

به نام نامی یزدان

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

ورودی گالری وثوق، در دل یکی از شلوغ ترین خیابان های تهران باز می شود.
بالای پنج پله ی کم ارتفاع و پهن، مشرف به تالار اصلی ایستاده ام تا به
رویایی که از کودکی دنبالش بودم دقیق تر نگاه کنم. به قول مامان مهین اینجا
همان جایی است که خدا مرا دیده .

تا امروز خیلی دویده ام، بارها زمین خورده ام، زخمی شده ام، ترک برداشته ام
اما نشستن کار من نیست. این ماراتن تا انتهای زندگی ام ادامه دارد. هر جا که
می افتم و زخم زانو ها خون چکان می شود، هر جا نفس کم می آورم، نگاه
مهربان "نیا" بلندم می کند؛ نگاه معصوم و بی پناهی که جز من انگار هیچ
پناهی ندارد.

دخترک هفده ساله ای از شاگردهای جدید استاد می دود سمتم. حسابی نفس
نفس می زند:

-خانم ملکان...استاد گفتن بیاین پایین...تابلوها تون حسابی طرفدار پیدا
کرده...

دستش روی سینه با هر نفس بالا و پایین می شود. دستور استاد برایش حکم
مرگ و زندگی دارد؛ باید به سرعت اجرا شود. به نگاه پر از عشق و جوانش
لبخند می زنم. هم سن و سال همین دخترک عاشق پیشه بودم که عشق، گنج
دل را دزدید و نفهمیدم کجا قایمش کرد که بعد از ده سال، هنوز هیچ کس
نتوانسته پیدایش کند. دستی پشتش می کشم:

-اسمت چی بود؟

نیشش باز می شود:

-مهر آفرین... شما می تونین مهری صدام کنین. استاد هم می گن مهری.

اگر مامان مهین بود از بالای عینک ذره بینی اش یک نگاه عجیب و غریب حواله ی شور و شوق دخترک می انداخت و می گفت "بده اینقدر نیش دختر باز باشه." اما من خوب می فهمم حس و حال بلوغ و خواستن و خواسته شدن را. دلم می خواهد به او بگویم که اسیر افسانه ی عشق شاگرد و استادی نشو که انتها ندارد اما زبانم نمی چرخد. لبخند می زنم به چشمان منتظرش:

-اسم خودت خوشگل تره مهر آفرین. برو پایین تا من بیام.

با لبخند شیطانی می رود اما هنوز پایین نرفته می چرخد:

-راستی خانم ملکان، این کت و شلوار خیلی بهتون میاد. منو یاد مونیکا بلوچی می ندازین. فیلماشو دیدین؟

لبخند کمرنگی به رویش می پاشم. او که نمی داند من چقدر تلاش کرده ام تا از ظاهر دختر تپل و مو بلند سالهای دورم تبدیل بشوم به دختر لاغر و ظریف امروز با موهای کوتاه و لخت مشکی.

با لبخند دور می شود. مانتوی بلند و عبایی آبی کاربنی و شال زردش مثل یک نیشخند بزرگ مرا یاد هفده سالگی و بی تجربگی هایم می اندازد. هفده سالگی من خیلی ساده تر بود. ته دلبری هایم یک کیسه شکلات بود که آن هم نه به دست خودم که به دست همکلاسی ها و با هزار نذر و نیاز و دعا خواندن و فوت کردن به دست او می رسید. بلکه گوشه چشمی به کسی نشان دهد، که نمی داد. مرد مغرور سالهای دور...

نفسی می گیرم و پنج پله را آرام پایین می آیم. گالری حسابی شلوغ است و

جای سوزن انداختن نیست. گل بزرگی که فروغ فرستاده بیشتر از هر اهدایی دیگری دلم را گرم می کند. لبخندی به گل می زنم و تا سرم را می چرخانم استاد، جمعی که دورش حلقه زده اند را ترک می کند و به سمتم می آید: -دختر چه کردی؟ تابلوهای من دیگه دیده نمیشه. همه تابلوهای تورو می خوان.

موهای بلند و جو گندمی اش را رها کرده و خطاطی روی لباسش، حسابی به ظاهر عجیبش می آید. نگاه چند هنرجوی جوان همراه هر قدمش جلو و عقب می شود.

-ممنونم استاد. تو این دو سال اگر اصرار شما نبود هیچ وقت همت نمی کردم کارامو به نمایش بذارم.

چشم هایش برق می زند:

-دو ساله شاگرد منی ولی انگار صدساله می شناسمت. کاش زودتر از اینا پات به اینجا باز می شد.

استاد کیومرثی مرد جذابی است. خیلی سنجیده حرف می زند و می داند کجا چه بگوید و چقدر پیش برود که نه سیخ بسوزد و نه کباب اما خبر ندارد که من برای این حرفها و لرزیدن ها حسابی آبدیده شده ام. دیگر هیچ باد و طوفانی دلم را نمی لرزاند، که من گنج دلم را ده سال پیش...

-همین دوسال خلی چیزا ازتون یاد گرفتم. ممنونم که به من اعتماد کردین... نگاهی حول صورتم می چرخد:

-حالا حالاها کار داریم باهم.

می خواهم چیزی بگویم که کسی صدایم می زند. با یک ببخشید به سمت صدا می روم. زن و مرد جوانی مقابل تابلوی کودک ایستاده اند. نگاه غمزده ی

کودک، خرس کوچکی که در دستش با ناباوری تاب می خورد و خانه ای که بر اثر زلزله فروریخته دلشان را حسابی در مشت گرفته. مرد جوان می گوید:
-خانم ملکان واقعا کارهاتون زیبان. من و همسرم می خوایم این اثرو بخریم.
فقط همین امروز می تونیم ببریمش؟

لبخندی به جفتشان می زنم و ضمن تشکر بابت محبتشان می گویم:
-همین امروز که نه، ولی همون روز اختتامیه، بعد از اتمام مراسم همه رو می فرستیم به آدرس خریدارها.

زن جوان دوباره نگاهی به تابلو می کند:
-اختتامیه کی هست؟

[#پارت_اول](#)

ه

03:41

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:20:26

-پسفردا...

مرد دستی پشت همسرش می کشد که تلاش می کنم نبینم؛ نه دستش را و نه لبخند پر از مهری که به روی هم می پاشند.

-پس ما این تابلو و یک تابلوی دیگه رو همین امروز می خریم و هزینه اشو پرداخت می کنیم. هرچند که ارزش هنر شما با پول، قابل پرداخت نیست.
به متانت و ادبش لبخند می زنم و تشکر می کنم. باز از سوی دیگری صدایم می زنند. میروم میان جمعشان، توضیح مختصری می دهم و کنار می کشم. فروش

تابلوها بیش از حد انتظارم است. تقریباً تک تکشان فروخته شده به جز دو تابلو که از همه قدیمی ترند. تمام تلاشم را می کنم که به تابلوهای فروخته نشده نگاه نکنم؛ به شکل عجیبی مرا پرت می کنند به عقب؛ به آن دورانی که تلاش می کنم پشت مردمک های چشمم پنهانش کنم. پشت کوچه پس کوچه های خاک گرفته و غبار آلود خاطراتم.

کم کم به ساعات پایانی نمایشگاه نزدیک می شویم و از تعداد هنرجویان جوان و عاشق پیشه ی استاد هم کاسته می شود. از بین تابلوهای استاد می گذرم و طرح های انتزاعی و جسورانه اش لبخندم را پررنگ می کند. مقابل تابلوی گلدان شمعدانی اش مکث می کنم. یک تصویر مه آلود که خیلی حرفه ای با آبرنگ کار شده. صدای قدم های آرام و پر سکونی نگاهم را بر می گرداند. مرد قد بلندی که پشت به من ایستاده، پالتوی کوتاه و مشکی ای پوشیده که شانه های پهنش را خوب در آغوش کشیده. پاهای بلند و کشیده... سری تکان می دهد و دوباره می چرخم سمت تابلوی شمعدانی. استاد از میان خنده های مصنوعی و بلند شاگردهایش به سمتم می آید:

-این تابلورو افتخاری می خوام بدم به تو. هر بار که یه دور تو سالن می زنی، جلوی این یک ساعت صبر می کنی.

لبخندی به رویش می پاشم:

-خیلی حس خوبی پشت این تابلوئه. دوستش دارم.

به چشمانم زل می زند و با لبخند تاییدم می کند. صدای قدم های کوتاه اما محکم مرد عصبی ام می کند. جوری با اعتماد به نفس گام بر می دارد و مقابل تابلوها می ایستد که انگار مالک گالری است. هنوز چهره اش پیدا نیست ولی همین ابهتش به فضا سکوت خاصی القا می کند. سوالی نگاهی به استاد می

کنم که بی خیال وسواس مریض گونه ی من از صدای برخورد کفش ها، زل زده به تابلوی شمعدانی. چند دختر هنرجو و باقی مانده دوباره استاد را صدا می زنند و با خنده های مستانه می خواهند که بیاید و آنها را بدرقه کند. هیچ جوره به نوجوانی هایم شبیه نیستند.

مهرآفرین و پسرک جوانی از دوستانش به سمتم می آیند:

-خانم ملکان، کیارش خیلی دوست داره آبرنگ یاد بگیره اونم فقط با شما...
نگاهی به دور و برش می کند و از دور بودن استاد کیومرثی که مطمئن می شود آرام لب می زند:

-فاز استاد کیومرثیو نداره.

لبخند کم جانی می زنم و نگاهم روی کیارش که با بی قیدی زل زده به صورتم بالا و پایین می رود. حداقل پنج شش سالی از من کوچکتر است و پیداست هدفش نقاشی نیست! موهایش را به سبک عجیب و غریبی درست کرده و چند مهره ی رنگی هم لابه لایش به چشم می خورد. بیشتر از اینکه به دنبال هنر باشد به دنبال قزو فراش رفته. لبخندی به رویش می زنم:

-خب چرا استاد کیومرثی نه؟ یکی از بهترین اساتید...

نمی گذارد حرفم کامل شود و می پرد وسط حرفم:

-اول که با استاد مرد حال نمی کنم، بعدشم...رخ زیبا بیشتر بهم انگیزه می ده. و چشمک ریزی آخر حرفش می زند. اخم می کنم ولی خیلی عادی جوابش را می دهم:

-پس کلاسای ما به دردت نمی خوره. جای دیگه دنبال رخ زیبا بگرد!

جمله ام پسر را روی صورتش حک می کند. مهرآفرین با آرنج به پهلوی همراهش می کوبد:

-گفتم که...

و بعد رو می کند سمت من و با دستپاچگی انگشتانش را در هم پیچ و تاب می دهد:

-بهش گفته بودم شما قبول نمی کنین...فقط خواستم از زبون خودتون بشنوه...

از آن سمت، استاد "مهری" را صدا می زند و با یک ببخشید آرام از ما فاصله می گیرد. پسر جوان حالت طلبکار صورتش را حفظ کرده و زل زدنش ادامه دار شده. دست به سینه، با ابروهای بالا پریده و منتظر نگاهش می کنم. کمی دیگر می ایستد و بعد با همان بی قیدی مخصوصش پشت می کند به من و بی خداحافظی دور می شود. نسل عجیبی هستند! چکمه های سربازی، شلوار عجیب و غریب خاکی رنگ، تی شرت مشکی یقه گرد و پیراهن مردانه ی چهارخانه ای که به کمک آستین هایش به دور کمرش گره خورده از ظاهرش یک ترکیب غیر عادی ساخته. نفسم را پر فشار بیرون می دهم و دوباره پناه می برم به تابلو های استاد. به تابلوی ابیانه و زنی که با لباس محلی یک مجمع بزرگ بر سر دارد. نقاشی های استاد حال خوشی به جانم می ریزند. دخترکان شاد و خوشحال همراه استاد به نیم طبقه ی دوم می روند و از مهرآفرین و پسرک بی اعصاب هم خبری نیست.

[#پارت_دوم](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

۵

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:20:26

فقط من مانده ام و مرد قد بلند مشکی پوش که پشت به من، همچنان تابلوها را با تاخیر رصد می کند. مکشش روی نقاشی ها نشان می دهد که او لابد چیزی از هنر سرش می شود. مقابل تابلوی ممنوعه ام ایستاده. تابلوی "هیچکس اینجا گم نمی شود..."

همان که از ته دل دعا می کنم فروخته شود و بخشی از من و خاطرات خاک گرفته ام را با خودش ببرد. تابلوی مردی که با چمدانی در دست در میان برف و سرمای زمستان می رود که برود... مرد قد بلندی با پاهای کشیده و بلند... مرد لاغر سالهای دور...

در تیرگی های تابلو تشخیص موهای لخت و به رنگ شبش خیلی ممکن نیست، ولی خاطره های پررنگ این مغز مریض یادم می آورد؛ روزی که رفت موهایش تا نزدیک گوشش می رسید. هربار مدیر آموزشگاه عاجزانه درخواست می کرد تا کمی موهایش را کوتاه کند و شبیه معلم های دیگر، با ظاهری معقول در کلاس های دخترانه حاضر شود اما او کی به حرف کسی گوش داده بود که بار دومش باشد؟ همیشه حرف حرف خودش بود و بس. کنار تابلوی میدان نقش جهان استاد می ایستم و به این فکر می کنم که چقدر مکث مرد جوان مقابل تابلوی ممنوعه طولانی شده. دستی به یقه ی مشکی کت بلندم می کشم و روی شلوار مرتبش می کنم. شال نازک مشکی ام را روی موهای تازه کوتاه شده ام، کمی بالاتر می کشم. از همین فاصله با صدای بلندی که به گوشش برسد می پرسم:

-اگر سوالی در مورد اون تابلو هست من در خدمتم...
مرد با آن شانه های پهن همانطور ایستاده و بی هیچ تکانی زل زده به تابلو.
دوباره کمی جلوتر می روم و تلاش می کنم صدای پاشنه ی کفشم خیلی در
سالن نیچد:

-جناب...

باز هم سکوت. انگار او هم در سردی و سکون تابلو غرق شده. آرام به سمتش
می روم و پشت سرش می ایستم. به رد پاهای مرد روی برف نگاه می کنم که
یکی در میان جا مانده؛ طوری که اثر رفتنش بماند و نماند!
دمی عمیق می گیرم:

-این تابلو نسبت به بقیه قدیمی تره. شاید بشه گفت قدیمی ترینه.
مرد سینه ای صاف می کند و عطر تلخ ادکلنش تمام فضای ریه ام را پر
می کند. با صدای بم، خشدار و به شدت آشنایی می گوید:
-اسم تابلو منو یاد یه شعری می اندازه... خیلی دوشش داشتی و همیشه می
خوندیش. انقدر خوندی که تو مغزم حک شده...

می چرخد و انگشت سبابه ی بلندش انگار جایی روی سرش را قصد دارد
بشکافد و شعر را از میان امواج تثبیت شده ی مغزش بیرون بکشد. نگاهم می
کند و من از دیدن ابروهای بلندی که کوچ می کنند به سمت شقیقه ها، چشم
های مشکی، براق و کشیده ای که دیگر هیچ رد و اثری از عشق و مهربانی آن
سالها درونش نیست، بینی باریک مردانه و موهای پری که... موهای پری که به
شدت کوتاه شده و دیگر خبری از آن موهای شلاقی و بلند ندارد و لبهای
مسحور کننده و گرمش....

این مرد قد بلند از کجا آمد؟ مثل خواب زده ها، مست و بی اختیار می چرخم

سمت تابلو و دوباره به چشمان وحشی و ابروهایی که نزده می رقصند و
نخواستہ اخم را تجویز می کنند، خیره می شوم. دستش را دوباره داخل جیب
شلوار مشکی و راسته اش فرو برده تا بی خیالی و خونسردی اش را بیشتر
فریاد بزند. سرم گیج می رود و عقب عقب تا میز پایه بلند می روم تا یک تکیه
گاه باشد که مرا بعد از این همه سال راست و محکم نگاه دارد. به تک تک
حرکاتم خیره مانده. حتما او هم فهمیده که من چقدر با دخترک شاد آن روزها
فاصله گرفته ام. که نه دیگر موهای زیتونی و موج آن سالها را دارم و نه اندام
پری که همیشه مایه ی شوخی او و آزدن من بود. دیگر هیچ شباهتی به
دختری که تنهایش گذاشت ندارم. لب هایش تکان می خورند و من جز به
خاطره های دور آن لبها و گرمایش فکر نمی کنم...
از روی میز لیوان دهان زده ای را بی فکر بر می دارم و یک نفس بالا می روم .
اگر مامان مهین بود محکم می زد روی دستم که "دهنی مردم؟" "آخ مامان
مهین کجایی؟"

مرد سرتاپا مشکی پوش قدمی جلوتر می گذارد:

-چی بود اون شعره؟ بخون دیگه...

نمی فهمد که من دیگر صدا ندارم؟ که هفت سال گذشته تا من بتوانم با

نبودنش کنار بیایم؟ که وقتی آمده، نباید سراغ مرا بگیرد؟

بی توجه به حالم باز قدمی جلوتر می آید و شروع می کند:

-دنیا کوچک تر از آن است

که گم شده ای را در آن یافته باشی

هیچ کس اینجا گم نمی شود

آدمها به همان خونسردی که آمده اند

چمدانشان را می بندند

و نا پدید می شوند

یکی در مه

یکی در غبار

یکی در باد

و درست مقابل صورتم می ایستد و چشمانم را با لبهایش بالا می کشد:

-و بی رحم ترینشان در برف...

[#پارت_سوم](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:20:27

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

دیگر بعدش نمی دانم چه شد. مثل نسیم آمد و مثل طوفانی مخرب رفت .
حرف زد، شعر خواند، گذشته را مثل سیلی محکمی بر صورتم کوبید و رفت. به
همین سادگی آتشی که هفت سال طول کشیده بود تا زیر خاکستر پنهان
شود، دوباره گر گرفته و اینبار دارد مرا از درون می سوزاند.

اصلا چرا حالا برگشت؟ در بهترین فصل سال. مگر همه ی ویرانی ها نباید در
زمستان اتفاق بیفتد؟ مگر بهار هم فصل فروپاشی است؟ چطور دلش آمد وقتی

بیايد كه گرمای خورشيد بر تن درختان بوسه می زند و شكوفه می كارد. چرا آمدنش مثل رفتنش در سردی و سكوت اتفاقی نیفتاد؟ چرا حالا؟ نفهميدم کی سوار ماشین استاد كيومرثی شدم؟ چطور حاضر شدم ماشینم را مقابل آموزشگاه رها كنم و همراه او تا خانه بیایم؟ اصلا نفهميدم در طول مسیر چه گفت و از سكوت من چه نتیجه ای گرفت.

فقط يك جمله در ذهنم می چرخد:

-هر وقت دیدی موهامو کوتاه کوتاه كردم بدون از دنیا بریدم. یعنی دیگه

چیزی واسه ام مهم نیست كه شدم پسر خوبه ی بابام.

و بعد پوزخندش در سرم تكرار می شود. آنقدر تكرار می شود كه ناخواسته

چشمانم را می بندم تا یاد نگاه سردش نیفتم. یاد آن نگاه پر آشوب.

-خوبی؟

به سختی چشم باز می كنم تا حداقل جوابی به استاد بدهم.

-بله. ببخشید كه مزاحم شما شدم. باید با ماشین خودم برمی گشتم. نمی دونم

چی شد...

ماشین از حرکت می ایستد. مثل خواب زده ها به اطرافم نگاه می كنم و كوچه

ی آشنا با آن تیر چراغ برق قدیمی از اضطرابم كم می كند .

-این حرفارو نزن دختر خوب. برو تو. ماشینتم جا به جا كردم. نگراناش نباش.

کی فرصت كرد سوییچ ماشین را از من بگیرد و جا به جایش كند؟

گنگ و گیج سری تكان می دهم و از ماشین پیاده می شوم.

او هم پیاده می شود و در سكوت كوچه منتظر می ایستد تا به سمت در بروم.

زنگ را فشار می دهم و می گوید:

-گلهايی كه برات فرستاده بودن همه موند نمايشگاه...

-اشکال نداره. همونجا بمونه بهتره...فقط من فردا شاید یکم دیرتر بیام.
صدای فروغ از پشت آیفون می پیچد:
-آخر از دست تو دیوونه میشم. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟
رو به دوربین لبخند می زنم و بر می گردم سمت استاد کیومرثی:
-بفرمایین داخل.
این را بلند می گویم تا فروغ متوجه حضور شخص دیگری بشود. حرکت می کنم جواب می دهد و سکوت فروغ نشان می دهد که منظورم را متوجه شده.صدای تیک باز شدن در می آید و همزمان استاد می گوید:
-برو خونه استراحت کن. نگران فردا هم نباش؛ اگر حالت خوب نبود کلا نیا.
خوشحالم که هیچ سوالی در مورد مرد مشکی پوش نمی پرسد. انقدر بهم ریخته و خرابم که قطعاً فهمیده داستان نا تمامی بین ما وجود داشته که انگار قرار نیست هیچ پایانی برایش نوشته شود.
-ببخشید اینجوری شد...
کنارم می آید و در خانه را باز می کند تا زودتر وارد شوم. لبخند مهربانی روی صورتش می درخشد:
-اصلاً حرفشم نزن .
سری تکان می دهم و زیر لب خدا حافظی بی رمقی می کنم. از پله های ورودی بالا می روم و صدای بسته شدن در می گوید که او هم رفته است.
برای اولین بار خدا را شکر می کنم که این خانه ی قدیمی آسانسور ندارد تا سریع به طبقه ی دوم، واحد چهارم و نگاه منتظر و دلخور فروغ برسم.
پله ها را آرام و یکی یکی بالا می روم. روی پله ی آخر صدای فروغ می لرزد:
-صد بار بهت گفتم جواب تلفنای منو هر جا که بودی بده.دلم هزار راه میره

وقتی هربار صدای این بوق میادو بازم تو صدات نمیاد....

نگاهش روی صورتتم می چرخد. جلو می روم و دستش را می گیرم. چشمان درخشان و بسیار زیبایش، برای صورت چهل و پنج ساله اش زیادی جوان است. او هم مثل من موهایش را کوتاه کرده. او هم مثل من از یک گذشته ی گنگ فرار می کند؛ یک گذشته ی ناتمام.

-چرا رنگت انقدر پریده؟ تو که صبح خوب بودی...-

با حال نزاری جوابش را می دهم:

-فروغ...افرا برگشته...-

یک لحظه حرکت لبها، چند ثانیه بعد بهت و در آخر خشم تمام حالاتی است که صورتش را دگرگون می کند.

-برگشته که برگشته. چی کار به تو داره؟ بیا تو ببینم .

کیفم را می گیرد و کت و مانتو را از تنم بیرون می کشد. مثل عروسک خیمه شب بازی، تن می دهم به بازی دستانش. هیچ اراده ای روی حرکاتم ندارم .

صدای شاد نیام از اتاقش به گوشم می رسد:

-دیدي مامان خانم، دخترت برگشت بالاخره. زنگ بزن به مامان مهینم بگو...-

و بعد با ویلچر وارد چهارچوب در اتاقش می شود. دیدن نیام بیش از پیش زخم دلم را خونی می کند. به زور سعی می کنم به رویش لبخند بزنم .

او هم با دیدنم لبخندش کمرنگ می شود. آنقدر باهوش هست که چیزی نپرسد و فقط با ارتباط چشمی سوالش را بپرسد.

آرام سری تکان می دهم و وارد خانه می شوم. مقابل نیا خم می شوم و صورتش را می بوسم:

-درسها چطور پیش میره؟-

لبخند محجوبی می زند که فقط مختص خودش است:
-اگر تو خوب باشی همه چی عالی پیش میره.
سرش را بغل می کنم و غرغر فروغ شروع می شود:

#پرن_ثابت

#پست_چهارم

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:20:27

-اول دست و صورتتو بشور بعد سرشو بغل کن. با صدا تا میکروب اومدی...برو
دست و صورتتو بشور بیا شام بخور. رنگتم پریده.
مادرم استاد عادی نشان دادن اوضاع است.همیشه همین بوده.از وقتی خاترم
هست این روحیه ی جنگنده اش باعث شده تلاش کند تا در مقابل هیچ
ناملایمتی ای خم نشود .
وارد آشپزخانه می شود و اصلا هم نشان نمی دهد که رنگ و روی پریده ی من
نیاز به محبت بیشتر دارد!
نگاهم دوباره برمیگردد سمت نیا. لبخندم را که می بیند دلش گرم می شود
انگار. با همان صدای دورگه می گوید:
-جواب آزمون جامع اومد. ریاضی رو هشتادو پنج زدم.
قلقلکش می دهم و می خندد:
-ای خرخون.

خنده هایش که آرام می گیرد با کمی مکث و با صدایی آرام می پرسد:
-چیزی شده؟

با پرز های فرش بازی می کنم .

-نه چی می خواد بشه؟

فروغ از آشپزخانه تقریبا فریاد می زند:

-هنوز که نشستی! بیاین شام حاضره.

نیا همچنان زل زده به صورتم و دوست ندارم جوابش را بدهم. بلند می شوم و سمت دستشویی دم در می روم و صدای آرامش از پشت سر به گوشم می خورد:

-اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

مقابل روشویی می ایستم و تا می توانم آب به صورتم می پاشم. شاید خنکی آب خاطرات چند ساعت پیش را از ذهنم بشورد و ببرد. به صورتم داخل آینه زل می زنم. دختر خسته و رنجوری که از آن همه دبدبه و کبکبه ی امروزش هیچ نقشی باقی نمانده. دو چشم غمگین و دو رد عمودی سیاهی که از چشمانم راه باز کرده اند به سمت پایین، تا همینجا هم زیادی صبر کرده اند. دو دستم را بر دو طرف روشویی فشار می دهم و زل می زنم به صورتم. همیشه منتظر این لحظه بودم؛ که او برگردد و مرا در زیبا ترین و بهترین جایگاه ممکن ببیند. پس چرا خوشحال نیستم؟ پس کی این اشکهای لعنتی دست از سرم بر می دارند؟ مگر قرار نشد زندگی کنم تا روزمرگی ها یاد او را از ذهنم پاک کند؟ مگر قرار نشد موفقیت ها از من دختر محکم تری بسازد.
صدای فروغ دوباره می آید و پشت سرش صدای نیا که می گوید:
-امون بده مادر من. میاد دیگه.

تنها کسی که فروغ را "مامان" صدا می زند نیا است. تنها کسی که فروغ را آرام می کند هم نیاست. من بیشتر بر زخم هایش نمک می پاشم . یکبار دیگر صورتم را حسابی می شورم و سعی می کنم قرمزی چشمانم را پشت سوزش چشمانم از شوینده، پنهان کنم. خانه ی کوچکمان در سکوت عجیبی فرو رفته. به سمت اتاقم می روم و لباس هایم را عوض می کنم. سعی می کنم اصلا به تابلوی خاتم کاری و یادگاری افرا نگاه نکنم. لباس خنکی می پوشم و بیرون می زنم. غذای محبوب نیا روی میز ناهارخوری کوچکمان حسابی خودنمایی می کند. جفتشان پشت میز نشسته اند و در افکارشان غرق اند.

-چرا شروع نکردین؟

فروغ پشت چشمی نازک می کند و بشقاب نیا را پر می کند و بعد نوبت من است. می نشینم و منتظر می مانم تا بشقابم پر شود. غذا در سکوت خورده می شود و جز چند باری که نیا در مورد معلم هایش صحبت می کند حرفی رد و بدل نمی شود. با رشته های نارنجی ماکارونی بازی بازی می کنم تا فروغ دوباره سرزنشم کند و کمی بخورم. آخر سر ظرفها را جمع می کنم و تک تکشان را در ظرف شویی جدیدی که به تن کهنگی خانه حسابی زار می زند، می چینم. خانه ی کلنگی و قدیمی ای که راحت می توانیم بفروشیمش اما فروغ اصرار دارد خاطراتش را حفظ کند، خانه را حفظ کند، لباس های کهنه و از شکل افتاده ی ده سال پیش را حفظ کند، حتی قاب عکس کهنه ی بابا را حفظ کند؛ همان که کنار پیکان جوانان سبزش گرفته و جوانی در صورتش غوغا می کند.

فروغ معتقد است که من فقط چشمانم را از او به ارث برده ام و در باقی موارد

عیناً پدرم شده ام. خندیدنم، راه رفتنم، غذا خوردنم، فکر کردنم و حتی نگاه کردنم.

مامان مهین معتقد است انقدر فروغ با یاد بابا زندگی کرده که همه ی عالم را شبیه او می بیند و گر نه که خداروشکر من هیچ شباهتی به پدرم و خانواده اش ندارم! به یاد مامان مهین و شیرین زبانی هایش لبخند می زنم. دلم برایش حسابی تنگ است. ظرفها را کامل می چینم تا بروم و زنگ بزنم به مامان مهین. فروغ کتاب به دست، روی مبلمان مخمل شیری هال نشسته و مشخص است منتظرمانده تا با خودم کنار بیایم و آرام تر شوم. دوباره بر میگردم داخل آشپزخانه و دو فنجان چای می ریزم.

خبری از نیا نیست و معلوم است برادر باهوشم فهمیده که بعد از شام، وقت اختلاط های مادر و دختری است.

چای را می گذارم روی میز، مقابل فروغ:

-کار چطور بود امروز؟

عینکش را از روی صورتش بر می دارد و با مکت خیره ی چشمانم می شود:

-خوب بود، امروز خیلی سرم شلوغ بود و گر نه می اومدم گالری.

جعبه ی شیرینی را که معلوم است مامان مهین آورده، باز می کنم:

-خوب کاری کردی نیومدی. همون افتتاحیه مهم بود که اومدین. مامان مهین چطور بود؟

گیج از سوال نگاهم می کند. پیداست فکرش جای دیگری پر می زند. به جعبه ی شیرینی اشاره می کنم.

-آها...منم ندیدمش. ظهر اومد به نیا سر زد و بعدم رفت.

سری تکان می دهم و سکوت می کنم. فروغ جلوتر می آید و دستم را

می گیرد:

#پست_پنجم

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:20:27

-من می دونم الان چه حسی داری. می دونم چقدر پریشونی و داری تلاش می کنی خودتو خوب نشون بدی...

او خوب می فهمد. همه ی عمرش این نقش مسخره را بازی کرده؛ نقش زن موفق که تنهایی و سختی زندگی نتوانسته از پا درش بیاورد.

-می دونم دلت براش تنگ شده و دوست داری دوباره همون آدمو کنارت ببینی...اما واقعیت چیز دیگه ایه. هفت سال گذشته و نه تو دیگه اون آدمی و نه اون. خواهش مس کنم خودتو سرزنش نکن. کسی که باید سرزنش بشه اونه که گذاشت و رفت.

پوزخند می زنم. او هم هیچ وقت از کل ماجرا باخبر نشد. او هم مثل بقیه فقط مردی را دید که در زمستان چمدانش را پر کرد و رفت.
-من گفتم بره فروغ. خیلی فرقه بین اون رفتن با این یکی. خودمو که نمی تونم گول بزنم.

فروغ طبق معمول عصبی می شود و جلوتر می آید:

-چه فرقی می کنه. رفته و معلوم نیست این همه سال اونور دنیا چه غلطی می کرده. تو که به زور نفرستادیش. تو بین ما و اون، مارو انتخاب کردی. اون از

مفهوم خانواده چیزی نمی فهمه قرار نبوده که همه مثل اون فکر کنن!
ناباور به چشمانش خیره می شوم:
-باورم نمیشه! تو که همیشه دوشش داشتی. خوشحال بودی برام...
سریع می پرد وسط حرفم:
-خودشو آره، اما اون خانواده ی عوضی و افاده ایشو هیچ وقت دوست نداشتم.
اون بابای...
-تمومش کن فروغ. اگر می خوای با من حرف بزنی که آروم بشم باید بگم بدتر
داری ناراحت می کنی.
به دسته های مبل فشاری می دهم و بلند می شوم.
-نیلی، تو عزیز دلمی. می دونی که چقدر برام مهمی. دلم نمی خواد غمتو
ببینم. این هفت سال من کنارت بودم و آب شدن تو دیدم. تو همون آدمی؟
همراه من بلند شده. همیشه به این همه سختی و ایستادگی اش غبطه خورده
ام. به این که یک تنه مارا به قول مامان مهین به دندان کشیده و بزرگ کرده.
اما گاهی حس می کنم سختی ها از او یک ماشین ساخته؛ بدون حس، بدون
درک از شرایط روحی اطرافیان.
دستم را روی شانه اش می گذارم:
-مامان! گذشته ی من با همه ی آدمی توش مال خودمه. خودم دفنشون کردم،
واسه بعد از اینشم خودم تصمیم می گیرم. نگرانم نباش.
به سمت کیفم می روم و برش می دارم. فروغ جمله ی دیگری می گوید که بی
توجه به سمت اتاق خوابم می روم. در اتاق نیا باز است و نور زرد اتاقش نشان
می دهد در حال درس خواندن است. وارد اتاق می شوم و در را می بندم. به هر
گوشه ی اتاقم که نگاه می کنم انگار او ایستاده. او با موهایی تا کنار گوشش و

لبخند بی نظیری که دیگر هیچ وقت روی صورت هیچ کس دیگری شبیهش را ندیدم. با همان بی قیدی لم داده به دیوار و می گوید: صبحا که از خواب پا میشی از همیشه خوشگل تری.

نفسم را به سختی بیرون می فرستم و گوشی را بیرون می کشم تا شاید صدای مامان مهین کمی آرامم کند. تا روشنش می کنم یک پیام نخوانده خودنمایی می کند. بازش می کنم. از یک شماره ی ناشناس است:
-فردا ساعت شش بیا همون جای همیشگی.

شماره را در حافظه ی گوشی ذخیره می کنم. دست و دلم با هم می لرزند. می خواهم مطمئن شوم پیام از طرف کسی که فکرش را می کنم نیست. وارد فضای تلگرام می شوم تا ببینم عکسی از شماره برای شناسایی وجود دارد؟ تا وارد فضای مجازی می شوم گوشی میان دستانم می لرزد و تماس از همان شماره... با ترس و لرز ارتباط را برقرار می کنم:
-بله؟

صدای تک خنده ی عصبی اش گوشم را پر می کند:
-خوبه... آفرین... حسابی پیشرفت کردی این چند ساله؛ قدیم شماره ی ناشناسو جواب نمی دادی.

زبانم بند آمده. اصلا این مرد را با این صدای بیش از حد آشنا ولی لحن سرد و سختش نمی شناسم.

-فردا ساعت شیش همون جای همیشگی می بینمت.
به سختی می پرسم:

-جای همیشگی؟

باز پوزخند تلخش و بعد:

-راس میگی...هفت سال گذشته دیگه تو هفتصد تا جای همیشگی رو با صدا تا
پسر دیگه حتما تجربه کردی.
دوباره صدایش جدی می شود:
-کافه ی ارس. دیرم نکن.
به سختی آب دهانم را قورت می دهم. احساس می کنم طعم دهنم تلخ شده:
-چرا فکر می کنی که میام؟
خونسردی در صدایش موج می زند:
-فکر نمی کنم. مطمئنم که فردا راس شیش اونجایی. فکر کلاس گذاشتنو،
دلبری کردنو، دیر اومدنم از کله ات بنداز بیرون .
-حرفتو همینجا بزن. من فردا جایی نمیام.
خنده ی نسبتا طولانی تری می کند. صدای لعنتی اش گوشم را پر می کند همان
صدایی که مثل قدیم می طلبد تا چشمانت را ببندی و فقط به بالا و پایینش
دل بدهی:
-میای...نیا خوب شده دیگه نه؟ شنیدم تو مسابقات دو شرکت می کنه! عملش
چطور بود؟
چشمانم را می بندم. پس او از همه چیز خبر دارد. بی رمق و نا گزیر می گویم:
-اذیتم نکن افرا.
صدایش آرام می شود. مثل همان وقتها که می خواست دلم را ببرد:
-اذیت؟ اذیت چیه کوچولو؟ این که تازه اول کاره. تو حالا حالاها باید تاوان پس
بدی.
دوباره جدی می شود و بلند تر از قبل می گوید:
-راس شش نیلگون. یک دقیقه اینور اونور کنی یه جور دیگه همو می بینیم.

و بعد صدای ممتد بوق که چنگالش را می کشد روی تخته ی اعصابم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پست_ششم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:23:19

به نامی نام یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

سیاهی شب هم نتوانست برای حتی یک دقیقه چشمان خسته ام را ببندد. نتوانست این مغز فعال و همیشه مرورگر را برای ثانیه ای ساکن و ساکت نگاه دارد. هر لحظه یک تصویر بهم ریخته مقابل چشمانم قد علم می کرد. تصاویری که کل این سالها به سختی پرتشان کرده بودم پشت دیوار دلم. آن دور دور، آنجا که به خیالم دست هیچ احدی بهشان نمی رسد؛ که رسید. یک گرد باد آمده و قصد دارد همه ی خاطرات گذشته را از لای درز دیوار بیرون بکشد. صبح، خسته و بی رمق به گالری رسیدم و استاد کیومرثی هرچه اصرار کرد که برگردم منزل و استراحت کنم، قبول نکردم. بودن میان آدمها و هنرجوها توانست کمی از افکار و خاطرات درهم و برهم را برای چند ساعتی کمرنگ کند ولی کم خوابی عصبی و خسته ام کرده.

راس ساعت پنج و نیم حاضر شدم تا خودم را به کافه ی ارس برسانم. کافه ای

که در طول این سالها فقط یکبار رفتم تا مثل یک مریض خودآزار به در و دیوارهایش زل بزنم و اشک بریزم.

باز هم ماشین را برنداشتم. فکر ترافیک این ساعت تهران حالم را بدتر می کند. سوار بر تاکسی به خیابانهای آشنا نگاه می کنم و یاد روزهایی می افتم که شاد و خندان با هم قدم می زدیم تا به کافه ی ارس و حال و هوای عاشقانه اش برسیم. تا گیتار بردارد و برایمان به صورت خصوصی در اتاقک چوبی بنوازد.

تاکسی مقابل در کافه می ایستد و قلبم جایی میان گلویم می تپد. پیاده می شوم و ظاهر مدرن شده ی کافه کمی حالم را بهتر می کند. همین تغییرات می تواند کمک کند تا از پا نیفتم. تراس کافه پر است از دختر و پسرهای جوان و عاشقی که از ته دل می خندند. دستم می لرزد و دسته ی کیف را محکم گرفته ام. اگر نیل سالهای گذشته بودم قطعاً یک رژ قرمز جان دار به لبهایم می کشیدم تا رنگها شادی ام را فریاد بزنند اما نیل امروز خیلی جان این هیجانات را ندارد. مطمئنم مثل همیشه رنگم پریده. نفس عمیقی می کشم و در شیشه ای را به داخل فشار می دهم. بوی کمرنگ و رمق عود دلم را زیر و رو می کند؛ ویژگی بارز کافه ی ارس.

اسمش همان است که بود: کافه سیاه و سفید.

چند قدم بلند بر می دارم و به اطراف خیره می شوم. میزهای چوبی ای که انگار از دل پارکت کف بالا آمده اند، صندلی های استیل و تابلو های بزرگی که اضطراب خیلی نمی گذارد روی تک تکشان دقیق شوم. نگاهم می چرخد و از بین پیشخدمت ها هیچ چهره ی آشنایی نمی بینم. دوباره نفس راحت تری می کشم و به ساعت نگاه می کنم که دقیق دو عقربه اش روی دوازده و شش،

از هم صد و هشتاد درجه فاصله گرفته اند اما هنوز در یک خط ایستاده اند. مردی پشت سرم در را باز می کند و ناخواسته تنه ای می زند. با احترام برمی گردد و چند بار عذرخواهی می کند. قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای شوخ و شاد ارس تکانم می دهد:

-یا امام زاده بیژن، خودتی نیلی؟

برمی گردم سمتش. هنوز همان نگاه شوخ و شیطان را دارد. هنوز همانقدر خوش پوش و خنده روست. هنوز همان نیش و لش باز است. نیش ول... عبارتی که همیشه افرا می گفت...

جلو می آید و سر تا پایم را رصد می کند:

-دختر تورو انداختن تو لباسشویی انقدر آب رفتی؟

لبخند می زنم و دستم را جلو می برم. دستم را گرم می گیرد و به سلامم لبخند می زند:

-چند وقته ندیدمت؟

لباس چهارخانه ی قرمز و طوسی پوشیده با شلوار جینی که سر زانویش پاره است. جای مامان مهین خالی است تا بگوید "از این شلوار صد تا دستمال سفره و دمکنی در میاد."

-یه شیش هفت سالی میشه.

دستم را از میان دستانش بیرون می کشم و به تارهای سفید میان موهای مشکی اش نگاه می کنم:

-پیر شدی ارس.

دست میان موهایش می کند:

-تازه کلی اومده روم. بیا ببین دخترا چطور واسه موی جوگندمی دست و بال

می زنن.

لبخندم پر رنگ تر می شود .

-ولی تو جوون تر شدی انگار. خانم تر، خوشگل تر...

چشمانش برق خفیفی می زند. همان سالها هم به افرا می گفت معلوم نیست کجای زندگی اش کار خوب کرده که خدا مرا سر راهش گذاشته. همان سالها هم افرا از صمیمیت ارس خوشش نمی آمد.

با فکر افرا به اطراف نگاهی می کنم. انگار متوجه می شود که دنبال کسی هستم:

-افرا هنوز نیومده. بیا تو بشین تا اونم برسه.

پشت سرش حرکت می کنم و که یکباره می ایستد:

-کافه چطور شده؟

-خوب شده.

دستش را با فاصله از کمرم پشتم می گذارد تا هدایتم کند به سمتی که مد نظرش است:

-از اون وقتا بهتر شده؟

سوالش یه حال غریبی دارد. قبل از اینکه قدمی بردارم نگاهی به چشمانش می کنم:

-همه چی با اون وقتا فرق کرده. همه چی عوض شده...

چشمانش یک لحظه غمگین می شود اما زود به خودش می آید:

-فضای باز یا بسته؟

-باز بهتره.

سری تکان می دهد و به سمت تراس مستطیلی و بزرگ هدایتم می کند. می

خواهم بگویم جای دنج که انگار خودش حرفم را نگفته می شنود.

[#پست_هفتم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:23:19

می رویم به سمت یک ستونی که رویش مجسمه ی پیژامه پوش مردی قرار دارد و پشت ستون از باقی تراس جدا شده. یک فضای دو نفره و بزرگ که باز می شود به کوچه ی نسبتا خلوت تری. می نشینم روی صندلی و او تکیه می دهد به نرده ی پشت سرش که از زمین شیشه ایست و دستگیره ی بتنی اش دور تا دور تراس کشیده شده.

-چی کارا می کنی؟

پا روی پا می اندازم و احساس می کنم با دیدن ارس، کمی آرام تر شده ام:
-با استاد نقاشی ام گالری زدیم. فعلا مشغول اونم.

دست به سینه جوری لم داده به دیواره ی کوتاه شیشه ای که هر آن منتظرم زیر پایش خالی شود و بیفتد:

-به به چقدر عالی. پس کار خودت چی؟ یادمه می گفتی می خوام تا ارشد بخونی.

آرام سری تکان می دهم:

-آره، ارشدمم تموم کردم. تا پارسالم تو یه کارخونه مشغول بودم ولی یه

مسائلی پیش اومد که نخواستم دیگه اونجا باشم. یه مدته کاریو می کنم که همیشه دوست داشتم.

با همان لبخند نگاهم می کند و می پرسم:

-خودت چی؟ درستو ادامه دادی؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد یکباره صاف می ایستد و با نگاه شاد تری به پشت سرم لبخند می زند. صدای بم افرا پیش از هر چیز خود نمایی می کند و بعد عطر مست کننده ی ادکلن تلخش.

ارس جلد می رود و رفیقش را گرم در آغوش می گیرد. همیشه افرا حکم رهبرشان را داشت.

نگاه پر نفوذ افرا می چرخد سمتم و دوباره دست و پایم را گم می کنم. تی شرت سرمه ای نسبتا جذبی پوشیده که پر قدرت تر از دیروز نشانش می دهد و شلوار جین سنگشوری که خیلی بی تکلف نشانش می دهد. احتمالا خواسته به این باور برسم که قرار امروز چیزی نیست که خیلی برایش جلوی آینه وقت تلف کند. مثل همیشه جذاب و مطمئن قدم بر می دارد و مقابلم می نشیند. لبخند کجکی صورتش نگرانم می کند. نا خودآگاه دستم بالا می روم و طره ی موهایم رو می فرستم پشت گوشم.

-به موقع اومدی.

آرام سلام می کنم و نگاهی به ساعت می کنم تا از شر نگاه نافذش خلاص شوم:

-بر عکس تو.

لبخندش به خنده ی کوتاهی بدل می شود ولی نگاهش دست از سرم بر نمی دارد. سرش را جلو می آورد و آرام، طوری که ارس نشنود می گوید:

-شاید چون چیزی واسه از دست دادن ندارم.
به چشمان رنگ شبش نگاه می کنم. هنوز هم مردمک چشمش قابل تشخیص نیست. سیاهی چشمانش جوری است که هرچه بیشتر خیره شوی بیشتر گیر می افتی.

صدای ارس بیروتم می کشد:

-چی بیارم برات نیلگون؟

قدیمها که اینطور بود؛ کسی حق نداشت جلوی افرا مرا نیل یا نیلی صدا کند.
من همیشه نیلگون بودم .

سعی می کنم به لحظه ی حال فکر کنم .

-من چیزی نمی خورم.

ارس نگاه چپ چپی سمتم می اندازد:

-نترس نمک گیرت نمی کنیم بی معرفت. ان ساله نیومده حالام که اومده
گشنه تشنه می خواد بره.

لبخندی به رویش می پاشم:

-هنوز ازون کیک شکلاتی خوشمزه هاتون دارین؟

کمی روی میز خم می شود و با لبخند می گوید:

-بهبترشو داریم. یکی مخصوص خودت میارم برات.

صورت افرا هیچ حسی را نشان نمی دهد. با همان جدیت و نگاه نافذ مقابلم
نشسته. ارس می پرسد:

-تو چی می خوری تلخک خان؟

نگاهش هنوز روی چشمانم است که می گوید:

-اسپرسوی دبل بگو بیارن. تلخ...

تلخ را جور عجیبی ادا می کند که ارس هم متوجه می شود:
-حالا یکم شیرینش کن بتونیم قورت بدیم.
نگاه افرا برای چند ثانیه می چرخد سمت ارس:
-برو نمکاتویه جا دیگه بریز؛ کار داریم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پست_هشتم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:23:19

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارتنهم](#)

به محض رفتن ارس نشستن افرا شکل دیگری به خودش می گیرد. خیلی بی
تکلف تر پاهای بلندش را دراز می کند و تکیه زده به پشتی صندلی اش،
دستانش را روی سینه گره می زند. سعی می کنم به سینه ی پهن و بازوانی که
خیلی پر قدرت تر از گذشته های دورمان شده، فکر نکنم. انگار از قصد جوری
لباس پوشیده و جوری نشسته که من حتما متوجه این تفاوت بشوم.
دیگر از آن پسرک لجباز بیست و هفت ساله ای که به هر قیمتی می خواست

برود چیزی در ظاهرش باقی نمانده. حسابی مرد شده، این را عضلات در هم، سینه ی فراخ و نگاه مطمئن داد می زند که چقدر پخته تر از قبل شده، اما نمی توانم اعتراف نکنم که به شدت جذاب تر از آن سالها شده. آن سالهای دور که ورزش ساعت شش صبح فراموشش نمی شد، که تلاش می کرد به زور دمبل و با برنامه های فشرده ورزشی بدن روی فرمی داشته باشد اما باز هم بسیار لاغر تر از الانش بود. از روی شیشه ی میز و نگاه های زیر چشمی تمام تغییراتش را به خوبی زیر نظر گرفته ام. اصلا توان سر بلند کردن و خیره شدن در آن چشمان نافذ و مرموز را ندارم.

اما او طبق معمول همیشه با خونسردی و اعتماد به نفسی که گویا در طی این سالها کمتر نشده که بیشتر هم شده، خیره نگاهم می کند. آن وقت ها که دبیر دیفرانسیل بود خودش را نابغه ی عالم می دانست، الان که قطعا با اتمام دکتری دیگر خدا را هم بنده نیست. میان افکارم آرام آرام قدم می زدم که یکباره کوبید روی میز و نیم قد پریدم:

خب، کوشش پس؟

گنگ و گیج نگاهش می کنم و او از همان پشت میز نمی دانم روی شکمم دنبال چه می گردد که همانطور لمیده و بی تفاوت بالا و پایینش می کند: بچه ات دیگه. گفتم برگردم لابد پنج شیش تایی زاییدی. عشق بچه بودی... در سکوت و آرام نگاهش می کنم که باز نگاهش روی دست های در هم گره خورده ام مکث می کند:

حلقه ات کو پس؟ تو که به شدت ازدواجی و شوهری بودی. نگاهش دو کوه یخ عظیم را به سمت کشتی تازه آرام گرفته ی دلم نزدیک می کند. می دانم که هر برخوردی با افرا منجر به غرق شدنم می شود. کشتی

بزرگ و امن دلم که می رفت تا در سواحل آرام لنگر بیاندازد با آمدن یکباره ی
افرا میل شدیدی به غرق شدن دارد...

سکوت و سردی نگاهش لرز می اندازد به تنم:

—نگو که این همه راهو اومدی که آمار شوهر و بچه های منو دریاری!

تک خنده ی لعنتی ای می زند:

—بچه ها...پس هنوز همون نیلگون کم عقلی هستی که بودی؟ فکر کردم با این

سر و وضع مدرنی که بهم زدی از تفکرات نخ نمای یه زن تو خونه که جز گرم

کردن رخت خواب و موندن تو آشپزخونه و بچه پس انداختن، هنر دیگه ای

نداره در اومده باشی.

دستانم به وضوح می لرزند. می برمشان زیر میز و سعی می کنم نفس های

عمیق و آرامی بکشم، تا ده بشمرم و فقط به صدای نفس هایم گوش کنم. کاش

به ارس گفته بودم به جای کیک شکلاتی یک پارچ آب یخ برایم بیاورد.

سرم را بلند می کنم و زل می زنم در چشمان سیاهش. همان کاری که قبل تر

ها می توانست او را از عرش کبریایی اش کمی پایین تر بیاورد و تمرکزش را

برهم بزند:

—دنیای مدرنی که ازش حرف می زنی چقدر خوب عوضی ات کرده؛ قبلا بیشتر

احترام سرت می شد .

بلند می شوم تا خودم، دلم و دستان لرزانم را نجات بدهم، ولی قبل از اینکه

قدمی بردارم نیم خیز می شود:

—بشین!

عصبی و طوفانی نگاهش می کنم:

—من مجبور نیستم بشینم پای اراجیف تو که هر توهینی خواستی بهم بکنی!

خیره ی چشمانم می شود و همانطور آرام می گوید:

توهین نکردم، برداشت ذهنی امو گفتم.

انگشت سبابه س لرزانم را بالا می گیرم:

برداشت های ذهنیتو فیلتر شده بریز بیرون. من آشغالدونی نیستم!

به نظر می رسد که کمی جا خورده، ولی حالت صورتش انقدر خنثی و آرام

است که نمی شود فهمید دقیقا چه احساسی آن پشتها در تلاطم است. با

دست به صندلی ام اشاره می کند:

بشین!

باز هم دستور. ورود دوباره ی ارس به همراه پیش خدمت مجبورم می کند

دوباره بنشینم. ارس نزدیک میز می شود و علاوه بر کیک شکلاتی یک برش

چیز کیک و برشی از کیک دیگری را روی میز می چینند و یک لیوان قوه ی

بزرگ برای من و فنجان کوچکی از زهرماری که افرا خواسته بود را مقابلش می

گذارند. پیش خدمت که می رود ارس می گوید:

ساز همه کیکا آوردم بخوری شاید به بهونه ی کیکای اینجا که شده بیشتر به

ما سر بزنی.

به لبخند مهربانش نگاه می کنم و در دل گله می کنم از خدا که چه می شد افرا

ذره ای از اخلاق شاد و مهربان رفیق چندین ساله اش را می داشت؟

سری برایش تکان می دهم و رو به افرا می گوید:

بخور ببین به پای اسپرسو دبلای اون ور می رسه؟

سکوتمان را که می بیند کمی عقب می کشد:

خب من می رم. هرچی خواستین خبرم کنین .

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:23:20

جفتمان سری تکان می دهیم و او دور می شود. به برش های کیک ها نگاه می کنم و مانده ام اصلا چرا بعد از این همه سال افرا خواسته دوباره مرا ببیند. آن هم درست در کافه ای که هزار و یک خاطره بین چهار دیواری اش ساخته ایم. تنها کسی که تو طول این همه سال اصلا عوض نشده، ارسه.

هیچ نمی گویم و جرعه ی کوچکی از قهوه ام می خورم و سعی می کنم به طعم بی نظیرش فکر کنم که افرا کمی جلو می کشد و دستانش را در هم حلقه می کند:

خب...

منتظرم باز حرف شوهر و بچه های نداشته ام را وسط بکشد که یکباره می پرسد:

چرا همون وقتا بهم نگفتی به خاطر یه قرون دوزار منو فروختی؟
قهوه می جهد وسط گلویم. سوالش انقدر یکباره و بی مقدمه است که بیش از حد جا می خورم. جوری به سرفه می افتم که خدمتکار یک لیوان آب برایم می آورد. آب را می خورم و به چشمان جدی اش خیره می شوم. یعنی فقط برای جواب همین سوال آمده؟
کمی نفس می گیرم:

من نفروختمت. تو داشتی می رفتی؛ یعنی نصف راهم رفته بودی. من فقط از

مانع راه بودندت انصراف دادم.

اصلا نگاهش تغییری نکرده و با همان حالت قبل به خیره بودنش ادامه می دهد، جوری که انگار اصلا چیزی نگفته ام. دوباره سوالش را تکرار می کند: چرا منو فروختی؟

وقتی کلافه جوابی نمی دهم پوزخند آرامی می زند. جرعه ی دیگری از فنجانش می نوشد. چرا یادم رفته بود که او غذا خوردنش هم با همه ی عالم فرق دارد. که اینقدر متین و با وقار می نوشد؟ که شاید برای همین رفتار تمیز و موقرش، دیگر هیچ کس را نتوانستم جای او بگذارم؟

نه فقط منو...اون عشق اساطیری که هلاکت کرده بودو چرا فروختی؟

بی حرف و ساکت با چنگال می افتم به جان کیک و هیچ نمی گویم.

منم جات بودم جوابی نداشتم. می دونی چیه...من از کارای تو نسوختم.

سرم را بلند می کنم و خیره ی نگاه خونسردش می شوم تا ادامه دهد:

وقتی همه چیز برام تموم شد که تو به همه ثابت کردی دقیقا همون آدمی هستی که جهانگیر می گفت؛ همونقدر بنده ی پول و قدرت.

دستم را دور فنجان سفت حلقه کرده ام و فشار حرف هایش هر لحظه می

ترساندم که نکند همین حالا لیوان میان دستم بشکند؟

به انگشتان بلند و کشیده اش نگاه می کنم که روزگاری چقدر نرم و لطیف

میان موهایم می رقصیدند. به انگشتانی که برایم صدها مسئله ی لاینحل را در

تنها چند دقیقه حل کرده بودند. به انگشتانی که روزگاری عاشقی را چه خوب

از بر بودند...

می دانم هرچه بگویم و هرچه توضیح بدهم در دادگاه او حکم فقط اعدام

است و بس. پس بیهوده خودم را به سختی نمی اندازم و می پرسم:

سالان چی شده دوره افتادی دنبال یه بنده ی پول و قدرت؟
جرعه ی دیگری می نوشد و من در عجبم که چرا از خوردن آن زهر هلاهل
حتی ذره ای حالت چهره اش تغییر نمی کند؟
فنجان را آرام روی نعلبکی اش می گذارد و لب هایش را یک لحظه داخل می
کشد؛ کاری که وقت می خواست تمرکز کند می کرد و بعد می گوید:
—سوال خوبی بود. دیگه حسابی اهل معامله شدی.
با سکوتش هیجان حرفایش را بالا می برد. مکث هایش همیشه به موقع است و
تا زمانی که تمام حواست را از آن خودش نکند دست بر نمی دارد .
—اومدم باهات معامله کنم...
ارس صدای موسیقی را بلند کرده و خواننده با صدای به شدت زیبایی می
خواند:

—نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری
تو ای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا تو ای امید رفته از یاد...

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دهم](#)

ه

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:25:21

به نام نامی یزدان

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پستیازدهم](#)

به چشمانی که برق خیره کننده اش دیگر چشمم را می زند نگاه می کنم:
چه معامله ای؟

لبخندش کش می آید، سرش را پایین می اندازد و با انگشت سبابه اش تصاویر
مبهمی را روی شیشه ی میز نقاشی می کند. بعد از اینکه خوب مرا دق داد
سرش را بلند می کند:

—می دونم از کارخونه ی قبلی اومدی بیرون...می دونمم که کلاسای نقاشی و
گالری اونقدری که می خوای پول کف دستت نمی ذاره...

از کجا می داند؟ پیکان سو ظنم سمت ارس می رود که قبل آمدن افرا گوشه
ای از گذشته را برایش گفتم، اما اصلا فرصت نشد که با افرا تنها شوند که
بخواهد برایش چیزی بگوید؛ پس از او نشنیده. خوب می داند چه بگوید که تا
ته جانم را آتش بزند:

—من واسه پولش کار نمی کنم...

پوزخندش کمی عمیق تر از قبل می شود؛ سرگرمی جالبش جور شده:
—بله می دونم تو زیر شعار “هنر برای هنر” داری پوست می ندازی.
سرش را جلو می کشد:

—واسه همین یه پیشنهاد کاری خوب با حقوق و مزایای عالی برات دارم که
بتونی کنارش راحت هنرو فقط فدای هنر کنی.

گنگ نگاهش می کنم. برق چشمانش را می شناسم. هر وقت زلزله و ویرانی ای

در راه بود چشمانش زودتر از زبانش دست افکارش را رو می کرد. دستانم را زیر میز در هم پیچ و تاب می دهم:

چرا فکر کردی که من قبول می کنم؟

دوباره چشمانش سرد می شوند:

چون یه بار ثابت کردی چقدر پول برات مهمه.

این همه انعطاف احمقانه از من بعید است. هرکسی جای افرا نشسته بود و این همه ریز و درشت بارم می کرد قطع یقین تا الان دمم را گذاشته بودم روی کولم و بعد از اینکه چهارتا بدتر بارش کردم فرار می کردم. ولی افرا کی برای من مثل بقیه بود که حالا باشد؟ آن هم بعد این همه سال؟

به ناخن هایم نگاه می کنم:

هفت سال گذشته از اون ماجرا...

سری تکان می دهد و خونسرد زمزمه می کند:

یعنی پول دوستی ات هفت برابر شده؟

جوری نگاهم می کند که انگار پرسیده باشد "هوا سرد می شود؟" با یک تعجب ساختگی که دیوانه ام می کند. خیلی آرام دستم سمت کیفم می رود و حین برداشتنش می گویم:

تو نیومدی که حرف بزنی، فقط یه خنجر گرفتی دستت که منو زخمی کنی. منم وقت اضافی ندارم.

قبل از اینکه حرکت دیگری بکنم از بین دندان های بر هم فشرده اش کلمات را به بیرون پرتاب می کند؛ پس بالاخره توانستم عصبی اش کنم:

ساز آدمی که زخم و زیلی ولش کردی انتظار ناز و نوازش نداشته باش. همین که الان جلوت نشستم خیلی دارم با خودم کلنجار میرم، پس واسه من خط و

نشون نکش!

کیف را دوباره می گذارم سر جای اولش و بدون نگاه به چشمانش می گویم:
—مگه من ازت خواستم برگردی و بیای جلوم بشینی؟
فکر می کنم جا خورده که در سکوت به خیرگی هایش ادامه می دهد و بعد از
اینکه کمی به کمک پایه ی صندلی و لبه ی میز تکان می خورد جوابم را می
دهد:

—تو نخواستی... تو حق انتخابتو همون هفت سال پیش از دست دادی اما دلیل
انتخابو بهت می گم.

سوالی نگاهش می کنم و دوباره جاذبه ی چشمان یک دست سیاهش کار
خودش را می کند تا همکاری گوش و مغزم برای شنیدن و درک جملاتش با
تاخیر انجام شود.

—باید خیلی چیزا دستت بیاد. بالاخره باید بفهمی اون پولی که به خاطرش از
همه چی گذشتی، از چه راهی و چه جوری به دست اومده.
قفسه ی سینه ام سخت بالا و پایین می شود و او با همان ریتم کند ادامه می
دهد:

—کارخونه تعدیل نیرو کرده. الانم شرکت به شدت احتیاج به یه مسئول دفتر
باهوش و دقیق داره.

دستم یخ می زند. می دانم که دیگر عاشقم نیست. می توانم درک کنم که
چقدر از دوست داشتن فاصله گرفته ولی این دیگر ته قساوت است:
—منو داری می فرستی برم واسه جهانگیر خان کار کنم؟
از شدت شوک خنده ام گرفته. لم می دهد به پستی صندلی و خیره نگاهم می
کند:

چی شد؟ جهانگیر وقتی پول خرج می کرد خوب بود، الان که قراره براش کار کنی اخ شد؟

چشمانم را ثانیه ای می بندم. چرا حس می کنم مرا با دستان خودش دارد هل می دهد وسط آتش؟

چرند نگو افرا. من برم ور دست جهانگیر خان کار کنم؟ خوب می دونی که منم حماقت کنم و راضی بشم، خودش هیچ وقت قبول نمی کنه.

نگاهش را به سمت کوچه ی بن بست و خلوت کج می کند. نیم رخش مثل همیشه مغرور و سخت به نظر می رسد. مثل همه ی وقت هایی که حرف از جهانگیر خان می شود و او به وضوح بهم می ریزد.

خودش سخته کرده دیگه کار نمی کنه. همه چیز افتاده زیر دست انوش. نمی دانم در این وضعیت چه بگویم؟ اصلا اظهار تاسف معنی داری؟ ساکت و مبهوت نگاهش می کنم و نگاهش دوباره می چرخد سمتم: قراره واسه انوش کار کنی.

با این جمله نشان می دهد که خودش هم نمی خواهد حرفی در مورد جهانگیر پیش بیاید. با خیال راحت می تازم:

باورم نمیشه. چطور هفت سال دوری تونسته از تو همچین آدمی بسازه؟ کمی روی میز خم می شود سمتم و آرام و شمرده می گوید: هفت سال اگر هفتاد سالم می شد رو من اثر نداشت...ببین تو از من چی ساختی؟

پوزخندم با هق زدن فرقی ندارد وقتی اینقدر نمی شناسمش: من باعث شدم اینقدر بی غیرت بشی؟

03:42

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:25:21

ستو می دونی یه مرد غیرتشو واسه چه زنی خرج می کنه؟
می دانم جوابش چیست. فقط آمده که به من ثابت کند دیگر عاشق من نیست
پس لزومی ندارد غیرتی خرجم بشود...
مثل خودش نمیخیز می شوم. باورش شده که من همان دخترک عاشق پیشه
ی بی سر و زبان هفت سال پیشم. دیگر مدارا اثر ندارد:
—من با بقیه ی مردا کاری ندارم. فقط میدونم افراپی که من می شناختم
غیرتشو واسه زنای کوچه خیابونم خرج می کرد. البته خاطره ی بید زده ی من
مال وقتی که هنوز پات به اونور آب وا نشده بود...هنوز درگیر "زندگی مدرن"
نشده بودی!

زندگی مدرن را جوری ادا می کنم که خوب جواب توهین هایش را بگیرد.
برخلاف انتظارم اصلا عصبانی نمی شود و فقط منتظر است که حرفم تمام شود
و بعد با تن صدای پایینی می گوید:

—برگشتم که حقمو از تک تکشون بگیرم. با دست پرم برگشتم. راست
میگی...من دیگه اون آدم هفت سال پیش نیستم. اون افراپی که سرش باد
داشت رو همینجا خاک کردم و قسم خوردم دیگه هیچ وقت برنگردم. ولی چند
سال که گذشت، یکم که آروم گرفتم فهمیدم چه حماقتی کردم؛ چرا باید از
حقم بگذرم؟ حقی که از اولم دخیلی به جهانگیر نداشته .

ناباور نگاهش می کنم:
پس واسه انتقام برگشتی. دم دست ترینم که من بودم...
نگاه سردش دلم را می لرزاند:
قراره در ازاش پول گیرت بیاد.
با نفرت می گویم:
من به اون پول احتیاجی ندارم.
دستش را کنار گوشش می برد و خیلی نمایشی ادای نشنیدن در می آورد:
چی؟ درست شنیدم؟ پس چرا وقتی هفت سال پیش داشتن تطمیعت می
کردن اینو نگفتی؟ یکم دیر نیست واسه این جمله ی کلیشه ای؟
با تکان سر انگار حرف خودش را تأیید می کند:
تو یه بار این راهو رفتی. یه بار به خاطر پول از عشق و اعتبارت گذشتی.
دیگه ترست چیه؟ چی واسه از دست دادن مونده که اینطوری رنگت پریده؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پستدوازدهم](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:25:21

خون خونم را می خورد و فرو رفتن ناخن هایم در گوشت کف دستم فقط می
تواند کمی از تمرکزم را برگرداند:

— من واسه هر قدمی که برداشتم یه دلیل محکم داشتم. تو آدم موندن نبودی. منتظر یه اشاره بودی تا ریسمون پاره کنی .

خوب به تک تک حرف هایم گوش می دهد و سر صبر و با حوصله جوری که انگار قرار است یه معادله ی چندد مجهولی را پای تخته آموزش بدهد نجوا می کند:

— چه دلیل محکمی واسه له کردن غرور یه آدم؟ واسه کشتن احساسش؟ خورد کردنش؟ تباه کردن سه سال از بهترین سالای عمرش؟ مجبور کردنش به تحمل آدمای منفور زندگی اشو بعد با لگد رها کردنش؟ تو به من مدیونی نیلگون. یادت که نرفته؟ جایی که فروغ وسط مشکلاتش داشت تورو یادش می رفت من کنارت بودم. وقتی هیچ کسو نداشتی، من بی منت مشاور و معلم بودم. وقتی همه یادشون رفته بود کنکور داری من دستتو گرفتم. وقتی داشتی خودتو فراموش می رفت من بلندت کردم.

چشمانم را می بندم و می پرم وسط تلاطم کشنده ی حرف هایش:
— هزار و یک راه وجود داره واسه ادای دین. تو یه کار دیگه بگو من برات می کنم... قول می دم.

پوزخند پر صدایی می زند که به خنده های طوفانی اش بیشتر شباهت دارد و نگاه یکی از خدمه را به سمتان می چرخاند.

نگاه نافذش را فرو می کند در چشمان منتظرم:

— چطوری؟ مثلاً اینکه کلید خونه امو بدم بهتو به بهونه ی آب دادنِ گلدونای شمعدونی یه شب تا صبح بهم بررسی... آره؟

بعد دوباره لم می دهد به پستی صندلی و دوباره دستانش را روی سینه چلیپا می کند:

سبدم نیست... مثل همه ی هم خوابه های یه شبه... بعدشم راحت پولتو بگیری و بری؛ بدون هیچ حسی .

تا آخر حرف ها و توهین هایش طاقت می آورم. من مشق صبوری را سالهاست به تن تمام لحظاتم دیکته کرده ام. تا آخرین کلمه می ایستم و خوب گوش می دهم تا بتی که این همه سال به دست خودم ساخته بودم فرو بریزد. بت مردی که خودش ابراهیم خودش شد.

بلند می شوم و چند اسکناس از داخل کیفم بیرون می کشم و می گذارم روی میز و بعد خیره نگاهش می کنم:

— ممنونم ازت. من به امروز و همه ی این حرفا احتیاج داشتم افراسیاب. نگاه خونسرد و بی حسش تکان می خورد. می دانم چقدر از اسمی که پدرش برایش انتخاب کرده متنفر است. می دانم که همه ی عمشر دویده تا هویتی برای خود خلق کند، جدا از چیزی که پدرش برایش انتخاب کرده بود. می دانم سالهای زیادی دویده تا افرا باشد نه افراسیابی که اجبار پدرش به شناسنامه اش تحمیل کرد. فکش سفت می شود و پیش از آنکه دیگر کلمه ای از حرفهایش را بشنوم می دوم؛ از او و مردی که انگار به اندازه ی سالهای نوری از خودش فاصله گرفته.

وارد فضای بسته ی کافی شاپ می شوم. نگاه نگران ارس مقابل چشمان منماکم می رقصد. آب دهانم را به سختی فرو می دهم و با پشت دست اشکی را پاک می کنم که می رود تا باقی همرزمانش را خبر کند. قدم زنان و آرام به سمت در می روم تا راه رفتنم نظر کسی را جلب نکند. گرچه همین آهستگی، موسیقی غمگین کافه را به جانم می ریزد و تا خروج از کافه پهنای صورتم با هر مصرع آهنگ خیس تر می شود:

-آن بهاران کو آن روزگاران کو زیر باران آن حال پریشان کو
باز آن منہ آسیمہ سر بی بال و بی پر مانده
جای تنهایی در سینه ها مانده رفته مجنون و لیلا به جا مانده
از مستی و مینا و می اشکی به ساغر مانده
گفتم این آغاز پایان ندارد عشق اگر عشق است آسان ندارد
گفتی از پاییز باید سفر کرد گر چه گل تاب طوفان ندارد
آن که لیلا شد در چشم مجنون همنشینی جز باران ندارد

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پست سیزدهم](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:25:21

کوچیک که بودم فکر می کردم آدمای وقتی بزرگ می شن کنترل احساسشون
خیلی براشون راحت تره.

امروز که غرق تو فکر و خیالای خودم بودم و مثل همیشه تند خودمو داشتم
برای رسیدن به مترو آماده می کردم، صدای ویلون نداشت دیگه بی تفاوت
فقط بدوم. چند لحظه صبر کردم و برگشتم تا نوازنده رو پیدا کنم. خیلی طول
نکشید که پیرمرد مسن و بی نهایت دوست داشتنی ای رو دیدم که یکی از
شاهکارهای یان تیرسن رو می نواخت و با هر آرشه ای که به ساز دوست
داشتنی اش می کشید خودشم پیچ و تاب می خورد. یکم که جلوتر رفتم دیدم

پیرمرد حین نواختن داره اشک می ریزه و اونجا بود که همه ی نظریه های
بچگی ام یه خط قرمز روش اومدو چقدر خوشحال شدم از این خط قرمز.
امروز فهمیدم که کنترل احساساتمون و دنیای آدم بزرگا اونقدرها هم که فکر
می کنیم عالی و بی نقص نیست. یه وقتایی چه خوبه که دل بدیم به حسی که
از قلبمون می گذره و اصلا برامون مهم نباشه دیگران با دیدن مای واقعی چه
فکری خواهند کرد. امروز فهمیدم چقدر واقعی بودن خوبه و چقدر با احساس
بودن آدمارو زیباتر می کنه.

قصه ی جدید هیچکس اینجا گم نمی شود برای من خیلی عزیزه. از همون
روزی که نطفه اش تو مغزم بسته شد عاشقش شدم و با تمام وجود دوست
دارم این درخت اونجوری که باید و شایسته اش به بار بشینه. قصه ی آدم
هایی که احتیاج به کمک دارن تا قلبشونو آب و جارو کنن. آدمایی که خود
واقعی اشونو فراموش کردن. آدمای یاغی و باهوشی که از شکست ترسیدن و
قلب و احساسشونو فراموش کردن .

قصه رو بخونین و حتما نظرتونو تو گروه نقد برام بنویسین.
پ.ن:در ضمن براتون هم آهنگ آخر پارت رو می دارم و هم دکلمه ی شعر آخر
سایه سار رو. ایشالله دوست داشته باشین عزیزای دلم ☺☺

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:53

به نام نامی یزدان

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت چهاردهم

#پرنثابت

افرا روی همان صندلی منتظر ماند. اجازه داد تا خنکای هوای بهاری پوستش را نرم نرمک نوازش کند. اسم شناسنامه ایش در ذهنش چند بار تکرار شد و دستانش مشت. هربار این اسم را می شنید دلش فریاد می خواست. نیلگون واقعیتی را بر سرش هوار کرده بود که جای کتمان نداشت. نیلگون مثل هیچ دختری نبود. هیچ وقت برایش او مثل باقی دخترهایی که دیده و شناخته نبود. حتی متانت و صبرش می توانست او را دیوانه کند. نیلگون بزرگ تر شده بود و این سیر تکاملی از او انسان کامل تر و متاسفانه جذاب تری ساخته بود. با حرص نفسش را از بینی بیرون فرستاد و بی توجه به صدای قهقهه های لوس زنان و دختران میزهای بغلی تلاش کرد کمتر به حال غریب آن چشمها فکر کند.

ارس با قدم های بلند آمد. سر جای قبلی نیلگون نشست و زل زد به صورتش: چه مرگته هنوز نیومده گرد و خاک راه انداختی؟ چی گفتی دختره فراری شد؟

نفسش عمیق تر شد:

حرف حق همیشه تلخه دیگه...

فنجانش را بالاتر گرفت تا ارس بهتر ببیندش:

—مثل همین اسپرسوی زهرماری.
ارس خم شد روی میز و با همان نگرانی ادامه داد:
—مگه نمی خواستی راضی اش کنی کمکت کنه؟ اینجوری که پروندی اش کله
خر. دیگه پشت سرشم نگاه نمی کنه.
چند بار دیگر پایه های جلوی صندلی را از زمین دور و دوباره نزدیک کرد. در
ذهنش هزار و یک نقشه می چرخید. قرار بود رفتارش با نیلگون ملایم تر
باشد، ولی چشمان معصوم نیلگون نمی گذاشت. وقتی مثل یک بره آهوی
معصوم نگاهش می کرد و هیچ دفاعی نداشت، وحشی می شد.
تلفن همراهش زنگ خورد و روی زنگ دوم جواب داد:
—بگو...

صدای خندان بهراد گوشش را پر کرد:
—حاجی حل شد. دکتر و انداختم تو کوزه. یک سناریوی دلدادگی زرد هم زدم
تنگش که بیا و ببین. ننه مرده باورش شد آقام همین فردا می خواد بره
خواستگاری و سر پیری معرکه گیری راه بندازه...
پرید وسط حرفش:
—از فروغ چی گفت؟
صدای بهراد کمی دور می شود:
—واسا واسا افسر...

با کلافگی منتظر باقی خبر های بهراد گوشی را در دست نگاه داشت. چند
دقیقه بعد دوباره بهراد گفت:
—هیچی فقط تعریف کرد و آخرشم گفت فکر نکنم ایشون ندیده نشناخته به
کسی جواب بدن. اما قشنگ خورد تو پرش. دهنتم سرویس با این نقشه هات

مرتیکه. همه امونو مچل کردی...

لبخند نشست کنج لبش:

خوبه...هنوز اصل مچل شدنا مونده. برو خونه، شب با ارس میایم.

پیش از اینکه جمله ی دیگری از بهراد بشنود با خداحافظ ته جملاتش را بست و تماس را قطع کرد.

نگاه ارس نشان از این داشت که حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیده. با لبخندی مطمئن نگاهش کرد و گفت:

خودش با پای خودش میاد دنبالم. الان فقط مونده یه کار...

گوشی را در دستش جابه جا کرد و وارد فضای مجازی شد. اسم نیلگون را همان بالا پیدا کرد و برایش نوشت:

ستا کی قراره فقط فروغ کار کنه و شماها بخورین؟ تا کی باریه زندگی قراره رو دوشای اون بمونه؟ به پیشنهاد من مثل یک پیشنهاد کاری فکر کن. قراره دوبرابر حقوقی که از انوش می گیری رو من بهت بدم. انوش هیچ وقت تهدیدی واسه تو محسوب نمیشه. نترس!

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:54

سرش را از روی گوشی بلند کرد و در جواب سوال ارس که پرسید "می شه بنالی داری چه غلطی می کنی؟" گفت:

سدارم نقش کاتالیزورو ایفا می کنم. یه سری اتفاقا که باید می افتادو می اندازم

رو دور تند.

ارس جواب سوال یکی از پیش خدمت ها را داد و باز با همان نگاه عصبی برگشت سمت افرا:

— با چه دلی نیلگونو می فرستی پیش انوش؟

افرا به سمتش خم شد:

— نگران نباش. هیچی نمیشه، انقدر دختر پلنگ دورش ریخته که اصلا نیلگون به چشمش نیاد. سلیقه اش دسته. تو کار هم دنبال شکار نیست. حواسش بیشتر از اینا جمعه.

نگاهش، وقتی جمله را ادا کرد خیره ماند در نگاه رفیقش تا عکس العملش را حین ادای جمله اش ببیند. صورت ارس جمع شد:

— اگر نیلگونو فراموش کردی و انقدرم ازش متنفری، پس چرا اومدی سراغش؟ این کارو صد نفر دیگه ام می تونستن واسه ات بکنن.

افرا سرش را عقب کشید و با پوزخند به اسکناس های روی میز نگاه کرد:

— چون باید بفهمه واسه خاطر پول با کیا هم کاسه شده. باید بفهمه چرا

جهانگیر اینقدر راحت از پولش گذشته، اما از اعتباری که داشت با دستای پسرش خدشه دار می شد نه...

سرش را به سمت آسمان گرفت و یک صحنه در چشمانش برق زد. وقتی با لگد

به جان در افتاده بود و التماس می کرد آن لعنتی را باز کنند تا بتواند مادرش را

از زیر دستان آن ملعون نجات دهد. وقتی صدای فریاد ها و فحش های رکیک

اوج می گرفت ، وقتی طاقت نیاورده و نقش زمین شده بود. پس کی قرار بود

آن روزها و خاطراتش از ذهنش پر بکشد؟

ارس بلند شد:

پاشو بریم تو. من خودم فردا می رم سراغ نیلگون. طفلی بدجوری از اینجا رفت.

نگاه افرا روی صورت ارس چرخید. ارس شاکی پرسید:

—چیه؟ نکنه اینم خارج از نقشه است؟ چتونه تو و بهراد؟ بابا اینایی که شما باهاشون سر و کار دارین آدمن نه ربات. اشک دختره رو درآوردی.

افرا بلند شد و نفس عمیقی کشید:

—خوب بود واسه اش. قبل شروع این کار باید حسابی آبدیده بشه. بخواد با من کار کنه بدتر از اینا در انتظارشه.

ارس با چشمان شاکی نگاهش کرد:

—خدا لعنت کنه. ببین اصلا دیگه راضی میشه تو صورتت تف بندازه؟

با هم وارد فضای بسته شدند. افرا دوباره تلگرامش را چک کرد و از خواننده شدن پیام که خیالش راحت شد، گفت:

—منتظر باش بیاد دست بندازه دور گردنم، ماچم کنه.

ارس متاسف سری تکان داد و به سمت مرد جوانی که پشت دخل نشسته بود رفت، توضیحاتی داد و برگشت سمت افرا:

—بریم. من دیگه کاری ندارم.

با هم وارد خیابان شدند و افرا جلوتر رفت تا ماشینش را روشن کند. ارس به محض نشستن پرسید:

—بهش گفتم اومدی که بمونی؟

افرا نگاهی در آینه ی بغل انداخت، ماشین را به حرکت درآورد و خونسرد نگاهش کرد:

—نه چه لزومی داره بدونه؟

ارس پشتی صندلی را کمی عقب تر فرستاد و گفت:
—هیمجوری. راجع به ایزابل چی؟
نگاه افرا اینبار رنگ خشونت گرفت:
—من جمعا یک ساعت هم پیشش نبودم، چطور کل زندگی امو براش بگم؟
ماجرای ایزابل هم هیچ دخلی به کارمون نداره. اگر داشت حتما می گفتم.
ارس سری تکان داد و به خیابان مقابلش خیره شد:
—باشه پس من فردا که رفتم پیشش می گم بهش.
افرا سکوت کرد و بعد از مکث چند ثانیه ای پرسید:
—مگه می دونی محل کارش کجاست؟
ارس سرش را با خونسردی ای که انگار اکتسابی شده بود، به دستگاه صوتی
ماشین گرم کرد و حین گشتن بین آهنگ های خارجی گفت:
—آره...سلکشن ایرانی نداری؟
افرا سرعت ماشین را کم تر از قبل کرد:
—پس تو این سالها خیلی هم بیکار نموندی...
و بعد راهنما زد و کنار جدول نگه داشت. کامل چرخید سمت رفیقش و خوب
نگاهش کرد:
—ارس، حق نداری برینی تو برنامه های من. یک کلمه، فقط یک کلمه از ایزابل
به نیلگون بگی می ذارمت کنار.
جدیتش جوری است که ارس را موظف کند تا آخر حرف هایش را خوب گوش
کند:
—پس خودتم خوب می دونی که اگر نیل یه درصد به پیشنهادات فکر کنه، فقط
و فقط به خاطر خودته؟ پس قبول داری واسه خاطر پول نیست؟

چشمان افرا آرام روی هم می نشیند و با همان جدیت کلمات را شمرده بیرون می ریزد:

—منم دارم کاری می کنم که نیلگون فقط به خاطر پول وارد این بازی بشه. اما ماجرای ایزابل می تونه گند بزنه به همه چی .
نیلگون را خیلی واضح و کامل ادا می کند و بعد دوباره ماشین را به حرکت در می آورد:

—می دونم که چیزی نمیگی، حداقل فعلا.

همیشه همین طور بوده. افرا مدیر بی بدیلی بوده و هست. از همان سالهای دور تا به امروز در زندگی شغلی و حرفه ایش همیشه موفق و سرآمد بوده، اما در زندگی عاطفی اش...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتیانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:54

دیروز تمام راه را دویدم تا خودم را به بالشم برسانم. یعنی تمام مدت فقط

همین جمله در ذهنم تکرار می شد که: “دووم بیار نیلگون، چند ساعت مونده تا بررسی به اتاقت و در رو ببندی، فقط چند دقیقه... فقط چند ثانیه...”
و بعد از بستن در اشک هایم کم از انفجار نداشتند. مثل یک هیروشیمای عظیم فرود آدمم میان تخت خواب قدیمی ام. تمام این هفت سال انتظارم را از دل غدد اشکی ام بیرون ریختم. تمام این سالها چشم انتظاری و قیاس باقی آدم ها با او .

بارها تلاش کردم به زور هم که شده روابط دیگری را تجربه کنم. ماجرای امیرعلی طفلک و آن بی حس شدن یکباره هم یکی از همان داستان ها بود. امیرعلی خوب بود، مهربان و عاشق بود اما هرکار کردم نشد. نشد که به او همان احساسی را هدیه کنم که روزگاری از آن افرا بود.
انقدر اشک نریخته و بغض داشتم که حتی اشتیاق نیا برای تعریف ماجراهای مدرسه اش هم نتوانست مرا کمی پشت در اتاقم معطل کند. حتی در جواب تقاضای فروغ بابت خوردن شام هم فقط گفتم خسته ام. باز کردن پیام افرا آن هم بلافاصله بعد از ارسالش، بیشتر آتش به جانم ریخت و تا دم دمه های سحر خواب را بر چشمم حرام کرد.

صبح با زنگ مامان مهین بیدار شدم. گفت دلش برایم تنگ شده و قصد دارد امروز بی هیچ مناسبتی شله زرد درست کند و خواست که حتما بروم و سری بهشان بزنم. گفتم فرهاد ساعت چهار از عسلویه می رسد و دیدن من حتما خوشحالش خواهد کرد.

امروز اختتامیه نمایشگاه هم بود و چون اصلا حوصله ی دیدن آدمها را نداشتم تماس گرفتم با استاد کیومرثی و گفتم برای امروز می خواهم کلاس هایم پابرجا باشد و خودش به کارهای گالری برسد و تابلو ها را به صاحبانش برساند.

به تک تک شاگردان امروزم زنگ زدم و خواستم برای کلاس امروزشان در آموزشگاه حاضر باشند. آخرین کلاسم با خانم جوانی است که روانشناس است و بسیار علاقمند به هنر.

خیلی با علاقه در کلاس هایش شرکت می کند و همیشه می گوید دلیلش فقط علاقه ایست که به شخص خودم و آرامشم دارد. این موضوع همیشه لبخند بر لبانم می نشاند. امروز هم با یک بغل گل بنفش آمد سر کلاس و با عطر دل انگیزش حال و هوای آتلیه را خوشتر کرد.

تابلوی رنگ روغنی را با هم کار می کنیم که از تصویر یک رقاصه ی اسپانیایی است. دامن قرمزش را با دو دست گرفته و شور زندگی در ژستش به خوبی پیداست .

هر وقت سراغ رنگ ها می آیم از عالم و عقبی جدا می شوم. این کار بهترین مدیتیشن برای من است. جمله ی دیروز افرا در مورد هنر برای ثانیه ای از ذهنم می گذرد و نا خواسته چشمانم را با حرص می بندم. نوشین، شاگرد مهربان و خوش ذوقم متوجه حالم می شود. دستم را که نا خواسته با کاردک پایین آمده، می گیرد:

چیزی شده نیلی جونم؟ می خوام برای امروز دیگه تا همینجا بس باشه؟ لبخندی به رویش می پاشم. دور تا دور آتلیه شیشه ایست و هر کس برای رفتن به اتاق اساتید دیگر اگر تا انتهای راهرو بیاید، حتما نظری به داخل آتلیه می اندازد .

نگاهم سمت منشی استاد کیومرثی می رود که با دست اشاره می کند چیزی می خورم یا نه. با تکان سر جوابش را می دهم و رو به نوشین می گویم: سینه خوبم عزیز جان. فقط دیشب کم خوابیدم، واسه همون چشمم سیاهی

میره.

انگار فراموش کرده ام که او روانشناس است و این دروغ های فروغ گول زنک روی او اثری ندارد. نگاه عمیقی به چشمانم می اندازد و انگشتانش را نوازشگر روی دستم می کشد:

ـباشه، فقط هر وقت دلت خواست واسه کسی حرف بزنی، بدون من هستم. به محبت بی دریغ اش لبخند می زنم. امیدوارم از پشت نگاهم بخواند که هدفم دروغگویی نیست و فقط حال و حوصله ی خودم را هم ندارم. بلند می شود و با آرامش کاردک ها، قلمو ها و وسایلش را جمع می کند. دستی بر پیشبندم می کشم. تمامش پر از رنگ شده. دستم را بالا می برم و بر صورتم می کشم. نوشین که کارش تمام می شود می چرخد سمتم و با خنده نزدیکم می شود:

ـوای چقدر بانمک شدی استاد جونم. یه خط قرمز کشیدی رو صورتت که...واسا پاکش کنم.

بی حال عقب می کشم:

ـاشکال نداره عزیزم، می رم تو دستشویی پاکش می کنم. بعد از اینجا میرم پیش مادر بزرگم، خیلی براش فرقی نداره من با چه قیافه ی خنده داری برم خونه اش.

نخودی می خندد:

ـخدارو چه دیدی، شاید تو همسایگی خونه ی مادر بزرگه یه آقای با شخصیت زندگی می کرد. اونوقت پشیمون میشی.

لبخند کم رمقی می زنم:

ـبازم فرقی به حال نمی کنه. ما این آبا از سرمون گذشته...

دستی به لچک روی سرم می کشد:

تو همه جوهره بی نظیری نیلگون. قدر خودتو بدون دختر.

باز یکی از آن جملات معجزه آسایش را گفته و پیش از آنکه جوابش را بدهم
ضربه ای بر در شیشه ای آتلیه نواخته می شود. روی سه پایه می چرخم سمت
در و ارس با یک شاخه گل لیلیوم صورتی غافلگیرم می کند:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتشانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:54

ما اجازه هست؟

مات نگاهش می کنم که نوشین زودتر از من جوابش را می دهد:

بله بفرمایین داخل، من کلاس تموم شده دیگه داشتم می رفتم.

سلام آرامی می کنم و بلند می شوم. نوشین محکم در آغوشم می کشد و

تابلویش را با همان سه پایه می گذارد گوشه ی آتلیه. قبل از خروج چشمک

نامحسوسی به رویم می زند و بعد از جمله ی ”خسته نباشین استاد” خارج می

شود. احتمالا فکر کرده ارس همان مرد جوان جذابی است که از همسایگی

خانه مادر بزرگه استعفا داده و خودش شخصا آمده تا پیدایم کند. به فکرم

لبخند می زنم و ارس مچم را می گیرد. همانطور به گوشه و کنار آتلیه چشم

دوخته، می گوید:

—باورت همیشه چقدر دلم می خواست وسط کلاس ببینمت. تا قبل رسیدنم هی داشتم تجسم می کردم الان که برسم تو چه سر و شکلی داری، اما قیافه ی واقعی ات از همه تجسمای من خلاقانه تر بود .

جلوتر می آید و انگشت سبابه اش را به سمت صورتم می گیرد:

—مخصوصا این رد قرمز رو صورتت که ته هنره خداوکیلی.

کهنه ای که برای پاک کردن رنگ، همیشه در دستم است را از جیب پیشبندم بیرون می کشم و با خنده می گویم:

—روز خوبیو واسه دیدنم انتخاب نکردی ارس. امروز اصلا تو آینه به خودم نگاهم نکردم.

سه پایه ی دیگری می کشم تا بنشینند و گل قشنگش را از دستش می گیرم. پیش از اینکه تشکر کنم کمی بیشتر گل را در دستش سفت می گیرد تا نگاهم را سمت خودش بکشد:

—شما همه جوهره قشنگی خانم خانما. ولی این رد و نقشا، این پیش بند و اون روسری کوچولو شبیه کولیا کرده ات .

می خندم. برای اولین بار در طول امروز صدای خنده ام بلند می شود:

—پس باید برام بخونی: رفت آن سوار کولی...

لبخندش کم کم رنگ می بازد. گل هم شل می شود در دستش و کامل از دستش جدایش می کنم.

به سمت گلدان گلی می روم که برای گل های نوشین گذاشته ام روی یکی از سه پایه ها و گل را همانجا داخل آب می گذارم تا یک مدت از دیدنشان در آتلیه سیر نشوم. گل صورتی خیلی خوشبو و خوشرنگ است و با گل های

بنفش، هارمونی کم نظیری ساخته:

خیلی خوشگلن ارس. از کجا می دونستی من عاشق گلم؟ اونم لیلیوم؟

می چرخم سمتش که لبخندش دوباره جان می گیرد:

من خیلی چیزها می دونم. گل که تازه انگشت کوچیکشه.

فلاسک چای را بر می دارم و در لیوان برایش چای می ریزم و یکی از شیرینی

های فروغ را با همان ظرف پلاستیکی اش می برم و مقابلش می گیرم:

باید ببخشی، اینجا وسایل پذیرایی خیلی کمه... حالا چیا می دونی که گل

کمترینشه؟

نگاهی به داخل ظرف می اندازد و یک نخودی بر می دارد. چای را از دستم می

گیرد و اشاره می کند که بنشینم:

بنشین بابا. من که واسه پذیرایی نیومدم. اینم چون معلومه فروغ پخته بر می

دارم.

با تحیر لبخند می زنم:

وای چه خوب یادت مونده. من مگه واسه تو از شیرینی های فروغ آورده

بودم؟

نگاهش شاکی می شود:

نیلی، یادت رفته؟ بعد آزمون جامعا میومدین کافه با شیرینی های فروغ که

مثلا داده بود سر جلسه بخوری. توهم که هیچ وقت نمی خوردی از ترس

چاقی.

خنده ام می گیرد:

بیادته چقدر چاق بودم؟

اخم می کند و نخودی را با لذت در دهانش می گذارد:

— اصلا چاق نبودى. فقط يكم تو پر بودى.
با همان لبخند و به ياد گذشته به ظرف داخل دستم نگاه مى كنم:
— حالا اشكالى نداره اگر صادقانه هم بهم بگى چاق بودم... ديگه گذشته ها
گذشته. منم ديگه اون نيلى كه بودم نيستم...
با غم ناخواسته اى بلند مى شوم و ظرف را مى گذارم روى سه پايه ام،
پيشبندم را باز مى كنم و پشت به او مى گويم:
— پوست انداختم حسابى.
مى شنوم كه مى پرسد:
— واقعا گذشته ها ديگه برات گذشته؟
پيشبند را تا مى كنم و خم مى شوم تا بگذارم داخل ساكم:
— اگر بگم كامل همه چى از ذهنم پاك شده كه دروغه. اين مغز آدم خيلى جاي
عجيبه. هزار تا اتاق و دالون توشه كه تا در يكي از اتاقارو مى بندى در يكي
ديگه وا ميشه و با يه خاطره ي پوسيده غافلگيرت مى كنه.
به جايى روى ديوار نگاه مى كنم و ادامه مى دهم:
— مثلاً همين امروز بود كه مامان ميهين زنگ زد و گفت شله زرد پخته و برم
پيشش. مى دونى من به احمقانه ترين شكل ممكن ياد چى افتادم؟
در سكوت ليوان چايش را با يك دست گرفته و با دست ديگر زيرش را چسبده
و خيره نگاهم مى كند تا خودم بى تأمل ادامه بدهم:
— ياد اون وقتايى كه افرا بدون هيچ حق الزحمه اى و فقط به خاطر اينكه
شاگرد خوبش بودم، مى موند مدرسه كه ساعتى درسى منو چك كنه. ببينه
چقدر درس مى خونم، چقدر تست مى زنم. كه دعوام كنه؛ چون اونم فهميده
بود من چقدر به حرفاش گوش مى دم. اون وقتا به جاي پول هميشه براش يه

چیز خوشمزه می بردم که معمولا مامان مهین درست می کرد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:55

تک خنده ی دردناکی می زنم:

سافرا عاشق دستپخت مامان مهین بود. می گفت اگر دستپختت به مامان مهین
بره سه سوته میامو می گیرمت.

نفس عمیقی می کشم و بر می گردم نزدیک ارس:

ارس تو به من بگو... کدوم طوفان اومدو افرارو با خودش برد؟ چی شد اینقدر
غریبه شد؟ من اصلا مردی که دیروز دیدمو نمی شناسم. آدمی که با وجود همه
ی بدیا و ناعدالتیا بازم عادل بود، بازم عاشق بود، بازم می خندید و می گفت
زندگی هنوز قشنگیاشو داره... یادته که؟

ارس سری تکان می دهد تا باور کنم که تمامش خواب و خیال نبوده. که واقعا
روزی روزگاری همچین مردی عاشق من بوده. که من مریض نشده ام و اینها
تماما ساخته و پرداخته ی ذهن خیالبافم نبوده و نیست.

صدای گرفته ی ارس نشان می دهد حال او هم خوش نیست و چای گرم هم
نتوانسته حال حنجره اش را خوب کند:

—بهبش حق بده. اون اگر از همه بریده بود به جاش چنگ زده بود به همین بودن تو... فکر می کرد تو جای همه ی نداشته هاش براش می مونی... فکر می کرد تو باهاش همراه می شی.
با پوزخندی می گویم:

—من قرار بود جای چند تا نقشو بازی کنم؟ پدرش؟ مادرش؟ همسرش؟ دخترش؟ مشکل افرا وقتی تشدید شد که من به جای همه ی بله، چشمایی که می گفتم یه جا محکم ایستادمو گفتم نه. به هزار و یک دلیل گفتم نه که اگر برگردم بازم تو اون مقطع جوابم همونه. افرا باید خودش تنهایی می رفت. باید می رفت و مدینه ی فاضله اشو از نزدیک می دید. چی شد برگشت؟ اونکه می گفت کلاهم بیفته ایران دیگه بر نمی گرده! فقط واسه پول؟ اونکه یه قرون از باباش نمی گرفت. چی شد؟

ارس لیوان خالی را روی زمین می گذارد و دستانش را در هم حلقه می کند:
—اون برگشته که حقشو پس بگیره. تو این راهم به تک تک ما احتیاج داره. می شناسیش که؛ غده. نمیگه احتیاج داره، فقط پنچول می ندازه. ولی من می دونم که به تو بیشتر از همه احتیاج داره. به خاطر باور متزلزل همه ی این سالها. ما باید دستشو بگیریم. نباید تو این باور که همه ی دنیا عوضی شدن، غرق بشه.

—بهبش کمک کنم که باز خنجر فرو کنه تو قلبم؟ تو کدوم وری ارس؟ تو همون آدمی که روزای آخر به من می گفتی این دندون لقو بکن بندازش دور؟ تو همونی که منو بابت گریه هام واسه آدمی که رفته سرزنش می کرد.
بلند می شود و ایستاده جوابم را می دهد:

—من هنوزم همون آدمم نیلگون. هنوزم می گم دندون لقو بکن بره. اما بدبختی

اینجاست که افرا هیچ وقت واسه تو دندون لق نبوده و نیست. دندون عقله. زمانی می کنیش که مطمئن شی باید بکنیش وگرنه ترجیح می دی همیشه همونجا بمونه .

تصویرش در چشمان نم دارم می لرزد. هیچ وقت هیچ کس حقیقت را اینطور بی

رحمانه سیلی نکرده و در صورتش نکوبیده بود. متوجه می شود که تند رفته، دستی میان موهایش می کشد و با نگاه مهربان و لحنی آرامتر می گوید:
حرف من اینه که هیچ قصه ای تو دنیا نباید بی پایان بمونه. این پایان باز فقط مال فیلمای اسکار بگیره. به درد دنیای واقعی نمی خوره. قصه اتو با دست خودت تمومش کن. یا با یه پایان خوش یا اینکه یه پایان تلخ .
دستی به صورتش می کشم. قطعا ترکیب بی بدیلی ساخته ام با این اشک ها و رد رنگ ها:

واسه من که تموم شده بود. اون که رفته بود که دیگه نیاد...اونکه خودش پایان قصه رو تعیین کرده بود مثل همیشه....
نگاهش روی صورتش می چرخد:

واسه تو تموم شده بود؟ مطمئنی که همه چی واسه تو تموم شده بود؟ پس این اشکا چی می گن؟ اگر تموم شده و این همه اشک واسه اش داری، پس خوش به حال اونایی که هنوز شروع نشده ان...
از وقتی ارس را شناختم همین بوده. افرا یک حرف را کاملا درست زده؛ ارس تنها کسی است که اصلا عوض نشده. همانقدر قاطع، مهربان، حامی، منطقی و آرام مانده. جوابی برای سوالش ندارم. او حق دارد. افرا هیچ وقت برای من تمام

نشده بود. حتی دیروز هم برایم تمام نشد. فقط دیوار دلم، آن گوشه ی امنش کمی ترک برداشت .

سرم را به زیر می اندازم تا او حقیقت اسفناک را در چشمانم نخواند. افرا همیشه معتقد بود حرف ها قبل از زبانم روی چشمانم حک می شوند. می گفت نشنیده می داند که می خواهم چه بگویم...

ارس با انگشت روی بینی ام می زنم:

—برو دماغتو بگیر ببرم برسونت خونه ی مامان مهینت...بچه دماغو!
با خنده و تعجب نگاهش می کنم که او از کجا فهمید قرار است بروم خانه ی مامان مهین؟ انگار افرا راست می گفته و من خیلی ضایع حرفهای دلم را می ریزم داخل چشمانم و مخاطب همه را با یک نگاه می فهمد. چون ارس سریع جواب می دهد:

—مگه نمی خوای بری خونه مامان مهین ازون شله زرد معروفاش بخوری؟ برو حاضر شو دیگه.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_هجدهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:55

با لبخند سری تکان می دهم و دو چشمانش را آرام روی هم می گذارد و در شیشه ای را باز می کند:

—ماشینم یکم جلوتر از آموزشگاه پارک. عجله نکن، منتظرت می مونم.

با وجود توصیه ی آخرش سعی می کنم تند و سریع حاضر شوم. لچک را از سرم باز می کنم و مانتوی بلندم را می پوشم. به سمت دستشویی می روم و از دیدن شاهکار هنری ام می خواهم خودم را بزنم. با چه اعتماد به نفسی هم داشتم سخنوری می کردم. صورتم را حسابی از اشک و رد های خنده دار می شویم و شال را بر سر می کشم. وسایلم را جمع می کنم و به سمت اتاق منشی استاد می روم و کلید را به دستش می دهم و بعد از خداحافظی وارد کوچه می شوم. ارس سیگار بر لب در ماشینش منتظرم نشسته. وسایلم را روی صندلی پشت می گذارم و سوار می شوم:

—هنوزم که سیگار می کشی پسر خوب. کی این عادت بو گندو رو می خوای ترک کنی؟

استارت می زند و با خنده می گوید:

—ترک که مال موتوره. حالا اگر یکی هم اونجوری که تو عاشقی، عاشقم شد شاید به خاطرش سیگارو گذاشتم کنار.

سیگارش را تمام نشده خاموش می کند و فیلترش را در یک کیف مخصوص می گذارد. از شعورش خوشم می آید؛ چون می داند من از بوی سیگار خوشم نمی آید بیخیال لذت کشیدنش می شود. راه می افتد و می پرسد:

—حقوق آموزشگاه چطوره؟

—خیلی تعریفی نیست...فقط خرج رفت و آمدمو یکم خرت و پرتای خونه میشه که الان با این گرونیا فقط خرج رفت و آمدم میشه.

با تاسف سری تکان می دهد:

—اگر پیشنهاد افرا نبود می گفتم بیای پیش خودم کار کنی.

لبخند می زنم:

—حالا کی گفته من به پیشنهاد افرا بله می دم؟

با صورتی که یکباره سخت می شود لب می زند:

—چون خودتم می دونی فقط اینجوری تکلیف دلت یه سره میشه.

ساکت می شوم و مثل او فقط به خیابان ها نگاه می کنم که شلوغی و ترافیک مثل مرضی لاعلاج به جانشان افتاده و قصد درمان شدن هم ندارد. کمی دیگر در مورد خانواده اش می پرسم که می گوید همه خوبند و او چند سالی است که جدا از آنها و تنهایی زندگی می کند. به شوخی می گوید که فقط خانه اش منتظر یک خانم دامن گل گلی است که برایش بچه های قد و نیم قد بیاورد و من هم رگ فمینیستی ام بالا می زند و می گویم اگر فقط برای اینکار زن می خواهد، بهتر است یک کارگر استخدام کند که نه تنها بچه بیاورد بلکه خانه اش را هم حسابی ترو تمیز کند. می دانم که این حرفها فقط برای بیرون آوردن من از آن جو غمگین و دلمرده است. مقابل منزل مامان مهین می ایستد. قبل از پیاده شدن می گویم:

—یک دقیقه وایمیستی تا پیام؟

نگاهی به پشت سرم می کند:

—آره حتما...

پیاده می شوم، وسایلم را از روی صندلی پشت بر می دارم و بعد از فشردن

زنگ، صدای فرهاد مثل همیشه پر از انرژی به گوشم می رسد:

—باز بوی شله زرد خورد به اون دماغ گشنه ات؟

با شرمندگی می چرخم سمت ارس که شیشه ی پایین و لبخندش شاهد این
مدعاست که خوب حرفهای دایی کم عقل و خرمم را شنیده. با خجالت
لبخندی به روی ارس می زنم:
—وا کن فرهاد جان.

—به خدا هر وقت می گی فرهاد جان تیره ی پشتم می لرزه. بیا بالا که این
فرهاد جان ازونا بود که یعنی اومدم کنگرو بخورم، لنگرو بندازم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتنوزدهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:55

تند می دوم و از پشت بازوی خوش تراشش را می کشم:
—وای تورو خدا فرهاد آبرومو نبر. بیا برو لباس درست حسابی بپوش.
با ملایمت می چرخد سمتم:

—بنده ی خدا، هم جنسای تو عاشق همین بر و بازوئن. بعد تو میگی بیوشون؟
کلافه از معطلی ارس به سمت در می روم و می گویم:
—خود دانی.

ارس طفلکی ماشین را خاموش کرده و پیاده منتظرم ایستاده. با خجالت به
سمتش می روم:

واقعا شرمنده منتظر موندی...

خروج یکباره ی فرهاد با آن سر و شکل نگاه ارس را مال خود می کند و جفتشان با تحیر به هم خیره می شوند. فرهاد از دیدن مرد جوانی که آرزو داشت یک بانوی ظریف و جذاب باشد و ارس طفلی از دیدن دایی درشت و قد بلندم که هیچ جوهره از ظواهر من حتی حدس هم نمی زد که با همچین اعجوبه ای نسبتی داشته باشم. البته که اگر دقت کند متوجه شباهت صورت هایمان خواهد شد.

فرهاد کمی سر و ته کوچه ی بن بست را نگاه می کند و به زور تلاش می کنم جلوی خنده ام را بگیرم. انگار باورش شده که دم در یک خانم از دوستانم به انتظارم ایستاده و ما او را جایی قایم کرده ایم. کامل خارج می شود و رو به ارس که حسابی ترس در چشمانش لانه کرده می گویم:

ارس جان ایشون دایی ام فرهاد، ایشونم آقا ارس از دوستان خوب و قدیمی من.

فرهاد با لوده بازی به داخل ماشین و زیر و کنارش نظری می اندازد و جلو می آید. حین سلام کردن و دست دادن می پرسد:

داداش تنها اومدی؟

ارس از همه جا بی خبر می گوید:

بله با اجازه اتون. اصلا قرار نبود مزاحم بشم. نیلگون جان گفتن کاری دارن... با این جمله یاد شله زرد خوش رنگ و لعاب مامان مهین می افتم و ظرف را به سمتش می گیرم:

ای وای داشت یادم می رفت. بفرما، اینم شله زرد معروف مامان مهین جونم. ارس با خجالت ظرف را می گیرد و خیلی رسمی می گوید:

راضی به زحمتتون نبودم. ممنونم از لطفتون.
با تعجب خواهش می کنمی می گویم و او هم خیلی مودب از فرهاد خداحافظی
می کند و در مقابل تعارفاتش برای آمدن به داخل تشکری می کند و سوار بر
ماشین دور می شود. فرهاد نزدیکم می آید و سرم را بین بازو و سینه اش می
گیرد و سفت فشار می دهد:
حالا دیگه منو اسگل می کنی؟ سرتو لب حوض گوش تا گوش ببرم بعدم
چالت کنم تو همین حیاط؟
با خنده به شکم سفتش می کوبم:
من کی گفتم دوستم دختره؟ خودت اصرار داشتی کسی که همراهه از
بانوان در پشت در مانده ی نیازمنده حمایته...
بوسه ی محکمی بر سرم می زند و می گوید:
پسره گر خیده بود بدبختا. فکر کرد اومدم شتک پتکش کنم.
می خندم:
والا منم اگر قرار بود واسه اولین بار تورو ببینم همینقدر می ترسیدم ازت.
دستش را بر می دارد، با حرص دو دستش را می گذارد روی شانه ام و هولم می
دهد به داخل خانه:
برو تو ببینم. واسه من زبون وا کرده دو هفته نبودم.
خوشحال از بودن فرهاد پله ها را بالا می روم ، کیفم را از کنار درگاه در بلند
می کنم. گوشی را به قصد تماس با فروغ از جیب کیف بیرون می کشم و با
دیدن پیام ارس اول آن را باز می کنم:
عجب دایی ای داشتی نیلی. دوتا سور زده به افرا از درشتی و هیبت؛ ماشالله
اش باشه.

از ته دل به یاد فرضیه ی فرهاد و ترس ارس می خندم و یاد افرا نیشتر می زند
به قلبم...

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتیستویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:55

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتیستودوم](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

معجزه ی خانه ی مامان مهین کار خودش را کرده؛ این چند روزی که کنارشان
مانده ام، حالم خیلی بهتر شده. از افرا خبری نیست و کاملاً مشخص است که
مثل همیشه غرورش اجازه نداده وقتی آن طور ترکش کردم، او پیشقدم بشود.
من هم بیخیالش شده ام و فقط گاهی حرف های ارس که به یادم می آید
بیشتر عذاب وجدان دست می برد تا نفسم را ببرد. هنوز به فرهاد از بازگشت
افرا چیزی نگفته ام. اگر بفهمد چه بازگشت پر شکوهی داشته و جواب آن همه
سال انتظار و اشک هایم به کجا رسیده قطعاً اول یکی پس کله من می زند و

بعد یک راست به سراغ افرا می رود.

فرهاد همیشه شوخ، آرام و مهربان است تا زمانی که کسی به عزیزانش آزاری نرسانده باشد. خدا نیاورد روزی را که بفهمد کسی خواسته یا ناخواسته خاطر یکی از مارا مکدر کرده؛ دیگر برایش فرقی ندارد که طرف حسابش کیست، خوب از خجالتش در می آید.

لم داده ام به تخت نوجوانی های فروغ و مثل تمام وقت هایی که مهاجر خانه ی مامان مهین می شوم، کتابی از کتابخانه ی فروغ کش رفته ام تا خودم را در روزهای نوجوانی و پر هیجانش غرق کنم. روزهایی که قطعاً با امروز فروغ فرق داشته .

من و فروغ با هم شباهت های زیادی داریم؛ جفتمان در اوج عشق و خواستن ترک شده ایم، جفتمان محبوبمان را همانطوری که دوست داشتیم در ذهن و قلبمان حفظ کرده ایم. فروغ که از من هم پیشی گرفته و تنها به تصویر ذهنی بسنده نکرده؛ او عکس سالهای دور پدرم را هم نگاه داشته. هربار که مامان مهین یا فرهاد با نفرت به قاب عکس بابا خیره می شنود و با شماتت می گویند که چرا نگهش داشته، او همان جمله ی تکراری را می گوید که “این عکس مال وقتی که رشید هنوز عاشق بود، هنوز ترسو نشده بود”.

و اشتراک دیگرمان این است که جفتمان با دست خودمان محبوبمان را راهی کردیم.

اما فروغ یک فرق بزرگ با من دارد. او هیچ وقت با خاطرات خوش گذشته خودش را حلق آویز نمی کند. این تلاشش برای ایفای نقش یک زن قوی و محکم، حسابی با گوشت و خونش عجین شده و هر کسی که او را ببیند با

دیدن گردن افراشته و نگاه جدی اش، حدس می زند که او در زندگی هیچ مشکلی ندارد .

فروغ منطقی است و دنیای صورتی و پر احساس من هیچ گاه برایش جذاب و قابل درک نبوده. تنها نقطه ی عطف زندگی اش که باعث می شود باور کنم که او هم هنوز عشق برایش معنا دارد، همان قاب عکس قدیمی است و بس. پنجره ی اتاقش را باز کرده ام تا نسیم ملایم بهاری، خوب دلم را ببرد و خیره شده ام به سطر هایی که هر بار خواندنش یک جور دلم را می برد:

-ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب می رفت، آن وقتی که ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیر گون بهم چشمک می زدند. آن وقتی که مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشین و تن نرمش را حس می کرد و از روی گونه هایش بوسه می زد. ولی هنگامیکه از خواب می پرید، بخودش دشنام می داد، به زندگی نفرین می فرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف می زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکارهای حاجی می گذرانید *.

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:55

در حس و حال خوش قصه قوطه ورم که صدای تق تق در بیرونم می کشد و

بعد از بفرمایدی که می گویم فرهاد در را باز می کند و داخل می شود:

چرا عین میت ملافه ی سفید کشیدی رو خودت؟

سمت پنجره می رود و لنگه ی باز پنجره را روی ریلش می کشد:

پنجره رو تا ته باز می کنی بعد مارمولک میاد تو جیغ و هوارت میره هوار.

ببند این وامونده رو دیگه!

همانطور نگاهش می کنم تا پنجره را ببندد. برمی گردد و صندلی پشت میز را

بیرون می کشد و چپکی رویش می نشیند:

باز اومدی اینجا افتادی به جون کتابخونه ی فروغ؟ چی کار به کتابای خواهر

من داری؟ چی هست حالا؟

جلد کتاب را به سمتش می گیرم:

داش آکل هدایت.

بوسه ای روی جلدش می زنم و فرهاد می پرسد:

خسته نشدی هربار میای اینو دستت می گیری؟ سه تا کتابخونه اینجا، تو

قفلی زدی رو این یه دونه کتاب؟

چپ چپی حواله ی نگاه شر و تخسش می کنم:

خسته؟ من عاشق این کتابم. عاشق داش آکلم. می دونی دایی؟ احتمالا که

نمی دونی! بذار بگم برات.

یاد افرا می افتم و مکث های همیشه فکر شده اش:
—هدایت خوب موقعی از داش آکل نوشت... تو یه بزنگاه تاریخی، وقتی دیگه
کم کم داشت نسل کلاه مخملیای با معرفت و دوست داشتنی ور می افتاد.
هدایت الحق آدم باهوشی بوده. زمانه ی خودشو خوب می شناخته.
فرهاد برخلاف همیشه که دستی می دهد برای مسخره بازی، اینبار خیلی آرام
و متین نگاهم می کند:

—خب، حالا تو چرا دست به دامن هدایت و داش آکلش شدی؟
با نگاه نا امیدی دوباره به جلد کتاب کهنه و قدیمی خیره می شوم:
—نمی دونم...شاید چون دلم تنگ شده واسه این مدل مردونگی ها.
سرم را بلند می کنم:

—منظورم تو نیستی، کلا یه سری چیزا دیگه اون رنگ و بوی قدیمی اشو از
دست داده. یکی اش همین مردی، غیرت و عاشقی صاف و خالص. قطعاً هدایت
با مرگ داش آکل فقط مردن یه آدمو به تصویر نکشیده. قطعاً هدفش مردن
خیلی ارزشها و قشنگی های دنیا بوده که به دست یه بدی و تاریکی یا از بین
رفتن یا دارن از بین می رن.

فرهاد دو دستش را روی پشتی صندلی در هم گره زده و عمیق نگاهم می کند:
—فکر نکن حواسم بهت نیستا. از همون موقع که اومدی یه غمی تو چشاتا.
چت شده باز نیلی خانم؟ کی باز یه تیکه چوب ورداشته افتاده به جون گفت
چاهیات؟

خنده ی به ظاهر سرخوشی می کنم:

—کسی کاری نکرده فرهاد جون. من خواستم اثرات زندگی ماشینی رو بهت
بگم اما طبق معمول تو پایه نیستی.

صدای مامان مهین از بیرون می آید:
فرهاد این هندونه که مزه خیار میده...
جفتمان می زنیم زیر خنده و فرهاد از داخل اتاق جواب مادرش را می دهد:
مادر من آخه هندونه رو که دیگه من نساختم. حالا چه خبره افتادی به هول
و ولا؟

بعد می چرخد سمتم و می پرسم:
کسی قراره بیاد؟
بلند می شود و صندلی را با یک دست می چرخاند و می گذارد سر جای اولش:
نه بابا فروغ داره میاد. گفته نیا رو می دارم خونه تنها میام باهاتون حرف
بزنم، این خانم باز افتاده به وسواس.
همه می دانیم که فروغ دل تنها گذاشتن نیا را ندارد. پس وقتی تنها می آید
یعنی موضوعی هست که می خواهد او نشنود و فقط با ما درمیاناش بگذارد. با
دلشوره بلند می شوم:
چی می خواد بگه؟

فرهاد طبق عادت یک ابرویش را بالا می اندازد و با دست اشاره می کند:
چته؟ چی می خواد بگه؟ می خواد به زور شوهرت بده از منم خواسته دست و
پاتو با طناب ببندم نذارم فرار کنی.
بی توجه به حرفش بلند می شوم و کتاب را سر جای اولش می گذارم و
ترسیده می گویم:

حتما یه چیزی شده دیگه. وگرنه بدون نیا نمی اومد. برم یه زنگ....
از پشت شانه ام را می کشد تا بروم بیرون از اتاق:
چتونه؟ مادرو دختر و نوه لنگه ی همینا! محصول یه کمپانی، قشنگ سری

دوزی شدین. تا یه خبر میشه سریع استرس می افته به جونتون. داره میاد
اینجا حرف بزنه دیگه، زنگ زدنت چیه الان؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتیستوسوم](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:56

می چرخم سمتش:

نکنه واسه نیا اتفاقی افتاده باشه؟

و با دندان می افتم به جان پوسته ی کنار ناخنم.

انگشتم را با عصبانیت از زیر دندان هایم بیرون می کشد:

نکن این دیوونه بازیارو! واسه نیا چی می خواد پیش بیاد؟ شاید می خواد
خبر خوش بده.

با دو انگشت سرم را به عقب هول می دهد:

چرا اولین فکری که به اون مغز معیوبت می رسه، خبر بده؟

سعی می کنم کنارش بزنم و به سمت آشپزخانه بروم:

توام اگر از ده سالگی همه ی خبرای بدو همینجوری بهت می دادن، همین
حالو داشتی.

دوباره نگاهش می کنم:

فرهاد بگو جون مامان مهین نیا که طوریش نشده؟ نکنه از بابام خبری شده؟

دلشوره تا نوک انگشتانم بالا آمده و این یخ زدگی نتیجه ی هزار و یک فکر و خیال است.

فرهاد عصبی از شنیدن اسم بابا جلوتر می آید:

— عزیزم خبر باباتو که فروغ نمی ده بهت. خبر اون نامردو اول از همه خودم میام بهت می دهم. اینجوری هم نه ها... می رم یه انبار بیرون شهر واسه چند روز اجاره می کنم. می کشونمش اونجا، انقدر می زنمش که خوب استخوناش حال بیاد، بعد واسه تشخیص هویت صدات می زنم .

وسط معرکه برای شاخ و شانه کشیدن وقت گیر آورده. خودش از نگاهم می خواند که حسابی تند رفته. کش موهایم را از پشت باز می کند و می گوید: — نیا صحیح و سلامته... خودم رفتم امروز دنبالشو رسوندمش خونه. درس داشت و گرنه می آوردمش اینجا.

می رود پشتم می ایستد و شروع می کند به شانه زدن موهایم با انگشتانش. همیشه اینکار آرامم می کند اما اینبار کلافه می گویم:

— پس چرا مامان مهین هول کرده؟ مامان مهین همیشه بهتر می دونه... سعی می کنم به سمت آشپزخانه بتازم که درست مثل اسبی که افسارش را به دست گرفته باشد موهایم را از پشت می کشد:

— واسا ببینم. مامان مهین دستی میده واسه استرس و هول زدن. تو حداقل دو ورژن از اون به روز تری. یکم رو سیستم عاملت کار کن جون دایی.

و با آرامش شروع می کند به بافتن موهایم. با نوک انگشتان پا روی زمین ضرب می گیرم تا کارش تمام شود و زودتر بروم پیش مامان مهین: — وای فرهاد تمومش کن. خوبه گیس کمون ندارم! ببند بره دیگه . کارش را تمام می کند و دوباره کش را می بندد به انتهای موهایم:

—انقدر بدم میاد هی می ری موی به این قشنگیو کوتاه می کنی. عقلت کمه دیگه. آخه کدوم آدم عاقلی گل به خودی می زنه، هی ام تکرارش می کنه؟ دستش که از موهایم جدا می شود می روم سمت آشپزخانه و در جوابش می گویم:

—فرهاد جون من اینجوری راحت ترم. ایشالله راپونزلو می گیرم برات تا دست از سر من ورداری.

—انقدر تند به سمت آشپزخانه می دوم که نمی شنوم چه غری می زند. مامان مهین مقابل گاز ایستاده و روی میز و داخل سینی هندوانه های قاچ شده را گذاشته تا بعد به سراغ پوست کندن و چیدنشان برود. نزدیکش می شوم:

—مامان مهین فروغ واسه چی داره میاد؟

—مامان مهین که چشمانش از خرد کردن پیاز به وضوح سرخ شده نگاهم می کند و تشویشم را که می بیند، او هم یاد خاطرات دور و درازم می افتد. صورتش را جلو می کشد و پیشانی ام را می بوسد:

—هیچی مامان جان، میاد خونه مادرش. دلیل می خواد مگه؟

—آرامشش پیش از بوسه ی گرمش آرامم می کند. نفس عمیقی می کشم:

—پس چرا هول شدین، دارین غذا درست می کنین؟

—مامان مهین از آن خنده های شیرین عسلش می کند که حلاوتش از صد شیرینی و عسل بیشتر است:

—مامان جان سفره ی من کی بدون غذا بوده؟ توهم شدی فرهاد که هر وقت مهمون داریم تیکه بار من می کنه؟

و بعد با صدای بلندی دایی را صدا می زند:

سباز چی به این بچه گفتی فرهاد؟ کی دست از این دلچک بازیا می خوای
ورداری مرد گنده؟
فرهاد با خنده های طوفانی اش قاب در را پر می کند:
—مادر من حالا ما گفتیم ایرادی نیست عرش خدا بلرزه، ولی دیگه تو داری
زلزله راه می ندازیا...این تهمتا اون دنیا بیخ گلو تو می گیره.
بعد می آید سمت من و از پشت موهایم را می کشد:
—جغجغه باز اومدی چغلی کردی؟ من چی بهت گفتم که مامان مهینو انداختی
به جونم؟

مامان مهین دوباره می رود سراغ غذایش:
—جای این خوشمزه بازیا هندونه هارو بچین تو ظرف، الان فروغ می رسه. میوه
هارم شستم، گذاشتم تو یخچال خنک شه. ببر بذار رو میز.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتیستو چهارم](#)

ه

03:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:27:56

فرهاد با نگاه متاسفی سمت هندوانه ها می رود:
—مامان من طاقتشو دارم...بگو منو لای نون بربری گذاشته بودن دم در، دلت
نیومد از نون بگذری، منم باهاش ورداشتی! من که با این هیبت حتمی بچگی
امم همچین ریزه میزه نبودم. احتمالا تو سطل ماست جا نمی شدم، گذاشتم

لای نون بربری. می دونستن چقدر نون تازه دوست داری، یه تیر و دو نشون کردن ناکسا.

می روم سمت یخچال و ظرف میوه را با خاطری آسوده تر بر می دارم. مامان مهین کفگیر روغنی را می زند جایی نزدیم دست فرهاد:

کم چرت بگو... تو اگه بچه ی خودم نبودی، لای صدف و ور دل مرواریدم می داشتنت، ورت نمی داشتم.

فرهاد کامل هندوانه ها را از پوست جدا می کند و می گذارد داخل ظرف بلور و سرش را سمت سقف می برد:

ای خدا ای فلک... بعد میگن "و بالوالدین احسانا". دستو تا میچ بکنم تو عسل تا آرنجم عسلی شه بذارم دهنت از کتف می کنیش.

مامان مهین کتلت ها را زیر و رو می کند:

خدا منو محتاج تو یکی نکنه.

و بعد با نگاه خشنی نگاه پسر یکی یک دانه اش می کند که خدا می داند چقدر خاطرش را می خواهد:

عزب...

دایی قاه قاه می خندد و ظرف را بلند می کند:

مهین خانم، ای فدای تو همه بز های من، بنده ی حقیر فقط عزبم، وبا ندارما. پیش از اینکه مامان مهین جوابش را بدهد صدای زنگ در، نوید آمدن فروغ را می دهد.

با ظرف میوه سمت پذیرایی می روم و ظرف را روی میز می گذارم. از تصویر داخل آیفون پیداست که فروغ کلافه است. همانطور خیره نگاهش می کنم که دوباره صدای زنگ بلند می شود. فرهاد پشت سرم می ایستد و دستش را دراز

می کند تا دکمه را فشار بدهد و از همان فاصله می گوید:
خوشگلم نمایشگاه نیومدیا. این تصویر که می بینی واقعی؛ عکس و نقاشی
نیست. آدم واقعی پشت در یه لنگه پا واساده؛ وا کن لامصبو دیگه.
شاید او پریشانی فروغ را از این فاصله نفهمد اما هر حرکت چهره ی فروغ
برای من پر از رد آشناست.

*داش آکل، صادق هدایت.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتیستوپنجم](#)

ه

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:58

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتیستوششم](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

تا دم در به استقبال فروغ می روم و خیره می شوم به حرکاتش که پله ها را
خسته بالا می آید. کفش هایش را هم با کرختی پشت در می کند. تا پیش از

اینکه متوجه حضور من بشود همه چیز آرام پیش می رود. به محض اینکه چشم در چشم می شویم، مثل دخترکی بی حواس روی دور تند می افتد و زبر و زرنگ چشم می دزدد و می پرسد:

— باز اومدی قهر خونه مامان مهین؟

چند قدم بلند برمی دارم و در آغوش می کشمش:

— قهر برا چی؟ فرهاد اومده...

پیش از اینکه توضیح دیگری بدهم خود فرهاد می رسد و خواهرش را محکم در آغوش می کشد و از روی زمین بلندش می کند. در جواب خنده های آرام فروغ و تذکرش بابت اینکه زمینش بگذارد می گوید:

— صدسال یه بار میای اینورا، بایدم یه استقبال کم نظیر ازت بشه.

فروغ بی توجه به حرف فرهاد می پرسد:

— کوشش مامان مهین؟ رفته خرید؟

فرهاد با حسادت می گوید:

— ساده ایا. مگه میشه تو بخوای بیای و مامان خونه نمونه؟ خیابون گردیاش مال وقتی که من میام تهران.

صدای مامان مهین از آشپزخانه بلند می شود:

— از صدا تا دختر ترشیده حسود تر و خاله زنک تری. بذار دختره بیاد تو یه گلویی تازه کنه بعد!

نمی دانم چرا با خیال راحت همراه فروغ نمی خندم. انگار دلشوره نمی گذارد به این آرامش ظاهری، جدی نگاه کنم.

همراهشان سمت آشپزخانه می روم که مامان مهین از همان داخل، کوچمان می دهد سمت پذیرایی و من مثل جوجه اردک ها فقط پشت سرشان ساکن و

صامت حرکت می کنم. فروغ لباسش را عوض می کند و چند دقیقه می گذرد تا برگردد کنارمان. با فرهاد شروع می کنند به از هر دری سخنی گفتن و من کلافه و منتظر فقط چشم دوخته ام به دهانشان که بفهمم کی نوبت آن حرف اصلی می رسد. بالاخره کار آشپزی مامان مهین هم تمام و به جمعمان ملحق می شود. او هم از احوال نیا می پرسد و طبق معمول فرهاد شروع می کند به شوخی با مادرش و فروغ. هر دقیقه سخت تر از دقیقه ی قبل می گذرد و قلبم جایی میان گلویم می تپد. فروغ متوجه سکوت می شود و می آید کنارم می نشیند:

—تو چطوری مامان؟ تابلوهات خوب فروش رفت؟

آرام سری تکان می دهم:

—آره بد نبود.

فرهاد نمی گذارد موضوع بحث را عوض کنم و می پرسد:

—مال من چی شد؟ گفתי روز اختتامیه میاریش.

—وقت نشد برم گالری. فردا میرم برات ورش می دارم.

باز مامان مهین می خواهد چیزی بگوید که پیش دستی می کنم و رو به فروغ و

بی طاقت می پرسم:

—چیزی شده فروغ؟

هیچ وقت به این یکباره سر اصل مطلب رفتن های من عادت نمی کند. از

طرفی هم می داند من چقدر خوب حالاتش را می فهمم، پس دلیلی برای دور

زدنم وجود ندارد. قبل از اینکه شروع به حرف بکند مامان مهین بلند می شود:

—برم چندتا چایی بیارم گلوتون تازه بشه.

در این بین فرهاد هم در سکوت منتظر نشسته تا مادرش بیاید و فروغ شروع

کند.

وقتی مامان مهین سینی چای را مقابلم می گیرد، هنوز هم تمام فکر و ذکرم حرفهای نزده ی فروغ است که از همه چیز برایم مهم تر است. فنجان چای را بر می دارم و به چشمان فندقی رنگ مامان مهین لبخند می زنم. فروغ هم پشت سرم چایش را در دست می گیرد و شروع می کند به بازی با لبه ی فنجان. می دانم که تا خودش نخواهد یک کلمه از دهانش بیرون نمی آید، پس ساکت نگاهش می کنم. از روی میز شیرینی های خانگی را بر می دارم و به تک تکشان تعارف می کنم. به فروغ که می رسم با لبخند یکی را بر می دارد: —همیشه تو بیشتر از من دختر مامان مهین بودی.

به وضوح جا می خورم و نگاهم سمت چشمان متعجب دو نفر پشتی می رود که مثل من نفهمیده اند ربط جمله و شیرینی خوردن در چیست! فروغ به صندلی ام اشاره می کند و خودش ادامه می دهد: —هر وقت میام اینجا یه جوری ازم پذیرایی می کنی که انگار مهمونم. با خیال راحت تری نفسم را بیرون می دهم تا ادامه بدهد. رو می کند سمت مادرش:

—شاید اگر تو این سالها شماها نبودین، من هیچ وقت به این راحتی نمی تونستم زندگی کنم. شاید خیلی پیش تر کم آورده بودم. بزرگ کردن دوتا بچه و چرخوندن یه زندگی اونم وقتی تنهایی خیلی سخته، هرچقدرم که بخوای بزنی به در بی عاری بازم یه جاهایی نمیشه و کم میاری. نمی تونی بی توجه باشی بهش. تنهایی سخته و تنها چرخوندن یه زندگی سخت تر. هرچه بیشتر پیش می رود کمتر می فهمم که چه نتیجه ای از کل حرفهایش قرار است بگیرد.

کمی دیگر می گوید و از حالت صورتم متوجه می شود که دیگر وقت گفتن اصل ماجراست. مکث می کند و بعد:

—دکترو چند وقته که همه اتون می شناسین. مرد خوب و آبرومندیه. خیلی ساله که زنش فوت کرده و با وجود شرایط خوبی که داشته هیچ وقت دنبال ازدواج نرفته. همیشه با بچه هاش بوده و این آخریا هم که قبل ازدواج دخترش با هم زندگی می کردن...چند وقتی بود که از تنهاییش بهم می گفت ...

ه

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:58

به این نقطه که می رسد نگاهم سمت فرهاد می رود که خیلی آرام و خونسرد نشسته پای حرف های خواهرش. به وضوح پیداست که پیش از من همه چیز را کامل و جامع شنیده و گرنه او کسی نیست که پای این مسائل اینقدر منطقی بنشیند و فقط گوش بدهد. بی توجه به لرزش دستانم فقط گوش می کنم تا حرف های فروغ تمام شود:

—چند وقتی بود که احساس می کردم محبتای دکتر بیشتر شده. هم حقوقمو بیشتر کرده بود، هم اینکه هر جا می رفت فرقی نمی کرد به چه دلیل رفته باشه؛ حتما یه سوغاتی کوچیک به یادم می خرید. یه جورایی بیش از حد مراقبم بود. مستقیم بهم چیزی نگفته بود اما به هر حال...

نگاهم می کند و جوری که انگار محتاج تایید و همراهی ام باشد می گوید:

—آدم می فهمه دیگه...سخت نیست درک رفتار آدما...

نگاهم می دود سمت مامان مهین که فقط با اضطراب چشمش سمت من مانده. انگار او هم کل ماجرا را می دانسته و این وسط فقط من غریبه ای بوده ام که باید دیرتر می فهمیدم؛ که یک وقت خرابی به بار نیاورم. پیش از آنکه فروغ طومار خوبی های دکتر را یکی یکی رو کند آرام و با طمانینه می پرسم: عاشقش شدی؟

جا می خورد:

چی؟

نفس آرامی می کشم تا بیشتر بر حرف هایم تسلط پیدا کنم:

میگم احساس می کنی بهش علاقمند شدی؟

در سکوت نگاهم می کند و مامان مهین از آن سمت می گوید:

آخه مامان جان تو این سن که دیگه فقط علاقه مهم نیست.

از گوشه ی چشم می بینم که فرهاد دست مادرش را می گیرد تا ساکتش کند و ما با هم و دو نفره به نتیجه برسیم. نگاهم در چشمان فروغ مانده:

ببه خاطر چی می خوای زنش بشی؟

خیلی مصنوعی لبخند می زند و نگاهش را برای همراهی می برد سمت فرهاد و مامان مهین:

کی گفته همین فردا قراره زنش بشم؟

چشمانم را آرام روی هم می گذارم و همانطور آرام لب می زنم:

ساز اونجا که پیداست من آخرین نفری ام که دارم این خبرو می شنوم.

باز مامان مهین می خواهد چیزی بگوید که دایی نمی گذارد. ممنونش هستم

که او بیش از همه برای فهم و شعورم احترام قائل است. دوباره می پرسم:

فروغ یه سوال ازت می پرسم و فقط همونو جواب بده. واسه چی می خوای

زن یه مردی بشی که حداقل پانزده سال ازت بزرگتره؟
در سکوت دوباره به دونفری که مقابلش نشسته اند و قطعا راحت تر از من قانع شده اند خیره می شود. اصلا شبیه به فروغ مغرور و سرسخت همیشه نیست.
این دخترک لرزان و ترسان را نمی شناسم:
ساولش که گفتم؛ مسئولیت زندگی سخته... تو هم چند وقت دیگه می ری سراغ زندگی خودت. اونوقت فقط من می مونم و نیا...
سکوت که می کند می گویم:
پس فقط مشکل هزینه ی زندگيه؟ نیا که همیشه شاگرد خوبی بوده و خرجی هم مثل همسنو سالاش برات نتراشیده، منم که از همون سالای اول دانشگاه کار کردم. همیشه سعی کردم کمک حالت باشم...
لبخندی می زند که خیلی مفهومش را نمی فهمم:
حقوق یه قرون دوزار تو که به جایی نمی رسه دختر قشنگم.
او خیال می کند جمله ی سراسر محبت آمیزی گفته، اما خبر ندارد صدای آوار در گوش هایم هر لحظه بلند تر از قبل پژواک می شود. عمیق تر از قبل نفس می کشم. بلند می شوم و می ایستم:
کاش جمله اتو با سختیای زندگی ات که ما بهت تحمیل کردیم، شروع نمی کردی. کاش می گفتی من علاقمند به مردی شدم که تونسته دلمو به دست بیاره؛ که بهم ثابت کنه مثل پدرت ترسو نیست. کاش همه ی دغدغه ات پول و هزینه ی زندگی نبود تا من راحت تر با خواسته ات کنار بیام.
ساونم هست...

دستم را بالا می گیرم و نمی گذارم ادامه دهد:
خواهش می کنم تصمیمی که قطعا گرفتی و الان فقط جنبه ی خبری داشتو

بذار برای بعد از کنکور نیا. اون بچه الان تو شرایط خوبی واسه درک تو و مشکلات زندگی نیست. تو این مدت هم من سعی می کنم از حقوق یه قرون دوزار پیام بیرون ببینم باز هم تو اون شرایط انتخابت آقای دکتر هست یا نه. اگر بود که هیچ، من و نیا می ریم دنبال زندگی خودمون. اما اگر نه، خواهش می کنم به خاطر شرایط، از چاله درنیا که بیفتی تو چاه به سمت اتاقش می روم و مامان مهین صدایم می زند. در همان حال جوابش را می دهم:

ببخشید مامان مهین. اصلا تو موقعیتی نیستی که عادی و معقول رفتار کنم. یکم می رم بیرون که حرف نا مربوط ناخواسته از دهنم درنیاد. کل خانه در سکوت محض فرو می رود. وارد اتاق می شوم و لباسم را عوض می کنم. گوشی موبایل و کمی پول برمی دارم و راه می افتم سمت در که فرهاد هم همراهم می شود. دم در خداحافظی آرامی می کنم تا فروغ فکر نکند با قهر خارج شده ام. وارد حیاط می شوم و فرهاد همچنان همراهم می آید:
تو کجا؟

با حال خاصی نگاهم می کند که یک شرمندگی کم رنگ انتهای چشمانش سو سو می زند:

میام یه هوایی بخورم.

به سمت در می روم و دوباره پشت سرم می آید:

چرا دنبال من میای هوا بخوری؟ تو همون حیاطم کلی هوا بود واسه خوردن.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت بیست و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:58

دستم را از پشت می کشد و می برد سمت ماشینش که از عصر همان بیرون پارک شده:

دارم میام یه شونه ی مفت و مجانی بدم بهت، هیچی ات به جمعیت نسوان نرفته خدا وکیلی.

همانطور نگاهش می کنم و سر جایم محکم می ایستم.
می چرخد سمتم:

بچه جون یه جماعت منتظرن من این سینه و شونه هارو بذارم در اختیارشون. تو از این نعمت برخورداری بعد اینجوری کفران نعمت می کنی.
آرام سری تکان می دهد و ادای مامان مهین را در می آورد:
باور کن خدا قهرش می گیره.

با ریموت در ماشین را باز می کند و جدیتم را که می بیند عمیق تر نگاهم می کند. گوشه ی شالم را روی شانه مرتب می کند:
حالا با چشمت منو زن. قول می دم هیچی نگم و ساکت رانندگی کنم. تو هم شیشه رو بکش پایین تا می تونی جیغ بکش، خوبه؟
جوابش را نمی دهم ولی به سمت ماشین حرکت می کنم. همانطور که قول داده در سکوت می راند و توجه نمی کنم که به کدام سمت می رود. فقط از پنجره خیره شده ام به ساختمان ها و آدمها. به مردمی که پشت خنده ها و نگاه

هایشان هزار و یک قصه خوابیده. هزار و یک راز مگو.
به خانه های روشن نگاه می کند. خانه هایی که پشت روشنی شان یک زندگی
جریان دارد. حتی آن خاموش ها هم از حضور یک زندگی سرشارند. آنقدر در
سکوت می راند که حضورش از خاطرم می رود تا اینکه ماشین را روی مسیر
سنگلاخی می کشاند و بعد توقف می کند. روی یکی از بلند ترین نقاط تهران
نگاه می دارد. جایی که انگار کل شهر زیر پایت جریان دارد.
ماشین را خاموش می کند و می چرخد سمت. نا خودآگاه نگاهم سمت سینه ی
ستبر و شانه های پهنش می رود و هرکار می کنم نمی توانم جلوی لبخندم را
بگیرم.
آفرین، اگر بدونی با لبخند چقدر خوشگل تری هی قیافتو چپ و چل نمی
کنی.

چیزی نمی گویم و خودش ادامه می دهد:
—می دونم اهل جیغ و داد نیستی وگرنه می گفتم پیاده شو بریم چهارتا جیغ و
داد کنیم یکم خالی شیم.
به چشمان مهربانش نگاه می کنم و بعد در ماشین را باز می کنم. کمی جلو می
روم و او هم پشت سرم می آید. با کمی فاصله از من می ایستد و بعد فریاد می
زند:

—ای خداااا...

نگاهش می کنم.

—یه بار امتحان کن...

—نمی تونم دایی.

می نشینم روی همان زمین خاکی و او هم کنارم می نشیند. دست می اندازد

دور شانه ام. سرم را به زور به شانه اش تکیه می دهد.
کمی که می گذرد آرامش فضا و بغل مهربان دایی آرام ترم می کند:
چرا بهم نگفتی؟

کمی مرا دور می کند اما هنوز دستش دور شانه ام باقی است. خیره می شود
در چشمانم و شمرده می گوید:
به جون تو که عزیز ترین آدم زندگی امی همین امروز بهم گفت. جون خودتم
قسم خورد که هیچی بهت نگم...

آرام سری تکان می دهد و دوباره خیره می شوم به شهر شلوغ و جریان سیال
زیر پوستش. هزار بدبختی، هزار مریضی و باز هم هزار لبخند و دستان شاکر و
رو به آسمان... مردمان نجیبی زیر این سختی ها تاب می آورند و دم نمی زنند.
همیشه فکر می کردم اگر یه روزی فروغ کسی رو بیاره و جای بابام بهم
نشون بده، بهش میگم خوب کاری کردی. می گم به هر حال تو هم حق زندگی
داری... اما الان می فهمم که همش شعار بود... تو عمل همه چی سخت تره.
سرم را که جایی میان سینه اش آرام گرفته می بوسد:
خیلی سخته...

سخت تر از اون اینه که همیشه فکر می کنه من غریبه ام... هیچ وقت من
اولین کسی نیستم که حرفاشو بهش بزنه. باورش شده که باید آخرین نفر باشم
و با کلی منطق بیاد سراغم...
آرام نجوا می کند:
چون می دونه تو چقدر باهوشی.
پوزخند صدا داری می زنم. دوباره می گوید:

سباور کن راست می گم. دلالت واسه رد آقای دکتر خیلی درست بود. اینکه دوست داشتی فروغ بیاد بگه کاش واسه دلت می رفتی سراغش، نه به خاطر سختیایی که شماها و زندگی بهش تحمیل کردین... ولی به اینم فکر کنم که فروغ اگر تا آخر عمرش به خاطر شماها تنها بمونه، بعدها شاید بابت همین فداکاریش بیشتر اذیتتون کنه، ناخواسته هر بار این موضوعو بزنه تو سرتون... توقع اش ازتون یه توقع غیر منطقی بشه و انتظار داشته باشه چون جوونی اشو به پاتون ریخته، پس شما هم همیشه باید در اختیارش باشین. سرم را آرام بلند می کنم:

—منظورت به مامان مهین که نیست.

از آن خنده های از ته دل می کند:

—چشمم روشن. مادر بدبخت من کی از ماها توقع بیخود داشته؟

نا امید نگاهش می کنم:

—پس چی میگی؟ شرایط مامان مهینم همینه دیگه. از یه جایی به بعد همه زحمتا رو دوشش بوده.

لبخند می زند:

—مامان مهین فرق داره. اون مال یه نسل دیگه است. تفکرش اینه که مادر یعنی ایثار و فداکاری. اون فکر می کنه هرکاری که می کنه و کرده وظیفه اش بوده. اما فروغ چی؟ فکر می کنی فروغم مثل مامان مهین فکر می کنه؟ اصلا فکر می کنی شرایطشونو میشه با هم مقایسه کرد؟

دوباره خیره می شوم به منظره ی مقابلم و بیشتر از همه برج میلاد نگاهم را می کشد سمت خودش. بلندی و تفاوتش با کل شهر بیداد می کند .

—فروغ مشکلش پوله...

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت بیست و هشتم

#پرنثابت

ه

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:58

خب، اونم اگر باشه باز منطقیه. مشکلات اقتصادی مگه کم چیزیه؟ اون
طفلکم ترس از آینده داره به هر حال.

دوباره نگاهش می کنم:

اگر من حلش کنم چی؟

باز رگ مسخره بازی اش گل می کند:

رو کلیه ی من حساب نکنا، جفتشو لازم دارم.

بلند می شوم و خاک مانتوam را می تکانم. همانطور نشسته می پرسد:

کجا حالا؟

واسا یه زنگ بزnm الان میام.

باز زد به سرش. نری کار دست خودت بدیا. جون فرهاد بفهمم...

خم می شوم به سمتش:

تو تا حالا دیدی من کار غیر منطقی انجام بدم؟

در سکوت فقط به چشمانم خیره می شود. وقتی سکوتش ادامه دار می شود

می گویم:

سپس به من اعتماد کن.

همانطور با دستانی که روی پاهایش به هم گره خورده اند سری تکان می دهد.
می روم و با فاصله ی مشخصی از او و با دستانی لرزان، پیش از اینکه از
تصمیم منصرف بشوم انگشت می کشم روی شماره ی افرا. تعداد بوق ها زیاد
می شوند و می خواهم قطع کنم که با صدای بم و خشارش “بله” ی آرامی
می گوید. دلم هری می ریزد:

سلام، خواب بودی؟

صدایش، رخوتِ دیوانه کننده ای دارد که از پشت تلفن دست می اندازد سمت
قلبم:

چه فرقی به حالت داره؟ به هر حال الان گوشم پیش توئه.

نفس عمیقی می کشم تا از استرس کم کنم:

ببخشید اگر بیدارت کردم. زنگ زدم بگم من حاضرم واسه اون معامله.

بدون اینکه چیزی به رویم بیاورد فقط یک کلمه می گوید:

خوبه...

وقتی چیز دیگری نمی گوید می پرسم:

خب... کی و کجا ببینمت؟

رد لبخندش را از پشت تلفن هم می توانم تشخیص بدهم:

فردا ساعت شیش بیا به این آدرسی که می فرستم واسه ات؛ خونه ی

جدیده.

“خونه ی جدیدم” را با حالت وحشی و پر شیطنتی می گوید که مشتاقم می

کند گوشی را بی حرف دیگری قطع کنم. سعی می کنم فقط به حرف های

فروغ فکر کنم و بیش از آن عبارت وزین “هزینه های زندگی” در ذهنم پر

رنگ شود:

—من خونه نمی آم. یه جای دیگه قرار بذار.
با آرامش اعصاب خرد کنی جوابم را می دهد:
—من تعیین می کنم که کی و کجا قرار کاریمون باشه. یادت نره اینجا رئیس
کیه و واسه چی انتخاب شدی.
از آن مکث های جان دارش می کند و بعد ضربه را آنی وارد می کند:
—عسل نیستی که انگشت بزنم بخورمت. دیگه هم این ساعت به من زنگ نمی
زنی.

و صدای بوق ممتد که جنون را در سلول به سلول بدنم تزریق می کند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_بیست_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:59

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارتسی](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

افرا با لبخند محوی مقابل پنجره ی قدی سالن ایستاده و منتظر است تا بالاخره نیلگون جسارت کند، بر ترسش قلبه کند و زنگ واحد دوازدهم را بفشارد.

هنوز هم با یادآوری تماس دیشب لبخند بر لبش می نشیند. تماس را که قطع کرد، بلافاصله به بهراد و ارس خبر داد که شرط را باخته اند.

تمام نقشه ها داشت مو به مو اجرا می شد. گویا فروغ بیش از چیزی که حدس می زد در انتظار پیشنهاد جدی دکتر نشسته بود. بعد از کلی بررسی فهمیده بود نگاه های عاشقانه ی دکتری که فروغ سالهاست منشی مطبش است، رنگ و بوی دلدادگی دارد. همین کافی بود تا ضربه ی اولی باشد به دومینو هایی که پشت به پشت هم و ایستاده چیده بود تا با اولین ضربه به اولین مهره، باقی مهره ها پشت سر هم نقش زمین شوند.

می دانست که چقدر نیلگون وابسته ی خانواده اش است. می دانست که حضور یک غریبه ی تحمیلی چقدر می تواند او را به سمت پول و کار سوق بدهد و چه کاری پر درآمد تر و به صرفه تر از کار پیشنهادی افرا؟

بالاخره قدم های سست نیلگون به سمت در اصلی می رود و پشت سرش صدای زنگ خانه در آپارتمان نوساز می پیچد.

افرا با لبخندی که دیگر تا چشمهایش پرواز کرده به فنجان چایش نگاه کرد. عطر اصیلش را به جان خرید و با صدای بلند و جدی گفت:
—درو باز کن.

بهراد از پشت لپ تاپی که از ساعت ها پیش پشتش نشسته بود بلند شد و به

سمت آیفون رفت:

کیه؟

نگاهی به تصویر داخلش انداخت. افرا لیوان چای را از لبهایش دور کرد و گفت:
—همونی که بهش گفتم ساعت شیش بیاد.

بهراد نگاهی به ساعت مچی اش کرد و بعد حین صدا زدن ارس گفت:
—چه خوش قول و سر وقت.

لبخند افرا جمع شد. همانطور ایستاده و رو به پنجره به دو پرنده ای خیره شد
که یکی روی کابل برق باقی ماند و دیگری بی هدف پر زد و اوج گرفت.
ارس با حوله ی کوچکی روی سر وارد سالن شد و همانطور که حوله را تکان می
داد پرسید:

—کی بود زنگ درو زد؟

جواب سوالش در صدای زنگ در واحد گم شد و بهراد در را باز کرد.
نیلگون اول به مرد جوانی که چهارچوب در را پر کرده بود خیره شد و بعد
سرش را بالا برد تا نگاهی به اطراف بی اندازد تا مطمئن شود درست آمده. قبل
از سوالش بهراد با لحن خیلی خودمانی گفت:

—درست اومدی. من بهرادم، رفیق افرا. چه به موقع هم رسیدی، بیا تو.
نیلگون سلام آرامی کرد و قبل از اینکه کس دیگری را دیده باشد زمزمه کرد:
—من با افرا قرار...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که ارس با همان حوله ی روی سرش به
استقبالش رفت:

—بیا تو نیلگون، منتظرت بودم.

لبخند نیلگون پررنگ شد. با جسارت بیشتری قدم به داخل واحد گذاشت و

خواست کفش هایش را بکند که ارس نگذاشت و اصرار کرد که همانطور خوب است و راحت باشد.

نگاه نیلگون روی وسایل مجهز خانه با شرم خاصی چرخید و با همان جعبه ی سبد شکل داخل دستش به دو مرد جوان و فضایی که خیلی به نظرش به خانه ی مجردی شبیه نبود خیره شد. بالاخره صدای افرا او را از تماشا کردن رها کرد:

— چرا خشکتون زده دم در؟ بیاین تو دیگه.

افرا خوب به سر تا پای نیلگون خیره شد. از ذهنش گذشت که دختر جوان و خوش پوش امروز خیلی به دخترک سربه هوا و بانمک گذشته شبیه نیست. دختری که با همان خنده های بلند و شوخی های بانمکش زندگی اش را از سکون و سردی نجات می داد.

ظاهر نیلگون از نظرش عوض شده بود. خیلی شیک تر، هنرمندانه تر و خانمانه تر از گذشته می پوشید. مانتوی جلو باز آبی، کفش های تخت و خوشرنگی که با شالش ست کرده بود از دور هم داد می زد که او نقاش است و به ترکیب و هماهنگی رنگ ها خیلی خوب آشنا. اما ته دلش برای نیلگون بی خیال و بی تکلف آن سالهای دور پر کشید. حس کرد این دختر سنگین و موقر امروز را خیلی نمی شناسد.

سوال ارس جفتشان را از آن خیرگی نجات داد:

— چرا نمی شینین؟ بیا دیگه افرا .

افرا از پنجره ی محبوبش دل کند و به سه نفر دیگر نزدیک شد. نیلگون با همان ادب و متانت خاصش جعبه ی کوچک را به سمتش گرفت:

— خواستم دست خالی نیام.

با تعجب نگاهی به سبد حصیری شکل انداخت. از آن سبد هایی بود که آن سالهای دور هم با خمیر نان درست می کرد و می گذاشت داخل فر تا سفت شود. بعد هم داخلش را پر می کرد از شیرینی های خانگی مامان مهینش و یا فروغ. هنر در دل خانواده شان ریشه دوانده بود و این چیزی بود که بیش از همیشه افرا را به سمت گذشته پرتاب می کرد. با اخم پارچه ی دور کش دار روی سبد را از رویش برداشت و نگاهی به شیرینی ها انداخت. با همان رنگ و لعاب قدیم کنار هم چیده شده بودند. پیش از آنکه حرفی بزند، ارس با شوق گفت:

— دختر چه کردی! باید واسه کافه ی منم درست کنیا. چشم غره ی غلیظی نثار نیش ول ارس کرد و با تشکر کوتاهی به سمت مبل ها رفت تا آنها هم پشت سرش حرکت کنند. تا نشستند ارس رفت تا با سینی چای برگردد. نیلگون با رفتن ارس همچنان ساکت و سر به زیر به این فکر کرد که کاش قرارشان دو نفری بود .

ه

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:59

ارس برگشت و سینی چای را مقابل نیلگون گرفت. در چشمان نجیب نیلگون ترسی جا خوش کرده بود که ارس را پشیمان می کرد از حرفهایی که زده بود تا به نوعی نیلگون را راضی به همراهی کند. حرفهایی که خودش عمیقا به تک تکشان اعتقاد داشت. دلش می خواست رابطه ی نیلگون و افرا بالاخره یک

نقطه ای در پایان داشته باشد. یا نقطه ای برای همیشه و یا نقطه ای که بعد از آن زندگی جدیدشان را دوباره و از سر خط آغاز کنند. نیلگون چای را برداشت و تشکر کرد. افرا قبل از اینکه سینی به سمتش برود با سبد شیرینی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. به ظاهر آرام و محکم قدم برداشت ولی داشت می رفت تا سبد شیرینی را که آینه ی دقش شده بود جایی دور از چشمانش بگذارد. دلش نمی آمد پرتش کند وسط سطل آشغال. همینکه دور باشد برایش کافی بود.

کمی که گذشت نیلگون سینه ای صاف کرد و رو به بهراد و ارس پرسید:
—ما همه قراره با هم کار کنیم؟
بهراد پیش از جواب ارس، تک خنده ی کوتاهی کرد و صدایش را تا جایی که برایش ممکن بود پایین آورد تا افرا نشنود:
—اصل کار رو دوش من و تو و افراست. ارس نخودیه؛ هر جا صدای آژیر افرا بلند شد خبرش می کنیم.

نیلگون لبخند متینی زد که از چشمان افرا دور نماند. با وجودی که آن سالها از شوخی و خنده ی نیلگون با دوستانش به ستوه می آمد اما به شدت دلش هوای آن دخترک سر به هوا و شاد سالهای دور را کرده بود. دلش خواست فریاد بزند که این لبخند به تو نمی آید. سرت را پرت کن عقب و بخند، شادی کن. که حتی شده برای درآوردن حرص من با دوستانم شوخی کن و سر به سرشان بگذار. ولی این نیلگون با آن خاطره های دور و دراز به اندازه ی سالهای نوری فاصله داشت با دختری که در خاطرش مانده بود. او همانطور صبور و آرام فقط چشمان معصوم و آرامش را دوخته بود به چای نیم خورده

اش و هر از چندی در مقابل شوخی های ارس و بهراد لبخند می زد. افرا تعلل بیشتر را جایز ندانست، برگشت سمت دوستانش و روی صندلی اش نشست. منتظر بود حرف رفقاییش تمام شود و بعد شروع کند. احساس کرد همه چیز همانطوری که می خواست پیش رفته الا رفتار های نیلگون. انگار جای او کس دیگری را مقابلش نشانده بودند. سینه ای صاف کرد و در جواب بهراد که اصرار داشت زودتر روند کار را توضیح بدهد با خونسردی گفت:

چای تونو بخورین تا بعد...

یک جوری دستور می دهد چایتان را بخورید که انگار همه چیز قرار است روی نقشه های استراتژیک او پیش برود. باورش شده ناپلئون بناپارت است و ما هم ژنرال های گوش به فرمانش. همان اول کاری هم سریع شیرینی ها را فرستاد تا با زبان بی زبانی ملتفتم کند که اصلا از دیدنشان خوشحال نشده. بی توجه به جدیت نگاهش و دلخوری ای که ته دلم لانه کرده چشم می چرخانم و به سالن زیبای خانه خیره می شوم که حسابی آفتاب گیر است. این خانه با خانه ی قبلی افرا خیلی تفاوت دارد. خانه ی قبلی اش کوچکتر و گرم تر بود انگار. نه به خاطر اینکه کف اش سنگ نبود و پارکت بود. شاید چون من آنجا را ملک فرمانروایی کوچک خودم می دانستم. همانجا بود که همیشه لباس های مردانه اش را که حسابی رویشان حساس بود به تن می کردم و تا تمام شدن کلاشش منتظرش می ماندم....

این خانه هم زیباست و مدرن. مبلمان طوسی و ال شکل با میز چوبی، نهار خوری شش نفره و آشپزخانه ی کاملا بازش با آن جزیره ی وسط به افکار امروزش بیشتر شبیه است.

یکباره ارس می گوید:

— نیلگون چقدر شله زرد مامان مهینت خوشمزه بود. سر قاشق آخرش داشت
دعوا میشد.

با تحیر می چرخم و نگاهش می کنم:

— مگه با کیا خوردیش؟

ارس نگاهی به دوستانش می اندازد و با لبخند می گوید:

— آوردم اینا هم بخورن. تک خوری تو مرام ما نیست.

خیلی دلم می خواست از پشت این صورت آرام و نگاه مرموز افرا بفهمم نظرش
راجع به شله زردهایی که روزی برای خوردنش جانش را میداد چه بوده. قبل از
اینکه حرفی بزنم افرا بلند می شود:

— پاشین بریم اونور.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیو-یکم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:44

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:59

بالاخره دستور صادر شد! می رویم و پشت میز ناهارخوری می نشینیم و افرا
شروع می کند:

— اولین چیزی که باید بدونی اینه که جهانگیر کارخونه چرمشو توسعه داده.

یک کارخونه ی تولید کیف و کفش هم بهش الحاق کرده که خیلی از زمان شروع کارش نمی گذره...مورد دیگه اینکه مدیریت جفت این دو تا کارخونه رو سپرده به انوش و چند سالی هست که خودش خونه نشین شده. با آرامش نگاهش می کنم و او هم با دستانی در هم گره خورده ادامه می دهد: سبه محض اینکه کارها به طور کامل سپرده شد به انوش، شروع کرد به تعدیل نیرو و الان یک مدت کوتاهی که یه سری کارمند جدید داره استخدام می کنه. یکی از فراخوان ها هم مربوط میشه به درخواستش واسه مسئول دفتر. نمی گذارم ادامه بدهد:

سب به نظرت عجیب نیست من با این مدرک فوق لیسانسم برم منشی اش بشم؟

افرا نگاه سخت و نافذش را به چشمانم می دوزد:

سب مگه همه ی فوق لیسانسای این مملکت دارن با مدرک خودشون کار می کنن؟

سوالش فکرم را درگیر می کند. درست می گوید؛ خیلی از هم رشته ای هایم در حال حاضر به شغل دیگری مشغولند که هیچ ربطی به رشته تحصیلی شان ندارد. ولی خودم را از تک و تا نمی اندازم:

سب آخه چه کاریه. رشته ی منم به کارشون میاد. برای طراح تو حوزه ی کیف و کفش فراخوان نزدن؟ شاید بشه...

بی حوصله می پرد وسط حرفم و جدی می گوید:

ساگر برای طراح فراخوان داده بودن کلا تورو وارد این ماجرا نمی کردم. ما به یکی احتیاج داریم که بره اون تو و از تمام جیک و پوک انوش با خبر بشه. تو قراره بری چشم و گوش من باشی تو اون شرکت، نه اینکه اون کاری که عشقت

می کشه رو بکنی. اینو از همین اول آویزه ی گوشت کن؛ هرکاری که من می گمو می کنی نه هر کاری که دلت خواست.

سعی می کنم آرام بمانم. ارس و بهراد همانطور خیره نگاهمان می کنند. معلوم است که چقدر از او حساب می برند. آرام و شمرده می گویم:

—اگر قرار بود فقط کاری که دلم می خوادو انجام بدم، الان اینجا نبودم. پس با من از موضع بالا حرف نزن...ریز به ریز نقشه اتو برام توضیح بده. شاید اصلا نخوام کمکت کنم.

با پوزخند پر صدایی کمی خم می شود:

—کمک؟ مثل اینکه باورت شده خیلی آدم مهم و مطرحی هستی. در حال حاضر منم که دارم به تو کمک می کنم .

با سوئظن نگاهش می کنم:

—چه کمکی داری می کنی؟ شاید همین الان بیخیال همه چیز بشمو پاشم برم.

افرا برنده تر از قبل و خونسرد جوابم را می دهد:

—این حماقتو نمی کنی. تو اگر درمونده نمی شدی هیچ وقت سراغ من نمی اومدی. الانم به جای این جر و بحثای بیخود، مثل یه بچه ی خوب به حرفام خوب گوش کن.

بهراد با کلافگی می پرد وسط حرفمان:

—شل کنین بابا. چتونه اول کاری دعوا دعوا. مثلا خیر سرمون قراره با هم متحد باشیم تا کارا خوب پیش بره. هنوز نه به داره نه به باره زدین به تیپ و تاپ هم.

خدا آخرشو به خیر کنه.

کلافه نفسم را بیرون می دهم. ارس رو به افرا می گوید:

—بذار من براش توضیح بدم شاید بهتر متوجه بشه.

افرا نه قبول می کند و نه رد. فقط خیره شده به من و هیچ نمی گوید. منتظر
دعواست انگار!

ارس سکوت افرا را که می بیند شروع می کند:

ببین نیلگون جان. هدف در درجه ی اول زیر نظر گرفتن کارای انوشه. برای
همین افرا خواسته تورو بفرسته اونجا. انوش داره یه کارایی می کنه که افرا می
خواد با دونستن دقیق اونا علیه اش مدرک جور کنه. بعد هم به کمک اون
مدارک هم اهرمی داشته باشه برای فشار به جهانگیر خان، انوش و گرفتن
سهمش و هم...

نگاهش می چرخد سمت افرا. انگار منتظر تایید اوست تا ادامه بدهد. افرا باز
هم هیچ نمی گوید اما انگار همین سکوتش به ارس اجازه می دهد تا ادامه
بدهد:

هم بیرون آوردن مادرش از اون خونه.

با ناباوری دوباره نگاهی سمت چشمان آرام افرا می کنم:

اگر بازم نخواد بیرون بیاد چی؟

افرا آرام تر از قبل لب می زند:

میاد.

دستانم را از زیر میز روی پاهایم چنگ می کنم:

مادرت از حق طبیعی خودش به خاطر موقعیتش گذشته، حالا چی می خواد

قانعش کنه تا ازون همه پول و موقعیت دست بکشه؟

دوباره چشمان افرا برزخی می شود و سیاهی چشمانش مثل سیاهچاله مرا

دست و پا بسته می کشاند سمت خودش:

چی باعث شده باور کنی که همه مثل خودتن؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیو دوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:30:59

با ناخنم می کشم روی پوسته ی کنار ناخن هایم. اگر جا داشت دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم فقط به همین خاطر روزگاری تو را بابت برملا شدن حقایق ملامت کرد! اما این دیگر انتهای بد ذاتی است. یادآوری آن روزها از عهده ی من خارج است.

از روی صندلی بلند می شود و می آید نزدیکم می ایستد. دو دستش را روی لبه ی میز می گذارد و کمی مایل می شود به سمت صورتم:
اگر مادرم تو اون جهنم موندگار شده، دلیلش فقط و فقط علاقه ایه که هنوز به جهانگیر و زندگی اش داره. علاقه ای که به بچه ها و شوهرش داره رو با پول و موقعیت تاخت نمی زنه.
خیلی آرام به چشمانش که در فاصله ی کمی از چشمانم است خیره می شوم و مثل خودش خونسرد لب می زنم:

—واسه همین اون سالها، از تصمیم رفتنت اینقدر استقبال کرد؟
دلم می خواهد بدون پلک زدن به نگاه کردنم ادامه بدهم. اینجوری خیلی بهتر
تغییرات صورتش را متوجه می شوم. با عصبانیت می کوبد روی میز اما با همان

لحن آرام و ترسناک در فاصله ی بسیار نزدیک چشمانم لب می زند:
ساگر می موندم تحمل اون جهنم واسه مادرم از همه سخت تر بود.
اصلا نمی ترسم از نزدیکی و حالت ترسناکش. من همیشه از آن دست آدم
هایی بوده و هستم که وقتی آب از سرشان گذشت دیگر فرقی به حالشان
ندارد. اگر قرار است با نقشه ی افرا کاری را بکنم که دوست ندارم پس قبلش
باید خوب حرفهایم را زده باشم. با همان آرامش قبل جوابش را می دهم:
خودت جواب خودتو دادی؛ مادرت بین آروم نگه داشتن اون جهنم و بودن
جگر گوشه اش کنار خودش، آرامشو انتخاب کرد. این خودش یعنی نگذشتن از
موقعیتی که داره.

جو به شدت متشنج شده و همین حالاست که افرا با فریاد از خانه بیرونم کند.
اما خیلی مسلط صندلی کناری ام را بیرون می کشد. یک دستش را تکیه می
دهد به لبه ی میز و با انگشت دست دیگر طره ی آویزان مویم را همراه شال
می زند پشت گوشم. با همان نگاه شیرین خیره می شود به چشمانم و بعد
نگاهش سر می خورد روی اجزای صورتم. می توانم قسم بخورم که این نگاه
همانی است که روزگاری دلم را زیر و رو می کرد. با همان کیفیت، با همان شور
و حال. حرارت بدنم بالا می رود و احساس می کنم در حال آتش گرفتنم که
جمله ی بعدی اش یک سطل آب یخ می باشد روی صورتم:
-تو اصلا تو موقعیتی نیستی که مادر منو قضاوت کنی عزیزم .

عزیزم...همان واژه ی کمیابی که اوایل سخت و اواخر به وفور از دهانش برای
صدا زدن بیرون می آمد. چشمانم را با حرص می بندمو سرم را عقب می کشم.
بهراد و ارس نا امید نگاهمان می کنند و من اصلا طاقت زیر ذره بین بودن را

ندارم. برای فرار از خشمی که می رود تا متقاعد کند تا بیخیال همه چیز بشوم و از آنجا فرار کنم، اینبار از ارس می پرسم:
-انوش چی کار کرده که دنبال مدرکین ازش؟
تا ارس لب باز می کند افرا شمرده می گوید:
-هنوز حرفام تموم نشده.

فقط دوست دارم بلند شوم و او را جوری بزنم که دلم خنک شود. نفس عمیق می کشم و سعی می کنم به تخیلاتم که کم کم پیش می رود و چوب به دست می افتد به جانم خیلی مجال پر و بال ندهم .
-قراره با اسم شناسنامه ایت بری پیش انوش.
گنگ نگاهش می کنم و لبخند کم رنگی می زند:
-با همون اسمی که بابات انتخاب کرد و خیلی هم دوشش داری.
عصبی و متعجب می پرسم:

-برای چی؟

با همان بیخیالی جوابم را می دهد:

-واسه اینکه روز اول اگر اسم کوچیکتو بشنوه و بفهمه کی هستی، ممکنه گارد بگیره و خیلی راحت و بدون تحقیق قبول نکنه واسش کار کنی. اما بعدها اگر متوجه بشه، شاید خیلی هم استقبال کنه. به هر حال به عقل جنم نمی رسه من یه روزی خر بشم و پیام سراغ تو واسه این کار .
کمی متمایل می شود به سمتم:

-مهم اینه که استفاده از فامیلی که پدرت برات یادگاری گذاشته خیلی اهمیتی نداره؛ انوش فامیلی اتو نمی دونه.

شرارت در چشمانش موج می زند. یاد یک جمله که تازگی خوانده ام حالم را

بدتر می کند: تنها کسی که سخت ترین و سهمگین ترین ضربه ها را می تواند بر دلت وارد کند، آن عزیز ترین و صمیمی ترین آدم زندگی ات است. زیرا که او رازهایی از تو را می داند که تا امروز جز او به گوش هیچکس دیگری نخوانده ایشان.

پیش از اینکه عصبانیت بر تمام احساساتم چیره شود ارس خیلی آرام و ملایم می گوید:

ساینجوری برای خودتم بهتره. حداقل به خاطر گذشته ات کوچک ترین شکی بهت نمی کنه و راحت تر پذیرفته می شی.

بی توجه به مخاطب خاصی می پرسم:

ساز کجا معلوم انوش راضی به استخدام من بشه؟

بهراد سر در لپتاپ جوابم را می دهد:

حتما راضی می شه. یه سری پروفایل و رزومه ی کاری برات جعل کردم که رد خور نداره. نسبت به بقیه ی کسانی که واسه مصاحبه میرن، مال تو یه سر و گردن بالاتره.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:00

سرش را بلند می کند و ادامه می دهد:
— تازه تو با مدرکت خیلی بیشتر از منشی و مسئول دفتر به کار انوش میای .
آرام سری تکان می دهد و دوباره می پرسد:
— انوش چی کار کرده؟

بهراد و ارس خیره می شوند به افرا تا اگر توضیحی هست خودش بدهد. به
تبعیت از آن دو من هم بی رغبت می چرخم سمت افرا و زل می زنم به
چشمانش. نگاهش روی دستان در هم گره خورده اش ثابت می ماند و با همان
مکت های کشدار که جانم را به لبم رسانده لب هایش را جمع می کند و
بالاخره لب می زند:

— انوش و جهانگیر چندین ساله که تو زیرزمین یکی از سوله ها آشپزخونه
زدن.

ناخودآگاه یاد حرف فرهاد می افتم که همیشه اصرار داشت باید برای مامان
مهمین یک آشپزخانه بزنیم؛ چون مطمئن است که مامان مهمین با آن دستپخت
استثنایی حتما کاری می گیرد. حیران و مبهوت به تک تکشان نگه می کنم و
همینور که نگاهم می چرخد می پرسد:

— مگه عقلشون کمه؟ با این همه پول و درآمد چه احتیاجی دارن به آشپزخونه.
اونم تو زیر زمینِ سوله؟

بهراد قبل از آن دو نفر دیگر می زند زیر خنده. جوری می خندد که انگار جوک
تعریف کرده ام. سوالی به ارس و افرا نگاه می کنم که یکی آرام و با لبخند و
دیگری با همان جدیت جواب نگاهم را می دهند. کمی خودم را روی صندلی
جمع می کنم:

— خنده اش کجاش بود؟

بهراد قبل از آن دو رو می کند سمت افرا و می گوید:
خداوکیلی می خوی این طفلکو با این روحیات نرم و نازکش بفرستی سراغ
انوش؟

دیگر صبرم سر آمده. جدی و عصبی از ارس می پرسم:
تو آشپزخونه چیزی قایم کردن؟
جوابم را افرا خیلی قاطع می دهد:
ساین آشپزخونه با اونی که تو فکرته زمین تا آسمون فرقشه. توش مواد مخدر
تولید می کنن.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:00

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش می کنم. نگاهم بینشان نا عادلانه

تقسیم می شود؛ کمی بهراد، کمی ارس و بیش از همه افرا... اگر آن دو بخواهند
مرا وسط این منجلا ب فرو کنند ایرادی نیست اما افرا؟ با تک خنده ی عصبی
به نگاهم ادامه می دهد و از سر جایم بلند می شوم. نگاهش همراه بلند می
شود تا بگویم:

— محض رضای خدا افرا... محض رضای خدا بگو همش شوخیه. که تو اونقدر هم
که می خواهی اصرار کنی، عوضی نشدی .
به سمت در حرکت می کنم ولی هنوز نگاهم روی حالات آرام و ساکن او باقی
است:

— در هر صورت، مرسی از پذیرایی با شکوهت!
می چرخم و سمت در می روم که خیلی تند و یکباره دستم از پشت کشیده
می شود. دست های افرا مثل همان وقت ها دور بازویم چنگ می شوند و این
احمقانه ترین فکری است که اول از همه به ذهن و حافظه ی بیچاره ام خطور
می کند. مرا محکم تر به سمت خودش می کشد:
— تو واسا تا ته اشو بشنو بعد مثل همیشه جا بزن !

با همان چشمان نمودار خیره ی صورتش می شوم. دیگر چیزی هم مگر برای
تداعی تصاویر گذشته باقی مانده؟ ارس بابت کدام رابطه ی بی پایان اصرار
داشت؟ مگر چیزی از آن افرا باقی مانده که بخواهد پایانی داشته باشد؟
آب دهانم را به سختی قورت می دهد تا حریف بغضی بشوم که هر ثانیه
قدرتمند تر از پیش تلاش دارد تمام فضای گلویم را مال خودش کن.
— چیزی هم واسه شنیدن مونده مگه؟ تو داری منو پرت می کنی وسط یه
مشت گرگ که پاره پاره ام کنن. بی غیرت شدی افرا!
برای اولین بار از زمانی که دیدمش حسابی عصبی شده. این را از چشمان گرد

شده، لب های بر هم قفل شده و فشاری که انگشتانش بر بازویم می آورند
کاملاً متوجه می شوم. یکباره طغیان می کند:
—مگه قراره ولت کنم؟

شل می شوم. همه ی صدا ها در مغزم خاموش می شوند. او یک جمله ی ساده
را با خشونت فریاد زده اما گوش من، گوش طفلکی من آنجوری شنیده که
دلش می خواهد. افرا انگار فهمیده که این جمله یکباره از دهانش بیرون آمده.
پشیمان و عصبی جمله اش را تصحیح می کند:
—تو کار...

دیگر دیر شده. حرفش همانقدر بر دلم نشسته که اگر بگوید برو وسط آتش و
عاشقانه برقص، آسوده خاطر بروم.

همانطور نگاهش می کنم. منتظرم حرفی بزند. نه هر حرفی...منتظرم همان
جمله ی ساده ی اولش را ادامه بدهد. اما او عصبی و کلافه بازویم را ول می
کند و دستش را میان موهایش می کشد:

—قراره بری تو اون دفتر خراب شده چهارتا اطلاعات واسه من بیاری و بعدم
بیای بیرون. در این حد که بفهمم با کیا کار می کنن، با کدوم شرکت طرف
قراردادن. از بین این همه آدم بهراد می تونه بفهمه با کیا تو فروش مواد
همکاری می کنن. من که پیام همه چیز تغییر می کنه .
با صدای لرزانی می پرسم:

—کجا بیای؟

نگاهی سمت دوستانش می اندازد. همانطور دست به کمر راه می رود و کلافگی
از سر و رویش می بارد:

—یه مدت که بگذره میام شرکت. قرار نیست تا آخر از پشت پرده بازی کنم.

ولی تا قبل اون باید اطلاعاتم تکمیل شده باشه. من که پیام قطعا انوش نمی ذاره خیلی چیزارو بفهمم. خیلی از قرارای کاریش بیرون از شرکت برگذار میشه. دقیقا قرار با همونایی که تو آمار رفت و آمدشون به شرکت رو میدی دستم و قطعا بعد از اومدن من نیست میشن.

با قدم هایی کند و آرام به سمت میز بر می گردم. نگاه ارس و بهراد نشان می دهد که آنها هم از حرکت شتاب زده ی افرا تعجب کرده اند. ارس نگاهش را می دزدد و بهراد می گوید:

افرا که بیاد شرکت و تورو ببینه، داد و بیداد راه می ندازه و بیرون می کنه. اون وقت برای انوش باورپذیر میشه که بودن تو هم روابطشونو از چیزی که هست خراب تر می کنه و هم اینکه بودن تو نفعی براش نداره تا بخواد بابت موندنت پا فشاری کنه. به نفع انوشه که یه جوری افرا رو آرام نگه داره. کسی که به هر حال چه اونا بخوان و چه نه هم تو کارخونه و هم شرکت سهم داره. یه جوری از شرکت میری که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته. فقط یه سری اطلاعاتی که ما می خوایمو برامون میاری. اطلاعاتی که میاری باز هم ربطی به اسرار اون سوله نداره. فقط طرفای مهم انوشو واسه ما رو می کنه، همین. ارس همانطور سر به زیر می گوید:

سکار تو فقط تو شرکته، نه تو کارخونه که انوش بخواد بابت دونستن یا ندونستن چیزی کاریت داشته باشه. اگر اینقدر کار تو شرکت سری بود اصلا انوش فراخوان نمی داد. هر کسی به جای تو بره تو شرکت هیچ وقت نمی فهمه اونا تو یه جای دیگه دارن چه غلطی می کنن .

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:00

دوباره نگاهم می رود سمت افرا که باز مقابل پنجره ایستاده و خیره شده به فضای مقابلش.

ساز کجا این اطلاعاتو به دست آوردین؟

باز بهراد جوابم را می دهد:

سافرا یه بوهایی برده بود، اما اصل اطلاعاتو از طریق من فهمید...

خوب و دقیق تر نگاهش می کنم. قامت متوسط و اندام ریز نقشی به نسبت افرا و ارس دارد، اما نگاه بی نهایت باهوش و چشمان تیزبینش از دور هم فریاد می زند که مغزش خیلی خوب کار می کند. نفس عمیقی می کشم و احساس می کنم به شدت احتیاج به هوای باز و یا یک لیوان نوشیدنی خنک دارم. کمی که لرزش دستم کم می شود می پرسم:

شما از کجا فهمیدی؟

بهراد عینک قاب مشکی را از چشمانش بر می دارد و حین تمیز کردنش می گوید:

اصلا نپرسیدی من کی ام و شغلم چیه؟

وسط این بازار شام چه انتظاری از من دارد؟ کلافه می گویم:

فکر کردم خودتون توضیح می دین...

دوباره عینک را به چشمش می زند. انگار همه حضور افرا را کاملاً فراموش کرده اند. به واسطه ی چند قدمی که دور شده و خیره به پنجره و منظره ی

مقابلش ایستاده، انگار کلا رفته.

بهراد لبخند می زند:

—من وکیل یکی از شاکی های جهانگیر خان و کارخونه بودم. به خاطر سرک کشیدن بیش از حد تو کارش و موی دماغش شدن، بدجور نشوندم سر جام. لبخندش به داستانی که تعریف می کند نمی آید. می نشینم روی صندلی و می پرسم:

—چه جوری؟

—خیلی راحت...البته واسه اون!

نگاهش می رود سمت افرا. انگار یادش آمده او هنوز اینجا حضور دارد و بعد می گوید:

—قبل از فارق التحصیلی یه سری کارای سیاسی کرده بودم، همونارو بست تنگ فضولی و تفتیش بیش از حد و خیلی راحت حکم تعلیق پروانه ی وکالتمو جور کرد. تقصیر خودم هم بود؛ با دست خالی داشتم با یه لشگر می جنگیدم. همینکه کله پام نکردن خیلیه.

جوری با خنده و راحت تعریف می کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. روحیه ی عجیبی دارد. نمی دانم افسوس بخورم یا لبخند بزنم. می دانم که جهانگیر با خیلی ها حشر و نشر دارد و این کارها راحت از دستش بر می آید. آن وقت ها هم خیلی راحت توانست جلوی ستاره دار شدن افرا را بگیرد. نگاهم می چرخد سمت پسرک همیشه یاغی و به یاد گذشته جایی وسط سینه ام تیر می کشد. هنوز دست در جیب است و مطمئنم کلافگی اش بیش از همه به چشم من می آید.

ارس صدایش را صاف می کند:

بهراد یه کانال تلگرامی واسه افشای کار یه سریا درست کرد که البته جهانگیر گنده اشون بود. من از طریق یکی از دوستای مشترکمون با کانالش آشنا شدم. بعدم مطالب مربوط به جهانگیر خانو فرستادم واسه افرا... حیرت زده نگاهی به بهراد می اندازم: -اینجوری که پیدات می کردن و پدرتو در می آوردن. پوزخند بهراد پررنگ می شود: -اسم و نشونی از خودم نمی داشتم، ولی اگر پیدام هم می کردن واسه ام مهم نبود. اون موقع رد داده بودم؛ آب از سرم گذشته بود.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیو-ششم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:00

دوباره نگاهم می چرخد سمت افرا و بر می گردد سمت آن دو:

-افرا چطور پیدات کرد؟

بهراد با چشم و ابرو اشاره می کند به ارس و خود ارس جوابم را می دهد:

-از طریق همون دوستی که منو با کانالش آشنا کرد، شناختمش. واقعا اون

برهه سر نترسی داشت. یکی دو بارم خوب خوب تو آستینش کرده بودن، اما

بازم عین خیالش نبود.

بهراد می گوید:

ساگر افرا نبود شاید هنوزم دلم به یه کانال و بوتیک پیزوری بابام خوش بود.

نگاه سوالی ام را که می بیند می خندد:

باید از یه جایی در می آوردم که بخورم دیگه؛ یه کاری که با حرفه ام کاملا

متفاوت باشه و اجازه بده بدون دغدغه به کارای کانالم برسم. رفتم ور دست

بابام یه مدت کار کردم. خدا افرارو واسه امون نگه داره، اگر نمی اومد سراغم

همین روزا بود که بابام با پس گردنی بندازتم بیرون.

ارس آرام می خندد و می گوید:

آخه تو فکر کن بهراد چی می فروخته اونجا؟

باورم نمیشود وسط ماجرای به این حساسی و پر استرسی چیزی برای

خندیدن پیدا کرده باشند:

چی؟

ارس صدای خنده اش بلند می شود:

لباس زنونه.

بهراد دوباره خیره می شود به لپ تاپ مقابلش و با حرص می گوید:

مرگ!

افرا بی تفاوت به خنده های ارس و شوخی های آن دو نفر، بالاخره از قاب

پنجره دل می کند و به سمتان می آید. اولین سوال را بهراد از او می پرسد:

دوشنبه آخرین مهلتِ فراخوانه، چه کنیم؟

نگاه افرا می دود سمتم و اخمش بیش از پیش نظرم را جلب می کند:

تصمیم با نیلگونه.

در بدترین دوراهی همه ی عمرم مانده ام. می توانم همین حالا بلند شوم و

بیخیال تمام خاطراتم با افرا، بیخیال همه ی گذشته و عشقی که به او داشته ام و بی خیال آن پول وعده داده شده، بروم و پشت سرم را هم دیگر نگاه نکنم. می دانم که اگر تصمیمم این باشد باید افرا و خاطراتش را برای همیشه ببوسم و کنار بگذارم، چون او قطعاً پس از رفتن این دفعه، برای همیشه مرا از زندگی اش قلم می گیرد. از طرفی هم می دانم که افرای امروز اصلاً آن عشق و مهربانی سالهای گذشته را ندارد اما دل ناسازگارم با همه ی دلایل و منطق ها باز می گوید بمان؛ شاید برای بردن و آوردن چهار خبر ساده حداقل به افرا ثابت شود که تو به خاطرش تا دهان شیر هم می روی و بر می گردی. که حداقل بداند اگر روزی او را کنار گذاشتم دلیلم خودخواهی و نخواستنش نبوده.

در اینکه راه خطرناک و پر دردسری است هیچ شکی ندارم. در اینکه دنیای دخترانه ی من با این دنیای سیاه و دوده گرفته کیلومترها فاصله دارد هم شکی ندارم. نگاهم می چرخد سمت ارس و یاد حرف هایش می افتم. اینکه افرا روزگاری مرا به جای همه ی نداشته هایش می خواسته. برگشت امروزش شاید با شکوه نبوده باشد، اما حتماً او هم ته ذهنش مطمئن بوده که مثل همیشه من می توانم کمک خوبی برایش باشم. مهم تر از همه اینکه اگر کس دیگری را به جای من به شرکت بفرستد برای بیرون انداختنش به اندازه ای که بابت بیرون انداختن من دلیل دارد، دلیلی نخواهد داشت و باز شخص سوم باید تا انتهای بازی در شرکت بماند.

با تاخیر می پرسم:

ـانوش خودشم مصرف کننده است؟

افرا آرام تر از لحظاتی قبل جوابم را می دهد:

سنة.

دوباره می پرسم:

خودت کی میای؟ کی وارد نقشه میشی؟

در سکوت و با اخم نگاهم می کند. زل می زنم به سیاهی چشمانش و دیگر

دستانم نمی لرزند وقتی می گویم:

خودت که باشی خیالم راحتته .

اول سکوت سنگینی می شود. جوری که فکر می کنم مگر چه حرف عجیبی

زده ام؟ نگاه افرا بهت زده، عصبی و کلافه روی صورتم می چرخد و چند بار

پلک می زند. بهراد برای اینکه حرفی زده باشد می گوید:

—من همه ی مدارکتو آماده کردم، فردا برات خوبه یا پس فردا؟

قبل از اینکه بگویم برای پس فردا آماده تر هستم افرا فلشی را سمت بهراد می

گیرد:

—من جایی قرار دارم باید برم. این تو کل مدارکیه که دادی بررسی کنم. همه

اش خوب شده. رزومه اش کافیه. یه توضیح کلی هم در مورد انوش و

خصوصیات اخلاقیش براش بده.

به سمت در می رود و دیگر حتی یک نگاه هم سمت ما نمی اندازد. سعی می

کنم به این فکر نکنم که چقدر رفتنش به فرار شبیه است...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیو هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:00

افرا در آپارتمان را با شدت باز کرد. جوری بیرون زد که انگار حتی یک ثانیه هم در حیات و یا مماتش اثر خواهد داشت. هوای پر از دود تهران را با شدت فرستاد سمت ریه های بیچاره اش. احساس کرد از بینی تا ریه هایش به یکباره آتش گرفتند. اشکالی نداشت. آتش گرفتن راه تنفسی اش قابل توجیه تر بود تا آتشی که نگاه نیلگون به جانس می زد. این نگاهی که بین باقی نگاه ها می گشت تا آخر سر برسد به چشمان او و آرام بگیرد، این نگاهی که دنبال تایید بود آن هم فقط و فقط از افرا. این حس مالکیتی که دست از سرش بر نمی داشت و دیوانه اش می کرد. اصلا نفهمید چطور شد که تا نیلگون عزم رفتن کرد از جا جهید و دستش را گرفت. این حرکت ناخودآگاه قطعا از جایی درست وسط پستو های ناخودآگاهش بیرون زده بود که بعد از چند ثانیه تا این حد پشیمان و بیچاره اش کرد. آن جمله ی بعدش از کجا آمد؟ چه کسی از زبان او گفت "مگه قراره ولت کنم؟". با لگد محکمی بر بدنه ی سطل سیاه شهرداری کوبید. دیوانه شده بود و دلش می خواست فریاد بزند که این بعد شخصیتش را نمی شناسد. فریاد بزند نه تنها این نیلگون جدید را بلکه این افرای بیچاره و لجام گسیخته را هم نمی شناسد. مقابل دکه ی روزنامه فروشی ایستاد و دلش خواست بعد از سالها نخی دود کند. از خاطرش گذشت که ای کاش میشد با هر نخ سیگار خاطرات گذشته را دود کرد. یک بسته سیگار از همان برند قدیمی خرید و راه افتاد. انقدر رفت تا وقتی سر بلند کرد که رسیده بود مقابل مدرسه

ای که آغازگر همه ی خاطرات گذشته اش بود.

تابلوی مدرسه و رنگ و روی در و دیوارها به کل عوض شده بود اما خاطرات با همان رنگ و لعاب می رفت تا در ذهنش دوباره جان بگیرد. به درخت تبریزی مقابل مدرسه لم داد و خیره شد به تابلوی بزرگش. چشمانش را بست و سعی کرد آن روزها را تجسم کند. اصلا نیازی به تلاش نبود. با بستن پلک هایش تمام هیاهوی مدرسه در ذهنش جان گرفت؛ با همان قدرت و شدت. روز اولی که نیلگون را دیده بود را خوب در خاطرش نداشت. دقیق نفهید از کجا و چه زمانی دیگر نیلگون با باقی دختران عشوه گر دبیرستانی برایش فرق کرد. اصلا نفهمید چه شد که آن دخترک خجالتی که همیشه ته کلاس و روی آخرین نیمکت می نشست، توانست با قدرت عجیب و غریبی دلش را ببرد. چطور از میان آن همه دختر که صدای خنده هایشان به هدف دلبری از او کل راهرو را پر می کرد، فقط خنده ی آرام او برایش مهم شد. از بین آن همه دختر زیبا تر و دست به نقد تر، اوئی نظرش را جلب کرد که از همه ساده تر و بی حاشیه تر بود.

یک نخ دیگر هم روشن کرد و فقط به نارنجی سوختنش خیره شد و دودی که از سر سیگار بلند می شد. سوال اصلی در مغزش شعله ور شد؛ از کی یاد گرفت که تنها با نگاهی به نیلگون آرامش بدهد؟ از کی نیلگون برای جواب سوالهایش فقط به چشمان او دخیل می بست و تا آرام نمی شد چشم نمی گرفت؟ چرا این حس فقط در مورد او صدق می کرد؟ چرا هیچ وقت نتوانست فقط با نگاهی به دختر دیگری هم آرامش بدهد؟ حتی ایزابل...

فحش غلیظ نان و آب داری نثار خودش کرد و تلاش کرد خاطره ی اولین باری که در صد ریاضی نیلگون پایین آمده بود را به دورترین نقطه ی حافظه اش

پرتاب کند. اما خاطره پر قدرت تر از قبل می تاخت و جلو می آمد. انگار همین لحظه اتفاق بیفتد.

زنگ که خورد و همه کلاس را ترک کردند نگذاشت نیلگون از کلاس خارج شود. در کلاس را بست و به چشمان ترسان و لرزانش خیره شد و گفت: — مثل بچه ی آدم توضیح میدی چی باعث شده اینجوری گند بزنی به برگه ات؟

وقتی جواب نداد دوباره گفت:

— الان فقط به خودت و برگه ات گند نزدیا، به چند ساعت تدریس منو وقت عزیزی که تو همین کلاس حروم کردم هم گند زدی. آن وقتها خوب می دانست که نیلگون هم مثل باقی دخترها، از او می ترسد و حساب می برد. به لب های لرزانش خیره شد و بلند تر گفت: — اگر فقط دبیر دیفرانسیلتون بودم حرفی نبود. ولی وقتی هم گسسته با منه هم دیفرانسیل یعنی دو سوم این فشار رو دوش منه. واسه هندسه با خود خانم محمدی کنار میای ولی جواب سوال منو درست و کامل میدی. تنبلیت رو بذارم به حساب چی ملکان؟

باز هم ساکت ماند و فقط نگاه کرد. آخر سر افرا خیز برداشت سمت میزش و با دست کوبید روی نیمکت بی گناه:

— شده تا فردا اینجا نگهت دارم اینکارو می کنم تا بشینی کل تستای جامع آخری رو حل کنی. بالاخره من باید بفهمم کم کاری از من بوده یا تو؟ وقتی چشمان درشت نیلگون پر آب شد تازه فهمید که زیادی تند رفته. کمی عقب کشید و چرخه دور خودش زد:

— وقتی شاگرد خوب مدرسه از یه جایی به بعد هر طور دلش بخواد تست بزنه

من باید بیخیال آبروم بشم. بشین کل این جامع آخری رو حل کن بعدم با اشکالات بیا دفتر.

نگاهش دوباره برگشت سمت نیلگون و انگشتش را بالا برد:

—وای به حالت بخوای حل نکرده از مدرسه بری بیرون و منو دور بزنی.
برگه ی کپی گرفته ی سوالات آخرین آزمون جامع را مقابلش روی نیمکت
کوبید و از در خارج شد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیو هشتم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:01

نیلگون دختر زرنگی بود و جالب اینجا بود که همه ی تست ها را خوب زده بود، الا ریاضی. زود تر از زمان مشخص شده آمد دفتر و سراغش را گرفت. دور چند سوال را خط کشیده بود. علاوه بر او دو دانش آموز دیگر هم وارد دفتر شده بودند و داشتند اشکالاتشان را می پرسیدند. آن روز واقعا مشکلش با نیلگون تنبلی اش بود. حس می کرد جلوی باقی دبیر ها کم آورده؛ وقتی شاگرد خوبی مثل او در همه ی دروس قوی ظاهر شده بود الا درس او. فکر می کرد دلیل پایین آمدن درصد ریاضی اش تنبلی است اما بعد ها فهمید مشکل او این است که می ترسیده سوالاتش را بپرسد. جدیت افرا اگر برای خیلی از

دختر های کلاس جذاب بود ولی در مورد نیلگون ماجرا فرق می کرد. همین جدیت سبب شده بود که نسبت به افرا و درسش حالت بی تفاوتی پیدا کند . گفته بود جلوی باقی شاگردها می ترسد سوالش را بپرسد و او بابت سوالش از آن نگاه های خشن به سمتش پرتاب کند. این دقیقا جمله ای بود که نیلگون گفته بود و او برای اولین بار برای معصومیت آن چشم ها دلش سوخته بود. فقط سوخته بود. هنوز تا از کف رفتن کامل دلش راه بسیار بود. با وحشت چشم گشود. خاطرات داشت او را به کدام سمت هول می داد؟ چه باعث شد نسنجیده و طوفانی تا این نقطه از شهر راه برود و با این خاطرات خاک گرفته دست به گریبان شود؟ رینگ بوکس نا عادلانه ای بود. خاطرات کهنه او را در گوشه ی زمین تنها گیر آورده بودند و تا می توانستند مشت بر سر و صورتش می کوبیدند. یک نفس عمیق کشید و بسته ی سیگار را کامل مچاله کرد. تمام این سالها تلاش کرده بود از نیلگون، خانواده اش و سیگار فرار کند اما این شهر دوده گرفته با او چه می کرد؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:01

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتچهم

#پرنثابت

به نام نامی یزدان

دلم مامان مهین را می خواهد که با زمزمه های مهربانش دلم را ببرد. حتی دیروز هم بعد از کلاس آخر آموزشگاه و صحبتی که با استاد کیومرثی کردم، می خواستم یک راست بروم سراغش ولی یاد چشمان مهربان نیا نگذاشت. برگشتم خانه تا این شب قبل از انجام ماموریت در اتاق او بخوابم. هر وقت خیلی استرس دارم یا سر روی پاهای مهربان مامان مهین می گذارم و یا در اتاق نیا می خوابم تا کل شب برایم از آرزوهای بزرگش حرف بزند. نیا خیلی باهوش است و به قول فرهاد دنیا یک آدم حسابی شدن را به او بدجوری بدهکار. مغزش همیشه پر از خلاقیت و نبوغ است و این را از همان کودکی به تک تکمان ثابت کرده. حیف که پدرم نماند تا این روزهایش را ببیند...

صبح با شعر خواندن هایش بیدار شدم. فروغ کمکش کرده بود تا سوار ویلچرش بشود اما برای باقی کارها گذاشته بود خودش از پس خودش بربیاید. کاری که به او حس غرور می داد. داشت ترانه ی آرامی را زمزمه می کرد که لای چشمانم را باز کردم:

سداری میری؟

دست از شانه زدن موهای خوش حالتش برداشت و خیره ی چشمانم شد: ستو مگه امروز مصاحبه ی کاری نداشتی تنبل خانم؟

مثل تیر از جا بلند شدم که صدای خنده ی نیا را خیلی بلند کرد. قبل از رسیدن به در توالت گفتم:

چرا زودتر صدام نزدی؟ ساعت چنده؟
باز می خندد:

سنترس وقت زیاد داری. تازه دایی گفته خودش میاد دنبالت. گفت بهت بگم امروز در رکابته.

از دیوانه بازی های فرهاد می خندم و به سرعت مسواک می زنم. موهایم را دیشب قبل از خواب سشوار کشیده ام، مانتو و شالم را هم اتو کرده و آماده کنار گذاشته ام. بر خلاف درخواست بهراد که اصرار داشت خیلی ژینگول و امروزی بروم، یکی از ساده ترین و بلند ترین مانتوهایم را انتخاب کرده ام. یک مانتوی بلند صدري رنگ که رویش یک سارافون شیری دوخته شده و اصلا با چیزی که بهراد از سلیقه ی انوش و اعضای هیئت ژوری اش گفت همخوانی ندارد. صندل های تخت و جلو باز شتری رنگ و کیف دسته بلند و شلی که تیپم را حسابی بدون تکلف نشان میدهد از نظر خودم زیباست ولی مطمئنم باب طبع سلیقه ی لوکس پسند آنها نیست. در ناخودآگاهم دنبال همینم؛ همین که آنها از ظاهر من خوششان نیاید و همان اول کاری بگویند برو رد کارت.

شال شیری با حاشیه ی زیتونی فروغ را از اتاقش کش می روم. این روزها حسابی سفت و سخت تلاش دارد که سر سنگین باشد. من هم برخلاف همیشه اصلا تلاش نمی کنم تا به پوسته ی سفت و سخت صدفی اش نفوذ کنم. صبح ها زودتر از من می رود و عصر ها زودتر که می آید خودش را در آشپزخانه قایم می کند .

بعد از حاضر شدن می روم سمت آشپزخانه که نیا را آنجا منتظر می بینم:
—امروز مدرسه نداری؟

در حال خوردن لقمه ی بزرگی سر تکان می دهد و با دهان پر چیزی می گوید
که آرام به پیشانی اش می زنم:
—با دهن پر حرف نزن چرکولک.

با چای لقمه ی داخل دهانش را به زور قورت می دهد:

—بیا بخور الان دایی میاد. منم با شما میام، سر راه منم بذارین مدرسه.
تا چند سال پیش دوست نداشت من یا فروغ ببریمش مدرسه. دوست داشت یا
فرهاد ببردش و یا با آژانس یا سرویس برود. نمی دانم چه حسی پیدا می کرد
وقتی من یا فروغ کمکش می کردیم تا از ماشین پیاده شود و به مدرسه برود.
فرهاد معتقد بود اینها نشان می دهد که او دارد بزرگ می شود ولی به سبک
خودش.

از بالای سرش بوسه ای به موهای قشنگش می زنم. کاری که در حالت عادی
خیلی اجازه نمی دهد.

از داخل یخچال ارده و شیر را بیرون می آورم:

—کاملاً تابلوئه که فروغ خانم تا اطلاع ثانوی با من قهره. وگرنه بیرون آوردن یه
ارده و شیر اونقدرام نباید سخت باشه. نه؟
می خندد:

—با تو قهر نیست. لابد یه حرفی زدی که کم آورده.

با تعجب و تحیر نگاهش می کنم:

—چیزی بهت گفته؟

سرگرم چای اش می شود:

حتما که نباید چیزی بگه. یادت رفته منم دارم با شما زندگی می کنم؟
خودتونو از خودتون بهتر می شناسم. حتی اگر نخواین چیزی بهم بگین، خودم
می فهمم از رفتارتون که یه خبری هست.

درست می گوید ما خیلی وقتها او را دست کم می گیریم. با وجودی که می
دانیم چقدر باهوش است. هم هوش منطقی خوبی دارد و هم هوش هیجانی
عجیبی. دلیل حساسیت هایش هم، همین زیاد فهمیدن است. ظرف شیره و
ارده را روی میز می گذارم و جفتشان را در یک ظرف دیگر با هم قاطی می
کنم. در سکوت به خوردن لقمه هایش مشغول است و من غرق فکرم که چه
بگویم بلکه توجیهی باشد بر رفتار این چند روزه ی خودمان. کمی دیگر چای
می نوشد و به دستم می زند:

بسه دیگه، قاشق توش حل شد. نمی خواد چیزی بگی که من قانع بشم. بخور
دایی الان می رسه.

آرام سری تکان می دهد و یک لقمه می خورم که مثل چنگال های جانوری
وحشی جداره ی گلویم را می خراشد و پایین می رود. بلند می شوم و یک
لیوان چای برای خودم می ریزم. دیگر سکوت از این بیشتر جایز نیست:
تو خیلی باهوشی نیا، بارها بهت گفتم .

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:01

دو دستش را روی میز در هم گره کرده و با همان چشمان درشت و مهربان خیره شده به انگشتان باریکش. هیچ عکس العملی نشان نمی دهد تا راحت حرفم را ادامه بدهم. همین سکوت های به جایش، نشان می دهد که او چقدر عاقل است:

شاید یه وقتایی یه سری حرفا گفتنش سخت باشه، واسه همین با صدای بلند نمی گیمش. شاید جلوی تو خجالت می کشیم. تک خنده ی آرامی می کنم:

تنها مرد خونه بودن این عواقبم داره دیگه. با مهر و محبتی که بزرگترین بخش از قلبم را برای او و فقط برای او تا همیشه نگه داشته نگاهش می کنم. او از جان هم برایم عزیز تر است. خودش می داند که به خاطرش تا بالای بلند ترین قله و پست ترین دره ها هم خواهم رفت؛ فقط اگر بخواهد.

نگاهش می چرخد سمت چشمانم و دستش زودتر مقاومتش را از دست می دهد تا بیاید و آرام روی دستم بنشیند: کاش همینقدر که میگی مرد بودم. کاش می تونستم یکم از غصه هاتو کم کنم.

سرم را آرام پایین می آورم تا دستان یخ زده اش را ببوسم ولی نمی گذارد. می خواهد برود که می گویم:

نیا. می دونی اگر نباشی، اگر نبودی خیلی قبل تر ها کم آورده بودم؟ حرکت چرخ های ویلچر متوقف می شود. می دانم که باز اشک چشمانش کمی از غرور مردانه اش را کدر کرده. اینجور مواقع فرار را بیشتر از همیشه دوست دارد. هیچی در جواب حرفم نمی گوید. کمی از چایی که داغ است و تا ته دلم

را می سوزاند را می خورم:

—هیچکس اندازه ی تو دلش پاک نیست. میشه یه مردونگی کنی و برام دعا کنی؟

با دستانی که این سالها جور پاهایش را هم کشیده اند چرخ را می چرخاند سمتم. درست حدس زدم؛ هوای چشمانش ابری است. می پرسد:
—واسه چی دعا کنم؟

به وضوح بو برده که خبری هست. کمی دیگر از چای ام را می خورم:
—دارم یه راهیو میرم...برام دعا کن ته اش...وقتی میام بیرون، سرم بالا باشه. همین.

با دقت به نی نی چشمانم خیره می شود. نوک بینی اش مثل وقتی که کوچک بود رد قرمزی گرفته که بیش از پیش حالت صورتش را معصومانه کرده. موهای صورتش بیشتر از همیشه بلند شده. یک جورهایی حس می کنم دوست دارد با ریش هایش ثابت کند که مرد شده.

صدای زنگ در جفتمان را از آن حال و هوا بیرون می کشد. بلند می شوم که بروم سمت آیفون اما نیا زودتر از من به سمت در حرکت می کند:
—بشین صبحونه اتو بخور، خودم باز می کنم.

دلم برای این کارهایش ضعف می رود. چند لقمه ی دیگر را تند می خورم چون اصلا حوصله ی غرهای فرهاد را ندارم. چای را می خواهم یک نفس بالا بروم که می رسد. در حال شوخی و خنده با نیاست. نیا و فرهاد جور دیگری به هم وصلند. با هم سمت اتاق نیا می روند تا وسایلش را جمع کنند. صدای فرهاد بلند می شود:

—پس کو اون خواهر علیا مخدره ات؟

چایم را می خورم و می پرسم:

صدایی چایی بیارم واسه ات؟

صدای خنده اش بلند می شود:

ناکسو ببینا. هر وقت قراره منو بدوشه می شم دایی. بیا بیرون از مخده

ضعیفه. ناشتارو خدمت مهین تاج خانم خوردم.

از لحن لاتی اش که همیشه محبوب نیاست می خندم و مثل خودش بلند

جوابش را می دهم:

ببه درک. لیاقت نداری یه چایی لب سوز لب دوز بدم دستت که!

صدای خنده اش نزدیک می شود. وسایل صبحانه را تند جمع می کنم و داخل

سینک و یخچال می گذارمشان که سرش را از چهارچوب در به داخل می

کشد:

یعنی معنی سهوی جمله ات این بود که خونه ی مهین تاج خانم چای لب دوز

لب سوز پیدا نمیشه؟

می خندم و به سمتش می روم. سفت بغلم می کند و نگاهی به سر تا پایم می

اندازد:

باز که این عبا ی درویش علی جانم تنته. این چیه آخه؟ یه مانتو بیوش بچه

ها زخمی شن یکم.

نگاهی به خودم می اندازم:

چشه مگه؟ به این قشنگی .

می رود سمت کابینت ها و لیوان کمر باریک و محبوبش را می برد سمت

سماور. حین پر کردن چای نگاهم می کند:

چیزیش نیست. فقط فحش اول و آخرو به جد و آباد من می فرستن که یه

چیز شیک تن دختر خواهرم نکردم که یکم بچه حلال زاده به دایی اش بره.
بعد که چای را بالا می رود با ژست مخصوصی هم خودش را نشانم می دهد.
اون چه وضع چایی خوردنه آخه؟ سرطان حنجره می گیری دور از جونت.
حالا یکم دیرتر برسیمم چیزی رو از دست نمی دیم.
فرهاد لیوان را داخل سینک می گذارد و با خنده می گوید:
کاملا پیداس که چقدر مایلی این کارو بگیریا تنبل! بزن بریم.
می خندم و همراهش می رویم سمت نیا که منتظرمان با چرخش ایستاده.
فرهاد نمی گذارد به کمک عصا پایین برود و خودش بلندش می کند؛ کاری که
اگر یکی از ما می کردیم قطعاً با عصبانیت نیا مواجه می شدیم.
پشت سرشان می خواهم ویلچر را جمع کنم و ببرم که دایی همان طور که می
رود می گوید:
نیلی دست بهش نزن، خودم میارم.
میارم دایی.
با صدای بلندتر می گوید:
حاجیت یه چیزی گفت شما فقط بگو چشم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچهلویکم](#)

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:31:01

نمی دانم بابت لوده بازی هایش بخندم یا عصبانی شوم که کله ی سحر صدایش را گذاشته روی سرش. ویلچر را بیرون می کشم و می گذارم جلو در تا خودش بیاید برش دارد. در را قفل می کنم و پشت سرش تند پله ها را طی می کنم. با صدای آرامی می گویم:

—هیس...اینجا خونه ی مامان مهین نیست که کسی از شنیدن صدای نخراشیده ات حض کنه ها! خانم مطهری صدمبار گفته به دایی اتون بگین میاد اینجا اینقدر بلند بلند حرف نزنه.

با نیا می چرخد سمتم و دم ورودی حیاط خانه مکث می کند:
—مطهری کدومه؟ همون پیرزن چاقه که ریشاش از من بلند تره؟
نیا از خنده غش می کند و من با دست می زنم روی صورتم:
—وای خاک بر سرت نکنن دایی. برو تا آبرومونو نبردی. برو بیرون.
همان طور که سنگینی نیا را با بی خیالی روی دستانش تحمل می کند می گوید:

—جون نیلی کدومه مطهری؟ بگو این دفعه دیدمش دوتا چهچهه برایش بزنم.
جلوتر از او به سمت در ورودی می روم که اگر همسایه ی مسن طبقه ی اول از سر و صداها بالاخره بیرون آمد، حداقل من خجالت زده ی رویش نشوم.
در حیاط را باز می کنم و نگاهم را به دنبال ماشینش می چرخانم و در را باز می گذارم تا او هم همراه نیا خارج شود. جلوتر پیش می رود و پشت سرش حرکت می کنم:

—کی می خوای با فرهنگ آپارتمان نشینی آشنا بشی فرهاد خان؟
مقابل ماشینش منتظر می ایستد تا من سوییچ را از جیبش بیرون بکشم و در

را باز کنم. قبل از اینکه نیا را روی صندلی پشت بنشانند می گوید:
تو هر وقت دو تا ترگل ورگل ورداشتی جای این قراضه های اسقاطی نشوندی
بالا و پاینتون من قول شرف می دم کل قوانین آپارتمان نشینی رو تشریح و
سپس تدریس کنم.

سری به افسوس تکان می دهم که نگاهش بر می گردد سمت نیا:
ببد می گم دایی؟

نیا هم طبق معمول طرف دایی تحفه اش را می گیرد که می گویم:
چی کار به داداش نجیب من داری؟

نیا را می نشانند روی صندلی و کمرش را صاف می کند:
سانقدر لجم می گیره اسم شل بازیای پسرارو می ذاری نجابت. مردی که زیادی
ادای آدم خوبارو درآورد شک نکن سر پیچاش شله.
سرش را داخل ماشین می کند و دوباره از نیا می پرسد:
مگه نه دایی؟

به زور از بازویش می گیرمو می کشمش تا بیخیال این بحث فرسایشی بشود:
برو ویلچرو بیار دیرمون شد.
به سمت در می رود:

تا الان که از خدات بود نگیرنت.

او که از دل من خبر ندارد. خبر ندارد که اگر بابت دیر رفتن قبول نشوم جواب
افرا را نمی توانم بدهم اما اگر بابت ظاهرم مرا رد کنند باز زبانم دراز است و با
فراق بال می توانم بروم سراغ کار دیگری.

سوار می شوم و فرهاد با چند دقیقه تاخیر برمی گردد. ویلچر جمع شده را
روی صندلی عقب و سمت چپ نیا می گذارد و سوار می شود.

— تو راه پله ها مطهری جونو دیدم. تا منو دید گفت آقا فرهاد این چه صداییه، منم گفتم حیف که با ضیق وقت مواجهیم وگرنه یه چهچهه واسه ات می زدم که همایون بیاد واسه کنسرت بعدیش شخصاً ازم تقاضا کنه برم جاش بخونم. صدای خنده ی بلند نیا و چشم غره ی من همزمان به سمت فرهاد کمانه می کنند اما او طبق معمول آن خنده ای که دلیل همه ی خل بازی هایش است را می چسبد و صدای ضبطش را بلند می کند.

خیلی تند و سریع نیا را به مدرسه می رساند و موقع دوباره بلند کردنش می گوید:

— تو هم مرجع تقلیدت همین خانم مطهریه؟

حالت چهره ی نیا را نمی بینم اما از صدایش پیداست که تعجب کرده:

— نه، چطور؟

— پس این پشما چیه رو صورتت؟ بزنشون دیگه.

نیا با خنده می گوید:

— دایی جون پشم چیه اینا ریشه.

فرهاد بلندش می کند و روی دست می نشاندش. پنجره ی ماشین پایین است و خوب می شنوم که می گوید:

— پسر جون مردی که به ریش نیست، به ریشه است.

[#هیچکساینگامنمیشود](#)

[#پارتچهلودوم](#)

۵

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:00

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهلوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

آخرین نگاه را به اپلیکیشن مسیر یابم می اندازم:
همینجاست فرهاد .

فرهاد توقف کامل می کند و خم می شود و سایه بانش را بالا می دهد تا دیدش
نسبت به ساختمان مقابل واضح تر بشود. از بالا تا پایین برج مجلل را با آن
نمای سفید و کاملاً سلطنتی زیر نظر می گیرد. دوباره بر می گردد سمت من و
سوت کوتاهی می کشد:

تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

دستپاچه از دروغی که قرار بود بگویم دستی بر شالم می کشم و کیفم را روی
دوشم مرتب می کنم:

فراخوان زده بودن دیگه. چند بار می پرسی؟

فرهاد دست به سینه می شود و خیره نگاهم می کند:

والا با این سر و ریختی که تو بهم زدی صد سال سیاه هم نمی گیرنت. اما اگر
فرجی شد و از رو بیچارگی قبولت کردن منم خبر کن یه تلاشی بکنم.
دستگیره را می کشم و همزمان نگاهش می کنم:

تورو واسه چی؟

دوباره نگاهش را به ساختمان مقابلش می دوزد:

—دیگه برج به این عظمت یه سرایدار که لازم داره؟

از لحن حرف زدنش می خندم و خم می شوم سمتش. یاد روزهایی می افتم که

مرا می برد مدرسه و چقدر از همان لحظه ی خداحافظی دلم برایش تنگ می

شد. صورت مهربانش را می بوسم:

—تو دیگه برو به کارات برس. ببخش صبحت به خاطر من رفت.

چپ چپ نگاهم می کند:

—برو ببینم! این ادا هیچ رقمه بهت نیاد. منتظر می مونم تا برگردی.

—نمونیا! معلوم نیست کی کارم تموم بشه. تو برو خودم بر می گردم.

سری تکان می دهد و اشاره می کند به ساعت:

—برو پنج دقیقه مونده به نه. منم میرم، هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن پیام

دنبالت.

در را کامل باز می کنم و پیاده می شوم:

—شاید بعدش برم جایی. تو برو به کارات برس .

برایش دستی تکان می دهم و با استرس از خیابان رد می شوم. پله های

ورودی برج چند پله ی پهن با ارتفاع کوتاهند که برای غلبه بر استرسم شروع

به شمارششان می کنم. روی پله ی ششم و آخر صدای زنگ پیامک همراهم

بلند می شود.

سعی می کنم بی توجه به آن به سمت لابی برج حرکت کنم. مرد میان سال و

خوش پوشی با لبخندی بزرگ چشم به راه، نگاهم می کند. وقتی کارم را می

گوییم با واحد مورد نظر تماس می گیرد و بخش آسانسورها را نشانم می دهد.

وارد آسانسور نسبتاً بزرگی می شوم و سعی می کنم به این فکر نکنم که اگر اینجا پذیرفته بشوم هر روز تا طبقه ی بیست و سوم را باید با آسانسور بالا و پایین بشوم و بر ترس از فضای بسته غلبه کنم. نگاهی دوباره به موبایلم می اندازم و با فکر به پیامی که آمده سرم را گرم می کنم. اسم افرا بیشتر مضطربم می کند:

بعد از مصاحبه برو آموزشگاه. کارت دارم.

عصبی تایپ می کنم:

من امروز کلاس ندارم که!

خیلی تند پیامم را می خواند و پاسخ می دهد:

من کارت دارم .

مفید و مختصر. نفسی می گیرم و برایش می نویسم:

اگر قبولم نکردن چی کار می کنی؟

بلافاصله می نویسد:

امیدت به خدا باشه.

همین کافی بود. یک عبارت که همیشه قبل از رفتنم سر جلسه ی امتحان می گفتم. وقتی از همه جا می بریدم همین را می گفتم که دیگر همه چیز معنای واقعی اش را از دست می داد. برگشتم به حال و هوای آن روزها... آن روزهای دور که افرا بیش از حد مرد بود و دوست داشتنش شکل خاصی داشت... آن روزها که شبیه به هیچ کس نبود...

قبل از اینکه بتوانم بابت حال خوشی که با جملاتش بر دلم جاری کرده، چیزی بنویسم در آسانسور باز می شود و خنکی فضا، سفیدی و روشنی هشتی ورودی اجازه ی هر گونه عکس العملی را از من می گیرد.

در آسانسور با حد فاصلی که هشتی ایجاد کرده، درست باز می شود به واحد اداری ای که جزو قلمرو فرمانروایی انوش و جهانگیر خان است. از دیدن سنگ صیقلی و سفید کف و فضای پر نور و درخشان زبانم بسته می شود. با چند قدم آرام و متحیر از آسانسور می گذرم و رفت و آمد آدم ها نظرم را جلب می کند. حس یک دختر بچه ی کوچک را دارم که مادرش وسط شلوغی ها دستش را ول کرده و آدمها بی توجه به او از کنارش می گذرند. هرکسی که رد می شود با عطر خوشی که تا چند کیلومتر همراه خود می کشد، مستم می کند. مثل ندید بدیدها خیره ی فضا و آدم ها دور خودم می چرخم که انگار بالاخره به چشم کسی می آیم. صدای مردی هوشیارم می کند:

خانم با کی کار دارین؟

مرد کت و شلوار مرتب و خوش دوختی پوشیده که به قول مامان مهین می توان با خط اتوی شلوارش، هندوانه قاچ کرد. سینه ای صاف می کنم:

برای مصاحبه اومدم. فراخوان مسئول دفتر.

مرد با تعجب نگاهی به سر تا پایم می اندازد و بعد فضای دیگری که سمت راستمان است و با ساقه های بامبو از این قسمت جدا شده را با دست نشان می دهد:

باید برین اون سمت. البته امروز روز آخره...

لبخندی می زنم که امیدوارم موقر و متین باشد:

بله می دونم... ممنونم از راهنمایی تون .

ه

03:45

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:00

نگاهش همچنان روی ظاهر من مانور می دهد اما بعد از تشکر کوتاه من او هم لبخندی می زند و دیگر نمی بینم چه می کند. بلافاصله به سمتی که اشاره کرده حرکت می کنم. از یک راهروی باریک با قاب عکس های سفید هم هاج و واج می گذرم و وارد فضای پر نور دیگری می شوم که چند خانم دیگر روی صندلی های سالن نشسته اند. هر کدامشان انگار از وسط مجله ی مد و زیبایی بیرون آمده اند. با پاهای کشیده و صورت های آرایش شده، موهای درست شده و لباس های فاخر. اصلا انگار نه انگار که برای کار دفتری آمده باشند. به جمله ی افرا فکر می کنم و با وجودی که می دانم در بینشان یک وصله ی به شدت ناجورم به سمت خانمی که پشت میز نشسته و با کامپیوترش در حال کار است می روم. مقابل میزش که می رسم با لبخند می چرخد سمتم. خیلی کوتاه دلیل آمدنم را توضیح می دهم و او هم مثل مرد قبلی یک ابرویش بالا می برد ولی خودش را از تک و تا نمی اندازد. آدرس ایمیل را می گیرد و در مورد مدارکی که برایشان ارسال کرده ام می پرسد. در آخر با دست اشاره می کند به سمتی از سالن تا بنشینم و منتظر بمانم تا صدایم بزنند.

هیچ کس توجهی به حضور دیگری ندارد و هر یک با نگاهی از بالا به پایین درگیر دنیای خودش است. به نوشته های بهراد که لحظه ی آخر از رویشان عکس گرفتم نگاه می کنم. بخش زیادی از رزومه ای که درست کرده اند شامل کارهای خودم است و این قوت قلبی است که مطمئنم می کند خیلی نیاز به

فیلم بازی کردن ندارم.

نمی دانم چند دقیقه می گذرد تا منشی صدایم بزند و به یکی از دو اتاق پشت سرش اشاره کند تا نمایش را شروع کنم. با نفسی عمیق بلند می شوم و به سمت در می روم. صدای صحبت دو نفر به گوشم می رسد. بعد از اجازه ی ورود داخل می روم. یک مرد میانسال پشت میز نشسته و با دست اشاره می کند تا وارد شوم و بنشینم. هر جور تخمین می زنم سن و سالش به انوش نمی خورد. حالت آرام مرد کمی سبب می شود بدون دلهره نگاهش کنم. دیدن خانم هایی که در سالن نشسته بودند، حسابی اعتماد به نفسم را کم کرده. مرد کمی با دقت به محتوای لپ تاپ مقابلش خیره می شود و بعد از چند دقیقه می پرسد:

سُخ خانم ملکان، اینطور که رزومه اتون می‌گه شما رشته تخصصی اتون طراحی صنعتیه، درستیه؟

و از پشت عینک ظریف و نیم دایره ای شکلش با دقت نگاهم می کند. سبله، کارشناسی و ارشدم طراحی صنعتی بوده؛ گرایش طراحی محصول. یک لحظه یاد حرف بهراد می افتم که گفته بود ‘فقط سوالی که می پرسنو جواب بده. با توضیح اضافه دست و پای خودتو می بندی. اگر ازت پرسیدن ساعت داری فقط بگو بله، سریع زمانو بهشون نگو.’ و این نشان می دهد که اولین گاف را داده ام.

مرد با لبخند می پرسد:

چرا شما با این درجه ی علمی برای این فراخوان شرکت کردین؟ ما برای فراخوان قبلی بیشتر به شما نیاز داشتیم.

یاد جملات از پیش طراحی شده ی بهراد می افتم و سعی می کنم آرامشم را

حفظ کنم:

—واقعیت اینکه که سال قبل من خودم مشغول به کار بودم. فراخوان مسئول دفتر رو که دیدم زمانی بود که از کارخونه ی قبلی بیرون اومده بودمو دنبال کار می گشتم.

مرد مکث می کند و روی کاغذ چیزی یادداشت می کند و بعد سرش را بلند می کند:

—به چه علت از کارخونه ی قبلی اومدین بیرون؟

—محیط اونجا خیلی برام مناسب نبود.

نگاهش حالت سوالی می گیرد. باز هم یک گاف دیگر. قرار بود فقط اشاره کنم که چون سال قبل خودم مشغول بودم نتوانستم به فراخوان طراحی برسم. دست به دامن واقعیت می شوم:

—رئیس بخشی که باهاشون همکاری داشتم یک سری قطعات پیش ساخته شده ای رو تایید می کردن که ایراد فنی داشتن. وقتی قطعات به کارخونه ی مقصد می رسیدن مرجوعی می خوردن و چون برگردونده می شدن و عملاً کارایی نداشتن خود رئیس همونارو تو بازار سیاه می فروخت. منم به کسی چیزی نگفتم اما بیشتر از اون نتونستم باهاشون همکاری کنم.

سکوت می شود و ادامه می دهم:

—کارشون یه جور دزدی بود. منم نتونستم براشون کارمند خوبی باشم و زودتر از اینکه اخراج بشم، خودم استعفا دادم.

فکر کنم از صداقتم جا خورد اما باید می گفتم. اگر این بخش را که جزو نقشه نبود، توضیح نمی دادم احساس می کردم باری روی دوشم سنگینی می کند. مرد آرام سری تکان می دهد و دستی بر چانه اش می کشد. کمی دیگر می

گذرد و چند سوال دیگر در مورد نرم افزار هایی که بلام می پرسد. با وجودی که تک تکشان را نوشته ام اما یک دور دیگر در موردشان توضیح می دهم. در آخر روی کاغذ چند مورد دیگر را هم اضافه می کند و بعد از دستگاه مشکی کنار دستش چند برگه پرینت شده بر می دارد و به انضمام کاغذی که نوشته داخل پوشه می گذارد. پوشه ی بنفش را به دستم می دهد:

— واقعا اگر به انتخاب شخص من باشه قطعا شما رو استخدام می کنم. هم پیشینه ی کاری موثقی دارین و هم مشخصه که تو کارتون خیلی جدی هستین و به خیلی مسائل توجه دارین. اما جز نظارت من یک مرحله ی دیگه هم مونده.

[#پست_چهل_و_چهارم](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

بلند می شود و پوشه را به سمتم می گیرد. پا به پایش می ایستم و با تعجب نگاهش می کنم تا حرفش را ادامه بدهد:

— خود رئیس هم شخصا باید هم روی پرونده نظارت کنن و هم خود شما رو ببینن سوالاشونو پرسن. به هر حال بیشتر از همه ایشون با مسئول دفترشون مراوده دارن.

در دلم خدا را شکر می کنم که اگر قرار بر رد شدن باشد، حداقل از این مرحله با سرافرازی بیرون آمده ام. پوشه را می گیرم و تشکر می کنم. مرد محترم تا نزدیک در همراهم می آید و در آخر می گوید:
خیلی خوشحال میشم اگر با هم همکار بشیم.
لبخندی به رویش می زنم. اصلاً انتظار دیدن اینچنین انسان معقول و موجهی را در دفتر انوش نداشتم. قبل از خروج می پرسم:
ببخشید فامیلی شریفتون رو می تونم بدونم؟
مرد لبخند آرام و مهربانی می زند:
—رازقی هستم.

لبخندش را با همان مهربانی و جدیت خودش پاسخ می دهم و قبل از بستن در می گویم که خیلی از دیدارش خوشوقت شده ام.
دوباره وارد سالن عجیب و پر از زیبا رویان وطنی می شوم. دوباره احساس آدم فضایی بودن به جانم می افتد .

در همین مدتی که نبودم از تعدادشان کم شده و فقط چهار نفر مانده اند. به سمت منشی می روم و پیش از اینکه پوشه را به دستش بدهم می گوید نگهش دارم و بنشینم تا بعد از آخرین نفر، مرا به داخل اتاق دوم بفرستد.
دقایق به کندی می گذرند و آخرین نفر با لبخندی سرخوش از اتاق خارج می شود. جوری نگاهم می کند که یعنی برو به کارت برس که من انتخاب شدم.
برای افرا پیامی می نویسم که احتمال پذیرفته شدنم زیر صفر است. جوابی نمی دهد و منشی صدایم می زند. با ژست سربازی سپر انداخته بلند می شوم.
خوب می دانم که دیگر چیزی برای ترسیدن و استرس داشتن وجود ندارد.
خیلی راحت تر و آرام تر از قبل به سمت اتاق انوش می روم. خوشحالم که

دلیل رد شدنم ظاهره است و نه بی کفایتی ام. نگاه منشی تا دم در همراه می شود.

در می زنم و صدای بم و مردانه ای به داخل دعوت می کنم. برخلاف اتاق قبلی این اتاق راهروی باریکی دارد و بزرگ تر است. تا ته راهرو می روم و مرد جوانی را می بینم که پشت به من و رو به پنجره مشغول صحبت است. آرام از کنار مبلمان چرمی مشکی می گذرم و نگاهم دور اتاق سفید می چرخد. از دیدن کتابخانه ی بزرگ و تابلو های نفیسش دهنم باز می ماند. هیچ چیز این اتاق به اتاق یک تولید کننده ی مواد شبیه نیست. حداقل با ذهنیت من که از زمین تا آسمان فرق دارد. مرد جوان، که به گفته ی آقای رازقی قطعا خود انوش است، در حال صحبت با شخص دیگری برنامه ای را برای آخر هفته می چیند و از شخصی که پشت خط است گله گذاری می کند. در مدل صحبت کردنش یک بی خیالی مشهودی به گوش می رسد. چند دقیقه صحبت هایشان طول می کشد و بعد یکباره می چرخد سمتم. با دیدنش جا می خورم. او ذره ای نه به آن خاطره ی دورم از جهانگیر خان شباهت دارد و نه حتی به افرا. چشمان روشنی دارد که به خاطر زود چشم برداشتن از نگاهش نمی توانم بگویم دقیقا چه رنگی است. تنها جزء از صورتش که مطمئنم می کند که او برادر تنی افراس ت ابرو هایی است که با لجابت خاصی کوچ کرده اند به سمت شقیقه ها. از باقی اجزای صورتش تنها یک حاله ی گنگ و محو در خاطرم می ماند. سر به زیر به سمت میزش حرکت می کنم و به مبلمان نگاه می کنم تا تصمیم بگیرم روی کدام یک بنشینم که او زودتر و با لحن پر تحکمی می گوید: بشین!

از لحن محکم و جدی اش نا خواسته روی دم دست ترین مبل جاگیر می شوم.

آستین لباس آبی بسیار روشنش را عقب می کشد و نگاهم روی مچ دستش می نشیند. با تمام وجود تلاش دارم این فکر را به پس ذهنم بفرستم که این دستها به خون چندین جوان آلوده شده؟

برای لحظه ای چشم می بندم و دوباره که باز می کنم او را مشغول بررسی در لپ تاپش می بینم. پیش از اینکه چیزی بگوید پوشه ی بنفش را روی میزش می گذارم و با دست کمی سرش می دهم روی میز:

گفتن اینو بدم خدمت شما.

و همچنان تلاش دارم به دستهای خودم نگاه کنم و چشم از آن ساعد کشیده و مچ های درشت بگیرم. لحن حرف زدنم نا خواسته کمی خشن تر از همیشه شده؛ شاید برای اینکه ته دلم امید دارم او را با همین لحن خشن در کنار ظاهر متفاوتم با باقی حوریان امروز، حسابی دل زده کنم. در سکوت پوشه را باز می کند و حین بررسی می بینم که یک لحظه نگاهش بر می گردد سمت من. با همان صدای بم و نسبتا بلند می پرسد:

عجله داری؟

با تعجب نگاهش می کنم و می فهمم رنگ چشمانش بین طوسی و آبی سرگردان مانده. نه می شود گفت طوسی طوسی است و نه آبی آبی. همین سرگردانی حال و هوای چشمانش را کمی متفاوت تر از باقی آدم ها کرده. دوباره سر به زیر می گویم:

نه چطور؟

برگه ای را بیرون می کشد و با همان به سمتم اشاره می کند:

یه جوری نشستنی انگار منتظری هر لحظه بگم تموم که بدویی بری.

#پست_چهل_و_پنجم

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پرنثابت

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

درست می گوید و اصلا عجیب نیست که برادر افرا تا این حد زیرک و دقیق باشد. خیلی سفت و معذب نشسته ام لبه ی مبل و این طرز نشستن هم اصلا دست خودم نیست. سعی می کنم کمی عضلات بدنم را رها کنم و خودم را بسپارم به این جریان شناور. از لبه ی مبل عقب تر می روم. جوابی به حرفش نمی دهم و او هم بیخیال می شود. کمی می گذرد تا بگوید: نیایش...

به افرا و اصرارش برای استفاده از نام شناسنامه ایم لعنتی می فرستم و باز هم لب باز نمی کنم تا اینکه دوباره بپرسد: خب خانم نیایش ملکان چند سالت؟ خیلی تند و با همان لحن جدی می گویم: بیست و هفت.

نگاهش کمی سنگینی می کند:

خب حالا! اومدی دعوا؟

سینه ای صاف می کنم:

جسارت نباشه... آخه همه ی مطالب تو پرونده ام نوشته شده.

به دستش چرخشی می دهد که معنی سلیسش می شود “که چی؟” و خودش زبان بدنش را به گفتار بدل می کند:
حالا یه بارم از زبون خودت بشنویم. سختت شد؟
خیلی آرام تر از قبل می گویم:
نه، ببخشید.

عقب نشینی می کنم. او حق دارد. هنوز چند جمله حرف نزده من شمشیرم را مشخصا از رو بسته ام. انگار همین که می دانم او مرا برای این شغل انتخاب نمی کند کافی است تا نیازی به رعایت مواردی که بهراد بارها اشاره کرده، نداشته باشم.

او بی توجه به فکر و خیال ها و حالات من یکی یکی برگه ها را بررسی می کند و در آخر می پرسد:

خب خانم تکاور، بگو ببینم تو با این روحیه ی مبارز چی شد سر از دفتر دستک ما درآوردی؟ بیشتر واسه مارش نظامی خوبی!
سینه ای صاف می کنم و سعی می کنم با لحن آرامتری نسبت به قبل توضیح بدهم:

خب برای آقای رازقی هم توضیح...

نمی گذارد جمله ام را کامل کنم و می پرد وسط حرفم:
گوش کن...اونایی که به رازقی گفتیو بریز دور. تو دهن وا کنی من می فهمم چی به چیه. پونصد تا از ریز و درشت هم جنسات تو این چند روز اومدن اینجا و رفتن. پس بدون هیچ پس و پیشی، راست و چکشی بگو چی بیشتر از همه کشوندت پی این کار؟

نگاهم می رود سمت دو دکمه ی بالای پیراهن مردانه اش که باز مانده. گردن

نسبتا پهنی دارد که اگر مامان مهین بود می گفت گردنش را تبر نمی زند. واقعا معنی گردن کلفتی را امروز با پوست و گوشتم درک کردم !
یک نگاه سرسری به صورتش می اندازم که بیش از حد متقارن است و از ذهنم می گذرد که چهره اش خوراک پرتره کشیدن است. به افکار مریضم لعنتی می فرستم و بدون اینکه دست و پایم را گم کنم، صادقانه ترین دلیلی که به ذهنم می رسد را لب می زنم:

بیشتر از همه به خاطر حقوقش اومدم. کاریه که از پشش بر میام و حقوقشم برای من خوبه.

کمی در چشمانم خیره می شود و خیلی زود می گوید:
آفرین، این شد.

بلند می شود و به سمت پنجره ی اتاقش می رود. بعد از بستنش، با ریموت کولر اتاق را روشن می کند و با همان آستین های بالا زده بر می گردد سمت میزش. کمی خم می شود:

خب، فکر می کنی بین این همه مراجعه کننده، من چرا باید تورو انتخاب کنم؟

در دلم می گویم ”هیچ بایدی وجود نداره“. ولی نقش برقی که در چشمانم افرا با خبر خوشم می تواند روشن شود، زبانم را کوتاه می کند و معقول و منطقی می گویم:

فکر می کنم از بین کسانی که امروز دیدم، من تنها کسی باشم که فقط واسه کار اومدم. یعنی کاری که شما مد نظر تونه.

خنده ی از ته دل و بلندی می کند که به خشونت صدایش نمی آید:
خوبه. حالا بقیه واسه چه کاری اومده بودن؟

یک لعنت دیگر بابت گاف سوم به خودم می فرستم و سرگرم بازی انگستانم می شوم:

به هر حال من از خودم مطمئنم که فقط برای کاری که شما فراخوان دادین اومدم .

منتظرم بحث را کش بدهد و با پیش زمینه ی ذهنی ای که از قبل دارم، حرف را به جاهای باریک بکشانند ولی او خیلی معقول و مسلط بر می گردد سر جای اولش:

ساز کارخونه ی قبلی چرا اومدی بیرون؟

دوباره نگاهم سمت چشمان نافذش می رود که زیر اخم ابروها بیشتر ترسناک و جدی به نظر می رشد. جوری نگاه می کند که انگار رد نگاهش تا عمق مغزت فرو می رود. با همان آرامش قبل و به سبکی که بهراد گفته بدون توضیح اضافه جوابش را می دهم:

به خاطر همون دلیلی که گفتم براتون؛ حقوق گرفتن در ازای کار کردن. نمی تونستم وارد بازی ای بشم که بابت کار نکرده پول به حسابم بیاد.

ابرو هایش کمی از چشمانش فاصله می گیرند و می پرسد:

پس اگر کاری باب میل نباشه ازش میای بیرون؟

سری به نشانه ی تایید تکان می دهم و دوباره می پرسد:

و اگر شرکت موافق رفتنت نباشه؟

قطعا تفکر افراد اون شرکت با افکار من همسو نبوده که بیرون اومدم. پس با استعفا و رفتن بدون جار و جنجالم، استقبال هم می کنن.

با خودنویس شیک و خوش دستی شروع به نوشتن چیزی روی برگه می کند و حین نوشتن می گوید:

پس اونقدری که نشون میدی جنگجو نیستی.

لبخند آرامی می زنم:

[#پست_چهل_و_ششم](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

من بابت چیزی می جنگم که ارزشش رو داشته باشه. وقتی کل یک نهاد ایراد داشته باشه با داد و بیداد من یک نفر، چیزی تغییر نمی کنه. اگر برای ماجرای بجنگم، حتما یک امیدی به تغییرش تو دلم هست.

نوشتنش را کامل می کند و نگاهش را دوباره به سمت چشمانم می کشد و یک ابرویش را بالا می اندازد:

همین که سعی می کنی سرت به کار خودت باشه خیلی خوبه.

نفهمیدم منظور جمله اش دقیقا چیست؟ اینکه بهتر است سرم به کار خودم باشد و یا اینکه او از کل جملاتم برداشتش این بوده که من اساسا سرم به کار خودم گرم است. هر چه هست بعد از اتمام جمله اش دوباره نگاهی به ظاهرم می اندازد که بر خلاف تصور و تجسمم اصلا نگاه هرزه گردی نیست و بعد می گوید:

اگر یک درصد قرار بشه انتخابت کنیم، باهات تماس می گیریم. فقط این

موردو در نظر داشته باش که اگر زمانی انتخاب بشی تو حق استعفا نداری.
اینجا ما باید صلاح بدونیم که اخراج بشی یا نه.
بلند می شود و دست به کمر جمله اش را ادامه می دهد و از ذهنم می گذرد که
چقدر صاف می ایستد:
اصولا هم از آدمای سرخود خوشم نیامد.
و خب معنی ضمنی حرفش یعنی از تو خوشم نیامده و همین جمله برای من
کافی است تا با آرامش لبخند بزنم و با خیال راحت بگویم:
بله شما برای انتخاب، کاملا مختارین.
به نظرم می رسد که کمی تعجب کرده و پوزخند کمرنگی روی صورتش نقش
بسته. خیلی توجهی نمی کنم و به سمت در می روم. قبل از خروج بر می
گردم:
— ممنونم از وقتی که برای من گذاشتین.
خداحافظی آرامی می کنم و دیگر جمله ای از او نمی شنوم. با لبخند از منشی
خداحافظی می کنم و اینبار جاذبه ی طبقه ی بیست و سوم خیلی درگیرم نمی
کند. تند و سریع به سمت آسانسور می روم و همراه چند مرد خوش پوش
دیگر طبقه را به قصد لابی ترک می کنم.
از برج که خارج می شوم نفس بسیار راحتی می کشم و برای افرا می نویسم:
— من دارم میرم آموزشگاه.
برای اولین بار از انتخاب افرا شادم. آموزشگاه، فضای آتلیه و بوم نقاشی بیشتر
از هر وقت دیگری برای پرواز فکرم مناسب است؛ از آدمها و دنیایی که هر روز
بیشتر از قبل سعی بر سیاه تر کردنش دارند. یاد شعری می افتم که بابا گل بابا
همیشه زیر لب زمزمه می کرد:

—دنيا همه هيچ و اهل دنيا همه هيچ

ای هيچ برای هيچ بر هيچ مپيچ*

#پست_چهل_و_هفتم

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پرنثابت

*مولانا

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_چهل_ونهم

#پرنثابت

به نام نامی یزدان

نیلگون سر در گوشی و بی توجه به اطراف، پله های ورودی برج را پایین آمد.
آنقدر غرق دنیای خودش بود که ندید کسی کمی آنسو تر، زیر سایه ی درخت
بلند بالایی و تکیه داده به ماشینش، چقدر منتظر دیدن لبخند پیروزی، خیره
نگاهش می کند.

وقتی افرا پیام را خواند همچنان چشمش روی پایین آمدن نیگون مانده بود. با هر پله ای که به خیابان نزدیک تر می شد، فکر افرا بیشتر به یاد قدیم می افتاد؛ روزگاری که می پنداشت، صفا و معصومیت نیلگون زمینی نیست. به دوران خوش خیالی اش پوزخندی زد و بی توجه به تصمیم قبلی اش، نیلگون را متوجه حضور خود نکرد. پیامش را که خواند منتظر ماند تا سوار اولین تاکسی بشود و برود. ضبط ماشین را روشن کرد. این روزها ماشینش گاهی دست ارس بود و آهنگ ها بیشتر به سبک سلیقه ی او انتخاب می شد. به سمت آموزشگاه حرکت کرد و خواست با شنیدن صدای ملایم خواننده برای لحظاتی فقط از موسیقی لذت ببرد:

جنون عشق با من هر شب به سویت سفر می کند

این دل گاهی چون درختی هوای تبر می کند

جنون عاشق که منطق ندارد

رهایم کن از قفس های تنهایی جانم بیا

بیا دیگر بیقرارم نمانده امانم بیا

چو من این شهر دیگر عاشق ندارد...

برای اولین بار به متن آهنگ توجه کرد. برای اولین بار حس کرد در دل شعر گم شده است. داشت چراغ قرمز را بی هوا رد می کرد که یکباره به خودش آمد و با پای روی ترمز و با دست محکم روی دکمه کوبید و صدای کشیده شدن لاستیک ماشینش روی آسفالت در سکوت یکباره ی اتاقک ماشین حل شد. آرامش فضا دلش را خنک کرد. فکر کرد همین یک کارش مانده تا مثل عشاق دل خسته آهنگ های سوزناک گوش کند و با یاد گذشته چراغ قرمز ها را یکی پس از دیگری رد کند!

همان وقت ها هم آدم این مدل عاشقی کردن ها نبود که یک گوشه غنبرک بزند و آهنگ های سوزناک حالش را بدتر کند. زیر لب فحشی نثار ارس کرد و در سکوت تا آموزشگاه راند. با چند نفس عمیق جلوی تعجیلش را گرفت. پایش به زودتر رفتن بود و عقلش هشدار می داد که صبوری و بی تفاوتی، منطقی تر است.

برنامه ی کلاس هایش را به خاطر این ماجرا فقط در دو روز هفته خلاصه کرده بود و تصمیم داشت به محض مشخص شدن برنامه های انوش و رفتن به شرکت، یک ترمی را بیخیال تدریس و دانشگاه شود؛ یک ترم مرخصی آنقدرها او را از رویاهایش دور نمی کرد.

پشتی صندلی را عقب داد و دو دستش را روی سینه در هم گره زد. به فضای مقابل آموزشگاه خیره شد. دختران و پسران جوان با قیافه های عجیب غریب در رفت و آمد بودند. نیم ساعت دیگر هم برای وقت کشی کتابی دست گرفت و خواند. هرچند یک کلمه هم از سطور قصه را نفهمید. کلافه کتاب را برگرداند به داشبورد ماشین و پیاده شد. جعبه نسبتا کوچک را برداشت، در ماشین را محکم بست و با چند قدم بلند رسید به در آموزشگاه. چند دختر جوان با دیدنش از وسط خنده های بلندشان برگشتند و نگاهش کردند. قد بلند و بی تفاوتی اش نسبت به اطراف، همیشه نظر خیلی ها را به سمتش می کشاند. باز هم بی توجه از کنار دختر ها گذشت و وارد آموزشگاه شد. استاد نیلگون را جایی وسط فضای ورودی دید و به انتخاب نیلگون لعنت فرستاد که با همچین مرد الکی خوش، به ظاهر انتلکت و زبان بازی همکار شده.

چند باری تا ورودی آموزشگاه آمده بود اما هیچ وقت غرورش نگذاشت تا بیشتر پیشروی کند. نمی دانست کلاس های نیلگون کجا بر گذار می شود.

کمی جلوتر رفت و قبل از اینکه نظر مرد را به خود جلب کند از دختر سر به
هوایی که نیشش تا بنا گوشش پیش رفته بود پرسید:
خانم ملکان اومدن؟
دختر نگاهش را از کفش های مرد مقابلش آغاز کرد و تا رسیدن به صورتش هر
لحظه لبخندش وسیع تر شد. با اشتیاق خاصی گفت:
بله... تو آتلیه اشون.
افرا حرصی از سرخوشی بی دلیل دختر با همان اخم پرسید:
آتلیه اشون کجاست؟
دختر همانطور خیره ی او دستش را به سمت چپ گرفت و گفت:
می خواین همراهتون بیام؟
افرا کلافه به همان سمت حرکت کرد و با جمله ی "خودم پیدا می کنم" دور
شد. راهروی باریک را تا انتها رفت. فضای مربعی شکلی که دور تا دورش
شیشه ای بود درست در انتهای راهرو قرار داشت. نیلگون درست وسط فضای
شیشه ای نشسته بود و تابلو های نقاشی دور تا دورش، روی زمین و تکیه داده
به دیوار، فضا را پر کرده بودند. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و مثل
گذشته های دور یک قلمو را داخل موهای جمع شده اش فرو کرده بود. شالش
آزاد و شل دور گردن باریکش افتاده بود و بی توجه به اطراف سرش را آرام
تکان می داد. موهای کوتاه خیلی راحت مهار قلمو نشده بودند و با شلختگی
دلبرانه ای اطراف گردن و صورتش پخش و پلا شده بودند .

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

افرا ایستاد و مسحور فضای شفاف مقابلش، توان قدم از قدم برداشتن نداشت. دیدن نیلگون آن هم با آن سر و شکل و بی توجه به اطراف، جرقه ی یک خاطره ی دور را در ذهنش روشن کرد. یاد آن روزی افتاد که بی هوا برگشته بود خانه اش.

کلید انداخت و در را باز کرد. از بوی خوش غذا فهمیده بود نیلگون خانه است. پاورچین خودش را به اتاق خواب رساند و دید خبری از او نیست. رفته بود سراغ اتاق کوچکتری که آن روزها بیش از همیشه آنجا پیدایش میکرد. سرگرم کشیدن تابلویی بود که بعدها آینه ی دق اش شده بود.

لای در کمی باز بود و وقتی کامل گشودش، نمی دانست بابت سرتق بازی های این دخترک چموش دلش غنچ برود یا بابت پرده هایی که تا انتها کشیده شده بودند و کمک می کردند تا همسایه ی رو به رویی تا ته سالن را به خوبی رصد کند، حرص بخورد. همانطور ایستاد و به دیوانه بازی های دخترک تخس مقابلش خیره شد؛ در حال و هوای خودش بود و هر ازچندی دستش را بالا می برد و با آهنگ همراهی می کرد و باز دستش با قلمو پایین می آمد و بوم نقاشی را مزین می کرد. کمی دیگر ایستاد تا بتواند بین یکی از دو احساسش انتخاب کند. ولی طبق معمول عشق و احساسی که همه ی جانش را به تسخیر خودش درآورده بود پیروز میدان شد. دو قدم بلند و نوک انگشتی برداشت و خودش را به پشت سر نیلگون رساند. دکمه های پیراهن مردانه هم خیلی شلخته و یکی بود یکی نبود بسته شده بودند. به طوری که سه چهار دکمه ی بالایی باز

مانده بود و با دست و دلبازی گردن سفید و بخشی از سر شانه ی خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود. با حرص دوباره به پنجره و پرده های کشیده شده نگاه کرد و با خود عهد کرد دفعه ی بعدی که خواست خانه ای بخرد، حتما طوری انتخابش کند که یا بالای برج باشد و دیدی نداشته باشد، و یا ساختمانی مقابلش قد علم نکرده باشد. یک قدم دیگر نزدیک شد و قبل از دست گذاشتن بر چشمان نیلگون دم عمیقی از بوی پوست بدنش برداشت. بدنش بوی نوزاد می داد. یک بوی معصوم و بکر. دستانش را روی چشمانش گذاشت و سرش را روی سینه اش نگاه داشت. نیلگون اول مکث کرد و بعد از لرز خفیفی زمزمه کرد:

-وای سخته کردم دیوونه.

سرش را پایین برد و روی گودی گردنش، جایی که سفیدی اش داشت دیوانه اش میکرد فرود آورد. گل های بوسه را یکی پس از دیگری از زیر گردن آغاز کرد و تا جایی که دکمه های باز لباس اجازه می دادند با جسارت روی بدنش کاشت. در مقابل این همه لطافت نیلگون همیشه حریص بود. نیلگون به وضوح قلقلکش می آمد و تلاش می کرد از زیر دستش فرار کند ولی نمی توانست. -ولم کن هپل خان. حداقل اون ریشای هپلیتو بزن. پوستم خارشک گرفت. صدای قهقهه خنده اش دلش را زیر و رو می کرد. به سختی دل کند و کنار گوشش زمزمه کرد:

-جریمه ی دختری که پرده رو می کشه و لباس منو تنش میکنه، خیلی بیشتر از این حرفاست. بزن به حساب تا به وقتش چکات وصول شن.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتینجاهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

از هیچ لحظه ای برای زخم زدن دریغ نمی کند. ندار بودن من با استاد کیومرثی هم از همان زخم ها بود که باید کاری فرود می آمد. انقدر داغ و عصبانی ام که یک دور در اتاق استاد را رد می کنم و دوباره بر می گردم. دم در نفس می گیرم و سعی می کنم با لبخند در بزنم. ”بفرمایید” بلندش که ادا می شود در را باز می کنم. نشسته پشت میزش و برخلاف همیشه اتاقش خالی از شاگردان است. سرش را از روی تابلوی مقابله بر می دارد و با لبخند می گوید:

چرا نسیه میای تو؟

لبخند می زنم و قدم کاملی داخل اتاق می گذارم:

—مریم جون گفتن کارم دارین.

با دست به صندلی لهستانی مقابله اشاره می کند تا بنشینم و دو دستش را

مقابل صورتش به هم تکیه می دهد:

—گفتم بیای تا در مورد کلاسات با هم حرف بزنیم.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

—مریم می گفت می خوام کلاساتو کم کنی. کلاسای صبحتم که کنسل کردی.

خبریه؟

چشمم را یک ثانیه بابت دهن لقی مریم می بندم. قرار نبود هنوز که قطعی نشده حرفی به استاد بزنم. اما فکر می کنم با این پیش زمینه ی ذهنی بهتر هم شد:

سبله. واقعیتش اینه که یک کاری مربوط به رشته ام پیدا شده که حقوق و مزایاش خیلی خوبه. البته هنوز صد در صد نیست. اصلا ممکنه پذیرفته هم نشم. به مریم هم گفتم ”شاید“ برنامه ام تغییر کنه.

روی کلمه ی شاید تاکید می کنم. دلخوری استاد از چشمانش پیداست ولی خوب گوش می دهد تا حرفم تمام شود:

خب چرا به خودم نگفتی؟

کمی روی صندلی جا به جا می شوم:

هنوز قطعی نیست استاد، ممکنه نشه. قطعی هم بشه باز من دو روز آخر هفته آموزشگاهو میام. اگر توانی بمونه بعضی عصرها هم سر می زنم.

استاد کمی روی میز و به سمتم خم می شود:

جمعه ها که کلاس نداریم دختر خوب.

کلافه از اتفاقات امروز دستی بر شالم می کشم. آمدن افرا مثل تندبادی همه چیز را زبر بغلش زده و می چرخد .

می دونم...ولی با بعضی از شاگردام که صحبت کردم گفتن جمعه ها براشون بهتره. فکر کردم اگر شما هم راضی باشین کلاسی طول هفته امو تو اون دو روز خلاصه کنم. اگر هم نه که هیچ.

نگاه استاد روی صورتم می چرخد و انگار اضطراب چشمانم را می فهمد:

اگر تو اینجوری بخوای من حرفی ندارم. فقط مشکل مریمه که جمعه ها نمی

تونه بیاد آموزشگاه. فکر می کنی خودت از پس کارا بر بیای؟
منشی استاد از آن دست آدم هایی است که همیشه حرفش را رک و بی پرده
می زند، مگر زمانی که مناسبات کاری و سیاست هایی در بین باشد. سعی می
کند خودش را وارد بحث نکند و روی کمک استاد حساب باز کند.
سبله استاد، مشکلی نیست .

نگاهش دوباره بر می گردد سمت قاب مقابلش و آرام تر از قبل می گوید:
پس ما باید برای کلاس های وسط هفته، دنبال یه استاد دیگه بگردیم واسه
آتلیه شیشه ای؟
حتی فکرش هم دیوانه ام می کند.

کسی به جای من وسط آتلیه شیشه ای بنشیند و از جادوی رنگها حرف بزند؟
که به جای من قلمو به دست بگیرد و بر سطح سفید رنگ بپاشد؟
استاد کیومرثی می داند چه بگوید تا انگشت بگذارد روی حساس ترین بخش
احساسم. سر به زیر جوابش را می دهم:
سبه هر حال اگر من نباشم، آتلیه خالی می مونه. شما هم باید از فضاها استفاده
بهبینه بکنید.

صورت استاد را نمی بینم اما به خوبی از صدای آسوده و راحتش می توانم
بفهمم که چقدر از اینکه موضوع را درک کرده ام شاد است:
خوبه... پس خبر قطعی اشو کی بهم می دی؟
بلند می شوم تا حس مالکیت مسخره ای که به آتلیه ی شیشه ای دارم، بیش
از این رسوایم نکند:
تا آخر هفته قطعی میشه.

استاد سری تکان می دهد. زیر لب "با اجازه "ای می گویم و پیش از اینکه

خارج شوم صدایش را می شنوم:
این پسر همونیه که اومده بود گالری؟
با چشمانی گشاد شده به در خیره می شوم. مگر استاد افرا را دیده بود؟ سعی
می کنم مسلط جوابش را بدهم، جوری که نه جواب داده باشم و نه بی احترامی
ای کرده باشم:
از آشنا ها هستن.
نمی گذارد به همان حال بمانم. صدای حرکت صندلی اش از پشت سر به گوشم
می رسد:
امیدوارم مشکلی پیش نیاد_.
احتمالا منظورش از مشکل ضعف دفعه ی پیشم است. دستگیره ی فلزی و
سرد را سفت می چسبم و در دل به این بازگشت پرشکوه افرا لعنت می
فرستم. بازگشتی که کم کم می رود تا همه چیز را از من بگیرد.
مشکلی پیش نیاد. روزتون بخیر.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارتینجاهو_سوم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

با شدت سری تکان داد؛ جوری که انگار با تکان سرش تمام خاطرات از مغز خسته اش بیرون می پرند و بالاخره از هجوم ناخواسته اشان رها می شود. یک گام بلند برداشت و پیش از اینکه پشیمان از آمدنش شود و فرار را بر قرار ترجیح بدهد، در اتاق را گشود. باز هم مثل خاطره ی لعنتی نیلگون متوجه حضورش نشد. جلوتر که رفت هدفون ها را درگوشش دید. نیمرخ اش که استخوانی تر از گذشته شده بود درشتی چشمانش را بیش از پیش فریاد می زد. نگاهش از روی صورتش سر خورد و به گردن باریکش که رسید دلش خواست بیشتر پیشروی کند. برخلاف ظاهری که ساعتی پیش از او دیده بود، یک پیشبند تنش بود که از رد هیچ رنگی بی نصیب نمانده بود. یقه ی شومیزش کمی کنار رفته بود و همین غفلت، نگاه افرا را حریص تر می کرد. به خودش و این حس کنجکاوی لعنت فرستاد که فقط مخصوص نیلگون بود و هیچ وقت دیگری تکرار نشده بود.

کلافه دستی به صورتش کشید و جلوتر رفت. دستش از چشمانش تا ته ریشش سفت و سخت کشیده شد و افسوس که هیچ خاطره ای را همراهش پاک نکرد .

جوری ایستاد که شاید نیلگون متوجه اش بشود. عجیب بود که نیلگون تا این حد غرق در تابلوی مقابلش شده که حتی از گوشه ی چشم هم متوجه آمدنش نشده. چند بار سینه ای صاف کرد تا توجهش را جلب کند اما انگار اثر نداشت. بالاخره ناتوان از این جنجال درونی جلو رفت و یکی از گوشی ها را از گوشش بیرون کشید.

دست نیلگون روی بوم لرز خفیفی گرفت و نگاهش رفت سمت افرا. باورش نمیشد او را در آتلیه و یکدفعه اینقدر نزدیک خودش ببیند. انگار که واقعا از

دنیای دیگری به یکباره کشیده شده باشد وسط اتاق شیشه ای، هنوز هوش و حواسش سر جا نیامده بود:

تو اینجا چی کار می کنی؟

و گوشی دوم را از گوش دیگرش بیرون کشید و خیره شد به افرا که لبخند کجی روی صورتش پخش شده بود.

افرا به شدت تلاش می کرد نگاهش سمت یقه ی کنار رفته، گردن صاف و بخشی از استخوان ترقوه ی نیلگون نرود. دست آزادش را در جیبش فرو برد و با همان بی خیالی مخصوص به خودش لب زد:

مگه قرار نشد که پیام آموزشگاه؟

خودش هم نفهمید که لحن گفتن این جمله، خیلی آرامتر از همیشه ادا شد. نفهمید او یک جمله ی ساده گفته ولی به گوش نیلگون انگار از دل صد جلد متون ادبی، زیبا ترین قطعه را بیرون کشیده و دکلمه کرده است.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتینجاهویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتینجاهودوم](#)

#پرنثابت

به نام نامی یزدان

آرام در نگاه هم حل شده بودند. بدون اینکه کسی میل بیرون آمدن از آن حباب شفاف را داشته باشد که دورشان هر لحظه تنگ و تنگتر می شد. یکباره صدای تقه ی در جفتشان را از جا پراند .

منشی استاد کیومرثی با نگاه خیره و حق به جانبی که فقط تیغ تیزش سمت افرا بود، وارد اتاق شد. زن جوان با موهایی که لا به لایش رنگ سرمه ای به چشم می خورد اخم های افرا را تشدید کرد. در جواب سوال نیلگون که پرسید ”چیزی شده مریم جان؟“ گفت:

—استاد کیومرثی منو فرستادن تا هم مطمئن بشم که این آقا با شما کار دارن؟ هم اینکه بگم خودشون باهات کار دارن .

نیلگون لبخند معذبی زد و سعی کرد بین جنگ چشمی و نرمی که بین افرا و مریم می رفت تا آغاز شود، قد علم کند:

—بله ایشون با من کار دارن...از قوانین آموزشگاه خبر نداشتن واسه همین...
مریم نمی گذارد جمله ی نیلگون تمام شود و با یک تا ابروی بالا رفته می دود میان حرفش:

—پس براشون توضیح بده قوانین اینجارو لطفا.

افرا همانطور خونسرد و دست در جیب نگاهی به زن جوان کرد:

—مگه خانم ملکان استاد اینجا نیستن؟

مریم با حالتی عصبی و منتظر دعوا جواب داد:

—هستن

افرا قدمی به دختر جوان نزدیک تر شد و با همان بیخیالی خاص خودش گفت: سبب پس...وقتی من با ایشون کار دارم یک راست میام اتاق خودشون. مریم برآشفته و حیران از رفتار خالی از انعطاف مرد مقابلش اول نگاهی سمت نیلگون انداخت تا با تایید او یک یار برای خودش بخرد: —اینجا آموزشگاه، اینجایی که شما توش ایستادی هم اسمش آتلیه است؛ یعنی ممکنه هر ساعتی توش کلاس برگزار بشه. چون نمی دونین خدمتون عرض می کنم. همیشه هرکی با هرکی کار داشت همینطور سرشو بندازه بره تو. بدون هماهنگی با من...

افرا با پوزخند مشخصی حرف زن را کوتاه کرد: —آها...متوجه شدم مشکل از کجاست.

قدمی دیگر گذاشت و خیره به تابلوها با همان لبخند پر تمسخر، خیلی کسی را منتظر ادامه ی جمله اش نگذاشت:

—مشکل اینه که من حواسم نبود رئیس کیه.

دختر عصبی و نا آرام مثل ترقه از جا پرید:

—مشکل این نیست آقای محترم، مشکل از رفتار شما...

نیلگون که اخلاق های تند و رئیس مآبانه ی مریم را حسابی از بر بود سریع پرید بین حرفش و از جا بلند شد:

—بله مریم جون، حق با شماست. من باید براشون توضیح می دادم از قبل که فراموش کردم. الان هم می رم پیش استاد .

به سمت مریم رفت تا با همان ظاهر عجیب و غریب از اتاق خارج شود. فقط می خواست جلوی آتش فشان را بگیرد. مریم باز زیر لب غرغری کرد و سمت

در شیشه ای رفت و خارج شد. نیلگون پشت سرش قدم بر می داشت که دستش کشیده شد. ناخواسته به هوای اینکه افرا باز هم می خواهد بحث را کش بدهد، زیر لب جوری که مریم نشنود و فقط افرا لب خوانی کند گفت: —جون من تو ول کن.

افرا خیره ی لبهایش ماند و مکث کرد. دم عمیقی گرفت و منتظر ماند تا دختر بی اعصاب و غرغرو کامل خارج شود. نگاهش سمت در بود وقتی گفت: —خیلی با استاد نداری، نه؟

استاد را با همان لحن پر تمسخری ادا کرد که مثل مرض مسری بعد از صحبت با مریم به لحنش سرایت کرده بود. منتظر، خیره ی چشمان هراسان نیلگون ماند تا بگوید:

—ندار واسه چی؟

—پس اگر هنوز یکم با هم دارین، اون یقه اتو ببند. جای اون پیشبند تنگم یه مانتو تنت بکش .

بعد قدمی عقب گذاشت و دوباره دستش را داخل جیبش فرو برد:

—ماشالله نقاشم هست، یه ذره رو ببینه کافیه تا بقیه اشو با تجسم خلاقش بسازه.

نیلگون عصبی از کنار افرا رد شد و به حواس پرتش لعنت فرستاد. مانتوی گشاد و عبایی را به تن کرد، پشت به افرا یقه ی لباس مردانه و گشادی که خیلی کم عقب رفته بود را بست و قبل از خروج گفت:

—جای خوبی رو واسه دعوا انتخاب نکردی!

افرا قدم به سمت باقی نقاشی ها گذاشت و همانطور پشت به نیلگون، بی توجه به حرفی که زده بود جوابش را داد:

منتظر می مونم برگردی.

نیلگون در را بست و دور شد. صدای بستن در با وجودی که آرام بود اما نشان از عصبانیتش داشت. فراموش کرده بود که هر حرکتش برای افرا یک جلد کتاب است. افرا به سمت تابلویی رفت که تر و تازه روی سه پایه منتظر باقی هنر نمایی هنرمندش مانده بود. تصویر از ترنی خوشرنگی بود که در روز بارانی از بین مردم چتر به دست می گذشت. کسی چه می دانست شاید ترن می رفت تا معشوقه ای را به عشقش برساند. شاید روز بارانی همه ی دلتنگی ها را می خواست بشوید و ببرد. یاد باران به فکرش انداخت که کاش باران های اسیدی تهران به دادش برسند و خاطراتش را یکباره بشورند و بی هیچ ردی از گذشته فقط یک لوح سفید و پاک در ذهنش باقی بگذارد.

همه جا باید قلدر بودنش را نشان بدهد. همین مانده بود که با مریم هم یک دعوای جانانه راه بیندازد و با کارنامه ی درخشان از آموزشگاه پرت شوم بیرون!

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:35:59

بیشتر از اینکه دور شوم فرار می کنم. از هر کسی که بخواهد راجع به افرا، گذشته ام، روابطم و هرچیزی که ضعفم را به رویم بیاورد فرار می کنم. بیش از همه از باعث و بانی اش عصبی هستم. با چند قدم بلند طول راهرو را طی می

کنم. در آتلیه را بی هوا باز می کنم و افرا از مقابل یکی از تابلوها می چرخد
سمتم. تلاش می کنم بی توجه به حضورش وسایلم را جمع کنم. شاید همین
یک کار بتواند حالم را بهتر کند. با پارچه و تینر می افتم به جان قلموها و
کاردک های بینوا. می توانم نگاه نافذ افرا را از پشت سرم لمس کنم. نگاهش از
هر جسم سختی عبور می کند. بی صدا قدم بر می دارد و کنارم می ایستد.
پالت رنگی، بی هوا از دستم می افتد و تمام مانتوی صدری رنگم را به قرمز
آتشین مزین می کنم " اه " جاننداری می گویم و خم می شوم تا از روی زمین
پالت را بردارم که افرا هم همراهم خم می شود. پالت و قلموها بیچاره را از
دستم آرام می گیرد. با اعصابی متشنج نگاهش می کنم که خونسرد و آرام
فقط سعی دارد ابزار بی گناه را به نوعی نجات دهد:

چچی می خوای افرا؟ واسه چچی اومدی اینجا؟ چیزی هم از تیکه و کنایه هات
باقی مونده؟

دستی که حسابی به رنگ قرمز آغشته شده را می گیرد. با همان پارچه ای
شروع به پاک کردن دستم می کند که پیش از این داشتم به کمکش سر قلمو
ها را به جای تمیز کردن، می کردم.

آرام کار می کند. بر عکس من با انگشتانم مدارا می کند. کم کم رنگ ها محو
می شود. دلم یه دل سیر گریه می خواهد ولی فقط با لبهای بسته خیره ی
حرکات دست افرا شده ام.

کارش که مثل همیشه بی نقص تمام می شود سرش را بلند می کند. دست
راستش را به زانویی که خم کرده تکیه می دهد و آرام می پرسد:

چچی گفت که اینقدر بهم ریختی؟

پارچه و مابقی وسایل را از دستش می گیرم. از زیر نگاهی که دارد وسط مغزم

را برای یافتن جوابش سوراخ می کند، در می روم. بلند می شوم و به سمت
باقی وسایلم می روم:

—هیچی.

—واسه هیچی اینه اوضاع؟

بی طاقت می چرخم سمتش:

—اوضاع من به خاطر بی ملاحظگی هاتو بهم ریخته است. اینجا خونه ی خاله
نیست سرتو می ندازی میای تو.

دو قدم آرام و با طمانینه بر می دارد و مقابلم می ایستد:

—یعنی باور کنم دردت فقط همینه؟

این نگاه لعنتی معلوم نیست چه از جان من می خواهد. هفت سال تلاش کردم

تا فراموش کنم رنگ نگاهش را، سایه روشن های خیال انگیزی که بازی نور با

مژه های بلندش سر می دهد، این اخم های ناخواسته و مهربانی جانکاه

چشمانش را. مگر یک برگشتن ساده می تواند همه چیز را عین روز اول بکند؟

عین روز اول دستم بلرزد، دلم گرم شود، تنم گر بگیرد؟ چرا ساده لوحانه باور

کرده بودم که نیلگون امروز با دخترک عاشق پیشه و حواس پرت آن روزها

زمین تا آسمان فرق کرده؟

بی هدف به سمت تابلوی وسط آتلیه می روم تا از چنگ نگاهش در امان بمانم:

—گفت اگر قرار باشه وسط هفته نیام آموزشگاه، آتلیه رو می سپره به یکی

دیگه.

خیلی ساده و آرام می پرسد:

—همین؟

در خونسردی و بی خیالی اش زجری است که در تکه و کنایه هایش نیست. با

دستانی که می لرزند و نمی فهمم از عصبانیت است یا هیجان، سه پایه را جمع می کنم:

— واسه تو همینه. واسه من خیلی چیزای دیگه هم هست. البته که خدارو شکر انوش منو قبول نمی کنه.

ساکت سر جایش ایستاده. سه پایه را که به دیوار تیکه دادم می پرسم: — نمی خوای بدونی چرا؟

باز هم خیره نگاهم می کند و یکوری تکیه داده به دیوار شیشه ای. نفس عمیق می کشم و جملات را مسلسل وار می گویم تا خودم را از شرشان نجات بدهم: — اونایی که واسه فراخوان اومده بودن همه جوهره از من سر بودن. یه مسئول دفتر می خواد که با چهارتا نرم افزار ساده ی آفیس کارش راه می افته. از اون مهم تر یه دختر خوشگل خوش استایل می خواد که خدا روشکر من جزوشون نیستم. پس احتمال نود درصد منتفیه که منو بگیره.

انتظار دارم مثل قدیم که غر غرو میشدم بگوید تو از همه ی عالم خوشگل تری؟ که تو بدون آن زلم زیمبو ها دلم را برده ای؟ که تو ملکه ی قلب منی، بیخیال انوش و هفت پشت جد و آباد مشترکمان؟

چه خیال احمقانه و ساده ای. به خیال کودکانه ی خودم پوزخند می زنم و او تنه اش را از دیوار شیشه ای جدا می کند. با همان آرامش نگاهم می کند. نگاهش جایی حوالی دو لبه ی شالم که چفت هم و روی شانه ام حلقه شده اند، می چرخد. جعبه ای که از اول دستش بوده و همچنان در دستش تاب می خورد را به دستم می دهد:

— یادت نره تو قراره واسه من کار کنی نه انوش. اگر قبولت نکنه بازم کار ما تموم نمیشه.

وقتی نگاه هاج و واجم را می بیند دستم را جلو می کشد و جعبه را وسط دستم می گذارد:

بگیر اینو.

به جعبه ی سفید و عکس گوشی نگاه می کنم:

این دیگه چیه؟

در جعبه را باز می کند و گوشی نسبتا بزرگ را از داخلش بیرون می کشد:
ظواهر امر میگه که گوشیه.

می دونم... چرا گوشی؟ من که دارم.

نگاهش پر می شود از خنده هایی که به لب نرسیده و همان جا جا خوش کرده:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتینجاهو-چهارم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:00

اون ماسماسک دیگه به دردت نمی خوره. منشی من باید مجهز باشه. علاوه بر این، یه چند دست مانتو هم باید بخریم که وقتی انوش قبولت کرد، حساب کار دستش بیاد.

کلافه و بی حوصله دستی به پیشانی ام می کشم و سعی می کنم گوشی را پس بدهم:

سافرا، چرا مقاومت می کنی؟ می گم انوش منو نمی گیره. اصلا اومدیمو منو گرفت، بعد نميگه خانم شما که اینه سر و وضع الانت، چرا از روز اول اینجوری نیومدی؟

می رود سراغ یکی از تابلو های قدیمی ام. همانی که دوچرخه ایست با گل هایی که روی سبدش را حسابی پرنقش و نگار کرده اند. دوچرخه تکیه زده به دیوار آجری. این دوچرخه را خیلی وقت پیش کشیدم. همان شب که خواب دیدم با افرا دوباره عاشقی را از سر گرفته ایم. همان شب که خواب دیدم او به قولش عمل کرده و برای جفتمان یک جفت دوچرخه ی هم رنگ خریده تا دور دنیا را پا به پای هم رکاب بزنیم.

تابلو را بر می دارد و حین زیر رو کردنش می گوید:
اولاً که انوش تورو قرار نیست بگیره، قراره بیفته تو سیکل نقشه های من.
دوم...

مکث معنا داری می کند و نگاهش برمی گردد سمتم:
اگر دهنشو باز کرد و همچین زری زد، می زنی تو دهنش و می گی قرار بوده به خاطر لیاقتام انتخاب بشم نه سر و شکلم.
تابلو به دست و خیلی جدی به سمت در می رود:
این تابلو هم مال من. هر چقدر قیمتشه دو برابر کن بگو با حقوقت بریزم به حسابت.

به ژست فرمانروایی اش خیره می شوم و زیر لب و گنگ لب می زنم:
—همینم مونده بزنم تو دهن انوش...

در آتلیه را باز می کند و قبل از خروج می گوید:
—زودتر تموم کن کاراتو بریم. شب قرار دارم.

وسایلم را تقریبا وسط کیفم پرتاب می کنم:
—برو به کارت برس. من خودم می رم.
صدای بسته شدن در می آید و به هوای اینکه حتما رفته و در را پشت سرش بسته، نفسم را حرصی بیرون می ریزم که می گوید:
—تو مثل اینکه یادت رفته من یه حرفو فقط یه بار می زنم؟ بیرون منتظرت می مونم تا بریم چند دست مانتوی ”غیر هنری“ بخریم که به درد شرکت بخوره.
در ادای کلمه ی غیر هنری صد فحش نهفته بود که با آرامشی که جمله اش ادا شد، به همان آرامی به جانم نشست و عصبی ترم کرد .
تعجبم از این است که بعد از این همه سال و گشت و گذار در فرنگ هنوز ظاهر هنری من خار چشمش است. می چرخم تا جواب دندان شکنی بدهم که اینبار واقعا در شیشه ای را پشت سرش می بندد و تابلو به دست دور می شود.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتینجاهو-پنجم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:46

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:03

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتینجاهو-ششم](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

خرید مانتو آن هم با افرا از عجیب ترین اتفاقات ممکن زندگی ام است. اگر چند سال قبل، اصلاً چرا سالهای قبل؟ اگر حتی چند ساعت قبل کسی می گفت در آینده با افرا برای خرید مانتو می روی دو شاخ کوچک خوشگل وسط سرم سبز می شد. ولی چه می شود کرد؟ زندگی همین است. مالا مال از اتفاق هایی که شاید هیچ وقت خیالش هم از سرت نگذشته باشد .

با هم و به اصرار او به مزون یکی از آشناهایش رفتیم. خانم مزون دار از آن دست دختر های شیک و شکیلی بود که بیشتر از من به درد شرکت انوش می خورد!

هر مانتویی که من و او انتخاب می کردیم از نظر افرا حتی لایق نگاه کردن هم نبود و با همان نگاه بی تفاوت و تکان اندک سر، ردش می کرد. بعد از چند ساعت سرپا ماندن، او و خانم مزون دار را به حال خود رها کردم و گوشه ای نشستم تا از پشت پنجره ی قدی و شیشه ای مزون به خیابان پر رفت و آمد و آدم ها خیره بشوم. خوبی شبهای بهار و تابستان همین است که همه چیز خیلی دیرتر به سمت تاریکی پرتاب می شود. هشت شب هنوز راه دارد تا سیاهی مطلق را به رخ بکشد.

ساختمان درست بر یک خیابان پر رفت و آمد است و از این بالا فقط یکی از پله های ورودی پیدا است. زنی روی همان پله ایستاده و مرد مقابلش تلاش دارد با حرکات هیجانی و شاد دستانش چیزی را برای زن تعریف کند. شکل خنده های پر ناز و از ته دل زن لبخندم را پر رنگ می کند. انقدر محو حال خوششان

هستم که افرا مجبور میشود دوبار صدایم بزند تا برگردم سمتش و با احم بگوید:

اومدی مانتو بخری یا واسی خیابونو دید بزنی؟

کامل به سمتش می چرخم و با همان لبخند جوابش را می دهد:

—من که هرچی بر می دارم تو میگی نه، دیگه گشتن من چه تاثیری داره؟

مانتوی خوشرنگ آبی آسمانی را بالا می گیرد:

—اینو بپوش تو تنت ببینم.

با قدم بلندی به سمتش می روم و نگاهم روی قد بلند مانتو بالا و پایین می

شود:

—خیلی بلنده که.

دستش را روی شانه ام فشار آرامی می دهد و به سمت اتاق پرو هدایت می

کند:

—بپوش، حرف نباشه.

صدای خانم مزون دار از پشت سر به گوشم می رسد:

—بهت نمی اومد از این مدلا انتخاب کنی.

دیگر وارد اتاق پرو شده ام و صدای افرا، یا به گوشم نمی رسد و یا اینکه

واقعا جواب دختر جوان و سرخوش را نداده.

مانتوی بلند تقریبا تا جایی نزدیک قوزک پایم ادامه دارد. برخلاف باقی مانتو

ها هم دو لبه اش با قزن بسته می شود و علاوه بر آن کمر بند نسبتا بلندی

دارید که خوب دور کمر باریکم می نشیند. کمر را سفت می بندم و چرخی می

زنم و نگاهی به مانتو می کنم که با وجود سادگی اما خیلی زیبا و لطیف است.

هم جنسش هم سبک دوختش خیلی به دلم می نشیند. شال سبز و طوسی ام

خیلی با مانتو همخوانی رنگی ندارد. هنوز فکر کامل از سرم نگذشته که کسی بر در اتاق می نوازد و دست خانم مزون دار داخل می آید. شال خوشرنگی که پر شده از تونالیت‌های آبی و رنگها به سبک آبرنگی روی شال پخش شده اند را به سمت می گیرد. تشکر کوتاهی می کنم و شال را عوض می کنم. نگاه آخر را به آینه ی قدی می اندازم و خارج می شوم.

افرا کمی با فاصله از اتاق لم داده به مبل گردی که مقابل در اتاق است و سر در گوشی چیزی را تایپ می کند. به محض خروج نگاهش روی مانتو بالا و پایین می شود. قبل از آنکه او چیزی بگوید دختر جوان که نزدیکمان می شود:

—چه خوب شد تو تنت. تازه هیکلت زیر این مانتو معلوم شد. چی بود اون عبا ی گشاد که تنت کردی؟

نگاه افرا روی کمر لباس مکث کرده:

—مجبور بودی کمر و انقدر سفت ببندی؟

دختر زودتر از من جوابش را می دهد:

—مدلش همینه دیگه دکتر جون. بدون بستن کمر از کجا بفهمیم کمرش اینقدر باریکه؟

از مدل حرف زدن دختر پیداست بیشتر از آنچه فکر می کردم افرا را می شناسد. یک حسادت بی موقع وسط قلبم راه باز میکند. افرا بی توجه به دست و بال زدن دختر بلند می شود و به سمت می آید. کمر مانتو را باز می کند: اصلا کمر نمی خواد. همینجوری خوبه.

چپ چپ نگاهش می کنم:

—همه ی قشنگی اش به اون کمرشه.

جوابم را نمی دهد و رو به دختر می گوید:

— رنگای دیگه اشم بیار.

دختر چند قدم بلند بر می دارد و کنار او می ایستد:

— عزیزم اینجا مزونه، مانتو فروشی نیست که صد تا از یه مدل موجود باشه.

کمر مانتو را از دست افرا می گیرد و مدل قشنگ تری روی کمرم می بندد.

عقب می رود و از دور نگاهم می کند:

— یه لحظه واسا...

می رود و با یک شلوار جین بر می گردد که بخش هایی از قسمت ران و

زانویش پاره است و کوتاهی اش مشخص:

— ببین با این شلوار خوب میشه. باید قد شلوار کوتاه باشه که مانتو بیشتر

خودشو نشون بده. البته می تونی هر شلوار جین تنگی رو باهاش ست کنی

فقط لبه های شلوارو باید بکشی بالا.

هنوز دستش روی هواست و شلوار به دستم نرسیده افرا روی هوا می قاپدش:

— این چیه دیگه؟ برو جای این پاره پوره ها دو سه تا مانتو ی بلند دیگه تو

کارات پیدا کن بیار.

دختر که به وضوح ناراحت شده چشم غره ای به او می رود :

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:03

—خدا روشکر رفتی درستو وسط یکی از قطبای فشن دنیا خوندی برگشتی.
این چه طرز فکر مسخره ایه؟ پار پوره کجا بود؟ بده بیوشه دیگه.
افرا بی توجه به دختر رو به سمت باقی مانتو ها می رود و از بینشان دو مانتوی
بلند دیگر را بر می دارد و به سمتم می آید:
—برو این دوتارم بیوش.

مانتو های بعدی هم بلند هستند ولی جنس پارچه ها و طرح های رویشان
خیلی زیبا و جذاب است. آن دو مدل دیگر کمی آزاد تر از قبلی هستند و
بیشتر از اولی نظر افرا را جلب می کنند. چشمم که به بارکد قیمت لباس می
خورد سرم سوت می کشد. خفگی فضای بسته ی اتاق و قیمت نجومی مانتوها
باعث می شود کلافه یقه ی بسته ی لباسم را باز کنم. دیگر نه حوصله ی بیشتر
پوشیدن و گشتن بین مانتو ها را دارم و نه ایستادن وسط آن اتاقک دور تا دور
آینه ای را. قبل از اینکه از اتاق خارج بشوم افرا را صدا می زنم. چیزی در
جواب خنده های بلند دختر می گوید و با دو قدم بلند مقابلم می ایستد:
—اینا زیادی گروئن. واقعا من راضی نیستم وقتی نه به داره نه باره تو این همه
پول واسه اینا بدی.

نگاه افرا روی صورتم می چرخد:

—تو به قیمتش چی کار داری؟ من قراره بخرم.

بی حوصله می گویم:

—هرکی قرار باشه بخره. این همه پول واسه چیزایی بدیم که معلوم نیست اصلا
به دردم بخوره یا نه؟

نگاه و دستش، تند به سمت یقه ی لباسم می رود و دکمه ی آخر را که دقیقا
بیخ گلویم بسته می شود را می بندد:

سکاری رو که می گم بکن.

و جوری که انگار دنبالش کرده باشند از اتاقک پرو دور می شود. ”به درکی“
زیر لب می گویم. مانتو ها را به دست می گیرم و خارج می شوم. پیش از اینکه
من برسم، افرا هزینه ی مانتو ها و شالهای رنگ به رنگی که دختر جوان به
انتخاب خودش برایم کنار گذاشته را پرداخت کرده و دم در منتظرم ایستاده.
از دختر خداحافظی می کنم و او تا دم در همراهم می آید:
بیشتر به ما سر بزن دکتر جون.

افرا سری تکان می دهد:

به کیا سلام برسون.

نمی دانم چرا خوشبینانه احساس کردم آوردن اسم کیا بیشتر برای آرام کردن
دل خودم ادا شده. با هم سوار آسانسور می شویم و خیره به کفش هایم می
گوییم:

مرسی. ولی باور کن نیازی نبود اینقدر بریز و بپاش کنیم.

سنگینی نگاهش ادامه دارد و با صدای آرامی می گوید:

ساز کی تا حالا بابت بریز و بپاش اینقدر خجالتی شدی؟

تند سرم را بلند می کنم. نگاه سکر آورش را از سر گرفته. نمی دانم نیش

کلماتش را باور کنم یا نرمی نگاهش را:

کی می خوای دست از این کینه ی قدیمی برداری؟ کی می خوای فراموش
کنی؟

آسانسور به طبقه ی همکف می رسد و منتظر می ماند تا اول من خارج شوم.

همراه هم از خلوتی ساختمان پناه می بریم به شلوغی و ازدحام بیرون.

دوشادوش هم به سمت ماشینش می رویم. سکوت کرده و جوابم را نمی دهد.

در همان سکوت سوار می شویم و او می راند به سمت خانه. معذب می گویم:
ساگر قرار داری، منو یه جا پیاده کنم خودم می رم.

باز هم سکوت. او با ژست خاصی دست چپش را پنجره تکیه داده و با یک
دست و مسلط فرمان را گرفته. معلوم است که فکری ذهنش را حسابی درگیر
کرده. سکوت ماشین مرا به یاد آن وقت ها می اندازد که مجبور می شد با
اصرار های من به دیدن خانواده اش برود و وقتی بر می گشت ساعتها درگیر
همین سکوت کشنده بودیم.

مقابل آپارتمانمان می ایستد و از ذهنم می گذرد که همه چیز چقدر خوب و با
جزئیات در حافظه اش مانده. قبل از پیاده شدن باز هم بابت وقت گذاشتن و
خرید های امشب تشکر می کنم، همینطور بابت گوشی جدیدی که برایم
خرید.

در را باز می کنم و هنوز پایم را روی آسفالت خیابان نگذاشته ام که با صدای
آرام اما به شدت واضح و پر قدرتی لب می زند:
—واسه فراموش کردن خاطره ها، اول باید آدمارو فراموش کنم. باید آلزایمر
بگیرم و فقط تک و توک خاطرات بچگی یادم بمونه. شاید اونجوری وقتی تورو
می بینم، اولین چیزی که به ذهنم میاد اون جمله های آخرت نباشن.
جمله های آخرم هم با همان قدرت در ذهنش باقی مانده؟ جملاتی که بابت
گفتنشان روزها و روزها تمرین کردم. نگاهش به مقابلش خیره مانده؛ انگار با
کسی، آن سوی شیشه حرف می زند:

—شاید اونجوری وقتی می بینمت یه آدم جدید بشی که خیلی راحت از کنارت
بگذرم. یادم بره یه روز بهم گفتی منو نمی خوای چون من ارزش جنگیدنو
ندارم.

چشمانم را می بندم. او جملاتش را آرام می گوید، بدون هیچ حسی تک تک کلماتش را ادا میکند و این بیشتر درد دارد. کاش ته حرفش یک ذره غم بود که بفهمم حرف هایش سوز عاشقانه دارد .

چه جوابی دارم بابت حرفهایی که صرفا زدم تا او را از خودم دور کنم؟ چه جوابی دارم به کسی بدهم که روزگاری با قضاوت او را رنجاندم فقط و فقط برای اینکه برود و به خاطر نرفتنش بعدها مرا سرزنش نکند:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتینجاهو-هفتم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:04

—هفت سال پیش گفتم اما انگار تو هفتصد سال بهشون فکر کردی وهمین کینه ایت کرده. تو داشتی می رفتی، من فقط هولت دادم که تند تر بری. محکم تر قدم برداری و این طناب کهنه و نخ نمارو راحت تر پاره کنی. می خواستی بری دنبال رویاهات، بری جهان اولو ببینی، از ایران و آدمایی که حالتو بد می کردن فرار کنی. از من فرار کنی، از خودت و هویتت فرار کنی، از خانواده ات...از هر چیزی که پابندت می کرد. داشتی دست و پا می زدی هر جور شده بری.

با چشمان وحشی اش نگاهم می کند:

—واسه همین از جهانگیر پول گرفتی؟ که منو صحیح و سلامت، بدون هیچ طناب بسته ای راهی کنی؟

نمی دانم چه باعث می شود تا واقعیت را در صورتش بگویم:

آره من از جهانگیر خان پول گرفتم. پول گرفتم که سنگ نباشم سر راحت. که بذارم یه جوری بری که دیگه پشت سرتم نگاه نکنی. ولی می بینی که، عامل رفت و برگشت تو هیچ وقت من نبودم. جهانگیر خان باید اون پولو به حساب خودش می ریخت، چون چه رفتنت و چه برگشتت هیچ کدوم به خاطر من نبوده و نیست. من اشتباه کردم ولی اگر باز هم برگردم عقب همین کارو می کنم. من تو اون برهه بیشتر از حضور اجباری تو که فقط بهم حس اضافی بودن می داد، به اون پول احتیاج داشتم.

در نگاهش یک دیوار بلند بالا فرو می ریزد. در چشمان مسلط و مغرورش باوری آتش می گیرد که می دانم تا پیش از این با وجود همه ی دانسته هایش تلاش داشت تا یک جوری سرپا نگهش دارد. اشک در چشمانم حلقه می زند. او می دانست که من از جهانگیر پول گرفته ام اما تایید محکم، دیگر هیچ کورسوی امیدی باقی نگذاشته. انتظار داشت دروغ بگویم؟ که زیر همه چیز بزنم و بگویم جهانگیر مرا هم مثل همه ترسانده؟ که مجبورم کرده؟ من آدم دروغ گفتن و خوب نشان دادن خودم نیستم، هیچ وقت نبودم . با صدایی که به سختی تلاش دارد تا کنترلش کند می گوید:

—بیرون...

آخرین نگاه را به چشمانش می کنم که به سختی می جنگد تا هیچ حسی را بیرون نریزد. بدون بسته های خرید پیاده می شوم و در را می بندم. پشت سرم پیاده می شود و بسته ها را از صندوق بر می دارد، روی زمین می گذارد و

دوباره سوار می شود.

صدای جیغ لاستیکش هنوز در گوشم است وقتی کلید می اندازم و در را باز می کنم. اشک لجباز راه می افتد روی صورتم اما با نفس عمیقی پشش می زنم. بسته ها را با آرامش بر می دارم و راهی پله های خانه می شوم. باز هم خوشحالم که آسانسور نداریم و همین پله ها نفس اشک هایم را می گیرند. مقابل در خانه می خواهم کلید بیاندازم که باز می شود و فروغ بعد از مدت ها با همان نگاه گرمش در انتظارم ایستاده:

—نمی دونم چرا، ولی حس کردم پشت دری.

چانه ام می لرزد و بعد از چند روز سفت و محکم در آغوشم می کشمش. می فهمد که یک اتفاقی افتاده و من سرسختانه تلاش دارم مقابله بایستم. با نوازش دستان مهربانش به داخل خانه هدایت می کند و بسته ها را از دستم می گیرد. سرش را عقب می کشد و با دقت نگاه می کند:

—از تو بعیده این همه خرید. خبریه؟

با لبخند نگاهش می کنم و به سمت آشپزخانه فرار می کنم:

—شاید...

بک لیوان بزرگ آب می ریزم و یک نفس می نوشمش. صدای فروغ از سمت هال می آید:

—چه خوش رنگن ناqlا. چه عجب، هرچی بهت می گفتم برو یکم واسه خودت خرید کن گوش نمی کردی، چی شد؟

لیوان را می شورم و بر می گردم سمت فروغ. صورتش برق می زند و این یعنی روز خوبی داشته. یکی یکی مانتو و شالها را بیرون می کشد و با ذوق دختر های چهارده ساله نگاهشان می کند. مانتوی یاسی را مقابلهش می گیرد:

—منو بگو فکر می کردم بی حال و حوصله ای. چه چیزایی هم خریده قرتی خانم.

لبخند کم جانی می زنم و او هم دست از نمایش می کشد. خرید ها را سر جای اولشان می گذارد.

نیا را صدا می زنم و فروغ جوابم را می دهد:

—با فرهاد. رفتن فیزیو تراپی هنوز بر نگشتن.

آرام سری تکان می دهم و خیره نگاهم می کند. مانتو و شالم را می کنم و به سمت اتاقم می روم. با صدای بلندی می گوید:

—شام نداریم. گفتم فرهاد سر راه یه چیزی بخره.

این یعنی نرو و در اتاق بست بنشین! بیا بیرون و با من حرف بزن .

مانتو را روی چوب لباسی می گذارم و لباس های بیرونم را عوض می کنم. باز نگاهم به تابلوی خاتم کاری شده می افتد و دلم می خواهد بردارم و از پنجره پرش کنم بیرون. لباس گشاد و خنکی می پوشم. مقابل کتابخانه ی کوچکم می ایستم و فکر می کنم شاید خواندن شعر آرامم کند. قبل از اینکه دستم سراغ کتابی برود فروغ آرام بر در می کوبد و داخل می شود. دست به سینه نگاهم می کند:

—فرهاد می گفت کار جدید پیدا کردی.

—ای فرهاد دهن لق. اسم خانمها بد در رفته...

با چند قدم بلند به تختم می رسد و می نشیند. کتاب شعری بر می دارم و می روم کنارش می نشینم:

—دنبال کارم. ولی هنوز صد در صد نشده.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتینجاهو-هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:04

نگاهم روی چین های خیلی ظریف کنار چشمانش آرام می گیرد. همیشه از پیری فراری است ولی از نظر من این چین ها مخصوصا وقتی می خندد بیش از همیشه دلبری می کند و یادم می اندازد او چقدر برای ما و این زندگی زحمت کشیده. دستم را می گذارم روی دستش:

فکر می کردم باهام قهری.

سرش را کج می کند:

قهر؟ مگه می تونم با دخترم قهر کنم؟

جوابی ندارم. کمی نزدیک تر می شود و دست می اندازد دور شانه ام:

این چند روز داشتم به حرفات فکر می کردم. داشتم به انتخابم فکر می

کردم. جلوی چشمت نبودم که چشمت منو یاد بابات ندازه.

سرا را از بغلش بیرون می کشم:

من که چشمام شبیه توئه.

لبخند می زند و از ذهنم می گذرد که او چقدر زیباست.

هست، ولی حالت نگاهت خیلی شبیه رشیده. یه جوری نگام می کنی که

انگار همیشه یه جوابی ازم می خوای.

بلند می شوم و مقابل آینه ی میز توالت به چشمانم خیره می شوم:
— من که جوری نکات نمی کنم.
از داخل آینه صورت قشنگش در قاب موهای خوش رنگ و فندقی، خوب
پیدا است:
— دکتر می خواد باهات حرف بزنه.
نا امید تر از قبل می گویم:
— آخه من با دکتر چه حرفی دارم فروغ؟
از جایش بلند می شود و می آید کنارم می ایستد. از این همه شباهت ظاهری
همیشه لذت می برم. در آینه لبخند می زند:
— بهش گفتم که دخترم چقدر عاقله. گفتم راضی نیست مادرشو به کسی بده.
دکتر می خواد خودش باهات حرف بزنه.
به تصویرش در آینه لبخند می زنم و سعی می کنم دلخوری های احساسی را
پشت درک منطقی از شرایط فروغ مخفی کنم:
— حرف زدن من با دکتر خوشحالت می کنه؟
آرام سری تکان می دهد. دم عمیقی می گیرم:
— باشه، باهاش حرف می زنم ولی الان نه. یکم بهم زمان بده. باشه؟
شانه ام را آرام می گیرد و با یک چرخش ظریف دوباره در آغوشم می کشد.
کنار گوشم زمزمه می کند:
— من به خاطر شما ها از خیلی چیزا گذشتم. دکتر که جای خود داره. هیچ کس
نمی تونه مارو از هم جدا کنه.
جملات شیرینی گفته ولی بیش از همه با گفتنشان صدای فرهاد در گوشم
زنگ می زند. اینکه از خود گذشتگی فروغ بیش از همه برای خود ما بد خواهد

شد:

—من نمی خوام به خاطر ما از خواسته های طبیعی ات بگذری. فقط می خوام از چاله در نیای بیفتی تو چاه. بابا تنهامون گذاشت. به خاطر ترساش از ما گذشت ولی تو همیشه مثل کوه پشتمون بودی. اینکه سختی کشیدی تا به اینجا برسیم رو من از همه بهتر می دونم. فقط نمی خوام حالا که همه چیز داره بهتر میشه، تو فقط به خاطر شرایط و خستگی تن به چیزی بدی که شاید میل قلبی ات نباشه .

سرم را بلند می کنم و به چشمان زیبایش خیره می شوم:

—می فهمی چی می گم؟

سرم را می بوسد و جوابم را با تکان سرش می دهد. دوباره به عمق چشمانش خیره می شوم:

—وقتی می گی نگاهم تورو یاد بابا می ندازه من بیشتر می ترسم. این نشون میده تو هنوز قلبت یه جای دوری داره می تپه. نشون میده که از انتخابت مطمئن نیستی.

چشمانش غمگین می شود و تکیه می دهد به میز:

—آدم یه بار قلبشو تمام و کمال هدیه می ده. یه بار فقط و فقط با احساسش قدم بر می داره. وقتی اون یه بار شکست بخوره، قدمای بعدی اش ترسو میشن. همش فکر می کنه نکنه بعدیو که برداره یه چاله ی دیگه منتظرش باشه. من اگر به دکتر فکر می کنم فقط به خاطر آینده است. دوست دارم تو و نیا با آرامش زندگی کنین. دلم می خواد آدم بعدی که میاد تو زندگی ام، آدم قدرتمندی باشه؛ هم از نظر مالی، هم از نظر شخصیتی.

—من و نیا همین الانم با آرامش زندگی می کنیم. اینکه تو بخوای دوباره ازدواج

کمی چیز بدی نیست، واسه من درکش سخت هست اما نشدنی نه.
امیدوار تر از قبل نگاهش می کنم و لبخند تا چین های پنجه کلاغی چشمانش
پیش می رود. این روزها خوشحال کردن فروغ ساده تر از همیشه شده .
صدای زنگ در بلند می شود و پشت سرش فروغ تکیه اش را از میز می کند.
برای باز کردن در پیشی می گیرد و قبل از اینکه کامل اتاقم را ترک کند بر می
گردد:

پس به دکتر میگم.

سری تکان می دهد:

فعلا خیلی حال و حوصله ی خودم هم ندارم. بهتره یه وقتی ببینمش که اونم
نا امید نشه.

خنده ی مهربان فروغ دلم را گرم می کند. بیرون می رود و بعد از باز کردن در
داد می زند:

بیا اومدن.

به سمت پنجره می روم و پرده ها را کامل می کشم. لای پنجره را باز می کنم و
می نشینم روی تختم. مقابل نسیم خنک چشمانم را می بندم تا راحت پنجه
بی اندازد لابه لای موهایم. کتاب شعرم را سفت تر بغل می کنم و در خلسه ی
هوای خوش بهاری غرقم که در با شدت باز می شود:

سبه جای اینکه بگی دایی ام اومده، خونه رو آب و جارو کنم براش، نشستنی
عین زنای زانو گوشه ی اتاق؟ پاشو بیا بیرون ببینم.

همیشه حضورش پر از انرژی است. به صورت همیشه مهربان و شادش نگاه می
کنم و از دیدنش با آن تی شرت سه دکمه و موهای خیس، بیشتر به یاد پسر
بچه های شر و شیطان می افتم:

سدایی جون تو که سر و ته اتو بزنی اینجاایی. دیگه اومدن و رفتنت که آب و جارو نداره.

کامل داخل می شود:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتینجاهو-نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:04

سباز که پرده و پنجره رو کشیدی خانم فریدا کالو. من فقط بفهمم تو اون ساختمون رو به رویی پسر مجرد میشینه، تمام تنتو سیاه و کبود می کنم. از اینکه همیشه به من می گوید فریدا خوشم می آید. با خنده به ادای غیرتی شدنش می خندم و در دلم قربان صدقه اش می روم. می آید و مقابلم می ایستد. نگاهی به لباس گشادم می کند:

البته که پسر همسایه رو به رویی باید عقل خر خورده باشه تورو با این ریخت شتر شلخته بپسندد. پاشو برات پیتزا خریدم با چندتا سس اضافی. همیشه به ریزه کاری های سلیقه ای ما اهمیت می دهد. دستم را می گیرد تا بلندم کند. به سختی در زیادش مقاومت می کنم:

میام دایی. یه دونه شعر بخونم میام.

—من نمیدونم کدوم آدم عاقلی غذا رو ول می کنه، میشینه کنج اتاق شعر می
خونه آخه؟ بخون بیا که روده بزرگه، کوچیکه رو خورد.
کتابم را باز می کنم و به دنبال شعر محبوبم می گردم:
—شما بخورین، من خیلی گشنه ام نیست.
—غلط کردی. می ندازمت رو کولم می برمتا. تند بخون بریم.
چپ چپی نگاهش می کنم:
—هیمنجوری می خوای واسی بالاسرم؟ برو من میام.
نا امید سری تکان می دهد و به سمت در می رود:
—به خدا تو اون کله ی تو جای مغز، پهن بار کردن .
به غر غر هایش می خندم و در اتاق که بسته می شود نگاهم روی سطور شعر
می رقصد. هر وقت دلم برای افرا تنگ میشد این شعر را می خواندم. حسم می
گوید در این لحظات که دلم از او بیش از همه گرفته هم همین کلمات جادویی
حالم را بهتر می کند:

خاکستری

وقتی دلتنگم

به تو می اندیشم

یاد تو مربعی ست محو و لرزان

در زمینه ی خاکستری روشن

در این مربع ها

من با بهم زدن پلک هایم
گذشته را نقاشی می کنم
بین من و تو
غبار و دیوار است
به سحر این مربع ها
من از دیوار می گذرم
در رسیدن به تو
تنها راه، گذشتن است..
باید چراغ رنگ به دست بگیرم
و در خاکستری هایم
به دنبال تو بگردم
ای کاش
ای کاش
می توانستم یک قطره بیشتر
با سرخ نقاشی کنم
...

"محمد ابراهیم جعفری"

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتشستم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:04

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتشستویکم](#)

[#پرنثابت](#)

به نام نامی یزدان

-اینجوری نه ...

کاردک را از دستش می گیرم و بعد از برداشتن مقدار بیشتری رنگ با شدت می کشمش روی دامن رقاصه ی اسپانیایی :

وقتی رنگ برمی داری باید همه ترساتو بذاری کنار. همه فکرایبی که جلوی دستتو می گیره بریز دور. وقتی نقاشی می کشی فقط بذار ذهنت تو همین لحظه حاضر باشه، نه هیچ جای دیگه ای. نترس، جسارت کن .

نگاهم را به چشمان آرامش می بخشم :

-می دونم اولش سخته، ولی به مرور دستت میاد. اتفاقی نمی افته که. تهش خراب میشه دیگه ...

نوشین بلند می خندد :

-خب دختر خوب ترس من از همون خراب شده است دیگه. خراب بشه دیگه

نمی شه راحت جمعش کرد که .

کاردک و قلمو را به دستش می دهم :

-خب خراب بشه. باید صدا تا تابلو خراب بشه تا بالاخره یکی اشو بکشی و با

غرور و از فاصله ی دور نگاهش کنی، بعد تو دلت بگی بالاخره تونستم .

نگاهش روی صورتم بالا و پایین می شود. سنگینی نگاهش مثل بقیه نیست. نه

آزادهنده است و نه نافذ. یک نگاه حامی و خاصی پشت چشمانش هست که

مخاطب را مشتاق می کند تا حرف بزند. با دست می افتم به جان انگشتانم و

در همان حال می پرسم :

-چیه؟ به کسی که در مقابل گذشته اش و خاطراتش ترسوئه، نمیاد که تو

نقاشی شجاع باشه؟

مثل همیشه با آرامش مخصوص به خودش جوابم را می دهد؛ یک آرامش

دلگرم کننده :

-اتفاقا تو با خاطرات کنار اومدی نیلگون. درسته واسه من حرف نمی زنی،

درسته سعی می کنی نشون بدی که داری ازش فرار می کنی. اما پذیرفتی اش.

این پذیرشه تونسته این همه صبور ت کنه .

پیشبندم را باز می کنم و از داخل ساک پارچه ای جعبه ی شیرینی های مامان

مهمین را بیرون می کشم و تعارفش می کنم :

-پس چرا هی چپ و راست اصرار داری ازشون حرف بزنی؟

یکی از نخودی ها را بر می دارد و با لذت در دهانش می گذارد. رفتارش در

مورد هر موضوع، جوری است که انگار قرار است برای آخرین بار در زندگی اش

اتفاق بیفتد؛ پر از احساس و واقعی .

-اینکه تو با کسی راجع به غصه ها و ناراحتی هات حرف نمی زنی یه حرفه، اما

اینکه تو با همین خاطرات و کنار اومدن باهاشون به یه آرامش نسبی رسیدی
یه حرف دیگه است. نگفتنش دلیل بر درونگرا بودنته اما پذیرشش نشون از
بلوغه. اگر می گم حرف بزن برای خالی کردن این بار سنگینیه که هر روز رو
دوشت می ندازی و با خودت حملش می کنی...ولی منم بالاخره تسلیم شدم
که فعلا نخوای راجع بهش با من یا هر مشاور دیگه ای حرف بزنی .

خوشحال از تعریف ها و ناباور از تسلیمش نگاهش می کنم. بلند می شود و به
آرامی وسایلش را جمع می کند :

-چند وقته یه فکری به ذهنم رسیده .

تابلو را با سه پایه بلند می کنم و می برم کنج دیوار تا ناخواسته کسی با آن
برخورد نکند :

-چه فکری؟

با سوالم لبخندش پررنگ تر می شود :

-فکر کردم تو که حاضر نیستی ازشون بگی، حداقل ازشون بنویسی .
خنده ی بلندی سر می دهم :

-آها پس برام دفتر خاطرات خریدی؟

برمی گردد سر جای اولش می نشیند و از فلاسک کوچک چای ام برای خودم و
خودش می ریزد :

-اتفاقا خاطره نویسی خیلی خوبه، هرچند می دونم که تو حوصله ی این کارارو
نداری. بحث من اینه که دنیا دنیای تکنولوژی، چرا ازش استفاده نکنیم؟
گنگ نگاهش می کنم و به سمت دستی که با لیوان کوچک و چای به سمتم
دراز شده حرکت می کنم :

-چه استفاده ای بکنم از دنیای تکنولوژی؟ اونم واسه خاطر گذشته ی تار

عنکبوتی خودم؟

روی سه پایه ی چوبی ام می نشینم و بی حواس چای داغ را لب میزنم.
احساس می کنم با خوردن جرعه ی چای چیزی از پرزهای زبانم باقی نمانده.
به حالت احتمالا کج و کوله ی صورتم می خندد :
سیواش، اولاً اینکه خاطراتت شاید واسه خودت کهنه باشه اما قطعا واسه بقیه
نیست. دوماً به تجربه ی جالبه. من خیلپارو دیدم که این کارو می کنن. حالا نه
به شکل روزنگار نویسی، اما همین شرح حال نویسی و کلاً خاطره نویسی باعث
شده خیلیا طرفدار پیدا کنن .

باز هم چیزی از حرف هایش نمی فهمم و احتمالا او با آن نگاه تیزش همه چیز
را از پشت چشمانم خوانده که می گوید :

-یه پیج اینستاگرام باز کن. از نقاشیات، عکاسیات، هنرایی که داری که من
مطمئنم خیلی هستن عکس بذار توش .

-خب این چه ربطی به خاطراتم داره؟

خیلی مسلط و آرام جرعه ای از چای داغش می نوشد و باز هم از لذت
خوردنش لبخند می زند. هر بار دلم می خواهد بپرسم که ”آخر خوردن یک
لیوان چای چه لذتی می تواند داشته باشد که او هر بار با خوردنش اینقدر
عشق بازی می کند” ولی مجالی دست نداده. پیش از اینکه سوالم را بپرسم
جواب سوال قبلی را می دهد :

-نکته اش همینجاست. تو عکسارو می ذاری ولی تو بخش کپشن اون چیزی رو
می نویسی که از گفتنش به آدمای واقعی عاجزی. اصلاً به اسم مستعار واسه
خودت درست کن. نیازی هم نیست دنبال کسی بگردی که پیاماتو بخونه. از
همون اول به پیج عمومی باز کن و فکر کن فقط داری واسه دل خودت می

نویسی، اما به مرور مطمئن باش خیلیا جذب نوشته هات میشن .
تک خنده ی صداداری می زنم :

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:05

-از کجا می دونی من چهارتا جمله می تونم بنویسم که حالا پیام از خاطره هام
بنویسم .

-واسه نوشتن خاطرات قرار نیست نویسنده باشی. مثل همون پاراگرافی که
اول کتاب واسه من نوشتی بنویس...همون که بهم کادوش دادی. از همون
پاراگراف پیدا بود که قلم خوبی هم داری. شروع کن از روزایی که اذیتت کردن
بنویس. قرار نیست کسی بشناسدت، تو داری واسه دل خودت می نویسی. اگر
کسی خوند و چیزی نوشت که خیلی هم عالی، اگر هم نه مهم نیست. تو فقط
می نویسی که کم کم این کوله رو سبک کنی .

فکرم با خواب و خیالاتی که برایم دیده پرواز می کند. یکباره می پرسم :
-خب از عکس و نقاشیای خودم بذارم که شاگردام می فهمن منم .
چشمش را کلافه در حدقه می چرخاند و صورتش حالت با نمکی می گیرد :
-اولا که بفهمن؛ گناهی نکردی که از گفتنش بترسی. بعد از اون، کو تا
شاگردات بخوان تورو پیدا کنن؟ قراره با اسم مستعار شروع کنی. اینجوری اگر
یک روزی نامزد سابقت تورو تو دنیای بی در و پیکر اینستاگرام پیدا کرد،
حداقل می فهمه حرف دلت چی بوده .

او در همین حد از زندگی عاشقانه ام می داند؛ که روزی روزگاری نامزدی داشته ام و حالا دیگر او نیست. فکر می کنم بد هم نیست. پا گذاشتن به دنیای شلوغ و پر رفت و آمد آدمهایی که هیچ چیز از شان نمی دانم. می دانم که سیل خروشان و سیال آدمها در دنیای مجازی به نحوی است که اگر واردش بشوم مرا هم با خودش همراه می کند. سالها در مقابل این سیل ایستاده ام اما برای یک بار هم که شده بد نیست با اکانتی ناشناس شروع کنم. هر چند که فکر خوانده شدن خاطراتم آن هم توسط افرا خیلی دور از ذهن است. با این حال استقبال می کنم :

-راست میگی. تورو هم فالو می کنم. اینجوری بدون اینکه بشینم جلوتو از ریز به ریز گذشته برات حرف بزنم، خودت از ماجرا باخبر میشی .
لبخند مهربانی به رویم می پاشد :

-این دیگه انتخاب خودته، مجبور هم نیستی منو محرم بدونی .
کج کجی نگاهش می کنم :

-به خدا دلیل حرف نزدنم از گذشته این نیست که تورو محرم نمی دونم ...
نمی گذارد ادامه بدهم :

-می دونم. می فهمم که حرف زدن از احساسات برات راحت نیست. ولی شک نکن برای آدمی مثل تو نوشتن راه نجاته. بعد از یه مدت خودت دلت نمیداد که ازشون ننویسی .

سری تکان می دهم و او لیوان چای خالی خودش را به فنجان فلزی من می کوبد :

-پس به امید روزی که شاخ مجازی بشی .

از اصطلاحات با مزه ای که گاه استفاده می کند لذت می برم. هیچ وقت فکر

نمی کردم یک روانشناس اینقدر به روز باشد و ایده های ناب و جوان پسندی داشته باشد. همراهش بلند می شوم و چای ولرم شده را یک نفس می نوشم. پابه پای او باقی وسایلم را جمع می کنم و بعد از خداحافظی با مریم، از در آموزشگاه بیرون می زنیم. ساعت شش عصر است و من بعد از نوشیدن شاگرد دیگری ندارم. دم ماشین بغلم می کند و بابت تمرین های جالب امروز با تشکر دور می شود .

هنوز کیفم را خوب جابه جا نکرده ام که تلفنم زنگ می زند. شماره ناشناس است. با حال غریبی جواب می دهم و صدای آرام مردی که از پشت خط می آید اصلا برایم آشنا نیست. در جواب جمله ی سوالی اش می گویم :

-خودم هستم، بفرمایین .

-سرکار خانم، رازقی هستم. از شرکت چرم فخار باهاتون تماس می گیرم . نام خانوادگی افرا لرزه ی دستم را بیشتر می کند. یک دور گوشی از دستم سقوط می کند. روی هوا می گیرمش و صدای الو گفتن مرد گوشی را پر می کند

-بله جناب رازقی، شناختمتون. خوب هستید؟
لبخندش از پشت خطوط پیداست :

-ممنونم از لطفتون. مزاحم شدم تا عرض کنم خدمتتون، شما به عنوان نیروی ما پذیرفته شدین .

اصلا نمی دانم بابت خبری که داده شاد باشم یا گریه کنم. او هم خیلی منتظر عکس العملم باقی نمی ماند و ادامه می دهد :

-روز شنبه یک ساعت زودتر از همیشه، یعنی راس هشت شرکت باشید تا براتون یک سری موارد رو توضیح بدم .

نفس عمیقی می کشم. نمی دانم چطور تشکر می کنم و مکالمه را به پایان می رسانم .

تماس را که قطع می کنم همانطور خیره زل می زنم به گوشی و تصویر پس زمینه اش از نیا که در آغوش فرهاد از ته دل قهقهه سر داده .
کاش می توانستم به همان سبکبالی بخندم و شاد باشم. اولین فکری که به ذهنم خطور می کند تماس با افراست ولی یاد آخرین مکالمه ی تلفنی مان و بدتر از آن آخرین مکالمه ی حضوری مان نمی گذارد با همراه خودش تماس بگیرم. چشمم دنبال شماره ی منزلش که بهراد برایم نوشت می چرخد. همان روز به اسم خود بهراد ذخیره اش کردم. شماره را لمس می کنم و کم کم پشیمان از تماسم شده ام که صدای بهراد گوشم را پر می کند. تعللم در گفتن خبر موجب می شود تا چند بار الو بگوید و من بعد از الوی سومش تند و پشت سر هم ماجرا را برایش بازگو کنم. صورت پیروزش از همین پشت هم برایم ملموس و قابل تجسم است :

-همینه. می دونستم افرای خوب کسی رو انتخاب می کنه. امشب چند تا فایل برات می فرستم قبل از رفتن بشین بخونشون.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتشستودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:05

باشه ی آرامی می گویم. نمی دانم از صدای گرفته ام است یا از جواب یک کلمه
ایم که می پرسد :

-خوشحال نیستی؟

-چرا...خوشحالم. افرا نیست؟

-رفته بیرون، چند تا کار مهم داشت. اگر کارش داری بگم باهات تماس بگیره .
نمی گذارم خیلی پیش برود :

-نه نه...مهم نیست...پس خودت بهش خبرو میدی؟

خنده ی سرخوشی می کند:

-همینجوری که خبرو نمی دم بهش، قبلش باید مزدگونی بده .

بخشی از مغزم شروع می کند به هشدار دادن. با وجود همه ی نقشی که بازی
کرده ام تا به افرا برسانم تنها به خاطر شرایطم حاضرم با او همکاری کنم اما
همه می دانند که من فقط و فقط به خاطر افرا حاضر شدم وارد این بازی شوم
که هیچ از الفبایش نمی دانم. با همه ی تلاشم برای نشان دادن قدرت و غرورم،
اینکه ثابت کنم حرف آخر را من می زنم دود شده و با جمله ی "افرا میدونست
کیو انتخاب کنه" هوا رفت. همه ی خنده های سرخوش بهراد در ذهنم رنگ
تمسخر می گیرند و احساس می کنم او هم در دلش می گوید دخترک بیچاره
به خاطر عشقی که پیش زده حاضر به چه کارهایی که نشده .

با حالی خراب و دلی لرزان تماسم را با چند کلمه کوتاه تمام می کنم و بعد
سکوت اتاقک ماشین شروع می شود. یک سکوت کر کننده به جانم افتاده. بی
اراده پخش ماشین را روشن می کنم اما این ساز و آوازا هم انگار کافی
نیستند. با سرعت می رانم سمت یک پناهگاه و در تمام مدت لبخند پر از

موفقیت افرا مثل یک پازل در ذهنم کم کم کامل می شود و درست مقابل خانه مامان مهین، وقتی ترمز می زنم آخرین قطعه ی پازل سرجایش می نشیند . قرار نبود اینجا بیایم. قرار بود بروم خانه و کنج اتاق خودم سنگر بگیرم. نمی دانم چرا هر وقت کم می آورم یک دستی هست که قبل از هر مامنی مرا به منزل مامان مهین هدایت کند .

زنگ در را می زنم. صدای لخ لخ دمپایی های مامان مهین خبر می دهد که باز آیفون خانه خراب است و باید حضوری برای باز کردنش بیاید. لای در را کمی باز می کند و با دیدنم گل از گلش می شکفت :

-من فدای چشمت بشم. از صبح تو فکر می. بیا تو ببینم .

با لبخند به سمتش پرواز می کنم. آغوشش مثل همیشه گرم است و بوی غذاهای جور و جور می دهد :

-دلم آوردتم اینجا مامان مهین .

سرم را می بوسد و کیف از دستم می گیرد :

-قربون دلت بشم. کبوتر جلد منی. هر جا بری باز برمی گردی و دل خودم . می خندم :

-حتی اگر شوهر کنم؟

اخم می کند :

-تو یکی رو شوهر نمی دم. باید بمونی و دل خودم. همون فروغم بیخود شوهر دادم .

می دانم چقدر دلش می خواهد من سر و سامان بگیرم و این حرف ها فقط برای این است که باز فیلم یاد هندوستانی با ماهاراجه ای خوش پوش به نام افرا را نکند. سرم را کج می کنم :

-دلت میاد مامان مهین؟ فروغ شوهر نمی کرد دیگه منو نداشتی، نیارو نداشتی .

فرز و تند به سمت پله ها می رود. جوری که اصلا به هیکل گرد و اندام درشتش نمی آید، پله ها را دوتا یکی طی می کند :
-خوبه باز رشید همین یه هنرو داشت .

می خندم و از سکوت بیش از حد خانه می فهمم که فرهاد نیست :
-مامان مهین باز که آیفون خرابه. یه روز قفلش کار نمی کنه، یه روز تصویر نداره، یه روز کلاً زنگ نمی زنه. پس این آقا فرهادت کجاست که از مردی فقط اسمشو داره .

آقا فرهاد را از قصد و برای آزار فرهاد بلند می گویم. دم در ورودی می چرخد
سمتم :

-ای مادر. دیگه کی میمونه واسه مادر پیرش؟ ما که به دردشون نمی خوریم، با دوستاشون خوشن. آقا رفته با رفقاش کردان .

چند پله را آرام آرام بالا می روم. الحق که دل مامان مهین از من جوان تر است :

-این حرفو زن مامان جون. می دونی که فرهاد چقدر عاشقته. یه وقتایی هم لازمه با دوستاش باشه دیگه .

دیگر وارد خانه شده و صدایش را بلند می کند تا به گوشم برسد :
-رفته با یه سری عاطل و باطل الکی خوش معلوم نیست چه برنامه ای هم دارن که گوشیاشونو واسه چند روز خاموش کردن. انگار نه انگار یکشنبه می خواد برگرده جنوب و باز من تنها می مونم .

دلَم برای غر زدن های مامان مهین تنگ شده بود. همه می دانند که جان مامان

مهمین به فرهاد بسته است و این باعث می شود بیش از همه دلم برای عروزش بسوزد !

باز نقش خاطراتم با افرا هجوم می آورد به ذهنم. چقدر مامان مهمین افرا را دوست داشت. همیشه می گفت در مردانگی های افرا یک جنمی هست که در کمتر مردی دیده. هنوز وارد خانه نشده بر می گردم و به حوض خالی خانه نگاه می کنم. آن سالهای دور پر بود از ماهی های قرمز و گلی. بعضی عصر های پنج شنبه افرا هندوانه می خرید و می آورد خانه ی مامان مهمین تا در حیاطی که باز هم با صفا تر از امروزش بود، روی نیمکت خاک گرفته ی امروز بنشینیم و او برای من و مامان مهمین دلبری کند. هیچ وقت خدا بی کار نمی نشست. تا می رسید شروع می کرد به رسیدگی کارهای خانه. از در خراب شده و لولای لق شده بگیر تا تعویض پوشال های کولر و رنگ زدن سقف انباری. از همان وقت ها فرهاد چشم دیدنش را نداشت،

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتشستوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:36:05

چون مامان مهمین چپ می رفت و راست می آمد یک افرا می گفت و صد افرا از دهانش شیرجه می زد بیرون. از اینکه در نبود فرهاد چقدر دلسوزانه به خانه

می رسد، حواسش به کارهای برقی و آچارکشی های خانه هست، که به معنای واقعی کلمه مرد است. و با این روند هر روز بیشتر از روز قبل فرهاد را نسبت به او بدبین می کرد. وقتی هم که رفت به فرهاد حق دادم که بیشتر از همه خوشحال از نبودنش باشد .

-چرا واسادی دم در مادر؟ بیا تو برات شربت ریختم .

دست از خاطراتم می کشم. نوشین حق دارد؛ بالاخره باید شروع کنم به نوشتنش. یک جا باید این خاطره ها دست از سرم بردارند .

وارد آشپزخانه می شوم و باز مامان مهین طبق معمول پشت گاز ایستاده .

-الان که دیگه فرهاد شکمو هم نیست، واسه کی داری آشپزی می کنی مامان مهین؟

لبخند مهربانی می زند و با قری به گردن تپش می چرخد سمتم :

-گل دخترم اومده، هسته ی بادومم اومده. واسه تو غذا درست نکنم، واسه کی درست کنم؟

شربت خوش طعم آلبالو را یک نفس بالا می روم :

-مامان، یه سوال ...

همانطور که حواسش به قابلمه ی سیاه است، سری تکان می دهد تا بگویم :

-اگر قرار باشه بین عقلتو دلت یکی رو انتخاب کنی، می ری سراغ کدوم؟

چشمانش را تنگ می کند و نگاهم می کند :

-باز چی کار کردی پدر سوخته؟

-هیچی. فقط می خوام بدونم شما همیشه بین راه عقل و راه دلتون کدومو

بیشتر انتخاب کردی؟

شعله ی زیر قابله را کم می کند و به فکر فرو می رود :

-راستشو بخوای بدونی من همیشه راهی که دلم گفته رو رفتم. شاید یه وقتایی هم پشیمون شده باشم اما همیشه زور قلبم چربیده به مغزم .
بعد خودش راحت تر خنده اش را ول می دهد :
-اگر با عقلم برمو خراب بشه بیشتر خودمو سرزنش می کنم تا وقتی برعکسش اتفاق بیفته .
به ناخن های کوتاهم که رد رنگ ها زیرش جا مانده خیره می شوم .
حالا سوالت واسه چیه؟
بدون فکر به سوالش می گویم :
-منم فکر می کنم یه جا باید به حرف دلم گوش کنم. اصلا از آدم احساساتی ای مثل من همین انتظار هم میره .
بلند می شوم و مامان مهین با شیشه ی رب انار در دستش هاج و واج نگاهم می کند .
جلو می روم و صورت سفید و تپلش را محکم می بوسم :
-آخیش. انرژی یه هفته ام تکمیل شد .
لبخندش عمق می گیرد و با محبت نگاهم می کند. دست می اندازم دور گردنش :
-مامان مهین هیچ هم به حرفای فرهاد گوش نکن؛ تو اصلا نباید لاغر بشی. اگر لاغر بشی من دیگه با ماچ کردن کی اینقدر جون بگیرم؟
با خنده ی سرخوشی پشت دستم می زند :
-حالا هی این چاق بودن منو بکنین چوب، بزنین تو سرم .
-به خدا راست می گم. عشق می کنم وقتی می بینمت .
صدای زنگ تلفن مامان مهین را طبق معمول هول می کند. فکر می کند اگر

یک ثانیه دیر جواب بدهد قطعا فرد پشت خط یک بلایی سرش می آید. قبل از اینکه کامل دور شود می گویم :

-من می رم اتاق فروغ. اگر کسی داریم داشت بگین خوابه .

نمی دانم شنید یا از هول و عشق صحبت با تلفن همه ی حرفها در اطرافش محو شد .

اتاق فروغ برای من یک دنیا اعجاز دارد. نطفه ی همه ی خلاقیت های هنری من در همین اتاق بسته شده و در هر کنجی از چهار دیواری اش یک طرح تازه و بکر به ثمر رسیده .

لباسم را با تی شرت و شلوارک عوض می کنم و پنجره را تا انتها می کشم. به یاد فرهاد و مسخره بازی هایش بیخیال پرده می شوم و می گذارم نسیم نسبتا خنکی که کم کم رو به گرمی می رود پرده را به رقص در بیاورد .

با یاد ایده ی نوشین گوشی را روشن می کنم و نگاهی به اپلیکیشن بی استفاده ی اینستاگرام می اندازم. از بین عکس هایم یکی هست که از پشت سرم گرفته شده. بیش از من، منظره ی کوه و طبیعت در عکس پیداست. همان را انتخاب می کنم برای عکس پروفایلم. ذهنم روی بخش اسم، برای چند دقیقه مکث می کند. همان اولین اسمی که به ذهنم می رسد را می گذارم “آلا تی تی .”

اسمی که آن سالها فقط و فقط از زبان افرا شنیدم و آن هم در خلوت دو نفره مان .

مادر بزرگ مادری اش اصالتا گیلک بود. می گفت هر وقت به دیدنش می رفته برایش شعری می خوانده و آخرش هم می گفته خدا یک آلا تی تی نصیبت بکند. می گفت در گویش گیلکی آلا تی تی به معنی شکوفه ی خداست که

معنای لغوی اش همان ماه است. بارها شعرش را برایم خوانده اما شعر خیلی خوب در خاطر من مانده. فکر می کنم شاید روزی روزگاری با این اسم و به یاد گذشته افرا بتواند مرا بین موج گسترده ی آدمها پیدا کند .

با هیجان وارد فضای تازه ای می شوم که منحصراً مال خودم است. اولین عکسی که می گذارم همان نقاشی نوشین است. برای نوشتن کپشن دچار تردید می شوم. چند بار می نویسم و بعد از اول پاک می کنم. صدای حرف زدن مامان مهین گنگ به گوشم می رسد ولی همان هم تمرکز را برهم زده. دستم می لرزد، انگار قرار است تا نوشتم افرا اولین عکسم را ببیند و متن زیر آن را بخواند .

دستان همیشه گرمم یخ زده اند. برای چند ثانیه چشمانم را می بندم و فکرم را هول می دهم به سمت اولین ها.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتشستوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 02:46:58

انگستانم بی اراده شروع به تایپ می کنند و من در جریان پرخروشی که می روند تا سد ها را بشکنند و به دل دریاها بریزند، غرق می شوم :

-درست که بخواهم تعریف کنم ماجرا از یک از دست دادن عمیق و ریشه ای

شروع می شود. شاید همین از دست دادن اولی، قطاری شد تا بعد ها از دست دادن های دیگری را با خودش همراه کند. یا شاید هم اولین تنها شدنم بذر ترسی را در دلم کاشته که همین شدتش باعث شده همیشه در روابطم بترسم و قبل از رها شدن، خودم دست به کار بشوم. موضوع بر می گردد به سالی که مادرم برادر کوچکم را باردار بود. پدرم همیشه مرد مهربانی بود. هیچ وقت به خاطر ندارم دادی کشیده باشد و یا بی احترامی ای به من یا مادرم کرده باشد. همه چیز از روزی روی دور تند افتاد که ما فهمیدیم برادرم یک نقص "ناخواسته"ی مادر زادی دارد. یک معلولیت غم انگیز که از پاهای کوچکش آغاز شده بود. چیزی که ترس پدرم را هر روز بیشتر و بیشتر کرد .

فکر کردم شاید لازم نباشد که بنویسم داستان شاید از قبل تر شروع شده. از همان

وقتی که در یک مهمانی اعیانی، پدرم، مادرم را دید. مادرم به اصرار یکی از دوستان متمول و اسم و رسم دارش به آن مهمانی دعوت شده بود. همانجا بود که دل مرد جوان را از آن خودش کرد و بعد از آن پدرم از سمت خانواده اش طرد شد و مجبور شد بین خانواده اش و زنی که عاشقش شده بود به دنبال عشقش برود. شاید بارقه ی همین خاطره باعث شد بار دیگر وقتی خودم در بوته ی همین آزمایش قرار گرفتم بین خانواده ام و افرا، خانواده ام را از همان اول و سرسختانه انتخاب کنم. دوباره دستانم به کار می افتند و در ادامه می نویسند :

-روزهای آخری که پدرم کنارمان بود، هر روز صبح تا شب کارش شده بود رفتن و آمدن و اصرار برای سپردن برادرم به بهزیستی. روزهایی که پدرم

حرفش شده بود تکرار یک جمله ی مکرر که “ما جوانیم و هر وقت اراده کنیم یک بچه ی سالم تر می توانیم داشته باشیم”. احتمالا سالم تر از دید پدرم فقط در داشتن پا و دستی بی نقص خلاصه می شد. اینکه آن کودک به ظاهر معلول با بهره ی هوشی بالایش، شاید از خیلی از انسان های عادی سالم تر باشد، خیلی مد نظر پدرم نبود !

مادرم تا یک جایی تحمل کرد و دم نزد اما یک روز سرد زمستانی با دست خودش چمدان پدرم را بست و به دستش داد. خوب خاطرم مانده که در جواب نگاه مبهوت پدرم گفت برو و به خانواده ات بگو که بین ما و آنها، بعد از این یازده سال آنها را انتخاب کرده ای. که توی سختی نکشیده، تاب تحمل زندگی اجاره ای و کارمندی را نداری. که همه ی عمرت زیر لوای پدرت خوب خوردی و خوب گشتی و امروز زندگی با یک زن و دو بچه که اتفاقا یکی از آنها به اشتباه زنت! معلول از آب درآمده، چقدر برایت سخت و نفس گیر است . یادم هست که پدرم در مقابل نگاه سفت و سخت مادرم کم آورد و همانجا ترسو بودنش را با سکوتش فریاد زد. دسته ی چمدان را گرفت و رفت که رفت .

از بعد آن روز، واضح ترین خاطره ای که در صندوقچه ی خاطراتم با همان وضوح باقی مانده، صدای بسته شدن در اتاق است و گریه های بی امان مادرم که تلاش می کرد ثابت کند قوی ترین زن دنیاست .

زنی که عاشق بود و از دید من عاشق ماند. عاشق مردی که در خیال خودش ساخته و بزرگش کرده بود. از رفتن پدرم سالهاست که می گذرد. رد زخم های نبودنش کم رنگ تر شده اما محو، هرگز. یک جایی خوانده بودم مرگ مانند رقصی است که وقتی به سراغت می آید باید چشمانت را ببندی و همراهش

شروع کنی به رقصیدن. اما من امروز مطمئنم که کل زندگی رقص است. رقصی که سازش را زمانه به اختیار خودش کوک می کند. به اختیار خودش می نوازد. و تو هیچ سهمی در انتخاب سبک و سیاق آهنگت نداری. تنها کاری که می توانی پر قدرت بکنی و در آن نقشی داشته باشی، رقصیدن است. باید بلند شوی، همه ی ترس ها را کنار بگذاری و برقصی. در آخر هم وقتی موسیقی تمام شد باز هم تو نیستی که انتخاب می کنی رقصت شایان توجه بوده یا نه؛ مردم هستند که با دست زدن هایشان و یا گوجه پرتاب کردن هایشان میزان هنرمندی ات را تایید و یا تکذیب می کنند. پس به ساز زمانه برقص ...
خط های آخری را با اشک چشمانم تمام می کنم. بدون فکر عکس را به همراه نوشته اش به اشتراک می گذارم با یک دنیا ناشناخته و می دانم شاید حالا حالا ها کسی نبیند و نخواندش. همین برایم کافی است که برگی از خاطرات فروغ و رشید را نوشته ام. همین شروع برای من کافی است .

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتشستوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:32

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتشستوششم](#)

#پرنثابت

به نام نامی یزدان

به عکس هاخیره شد. شکار لحظه های بهراد حرف نداشت و در هر کدام از عکس ها انوش و مرد میان سال مو جو گندمی با حالات متفاوتی در حال صحبت بودند. شکشان بیش از همه روی این مرد چهل و چند ساله ی ساکن خیابان فرشته بود. مرد متمولی که یک هلدینگ بزرگ زیر دستش می چرخید و فی الواقع همه کاره و هیچ کاره بود. علاوه بر هلدینگ چند دستگاه مغازه ی بزرگ و چند دهنه، بر خیابان ولیعصر داشت .

از دید افرا او هم یک موجود متعفن لنگه ی جهانگیر بود. مردی که با وجود زنی در خانه و چشم به راه، آمار زن های صیغه ای و غیر صیغه ای اش سر به فلک می کشید. دلش می خواست تک تکشان را زیر کفشش له کند. از همان روزی که عطای زندگی در کاخ جهانگیر را به لقایش بخشید همین را می خواست؛ مردانی از این دست را پیدا کند و انتقام دنیا را از تک تکشان بگیرد. خوب می دانست با یک سطل رنگ سفید نمی تواند به جنگ سیاهی برود، می دانست خرجش یک پیت بنزین است و شعله ی فندکی که همه را با هم و یک جا فرو ببرد در شعله های آتش و تمام ...

صدای باز شدن در پارکینگ خانه نظرش را جلب کرد. بالاخره در عمارت باز شد. هنوز ماشین سر پایینی را کامل طی نکرده بود و در های باز خانه، گل کاری ها و درخت کاری های بی بدیل امپراتوری جهانگیر را به زیبا ترین شکل ممکن به رخ می کشیدند .

خودش را دید که دوشادوش کودکی های انوش در حیاط بیش از حد بزرگ خانه می دویدند و کایت هوا می کردند. انوش را دید که تفنگ ساچمه ای به دست، افتاده بود به جان کلاغی که مطمئن بود خرگوشش را کشته و فرار کرده .

جهانگیر جوانتر را دید که با همان ابهت از کفپوش های سنگی باغ آرام بالا می کشید و پسرانش را صدا می زد .
و مادرش

زنی که اولین فرمانروای قلبش بود، کسی که برای مظلومیتش شبها و روزهای زیادی خودش را به در و دیوار کوبیده بود و نتیجه اش شده بود هیچ ...
مادرش با ساعت دیواری خانه خیلی فرقی نداشت، هر از چندی و آن هم از روی انجام وظیفه صدایی از حنجره اش بیرون می آمد ...

ماشین به انتهای سرآشویی رسید و پیش از آنکه به او و ماشینش توجهی بکند یک دور نرم و روان گرفت. داخل ماشین پیدا نبود ولی حس عمیق افرا به او هشدار می داد که اینبار دیگر مادرش را خواهد دید. بن بست بیش از حد خلوتی که در دلش عمارت شاهانه ی جهانگیر قرار داشت، در یکی از بهترین و خوش آب و هوا ترین مناطق تهران واقع بود. خوب که ماشین مشکی دور شد ترمز دستی را آزاد کرد و راه افتاد. سایه به سایه ی ماشین و با رعایت حد و حریم شخصی حرکت کرد .

زنگ تلفن داشت کلافه اش می کرد. وسط تعقیب و گریز همین یک مورد را کم داشت . آیگون سبز برقراری تماس را لمس کرد و صدایش در اتاقک ماشین غرید :

-بگو بهراد .

-فامیلش محتشمه افرا .

جوری سر تکان داد که انگار بهراد از آن سوی خط ها او را می بیند و بعد پیش از اینکه چراغ قرمز شود و ماشین را گم کند پا روی گاز گذاشت و چراغ زرد را رد کرد :

-خیلی خوب. هنوز نرفتم سراغ نیلگون .

-کجا موندی پس؟ خونه ی مادر بزرگشه .

می دانست اگر بهراد بفهمد که در تعقیب مادرش تا دم خانه ی جهانگیر رفته چهار فحش شسته رفته نثارش می کند. قرار نبود تا این حد نزدیک آتش بایستد. سکوتش منجر شد به پرسیدن سوال مسخره ی بهراد :

-آدرس خونه مادر بزرگشو بلدی؟

پوزخند کشدار تا چشم هایش قد کشید. اگر روزی تمام آدرس های دنیا را فراموش می کرد، آدرس خانه ی مامان مهین با آن حوض نقره هیچ وقت از یادش نمی رفت :

-تو برو سراغ اون پسره ببینیم واسه دوربنا چی کار کنیم. دیگه هم زنگ زن، زنگ هم می زنی اگر جواب ندادم بیست بار پشت هم منو نگیر. حتما دارم یه غلطی می کنم که گیرم !

صدای بهراد پر از خنده شد :

-می دونم داری یه غلطی می کنی، هی زنگ می زنی بلکه بیخیالش بشی .

آرامش، انرژی مثبت و هوش بهراد چیزهایی بود که باعث شد از همان اول با خیال راحت با او وارد معامله بشود اما گاهی همین توانایی ها می رفت تا مشتش گره کرده اش را حداقل در خیال، بنشانند پای چشم او!

-به نیلگون چیزی نگو فعلا. خودم باهاش هماهنگ می کنم. تا بعد.

منتظر نماند تا باز بهراد نکته ای بگوید و تمرکزش را برهم بزند. پشت سر ماشین وارد پارکینگ طبقاتی یکی از بزرگ ترین مجتمع های تجاری شد. کارت پارکینگ را که گرفت و پشت سر ماشین حرکت کرد. کشتی سیاه رنگ جهانگیر همان طبقه ی اول و بعد از تعظیم بلند بالای نگهبان، در یکی از بخش های از قبل زنجیر شده پارک شد. می دانست این هم از امکاناتی است که فقط نصیب جهانگیر و هم پالکی هایش می شود .

تند در طبقه ی پایین تر، به زور انعام یک جا پیدا کرد و بعد از پارک ماشین جست زد و از ماشین خارج شد. در دل دعا دعا می کرد که اینبار واقعا مادرش به همراه اتابک آمده باشد و باز تیرش به سنگ نخورد .

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:32

رمپ پارکینگ را به سمت بالا دوید و صدای هشدار نگهبان، مبنی بر استفاده از آسانسور را نشنیده گرفت. رسیدنش به طبقه ی بالا درست همزمان شد با دیدن مادرش .

تمام صداها کیفیتشان را از دست داده بودند. دیگر برایش اهمیتی نداشت که باید پشت دیواری قایم شود تا مادرش، او را قبل از همه نبیند. همین که این زن قد بلند و کشیده را میدید برایش کفایت می کرد. سپیدی پوست مادرش در تیرگی مانتوی فاخرش گم شده بود. نه خودش و نه انوش هیچ کدام رنگ پوستاشن به مادرشان نرفته بود. انوش از خودش خوش بخت تر بود، چشمان

بی بدیل مادرش هم مثل خیلی از میراث دیگر مستقیم به او رسیده بود. مادرش با قدم های آرام و حساب شده به سمت آسانسوری می رفت که هیچ کس مقابلش نایستاده بود و از همینجا مشخص بود که آسانسور مخصوص افراد خاصی است. اتاقک با فاصله ی اندک از مادرش، درست مثل یک شاگرد خانه ی تعلیم دیده حرکت می کرد. آموزش های جهانگیر خوب کار خودش را کرده بود .

زن بی توجه به اطرافش موهای خوشرنگش را زیر شال مخفی کرد و با نگاهی به ساعت گرانیقیمتش منتظر ماند تا بالاخره آسانسور بایستد .
افرا درست مثل خوابزده ها، بدون هیچ گارد خاصی کنار سکو ایستاده بود و به زن خیره نگاه می کرد. تکان دست کسی از خواب بیرونش کشید :
-برادر من اینجا که جای ایستادن نیست. الان یه ماشین میاد زیرت می گیره.
یا برو پایین یا از همین کنار برو بالا .

غر غر های نگهبان ادامه داشت و افرا فقط به این فکر می کرد که بدود سمت آسانسور و طبقه ای را که مادرش پیاده می شود، پیدا کند. درهای آسانسور که بسته شد، فرزند دوید سمتش. اعداد آبی با چند ثانیه تاخیر روی عدد منفی یک ساکن شد. قبل از اینکه برای بار دوم نگهبان تذکر بدهد که نمی تواند از آن آسانسور استفاده کند به سمت پله های فرار دوید .

زمان و مکان را از دست داده بود. شده بود افرای شش ساله که در شلوغی های بازار دست مادرش را گم کرده بود و یک نفس می دوید. تابلوی طبقه ی منفی یک مثل نوار باریکِ پایانِ ماراتن در چشمش درخشید. با همان سرعت از باکس پله ها خارج شد و در دنیای خنک و پر رنگ و بوی مجتمع تجاری گم شد. نگاهی را به چپ و راست سر داد و از بین آن همه فروشگاه دلش او را به

سمت هایپر مارکت لوکسی کشید که با چندین گیت فلزی از کل طبقه مجزا می شد. لوله ی فلزی گیت را هل داد و وارد دنیای دیگری شد. مادرش همیشه عاشق خرید خوراکی و تنقلات بود. کاری که از نظر جهانگیر بی ارزش ترین کار دنیا محسوب می شد. چون معتقد بود با آن همه خدم و حشم چرا باید وقتش را صرف خرید برای آشپزخانه بکند .

با وجود چند خدمتکار و آشپز، مادرش تنها آشپزخانه را قلمرو بی رقیب خود می دانست. راهروی های طویل را به دنبال او طی می کرد و سعی داشت با آرامش حرکت کند تا نظر کسی را جلب نکند. یکی از خانم های فروشنده با روی باز یک ترولی را از باقی ترولی ها جدا کرد و اشاره کرد برای خریدش از آن استفاده کند. با همان لبخند جواب دختر را داد. از ذهنش گذشت که این لبخند دختر هم از آن لبخند های نمایشی است که فقط به خاطر پول جیبیت نصیبت می شد !

فروشگاه بیش از همیشه او را یاد گذشته اش می انداخت. یاد آن سالی که تازه خانه ای خریده بود و با نیلگون برای خرید مایحتاج خانه به یکی از فروشگاه های بزرگ شهر رفته بودند. جایی که نیلگون آدرسش را از مامان مهین محبوبش گرفته بود. چون به توصیه او، آنجا تنها فروشگاهیه بود که هر چند ماه یکبار تخفیف های خوبی روی اجناسش می خورد. نیلگون هم که همیشه عاشق تخفیف بود. اوایل تفکرات اقتصادی نیل به نظرش خنده دار می آمد، شاید چون در زندگی خودش هیچ وقت نشانی از آن همه چرتکه انداختن و بالا پایین کردن برای خرید یک قلم جنس ساده، ندیده بود. اما به مرور همین درایت نیلگون بیش از پیش دلش را برد. اینکه همیشه حواسش بود خارج از بودجه ی تعیین شده خرید نکنند و آخر ماه یک چیزی هم برای پس انداز

داشته باشند. بعد ها که از ایران رفت به کمک همان درایت های نیلگون توانست راحت زندگی کند .

دیدن زن و مرد جوانی باز هم او را بیشتر در دل خاطراتش غوطه داد. یاد آن وقتها افتاد که نیلگون روی میله ی ترولی می ایستاد و اصرار داشت که او ترولی را در حالی حرکت بدهد که او روی میله ی پشت سبد ایستاده باشد. بعد بین قفسه ها حرکت می کردند و او با سرخوشی ادای ملکه ها را در می آورد. یکبارش را خوب در خاطرش داشت. همان وقت که اخم کرد و دست نیلگون را کشید تا مقابل چشم باقی خریدار ها کمتر خل بازی در بیاورد. نیلگون پایین آمده و گفته بود :

-چی کار به من داری؟ کسی نمی فهمه من رو چرخ ایستادم که، فکر می کنن پشتش دارم قدم می زنم .

و او هم در جواب گفته بود :

-آره ملت کورن. نمی بینی پسره نیشش تا بناگوشش وا شد تورو دید؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتشستو-هفتم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:47

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 03:03:33 02.02.2021

نیلگون با همان سادگی مخصوص خودش نظری به اطراف انداخته و گفته بود :
-خب بذار ببین دلشون واشه .

اخم افرا شدت گرفته بود و چشم غره ای که در نیلگون افاقه نمی کرد را سر
داده بود سمت چشمانش :

-چشمم روشن. کلامو بذارم بالاتر.

و او غش غش خندیده بود که چقدر به او می آید کلاه شاپو سرش کند و پشت
کفش هایش را بالا نکشیده به پا کند. آخر سر هم برای اینکه بیشتر لج او را در
بیاورد وسط شلوغی جمعیت لپ افرا را بوسیده بود. افرا که فهمیده بود این کار
صرفاً جهت حرص دادن اوست با خونسردی ذاتی اش او را بین تنه ی خود و
ترولی اسیر کرد و بی توجه به نگاه دیگران سرش را به گوشش نزدیک و زمزمه
کرده بود :

-بذار برسیم خونه ببینم بازم ازین کارا بلدی یا فقط کرمت تو جمع وول وول
می کنه .

به یاد گذشته چشمانش را بست. چند سالی بود که از این افکار دیوانه کننده
خبری نبود. چند سالی بود که با کار و درس و آدم ها خاطرات نیلگون را پس
می زد به دیوارهای پستی حافظه اش. اما اعجاز ایران و دیدن دوباره ی نیلگون
دست گذاشته بود بیخ گلایش. هر جا که می رفت یک ردی از او بود که به
جنون بکشاندش .

قدم هایش را تند تر برداشت و ترولی را مثل یک شی نفرینی وسط راهرو رها
کرد. احساس کرد گرفتن دسته های ترولی و برخوردش با آن بیش از اینکه
سردی جسم فلزی را به یادش بیاورد، گر گر تنش را بیشتر و بیشتر می کند.
دیدن نیلگون در خوابهای شبانه اش کافی نبود که حالا در بیداری هم دست از

سرش بر نمی داشت؟

به قفسه ی لابیات رسیده بود و تعداد افراد در این بخش بیشتر از جاهای دیگر بود. مادرش را بالاخره دید. از این فاصله می دید که چقدر از حضور اتابک دلخور و معذب است. هنوز بعد از این همه سال به حضور این زندان بان جهانگیر عادت نکرده بود. در ذهنش می گشت تا بفهمد چرا جهانگیر هیچ وقت بیخیال مادرش نشده؟ که او با آن همه لعبتکان ریز و درشتی که خوب زیر دستش جولان می دادند باز هم مادرش را اسیر زندان پر جلال و جبروتش کرده .

صورت مادرش یک لحظه چرخید و او فوراً پشت مردی که مقابلش حرکت می کرد قایم شد. قایم کردن خودش با آن قد بلند و هیکل درشت نشدنی بود، ولی زن متوجه او نشد. مشخص بود که حسابی در دنیای خودش غرق است. افرا احساس کرد که مادرش به نسبت این سالها شکسته تر و لاغر تر شده. سالها بود که زنگ می زد و فقط به صدای مادرش دلخوش بود. دستان لاک خورده ی زن هم از آن نقش هایی بود که نشان می داد که این زن پر قدرت تلاش دارد که صورتش را با سیلی سرخ و خوشرنگ نشان دهد. یاد جمله ی نیلگون افتاد که از همان اول هم معتقد بود مادرش راضی به این زندگی است و این افراس که نمی تواند این همه ذلت را برای مادرش تاب بیاورد .

قدمی جلو تر رفت تا از فاصله ی نزدیک تر بوی مادرش را به مشام بکشد. بوی تمیزی، بوی یاس های زرد خانه، بوی پودر ماشین لباس شویی و خنکای ملحفه ها. مادرش بیش از همه بوی عید می داد. بوی خوش سال نو آن هم در بحبوحه و شلوغی آخر اسفند؛ وقتی گرمی بهار می رود تا به سردی زمستان چیره شود. بوی بنفشه های باغ، وقتی مادرش هر سال اسفند به اصرار یک ردیف

اش را می کاشت جایی که بیش از همیشه او را به یاد پدر خدایا مرزش
بیاندازد .

داشت مست بوی مادرش می شد که احساس کرد خیلی نزدیک ایستاده. نگاه
چرخاند و اتابک را ندید. نگاهش برگشت سمت زن که انگار دستش روی یکی
از محصولات خشک شده بود و می لرزید. فهمید که او حضورش را حس کرده.
فورا چرخید و پیش از اینکه حرفی زده شود، کنار قفسه ی حبوبات ایستاد.
صدایش را شنید که آرام و نا مطمئن زمزمه کرد :
-افراسیاب ...

چشم بست و به قلبش لعنتی فرستاد که اینطور تند و پشت سر هم می کوبید.
مطمئن بود الان است که صدای قلبش به گوش مادرش هم برسد. حس کرد
قدم های زن به سمتش می آید که یکباره صدای اتابک ناجی شد :
-چی شده خانم بزرگ؟

مادرش همیشه از این لقب متنفر بود. بارها گفته بود که او را با این لقب
مسخره که از مادر جهانگیر به او ارث رسیده، صدا نزنند. گفته بود که با هر بار
شنیدن این اسم یاد مادر جهانگیر و آن چنگال های وحشتناک در ذهنش
تداعی می شود. اما چه کسی در آن عمارت به خواسته های قلبی این زن
اهمیت می داد که اتابک بدهد؟

صدای لرزان مادرش را شنید که گفت :

-هیچی، یه لحظه خیالاتی شدم .

-حتما خسته شدین. بذارید بقیه خریدارو به عهده ی من .

صدای غر غر های زن دور می شد. افرا باورش نمیشد که یک لحظه قلبش او را
تا دم سقوط کشانده. خودش را لعنت کرد که عین پسر بچه های خردسال،

داشت همه ی نقشه ها را نقش بر آب می کرد. دستش را محکم بر صورتش کشید. دیگر باید می رفت .

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتشستوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

رفت تا از یک هیاهو به دل یک هیاهوی دیگر پناه ببرد. سوار ماشین شد و محکم در را بست بلکه مغزش برگردد سر جای خودش .
از پارکینگ که دم باجه ی خروجش حسابی گوش می بریدند و سر گردنه بود بیرون زد! از خیابان ها می گذشت و تمام سرعت های مجاز را رد می کرد. فقط تند می راند تا خود احساسی و احمقش را پشت سرعت سرسام آور ماشین جا بگذارد. دم خانه ی مامان مهین زد روی ترمز. خانه ی مامان مهین با آن شمشاد های دم درش و تیر چراغ برقی که کج بالا رفته بود، برایش تداعی کننده ی همه ی روزهای خوبی بود که آزادانه معنای خانواده را لمس می کرد. مامان مهین و خنده های پر مهرش، داستان سرایی های یک نفس و از هر دری سخن گفتنش، دستپخت بی نظیر و پسر دوستی ذاتی اش، همه و همه با یک تلنگر از ذهنش گذشت .

ماشینش را جایی دورتر از در پارک کرد و با گوشی همراه نیلگون تماس

گرفت. چند بوق خورد و کسی جواب نداد. یکبار دیگر گرفت و باز هم خبری نبود. شماره ی بهراد را گرفت و تا صدایش را شنید گفت :
-مرد حسابی این که جواب نمیده .

-کی جواب نمیده؟

کلافه دستی به موهایش کشید و دکمه ی بالای تی شرتش را باز کرد. گرما افتاده بود به جان پوست تنش و از درون آتش گرفته بود :
-قرار بود پیام سراغ کی؟ نیلگون دیگه .
-گفتی بهش نگم که. یه ساعت پیش که باهاش حرف زدم گفت کل امروز خونه ی مادر بزرگشه. می خوای زنگ ...
-مرتیکه میگم جواب منو نمی ده، می خواد جواب تورو بده؟ یه کاریش می کنم .

بهراد از عصبی بودن افراپی که همیشه خونسرد نشان می داد جا خورد :
-چته حالا؟ آتیش بردی مگه؟ یکم صبر کن پیداش می شه. حال و حوصله هم اگه نداری بیار عکسارو خودم می برم براش .

افرا “لازم نکرده” ای گفت و بی خداحافظی قطع کرد. کاری که اگر هر کس دیگری با خودش می کرد قطع یقین داغ می کرد. کمی دیگر صبر کرد و باز تماس گرفت اما اینبار هم فقط صدای بوق های ممتد به پیشوازش آمدند. کلافه و عصبی به سمت خانه ی مامان مهین قدم تند کرد. قفل ماشین را زد و از بین کودکانی که با دوچرخه در کوچه ی تنگ ویراژ می دادند گذشت. دم در مکث کرد و دید چاره ای نیست. زنگ را فشرد . صدای خر خری آمد و بعد تیک باز شدن در چشمانش را گرد کرد .

در را آرام کنار زد و بی صدا وارد شد. نگاهی به پشت سرش انداخت و هیچ

کس را ندید. آیفون خانه به سبک هزار سال پیش بدون دوربین بود و این بیش از پیش نگرانش می کرد. حیاط را با هزار خاطره ای که می رفتند تا نفسش را بگیرند پشت سر گذاشت. از پشت نرده های ایوان نظری به داخل خانه انداخت و وقتی هیچ چراغی را روشن ندید بیشتر ترسید. پله ها را آرام بالا رفت و در نیمه باز را کامل گشود. با دیدن صحنه ی مقابلش مثل برق گرفته ها سرجا خشکش زد .

نیلگون با سری که به سمت زمین گرفته و موهایی که انگار داشت خشکشان می کرد مقابلش ایستاده بود. یک حوله ی صورتی را دوربدنش بسته بود و حین ور رفتن با موهای خیسش و حوله ی دیگری که از دستان و موهایش آویزان بود صدایش به گوش رسید :

-هلاک شدم مامان مهین. آیفون یه جور خرابه، کولر یه جور خرابه، شیر سرد و گرم که قرو قاطی آب میده بیرون ...

حوله را از موهایش جدا کرد و با یک حرکت شلاقی سرش را بلند کرد. حرکت دواری که پشت سرش می رفت تا موها را روی شانه هایش بریزد. زمان در چشمان افرا به کندی طی می شد و هر قطره که از موی نیلگون رها می شد تا به زمین برسد در نگاهش کش می آمد. جوری ایستاده بود که انگار پاهایش به زمین میخ شده .نیاز داشت که یک نفر از این حالت نجاتش بدهد. نیاز به یک شوک تدریجی داشت که جیغ بلند نیلگون به دادش رسید. آنچنان جیغی کشید که یک قد پرید و مثل خواب زده های شب رو یکباره از خواب خوشش پرید .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتشصتونهم

#پرنثابت

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

دیدن افرا آن هم درست وسط خانه ی مامان مهین دیگر هیچ جوهره نه به خواب شبیه است و نه رویا. وحشت زده و خشک شده می پرسم :
-تو اینجا چی کار می کنی؟

یکی از آن نگاه های ترسناکش را به طرفم می اندازد :
-چه استقبالی! هر غریبه ای درو بزنه با این صحنه مواجه میشه؟
سخت آب دهنم را قورت می دهم. خیسی موها روی شانه هایم لرز به تنم می اندازد :

-من چه می دونستم تو پشت دری؟ آیفون خرابه. قفلش اتصالی داره، صدا هم نه از اینور می ره نه از اونور میاد. اصلا فکر نمی کردم باز کنه ...
دست به کمر اخمهایش را تشدید می کند :
-خوش به حال دایی جونت! به جای اینکه واسی جلو من، وردار یه آچار بیار ببینم.

می دوم سمت آشپزخانه که هم از مقابل چشمان او فرار کنم و هم کاری که گفته را انجام بدهم. جعبه ی آچارهای فرهاد را از پایین ترین کابینت کنار گاز

بیرون می کشم و به سمت افرا می روم که کلافه و قدم رو مقابل آیفون عقب
جلو می شود. تا جعبه ی آچارها را به دستش می دهم نگاهش را می دزدد :
-هنوز که همینا تنته !
-به کدوم سازت برقصم؟ گفتی برو آچار بیار دیگه .
جعبه را باز می کند و مقابل پایم روی زمین می گذارد. درش را که باز می کند با
همان سری که پایین مانده می گوید :
-برو لباس تنت کن !
این تحکم صدایش را یادم رفته بود. اینکه هر وقت جدی میشد فقط کافی بود
اخم کند تا من حساب کار دستم بیاید. می دوم سمت اتاقم و لباس خنک
پارچه ای و دامن بلندی را بیرون می کشم. هنوز کامل لباس ها را نپوشیده، با
یاد مامان مهین دوباره می پرم سمت در اتاق :
-افرا، افرا
بدون نگاه به من، با آچار افتاده به جان آیفون :
-ندو، پاهات خیسه لیز می خوری !
-ول کن آیفونو، الان مامان مهین سر می رسه .
نگاهش می چرخد سمتم :
-موهاتو خشک کن، سر شونه ی لباست خیس شده .
کلافه موهای کمی بلند شده و لجبازم را از روی شانه جمع می کنم :
-ولش کن. الان مامان مهین می رسه، تورو می بینه.
با اخم و کامل می چرخد سمتم :
-خوب ببینه .
اولین مانتویی که به گیره ی دم در وصل است را بر می دارم و به تن می کشم :

-جون مادرت دست از لجبازی بردار. هیچ کس نمی دونه تو برگشتی .
دوباره با آچار می افتد به جان پیچ ها و با یک حرکت کل آیفون را از جا می
کند. دست بر پیشانی ام می کوبم :
-وای چرا کندیش؟

-کندم که دفعه ی بعدی درو رو یه نره خر وانکنی، بی هوا خوش به حالش
بشه !

باز شروع شد! یک جوری کلمه نره خر را از دهانش بیرون پرتاب می کند که
انگار من از قصد در را باز کردم و او را کشیدم داخل .
برخلاف همیشه که برای پیروز میدان شدن ساعتها بحث می کردم، اینبار بی
توجه به بحث فرسایشی دست می اندازم دور بازویش . مثل همه ی وقتهایی
که عصبی است پوستش داغ کرده. اگر نمی شناختمش فکر می کردم تب دارد.
یک لحظه دست از کار می کشد. نمی دانم مکثش را چگونه ترجمه کنم. سرش
می چرخد سمت دستم و یک دور نگاه رفت و برگشتی اش بین صورتم، حلقه
ی دست من و بازویش می چرخد. قبل از اینکه او چیزی بگوید خودم دست به
کار می شوم :

-ول کن این آیفونو. همیشه ی خدا خرابه .
معذب از اینکه چرا دستم رفته سراغ بازویش، عقب می کشم و او انگار نه انگار
که حرفی زده باشم. خم می شود و آچار ها را بر می گرداند داخل جعبه :
-برو موهاتو خشک کن، اینم بذار سرجاش. بیرون منتظرتم .
و با این حرف جعبه را به دستم می دهد. به سمت آشپزخانه می دوم و جعبه را
سر جای اولش می گذارم. زیر کتری را خاموش می کنم و بیرون می زنم .
پسر بچه ها باز با دوچرخه هایشان کوچه ی باریکمان را متر می کنند. پیش از

اینکه برای پیدا کردن افرا و ماشینش زحمتی بکشم، ماشین شاسی بلند و
مشکی مقابل پایم ترمز می‌زند. فرز و چابک سوار می‌شوم :

-بریم .

-کمر بند !

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

دستپاچه کمر بندم را می بندم و ماشین با غرش خفیفی حرکت می‌کند. تا
زمانی که از محله دور بشویم حتی یک نظر هم نگاهی سمت افرا نمی‌کنم.
خوب که از امنیتمان مطمئن می‌شوم می‌چرخم سمتش :

-چی کارم داشتی؟

پوزخند می‌زند :

-چه عجب !

جواب نمی‌دهم. راهنما می‌زند و می‌پیچد به راست :

-تا جایی که یادمه مامان مهین با بودن من تو اون خونه مشکلی نداشت .

کلافه جوابش را می‌دهم :

- جایی که یادته مال هفت سال پیشه. الان همه چی فرق کرده .
- بالاخره نگاهم می کند. آن نگاه لجباز و تلخش دوباره نصیبم می شود :
- نشستی از خودت قهرمان ساختی! معلوم نیست چی بهش گفתי که اونجوری ترس ورت داشته بود !
- من حرفی به مامان مهین نزد. تا امروز یکبار هم راجع به تو ازم نپرسیده .
- بی طاقت و کفری می پرسد :
- پس ترست چی بود مثل دزدا انداختیم بیرون؟
- نگاهم را به آسمان می دهم بلکه خدا به دادم برسد :
- چیزی بهش نگفتم ولی دلیل نمیشه با دیدن تو که یک دفعه وسط خونه اش سبز شدی کپ نکنه! اونم مامان مهین که اینقدر رو محرم نا محرم حساسه.
- برگرده خونه ببینه نوه ی عزیزش با مردی که اتفاقا یه زمانی نامزدش بوده و الان دیگه نیست وسط خونه واساده .
- بینمان سکوت می شود؛ سکوتی که هیچ تاثیری روی اخم های درهم افرا ندارد. باز هم خودم دست به کار می شوم :
- کجا میریم؟ چی کارم داشتی؟
- میریم خونه ام. با این سرو شکلِ تو، وسط خیابون نمی تونم کارمو بگم .
- نگاهی به سرتا پایم می کنم. انقدر هول و دستپاچه بیرون پریدم که فراموش کردم دمپایی های حصیری ام را با کفش عوض کنم. تیپ خنده دارم با آن دامن بلند و دمپایی های حصیری فقط یک کلاه پهن و بزرگ کم دارد تا کاملا مناسب ساحل و دریا بشود .
- تیپم که ایرادی نداره .
- نیم نگاه اسفناکی سمتم می اندازد :

-عین دختر فراریا با موهای خیس پریدی بیرون. لباستم چسبیده به تنت !
مانتوی گشادم را از دو سمت به هم نزدیک و خودم را بغل می کنم :
-لباسم از زیر مانتو پیدا نیست .

تا رسیدن به خانه اش دیگر جوابم را نمی دهد.اگر نیلگونی بودم که با یک مرد
دیگر قرار بود به منزلش برود هیچ وقت با این آرامش همراهش نمی شدم. اما
خوب می دانم که مردانگی های افرا از جنس دیگری است. در مرام او نامردی
جایی ندارد. هرچقدر هم که کینه ای و کم طاقت شده باشد.
با ریموت درب پارکینگ را باز می کند و سرایشی را پایین می رود. ماشین
بزرگش را بین دو ماشین دیگر پارک می کند :
-بپر پایین .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و یکم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

همراهش پیاده می شوم. باز هم آسانسور و یاد و خاطره ی دو نفره هایی که در
هر آسانسوری از هر نقطه ی این شهر که باشم فقط و فقط مرا یاد او می اندازد.
یاد اولین بوسه های زورکی و دلچسبی که هیچ وقت از خاطرم شسته نمیشود.

ترس از ارتفاع اسم مسخره ای بود که بعد ها روی حس و حال داخل این کابین ها گذاشتم، وگرنه که خدا می داند با افرا تا اوج اورست هم حاضرم با آسانسور بروم و بر گردم. انگار او هم یاد همان خاطرات مشترک افتاده، یاد آسانسور تنگ خانه ی قدیمی اش و بدن های تبارمان. عصبی چشم می بندم و به محض ایست کامل آسانسور، قبل از او بیرون می زنم. مقابل در می ایستم و افرا از پشت سرم دستش را با کلید دراز و در را باز می کند. از ته دل دعا می کنم به جز ما بهراد و یا ارس هم در خانه باشند. به هیچ وجه به این بعد زنانه ی جسمم اعتمادی نیست. حرم گرما از نوک انگشتان دست و پایم شروع شده و تا جایی وسط سینه ام پیش می رود. فقط منتظر یک جرقه ی کوچکم تا آتش بگیرم. فقط کافی است سر انگشت افرا به جای برخورد با در، پوست دستم را لمس کند. در همین حد بی جنبه و بی تکلیفم. حال من حال تشنه ایست که مدتهای مدیدی را بی آب سر کرده و در این گرمای خرما پزان و درست وسط کویر، برکه ی آب زلالی دیده که در چند فرسخی اش موج می زند . شاید مرغ آمین جایی حوالی شانه هایم پر می زده که دعایم به این سرعت مستجاب می شود و صدای سلام بلند بهراد جفتمان را از خلسه نجات می دهد .

-اینجا چی کار می کنین؟

نگاه او هم مثل افرا روی ظاهر متفاوت و عجیب غریبم می چرخد و پیش از اینکه به سمتمان بیاید افرا از پشت سر بازویم را می گیرد و جوری که خیلی پیدا نباشد به سمتی که می خواهد هولم می دهد :

-اومدیم تو خونه صحبت کنیم. الان میام .

صدای بهراد از پشت سر به گوش می رسد :

-اتفاقاً خوب کاری کردین. چندتا عکس دیگه ام پیدا کردم .
گرمای دست افرا روی بازویم با وجودی که مستقیم پوستم را لمس نمی کند
اما به راحتی توان آتش زدنم را دارد. با هم وارد اتاقش می شویم و تخت نسبتاً
بزرگش همان بدو ورود به رویم دهن کجی می کند. در را پشت سرش می بندد
و من گنگ و گیج، وسط اتاق به دیوارهای سفید و پرده های حریر آبی خیره
شده ام .

قبل از اینکه سوالی بکنم یک لباس مردانه از کمد لباسهایش بیرون می کشد و
به دستم می دهد. هنوز توضیحی نداده و به سمت دراور چوبی و بزرگی که
رویش آینه ی چوبی و زیبایی به دیوار تکیه زده، می رود. کشوی اول را می
کشد و سشوار مشکی رنگی را بیرون می آورد :
-تا موها تو خشک نکردی بیرون نیا. اون لباس وامونده رو هم عوض کن،
چسبیده به تنت. مانتو تم خیسه!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و دوم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و سوم](#)

#پرنثابت

به نام نامی یزدان

کلافه لباسم را با پیراهن مردانه ای که افرا داده عوض می کنم و دوباره مانتو را رویش می پوشم؛ ظاهر به شدت مضحکم قطعاً موجب خنده و تفریح افرا و بهراد خواهد شد. بعد از تماس با مامان مهین و راحت کردن خیالش بابت این موضوع که کار فوری برایم پیش آمده، از اتاق خارج می شوم. همزمان با من بهراد هم با سه لیوان شربت از آشپزخانه بیرون می آید:

-افرا، به آقا صابر باید بگی از هفته ی بعد دیگه بیاد .

افرا مقابل پنجره ی قدی، دست در جیب ایستاده. نگاهش برای چند ثانیه خیلی گذرا روی من و لباسم می چرخد و دوباره می بخشدش به همان قاب پنجره ی مقابلش که انگار او را از این فضا جدا می کند. در مقابل حرف بهراد هم فقط به تکان سری اکتفا می کند.

-بیا شربت بخور نیلگون. امسال بهارش اینه خدا به داد تابستون برسه.

از داخل سینی، لیوانی بر می دارم:

-چه شربت خوش رنگ و لعابی. از کجاست؟

بهراد لبخند می زند:

-همه کدبانوگری ها کار مامان ارسه. بنده ی خدا هر روز کلی شربت و مربا و غذا می فرسته. افرا که صبح تا شب نیست، همش میره تو شکم من.

دستی بر شکم نداشته اش می کشد:

-همین روزاست که شبیه بابام بشم .

با خنده از شربت خوش طعم می خورم و بهراد به سمت میز بزرگ ناهار خوری می رود:

-خب نیلگون خانم از فردا کارت حسابی جدی میشه. حواست که هست؟
سری تکان می دهم و همراهش به همان سمت می روم. لیوان خالی را روی میز می گذارم و بهراد چند عکس را روی میز می چیند. نگاهش جدی می شود و با انگشت عینک را روی تیغه ی بینی اش عقب می فرستد. یکی از عادات مریض گونه ام دقت به عادات جزئی آدمها به وقت ترس، شادی، غم و جدیت است. با این دقت می توانم حالت را در ذهنم ثبت و بعدها در کشیدن فیگورها از آن استفاده کنم. بهراد یک سری از عکس ها را تا جایی که می تواند با دستش دور می کند و کنار هم می چیند. بعد سراغ دو عکس از دو شخصیت دیگر می رود:

-این که بالا گذاشتم از همه ی آدمای دور انوش واسه ما مهم تره. فامیلش محتشمه؛ کاووس محتشم. یکی از کله گنده های تهرانه که یه هلدینگ بزرگ زیر دستش می چرخه.

نگاهش به سمت چشمان کنجکاوم می چرخد:

-تقریبا میشه گفت تو هر کاری که بگی هست. ولی ما هنوز نمی دونیم تو داستان آشپزخونه ی انوش این شریکشه یا کس دیگه.

به عکس بعدی که زیر عکس انوش گذاشته اشاره می کند:

-این یکی یاشار کمالی از دوستای ان ساله ی انوشه. پدرش یکی از مافیاهای ساخت و ساز مجتمع تجاری های گنده ی تهرانه. پسر ارشد خانواده است. برادرای دیگه اش از ایران رفتن و کل سرمایه ی پدره دست اینه.
عکس یاشار کمالی کاملا با ذهنیتم از یک مفسد اقتصادی قابل تطبیق است.

عکس در حالت خنده داری از او برداشته شده. با شلوارک و یک ساک ورزشی در دست، مشخصا از یک فضای ورزشی بیرون می زده که شکار دوربین شده. موهای از ته تراشیده و سر براقش از همه بیشتر نظرم را جلب می کند. دست بهراد می رود سراغ عکس بعدی:

-این هم ساسان پور ولی. مافیای دارو و یه سری داستانی دیگه است که اصلا نمی خواد ذهنتو با کارش شلوغ کنی. فقط بدون که یکی از صمیمی ترین رفقای انوشه و قطعا بیشتر از بقیه می بینیش. این سه نفر جزو اون دایره ای هستن که ما بهشون شک داریم. چند نفر دیگه هم هستن که نشده هنوز عکسی ازشون بگیریم. ولی تو باید علاوه بر اینا یه سری آدم دیگه رو هم که خیلی به دفتر انوش رفت و آمد می کنن رو جدی بگیري. کاراشون، قرار ملاقاتایی که با انوش میذارن و از همه مهم تر جای قرارا. ممکنه خیلی از قرارا اصلا تو شرکت نباشه.

سری تکان می دهم و نگاهم روی عکس ساسان کنار زن زیبایی مکث می کند:

-چقدر این خانمه آشناست...

بهراد عکس را بر می دارد و به دستم می دهد:

-مدله. حتما عکسشو اینور اونور دیدی. یکی دیگه از کاراشم تو زمینه ی

مدلینگه. البته جزو خورده کاراش به حساب میاد.

صدای افرا از همان سمت پنجره به گوش می رسد:

-فایل اکسل...

بهراد بر پیشانی اش می کوبد:

-آخ داشت یادم می رفت... اصل کاری اکسله. فردا که بری شرکت، ممکنه یه

سری فایلا منشی قبلی باقی مونده باشه. اگر از فایلا اکسلش که مربوط به
قرارها و ساعتاشه چیزی مونده بود، برامون کپی کن.
نگاهم می دود سمت افرا که انگار جزئی از قاب پنجره ی مقابلش شده و می
پرسم:

-اگر بفهمن کپی کردم چی؟

بهراد به جای افرا می گوید:

-بفهمن، موردی نداره. بگو می خواستم با فرمت کاریتون آشنا بشم. تو
همونجوری باید قرارارو مشخص کنی.

هنوز هیچی نشده می ترسم. انوش به هر حال دست پرورده ی جهانگیر است و
همین برای خالی شدن ته دلم کافی است. ماجرا به همین سادگی که بهراد می
گوید نیست.

-تو یه جوری از کار تو شرکت انوش حرف می زنی انگار قراره برم یه بطری شیر
بخرمو برگردم. داریم در مورد یه سری آدم خلافکار حرف می زنیم.
لبخند بهراد پررنگ تر می شود:

-نترس. انوش انقدر الان درگیره که وقت واسه این ریزه کاریا نداره. از شیر
خریدنم آسون تره .

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

پوزخند می زنم و افرا بالاخره دل می کند از تصویر مقابله و با همان ژست دست در جیب کامل می چرخد سمت ما:

-اطلاعاتی که برامون میاری چیزی نیست که شک انوشو ببره سمت کار مخفیش. تو ساده ترین و پیش پا افتاده ترین کار ممکنو قراره بکنی. تصمیم می گیرم برای اولین و آخرین بار یک موضوعی را با جفتشان شفاف کنم. می روم سمت صندلی ناهار خوری و جوری می نشینم که مشرف به جفتشان باشم. دستانم را مقابل می گیرم و خیره به انگشتانم با صدای مطمئنی می گویم:

-من برای این کار دارم خیلی اتفاقاتو به جون می خرم. می دونم که اگر خانواده ام متوجه این داستان بشن ماجرا خیلی وحشتناک تر از این میشه که انوش بفهمه دارم واسه شما کار می کنم. ولی با همه ی این اوصاف و علم به همه ی این ماجراها وارد این داستان میشم دلیلشم به خودم مربوطه...اما...
سرم را بلند می کنم و به افرا که کمی به میز نهار خوری نزدیک شده نگاه می کنم. خیلی جدی خیره ی صورتم مانده تا حرفم را تمام کنم. بهراد هم با همان جدیت، دستانش را تکیه داده به میز مقابله و منتظر است تا ادامه بدهم:

-هیچ وقت حق ندارین چیزی رو از من مخفی کنین. اگر خطر وارد شدن به این سیستمو به جون خردیم، یعنی من هم یکی از اعضای تیمتونم. دوست ندارم مثله مهره ی یکبار مصرف باهام برخورد بشه. تا ته ماجرا تو هر تصمیمی که میگیرین من هم باید شریک باشم.

نگاه جدی افرا کمی رنگ تمسخر می گیرد و پوزخند می زند:

-باشه تو هم بازی!

جدی تر از قبل و با اخم نگاهش می کنم:

-کاملاً جدی ام افرا! تو یکی رو خوب می شناسم. اگر قرار بر اینه که از یه جا به بعد منو بذاری کنار و تنهایی بری تو دل ماجرا همین اول بهم بگو.
افرا با قدم های آرام به میز نزدیک تر می شود. خم می شود سمتم و با آرامش در چشمانم لب می زند:

-من آدم قال گذاشتن نیستم. یا هستم، یا اصلاً نیستم! تو بپا خودت وسط کار جا نرنی.

انگشتانم را به کف دستم فشار می دهم و مثل خودش با آرامش می گویم:
-بیشتر از هر دلیلی موندن کنار تو برام ارزش داره، برگشتن باورات برام مهمه. اینکه بفهمی من اگر یه جا گفتم نه، صدجای دیگه حاضرم بگم آره و کنارت باشم. کاش اینو بفهمی.

لب هایش را محکم روی هم فشار می دهد و پیش از اینکه حرفی بزند بلند می شود:

-من باید برم. مامان مهین تنهاست، فرهادم نیست. چند تا ازین عکسارو می برم که جزئیات قیافه ها تو ذهنم بمونه.

بهراد عکس هارا دسته بندی می کند و به دستم می دهد:

-باید با خانواده صحبت کنی، شاید یه وقتایی مجبور بشیم اینجا جمع شیم.
سری تکان می دهم:

-حالش می کنم.

افرا سوییچ ماشینش را بر می دارد و جلوتر از من به سمت در می رود.
-خودم میرم...

جوابم را نمی دهد و خوب می دانم برای گوش دادن به حرف هایی که خیلی میلی به شنیدنشان ندارد، همیشه کر است! از بهراد خداحافظی می کنم و بی

توجه به افرا که درب آسانسور را با پایش برایم باز نگه داشته به سمت پله ها راهی می شوم. او نمی داند، ولی خودم خوب می دانم که چقدر از نیلگونی که فقط کنار او و در یک فضای محبوس مربعی شکل سر بلند می کند، می ترسم. زودتر از من رسیده و ماشین را روشن کرده. سوار می شوم و توجهی به اخم هایش نمی کنم. احتمالا فکر کرده من بابت تکه و کنایه هایش با او سوار آسانسور نشده ام و به نوعی در حال لوس بازی ام. هنوز هم باورش نشده من با دنیای دخترانه و دلبرانه ام سالهاست که خداحافظی کرده ام. دستگاه پخش ماشین را روشن می کنم. یادم مانده که هیچ وقت از آهنگ های غمگین خوشش نمی آمد و از طرفی مشخص است که آهنگ ها سبک سلیقه ای او نیست. از قصد به دنبال آهنگ پر سوز و گدازی ام که بیشتر عصبانی و اخمو بشود. زیر لب می گوید:

-آیفونو درست می کنم، می رسونم دستت.

جوابش را نمی دهم. در حال حاضر مسخره ترین موضوع ممکن همین آیفون خانه ی مامان مهین است که بود و نبودش در آن خانه هیچ تاثیری ندارد. بالاخره آهنگی که به دلم بنشیند را پیدا می کنم. هم خواننده اش را دوست دارم و هم مطمئنم از سلکشن آهنگ های او نیست. معلوم نیست به انتخاب چه کسی از این ماشین سر درآورده.

-نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم و دلم می خواهد با صدای مخملی خواننده بزnm زیر گریه؛ مخصوصا وقتی اوج می گیرد:

-واقف از می خانه و مسجد نی ام

چشم و ابرویی مرا دیوانه کرد

فکر زنجیری کنید ای عاقلان

بوی گیسویی مرا دیوانه کرد

از دلم برای یک لحظه می گذرد که ای کاش همه چیز می شد که برگردد به
سالهای قبل. به آن وقتها که افرا مهربان بود و عاشق.

-عنبرین مویی مرا دیوانه کرد
یاسمن بویی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان...

در کمال تعجب می بینم که افرا با همان حالتی که لم داده به پنجره و جدی
نشسته، دوباره آهنگ را بر می گرداند تا از اول پخش شود.
به مچ دستان کشیده اش خیره نگاه می کنم. چقدر دلم برای گرفتن دستش
تنگ شده.

می زنم خود را به آتش بی دریغ
آتشین خویی مرا دیوانه کرد...
[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و چهارم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

تا خانه ی مامان مهین همچنان بینمان سکوت، دامن بلندش را با ناز می
چرخاند. اینکه

یک کتاب حرف داشته باشی و نتوانی حتی یک کلمه بگویی، سخت ترین کار
دنیاست.

قبل از اینکه وارد کوچه پس کوچه های محله بشود می گویم بایستد تا من
باقی راه را پیاده بروم. باز هم انگار با دیوار حرف زده باشم، بی توجه به حرفم
تا دم در خانه می راند، با وجود همه ی علاقه ای که به او دارم، بابت این
سرخود بودن و غد بازی بعضی وقتها دلم می خواهد جوری او را بزخم که بداند
بی جواب گذاشتن آدم ها چه طعمی دارد! برخی عاداتش با گذشت زمان از بین
نرفته که بدتر هم شده.

خداحافظی آرام و زیر لبی می کنم. می خواهم با شتاب پیاده شوم، او و هرچه
خاطره ی عاشقانه است را پشت سرم بگذارم که پایم به در ماشین گیر می
کند. پیش از اینکه با مغز روی آسفالت فرود بیایم دستم را به دستگیره ماشین
می گیرم و افرا با صدای نسبتا بلندی می پرسد:

-چی شد؟

-هیچی...

نگاهش نمی کنم اما خنده ی ریزی در صدایش موج می زند:

-مراقب باش شست پات تو چشمت نره .

عصبانی از دست خودم پیاده می شوم و در را می بندم. پیش از اینکه روی در
آهنی خانه بزخم می چرخم سمتش که همچنان منتظر من مانده:

-برو دیگه. به لطف دیگه آیفونی نیست که درو باز کنه .
همچنان ایستاده و دست بر روی فرمان منتظر است که وارد خانه بشوم. می
داند که بدون کلید از در خانه بیرون نمی زنم. کلید می اندازم و پا که داخل
حیاط می گذارم صدای غرش ماشینش در خلوتی کوچه می پیچد.
به سمت مامان مهین پرواز می کنم. مقابل تلویزیون نشسته و یکی از سریال
ترکی های محبوبش را تماشا می کند. از داخل حیاط هم صدای شخصیت های
سریال به خوبی قابل تشخیص است. عینک درشتش که همیشه مایه ی
مسخره بازی فرهاد است را بر چشمش زده و جوری با دقت به صفحه ی
تلویزیون خیره است که انگار از دست دادن هر ثانیه از سریال مساوی با از
دست دادن مهم ترین اسرار زندگی است. سلام بلند بالایی می کنم و مامان
مهین چشمان نم دارش را تند با دستمال پاک می کند. از ترس اینکه مبادا
اتفاقی افتاده باشد، دمپایی هایم را دم در پرت می کنم و می دوم سمتش:
-چی شده؟

مثل دختر های نوجوان نگاهش را از چشمانم می دزدد:
--دختره به باریش خیانت کرد.

دلواپس و نگران می پرسم:

-باریش دیگه کیه؟ کدوم دختره؟

با دست اشاره ای به تلویزیون می کند:

-همین چشم سفید. نگاش کن چه وقیحم هست.

ناباور به تلویزیون نگاه می کنم و باز هم باورم نمی شود که مادر بزرگ من به
یک سریال سخیف تا این حد و با این حس و حال عمیق، دل بسته. بازدمم را
راحت بیرون می فرستم و لب سفیدش را محکم می بوسم:

-فدای یه تار موت. فکر کردم کی مرده که اینجوری گریه سر دادی.
با محبت نگاهم می کند:
-برو غذات رو گازه. فرهادم گفت طرفای صبح می رسه. بلند می شوم و نگاهش
روی مانتو و دامنم تاب می خورد:
-چرا مثل کولیا رفتی بیرون؟
خدا را شکر می کنم که به خاطر مانتو، متوجه لباس مردانه ای که تنم هست
نشده. دو لبه ی مانتو را سفت تر می بندم:
-دیگه عجله ای شد.
و از مقابل نگاه تیزش به نوعی فرار می کنم. هنوز وارد اتاق فروغ نشده ام که
می پرسد:
-آیفونو چرا کندی؟
در دل صد فحش نذر افرا می کنم و با همان تن صدای بلند جوابش را می دهم:
-بردم دادم به یکی درستش کنه. نگران نباش.
شروع می کند به غر زدن که باز آفتابه خرج لحیم کردی و آن آیفون به کل
باید عوض بشود. دیگر جوابی نمی دهم تا بیشتر از این مجبور به دروغگویی
نشوم. پرده ی اتاق فروغ عقب رفته و قاب بزرگش ماه کامل را در دلش جای
داده. مانتو را از تنم می کشم وبعد از آن نوبت پیراهن مردانه ی افراست. تمام
دکمه ها را باز می کنم، لباس را می کنم و به دست می گیرم. عمیق بو می
کشم. هنوز هم در انتهای تار و پودش یک عطر عمیقی از بدن افرا به جا مانده.
با همان لباسی که در دستم تاب می خورد می نشینم روی تخت و همچنان زیر
بینی ام می کشمش تا عطر کمرنگش مرا غرق در خاطراتم بکند. غرق در
روزهایی که از بین لباس های افرا همیشه چند تایی بود که خیلی رویشان

حساس بود و من در خانه تنم می کردم. لباس هایی که به تن او حسابی خوش می نشست و در تن من از گشادی زار می زد. لباس مردانه هایی که به جای پیراهن و بدون شلوار می پوشیدم. او هم غر می زد که از بیرون، کاملاً به داخل خانه دید دارد. چقدر حس مالکیتش را دوست داشتم. اینکه همیشه به هر جزئیاتی بیش از حد اهمیت می داد. دست از سر پیراهن بینوا بر می دارم و به سراغ موبایلم می روم. تجویز نوشین کم کم دارد اثر خودش را می گذارد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتَهفتادوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:33

وارد صفحه ی شخصی ام می شوم. چند پسر و دختر جوان که تعدادشان از انگشت های دستم بیشتر نیست به جمع دوستانم اضافه شده اند. بماند که چند پیام مسخره و بی ربط هم از طرف بعضی آقایان بدون اینکه حتی مرا دیده باشند، برایم ارسال شده. از بیکاری بعضی ها خنده ام می گیرد و بی توجه به پیام های خصوصی شان می روم سراغ یک نقاشی جدید تا با گذاشتنش حرف دلم را بنویسم. نقاشی آخر شاگرد کوچکم از خانه ای در انتهای یک کوچه. خانه ای که بخشی از آن پشت طاق آجری مخفی شده و گلدان های بزرگ دم درش حسابی دعوت کننده هستند.

بی هیچ فکر از پیش تعیین شده ای می نویسم:

-بعد از رفتن پدرم تنهایی شکل های مختلفی به خود گرفت. گاهی نگاه نگران مادر بود، گاهی سکوت خانه بود و گاه صدای عصبیِ مرد صاحب خانه...ولی کم کم عادت کردیم. کم کم همه چیز افتاد روی روال روزمرگی. افتاد روی روال عادت. من بیش از همه برای فرار از تنهایی به خانه ی مادر بزرگم پناه می بردم. خانه ای که همیشه و از همان کودکی برایم رنگ و بوی دیگری داشته و دارد. شاید یک دلیلش وجود دایی ام بود. او که جای خیلی از سوراخ های قلبم را که با رفتن پدرم ایجاد شده بود، پر می کرد. نقش سایه ی خنکی را داشت که در پناهِش می توانستم ساعات طولانی بنشینم و بی خیال هیاهوی آدم ها، آرام بگیرم. سالها گذشت تا بالاخره رد پای کسی توانست به جای سایه ها نقش اصلی را ایفا کند. کسی که بودنش رنگ و بوی عجیب و متفاوتی داشت. شاید خودش هم خاطرش نباشد؛ برای اولین بار او را در راهروی طبقه ی آخر مدرسه دیدم. آن وقتها کلاس های سال آخر در بالاترین طبقه ی مدرسه برگزار می شد و ما اصلاً دبیر های سال آخر را نمی دیدیم. سال سوم بودم و خیلی در مدرسه جولان نمی دادم. مسئله ای باعث شد بروم طبقه ی بالا و برای دیدن مشاور، کل طبقات را به دنبالش بگردم. “او” و یکی دیگر از دبیر ها در راهرو ایستاده بودند. گرم صحبت بودند و من فقط خیره به اخم دبیر قد بلند و موقری بودم که بیش از اینکه شبیه باقی معلم ها باشد، شبیه مجسمه های یونان باستان بود. با آن قد کشیده و موهای نسبتاً بلند و اخم هایی که زیادی به صورتش می آمد. تا مرا ایستاده و خیره دید پرسید برای چه کاری وسط راهرو روی ترمز زده ام. آن وقتها دخترک بیش از حد ساده ای بودم که عشق و عاشقی زیادی برای دهنم لقمه ی بزرگی بود. اصولاً سرم به کار خودم

گرم بود و با کسی کاری نداشتم. ولی همان سوال جدی به گوشم از صد جمله ی عاشقانه شیرین تر آمد. منی که همیشه عشق در نگاه اول به نظرم مسخره و خنده دار بود و فقط آن را در حد رمان های آبکی و زرد می دیدم، خودم دچارش شده بودم. آن روز و آن ساعت را به هر سختی ای که بود گذراندم. اما قلیان احساسات من از روزهای بعد پیچ و تابش را آغاز کرد. روزهایی که به خیال دبیر خوش تیپ و جذاب طبقه ی بالا، درس ها را سفت و سخت تر می خواندم تا اگر روزی شاگردش شدم، حرفی برای گفتن داشته باشم. دیگر ندیدمش تا یک سال بعد و کلاسی که قرار بود به خاطر تعداد زیاد دانش آموزان به دو گروه تقسیم شود. گروهی که با "او" درس ریاضی را می گذراندند و گروه دیگری که با دبیر دوم کلاس داشتند. با وجودی که بعد از قرعه کشی ها در کلاسی افتادم که هیچ کدام از دوستان صمیمی ام در آن حضور نداشتند، همین برایم کافی بود که با "او" کلاس دارم؛ کسی که حتی مرا نمی دید. سر کلاس به شدت جدی بود. مخصوصاً روز های اول که آمده بود تا گربه را دم حجله بکشد و دختر های کلاس از ترس سایه اش هم که شده حسابی درس می خواندند. منی که همیشه در ریاضی از همه بهتر بودم مقابل اخم و تخم های او آنقدر می ترسیدم که به جای اینکه مثل باقی دانش آموزان در ساعات بیکاری به سراغش بروم و سوالاتم را بپرسم، از ترس اینکه فکر کند خنگم اصلاً دور و برش آفتابی نمی شدم. تا اینکه اولین آزمون جامع را به افتضاح ترین شکل ممکن امتحان دادم. همه ی درصد هایم بالا بودند الا درس او. خوب خاطرمانده که چقدر از دستم عصبی شد و چطور مجبورم کرد تا بنشینم و تمام تست ها را از اول بزنم. یک ماهی از کلاسمان گذشته بود که آمد و گفت برای کلاس ما قرار است جبرانی بگذارند. چون معتقد بود که درس

او سرآمد همه ی درسهاست و از همه مهم تر. آن وقتها مادرم بیش از حد معمول کار می کرد تا بتواند خرج خانه را جفت و جور کند. با وجودی که بیش از حد مشتاق دیدارش در ساعات بیشتر بودم اما حتی روی گفتن این ماجرا را به مادرم نداشتم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و ششم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:03:34

نتیجتاً فردای آن روز برای کلاس فوق العاده نماندم و روز بعد برخلاف حدسم که فکر می کردم اصلاً متوجه غیبتم نخواهد شد، به سراغم آمد. مثل همیشه با توپ پر هم آمد. هنوز جملاتش در ذهنم هست. برای سوال آخر مرا برد پای تخته و از ترس او که جدی به گوشه ی تخته تکیه زده بود و خیره نگاهم می کرد، چند جایی اشتباه های خنده داری کردم. وقتی زنگ خورد و بچه ها رفتند بالطبع من آخرین نفر وسایلم را جمع کردم. به سمت در می رفتم که دیدم همچنان به میزش تکیه داده و دست به سینه حرکاتم را زیر نظر گرفته. دم در بودم که گفت:

-استاد، شما تسلطتون رو دیفرانسیل و گسسته زیاده یا اینکه کلاس فوق

العاده ی مارو قابل نمی دونین؟

به گوش هایم شک کرده بودم. با ترس پرسیدم:

-منو میگین؟

پوزخند زد و گفت:

-جز من و تو کس دیگه ای هم تو کلاس هست؟

یک لحظه دست از نوشتن کشیدم و پرت شدم به همان روز. آرام قدم برداشته بود و مثل ماری که به طعمه اش نزدیک می شود به سمتم آمده بود. مثل یک طعمه ی بی دست و پا، حسابی مسخ نگاهش بودم که دقیق مقابلم ایستاد و گفت:

-می خوای تو واسه ما کلاس بذاری! به نظر میاد خیلی توانمند باشی.

هول و دستپاچه نگاهش کردم. فکر کردم چاره ای ندارم؛ یا اصل ماجرا را می گویم و او به من حق می دهد، یا اینکه دروغ می گویم و با گفتن اینکه خودم می خوانم او را بیشتر عصبی می کنم. راه اول را انتخاب کردم. وقتی گفتم هزینه ی کلاس برایم زیاد است، رنگ نگاهش اصلا حالت دلسوزانه و ترحم آمیزی نداشت. صرفا خیلی آرام تر از قبل پرسید:

-چرا از قبل بهم نگفتی مشکل اینه؟

جوابی نداشتم و در سکوت به کفش های کتانی ام خیره شدم.

دوباره نوشتن را از سر می گیرم:

-مجبور شدم اصل ماجرا را با او درمیان بگذارم و از همان روزها بود که او برایم

بیشتر از عشق در یک نگاه معنی پیدا کرد. وقتی گفت از فردا کلاس ها را مجانی بیا و خرجش فقط یک خوراکی خوشمزه باشد، داشتم بال در می آوردم. او خوراکی خوشمزه را فقط برای اینکه حس نکنم زیر دینش مانده ام پیشنهاد داد ولی همین جمله برای من هجده ساله کافی بود تا عرش را سیر کنم و از هر

غذا و شیرینی و دسری فقط و فقط برای او کنار بگذارم. دیگر روزهای سخت پیش دانشگاهی برایم خسته کننده و سرد نبود. نگاه و لحن تند و تیزش به چشمم نرم تر از حریر و شیرین تر از عسل بود. با عتاب و خطابش نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه بیشتر قند در دلم آب می شد. هر چند که آن ساعتها از دید او فقط شاگرد ساده ی عینکی و تپلی بودم که بیش از حد نیاز به کمک داشت!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و هفتم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:03

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هفتاد و هشتم](#)

[#پرن ثابت](#)

به نام نامی یزدان

بالاخره روز موعود هم رسید. هرچند که برخلاف تصورم، نه آسمان حال گرفته ای دارد و نه صدای پرندگان کم و زیاد شده. همه چیز روی روال عادی و

روزمره ی خودش طی می شود به جز قلب ترسیده ی من که طپش های ناموزونش هر لحظه کم توان تر برای زنده نگه داشتنم تلاش می کند. خواب دیشبم به شدت سبک و بی کیفیت بود و خیلی نیازی به فریاد زدن های مامان مهین و یکبند صدا کردنم، نداشتم. تقریباً همزمان با باز شدن در و برگشتن فرهاد به خانه، بیدار شدم و تا خود صبح دیگر چشم بر هم نگذاشتم. هرچند که او تلاش کرده بود تا با پاورچین قدم برداشتنش نه مرا بیدار کند و نه مامان مهین را، اما هر جفتمان را بی خواب کرد. مامان مهین که حسابی بابت دیر برگشتن به جانش غر زد و من هم در ظاهر نشان دادم که خوابم ولی ذهنم حول هزار مدار مختلف در چرخش بود.

مانتوی تمیز و زیبایی که افرا برایم خریده بود را از خوشکشویی تحویل گرفته و عین آینه ی دق روی در کمد آویزان کرده بودم تا با همان شال خوش رنگی که دخترک مزون دار برایم کنار گذاشته بود به تن بزنم. نگاهی اجمالی به خودم در آینه ی قدی اتاق می اندازم و سراغ آشپزخانه ی مامان مهین می روم. خودش چای را آماده کرده و خیلی زودتر صبحانه اش را خورده. سعی می کنم خیلی سر و صدا نکنم تا فرهاد بیدار نشود. لقمه ی نان و پنیر را به زور پایین می دهم و لیوان چای خوشرنگ مامان مهین را به دست می گیرم که با صدایی بلند می پرسد:

-ساعت چند باید شرکت باشی؟

می دانم که دلیل این همه بلند صحبت کردنش ربط اندکی با بیدار کردن اتفاقی فرهاد دارد!

با صدای آرام تری جوابش را می دهم و باز با همان تن صدای بلند ادامه می دهد:

-با ماشین خودت میری یا فرهادو صدا بزنی؟
گویا صبحانه خوردن به من نیامده. تند بلند می شوم و حین بررسی وسایل
داخل کیفم به سمت پذیرایی می دوم:
-مامان مهین جان خودم میرم. چی کار به فرهاد دارین؟
پشت چشمی برایم نازک می کند:
-خوبه خوبه، تا الان در خدمت ارازل و اوباش بوده، یکمم به خانواده اش برسه.
هیچی اش نمی شه تو جوش اونو زن.
هنوز خنده روی لبم نقش نبسته فرهاد با شلوارک، موهای بهم ریخته و صورت
خوابالود از اتاقش بیرون می آید:
-فرمان ابلاغ شده اتون به گوشم رسید فرمانده. شیپور دست نگیری هم
عزیزی!
به صورت غرق خواب و موهای بهم ریخته ای که ظاهرش را بیش از همیشه
شبيه به پسر بچه های تخس کرده می خندم:
-برو بخواب دایی جون. ماشالله چه رنگی هم ساختی.
مامان مهین با غیض سرش را پایین می اندازد و حین ور رفتن با پارچه ی
پیراهن جدیدی که معلوم نیست برای کدام بینوایی و با این حرص دوخته می
شود، غر می زند:
-آره فقط با رفقای اوباشش بره سفر و خوش گذرونی. الان باید بچه ات بغلت
می بود.
فرهاد که با تعریفم حسابی سر ذوق آمده، با این حرف مامان مهین بادش می
خوابد:
-مگه نمیگی زن بگیر؟ خب باید وقت بذارم، خوب تجسس کنم بینشون، بعد

یکی رو وردارم بیارم بندازم تو دومنت دیگه مادر من.
نگاه مامان مهین عصبی و طوفانی می چرخد سمتش:
-به خدای احد و واحد دست یکی از این افریته هارو بگیری بیاری خونه ی من،
یه پیت بنزین ور می دارم وسط همین حیاط هم خودمو آتیش می زنم و هم
اونو! از الان بهت بگم.

نگاه ناباور من و قهقهه ی شاد فرهاد با هم می دود سمت مامان مهین:
-مهین خطر! دختر مردمو واسه چی آتیش بزنی؟ می گیرن می ندازنت زندونا.
همانطور که به سمت دستشویی می رود رو به من اشاره می کند بمانم تا حاضر
شود. مامان مهین هم که اصلا کوتاه بیا نیست:

-دیگه اونموقع خودمم آتیش گرفتم. جور منو تو باید بکشی .
از نبود فرهاد که مطمئن می شود غرغر کنان به سمت آشپزخانه می رود تا
چای دردانه اش را با دست خودش بریزد. تا قدم داخل آشپزخانه می گذارد
دوباره با صدای بلند به جان من می افتد:
-این چه طرز صبحونه خوردنه نیل؟ تو که هیچی نخوردی؛ همه نونا مونده. دو
فردای دیگه بخوای بچه بیاری که جون تو تنت نیست.
سرم را سمت آسمان می گیرم بلکه خدا به دادم برسد:
-خوردم مامان مهین، می دونی که خیلی صبحونه از گلوم پایین نمی ره.
و در ادامه با صدای آرام تری لب می زنم:
-حالا کو تا بچه؟

بی توجه به جواب من ادامه می دهد:
-آفرین نخور، سن من که شدی پوکی استخون بیچاره ات کنه !

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:03

فرهاد با سر و صورت خیس و موهای نم دار از دستشویی بیرون می آید و طبق معمول برای درآوردن حرص من ماچ آبداری از روی صورتم می گیرد و صدای جیغم را بلند می کند:

-صدبار بهت گفتم سر صبح و با صورت خیس منو نبوس.

دستی میان موهایش می کشد:

-جون. خبر از دل جوونا نداری که وقتی سر صبح منو می بینن چی می کشن؟

-فعلا برو جواب مامان مهینو با همین ریخت دختر کشت بده که حسابی ازت شکاره.

خنده ی پر شیطنتی می کند:

-می خواد دختر آفتاب مهتاب ندیده ی شهین مهینو ببنده به خیک من، خبر نداره کف آفتاب نخورده ی آک هیچ رقمه به درد من نمی خوره.

دست به سینه و عصبی نگاهش می کنم:

-آره پاچه پاره ی ورپریده فقط از پس تو برمیاد.

شالم را پایین می کشد:

-حالا من با پر و پاچه اش فعلا کاری ندارم. ولی حداقل صدتا کار کرده باشه،

بتونه از پس من بربیاد. بد می گم جون دایی؟

با کیفم می کوبم پشتش:

-برو اینارو به مامان مهین بگو تو همون آشپزخونه فلفل بریزه دهنه. باز رفتی شمال بی ادب شدیا فرهاد خان!

دست به کمر قدم سمت آشپزخانه بر می دارد:

-من والا از ابیتدای خلقتم بی ادب بودم، هیچ وقتم ادعای مودب بودنم نشده. پیش از اینکه کامل وارد آشپزخانه بشود بر می گردد:

-وایسا یه نون پنیر غازی کنم بیام برسونمت.

سری تکان می دهه:

-لازم نکرده، برو صبحونه اتو بخور من خودم می رم. اینجوری که بوش میاد آخرین صبحونه ی عمرته. حداقل با دل خوش بخورش.

خنده ی پر صدایی می کند که داد مامان مهین را بلند می کند:

-بیا صبحونه اتو زودتر بخور، دختره کار داره. یه لنگه پا نگهش داشتی.

کفش هایش را تند به پا می کند:

-مامان مهین با ماشین خودم می رم .

و بعد رو به فرهاد که باز بیخیال آشپزخانه شده و همراهم تا دم در آمده می گویم:

-امشب با مامان بیاین اونور. فردا میری معلوم نیست دفعه ی بعدی کی بشه ببینیمت.

با کف دستش گردی سر خم شده ام را می گیرد و به زور می چرخاند:

-مثلکه خیلی دلت می خواد دیگه منو نبینیا ورپریده.

-برو ببین مامان مهین چیا واسه ات گذاشته کنار!

خنده های بلندمان نجاتم می دهند. همیشه تجویز های پر خنده ی فرهاد بهترین داروهای زندگی ام هستند. با شوخی هایش، حمایت هایش، نگاه

مهربان و همیشه همراهش و از همه مهمتر با درک بیش از حدی که نسبت به تک تک ما دارد، حالم را خوب می کند.
در خانه را که می بندم حس می کنم خیلی آرام ترم. دیگر از آن استرس کشنده ی ساعات پیش خبری نیست و جایش را یک هیجان پر کرده؛ هیجان تجربه ی اولین روز کاری در شرکت انوش.
سوار ماشین می شوم و برای رسیدن به آینده ی نامعلومم پای راستم را محکم تر روی گاز فشار می دهم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت_هفتاد_و_نهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:48

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:04

ساختمان برج با همان ابهت دفعه ی قبل قد علم کرده. انگار در ناخودآگاهم انتظار داشتم تصویر متفاوتی را برای امروز ببینم. به زحمت جا برای پارک پیدا می کنم. قدم هایم را با طمأنینه و آرام برمیدارم. تا ساعتی که مد نظر رازقی بود هنوز چند دقیقه ای باقی است.

احساس می کنم هنوز سوار آن آسانسور نشده، قلبم سنگین شده. برای لابی من خوش خنده، لبخندی می فرستم و به سمت آسانسور حرکت می کنم.
اینبار علاوه بر من چند مردان و زنان جوانی هم سوار می شوند و همگی بی

توجه به هم خیره شده ایم به در های آسانسور تا باز شوند و مارا از این محفظه ی بسته نجات دهند. چند نفرشان زودتر و در طبقات پایین تر پیاده می شوند و چندتایی همراه با من، طبقه ی بیست و سوم را به عنوان مقصد نهایی انتخاب می کنند.

مثل بار قبل آسانسور رو به هیاهوی کارمندان باز می شود و صدای صحبت و جریان زندگی در این بخش از ساختمان، انگار این جغرافیا را از کل شهر مجزا می کند. یک شور و هیجان خاصی اینجا جریان دارد که برای لحظاتی حس می کنی به جای آسانسور سوار بر ماشین زمان به نقطه ی دیگری از زمان و مکان پرتاب شده ای.

سعی می کنم بر خیرگی های بیخودی ام غلبه کنم و به همان سمتی که بار قبل برای مصاحبه رفته بودم، بروم. برخلاف بار قبل دکوراسیون فضای پشت بامبو ها کمی تغییر کرده. راهرو را که تا انتها طی می کنم به مبلمان متفاوتی می رسم. میز وسط عوض شده و به جای آن مبل های سفید که تمیزی را به بیننده به زور تلقین می کردند، رنگ یاسی این ست جدید آرامش را به چشمانم هدیه می دهند. روی گلدانی که وسط میز پایه کوتاه قرار داده اند، پنج گل صد تومنی با آن برگ های پر و رنگ صورتی ملایم دلبری می کند. میز تحریر هم عوض شده و جایش را میز بزرگ تری به رنگ طوسی روشن پر کرده و جوری به دیوار کناری تکیه زده که انگار ادامه ی چوب های میز آمده اند و طرح های لانه زنبوری و زیبایی را به عنوان قفسه تشکیل داده اند. قفسه هایی با پوشه های رنگی از طیف بنفش تا ارغوانی.

یک لحظه همه چیز را فراموش می کنم و از دیدن این همه هارمونی رنگی بی نظیر لبخند بر لبم می نشیند. خنکی فضا و رنگ های ملایم دست به دست

هم، همان فضایی را ساخته اند که همیشه در رویاهایم به دنبالش بوده ام.
هنوز لبخند روی لبهایم باقی است که در اتاق سمت چپ باز و رازقی با چند
پوشه در دست خارج می شود. ابتدا متوجه حضورم نمی شود اما به محض
اینکه سینه ای صاف می کنم، سر بلند می کند:

-سلام عرض شد خانم.

میچ دستش را می چرخاند و با دیدن ساعت لبخندش پر رنگ تر می شود:
-کاملاً وقت شناس. رئیس قطعاً از این موضوع استقبال می کند.
سلام آرامی می کنم و به سمتش می روم. با دست مرا به سمت اتاقش
راهنمایی می کند:

-من یک دقیقه این پرونده هارو بذارم و پیام خدمتتون.
آرام سری تکان می دهم و او خارج می شود.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارت_هشتاد](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:49

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:04

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارت_هشتاد_ویکم](#)

[#پرن_ثابت](#)

به نام نامی یزدان

سکوت اتاق رازقی فضا را از بی صدایی انباشته. نمی دانم خاصیت سکوت است و یا قیاس فضا ها باعث شده دلم بگیرد. این واقعیت غیر قابل انکار است که دیدن فضای لوکس و پر طمطراق شرکت خوشحالم کرده اما با گذشت همین چند دقیقه ذهن پر سوالم در حال بیچاره کردنم است؛ فکر ها مثل گردابی در ذهنم می چرخند. به دیوار های براق و میز و مبلمان شکیل اتاق با دقت بیشتری نگاه می کنم و از ذهن پر آشوبم می گذرد؛ چطور می شود در دل این شهر بزرگ و بی در و پیکر یک نفر از زور نداری و برای یک لقمه نان جان بدهد و درست در جغرافیایی مشترک شخص دیگری باشد که از زور دارایی نداند با پول های زبان بسته چه کند؟ اینکه انوش مرد جاه طلبی است از انتخاب شرکت در این برج بالا بلند هم پیداست. اما اینکه با تغییر منشی دفترش کل دکوراسیون فضا را تغییر بدهد چیزی است که برایم اصلا قابل درک نیست. دیدن فضاها قطعا دلم را می برد اما منطقم می گوید این همه ولخرجی قطعا دلایل زیادی دارد. دلم می خواهد یک نفر از عدالت بیشتر برایم حرف بزند. یک نفر باشد که ذهن شکاک مرا نسبت به این همه سوظن نجات بدهد .

بلند می شوم و از نبودن رازقی استفاده می کنم، پیش به سوی تنها پنجره ی اتاق .

پنجره ی بزرگ اتاقش رو به تهران باز می شود. شهری که معیار سنجش آدم هایش با چند خیابان فاصله تغییر می کند. شهری به زعم من پر از بی عدالتی،

اضطراب، تنش و البته امید. این دویدن ها، این ترافیک های شلوغ، این آدمهای پر تکاپو همه و همه برای من تجلی یک جمله هستند؛ در این شهر هنوز امید زنده است .

انگشتم را روی شیشه می کشم تا شاید در خیالم کمی از غبار این شهر کم کنم که صدای تقه ی در چرت فکرم را پاره می کند :

-ببخشید معطل شدین. علاوه بر تحویل پرونده های بایگانی شده، باید یه سری فرم از منابع انسانی می گرفتم که هنوز حاضر نبودن .

به سمت مبل بر می گردم و خیلی آرام جواب عذرخواهی رازقی را زیر لب می دهم. خیلی موقر می ایستد تا اول من بنشینم وبعد خودش :

-خب خانم ملکان چقدر خوشحالم که بالاخره ما یک فرد کاملاً شایسته رو برای این کار انتخاب کردیم و تلاش های من اثر گذار بودن .

لبخند می زنم :

-شما به من لطف دارین. خوشحالم که در خدمتم .

رازقی با تحلیل های ذهنی ام مرد آرام و متینی به نظر می رسد که دلم می خواهد تا آخر ماجرا هم نقشی در دنیای پنهان انوش و جهانگیر نداشته باشد. با دقت و نظم چند برگه را از داخل فابل تازه ای بیرون می کشد و به دستم می دهد. انگشتانش را در هم گره می زند :

-خدمت از ماست. لطف کنید برگه های قرارداد رو مو به مو مطالعه کنید و بعد

هم امضا بفرمایین. لازمه یه سری توضیحات در خصوص کار بهتون بدم .

سری تکان می دهم تا او حرفش را ادامه بدهد :

-می تونم به جرات بهتون بگم تو طول این مدت که جناب فخار بزرگ شرکت و

کارخونه رو منتقل کردن به پسرشون ما ده تا منشی عوض کردیم .

سرم شلاقی از روی برگه بلند می شود و گشاد شدن چشمانم اصلا دست خودم نیست. متوجه بهتم می شود که خودش ادامه می دهد :

-دلیلش هم خیلی مسائل بود که از مهم ترین هاش باید به سختگیری بیش از حد جناب فخار، نابلدی منشی های قبلی و بی نظم بودنشون اشاره کنم. البته که من مطمئنم اصلا این مشکلات با شما به وجود نخواهد آمد اما به خاطر قانون کاری براتون توضیح می دم؛ تصمیم بر این شده که هر شخصی که انتخاب میشه سه ماه به صورت آزمایشی مشغول به کار بشه. اگر تو این سه ماه از کارشون راضی باشن که به نفع هم ماست و هم طرف مقابل، ولی اگر اینطور نباشه عذرشون خواسته است .

برگه ها در دستم خشک شده اند و من فقط نگاهم روی حالات چهره ی رازقی خشک شده. خودش به صورت خودجوش ادامه می دهد :

-البته که حقوق شما در تمام این سه ماه به صورت تمام و کمال پرداخته میشه. هیچ جای نگرانی وجود نداره. فقط مسئله ی بیمه هست که این سه ماه براتون بیمه رد نمیشه .

اصلا پیش بینی این بخش داستان را با بهراد و افرا نکرده بودیم و نمی دانم چه باید بگوییم. احساس می کنم مغزم حسابی مات شده. فقط به برگه ها زل می زنم که توضیح کتبی ای از گفته هایش است و با توجه به اینکه من خودم از بیرون آمدم بعد از سه ماه خیلی هم استقبال خواهم کرد، برگه هارا امضا می کنم :

-بله درست می فرمایین. البته که حق شماست .

رازقی توضیح مختصری در مورد روند کاری ام می دهد و در آخر اشاره می کند به اینکه همیشه و در همه حال باید در دسترس باشم و علاوه بر کارهای

دفتري وظايف ديکري هم برعهده ي من است. اينکه مدرک زباني که در رزومه به آن اشاره کرده ام بسيار به درد بخش صادراتشان مي خورد و رشته ي تحصيلي ام خيلي در بخش طراحي مي تواند کمک رسان باشد. توصيه هاي آخرش رنگ و بوي دلسوزانه تري مي گيرد؛ اينکه اگر تلاش کنم تا خودم را خوب نشان بدهم شانس ماندنم در آن شرکت از تمام کساني که تا به حال پذيرفته شده اند به مراتب بيشتر است .

ه

03:49

هیچکس

ک

کانال رسمي پرن ثابت 02.02.2021 03:07:04

در انتها بلند مي شود و اشاره مي کند به سمت در تا همراهش بروم و براي صدور کارت کارمندی و فايل هاي مربوط به کارگزيني خودم را آماده کنم .
ديدن اين دم و دستگاه در کنار رازقي که با ورودش به هر فضا همراه است با ادای احترام اعضا، حس و حال متفاوتی دارد. ديدن بخش هاي مختلف شرکت، آدم هاي متفاوت، فضاهای به شدت با فکر تفکيک شده و شور و حال کارمندان از من يک چارلی ساخته در کارخانه ي شکلات سازی. بيشترين بخشی که دهانم را از حيرت باز مي کند اتاق فکر محصول است که طراحي اش با آن مبلمان راحت، وسايل صوتی و الکترونيکی بي نظير بيش از حد مدرن است .

بعد از چند دقيقه که کارتم صادر مي شود و مدارکم کامل مي شود همراه رازقي برمي گردم به فضای آرام قبلي که از تکاپوی طبقه کاملاً دور مانده .

رازقی بر توضیحات فضایی قبلش، توضیح کاملی هم از فضای مشترک من، خودش و جناب فخار داد و در آخر هم به سمت اتاقی در انتهای مستطیل هال مانند می رویم. فضای مجهزی که به چشم رازقی اتاق کوچک و به دید من فضای بسیار مناسبی است برای آشپزخانه که البته با تاکید او متوجه می شوم که فقط برای دم کردن چای، قهوه و در کل پذیرایی از مهمان ها استفاده می شود و هیچ جنبه ی خدماتی دیگری ندارد. به این دلیل که همه غذا را از بیرون سفارش می دهند. این جمله ی آخر را جوری گفت که یعنی باید همینطور باشد !

از فضای آشپزخانه که بدون هیچ گونه خدمتکار و یا آبدارچی رها شده خارج می شویم و بالاخره من به سمت سیستم خودم هدایت می شوم. جناب رازقی چند پرونده را برای شروع کار روی میز می گذارند :

-خب خانم ملکان فکر می کنم توضیحات کافی بوده باشه. اگر مشکلی با سیستمتون داشتین می تونین با داخلی بخش فنی تماس بگیرید. دفترچه ی کوچکی را از روی میز بر می دارد و به دستم می دهد :

-اینجا همه ی داخلی ها یادداشت شدن .

تشکر می کنم و او با متانت خاص خودش روز خوبی را برایم آرزو می کند. به سمت اتاقش حرکت می کند و در را که م یبند تازه احساس می کنم هیچ چیز نمی دانم .

گوشی را از جیبم بیرون می کشم و پیام بهراد همان ریسمانی می شود که منتظرش بودم. نوشته :

-همه چی خوب پیش میره؟

مختصری از صحبت های رازقی را برایش تایپ می کنم و در آخر می پرسم

نمی دانم از کجا شروع کنم .

زیر صدم ثانیه جوابم را می دهد که بابت آن سه ماه باید خوشحال هم باشم و از طرفی در سیستم منشی دنبال رد پایی از فایل های قدیمی بگردم . سیستم را روشن می کنم و دوباره پیامی از بهراد می آید که حواسم به دوربین ها باشد. هر چه چشم می چرخانم دوربینی در این بخش نمی بینم و برایش می نویسم. قبل از بالا آمدن سیستم، آهنگ ملایمی می گذارم و هدفون ها را در گوشم فرو می کنم. موسیقی ملایم همیشه تمرکزم را بیشتر می کند . مانیتور نسبتا بزرگ را کمی جلوتر می کشم تا دیدم کامل شود. عکس پس زمینه اش یک درخت ارغوان پر برگ است. حس می کنم کسی که به این همه هارمونی رنگی فکر کرده، قبل از هر چیز به دنبال پاکسازی بوده. با این حال تمام قسمت ها را خوب می گردم. تقریبا تا گردن در مانیتور فرو رفته ام و کار با سیستم عامل جدید کمی کند ترم کرده. همه چیز به نظر جدید می آید و گشتن های من بی نتیجه. چند دقیقه می گذرد و بالاخره یک فایل ورد پیدا می کنم که به اسم ”کبیری“ ذخیره شده. هنوز فایل را باز نکرده دستی روی میز می نشیند که از حرکات انگشتان بلندش پیداست خیلی اعصاب ندارد . پیش از هر حرکتی، مانیتور بزرگ را عقب می زند تا خوب او را با آن قد و قامت بلند ببینم. نگاهم از دستانش بالا می کشد و تا اخم سفت و سخت بالای چشمانش پیش می رود. مثل خواب زده ها خیره نگاهش می کنم. اشاره ای به هدفون ها می کند. مشخصا فهمیده صدای نسبتا بلند موسیقی کلاسیک در کر کردندم بسیار موثر بوده !

-شما هنوز هیچی نشده اینقدر ذوب کار شدی، خدا آخرشو به خیر کنه .
اخم های در هم رفته و نگاه به شدت جدی اش بیش از بار قبل او را شبیه افرا

کرده. مثل دانش آموزان خلافکار خیلی تند و بی فکر بلند می شوم و به مسخره ترین حالت ممکن سلام می دهم. در دلم خدا خدا می کنم که نگاهش سمت مانیتور نرود و گرنه قطعاً می فهمد دلیلی ذوب بودنم به خاطر کار دوستی نبوده .

نگاهش خیلی بی تفاوت روی صورتم می چرخد و به سمت اتاق سمت راست حرکت می کند. در این گیر و دار فقط سکسکه را کم داشتم که بدترین زمان ممکنه را انتخاب کرده برای خود نمایی .

در اتاقش را باز می کند :

-بیا تو .

تازه نگاهم روی لباس هایش می چرخد. شلوار و تی شرت ورزشی اش اصلاً به تصوراتم از مدیر برجسته ی این همه بریز و بپاش شبیه نیست .
تا وارد اتاقش می شود، فایل کبیری را می بندم و بسم الله گویان حرکت می کنم. نفس های عمیق هم نتوانسته از شدت سکسکه کم کند.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتَهشتادودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

03:49

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:04

دقیقا در قامت یک منشی دست و پا چلفتی ظاهر شدم و این موضوع دیوانه ام می کند. همین چند ثانیه کافی است تا انوش کیف بزرگش را پرت کند روی مبل وسط اتاق و بر مسند ریاستش تکیه بزند. سر به زیر وارد می شوم و فقط به پایه های میزش نگاه می کنم .

-برات یه حرفو چند بار باید توضیح بدن؟

از همان دم در می پرسم :

-کدوم حرفو؟

ابرو هایش را به سمتم تاب می دهد و چند برگه را جاب جا می کند :

-تعریف از توی اتاق، همون دم در خلاصه میشه؟

با چند قدم وارد اتاقش می شوم. کنترلی را از روی میزش بر می دارد و مشخصا شدت باد خنک کولر را بیشتر می کند که یک باره کوران می شود. به سمت مبلش می روم و کنار کیف حجیم پناه می گیرم .

-رازقی موارد اداری رو برات توضیح داده فقط یه سری نکات اصلی مونده که فقط مربوط به من میشه .

آرام سری تکان می دهم و به این فکر می کنم که اصلا جواب سلامم را داده؟ دستانش را در هم گره می زند. جوری خیره و پر نفوذ نگاهم می کند که انتظار دارم فکرم را از جایی پشت مردمک چشمهایم بیرون بکشد و بعد هم با لگد پرتم کند بیرون :

-اینایی که می گمو یا یه جا یادداشت کن، یا تو مغزت حک کن .

و بعد با صدای واضح تری ادامه می دهد :

-صبحا دیر میام، چون یک ساعت مثل اسب ورزش می کنم ...

تا کلمه ی اسب را گفت زیر لب بلا نسبتی می گوین که همان باعث می شود

بگوید :

-اتفاقا درست عین اسب و وقتی می رسم شرکت انقدر گشمنه که منتظرم فقط
یه سوتی ازت ببینم. همون یه دونه کافیه برام .

پس صبحا بیشتر از هر وقت دیگه ای حواست به خودت باشه .

دهانم را بسته ام تا سکسکه ی مسخره یک جایی دست از تلاش بردارد و فقط
با تکان سر حرفش را تایید می کنم .

-با من شفاف کار می کنی. تحت هیچ شرایطی دروغ تحویل نمی دی، حتی اگر
چاقو بیخ گلوت گذاشتن، مردنو به دروغ گفتن ترجیح می دی .

در دل به خودم فحش پدر مادر داری می دهم و باز حرفش را تایید می کنم .

-یه حرفو فقط یکبار می زنم، سوال تکراری و بی مورد هم جواب نمی دم .

زیر لب “خدا به خیر کنه” ی بسیار آرامی می گویم که نگاهی روی دهانم می
چرخد :

-یا حرفیو نمی زنی یا اگر زدی تا تهشو می گی. سوسکی حرف زدن نداریم .

آب دهانم را قورت می دم. جمله ی بی ربطم خیلی تاثیر گذار نیست :

-بله، گفتم حق با شماست .

بی توجه به جمله ام ادامه می دهد :

-رو نظم به شدت حساسم. یک دقیقه اینور اونور کارت بزنی می ندامت

بیرون .

در دل دعا می کنم زودتر بیخیال کشتن گربه دم حجله بشود و آن نگاه

ترسناکش را تمام کند ولی او پر قوت ادامه می دهد :

-گوشی دستت ببینم باید فاتحه اشو بخونی .

ذهنم سمت گوشی روی میز می رود و نگاه او کمی روی لباس های تنم می

چرخد :

-رو ظاهر منظم و تمیز بیش از حد حساسم. اینجا با هر جای دیگه ای که توش کار کردی زمین تا آسمون فرق داره. پس حواستو جمع کن .
به لباس ورزشی اش نگاهی می اندازمو بلند تر از بار پیش می گویم :
-بله متوجه ام .

برای اولین بار می گوید :

-خوبه. قصه های عاشقانه و خاله زنکی مال بیرون از اینجااست. تو فرمت نوشتی مجردی، که پوئن مثبتیه واسه دراما نداشتن. اگر این وسطا یه حرکتی زدی، داستان زندگیتو از کارت کاملاً تفکیک می کنی. اینجا فقط کار و کار و کاره. البته که مطمئن باش به وقتش هم بهت بد نمی گذره .
نگاهم روی پارچ آب و لیوان کنارش می چرخد و منتظرم یک لحظه غفلت کند تا لیوانی بنوشم .

-احترام به ارباب رجوع اولویت کار اینجااست. فقط کافیه یک نفر از رفتارت شاکی بشه، خودت مرحمت می کنی بی سر و صدا وسایلتو جمع می کنی و خداحافظ .

از ته دل دعا می کنم این نکته آخرین نکته اش باشد و با صدایی بلند تر از قبل می گویم :
-بله حتما .

من که تجربه ی پادگان را نداشته ام اما احساس می کنم او زیر فشار های جهانگیر در یک خانه با مقررات پادگان بزرگ شده. وقتی سکوتش ادامه دار می شود، بلند می شوم :
-با اجازه من برم سراغ کارم؟

ابروهایش به سمت آغوش هم خیز بر می دارند :
-کی گفت پاشی؟

دوباره می نشینم و کلافه منتظر ادامه ی سخنرانی اش می مانم :
-فضولی نمی کنی. تحت هر شرایطی فقط سرت به کار خودت باشه. سوالی هم داشتی از من یا رازقی می پرسی، نبینم راه بیفتی تو طبقات .
جوری می گوید راه بیفتی در طبقات که انگار من بچه ی پنج ساله ی کند ذهنی هستم، منتظر یک لحظه غفلت بالاسری ها. دیگر سکوت و ادب فایده ندارد. نگاهم را جدی تر از قبل به چشمانش می دوزم و سکسکه به خودی خود آرام می گیرد :

-شما هم نمی گفتین من متوجه بودم که باید سرم به کار خودم گرم باشه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتَهشتادوسوم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

03:49

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:04

نگاه منتظر و چموشش روی چشمانم می چرخد :
-امیدوارم خودت بتونی فضولی نکردنو به همه ی موارد تعمیم بدی، حتی سرک کشیدن تو فایلای کامپیوترت .
تیر خلاص را بد موقعی شلیک کرده و من دیگر دهانم دوخته می شود.

همانطور بهت زده و بدون پلک زدن به چشمانش خیره می شوم. گوشه ی سمت چپ لبش کش می آید و با دست و ابروهای بالا آمده به در اشاره می کند :

-برو سر کار خودت. زنگ هم بزن باقری صبحانه ی منو بپاره . بلند می شوم و دوست دارم جوری فرار کنم که دیگر برگشتی در کار نباشد. احساس می کنم به یک بازی گرگم به هوا دعوت شده ام و هزاران چشم منتظرند اولین خطایم را تبدیل به آخرینش بکنند .

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتَهشتادوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:07:04

به نام نامی یزدان

فضای نسبتاً بزرگ پذیرایی خانه با قدم های عصبی و فریاد های افرا پر شد. بی تاب و بی قرار فقط در حال توضیح شرایط به فرد پشت خط بود. سر توضیح آخرش تی شرت را از داخل شلوارک بیرون کشید و کلمات را به انگلیسی سلیسی در گوشی فریاد زد:

-من این حرفا سرم نمیشه ایزابل. با این داستانا نمی تونی منو بکشونی اونور.

پولا رو به حسابی که میگم حواله کن!
و دیگر منتظر ادامه ی حرف های ایزابل نماند. تماس را قطع کرد و خودش را
روی مبل استیل پذیرایی پرتاب.
ارس آرام از آشپزخانه خارج شد و با دیدن اوضاع نسبتاً آرام افرا به سمتش
رفت:

-چی میگه؟

نیشخند افرا سمت چپ صورتش را پر کرد:
-شر و ور. چی داره بگه؟ میگه من نمی تونم کارای فروش و حواله رو بکنم.
کسی شناسدش فکر می کنه یه دختر بی دست و پاست. اینارو میگه منو
بکشونه اونجا.

و بعد کلافه تی شرت را از سرش بیرون کشید و پرت کرد سمت صندلی
مقابلش. ارس حالت های رفیق چندین ساله اش را خوب می فهمید؛ می
دانست که وقتی داغ می کند یعنی پیمانه ی صبرش حسابی لبریز شده. با
صدای نسبتاً بلندی مرد داخل آشپزخانه را صدا زد:

-آقا صابر، کارت تموم شد یه لیوان آب خنک لطف می کنی؟
صدای آرام مرد با "چشم "ای که گفت به گوش رسید.

ارس دستانش را در هم گره زد و روی زانو خم شد:

-اینقدر حرص نخور. ته اش دو سه هفته میری و بر می گردی دیگه.

افرا نفس عمیقی کشید و فکر کرد او چه می فهمد از حال و اوضاعش؟
-بحث سر رفتن و نرفتن نیست. بحث سر زرنگ بازیای ایزابل؛ می دونه من
دیگه بر نمی گردم، با هر بهونه ای می خواد منو بکشونه اونجا.

بعد از اینکه ارس با جمله ی "هرکی خربزه می خوره، پای لرزشم می شینه "

او را آتشی تر کرد، صدای زنگ در جفتشان را از بحث بیرون کشید. ارس زودتر بلند شد و به سمت آیفون تصویری رفت. نگاهی به دخترک کلافه‌ی تصویر انداخت و حین برداشتن گوشی به افرا خبر داد:
- نیلگونه!

افرا دستی به صورتش کشید و ارس با خوش آمدی که به نیلگون گفت، در را باز کرد:

- آقا صابر بیخیال آب، کلاسه تا شربت بیار بی زحمت.
افرا با همان وضعیت قبل دو دستش را روی پشتی مبل رها کرده و به مقابلش خیره شد. تی شرتی که ارس به سمتش پرتاب کرد هم نتوانست مسیر نگاهش را منحرف کند:
- بگیر بپوش، الان می‌رسه.

- نگران نیلگون نباش؛ عادت داره به دیدن تن و بدن من.
ارس حرصش را با قدم‌های بلندی که به سمت در بر می‌داشت، خالی کرد. باز کردن در همزمان شد با رسیدن نیلگون:
- خوش اومدی، چرا اینقدر قرمز شدی؟

نیلگون سلام آرامی گفت. نگاهی به فضای نیمه تاریک خانه انداخت و پیش از اینکه افرا را پیدا کند اسمش را صدا زد. جوری او را به نام خواند که انگار بین هزاران آدم فقط افرا را می‌شناسد و بس، انگار فقط افراست که می‌تواند دستش را سفت بگیرد و آرامش کند تا نترسد و طاقت بیاورد.
همین صدا زدن ساده کافی بود تا افرا با نگرانی بلند شود و به سمتش بیاید:
- چی شده؟

نیلگون کیفش را مثل سربازی که سپر انداخته، روی زمین پرت کرد:

-انوش خیلی ترسناک تر از چیزیه که فکرشو می کردم.
ارس چند کلید چراغ را زد و فضا نسبتاً روشن تر شده بود وقتی نیلگون
کفشش را کند و کامل وارد خانه شد. دیدن افرا با آن شلوارک و بدون لباس
معذبش می کرد. سعی کرد نگاهی روی چشمان او باقی بماند و فقط به
جملاتش فکر کند، وقتی گفت:

-بیا تو ببینم چی شده؟

آرام به سمت پذیرایی خانه قدم برداشت. به محض نشستن مرد لاغر اندام و
خوش برخوردی از داخل آشپزخانه خارج شد. بی توجه به موقعیت پیش آمده
اول به سمت نیلگون رفت و سینی را مقابلش گرفت:
-بفرما خانم جان، گلو تو تازه کن.

جوری حرف می زد که انگار صد سال است نیلگون را می شناسد. محبت و
لبخند گرمش باعث شد نیلگون برای دقایقی فراموش کند برای چه آمده. سلام
و تشکر آرامی کرد و دستش را دور لیوان خنک گره زد. سرمای لیوان التهابش
را کم می کرد.

آقا صابر سینی را مقابل افرا و ارس هم گرفت اما نگرانی آن دو نگذاشت تا
توجهی به نوشیدنی نکنند.

مرد سینی را روی میز گذاشت و رفت.

-این آقا کی بود؟

سوال نیلگون سکوت را شکست و پیش از اینکه ارس چیزی بگوید خود افرا
توضیح سرسری ای داد:

-از قدیم می شناختمش، آوردم برای کارای خونه. تو چرا اینقدر کلافه ای؟
از قرمزی لب ها و صورت نزارش کلافگی می بارید. نیازی به لب باز کردن نبود

تا افرا او را لب باز نکرده، بخواند. لیوان شربت را گذاشت روی میز مقابلش و فکر کرد چطور تعریف کند تا اصل ماجرا لابه لای کلماتش گم نشود: -انوش خیلی زرنگ تر از اون چیزیه که فکرشو می کنین. امروز متوجه شدم تا سه ماه، آزمایشی باید کار کنم.. بعدش اگر مشکلی نداشته باشن نگهم می دارن. اگر ایرادی باشه اخراجم. نفس افرا برگشت .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت_هشتاد_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:08:32

راحت تر از قبل گفت:

-خب به نفع تو، می دونستم سه ماه آزمایشی می گیرنت. ایشالله قبل از اینکه من پیام خودش اخراجت می کنه، دیگه نگرانیت چیه؟
عصبی از بیخیالی افرا نگاهش کرد:

-بحث فقط همین اخراج کردن نیست، حواسش به همه چی هست. یه قدم اشتباه بذارم، بیچاره ام.

افرا بلند شد و روی مبل دو نفره، کنار نیلگون نشست. فهمیدن ترس و احساس غریبی نیلگون برایش ساده ترین کار ممکن بود. یاد وقتی افتاد که او

برای اولین بار جهانگیر را دیده بود. یاد آن روزی که تحقیر و لفاظی های جهانگیر اعتماد بنفیش را نابود کرده بود. ارس پیش از اینکه افرا چیزی بگوید به حرف آمد:

-اتفاقا یکی از دلایل افرا واسه انتخابت همین بود. چون می دونست تو خیلی با نظم انوش نمی تونی خودتو تطبیق بدی، مطمئن بود قبل از سه ماه خودش عذرتو می خواد.

نگاه متعجب نیلگون برگشت سمت چشمان نافذ افرا. احساس کرد که حتی صدای نفس هایش هم در این فاصله ی کوتاه غوغا می کند:
-می دونستی منو می ندازه بیرونو گفתי برم واسه اش کار کنم؟
افرا فاصله ی میانشان را کمتر کرد:

-می خواد چی کارت کنه؟ خونه ی پرش اخراجه دیگه! تو الان مشکلِت چیه؟
می خوای بمونی اونجا یا می خوای زودتر بیای بیرون؟
گنگ و گیج نگاهی سمت افرا انداخت. نگاهش مثل قدیم آرام بود، گرمای پوستش از همین فاصله هم می توانست دیوانه اش کند. سری تکان داد و خیره به انگشتان در هم گره خرده اش گفت:

-معلومه که دوست ندارم اخراجم کنه. از طرفی هم می ترسم از این همه جدیت و هوشش. حواسش خیلی جمعه. اصلا به تصوراتم شبیه نیست.
افرا کمی به سمتش خم شد. نیلگون دلش می خواست فریاد بزند از من دوری کن، مرا یاد روزهای خوشم نیانداز اما نمیشد. اینکه در چشمان افرا به شکل یک موجود حقیر و ضعیف بدون کنترل نفسانی جلوه کند، بیچاره اش می کرد.
هیکل افرا به نسبت سالهای دور حسابی پخته تر شده بود؛ با آن شانه های پهن و سینه ی ستبر. تحت هیچ شرایطی نگاه کردن به اندام در هم تنیده اش

را تاب نمی آورد. هر حرکت او یاد و خاطره ای را در ذهنش زنده می کرد که سالها طول کشیده بود تا هر کدامشان را به سختی پس بزند. نگاهش را دزدید و در جواب سوال آرام افرا که پرسید:

-تصورت از انوش چی بود مگه؟

گفت:

-نمی دونم، فکر می کردم یه آدم الکی خوش و عوضی باشه، یکی که حتی بابت اشتباهاتش هم من بهش تذکر بدم. این همه دقت و سرعت عملش عجیبه. تو مطمئنی که انوش داره کار پدرتو ادامه میده؟

اخم های افرا صورت جذابش را جذابتر کرد. جوری خیره و نزدیک نشسته بود که دم های نیلگون می رفت تا بدون بازدم در سینه اش حبس شود.

-ما قراره از همین موضوع مطمئن بشیم. همین که بفهمیم طرفای کاریش کین، کافیه. بعدش دیگه کار خودمه. گذشته ازینا...

مکث کرد تا نفوذ حرفش در گوش نیلگونی که تلاش می کرد تا حواسش فقط پی انگشتان دستش باشد، بیشتر شود:

-اگر انوش جدی و منظم نبود اینقدر هم موفق نمیشد. هرچقدر هم عوضی باشه مطمئن باش کارش همیشه جدا از زندگی شخصیش بوده و هست.

نیلگون بلند شد و به سمت دیگر پذیرایی حرکت کرد:

-همینم گفت. گفت باید زندگی شخصیت جدا باشه از کارت. گفت مجرد بودن تو پوئن مثبت و واسه ات.

نگاه ارس و افرا به سمت هم چرخید. ارس جمله اش را جوری ادا کرد که هم مخاطبش نیلگون باشد و هم هشدار برای رفیقش:

-هرجا حس کردی چیزی داره اذیتت می کنه بیا بیرون.

نیلگون دستهای بیکارش را بغل کرد:

-نمیشه. اونا باید منو اخراج کنن. خودم نمی تونم به انتخاب خودم پیام بیرون.
ارس نگران شد:

-این چه شرط مسخره ایه؟ شاید یه نفر نتونه با شرایط اونا کنار بیاد.

افرا جدی تر از قبل مقابل ترس ارس با جمله ای که گفت، قد علم کرد:

-به اونجا نمی رسه. خودم که برم شرکت همه چیز به خودی خود حل میشه.

فقط باید زودتر بفهمیم شریک اصلی انوش کیه؟

آقا صابر بار دیگر با ظرفی میوه و چند پیش دستی برگشت. ظرف میوه را روی

میز گذاشت و پیش دستی ها را روی میز چید:

-میوه ها تازه است. یکم میوه بخورین برای سلامتی خوبه. این همه نوشیدنی

که می خورین فقط شکمتونو پر می کنه آقا. میوه است که ویتامین داره.

بعد با همان نگاه مهربانش دوباره سمت نیلگون برگشت:

-خانم جان بیا میوه بخور .

پیش دستی را پر از میوه کرد و به دستش داد. وقتی کامل دور شد نیلگون

پرسید:

-این آقا رو از کجا می شناختی؟

افرا سیبی برداشت:

-یه زمانی کارگر جهانگیر بود. وقتی معتاد شد انداختنش بیرون.

چشمان نیلگون گرد شد:

-معتاده؟

ارس لبخند مهربانی سمت دوستش حواله کرد:

-شش ساله ترک کرده. با کمک افرا یه کمپ ترک اعتیاد درست کرده واسه هم

محلّه ایاش که تعدادشون کم هم نیست. وقتی فهمید افرا برگشته به اصرار خودش گفت می خواد اینجا کار کنه. چند ساله خونه ی مردم کار می کنه ولی اینجا کار کردنش فقط واسه ادای دینه...

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارت_هشتاد_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:08:32

افرا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد:

-من بیشتر از اینا به صابرو زیر دستای جهانگیر بدهکارم. اگر جهانگیر نبود اینا وضعشون این نبود.

افرا دوباره به مبل تکیه زد و در افکارش غرق شد. چشمانش روی حرکات پرده نشست ولی بادبان های کشتی ذهنش در دریایی عمیق و دورتر پیچ و تاب خورد:

-جهانگیر واسه پول خیلی کارا کرده. الان وقت تاوان پس دادنشه .

ارس نگاهی سمت نیلگون انداخت که چشمانش در همان حالت متعجب قبل دست و پا می زد:

-همش که تقصیر جهانگیر نیست، آدم معتاد به انتخاب خودش معتاد میشه. چرا بقیه نمی رن سراغ اعتیاد؟ مهم اینه که صابر راه درستو بالاخره پیدا کرد.

افرا محکم سری تکان داد تا حرف ارس را رد کند:
-فقط انتخاب نیست. شرایط هم هست. وقتی شرایط اقتصادی بدبختارو
بدبخت تر می کنه و زالوهایی مثل جهانگیر و همپالکی هاشو چاق تر و پولدار
تر، همین شکاف اقتصادی خیلارو می ندازه ته دره. من و تو هیچ وقت جای
اینا نبودیم.

بحث بین ارس و افرا ادامه دارد ولی نگاه نیلگون روی صورت افرا ثابت مانده.
در دل به او و این همه احساس مسئولیتی که نسبت به خسارات پدرش دارد،
افتخار می کند. به اینکه او بی تفاوت از کنار بدبختی مردم نمی گذرد. اینکه او
با همه ی اخم ها و نگاه یخ زده اش هنوز همان افرای مهربانی است که در
کمک کردن همیشه پیش قدم بود. آخرین جمله ی افرا حال دلش را خوب
کرد:

-صابر خیلی چیزا یادم داده، درسته به انتخاب خودش ترک کرد و من هم
کمکش کردم. ولی اینکه بعد از پاک شدنش آدمای دیگه رو فراموش نکرد
خودش یه مثنوی درس و حکایته .
جمله اش که تمام شد، فکر کرد کاش آدم هایی مثل صابر با همین دید مثبت و
نگاه مهربان هر روز و هر لحظه در این جامعه ی آفت زده تکثیر می شدند.
لبخند کم جانی زد و ادامه داد:

-اون وقتا جهانگیر می ترسید نتیجه ی اعتراضای من به خونه زندگی خودش
هم بکشه. واسه همین همه ی تلاششو کرد تا منو هر جور شده بفرسته برم.
می دونست اعتراضای من یاغی قبل از هر کسی یقه ی خودشو می گیره. سالها
گذشت تا بفهمم پاک کردن یه جامعه ی مریض شاید کار من نباشه، ولی پاک
کردن دور و اطرافم قطعاً کار خودمه. جهانگیر و آدمای دور و ورش دارن شعله

ی امیدو خاموش می کنن .
بلند شد و ایستاد. مقابل همان پنجره ای که ساعتها می ایستاد و به شهر پر
هیاهوی مقابلش خیره می شد. زیر لب و آرام زمزمه کرد:
-من اگر بنشینم چه کسی برخیزد؟*

*حمید مصدق

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت هشتاد و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:08:33

به نام نامی یزدان

دلَم می خواست سیم کارتم را در گوشی جدید بگذارم و برایش بنویسم:
چیزهایی هست که نمی دانی...
با همان گوشی جدیدی که خودش خریده این جمله را بنویسم و ارسال کنم،
بلکه نتیجه بدهد. بلکه تازگی گوشی رنگ و بوی تازه ای به رابطه ی تاریک و
نخ نما شده امان بدهد ولی نمی شود. یعنی نمی توانم...
به جای همه ی این خیالات و اوهام زانوهایم را بغل کرده ام و خودم را تکان

تکان می دهم. سکوت اتاق نیا را صدای حرکت مدادش بر روی کاغذ می شکند.

فکرم از انوش و سختگیری هایش پرواز می کند سمت حرفهای افرا. از آنجا اوج میگیرد سمت بازی امشب فرهاد و نیا که باز هم با کیش و مات نیا تمام شد و آخر از همه روی پچ پچ حرف زدنهای فروغ در اتاق خوابش قفل می کند. یک چیزی این وسط بدجوری می لنگد. یک اتفاق میل به افتادن دارد و من هیچ جوره نمی خواهم وقوعش را باور کنم .

با رفتن فرهاد و مامان مهین نقاب دخترک خنده رو را از روی صورتم پس زدم. به اتاق نیا پناه آوردم و در جواب نگاه متعجبش اصرار کردم تا اجازه بدهد چند ساعتی در آرامش اتاقش حل بشوم.

خندید و رفت سراغ کتاب هایش. ادبیات می خواند و تست می زند. وسط فکر هایی که دست از سرم بر نمی دارد یکباره و بی مقدمه می پرسد:

-تو هم سر نبرد رستم و سهراب گریه کردی؟

سوالش را در حالی پرسیده که هنوز مداد به دست در حال تست زدن است و از این فاصله فقط گردی سرش را می بینم:

-چی؟

کمی روی صندلی می چرخد سمتم و مدادش را میگذارد روی کاغذ:

-سر نبرد رستم و سهراب، اونجا که سهراب میمیره، گریه کردی؟

لب هایش یک سوال می پرسد ولی نگاهش هزار و یک سوال. دلم میگیرد از معصومیت چشمانش:

-آره، منم گریه کردم. باورم نمیشد...

نمی گذارد جمله را کامل کنم:

-چرا باورت نمیشد؟

به دنبال آرامش چه جایی را انتخاب کردم!

-چون فکر می کنم رستم هم مثل همه ی پدرای دیگه دوست نداشته پسرشو بکشه، جاه طلبی و غرورش باعث این اتفاق شده. یک اتفاق ناخواسته...

پوزخند پررنگی حالت چهره اش را عوض می کند:

-از کجا می دونی هیچ پدری دلش نمی خواد بچه اشو بکشه؟

هیچ جوابی ندارم و فقط به چشمان درشتش خیره می شوم. کلافه دستی به صورتش می کشد و بی توجه به من ادامه می دهد:

-مگه کشتن فقط تیزی برداشتن و فرو کردنه؟ مگه کسی با شمشیر افتاده به جون ما که قلبمون هزار تیکه شده؟

دلم با هر جمله اش یک دور آتش می گیرد. با خودم تکرار می کنم که حالا وقت کم آوردن نیست. سعی می کنم آرام جوابش را بدهم:

-ما با موفقیت هامون به آدمایی که ترکمون کردن ثابت کردیم چقدر با لیاقت بودیم و اونا کم سعادت. اگر فردوسی از کشته شدن سهراب به دست رستم نوشته یعنی درست جایی که رستم کم کم داشته تبدیل به یک اسطوره ی سفید مطلق می شده یه نقطه ی سیاه تو دلش گذاشته که به من و تو بگه "آهای، اینم آدمه ها. هیچ تقدسی در کار نیست." رستم با همه ی جنگاوری ها و دلیری هاش اینجا ی قصه گیر افتاده. مثل همه ی آدمها. همه ی ما در کنار خوبيامون بدی هم داریم .

تند سرش را تکان می دهد. به ظاهر تلاشش برای تایید حرف من است ولی می دانم تکان مکرر سرش برای پس زدن بغضی است که همیشه با یاد پدرمان حمله می کند سمت حنجره اش. با صدای خش دار می گوید:

-بعضی از سیاهیا هیچ جوهره بخشیدنی نیست. آدمی که به بچه ی خودش رحم نکنه...

برای تمام کردن بحث و آرام کردنش می گویم:

-رستم که نمی دونسته اون مرد جوون پسرشه...

جدی تر از قبل خیره ی چشمانم می شود:

-بحث من سر رستم نیست!

قاطع جمله را می گوید و ادامه ی نگاهش یعنی خودت هم خوب می دانی من از

چه حرف می زنم. لب هایم را محکم روی هم فشار می دهم و به سمتش

می روم. سرش را می بوسم و مقابل صورت رنگ پریده اش خم می شوم:

-یه چیزایی تو زندگی هست که دست من و تو نیست. یه اتفاقی می افته که

هرچقدرم بابتش حرص بخوریم و اشک بریزیم بار هم چیزی عوض نمی شه. ما

فقط یه کار می تونیم بکنیم نیا.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارت_هشتاد_وهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:08:33

کنجکاو نگاهم می کند تا ادامه بدهم:

-وقتی زندگی داره تلاش می کنه با قدرت زیر چکمه هاش لهنمون کنه، ما سخت

تر بجنگیم، بیشتر تلاش کنیم. تا جایی که زندگی کم بیاره. پیروزی ای که با سختی به دست بیاد خیلی ارزشمند تر از پیروزی ایه که به خاطر شرایط، از همون اول نصیبت بشه. می فهمی که؟

اینبار آرام سرش را تکان می دهد. نفس عمیقی می کشد و با لحن آرامتری لب می زند:

-من تمام تلاشمو می کنم که اگر یه روزی بابا برگشت حرفی نزنم و فقط نگاهش کنم .

به نی نی چشمانش که مسمم تر از همیشه نگاهم می کند خیره می شوم.

-چون دلم می خواد تو چشماش افسوسو ببینم؛ افسوس از دست دادن ما.

لبخند پررنگ و مطمئنی به رویش می پاشم:

-منتظر هیچ کس نباش. وقتی موفق بشی اول از همه به خودت خدمت کردی نیا. به قول دایی این زندگی خیلی چیزا به تو بدهکاره.

با انگشت به سرش ضربه ی آرامی میزنم:

-فقط باید از اینجا خوب استفاده کنی.

جلو می آید و از کمر بغلم می کند. کاری که خیلی کم پیش می آید انجام بدهد. کمی که آرام تر می شود جدا می شود:

-چقدر خوشبختم که شماها رو دارم.

با همان نقاب دختر آرام و معقول می بوسمش، از اتاقش خارج می شوم و بعد از شب بخیری آرام در را می بندم. اما بعد از آن تا رسیدن به اتاقم بابت همه ی روزهایی که رفتن و نبود پدرم، قلب مهربان نیا را اینگونه مچاله کرده بی وقفه نفرینش می کنم. بعد از این همه سال هنوز هم منتظرم او را جایی، در خیابانی ببینم و جوری بی تفاوت از کنارش بگذرم که از سردی رفتارم، ساعت ها

بلرزد.

اتاقم در سکوت فرو رفته. پنجره کیپ تا کیپ بسته است و صدای هو هو بادی که از دریچه ی کولر بیرون می زند مرا یاد روزهای گرمی می اندازد که برای رسیدن به خانه ی خنک افرا خیابان ها را نمی دویم، بلکه پرواز می کردم. خانه ی ته بن بست با آن درختان زبان گنجشکی که انگار کوچه را دست به دست هم آذین بسته بودند. چشمانم را می بندم و حتی اتاق کار کوچکش را تجسم می کنم. آنجا بود که برای اولین بار با قلمو افتادم به جان سفیدی های بوم نقاشی. اولین بارقه های احساسات هنرمندانه ی من در همان اتاقک درخشندگی اش را آغاز کرد.

بی اختیار گوشی را که به هدف پیام دادن به او برداشته ام بالا و پایین می کنم و صفحه ی اینستاگرام با تعداد اعضای بیشتر مقابل چشمانم برق می زند. از بین تصاویر نقاشی شده کوچه باغی را که از تصاویر سنتورینی کشیده بودم انتخاب می کنم. یک کوچه ی پررمز و راز که درست مثل آن بن بست پر خاطره حالم را دگرگون می کند:

-وقتی به آن روزها فکر می کنم، جایی میان سینه ام کش می آید و می سوزد. یک غم تلنبار شده که از هیچ ثانیه اش کسی خبر ندارد.

آن روزها که دبیر جدی و اخمو با کادر مدرسه مشکل داشت، آن وقت ها که چپ و راست به لباس پوشیدنش و موهای نسبتا بلندش ایراد می گرفتند و او یاغی تر از همیشه نه تنها به آنها که به ما هم چنگ و دندان نشان می داد، عاشقش بودم. وقتی تا ته کلاس می آمد و به دیوار کناری من تکیه می زد تا از آن فاصله به تمرینی که پای تخته حل شده با دقت نگاه کند یک لحظه قلبم از حرکت می ایستاد و ضربان یکی بود، یکی نبودش می رفت تا حسابی آبرو

ریزی راه بی اندازد. زمان بدی را برای عشق و عاشقی انتخاب کرده بودم. سال آخر، سال سرنوشت سازی بود و من همیشه آرزو داشتم با قبولی کنکور جواب خیلی نرسیدن هایم را در زندگی بدهم. روحیه ی حساسی داشتم که آن روزها حساس تر و شکننده تر شده بود. آن وقت ها عینک می زدم و ته کلاس نشستم روی تاری دیدم تاثیر دو چندان و مخربی داشت ولی به عشق حضور همیشگی او و تکیه زدن هایش اصلا به فکرم هم نمی رسید که جایم را عوض کنم .

سر کلاسهایش شکلات می بردم که وقتی آمد خودش بردارد. هیچ وقت روی این را نداشتم که خودم کیسه ی شکلات را مقابل آن همه چشم تعارفش کنم. کیسه را جایی می گذاشتم که وقتی آمد، بردارد. اما باقی بچه ها که حسابی از من نترس تر بودند مشت مشت از کیسه ی شکلات هایم کش می رفتند و با هزار جور دعا و آیه شکلات ها را دعایی می کردند تا به خیال خامشان نگاه واله و شیدای معلم جوان نصیبشان شود! هر بار این داستان ادامه داشت و تنها کسی که همیشه از دور می نشست و دبیر محبوبش را تماشا می کرد من بودم. انقدر سوال نمی پرسیدم که آخر خودش وقتی برای حل سوال باقی بچه ها می آمد ته کلاس، نگاهی به جزوه هایم می کرد تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است.

یاد افرای اخمو و مهربان آن سالها لبخند می نشاند کنج لبم. افرای که مجموعه ای از اضداد بود و همین جذاب ترش می کرد. اخمو بود ولی قلب مهربانی داشت. با مدیر مدرسه سر پوشش و شکل موهای نسبتا بلندش داد و بیداد راه می انداخت اما طرفدار قانون مداری بود. به ظاهر بی تفاوت بود ولی

حواسش به همه چیز و همه کس بود .

علاقه ای که تکیه زدن بر دیوار ته کلاس داشت تا روز آخر همراهش بود.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارت_هشتاد_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:19:45

اگر قرار بود متنی را از روی کتاب بخواند و یا توضیحی از نوشته های جزوه را رو خوانی کند سراغ جزوه های من می آمد. یکی دو باری شده بود که وقتی داشت از روی جزوه ام می خواند از شدت استرس خطوط را گم کردم و او با همان جدیت گفت:

-بله یه سری هم هستن که وقتی ما داریم خط آخرو می خونیم تو تیترو پاراگراف دنبالش می گردن. به هر حال اینارو هم خدا آفریده .

و با این حرف موج خنده ی دختر های منتظر کلاس را به آسمان برده بود. وقتی دید حسابی سرخ شده ام فهمید با شوخی اش ناراحتم کرده. هایلایتر را از دستم گرفت و روی بخشی که مد نظرش بود خط کشید و بعد آرام تر از قبل گفت:

-من فقط بفهمم تو از چی اینقدر می ترسی یه کلاسو شیرینی می دم. برگشته بود سمت تخته ولی عطر خوش ادکلنش هنوز زیر بینی ام غوغا به پا

می کرد. همیشه مثل طوفان می آمد و مثل نسیم می رفت. بودنش یک هیاهوی عجیب به دنبال داشت و نبودنش یک خلا پر از بی وزنی.

سعی کردم جلوی پیشروی حال عجیبم را بگیرم تا کار دستم نداده. باید می نوشتم تا این بار چندین ساله بالاخره دست از جویدن خرخره ام بردارد:

-رفته رفته ترس و اضطرابی که با حضورش به جانم می ریخت کمرنگ می شد و جایش را آرامش می گرفت. یکی از همان روزها آمد و کنارم روی نیمکت نشست. یکی از جلسات کلاس های فوق العاده بود و تعدادمان هم به نسبت کم. وقتی داشتم مسئله ای که پای تخته نوشته بود را حل می کردم احساس کردم نگاهی رویم سنگین شده. سر که بلند کردم خیرگی نگاه آرامش دستپاچه ام کرد. بی اراده عینکم که کثیف شده بود را از چشمم برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه هایش. نگاهی همچنان روی صورتم می دوید و با یک مکث کشدار عینک را از دستم گرفت و به چشمش زد. دیگر هم تصویرش در چشمانم گنگ بود و هم تفسیر رفتار غیر مترقبه اش در مغزم.

-شماره چشمت بالاست؟ وقتی عینک چشمته معلوم نیست.

نگاهش برگشت سمت چشمانم و با تاخیر گفت:

-وای بر کم فروشان.

آن روز نفهمیدم منظورش از آن عبارت چه بود. اصلا نفهمیدم تعریف کرد و یا تحقیر. ولی هرچه بود دل کوچکم را سوار ترن هوایی کرد و از آن بالای بالا سُرش داد سمت زمین. به سمت میزش رفت و تا آخر کلاس با همان تسلط خاص خودش به درس دادن ادامه داد. آخر کلاس صدایم زد و خواست چند دقیقه صبر کنم. وقتی همه رفتند پرسید:

-چرا مثل باقی بچه ها برنامه ی درسیتو برام نمی فرستی؟

می دانستم که مشاور درسی همه ی کلاس است و بابت ساعت هایی که کم و زیاد می خوانند دمار از روزگارشان در می آورد. از ترس اینکه با من هم تندی کند سراغش نمی رفتم. دوست داشتم همیشه در چشمش شاگرد خوبی بمانم. با انگشتانم بازی کردم:

-آخه من خیلی رو برنامه درس نمی خونم، خیلی دلی می خونم.

با همان جدیت گفت:

-خیلی بیخود می کنی! چه با افتخارم میگو دلی می خونم. از همین امشب ریز به ریز ساعتای درس خوندنتو واسه ام می فرستی .

دوباره جدیتش داشت نفسم را می برید و پای مخالفتم را همان جا کوتاه می کرد. کمی نزدیک تر آمد و هشدارگونه ادامه داد:

-وای به حالت ملکان، ببینم عمومیارو گذاشتی کنارو چسبیدی به دو سه تا درس اختصاصی. دلی می خونم! همه چیو واسه ام می نویسی، بعلاوه ی ساعت خواب و استراحتتو .

انقدر تند و قاطع حرف زده بود که یادم رفت بگویم من شماره ای از شما ندارم. تا دم در رفته و مرا با سکوتم تنها گذاشته بود که یکدفعه برگشت و پرسید:
-شماره امو که داری؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نه گفتمم گره اخمش را کورت تر کرد. جزوه ی بلاتکلیفم را که در دستم تاب می خورد گرفت و چشم غره اش کار صد بد و بیراه نگفته را یکجا کرد. شماره اش را روی صفحه ی اول، کنار یکی از صورتک هایی که عادت داشتم به کشیدنش، نوشت و دست گذاشت روی صورتک اخمو:

-بی سلیقه! من این شکلی ام؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت_نود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:27:04

پشت پنجره ی سالن، درست روی بخش کوچک گل کاری شده، قمری کوچکی لانه کرده که صدای بغ بغوی هایش از جداره ی زخیم و چند لایه به داخل نفوذ نمی کند. دیدنش آن هم لب پنجره ی طبقه ی بیست و سوم این برج بلند بالا از آن دسته اتفاقات عجیب و باور نکردنی است که این روزها همه جوهره دور و اطرافم را احاطه کرده؛ مثل کار کردن با انوش فخار که حتی اگر سالها پیش هم در طالع و وقوعش را دیده بودم، باورش نمی کردم.

از مهم ترین و در عین حال جذاب ترین بخش های کار در شرکت، ورزش اجباری در باشگاه مجموعه است که به انتخاب خودمان یک ساعت از روز را باید به آن اختصاص بدهیم؛ یا صبح و قبل از شروع کار و یا عصر و بعد از اتمامش.

تنها بخشی از کار در شرکت که مورد پذیرش نبوده و نیست، مربوط می شود به خوردن زوری غذای رستوران.

امروز برخلاف روزهای گذشته در قامت یک یاغی، زیر بار این یک مورد نرفتم و برخلاف گوشزدهای آقای رازقی مبنی بر غذا نیاوردن، کار خودم را کردم.

لوبیا پلو های مامان مهین از آن دسته شکم چرانی هایی است که هیچ جوهره نمیشود بیخیالش شد. دیشب که تنهایی را بهانه کرد و سری بهمان زد، مثل همیشه دست پر آمده بود.

از همان لحظه که انوش شرکت را برای دیدار با یکی از تولیدی های چرم ترک کرد، کارها را روی دور تندتری نسبت به قبل انجام دادم تا برای ناهار با خیال راحت از تنهایی ام استفاده کنم .

همه چیز برای احساس آرامش و رضایتم آماده است؛ غذایی که در آشپزخانه ی کوچک در حال گرم شدن است، کارهایی که از صبح به خوبی و پشت سر هم انجام شده و از همه مهم تر برگه هایی که از بخش طراحی و برای تایید نهایی انوش روی میز چشمک می زنند تا روی تک تکشان کاغذ پوستی بگذارم و کمی روی طرح هایشان دستکاری کنم. جدول زمان بندی را یک دور دیگر با دقت نگاه می کنم و از درست بودن همه چیز که مطمئن می شوم به سراغ طرح ها می روم .

طرح کیف های متفاوتی که برای بخش تولید آماده شده نوک انگشتانم را قلقلک می دهد. چند کاغذ پوستی از بین فایل های مربوط به طرحی بیرون می کشم و غرق می شوم در دنیای خط و نقش ها. همه ی طراحی ها با کانسپت اولیه اشان در پوشه های مجزا قرار دارند و از بینشان انتخاب سخت است. هر طرح، از لحظه ی نخست و نا پخته، به صورت دستی طراحی شده و در مرحله ی نهایی با نرم افزار های طراحی حسابی پر و بال گرفته .

خطوط صاف و منحنی ها حالم را خوب می کنند. تغییرات دلبخواهم را روی کاغذ پیاده می کنم و می روم سراغ طرح بعدی و بعدی. زمان خیلی نرم و آرام می گذرد و نمی فهمم عقربه ها چقدر عقب و جلو می شوند تا صدای صحبت

های رازقی و انوش به گوشم برسد و دست از کار بکشم. قبل از اینکه کامل وارد سالن بشوند همه ی برگه ها را مرتب می کتم و روی هم می چینمشان. برگه های خودم را زیر همه ی پوشه ها می گذارم تا باز به فضولی متهم نشوم. به موقع پاکسازی تمام می شود و رازقی زودتر از انوش وارد سالن می شود. با همان کت و شلوار ذغال سنگی که هر روز بر تن دارد و خط وسط پاچه های شلوارش بیش از حد صاف اتو شده!

در حال توضیح موضوعی برای انوش است و او هم پشت سرش با قدم های بلند و نگاه جدی قدم به داخل سالن می گذارد. هنوز جمله ی رازقی تمام نشده چشمان جدی انوش زیر سایبان اخم های همیشگی مچم را می گیرد: -این چه بوییه؟

سلام آرامی می کنم. این چند وقته حرفهای افرا کمک کرد تا بتوانم با آرامش بیشتری کار کنم و کم کم با اخلاق های انوش و میج گیری هایش کنار بیایم. خودم را راضی کرده ام تا جوری کار کنم که دوست دارم، البته با رعایت خط قرمزها:

-بوی غذا رو می فرمایین؟

رازقی و انوش ساکت و بدون هیچ جوابی نگاهم می کنند تا ادامه بدهم: -غذا آوردم، به این خاطر که نمی تونم غذای رستورانو بخورم؛ معده ام خیلی ضعیفه.

نگاه انوش برمی گردد سمت رازقی. جوری نگاهش می کند که یعنی وظیفه ات را خوب انجام ندادی و تفهیم این موضوع بر عهده ی تو بوده! پیش از اینکه من و یا رازقی را ملامت کند دوباره می گویم:

-جناب رازقی توضیح داده بودن که همه باید تو رستوران ناهارشونو بخورن

ولی من با این روند باید بیخیال کار کردن بشم. معده ام نمی کشه واقعا.
جمله را خیلی آرام ولی محکم ادا می کنم تا مطمئن شود هدفم سرپیچی از
قانون های شرکت نبوده. کمی به میز نزدیک می شود و توجه اش سمت
کاغذها جلب می شود. دست می گذارد رویشان و یکی یکی ورق می زند:
-یعنی غذایی که تو از خونه میاری سالم تر و استاندارد تر از غذای رستورانیه
که سر آشپزش حداقل پنج بار عوض شده؟
با آرامش سری تکان می دهم و سعی می کنم لبخند بزنم:
-بله، می تونین امتحان کنین.
نگاهش بر می گردد سمت چشمانم. جدیتش دیگه مثل روز اول نمی ترساندم
ولی ابهت رفتارش و نگاه نافذش هنوز کمی دستپاچه ام می کند:
-دلیل اصرارم برای غذا نیاوردن همین بوییه که تو سالن پخش شده. شما تصور
کن من و رازقی هم هر روز یه ظرف دستمون بگیریم بیاریم شرکت. جالب
میشه نه؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_نود_و_یکم](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:27:04

حرفی ندارم بزنم. رازقی متوجه وضعیت بغرنجم می شود و سینه ای صاف
می کند:

-درستش اینه که مقررات شرکت رو همه رعایت کنیم اما همیشه یه سری تبصره هم وجود داره؛ شما ازین به بعد سعی کنید غذاهای سرد بیارین که بوش تو سالن پخش نشه .

و بعد ادامه ی صحبتش بر می گردد روی همان موضوع قبلی که داشت در موردش صحبت می کرد. جوری رفتار کرد که موضوع را خیلی کم اهمیت جلوه بدهد و با همین برخورد مرا مدیون خودش کرد. نگاه انوش هموز روی برگه ها بالا و پایین می شود و با هر برگه ای که کناری می گذارد و سراغ بعدی می رود، دل من هم یک دور در سینه تند و کند می تپد. به خودم دلداری می دهم که ایرادی ندارد اگر من وقت آزادم را روی طراحی ها بگذارم و برای دل خودم چند خط بکشم. بالاخره پوشه های طراحی کامل بررسی می شوند و دست انوش روی برگه ی طراحی من می نشیند. مشخصا متوجه تفاوت طرح من با باقی طراحی ها شده ولی با همان آرامش به حرف زدنش ادامه می دهد و در آخر همه ی برگه ها را جمع می کند و به سمت اتاقش می رود. پیش از اینکه کامل دور شود می گوید:

-هر وقت ناهار تو خوردی بیا اتاقم.

رازقی پشت سرش وارد اتاق می شود و دستان چنگ شده ام می نشیند روی جای خالی برگه ها. انقدر زود آمد و رفت که فراموش کردم در مورد قرارهای امروزش توضیحی بدهم. وقتی به رفتارش دقیق می شوم می بینم که او هیچ رفتار زشت و آزار دهنده ای ندارد ولی ذهنیت من نسبت به او و پیش داوری های مغز تحلیل گرم که هر روز بیشتر از پله های کارخانه پایین می رود و به آن آشپزخانه ی کذایی نزدیک می شود، نمی گذارد انوش فخار را با دید مثبت تری ببینم. هیچ توهینی نمی کند ولی جدیت رفتارش با آن اخم در هم و نگاه

مغرور انگار هر لحظه منتظر یک اشتباه و خطاست.

غذای خوشمزه ی مامان مهین را برخلاف همیشه که با دل خوش راهی معده می‌کنم، خیلی سرهم بندی می‌خورم و زودتر از زمانی که همیشه برای ناهار اختصاص می‌دهیم از آشپزخانه خارج می‌شوم. فکر اینکه طرح های من قرار است چه نکته ی آموزشی تازه ای را در پی داشته باشد، اجازه ی لذت بردن از غذا را نمی‌دهد. باقی غذا را در یخچال می‌گذارم، تبلت را بر می‌دارم و به سمت اتاقش پا تند می‌کنم. تا وارد می‌شوم رازقی همزمان بلند می‌شود و با گفتن "پس من میرم کارخونه، دنبال بقیه اش" قصد رفتن می‌کند. انوش برگه ها را جایی دورتر گذاشته و چشم من روی نقش هایش می‌رقصد. چند برگه ی مقابلش را امضا می‌کند و به دست رازقی می‌دهد.

برنامه ها را یک دور دیگر در تبلت بالا و پایین می‌کنم و وقتی رازقی برگه به دست از اتاق خارج می‌شود به سمت میز می‌روم:

-لیست برنامه ها و قرارای امروزتون.

تبلت را به سمتش می‌گیرم. می‌گذارش گوشه ای و بی‌توجه به حرفم نگاهش را می‌دهد به کاغذهای پوستی و دوباره دست می‌گذارد روی طرح های من:

-اینا که از بخش طراحی نیومدن؟

آرام جوابش را می‌دهم:

-نه، خط خطیای خودمه.

سنگینی نگاهش جایی وسط پیشانی ام را هدف می‌گیرد:

-دلیلی هم واسه تغییراتی که رو طرحا دادی داری؟ یا صرفا دلی خط خطی کردی؟

مدل نگاه کردنش شبیه هیچ کس نیست؛ یک انتظاری پشت هر پلک زدنش

هست. پشت هر مکثی که می کند اعتماد به نفس خاصی وجود دارد که اوایل حس تحقیر را در من زنده می کرد، ولی حالا و بعد از گذشت این چند روز می توانم درک کنم که تحقیری در کار نیست؛ بیشتر باور سفت و سختی نسبت به خودش و کارش دارد که بیننده را تحت تاثیر قرار می دهد. انگشتم را روی قسمت های طراحی شده می کشم:

-مگه میشه بدون هیچ حسی نسبت به موضوع ایده ای رو طراحی کرد. قطعا دلیل پشت هر خط هست... برای طراحی یه محصول علاوه بر زیبایی باید به کارایی اشم فکر کرد. اینکه صرفا با مد روز پیش بریم و تولیداتمون صرفا ظاهر قشنگی داشته باشه کفایت نمی کنه. از اون گذشته من فکر می کنم شما برای قشر خاصی محصولاتتونو طراحی می کنین. این خوبه، ولی به شرط اینکه یک لاین از کاراتون برای یک قشر خاص باشه اما لاین های دیگه ای هم باشه که برای عموم طراحی میشن.

یکی از کاغذها را از زیر بقیه بیرون می کشم:

-مثلا این طرح مشخصه که برای مهمونی و مجالس طراحی شده. پس خیلی کارایی اش مد نظر نیست و کاربری ای جز زیبایی نداره و از طرفی خیلی هم نیازی نیست بزرگ باشه تا همه چیز توش جا بشه؛ برای چند تا چیز کوچیک که جا داشته باشه کفایته. ولی...

دوباره بر می گردم سمت کاغذ اول و او هم از روی صندلی اش بلند می شود و نزدیکم می آید:

-این یکی، کیف نسبتا بزرگیه که می تونه برای چند تا منظور استفاده بشه. برای همین روی طراحیش بیشتر میشه فکر کرد. سرم را بلند می کنم و در چشمانش خیره می شوم:

-اینکه فقط یک قشر خاص مد نظر باشه
دست طراحو می بنده. در اون صورت فقط همون طیف رو در نظر می گیره و
نتیجتا تولیداتتون محدود میشه.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت نود و دوم

#پرنثابت

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:27:04

اما اگر لاین های متفاوتی با اسامی مختلف طراحی کنین می تونین خیلی از
آدما رو مخاطبتون قرار بدین. به طور خاص، این طرح کیف هم می تونه برای
استفاده تو محل کار و تو خیابون در نظر گرفته بشه و هم واسه مهمونی .

صاف می ایستم و دست به سینه ادامه می دهم:

-اینجوری طیف وسیعی از خانمها مخاطب شما قرار میگیرن.

طرز نگاه کردنش کمی متعادل تر از همیشه می شود و جوری که انگار انتظار
این همه تسلط را در من نداشته باشد روی حرکاتم دقیق می شود. یک مداد بر
می دارم و روی قسمت هایی که اضافه و کم کرده ام دایره می کشم و کامل
دلیل وجود یا عدم وجود هر کدام را توضیح می دهم. خوب گوش می دهد و در
آخر می پرسد:

-اینکه همه ی اقشارو بخوایم مخاطب یک محصول در نظر بگیریم مستلزم اینه

که قیمت کالا هم تغییر کنه.

دستانم را به لبه ی میز تکیه می دهم و با همان آرامشی که او را از موضعش کمی پایین می کشد جوابش را می دهم:

-من هم برای همین گفتم لاین محصولات لوکستونو از باقی محصولات جدا کنین. اونجوری وقتی لاین های متنوعی باشه، فروش هم به مراتب گسترده تر میشه. می دونم که محصولات تو شعب برند خودتون فروخته میشن. اینجوری هر شعبه یه سری محصولات خاص رو ارائه می ده .

کمی فکر می کند و با خودنویس زیر کاغذ پوستی ها چیزی می نویسد. همان طور که سرش پایین است می پرسد:

-دوست داری تو بخش طراحی هم باشی؟

لبخندم پر رنگ می شود:

-دوست که قطعاً دارم، ولی انقدر تو پست خودم کار برای انجام دادن هست که مطمئنم به بخش طراحی نمی رسم .

سرش را بلند می کند و دستی میان انبوه موهایش می کشد:

-قرار نیست کارای خودتو به خاطر طراحی کنسل کنی. نمی دونم اطلاع داری یا نه؛ بعضی روزای هفته گروه طراحی و ایده برای طرحای جدیدشون جمع میشن. اگر دوست داشته باشی با بچه ها همکاری کنی تورو هم می بریم.

دستپاچه از دعوت یکباره نگاهش می کنم:

-آخه من که روند طراحی شونو نمی دونم...اصلاً باهاشون آشنا نیستم.

با همان اخمی که انگار روی صورتش خالکوبی شده، کمر راست می کند:

-مگه از روند این طرح ها و آدمایی که کشیدنشون خبر داشتی؟

سری تکان می دهم.

-پس مشکلی پیش نیاد. احتمالاً همین پنج شنبه بریم طالقون، برنامه اتو ردیف کن.

انگشتانم بی اختیار مشت می شوند و در دل صد لعنت و نفرین به خودم و زبان سرخم می فرستم:

-من پنج شنبه ها کلاس دارم.

تلفن را برداشته تا تماس بگیرد. جمله ام که تمام می شود گوشی را سر جای اولش می گذارد و نگاهش مثل لحظات اول می شود:

-کلاس چی؟

-نقاشی... تدریس می کنم.

-هزینه ی یه روز تدریس چقدر میشه؟

عصبی نگاهش می کنم. همه چیز در ذهن اش با پول سنجیده می شود:

-بحث پولش نیست، من نسبت به کارم مسئولم .

چند قدم فاصله ی بینمان را با دو یا سه قدم بلند پر می کند و دستش را مقابلم به لبه ی میز تکیه می دهد:

-می خوای پیشرفت کنی یا همیشه قراره یه کارمند ساده بمونی؟

از این همه نزدیکی و تسلطش روی کلمات آشفته عقب می کشم:

-معلومه که پیشرفتو دوست دارم، اما...

-پس رو حرف من حرف نزن. الانم برو زنگ بزن سپهر بیاد بالا.

دوباره بر می گردد سمت تلفن و گوشی را بر می دارد و قبل از شماره گرفتن نگاهم می کند:

-یه قهوه ام برام بیار لطفاً.

لجم می گیرد از این بعد شخصیتش. در همین مدت کوتاه فهمیده ام که چقدر

عاشق چشم شنیدن است. برای اینکه هر چه او اراده می کند نشود، جواب می دهم:

-آقای باقری نیستن امروز.

یعنی من آبدارچی نیستم که قهوه ببرم و بیاورم!
با همان خونسردی به نگاهش ادامه می دهد:

-مگه همیشه قراره باقری واسه من قهوه بیاره؟ با شکر و شیر باشه حتما!
همه ی این برخورد ها برای اثبات کارمند بودن و زیر دست بودن من است.
برایم مثل روز روشن است که انوش فخار درست مثل باقی دیکتاتور ها به چیزی که می خواهد هر جور شده می رسد ؛ اینکه برای او هدف وسیله را توجیه می کند !

همانطور که نگاهش روی صورتم مانده لبخند آرامی می زند و در گوشی با فرد پشت خط احوال پرسی گرمی می کند. با عصبانیت اتاقش را ترک می کنم و نگاهم دور سالن می چرخد. دنبال یک منبع آرامش می گردم تا رفتار های عجیب رئیس مغرورم را تاب بیاورم. دیدن قمری چاقی که با آرامش سرش را بین بالهایش پنهان کرده و خوابیده کمی آرامم می کند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت_نود_و_سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:15

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:22

به نام می یزدان

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتنودوچهارم](#)

یکی عمیق ازدود سیگار را فرو داد تا توتون حسابی سرخ شود. سرخی سر سیگار انگار داغ گذاشت روی دلش. بازدمش را فرو داد در شهر دوده گرفته ی تهران. روی پله های ورودی دانشکده ایستاده بود و حس می کرد گذر زمان از این بالا قابل لمس نیست. انگار هنوز همان افرای یاغی سالهای دور بود که برای هر تغییر یک فریاد و تحصن در سر داشت. انگار همان خرداد های دور بود که پیش قراول جمع متحصنین دانشگاه می ایستاد و پلاکارد “ما به خرداد پر از حادثه عادت داریم” بالای سر می گرفت و با سکوت فریاد می زد. همان سالهای دور که همیشه میل به طغیان داشت. دلش برای آن سالها و افرای جسوری که در همین دانشگاه جا مانده، تنگ شده بود. چه فریاد ها که از حنجره بیرون نیامده، در نطفه خفه شده بود .

آن وقتها که حسابی سرش بوی قرمه سبزی می داد. از هرچه طبقه ی اشرافی، تضاد طبقاتی و بورژوازی بیزار بود و همپای همکلاسی هایش برای تک تک این ناهنجاری ها رگ گردنش ورم می کرد. همان سالها که نتوانسته بود بی عدالتی را از خانه ریشه کن کند و افتاده بود به جان سفره ی باز جامعه. آن وقتها که فکر می کرد برای تغییر باید پوست انداخت. روزهایی که بازداشت شد و تا پای ممنوع التحصیلی و ستاره دار شدن هم پیش رفت. همان روزها که جهانگیر از ترس آبروی خودش هم که شده مشتاق به فرستادن پسر یاغی اش با هر بهایی

به آن سوی آبها بود. برای خلاصی از بازداشتگاه و جلوگیری از لکه دار شدن حیثیتش به هر دری زده بود. پدر نمونه ای که بیش از پسرش نگران آینده ی شغلی خودش بود .

پوزخند پررنگی صورت اخمو را زینت داد. پله ها را آرام پایین آمد. عصر دانشگاه به نسبت صبح و ظهر نسبتا خلوت بود، اما هنوز هم پسر ها و دختران جوانی بودند که در حیاط بزرگ دانشگاه هر کنج خالی ای را پر کرده باشند. صدای خنده و شادی های جوانی بینشان موج می زد. این نسل جدید را نمی فهمید. حس میکرد بین او و آن ها دیوار قطوری کشیده شده از هزاران درد نا مشترک. قدم های بلند برداشت تا درد ها و خاطرات زیر قدم هایش آرام بگیرند. تا فراموش کند هر فریادی در هر برهه ی زمانی به نتیجه نرسیده، خاموش شده بود .

از دانشگاه بیرون زد و عرض خیابان را طی کرد. غوغای شهر از این سمت خیابان تازه آغاز می شد. صدای هیاهوی ماشین ها و ترافیک شهری. مردم خسته و عاصی، تاکسی هایی با راننده های جامعه شناس و سیاست دان، کتاب فروشی ها وسیل سیال زندگی که لابه لای همین شلوغی ها و از کف همین خیابان ها آغاز می شد.

به سطل های زباله و مرد بیش از حد لاغری که تا کمر خم شده بود تا بین آشغال ها چیز به درد بخوری پیدا کند نگاه کرد. پیش از اینکه کنار مرد برسد و سوالی بپرسد، کیسه ی بزرگی را روی کولش انداخت و دور شد. نا امیدی بیخ گلویش را گرفته و فشار می داد. برای درمان جامعه ای که بین فشار اقتصادی و اعتیاد و فحشا و هزار درد بی درمان دیگر داشت له می شد، چه می توانست بکند؟

گوشی برای بار هزارم در جیبش ویبره رفت و زنگ خورد. شماره ی ارس روی صفحه خاموش و روشن می شد.

-چی شده؟

سکوت شد و بعد صدای خنده ی ارس گوشش را پر کرد:

-علیک سلام استاد باشی. چرا جواب نمیدی؟ زن زائو پشت تلفن بچه اش می افته که.

حال و حوصله نداشت. انبار باروتش تکمیل بود. هر ساعت حضورش در دانشگاه بیشتر از هروقت دیگری می برد و می نشاندش وسط خاطرات دور و دراز گذشته و همین برای اوغات تلخی هایش کفایت بود. جواب ارس را نداد و خودش ادامه داد:

-کجایی؟

-جلو در دانشگاه...

-واسا میام دنبالت. بهراد گفت هرچی می گیرت طبق معمول جواب نمیدی. سپرده پیام دنبالت.

-چی شده مگه؟

-نیلگون اومده خونه، کارت داره.

به یاد نیلگون و دنیای صورتی اش مکث کرد. دنیای رنگی و پر از صلحی که او را از دنیای سیاه و واقعی بیرون، برای لحظاتی هر چند کوتاه دور می کرد. نیلگون برایش یک دنیا رنگ و آرامش به همراه داشت. دور بود از همه ی بدی های دنیا و همین از او و محیط اطرافش سیاره ی آرامش ساخته بود. سیاره ی کوچکی که آن سالها برای پناه بردن به کنج خلوتش هر روز و هر ثانیه بیش از قبل دست و پا می زد. نگرانی تا پشت پلک هایش قد کشید:

-چی کار داره؟ اتفاقی که نیفتاده؟
شلوغی از آن سوی خط تا این ور خیابان در هم آمیخت و نفهمید صدای بوقی
که شنید دقیقا از کدام سمت بوده:
-نه، یه سره از شرکت رفته خونه. منتظر توئه گویا. چند دقیقه دیگه می رسم.
حواست به گوشی ات باشه.
به دیوارهای کثیف و دوده گرفته ی شهر خیره شد. از تمیز کردن دیوار ها تا
احیای آرمان های آزادی به یک گردان نیروی قوی هیکل نیاز داشت .

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:22

ماشین درست جلوی پایش ترمز زد. تند نشست و کیف را پرت کرد روی
صندلی عقب. یقه ی لباس مردانه را آزاد کرد و به صورت خندان ارس نگاه
کرد:

-چیه؟ کبکت خروس می خونه.

نگاهش برگشت سمت خیابان و با سرعت بیشتری حرکت کرد:

-چرا نخونه؟ استاد مملکتو با ماشین خودش بلند کردم. نخبه ی المپیادی، کم
چیزی نیست.

به سرخوشی ارس و حرف های دلخوش کنکش پوزخندی زد و صندلی را عقب
تر کشید تا پاهای بلندش جا شوند:

-بهراد کاری واسه کارگاه کرد؟

-آره همون جایی که عماد معرفی کرده بود و رفت دید. میگه مناسبه واسه شروع. بعدشم که تعداد زیاد بشه، خدا بزرگه.

سری تکان داد. ایده ی کارگاه دوخت و تولید کیف و کفش های دست دوز بیشتر برای کمک به کسانی بود که از کمپ اعتیاد صابر پاک بیرون آمده و دیگر سراغ مواد نرفته بودند. وقتی صابر گفت که کار پیدا کردن و پول درآوردن برای این قشر چقدر سخت است به فکرش افتاد .

خیابان ها زیر لاستیک های ماشین تند طی می شدند و فکر دیدن نیلگون بعد از یک روز کاری مثل نشستن زیر کولر بعد از گرمای یک روز گرم و طاقت فرسا بود. اخم هایش کمی عقب رفتند و پاهایش کش آمدند .

طول مسیر با آهنگ های ارس پر شد. ماشین را در پارکینگ پارک کردند و تا رسیدن به طبقه ی بالا همه ی فکرش حول حرفهایی که ممکن بود نیلگون بزند چرخید. قبل از اینکه کلید بیاندازد زنگ خانه را زد و بعد در را به روی بهراد و نیلگون گشود. پشت میز نشسته بودند و از نگاهشان جدیت صحبت هایشان پیدا بود. نگاهش روی صورت نیلگون چرخید و بلند سلام کرد.

جفتشان به پایش بلند شدند. چند قدم را بلند طی کرد و ارس از پشت سر تند تر قدم برداشت و کنارشان ایستاد. در عمق چشم های نیلگون یک نگرانی لانه کرده بود که دهن باز نکرده می توانست بخواندش.

-چی شده؟

نگاه دزدیدن های نیلگون نشان از ماجرای جدیدی می داد:

-برو لباستو عوض کن. حرف می زنیم.

کیف را روی جا کفشی گذاشت و آستین های لباس را بالا زد تا گرما از پوست تنش فرار کند. مقابل نگاه مضطرب نیلگون ایستاد:

-بگو ببینم چه خبر؟

ارس به سمت آشپزخانه رفت:

-امروز آقا صابر نیومد؟

-نه از صبح رفته دنبال خریدای کارگاه.

جواب بهراد هم نتوانست از عمق نگاهش که در چشمان نیلگون دست و پا می

زد، کم کند. دوباره و اینبار آرام تر پرسید:

-چی شده؟

نیلگون نشست و با انگشتانش بازی کرد:

-انوش می خواد علاوه بر کارای دفتری، به بخش طراحی هم کمک کنم .

نزدیک ترین صندلی را عقب کشید و روی نشیمن گاهش فرود آمد. سعی کرد

از صلابت صدایش کم نشود:

-یعنی چی؟

بازی با انگشت ها ادامه داشت:

-گروه طراحی، طرح های جدید فرستاده بودن واسه تایید نهایی...رو یه

سریاشون پوستی انداختم و دوباره از اول کشیدم...انوش که دید ازم دلیلشو

پرسید.

سرش را بلند کرد و مردمک چشمان درشتش در نم اشک رقصید:

-از توضیحاتم خوشش اومد. گفت بهتره به تیم طراحی هم کمک کنم...انگار هر

چند وقت یه بار واسه ایده پردازی میرن باغ...این آخر هفته هم می خوان برن،

گفت منم برم باهاشون.

از شدت حرص و عصبانیت نمی دانست چه کند. این بخش وجودی نیلگون

هیچ وقت اصلاح پذیر نبود؛ اینکه همیشه کاری را می کرد که دلش می گفت.

تصمیماتش هیچ وقت مدار منطق را طی نمی کردند و همین بیشتر ماجرای ترک شدنش را به تراژدی تبدیل می کرد؛ اینکه او تنها جایی که با منطق پیش رفته بود، وقتی بود که او را با همه ی قلبش و به خاطر منافع شخصی رها کرده بود. درست جایی که مطمئن بود نیلگون همراه او خواهد رفت، دستش را سفت تر از همیشه چنگ خواهد زد و کنار گوشش زمزمه های عاشقانه سر خواهد داد، رها شده بود. درست در مرکز ثقل همه ی باور هایش، به آن سوی مرزها هولش داده بود تا تنها برود و درخت احساس و امیدش را جایی بین مرز های این آب و خاک ، سترون باقی بگذارد.

دستانش را در هم گره زد و مستقیم چشم دوخت به نگاه منتظر نیلگون. سعی کرد آرام جواب بدهد:

-خوبه دیگه..کسی که خربزه می خوره پای لرزشم می شینه. نگرانیت چیه؟
جوابش خانه را در سکوت پر صدایی فرو برد. صدای نفس های بهراد و قدم های ارس در آشپزخانه، با هم خاموش شد و انگار فقط او ماند و نیلگون. اشک کل فضای چشم های درشتش را طی کرد و پیش از اینکه سر بخورد سرش را پایین انداخت:

-من نمی خواستم واسه تیم طراحی کار کنم. اون خطارو نکشیدم که نشون انوش بدم...

دندان هایش را به هم فشار داد و فک زاویه دار بیش تر از همیشه خود نمایی کرد:

-چرا حالت نیست نیلگون؟ چرا نمی فهمی داری واسه کی و به خاطر چی کار می کنی؟ به چه عنوان رفتی تو اون خراب شده؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتنودوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:22

نیلگون آرام انگشتانش را روی میز کشید و نفسی عمیق کشید:
-من که نمی تونم از واقعیت فاصله بگیرم. اون طراحی ها حالمو خوب می کنن.
اونجوریه که احساس مفید بودن می کنم. قرار نبود انوش ببینه. نمی دونم چی
شد....

قبل از اینکه دوباره طوفانی شود و به جان نیلگون بتازد، بهراد سکوتش را
شکست:

-حالا اتفاقیه که افتاده. اینجوری بد هم نشد. ما می خوایم اعتماد انوشو جلب
کنیم. اگر الان نره بدتره. اینجوری شاید خیلی چیزا دستش بیاد. شاید تو اون
جمع رفقای دیگه ی انوشم باشن.

نگاه مضطرب نیلگون از میز کنده شد و به چشمان بهراد پشت شیشه های
عینک رسید. افرا نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت:

-وقتی فکر نکرده تصمیم می گیری همین میشه. الان نه راه پس داریم نه راه
پیش. اگر نری همه چیز بدتر میشه.

لبه های لباس را از داخل شلوار بیرون کشید. گرما داشت دیوانه اش می کرد.
کولر خانه پر قدرت کار می کرد ولی گرما از جایی درون سینه اش زبانه می

کشید. انگشت شصت و سبابه را به غدد اشکی چشمانش فشار داد. سرش را بلند کرد و به چشمان نیلگون خیره شد. هنوز هم آن حس تعلق خاطر در نگاهش بیداد می کرد. همین نگاه های مظلوم عصبی ترش می کرد:
- برای اینه بدونی چی شد، باید بری یکم با واقعیت داستان بیشتر مواجه بشی، شاید یادت بمونه اینجا جای دلی کار کردن نیست.
لب های نیلگون لرزید:
- تنها؟

ارس شتاب زده از آشپزخانه خارج شد:
- همیشه تنها بره که...
افرا چشم غره ی غلیظی نثار رفیقش کرد:
- چیه؟ می خوای اول کاری همه با هم تو ویلای طالقون ظاهر بشیم؟ بچه بازیه؟ خودمونو اسگل کردیم؟
دستش را در حجم موهای بی قراری که به نسبت قبل با رشد ماورایی می رفت تا بلند و بند تر شود فرو برد:
- با گروه طراحی میری، هر اتفاقی افتاد به من زنگ می زنی.
نیلگون نا امید پرسید:

- اگر اتفاقی بیفته و درگیر ماجرا بشی که باز نقشه ها خراب میشه.
خشمگین از بی ملاحظگی های نیلگون نگاهش کرد:
- تو مگه به این چیزام فکر می کنی؟
ترس در چشمان نیلگون مثل بالون بزرگی بالا رفت. وقتی دوباره سکوت شد بلند شد و چند قدم در سالن زد:
- اتفاقی نمی افته. این ایده ها همیشه خوراکه انوش بوده. خودشم هر وقتی می

خواست یه تصمیم مهم بگیره می رفت ویلای طالقون. الانم قطعا واسه کار میرین، نگران نباش. فقط...

مکت کرد. تلخی دهانش از خشم و استرسی می آمد که آخر هفته نرسیده به جانش یورش برده بود. به صندلی نیلگون نزدیک شد و دستش را روی پستی صندلی فشار داد:

-تحت هیچ شرایطی گل مجلس نمیشی! هی بشینی طرح و ایده بدی. هر کاری خواستن بکنن تو فقط نگاه کن. اینکه از ایده هات حرف بزنی بیشتر انوشو می بره تو این فاز که با یه تیر دو نشون بزنی و ببردت تو تیم طراحی. در ذهنش انوش را تجمیع کرد و مشتی که با اولین خطا در صورتش می کاشت. به نیلگون نگفت اما برنامه اش این بود که با بهراد و ارس همان روز تا طالقان بروند و از نزدیک اوضاع را بررسی کنند .

دوباره دور سالن قدم زد و زیر لب زمزمه کرد ”از آب می خواد کره بگیره.“

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتنودوششم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:22

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

به نام نامی یزدان

خاطرات پس و پیش در ذهنم جلو و عقب می شوند و از هم سبقت می گیرند. پشت هیچ چراغ قرمزی نمی ایستند و هیچ تابلوی ایست و ممنوعه ای هم جلو دارشان نیست. تا چشمانم را می بندم تصاویر افرا با همان شدت گذشته قد علم می کنند پشت سیاهی پلک هایم؛ همان جایی که جز به خودم، متعلق به هیچ کس نیست. فروغ شاد و خندان خرید هایش را جا به جا می کند و وسط آشپزخانه در حال تعریف ماجراهای خنده دار امروزش با مراجعین عجیب و غریب دکتر است. با لبخند نگاهش می کنم اما فکرم جای دیگری در حال ترکتازی است .

فروغ لباس خنک و سرمه ای رنگی پوشیده که روشنی پوست بی لک و صافش را بیش از همیشه به رخ می کشد. الحق که چهل و چند سالگی اصلا به او نمی آید. بین حرف هایش در یخچال را باز می کند و چند خرید را در کشوها می گذارد و با وسواس خاص خودش هر کدام را در قسمت مخصوص می چیند :
-آخرش دکتر اومد بیرون گفت اگر تو نبودی همین امروز مطبو ول می کردم سر می داشتم به کوه و بیابون .

خنده ی ظریف و شادی سر می دهد که تا امروز کمتر اوج و فرودش در خانه پخش شده. مکش کمی طولانی می شود :

-حواست با منه؟

نگاهم روی موهای خوش رنگ و کوتاهش می چرخد :

-آره. یکم ذهنم درگیره آخر هفته است .

در یخچال را می بندد و می آید مقابلم می نشیند. دستش را به سمت دستانم که روی میز در هم تابیده دراز می کند :

-اگر فکر می کنی این کار و زورگویی های رئیس است آزارت میده، بیا بیرون. همون آموزشگاهو شاگردات کافین دیگه .

پوزخند می زنم :

-مگه نمی گفتی زندگی خرج داره؟ پول آموزشگاه و شاگردا به هیچ جایی نمی رسه .

دستی میان موهای پریشانم می کشم :

-باید یه پولی جمع کنیم بالاخره بلند شیم از اینجا. این ساختمون بدون آسانسور واسه نیا سمه. واسه من و تو هم که بدتر. طفلک خسته شد از بس رو دوش این و اون یا به زور عصا بالا پایین شد .

چشمان فروغ جدی تر می شود :

-تو چقدر کار کنی که تو این گرونی پول جور بشه واسه عوض کردن خونه؟ من خودم هستم، فرهادم یه قولایی داده. خدارو چه دیدی، شاید دری به تخته خورد رفتیم یه جای خیلی بهتر...

بی توجه به جمله ی آخرش می گویم:

-فرهاد تا کی باید جور مارو بکشه؟ از وقتی یادمه داره پولشو خرج ما می کنه. بالاخره باید اونم جمع و جور کنه واسه زندگی خودش .

عقب می کشد و دستانش را روی سینه در هم گره می زند :

-من از تو توقع پول ندارم که نیلی. همین که خرج خودتو میدی کافیه. اینقدر با کارای متفرقه خودتو آزار نده. از کارخونه به آموزشگاه از اونجا به شرکت واسه کار دفتری. اینجوری که نمی تونی یه رزومه ی خوب واسه آینده ات

بسازی. حداقل همون آموزشگاه بمون که می دونی حالتو خوب می کنه .
خیلی موافق پستم در این شرکت نبوده و نیست و هر از چندی که حال نا
مساعدم را می بیند درد دلش تازه می شود.
-خودت می دونی که من کم دنبال شغل مرتبط با تخصص خودم نرفتم. همه یا
دنبال پارتی ان یا خرکاری بدون مزد و مواجب. اینجا حداقل حقوقم خیلی
خوبه. به همینش دلم خوشه .
بلند می شوم تا سری به نیا بزنم که دستم را می گیرد :
-واسه پنج شنبه یه سفر یه روزه می خوام نیارو ببرم، یکم حال و هواش عوض
بشه. اگر برنامه پنج شنبه و کارت صد درصده می تونیم بندازیم واسه جمعه که
توهم باشی. چطوره؟
باز وسط حرف های متفرقه، فروغ خبری را داده که هم مهم است و هم کاملاً
برنامه ریزی شده. با تعجب به چشمانش خیره می شوم :
-سفر یه روزه کجا؟ با کی؟ نیا از خونه به زور در میاد ...
نگاهش را می دزدد و با حاشیه ی سفره بازی می کند :
-دکتر گفت یه روزه بریم یه سمتی، هم نیا حال و هواش عوض بشه هم یکم با
هم آشنا بشن .
چشمانم گرد می شود و دهانم باز :
-نیا می دونه با کی قراره بره سفر یه روزه؟ فروغ بهت گفتم این داستانارو بذار
واسه بعد از کنکورش. یک ماه صبر می کردی. سخت بود؟
از صدایم که ذره ذره می رفت تا اوج بگیرد شاکی می شود و بالاخره زل می
زند در چشمانم :
-اتفاقی قرار نیست بیفته که نگرانی. فقط قراره با هم صحبت کنن، آشنا بشن.

مگه بعد از هر مکالمه ای قراره اتفاقی بیفته؟
پوف پر سر و صدایی می کشم و دستم را از میان دستانش بیرون می کشم :
-نیا حساسه، اگر این اتفاق و آشنایی ساده ناراحتش کنه این همه سال
زحمتش به باد میره. داری چی کار می کنی فروغ؟
به شدت تلاش دارم حجم صدایم را روی پایین ترین حالت ممکن نگاه دارم. او
آرام تر است و مسلط تر. بلند می شود و نزدیکم می آید :
-انقدر بهم نگفتی مامان که یادت رفته من چه نسبتی با شماها دارم ...
یک قدم دیگه برمی دارد و مقابلم می ایستد :
-فقط حسرت یک کلمه نیست که منو داره داغون می کنه، حسرت یه باوره که
تو چشمت نیست و من خوب نبودشو حس می کنم ...
از این حرف های بی ربطی که بیشتر بحث را به بیراهه می کشاند متنفرم. مغز
و اعصابم کشش ندارد. با بی حوصلگی می پرسم وسط حرفش:

#پارت_نود_و_هفتم

#پرنثابت

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:22

-این چه حرفیه مامان؟

پوزخند پر صدایی می زند :

-از کلمه ای که هیچ بار معنایی ای واسه ات نداره بیخودی استفاده نکن. من

اگر یه جاها نبودم، به جاش بعد رفتن پدرت همیشه کنارتون بودم .
به سمت در آشپزخانه می روم و آرام می بندمش. از ته دل خدا را شاکرم که
برخلاف باقی خانه های مدرن و امروزی، این خانه آشپزخانه ی این ندارد و می
شود صدا ها را پشت در و دیوارهایش خفه کرد. از همان جلوی چهارچوب در
می چرخم سمتش :

-کنارمون؟ کنارمون بودی فروغ؟ تو از همون وقتی که بابا رفت منو فراموش
کردی. چرا؟ چون من سالم بودم و رو پاهام خوب راه می رفتم ولی نیا احتیاج
به حمایت داشت. چون من سالم بودم و نیازی نبود کسی درکم کنه، کنارم
باشه و بهم امنیت بده، دوستم داشته باشه و تلاشمو ببینه. چون من تا ابد قرار
بود بچه ی مامان مهبین باشم .

دهانش را باز می کند تا حرفی بزند که نمی گذارم. دستم را بالا می برم :
-می دونی که نیا جاش کجای قلبمه. بحث من حسادت با نیا نیست. که اگر همه
ی عمرتم فقط واسه اون بذاری باز من آخ نمی گم. حرف من مادری کردنه
فروغ. تو مادر خوب و کاملی واسه نیا بودی و هستی اما پای من که میاد وسط
خیلی چیزا می لنگه. کم گذاشتی... خیلی جاها تنهام گذاشتی... خیلی جاها
سپردی کسای دیگه جاتو پر کنن که ناز شصتشون. دستشون درد نکنه.
فقط...وقتی به من می رسی اینجوری و از بالا نگاهم نکن. رل مادرای از خود
گذشته و فداکار اشک منو در نیاره...درد من ازدواجت با دکتر نیست، درد من
این سالهایی نیست که به خاطر نیا سعی کردی خیلی توجهی به من نشون
ندی تا به اون ثابت بشه که چقدر محبوب و خواستنیه...درد من
همون مفهومی که هیچ حرفیش برای من با وجود تو معنی نمیشه. به اندازه ی
همه ی دنیا دوست دارم، به اندازه ی همه ی دنیا بابت صبر و قدرت بهت

افتخار می کنم اما وسط قلبم همیشه یه حفره هست که تو باید جاشو پر می کردی که نکردی. بابا که رفت انگار تو هم با همه ی محبت رفتی و جات یه زن دیگه موند تو این خونه که به جای اون قبلی نقاب یک زن سنگی و قوی رو به صورتش کشید .

بین حرف هایم گاهی حتی یادش رفته پلک بزند. نفس کشیدن هایش هم کم صدا شده. موج دامنش بی حرکت مانده و دیگه خبری از آن طنازی های ناخواسته نیست. با دهان باز و لبهایی که گاها باز و بسته می شود مثل یک ماهی از تنگ بیرون افتاده نگاهم می کند. این حرف ها، حرف های امروز و دیروز نیست. حرف های سالها نشستن کنج خانه ی مامان مهین و حل شدن در تخت دوران نوجوانی فروغ است. حرف هایی است که از سالهای دور، روزهای سخت بلوغ، روزهای تنهایی بعدش، سالهای نبودن افرا و حتی روزهای بودنش به من تحمیل شده.

یک گلوله ی گرد از گلویش پایین می رود که حرکتش را از روی پوست گردنش می توانم تشخیص بدهم. انگار بغض به اندازه ی تمام این سالها راه باریک گلویش را پیش گرفته و به زور پایین می رود:
-داری میگی من هیچ کاری واسه تو نکردم؟ این همه سال به خاطر کی ازدواج نکردم؟

دیگر کمان حرف ها از چله رها شده و بر سیبل هم نشسته، وقت جا زدن و عقب کشیدن نیست. باید تا ته داستان پیش بروم :
-واسه من که نبوده. بیشتر از هر چیزی منتظر برگشتن بابا بودی. که بیاد و ببینه چقدر قوی و محکم تونستی دوتا بچه رو بزرگ کنی. واسه نیا بوده که اگر کسی اومد در این خونه رو زد بابت بچه ی معلولت حرف رو سرت نداشته باشه.

بارها خودم شنیدم همین جمله رو به مامان مهین گفتم؛ "آقا بالاسر نمی خوام که فردا بیدار عیب بچه امو تو سرم بزنه." فروغ می خوام ازدواج کنی مختاری. می خوام معنی زندگی و شادی و خوشی رو تجربه کنی، حق داری. فقط خواهش می کنم خیلی تو نقش مادر دلسوخته ی از خود گذشته فرو نرو! فروغ با همان چشمان درشت و زیبایش مثل مجسمه های مرمری ایستاده و خیره نگاه می کند. هیچ جوابی ندارد. باورش نیست که من آرام این روزها با چند جمله ی ساده، طوفانی شوم. چند بار و بی دلیل سرم را تکان می دهم و وقتی بی جواب فقط نگاه می کند می گویم :

-با نیا برین دیدن دکتر، می دونم داری زمینه رو آماده می کنی که نیا با دکتر کنار بیدار. ولی از همین الان بهت بگم، اگر قرار بشه بری خونه ی دکتر زندگی کنی، من و نیا هم میریم خونه ی مامان مهین .

روی کلمه ی مامان بیش از همیشه تاکید می کنم و او را بین حجم عظیمی از سیل کلمات و حرف ها تنها می گذارم .

در اتاق نیا بسته است و روشنی ای که از زیر در بیرون می زند نشان می دهد بیدار است. چند ضربه به در اتاقش می زنم و بی جواب می مانم. در دل دعا می کنم چیزی از حرف هایم را نشنیده باشد. ضربه ی آخر را بلند تر می زنم و باز جوابی نمی دهد. بی هوا در را باز می کنم. دیدن هدفون بزرگ سیاه روی گوشش لبخندم را پررنگ می کند. صدایش می زنم و او حین نوشتن متنی باز جوابم را نمی دهد. نزدیک می روم و هدفون را آرام از روی گوشش بر می دارم. از حضورم جا می خورد :

-ترسوندیم.

#پارت_نود_و_هشتم

#پرنثابت

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:23

هدفون را روی گوشم می گذارم و صدای مردی که از آن دور ها فرمول ها را پشت سر هم می گوید نگاهم را به سمت کاغذ های نیا می کشاند. دو دستش را بر لبه ی میز فشار می دهد و آرام با صندلی عقب می کشد. هدفون را روی میز می گذارم :

-تو اگر یک تا ده کنکور نشدی من اسمو عوض می کنم .
نگاهش در چشمانم لانه می کند. انگار همیشه یک سوالی دارد :
-خوبی؟

آرام سری تکان می دهم و نگاهم را می دزدم. می روم و روی تختش می نشینم .

-حالا اسمتو چی می داری؟
با همان لبخند کمرنگ می گویم :
-گرد آفرید خوبه؟

می خندد:

-کجا نام او بود گرد آفرید /زمانه ز مادر همی ناورید...زن مبارز شاهنامه واقعا
انگ خودته اسمش.

با سر تایید می‌کنم و لبخند می‌زنم. به در نیمه باز نگاه می‌کند :
-مامان کو؟ صداش نمیاد .

-تو آشپزخونه است. داره خریدارو جا به جا می‌کنه .
نگاه نیا گاهی مرا یاد فرهاد می‌اندازد. همان نگاه مهربان و عمیق. مثل او هم
منتظر می‌ماند تا خودت شروع کننده ی بحث باشی. سکوت که می‌شود می‌گوییم :

-فروغ گفت قراره آخر هفته یه سفر یه روزه برین .
لبخندش کمی جمع می‌شود :
-آره. با دکتر فرهنگ .

در نگاهش هیچ ناراحتی و اجباری نمی‌بینم. خوشحالم که او راحت تر از من با
این قضیه کنار آمده :

-خوبه قبل از من تو ببینیش. نظر و تایید تو از همه مهم تره .
با مهربانی خیره ی چشمانم می‌شود :

-شریک شدن مامان با یه غریبه خیلی آسون نیست. ولی وقتی فکر می‌کنم
که این موضوع چقدر تونسته رو روحیه اش تاثیر بذاره همین واسه ام کافیه.
مامان همه ی این سالها سختی کشیده، حقشه با یه آدمی که می‌تونه
خوشبختش کنه یکم روزای خوبو تجربه کنه .

همیشه نیا از من منطقی تر بوده. از وقتی خاطرم هست به مسائل از دریچه ای
نگاه می‌کرده که از چشم من دور مانده. سعی می‌کنم به مثبت اندیشی اش پر
و بال بدهم تا این روزهای قبل از کنکورش با آرامش طی شود :

-فروغ می‌دونست تو از من منطقی تر و آروم تری، اول از همه خواسته تو
ببینیش. برای من هرچی تو بگی حجتیه. فقط ...

منتظر ادامه ی جمله ام می ماند :

-اگر همه چیز به خوبی پیش رفت و خواستن تصمیمای جدی بگیرن، تو با من میای بریم خونه مامان مهین؟

سکوت می کند و بعد به کمک لبه ی میز صندلی اش را جلو می کشد. مقابلم که می رسد دست می گذارد روی شانه هایم :

-تو هم اگر نمی گفتی تصمیم من همین بود. فروغ حقشه که واسه آینده اش تنهایی رو انتخاب نکنه ولی ما هم حق داریم که نخوایم به آینده اش تحمیل بشیم. میریم پیش مامان مهین و دایی.

دستانش را از روی شانه ام بر می دارم. انگشتان کشیده اش را محکم می گیرم. در ذهنم یک جمله می چرخد "تو کی اینقدر بزرگ شدی؟"

اشک چشمانم را پیش از پیشروی عقب می زنم و بلند می شوم :

-منتظر همین بودم که مطمئن بشم تو همیشه پیشمی. همین از همه ی دنیا واسه من بسه .

نگاهش با بلند شدنم بالا می آید. کمک می کنم صندلی اش برگردد سر جای اولش :

-با همین فرمون درس بخون، تهران که قبول بشی همه چی حل میشه. هر سختی ای قابل تحمل میشه .

کمی دیگرم می مانم و از درس هایش می پرسم. اینکه او اینقدر جدی و هدفمند درس می خواند همیشه حالم را خوب می کند. او خوب می داند از جان زندگی چه می خواهد و همین برای موفق شدنش کافی است. وقتی فروغ با صدای آرام و از پشت در شب بخیرش را اعلام می کند من هم سر نیا را می بوسم و او را با کوه درس هایش تنها می گذارم.

در اتاقم را باز می کنم و تاریکی تا روی انگشت های پایم کش می آید. بستن در پشت سرم و تاریکی و سکوت محض اتاق باز خاطرات را چهار نعل و یاغی می کشاند تا پشت پلک هایم. علم دار همه ی خاطراتم افراسست با آن قد بلند و نگاهی که زیر طاق ابروهای درهمش می خواست یکه تاز همه ی میادین ذهن و قلبم باشد .

انگشتانم بی اراده روی گوشی سر می خورند و عکس مردی را که مقابل کلبه ی کاهگلی و کوچکی ایستاده، بی اراده انتخاب می شود :

-بازی از وقتی شروع شد که من عصرها و شب ها بی بهانه و با بهانه برای اعلام برنامه های روزانه ام به او پیام می دادم. اوایل دستانم یخ می کرد، هر پیام را چندین بار می خواندم و مرور می کردم که جایی اشتباه نشده باشد. حرفی اضافه و کم نزده باشم. حتی ساعات درس خواندنم را به سختی بیشتر کرده بودم تا به چشمش بیایم. جواب های روزهای اول تک کلمه ای بود و گاهی توضیحات یک جمله ای از نحوه ی درست خواندن و تست زدن. کم کم پیام ها و انتظار ها طولانی تر شد. احساسات بکرم کم کم به سمت و سویی می رفت که قلبم تا به آن روز لمسش نکرده بود. درست در بدترین زمان ممکن پر کشش ترین احساس همه ی عمرم را تجربه می کردم. درس خواندن زیر نگاه تند و تیز و پر جذبه ی افرا حال و هوای دیگری داشت.

[#پارت_نود_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:31:23

ذهنم می دود پی یک خاطره ی پر رنگ که پرچم سفید برداشته وبا اهتزازش حسابی خود نمایی می کند. عموما کلاس دبیر های مرد مدرسه ساعات آخر بود و کلاس عربی با آقای جباری هم از این دایره مستثنی نبود. از افرا بزرگتر بود ولی به شدت از او شیطان تر و خوش خنده تر. سر کلاس هایش شوخی می کرد تا خشکی درس کسی را دلزده نکند. زنگ خورده بود و دور میزش جمع شده بودیم و داشت برای هر کداممان مطلبی را توضیح می داد. به من که رسید یادم نیست چه گفت که صدای خنده ی جمع پنج نفره مان به هوا رفت. در کلاس باز بود و شاگردها یکی یکی خارج می شدند و ما آخرین نفر های باقی مانده از کل کلاس بودیم. آن روز اصلا افرا را ندیدم و به خیال اینکه کلاسش تمام شده و رفته جایی هم دنبالش نگشتم. شب که شد پیام داد و برای اولین بار خواست که مو به مو برنامه ی تست زنی وساعت های درس خواندنم را برایش بنویسم. از آن روزهای تنبلی ام بود که به سختی چهار ساعت را پر کرده بودم. برایش نوشتم و منتظر مواخذه اش ماندم. چند دقیقه گذشت و پیامش رسید :

-همین؟ عموما چی شد پس؟ ادبیات و زبان مگه برنامه اش مال امروز نبود؟
اولین چیزی که به ذهنم آمد را نوشتم :

-امروز خیلی اوضاعم جالب نبود. دیگه نشد تستای عمومیاریو بزنم .
چند دقیقه ی کشدار گذشت تا پیامش برسد و جانم را به لبم برساند :
-امروز که دیدمت و صدای خنده هاتو شنیدم گفتم لابد اوضاع تست زنی

عالیه، نگو اوضاع دلبری مساعدتر بوده !

یخ کردم! می دانست چه بگوید تا هم حواس جمعش را به رخم بکشاند، هم تنبلی کردنم را و هم تیری را رها کند که مستقیم مسیر شکافتن قلبم را طی کند. آن وقتها خودم را در حدیی نمی دیدم که فکر کنم افرا برای شخص من زمان بگذارد و روی جزئیات رفتاری ام دقیق شود. فقط از تک کلمه ی دلبری که لا به لای نوشته هایش خود نمایی می کرد خاطرم حسابی کدر شد. برایش نوشتم یادم می ماند که دیگر به قصد دلبری سر کلاس ها حاضر نشوم و همان شد که از روز بعد سر کلاسش با اخم نشستم و با همان چند شوخی ساده اش که موج خنده ی کلاس را تا سقف برده بود، همراه نشدم. چند بار تا آخر کلاس آمد و بی توجهی هایم را که دید کم نیاورد. باز هم ادامه داد و آخرسر سوال را که نوشت پای تخته از بغل دستی ام خواست که برای حلش برود. او که رفت آمد و کنارم نشست. بی توجه به حضورش داشتم مسئله را حل می کردم و هر کار می کردم نمی توانستم روی سوال متمرکز شوم. با رعایت فاصله ی بینمان مدادم را گرفت و جاهایی که اشتباه نوشته بودم را تصحیح کرد. صدای آرامش هنوز در گوشم مانده. با هر کلمه ای که می گفت حس می کردم مو به تنم سیخ می شود. آخر جملاتش بود و دست از خیره شدن در چشمانم برداشته بود که دیدم روی برگه چیزی می نویسد. طاقت نداشتم مقابل چشمانش زل بزنم به جمله اش. وقتی دید بی توجه به جمله دارم به تخته نگاه می کنم. انگشتش را گذاشت روی کاغذ و ضربه ی آرامی به آن زد. نگاهم سر خورد روی جزوه و متوجه شعری شدم که پشت سر هم نوشته بود:

-منحنی قامتت تابع ابروی توست / خط مجانب بر آن طره ی گیسوی توست
قلبم درست مثل یک اسب وحشی رم کرده بوده و وسط حنجره ام چهار نعل

می کوبید. نمی توانستم سرم را بلند کنم و ببینم بعدش چه می شود؟ تمرکزی برای درک شعر نداشتم و چشمم روی طره ی گیسو خشک شده بود. انگار سوال پای تخته حل شده بود که یکبار دیگر مداد را برداشت و قبل از اینکه میز را ترک کند بار دیگر کنار شعر نوشت:

-دیگه اخمتو نبینم.

و هزار پرنده ی مهاجر از شرق تا غرب دلم با هم و یکباره پرواز را انتخاب کردند. دیگر من یک نیلگون اخمو و ساده نبودم. حسی در من شکفته شد که تا آن روز میل شدیدی به در بند کشیدنش داشتم و با جملات افرا قد کشید و همه ی بند ها را پاره کرد.

بعد ها فهمیدم که چقدر از دبیر عربی مان و آن نگاه های خیره و گاه و بی گاهش شکار بوده و آن خنده هایم کجای مغزش را نشانه گرفته بود.

[#پارت_صد](#)

[#پرنثابت](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:37

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

#پارتصدویکم

#پرن_ثابت

فضای ویلا بزرگ و پرنور است. پله های پهن و مرمری ورودی، هر مهمان تازه واردی را به سمت خانه می کشاند. گروه طراحی که انگار حسابی با هم عیاق هستند، با خنده و شوخی وسایلی که آورده اند را از پشت دو ماشین دیگر بر می دارند و به سمت ساختمان حرکت می کنند. به دستور خود انوش با ماشین او و دوست دخترش همراه شدم. قرارمان میدان ونک بود و من ترجیحم این بود با ماشین کس دیگری بیایم ولی نظر انوش و تحکمش باعث شد بدون هیچ سرپیچی ای سوار ماشینشان بشوم. دختری که همراه و کنارش نشسته، دختر خوش پوش و زیبایی است ولی صدای نازک و رفتارهای نسبتا کودکانه ای دارد که باعث شد در طول مسیر ساکت بنشینم و از دیدن مناظر لذت ببرم. کیفم را بر می دارم و قبل از آن دو از ماشین خارج می شوم. تشکری از انوش می کنم که بی جواب می ماند و همراه دیگر اعضا به سمت ویلا می روم. گروه شش نفره ی طراحی شامل سه آقا و سه خانم شادی است که جمع بسیار گرمی دارند. اولین نفری که متوجه من می شود همان مرد جوانی است که روز اول در شرکت دیده بودم. همه با ظاهر اسپرت و لباس های راحت آمده اند که با تیپ های شرکتی شان زمین تا آسمان فرق می کند .

-چرا اونجا وایسادی؟ برو لباستو عوض کن امروز کلی کار داریم .

هنوز قدم از قدم برنداشته ام که دوباره می گوید :

-من سبханم. شما باید خانم ملکان باشی .

فکر نمی کردم او که هیچ وقت شخصا به بخش ما نیامده مرا بشناسد. مثل

خودش با خوشرویی جوابش را می دهد و به سمت اتاقی که بقیه هم رفته اند می روم. دو مرد دیگر در مورد موضوعی در حال بحث هستند و بی توجه از کنارم می گذرند. از بینشان پویا را می شناسم که رئیس بخش طراحی است و چند باری هم دیده ام برای دیدن انوش به بخش ما بیاید.

خانم ها اتاق را روی سرشان گذاشته اند و با ورود من یک لحظه همه با هم سکوت می کنند. وقتی کامل وارد اتاق می شوم یکی که انگار از دونفر دیگر بزرگتر است بلند می شود :

-ترسوندیمون، فکر کردم اون مادر فولادزره اومده .

سلام می کنم و با تعجب نگاهش می کنم. دختر جوانی که موهای نارنجی دارد و کک و مک های ریز صورتش خیلی حال و هوای صورتش را با نمک کرده بلند می خندد :

-بابا بذارین بیاد تو بعد بترسونینش .

قدم بلندی بر می دارد و دستش را به سمتم دراز می کند :

-اسم من صباست. خیلی خوش اومدی .

با لبخند خودم را معرفی می کنم و پشت سر صبا، خانم خوش روی اول هم دستش را به سمتم دراز می کند :

-من مینام همه رازی صدام می کنن. تو هر جور دوست داری صدام کن.

توضیح نداد که چرا رازی؟ اما حدس می زنم فامیلش رازی باشد و به خاطر

اینکه از باقی اعضا بزرگتر است با احترام بیشتری صدایش می زنند. خانم

دیگری که با گوشی موبایلش درگیر بود و از نگاه مضطربش پیداست که اصلا

در اتاق حضور ندارد توسط رازی معرفی می شود :

-اینم فیروزه خانم که همش نگرانه شوهرش تو خونه تنها بمونه آل بیاد

ببرتش .

از جمله ای که گفته خودش و صبا بلند می خندند و فیروزه با همان حال

مضطرب چشم غره ای می رود :

-من نباشم یه غذا واسه خودش گرم نمی کنه .

رازی دست انداخت زیر بغلش و با یک حرکت سریع بلندش کرد :

-ولش کن این شوهر تحفه اتو. یه روز اومدیم تو هوای تمیز کار کنیم، لذت شو

ببر .

بالاخره نگاه فیروزه از گوشی همراهش کنده می شود و نگاه چشمان خوشرنگ

و آبی اش به چشمانم می رسد. دستش را جلو می آورد و مثل بقیه ابراز خوش

حالی می کند از دیدنم. در بینشان مجبورم خودم را ستایش ملکان معرفی

کنم. اسمی که برای خودم از همه بیگانه تر است. رازی با شنیدن اسمم لبخند

مهربانی می زند :

-الحق که ستودنی هم هستی .

جمع شاد و گرمشان کمی از اضطرابم کم می کند. خیلی تند و سریع حاضر و

همراهشان از اتاق خارج می شوم. هر سه نفرشان مثل آقایان جمع، لباس های

ورزشی و نسبتا راحتی پوشیده اند و همین راحتی در رفتار و پوششان باعث

شده حس خوبی پیدا کنم .

پشت سرشان راهروی منتهی به سالن را طی می کنیم و نگاهم دور فضای

نسبتا بزرگ می چرخد. سالن بزرگی که با وسایل لوکسی چیده شده و

آشپزخانه مجهز و اپن بیش از همه نظرم را جلب می کند. پلکان گرد و دو

طرفه ی وسط سالن و دو راهرو کنار پلکان ها که انگار به صورت قرینه به

سمت دو اتاق در شرق و غرب خانه منتهی می شوند. بالای پله ها، نرسیده به

طبقه ی دوم یک قاب پنجره ی گرد روی دیوار کنده شده که از وسط شیشه های رنگی و خوش منظره اش نور به بیرون می پاشد .

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:37

چشمم روی پنجره ثابت مانده که صدای سبجان از همان سالن وادارم می کند که دل بکنم :

-تازه واردو بیارین با جمع آشنا بشه .

رازی با خنده می گوید :

-باز تو چشمت به دختر جوون خورد؟

لبخند کمرنگی می زنم و همراهشان به جمع می پیوندم .

-خب با خانمها که حتما آشنا شدی، منم که معرف حضور همه هستم نیازی به معرفی نیست. می مونه علی و پویا. پویا مسئول بخش طراحی .

سری به نشان آشنایی برای پویا تکان می دهم. علی ظاهر متفاوتی دارد. یک

دسته از موهای جلوی پیشانی اش جوگندمی شده ولی باقی موها به رنگ

خرمایی باقی مانده. نگاهم را که می بیند لبخند گرمی می زند و سبجان ادامه می دهد :

-طفلک موهاشو تو این شرکت سفید کرده .

رازی با خنده چیزی در گوش خانم ها می گوید که نمی شنوم و صدای خنده

هایشان را بلند تر می کند. پیش از اینکه توضیح دیگری در مورد پویا داده

بشود، انوش و دختر همراهش وارد سالن می شوند. خانم چاق و تند و تیزی همراهشان وسایل را می آورد که موقع ورود به خانه ندیدمش. جلوتر از آن دو به سمت آشپزخانه می رود و انوش از همان دم در همه را مخاطب قرار می دهد :

-زودتر کارارو شروع کنین که وقت کمه .

همین جمله کافی است تا همه به تکاپو بیفتند. با وجودی که هنوز زمان زیادی نگذشته ولی کسی اعتراض نمی کند و پیداست به کارشان علاقه دارند. تنها کسی که با تبلت شرکت آمده منم، باقی با لپ تاپ هایشان را روی میز بزرگ وسط پذیرایی می گذارند و دست به کار می شوند. سبحان طرح های کشیده شده و کاغذ های پوستی را کنار هم می گذارد و کار به شکل جدی شروع می شود. تیم پر کار و جالبی هستند که از نظر سلیقه، خیلی با هم متفاوتند اما در آخر خوب با هم کنار می آیند. توضیحاتشان مرا از فضای غریبه دور می کند و حسی دارم که انگار سالها با تک تکشان کار کرده ام. بابت هر موضوعی انگار یک خاطره ی مشترک دارند و همین بعضی از حرفهایشان را برای من تازه وارد گنگ می کند. وقتی نظرم را در مورد یکی از طرح ها و ایراد هایش می گویم علی زودتر از بقیه موافقت می کند. لپ تاپ سبحان را می گیرم و روی نرم افزار سه بعدی که طرح ها را کشیده اند یک سری تغییرات مشخصی ایجاد می کنم. باورشان نمی شود که من با آن پیش زمینه ی ذهنی ای که احتمالا از یک منشی دارند، اینقدر روی نرم افزار طراحی مسلط باشم. انوش برای کاری به باغ نسبتا بزرگ ویلا رفته و پانته آ در بخش دیگری از سالن با اخم های در هم، پا روی پا انداخته. دختر خوش اندامی است و لباس زیبایی به تن دارد. اگر از شدت اخم هایش کم کند قطعا منظره ی زیبا تری از خودش را

به نمایش می گذارد. خانمی که کارهای آشپزخانه را می کند چند بار صدایش می زند و بار آخر بی توجه جواب می دهد که ”من نمی دونم بذار خود آقا بیاد ازش بپرس.“

بحث علی و سبحان روی طراح ها ادامه دارد و پویا سر در لپ تاپ کار خودش را آماده می کند. خیلی به نسبت کم حرف تر از بقیه است و هر از چندی تذکری به یکی از همراهانش می دهد و بی توجه به من کارش را ادامه می دهد. کاملاً پیداست که با حضور من بین جمع خودشان هنوز کنار نیامده. رازی و صبا بخش طراحی کفش ها و برخی محصولات دیگر را در دست دارند و فیروزه در حال درست کردن فضایی برای ارائه محصولات است. سبحان موضوعی را در مورد محصولات شرکت توضیح می دهد و پشت سرش انوش وارد می شود. به سمت آشپزخانه می رود و دستوری به خانم داخل آشپزخانه می دهد و بر می گردد سمت ما. به توضیحات تک تک بچه ها گوش می دهد و ایراداتی هم می گیرد. اشراف کاملی روی طراحی دارد و با وجودی که رشته اش نیست اما نکاتی به چشمش می آید که نشان از تجربه اش در این کار است. ایراد کار سبحان خیلی زود به چشمش می آید و تا حرفش تمام می شود خیلی یکباره به من نگاه می کند :

-لپ تاپ تو کو؟

-فکر نمی کردم نیازی به لپ تاپ من باشه .

دیگر توضیح ندادم که لپ تاپ قدیمی من که با بدبختی یک فایل ورد را باز می کند در حال حاضر دست نیاست ، حتی اگر همراهم بود هم توان باز کردن این همه نرم افزار طراحی را نداشت. انگار جمله ام به مذاقش خوش نیامده که کامل می چرخد سمتم و دست به کمر نگاهم می کند :

- فکر نکردی؟ پس واسه چی من گفتم با تیم طراحی بیای؟ اگر احتیاج به تو نبود که نمی گفتم زحمت بکشی .
”زحمت بکشی” را جور خاصی گفت .
- حالا فعلا که طرح های ما اکی شده، نیازی به طرح جدید نیست .
انگار جمله ی سبحان را نشنیده باشد دوباره رو به من می گوید :
- اون طرح هایی که خودت کشیدی کو؟
خدارا شکر می کنم که کاغذ ها را همراهم آورده ام :
- آوردم، گفتم شاید همین کارا تایید نهایی شدن .
نفس عمیقی می کشد و دستش را مقابلم می گیرد :
- بده طرح هارو... تایید نهایی با منه، یادت رفته؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتصدودوم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:37

بلند می شوم تا پوشه ی طراحی ها را بیاورم :
- الان میارم .

زیر لب چیزی می گوید که نمی شنوم. به سمت اتاق می روم و با پوشه بر می

گردم. او بی توجه به پانته آ، بین علی و پویا نشسته و در حال ایراد گرفتن از کار پویاست. برگه ها را به دست سبحان می دهم و او با لبخند دلگرم کننده ای صفحه ی جدیدی باز می کند تا طرح مرا هم بکشد. برایش توضیحاتی می دهم و خیلی تند کارها را پیش می برد. باز هم انوش کوتاه نمی آید :

-جور کار تو رو سبحان نباید بکشه ستایش خانم!

تیزی جمله اش خیلی آزارم نمی دهد. انگار جایی پس ذهنم ستایش کس دیگری است که مورد ملامت قرار گرفته. عذرخواهی کوتاهی از سبحان می کنم که با لبخندی می گوید بار بعدی من باید جور او را بکشم. کار که نسبتا جلو می رود به بهانه ی سرویس بهداشتی بلند می شوم. با راهنمایی سبحان و صبا متوجه می شوم که در انتهای راهروی سمت چپ و کنار اتاق خواب قرار دارد. مشتی آب به صورتم می پاشم تا از شدت برافروختگی صورتم کم شود. پیامی برای افرا می فرستم و جواب پیام ارس را م می دهم که نگرانم نباشند. صبح برایم نوشته بود که قرار است با افرا و بهراد بیایند طالقان. همین که می دانم حضورشان نزدیک است دلم گرم می شود. به صورتم خیره می شوم. با وجودی که جمع خوبی هستند ولی احساس وزنه ی ناجور بودن آزارم می دهد. از سرویس که خارج می شوم صدای گفتگویی از اتاق کناری کنجکاوم می کند. صدای پانته آ بسیار نازک و آزار دهنده است مخصوصا وقتی با این حالت عصبی غر می زند :

-هر بار یکی باید به این جمع اضافه بشه که بره رو مخ من .

با دو قدم آرام درست مقابل در اتاق قرار می گیرم. یک آینه ی قدی به شکل مایل و رو به در قرار دارد که خوب دختر جوان را در قابش جا داده ولی اثری از انوش پیدا نیست. کنار آینه ی قدی میز آرایش سفیدی با آینه و صندلی

کوتاهی قرار دارد که از این فاصله به خوبی پیداست. صدای قدم های کسی باعث می شود کمی عقب بکشم .

انوش می آید و مقابل آینه ی میز می ایستد. قد بلند، مجبورش کرده تا کمر خم کند و صورتش در قاب آینه جا بشود. دست در حجم موهای پر و حالت دارش می کشد و صدای پانته آ مثل کشیدن ناخن روی تخته یک ریز و پشت سر هم تکرار می شود :

-اصلا چه معنی داره بهش تعارف بزنی با ما بیاد. کیه مگه؟ چه سمت و پست مهمی داره که سوار ماشین تو بشه؟

خیلی خونسرد و در همان حالتی که ایستاده با یک کلمه جواب می دهد :
-منشیمه

جوری کلمه را ادا می کند که انگار طرف مقابل خیلی آرام و بی حاشیه پرسیده باشد شغل طرف چیست و او پاسخ داده باشد. همین خونسردی بی حد و حسابش دختر را بیشتر هیجانی می کند تا با صدای نسبتا بلند تری ادامه بدهد :

-دختره خجالتم نکشید، نه یه تعارفی نه یه مخالفتی! تا گفתי راهشو کشید اومد سوار ماشین شد. کم مونده بود بیاد در جلو رو هم باز کنه جای من بشینه ...

جملات مسلسل وار و پشت سر هم ادا می شود و نگاه من روی حرکات آرام ولی حساب شده ی انوش میخ شده. با همان خونسری که مقابل آینه رفته بود روی پاشنه ی پای چپ می چرخد و از میدان دیدم خارج می شود. مکثش موقع ایستادن همزمان می شود با قرار گرفتنش در قاب آینه ی قدی و درست مقابل دختر شاکی. خودش را به او نزدیک می کند. وسط حرف هایش خط می

کشد و در یک حرکت سریع، آرام و منعطف صورتش به صورت او نزدیک می شود... قاب آینه ای که درست مقابل دیدم قرار دارد مثل پرده ی سینما در حال پخش یک صحنه ی عاشقانه است که مثل یک درام ترسناک در مغزم پخش می شود. مثل تماشاگر های مسخ شده خیره ی تصویر مقابلم مانده ام و نا خواسته توان تکان خوردن هم ندارم. کافی است تا یکی از آن ها نگاهش به سمت آینه کشیده شود. می ترسم حتی تکان پلک هایم آنها را متوجه حضورم بکند. خوب و ماهرانه که کارش را تمام می کند عقب می کشد و مقابل چشمان مخمور دختر، انگار که باید جوابی برای کار عجیب و غریب و بدون برنامه اش بدهد می گوید :

-همینو می خواستی دیگه؟

دختر با همان نگاه آرام شده و نطق کور به نگاه کردنش ادامه می دهد و انوش دستش را بالا می آورد. طره ی موی پیچ دار دختر را به انگشت می گیرد و با صدای گرفته و آرامی ادامه می دهد :

-چیزای دیگه باشه طلبت وقتی بچه ها رفتن...

احساس نفس تنگی می کنم. هر آن منتظرم انوش بچرخد و مچم را حین فضولی بگیرد. بیش از همیشه از او و رفتار های بدون برنامه اش می ترسم. چند قدم بی صدا را عقب گرد می کنم تا از مقابل چهارچوب در فاصله بگیرم و بعد با قدم های بلند تر طول راهرو را طی می کنم. جمع همچنان در حال سر و کله زدن با یکدیگرند. به محض اینکه از ورودی راهرو فاصله می گیرم سبحان متوجه برگشتم می شود :

-پیدا کردی؟

سری تکان دادم و کنارشان می نشینم. نمی دانم چه در صورت مات و مبهوتم

دید که بیخیال جواب دادن به سوال علی می شود و با تردید می پرسد :
-حالت خوبه؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتصدوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:37

تند تر از قبل سری تکان می دهم و به ظاهر سعی می کنم تا نشان بدهم که مشتاق شنیدن ادامه ی بحث های علی هستم. نرم افزار سه بعدی به کمک تک تکشان کامل و کامل تر می شود و من به جز تصویر حرکت تند و یکباره ی انوش هیچ تصویر دیگری را نمی توانم بنشانم .
ترجیح می دادم انوش یک قاتل سریالی باشد تا مردی که با آن مهارت با دختر مقابلش برخورد می کند و یکباره لبهایش را به هم می دوزد. یک قدرتی در برخورد با آدمها دارد که تا به حال نظیرش را ندیده ام. انگار همه رام رفتار او هستند. حتی دختر سرکشی که پیداست منتظر جرقه ایست تا با کوچک ترین حرکتی آتش بگیرد. دیگر از انوش و کارهای غافل گیر کننده اش می ترسم هرچند که هیچ وقت نشده که به من دست درازی بکند یا نگاه و رفتارش معذبم بکند .

در اینکه پانته آ دختر جذاب و خوش رنگ و لعابی است شکی نیست اما رفتار عجیب انوش تیر خلاصی شده که یکباره به مغزم اصابت کرده. شاید به این دلیل که او همیشه آرام و خونسرد است و این حرکت هیجانی به هیچ نحوی در پیش بینی های من از رفتار او جایی ندارد. شاید همین حرکت متفاوت باعث شده فکر کنم از او هر کاری بر میاید و خط قرمزی بکشم روی خوش خیالی ام از این بابت که شاید افرا در مورد برادرش اشتباه کرده. در فکر های ضد و نقیض دست و پا می زنم که صدای تق تق کفش هایی نگاهم را بلند می کند. پانته آ با صدای کفش هایش سمفونی شادی راه انداخته و دوشادوش انوش از راهرو به سمت هال می آید :

-خسته نشدین همه اش کار و کار و کار؟ یه چیزی بخوریم .
خوشحالی و تغییر یکباره ی رفتارش انگار به چشم همه می آید. نگاهم سمت انوش می دود که با همان لبخند کج و نیم بند جواب نگاهم را می دهد و چشمک بسیار نامحسوس و پر سرعتی می زند که در گذر ثانیه گم می شود. ترسیده نگاهم را می دزدم و خیره و بی هدف به لپ تاپ مقابلم می دوزم. صداها گنگ و نا مفهوم در گوشه و کنار می چرخند و من تمرکز لازم را ندارم. سبحان سوالی می پرسد که متوجه نشده بلند می شوم :
-با اجازه من چند دقیقه برم بیرون. احساس می کنم سرم درد می کنه. شاید هوای آزاد بهترم کنه .

با بلند شدنم نگاه هر شش نفر بلند می شود. همگی متفق القول موافقند که رنگم پریده و بهتر است نفسی تازه کنم .
در دو لنگه ی ورودی را باز می کنم و نفس عمیقم به ریه ها جان تازه می بخشد. هوای خنک این ساعت روز مرهم خوبی است. فکر می کنم اگر در مورد

اتفاق پیش آمده برای افرا بگویم حتما این همه دستپاچه شدن و ترسیدن من به نظرش عجیب خواهد آمد. برای خودم هم عجیب است. چه چیز این رفتار مرا ترسانده. انوش که با وجود دختر زیبایی مثل پانته آهیچ وقت به من تعدی نخواهد کرد ولی هرچه هست آن نگاه چموش و رفتار غیر قابل پیش بینی ذهنم را به شدت درگیر کرده. صدای تق نسبتا بلندی نشان از باز شدن دوباره در می دهد. قامت بلند انوش قبل از اینکه کامل به سمت در بچرخم وارد می شود. نگاهش روی همان نقطه ایست که پیش از آمدنش به آن خیره بودم. درخت بلندی که خم شده به سمت درخت کناری اش. با یک دست در جیب شلوار و گیلای در دست دیگرش نزدیک می شود. مایع روشن داخل گیلای با هر قدمی که جلو می آید، موج بر می دارد. در فاصله ی کمی از من می ایستد و صدای کوبش قلبم را می شنوم. نگاه زیرچشمی ام تا روی قفسه ی سینه ام کش می آید. می خواهم مطمئن شوم که حرکت تند قلبم از بیرون هم پیداست یا نه؟

-کار با بچه ها چگونه؟

آب ذهنم را قورت می دهم و با صدای نسبتا گرفته ای جوابش را می دهم :
-خوبه ...

نفس عمیقی می کشد و با تن صدای آرامی می پرسد :

-چرا از جمع فاصله گرفتی؟

ته ذهنم در حال تصویر سازی است. به شکل مسخره ای منتظرم یک جمله زیاد و کم بگویم تا همان حرکت ناگهانی غافلگیرم کند. برای همین خیلی تند جوابش را می دهم :

-یکم باد به سرم بخوره، بر میگردم .

با آرامش می چرخد سمتم و سنگینی نگاهش را از گوشه ی چشم می بینم :
-چرا عقب کشیدی؟ می دونی هر کسی که طرحش برای انتخاب نهایی بره
واسه ساخت چقدر به نفعشه؟
دستی بر لبه ی سنگی می کشم :
-اونا هم خیلی با تجربه و علاقمندن به کارشون .
کمی فاصله میانمان را کم می کند :
-خودت و کارتو جدی بگیر. طرحت که تایید بشه می تونی یه روز بیای
کارخونه از نزدیک ساختشو ببینی .
پیشنهاد وسوسه کننده ایست ولی باز هم ذهنم درگیر ترس های ریز و
درشتش است :
-طرح های بقیه هم خوبن .
گیلاس را روی لبه ی سنگی می گذارد و خودش هم تکیه می دهد. دستش را
برای تاکید بیشتر حرفش بلند می کند و زل می زند به چشمانم :
-یکم بلند پرواز باش دختر. اینجوری اصلا رشد نمی کنی.
گیلاس را رو به من بالا می برد و آرام می نوشد:
چی شده؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتصد و چهارم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

04:16

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:37

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت صد و پنجم](#)

[#پرن ثابت](#)

به نام نامی یزدان

انگار مقابل یک خاطره ی دیگر ایستاده بود. از وقتی رسیده بودند دفتر
خاطراتی که تمام حافظه اش را پر کرده بود هی ورق می خورد. صفحات متوالی
رد می شدند و روی خاطرات سفرهای طالقان مکث می کردند. سفرهای پر
ماجرای کودکی که بعدها به خاطر مشغله های جهانگیر کمرنگ و کمرنگ تر
شدند. آن وقتها که خنده های از ته دل مادرش با صدای بلند به گوش می
رسید و مثل روزگار تنهایی اش فقط سایه ی محوی از لبخند نبود. چند قدم از
ماشین فاصله گرفت و به درهای بزرگ و آهنی باغ خیره شد. پشت این
دیوارها نیلگون داشت چه می کرد؟

برگشت و دوباره روی صندلی شاگرد نشست. صدای فوتبالی که بهراد با
پافشاری اصرار داشت حتما در این فرصت کم نتیجه اش را بشنود دیوانه اش
می کرد:

-کم کن او وامونده رو. حالا چهارتام بزنن چی گیر تو میاد تو این وضعیت؟
بهراد بی توجه به تذکرش با مژده ی گلی که مجری داد مشتی به هوا برد:
-اینه، اصلا تیمی که دقایق آخر همه چیزو به نفع خودش نکنه، تیم نیست.

صدای ارس از صندلی پشت، خوابالود به گوش رسید:
-به نظرم کلید بنداز بریم تو، حداقل تو اتاق سرایداری کشیک بکشیم. بهراد
فوتبالشو ببینه، من چرتمو بزنم، تو هم آمارتو دربیاری.
جوری با اخم و جدی برگشت سمت ارس که ناخودآگاه سرجایش صاف نشست
و خیره نگاهش کرد.

-واقعا فکر کردی بازیه؟ نیلگون اون توه، معلوم نیست چه خبره تو اون ویلای
خراب شده، بعد تو اون پشت لم دادی؟

بهراد صدای رادیو را کم کرد و جوابش را داد:

-آخه برادر من، چند بار بهت گفتم شنود وصل کنیم بهش، خودت میگی شک
می کنن. خب می گی چی کار کنیم؟ با این بیرون کشیک کشیدن که چیزی
دستگیرمون نمیشه .

سکوت افرا، ارس را جسور تر کرد:

-خودت فرستادیش اون تو، من که از اولم گفتم نیلگونو نفرستیم تو دست و
پای انوش. گفתי ظاهر نیلگون شبیه دختر خنگاست کسی بهش شک نمی
کنه. بیا، اول کاری دستمون رفت تو پوست گردو!

افرا روی صندلی چرخید تا جواب دندان شکنی بدهد که یکباره بهراد روی
صندلی خیز برداشت:

-باز شد .

هر سه به همان نقطه ای خیره شدند که بهراد اشاره می کرد. دو لنگه ی در
سیاه و بزرگ باغ کم کم از هم فاصله گرفتند. با وجودی که پنجره های ماشین
بالا بودند تا خنکی فضا بیرون نرود، با وجودی که فاصله دور بود و هیچ صدایی
به داخل محفظه ی بسته ماشین راه نداشت، باز هم افرا صدای حرکت آرام در

ها را می شنید. صدای عبور کس یا کسانی بر روی سنگریزه های ورودی باغ در گوشش می پیچید.

چند دختر و پسر جوان کوله پشتی بر دوش و بعضا بسته هایی در دست با چند دقیقه تاخیر رسیدند جلوی در و با خنده و شوخی منتظر ایستادند. هنوز خبری از نیلگون نبود. نیازی نبود خیلی نزدیک بایستد تا از بین آن جمعیت شاد و سرزنده بتواند دخترک ظریف و باریک را پیدا کند. او چشم بسته هم نیلگون را می یافت. چشم می چرخاند و داشت نگران می شد که یکباره انوش و نیلگون با هم سراشیبی را بالا آمدند و کنار باقی اعضا ایستادند. از دیدن انوش کنار نیلگون دندان بر هم سایید؛ از اینکه انوش همیشه جایی می ایستاد که نباید! نگاه نیلگون جایی بین سنگ ریزه ها دنبال چیزی می گشت انگار یا شاید شرم حضور نمی گذاشت مقابل حرف های انوش سر بلند کند و خیره جوابش را بدهد.

انگار حرف های انوش تمامی نداشت. با کمی فاصله از بقیه ایستاده بود و چیز هایی را به او گوشزد می کرد. بار آخر محکم تر از دفعات قبلی نیلگون سری تکان داد و بعد کمی از انوش فاصله گرفت. ماشین شاسی بلند سفید و پشت سرش طوسی رنگی تا ورودی باغ پیش آمدند و مکث کردند. اعضای سرخوش به دو دسته تقسیم شدند و گروهی که قرار بود نیلگون همراهشان برود شامل یک مرد و دو زن دیگر میشد .

انوش ایستاده بود و دست به کمر به سوار شدنشان خیره بود. هر کدام از دو برادر در فاصله ی مشخصی از ماشین و هیاهوی سوار شدن آن جمع، خیره به نیلگون نگاه می کردند تا بالاخره سوار ماشین بزرگ سفید شود. به محض استقرار نیلگون و بسته شدن در، نگاه افرا دوید سمت برادرش. رد

پای زمان ظاهر کشیده اش را مردانه تر کرده بود. از این دور هم می توانست رد خطی که زیر چانه اش را سفید کرده بود ببیند. نیاز به دیدن نبود، شیطنت های کودکی شان مثل چند دست خط خوش و خوانا، ابتدای اوراق خاطراتش را پر کرده بودند. آن سالهای دور که انوش بهترین و نزدیک ترین رفیقش بود. چه شد که محبت پدر هیچ وقت در دل او جا نگرفت اما انوش را حسابی غرق خودش کرد؟ از کی کارهای جهانگیر به چشم انوش حق و به دید او ناحق آمده بود؟

ماشین سفید بدون توجه به ماشین پارک شده ی آنها گذشت و پشت سر چرخ هایش خاک بلند شد. هوای نیمه روشن غروب و سایه درختانی که دور تا دور ماشین بهراد را پر کرده بودند، دید مستقیم را به داخل ماشین کمرنگ می کرد .

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:37

ماشین طوسی که کامل دور شد و نقطه ی گرد و محوش در آینه بغل کوچک و کوچکتر شد، انوش هم دو دستش را در جیب شلوار فرو کرد و با پا سنگریزه ها را جا به جا کرد. سگ حاضر به یراقی به محض دور شدن دو ماشین آمد و دور پای انوش جست و خیز کنان ابراز وجود کرد. یک نگاه دیگر انوش کافی بود تا افرا با صدای نسبتا تندی خطاب به بهراد بگوید:
-تا رفت تو، روشن کن بریم.

جمله ی افرا انگار نوک تیزش بیش از همه سمت انوش کمانه کرد؛ بی توجه به جست و خیز سگ وارد باغ شد و در بزرگ پشت سرش بسته شد.

-چرا خودش نرفت تهران؟ یکم دیگه نمونیم؟ شاید قراری چیزی داره اینجا؟ سوال ارس در هوا پخش شد و بی جواب ماند. فکر افرا جایی دورتر پرسه می زد. روی آخرین باری که انوش برای بدرقه ی کسی زحمت رفتن تا دم در را به پاهایش داده باشد. یک چیزی این وسط گنگ و ناشناخته بود. یک چیزی که حتما نیلگون توضیحی برایش داشت.

تا تهران صدا از کسی در نیامد. تنها صدایی که بین سکوتشان خط می انداخت آهنگ بی کلامی بود که بهراد به جای صدای مجری رادیو انتخابش کرده بود تا کمی آرامش به فضا تلقین کند .

درست اول ورودی تهران افرا دستی که به پیشانی و شیشه تکیه داده بود را عقب زد، بلکه افکار آزاردهنده هم کمی عقب بکشند:

-برین سمت خونه، تنها میرم سراغ نیلگون.

ارس بعد از مکث کوتاهی گفت:

-خب بذار ما هم بیایم ببینیم چه خبر بوده...

نگاه سوالی بهراد چرخید سمت افرا که انگار جز بعد فیزیکی اش، بعد دیگری در آن فضای کوچک نداشت:

-چی کار کنم؟

-همون که گفتم. برو خونه، من چند جا کار دارم.

پوف کشدار ارس بلند شد هرچند که می دانست وقت غر زدن نیست. از این همه مدت بیکار نشستن و در آخر بی نتیجه برگشتن کفری بود ولی اخلاق افرا را خوب می شناخت. در قاموسش مخالفت خیلی معنا نشده بود.

بهراد و ارس که پیاده شدند، افرا تند و بی فوت وقت پشت رل نشست و به سرعت گاز داد. صدای بلند ارس کوچه ی نسبتاً آرام را پر کرد:
-تصادف نکنی حالا عشقی!

خدا خدا می کرد که نیلگون به خانه رسیده باشد. با همراهش تماس گرفت تا از خانه بودنش مطمئن شود ولی جوابش فقط بوق های ممتد بود. جوری گاز می داد که وقتی رسید، خودش هم باورش نمی شد. برای بار سوم تماس گرفت و صدای نیلگون آرامش کرد:

-داشتم لباس عوض می کردم. تازه رسیدم تهران.
-بیا پایین، دم درم.

بهت نیلگون از پشت خطوط هم پیدا بود:
-دم در کجا؟

-خونه اتون دیگه. خونه ی فروغ...

جوش و خروش صدای نیلگون نشان می داد چقدر عصبی شده:
-تو فکر هم می کنی؟ پاشدی اومدی دم در خونه؟

صدا یکباره دور شد. بعد از مکث کوتاهی دوباره نیلگون گفت:

-برو ته کوچه وایسا تا پیام. حالا یکم دیرتر اتفاقای امروزو می فهمیدی اتفاق خاصی نمی افتاد!

صدای بوق ممتد نشان می داد که از شدت حرصش تماس را عصبی قطع کرده. افرا تا انتهای کوچه رفت و درست کنار سطل بزرگ زباله ماشین را خاموش کرد. تا رسیدن نیلگون با آن ظاهر هراسان و نشستنش روی صندلی آرام نگرفت. انگار تا او را درست کنار خودش نمی دید باورش نمیشد که از آن باغ و نگاه ممتد انوش نجات پیدا کرده.

نگاهش در نی نی چشمان مضطرب نیلگون چپ و راست می شد. هر کدام منتظر وقوع یک اتفاق ناخواسته بودند. نیلگون از دیده شدنش با افرا می ترسید و افرا از هزار و یک اتفاق افتاده و نیفتاده. هنوز افکارش را سامان نداده بود که نیلگون گفت:

-آخه آدم عاقل! یه کاره باید بیای دم در خونه؟ نمیگی فروع ببیندت؟ من به درک، نقشه های خودت به فنا میرفت!

افرا یک دستش را بند فرمان کرده بود و با نگاه به ظاهر آرامش، تلاش داشت از بین افکار نیلگون مهم ترین هایش را بیرون بکشد:

-چی شد؟

نگاه نگران نیلگون دوباره برگشت سمت ابتدای کوچه:

-خوشم میاد همه ی دنیا رو آب ببره تو فقط نگران نقشه اتی. شانس آوردی امروز فروغ و نیا هم رفتن خارج شهر وگرنه...

دستش را بند چانه ی نیلگون کرد و صورتش را به سمت خود چرخاند:

-همه چی خوب بود؟ شیرین زبونی که نکردی؟

نگاه نیلگون آرام تر از قبل به چشمان افرا خیره شد:

-شیرین زبونی واسه چی؟

-سرطراحیا، کارای شرکت...هرچی.

نیلگون دمی عمیق گرفت و کمی عقب رفت. معلوم بود از عبارت شیرین زبانی خوشش نیامده:

-اگر منظورت از شیرین زبونی نظر و ایده داده که باید بگم این بار من اصلا مشتاق به حرف زدن نبودم، خود انوش ازم خواست طرح های بار قبلو برای بقیه پرزنت کنم. من هم همونا رو با یه سری طرح دیگه که همونجا کشیدیم

پرزنت کردم.

مکت کرد و آرام تر از قبل ادامه داد:

-اما حواسم به همه چی بود.

کاغذی را از جیب مانتو بیرون کشید و به دستش داد:

-اونجا که بودیم با دو نفر قرار گذاشت. اسم فقط یکی شونو درست شنیدم که

واسه ات یادداشت کردم ولی روز و ساعت هر جفتشون واضح بود که نوشتم.

هر جفتش همین هفته است.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارت_صد_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:38

نگاهش را بالا کشید و زل زد به چشمان افرا:

-هر دو قبل از ساعت پنجه. یعنی هر ساعتی که از شرکت خارج بشه بهت خبر

می دم. هیچ کدوم هم تو شرکت نیست.

انگار افرا و رای این حرف ها و خبر های مهم منتظر یک خبر دیگر بود. نیلگون

متوجه انتظارش شد:

-فهمیدی چی گفتم؟ دوتا قرار تو این هفته.

آرام سری تکان داد:

-متوجه شدم. کارت چی شد؟ طرح هات؟
-نیلگون نگاهش را دزدید و به شیشه دوخت:
-مال من و یکی دیگه از بچه ها انتخاب شد. حالا یه روز هم قراره بریم کارخونه
که تولیدشو از نزدیک ببینیم.
چشمان افرا محکم بسته شد و با حرص گفت:
-نیلگون! هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ کارخونه رفتن تو دیگه این وسط
چه صیغه ایه؟
صدای نگران نیلگون هم نمی توانست آرامش کند:
-به خدا این بار من یک کلمه اینور اونور نگفتم. خود انوش گفت هر طرحی که
پذیرفته بشه طراحش باید بیاد کارخونه تا کارو از نزدیک ببینه. باور کن میل
قلبی خودم هم اینه که نرم...حالا تا اون موقع شاید...
نگذاشت حرفش را کامل کند:
-شاید نه حتما...حتما تا اون موقع منصرفش می کنی.
کاغذی که نیلگون داده بود ناخواسته بین مشتش مچاله شد و عصبی تر از
قبل گفت:
-فقط قرار بود خبر از چهارتا قرار و برنامه برای من بیاری. دست از این
گانگستر بازیا بردار.
نگاه مات و رنگ پریده ی نیلگون در تاریکی فضا هم نمود داشت:
-به چه زبونی بهت بگم من دنبال گانگستر بازی نیستم؟ خود انوش گفت...
عصبی و کم طاقت کمی صدایش بالا رفت:
-انوش غلط کرد!

خودش هم نفهمید این جمله از کجای مغزش به بیرون پرتاب شد. فقط مطمئن

بود اگر انوش بخواهد چیزی را بفهمد نیازی به اجازه ی او ندارد. یک چراغ قرمز چشمک زن ته مغزش خاموش و روشن می شد که تمرکزش را بر هم می زد. دوباره و کلافه چرخید سمت نیلگون و در چشمانش لب زد:

-دیگه چی گفت انوش؟ وقتی داشتین میومدین تهران، دم در چی می گفت؟

چشمان نیلگون درشت تر از همیشه شد:

-مگه اونجا بودین؟ فکر کردم ارس بیخودی گفته که میان... بی توجه به حرف های نیلگون دوباره سوالش را تکرار کرد:

-چی می گفت دم در؟

نفس آرامی گرفت:

-هیچی، چیز خاصی نبود. می گفت برای بالا بردن سطح کیفی کارا همه باید تلاش کنیم. می گفت اگر بتونم پنج شنبه ها هم برم شرکت خیلی خوب میشه...از این حرفا.

-یک کلام می گفتی نه.تمام!

نیلگون سری تکان داد. مثل مادری که با پسر بچه ی لجباز و بی منطقش درگیر باشد جوابش را داد:

-افرا جان، من یا نباید وارد این کار می شدم یا اگر قراره از کار تو این شرکت نتیجه ای بگیرم باید مثل یه کارمند آدم حسابی رفتار کنم. نمی تونم در قامت یه کارمند به رئیسم بگم نه میام که! یا نباید وارد این کار می شدم یا....

انگشت سبابه ی دست افرا زودتر از ادامه ی حرف های نیلگون بالا آمد:

-قرار بود فقط یک منشی ساده باشی. این بازیای طراحی و طالقون و کمک به بالابردن سطح کیفی شرکت، مسخره بازی هاییه که خودت باعث شدی.

نیلگون با آرامش ساکت شد و خیره به چشمان مضطرب مرد همیشه خونسرد

مقابلش ماند. کمی که گذشت انگار افرا هم آرام تر شد:

-رفتارش چطور بود؟ امروز چی کار کردین؟

نیلگون تلاش کرد تمام اتفاقات روز را بدون در نظر گرفتن صحنه های نا آشنایی از ابعاد شخصیتی انوش و رفتارش با دوست دخترش را برایش تفسیر کند. اینکه انوش خیلی آرام و منطقی و البته حساب شده کار می کند و از هیچ فرصتی برای پیشبرد کارش نمی گذرد. اینکه چطور از هر کس با هر توانایی ای برای بهبود و ارتقای کار کمک می گیرد. در آخر هم اضافه کرد:

-فقط تو... مطمئنی انوش داره کار جهانگیر خانو ادامه میده؟

افرا روی صندلی چرمی ماشین کمی به جلو خم شد:

-چطور؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت صد و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 03:33:38

دستی به پیشانی اش کشید و نامطمئن لب زد:

-نمی دونم. گاهی فکر می کنم اصلا بهش نیاد تو کار خلاف باشه، گاهی هم

فکر می کنم هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

سرش را بلند کرد و خیره به چشمان افرا زل زد:

-آدم پیچیده ایه. فهمیدنش قطعا کار من که نیست.

اضطراب، حالت چشمانش را قشنگ تر از همیشه می کرد و این حالت، افرا را قانع می کرد که باید بیش از همیشه مراقبش باشد. حسی که جز به نیلگون، نسبت به هیچ زن دیگری نداشت. حس یک مرد در مقابل زن شکننده ی مقابلش:

-قرار نیست تو بفهمیش. همه چیزو بسپر به من. تو فقط کاری که بهت می گمو بکن! همین.

کمی به نیلگون نزدیک تر شد:

-انوش اگر تو کار جهانگیر هم نباشه، از فضولی اصلا خوشش نمیاد. هیچ جوهره نباید بفهمه ما داریم چی کار می کنیم. حله؟

نیلگون با همان چشمان درشت و نگاه زلال خیره شد به چشمانش. اگر چند دقیقه ی دیگر به همین منوال می گذشت در دو گوی چشمانش غرق می شد. تلاش می کرد با افکاری که می رفتند تا زنجیر به پای عقلش ببندند بجنگد که یکباره نیلگون نگاهش را دزدید و باز دست در جیبش فرو برد:

-اونجا یه چیزی پیدا کردم. نمی دونم کار درستی بود یا نه ولی.. فکر کردم شاید به درد تو بیشتر بخوره تا اینکه اون گوشه خاک بخوره.

شی کوچک و نقره ای رنگی را از جیبش بیرون کشید. دست افرا را گرفت و کف دست راستش را باز کرد. قبل از اینکه جسم فلزی را کامل در دستش جا بدهد گفت:

-یادمه مامانت عشق نقره بود. گفتم شاید این هم مال مامانت باشه.

شانه ی نیم هلال و ظریف نقره نشست کف دستش. سردی نقره و گرمای دست نیلگون باهم به جانش ریخت. خاطره ی موهای نقره ای مادرش، تارهای سیاهی

که خیلی زود به سمت سفیدی شتافته بودند داشت پر قدرت پشت پلک هایش جان می گرفت. موهای مواج مادرش، موهای تاب دار و بلندش که به سختی با این گیره ی کوچک بسته می شد. خاطره ی کنده شدن گیره از سر مادرش و دست جهانگیر که بالا می رفت تا موهای مادرش را از پشت بگیرد و بکشد. موها بافته می شدند، بسته و باز می شدند و در آخر با غصه های مادرش کوتاه می شدند و تا شانه ها آب می رفتند .
نفهمید چند دقیقه گذشت تا چشم باز کند و با همان چشمان به اشک نشسته به نگاه منتظر و نگران نیلگون لبخند بزند. از آن لبخند ها که سالها بود راه لبهایش را گم کرده بودند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:28:56

به نام نامی یزدان

فروغ با صدای آرام چیزی به نیا می گوید و صدای خنده های جفتشان با هم

بلند می شود. اینکه در تاریکی اتاق، روی تخت دراز بکشم و خودم را به خواب بزنم بزرگترین دلیلش بر می گردد به اینکه دوست ندارم باور کنم که نیا هم توانسته با فروغ هم راه و همسو بشود. اینکه نیا تاب آورده فروغ را کنار مرد دیگری ببیند و باز هم بخندد. که منطقش طبق معمول جلو تر از احساس من بدود و حق را به مادر جوانش بدهد تا یک زندگی جدید و یک احساس جدیدتر را تجربه کند.

یک نیلگون عاقل تر و با تجربه تر مقابلم ایستاده و جوری بابت رفتار هایم سرزنشم می کند که حس دخترک دوازده ساله و نوبالغی را پیدا کرده ام، بی هیچ درکی از آدم های اطرافش. نیلگون عاقل و اخمو با حالتی مواخذه گر می گوید فروغ را به خاطر این همه سال تنهایی درک کنم و نیلگون لجباز اصرار دارد پا بر زمین بکوبد و مادرش را فقط برای خودش و چهار دیواری همین خانه بخواهد و بس. نیلگونی که کنج تخت خوابیده و وقتی فروغ در اتاق را آرام باز کرد حتی کوچکترین تکانی هم نخورد، نیلگون لجبازی است که حاضر نیست چیزی از اتفاقات امروز و رفتارهای دکتر بشنود.

دلم می خواست هنوز همان دخترک دبیرستانی می بودم که هر وقت از دوری پدرش یا دغدغه های زندگی خسته می شد به گوش های همیشه شنوای افرا و دستان مهربانش پناه می برد. نگاه مهربانش وقتی شانه ی نقره را وسط دستش گذاشتم نگاه همان افرای قدیم شد؛ همانقدر رقیق و مهربان. دلم می خواست همه چیز در همان لحظه ثابت بماند، زمان دیگر جلو نرود و من برای سالها بنشینم و به چشمان زلال و لبریز از عشق افرا خیره بشوم. برای یک لحظه آن نقاب مرد اخمو کنار رفت و لبخندش درست شبیه آن سالها شد که دستم را می گرفت و می گفت زندگی برای همه بالا و پایین زیاد دارد. می گفت زندگی

خوب خوش بی کیفیت و بی هیجان می شود .
 کاش استرس آمدن فروغ و نیا نبود تا بیشتر وسط کوچه و داخل چهاردیواری
 ماشین بنشینیم و با هم به ماه کامل نگاه کنیم. ماه کامل که افرای آن سالهای
 دور معتقد بود هیچ جوهره در زیبایی به گرد پای من نمی رسد. آن شبها که
 فقط برای من می خواند: بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم...
 حالا این روزها تداعی کننده ی همان شعر شده برای جفتمان. شاید برای من
 بیشتر. شاید شبهای مهتابی نه، ولی روزهای زیادی را بی او و تنها با یاد
 خاطراتش از همه ی کوچه ها و خیابان هایی که روزگاران دور، مشترکا از آنها
 عبور می کردیم گذشته ام. بالای خیلی از پل های عابر پیاده ایستاده ام. بالای
 همان پل هایی که لم می دادیم به نرده های دوده گرفته شان و از آن بالا به
 تعجیل ماشین ها و آدم ها پوزخند می زدیم. به آدمهایی که زندگی را زیادی
 جدی گرفته بودند و حالا خودمان هم ناخواسته اسیر همان روزمرگی ها و
 اجبار ها شده ایم.

ماه گرد و کامل در قاب پنجره دلبری می کند. کامل ترین حالت ممکن را دارد
 و با همان روشنی شفافش به تاریکی اتاق چیره شده. نجوای "شب بخیر"
 فروغ، صدای پایش و در ادامه بسته شدن در اتاق راضی ام می کند که بلند
 شوم و پناه ببرم به دنیای دیگری که تنها مالکش خودم هستم .
 تعداد همراهان قصه ی عاشقانه ام هر روز بیشتر می شوند و نظر های جالبشان
 لبخند روی لبم می نشاند. یکی دو نفر برایم کامنت گذاشته اند که عاقبت
 معلم خوشتیپ چه شد؟ یکی دیگر با اسم عجیب و غریبی پیام شخصی
 فرستاده که اگر خبری از دبیر سابق نیست، حاضر است نقش او را تمام و کمال

ایفا کند! پیام های عجیب و غریب زیر هر پست کم نیست. بی توجه به پیام ها به سراغ نقاشی هایم می روم. به دنبال یک نقاشی آرام می گردم که حس عشق و زندگی داشته باشد. از بین نقاشی ها، تصویر آبرنگی دختر بیشتر از همه به حال و هوای آن روزهایم شبیه است. دختری که درست از وسط قلبش چندین و چند پرنده به قصد پرواز در حال اوج گرفتن اند .

"طفل نو پای عشق ما نرم نرمک قدم برداشتن را آغاز کرد. آنقدر آرام و پر اشتیاق که وقتی به آن روزها فکر می کنم دلم باز هم بهانه ی عشق و عاشقی می گیرد. یادم نیست بعد از آن نوشته های روی جزوه چه پیام هایی بینمان رد و بدل شد ولی خوب در خاطرم مانده که از یک جایی به بعد بدون پیام های معلم جوان نه خواب داشتم و نه آرام. احساسات بکر و دست نخورده ی من منتظر همان جرقه ی یک بیت شعر و جمله ی پس از آن بود تا شعله ور شود. کم کم جدیت او رنگ و بوی توجه گرفت و استرس و دلشوره های من رنگ شوریدگی. کم پیش می آمد که قراری بعد از مدرسه بگذاریم. قرارهایمان موکول می شد به بعد از آزمون جامع هایی که همیشه جمعه ها برگزار میشدند. برای جایزه هم که شده می گفت خودش دنبال می آید و یک بستنی مهمانم می کند .

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

۵

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:28:56

چند آزمون به این منوال گذشت و با بهانه های مختلف مادرم را قانع کردم که با دوستانم سر جلسه رفتن برایم بهتر است تا اینکه کسی همراهم بیاید. با این شیوه بعد از آزمون فقط من می ماندم و او که با لبخندی فاتح جایی نزدیک حوزه ی امتحانی می ایستاد و منتظر می ماند تا رفع خستگی ام را با گرفتن دستان همیشه گرمش تجربه کنم."

اصرارش برای بستنی خوردن و قدم زدن در خیابان های اطراف دانشگاه جالب بود. معتقد بود اگر از فاصله ی نزدیک تری دانشگاه ها را ببینم بیشتر راغب می شوم که جوری درس بخوانم که حتما آینده ام را در دل یکی از همانها تجربه کنم. مثل یک قرار نانوشته بعد از آزمون ها می رفتیم سراغ دانشگاه ها که اولینش همانی بود که خودش همانجا درس خوانده بود. همراهش می رفتم و از دیدن آن فوج دانشجو ذوق می کردم. خودم را به جای آنها می دیدم و در دلم قند آب می شد.

آزمون سومی بود که به دنبالم می آمد و تازه رابطه مان از حالت اتو کشیده و رسمی خارج شده بود. دستش را گرفتم و اصرار کردم به جای رفتن وسط شهر و شلوغی آدم ها این بار به خواست من برویم سینما. یک فیلم تازه آمده بود که مطمئن بودم عاشقش می شوم. افرا نمی دانست که دلیل اصرارم برای دیدن فیلم چیست ولی با این حال قبول کرد که برویم.

"ترفند هایش برای رهایی ذهنم از استرس همیشه کارساز بود. در بین راهکارهایش یکی بود که حسابی جواب داد و خاطره اش بیش از باقی خاطره

ها کنج حافظه ام لم داده؛ خاطره ی پررنگ سینما رفتنمان.
دستم را گرفت و برد وسط شلوغی و ازدحام سینما فرهنگ. آن وقتها سینما
فرهنگ یک کلاس ویژه ای داشت. فقط روشن فکرها و آن عده ای که فیلم
ببین درست و حسابی بودند و چیزی از هنر سرشان می شد می رفتند. حس
دختر فراری ها را داشتم؛ با آن مانتوی بلند سرمه ای و مقنعه و کوله پشتی. او
هم که همیشه ی خدا خوشتیپ و خوش پوش ظاهر می شد. رفتیم جلوی
گیشه و دوتا بلیط خرید برای فیلمی که عاشق سوپر استارش بودم. محمدرضا
فروتن و آن صدای جادویی اش.
از شانس خوبمان روی صندلی های انتهای سالن نشستیم. درست وسط وسط.
پرده ی نقره ای روشن شد و اعجاز تصاویر، صدای همه را برید. فیلم که شروع
شد محو بازی ها بودم که دستم را گرفت. دست گرفتنش هم با دیگران فرق
می کرد. یک حس مالکیت خاصی در هر حرکتش موج می زد. برای کاری که
می کرد اجازه نمی گرفت؛ سینه سپر می کرد و مثل یک شوالیه ی نترس تا ته
ماجرای می رفت. موضوع فیلم هم راجع به رفتن بود. رفتن و دل کندن و تنها
شدن. خوب یادم مانده که یک جای فیلم، صحنه تاریک شد و فقط صدای
فروتن پخش شد... صدای جادویی و مست کننده اش. چشمانم را بستم و غرق
شدم در حال خوب حرف زدنش. ته دلم یک ماهی سرخ کوچک تکان تکانی
خورد و افتاد ته حوض دلم. داشت حسابی غوطه می خورد که یک آن حس
کردم گرمی نفسش جایی کنار پوست صورتم بالا و پایین می شود. سرش را
جلو آورده بود تا قدرت کلامش تا ابد در جانم اثر کند:
-خیلی تو خیال صدات نروها...خیالت مال منه.
آرام گفتم:

-خیلی عاشقه...

لبخند خاص کجکی اش در تاریکی بیشتر درخشید:

-عاشق اونه که نذاره بری. هر طور شده.

در آن فاصله ی کم به چشمانش زل می زنم:

-اینجور با زور نگه داشتن آدما چه لذتی داره؟

انگشتش را آورد کنار موهایی که از کنار و گوشه ی مقنعه ام بیرون زده بود و آرام به داخل سرشان داد:

-آدما واسه موندن دنبال دلیلن...موندنه که دلیل می خواد والا رفتن که دلیل نمی خواد...

می دانست که چه می گوید؟ می دانست که این حرفهایش بعدها کجای حافظه ام را نشانه می گیرد؟ که چه بر سر دل صاف و ساده ام می آورد؟ می دانست هر خاطره ای که می سازد برای من سالهای بعد چقدر تنهایی می خرد و گریه ی حسرت آزاد می کند؟ می دانست که مرا...من مشتاق را چقدر مشتاق تر می کند؟

اشک تا روی صفحه ی گوشی کش می آید. یک حرف هایی را نمی توان نوشت. یک حرف هایی را حتی نمی توان به زبان آورد. این حرف ها را فقط باید زندگی کرد. باید کسی باشد که درست بنشیند وسط قلبت، پشت پلک هایت، جایی در عمیق ترین بخش خاطراتت تا لمس کند از توی بعد از آن روزها چه باقی مانده؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_دهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:28:57

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

-واسه همه زنگ زدندات مرسی!

پیام پر از طعنه و کنایه دایی فرهاد درست لحظه ای رسید که تایپ نامه ی بلند بالای ارسالی به یکی از شرکت ها تمام شد. نقطه ی آخر را هم تایپ می کنم و با دیدن بنری که با اسم "فرهاد خان" روی صفحه را روشن کرده لبخند می زنم. حق دارد شاکی و دلخور باشد. تمام این دو هفته ای که نبوده برای من از جمله ی پر کارترین و پر استرس ترین روزهای زندگی ام بوده. هر لحظه اش جوری گذشته که نتوانستم حتی برای لحظه ای با ذهن و دلی آرام فکر کنم. برایش تایپ می کنم:

-به خدا به یادتم دایی. فقط انقدر درگیرم نمی رسم زنگ بزنم. از یکشنبه دربست در خدمتتم.

چند ثانیه می گذرد و بلافاصله زنگ می زند. او که از قول و قرار های من در شرکت جدید خبر ندارد. فکر می کند همه چیز طبق روال گذشته و روزهای

آتلیه است و این پنج شنبه هم مثل همیشه در آتلیه سپری می شود و من می توانم خیلی راحت در حد فاصل بین کلاس هایم جواب تماس هایش را بدهم. با صدای به شدت آرامی جواب می دهم و صدای شاد و پر انرژی اش از پشت خطوط لبخندم را پررنگ تر می کند:

-به خداوندی خدا از تو بی معرفت تر هنوز خلق نشده. پنج شنبه ها که دیگه اون خراب شده...

با همان تن صدای آرام جوابش را می دهم و نگفته ادامه ی جمله اش را می دانم:

-پنج شنبه ها هم شرکتم دایی. به خدا درگیرم. تو شرکت هم نباید جواب تلفن بدم. تو بررسی تهران من کل دو هفته می مونم خونه مامان مهین، ور دلت. صدای باد در گوشی می پیچد:

-امروزم شرکت؟ مگه پادگانه؟ غلط کردن نمی دارن جواب بدی. خبر دارن دایی ات چه قاطی آدمیه؟

به در بسته اتاق انوش نگاه می کنم. چند ساعتی است که خط اتاقش مشغول است و پیداست با کسی در حال صحبت است. همین نوشته روی گوشی که نشان از اشغال خطوط می دهد کافی است تا با خیال راحت تری به حرف های فرهاد بخندم:

-نه هنوز با وجنات آشنا نشدن. یکشنبه تهرانی؟ برام ازون کاپوچینو مخصوصا خریدی؟

صدای سلام و احوالپرسی اش با شخصی به گوش می رسد و بعد دوباره صدایش نزدیک می شود:

-روتو برم! دو هفته است یه زنگ به دایی ات نزدی ببینی تو این بیغوله زنده

مونده یا خوراک شغلا شده. بعد انتظار کاپوچینو هم داری عنتر خانوم؟
انبوه کاغذهای روی میز را جمع می کنم و با نگاه به طرح اخیر سبحان جوابش
را می دهم:

-یه جوری میگی خوراک شغلا که کسی ندونه فکر می کنه رفتی وسط جنگل!
-والا اینجا کم از جنگل نداره. تا چشم کار می کنه، نر می چرخه.
-خوبه برات دایی. همینا باعث تهذیب نفست می شه.
خنده ی طوفانی اش گوشم را نوازش می دهد:

-خواهر زاده ی مارو باش. به جای اینکه بگرده بین رفیقاش یه آسشو واسه
دایی اش بذاره کنار...

صدای بلند انوش نمی گذارد خیلی به ادامه ی جملات فرهاد گوش بدهم.
جملات خیلی واضح به گوشم نمی رسد ولی بالا بودن تن صدایش از پشت
درهای بسته هم به گوش می رسد. هول و دستپاچه مکالمه را کوتاه و به امید
دیدار خیلی زود فرهاد تماس را قطع می کنم. صدای بلند انوش برای اولین بار
است که اینقدر واضح از اتاقش به بیرون درز پیدا کرده. هنوز در بهت صدایش
در حال دست و پا زدنم که یکدفعه صدای شکستن چیزی بیشتر نگرانم
می کند. برخلاف همیشه که سعی می کنم بی اجازه و وسط کار وارد اتاقش
نشوم اینبار صدای بلند شکستن جسمی شیشه ای خیلی اجازه ی خودداری
نمی دهد. تا در اتاق را باز می کنم او را ایستاده و متمایل به سمت میزش
می بینم. سرش را بلند نمی کند. دست راستش لیوان خرد شده ای را با زور
اصرار دارد که به اجزای سازنده اش تبدیل کند. لیوان شکسته و بخشی از بدنه
ی خرد شده اش داخل دست انوش مانده که همان هم با فشار دستش بیشتر
خرد و خمیر می شود. خون قرمز کل دستش را پر کرده و همه ی این اتفاقات

در کمتر از چند ثانیه رخ می دهد. در گوشی فریاد می زند:
-تو کدوم گوری بودی که الان داری به من خبرش رو میدی؟
خیلی منتظر جواب شخص پشت خط نمی ماند و بلافاصله با همان صدای بم تر
شده کلمات را در گوشی تلفن فریاد می زند:

-فقط خدا برات بخواد امروز زنده بمونی مالک! دعا کن گلخونه سالم مونده
باشه!

و بعد بی توجه به جواب فرد پشت تلفن گوشی را پرت می کند سمتی و
صدایش در اتاق پخش می شود.
نگاه عصبی اش تازه مرا جایی میان درگاه در پیدا می کند. از دست مجروحش
خون می چکد و او بی توجه به دستش با دست سالم چنگی میان موهایش می
کشد:

-برو زنگ بزن امیری بیاد دنبالم .
نگاهم هنوز روی دست زخمی مانده:
-آقای امیری صبح تماس گرفتن. چند ساعتی میشه که واسه کارا رفتن
هستگرد.

رگ گردنش بدجوری ورم کرده و یک رگ دیگه هم که تازه و برای اولین بار
توجهم را جلب کرده، روی پیشانی اش نبض گرفته. با ترس و لرز وارد اتاق
می شوم:

-از دستتون داره خون میاد...

[#پارتصدویازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:28:57

بی توجه به حرفم موبایلش را از روی میز برمی دارد و تا تماس برقرار می شود با لحن آرام تری می گوید:

-پاشو بیا دفتر، کارت دارم...یعنی چی؟....بابا کجاست؟ خیلی خوب نمی خواد بیای، یه کاریش می کنم.

و باز بی خدا حافظی قطع می کند. نگاه منتظرم را که می بیند تازه حواسش جمع دست زخمی اش می شود:

-یه پارچه بیار اینو ببندم.

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید به سمت آشپزخانه کوچک می روم و جعبه ی کمک های اولیه را بر می دارم و دوباره به سمت اتاقش می دوم. هنوز وارد اتاق نشده دستور جدید صادر می شود:

-زنگ بزن ببین از بچه ها کسی مونده که منو ببره کارخونه؟

نگاهی به ساعت دست سالمش می کند:

-لعنتی...

جعبه را روی میز می گذارم و با بتادین و گاز استریل به سمتش می روم:

-اگر ماشین می خواین، ماشین من هست. فقط با این دست نمی تونین رانندگی کنین. باید برین درمونگاه .

نگاهم بالاخره به چشمان خون افتاده اش می رسد. آبی چشمانش سورمه ای

تیره ای شده که خشم را فریاد می زند:

-اینا چیه ورداشتی آوردی؟

با آرامش در جعبه را باز می کنم. تجربه ثابت کرده عصبانیت راه چاره دارد!

-اجازه بدین من دستتونو با بتادین بشورم. بعدش هر جا بخواین برین خودم می

تونم برسونمتون. کارا تقریبا تمومه، فقط مونده طرح هایی که باید بفرستم

واسه سبحان...

ظرف پلاستیکی را زیر دستش می گذارم و منتظر می مانم که اجازه صادر شود.

می ترسم هر آن جعبه و وسایل را با هم، مثل گوشی تلفن بیگانه، به گوشه اتاق

پرت کند. وقتی بی حال و طوفانی می افتد روی صندلی بزرگ و سیاه انگار

کسی در گوشم زمزمه می کند که "برو جلو و نترس". کمی از بتادین را روی

زخم ها می ریزم. تنها چیزی که در این لحظات به ذهنم می رسد همین است.

بریدگی های دستش عمیق به نظر می رسند. تعجبم از دردی است که باید در

تمام بدنش به واسطه زخم ها ایجاد شده باشد و صورت خنثی و خشمگین او

نشان از هیچ دردی ندارد. فقط وقتی بتادین را می ریزم کمی اخم هایش

پررنگ می شوند.

-دایی ام یه بار با مشت زد تو شیشه، همینجوری دستش زخم شد. هیچکس

خونه نبود، سپرد من دستشو بشورم. بعدم سریع رفتیم درموناگاه. اون موقع ها

دل نازک بودم؛ خون دستش حالمو بد کرد، بعد از پانسمان دستش یه دورم

منو خوابوندن که سرم بهم وصل کنن.

فقط چرت و پرت ها را پشت سر هم قطار می کنم تا حواسش از ماجرا پرت

بشود. بلکه دست از آن نگاه عصبی بردارد.

-شاید ترسیده بودی دایی ات با همون زخما بمیره.

خش صدایش نشان می دهد دقایقی پیش چه فریادهایی زده. فاصله ی کمی
بینمان افتاده که اگر هر زمان دیگری بود مضطربم می کرد. نگاهم را سمت
چشمان وحشی اش می کشانم و با آرامش لبخند می زنم:
-کوچیک تر که بودم فکر می کردم هر زخمی می تونه آدما رو ازم بگیره. همه
ی ترسم همین بود که دیگه نداشته باشمشون.
مکث نگاهش روی لبخندم ادامه پیدا می کند. نگاه خیره ام را فقط به دستش
می دوزم. با صدای آرام تری لب می زند:
-خانم دکتر اگر کار دست ما تمومه بریم به کارمون برسیم!
تمسخر لحنش ناراحتی نمی کند. با همان صدایی که به شدت تلاش دارم آرام
باشد می گویم:
-اگر تو دستتون شیشه مونده باشه چی؟
سکوت می کند و نگاهش روی صورتم می چرخد:
-چرا رنگت پریده؟ باز سرم لازم نشی.
چند تار مو را پشت گوشم می فرستم و سعی می کنم به خونی که هنوز از
دستش می آید نگاه نکنم:
-نه فقط نگرانم شیشه تو دستتون نمونده باشه. نمی شه اینجوری برین. باید
حتما عکس بگیرین از دستتون. کمی دیگه بتادین میریزم و گاز استریل را آرام
دور دستش می پیچم:
-فکر کنم بهتر باشه زخمتونو ببندیم. بقیه اش کار دکتره...
دستش را کمی عقب می کشد:
-من صدا تا کار دارم خانم! وقت دکتر رفتن ندارم.
صدای بمش همان خش ترسناکی را دارد که نصیب مالک از خدا بی خبر شد.

مطمئناً اگر من جای مالک بودم پیش از اینکه انوش ردم را بزند یک جوری خودم را سر به نیست می کردم. اصلاً شبیه آن مردی که در ویلا دیده بودم و یا مردی که تمام این یک هفته آرام و متین کارش را می کرد، نیست. انوش مردی است که هیچ برخوردش قابل پیش بینی نیست. دنیایی ناشناخته است که تا امروز این سبک از بی طاقتی و خشمش را تجربه نکرده بودم.

نفس عمیقی می کشم و سطل را بر می دارم:

-از دستتون باید عکس برداری بشه. شاید یه تیکه شیشه رفته باشه توی گوشتتون. گذشته ازون دستتون بخیه می خواد...

نمی دانم این جمله از کجا بیرون آمد؟ معلوم نیست که دلیلش حس انسان دوستی قلمبه شده است و یا تاکید بر حرفی که از صحتش مطمئنم. فقط هرچه هست طغیان یکباره اش، نگاه خشن و دست های مشت شده اش او را بیش از همیشه به برادرش شبیه کرده. یک حس بی پناهی و نا امنی ته نگاهش سوسو می زند که نمی گذارد بی تفاوت از کنار زخم عمیق دستش بگذرم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتصد و دوازدهم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:28:57

حتی اگر او همان مردی باشد که بی نیاز از هرگونه دلسوزی است:
-دستتونو پانسمان کنید بعد برید کرج. با یکی دو ساعت تاخیر چیزی تغییر نمی کنه.

پوف صدا داری می کشد و با همان نگاهی که در چشمانم می چرخاند جوابم را می دهد:

-یعنی تو بهتر از من می دونی چی برام خوبه و چی بد؟
دوباره دستش به سمت موبایل می رود:

-اگر کارت تموم شده برو خونه. منتظر می مونم امیری بیاد، نمی خوام با هر ماشیننی برم.

از این همه بی اعتمادی اش لجم می گیرد. بی خیال وسایل روی میز را جمع می کنم و سعی می کنم مثل قبل به زخم های دستش فکر نکنم:

-در هر صورت ماشین من هست. می تونم برسونمتون درموناگاه، بعدش با هر کسی که مورد اطمینانتونه برین به کارتون برسین.

ابروهایش بالا می روند و جوری حق به جانب نگاهم می کند که باز دست و پایم را گم می کنم. سرم را با بستن دوباره ی در جعبه گرم می کنم:

-برای خودتون می گم. من تجربه اشو داشتم. اگر به موقع بخیه اش نکنین خیلی ممکنه عوارض داشته باشه. هم گوشت اضافه بیاره دستتون هم اینکه شیشه تا رگتون پیش بره..

مشخصا بی توجه به حرفهایم گوشی را دوباره به دست می گیرد و حتی یک تشکر خشک و خالی هم بابت بستن دستش نمی کند. به سمت در اتاق می روم و در دل به این همه انسان دوستی بیخودی لعنت می فرستم. اصلا به من چه؟ باید می گذاشتم از خونریزی دستش بیفتد گوشه اتاق و هلاک بشود.

هنوز کامل خارج نشده ام که با صدای آرامی می گوید:

-حاضر شو منو برسون درمونگاه .

انگار اشتباه شنیده ام. می چرخم سمتش. هنوز سرش پایین است و نگاهش روی گوشی.

-پس کرج چی میشه؟

با همان نگاه جدی که کمی از اخمش کم شده سرش را بلند می کند:

-یکم از آرامشت کم کنی به اونم می رسم.

دوباره با گوشی مشغول می شود و زیر لب غر می زند:

-با این روند اسلوموشن تو تا فردا صبحم نمی رسیم!

لبخند می زنم و وسایلم را جمع می کنم. فکر می کنم باید به افرا بگویم اما

تجسم فریاد هایش منصرفم می کند. خیلی تند و بی فوت وقت، به سمت

آسانسور می رویم. از تعداد کارمندان طبقه ی خودمان تک و توکی باقی مانده

اند. ساعت کاری روزهای پنج شنبه کمتر از روزهای دیگر است. زیر نگاه

منتظر کارمندان به سمت آسانسورها می رویم. او کتش را از قبل، روی دست

مجروحش انداخته تا نظر کسی را جلب نکند. هرکسی که رد می شود ادای

احترامی می کند و دور می شود. بعد از چند دقیقه آسانسور به طبقه ی بیست

و سوم می رسد و سوار می شویم. بعد از بسته شدن درها نفسی بیرون می

دهد. پیداست زخمش درد دارد ولی او تلاش داشته چیزی بروز ندهد.

آسانسور رو به تاریکی پارکینگ طبقه اول باز می شود. با قدم های بلند می دوم

سمت ماشینم که به قول مامان مهین عین "بازار سید اسماعیل" شلوغ و پر

از وسیله است. صندلی کمک راننده را خالی می کنم تا راحت بنشیند. اصلا به

رویش نمی آورد که من با این همه دک و پز، اینقدر شلخته ام.

می نشیند و بی توجه به تنگی اتاقک ماشین برای پاهای بلندش، فقط با موبایلش درگیر است و در همان حالت بیخیال و اخمو می گوید:
-دورتو تند کن. نمی دونم وسط این همه آشوب تو چطور اینقدر آرومی!
سینه ای صاف می کنم و قبل از راه افتادن می گویم:
-کمر بندتونو ببندین.

نگاهش با حالت خنده داری می چرخد سمتم. گوشی را پرت می کند روی داشبورد و اهرم زیر صندلی را پایین می کشد تا صندلی تا جایی که ممکن است عقب برود:

-راه بیفت ببینم اصلا می رسیم به بیرون پارکینگ؟
بعد هم با همان آرامش لم می دهد به صندلی. انگار که سوار یک بازی تفریحی شده باشد. پیداست که قبول ندارد من بتوانم تند رانندگی کنم. دیگر اصرار نمی کنم و راه می افتم. سربالایی پارکینگ را تند تر از همیشه بالا می کشم ولی به سمت درمانگاه تقریبا پرواز می کنم. جوری کوچه پس کوچه ها را رد می کنم که انگار کسی دنبالمان کرده. بالاخره باید به او ثابت بشود که تند رانندگی کردن خیلی کار سخت و نشدنی ای نیست! همان اول دست سالمش را از گوشه ی چشم دیدم که بالا آمد و دستگیره ی بالای در را محکم چسبید. مشخص بود که از این همه کله خر بازی ام حین رانندگی جا خورده. مقابل درمانگاه ماشین را با یک فرمان داخل فضای خالی پارک می کنم و می چرخم سمت نگاه مبهوتش:
-پیاده شین دیگه .

نگاه چشمانش تعجب و خشم را با هم بغل کرده. تا جمله ام تمام می شود نگاه از پنجره مقابلش می گیرد و زل می زند به من:

-همیشه اینجوری می‌رونی؟

نیشخندی می‌زنم و ترمز دستی ماشین را محکم می‌کشم. دست به سینه

نگاهش می‌کنم:

-شما فرمودین تند بروم.

کمی از انقباض عضلاتش کم می‌شود:

-این چه طرز رانندگی کردنه؟ تو که داشتی می‌رسوندیمون سینه قبرستون!

رنگ صورتش پریده. که دوست دارم فرض را بر این بگذارم که دلیلش به خاطر

خونی است که از دست داده، نه ترس از سرعت بالای ماشین!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتصدوسیزدهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:28:57

بازدمش را پر صدا بیرون می‌دهد و منتظر جوابم نمی‌ماند. همراه هم پیاده و

دوشا دوش وارد درمانگاه می‌شویم. دکتر اورژانس از دیدن زخم دستش و

تلاشی که من برای زخم‌های عمیق کرده‌ام لبخندی می‌زند. همانطور که

حدس زدم دستش نیاز به عکس برداری دارد. قبل از اینکه از اتاق عکس

برداری بیايد یک نسخه به دستم می‌دهند تا دارو هایش را تهیه کنم. به

داروخانه می‌روم و با فروغ تماس می‌گیرم. جوابم را نمی‌دهد و برایش پیام

می گذارم که امشب چون دیرتر کارم تمام می شود می روم منزل مامان مہین. خودش هم می داند که این روزها بیشتر از همیشه مشتاق رفتن به آنجا هستم.

با چند داروی تجویزی برمی گردم. انوش هنوز از اتاق بخیه بیرون نیامده. در شش و بش گفتن یا نگفتن ماجرا به افرا هستم که پیامش صفحه را روشن می کند:

-کجایی نیلگون؟

جوابی ندارم. کمی خیره به گوشی نگاه می کنم تا یکی از پرستار ها بگوید: -اینجا نیست خانم.

-داروهایی که دکتر نوشتنو خریدم.

کیسه را از دستم می گیرد و به سمت اتاق بخیه می رود. بعد از گذشت چند دقیقه، انوش با آستین های بالا زده در را باز می کند و از اتاق خارج می شود. دکتر خوش اخلاق بخش اورژانس هم پشت سرش خارج می شود و رو به من می گوید:

-مریض پر طاقت هم گلی است از گل های بهشت.

انوش یقه ی باز پیراهن مردانه اش را می بندد. کلافگی از تمام وجودش می بارد. خون روی لباس سفید رد انداخته و صحنه ی دلخراشی ساخته. دکتر چند توصیه دیگر در مورد بخیه های دستش و پانسمان می کند و انوش شنیده و نشنیده راه می افتد. درست مثل جوجه اردکها پشت سرش حرکت می کنم: -چیزی می خورین براتون بخرم؟

چیزی نمی گوید. از آن دست آدم آهنی هایی است که زخم شمشیر هم روی حالات چهره اش اثری ندارد. من هم روال رفتاری خودش را پیش می گیرم. بی

توجه به او به سمت دکه ی مقابل درمانگاه می روم و دو آبمیوه ی خنک می خرم. او هم نخورد مهم نیست !

-کجا رفتی؟

از قدم رو رفتنش مقابل ماشین و اخم های درهمش پیداست که حسابی کم طاقت شده. کیسه خریدم را بالا می گیرم:

-آبمیوه خریدم.

-من گفتم آبمیوه می خوام؟ درو واکن!

از این همه حق به جانب بودنش لجم می گیرد. همه جا رییس بودنش را باید ثابت کند. حواسم به کت و کیفش نبود که داخل ماشین جا مانده. قفل ماشین را باز می کنم تا زودتر وسایلش را بردارد و برود سراغ آدم قابل اطمینان و قرار واجبش!

تند سوار ماشین می شود و مرا هاج و واج مقابل در ماشین با کیسه آبمیوه ها تنها می گذارد. تردیدم انگار طولانی می شود که چند بوق پشت سر هم می زند. جوری روی صندلی لم داده که انگار از روز ازل شوفرش بوده ام. بیخیالی و بی توجهی اش همچنان ادامه دارد. این خصلت خاندان فخار کم کم به دیوانه شدنم کمک می کند!

-کجا بذارمتون؟

سوالم فقط در محفظه ی ماشین پخش می شود، بی هیچ جواب مشخصی که لایقش باشد. بی تفاوتی اش نسبت به بقیه راه کم خرج و آسانی به نظر می رسد. سعی می کنم مثل خودش عمل کنم. آبمیوه را از کیسه بیرون می کشم و با نی مشغول می شوم. زیر چشمی حواسم هست که چند تماس می گیرد و در مکالمه ی آخرش به شخص ناشناس پشت خط می گوید که یک ساعت دیگر

اگر نیاید پشت گوشش را دیده، او و طلبش را هم خواهد دید! جمله را بر خلاف چند ساعت گذشته خیلی آرام ادا کرده ولی تهدیدی که پشت هر کلمه اش خوابیده تنم را می لرزاند. جوری که کمی از آبمیوه می جهد وسط گلویم. تماس را قطع می کند و می چرخد سمتم. خیلی آرام و راحت آبمیوه ی دهن زده را از دستم بیرون می کشد. خستگی، کلافگی و موهای بهم ریخته ظاهرش را مثل یک پسر بچه ی تخس و شیطان کرده. لبش کمی کج می شود که احتمالا تعبیرش لبخند ظریفی است:

-گازشو بگیر بریم کرج .

یک قلپ بزرگ از آبمیوه می خورد و انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش با آن حالت حق به جانب گفته بود آبمیوه نمی خواسته. قوطی آبمیوه را به معنی "چیه "تکانی می دهد.

-مگه قرار نبود یه شخص قابل اطمینان بیاد دنبالتون؟

قابل اطمینان را از قصد می گویم. به تلافی همه رفتار های خونسرد و غیر مودبانه اش. کمر بندش را محکم می بندد و قفلش را در ضامن فرو می کند: آدم غیر قابل اطمینانی که دور و بر من بپلکه خیلی باید کله اش باد داشته باشه.

به نگاهم ادامه می دهد و او لم می دهد به پستی صندلی. سرش می چرخد سمتم و با ابرو به مقابلش اشاره می کند تا زودتر حرکت کنم:

-اگر باز قرار نیست زنده و مرده امونو یکی کنی، راه بیفت.

ماشین را روشن می کنم و ترمز دستی را می خوابانم. نگاهی از داخل آینه به خلوتی خیابان می اندازم و قبل از حرکت می گویم:

-من فقط یه مدل تند بldم برونم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتصد و چهاردهم](#)

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:30:50

به نام نامی یزدان

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

برگه های امتحانی مثل لشگر شکست خورده، بی نظم و انبوه سطح میز را پر کرده بودند. یک ساعت وقتش پای یکی از برگه ها به هدر رفته بود. از بس که تمرکز نداشت. از بس که فکرش حول جمله ی "پس چرا جواب نمیده "

گشته و بی جوابی کلافه اش کرده بود.

صدای خنده های از ته دل ارس و بهراد از هال می آمد و همین بی خیالی ها بیشتر جری اش می کرد. کل پنج شنبه را فقط به خاطر او در خانه مانده بودند و گر نه جفتشان دورهمی های کافه ی ارس را به هال خانه ی او ترجیح می دادند. هرچه اصرار کرده بود راضی نشده بودند او را تنها بگذارند.

یک چیزی این وسط می لنگید. جواب ندادن، کار نیلگون نبود. یک جمله را صد بار خوانده بود ولی دریغ از یک کلمه که فهمیده باشد.

بالاخره طلسم شکست. اسم نیلگون به مثابه خودش و نگاه آرام و متینش روشن و شفاف، صفحه ی گوشی را برق انداخت. خدا را شکر کرد که کسی

داخل اتاق نیست تا جهش از روی انتظارش را ببیند. تلاش کرده بود از خودش کوه بیخیالی ترسیم کند که انگار هیچ رفتاری از نیلگون روی اعمالش اثری ندارد. سر زنگ چهارم جواب داد و سریع رفت سر اصل مطلب:
-معلوم هست...

جلوی زبانش را گرفت تا عبارت بسیار مناسب "کدوم گوری هستی" از لای دندان هایش بیرون نجهد. جمله تمام نشده صدای پر از آرامش نیلگون آب سرد ریخت روی شعله های اضطراب:

-دستم بند بود افرا...پیش انوش بودم نمی شد جواب بدم.
همین جمله برای دیوانه کردنش کافی بود. پیش انوش بودم های جدید نیلگون دیوانه اش می کرد. انگار نه انگار که فقط قرار بود با حفظ فاصله، از قرار و مدارهای برادرش خبر بیاورد. شده بود ستون پنجمی که تا قلب دشمن یک تنه می خواست پیش برود. این پیگیر بودنش را انگار فراموش کرده بود. اینکه نیلگون یا وارد کاری نمی شد یا اگر میشد به قول ارس تا ته ماجرا را در نمی آورد ول کن نبود. دم عمیقی گرفت تا اضطرابش به گوش نیلگون نرسد:
-از صبح تا شب ور دل انوشی مگه؟ تو چهار ساعت کار تموم شده، به ساعت نگاه کردی اصلاً؟

-اگر اجازه میدی، توضیح بدم چه خبر بوده. اگر هم تا آخر می خوای باز خواستم کنی قطع کنم بعدا بگیرم.

پنجه میان موهایش کشید و نگاهش روی میز شلوغ چرخید:
-واسه من شرط و شروط نذار. آخرشو اول بگو!

صدای نفس آرام نیلگون از اضطرابش کم کرد. خودش هم می دانست این روزها منتظر بهانه است تا اخم و تخمی نشان نیلگون بدهد. انگار تازه با این

اخمها دلش آرام می گرفت از اینکه او اینقدر راحت نبودنش را تاب آورده. یک جور لجبازی و تلافی زیر پوستی. این درست که فقط اسم نیلگون برای آرام کردن همه ی تنش هایش کافی بود ولی قرار نبود او چیزی از مکنونات قلبی اش بفهمد. چند دقیقه ی دیگر بی صدا گذشت و بعد نیلگون جواب داد:

-انوشو بردم درمونگاه .

-درمونگاه واسه چی؟

آرام تر از قبل ادامه داد:

-دستش با لیوان بریده بود.

چشمانش را یک لحظه بست:

-تو اون شرکت با اون دم و دستگاه دیگه آدم نبود که انوشو ببرده درمونگاه؟

صدای باز دم نیلگون خسته تر از همیشه به گوشش رسید:

-حتما نبوده یا نخواسته که من بردم دیگه!

در خودنویس را بست و جلوی زبانش را گرفت تا از حال انوش بپرسد ولی

نیلگون نگفته سوالش را شنید:

-الان حالش خوبه.

همیشه می دانست کدام سوال نپرسیده را اول جواب بدهد. می دانست افرا

کسی نیست که حال انوش را زبانی بپرسد ولی ته دلش نگران برادر بزرگش

هست. همیشه بوده. همیشه در انتهای دهلیز های قلبش ردپایی از انوش بود.

انوشی که پدرشان را زیادی دوست داشت. انوشی که پدرشان هنوز هم

قهرمانش بود و همین کافی بود تا او را همراه جهانگیر کنار بگذارد. انوشی که

در ذهن افرا در همان ده سالگی هایش ایستاده بود و مرد رشیدِ امروز فقط

تصویری از بزرگ سالی او بود. سکوتش انگار جسارت نیلگون را بیشتر کرد:

-بعد از درمونگاه، قرار شد بره کرج. یعنی از یکی شاکی بود می خواست بره سراغش. دنبال ماشین بود که برسونتش ولی راننده اشو صبح فرستاده بود واسه کاری خارج شهر. یه ماشین مطمئن می خواست. فکر کردم بهترین فرصتیه که خودمو بهش نشون بدم. تا ورودی جاده کرج باهاش رفتم، همون موقع راننده اش زنگ زد و قرار گذاشتن که اون بیاد دنبالش... مغزش سوت کشید. صدای سوت ممتد گوش هایش را پر کرد. سعی کرد آرام بپرسد؛ آرامتر از حد فریادی که می رفت تا فضای حنجره اش را ناخواسته پر کند:

-الان کجایی؟

-دارم بر می گردم خونه...

-چی باعث شده به مغزت خطور کنه که باید دنبال فرصت باشی که خودتو به انوش نشون بدی؟ نشون بدم یعنی چی؟

جمله ی آخر را بلند تر از حد معمول گفت. اگر وقت عادی بود ارس و بهراد می ریختند داخل اتاق ولی انگار جفتشان در طول این مدت فهمیده بودند که وقتی نا آرام است دخالت آنها هیچ حسنی که ندارد، بدتر عصبی اش می کند. نیلگون به وضوح تلاش می کرد مثل همیشه با جملاتی که ملایم ادا می شوند آرامش کند:

-مگه قرار نیست بهم اعتماد کنه؟

#پارت_صد_و_پانزدهم

#پرنثابت

ه

04:17

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:30:51

خبر نداشت هر جمله ای که بی فکر می گوید بیشتر دیوانه اش می کند؟
-آخه دختره ی کم عقل! اینجوری؟ پاشی بری کرج چیه به کی ثابت کنی؟ فکر
کردی الان انوش میشینه میگه به به چه منشی زبر و زرنگی از فردا
استخدامش کنم؟ اون فقط می خواد کارش راه بیفته! همین.
تن صدای نیلگون انگار حتی ذره ای از تنش های این ور خط تاثیری نگرفته
بود. با همان لحن آرام و متین جوابش را داد:
-باشه پس نمی خوام بدونی کجا رفتن دیگه؟
یک لحظه مکث کرد. این جمله بوداشت. یعنی هنوز...؟
-الان...دقیقا جایی؟
-گفتم که تو راه خونه!
-داری رانندگی می کنی؟
بازدم نیلگون برای اولین بار کلافه به گوش رسید:
-نخیر زدم یه گوشه، یه وقت وسط نعره های شما تصادف نکنم.
توجهی به کنایه ی لابه لای جمله ها نکرد:
-پس آدرسو از کجا فهمیدی؟
-تو که برات مهم نبود. من که کم عقل بودم!
کفری طول اتاق را یک دور دیگر قدم رو تا لب پنجره رفت:
-جواب منو بده! تعقیبشون کردی؟ باور کنم تا این حد...

نگذاشت جمله تمام شود:

-نخیر فرمانده! وسط حرفاش شنیدم. داشت به راننده اش آدرس می داد که اول بیاد اونجا دنبالش بعد دید ممکنه من به شب بخورم قرارو گذاشتن اول جاده. در ضمن راننده تنها نیومد.

سعی کرد به جمله ی "دید من ممکنه به شب بخورم" توجهی نکند. هر چند سخت ترین کار دنیا همین رفتار های عجیب و جدید انوش بود. رفتار های از پیش تعیین نشده.

-کی باهاش بود؟

-یکی که تو عکسای که شما نشونم دادین نبود. اصلا ندیده بودمش. فکر کنم مباشرشه یا شاید هم شریک...البته به شریک نمی خورد. بی صبر و حوصله گفت:

-زودتر برو خونه. موندم تو کار دنیا، نگرانیای فروغ فقط شامل اون وقتا میشد که با من بودی؟

خودش هم نفهمید که این جمله از سمت کدام خاطره ی خاموش ذهنش یکباره روشن شد؟ اصلا چرا گفت؟ مادری کردن فروغ برای دختر هجده ساله کجا شباهت داشت به مادری کردنش برای دختر مستقل بیست و هشت ساله ای مثل نیلگون؟ سکوت پشت خط نشان میداد نیلگون هم به وضوح جا خورده ولی برخلاف تصورش اصلا عصبانی نشد. با صدای بسیار ضعیفی به نسبت قبل جوابش را داد:

-یکم سر سنگینیم این روزا...فکر می کنه خونه مامان مهینم.

یک لحظه جریان خون تند تر از سمت قلبش به رگ ها پمپاژ شد. یک لحظه انگار ضعف صدای نیلگون خاطرات روزهایی را به یادش آورد که اشک ها از

چشمان درشتش پایین می ریخت و قلبش را از جا می کند .
وسط فکرهایی که با صدای غمگین نیلگون داشت می بردش سمت آن سالهای دور، یکباره در بدون هیچ پس و پیشی با صدای تق بلندی باز شد. دستگیره اش ایراد داشت. سر ارس از لای در بیرون آمد و با نیش باز گفت:
-سوسکی اومدی اینجا به بهونه ی برگه های بچه ها، بشینی به گپ زدن؟
هزار بار به جفتشان تذکر داده بود که بدون در زدن وارد اتاقش نشوند. با همین حرکت بی فکر ارس، همه ی عصبانیت های قبل از این افرانصیبش شد . همانطور گوشی به دست دمپایی را از پایش کند و پرت کرد سمت سر ارس. در قبل از اصابت ضربه با صدای بدی بسته شد و او بی توجه به "وحشی" ای که از پشت در جوابش شد، پرسید:
-چرا سرسنگین؟ چی شده بینتون؟
-هیچی...
می دانست این هیچی یعنی هزار و یک "چیزی" که اتفاقا مهم هم هستند. در یک اقدام پیش بینی نشده گفت:
-پاشو بیا اینجا.
انگار خیلی جمله ی غیر منتظره ای گفته بود که جفتشان سکوت کردند و نیلگون زودتر از او گفت:
-نه دیگه می رم خونه. ساعت هشته. تا برسم خونه هم دیر میشه مامان مهینم منتظر...
نگذاشت ادامه بدهد:
-من که بهتر از همه می دونم تو اگر بخوای چقدر خوب استادی واسه پیچوندن مامان مهین! یه بهونه بیار پاشو بیا اینجا. فردا هم تعطیلی منم کارت

دارم...عکسارو هم بیار همینجا ببینم.

دوباره سکوت افتاد بین خطوط. انگار آن شانه ی فلزی بینشان یک جریان فشار قوی را دوباره می خواست به کار بی اندازد. انگار از روزی که برگشته بود یک حس بینشان عقیم شده بود که با همان یک تلنگر می خواست دوباره پوست بیاندازد و از نو جوانه بزند. از نو به بار بنشیند. ته دلش می دانست دلشوره و نگرانی نیلگون از چیست. مثل همیشه منتظر بود اولین نفری باشد که درد دلهایش را می شنود. -بیخیال افرا. باشه واسه یه روز دیگه.

دستی به پیشانی اش کشید. مقابل آینه ایستاد و به خالکوبی بسیار ظریفی که روی زخم شانه اش خیلی ظریف تا ابد حک شده بود نگاه کرد. یک واژه ی گنگ و درهم که فقط از نزدیک پیدا بود و او از دورتر ها هم می توانست بخواندش: **FREEDOM.**

-ما هنوز شام نخوردیم، بیا می خوام پاستا درست کنم. بچه ها تا حالا پاستاهای منو نخوردن. لبخند نیلگون ندیده پیدا بود: -آخه...

باز هم اجازه مخالفت نداد؛ مثل همیشه: -تا یه ربع دیگه منتظرتم.

و تماس را روی جمله ی معترضه ی "تا یه ربع دیگه که نمی رسم "نیلگون با "منتظرم "ای که برای بار دوم بلند تر گفته شد قطع کرد.

#پارت صد و شانزدهم

#پرنثابت

04:18

هیچکس

رفت و مقابل آینه ی اتاقش ایستاد. قبل از خبر نیلگون متوجه شریک جدید شده بود. انوش خیلی تمیز تر از پدرش بازی می کرد. راهش را از جهانگیر جدا کرده بود و وارد یک سری کارهای جدید شده بود. کار هایی که هیچ رد و اثری از شخص خودش باقی نگذارد. انوش آرام تر پیش می رفت و همین آرام رفتن رد پاهایش را نامحسوس تر کرده بود .

دوباره به زخم شانه اش نگاه کرد. لباس بی آستیش بیش از بازوهای ورزیده این کلمه ی در هم را به چشم بیننده می کشید. تنها راه حلی که تا ابد زخم جهانگیر را شفاف و روشن نگاه می داشت. بارقه های تمنای "آزادی" از همان ناعدالتی های جهانگیر آغاز شد. هرچقدر هم که از آزادی نوشتن راحت تر از با همه ی وجود داشتنش بود، باز هم می خواست بجنگد. برای همه ی مفاسدی که روز به روز بیشتر ریشه می دواندند .

مار داخل آستین پدرش شده بود. ماری که بعد از همان روزها شروع به بزرگتر شدن و پوست انداختن کرده بود. نگاه دیگری به زخم روی شانه و حروف در همین تنیده کرد و از اتاق بیرون زد .

ارس و بهراد طبق معمول خانه را شبیه میدان جنگ کرده بودند. از همان دم در بالشی را با پا پرت کرد سمت دیگری:
-جمع کنین این بازار مکاره رو، مهمون داریم.

ارس لم داده بود روی مبل وسط حال و بسته ی چیپس به بغل در تصاویر تلویزیون حل شده بود:

-کی قرار بیاد مگه؟

لنگه ی دیگر دمپایی اش را درآورد و از آن فاصله خیلی خوب نشانه گرفت.
اینبار دقیق دمپایی خورد پشت سرش و صدای دل خوش کنکی داد. قبل از
آخ بلند ارس گفت:

-نیلگون داره میاد.

ارس که انگار با همان ضربه برق از سرش پریده بود با حرص و عصبانیت فحش
نم کشیده ای فرستاد و گفت:

-همینه اینقدر رم کردی. هنوز نیومده اینی...

بهراد از داخل آشپزخانه سرکی کشید:

-رئیس شام نداریم...یعنی شامی که بشه جلو نیلگون گذاشت نداریم.

با پا دسته های دستگاه اکس باکس را از مقابل تلویزیون کنار زد. تمام
تلاششان را کرده بودند تا او را هم مثل خودشان معتاد بازی کنند و نشده بود.
قبل از اینکه فحشی به جفتشان بدهد ارس گفت:

-چی کار به اونا داری؟ مگه بازرس کیفی داره میاد کارخونه؟ نیلگون با دسته ی
اکس باکس چی کار داره؟

خودش هم نمی دانست چرا دوست ندارد نیلگون خانه را با آن همه بریز و
بپاش ببیند. چشم غره ی غلیظی به ارس رفت:

-پاشو تا خودتو با کاناپه ننداختم دم در.

ارس با خنده ی بلندی از جا پرید و دوید سمت آشپزخانه تا پناه بگیرد:

-به خدا این از صبح یه مرگیش شده. اون از خوش اخلاقی بی دلیل سر
صبحش، اینم از خونه جمع کردن الانش.

نگذاشت خنده های ارس خیلی طولانی شود. جاروبرقی را کشید و آورد

درست جلوی آشپزخانه. دسته ی بلندش را به زور در دستان ارس جا داد:
-زود میری آت آشغال تخمه هایی که خوردی رو جمع می کنی .
بعد به سمت کابینت هایی که نسبتا از دست آن دو غول همیشه گشنه خالی بود رفت و از نبود تقریبا "هیچ" که مطمئن شد روی برگه شروع به نوشتن کرد .

-خدا بخواد به هیچی هم رحم نکردین! ماکارونی هارو هم خام خوردین
یعنی؟

مثل دو پسر بچه ی شیطان و نادم نگاهی به هم کردند و بهراد زودتر گفت:
-فردا صابر که اومد بهش پول میدم بره خرید.

ارس که انگار منتظر همین یک جمله ی بهراد بود با بیخیالی نشست روی
صندلی و در همان حالت لم داده گفت:

-راس میگه دیگه. فردا صابر میاد خونه رو برق می ندازه.

نوشتن افرا که کامل شد برگه را به دست بهراد داد:

-اینجوری که بوش میاد اگر صابر نیاد یا از کثافت باید بمیریم یا از بی غذایی!
با یک حرکت زیر بل ارس را گرفت و تند بلندش کرد .

جفتشان از آشپزخانه خارج شده بودند که ارس وسط راه برگشت سمتش:

-تو که اینقدر خوب تقسیم وظایف کردی، وظیفه ی خودت چیه این وسط؟

از آن نگاه های طوفانی اش حواله ی ارس شد که پیش از او بهراد را راهی در

اصلی کرد. به سمت کتری رفت و قبل از پر کردنش جواب ارس را داد:

-شام امشبتون با سرآشپزه.

نگاه متعجب جفتشان با هم چرخید سمت افرا که اشاره ی دستش سمت
خودش بود. جمله را جوری گفته بود که انگار شنیده باشند امشب یک سفینه

درست می نشیند وسط هال!

[#پارت_صد_و_هفدهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:30:51

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

به رگ های برجسته ی دستش نگاه می کنم. همان ها که یک زمانی آرزویش بود روی دستانش درهم پیچند؛ می گفت نشان از ورزشکار بودن و استفاده ی زیاد از دمبل و دستگاه است. نوک انگشتانم گزگز می کنند؛ گزگز پر شیطنتی که دستم را می خواهد بکشانند سمت دستانش تا روی رگ ها انگشت بکشم؛ از میچ ها بالا بروند و روی ساعد خط افتاده برقصدند. لباس بی آستین با دست و دلبازی به بازوهای ورزیده اش میدان بیشتری برای خود نمایی داده. رو به گاز ایستاده و مثل آن وقت ها تند و سریع مواد داخل قابلمه را با هم ترکیب می کند. انگشتانم را روی سطح برجسته رومیزی می کشم که یک وقت از فرمان مغزم سرپیچی نکنند.

قد بلندش با آن شانه های پهن و نیمرخ جدی در تیررس مستقیم نگاهم است. موهای کوتاه و سکوت. سکوت؟ افرا مگر سکوت بلد بود؟ این سالها چه کسی

سکوت را بین لحظاته‌ش به زور تحمیل کرده؟ تکان حرکات دستش عضلاتش را بیش از پیش به رخ می‌کشد و من عین ندید بدید‌ها فقط نشسته‌ام و نگاهم رو حرکاتش بالا و پایین می‌شود.

وسط حرکات تندش برمی‌گردد سمت فضای پشت سرم. نگاهش احتمالا می‌رود سمت‌ها‌ل خصوصی که با آشپزخانه فاصله دارد و چشمانش از روی چشمانم برای لحظه‌ای عبور می‌کند.
-ارس! عوض کن آهنگو.

صدای ارس از پشت سر با همان تن بلند جوابش را می‌دهد. جوری که از بین فریاد‌های خواننده به گوشمان برسد:

-لابد همونیو بذارم که از بس گوش دادیش، سوراخ شدیم؟
اخم هایش را در هم کشید:

-هر کوفتی می‌داری بذار. خفه امون کردی با ناله‌های این یارو.
بلند می‌شوم و می‌روم کنارش می‌ایستم. سس سفید درست می‌کند. داخل تابه‌ی دیگری مرغ و قارچ‌ها در حال سرخ شدنند. به صورتش نگاه می‌کنم که جدیت همان وقتها را دارد. جدیتی که به وقت آشپزی بیشتر از همیشه هم می‌شد. حال و هوای گذشته یکباره در آغوشم می‌کشد. بی‌خیال این همه اخم و تخم جدیدش دو دستم را می‌گذارم روی کانتر سنگی. کنار گاز روکار فضای خالی ایست. فشاری بر لبه‌ی گرانی‌تی می‌آورم و با یک حرکت خودم را بالا می‌کشم. می‌نشینم روی کانتر. بدون اینکه نگاهم کند با صدای آرامی می‌گوید:

-کنار گاز نشین! یه چیزی می‌پاشه روت.

لبخندم پررنگ‌تر می‌شود. همان نیلگون شیطان سالهای دور انگار برگشته در

کالبد نیلگون جدید. قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای آهنگ جدیدی که ارس گذاشته بلند می شود. همانی است که یکبار با هم گوش داده بودیم. از قصد صدایش را بلند کرده:

-آشنا رویی مرا دیوانه کرد...

تند ادویه ها را از کشوی زیر گاز بیرون می کشد و به مواد اضافه می کند. با همان لبخند شرور می پرسم:

-این آهنگو همه اش گوش میدی؟

به سمت کابینت های سمت سینک می رود و یک آبکش فلزی بر می دارد و می گذارد داخل سینک. دوباره برمی گردد سمت گاز. دسته های قابلمه ای که در میان قل قل های آب پاستا ها در حال نرم شدن هستند را می گیرد و بلند می کند. پیش از اینکه خواننده بخواند "ای مسلمانان به فریادم رسید" می گوید:

-آره. صدای خواننده اشو دوست دارم.

یعنی به خاطر شعر و سوز عاشقانه ی آهنگ نیست؟ صدای زنگ گوشی ام بلند می شود و دیدن اسم فروغ برای برگشتن حس و حال غم انگیزم کافی است. پیداست نگرانم شده:

-مگه قرار نبود بری خونه مامان مهین؟ کجا موندی پس؟

با صدای آرامی جوابش را می دهم:

-سلام. کاری پیش اومد، اومدم پیش یکی از دوستانم. شام بخورم میرم پیشش. صدای فروغ آرام تر می شود:

-چرا خبر ندادی؟

نفس عمیقی می کشم:

-فروغ جان بچه که نیستم. اتفاقی هم نیفتاده. کارم تموم بشه میرم.

-بچه هستی یا نیستی دلیل همیشه اینقدر بی خیال برخورد کنی. پیرزن تو خونه منتظرت مونده یه کلمه نباید بگی دیرتر میری؟
از گرفتگی صدایش پیداست چقدر عصبانی شده و به شدت تلاش دارد آرامش صدایش را حفظ کند.

-فروغ...

-فروغ بی فروغ. زودتر شامتو بخور برو پیش مامان مهین. در مورد بی خیالیای جدیدتم بعدا با هم صحبت می کنیم. خداحافظ.

صدای خواننده همچنان پر قدرت به گوش می رسد "جذبه ی کویی مرا دیوانه کرد" و فروغ بدون انتظار برای جواب من قطع می کند. پیداست چقدر از رفتار های اخیرم شاکی است که همه چیز را به هم ربط داده. نگاهم روی صفحه می ماند. اصلا اجازه نداد توضیحی بدهم. عکس پس زمینه ی صفحه نیا و فرهادند که روی تاب های بزرگی نشسته و از ته دل می خندند. عکسشان لبخندی تلخ می نشانند روی لبم .

قدم های افرا کمی نزدیکم می شود. دست چپش می نشیند جایی با فاصله ی مشخص بین من و گاز و کمی خم می شود سمتم:

-چی گفت پنجر شدی؟

[#پارت_صد_و_هجدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:30:51

نگاهم از روی دستانش با آن رگ های خوش ترکیب بالا می کشد و در سیاهی چشمانش حل می شود:

-فروغ بود. شاکی از اینکه بدون خبر اومدم اینجا.

چند ثانیه در چشمانم خیره می شود و بعد می پرسد:

-چی شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

به سختی نگاه از چشمانش می گیرم. گوشی را می گذارم کناری و زل می زنم

به کف دستم. حجم یک خالی، در میان گودی دستانم پیداست که دلم از

نبودش می لرزد:

-هیچی...

دستش را بر می دارد و یک قدم دیگر نزدیکتر می شود. دست چپش می

نشیند کنار پای راستم. کمی به سمتم خم می شود. با انگشت تلنگر آرامی به

وسط دستم می زند:

-اینجارو نمی گم...

با انگشت سبابه جایی روی پیشانی ام را برای لحظه ی کوتاهی لمس می کند:

-اینجا چه خبره؟

دو دستش را کنار پاهایم که بلا تکلیف از این فاصله به سمت زمین آویزان شده

می گذارد. با یک چیرگی خاص مقابلم ایستاده. جوری به سنگ کانترا تکیه

داده که انگار بخواهد جلوی سقوطم را بگیرد. نگاهم بالا می آیند و دوباره با

حرکت چشم و ابرو به جایی حوالی قلبم اشاره می کند:

-شاید هم اونجا...

لبخند کمرنگ و کجکی ام به خودی خود جواب خوبی است برای سوالش ولی

با اینحال می گویم:

-اینجا که همیشه یه خبر بوده، هنوز هم همون خبره..

ابروهای خوش فرمش همراه هم کمی بالا می روند؛ یعنی باور نکرده. یعنی مفهوم جمله را گرفته که فرمانده قلب من فقط اوست و تنها یک خبر آنجا یکه تازی می کند اما بالا رفتن ابروها نشان می دهد که هنوز باور ندارد. جو آرام بینمان نمی گذارد حرفی از توجیح خودم و احساساتی که هنوز زنده و حاضرند بزنم. نگاهش هنوز منتظر است. دوباره به دستانم نگاه می کنم:

-فروغ می خواد ازدواج کنه.

مکث می کند و بعد خیلی عادی می گوید:

-خب...؟

انقدر عادی گفت که انگار از قبل می دانسته و این موضوع اصلا باعث تعجبش نشده. شلاقی سرم را بلند می کنم تا نگاهش کنم. جوری که صدای آخ مهره های گردنم بلند می شود:

-خب؟ ازدواج فروغ اینقدر برات عادیه؟

چشمانش برخلاف لحظات ورودم آرام شده اند. دیگر از آن اضطراب و تنش دقایق اولیه خبری نیست. از حالت دفاعی اش موقع بحث ابتدای ورودم که اصرار داشت جلوی بقیه نباشد و مرا بکشانند داخل آشپزخانه تا با دل خوش سرم داد بزند "با چه عقلی می خواستی انوشو ببری کرج؟" هم خبری نیست. -انتظار داشتی فروغ تا ابد تنها بمونه؟ باور کنم اینقدر خودخواهی؟

سرم را می چرخانم و نگاهم را به ورودی آشپزخانه می کشانم:

-خودخواهی نیست. الان وقتش نبود.

نمی داند که این اندک فاصله اش مرا پرت می کند به روزهای خوش خیالی و

عشقی که با هم گذرانیدیم؟ نمی داند ظاهر سفت و سختش هم نمی تواند پرده ای بکشد بین من و آن خواب و خیال های پرهیجان؟ با صدای آرام و سکرآورش زمزمه می کند:

-پس کی وقتش بود؟ وقتی پیر شد و دیگه هیچ کسی نبود که بخواد همدمش بشه؟

دوباره نگاه منتظر چشمانم می دود سمت آن دو گوی سیاه. چرا وقتی در مقابل سوالی که با صدای بلند پرسیده بود فقط در یک جمله گفتم "میخواستم جاشو پیدا کنم تا بفهمی دارن چه غلطی می کنن. به خاطر تو بود "یکباره حجم خشم و اضطرابش فروکش کرد؟ چرا فقط به گفتن "دیگه سرخود هیچ جا نمیری "اکتفا کرد؟

-دو ماه دیگه کنکور نیاست. الان وقت ازدواجه؟ اگر نیا نتونه کنار بیاد.... سرش را کج کرد و با همان آرامش پرسید:

-نیا کنار نیومده؟ اعتراضی داره؟

نمی فهمد. معلوم است که درد مرا نمی فهمد:

-تا تو شرایط من نباشی نمی تونی بفهمی.

فاصله ی امن بین دو دستش را کمی کمتر می کند. با کم شدن فاصله ی دستانش گرمای بدنش انگار مثل یک موج سیال آرام به سمت پوستم حرکت می کند:

-جواب منو بده نیلگون. نگرانیت به جا بود؟ نیا بهم ریخته؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نوزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:30:52

بدون نگاه به چشمانش لب می زنم:

-نه...وقتی حال منو می فهمی که جای من باشی .

-فکر می کنی با این فاصله گرفتنت از فروغ اون بیخیال تصمیمش میشه؟ فکر

می کنی رهانش کنی و بذاری خودش تصمیم آخرو بگیره اون کاریو می کنه که

تو می خوای؟ چه جوری قراره درد تورو بفهمه؟ نگفته از کجا بدونه دلیل

نگرانی تو چیه؟

سرش را کمی نزدیک تر آورد:

-کی می خوای یاد بگیری که باید حرف بزنی؟ کی قراره یاد بگیری چاره ی درد

اگر داد زدن هم باشه از دوری کردن بهتره؟

فاصله ی صورت هایمان کم است و همین تمرکز را از بین برده. دلم می

خواهد اینبار واقعا داد بزنم "پس فهمیدی وقتی می گفتم برو و خودمو کنار

کشیدم دردم چی بود؟ فهمیدی و باز هم رفتی؟ "هنوز لب باز نکرده ام که

ارس بی هوا وارد آشپزخانه می شود:

-پس این غذای ما کی حاضر میشه سرآشپز؟

جمله اش درست وقتی تمام می شود که افرا کمی عقب می کشد و صورت

هایمان از هم فاصله می گیرند. ارس با چشمانی گرد شده نگاهمان می کند و

سینه ای صاف می کند:

-مثل اینکه بد موقع اومدم.

می خواهد دور شود که صدای افرا متوقفش می کند:

-تو که بی محل ترین خروس دنیایی. بیا ظرفارو ببر، غذا حاضره.

دستانش را بر می دارد و به سمت گاز می رود. برای اولین بار ارس را بابت سررسیدن بی موقع اش لعنت می کنم. می پرم پایین تا کمکش کنم. پاستاهای آبکشی شده را می آورد تا با سس آلفردو که به خورد مرغ و قارچ ها رفته قاطی کند. ظرف بزرگی از کابینت بیرون می کشد. قابلمه ی حاوی مواد سفید و اشتها برانگیز را برمیدارم و به سمتش می روم:

-بذار کمکت کنم.

ظرف را روی جزیره ی وسط آشپزخانه گذاشته. کمرش را مایل تکیه می دهد به جزیره و با همان شدت قبل از انقطاع بین حرفهایمان نگاهم می کند. زیر نگاه خیره اش پاستاها و مواد را داخل ظرف می ریزم و باهم ترکیب می کنم. بخشی از موهای بازیگوشم که تلاش دارند جلوی دیدم را بگیرند، عقب می زند و با صدای آرامی می گوید:

-می خوای کارو به اسم خودت تموم کنی؟

-من هیچ وقت نمی تونم مثل تو پاستا آلفردو درست کنم. خیلی این مدت سعی کردم، بازم نشد.

حال غریبی به چشمهایش برگشته. اسمش مهربانی نیست ولی هرچه هست از آن سایه ی تیره ای که اخم ابروها روی چشمانش کشیده بود خیلی قشنگ تر است. دوست داشتم همین نگاه را بکشم. با همین حالت بی قراری که انگار در پس زمینه اش کسی می خواهد چیزی بپرسد. یک حالت بیقرار و منتظر .

نگاهش سایه ای از سالهای دور را در عمق خودش جا داده که ته دلم را شاد

می کند. سکوتش باعث می شود دوباره بپرسم:

-آخرین باری که آلفردو درست کردی کی بود؟

نگاهش را به ظرف گرد می دهد:

-آخرین بارش یادم نمونده.

دست از هم زدن مواد می کشم و سفت و سخت می پرسم:

-واسه کی درست کردی؟

-کس اش مهمه مگه؟

چند ثانیه سکوت می کنم و به مردمک درشت چشمانش زل می زنم. سخت

می گویم:

-خودت می گفتی آلفردو مهم نیست، اینکه واسه کی درست بشه مهمه. می

گفتی پاستا آلفردو فقط یه غذا نیست یه مکتبه.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیستم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:32:52

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

برای اولین بار بود که میز ناهارخوری خانه مجردی افرا اینقدر رنگ و لعاب به خودش می دید. با وجودی که پاستایی که درست کرده بود یک تنه نمی توانست این همه نقش و نگار به میز هدیه کند ولی مخلفاتی که با هنرمندی نیلگون به میز اضافه شده بود به خوبی توانسته بود نشان دهد که حتما پای یک زن در میان است .

حتی فضای شوخی ها و خنده هایشان هم به لطف حضور نیلگون لطیف تر شده بود. همه ی اتفاقات با وجود او روی موج آرام تر و نرم تری پیش می رفت .

هر سه غذا کشیده و مشغول خوردن بودند ولی روح افرا در آرامشی که وجود نیلگون باعثش بود غرق شده بود. دلش می خواست دست ثانیه ها را بگیرد و نگهشان دارد. برای یک لحظه هرچه کینه و حق طلبی را کنار بگذارد و فقط به روزهایی که هنوز نیامده فکر کند. اما تصویر تنهایی اش در قاب شیشه ای ترانزیت فرودگاه، وقتی آن سال نفرینی تنهای تنها روی صندلی ها نشسته و منتظر پروازش بود، نمیگذاشت. آن نگاه منتظر و پشت به عقب که تا دقیقه ی آخر هم در حسرت آمدن نیلگون ماند و فقط بی خبری نصیبش شد. بیخبری ای که آن بار برایش خوش خبری نیآورده بود.

اخم دوباره آمد و جای لبخند را گرفت. داشت به ظرف گرد و چوبی سالاد نگاه می کرد که ارس با دهان پر پرسید:

-باور کن اگر امشبو به چشم نمی دیدم عمری باورم نمیشد تو از این هنرهام داشته باشی...چرا نمی خوری؟ نکنه سم زدی بهش؟

از سالاد مقابلش کشید و تشر زد:

-دهنو ببند، بعد از غذا نمکاتو بپاش.

خنده ی بلند نیلگون نشان میداد چقدر این جمع و کل کل ها حالش را بهتر کرده و ذهنش را از همه ی دغدغه هایش پر داده به سمت بهتر و امن تری .
-خیلی خوشمزه شده، مثل همیشه...-

سکوت...و بعد نگاهی در چشمان افرا لانه کرد. بهراد با دستمال سفره دور دهانش را پاک کرد و عینکش را به عادت همیشه کمی عقب فرستاد:
-پش عقبه داره جریان این پاستا آلفردو. اصلا از وجناتش پیداست چقدر عامل خیر بوده این غذا.

ارس ظرف سالاد را کشید سمت خودش:
-دادش از عقب و جلوی داستان نپرس که جفتمونو تبعید می کنه جزیره ی موریس .

نگاهش را فرستاد سمت نیلگون:

-اره بخند، خوب خوش خوشانتی! تا قرار شد شام بمونی، آس آقا رو شد.
نگاه افرا با همان اخم ها روی غذایش ثابت مانده بود. به خودش اگر بود بلند می شد و بیخ یقه ی ارس را می گرفت و بابت این همه شیرین زبانی دوباره می فرستادش سمت هال و جارو کشیدن. دست نیلگون با کفگیری پر از پاستا به سمت ظرفش آمد. نگاه متعجبش بالا آمد و نیلگون بیخیال جوابش را داد:
-همین جوری پیش بره ما همه اشو تموم می کنیم یه لیسم کف کاسه می کشیم بعد هیچی به تو نمی رسه.

و بعد با دست به دو پسر مقابلش اشاره کرد:

-خداروشکر اینام که سیرمونی ندارن. تو سرت بی کلاه می مونه.
زمان مکث کرد. همین بود...همین رفتارهای نیلگون بود که دیوانه اش می کرد. شاید کوتاه، شاید ساده، اما پر از احساس تعلق و مهربانی. همین که هربار سر

میز غذا بیش از همه به فکرش بود. هرجایی که بودند اول از همه به فکر افرا بود. اینکه هیچ وقت یادش نمی رفت او چه رفتارهایی را می پسندد و از چه حرفهایی فراری است. مثل همین شوخی های ارس و اشارات مستقیمش که معذبش می کرد. اینکه نیلگون فهمیده بود و با همین کارهای ریز داشت هم بحث را به روش خودش عوض می کرد و هم حواسش به غذا خوردن افرا بود؛ به کم نخوردنش، به گشنه نماندنش. همین یک کفگیر برای پرت کردن حواسش به سمت روزهایی که او غذا درست می کرد و می آورد آموزشگاه که گشنه نماند، کافی بود. عصrane درست می کرد و به زور به خوردش می داد که بعد از تمرین های باشگاه زود سرپا شود. لوسش می کرد، نازش را می کشید. اما با همه ی این دل نگرانی ها هیچ وقت نخواسته بود نقش مادرش را داشته باشد. روزهایی که کنارش بود. روزهایی که به باور داشتن خانواده ای برای خودش داشت خو می گرفت. روزهایی که اگر سفید نبود، سیاه هم ابدان نبود. روزهای رنگی در کنار دختری از تبار رنگ ها و هنرها.

جهانگیر چطور او را با آن همه اصالت و مهربانی، آن همه عشق و محبت خریده بود؟

یک جمله در گوشش هی تکرار میشد. مثل نواری که افتاده باشد روی دور باطل؛ صدای جهانگیر با افت و خیز های دیوانه کننده تکرار می شد:

پسر، هرکی یه قیمتی داره. کی می خوای اینو تو کله ات فرو کنی؟

قیمت نیلگون همینقدر بود؟

وسط همه مکالمات سه نفره ی بهراد و ارس و نیلگون یکباره صدای ارس از فکر و خیال نجاتش داد:

-حالا نمی خواد ماتم بگیری. یکی ندونه فکر می کنه همه ی سهم تو من و بهراد

می خوریم. خبر نداره گشنه ات میشه مجبوریم از ترس جونمون بندازیمت تو
اتاق یه بره چاق و چله ام باهات بندازیم، تیکه پاره اش کنی بلکه اون شکم بی
صاحب آروم بگیره!

[#پارت_صد_و_بیست_ویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:32:53

بهراد با خنده شروع کرد به تعریف ماجرای آخرین باری که نوبت درست کردن
غذا به او رسیده بود و چون یادش رفته بود، بی غذا مانده بودند. با هر جمله ای
که می گفت صدای خنده های ارس و نیلگون بلندتر می شد ولی مغز افرا
شیطنت می کرد و جایی حوالی خانه سابقش و روزهایی که با نیلگون داشتند
پرسه می زد. حوالی پاستا خوردن های دونفره شان، شیطنت های نیلگون و...
وسط بازی با غذا نگاهش بالا آمد و دید ارس دو دستش را در هم گره زده،
تکیه داده به لبه ی میز و با یک نگاه خاص خیره به خنده های نیلگون منتظر
ادامه ی نظراتش مانده. تند نگاهش چرخید سمت نیلگون که با آب و تاب
داشت داستانی را تعریف می کرد. نفهمید چطور پرید وسط حرفش:

-عکس یارو چی شد؟

یکباره سکوت شد. نیلگون لبخندش را جمع کرد و پرسید:

-کدوم یارو؟

ظرف خودش را به همراه باقی ظروف روی میز جمع کرد. همه منتظر بودند تا اون غذایش را کامل کنند و با این کار نشان داد دورهمی شام و بگو بخند تا همینجا کافی است:

-همونی که با راننده اومد سراغ انوش.

همین تلنگر کافی بود تا نیلگون باز برگردد به حالت ترسیده ی اولش. با همان نگاه لرزان و انگشتانی که در هم می پیچیدند. بلند شد و گوشی اش را از روی کانتر آشپزخانه برداشت و سر جای قبلی نشست:

-خیلی عکسای خوب و واضحی نشدن. نمی خواستم بفهمن دارم چیکار می کنم.

صفحه ی گوشی را مقابل افرا گذاشت:

-قد بلند بود. موهاشم کوتاه کوتاه. خیلی جدی و عصبی به نظر می رسید ولی جلوی انوش رعایت می کرد. معلوم بود یه جورایی ازش حساب می بره. اما نه هر حساب بردنی...

انگار کلمه کم آورده بود. دوباره انگشتانش را در هم فرو برد و به سمت میز خم شد:

-یه جور حساب بردنی که نشون میداد زیر دستش نیست اما قبولش داره .
خیره ی حالات متغیر نیلگون بود و همین باعث شد صدای بهراد بلند شود:
-ببین می شناسیش؟

نگاهش برگشت سمت عکس. مشخص بود دست نیلگون حین برداشتن تصویر لرزیده. نیمرخ مردی در تصویر بود با پیراهن مردانه ی سفید و دستی که به سمت مقابلش دراز شده بود. دست دیگری هم در عکس بود که حدس می زد دست انوش باشد. دستی که انگار قرار بود همه جا باشد.

اینبار ارس پرسید:

-شناختیش؟ کیه؟

قبل از اینکه جوابی بدهد دست نیلگون برگشت سمت گوشی و نگاهش روی انحنای ظریف ناخن هایش جا خوش کرد. تمرکزش بهم ریخته بود. تاری تصویر هم همه چیز را بدتر کرده بود.

-یکی دیگه هم هست .

کمی نزدیک تر رفت و بوی خوش موهایش در بینی افرا پیچید. با انگشت تصویر را عقب زد و اشاره کرد:

-اینم هست. یکم اینجا بیشتر معلومه.

سرش را باز نزدیک تر کرد. فاصله ی بینشان تقریبا به هیچ رسیده بود. هنوز نگاهش روی انگشتان باریک نیلگون بود که بهراد پرسید:

-شاید یاشاره...بده ببینم منم.

بالاخره نگاهش از انگشت ها کنده شد و چشمش به عکس افتاد. عکس جدید واضح تر بود. کمی زوم کرد. از این فاصله فرورفتگی اندک استخوان گونه پیدا بود. چشمانش را بست و فکر کرد فقط یک نفر در دنیا هست که شکستگی صورتش می تواند دلرحمی را در دلش بیدار نکند.

-نیماست...

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیست_و_دوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:32:53

به نام نامی یزدان

صدای نسبتا بلند انگلیسی صحبت کردن انوش از لابه لای صدای هو هوی باد کولر که پر قوت اتاق را خنک می کند به گوش می رسد. خیلی تند و پشت سر هم کلمات را ردیف می کند. تا تمرکز می کنم که معنی یک کلمه را به خاطر بیاورم کلمه ی بعدی را می گوید و همین گیجم کرده. امروز از آن روزهای پر کار بوده که مجبور شدم از همان اول کارها را پشت سر هم و بی وقفه پیش ببرم. اخلاق امروز انوش هم خیلی تعریفی نیست. معلوم نیست درد دستش اخم هایش را تشدید کرده یا موضوع دیگری خلش را تنگ.

با فشار اندکی صندلی را هول می دهم سمت عقب و تلاش می کنم ذهنم را پر بدهم سمت خاطرات گذشته ام با افرا، بلکه ذهن بازیگوش ندود سمت خاطرات دوشب قبل. سمت اینکه چقدر دلم می خواست قبل از خروجم از ماشین در آغوش بگیرمش و بابت همه ی نگرانی هایی که دارد آرامش کنم . اینکه چند جمله ی تسلی بخش بگویم بلکه کمی ذهنش از هیاهوی کارهای انوش و اطرافیانش دور شود.

آخر هم نفهمیدم نیما کیست و افرا او را از کجا می شناسد. فقط اسمش مثل یک عبارت رمزی بین سه نفرشان پخش شد و بعد بهراد بلند شد و رفت سراغ لپ تاپش.

نمی دانم آن شب در نگاهم چه بود که مامان مهین با وجود دلخوری و چشم

غره رفتن هایش بابت دیر رسیدنم، آخرش طاقت نیاورد و گفت ته چشمانم ستاره ها روشن و خاموش می شوند. همیشه همینطور است. دست دلم زودتر از هر کسی پیش مامان مهین رو می شود. آن سالها هم همینطور بود. اول از همه مامان مهین فهمید یک خبری هست که من با این همه اشتیاق سر کلاس های روزهای زوجم حاضر می شوم. اینکه برای رفتن به مدرسه وسواس دارم و تمام کلاس های فوق برنامه مدرسه را بلا استثنا شرکت می کنم. اینکه فرصت دو هفته ی عید مورسه را از دست ندادم و صبح تا شب ماندم بلکه حداقل یک روزش با افرا بگذرد که نگذشت .

فرصت دوهفته ای که مدرسه برای خواندن و تست زدن زیر نظر مشاور ها و برخی دبیران گذاشته بود بلکه کمکی بشود برای امتحان بزرگی که نزدیک بود.

ماندمن اشتباه بود، افرا گفته بود که امکان اینکه بتواند او هم در این بازه شرکت کند بسیار کم است ولی با این حال ماندمن در فضایی که می توانست حتی یک درصد هم پذیرای حضور او باشد دلپذیر تر بود. همان روز اول گوشی هایمان را تحویل صندوق امانات مدرسه دادیم و با همین اتفاق ساده ارتباط پیامکی مان هم قطع شد. تا روز آخر نه او آمد و نه هیچ یک از دبیران مرد مدرسه. وقتی دو هفته تمام شد اولین کلاسمان با او بود .

دستم بی اراده رفت سمت گوشی تا همین خاطره ی پررنگ را یک جایی ثبت کنم. نوشتن از آن روزها رفیق و مونس این روزهایی است که انگار ناخواسته مجبوریم به تحمل این همه فاصله. سراغ صفحه ی محبوبم می روم و شروع می کنم:

-بعد از بازه ی دوهفته ای عید که به اسم اعتکاف، هر روزش به سختی و دور از دبیر محبوبم در خود دبیرستان گذشت، دیدنش سر کلاس، درست مثل خوردن چای داغ و تازه دم بود وسط سرمای استخوان سوز دی ماه. تمام آن دو هفته به اعتکاف فکر کرده بودم که چه خوب توانسته بود مرا از همه تعلقات قلبی ام دور نگاه دارد. وقتی بعد از دو هفته روز موعود رسید و قرار شد اولین کلاسمان با او برگزار شود با تمام وجود چشم شده بودم تا حتی یک لحظه هم از دیدنش غافل نشوم. تمام لحظات قبل از رسیدنش منتظر بودم تا او را با آن تسلط خاص خودش ببینم. حتی از دست پلک زدن هایم هم خسته بودم؛ اینکه حتی کمتر از صدم ثانیه ای حرکاتش از چشمم دور بماند هم آزارم می داد. وقتی وارد کلاس شد تنها کسی که می توانست دلتنگی او را از ورای آن نگاه سخت تفسیر کند من بودم. انگار دو هفته انتظار او را هم از پا درآورده بود. درس آن روز را نفهمیدم چون تمام حواسم پی صدای جادویی اش بود که با هر جمله ای که می گفت انگار فقط برای من درس می داد. وسعت کلاس به آن بزرگی برایم به اندازه ی فاصله ی میزم شده بود با قامت تکیه داده ی او به دیوار کلاس که انگار با هر جمله تنگ تر و تنگ تر می شد. کلاس که تمام شد هم خیلی وقتی برای دیدار دو نفره امان پیش نیامد. اما همین کافی بود تا با چشمانی که نقش شادی در جفت مردمکش بیداد می کرد به سمت خانه ی مامان مهین بروم. همان ورود بی صدایم برای مامان مهین پر بود از هزاران حرف نگفته. کافی بود به چشمانم نگاه کند تا بگوید "تو یه چیزیت شده این روزا، ته چشمت ستاره بارونه." همین جمله کافی بود تا روزه ی سکوتم را اول از همه برای مادر بزرگ محبوبم بشکنم. همین مهربانی هایش قفل دلم را باز کرد تا وقتی عصر همان روز داشت موهای بلندم را می

بافت همه ی ماجرای دلدادگی ام را بی کم و کاست برایش بگویم. برایش بگویم کسی پیدا شده که وقتی اسمم را به زبان می آورد دلم غنچ می رود. که با هر افت و خیز کلامش دوست دارم صدها بار صدایم بزند. که چقدر بیشتر از همیشه مفتخرم به نیلگون بودنم. به نیلگون او بودن . نیلگون مردی بودن که دلم را "مال خودش" کرده.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیست_و_سوم](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:32:53

صدای تق تق بلند و پر صلابت کفش کسی که درست مقابل میزم ایستاد سرم را بلند می کند. دست از نوشتن می کشم تا نگاهم در نگاه جدی و سرد پانته آ بنشیند. خوش پوش تر از روز طالقان به چشم می آید. رنگ موهایش را هم تغییر داده و رگه های طلایی در بین موها ظاهرش را شیک تر نشان می دهد. قد بلند و اندام خوش ترکیبش در مانتوی آزاد و روشن آبی بیشتر جلوه پیدا کرده. با همان حالتی که کاملاً انتظار دارم و نگاه از بالا به پایین می پرسد: -انوشیروان داخله؟

بلند می شوم. گردنم بابت نگاه از پایین به بالا درد گرفته!

-بله تو اتاقشون. فقط دارن با یکی از ساپلایرای خارجی شرکت اسکایپ می کنن...

منتظر ادامه ی صحبت‌م نشد. با همان قدم‌های محکم به سمت در اتاق رفت. قبل از اینکه در را باز کند بلند تر گفتم:

-گفتن تا وقتی کنفرانسشون تموم نشده کسی داخل نشه... باز هم بی توجه به جملاتم وارد شد و البته در را پشت سرش بست. صدای صحبت‌های انوش همچنان می‌آید. انگار ورود دختر خیلی در تسلطش حین صحبت اثری نکرده.

با بخش خدمات تماس می‌گیرم و پیش از اینکه دستور انوش صادر بشود برایشان قهوه و کیک سفارش می‌دهم.

از وجنات خانم پانته آ اینجور پیداست که هیچگونه علاقه‌ای به چای نداشته باشد و البته که کیک هم نخورد ولی سفارش قهوه بدون کیک به نظرم بیش از همه صدای انوش را دریاورد.

چند دقیقه طول می‌کشد تا قهوه و کیکشان بیاید. انوش سپرده برای بخش مدیریت آگهی مجزایی برای خدمتکار بدهند. به خاطر همین دیر و زود شدن سفارش‌ها.

آقای قادری سینی قهوه‌ی کیک را روی میز می‌گذارد:

-خودم ببرم داخل یا شما می‌برین خانم؟

برای مهمان‌های ویژه‌ی انوش گاهی پیش می‌آید که خودم وسایل پذیرایی را ببرم ولی در مورد پانته آ قطعا ماجرا فرق دارد!

-نه آقای قادری، بی زحمت خودت زحمتشو بکش.

سینی را بر می‌دارد و نگاهم همراهش تا باریکه‌ی دری که باز می‌گذارد کش می‌آید.

هرچه گوش تیز می‌کنم صدایی از اتاق به گوشم نمی‌رسد. دوباره سراغ

گوشی ام می روم و برای متنی که نوشتم دنبال نقاشی یا عکس می گردم. از بینشان تصویر فانوس دریایی که با آرامش در بین موج های وحشی دریا تاب آورده و همچنان با صلابت ایستاده نظرم را جلب می کند. عکس را می گذارم و سراغ پیام دوستانی می روم که هر روز تعدادشان بیش تر از روز قبل می شود. یک نفر پیام خنده داری نوشته که نظرم را حسابی جلب می کند:

-اگر قراره آخر قصه ات آقا معلم بره با یکی دیگه عشق و حال، بگو دیگه دنبالت نکنیم.

لبخندم بی اراده است اما ذهنم پی سوال دیشبم می دود که بی جواب ماند. اگر افرا برای کس دیگری هم پاستا درست کرده باشد...

سری تکان می دهم بلکه افکار مزاحم با همین تکان ها فرار کنند.

آقای قادری در را پشت سرش می بندد و دور می شود. صدای زنگ تلفن فکرم را بر می گرداند سمت کار. مرد پشت خط خودش را رئیس یکی از کارخانه های رغیب معرفی می کند و سراغ انوش را می گیرد. مجبورم تماس را وصل کنم. قبل از وصل کردن کردن، با خود انوش تماس می گیرم و موضوع را اطلاع می دهم. با همان آرامش خاص خودش می گوید:

-چه عجب قبلش خبر دادی!

همین جمله کافی است تا بفهمم چقدر از حضور بدون اطلاع پانته آ در اتاقش شاکی است. سراغ باقی کارهایم می روم و سعی می کنم تمرکزم را بگذارم روی طرح های جدیدی که باید به سبحان تحویل بدهم. نرم افزار طراحی به خاطر قدرت بالای سی پی یوی کامپیوترم خیلی خوب کار می کند. روی طرح ها تمرکز می کنم تا ذهنم خیلی پس و پیش نرود. نمی فهمم چقدر می گذرد که پانته آ از اتاق خارج می شود و اینبار سراغ رازقی را می گیرد. جوری اسم رازقی

را بر زبان می راند که انگار رئیس تمام و کمال شرکت اوست. وقتی می گویم خیلی وقت است که بیشتر کارخانه است و خیلی به شرکت سر نمی زند، بدون خداحافظی می رود. هیچ وقت آدم هایی را که اینقدر از همه ی دنیا طلب دارند نفهمیدم و نمی فهمم.

هنوز خطوط طرح کامل نشده رهایش می کنم و دوباره یک حس مریض گونه می کشاندم سمت صفحه ی شخصی ام تا پیام های افرادی که نمی شناسم را بخوانم. با هر پیام لبخندم پر رنگ تر می شود. هنوز وقت نشده برای هیچ کدامشان جوابی بنویسم. تا می خواهم اولین پیام را جواب بدهم انوش با قدم های بلند از اتاقش خارج می شود و با صدای کنترل شده و عصبی می گوید: -وقتی می گم هیچ کس نیاد تو اتاق یعنی چی؟ هیچ کس یعنی چی خانم ملکان؟

پیدااست چقدر عصبی است. نمی دانم لباس نوک مدادی رنگ چهره اش را تیره تر از همیشه کرده یا کار کارِ عصبانیت است؟ سعی می کنم ملایم و آرام جوابش را بدهم:

-من خدمتشون عرض کردم شما دارین اسکایپ می کنین. متاسفانه خیلی توجهی به حرف من نکردن.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیست_و_چهار](#)

ه

04:18

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:32:53

با قدم های بلند فاصله ی اندکش را با میزم کم می کند و دست می گذارد روی لبه ی میز. کمی به سمتم خم می شود:

-میشه دقیقا بگی "شما" اینجا چی کاره ای؟

سرم را بلند می کنم و نگاهم از روی ساعد هایش می گذرد. عصبانیت به جان همه ی اندام هایش انگار افتاده. معلوم نیست چه چیز این ملاقات کوتاه باعث این میزان از خشم شده است.

-من فقط منشی شمام.

ادامه ی جمله را در دلم می گویم "نه سگ نگهبان!"

-یکی از مهم ترین وظایفت اینه که هیچ کسو بدون اجازه نفرستی داخل اتاق من. اینجا که رستوران نیست هرکی سرشو بندازه بیاد تو.

بلند می شوم و مقابلش می ایستم:

-فکر کنم اینو باید به خودشون می گفتین.

عصبی تر از قبل می گوید:

-قرار نیست همه از مراتب اداری اینجا باخبر باشن! شما نباید بذاری کسی بدون هماهنگی قبلی بیاد تو.

-یعنی می فرمایین وقتی کسی سرشو می ندازه و بدون توجه به من میاد داخل اتاقتون باید پیام تو دستشو بگیرم بکشمش بیرون؟ اگر جلوی مهمونتون زشت نیست من این کارو می کنم .

اصلا حواسش به دست باند پیچی شده اش نیست. می کوبدش روی میز و پیداست درد در تنش پیچیده ولی غرور اجازه نمی دهد به روی خودش بیاورد:
-با من کل کل نکن دختر جون. کاری رو که می گم بکن. از این به بعد هیچ کسو

بدون هماهنگی راه نمی دی داخل. مفهومه؟

بی توجه به حرفش و تلاشی که دارد تا ترسناک به نظر برسد، نگاهم می رود سمت دستش که ناخواسته مشت شده. بیشتر از تن صدای بلندش از فشاری که به دست زخمی اش می آورد می ترسم. گفته بود دکتر سفارش کرده که نباید خیلی به بخیه ها فشار بیاورد. خیلی آرامتر از قبل می گویم:

-باشه چشم. من از این به بعد نمی دارم هیچ کس بدون اجازه وارد اتاق شما بشه...اینقدر به دستتون فشار نیارین.

انگار تازه متوجه دست و دردش شده. نگاه متعجبش برمیگردد سمت دستش . بینمان سکوت سایه می اندازد. انگار همین جمله ی فکر نشده ام فلجش کرده. کمی عقب عقب می رود و روی صندلی انتظار فرود می آید. دست سالمش را به پیشانی می کشد. قطره های عرق روی پیشانی اش پیداست. معلوم نیست چه چیزی اینقدر بهمش ریخته. به سمت آشپزخانه کوچک می روم و لیوانی آب برایش می آورم. تعجب نگاهش همچنان ادامه دارد. با کمی تاخیر لیوان را از دستم می گیرد و یک نفس می نوشد. قبل از اینکه لیوان را پایین بیاورد می پرسم:

-فکر کنم پانسمان دستتون باید عوض بشه.

آرام سرش را تکان می دهد. سراغ جعبه ی کمک های اولیه می روم که بعد از اتفاق دیروز کمی مجهز ترش کرده ام. با کمی پنبه، بتادین و گاز استریل های جدید سراغش می روم. پانسمان دستش را آرام باز می کنم. دیگر سنگینی نگاهش مثل قبل معذبم نمی کند. پانسمان دستش کمی خونی شده. با پنبه ی آغشته به بتادین کمی روی زخم می کشم و آرام تر از قبل و بدون مقدمه می گوید:

-نمی خواستم ببینمش.

نمی پرسم چرا؟ فقط آرام سرم را تکان می دهم که بفهمد دلیل رفتارش را می توانم درک کنم. انگار منتظر همین سکوت است که ادامه می دهد:
-اومده بود گرد و خاک کنه و بره...اصلا حواسش به دستم نبود...
پوزخند کجکی کنج لبش می نشیند. دستش را دوباره می بندم و نگاهم بالا می آید:

-عصبانیت حواس آدمو پرت می کنه.

از تیرگی پوستش دیگر خبری نیست. خیلی زود آن حجم عظیم از خشم فروکش کرده. نگاه چشمان روشنش دور صورتم می چرخد:
-ولی تو حواست پرت نشد...

جعبه را جمع می کنم و آرام می گویم:

-پس من خیلی عصبانی نبودم.

جعبه را بر می گردانم سر جای اولش. وقتی برمی گردم بلند شده. به سمت اتاقش می رود و حین قدم برداشتن می گوید:
-حاضر شو بریم.

-کجا؟

بی توجه به سوالم به راه رفتنش ادامه می دهد:

-اول میریم یه جا من یه سری مدارک رو باید تحویل بگیرم، بعدش هم شام با اعضای شرکت برسام.

وارد اتاقش می شود و پشت سرش می روم داخل اتاق:

-من واسه چی پیام؟

برگه های روی میزش را جا به جا می کند و در لپ تاپش را می بندد. دوباره در

جلد بی خیالی و نگاه آرامش فرو رفته:
-چون من می خوام بیای...باید در جریان بعضی کارا باشی. شاید هفته ی دیگه
چند روزی نباشم.
-آخه کارام مونده...
کتش را از پشت صندلی بر می دارد و به تنش می کشد. کت تک مشکی با راه
های بسیار ریز خاکستری بسیار برازنده ی اندام متناسبش است:
-تا الان که داشتی با گوشیت بازی می کردی!
نگاه از چشمان مواخذه گرش می گیرم و انگشتانم را در هم فرو می کنم. جوابی
برای حواس جمعش ندارم.
-کارتو باید ساعت پنج تموم کرده تحویل بدی.
نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:
-الان که دیگه شیشه!
تا می خواهم چیزی بگویم نمی گذارد:
-تند حاضر شو. همین الان هم دیره.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیست_و_پنجم](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:36:07

به نام نامی یزدان

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

برایش نوشتم بیا برگردیم به آن سالهای دور، یکبار دیگر دستم را محکم بگیر و دیگر رها نکن...

جوابش با چند دقیقه تاخیر آمد. نوشته بود تو نخواستی که نشد... چشمهایم با اتمام جمله اش بسته شده بود و فشار اشک پشت پلکهایم امان نمی داد. حواسم نبود شاید بقیه نگاهم کنند و حال بدم را بفهمند. کمی فکر کردم و نوشتم چطور همه ی خواستن هایت رنگِ شدن گرفت الا این یکی؟ اینبار زود جوابم را داد. نوشته بود برای خواسته هایش سخت جنگیده؛ یک تنه و تنها...

جواب که ندادم دوباره پیامش آمد که تو چقدر جنگیدی؟ تو چقدر تمامت را گذاشتی و فدا کردی؟

جوابی نداشتم. جوابم شد خیره شدن به صفحه ی بزرگ گوشی و فرو رفتن در حال و هوای سالهای دور .

انوش با مهمانانش سرگرم بود. سه مرد که یکی از آنها خارجی بود. برای راحتی جمع هر سه انگلیسی صحبت می کردند تا مرد خارجی احساس غربت نکند. هر از چندی بین خنده هایشان یک شوخی فارسی هم با هم می کردند. همراهی ام با انوش خیلی جای توجیه نداشت ولی برای هیچ کدام از سه مرد دیگر تعجب برانگیز هم نبود. همان اول مرا خیلی ساده نیایش معرفی کرد و رفتار مودب و موقر سه مرد دیگر باعث شد راحت تر کنارشان بنشینم. آمدنمان تا رستوران خنده دار بود. در تمام طول مسیر انوش به رانندگی من و

ماشین قراضه ام هزار و یک ایراد گرفت و بیشتر از اینکه عصبی و ناراحت کند لبخند بر لبم نشاند. گذاشتم خوب غره‌هایش را بزند و آخر سر خیلی خونسرد گفتم: می‌خواستین اصرار به اومدن با من نکنین .

نگاهم کرده و با صدای بلند خندیده بود. بعد از آن اخم و تخم‌ها و آسیب زدن‌ها به دست بینوایش، خنده‌ی از ته دل کمی عجیب بود. تعجب نگاهم خنده‌اش را بیشتر کرده بود. زود به محل قرار قبلی‌اش و گرفتن مدارکی که می‌خواست رسیده بود و زودتر از موعد هم به قرارش با سه مرد سر میزد. تا رسیدن به رستوران دیگر حرفی پیش نیامد الا یک جمله. حواسش به دستگاه‌پخش بود و داشت آهنگ‌ها را عقب و جلو می‌کرد که یک دفعه گفت:

-لابد پدر و مادرت خیلی بابت شیرین کاری‌ها و شیرین زبونی‌هات می‌خندن، نه؟

نگاهش چرخید سمت نیم‌رخم که تلاش می‌کردم حسی از داخل به بیرون بروز ندهد. مخصوصاً وقتی کلمه‌ی پدر را گفت. جلوی هر حسی را که می‌توانستم گرفتم الا تلاش لب‌هایم برای تبدیل شدن به منحنی لبخند تلخ!

گفتم:

-پدرم خیلی ساله که حتی صدامو نشنیده، چه برسه به شیرین زبانی‌هام.

رفتارش جالب بود. وقتی جوابم را شنید کمی نگاهم کرد و بعد سنگینی نگاهش را آرام چرخاند سمت شیشه‌ی مقابل و به خیابان شلوغ و پر ترافیک خیره شد. حتی نپرسید چرا؟ حتی نخواست همدردی کند. فقط سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفته بود:

-وقتی زمونه‌ی سیلی بهت می‌زنه تو باید بلند شی و بدتر به حسابش بررسی.

وگرنه باورش میشه ضعیفی.

گفته بود زمانه... گفته بود سیلی. ولی دقت نکرد که این سیلی زمانه نبود، سیلی محکم پدر بی مسئولیتی بود که در یک برهه از زندگی اش فقط هوس کرد عاشق بشود، زندگی تشکیل بدهد و بچه دار شود و بعد هم سختی زندگی دلش را زده بود. بعد از جمله اش دیگر تا رسیدن به رستوران سکوت شد و حرفی بینمان پیش نیامد اما جمله اش کار خودش را کرده بود.

گفته بود بلند شدن و مبارزه کردن. انگار گفته بود ننشستن و تلاش برای قوی بودن. همین شد که پیش از همه یاد افرا افتادم. یاد او که راحت سپرده بودمش به دست تقدیر و سرنوشت. خودش را که نه، خواستنش را سپرده بودم. رها کردنش را و اینکه اگر برگشت حتما کبوتر جلد خانه ام می شود... که نشد.

وسط فکر و خیالهایم یک نفر آرام می پرسد:

-سخت می گذره؟

سوال انوش نگاهم را از روی صفحه بلند می کند و لبخند مصنوعی تحویلش می دهم:

-نه...

سرش را نزدیک تر آورد:

-پس چرا ساکتی؟

گوشی را برگرداندم به داخل کیفم بلکه فکر ها هم همراهش برای چند ساعتی به یک گوشه ی تاریک پناه ببرند:

-آخه من خیلی حرف مشترکی ندارم... استفاده می کنم از صحبتای شما. دو دستش را به لبه ی میز مقابلش تکیه داده.

من و او کنار هم روی کوسن های بخش سکو مانند نشسته ایم و سه مرد مقابلمان روی مبل های نرم و راحت. سه مرد در حال بحث سر موضوعی

هستند و انگار برای قرار جای دیگری هماهنگ می کنند.

-بذار یکم هم ما استفاده کنیم.

گنگ نگاهش می کنم. خیره می شود در چشمانم و با بدجنسی ادامه می دهد:
-از صحبتای شما.

دنبال جواب می گردم که مرد خارجی بلند می شود و پشت سرش دو مرد دیگر هم همراهش می شوند. مرد که موهای روشنش انگار خیلی زودتر از موعد میل به سفید شدن پیدا کرده اند لبخند مودبی می زند و دستش را جلو می آورد. خیلی شمرده و آرام اظهار خوش وقتی می کند از دیدنم هرچند که جز سلام حرف دیگری از دهان من نشنیده.

[#پارت_صد_و_بیست_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:36:07

عذر خواهی می کنم بابت اینکه نتوانستم خیلی در جمعشان شرکت کنم و او مودبانه لبخند می زند و می گوید:

-می دونم صحبت های کاری خارج از شرکت برای خانم ها جذاب نیست. دفعه ی بعدی حتما بحثای جذاب تری می کنیم که تو هم شرکت کنی.

لبخند می زنم و با دو مرد دیگر هم خداحافظی کوتاهی می کنم. دور که می

شوند انوش می رود سمت مخالف میز و روی مبل مقابلم می نشیند:

-خوب انگلیسی حرف می زنی.

پشت مانتو ام را صاف می کنم و می نشینم:

-نه به خوبی شما.

با دست به پیشخدمتی اشاره می کند و دوباره سرش می چرخد سمتم:

-دلیلش اینه که من چندین سال لندن زندگی کردم .

بخشی از آن چندین سالی که می گوید درست افتاد بین دورانی که من افرا را

کنار خود و فقط برای خودم داشتم. کاش می شد برگشت به همان سالها...

-چطور بود؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد پیش خدمت می آید و او دستور منوی بخش

رستوران را می دهد. مشخص بود یک فنجان قهوه فقط برای وقت گذراندن

بود .

-چی چطور بود؟ لندن؟

-کلا. زندگی دور از خانواده چطور بود؟

کمی فکر کرد و بعد دستش را تکیه داد به چانه ی محکمش و خیره تر از قبل

نگاهم کرد:

-هم خوب بود، هم بد. تو کدومشو دوست داری بدونی؟

بدون فکر می گویم:

-اول بدشو بگین.

لبخند پررنگی می زند. گلدان مزاحم وسط میز را بر می دارد. انگار دیدش را

محدود کرده و بعد می گوید:

-می خوای به خودت بابت نرفتن جایزه بدی؟

به چشمان تیز بین و دقیقش نگاه می کنم. تازه می فهمم چرا

خیرگی چشمانش را دوست ندارم؛ انگار حرف ها را از پشت پلک ها و درست از وسط خیالها شکار می کند. دستپاچه می گویم:
-من که هیچ وقت نه پول رفتن داشتم، نه دلیلشو.
کمی به سمتم متمایل شد و آرام تر از قبل پرسید:
-پس چرا اول خواستی بدی هاشو بدونی؟ تو این وضعیت اسفناک الان، همه دوست دارن اول خوب باشو بدونن.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیست_و_هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:36:07

به نام نامی یزدان

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

جوابی برای سوالش ندارم. فقط به مردمک چشمانش و آن دایره ی محو و باریک تیره تر خیره می شوم که دور تا دور روشنی چشمش را بغل کرده. یک تیرگی مشخص که حد و مرز مردمک را به خوبی مشخص می کند. گذشته از تفاوت رنگ چشمانش با دیگر رنگهایی که تا امروز دیده ام، یک مفهوم در نگاهش وجود دارد که تا به امروز ندیده بودم و آن انعکاس شفاف است که از

تصویر شخص مقابل در چشمان انوش می درخشد. انگار با خیره شدن به این دو گوی روشن بیش از او خودم را می بینم.

سکوتم مجابش می کند که منتظر نماند و ادامه بدهد:

-از کتابایی که هر روز با خودت میاری پیداست اهل کتاب و مطالعه ای. پس حتما از اوریانا فالاچی هم خوندی و این جمله ی معروفشم شنیدی که میگه :
"زندگی جنگ است و دیگر هیچ..." قسمت بد ماجرا اینه که هر جای دنیا که باشی باید واسه زنده موندن و زندگی کردن بجنگی. حالا یه وقتا این ور مرز جنگیدن سخت میشه یه وقتا اونورش. مهم فقط یه چیزه...

سرش را تا جایی که ممکن است جلو می کشد تا به جای خیره شدن به

انعکاس تصویرم در شفافیت چشمانش به خودِ خودش نگاه کنم:

-مهم اینه که هر جور شده تلاشتو بکنی تا مجهز بری تو دلش .

یکدفعه عقب می کشد. منو را بر می دارد و مقابلم بازش می کند:

-الانم یه آمار سرانگشتی از کشتی هات بهم بدی تمومه.

به منوی باز نگاه می کنم. دنبال ارتباطی بین جملاتی که مسلسل وار گفته و

معنی جمله ی آخرش می گردم:

-کدوم کشتی؟

چند صفحه از دفترچه ی نسبتا کلفت از انواع و اقسام غذاها را ورق می زند و به صفحه ی مورد نظر که می رسد انگشتش را می گذارد روی یکی از نوشته ها که یک خطی توضیح دارد. به نوشته ها نگاه می کنم اما توان خواندن حتی یک جمله ی کامل را از دست داده ام. ذهنم لا به لای حرفهایش مکث کرده.

-اینجا فیله مینیونش حرف نداره .

دست به سینه به عقب بر می گردد و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد:

-حتما کشتی هات غرق شده که اینطوری از دم غروب رفتی تو خودت بیرونم
نمیای دیگه. شاید من تونستم کاری بکنم.
به تعبیر جالبش و بی حواسی خودم لبخند می زنم:
-کشتی من یه جووری رفته ته دریا که هیچکس نمی تونه درش بیاره.
دفترچه ی جلد چرمی را بدون کم ترین توجه حتی به یک غذا می بندم:
-من اصلا میل ندارم. هرچی خودتون دوست دارین سفارش بدین.
نگاه و لبخند عجیبی تحویل می دهد. منتظر است چه چیزی را از پشت نگاهم
بخواند معلوم نیست. لحظات کندتر از همیشه می گذرند و من اصلا مصاحب
خوبی برایش نیستم .
-یکی از تجهیزات جنگی اینه که نگی نمی تونم، نمیشه. حتما یه راهی هست.
اگر ناامیدی یعنی یا تلاشت کم بوده یا هنوز نفهمیدی راه درست کدومه. داری
قدرت تلاش رو دست کم می گیری. باید بجنگی دختر جون، قراره سختی
بکشی. معلومه تا جونت به لب ت نرسه درست نمیشه. اگر ته یه راه به بن بست
رسیدی یه راه دیگه رو امتحان کن.
با حاشیه ی میز بازی می کنم و سعی می کنم به چشمان دقیقش نگاه نکنم:
-باید یه انگیزه ای باشه تا تلاش نتیجه بده. دارم انگیزه امو از دست می دم.
آرام با دستش می کوبد لبه ی میز:
-ا، حالمو بد کردی. نا امید و ضعیف.
چشمانم گرد می شود. با من بود؟ وسط این بحث آرام و بی تشویش این جمله
از کجا آمد؟ همانطور با تعجب سرم را بلند می کنم ولی پیش از اینکه بتوانم
سوالی بپرسم دوباره پیشخدمت را می خواند و سفارش چند نوع غذا می دهد.
فقط وقتی پیشخدمت می پرسد نوشیدنی؟ منتظر نگاهم می کند تا این یک

مورد را حداقل خودم انتخاب کنم.

گارسون که دور می شود دوباره صورتش را نزدیک تر می آورد:

-شانزده سالم بود که پدرم به زور فرستادم انگلیس. یه کشور متفاوت با نظم و قانونای جدید. آدمای جدید. روابط جدید .

دلیلش واسه این کار فقط یه جمله بود "باید بری لگد از فیل بخوری و برگردی ."می دونی چرا؟

سوالی نگاهش می کنم تا خودش ادامه بدهد. انگشتانش را در هم گره می زند:

-چون برخلاف برادرم که تیزهوش و زرنگ بود من اصلا درس خون نبودم. اون مدام تو المپیادا شرکت می کرد و هر روز بهتر از روز قبل نتیجه می گرفت اما

من بی انگیزه فقط می رفتم مدرسه و می اومدم خونه. پدرم مرد مستبد و

سختگیری بود. هنوزم هست ولی دیگه جون اون وقتارو نداره. به زور منو برد

یه پانسیون و درست وسط بحرانی ترین سالهای بلوغم، وقتی که بیشتر از

همیشه احتیاج داشتم تا از بودن با خانواده ام لذت ببرم تصمیم گرفت تا من

اگر قراره تو این زندگی لگدی بخورم، سخت ترین و محکم ترینشو بخورم. می

تونستم ول کنم و یه جوری برگردم. می تونستم هرچی دارم و ندارم رو خرج

کنم و دست از پا دراز تر پیام ایران. اما نه. من آدم جا زدن نبودم. از اون لحظه

که پدرم گفت "می مونی اینجا و درس می خونی، زندگی رو که جدی گرفتی بر

می گردی "فهمیدم زندگی همینه. اگر پوست نندازم هیچ وقت به این نقطه ای

که الان روش ایستادم نمی رسم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_بیست_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:36:07

هم درس خوندم، هم کار کردم و هم دوری رو تحمل کردم. سخت تر از چیزی بود که دارم برات تعریف می کنم اما میبینی که شد. واسه یه پسر شانزده ساله ی نازپرورده خیلی سخت تر از چیزی که فکرشو بکنی بود ولی نتیجه داد. زیر پام شل بود ولی سفتش کردم.

با سکوت به افت و خیز کلامش دقت می کنم. به اینکه در عین عادی بیان کردن جملاتش جایی که لازم است قدرت صدایش را بیشتر می کند تا تاثیری که باید را در شنونده ایجاد کند. بعد از یک مکث کشدار که سنگینی اش را حضور بی موقع گارسون و لیوان های نوشیدنی مان شکست می گوید:

-من تو اون سن کم تصمیم گرفتم قوی باشم. اون هم به هر قیمتی.

"به هر قیمتی" آخر جمله اش ترسناک بود. کمی از لیوان بزرگش نوشید:

-زندگی کردن به خودی خود سخته. نیومدیم که دور هم خوش بگذرونیم.

دستم را دور لیوان حلقه می کنم تا خنکای نوشیدنی از التهاجم کم کند:

-من دنبال خوشی نیستم اما اینکه برای هر لحظه اش یه اتفاق غم انگیز به یه نحوی بخواد از پا درت بیاره و همه چیز رو سخت کنه...

می پرد وسط حرفم:

-تو انتخاب کن که سخت نگذره.

-مگه به انتخاب منه؟

کف دستش را می گذارد روی میز و برای چندمین بار در طول این مدتی که از آشناییمان می گذرد از ذهنم می گذرد که این انگشتان کشیده بیش از هر شغلی به درد یک موزیسین می خورد. انگشتانش را روی میز راه می برد و تا اواسط میز هم ادامه می دهد:

- نزاع برای بقا. تیترا جالبیه. اولین بار چند سال پیش تو یه مجله خوندمش ولی هنوز هم کل متن تو ذهنمه. درست تو بطن این نزاع، دقیقا اونجایی که داری له می شی تصمیم می گیری شکارچی باشی یا شکار. اگر انتخاب کنی که سختی ها از پا درت بیارن هیچ کس جز خودت مقصر نیست. این انتخاب تو بوده. انگار درست وسط چشمانش دو ابر بارور محکم با هم برخورد کرده اند که اینطور میان نگاهش صاعقه می درخشد:

- من برای کسی که ضعیف بودنو انتخاب می کنه اصلا دلم نمی سوزه .
پیش از اینکه حرفی بزنم روی میز پر می شود از سفارشات که داده. انگار فراموش کرده دو نفریم که از قضا یک نفر هم اصلا میلی به خوردن ندارد! با تعجب می گویم:

- این همه غذا؟

تک خنده ی جذابی تحویل می دهد:

- جنگه دیگه. باید خوب بخوری. من منشی لاغر مردنی و ضعیف نمی خواما.
حواست باشه ملکان!

یاد افرا می افتم. او هم درست مثل برادرش از دیدن غذا هیجان زده می شود و با همین ولع و اشتیاق به سراغش می رود. شروع می کنم به خوردن چون او منتظر مانده تا اول من شروع کنم. حین برداشتن تکه ای از استیک خوب برشته شده می گویم:

-من از همون اول هم یه منشی لاغر و ضعیف بودم. پس چرا قبولم کردین؟
نیشخندش بزرگ تر می شود و تکه ی بزرگ تری از گوشت را در ظرفم می
گذارد:

-مگه دست خودته؟ اون موقع که اومدی شرکت من هنوز منشی من نبودى.
برای همین فقط به پتانسیل هات توجه کردیم. ولی الان دیگه منشی منی پس
همه چی اونجوری پیش میره که من می خوام. بخور زیادی ام بلبل زبونی نکن
که تو جنگ زندگی من همیشه شیرم. گشنه بمونم تورو هم می خورم.
می خندم و اولین لقمه حسابی اشتهايم را باز می کند. کمی که می گذرد سعی
می کنم عادى پیرسم:

-برادرتون چى شد؟ هنوز هم همونقدر موفق و زرنگه؟ اونم جنگجوی خوبیه؟
با دستمال سفره ی زرشکی دور لبش را پاک می کند. جمله ام باعث شده
خیلى آرام کارد و چنگال را کنار بشقابش بگذارد و با کمی تاخیر بگوید:
-برادرم از جنگیدن فقط جنگجو بودن رو یاد گرفته. اما هیچ وقت نفهمید برای
کى با چى و چطور باید بجنگه.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_بیست_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:36:08

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

به نام نامی یزدان

بعد از آخرین پیامش، سکوت بینشان خیمه زده بود. خودش هم نفهمیده بود در جواب پیام سفید و صلح جویانه ی نیلگون چطور توانسته بود آن پیام های سیاه و پر از کینه را بنویسد و فوراً ارسال کند. درست نفهمید کجای جغرافیای جهان ایستاده که قلبش یک ضرب آهنگ دارد و مغزش یک دستور متفاوت می دهد. باید یک کاری می کرد. باید از این نقاب سفت و سخت خلاص می شد. می دانست که نیلگون زیباترین تصویر خوش نقش و نگاری است که از گذشته برایش مانده و گرنه هیچ وقت به سراغش نمی رفت. خوب می دانست که گذر این سالها نتوانسته حتی ذره ای مهر او را از دلش بشوید. با وجود تمام تلاش هایی که کرده بود تا حتی شده برای لحظه ای کس دیگری را به جایش بنشانند، نتوانسته بود. فقط غرورش بود که این روزها حسابی بازی درآورده بود و نمی گذاشت آن افراپی باشد که باید. غرورش بود که دنبال ذره ای پشیمانی در چشمان نیلگون می گشت و هرچه بیشتر می جست، کمتر می یافت. از میز فاصله گرفت و مقابل آینه ی قاب سفید ایستاد. به چشمانی که رگه های سرخی اش داشت کم کم هشدار سردرد را فریاد میزد خیره شد و دوباره گوشی را برداشت. در ادامه ی پیام هایشان خیلی بی ربط با مکالمه ی قبل نوشت:

-کجایی؟

با چند ثانیه تاخیر پیام آمد:

-با انوش رستورانیم.

باورش نشد. دوباره به آینه نگاه کرد. انگار انتظار یک تاییدیه ی محکم از تصویر مرد پریشان مقابلش داشت. دوباره نگاهش به صفحه ی گوشی برگشت و دو کلمه ی نا همگون رستوران و انوش.

نمی فهمید. هیچ جوهره ربط بین انوش و رستوران و نیلگون را درک نمی کرد. خانه در سکوت ترسناکی فرو رفته بود. بیشترین دلیلش نبود رفقاییش بود. بهراد و ارس، هر دو امشب را برای بودن کنار خانواده هایشان انتخاب کرده بودند.

ذهنش بین کلمات می گشت. هیچ پردازش درستی نمی توانست بکند. چند دقیقه گذشت تا وارد فصای مجازی بشود. برای نیلگون نوشت:

-با انوش تو رستوران چی کار می کنی؟

مقابل تحریک انگشتانش برای نوشتن "چه غلطی" خوب ایستاده بود. قبل از اینکه عبارت انگلیسی بالای صفحه امیدوارش کند به اینکه او در حال پاسخ دادن به سوالش است، جوابش آمد. پیامی که جواب سوالش نبود ولی انگار منتظر همین جواب بود؛ لوکیشن رستوران بدون هیچ جواب دیگری روی صفحه می درخشید. دیگر منتظر فرمان مغزش نماند. نزدیکی رستوران به خانه اش و کوبش تند قلب نا آرامش کافی بود تا تند تر از همیشه پله ها را بدون توجه به آسانسور تا پایین بدود. حتی نفهمید در خانه را قفل کرده یا نه. فقط می دوید تا قبل از خروج نیلگون و انوش از رستوران تصویرشان را کنار هم ببیند. می خواست مطمئن شود که تصویرشان هم همینقدر نامتقارن مثل دو کلمه ی انوش و رستوران کنار هم قرار می گیرند. حتما اشتباهی رخ داده وگرنه بردارش آدمی نبوده و نیست که با منشی اش قرار رستوران بگذارد.

دستش می لرزید و مسیر یابی از روی نقشه گوشی برایش سخت ترین کار دنیا شده بود.

چراغ های روشن شهر چشمش را می زد. انگار تاریکی و روشنایی مصنوعی شهر با هم خار چشمش شده بودند. سرعتش سرسام آور بود و هیچ عابر و ماشینی نمی توانست جلوی عطشش برای رسیدن را بگیرد. پاهایش روی پدال گاز ثابت مانده بود و تصویر کوچه ها و خیابان ها بدون ذره ای درنگ از گوشه ی چشمش می گذشتند. فقط منتظر یک تصویر بود و بس. بالاخره رسید. مقابل ساختمان مجلل رستوران در تاریک ترین قسمت خیابان پهن ایستاد. شر شر باران دید پنجره را مات کرده بود. بار دیگر زیر پیام نیلگون نوشت: -تعریف شب و دیر خونه نرفتن فقط مال وقتی که پیش منی؟ پیامش همراه دو تیک سبز نوید خوانده شدن می داد. چشمش روی صفحه خشک شده بود تا نیلگون بنویسد: -داریم میریم.

دوباره نگاهش دوید سمت ورودی رستوران. در های بزرگ و چوبی توسط یکی از خدمه که همانجا ایستاده بود باز شد و قامت بلند انوش در کنار دختر محبوبش تمام مردمک چشمش را پر کرد.

انگار نشسته بود روی صندلی های سینما و این تصویر بر روی پرده ی جادویی پخش می شد که اعجازش داشت میخکوبش می کرد. آرام شیشه را پایین کشید تا بهتر ببیند. نگاه انوش و لبخندش از همان فاصله هم به خوبی پیدا بود. اول نگاهی به آسمان کرد و بعد کتش را در آورد و بالای سر جفتشان گرفت. می دید که نیلگون راغب نیست. می دید که دارد تلاش می کند به انوش بگوید که چقدر از باران و صدایش لذت می برد. که چقدر بوی خاک

باران خورده مستش می کند و مشتاق قدم زدن زیر باران است...از همان حرفها که به خودش می زد؟ قرار بود همان ها را تحویل انوش بدهد؟ قرار بود همان لبخند های دلبرانه را به روی برادر عصبی و کم طاقتش بزند؟ سرش را سخت تکان داد و دوباره به تصویر مقابل خیره شد که اینبار نیلگون برخلاف همیشه رام و مطیع زیر سایه ی کت و دستان انوش ماوا گرفته بود. دلش فریاد می خواست. فریادی که از همین فاصله به آسمان و ابرها برسد که "نه."

[#پارت_صد_و_سی](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:37:35

لال شده بود و فقط به تصاویری که انگار کش دار تر از همیشه مقابل چشمانش رژه می رفتند خیره مانده بود. چند ثانیه زیر باران و با همان حالت رمانتیک ایستادند تا خدمه ی سیاه پوش دیگری ماشین نیلگون را از ناکجا آبادی بیرون بکشد و مقابل پاهایشان مکث کند. به محض سوار شدن نیلگون ماشین بزرگی با سرعت خیابان را با صدای عجیب و غریبش پر کرد؛ ماشین مشکی انوش. همانی که این روزها حسابی زیر نظرشان بود و از چند کیلومتری هم می توانست ردش را بزند. هرچه منتظر ماند انوش سوارش نشد. به طرز بیش از حد عجیب و غریبی بعد از صحبت با راننده اش رفت و سوار ماشین نیلگون شد.

ماشین سیاه با چند دقیقه تاخیر پشت سرشان حرکت کرد. نمی توانست احساسات لحظه ایش را توصیف کند. پاهایش می لرزید و همه چیز را سخت تر می کرد. با هر ضرب و زوری که بود استارت زد و پشت سرشان راه افتاد. خیابان های همیشه بیدار تهران را به سختی پشت سر می گذاشت و در فکرش سوال ها با صدای بلند تری می ترکیدند. چرا انوش سوار ماشین خودش نشد و با راننده نرفت؟ چرا سوار ماشین نیلگون شد؟ نیلگون چرا سوارش کرد؟ کجا می رفتند؟ چرا جواب پیام های نیلگون همه یک کلمه ای شده بود؟

هر سوالی که به تنهایی می توانست دیوانه اش کند داشت نرم نرمک ذهنش را پر می کرد. نفهمید چه عاملی باعث شد آرام و با حفظ فاصله پشت ماشین سیاه و بزرگ حرکت کند. آنقدر تمام حواسش را معطوف به ماشین سیاه مقابلش کرده بود که تا رسیدن مقابل منزل مامان مهین هم نفهمید چه مسیری را می رانند. نیلگون انوش را تا مقابل منزل مادر بزرگ محبوبش آورده بود؟ جایی که فقط مخصوص خودشان دونفر بود؟ باغچه ای با حوض نقره که عصرهای تابستان فقط برای خلوت دوتایی خودشان ساخته شده بود؟ با همان فاصله ای که تا اینجا از ماشین سیاه حفظش کرده بود، ایستاد. زیر سایه ی درخت پهنی چراغ های ماشین را خاموش کرد و در سکوت به صدای چک چک باران گوش داد. برخورد قطره های باران با سقف آهنی ماشین اعصاب متشنجش را خسته تر و فرسوده تر می کرد. انگار هر قطره درست وسط فرق سرش فرود می آمد. ماشین سیاه تا ته بن بست رفت که دور بزند. نیلگون مقابل منزل مامان مهین نگه داشت و پارک کرد. از این فاصله نه انوش پیدا بود و نه نیلگون و همین داشت به جنونش می کشاند.

چند ثانیه ی شکنجه گر دیگر هم گذشت تا جفتشان باهم از ماشین پیاده شوند. نیلگون آرام در ماشین را بست و بعد از بسته شدن در کمک راننده و صدای بوق ماندی که نشان از قفل شدن ماشین داشت و روی سکوت کوچه خش انداخت، به سمت در ورودی خانه قدم تند کرد. پیش از اینکه ماشین سیاه وسط کوچه توقف کند، انوش تا مقابل در سفید ورودی همراهی اش کرد. تصویر نیلگون که با کلید در بزرگ را باز می کرد مقابل چشانش می رقصید. هر رقص آبی روی شیشه تصویر را لغزنده تر می کرد و دلش را دیوانه تر. در بالاخره باز شد و پیش از اینکه وارد خانه شود انوش چیزی گفت و بعد به سمت ماشین رفت. در سفید بسته شد و ماشین سیاه، پر سرعت کوچه ی خلوت را زیر چرخ هایش له کرد و رفت.

وقت پیاده شدن بود. باید وسط این کوچه که باران روی آسفالتش حسابی رقصش گرفته بود می ایستاد. باید خیس می شد و این همه داغی و ناباوری را تاب می آورد. آنقدر ایستاد تا باران به تمام سلول های بدنش رسوخ کرد. گوشی بینوا میان دستش، زیر فشار های عصبی، خوب طاقست آورده بود. بی فکر شماره ی نیلگون را گرفت. الو را که شنید آرام تر از طغیان های درونش زمزمه کرد:

-بیا دم در.

سوال نیلگون با تاخیر و پر از سوال به گوشش رسید:

-الان؟ این وقت شب؟

چشمان نمناکش سخت روی هم نشست تا فریاد نزند:

-تا الان که سر شب بود، خوب بود واسه گشتای شبونه.

نیلگون خواست حرفی بزند که بلند تر از قبل گفت:

-یا همین الان میای بیرون یا خودم با کمال میل میام تو. می دونی که چقدر دلتنگ مامان مهین و حوض خونه اشم!

[#پارت_صد_و_سی_و_یکم](#)

[#پرنثابت](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:40:47

به نام نامی یزدان

باران تمام کوچه را آذین بسته است. هرچه بیشتر می گذرد شدتش هم بیشتر می شود. صدای آواز خواندن مامان مهین از داخل حمام می گوید حالا حالاها قصد بیرون آمدن ندارد. آرام به در حمام می زنم و توضیح می دهم که زود برمی گردم. در ورودی را باز می کنم و پشت غرغر مامان مهین که "باز کجا؟" بدون چتر بیرون و داد می زنم: -زود میام. یه چیزی تو ماشین جا گذاشتم. به خودم و افرا و همه ی اتفاقات این چند وقت لعنت می فرستم و پله ها را با عجله پایین می کشم. شدت باران کمر نهال های حیاط را خم کرده. این دیگر چه باران بی موقعی بود؟ وقت عبور از کنار حوض یاد حرف افرا می افتم. دلتنگی اش برای حوض خانه

ی مامان مهین واقعی بود یا مصلحتی و از روی عصبانیت؟
این دو برادر قصد جانم را کرده اند. یکی تا دم در می آید و هرچه اصرار می
کنم تا سر کوچه پیاده اش کنم مصر است حتما تا مقابل در همراهی ام کند و
دیگری مجنون و عاصی وسط کوچه می ایستد به قداره بندی!
رسم خنده داری شده این بازی های زمانه. یه زمان از شدت تنهایی و بی کسی
روی تخت فروغ می نشستم و وسط غصه خوردن هایم اعضای اندک خانواده
ام را می شمردم تا بابت همان چند نفر خدا را شاکر باشم که آنقدر ها هم که
بغض دارم، تنها نیستم و حالا باید دوباره بروم و روی همان تخت بنشینم و از
خدا بخواهم بودن های همزمان این دو برادر را خودش ختم به خیر کند.
در سفید با صدای مخصوص خودش روی لولا می چرخد و قامت بلند افرا
درست وسط کوچه زیر تیغه ی نور کم رمق تیر چراغ برق جان می گیرد.
دوست دارم همین چند قدم را بلند بردارم و مقابلش که رسیدم به یک کشیده
ی خوش صدا مهمانش کنم.

حتی ذره ای از جایش تکان نمی خورد. همانطور ایستاده و خیره نگاهم می
کند. وسط کوچه دستانش را داخل جیب شلوارش کرده و حسابی موش آب
کشیده شده. آب شره کرده و تمام بدنش را در آغوش کشیده. تاریکی نمی
گذارد از این فاصله معنی نگاهش را بخوانم. چند قدم را تند حرکت می کنم و
در بزرگ را پشت سرم می بندم.

صدای لخ لخ دمپایی ها یادم می اندازد که به جای کفش دم پله و هول هولکی
پوشیدمشان تا فقط بیایم و او را و قبل از او خودم را از آبروریزی نجات بدهم.
باران مژه های بلندش را حسابی خیس کرده. انگار سالها اشک ریخته و فقط به
در خانه ی مامان مهین خیره شده. باران همه ی صورتش را شسته به غیر از

آن اخم سفت و سختش را.

-حتما باید بیای وسط کوچه وایسی به عربده کشی؟ تو اون دنیای متجدد
همینارو یادت دادن؟

برای اولین بار فقط با سکوت نگاهم می کند. باورم نمی شود که افرا بعد از آن
تلاطمی که پشت تلفن به راه انداخته بود این آرامش را نگاه داشته باشد.
به سر و ته کوچه نگاه می کنم و باز می گویم:

-نمی گی یکی میاد می بینت؟ نمیگی شاید فرهاد خونه باشه؟
آرام شده و نگاهش روی صورتم می چرخد. چرا بدون چتر آمدم؟ مثل دو آواره
وسط کوچه ایستاده ایم. دنبال یک سایه بان می گردم که حداقل در پناهش
داد و فریاد کنیم که بی مقدمه می گوید:
-اینا که میگی کنار انوش مشکل نیست؟

با عصبانیت به چشمان تخس و بی منطقش نگاه می کنم. ترجیح می دهم
عصبانی باشد تا با این نگاه غیر قابل فهم مقابل منزل مامان مهین سوال و
جوابم کند. با صدایی که به سختی کنترلش می کنم تا به فریاد شبیه نشود می
گویم:

-انوش رئیسمه که تا امروز هیچ کس ندیدتش! نه نامزد اسبقم که از قضا
گذاشته و رفته.

انگار منتظر همین جرقه بود تا بالاخره آتش بگیرد. چند قدم بینمان را با یک
قدم بلندش پر می کند و جوری می ایستد که مجبور شوم سرم را بالا بگیرم.
-رئیس با وجدانی که بالا سرت کتشو می گیره و تا دم در خونه ات میاد. با
وجود راننده تا توی کوچه میاد که یه وقت خدای نکرده وسط کوچه موش
نخوردت! چقدر جنتلمن!

با حرص و عصبانیت دندان هایم را روی هم فشار می دهم و کلمات را در صورتش پرتاب می کنم:

-اینا دیگه بازیای مسخره ایه که خودت شروعش کردی.

با انگشت می کوهم وسط سینه ی ستبرش:

-تو منو انداختی وسط این آتیش الانم برو عقب و فقط تماشا کن.

نگذاشت جمله کامل تمام شود. سر "تماشا" دستم را با همان انگشت سبابه ی سرگردان در مشت بزرگش گرفت و سرش را پایین تر کشید:

-من گفتم با رئیسست بری رستوران؟ لابد هم من گفتم نقش منشی مهربون همیشه در صحنه رو ایفا کنی؟

[#پارت_صد_و_سی_و_دوم](#)

[#پرنثابت](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:40:48

لجم گرفت. مثل بچه ها دلم لجبازی می خواست. این همه سال نبوده و حالا هم که آمده، دلش بازی می خواهد. فقط نمی داند قرار نیست قواعد را او تعیین کند، همه چیز از پیش تعیین شده هست. زل می زنم به سیاهی عمیق

مردمک هایش. آنجا که انگار بخشی از وجود افرا مخفی شده.
-من یا وارد کاری نمیشم، یا اگر شدم تا تهش هستم.
پوزخند صدا داری زد ولی نگاهش را از چشمانم جدا نکرد:
-مثل رابطه امون دیگه؟ که تا تهش موندی!
تلاش می کنم دستم را از میان مشتش بیرون بکشم. هرچند که میل قلبی ام
نیست ولی برای ادامه ی لجبازی لازم اش دارم.
میان تلاش های بی نتیجه ام جوابش را می دهم:
-تو واسه رفتن همراه نمی خواستی. تصمیمتو گرفته بودی...اونم تنهایی!
نیومدن من بیشتر کمکت هم کرد.
دستم کمی میان مشتش فشار می دهد. باران نقطه ای از لباسش را در امان
نگذاشته و همین ظاهرش را خشن تر نشان می دهد:
-برای یه بار تو زندگیت به خاطر اشتباهت پشیمون باش.
انوش درست گفته بود. باید در مقابل سختی ها ایستاد. فقط نگفته بود در
مقابل زخم زبان ها چه باید کرد؟ گفته بود قوی بودن و من فقط در لحظه می
توانستم ظاهرم را قوی نشان بدهم. سعی کردم توجهی به خیزی شال و ظاهر
نزاری که قطعاً برایم ساخته توجهی نکنم. گردنم را صاف می کنم و خیره
نگاهش:
-من هیچ اشتباهی نکردم. اگر باز هم برگردم به اون روزها باز هم همون راهو
انتخاب می کنم .
یک ناباوری در عمق چشمانش رسوخ کرد.
ابروهای بلند و خوش ترکیبش کمی از هم فاصله گرفتند و نگاهش منتظر ادامه
ی جملاتم ماند.

-این وسط فقط تویی که نمی دونی از زندگی چی می خوای. یه روز گفتی می رمو از هرچی می خواد به زور نگهم دارم می کنم، دیگه پشت سرم هم نگاه نمی کنم، امروز برگشتی میگی دنبال انتقام از همونایی که یه روز ازشون فرار می کردی.

[#پارت_صد_و_سی_و_سوم](#)

[#پرنثابت](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:40:48

دستم را از میان مشتش بیرون می کشم و با پرتاب دستانم به اطراف می خواهم جملاتم بهتر اثر کنند:

-یه سری دشمن فرضی تو ذهنت ساختی فقط برای اینکه مادرتو از چنگشون نجات بدی، منم این وسط شدم بازیچه. پس چرا نگرانی؟ تو منتظری به نتیجه ات برسی دیگه به اینکه من با انوش کجاها میرم چی کار داری؟

قدمی عقب می گذارم تا خوب جملاتم را حلاجی کند و بعد آرامتر می گویم :

-از نظر من انوش اصلا به اون آدم عوضی ای که تو ذهنت ساختی شبیه نیست. خیلی هم آدم قوی و محکمیه. کسیه که برای خواسته هاش دستشو به زانوی خودش می گیره؛ تنهایی می جنگه. هیچ کسو هم تو شکست هاش مقصر نمی

دونه. برخلاف تو اون به چپ و راست نمی زنه. راهشو پیدا کرده و مستقیم داره می ره تو دلش .

سکوت بینمان را صدای شر شر باران پر کرده و سوسوی کم رنگ تیر چراغ برقی که چراغ ایراد دارش اتصالی کرده و هی روشن و خاموش می شود. منتظرم در ناباوری بماند و من با همان نگاه غصه دار و متوقع ترکش کنم و در را محکم تر از همیشه ببندم ولی برخلاف تصورم درست وقتی که می خواهم بچرخم سمت در خانه و او را میان تاریک و روشن کوچه تنها بگذارم دستم را می کشد. میج دستم بین مشتش تاب می خورد و با یک حرکت سریع نگاهم را مال خودش می کند. عصبی و با اخمی که غلیظ تر از قبل روی صورتش نقش بسته نگاهم می کند:

-درست گفתי؛ من خیلی راحت هرچیزی که حقم بوده رو دو دستی تقدیم جهانگیر و انوش کردم. مهم ترینش مادرم که مریض و خسته افتاده گوشه ی زندان جهانگیر و تا الان هیچ کاری نتونستم براش بکنم. من اونا رو مقصر تصور نمی کنم، اونا مقصر هستن. اما...

موقع گفتن اما ابروهایش بالا می پرد. همیشه جور خاص و خواستنی ای حرف می زند که بیننده ناخواسته محو حرکات صورتش بشود. درست مثل آن وقت ها که دبیر بود و نگاه همه را به دنبال خودش می کشید. مکشش را با جلو کشیدن صورتش تمام می کند و لب می زند:

-یه بار جهانگیر تمام تلاششو کرد که تورو ازم بگیره، اینبار نمی دارم پسرش کار نیمه تمومشو تموم کنه.

با عصبانیت عقب عقب رفتم و تا درخت اقاquia که سالهاست به دیوار خانه ی مامان مهین تکیه زده پیش رفتم:

-چی شد؟ تا چند ساعت پیش که من عامل بهم خوردن همه چی بودم؟ تو تا وقتی از نقش همیشه یاقی ات بیرون نیای هیچی رو به دست نمیاری . آرام آرام جلو می آید و شدت باران کم شده. مقابلم می ایستد و ادامه می دهم:

-تو منو از دست دادی. تو بین من و رفتن، رفتنو انتخاب کردی. فاصله امان کمتر از قبل می شود. یعنی من دیگر راهی برای عقب تر رفتن برایم باقی نمانده.

-من اگر اراده کنم دوباره به دستت میارم. جمله را جوری آرام و مظلوم گفتم که انگار بیش از من می خواست خودش را مجاب کند. پوزخند نسبتا بلندی تحویلش دادم:

-چه از خود راضی. چطور اون وقت؟

برق غرور و لجبازی اینبار چشمان او را سرخ کرد. نگاهش به آنی شبیه نگاه شرور همان سالهای دورش شد و در کمتر از ثانیه ای سرش را جوری پایین آورد و مرا بی قرار بوسید که درست میان تکان شاخه های درخت و هوهوی باد نفسم بند آمد. چشمانم بی خواست خودم بسته شد. انگار باور این لحظه فقط در چهارچوب رویاهایم جا میشد و بس.

نفهمیدم چند ثانیه یا دقیقه گذشت تا سرش را آرام عقب بکشد و بخواند:

-من ارگ بم و خشت به خستم متلاشی

تو نقش جهان، هر وجبت ترمه و کاشی

انگار کسی درست وسط پنج سالگی هایم دستم را گرفته و دور تا دور میدان نقش جهان می چرخاندم. کسی که تلاش دارد تمام معماری بکر صفویه را با عشق و مهربانی نشانم بدهد. تصاویر کمرنگ و پر رنگ می شوند و کسی با

فاصله از رویاهایم، با صدای نگران مامان مهین اسمم را بلند صدا می زند و نمی گذارد مقابل مسجد شیخ لطف الله بایستم و از دیدن این همه نقش و رنگ لذت ببرم.

[#پارت_صد_و_سی_و_چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

ه

04:19

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:03

به نام نامی یزدان

[#پارت_صد_و_سی_و_پنجم](#)

بالاخره شدت باران دست از سرشان برداشت اما حالا نگاه مامان مهین بود که خوب جای آن باران های شلاقی را پر می کرد. چادر گل گلی نازکی روی حوله ی سرش کشیده بود و افرا از همان فاصله هم می توانست عطر یاس چادر را به خوبی استشمام کند. فاصله اش با نیلگون به قدری کم بود و حضور مامان مهین به قدری یکباره که اصلا فرصت فکر کردن و تحلیل نداشت. همانطور مات و مبهوت سرش را به سمت صدا چرخانده بود و حتی نمی توانست تصور کند که حالات چهره ی نیلگون با چه درجه ای از وحشت و ناباوری خیره ی

نگاه جدی و عصبی مادر بزرگش باقی مانده.
پیرزن زودتر از آن دو افسار نگاهش را به دست گرفت. به سر و ته کوچه نگاه
دقیقی انداخت و بعد با لحن محکمی گفت:
-بیاین تو تا بیشتر از این انگشت نما نشدیم.
عقب کشید و در سفید و قدیمی را کامل باز گذاشت تا داخل شوند. نگاه افرا
چرخید سمت نیلگون که مثل دختر بچه های زیر باران مانده خیس و خجالتی
نگاهش می کرد. نگاه می دزدید و منتظر اولین قدم از سمت افرا بود.
افرا بی قرار تر از همیشه به این فکر می کرد که آرزوی دیدن خانه ی مامان
مهمین چقدر زود برآورده شد. پایش را سنگین برداشت و دستش را پشت
نیلگون گذاشت تا به جای نگاه دزدیدن بدون خجالت حرکت کند. تا عبور از
در بزرگ و سفید و رسیدن به حوض کوچک خانه هزار خاطره ی ریز و درشت
باهم زنده شدند و به نگاه مشتاق افرا آتش زدند. چطور ساده دلانه تلاش
می کرد که این خانه و آدمهایش را فراموش کند؟
به محض حضور جفتشان در حیاط خانه، مامان مهمین با ناباوری، خشم و تعجب
پرسید:
-چند وقته دارین واسه همه فیلم بازی می کنین؟ آفرین نیلگون خانم، خوب
دختری بزرگ کردم. خوب مزدمو دادی. دستت درد نکنه.
مامان مهمین دستش را سر زانویش گذاشت و همانجا لب حوض نشست. حالت
صورتش بین عصبانیت و غم عمیقی سرگردان بود. پیش از اینکه نیلگون
شرمنده و خجول که لب هایش حسابی اناری شده بود جوابی بدهد افرا سینه
ای صاف کرد:
-مامان مهمین سلام.

سلامش را جوری گفت که انگار عزیز از سفر برگشته ای باشد و همه چشم انتظارش.

قدمی جلوتر گذاشت و مقابل پای مامان مهین روی زانو خم شد. مامان مهین عصبانیت را پشت غم سنگین چشمانش پنهان کرد:

-چرا برگشتی پسر؟ این بچه تازه داشت به نبودنت عادت می کرد. تو که مرد موندن نیستی چرا دوباره برگشتی؟

اشکی آرام از گوشه ی چشمانش پایین آمد. با گوشه ی چادر نم اشک را گرفت و نگاه از افرا دزدید. پیرزن مهربان در اوج عصبانیت هم نمی توانست تلخی کند. اما مگر روزهای بیقراری نیلگون از خاطرش شسته می شد؟ مگر دنیا بنای مهربانی گذاشته بود که او با همه مهربان بماند؟ مگر تلخی تنهایی نیلگون از خاطرش می رفت؟ یکبار تنهایی فروغ را تاب آورده بود. با دو بچه و تنها. اینبار دیگر برای تنهایی های نیلگون که به مراتب احساساتی تر و شکننده تر بود توانی نداشت. همه ی روزهای بی تابی و اشک ریختن های نیلگون مثل فیلم تندی از جلوی چشمانش می گذشت و هر دقیقه عصبانی تر از قبل می خواست بیخیال درد زانویش، تند بلند شود و یک کشیده ی نم کشیده تقدیم نیلگون و بی فکری هایش کند.

افرا روی دو زانو نشست و لبه ی چادر مامان مهین را بلند کرد. بویید و بوسیدش. خودش هم نمی دانست مقابل مامان مهین چرا قانون دنیا عوض می شد. چرا افرای مغروری که همیشه سرش درد می کرد برای سرکشی و عصیان یکباره آرام و قرار می گرفت. چند ثانیه مکث کرد و فقط به چشمان زلال پیرزن خیره شد. از پس شعله ها نگرانی بیداد می کرد:

-دلم واسه عطر یاستون تنگ بود...مامان مهین.

اسمش را تکرار کرده بود تا به خاطرش بیاورد که روزی روزگاری او هم در این خانه جایی داشته. شاید پیرزن یادش بیاید که او چقدر نداشتن ها و کمبودهایش را به حس و حال خوب این خانه گره می زد و با مهر و محبت بی دریغ مامان مهین و نیلگون جامه ی داشتن تنشان می کرد. جمله ای که گفت اصلا جواب مامان مهین نبود و بیشتر اخم هایش را به هم نزدیک کرد. اینبار بی رودربایستی چشم در چشم افرا نگاه می کرد. گوشه ی چادر را جمع کرد و غضبناک گفت:

-دیر اومدی پسر جون. بهت گفته بودم نیلگون نور چشم منه، گفته بودم غمش با ما چی کار می کنه. خاطره یا اینم با همه خاطره هات پاک شده؟
افرا دو زانویش را بی توجه به خیزی کف حیاط روی کاشی شکسته گذاشت و نگاهش بین نقش و نگار های محو و شسته شده اش گشت و آرام گفت:
-قرار به این همه آزار و دوری نبود. نیلگون از جهانگیر پول گرفت که فراموشم کنه. نقشه ی جهانگیر خوب کار کرد.

نگاه عصیان زده ی مامان مهین برق افتاد. تند سرش را بلند کرد تا ببیند نیلگون چطور از خودش در مقابل این تهمت دفاع می کند. سکوت دختر عجیب ترین اتفاق شب بارانی بود.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:03

بهت مامان مهین صدای حق حق نیلگون را بلند تر کرد ولی پیرزن خودش را از تک و تا نینداخت:

-نیلگون بی عقلی کرد و پول گرفت، تو واسه خاطر چی می خواستی بی خبر از خانواده دستشو بگیری ببری ویلون و سرگردونش کنی؟ تو که می گفتی بهشتو با این خونه عوض نمی کنی!

پشت نگاه غضبناک مامان مهین، سوال ها یک بند تکرار می شدند؛ "چرا از جهانگیر؟ دروغ چرا؟"

افرا دم عمیقی گرفت و دوباره نگاه غمگینش را به دستان پر چین و چروک پیرزن بخشید:

-اینجا هنوزم بهشته. من طاقتم طاق شده بود. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. باید می رفتم...بدون نیلگون نمیشد...

نگاه خیس نیلگون بین مامان مهین و افرا تقسیم شد. دلش با جمله ی آخر افرا داشت گرم میشد که یکباره مامان مهین عیشش را کور کرد:

-ولی دیدی که شد. چند سال رفتی وسط دخترای رنگ و وارنگ فرنگی دیدی خیلی هم بدون نیلگون سخت نمی گذره...چی دلتو زد که برگشتی؟

افرا تند جواب داد:

-اینطور نیست مامان مهین...

مامان مهین عمیق نگاهش کرد. پشت همان نگاه هزار حرف نگفته بود اما برای گوش های بسته باید بلند تر حرف می زد:

-دیر اومدی پسر جون...آدم بی قرار هیچ جا قرار نداره...کار آدم ترسوی بی قرار که دیگه واویلاست.

دست به زانوی دردناکش کشید و بلند شد. نگاهش به شاخه های تک درخت اقا قیا افتاد و گفت:

- نیلگون بی عقلی زیاد کرده. اما دیگه بچه نیست که من بهش بکن نکن دیکته کنم. خودش می دونه و خودت ولی این خونه دیگه هیچ وقت بهشت نیست. خودت خواستی اونجوری بری اما واسه برگشتت منتظر دهل و نقاره نباش. کمی که به سمت پله ها رفت دوباره برگشت سمت جفتشان. نگاه سر به زیر نیلگون نشان می داد چقدر از همه چیز پشیمان است.

- این بار که اومدی نمی دونم چقدر قراره بمونی ولی این دفعه اگر یه خار به پای نیلگون بره شک نکن فرهاد کوتاه نمیاد. هر جای دنیا که باشی پیدات می کنه...

مامان مهین اهل تهدید نبود. همین باعث شد نیلگون نگاه از زمین بگیرد و با نا امیدی لب بزند:

- می خواستم بهت بگم مامان مهین. همون شب که گفתי چشمت ستاره بارون شده می خواستم بگم بهت... ترسیدم... ترسیدم به فرهاد بگی و قیامت بشه. همین جمله کافی بود برای بدتر شدن اوضاع. نگاه مامان مهین تیره تر به سمت نیلگون کمانه کرد:

- تا کی می خواستی قایم کنی؟ تا کی قرار بود خورشید زیر ابر مخفی بمونه؟ فرهاد بالاخره که می فهمید.

دو لبه ی چادر را محکم تر کشید و تا چهارچوب در بی توجه به درد زانویش قدم تند کرد و زیر لب کم عقلی گفت که به گوش هر جفتشان نشست.

کم عقل بدترین فحش مامان مهین بود. نیلگون با انگشتانش بازی می کرد. بد جایی دستش رو شده بود. خدا خدا می کرد در تاریکی شب مامان مهین کل اتفاقات را ندیده باشد. دعا می کرد تمامش خواب باشد و بعد از گذشت چند ثانیه با صدای ملایمش بیدار شود .

افرا به شکل باور نکردنی ای هم آرام بود و هم تلخی مامان مهین غصه دارش می کرد. دلش برای این خانه و حس های گرمش تنگ بود. خانه های زیادی را برای یافتن همین حس مجهول گشته بود و هرچه بیشتر گشت کمتر یافت . دستی به خیزی لباسش کشید و با صدای بلندی که به گوش پیرزن برسد گفت:

-اشتباه از من بوده مامان مهین. حالا راهم نمی دی تو یه چایی قند پهلو بخورم یکم گرم شم؟ لباسم خیس آبه...

جوابی نیامد و همین نشان میداد او چقدر برزخی است و هیچ جمله ی ملایمی از سمت افرا آرامش نمی کند .

نیلگون هنوز خجالتی و سر به زیر کنار باغچه ایستاده بود و با انگشتانش بازی می کرد. افرا لبخند کمرنگی زد و سمتش رفت:

-بیا بریم تو. حسابی خیس شدی جوجه. بیا بریم یکم براش جیک جیک کن که دیگه دلش نیاد دعوات کنه.

نیلگون با اخم نگاهش کرد:

-چقدر بهت گفتم تو کوچه نیا. اگر فرهاد بفهمه بدبختمون می کنه. دیگه روم نمیشه تو چشم مامان مهین نگاه کنم.

افرا خنده ی کم جانی کرد. می دانست دلیل این همه شرم نگاه نیلگون از

چیست. صورتی گونه هایش تمام معصومیتی بود که این سالها چسبیده بود
گوشه ی حافظه اش. حس عذاب وجدان می رفت تا بیخ گلویش را بچسبد.
چطور می خواست او و این همه حس ناب را با هم آتش بزند؟
دست انداخت دور شانه های ظریف نیلگون و به سمت پله ها هدایتش کرد:
-مطمئن باش صحنه های مثبت هیجده رو ندیده و گرنه راهمون نمی داد تو.
نیلگون اخم کرد و با دست کوبید به سینه اش:
-باید هم خوش خوشانت باشه. تو میری و من می مونم با مامان مهین. دیگه
هیچ وقت مثل قبل بهم اعتماد نمی کنه.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_سی_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:03

به سمت پله ها می رفتند که با این جمله ی نیلگون یکباره افرا ایستاد و
نیلگون را هم به ایستادن واداشت:

-برات مهمه؟

نگاه گنگ نیلگون می گفت که منظورش را نفهمیده. توضیح داد:

-اعتماد آدما؟ مهمه برات؟

-معلومه که هست. اعتماد مامان مهین از همه مهم تر!

نگاه افرا بین چشمان نیلگون چرخید و باز هم خشم به دلش نیشتر زد:

-پس چرا اعتماد من برات اینقدر بی اهمیت بود؟

نیلگون خواست جوابش را بدهد که صدای برخورد چند وسیله از داخل نشان می داد مامان مهین هنوز عصبانی است.

قدمهایشان را تند تر برداشتند تا بحثشان بیشتر کش نیاید. دو حوله ی تمیز روی نزدیک ترین مبل ورودی قرار داشت. ته اخم و تخم های مامان مهین هنوز هم مهربانی سو سو می زد. نیلگون حوله به دست دوید سمت اتاقش تا لباسش را عوض کند و افرا با قدم های آرام به سمت مبل های قدیمی پرواز کرد. هنوز ته دلش دلخور بود از همه ی مفاهیمی که وقتی به او می رسیدند کمرنگ می شدند. همین مفهوم عمیق خانواده زیبا ترینش بود.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_سی_و_هفتم](#)

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:03

به نام نامی یزدان

از دیشب مامان مهین با من و حتی در و دیوار خانه سر سنگین است. مامان

مهمین برای همه ی دردها یک درمان خانگی دارد الا ناراحتی ها و دلخوری های خودش که از صد درد بی درمان هم بدتر است .

اعتماد مامان مهمین چیزی نیست که به این سادگی برگردد. نگاهش دلخوری عمیقی دارد که حتی تا پای میز صبحانه هم کشیده شد. نان تازه و صبحانه به راه بود اما گرمی و مهربانی مامان مهمین سفره را رنگین نکرده بود. اصلا به خاطر اخم تخم مامان مهمین سرمای باران دیشب به تنم نشست و سرفه و عطسه ها هنوز که هنوز است خوب نشده. اگر بعد از توضیحات و رفتن افرا حتی نیمچه لبخندی روی لب مامان مهمین می دیدم شاید کمی از شدت عطسه هایم کم می شد اما دلخوری مامان مهمین با حرف های افرا کم که نشد بدتر هم شد.

باورش هم سخت است که بعد از بوسه های عاشقانه ی دیشب بیشتر از قبل استرس و نا آرامی به تنم نشسته. حتی کار امروزم را هم با گیجی شروع کردم. به آمدن انوش هم توجهی نکردم. لیست برنامه هایش را چیدم و همه ی قرار هایش را پشت سرهم نوشتم، با تیم طراحی برای عصر قرار گذاشتم و بعد از همه ی کارها صبحانه ی انوش را آماده کردم .

برخلاف روزهای قبل بی حال و حوصله فقط محتوی یخچال را داخل سینی خالی می کنم و از فکرم می گذرد تنها دلخوشی امروزم برگشت فرهاد است که آن هم اگر با ادامه ی اخم های مامان مهمین همراه بشود حتما فرهاد هم از ماجرا بو خواهد برد.

سینی به دست به سمت اتاقش می روم. مثل دیشب قبراق و لبخند به لب است و انرژی از صورتش می بارد. موهایش هنوز نم دارد و نشان می دهد هر

روز صبح بعد از تمرینات باشگاه بلافاصله دوش می گیرد. در حال صحبت با تلفن است و بی توجه به حرف هایش سینی را روی میز می گذارم. فنجانش را از داخل سینی بر می دارم و مقابلش می گذارم و در ذهنم یک جمله ی افرا می چرخد "بدون نیلگون نمیشد."

پس چطور بدون نیلگون این همه سال نبودنش شدنی شد؟ جواب مامان مهین و دلیل پول گرفتنم از جهانگیر خان هنوز به قوت خود باقی مانده. یعنی مامان مهین از همان دیشب لام تا کام حرف نزد که حداقل این سوال را بپرسد و محکم جوابش را بدهم. مرا بین تنهایی هایم رها کرد و چراغ هال را خاموش نکرده رفت که بخوابد. شاید به خیالش روشنی هال برای روشن کردنم کافی بود.

در فکرهایم داشتم غرق می شدم که دست انوش محکم نشست روی میچ دستم و نجاتم داد. مثل غریق ی که ناخواسته نجات پیدا کند هراسان نگاهش کردم. هموز در حال حرف زدن با شخصی پشت خط بود و وقتی تعجب نگاهم را روی دستش دید از شدت فشارش کم کرد اما رهایش نکرد. همراه نگاهش اخم کمرنگی کرد و به نشانه ی "چی شده؟" سری تکان داد. خواستم جواب بدهم که عطسه امان نداد.

-چقدر توضیح می دی، فقط حواست به یاشار باشه. اونورا آفتابی شد خبرم کن. همین. سرمو خوردی...منتظر خبرتم، یه ثانیه رو از دست بدی خرج زن و بچه ات می افته گردن خودم. مفهومه دیگه؟ چشمانم گرد شد و ساکت و صامت ایستادم تا حرفش تمام شد. گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد و میچ دستم هنوز بین دستان قدرتمندش تاب می خورد. با همان اخم کم رنگ نگاهش گرد صوتم می چرخد:

-سرما خوردی؟

دستمالی از روی میز برمی دارم:

-بله...به خاطر بارون دیشبه. خودمو خشک نکردم دیگه سرماش موند تو تنم.
با آن نگاه نافذش انگار می خواست تمام وقایع دیشب را یکجا از پشت پلک
هایم بیرون بکشد. خواستم فرار کنم و بروم پشت میزم به بدبختی هایم فکر
کنم که فهمید و با فشار دستش نگهم داشت:

-کجا؟

به در اشاره می کنم:

-برم تبلتو بیارم برنامه های امروزو...

امان نمی دهد تا جمله تمام شود:

-برو واسه خودتم چایی بریز بیا، کارت دارم.

ته گلویم بدجوری به خارش افتاده. دستم را با ملایمت رها می کند تا بروم و
فرمانش را اجرا کنم. با قدم های سنگین به سمت آشپزخانه ی کوچک می روم
و سعی می کنم در لیوان محبوبم چای بریزم تا شاید حالم کمی بهتر شود.
برمیگردم به اتاقش و با ورودم دست از نوشتن بر می دارد. روی مبل مقابل
میزش می نشینم. سینی را کمی به سمت خودش می کشد و مثل همیشه با
مربا های خانگی مامان مهین شروع می کند. از بین مرباهای مامان مهین مربای
بهار نارنج از همه بیشتر طرفدار دارد ولی انوش جزو آن دسته ی همیشه
متفاوتی است که علایقش هم با باقی ادم ها فرق دارد. او مربای زرشک را به
بقیه ترجیح می دهد. بدون کره مربا می خورد و همین از همه عجیب ترش می
کنم. لقمه ی کوچکی درست می کند و به سمتم می گیرد.
-من خونه صبحانه خوردم. میل ندارم.

ادامه ی نگاهش یعنی هیچ توجیهی قابل قبول نیست و بدون حرف و فوت وقت لقمه را بگیر. بلند می شوم و لقمه را از دستش می گیرم. یکبار چند وقت پیش گفته بود از اینکه او بخورد و بقیه فقط نگاهش کند بدش می آید. لقمه را می گذارم در دهانم و ترشی و شیرینی اش حالم را بهتر می کند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_سی_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:04

لقمه ای هم برای خودش درست می کند و آرام چایش را می نوشد. بعد از

جرعه ی نمی دانم چندم می گوید:

-از دیشب تا حالا چی شده؟

درددل به خودم و این صورتی که ناخواسته همه ی حالاتم را بی کم و کاست بیرون می ریزد فحش می دهم و جرعه ای از چای داغم می نوشم که تا انتهای هنجره ام بسوزد:

-هیچی..

حالت چهره و اخم ابروهای یکی پایین و دیگری بالایش یک "خر خودتی" خاصی همراهش دارد. انگشت می کشم روی لبه ی فنجان و او بی توجه به سینی مقابلش می گوید:

-گفته بودم از دروغ بدم میاد دیگه؟

نفس عمیقی می کشم و سرم را بالا می گیرم:

-گفته بودین مشکلات شخصی پشت درای شرکت می مونن.

با قاشق چای خودی به چشمانم اشاره می کند:

-که البته تو با خودت آوردیشون داخل.

نگاه می گیرم و لب می گزم:

-بازیگر خوبی نیستم. وقتی ناراحتم همه می فهمن.

بیخیال ادامه ی صبحانه می شود و فنجان و نعلبکی چای را بر می دارد و با کمی تعلل می آید و مقابلم روی مبل چرمی می نشیند. پاهای بلندش را آرام روی هم می گذارد و با همان ژست انگلیسی مخصوص به خودش ادامه ی چایش را می نوشد و خیره نگاهم می کند. زیر سنگینی نگاهش چای خوردن سخت ترین کار دنیاست. جرعه ای دیگر می نوشم و دوباره می گوید:

-دیشب که خوب شده بودی. بارون به نظرت شاعرانه بود. بوی خاک بارون خورده...

لبخند نیم‌بندی تحویلش می دهم و فنجانم را روی میز وسط می گذارم:

-مشکل از بارون و خاک و هوا نیست. مشکل از خودمه.از خودم

دلگیرم...درست میشه.

بلند می شوم که بروم " با اجازه "ی آرامی زیر لب می گویم و می پرسم اگر صبحانه اش تمام شده سینی و چای ها را ببرم. سنگینی نگاهش ادامه دارد و سکوتش مجابم می کند فقط فنجان خودم را بردارم و خارج شوم. تبلت روی میز نشان می دهد که اصل کار را فراموش کرده ام. برمی گردم به اتاقش و این بار بلند شده و دوباره پشت میزش با همان ژست قبلی در حال نوشیدن چای

است. تبلت را مقابلش می گذارم روی میز:

-برنامه ی امروزتون .

بدون حرف فقط منتظر نگاهم می کند. مدل نگاهش معذبم می کند. جور بدی نگاه نمی کند ولی یک حالتی پشت نگاهش هست که انگار هنوز منتظر جواب درست و حسابی است و همین دست و پایم را می بندد. به جای توضیح بابت دلیل ناراحتی ام می روم کنارش می ایستم و تبلت را مقابلش می گذارم. شروع می کنم بی دلیل هر قسمت برنامه را توضیح می دهم که چرا در ساعت نوشته شده گذاشته ام. اینکه چرا جلسه با گروه ایتالیایی را پیش از قرار مصاحبه گذاشته ام و باقی موارد. دقیق به حرف هایم گوش می دهد و آرام سر تکان می دهد. حرفم که تمام می شود نگاهم به چشمان منتظرش می رسد که انگار فقط به حرفهایم گوش داده که فقط گوش داده باشد. هول و دستپاچه تبلت را رها می کنم و صاف می ایستم. یک جرعه ی دیگر از چایش می نوشد و نگاهش همچنان خیرگی اش را حفظ کرده. با انگشتانم باز می کنم و نگاهم را به تبلت می دهم.

-برو طرح های سبحانو تو کامپیوترت باز کن تا پیام پیشت. همونایی که اصلاحی خورد.

آرام سری تکان می دهم و به سمت میزم پرواز می کنم. بعد از اتفاقات دیشب احساس می کنم همه ی عالم در خیابان ایستاده بودند و من و افرا را کنار هم دیده اند. به شکل غریبی تلاش می کنم تا نگاهم در چشمان کسی توقف نکند. انگار همه ی عالم را بی اعتماد کرده ام. انوش می آید و کنارم می ایستد. طبق معمول به کمک دستش به لبه ی میز تکیه می زند. قسمت های اصلاح شده را نشان می دهم و با انگشت روی صفحه ی کامپیوتر می کشم. خدارا شکر می

کنم که تمام کارها قبل از بی حواسی های امروزم انجام شده. هر قسمت خوب طراحی شده و این از لبخند کمرنگ انوش پیداست. کمی به مانیتور نزدیک تر می شود و می پرسد:

-خود سبحان تغییراتو دیده؟

سعی می کنم به چشمان نافذ و آن برق متفاوتش نگاه نکنم. خیره به صفحه ی مانیتور می گویم:

-اول به شما نشون دادم که اگر تایید کردین ببرم برای تیم طراحی.

نگاهش موشکافانه ادامه پیدا می کند و اینبار سرفه ی مصلحتی ای می کنم تا فاصله بگیرد. اما او بی توجه به من و تلاشم برای فاصله گرفتن روی کاغذی که مقابلم بی کار افتاده به کمک خودنویس نقره ای و خوش ترکیبش چند خطی می نویسد و با صدای بسیار آرامی که به زمزمه بیشتر شبیه است می گوید:

-بقیه طراحی های سبحانم بگیر بیار روش کار کنیم.

یکباره نگاهش می چرخد سمتم و نگاهم را میخکوب می کند:

-بخوای با این حال و روز کارارو اصلاح کنی ترجیح میدم امروز برات مرخصی رد کنم.

بی توجه به اخمش صفحه ی طراحی را به همان صورت سیو می کنم و می بندم:

-نه خوبم. انجام میدم.

به نوشتنش ادامه می دهد و کاغذ را مقابلم می گذارد. پیش از اینکه بخواهم ببینم چه نوشته کف دستش را نشانم می دهد:

-کی بازش کنیم؟

آب دهانم را به سختی فرو می دهم:

-چیو؟

نزدیک تر می آید و جوری نگاهم می کند که انگار سوالم خیلی جواب ساده ای دارد:

-بخیه دیگه.

اصلا حواسم به بخیه ی کف دستش نبود.

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_سی_و_نهم

#پرنثابت

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:04

بوی ادکلنش ملایم و سرد است. از آن سردی هایی که وسط تابستان حالت را خوب می کند. یک بوی ملایم که تا وقتی کنارت نایستد نمی توانی متوجه اش بشوی. پیش از اینکه حرفی بزنم می پرسد:

-دکتر گفت چند روز دیگه بریم واسه باز کردنش؟

نگاهم از دستش به سمت چشمانش می رود:

-بریم؟

دو آرنجش را روی میز می گذارد و آرام می پرسد:

-برم؟

انگار دیوانه شده ام. همه ی رفتارهای آدم ها در نظرم عجیب و غریب می آید.

از همان دیشب انگار مغزم نم کشیده. هیچ تحلیلی از رفتار بعدی ادم ها ندارم. کاغذ ها را بی توجه به نوشته ی طولانی انوش دسته بندی می کنم و در همان حال می گویم:

-گفت سه تا پنج روز دیگه.

خیلی آرام و برخلاف من مضطرب، خیلی خونسرد کاغذی که رویش متنی نوشته را پیش می کشد و دوباره در امتدادش شروع به نوشتن می کند. چند ثانیه طول می کشد تا متن نوشته تمام شود ولی یک ستون نسبتا بلند زیر دستان ماهرش کامل می شود. در خودنویس را آرام می بندد و سرش می دهد در جیب کوچک پیراهن مردانه اش. به همان آرامی و مثل نسیم عقب می کشد و قبل از اینکه کامل فضا را ترک کند می گوید:

-ساعت پنج میریم بخیه امو باز می کنیم. برای بعد از پنج قرار می نذار.

بعد از بسته شدن در اتاقش بازدم مریضم را بیرون می فرستم. احساس می کنم تمام حجم ریه هایم پر شده از بوی خنک ادکلنش. جوری خونسرد دستور داد که دلم می خواهد بلند شوم و او را به همراه کاغذ نوشته هایش مچاله کنم. سعی می کنم بی توجه به ستون مشکی که با جوهر انگار روی کاغذ برای ابد حک شده به کارهایم ادامه بدهم. سرم را به کاغذ های دیگر گرم می کنم اما مگر فضولی امان می دهد؟ بالاخره بعد از تلاش های بی نتیجه از گوشه ی چشم شروع می کنم به خواندن متنی که با خطوط درهم و رقصانی نوشته:

برای تو و خویش
چشمانی آرزو می کنم
که چراغها و نشانه ها را

در ظلمات مان
ببیند.

گوشی
که صداها و شناسه‌ها را
در بیهوشی مان
بشنود.

برای تو و خویش، روحی
که این همه را
در خود گیرد و بپذیرد.

و زبانی
که در صداقت خود
ما را از خاموشی خویش
بیرون کشد
و بگذارد
ار آن چیزها که در بندها کشیده است
سخن بگوییم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_چهل](#)

[#پرنثابت](#)

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:44:04

به نام نامی یزدان

-دختر! من گفتم برسم تهران یه گاوی، گوسفندی، شتری، حداقل یه خروسی

سر بریدی. کجا موندی پس؟

لبخندم پر رنگ می شود. بودن فرهاد خوب است. مهربانی اش واقعی است و

دوست داشتنش مثل وزش نسیم حال دلت را زیر و رو می کند. به در اتاق

دکتر نگاه می کنم و با لبخند جوابش را می دهم:

-یکم دیگه صبر کنی خونه ام. نیا اومده؟

پوف آرامی می کشد:

-زود بیا دیگه. یکم دوکمش چیه؟ نیا فردا آزمون داره خودم گفتم بمونه خونه.

بعد از مدرسه می رم دنبالش. تو مگه ساعت کاریت تا پنج نبود؟

آرام در گوشی زمزمه می کنم:

-میام دیگه فرهاد چقدر غر می زنی. تا تو یکم حرص مامان مهینو در بیاری من

رسیدم.

در اتاق دکتر باز می شود و انوش قاب در را پر می کند. پانسمان دستش را باز

کرده و هنوز صحبتش با دکتر ادامه دارد. پیش از اینکه باز فرهاد سوالی بپرسد

و مجبورم کند به دروغ گفتن، می گویم:

-پنجاه تا گوسفند بشمری خونه ام.

و دکمه ی قرمز را روی جمله ی همیشگی اش که "دارایی بابات که شمردن نداره "لمس می کنم.

بلند می شوم و به آخرین پیام افرا نگاه می کنم. در جواب "کجایی؟" اش هنوز چیزی ننوشته ام. قطعاً اگر بفهمد برادرش برای باز کردن پانسما دستش هم مرا همراه خود آورده، عصبانی می شود.

بعد از اتفاقات دیشب و تمام ساعاتی که از خجالت مامان مهین حتی درست نگاهش نکردم، تمام تلاشش بر این است که کوچک ترین اشاره ای به اتفاق عجیب و غیر منتظره ی داخل کوچه نکند. ولی مشخص است که دیگر توانی برای ادامه ی بازی در نقش یاغی همیشه مدعی را ندارد.

-بریم؟

صدای بم انوش از آن مدل اصواتی است که هیچ وقت عادی نمی شود. تند نگاه از گوشی می گیرم و به چشمان نافذش می دهم:

-بخیه ارو کشید؟

لبخند کجی می زند و کت را روی دست سالم می اندازد. کف دست بخیه خورده را باز و بسته می کند و با شیطننت خاصی می گوید:

-آک آک شد. انگار همین الان از کارخونه در اومده.

لبخند می زند و به ابعاد کف دستش خیره می شوم که دو دست من به سختی یک مشتش را پر می کند:

-خداروشکر. پس من می رم دیگه...

هنوز جمله تمام نشده اخم می کند. از آن اخم هایی که مثل اخم های برادرش دم ابروهایش را به آسمان می فرستد:

-نشنیده می گیرم. راه بیفت.

حرکت می کند و باز فراموش کرده یک قدم نسبتا بلند و آرام او ده قدم تند مرا به دنبال خودش می کشاند:

-من خودم می رم خونه. اگر باز هم جایی کار دارین زنگ بزنم با امیری هماهنگ کنم...

یکباره می ایستد و قبل از اینکه محکم و با سر بخورم به او می ایستم. خوب می چرخد سمتم:

-روز اول که اومدی شرکت بهت چی گفتم؟

به چشمان طوسی و جدی اش نگاه کوتاهی می اندازم. ابر حرف ها و فکر های افرا روی نگاه کردن هایم سایه انداخته؛ از خیره شدن به چشمان انوش واهمه دارم.

-در مورد اینکه استعفا نمی تونم بدم؟

دست به کمر می شود و حواسش به پشت سرش نیست. مردی با سر باند پیچی و حال نزار با دستش برخورد می کند و تقریبا نقش زمین می شود. تند خم می شود تا به مرد کمک کند. مرد به ناله هایش ادامه می دهد و زیر لب غری می زند. همراه مرد زیر بغلش را می گیرد و باهم دور می شوند.

مثل همیشه خیلی سریع افسار امور را به دست می گیرد و باز حرکت می کند:

-اولین چیزی که بهت گفتم، مهم ترینش بود.

سرش می چرخد سمتم و به قدم های بلندش ادامه می دهد:

-از آدم سرخود خوشم نمیاد.

گوشی در جیبم می لرزد و پیام افرا بلافاصله روی صفحه خاموش و روشن می شود:

-چرا جواب نمیدی؟

از در درمانگاه بیرون می آیم و سرم را به سمت آسمان می گیرم. خورشید می رود تا در دل نارنجی ها آرام بگیرد و غروب کند. دلم می خواهد از دست این دو برادر زورگو سر به کوه و بیابان بگذارم. انوش به در کمک راننده تکیه زده و منتظر مانده تا برسم. به محض نزدیک شدن سوییچش را به سمتم پرتاب می کند: -تو بشین.

به او و ماشین شاسی بلندش نگاه می کنم. پیش از اینکه کامل سوار شود و در را ببندد می گویم:

-من پشت ماشین به این بزرگی نمی شینم. خیلی مسئولیت... اجازه نمی دهد جمله تمام شود. خیلی خونسرد می گوید: -می شینی.

و در را می بندد.

امروز داخل پارکینگ، پیش از اینکه سوار ماشین غول آسایش بشویم یک لحظه از دلم گذشت که کاش دنیا روی دور عادلانه تری می گشت. برای یک لحظه دلم خواسته بود آنقدر داشته باشم که بتوانم برای دایی فرهاد ماشینی بخرم که درخور قد و قامتش باشد. و حالا اجباری، توفیقی نصیبم شده که برای خودم نمی خواستم.

به چهارچوب سفت و سخت ماشین نگاه می کنم و سوارش می شوم. انوش خیلی خونسرد با گوشی مطلبی را تایپ می کند. سکوتم بالاخره کار خودش را می کند. سرش را بالا می گیرد: -مگه دیرت نبود؟ بجنب دیگه.

-باور کنین خودم برم راحت ترم.

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_چهل_و_یکم

#پرنثابت

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:46:31

برای اولین بار از پوسته ی خونسردش کمی فاصله می‌گیرد و عصبی دکمه ی استارت ماشین را فشار می‌دهد:

-چند بار باید به حرفو به تو زد؟ وقتی دستور میدم فقط منتظر به کلمه ام؛ اونم چشمه.

کمربندم را می‌بندم.

-من تاحالا با اتومات نروندم. با شاسی بلند اتومات که اصلا...

پاهای بلندش را کمی به سمت جلو می‌کشد و صندلی را عقب تر می‌برد تا راحت لم بدهد. دستش را می‌گذارد پشت صندلی من:

-خوبه پس. اولینتو با من تجربه می‌کنی.

روی معنی جمله اش مکث می‌کنم که باز اجازه ی فکر کردن نمی‌دهد و از پشت صندلی کمی فشار می‌آورد:

-صندلیتو بکش جلوتر پات برسه به گاز و ترمز.

خنده ام می‌گیرد. یاد اولین باری می‌افتم که فرهاد می‌خواست رانندگی یادم

بدهد.

-خنده اش چی بود؟

صندلی را جلو می کشم و آینه را تنظیم می کنم:

-یاد اولین باری افتادم که نشستم پشت فرمون.

دوباره نگاهش می رود پی گوشی اش:

-پس همیشه اولینا خوب یادت می مونه.

راهنما می زنم و ماشین بزرگ را با سلام و صلوات از پارک در می آروم. آینه

های بزرگ ماشین به نظرم بیگانه می آیند، ولی فرمان بیش از حد نرم و

هیدرولیکش ذوق زده ام می کند. به قول فرهاد با یک انگشت می چرخد:

-فکر کنم خاصیت آدمیزاد همینه...

نگاه کوتاهی سمتش می اندازم و ادامه می دهم:

-که همیشه اولینا خوب تو خاطرش ثبت میشه.

گوشی را می گذارد روی داشبورد و دست به سینه می شود. از گوشه ی چشم

همه ی حرکاتش در چشمم می نشیند:

-دو تا اشتباه کردی خانم معلم. نمره ات میشه هیجده.

سوالی برمی گردم سمتش که خودش ادامه می دهد:

-اولش اینکه همه ی آدمای عین هم فکر نمی کنن پس نمیشه یه نسخه رو واسه

آدمیزا بیچی. دوم...

مکثش که ادامه پیدا می کند نگاهم می چرخد سمتش که خیره ی نیمرخم

شده. ماشین پشتی بوق کشداری می کشد که هول می شوم و نگاهم بر می

گردد سمت مسیر. با دست برای راننده ی پشتی علامت می دهد که یعنی

"چه خبرته؟" و بعد به نگاه خاصش ادامه می دهد:

-مهم نیست که کی، کجا و چطور شروع کرده. مهم اینه که کی کجا و چطور تمومش کنه، ادامه اش بده و جاودانه اش کنه. اولین بودن وقتی مهمه که دیگه تکرار نشه. اما آخرینِ پر خاطره بودن همیشه مهمه.

سری تکان می دهم و آرام می گویم:

-بعضیام میشن اولین و آخرین.

کتش را از روی پا بر می دارد. همراه کیفم که بینمان گذاشته ام می گذارد روی صندلی عقب. در همان فاصله ی اندک بینمان لب می زند:

-اون دیگه انتخاب خودته.

گیج و گنگ کامل بر می گردم سمتش:

-انتخاب من؟

یک جور نگاه خاصی دارد که در ذهنم اسمش را گذشته ام نگاه مخملی. یک جور نگاه متفاوتی است که بین تمسخر، مهربانی، بدجنسی و شیطنت چرخ می زند. با همان نگاه یک رنگ و صد مفهوم نگاهم می کند و جوابم را می دهد:

-توی نوعی رو میگم.

و بعد دستش را می گذارد روی فرمان و کنار دستم. حواسش هست که با حرکت دستش معذبم نکند. فقط گرمای دستش قابل لمس است و این حواس جمعی اش به من حس امنیت می دهد. کمی فرمان را به راست متمایل می کند:

-دختر، تو که سوار ماشین خودت خوب لایی می کشیدی و شوماخر بودی. چی شده اینجا اینقدر سفت کردی خودتو؟

کمی جای دستم را روی فرمان ماشین حرکت می دهم:

-اون ماشین خودم بود. به در و دیوار هم می زدم مهم نبود. الان سوار ماشین

چندصد میلیونی شما هستیم. ماجرا فرق داره.
دستگاه پخش را روشن می کند و حین بازی با دکمه ها می گوید:
-مهم جون من و توئه خانم معلم. خوب سوارش که باشی همه جوره می تازونی.
اما امان از وقتی که ماشین سوارت بشه.
انگار آهنگ مورد نظرش را پیدا کرده که لم می دهد به صندلی و دوباره نگاهم
می کند:

-تو که از خودت مطمئنی، پس شل کن لذتجو ببر.
پیش از اینکه وسط فهم جمله ی چند پهلویش گیر کنم، خواننده شروع می
کند. یک آهنگ فرانسوی با صدای زیبای زنی که تا به حال نشنیده ام. ادای
کلمات به خودی خود انقدر آهنگین است که تا آخر مسیر به اوج و فرود های
آهنگ دل می سپارم. بین مسیر انوش با امیری تماس می گیرد و از او می
خواهد دوباره به آدرس دیشبی بیاید. معلوم نیست چرا او را دوباره اسیر کرده.
با آهنگ ملایم و اطمینان خاصی که از رفتار انوش نشات می گیرد واقعا عضلات
سفت شده ام آرام آرام رها می شوند و مثل همیشه با خیال آسوده می رانم .
به او عین واقعیت را نگفتم. همان سالها یکی دوبار پشت ماشین پدرشان
نشسته بودم. افرا بعضی وقتها ماشین جهانگیر را می آورد تا من علاوه بر
ماشین دنده ای با ماشین های اتومات هم رانندگی را تجربه کنم .
نزدیک کوچه ی مامان مهین می ایستم تا ماشین را داخل کوچه نبرم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_چهل_و_دوم](#)

[#پرنثابت](#)

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:46:32

نگاهی به اطراف می اندازد و بی توجه به سوالم می گوید:

-مگه دیشب نرفتی داخل کوچه؟ چرا اینجا ایستادی؟

نگاهم تا انتهای کوچه کشیده می شود:

-کوچه بن بسته. دیگه لازم نیست بیشتر از این زحمت بکشین بیاین داخل.

این یه تیکه رو پیاده می رم.

با لبخند می چرخم سمتش که همچنان با آرامش به پشتی صندلی اش لم

داده:

-تجربه ی جالبی بود. ممنونم از اعتمادتون. فقط نفهمیدم اگر قراره امیری بیاد

دنبالتون پس چرا تا اینجا اومدین؟ چرا زحمت کشیدین؟

صاف تر از قبل می نشیند. کمر بندش را باز می کند و به سمت صندلی پشت

خم می شود:

-قراره زحمت اصلی رو تو بکشی .

کتش را به همراه کیفم به دست می گیرد و نگاهش در چشمانم مکث می کند:

-فردا امیری میره تبریز. ماشین امشب بمونه پشت، فردا بیا دنبالم باهم بریم

کارخونه. باید حتما فردارو باشی.

با ترس و تعجب می گویم:

-ماشینتون بمونه اینجا؟ کجا پارکش کنم؟

نگاهی به سر تا ته کوچه می اندازد:
-ماشین خودتو کجا پارک می کنی؟
به در بزرگ خانه ی مامان مهین اشاره می کنم:
-تو کوچه، کنار در.
باز با همان بیخیالی مخصوص ادامه می دهد:
-خیلی خوب. اینم همونجا پارک کن. به جای ماشین خودت.
-آخه...اگر یه اتفاقی براش بیفته...ماشین شماست...
نگاهش به سمت سقف کشیده می شود:
-دقت کردی از لحظه ی نشستن تو این ماشین چند بار ماشین، من ماشین شما کردی؟
نا امید از بحث بیهوده نگاهش می کنم:
-آخه من به خانواده ام چی بگم؟
کلافه و دلخور نگاهم می کند:
-تو همیشه اینقدر سوال می پرسی؟
کیفم را از دستش می گیرم:
-خب من با ماشین خودم میومدم دنبالتون. نیازی نبود به این کار.
نگاهش جدی می شود و در سکوت نگاهم می کند. بعد از گذشت چند ثانیه می گوید:
-من کارمند ترسو نمی خوام نیایش ملکان.
کارت ماشین را از داخل جیب کتش بیرون می کشد و به دستم می دهد:
-بگیر اینو. فردا ساعت ۸ بیا دنبالم. اینقدر هم اما و اگر نیار، دیوونه ام کردی.
باز هم دلم قرار نمی گیرد:

-آخه این ماشینی نیست که تو کوچه پارک بشه. یه موقع دزدی، دغلی... دوباره دستش را می گذارد پشت صندلی ام و اندکی خودش را نزدیکم می کشد:

-تا حالا ماشینتو دزدیدن؟

آرام با انگشتانم بازی می کنم. امنیت کوچه ی مامان مهین را ناخواسته زیر سوال بردم. امنیت کوچه ی محبوبم را:
-نه...

تلفنش زنگ می خورد و اسم امیری بزرگ روی صفحه روشن می شود. نگاهی به گوشی می اندازد و می گوید:

-پس حله. فردا هشت.

پیش از اینکه کامل پیاده شود می گویم:

-پس اگر اتفاقی بیفته...

نمی گذارد جمله ام کامل شود. پیاده می شود و قبل از بستن در می گوید:

-نمی افته. یادت بمونه؛ خدواند شبان من است...

کت را می اندازد روی ساعدش، دو انگشت دست سالمش را به نشانه ی خداحافظی به شقیقه نزدیک و بعد دور می کند و در غروب نارنجی به سمت ماشین قرمزی که امیری در آن منتظر رئیسش نشسته، حرکت می کند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_چهل_و_سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:20

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:47:54

به نام نامی یزدان

آسمان خانه ی همیشه آفتابی مامان مهین پر بود از ابرهای خاکستری. تنها صدایی که یک ریز و پشت سر هم به گوش می رسید، صدای فرهاد بود که یک بند از داستان های دو هفته نبودنش می گفت تا جو سرد و ساکت را کمی بشکند. چند نفسی که گذشت متوجه شد سکوت بین مادر بزرگ و نوه عمیق تر از چیزی است که فکرش را می کرده. نگاه جدی اش بین جفتشان چرخید و نتوانست ساکت بماند:

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

نگاه مضطرب نیلگون به همراه نگاه متفکر مامان مهین از سفره کنده شد و نشست در چشمان عصبی فرهاد. نیلگون زودتر گفت:
-چیز خاصی نیست. من که خسته ی کارم. مامان مهینم چند روزه کسالت داره...

نگاه مستاصلش را به مامان مهین دوخت که از دروغ جدید نیلگون اخم هایش دوباره در هم پیچیده بود.

فرهاد بی توجه به توضیحات گفت:

-اون از دیر کردنت و فین فین دماغت، این از غذا خوردنتون، اونم از آیفون خونه که معلوم نیست خدارو شکر چطور سربه نیست شده!
نفس در سینه ی نیلگون حبس شد. اگر فرهاد بویی از ماجرای افرا می برد

کارشان با کرام الکاتبین بود!

بشقابش را به دست گرفت و بلند شد:

- خراب شده بود. من بردم تعمیراتی نزدیک شرکت.

بلند شد و نگاه فرهاد هم همراهش قد کشید:

- کی گفت سر خود آیفون خونه رو وا کنی بزنی زیر بغلت ببری تعمیراتی؟

این روی عصبی و ترسناک فرهاد دیر پیدا می شد، کم پیدا می شد، اما وقتی پیدایش میشد همه را دیوانه می کرد .

نیلگون با قدم های آرام به سمت آشپزخانه رفت:

- مامان مهین در جریان. خر خر می کرد، درست بشو نبود. همین هفته تحویل می گیرم.

نیلگون که رفت فرهاد دست بر زانو چرخید سمت مادرش:

- چه خبره اینجا؟

مامان مهین برنج های فرضی را از روی سفره پاک کرد و همانطور سر به زیر جوابش را داد:

- هیچ خبر، خبر سلامتی. خبرا پیش توئه. قرار بود جات عوض بشه...

فرهاد اندکی به مامان مهین نزدیک شد:

- فکر کردی من خرم یا شناخت شما دوتا خیلی سخته؟ بعد عمری واسه نوه ی محبوبت رفتی تو قیافه. چی شده؟ چی کار کرده؟

مامان مهین سفره را تا زد و عصبی انگشت جلو آمده ی فرهاد را عقب زد:

- خوبه توهم! هی از سر شب چی کار کرده چی کار کرده راه انداختی. چی کار می خواد بکنه؟ هیچ کس اندازه تو نمی تونه منو دق بده خیالت تخت.

فرهاد با خنده عقب کشید و بشقاب ها را کناری گذاشت:

-من چه خبط و خطایی کردم؟ دو هفته که نبودم.
نیلگون با دستمال سفره برگشت. خواست سفره را پاک کند که فرهاد ظرف ها را به دستش داد و دستمال را گرفت. مامان مهین اخمش را غلیظ تر کرد و گفت:

-همین دیگه، نیستی. دو هفته هم که هستی با روزای نبودنت توفیری نداره. کی قراره یه سر و سامونی به این زندگی ات بدی؟ همه عمرت شده دو هفته کار، دو هفته استراحت.

خنده ی ناباور فرهاد بلند شد:

-الان من زن بگیرم، قهرو غضب تو با نیلی تمومه؟
توجهی به چشم غره ی مامان نهین نکرد و ادامه داد:
-از دقیقه ای که اومده صدتا سوال ازت پرسیده، سرجمع دوتاشم درست جواب ندادی. چی بینتون پیش اومده؟ کاری کرده؟
مامان مهین سفره ی پاک شده را تا کرد و به دست فرهاد داد. دست بر زانویش کشید و با آخ کوتاهی بلند شد:
-تو کار من و اون دخالت نکن. به فکر خودت باش که داری پیر میشی، اما عقل رس نه.

"لا اله الا الله" فرهاد پشت صدای تلفن محو شد. فروغ تماس گرفته بود و فرهاد که از حرف های مامان مهین حدس زد چه کسی پشت خط است به سمت آشپزخانه قدم تند کرد. می دانست صحبت مادر و دختری چند ساعتی به درازا می کشد. کوچک تر که بود به همین صحبت های طولانی مامان مهین و فروغ هم حسادت می کرد. بعد ها فهمید که فروغ چقدر بیش از خودش به همین درد دل کردن ها دلخوش است. فهمید همین حرف زدن ها نقش بزرگ

ترین روش درمانی را برایش دارد.

نیلگون با صبر و حوصله، مثل همیشه داشت ظرف ها را می شست. عاشق سرویس گل مرغی مامان مهین بود. همیشه جوری ظرف های خانه ی مامان مهین را می شست که انگار با اجناس عتیقه سر و کار دارد. فرهاد به چهارچوب در تکیه زد و به صورت درهم خواهر زاده اش خیره شد:

-چی کار کردی که مامان مهین دلخوره؟

انتظار حضور فرهاد را نداشت. همین باعث شد جمله را که شروع کرد کمی دستش روی ظرف بلرزد. موهای جلوی پیشانی را با دست خیسش عقب زد و آرام گفت:

-هیچی...

نگاه منتظر فرهاد را که دید ادامه داد:

-بیخیال دایی. درست میشه.

فرهاد جلوتر آمد و روی یکی از صندلی های صبحانه خوری نشست:

-چی شد یادت اومد من دایی اتم؟

نیلگون آخرین ظرف را آب کشید و دستکش ها را بیرون کشید. سرش را کج کرد و به فرهاد شاکی چشم دوخت:

-مگه میشه یادم بره؟

دو لیوان چای خوری از آبچکان برداشت و رفت سمت کتری:

-بذار دوتا چایی بریزم، بریم تو حیاط...

فرهاد انگار نشنیده باشد؛ بی توجه به جمله ی قبل نیلگون گفت:

-مامان مهین صد سال یکی با تو سرسنگین نمیشه. بین چی کار کردی که رفته تو قیافه. چی شده؟

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_چهل_و_چهارم

#پرنثابت

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:47:54

بخار از چای تازه دم بلند شد و نیلگون جفت لیوان ها را در سینی مسی چید.

می خواست یک چای اضافه هم برای مامان مهین بریزد که فرهاد گفت:

-با این چای ریختا آروم نمیشه. داره با فروغ حرف می زنه. بعد غذا هم که

خودت بهتر می دونی چای نمی خوره.

نیلگون ابرویی بالا انداخت و ظرف شکلات را داخل سینی گذاشت. تا دم در که

رفت باز هم فرهاد را نشسته روی صندلی و منتظر دید:

-مگه نمی خوای حرف بزنی؟ پاشو بیا دیگه. تو فضای بسته نمی تونی. احساس

خفگی می کنم.

باهم از کنار مامان مهین که بسیار آرام با فروغ حرف می زد گذشتند. به پله

های ایوان که رسیدند جفشان مکث کردند و همانجا نشستند. نگاهشان به

حوض خانه بود که این همه سال هم نتوانسته بود رد خاطراتش را بشوید و

ببرد. نیلگون چای فرهاد را به دستش داد و آرام گفت:

-شاید نیا که کنکورشو بده خیلی چیزا عوض بشه...مجبور بشم کلا پیام

اینجا...چیزی به کنکورش نمونده...

فرهاد لیوان را از دستش گرفت و دست دیگرش را دور شانه های نیلگون حلقه کرد. احساس کرد این دختر تنها را بیشتر از هر موجودی در دنیا دوست دارد؛ خواهر زاده ی ریزنقش و بیش از حد حساسش را:

-بیای اینجا که اول خوش خوشانِ منه. مامان مهین هم دو هفته هایی که من نیستم تنها نیست. ولی اگر منظورت به فروغه که باید بگم فعلا تصمیمش جدی نشده. شاید هم بیخیال دکتر بشه. خدارو چه دیدی؟

نیلگون لبخند کج و تلخی زد و با لحن دلگیر تری گفت:

-قرار نیست زمین همیشه اونجوری که ما می خوایم بچرخه. فرهاد شکلاتی از ظرف برداشت و گذاشت در دهانش:

-حرفای گنده گنده می زنی فسقلی.

لبخند نیلگون صاف تر و نرم تر شد و گفت:

-یادته بچه بودم، هر وقت کار بدی می کردم اول از همه می اومدم سراغ تو؟ فرهاد جرعه ی دیگری نوشید:

-آره...بچه که بودی بیشتر رو ما حساب می کردی.

نگاه نیلگون دلخور شد:

-همیشه بیشتر از همه روت حساب می کنم. فقط الان فرقش اینه که...می ترسم از عصبانی شدن...از اینکه نتونی درکم کنی.

ادامه ی چای اش را تلخ نوشید و به درخت اقا قیا خیره شد:

-تو بگو، درکش با من.

سکوت بینشان را صدای نسیمی که از لای برگ ها می گذشت پر کرد. چند ثانیه ی دیگر هم گذشت و بعد نیلگون سرش را بلند کرد:

-چندتا اتفاق افتاده که اول می خوام این آخریه رو برات بگم.

نگاه منتظر فرهاد می گفت که بگو.

-رئیسم تو این مدت که براش کار کردم خیلی ازم راضیه.

لبخند نرمی روی صورت فرهاد نشست و منتظر ماند تا حرف های نیلگون ادامه پیدا کند.

-خیلی از کاراشو راحت می سپره بهم. یعنی اعتمادش جلب شده. یه جورایی احتمالش هست که پستم ارتقا پیدا کنه. برم با تیم طراحی کار کنم. متوجه شده که چقدر توی طراحی محصول خوبم.

فرهاد سری تکان داد تا زودتر برود سراغ اصل ماجرا. کمی از چای داغش نوشید و تیر آخر را رها کرد:

-ماشینش هم الان تو کوچه پارکه.

حالت صورت فرهاد با هر کلمه که از دهان نیلگون بیرون آمد تغییر کرد. در آخر با حیرت پرسید:

-یعنی چی؟ ماشین رئیسست تو کوچه چی کار می کنه؟

آرام جواب داد:

-دستش با شیشه برید. واسه بخیه اش رفتیم دکتر. فردا هم قراره بریم کارخونه برای بازدید از محصولات. ماشینش موند پیش من...

قبل از اینکه باز فرهاد از عصبانیت اوج بگیرد ادامه داد:

-با ماشین من نمی شد رفت تو جاده، خودشم که رانندگی نمی کنه. برای همین ماشینشو داد به من.

حرف هایش تنها بخشی از حقیقت بودند. همه ی حقیقت را نگفت. از نگاه عصبی و سرخ شده ی فرهاد پیدا بود که چقدر عصبی است. جملاتش تمام

نشده بود که فرهاد بلند شد و به سمت در کوچه دوید. چند ثانیه بعد که برگشت، نگاهش می لرزید:

-ماشین خدا تومنی مردمو ورداشتی آوردی تو کوچه؟ دختره ی دیوانه! فکر نکردی یه خط روش بیفته جفت کلیه های خودمو خودتم بدیم هم نمی تونیم پول تعمیرشو جور کنیم؟

نیلگون نزدیکش شد و هیس هیس کنان بازویش را گرفت:
-صداتو بیار پایین دایی. مامان مهین نمی دونه. بعد میگی چرا مشکلاتتو به من نمیگی!

عصبی تر از قبل دست کشید به صورتش و به سختی صدایش را کنترل کرد:
-رئیسست به تو اعتماد کرد ماشین چند صد میلیونی رو داد بذاری جلوی در خونه.

با صدای بلند تری ادامه داد:

-تو چرا قبول کردی؟

نیلگون نفس گرفت و به در خانه که همچنان بسته بود زل زد:
-من گفتم نمی شه، همه ی این حرفارو بهش زدم ولی حرف حرف خودش. حتی گفتم ممکنه ماشینتونو بدزدن یا یه بلایی سرش بیاد.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_چهل_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

۵

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:47:55

فرهاد دست به کمر دور حوض چرخید و از عصبانیت رگ گردنش ورم کرد.
یکباره ایستاد و گفت:

-حاضر شو همین الان ببریم بذاریم دم خونه اش.

نیلگون کلافه تر از قبل دوید سمتش:

-نمیشه فرهاد جان، فردا باید برم دنبالش.

عصبی داد زد:

-مگه تو شو弗里 احمق؟ چرا هرکی هرچی میگه تو قبول می کنی؟ یه نه تو
دهنت نیست!

نگاه مستاصل دختر را که دید کمی دیگر قدم زد و گفت:

-فردا خودم می برمتون کارخونه. همون جا هم باهاش اتمام حجت می کنم.

نیلگون دوباره دوید سمتش:

-نمیشه دایی. بچه مدرسه ای نیستم که ولی امو بردارم ببرم مدرسه. خودم

باید حلش کنم. فقط بهت گفتم که در جریان باشی. هیچ بلایی قرار نیست

سرم بیاد. باور کن.

فرهاد بازویش را کشید و به سمت در خانه کشاندش:

-تا تو بری کارخونه و برگردی من یه دور مرده ام...

نیلگون به سختی ایستاد و گفت:

-دایی به خدا اینجوری بدتر می کنی همه چیزو. اینجوری کارمو از دست میدم.

قراره برم تو بخش طراحی، همون چیزی که همیشه آرزوم بوده. الان ببریم دم

خونه رئیس همه چیز میریزه بهم. دیگه اعتمادشم از دست میده. نگفت که چقدر دلش می خواهد برود و آن کارخانه ی نفرینی را از نزدیک ببیند. که مطمئن شود تصورات افرا تا چه حد درست بوده است. که اگر در زیر زمین های نمور کارخانه خبری هم هست با چشم خودش ببیند و باور کند. که خبر دست اول برای افرا ببرد.

دوباره به نگاه عصبی و منتظر فرهاد خیره شد:
-اصلا تو با ماشین خودت فردا پشت سرمون بیا. حتی تا کارخونه. اینجوری خیالتم راحت میشه.

سکوت فرهاد نشان میداد که تا حدی توانسته قانع اش کند. فقط کمی دیگر تقلا لازم بود:

-باور کن اتفاقی نمی افته. من می خوام فردا کارخونه رو ببینم. اگر می گفتم نه شاید قرار بازدید هم می افتاد عقب. قبول کن دیگه دایی جون.
فرهاد عصبی اخم کرد:

-اینجور وقتا من میشم دایی جون! آدرس اون شرکت کوفتی رو با طبقه و واحد و بخشی که هستی دقیق برام بنویس ببینم کدوم خراب شده ای داری کار می کنی که رئیس اینقدر راحت ماشین می ده به کارمندش. هیچ وقت مثل بچه ی آدم یه مشورت با بزرگترت نمی کنی. وقتی افتادی تو چاه بعد یاد دایی جونت می افتی!

نیلگون فقط برای اینکه فرهاد عصبی را آرام کند گفت:
-چشم. می نویسم برات.

فرهاد غرید:

-همین الان، ریز به ریز شو می نویسی. فردا هم پشت سرتون میام.

و از ذهنش گذشت: سایه به سایه.

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_چهل_و_ششم

#پرنثابت

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:49:02

به نام نامی یزدان

نشستن پشت فرمان ماشین غول پیکر انوش، به خودی خود وحشتناک هست
چه رسد به همراهی پر تعقیب و گریز فرهاد با آن اخم های درهم و نگاه
عصبی. مطمئنم از رانندگی آرامم حسابی به ستوه آمده اما چاره ای نیست. تا
رسیدن به منزل انوش و ادرسی که اپلیکیشن به خوبی از راه کوچه پس کوچه
ها پیدایش کرده، قطعا هزاران لیچار بارم کرده.
نمی دانم گفتن ماجرا به دایی کار درستی بود یا نه، فقط می دانم که از بودنش
با فاصله ی اینقدر نزدیک احساس امنیت می کنم.
آخرین خیابانی که داخلش می رویم نسبتا عریض است و چند خانه ی ویلایی
را در کنار هم جای داده.
ماشین را متوقف می کنم و نفس حبس شده ام را بالاخره بیرون می فرستم. به

شماره ی پلاکی که در پیام انوش نوشته شده نگاه می کنم. عدد دوازده متعلق به خانه ی زیبایی است با نمایی مدرن که خوش سلیقگی صاحبش را فریاد می زند. از داخل آینه، فرهاد با همان اخم های ترسناک پیداست. با فاصله ی قابل تشخیصی ماشین را پارک کرده و منتظر حرکت بعدی ام نشسته. ساعت ماشین زمان نسبتا زیاد باقی مانده تا قرارم با انوش را نشان می دهد. برای فرهاد می نویسم "به اندازه ی چهل و پنج دقیقه زود رسیدیم دایی جان." فوراً تماس می گیرد و هنوز کامل گوشی را روی گوشم نگذاشته صدایش بلند می شود:

-حالا رئیس نازنینت یکم کمتر بخوابه اتفاقی براش نمی افته. زنگ بزن بهش بگو زودتر رسیدی.

کلافه از این همه اصرار و عصبانیتش با صدای آرامی می گویم:
-فرهاد جان ما از دیروز قرارمونو گذاشتیم. درست نیست به خاطر بی حوصلگی تو اونو زودتر بکشم پایین! اگر دیرت شده برو به کارات برس. دیگه نگرانی نداره که...

از پشت تلفن صدای غرش نسبتا آرامش می آید:
-این همه راه پشت سرت نیومدم که تا رسیدیم بذارم برم. نیم ساعت دیگه زنگ بزن یارو بیا پایین. تا خود کارخونه پشت سرتون میام. بالاخره که من باید بفهمم تو واسه کی و کجا کار می کنی!
-خب لازم نبود اینقدر زود راه بیفتیم...

صدای بوق های ممتد نشان می دهد که فرهاد چقدر عصبانی است و مثل همه ی وقت های کم طاقتی اش منتظر ادامه ی حرف هایم نمانده. خدا به دادم برسد اگر از اصل ماجرا و حضور افرا بویی ببرد. ان وقت حسابم با کرام الکاتبین

است.

سراغ پیام های افرا می روم. نوشته چرا یک کلمه ای جوابش را می دهم؟ چرا تماس نمی گیرم؟ برایش می نویسم که حضور فرهاد کمی اوضاع را بهم ریخته و حتما امروز بعد از اتمام کار به دیدنش می روم.

برخلاف همیشه که برای دیدارش ثانیه شماری می کنم، اینبار دلم می خواهد زمان کش بیاید و مجبور نشوم اتفاق های پیش آمده را یکبار هم برای او تعریف کنم. مطمئنم همه چیز بدتر خواهد شد.

ساعت ماشین به زور تکانی به خودش داده و تنها چند ثانیه به قرارمان نزدیک تر شده. برای راحت تر طی شدن لحظات به سراغ صفحه ی شخصی ام می روم. این روزها خاطره نویسی برایم شده داروی هر درد بی درمان. از آخرین باری که نقاشی کشیده ام، روزهای زیادی می گذرد. تصویر یک منظره ی بهاری کمی آرامم می کند. شاید قرار بر این بود زندگی برایم همین قدر دلنشین باشد، همینقدر آرام. اما نشد، یعنی نگذاشتیم که بشود.

"مامان مهین که ماجرای دلدادگی ام را شنید نگاهش هر لحظه بی قرارتر شد. آخر حرفهایم بود که گفت الان وقت عشق و عاشقیه دختر جون؟ تو هنوز بچه ای باید درس بخونی برای خودت کسی بشی. وقت برای این کارا زیاده. مامان مهین از تنهایی های من خبر نداشت. نمی دانست داستان دلدادگی های من از سر شکم سیری نبوده و نیست. نمی دانست چقدر برای همین نگاه مهربان و متفاوت دبیر محبوبم دویده ام.

از همان روز دلنگرانی هایش شروع شد. کافی بود یک روز دیرتر از معمول برسم خانه یا سهوا از دهانم بشنود امتحانی را بد داده ام یا نتیجه ی آزمونی به دلخواهم نبوده، آن وقت اول مصیبت بود. از آن چشم غره های سوزناکش

نصیبم میشد که تا ساعت ها زبانم را کوتاه می کرد. آنقدر نگرانی های مامان مهین دست و پا گیر شد که آخر سر مجبور شدم واقعیت را به گوش او برسانم.

چشم می بندم. از نوشتن اسمش هم ابا دارم. می ترسم روزی برسد و افرا خاطرات مشترکمان را بخواند. ترس بیهوده ایست ولی هست. خاطره ی پر نور اولین باری که ماجرا را برای افرا گفتم خیلی سریع تمام صندوقچه ی خاطراتم را روشن می کند. افرا خندیده بود. گفته بود لپه در دهانم خیس نمی خورد. گفته بود آخر طاقت نیاوردم و ماجرای نگفتنی را به سخت ترین فرد ممکن گفتم. بعدش باز هم شیطنت کرده بود و نوک بینی ام را فشار داده بود. گفته بود خودش حلش می کند. گفته بود به دیدن مامان مهین می آید. حتی گفته بود مامان مهین که سهل است، برای به دست آورد دل من به جنگ اکوان دیو می رود.

پورخند تلخی روی صورتم پخش می شود. اکوان دیو همان جهانگیر بود که خوب دست و پایمان را با طناب هایش بست و اسیر زندان شغادمان کرد.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_چهل_و_هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:49:02

صدای زنگ نسبتاً بلند گوشی در فضای بزرگ ماشین می پیچد و از رویا بیرونم می کشد. همان اسم پر طمطراق "رئیس" برای صاف تر نشستنم کافی است. اصلاً یادم نیست کی انوش را به اسم رئیس در گوشی ذخیره کردم. با دستانی که بی اراده می لرزند جوابش را می دهم .

-صبحث بخیر. راه افتادی؟

به ساعت نگاه می کنم که یک ربع زود تر از قرارمان را نشان می دهد:
-بله. نیم ساعتی هست که رسیدم. گفتم راس هشت تماس بگیرم که شما هم به کارتون برسین.

-نیم ساعته که رسیدی؟ خوب می اومدی بالا. چرا تو ماشین نشستی؟

"همین یک کارم جلوی چشمان عصبی فرهاد مانده بود."

-نه دیگه مزاحم نمیشم. هر وقت حاضر شدین تشریف بیارن.

ماشین را دقیقاً مقابل ساختمان ویلایی اش پارک کرده ام و از همین فاصله پنجره های بلند خانه به خوبی پیدااست.

پرده ها اندکی تکان می خورند. معلوم است که آمده پشت پنجره تا از بودنم مطمئن شود. کمی سکوت می شود و بعد صدای خش خش از پشت خط به گوش می رسد:

-صبحانه خوردی؟

نگاهم بین پرده های خانه ی او و نگاه خشمگین فرهاد که از داخل قاب آینه هم تلاش دارد بی حوصلگی اش را به رخ بکشد، تاب می خورد. سعی می کنم با لحن قانع کننده ای راضی اش کنم که زودتر بیاید تا به کارمان برسیم:
-بله خیلی وقته خوردم. شما عجله نکنید. هر وقت آماده بودین تشریف بیارین.

-مطمئنی دیگه؟ امروز خیلی کار داریم تو کارخونه ها. وقت غذا خوردن نداریم.

-بله. هر چه زودتر بریم بهتر هم هست.

و مکث می کند و بعد می گوید:

-بسیار خوب. پنج دقیقه صبر کن، میام.

تماس را قطع می کنم و برای فرهاد می نویسم که به زودی می آید. درست سر پنج دقیقه در چوبی خانه باز می شود و انوش پوشیده در کت و شلوار ذغالی و لباس سفید تمیزش به سمت ماشین حرکت می کند. به احترامش از ماشین پیاده می شوم. هنوز پا بر روی زمین نگذاشته ام که می گوید:

-بشین...

پیش از اینکه دوباره مجبورم کند، کامل پیاده می شوم و به سمت کمک راننده تقریباً می دوم:

-نه دیگه خودتون بشینید بهتره. خیالم راحت تره.

هنوز لبخند کجکی روی لبش نقش بسته. سوار می شود و صندلی و آینه را مطابق با قد بلندش تنظیم می کند. کمربندش را می بندد و با همان لبخند می چرخد سمتم:

-حالا چرا اینقدر ترسیدی؟

کمربند را می بندم و سعی می کنم خونسرد جوابش را بدهم:

-نترسیدم. به هر حال رانندگی با ماشین شما مسئولیتش زیاده. دیشبم بهتون گفتم.

عینک آفتابی را به چشم می زند و از داخل آینه نگاهی به پشت سرش می اندازد:

-ترس آدمو ضعیف می کنه. ضعیف هم که بشی تمرکزت از بین میره نیایش خانم.

بی توجه به حرفش آرام سری تکان می دهم تا زودتر حرکت کند . دور می زند و خیابان را در سکوت صبحگاهی اش تنها می گذارد. جرات نمی کنم در آینه نگاه کنم. می ترسم انوش رد نگاهم را بگیرد و متوجه حضور دایی بشود.

-خب؟

خیلی خونسرد عینک آفتابی به چشم زده و معلوم نیست منتظر چیست. سوالی به نیمرخ حسابی تمیز و سه تیغ شده اش نگاه می کنم:

-خب...چی؟

نگاهش آرام بر می گردد سمتم:

-تا کرج می خوام به انگشتات نگاه کنی و پا بکوبی؟ حرکت بی ارده ی پایم متوقف می شود. زیر لب ببخشید کوتاهی می گویم. هر وقت استرس دارم پاهایم بی اراده شروع می کنند به ضربه زدن. لبخند ارامی می زند:

-چی شده؟ یه رانندگی ساده اینقدر بهمت ریخته؟

کجای رانندگی با ماشین بزرگ و گران قیمت او اینقدر سادع بوده؟ کلافه نگاهش می کنم:

-نه...نه اصلا. بهم نریخته ام. شاید یکم هیجان دیدن کارخونه باشه. اولین باره...

طبق معمول تمام وقت هایی که احساس می کند نتیجه ی دلخواهش را از صحبت ها نگرفته، می پرد وسط حرفم:

-چیزی هست که بخوای برام تعریف کنی؟
کوتاه پاسخش را می دهم که زودتر بحث خاتمه پیدا کند:
نه.

نگاهی از داخل آینه به پشت سرش می اندازد و سرعتش را کمی بیشتر می کند:

-پس نمی خوای راجع به این راننده ی بی اعصاب توضیحی بدی...سفت بشین که راه طولانیه.

لایی می کشد و تند تر از حتی دایی فرهاد، ماشینش را از لابه لای باقی ماشین ها حرکت می دهد. خیلی مسلط و جدی. باید حرفی بزنم اما انگار لال شده ام. پیداست که به من و دایی شک کرده. باورم نمیشود که اینقدر سریع متوجه حضور دایی شده باشد. باید زودتر توضیحی می دادم. همیشه از ترس وقوع یک اتفاق کارها را بدتر می کنم. چشم می بندم و آرام می گویم:
-دارین تند میرین.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_چهل_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:49:02

کوتاه نگاهم می کند:

-یکی افتاده دنبالمون که از قضا تو هم نمی شناسیش. استرستم که پشت

دروغات داری قایم می کنی. نتیجه اش میشه همین مدل رانندگی من.

دستم روی لبه ی صندلی چنگ می شود:

-خیلی خوب میگم. یکم آروم تر برین .

صدای بوق ممتد ماشین کناری که میلیمتری از کنارش عبور می کنیم بیشتر

عصبی ام می کند:

-باور کنین کاری با ما نداره.

انگار حرفم را نشنیده. خیلی مسلط به رانندگی ترسناکش ادامه می دهد و می

پرسد:

-کیه؟ خواستگاره؟ شاید هم دوست پسر از همه جا بی خبریه که می خواد با

این جیمز باند بازیش مثلا عشقشو بهت ثابت کنه؟

هنوز جوابش را نداده ام که با همان خونسردی و صدای آرامی که اصلا به

سرعت رانندگی اش نمی آید ادامه می دهد:

-بهت گفته بودم کارتو دور نگه دار از این ماجراهای شخصی.

دو ماشین مقابلمان کاملا متوجه عجله ی او شده اند که به سرعت راه را برایش

باز می کنند:

-اشتباه می کنین. دایی امه.

نگاهش از ان هاله ی خونسرد و بی تفاوتش کمی فاصله می گیرد و متعجب می

پرسد:

-دایی ات؟ دنبال ما چی کار می کنه؟

سرعتش را کمی کمتر می کند. از ترس اینکه گوشه ی اتوبان کنار بزند و

بخواهد با فرهاد صحبت کند تند می‌گوییم:

-خواهش می‌کنم به راهتون ادامه بدین. از اینکه ماشینتونو دادین به من شک کرده. می‌خواد بفهمه کجا و برای کی کار می‌کنم. بذارین تا کارخونه همراهمون بیاد. یکم پرس و جو بکنه خیالش راحت میشه.

نگاه انوش بین آینه ی ماشین و صورت پشیمان من معطل مانده. به خوبی پیداست که هنوز حرف‌هایم را کامل باور نکرده:

-به خانواده ات نگفتی رئیس‌ت کیه؟ کارت چیه؟

دستی به صورتم می‌کشم. آینه ی بغل به خوبی ماشین فرهاد را از بین ماشین‌های پشت‌نشان می‌دهد.

-الان مشکل اینجا نیست که رئیس‌م کیه، مشکل آینه که چرا رئیس‌م ماشین‌گرون قیمت‌شو داده دست من.

نفس عمیقی می‌کشد و رانندگی‌اش به حالت عادی بر می‌گردد:

-من نمی‌دونستم بابت هر کاری باید به صد نفر جواب پس بدی.

تا نوک زبانم می‌آید که بگویم "اصلاً تو و برادرت چیزی هم می‌فهمید؟ درکی هم از شرایط بقیه ی ادم‌ها دارید؟ فقط به کار خودتان فکر می‌کنید" به موقع جلوی زبان تند و تیزم را می‌گیرم و سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم. سکوت بینمان کار خودش را می‌کند. نگاهش می‌چرخد سمتم و آرام و نرم‌تر از قبل می‌گوید:

-قرار بود کارمون راحت‌تر بشه، نمی‌دونستم برات دردسر میشه. بذار باهаш صحبت کنم.

جمله‌ای که گفت به ظاهر خیلی ساده بود اما در ذهنم چند بار تکرار شد و هر بار انگار عجیب‌تر از بار قبل شنیدیمش. یعنی اشتباهش را پذیرفت؟

همین که اشتباهش را پذیرفت انگار آبی بود روی آتش. همین پذیرش ساده و جنجال نکردنش انگار کارم را راحت کرد. لبخند کمرنگی می زدم: -لازم نیست. همین که تا کارخونه بیاد خیالش راحت میشه. هرچند که ته دلم هنوز اطمینان ندارم. کاش دایی فرهاد فقط به دیدن کارخانه بسنده کند.

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:51:41

به نام نامی یزدان

-برام از دایی ماجراجوت نگفته بودی. با صدای بسیار آرامی جمله را ادا می کند. مجبور است برای گفتن جمله سرش را هم به گوشم نزدیک کند. صدای دستگاه هایی که یک سره در حال کارند مجبورمان می کند با صدای بلند حرف بزنیم. به چشمانش که برق شیطانی داشت نگاه می کنم. لبخند تا چشمهایش پر کشیده. انگار سرگرمی جدیدی پیدا کرده. چشم از نگاهش می گیرم و تلاش می کنم هم قدم با گام های بلندش از بین دستگاه ها حرکت کنم:

-اتفاقا اصلا ماجراجو نیست. فقط زیادی رو من و مامانم حساسه. آرام سری تکان می دهد و به سمت مرد مسنی می رود که کنار یکی از دستگاه ها ایستاده و در حال بررسی است. رفتارش با تکنسین ها و کارگر های

کارخانه در حین جدیت بسیار محترمانه است. کارخانه به چند بخش مجزا تقسیم شده. یک بخش برای ساخت و تولید چرم است که ما حتی وارد آن بخش نشدیم و بخش کوچکتر که بیشتر هم مورد علاقه ی من است همان قسمت تولید کیف و کفش است. سعی می کنم جوری اطراف را نگاه کنم که خیلی مشخص نباشد چقدر دنبال کور سویی هرچند کوچک به سمت زیرزمین هستیم. فضای این بخش کارخانه کوچکتر از فضایی است که تجسم کرده بودم .

استرس عجیبی که پیدا کردن زیرزمین سوله به جانم انداخته، اجازه نمی دهد از دیدن طرح هایی که این همه بابت هر کدامشان وقت گذاشته ایم لذت ببرم .

-فاینالِ طرح خودتو دیدی؟

صدایش این بار بلندتر از صدای ماشین هاست. لبخند می زنم و سعی می کنم آرام به نظر برسم:

-اتفاقا دنبالش بودم.

ابرویی بالا می دهد و به سمت دستگاه آخر می رود. چیزی به مردی که پیشبند چرمی بسته می گوید و اشاره می کند همراهش بروم. انتهای سالن طویل و مستطیل شکل اتاقکی است که احتمال می دهم اتاق خودش باشد. با چند پله ی کوتاه از زمین جدا می شود. در اهنی را عقب می کشد و قبل از اینکه مثل همیشه اول خودش وارد شود اینبار جوری مکث می کند که اجازه بدهد من پیش از او وارد شوم.

اتاقک، فضای نسبتاً آرام تری دارد و همین سکوت کمرنگش لبخند بر لبم می‌نشانند. تنها زینت دیوارهای فضای اتاق یک تابلو فرش افقی است از منظره‌ی جویباری که از دل سرسبزی‌ها با شدت عبور می‌کند. درست زیر تابلو میز قدیمی و چوبی است و هر وسیله‌ای که با چشم می‌خورد انکار یادگار صدسال گذشته است. مدرنیته‌ی دفتر انوش حتی سرسوزنی هم به این کارخانه و دفتر و دستکش رسوخ نکرده.

به سمت تابلو می‌روم و قبل از اینکه چیزی بگویم انوش جوابم را می‌دهد: -همه‌ی اینا مال پدرمه. یه زمانی آرزوش بود به جای کارخونه چرم و کیف و کفش، فرش بافی داشته باشه.

خیلی خونسرد به سمت صندلی‌اش می‌آید و می‌نشیند: -امیدش به من و برادرم بود که شاید بتونیم کنار این کارخونه یکی دیگه هم بزنیم و فرش و چرم رو باهم پیش ببریم.

پوزخند صداداری می‌زند و دفتر بزرگی را مقابلش باز می‌کند. حین بررسی دفتر به تنها مبل چرمی و مشکی مقابلش اشاره می‌کند: -چرا نمی‌شینی؟ بهتر نیست زنگ بزنی دایی جان بیاد داخل؟ این جیمز باند بازیای خیلی جوابگو نیستا.

-نه... تا الان دیگه برگشته خونه. وقتی زنگ نزده یعنی مشکلی هم نیست. نگاه سرزنش باری ستم می‌اندازد ولی ادامه‌اش نمی‌دهد.

پیداست چقدر از کار خنده دار دایی تعجب کرده ولی تلاش دارد خیلی به رویش نیاورد. نگاه شرمنده‌ام دوباره خیره‌ی تابلو می‌شود. تصویر زنده ایست که انگار از دل این همه صدا و هیاهو آرامش طبیعت را به دل اتاق تزریق می‌

کند. برای اینکه چیزی گفته باشم دست به دامن تابلو می شوم:
-تابلوی قشنگیه. یه آرامش خاصی داره.
چیزی لابه لای برگه های بلند و سفید می نویسد و نگاهش را بالا می کشد:
-پس تو چرا هنوز مضطربی؟
صدای تقه ی در نجاتم می دهد. همیشه حالات صورتم دست دلم را رو می کنند .

مرد جوانی با اجازه ی ورودی که می گیرد وارد می شود. سر به زیر کیف چرمی را می آورد و روی میز وسط می گذارد. همان طرحی است که از همان روز اول انگار برای دل خودم کشیدم. با چرم قهوه ای پرداخت شده و درست همانی است که می خواستم. انوش حین نوشتن از مرد جوان سوالاتی در مورد کارش و اتفاقات این چند وقت می پرسد. مرد که بیش از حد سر به زیر و خجل به نظر می رسد با صدای بسیار زیری جوابش را می دهد که به سختی به گوش می رسد:

-آقا اگر محبت های شما نبود هیچ وقت سرپا نمی شدم.
انوش با همان خونسردی به نوشتنش ادامه می دهد و درست لحظه ای که مطمئن می شوم چیزی از حرف های مرد جوان را نشنیده پاسخ می دهد:
-همه اش به خاطر تلاش و لیاقت خودت بوده. من فقط عاملی بودم که زودتر نسبت به توانایی هات آگاه بشی.

آرام سرش را بلند می کند و به مرد اشاره می کند تا کیف را به دستش بدهد:
-توانایی های درست...بقیه اش هم پای خودته.
کدام را باور کنم؟ کدام یکی انوشیروان فخار واقعی است؟ همانی که افرا می

گوید؟ که آشپزخانه دارد و پسر جهانگیر است و چه و چه؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_چهل_و_نهم](#)

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:51:41

و یا این مردی که به همین راحتی برای احیای زندگی دیگران دست پر مهر به
سویشان دراز می کند؟

-همونی شده که تو ذهنت بود؟

نفهمیدم کی مرد جوان اتاق را ترک کرد. گنگ و گیج بلند می شوم و کیف را
از دستش می گیرم. به برش های دقیق و دوخت تمیزش نگاه می کنم:

-شما دوست دارین آدم خیر و خوبی به نظر برسین؟

به عادت همیشه دو ابرویش با هم بالا می افتد. خودنویس استیلش برقی می
زند و با مکث کوتاهی می نشیند روی دفتر پهن و بزرگ. دو دستش را در هم
گرفته زده می گذارد زیر سنگینی بدنش تا راحت تر به جلو خم شود:
-چی؟

به داخل کیف نگاه می کنم و بوی بد چرم تازه می زند زیر بینی ام:

-دوست دارین آدم خوبی به نظر برسین یا واقعا آدم خوبی هستین؟

چند ثانیه مکث می کند و نمی بینم با چه روشی صندلی را به عقب هل می

دهد. صدای چرخش چرهای صندلی خراش می کشد روی اعصاب نداشته ام.
صدای خنده اش که بلند می شود نگاهش می کنم. چین های پنجه کلاغی به
جان چشم های روشنش افتاده اند:

-من هیچ تلاشی واسه خوب بودن نکردم. فقط سعی می کنم ادمارو به
انتخابشون نزدیک کنم.

-انتخاب؟

چند ثانیه عمیق به چشمانم نگاه می کند:

-آره انتخاب. وقتی بعد از چند سال حبس کشیدن و سابقه ی یه قتل غیر عمد
دنبال کار بگردی یعنی هنوز امید تو دلت زنده است.

با حیرت کیف را روی میز شیشه ای مقابلم می گذارم:

-این آقا قتل غیر عمد کرده؟

در دلم ادامه ی سوال را می پرسم "همین مرد خجالتی؟"

ارام سری تکان می دهد و چشمانش انگار لبخند می زنند. پوزخند ناخواسته
لبانم را پر می کند:

-به همین راحتی!

متوجه تمسخرم می شود. نگاهش جدی تر و سخت تر از قبل می شود و دو

دستش را می گذارد روی دسته های صندلی و کمی به میز نزدیک می شود:

-اصلا راحت نیست. اعتماد کردن به آدما، اونم تو این دوره زمونه اصلا کار

راحتی نیست. اما کسی که هیچ جا بهش کار ندن ولی باز هم تلاش کنه، کسی

که تو چشمش پشیمونی باشه و برای زندگی بجنگه ارزش ریسک کردنو داره.

دلیلی برای توضیح وجود نداره...

دوباره خودنویشش را بر می دارد و شروع به نوشتن می کند:

-صرفا می گم چون گویا خیلی مشتاقی بدونی.

دوباره به کیف خیره می شوم. زیبایی طرح کیف به هیچ وجه با بوی بد چرم تازه همخوانی ندارد. یک چیزی این وسط اشتباه است که یا من نمی فهمم یا واقعا قرار بر این نیست که بفهمم.

بی قرار می گویم:

-پس واقعا دوست دارین نقش یک ناجی و آدم خوبو بازی کنین.

هر کاری می کنم دست از خونسردی اعصاب خرد کنش بر نمی دارد. سرش را بلند می کند:

-برای کی باید نقش بازی کنم؟ کارگرهای این کارخونه؟ یا تو؟

تو را جوری گفت که یعنی چه دلیلی دارد برای تو که عددی هم نیستی نقش بازی کنم. قبل از اینکه چیزی بگویم خودنویسش را بین برگه های دفتر می گذارد و از کشوی میزش چند پاکت بیرون می کشد:

-هر نقشی که بازی می کنی یه خرجی داره. اگر قراره نقشی هم بازی کنم باید ببینم چه بهره ای قراره ازش بگیرم.

لب هایم را بر هم می فشرم تا جوابش را ندهم. تا نگویم که قطعا بازی کردن در نقش یک ناجی بیش از بقیه خودت را نجات می دهد. اینکه تو در نقش یک مرد انسان دوست و خیر فرو بروی و پشت نقاب خوش رنگ و لعابت هزار آدم بیگناه را قربانی پول پرستی ات بکنی. حیف که دستم از مدرک خالی است وگرنه...

کسی محکم در را باز می کند و بی توجه به حضور من، هراسان می گوید:

-آقا، اسد زخمی شده بچه ها دارن می برنش.

تند و بی فوت وقت از روی صندلی بلند می شود:

-با چی زخمی شده؟

مرد که نگرانی از سر و صورتش می بارد با همان لحن شوکه جواب می دهد:

-با دستگاه پرس کار می کرد. نفهمیدم چطور شد...

انوش به سرعت به سمت در می رود و با تشر به مرد می گوید:

-چرا واسادی؟ برو تا بیام.

هاج و واج وسط اتاق ایستاده ام و او جوری می رود که انگار از اول هم من

حضور نداشته ام. پیش از اینکه کامل خارج شود می پرسم:

-منم بیام؟

بر می گردد و تازه متوجه من می شود. داخل جیب کتش را می گردد و سوویچ

ماشین را بیرون می کشد و به سمتم پرتاب می کند:

-چند دقیقه صبر کن، اگر نیومدم برو شرکت.

و بدون کمترین درنگی می دود. آن همه هیاهو انگار به یکباره فرو می کشد.

سکوت تابلو بالاخره کار خودش را کرده .

کمی در اتاق راه می روم. حتما دلیل این همه ترس و اضطرابش هم بر می گردد

به هراس از بلایی که قرار است بر سر کارگر بینوا بیاید و خرجی که قطعا چند

برابرش روی دستش خواهد افتاد و شکایت خانواده ی کارگر که تازه ابتدای

ماجراست .

مغزم پر شده از سوالهای بی جواب و یافتن راهی برای فهم و درک انوشیروان

فخار واقعی.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_پنجاه](#)

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:51:41

تا ته اتاق می روم و پنجره ی باریکی که به حیاط کارخانه باز می شود سرعتم را بیشتر می کند. قبل از رسیدن به پنجره، پستی بلندی کف اتاق مشکوکم می کنم. قسمتی از کف سیمانی با یک مربع بزرگ چوبی از قسمت های دیگر متمایز شده. تعجب می کنم که در نظر اول متوجه این بخش از اتاق نشده بودم .

روی در می کوبم و صدای بمی بلند می شود. از ترس کمی عقب می کشم. گوشی را بر می دارم تا به افرا خبر بدهم ولی منی که از اول ماجرای دیروز و امروز را برای او نگفته ام، با چه رویی از بخش چوبی کف اتاق مدیریت بگویم؟ بلند می شوم و در اتاق را باز می کنم. از آن همه جمعیت فقط چند نفری باقی مانده اند که هر کدام مشغول به انجام کار خودشان هستند. دوباره به داخل بر می گردم و از دیدن کلیدی که پشت در است هیجان بیشتر از قبل به رگ هایم پمپاژ می شود. در را آرام می بندم و آرام تر قفل می کنم. امید دارم که کار انوش حالا حالاها طول بکشد. به سراغ دریچه ی چوبی می روم که پیداست به همین راحتی ها باز نمی شود.

نیاز به یک چاقو یا هر جسم باریک و تیزی دارد که داخل درز باریک برود و بخش چوبی را جدا کند. با عجله سراغ کشوی میز می روم. کشوی اول پر از نامه و کاغذ است و یک دفتر قطور دیگر. کشوی دوم هم بدتر از قبلی. کشوی

آخر را که باز می کنم بالاخره جسم به درد بخوری به چشمم می خورد؛ یک قلم فلزی که بخش بالایی اش برای باز کردن در پاکت تعبیه شده. به سرعت بر میگردم و به هر جان کندی که هست تلاش می کنم. یک بار وسط فشار دادن ها سر قلم کنده می شود و آهم بلند. هر وقت استرس دارم کارها به بدترین شکل ممکن پیش می روند.

سعی می کنم به آرامش اتاق فکر کنم تا از شدت هیجانم کم شود. وسط این همه تلاش و عجله ای کاش ها دست از سرم بر نمی دارند. ای کاش اول هم مختص دایی فرهاد است که اگر بود و از همه ماجرا خبر داشت چقدر همه چیز ساده تر پیش می رفت. ای کاش دوم بدجنس تر و موذی تر است؛ اینکه اگر افرا برنگشته بود ایران، چقدر همه چیز کسل کننده تر ولی آرام تر پیش می رفت. هنوز به ای کاش سوم نرسیده دریچه چوبی تقی جدا می شود و قبل از تاریکی های آن زیر، چند پله ی سیمانی به چشم می خورد. سکوت مرموز پایین پله ها بیش از پیش مطمئنم می کند که راه را درست آمده ام. که آن پایین همان زیرزمینی جا خودش کرده که تمام این مدت در انتظارش بودیم. دوباره به در اتاق و بلافاصله به ساعت نگاه می کنم. از رفتن انوش فقط چند دقیقه گذشته و برای یک جاسوسی کوچک هنوز فرصت هست. در چوبی را کامل باز می کنم و صدای لولای هرزش نشان می دهد که سالهای درازی از قدمت این در می گذرد.

قدم اول را می گذارم و خنکای زیر زمین به پوستم نفوذ می کند. تا پایین پله ها آرام پیش می روم و شدت تاریکی هر لحظه بیشتر می شود. چراغ گوشی را روشن می کنم تا بخش بیشتری از فضاهای مقابلم قابل رویت بشوند. روی آخرین پله می ایستم و حس آلیسی که در بدترین زمان ممکن، قدم بر عجب

ترین سرزمین ها گذاشته تنم را می لرزاند.

چند قدم جلوتر می روم و نور چراغ را به تمام گوشه و کنارها می تابانم. بوی نا تمام فضای زیرزمین را پر کرده. چند میز بزرگ و طویل به شکل عمودی به دیوار ها تیکه داده اند و خبری از هیچ وسیله ی دیگری نیست. جلوتر می روم و یک بوفه ی قدیمی نظرم را جلب می کند. بوفه ی خالی که شیشه ی یک سمتش شکسته. گوشی در دستم می لرزد و اسم افرا در دل تاریکی، روشن و خاموش می شود. دکمه ی سبز را لمس می کنم و صدای نسبتا بلندش فضا را از سکوت کشنده نجات می دهد:

-هیچ معلومه کجایی؟ این کارا چیه نیلگون؟ فهمیدی من اروم شدم داری بازی در میاری؟ فهمیدی من خر شدم گفתי بذارمش تو خماری؟ بعدم سوارش بشم؟ چرا جواب زنگ و تکستای...

نمی گذارم به شلیک های مسلسل وارش ادامه بدهد:

-افرا اینجا آشپزخونه نیست. اصلا اینجا چیزی نیست.

سکوت کشدار می شود. مطمئنم افرا باهوش تر از این است که نیازی به توضیح داشته باشد:

-کجایی نیلگون؟ داری چه خاکی سرمون می کنی؟

سعی می کنم با صدای زیر و لرامی جوابش را بدهم:

-تو زیرزمین کارخونه ام. اینجا فقط چند تا تیر و تخته است و یه فضای بزرگ و بی استفاده. همه جا تاریکه. هیچ کس...

صدای حرکت چیزی ناخودآگاه جیغم را به هوا می برد. پشت استرس من و نگاه های نامطمئنم صدای افرا اوج می گیرد:

-چی شد نیلگون؟ چی کار داری می کنی دختر؟ کی گفت بری اونجا؟

نگاهم دور تا دور فضای بزرگ می چرخد و نور گوشی را دور تا دورم می چرخوانم .

-صدای یه چیزی اومد. ولی کسی اینجا نیست .

صدای افرا پشت سر هم تکرار می کند:

-زودتر از اون خراب شده برو بیرون .

وقتی جوابش را نمی دهم دوباره با لحن دستوری ادامه می دهد:

-یا همین الان میری بیرون یا من میام تو کارخونه کل نقشه امونو به فنا میدم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_پنجاه_و_بکم](#)

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:35

به نام نامی یزدان

یکی از تخته پاره ها را آرام عقب می زنم و از زیرش گربه ی سیاهی با چشمان ترسیده و میو کشان بیرون می پرد. قبل از اینکه از ترس تخته پاره را روی زمین رها کنم و جیغ بکشم مغزم فرمان می دهد که اگر صدایت بلند شود حداقل چند نفری را خبر کرده ای. نفس عمیقی می کشم و در جواب سوال های عصبی افرا می گویم:

-گربه بود، فرار کرد رفت. الان می رم بالا.

تند تر از قبل تقریبا فریاد می زند:

-فقط نرو بالا. هم می ری بالا هم به سرعت از اون کارخونه ی نفرینی میای بیرون.

حواسش نیست، انگار نه انگار که من کارمندم و رئیس اصلی کس دیگری است. باورش شده که یک عروسک خیمه شب بازی فرستاده وسط آتش بازی های برادر ارشدش. باز جای شکرش باقی است که فرمان رئیس اعظم هم به رفتن بود. پله ها را آرام بالا می روم. هنوز هیچ صدای ناشناسی به گوشم نخورده. البته که بین داد و فریاد های افرا و شیطنت و جیغ گربه نباید هم صدایی به گوشم می رسید!

-میام خونه ات. خونه ای دیگه؟ امروز که نمیری دانشگاه؟

اصلا توجهی به جملاتم نمی کند:

-اومدی بیرون؟

دریچه ی چوبی را سرجایش می گذارم و خاک لباس هایم را می تکانم:

-بله سرورم.

-تو خونه منتظرتم.

و صدای بوق گوشی مثل همه وقت هایی که اعصاب و حوصله ی هیچ وقت

نداشته اش با هم تحریک شده اند، زودتر از موعد به گوش می رسد.

نگاهی به اطراف می کنم که رد و اثری از خودم نگذاشته باشم. قلم را در همان

کشویی که پیدا کرده بودم سر جای اولش می گذارم. فکر مریض و وسواس

گونه منجر می شود دوباره برش دادم و با لبه ی شالم تمیزش کنم.

کیفم را به همراه کیف طراحی شده ی خوش نقش و نگار بر می دارم و در را باز

می کنم. کارخانه شلوغ تر از قبل شده و حواس هیچ کس به اتاق مدیریت نیست. استرس نوک انگشتانم را لمس کرده چند قدمی که بر می دارم پیرمردی که در ابتدای ورود دیدمش با دست اشاره می زند تا به سمتش بروم. نزدیک که می ایستم عینکش را کمی عقب می برد و با صدای بلندی می پرسد:

-طراح جدیدی بابا؟

به صورت مهربان و چین های پیشانی اش نگاه می کنم. از لبخندش پیدا نیست که پیرمرد از درد نان است که تا این سن کار می کند و یا برای فرار از تنهایی دست به دامن کارخانه شده:

-هم منشی شرکت و هم طراح. کاری هست بتونم انجام بدم؟
دستمال سیاه انوش را که همان ابتدا از جیبش بیرون کشیده بود و دیگر ندیدمش را به سمتم می گیرد:

-دیدم داری میری گفتم دستمال آقارو بدم برسونی بهش. جا گذاشت، دوید و رفت.

جنس دستمال نرم و لطیف است. بیشتر به درد دختر بچه ها می خورد تا مردی مثل انوشیروان فخار با آن قد و قامت و اسم و عنوانی که تریلی به زور می کشدش.

دستمال را تا می کنم و در جیب کیف می گذارم:

-می رسونم بهشون. با من دیگه امری نیست.

پیرمرد لبخند محزونی می زند:

-زنده باشی بابا جان. مراقب آقا باش.

جمله ی آخرش عجیب تر از نگاه محزونش بود. خبر ندارد یکی باید مراقب ما

باشد از دست کارهای آقا و برادرش.

لبخند می زنم و با خدا حافظی بلندی از او فاصله می گیرم. به سمت ماشین می دوم و در سریع ترین زمان ممکن تا دم نگهبانی می رانم. منتظر می مانم تا نگهبان در را بزند اما مکث بیهوده و نگاه سوالی اش متقاعد می کند که حضور مرا داخل ماشین رئیسش هضم نکرده. شیشه را پایین می کشم و می پرسد:

-با ماشین تشریف می برین؟

-خود جناب فخار دستور دادن.

با سر خیلی آرام تایید می کند و گوشی تلفن را بر می دارد:

-یه لحظه اجازه بدید به من چیزی نگفتن.

مردک نا حسابی انگار دزد گرفته. در روز روشن ماشین به این بزرگی را جلو چشم این همه آدم اینقدر احمقانه می دزدند؟ گویا انوش باورش نشده که تا این لحظه هنوز کارخانه را ترک نکرده ام که نگهبان در جوابش می گوید:

-خیر قربان تازه دارن میرن...بله...هرچی شما دستور بفرمایین.

با ریموت در خروجی را باز می کند و من بین توضیحات مسخره و لبخند مصنوعی اش پر فشار گاز می دهم و به سمت خانه ی افرا پرواز می کنم . مسیر برعکس انتظارم خلوت است و در تمام طول مسیر فکرم روی جملاتی می چرخد که باید برای توجیه افرا بگویم. فقط کافی است که ماشین بزرگ برادرش را ببیند تا حسابی از خجالت این چند وقت در بیاید.

آرام وارد کوچه می شوم. چرت کوچه را صدای گنجشک ها پاره می کند. ریموت ماشین را آرام فشار می دهم. انگار با آرام فشردن دکمه صدای کمتری از این هیولای عظیم الجثه بلند می شود!

خوب اطراف را نگاه می کنم و بعد به سراغ در سپید می روم. پیش از اینکه زنگ را فشار بدهم در باز می شود. صدای باز شدنش حکم شلیک شروع دوئل را دارد؛ همانقدر ترسناک. قطعا افرا از بالا مرا داخل کوچه دیده که در را زودتر از موعد باز کرده. ته دلم خدا خدا می کنم که یا از پشت تصویر آیفون حضورم را فهمیده باشد و یا حداقل زمانی متوجه حضورم شده باشد که با ماشین فاصله داشتم. نمی شد ماشین را جای دیگری پارک کرد.

۱۵۲#

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:35

ترس دزدیده شدن یا آسیب دیدنش پیشی می گیرد از ترس داد و بیداد های افرا.

آسانسور که با مکث چند ثانیه ای در طبقه ی مورد نظر می ایستد دم عمیق می گیرم و درهای آهنی مقابل صورتش قرمز شده ی افرا باز می شوند. موهای بهم ریخته و لباس پشت و رو پوشیده اش به اندازه ی کافی برای نشان دادن حال خرابش کفایت می کند. چند قدم کوتاه بر می دارم و از کنارش عبور می کنم. دست به کمر و بی هیچ کلامی منتظر جواب ایستاده. در را بیشتر باز می کنم و کفش هایم را جفت می کنم. تنها یک دلیل پشت تک تک این لحظاتی

است که تلاش دارم تا با خونسردی و حفظ ظاهر طی شوند و آن سر و سامان دادن به افکارم و پیدا کردن جواب های قانع کننده است. می چرخم سمتش: -قراره همون شکلی، جلوی آسانسور وایسی؟

جوری دست به صورت قرمزش می کشد که منتظرم انگشتانش که کامل پایین آمدند پوست کنده شده ی صورتش هم بین انگشتانش باشد!

-آخه من به توی بی فکر کم عقل چی بگم؟ با ماشین انوش فرار کردی؟ سوییچشو از کجا آوردی؟ داری چی کار می کنی نیلگون؟

نگاهی به راهروی خلوت می اندازم:

-قراره همه ی ساختمون بفهمن چه خبره؟

با صدای آرام تری لب می زنم:

-بیا تو دیگه.

با همان چشمانی که از این فاصله هم پیداست چقدر به خون افتاده اند نگاهم می کند:

-من با تو چی کار کنم؟

به سمتش می روم و دستش را می کشم:

-بیا تو...هنوز نمی دونی چی به چیه که.

چشم غره ی غلیظی می رود. وسط این همه هول و ولا دیدن لباس پشت و رو پوشیده اش از همه اتفاقات این لحظه خنده دار تر است. خنده را پشت لب ها قایم می کنم تا بیش از این جری نشود. چند قدم بلند بر می دارد و پشت سرش وارد می شوم. نگاهی به حال کوچک می اندازم و نبود بهراد آشوبم را بیشتر می کند. شاید مقابل او و یا ارس بیشتر رعایت می کرد و کمتر داد و بیداد به راه می انداخت. وسط حال و دست به کمر می چرخد سمتم:

-کی بهت گفته بدون هماهنگی با من سر تو بندازی بری تو اون خراب شده؟
من ازت خواستم بری زیرزمین کارخونه رو چک کنی؟ الان با این فرار و ضایع
بازیا که همه چیز لو رفت. آخه فکر کردی انوش احمقه؟ فکر کردی با گاگول
سرو کار داریم؟

جوری دو جمله ی آخر را با فریاد می گوید که دستم نا خواسته به سمت گوشم
می رود:

-آروم...آخه به آدم کش قبل از اعدام اجازه ی دفاع می دن، تو چته که هنوز
هیچی نمی دونی اینجوری داری داد و بیداد می کنی؟
چنگی وسط موهای اندک بلند شده اش می کشد:
-هرچی کاشتیم با خاک یکی کردی.
چند قدم آرام به سمتش برمیدارم:
-بذار بگم...

-دِ بگو دیگه...دیوونه شدم تا رسیدی اینجا .
می روم روی مبل می نشینم و نگاهش می کنم:
-اصلا اونجوری که فکر می کنی نیست. انوش خودش ماشینش رو داد به من.
جوری می گوید "چی" که اگر گفته بودم انوش را کشتم و با ماشینش فرار
کردم برایش قابل قبول تر بود. نگاهم را دور هال می چرخانم که مبادا وسط
چشمان متعجبش گیر بیفتد:

-دیشب ماشینشو داد که امروز صبح برم دنبالش. خودش پیشنهاد رفتن به
کارخونه رو داد. قرار بود طرح هایی که تولید شدنو نشونم بده. یکی از کارگرا
دستشو با دستگاه داغون کرد اصلا به هیچ کاری نرسیدیم. منم دیدم کسی
نیست، از اتاق مدیریت رفتم زیر زمین...

وای اولی که گفت آرام بود. وای دوم بلند تر. وای سوم را که گفت نشست و زل زد به چشمان گریزانم .

نزدیک تر می آید و با همان زمزمه ی آرام که انگار از خودش می پرسد:
-چرا ماشینشو داد بهت؟ مگه راننده نداره؟

دستی به پیشانی ام می کشم:

-من چه می دونم چرا داد. اینو دیگه باید از خودش بپرسی...دایی فرهاد هم که از وقتی آیفونو بردی بدبین شده، با این کارای انوش بدتر شده...پاشد تا دم کارخونه پشت سرم اومد....آیفونو درست...

ابروهایش بالا می پرد و بی توجه به جملاتی که مسلسل وار و پشت هم می گویم با صدای بلند تری می پرد وسط حرفم:

-اون داد، تو باید قبول می کردی؟ هر چی ازت بخواد باید قبول کنی؟

نگاهم بین دو چشم مضطرب و خون افتاده اش عقب و جلو می شود:

-وایسا، وایسا. تند نرو. مثل اینکه الان من یه چیزی هم بدهکارم. باید بابت

همین رئیس پر ماجرا به صدنفر جواب پس بدم. همین الان منتظرم برسم

خونه، فرهاد داغم کنه! یادت که نرفته داداش بزرگوارت الان رئیسمه. به

دستور خود جنابعالی هم رفتم منشیش شدم. بعد بهش بگم نه؟ لابد یکی هم

باید می زدم تو دهنش؟

یکباره جلو می آید و فاصله ی کم صورت هایمان را برای نجوا کردن آماده می

کند ولی بر خلاف باورم فریاد می کشد:

-دختره ی دیوانه تو منشی اشی، برده ی زر خریدش نیستی که هرچی گفت بگی چشم.

چشمانم را می بندم و مثل خودش بلند می گویم:

-داد نزن! وقتی منو فرستادی تو اون خراب شده باید فکر اینجاشو می کردی.
تو منو نمی شناسی؟ من آدمیم که به انوش با اون ابهتش بگم نه؟
دو دستم را با هم می گیرد:
-نه تو دقیقا همون آدمی هستی که منو تا مرز جنون می کشی...

#۱۵۳

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پرنثابت

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

دستانم را رها می کند و دو دستش را فرو می کند بین موهای کوتاهش:
-وای نیلگون...وای از دست تو.
یکباره بلند می شود و دستش را مقابل دهانش مشت می کند:
-به خداوندی خدا اگر من می دونستم تو اینقدر خیره سر و احمقی...
از جا می پریم:

-درست حرف بزن...من بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی. مگه از روز اول به
اون کارخونه ی کوفتی و زیرزمینش شک نداشتی؟ مگه نگفتی انوش شده
یکی بدتر از جهانگیر؟ پس کو آشپزخونه اش؟
جری تر و عصبی تر از قبل فریاد می زند:

-من کی گفتم سر تو بندازی بری تو اون خراب شده؟ برای من با چهارپاره
استخوون شده بازرس کیفی کارخونه.

با ناباوری نگاهش می کنم:

-به من میگی چارپاره استخون؟

جری تر می شود:

-من چی می گم تو به چی گیر دادی؟ وقتی داشتی از اون پله ها میرفتی پایین

به مغز متفکرت احیانا خطور نکرد که ممکنه انوش تو اتاقش دوربین کار

گذاشته باشه؟ فکر نکردی هر لحظه برگرده و مچتو بگیره؟ اصلا فکر نکردی

شاید تو همین ماشینی که دستت داده و سر خوش باهاش می چرخي و

خیابون متر می کنی شاید جنسی، کوفتی، زهرماری جاساز کرده باشن

باهوش؟

حیران و مبهوت نگاهش می کنم. با هر جمله یک تشت پر از قالب های یخی

روی سرم آوار می شود:

-جا ساز برای چی؟ دوربین نبود...

دوباره روی مبل گرم و نرم فرود می آیم و او نزدیک می شود:

-آخه من به تو چی بگم وقتی اینقدر گیجی؟

چشم روی هم می گذارم:

-تو که اینقدر نابغه ای چرا منو برای این کار انتخاب کردی؟ مگه نگفتی تو

زیرزمین آشپزخونه ساختن و چه و چه؟ کوش پس؟ کجا بود که من ندیدم؟

هر کدامان به یک تخته پاره وسط دریای طوفانی چنگ می زنیم، بین جنگ

جان فرسای "کی از همه بیشتر مقصره؟"

پیداست خودش هم انتظار این یکی را نداشته. عصبی دست می کشد به صورتش:

-مگه قراره همه کثافت کاریا تو زیرزمین اون خراب شده خلاصه بشه؟ شاید از وقتی اومده همه چیو منتقل کرده یه جای دیگه. انوش هرچی باشه از جهانگیر به مراتب باهوشتره .

جدی و طوفانی نگاهم می کند و ادامه می دهد:

-همین داره دیوونه ام می کنه. من اینجوری دارم از برادر خودم می ترسم بعد تو عین خیالت هم نیست. هرچی به دلت می زنه می کنی. از کی تا حالا هرکی هر دستوری میدی فقط بله می شنوه ازت؟

دو دستش را به سرش می گیرد و خودش را پرت می کند روی مبل بزرگ و سه نفره. بدجوری "کیش" شده. تازه فهمیده سرباز هایش را اشتباه چیده و هر آینه منتظر "مات" رقیب است.

صدای زنگ تلفن ناخن شده و خراش می کشد روی تخته ی اعصابمان. نه او جواب می دهد نه فرد پشت خط بیخیال تماسش می شود. این بار سومی است که زنگ می زند و اینبار پیداست میل به قطع کردن تلفن را ندارد. می خواهم بگویم برو و جواب بده اما او حسابی در دنیای دیگری غرق شده است. صدای بوق ممتد آخر نشان از کم حوصلگی خطوط دارد و پیگیری فرد پشت خط، که بالاخره تا رسیدن بوق ها به پیغام گیر صبر کرده. صدای نرم و لطیف زنی به انگلیسی سلیس و شمرده ای می گوید:

-افرا...عزیزم...چرا جواب نمیدی؟ سه روزه هرچی زنگ می زنی بر نمی داری. روی جمله ی "چرا جواب نمیدی" تازه پاهای افرا به کار می افتد. جوری بلند می شود و دور خودش می چرخد که پیداست اصلا انتظار این تلفن و این پیغام

را نداشته. چشمانم انگار درست نمی بیند. گوشم زنگ می زند و دستانم یخ زده.

-تا کی قراره زنگ بزنم و جواب ندی؟

از صدایی که هنوز می آید و جملاتی که ناخواسته به گوشم می رسند، پیداست که هنوز افرا تلفن را پیدا نکرده .

بالاخره کابوس تمام می شود و او به نحوی صدا را قطع می کند. از ته دل دعا می کنم بیاید و بگوید صدایی که شنیدم ساخته و پرداخته ی ذهن مریض خودم بوده. بیاید و بگوید هرچه که شنیدم دروغ بوده. که تنها واقعیت محض دنیا، بوسه های داغ آن شب بارانی است و بس...

۱۵۴#

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:21

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

به نام نامی یزدان

صورت برافروخته ی افرا لحظه به لحظه سرخ و سرخ تر می شد. بد جوری آتش گرفته بود. پیام ایزابل بنزین ریخته بود روی رابطه ی تازه جان گرفته شان و هر ثانیه می رفت تا کبریت بکشد روی یک خروار خاطره و عشق. تکه

سنگ ها ریز ریز از بالای کوه می ریختند بین دو وجب فاصله ی بینشان تا کم کم آماده شوند برای بهمنی که می خواست فرو بریزد. چشمان غمزده ی نیلگون داشت دیوانه اش می کرد. این نگاه همان نگاه دم رفتنش بود. نگاهی که در عین غرور نمی توانست بی تفاوت باشد.

صدای زنگ در، مثل شوک بود برای جفتشان. انگار از خواب چند هزار ساله یکباره برخاسته باشند. دوباره و چند باره زنگ با ریتم خنده داری تکرار شد و بعد صدای ضربه هایی که روی در نواخته می شد نشان از آمدن ارس به خانه را می داد. فقط او بود که خبر از آمدن نیلگون داشت و اینجور وقتها برخلاف همیشه شعور به خرج می داد و قبل از کلید انداختن و وارد شدن زنگ در را می زد .

تا افرا به پاهای کم قوتش فشار وارد کند در باز شد و ارس با همان لبخند پت و پهن همیشگی وارد شد:

-به به بین کی اینجااست. چرا درو باز نمی کنین؟
کفشش را از پا کند و به بسته ی داخل دستش اشاره کرد:
-براتون ناهار اوردم دور هم بزنیم بر بدن...

نگاهش بین نگاه بی فروغ و عصبی دو نفر مقابلش تقسیم شد:
-چتونه؟ چرا ماتم گرفتین؟

افرا زودتر بر خودش مسلط شد:
-چیزی نیست...

نگاه ناباور، عصبی و غمگین نیلگون از چله رهاشد و نشست بین مردمک چشمان افرا:

-اره هیچی نشده، اصلا آب از آب تکنون نخورده. اصلا حواشی زندگی افرا به

کسی ربطی نداره که. افرا دستور میده ما هم فقط باید بگیم چشم. تو این بازی فقط یه نفره که حق داد و بیداد کردن داره. فقط یه نفره که رئیس و جواب می خواد.

دست به سینه خیره ی افرا ماند. افرا سری تکان داد و دستی بر پیشانی کشید:

-چی داری واسه خودت می سازی؟

تک خنده ی نیلگون بیش از حد مصنوعی به گوش رسید:

-می سازی؟ اختیار دارین. همه چیز قبل از اینکه ما حتی فکرشو بکنیم ساخته شده؛ خودت ساختیشون. ما هم یه مشت مهره ی بی مصرفیم که داریم برات بازی می کنیم. کی مهلت تموم بشه و بشیم مهره ی سوخته رو فقط خدا می دونه.

افرا عصبی تر از قبل اخم کرد:

-مهره ی سوخته چیه؟

نیلگون از روی مبل بلند شد:

-مهره سوخته یعنی کسی که اونجوری که باید و شاید نتونسته تورو راضی نگه داره. واسه این یکی، بهونه ات چی بوده؟ خداروشکر اونور اب هم جهانگیر و انوشی نبوده که به بهونه ی اونا بخوای باهاش بازی کنی. این بدبختو چطور خر کردی؟

قبل از اینکه باز افرا جری تر و عصبی تر جوابی بدهد ارس که انگار ناخواسته دعوت به یک تئاتر پر ماجرا شده بود بسته ها را گذاشت روی اولین میز دم دستش و پرید وسط دعوا:

-چی دارین میگین هی می پرین به هم؟ چی شده من نبودم؟ مهره ی سوخته

کیه دیگه؟

افرا نگاه تلخی روانه ی چشمان نیلگون کرد و با صدای گرفته ای گفت:
-هیچی! داستان سازیای نیلگون باز شروع شده. گند زده به این همه فکر
و نقشه الانم داره دنبال پرتقال فروش می گرده.
نیلگون منتظر همین جملات بود تا بیشتر آتش بگیرد:
-آره من دنبال پرتقال فروشم. من به معشوقه ی خارجیت گفتم زنگ بزنه اینجا
پته اتو بریزه رو آب.

نگاهش چرخید سمت ارس:

-برو پیغامگیرو روشن کن ببین عشق اونور آبیش چطور با سوز و گداز از
نبودنش سر به کوه و بیابون گذاشته...
دوباره و بی فوت وقت نگاهش برگشت سمت افرا:
-پس خارجیا اونقدرم که میگن بی احساس و عاطفه نیستن. ببین چه کردی که
دختره هلاک شده زنگ زده اینجا..

ارس گیج و گنگ چند قدم فاصله تا نیلگون را کم کرد:

-کی زنگ زده اینجا؟

وقتی نگاه عصبی و رقصان نیلگون را دید یکباره برگشت سمت افرا:

-ایزابل زنگ زده؟

همین یک اسم برای انبار باروت نیلگون کفایت کرد.

صدای انفجارش پیش از باز کردن دهان به گوش رسید:

-پس اسم قشنگشم ایزابله. رو اسم اونم مثل اسم من حساس بود ارس؟ می
گفت اسمشو مخفف نکنین؟ حتما یکی دوبارم سرش باهات دعواش شده که
چرا با عزیز دلش گرم گرفتی نه؟ از رنگ موهاشو حالت چشماش هم براتون

گفته؟

ارس فقط بی حرف نگاهش در چشمان غمزده و فروریخته ی دختر مقابلش گشت. پیش از اینکه جوابی برای سوال های نیلگون پیدا کند افرا سرش را گرفت و نشست:

-ای خدا...ای خدا....

صدای بغض کرده ی نیلگون دوباره بلند شد:

-تو دیگه چرا خدارو صدای می زنی؟ یه معشوقه اونور آب در اختیارت یه احمق دست به سینه هم که اینور آب منتظر امر و فرمایشت. تو یکی دیگه خدارو صدا نزن خواهشا. بذار خدا به داد ما بدبخت بیچاره ها برسه. نگاه نا آرام افرا بلند شد. اینبار ارس با صدای آرامی پرسید:

-مگه جریان ایزابلو بهش نگفته بودی؟

-نه دیگه ارس جان. مگه نمی دونی "گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش"؟ به من که نباید از زندگیش بگه....

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

بی قرار تر از قبل سمت کیف و وسایلی که روی مبل افتاده بودند رفت. هنوز بند کیف را روی دوشش نشانده بود که افرا بالاخره زبان گشود:

-چیه؟ نکنه انتظار داشتی تمام این سالها عابد و زاهد زندگی کرده باشم؟ آره...درست گفتم...ایزابل معشوقه ی اونور آبی بود...یکی که قرار بود حرفاش با تو فرق داشته باشه. زبونش فرق کنه که هر وقت یه جمله میگه نرم تو یه فوج خاطره ی قدیمی که بدتر داغونم کنه. من واسه فرار از خانواده ام، فرار از شرایطم به تو پناه برده بودم.

به ناباوری های دختر مقابلش زل زد و ادامه داد:

-قرار بود دست همو محکم بگیریم ودور شیم از دنیا و آدمای تحمیلی. قرار بود کمکم کنی که خانواده ی خودمو داشته باشم. اما تو چی کار کردی؟ وسط طوفان ولم کردی. درست وقتی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشتم. من واسه فراموش کردن باید چی کار می کردم؟ وقتی هیچ کس برام نمونه بود. با قدم های بلند رفت و مقابل پنجره ی قدی با آن منظره ی محبوبش ایستاد:

-با بودن های ایزابل قرار بود نبودن های همه تونو فراموش کنم اما شما حتی تو خوابم ولم نکردین. قرار بود صدای ایزابل گوشمو پر کنه که هر وقت میام خونه تو گوشم جمله های تو زنگ نزنه. که هر وقت سر زده میام خونه منتظر نباشم در و دیوار بگن "برگشتی افرا؟ قربون حواس جمع. باز چی جا گذاشتی". اصلا رفته بودم که همه چیزو از نو بسازم. اولین قدمشم پاک کردن تو بود.

ارس دید که نیلگون فرو ریخت. دید که آن غرور سربه فلک کشیده آرام آرام به تباهی نزدیک شد. افرا امان نداد و ضربه ی بعدی را زد:

-اگر اینقدر من برات مهم بودم نباید می گفتمی برو. نباید روز آخر می گفتمی من ادم رفتن نیستم، بدون خانواده ام دووم نمیارم، که من جلوی رویاهاتو نمی

گیرم ولی کنارتم نمی تونم باشم. نباید می گفتمی برای من خانواده ام اولویتن. نباید تنهام می داشتی...

نگاه سرخ و آتشینش چرخید سمت دختری که از رویاهای نخ نما شده اش دیگر تصویری برایش باقی نمانده بود. آخرین موریانه هم تمام تلاشش را به کار بسته بود برای فروپاشی این ستون چوبی که از بیرون محکم و از درون پوک و تو خالی شده بود.

اشکی آرام از چشمان نیلگون غلطید و فروریخت:
-تو که اینقدر خوب حرفای روز اخرم یادت مونده، چطور قول و قرارمون یادت رفت؟

افرا سنگین تر اما آرام تر از قبل لب هایش را تکان داد:
-قول و قرار مال وقتی بود که کنار هم بودیم، وقتی که دستامو سفت گرفته بودی.

نیلگون بند کیف را محکم بین مشتش فشرد و عاصی نگاهش کرد:
-قول و قرار مال وقتی که حتی اگر کوهم بینمون فاصله انداخت بهش مومن باشیم. تو که اینقدر دنبال کشتن خاطره بودی چرا تو خونه ی مامان مهین داشتی واسه زنده کردنشون دست و پا می زدی؟ چرا زیر بارون می خواستی از نو بسازیش؟

افرا دست در جیب نگاهی به سراپایش کرد:
-یه وقتی خاطره ها دست از سر آدم بر نمی دارن.
نیلگون به سمت در قدم تند کرد. با تمام توان داشت تلاش می کرد تا مقابل اشک هایی که با لجبازی منتظر باریدن بودند را بگیرد. با صدای لرزانی گفت:

-مشکل تو خاطرات نیستن که اگر بودن هیچ وقت بر نمی گشتی ایران.
مشکل تو بلاتکلیفیه، مشکلت اینه که فکر می کنی همه نشستن دسیسه
بچینن واسه اینکه حق تو بخورن. بدجوری تو نقش آرتور برتون* فرو رفتی و
بیرون هم نمیای .

چند ثانیه مکث کرد و دم عمیقی گرفت تا بیشتر بتواند مقابل بغضی که دست
انداخته بود تا خفه اش کند را بگیرد:

-از این لحظه به بعد من دیگه هیچ قول و قرار با تو ندارم چون تو هیچ چیزت
شبیه اون مردی نیست که به خاطرش حاضر بودم تا تو دل خطر برم. فقط بین
خاطره هایی که داری پاک می کنی امروزو پاک نکن. بذار مردونگی هایی که تا
امروز کردی خوب یادت بمونه.

افرا با چشمان به خون نشسته دل می کرد تا این همه بغض و غرور را کنار
بزند، بدود سمت او و محکم تر از همیشه در آغوشش بکشد. نگفت که تمام
این سالها داشت به اسم او اول از همه از خودش انتقام می گرفت.

*قهرمان انقلابی رمان "خرمگس" نوشته اتل لیلیان وینیچ

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_پنجاه_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

این سالها لجبازی کرده بود، مثل پسر بچه ای که عروسک محبوبش را از چنگش بیرون کشیده باشند به هر اسباب بازی ای که رسیده بود چنگ و دندان نشان داده بود. با هر شی بی ارزش و با ارزشی خودش را سرگرم کرده بود که باز دلش هوای کوی یار نکند که کرده بود. که از روز اول دلش به ماندن نبود و فقط از سر لجبازی مانده بود. همه ی زندگی اش شده بود لجبازی و انتقام. نیلگون راست میگفت؛ او همیشه دنبال حق و حقوق ضایع شده اش بود. همیشه منتظر یک ناملایمنی بود تا مشتش را گره کند، بالا ببرد و فریاد بزند.

یک خاطره ی شفاف فضای حافظه ی نم کشیده اش را گرم و روشن کرد: نیلگون روی فرش نشسته بود و داشت با میل بافتنی های مامان مهین برایش شال گردن می بافت. تازه از دانشگاه آمده بود و مثل همه ی آن روزها سرش درد می کرد برای تحصن کردن و سر کلاس نرفتن. مشکلاتشان با رئیس جدید دانشگاه هر روز بیشتر می شد و تفکرات غالب دانشگاه داشت سمت و سوی جدیدی می گرفت؛ از آن سمت و سوهایی که اساسا ربطی به دانشگاه و درس و تحصیل نداشت و فقط دیکتاتوری رئیس جدید را عیان می کرد. خسته و نا امید کنار در ورودی به دیوار تکیه زده بود. رفته بود برای دیدن نیلگون که برای چند دقیقه آرام شود. همین که او را در دنیای صورتی و شیرین دخترانه اش می دید کافی بود تا برای لحظاتی از دنیا و مافیها کنده شود. موهایش را بالای سرش گوجه کرده بود و با لبخند شیرینی یکی رو، یکی زیر می بافت.

بعد از نگاه عمیق افرا لبخندش کش آمده و گفته بود:
-باید اسم تورو می داشتن "ایستاده با مش"؛ اسم یکی از قبیله های معروف
سرخیوستیه.
و بعد خودش غش کرده بود از خنده.
خاطره کم کم محو شد و جایش را تصویر واقعی نیلگون پر کرد که در خانه را
محکم باز کرد و به جملات شتاب زده ی ارس مبنی بر ماندنش هم بی توجهی
نشان داد. افرا با حالی خراب یک قدم بلند برداشت:
-کجا داری میری؟
نیلگون برنگشت به سمتش. همانطور پشت به او جوابش را داد:
-می رم استعفا بدم. بقیه اشو سه تایی هندل کنین، دیگه به من مربوط نیست.
افرا چنگی میان موهایش کشید:
-انوش قبول نمی کنه. شرط اولش همین بود که تو حق استعفا نداری. میری
همه چیزو خراب می کنی به بلایی هم سر خودت میاری.
نیلگون براق چرخید سمتش. اگر شدنی بود سیل خروشان نگاه غم زده اش
افرا را از زمین می کند و تا اعماق دریاها می کشاند:
-دیگه از چند ثانیه پیش به بعد هیچ چیز من به تو مربوط نمیشه. ترجیح می
دم زیر مش و لگد انوش بمیرم اما زیر لوای مسخره و پوشالی تو خودمو به
کشتن ندم. ترسو!
با یک حرکت تند در را کوبید و رفت. ارس هاج و واج به افرا خیره بود و منتظر
تا یک حرکتی بکند:
-پاشو برو دنبالش. اینجوری بره که تصادف می کنه. چقدر بهت گفتم بهش
بگو.

افرا پنجه کشید بین موهایش و از پنجره دل کند. دیگر تا ابد هیچ منظره ای به چشمش خوش آیند نمی آمد. از همان دقایقی که نیلگون گفت به بعد دنیا قرار بود برایش سیاه باشد و سیاه.

مقابل مبل نرم مکث کرد و آرام فرود آمد. ارس مبهوت از رفتارهای افرا دوباره با صدای بلند گفت:

-پاشو برو دنبالش. این زنده نمی رسه خونه با این حالش.

-باید با خودش تنها باشه.

ارس کلافه سری تکان داد و به سمت در رفت:

-چرا بهش نگفتی با ایزابل تموم کردی؟ چرا نسیه تعریف کردی؟ نمیگی یه

بلایی سر خودش میاره؟

افرا سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را روی سیاهی ها بست تا به اندازه ی چند ثانیه آرام بگیرد. دلش می خواست با خاطره ها دنیای پشت پلک هایش را رنگی کند:

-فکر می کنی براش مهم بود؟

-معلومه که مهم بود! میرم دنبالش.

افرا از جا پرید:

-لازم نکرده الان سوپرمن بشی. منو گذاشت کنار، دیگه تو که جای خود داری.

ارس در را باز کرد و جملات را با حرص تف کرد بیرون:

-هیچوقت لیاقت این دختری نداشتی.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

به نام نامی یزدان

می روم. برای اولین بار در تمام عمرم فرمان قلب و مغزم یکی است؛ جفتشان محکم و قاطع می گویند برو. خودم را، نیلگون ترک برداشته و متلاشی را بر می دارم و جوری می روم که قرار نباشد حالا حالاها گذرم به این ساختمان سفید و نمای مرمری و ساکن طبقه ی ششم بیفتد.

نمی فهمم با چه سرعتی سوار می شوم، فقط وقتی غرش ماشین در کوچه می پیچد تصویر شتابزده ی ارس آینه ی مستطیلی را پر می کند. دیگر دیر شده پسر خوب. خیلی قبل تر ها باید می دویدی و از اصل ماجرا رو نمایی می کردی. این دویدنت همان مثال زنگار بسته ی نوشداروست پس از مرگ سهراب.

جوری پر گاز خیابان های خودی کش و غریب نواز تهران را طی می کنم که اگر آسفالتها صدا داشتند فریادشان گوش فلک را پر می کرد. هق هق گریه امان نمی دهد.

حقم است. تمام این سالها بالا سر قبری زار زده بودم که مرده ای نداشت. هیچ روزی را بدون فکر افرا به شب نرساندم که نتیجه اش بشود صدای نرم و نازک رقیب فرنگی!

تقصیر هیچ کس نیست جز خودم و قلب زودباورم که تا افرا را دید تسلیم شد؛ تسلیم محض. بدون هیچ سوال و جوابی .

بی فکر مقصد می رانم. هدفم دور شدن است؛ می خواهم جوری دور بشوم که از خودم هم عبور کنم. کاش می شد بروم جایی که دست هیچ آدمیزادی به این من از درون فروپاشیده نرسد. یک جوری بروم که تا آرام نگرفته ام برنگردم. صدای زنگ های پشت سرهم گوشی کلافه ام کرده ولی مگر رمقی هم برای جواب دادن مانده؟ قلب نافرمانم می کشاندم به همان نقطه ای که همیشه با فرهاد می آییم. ماشین را بدون ترس تا بالاترین جایی که امکان دارد می رانم. دور تا دور خلوت و خالی است .

این نقطه از شهر چون بی سر و صاحب افتاده، چون بالاترین نقطه ی شهر است و به کل تهران اشراف دارد، چون برای من تجلی همه ی خاطرات بدم است، با چشم بسته هم مرا فرا می خواند.

از اینجا فریاد زدن راحت تر است. اصلا از این فاصله ی اندک تا آسمان، انگار خدا نزدیک تر است. ماشین را خاموش می کنم و می روم سراغ جای همیشگی. عصبانیت و غم دست به دست هم داده اند تا هر ثانیه بیش از پیش دلم عصیان بخواهد. شده ام کشتی طوفان زده ای که درست وسط امواج غول آسای دریا گیر کرده؛ نه راه پس دارم و نه راه پیش.

دلم هم که چینی بند زده؛ فقط همین یک خبر برای این دور تند تپیدنش کافی بود. نوشین می گفت وسط عصبانیت و خشم برو و یک جایی گریه کن. گریه کردن که بد نیست. ولی خشم من از آنهایی نیست که با گریه رام شود. خشمم از آنهاست که فریاد می خواهد. از آنها که ته داد و فریادهایم صدایم دورگه شود، که تا یک هفته حتی نتوانم بیشتر از یک حدی صدایم را بالا ببرم .

با پا می افتم به جان سنگ ریزه ها و پرتشان می کنم سمت دره. سنگ ریزه ها قل می خورند و جوری پایین می روند که انگار از اول هم نبوده اند. زود محو می شوند. اگر کمی، فقط کمی جرات داشتم می رفتم لب پرتگاه و بعد صدای سوت پایان این همه مصیبت گوشم را پر می کرد.

تند عقب می کشم. زده به سرم. شده ام مثل همان دخترکان کم عقلی که به خاطر بی کفایتی یک مرد، یک فوج آدم چشم انتظار را سیاه پوش می کنند. لبخند مامان مهین چشمم را پر می کند. نور خانه اش، زلالی قلبش، دست های نرم و گرمش. سکوت صدا دار فروغ، پاهای کم توان نیا و ذهن پویا و دست های خالیش و آخر از همه نگاه عصبی فرهاد. چشم می بندم و محکم سر تکان می دهم. این دیگر چه جور عصیان و دیوانگی کوری بود؟

صدای زنگ موبایل دوباره بلند می شود. برای نجات خودم از دست نیلگون مواخذه گر پناه می برم به گوشی .

اسم فروغ روشن و خاموش می شود. چه وقت خوبی زنگ زدی مامان. هنوز الو نگفته فروغ قال می کند:

-خیره سر شدی نیلگون. نمی گی من نگرانت میشم؟ چرا جواب تلفنتو نمی دی؟

آرام نجوا می کنم:

-مامان...

-چه عجب! یادت اومد من مادرتم! دلم هزار راه رفت. دیشب هزار جور خواب مزخرف دیدم. از صبح صد بار بهت زنگ زدم یه دونه اشو جواب ندادی محض رضای خدا. تو کی می خوای عاقل بشی؟

-چه خوابی دیدی؟

صدای نفس عمیقی که می کشد گوشت را پرمی کند:
-از همین خوابای پر و پوچ...دیدم پدرت اومده. تو هم داری باهاش میری.
پوزخند آرامی می زنم:
-پدر! مگه من پدر هم دارم؟
اگر قبل تر بود، کمی قبل تر از پیدایش مهربانی های دکتر و لبخند های بی
هوای فروغ، قطعا یک چیزی برای ماست مالی کردن اشتباهات پدرم داشت.
این بار سکوتش طولانی تر از همیشه است. رد پای حضور دکتر در قلبش انگار
با سرعت نور پر رنگ و پر رنگ تر می شود:
-نمی خوای بیای خونه؟
خانه...چه مفهوم سهل و ممتنعی. اصلا قرار بود خانه کجا باشد؟ من هنوز در
این سوال گیر افتاده ام.
فروغ نگران هست ولی پیداست برای گفتن چیزی دارد دست و پا می زند. یک
چیزی پشت این مکث های طولانی اش لانه کرده:
-میام...چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پرنثابت

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشتم

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

بی رحم شده ام؟ حرف ها و اعترافات افرا مرا دیوانه کرده یا قلبم را از جا کنده؟ هر وقت دیگری بود اگر فروغ با این صدای لطیف می گفت بیا خانه با سر رفته بودم. صدایش را صاف می کند:

-سرکاری؟ کی وقت آزاد میشه؟

می نشینم روی خاک و زانوانم را بغل می کنم:

-وقتم آزاده، بگو.

کمی دیگر من و من می کند:

-منظورم اینه که چه روزی کلا آزادی؟

کلافه دستی بر شالم می کشم. چهل بار زنگ زدن، فقط برای فهمیدن روز خالی من؟

-نمی دونم برنامه امو مامان. تو بگو چی کار داری من خالی می کنم.

خیلی خوب می توانم لبخند خوش نقشی را روی صورتش تجسم کنم. لحن صدایش از استرس خالی می شود وقتی می گوید:

-نیلی جمعه بیا خونه، می خوام دکتر هم دعوت کنم. بشینین با هم...

از همان نیلی اولش باید تا انتهای جمله را حدس می زدم. تمام این مهربانی و چندین بار زنگ پشت سر هم فقط برای خاطر دکتر بود؟ مادرانگی های فروغ به کجا داشت گریز می زد؟ عاصی و دیوانه بودم، با این حرف ها بدتر می شوم:

-الان وقت دیدار با دکتره فروغ؟ مگه قرار نشد تا کنکور نیا صبر کنین؟ چند هفته انتظار اینقدر سخته؟

از صدای نفس هایش پیداست که تلاش دارد اول خودش و بعد از آن مرا آرام کند. شگردش همین است؛ هر وقت سر به کوه می گذارم اول با خودش کنار

می آید و بعد به سراغم می آید:

-نیا خودش این پیشنهاد رو داد؛ گفت قرار این دفعه رو با نیل بذاریم. نظر تو براش خیلی مهمه...

-قرار این دفعه؟

لگدی به تکه سنگ نسبتا بزرگی می زنم که انگشت پایم زق زق می کند:

-چند صد دفعه دیگه برنامه گذاشتین با جناب دکتر؟ خوبه فروغ جان. می داشتی یکباره من واسه مراسم عقد پیام که کامل تو عمل انجام شده قرار بگیرم .

سکوت می کند. هدفش آرام کردن من است ولی هنوز نفهمیده که سکوتش بیشتر مرا آتش می زند. کاش حداقل می گفت اینطور که تو فکر می کنی نیست. کاش می گفت من یکی تا ته دنیا کنار توام. کنار توی تنها که از دار دنیا فقط مارا داری. تو که به خاطر نیا به همه چیز پشت کردی. تو که عشقت را برای خاطر عمل پای نیا راضی به تنها رفتن کردی. تو که نتیجه نگرستی و حال الانت از حال تک تک ما تراژیک تر است:

-خوب گوش کن فروغ جان؛ من تا اطلاع ثانوی نه به دکتر حرفی برای گفتن دارم نه با هیچ کس دیگه. بذار چند روز واسه خودم باشم. به خدا منم آدمم... جمله ی آخر کار خودش را می کند. اشک سیل می شود بر پهنای صورتم و زانوهایم دیگه توان تحمل وزنم را ندارند. همانجا روی سنگریزه ها و خاک می نشینم. از اینکه برای دل خودم هم گریه کنم بیزارم. از این ضعفی که دست از سرم بر نمی دارد متنفرم. از این حس تمامیت خواهی و ترس از دست دادن آدمها به جنون رسیده ام.

آن سالهای دور همیشه چند ساعت که از نیمه شب می گذشت می رفتم بالای

سر هر کدامشان که نزدیکم بودند و نفس کشیدن هایشان را چک می کردم. این وابستگی در عین دلبستگی داشت هر روز بیشتر می شد و حتی نوشین هم نتوانسته بود کاری برای حال خرابم بکند .

لبهایم را بر هم فشار می دهم و از زیر سایه ی ماشین بزرگ انوش بیرون می آیم. باید قبل از هر کاری ماشینش را پس بدهم. لگدی به لاستیک ماشین می زنم و سوار می شوم. از هر چیزی که به خاندان فخار ربط داشته باشد منزجرم. با یک فرمان دور می زنم. اگر فرهاد بود می گفت "آخ آخ بریم که از اون روزاته " که واقعا هم هست. از آن روزهای پر آشوب. منتظر یک جمله از انوشم تا دیگر منفجر شوم. قبل از هر کاری با شماره اش تماس می گیرم. دو بوق می زند و با همان آرامش ابتدای صحبتش می گوید:

-به به خانم رئیس. افتخار دادین بالاخره مارو از وجودتون با خبر کردین...مگه قرار نبود یه راست بری شرکت. کجا موندی پس؟

دم عمیقی می گیرم:

-یه کار واجب داشتم. کجایین ماشینو بیارم؟

کمی سکوت سایه می اندازد بینمان:

-چقدر شاکی! من الان باید اینقدر سرد و عصبی حرف بزنم که نمی زنم. فکر استعفا شیرم کرده. کلا سالی یکی دوبار دیوانه می شوم که امروز دقیقا در اوجش هستم. سکوتم را می شنود و آرام تر می گوید:

-کجایی؟

بی فوت وقت جوابش را می دهم:

-شما بگین کجایین تا ماشینو بیارم.

پوف صدا داری می کشد:

-ببین دختر جون روز اولم بهت گفتم؛ من سوال می پرسم، تو فقط جواب میدی. نکنه ماشین دادم دستت فکر کردی قواعد بازی عوض شده؟
نگاهم در سه آینه ی ماشین می چرخد و می کوبم روی بوق تا ماشین مقابلم دست از گشت و گذار های خیابانی اش بردارد!
تند می گوید:

-کجایی؟

نفس عمیقی می کشم. شاید روش های فروغ اثر گذار بشوند:
-نزدیک شرکت.

-خوبه. من خونه ام. ماشینو میاری اینجا.
و صدای بوق تمام اتاقک ماشین بزرگش را پر می کند. هاج و واج و دیوانه تر از
قبل به خودم در مستطیلی آینه خیره می شوم:
بدجوری نشان داد که رئیس اصلی کیست!

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_پنجاه_و_نهم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

به نام نامی یزدان

مسیر خانه ی انوشیروان فخار مسیر سختی نیست. مشکل از ذهن پر آشوبی است که روی خاطرات گذشته قفل کرده است. روی تک تک روزهایی که با هم داشتیم. روزهای تولدم، روزهای جمع گرم خانودگی به همراه افرا، روزهای مهربانی و سادگی. چه چیزی هنوز حافظه ی مرا به آن خاطرات قفل زده ولی نتوانسته در مورد افرا درست عمل کند؟ یعنی تمام؟ این همه سال عشق و انتظار با یک وزش تند باد تمام شد؟

بعد از چند بار اشتباه رفتن و به مدد دور برگردان ها و کوچه پس کوچه های نسبتاً خلوت شده جبران کردن، بالاخره می رسم .

با شماره ی همراه انوش برای بار دوم تماس می گیرم و جواب فقط بوق های ممتد است. کلافه و کفری از ماشین پیاده می شوم. در ماشینش را محکم تر از همیشه می کوبم و قدم تند می کنم سمت در بزرگ خانه .

آیفون تصویری است و دو زنگ دارد. یکی از زنگ ها را فشار می دهم و رخ به رخ دوربین دست به سینه می ایستم. کاش انوش فخار نبود تا جوابش را راحت تر و جور دیگری می دادم!

چند ثانیه می گذرد و صدای خش خش بسیار آرامی نشان از حضور کسی دارد که آنور دیوارهاست و صدایم را خوب می شنود. پیش از اینکه او چیزی بگوید با همان لحن تند قبل می گویم:

-سوییچو آوردم، تشریف بیارین دم...

هنوز جمله تمام نشده صدای باز شدن در می آید و انوش مسلط و آرام دستور می دهد:

-بیا تو.

نگاهی به اطراف می کنم. ته کوچه ی بن بست و خوش منظره ی بالای شهر هیچ احد الناسی نیست که اگر گیر هم افتادم لااقل جیغ بکشم تا نجاتم بدهد. تنها چیزی که به ذهنم می رسد نوشتن پیامی برای ارس است. در خاطره های درهم و برهم نگاه ناراحت ارس، از بین آن سه، بیشتر به نگاه یک دوست شبیه است.

قدم های آرامی بر می دارم. حد فاصل در بزرگ عمارت تا خود عمارت را حیاط بیش از حد خوش منظره ای پرکرده با گل های رنگ به رنگ و درختان ستبر و سر به فلک کشیده. اگر فرصت بود و کمی آرام تر بودم، اگر چشمانم را می بستم و با آرامش از حیاط عبور می کردم قطعا صدای پرندگان هم به گوشم می رسید.

عمارت مدرن و زیبایی است. از روی سطح زمین شروع می شود. ترکیب بی نظیری است از چوب و شیشه و بتن. باید هم همینطور باشد. از پول ناحق خوب به اموال حقی رسیده اند!

تمول برادر بزرگتر بیش از خیانت برادر کوچکتر خار چشمم می شود. قدمها را تند تر بر می دارم تا زیبایی حیاط مسحورم نکند. تا هوس بو کشیدن گل ها به جانم نیفتد.

بخش ورودی خانه با یک بیرون زدگی بتنی از کل عمارت فاصله گرفته. درب مشکی نیمه باز در انتظار ورودم است.

کمی هل اش می دهم و با کفش وارد می شوم. به نظر نمی رسد برای مرد مجرد خیلی فرقی داشته باشید با کفش یا بدون آن!

چند قدم دیگر با تردید بر می دارم. تردیدی که نه تنها عصبانیتم را کم نکرده

بلکه بدترش هم کرده:

-جناب فخار...

هیچ صدایی به گوش نمی رسد. ترس است یا چه، نمی دانم. گوشی داخل جیبم
ویبره می رود و مطمئنم جوابی است از طرف ارس. من دیگر پی همه ی ترسها
به تنم سابیده شده. از خیانت افرا تری

سناک تر هم مگر در دنیا هست؟

بی توجه به پیام دوباره انوش را صدای می زنم و پیش از اینکه وارد فضای
مجهزی شوم که از نور بعد از ظهر تابستانی حسابی مستفیض شده از پشت
سر صدای انوش غافلگیرم می کند:

-انتظار داشتم برای بار اول حداقل کفشتو دربیاری.

خیلی شیک و رسمی در لباس مردانه ی سرمه ای و شلوار راسته ی مشکی
مقابلم ایستاده. کفش پای خودش است ولی پیداست کفش نو و تمیزی است.
نگاهش روی کفش هایم چند ثانیه مکث می کند و بعد به سمت دیگری حرکت
می کند. حین حرکت پنجه می کشد بین حجم موهای خوش حالتش و مرا
پشت سرش میخکوب می گذارد. این جمله یعنی برو کفشت را در بیاور؟ نفس
عمیقی می گیرم ولی تمایلی برای کندن کفشم ندارم. در آوردنش به مثابه
نشان دادن تمایلم برای بیشتر ماندن است. از همانجا می گویم:
-قرار نبود پیام داخل، سوییچو آوردم تحویل بدم و برم.
می ایستد:

-حالا که قدم رنجه کردی و تا اینجا تشریف آوردی. برو درشون بیار.

دستی بر شالم می کشم:

-من خیلی وقت ندارم. جایی کار دارم باید برم.

سوییچ را مقابلم می گیرم بلکه برگردد و تحویلش بگیرد:
-بفرمایید.

بر می گردد به سمتم:
-امروز بار دومیه که داری ادای دخترای بدو در میاری که من اصلا نمی تونم
باهاشون کنار بیام!

سری تکان می دهم:
-درست متوجه شدین. من دقیقا دارم تلاش می کنم تا دیگه دختر خوبی
نباشم. از دختر خوبی بودن دیگه حالم داره بهم می خوره. بسه هرکی هرچی
گفت من سرمو انداختم زیر و گفتم چشم. بسه همیشه نقش یه ادم قوی رو
بازی کردم، یه ناجی.
به وضوح ابروهایش بالا می پرد و کامل می چرخد سمتم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

دستانش را روی سینه گره می زند و ساعد های برجسته اش ترسناک تر میل
به خفه شدن در میان آن دست ها را در ذهنم تداعی می کند:

-فکر کنم جای درستی هم اومدم واسه آموزش های اولیه. شما به من بگین؛ چه طور میشه دختر بدی شد؟ چطور میشه از تمام گذشته فاصله گرفت و یه ادم دیگه شد؟

خونسردی اش، غرور بیش از حدش، فضای لوکس خانه اش، خوشبختی پر ذرق و برق اش، برادر بودنش با افرا و شباهت اندکش با او، همه و همه دست به دست هم داده تا جنون آنی دیگر دست از سرم بر ندارد. با همان کفش ها، با همان نگاه خسته و عصبی و رنج کشیده که از ته دل دعا می کنم در جان او بنشیند تا یا مرا همینجا به کشتن بدهد یا رهایم کند نگاهش می کنم:

-من تو یه نقطه ای از زندگی ام هستم که دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم. هر کسی که فکرشو بکنی پشتمو خالی کرده. اینکه بابت پوشیدن کفش و گستاخی از جانب شما هم مواخذه بشم ناراحتم نمی کنه. الان دنبال یه راهی ام که فراموشی بگیرم. فقط همین.

نگاهم دور تا دور خانه ی لوکسش می چرخد و روی بوفه ی بلند بالایی نزدیک کتابخانه مکث می کند. فضای مدرن خاصیتش همین است. همه چیز در ساده ترین شکل ممکن، با کمترین اجسام ممکن ولی به زیبا ترین شکل دور تا دور هم چیده شده اند که تا چشم چرخاندی آنچه که در انتظارش هستی را پیدا کنی. این هم از نتایج ذهن پر آشوب؛ توجه به جزئیات بی فایده!

قدم هایم مرا می کشانند سمت بوفه ای پر از شیشه های مشروب. در رنگ ها و طرح های مختلف:

-چطوره واسه شروع از اینجا شروع کنیم؟

می چرخم سمتش:

-من یکی از اینارو تا ته سر بکشم. خوبه؟ سیاه مست شدن واسه دختر بدی

شدن شروع خوبیه؟

لبخند کجی می زند. اشک در چشمم حلقه می زند. لبخند هم دارد. دیدن عجز و لابه ی آدم ها اصلا خنده دار است. او کوتاهی هم کرده. دستانش را رها می کند. باید هم آن گارد بسته را باز کند. تماشای یک دختر احمق و دست از دنیا شسته که ترس ندارد.

یک قدم آرام به سمتم بر می دارد:

-حالا کی گفته تو از اونا بخوری میشی آدم بده؟

به بوفه نزدیک تر می شوم و تلاش می کنم اشک هایم بی اجازه راهی پیدا نکنند برای ریختن:

-نمی دونم. شما بهتر می دونی. شما بگو واسه بد شدن اولین قدم چیه؟ صدایم می لرزد. این بغض مال امروز و این ساعت نیست. مال تمام سالهای بدون افرا گذاشتن است. برای تمام سالهای تنهایی فروغ و بی کسی های خودمان است. برای وقت هایی است که مامان مهین هم نمی توانست با گل گاوزبان هایش آرامم کند. همه و همه جمع شده اند تا آتش فشان من در همین لحظه ی بی ربط شروع به طغیان کند.

لب هایش را روی هم فشار می دهد. دارد تلاش می کند نخندد؟ خندیدن در موقعیت مسخره ی ما بی ربط ترین رفتار ممکن است. عصبی تر از قبل در بوفه را می کشم. دست می گذارم روی یکی از شیشه هایی که از تمیزی برق می زند:

-از همین شروع کنم چطوره؟

ابروهایش با هم بالا می پرند و خنده تا چشمانش پر می زند:

-اوه، خوش اشتهام هستی. یکم دوزشو بیاری پایین بهتر نیست.

با نفرت نگاهش می کنم:

-نه! هرچی سنگین تر بهتر. همینجا اور دوز می کنم، خودم میمیرم، شما رو هم خدا بخواد می گیرن.

اشک بی اجازه شروع به باریدن می کند. از گریه کردن مقابل بقیه متنفرم. از نمایش ضعفم جلوی ادم هایی که ادعای قدرتشان گوش فلک را پر کرده که بدتر!

با دست چپ محکم می کشم روی صورتم:

-اِه...این که سرش بسته است.

لبخند آرام تری می زند و بطری را از دستم با آرامش خاصی می گیرد:

-قرار بود باز باشه مگه؟

لب هایم را بر هم فشار می دهم. مرد ناحسابی شوخی اش گرفته. نمی داند با آرامش من داغ می کنم. دستی بر پیشانی می کشم و تلاش می کنم تا نگاهش نکنم. دیدنش بدتر روانی ام می کند:

-امروز اصلا روز خوبی نیست. سوییچو بگیرین من برم.

سوییچ را روی لبه ی بوفه می گذارم و قصد رفتن می کنم. فکر به دیوانه بازی های امروزم و خجالت کشیدن از رفتار احمقانه ام بماند برای بعد. هنوز یک قدم دور نشده بازویم را محکم می گیرد. نزدیک تر می شود و عطر ملایم ادکلنش می زند زیر بینی ام:

-قرار بود مشکلات خارج کار بمونه واسه همون بیرون. غیر از اینه؟

سمت چپم ایستاده. جایی که قلبم تلاش دارد از قفس محکمش بیرون پرد و دیگر در این بدن بی خاصیت ادامه ندهد. نگاه سردم را به چشمان نافذ و سرمه ایش می دوزم:

-من دیگه با شما کار نمی کنم. فردا استعفامو می نویسم.
لبخند اعصاب خرد کنش روی تمام صورتش پخش می شود. حتی تا چشمانش
هم پیش می رود و چین های ملایمی گوشه ی چشمش لانه می کنند:
-مگه به انتخاب توئه؟

چشم می بندم. خدایا از دست این قوم به که پناه ببرم؟ هنوز جوابی برای
سوالش پیدا نکرده ام که با یک حرکت آرام مرا به سمتی که می خواهد می
برد:

-مگه نمی خواستی دختر بدی بشی؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_یکم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

نمی دانم از قدرت دستش است یا گرمایی که آرام آرام به جانم می نشیند،
ولی حواسم حسابی پرت می شود. ذهنم قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست
داده. قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه می دهد:

-اولین قدم برای دختر بد بودن خوردن شام، زیر یک سقف با یک مرد
نامحرمه. حالا بیا خودت متوجه میشی.

آشپزخانه ی مجهز و لوکسی است. همه چیز از سفیدی برق می زند. مطمئنم

یک وعده هم در خود آشپزخانه پخته نشده.

با اخم های در هم نگاهش می کنم. اشک های بدقلق دست از سرم بر نمی دارند. یکی بود و یکی نبود می ریزند. لبخندش جمع می شود و چشمانش گرد:

-چیه؟ گفتم بیا غذا بخور نه که با چشمت منو بخوری.

وسط آشپزخانه یک جزیره ی سفید با صندلی های طوسی-سفیدی که در فرو رفتگی جزیره قرار دارند، دلبری می کند. همچنان مرا مثل مترسک به دنبال خودش می کشاند و با دست آزادش یکی از صندلی ها را عقب می کشد و اشاره می زند:

-بشین.

سر درد امانم را بریده. آنجوری که باید و شاید نه فریاد زده ام نه خالی شده ام. کل غصه ها جمع شده و نشسته جایی وسط پیشانی ام، پشت کاسه ی چشمم، وسط قلب زودباور و احمقم.

می خواهم بچرخم سمتش تا راضی اش کنم برای رفتن که نگاهم می افتد به چاقوی بزرگ و به ظاهر تیزی که رد خون کم رنگ شده ای روی لبه هایش باقی مانده و همانطور کنار سینک جا خوش کرده. انگار رد نگاهم را می گیرد و به چاقو می رسد. از پشت سر نزدیکم می ایستد و بالای سرم لب می زند:

-ا...نچ...دیدی چی شد؟ قرار بود با این بکشم تا!

سرم را بلند می کنم. نمی دانم در دودوی چشمانم چه می بیند که با لبخندی که به پوزخند بیشتر شباهت دارد لب می زند:

-یادم رفت.

و چشمکی که شبیهش را قبلا هم دیده بودم!

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_دوم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:36

به نام نامی یزدان

دیس بزرگ آلبالو پلو، که همراه با گوشت های قلقلی ریزی تزئین شده بود، را رو به رویم می گذارد. این یکی دیگر از عجایب خلقت است. اگر بگوید آلبالو پلو هم با این میزان از ظرافت کار خودش است قطعا سکت می کنم. حالت نگاهم احتمالا برایش خنده دار است که آن طور از ته حلق می خندد: -چیه؟ داری میگی به مرد زمختی مثل من درست کردن همچین لعبتی هیچ جوره نمیاد؟

ظرف سفید ساده و شیکی را مقابلم می گذارد با دستمال سفره ی سورمه ای و قاشق و چنگال. منتظر جوابم نمی ماند. دست می کشد پشت سرش: -این یکی رو درست حدس زدی. این بریز بیاشا و هنر نمایا کار زری جونه. اشاره می زند به ظرف ولی باز قبل از اینکه بکشم می گوید: -آخ آخ وایسا.

جوری که انگار با خودش دارد حرف می زند زمزمه می کند:

-گفت این پودرو آخرسر بریزم رو کل برنج.
لیوانی حاوی پودر سفیدی می آورد و کمی می پاشد روی برنج خوش نقش و نگار:
-حالا وقتشه.
منتظر است من بکشم تا شیرجه رود در غذایش. از انتظار چشمانش پیداست که چقدر عاشق غذاست. لبخند آرامی می زنم:
-من خیلی میل ندارم. شما بفرمایین.
چپکی نگاهم می کند:
-می کشی یا بکشم برات؟
-این یه دستوره؟
کفگیر نقره و قدیمی که با وسایل مدرنش جور نیست را به دست می گیرد:
-زدی تو خال .
کمی به ظرف نگاه می کند و می رود سراغ بخش پر گوشت تر:
-بذار از این قسمت زهرآلود شده برات بذارم. قشنگ بخوری، بیفتی. منم به کارم برسم.
نگاه شیطاناش را به چشمانم بر می گرداند. آرام سری تکان می دهم که یعنی به هیچ وجه همچین فکری در نظرم نبوده که دقیقا بوده.
اصلا همینکه اینجا نشسته ام و با او در حال خوردن یک وعده ی غذایی ام یعنی مغزم از محاسبات درست، عقب افتاده.
می رود سراغ کفگیر دوم که دستم را مقابلش می گیرم:
-باور کنین بیشتر از این نمی تونم. میلی به غذا ندارم. فقط برای اینکه دستتونو رد نکنم...

بی تعارف کفگیر پر شده را بر می گرداند سمت بشقاب خودش:

-حالا تو بخور ببین زری خانم چه کرده. بعد اگر تونستی از غذا دل بکنی من دیگه واقعا به عقلت شک می کنم.

لبخند کم رمقی می زنم:

-یعنی تا همین الانش شک رو کردین، منتظرین که واقعا شک کنین؟

دستمال سفره را باز می کند و خیلی مبادی آداب روی پاهایش می گذارد. لقمه ی اول را پر می کند و قبل از خوردنش می گوید:

-نباید شک کنم؟

سرم را به زیر می اندازم. برای بستن دهنم بهترین راه خوردن دستپخت زری چون است که پیدا نیست کیست و از کجا آمده. لقمه ی اول آنقدر خوش عطر و طعم است که من بی حال و حوصله را زنده می کند:

-چه خوشمزه است.

لبخند روی صورتش پخش می شود. با دستمال گوشه ی لبش را پاک می کند:

-دیدی داشتی خودتو از چه نعمتی محروم می کردی. کلا همینیا؛ همه اش در حال کفران نعمتی.

لقمه ی دوم که پایین می رود می پرسم:

-حالا این زری جون کی هست؟

ظرف ترشی را مقابلم می گذارد:

-اینم هنر دیگه اشه. زری جون خاله امه.

اخم هایم کمی در هم می شود. چرا اسم این خاله را تا به حال از دهان افرا نشنیده بودم؟ زندگی خانوادگی خانواده ی فخار انگار از دریچه ی چشم افرا زمین تا آسمان فرق دارد با همان زاویه ولی از دید انوش.

خوب و آرام که جوید جوابم را می دهد. مکث اندکی دارد تا پاسخ بدهد:
-مامانم و زری جون سالها با هم قهر بودن. یعنی زری جون با مامانم قهر بود.
هنوزم یه جورایی هست ولی خب کمتر.

نگاه منتظرم را که می بیند قاشق را پایین می گذارد:
-به خاطر بابام. هنوز که هنوزم مادرمو به خاطر انفعالش نبخشیده.
لبخند آرامی می زند:

-خودش یه زن جنگجوئه، برخلاف مادرم. برای هرچی خواسته تا امروز دویده.
بعد از اینکه برگشتم ایران خودش پیدام کرد. دنبال منو برادرم می گشت که
خوب...

نگاهش در چشمانم گره می خورد:
-همه ی خوبیش سهم من شد.

آرام سری تکان می دهم و او لقمه ی دیگری به دهانش نزدیک می کند:
-بخور سرد میشه. خیلی از روابط پیچیده ی ما هم سر در نیاری.
به قدری غذای دستپخت زری جون خوشمزه است که برای چند لحظه ذهنم
آرام می گیرد. تا آخرین لقمه را به زور می خورم و هرچه انوش تلاش می کند
برای یک دور دیگر نمی توانم. وقتی غذایش تمام می شود ظرف ها را جمع می
کند:

-این چاقوی خونی هم دسترنج زری جونه. میاد اینجا طعمه های منو می کشه،
میره..

نگاه پر از شیطنتش عین پسر بچه های تخس است. انگار پنج ساله است و بعد
از کلی مشقت توانسته موی بلند دختر همسایه را بکشد و جیغش را به آسمان
ببرد. اما من به جای جیغ فقط لبخند آرامی می زنم که خودش ادامه بدهد:

-هر وقت میاد کیلو کیلو گوشت و مرغ می خره، خودش پاک می کنه، می شوره بعدم میذاره تو فریزر.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_سوم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:37

ظرف ها را یکی یکی داخل ظرف شویی می گذارد. با یک دقتی که مطمئنم تا به حال از یک مرد شبیهش را ندیده ام. این هم ایراد آقای انوش که بالاخره از یک جایی بیرون زد؛ وسواس تمیزی.

-اصلا خونه اتون بهتون نمیادا.

نگاهش برمی گردد سمتم. دستانش را در هم گره می زند و به لبه ی کانتر تکیه می دهد:

-چطور؟

کمی فکر می کنم:

-زیادی تمیزه، این آشپزخونه ام که بیشتر به درد یه نو عروس می خوره تا مردی مثل شما.

خنده ی آرامی می کند:

-اگه تمیز بودم تورو با این کفش راه می دادم تو آشپزخونه ی تمیزم؟

دوباره یاد کفش ها می افتم و دستپاچه بلند می شوم:
-خب من که دیگه دارم میرم. بیشتر از این مزاحم نمیشم...
نمی گذارد حرفم تمام شود. دستانش را در سینک می شورد و به سمت هال حرکت می کند تا کیف و کتش را بردارد:
-دیگه تا الان که مزاحمم شدی، یکم بیشترش فرقی تو کل ماجرا نداره. بزن بریم تا یه جا می رسونمت.
نا امید و محزون از رفتارهای زشت ساعات پیشم با قدم های سنگین به سمتش می روم:
-راحتون دور میشه.
با چشم و ابرو اشاره می زند که جلو بیفتم. چند قدم دیگه که می رویم قدم هایم را آهسته تر می کنم:
-مرسی بابت پذیرایی امروز. ببخشید اگر رفتارم...یعنی اونجوری که باید نبود. نگاهش می کنم. دیگه تا نزدیک در اصلی رسیده ایم. دست می اندازد و از پشت سرم در را باز می کند. در و دستش درست پشت کمرم منتظر حرکت من هستند. لبخند کجی تحویل می دهد و با همان دستی که روی در مانده آرام می زند به شانه ام:
-بیا برو اینقدر لوندی نکن.
چشمانم گرد می شود و رویم را بر می گردانم. لوندی؟ من؟ تنها کاری که مطمئنم هیچ جوهره بلدش نیستم.
اگر مامان مهین بود از این جمله خوشش نمی آمد. یک بار فرهاد در مورد یکی از خواننده های زن آنور آبی گفته بود "لامصب خیلی لونده" و دمپایی سبز مامان مهین خوب از خجالتش در آمده بود. اینجور وقتها اصلا شوخی ندارد.

سوار ماشینش می شویم و کمربندم را می بندم. او هم صندلی اش را متعاقب پاهای بلندش تنظیم می کند و عینک آفتابی شیکش را بر چشم می گذارد: -خب خانم نیایش ملکان...چیزی هست که بخوای برام تعریف کنی؟ به مناظر بیرون نگاه می کنم. هوا کم کم رو به گرمی می رود و قرار است تابستان با همان دامن زرد و قرمزش بیاید و وسط شهر برقصد. احساس می کنم نگاه دوده زده ی چند ساعت پیش کمی و فقط کمی رنگ گرفته: -نه چیز خاصی برای تعریف نیست. فقط در مورد استعفایم جدی ام. نگاهم برمی گردد سمتش. خیلی مسلط به راهش ادامه می دهد: -خب اونکه منتفیه.

سکوتم را که می شنود برمی گردد سمتم: -روز اول بهت چی گفتم؟ یادت که نرفته؟ آرام سری تکان می دهم: -می دونم. ولی واقعا الان شرایطشو ندارم. پیام هم برای شما بازدهی ندارم. می خواهد چیزی بگوید که نمی گذارم: -می دونم که مشکلات خارج شرکت مال همون بیرونه، ولی من واقعا بازیگر خوبی نیستم. وقتی داغونم، مغزم یاری نمی کنه. چشمانش از پشت شیشه ی تیره ی عینک خیلی پیدا نیست. یک نگاه کوتاه اما عمیق می کند و بعد:

-برات یک هفته مرخصی می نویسم. البته...بدون حقوق. برو یکم با خودت کنار بیا بعد پر انرژی برگرد. چطوره؟

-آخه یه منشی مگه چقدر بود و نبودش اهمیت داره؟ دور تندی می زند و صدای بوق کشدار ماشین پستی را به جان می خرد.

دستش را از شیشه بیرون می فرستد و از راننده بابت حرکت تندش
عذرخواهی می کند:

-اون دیگه جزو صلاحدید حیطة ی کاری منه.

معنای جمله ی بی اندازه مودبانه اش همان "خفه شو" بود!

-درست میرم؟

-اینجوری مسیرتون داره دور میشه. من از همینجا می تونم تاکسی بگیرم برم.

دستش به سمت دستگاه پخش ماشین می رود:

-اگر یه نیایش ملکان همیشگی تحویل گرفته بودم، می داشتم از همون در
خونه خودت بری.

آهنگ مورد نظرش را پیدا می کند:

-ولی تو اون دختر همیشگی نبودی.

با تاسف سرم را پایین می اندازم. اگر بفهمد کل داستان ورود من به شرکتش با

نقشه بوده چه فکری در مورد من می کند؟ قطعاً نیایش ملکانی که در خانه دیده

برایش قابل باور تر است تا این دختر خوب همیشگی!

صدای خواننده چرت فکرم را پاره می کند. پر سوز می خواند:

-من به دستان تو پل بستم

به زیباتر شدن

از تو میخوام از این هم

با تو تنهاتر شدن

از تو میخوام خودت را مثل باران از بهار

از تو میخوام قرار روزهای بیقرار

دلم می خواهد بگویم کاش اینقدر موسیقی با حال دلم هماهنگ نبود.

هیچکس در من جنونم را به تو باور نکرد

هیچکس حال من دیوانه را بهتر نکرد

ای که از تو باز هم زلف پریشان خواستم

من برای شهر دلتنگی باران خواستم

چشمانم پر می شوند. صورتم را می کشانم سمت پنجره و به تنهایی تهران
خیره می شوم. دوست ندارم او این همه بیچارگی را در یک روز و یکجا ببیند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_چهارم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:55:37

من همانم که اگر مستم تویی در ساغرم

من از آنی که تو در من ساختی ویرانترم

من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن

از تو میخواهم از این هم با تو تنهاتر شدن

وقت این آهنگ نبود. وقت این صدای گوشنواز و جادویی، شعرهای واقعی و موسیقی بی نظیر نبود. یکی از کوچه ها را اشتباه می رود. با صدای گرفته و نگاهی که به هر کنجی می زند تا از او بگریزد، راه درست را نشان می دهد. سکوتش یعنی حالم را فهمیده. می خواهد دستگاه را خاموش کند که نمی گذارم .

مقابل منزل مامان مهین می ایستد. حافظه ی مسیریابش خوب کار کرده و گرنه من دل و دماغ تمام طول مسیر راهنمایی کردن را نداشتم. بدون نگاه کردن به نگاه مچ گیرانه اش آرام تشکر می کنم. صدای گرفته ام دست از سرم بر نمی دارد. صدایم را صاف می کنم:

-نمی خواستم روزتونو خراب کنم.

باز هم چیزی نمی گوید و تصمیم می گیرم دیگر بیش از این نمام.

کیف را روی دوشم سفت می کنم و دستگیره را آرام می کشم. پیش از باز کردن در مچ دست چپم را محکم می گیرد. عینکش را بالا می زند. حتما قرار است حرف تاثیر گذاری بزند که به نفوذ چشمانش نیاز دارد:

-برو ولی یه چیزی رو هیچ وقت فراموش نکن. هیچ آدمی...

سرش را کمی نزدیک تر می آورد:

-هیچ آدمی اونقدر لایق نیست که به خاطرش بخوای واقعیت خودتو، شخصیتتو...از همه مهم تر خوب بودنو ببری زیر سوال. اگر خوبی اول از همه برای خودت خوبی، نه هیچ کس دیگه ای.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_چهارم](#)

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:58:36

به نام نامی یزدان

کلید می اندازم. در قدیمی خانه، سنگین عقب می رود؛ لولا هایش روغن کاری می خواهد. قبل از بستن کاملش نگاهم می رود سمت مردی که اصلا شبیه توصیفات برادرش نیست. دستی آرام برایش تکان می دهم و در را می بندم. این مرد تا کجا به حرفهایش شبیه است؟ از آن بدهای خوب نماست یا برعکس؟ شناخت خانواده ی فخار شده بزرگ ترین پازل لاینحل زندگی ام. اصلا مرا چه به این حساب و کتاب ها؟ داشتم وسط آتلیه ی شیشه ای خودم دنیای خیالی ام را رنگ می کردم. چرا آمدی؟ می گذاشتی من با خیالاتم زندگی کنم. با یاد دسته های بزرگت و قلبی که آن وقت ها فقط برای من می تپید...

تا کنار حوض کوچک می روم. حسی در این حیاط هست که قلب زود باور من کنارش آرام می گیرد. حوض خالی است، اما مگر خاطره ی ماهی سرخ کوچولو از حافظه ی نم کشیده ی حوض به این زودی ها پاک می شود؟ صدای مامان مهین بلند می شود:
-اومدی؟

پله ها را سخت بالا می کشم. دلم نمی خواهد به نگاه سنگین مامان مهین

برسم. کاش این روزهای گذشته خواب باشد و در را که باز می کنم مامان مهین مثل همیشه مرا غرق کند در بوی خوش هل و دارچین پیراهنش.

کفش هایم را دم در می کنم و می گذارمشان روی جا کفشی:

-منم مامان مهین. مهمون نمی خوای؟

دو دستش را بالا گرفته و از آشپزخانه بیرون می آید:

-از کی تا حالا مهمون شدی؟

سر به زیر نگاهش می کنم. دانه های ریز عرق از همین هم پیدااست که روی صورتش می درخشد:

-دیدم باهام سرسنگینی، گفتم شاید اگر پیام مهمونی به خاطر اینکه مهمون حبیب خداست یکم تحویل بگیرم.

لبخند شیرینی می زند:

-ای پدر صلواتی. کجا بودی اینقدر دیر کردی؟

مامان مهین مهربان و خوش قلبم. هیچ وقت قهر و غضب را بیش از یک روز دوام نمی آورد. می دوم سمتش که به گردنش اویزان شوم اما دستانش را بالا می گیرد:

-دستام کتلتیه می ماله به لباس. عرقم کردم تو این شر شر گرما. من نمی دونم فرهاد از صبح کجا غیبش زده. آیفونو که تو بردی، معلوم نیست کجا نیست و نابودش کردی. کولر هم که از صبح منتظرم فرهاد خان بیاد درستش کنه و غیبش زده.

به یاد فرهاد قطره ی ریزی از خط ستون فقراتم شره می کند. نکند...

سری تکان می دهم:

-میاد دیگه. دو روز بذار استراحت کنه واسه خودش باشه، بعد بهش غر بزن

مامان مهین جون جونم؟
چشم غره ای می رود که داخلش صد حرف گفته و نگفته نفهته است. از داخل
کیفم آن کیف طراحی خودمان را بیرون می کشم:
-اینم برای قرتی ترین مامان مهین دنیا.
نگاهش بین من و کیف می چرخد:
-این چیه؟ باز رفتی پولاتو...
-نخیر خانم. این طرح خودمه، امروز که کارخونه بودم یکی اشم دادن به خودم.
حالا بازم میدن، می برم واسه فروغ.
اصلا حواسش به دست های کتلتی اش نیست. جوری می آید و بغلم می کند
که صدای ساییده شدن استخوان هایم را می شنوم:
-الهی فدات بشم. چقدر خوشگله.
-واقعا؟
تند می دود سمت آشپزخانه تا احتمالا دستش را بشوید و من هم در همین
فاصله مانتو و شالم را در می آورم .
-به خدا عین کیف اون دختره تو سریال... شده. چقدر شیکه مامان جان.
خنده ی بلندی می کنم. دقتش در لباس ها و کیف و کفش های بازیگران
سریال های ترکی نظیر ندارد:
-دست شما درد نکنه دیگه. یعنی من از اونا تقلید کردم.
عینکش را به چشم می زند و با دستی که حالا حسابی تمیز و خشک شده
کیف را از دستم می گیرد:
-نه مامان جان. میگم یعنی اونقدر ظریف و خوشگل شده. تو خودتم شبیه
عاصی هستی، یعنی تقلیدِ اونا رو کردی؟

-عاصی کیه دیگه؟

بی توجه به سوالم کیف را زیر و رو می کند:

-چه خوبم دوخته شده. یه کفشم باید همین رنگی بخرم دیگه میرم مهمونی اینو بندازم رو دوشم، پز هنر دخترمو بدم.

به هیجانش می خندم. هر وقت هدیه ای می گیرد همین قدر سپاس گزار و مهربان است. اصلا خدا او را آفریده برای همه ی حس های خوب دنیا. دستش را می گیرم و به زور می بوسم. به چشمان مهربانش خیره می شوم:

-خیلی اذیت کردم، می دونم.

دستش بالا می آید و کنار صورتم را نوازش می کند:

-منو اذیت نمی کنی، عادت نداری کسیو اذیت کنی. فقط خودتو آزار میدی دختر. به خدا من بدتو نمی خوام.

آرام سری تکان می دهم یعنی "می دانم."

-مردی که تورو بخواد از در روونه اش کنی از پنجره میاد تو. افرا مرد تو نیست. عمیق نگاهش می کنم. اگر روزی بفهمد به خواست افرا وارد کار برادرش شدم چه می شود؟ قطعاً دیگر اینقدر مهربان مقابلم نمی نشیند. سرم را به دست مهربانش تکیه می دهم:

-فروغ زنگ نزد؟

سری تکان داد:

-چرا از صبح صدمبار زنگ زد. فکر می کرد من تورو تو خونه قایم کردم نمیگم کجایی.

خنده ی آرامی می کنم و بوی خوش کتلت دلم را گرم می کند:

-باز عزیز دوردونه ات اومد کتلت داریم؟

دست به زانو می گذارد و آرام بلند می شود:
-آره میبینی که چقدرم ور دلمه عزیز دردونه ام. من آخر می فهمم این سرش
به کدوم آخور گرمه.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_پنجم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:58:36

می خندم:

-مامان مهین، قربونت برم. تو که از خداته فرهاد زن بگیره، دیگه این اخم و
تخما چیه؟

می چرخد سمتم:

-به خدای احد و واحد اگر من اخم و تخم کنم. فقط این دختره رو ورداره
نشونمون بده. بریم مثل دوتا خانواده ی سالم باهم حرفامونو بزنیم. اصلا الان
نگیردش، هر وقت خواست بگیره. فقط یه صیغه محرمیت بخونن، گشت و
گذارشون باهم معصیت نباشه. بد میگم؟

رنگ نگاهم کدر می شود. یاد خودم می افتم و اصرارهای مامان مهین مقابل
خانواده ی افرا برای خواندن صیغه که از نظر آنها مسخره ترین و خنده دار

ترین کار ممکن بود ولی به خاطر دل خوشکنک افرا قبول کرده بودند. جمله های جهانگیر هنوز خار چشمم است. گوشم از حرف هایش هنوز درد می کند. "مادربزرگت خیلی اصرار داشت به دستمالی شدنت، وگرنه ما اصلا رسممون نیست دوران آشنایی از این مسخره بازی داشته باشیم." یک حرفهایی بدجایی می نشیند. یک جوری می نشیند که حتی اگر به سختی بلندش کنی هم رد پایش پاک نشود. حرف های جهانگیر از آن دسته بود. کاش هیچ وقت قدمشان به خانه ی مامان مهین باز نمی شد. انقدر از دیدشان قرار دیدار فرمالیته و مسخره ای بود که برای برگذاری اش حتی به انوش نگفته بودند که یک روز بیاید ایران و در مراسم آشنایی برادرش با خانواده ی جدید شرکت کند. از دید جهانگیر کارهای ما بچه بازی بود. قرار بود در این بازی مسخره فقط به پسر ساده اش که از دید او گول ما را خورده بود، خوش بگذرد. سوال مامان مهین فکرم را نجات می دهد:

-بد میگم؟

سر تکان می دهم:

-آره بد میگی. اگر ته اش نشه، به هر دلیلی بهم بخوره، لکه ی دختر صیغه ای می مونه رو دختر مردم ولی لکه ی هیچی رو پسر نمی مونه مامان جون. قطعاً منظورم را فهمید. مانتو و کیفم را بر می دارم و می روم سراغ اتاق فروغ. حضور من بیشتر از فروغ در این اتاق قدمت دارد اما همیشه اینجا در نظرم اتاق فروغ بوده و مانده. انگار اصالتی که فروغ به اشیا بخشیده بیشتر و عمیق تر از من بوده و هست. کنج اتاقش می نشینم. خاطرات گذشته مرا غرق خودش کرده.

گوشی را بر مدارم تا چند خطی بنویسم برای نجات خودم:

"به اصرار مادر بزرگم تصمیم گرفتیم تا جفت خانواده هایمان را در جریان بگذاریم. عشق ما چیزی نبود که پنهانی بخواهد ادامه پیدا کند. از دید مادر بزرگم عشقی که می توانست پاک پیش برود نباید گل آلود می شد. او هم قبول کرد با خانواده اش مطرح کند اما همه چیز موکول شد به بعد از کنکورم. کنکور را که دادم خودش آمد دنبالم. رفتیم رستوران شیکی غذا خوردیم که اصلا فضایش به سر و وضع آن روزم نمی آمد. چقدر فارغ از آدمها و کار دنیا خندیدیم..."

بعد از آن نوبت پارک بود و بستنی های متری آن موقع. آن وقت ها دنیای کوچک تری داشتم. برایم خوردن همان بستنی متری در کنار او از تمام دنیا بس بود. بعد از آن خودش پیشنهاد داد که برای هفته ی بعدش با خانواده بیایند خانه ی پدری مادرم. یک هفته مثل برق و باد گذشت. نفهمیدم چطور خانواده اش را راضی کرد ولی وقتی رسیدند پیدا بود تنها کسی که از آمدن راضی است فقط خودش است.

پدرش درست مثل توصیفاتی که کرده بود مرد مقتدری بود با نگاه سخت و سرد. نگاهی از بالا به پایین و مغرور و مادرش زن آرام و بی صدایی که منتظر اجازه ی مرد بود برای حتی نشستن و نفس کشیدن.

جمعمان بیش از حد بهم نمی آمد. موضع پدرش آنقدر بالا و نگاهش آنقدر مغرور بود که هیچ کس به خودش اجازه ی صحبت نمی داد..."

آن روز سخت در ذهنم حک شده. هنوز سرمای استخوان سوزش را حس می کنم. جهانگیر مرد خوش پوش و بینهایت جذابی بود که مرد سالاری از سر و رویش می بارید. وقتی نشست نگاهی به در و دیوار خانه ی مامان مهین انداخت و اولین جمله اش هنوز خاطرم مانده: چرا این خونه رو نمی کوبین یه

نونوارشو بسازین .

دستی زده بود به دیوار خانه و گفته بود: دیگه حسابی کلنگی شده.
باورم نمیشد؛ کسی در جلسه ی اول دیدارش با یک خانواده ی جدید این حرفهای صد من یک غاز را مطرح کند. آن هم مردی که پسرش از نوابغ مملکت بود و خودش از ثروتمندترین مردان شهر. فرهاد در جوابش گفته بود: ما خاطره ها رو نمی کوبیم، حتی اگر کلنگی بشن. همین شده بود که از دید جهانگیر همیشه فرهاد منفور بود و ماند. ولی جمله ی دایی خوب اثر کرده بود و دهان او تا آخر وقت برای تمسخر خانه و سر و شکلش بسته شده بود. وقتی هیچ کس هیچ نگفت و همه فقط به هم نگاه می کردند، خود افرا شروع کرد به حرف زدن و از خودش و زندگی اش گفته بود. جهانگیر نگذاشت کامل حرفش را تمام کند. به پسرش هم امان نداده بود: این پسر من هیچی از خودش نداره. هنوز دانشجوئه، دلشو خوش کرده به همین یه قرون دوزاری که از مدرسه می گیره. و بعد رو کرده بود سمت مامان مهین و نگاهش از روی دستپاچگی های فروغ هم عبور کرده بود:

-بد میگم حاج خانم؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_ششم](#)

ه

04:22

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 11:58:36

مامان مهین با آرامش بی نظیرش چادر گلدارش را روی سر جا به جا کرده و گفته بود: من والا خیلی این چیزارو نمی دونم.

و بعد با نگاه نافذی به جهانگیر گفته بود:

-فقط می دونم، ادب مرد به ز دولت اوست. اقا افرام که خداروشکر خیلی خوب تربیت شدن. اینجور که پیداست خیلی مبادی آداب و محترم هستن.

جهانگیر پوزخندی زده بود و نگاهش را دور خانه چرخانده بود:

-بله تو این دوره زمونه که کسی زن نمیگیره افرا هم خیلی مقبوله. ولی حرف اینه که با ادب همیشه نون آورد سر سفره. میشه؟

جهانگیر از همان اول شمشیرش را از رو بسته بود. در ادامه گفته بود که افرا نه ماشین دارد و نه خانه. اگر کمک‌های پدرش نباشد هیچ است و حالا حالاها باید بدود. گفته بود باید جنم پسرش را ببیند تا بتواند آنجوری که باید کمکش کند.

در تمام آن مدت کشدار و سردی که ثانیه هایش هم رمقی برای جلو رفتن نداشتند افرا هر لحظه بیشتر و بیشتر عرق شرم می ریخت. نگاهش به نوک انگشتان پویش بود و دستانش مشت شده کنارش افتاده بودند. دلم می خواست بلند شوم و کنارش بنشینم. کمی که گذشت فرهاد بلند شد و به رسم مهمان نوازی برای همه چای آورد. باز هم جهانگیر پوزخند زده بود که ما شنیدیم چای رو عروس خانم میارن.

فرهاد هم در جواب با لبخند بی تفاوتی گفته بود: الان که جلسه اشناییه و کو تا خواستگاری. این چای اشنایی رو باید از دست من میل کنین. در مورد نیلگون هم ما تو خونه نمیذاریم یه پر بلند کنه، چه برسه به سینی چای.

خنده ام گرفته بود. جنگشان اصلا برابر نبود. جملات فرهاد مبالغه زیاد داشت

ولی دلم را جلا داده بود. پوز خند جهانگیر کشدار تر شده بود ولی بالاخره چای را برداشته و نوشیده بود .

مادر افرا زن شیک و زیبایی بود. نگاه گرم و مهربانی داشت اما انفعالش دیوانه کننده بود. کمی که گذشت احساس کردم به خاطر انقباض عصبی افرا رو کرد سمتم و پرسیده بود:

-دختر خوشگلم کنکور چطور بود؟

صدای بی نهایت لطیف و زیبایی داشت. انگار شعر می خواند وقتی جمله را ادا می کرد. چشمان روشنش برق مهربانی داشت که دل را جلا می داد. سیب سرخ بدجوری اسیر دست چلاق شده بود.

لبخند زده بودم. گفته بودم که به کمک دبیر خوبم کنکور همانطوری شده بود که می خواستم. گفته بودم در دو کنکور شرکت کرده ام و هنوز نمی دانم نتیجه ی کدام باب میل تر است. چون بین معماری که از شاخه ی ریاضی است و طراحی صنعتی که از شاخه ی هنر، هنوز تردید دارم. گفته بود خودش همیشه دوست داشته معماری بخواند ولی نشده. همین جمله کافی بود تا جهانگیر ریسمان سخن را به دست بگیرد. صحبت های جو داشت از حد حوصله اش خارج می شد. برای اختتامیه گفته بود: پس بچه ها یه مدت باهم باشن تا ببینیم چی پیش میاد.

این "باشن" ای که گفته بود اصلا به مزاق مامان مهین خوش نیامد. همانجا میخ را کوبید و بدون هیچ صلاح و مشورتی گفته بود:

-همینجوری که نمی تونن با هم باشن. ما درست نمی دونیم. بهتره یه صیغه ی محرمیتی بینشون خونده بشه تا بهتر همو بشناسن، رفت و آمدشون راحت تر بشه.

باز هم پوزخند مسخره ی جهانگیر مشّت دستم را سفت کرده بود. آن وقتها جوانتر بودم و لجوج تر؛ دوست داشتم بلند شوم و جوری در فک محکمش بکوبم که دیگر نتواند فرم لبهایش را به آن شکل مسخره در بیاورد. دست روی زانویش زده بود:

-از نظر ما که ایرادی نداره. برای دختر خودتون بد نباشه یه وقت.

افرا سرش را بلند کرده بود. نگاهم کرد و گفت:

-من به عشق متعهدم. برای داشتنش تلاشمو می کنم و حواسم به اصول

هست. اینجوری اگر مامان مهین راحت ترن همین کار رو می کنیم.

و فرهاد آرام کنار گوشم گفته بود:

-چه عجب بالاخره یه کلمه از داماد ببو شنیدیم.

از همان موقع هم فرهاد با افرا خوب نبود. فکر می کرد که افرا یک بچه مایه

دار است که از بد حادثه باهوش هم از آب درآمده و هرچه خواسته خدا دو

دستی تقدیمش کرده.

می روم سراغ عکسی برای نوشته ی خواستگاری. عکس دختری که در مغزش

هزار جنگل تو در تو سربرآورده، از همه بیشتر به حال آن روزهایم شبیه است.

در ادامه ی مطالبی که نصفه و نیمه ولش کردم می نویسم:

-سختی آن شب کذایی با همه ی نیش و کنایه هایش بالاخره تمام شد و

تصمیم بزرگ ترها بر این شد که صیغه درمان موقتی باشد برای درد

نامحرمیت!

اشک از چشمم می لغزد. برای اولین بار زیر پستم می نویسم:

-هوای دلم این روزها ابریست...

گوشی را خاموش می کنم و به آسمان خیره می شوم. صدای زنگ گوشی نشان

میدهد که یک نفر برایم چیزی نوشته. باز می کنم. یک فرد ناشناس زیر پست و پیامم نوشته:

-باران که ببارد، دلت را که بشوید، بعد از آن هوای پاکیزه تری منتظرت است، لذتش را ببر.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_هفتم](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:01:07

به نام نامی یزدان

صدای فرهاد و مامان مهین می آید. مامان مهین چند دوری برای غذا صدایم زد و نرفتم. اصلا همان چند قاشق آلبالو پلو هم برای معده ی اعتصاب کرده ام زیادی بود .

دریغ از یک پیام از طرف افرا. قدیم هم همینطور بود؛ اگر خطایی می کرد تا چند وقتی پیدایش نبود. به خیالش تنهایی آرامم می کرد و کارش را ساده ترا نمی فهمید تنهایی برای من خوب نیست؟ که من غرق می شوم در تمام فکر های ترسناکی که میل بقا را از نوک انگشتانم تا قلبم به صفر می رساند؟ که تنهایی چاره ی من نمی شود؟

زمان را از دست داده ام. کنج اتاق فروغ شده عبادتگاهم. از این گوشه ماهی
پیداست که هنوز مانده تا کامل شود و همین برای غوطه دادنم در قعر خاطرات
گذشته کافی است.

زیر لب شعرهایی که به خاطر می رسد زمزمه می کنم. در اتاق آرام باز می
شود و من همچنان ادامه می دهم:

ماه بالای سر آبادیست

اهل آبادی در خواب

روی این مهتابی خشت غربت را می بویم

باغ همسایه چراغش روشن

من چراغم خاموش

ماه تابیده به بشقاب خیار

به لب کوزه آب

غوک ها می خوانند

مرغ حق هم گاهی

کوه نزدیک من است : پشت افراها سنجدها

وبیابان پیداست

یاد من باشد کاری نکنم که به قانون زمین بر بخورد

یاد من باشد تنها هستم

ماه بالای سر تنهایی است...

صدای بسته شدن در اتاق می آید. لابد هر که بوده از آمدنش پشیمان شده. هر
که بوده فهمیده که خودم برای تنهایی هایم کافی ام، مهمان تازه این همه غصه

را تاب نمی آورد.

اتاق در تاریکی شب فرو رفته و تنها روشنایی نور ماه ناقص است. صدای فرهاد خسته تر از همیشه به گوشم می رسد:
-اومدی تحصن غذایی، که دست پیشو گرفته باشی دیگه؟

چشمم به تاریکی عادت کرده؛ برای همین خستگی صورتش را از این فاصله و در دل سیاهی، به خوبی تشخیص می دهم. او هم به کنج دو دیوار دیگر تیکه داده و زانوانش را درست مثل من بغل کرده. نگاه او هم به آن بالاست:
-پس ماه بالای سر تنهایی است! فکر کردی ادای آدمای تنها و غصه دارو دربیاری از سر تقصیرات می گذرم؟

پوزخند تلخی می زخم. فرهاد در کجا سیر می کند؟
-مگه من واسه نقش آدم تنها و غصه دار نیازی به ادا در آوردن دارم؟ اصلا مگه واسه نشون دادن حقیقت نیازی به نقش بازی کردن هست؟
سرش را آرام تکان می دهد. پیداست عصبی است ولی تلاش دارد با آرامش حرفش را بزند:

-بس کن نیلگون. با این حرفا خر نمیشم. با کلمات بازی نکن. از اول همه چیو میگی یا خودم دونه دونه از زیر زبونت بکشم بیرون؟
آخر جمله تن صدایش بالا می رود. به خیالش من چیزی برای از دست دادن و ترسیدن دارم! خبر ندارد دنیای من پشت همین در یک دور کامل زیر و رو شده. بالا و پایین صدای اون تاثیری در کل ماجرا نخواهد داشت:
-چی میگی فرهاد جان؟ اول کدوم قصه؟

چند ثانیه در ظلمات زل می زند به چشمانم. انگار چشم های او هم به تاریکی

خو گرفته است. برق نگاهش می گوید حرف های نباید را زودتر از موعد فهمیده. دستش مشت می شود و می نشیند کنارش:

-اول از قصه ی انوشیروان فخار شروع کن. بگو ببینم چه ربطی با افرا داره؟ از ته دل دعا می کنم همه اش یه تشابه اسمی ساده باشه.

"وای" ناخواسته از عمق سینه ام بیرون می پرد. همین امشب که حباب صورتی ترکیده و کاخ رویاهایم تبدیل به آلونک سردی شده که همه ی گوشه و کناره هایش را تار عنکبوت های تنهایی پر کرده، دایی فرهاد باید کل ماجرا را بفهمد؟ همین امشب که من نای حرف زدن که هیچ حتی نای فکر کردن هم ندارم باید همه چیز رو بشود؟ کاش تا کارخانه نیامده بود! چرا فراموشم شده بود.

دایی امان نمی دهد:

-وای جواب سوال من نیستا!

دوباره می چرخم سمت پنجره. اشکی که تمام این مدت با قلدری تلاش کرده بودم جلویش را بگیرم بالاخره راهش را باز می کند. جلوی فرهاد نمی شود کم و کوتاه گفت. باید یک نفس همه چیز را تعریف کنم. دم عمیقی می گیرم:

-پس صبور باش بداز تا ته اشو بگم، بعد قضاوت کن.

"باشه" ی آرامی که می گوید مجوزی می شود برای گفتن تمام ماجرا. از همان روز اول که افرا در نمایشگاه پا گذاشت تا روزی که به منزل مامان مهین آمد. از وسط حرفهایم فرهاد بلند می شود. وسط اتاق قدمرو می رود و حرفم که تمام می شود می آید مقابلم روی زمین می نشیند. خشم چشمانش ترسناک است ولی حداقل فایده اش این است که حالا احساس می کنم دیگر زیر آوار این همه حرف تنها نیستم. حالا کسی هست که از همه ی ماجرا بی کم و

کاست خبر دارد. همه ی ماجرا به جز انتهایش که برای شکستن قلب خودم بس است.

اخم های صدا دار فرهاد از صد فحش و ناسزا بدتر است. اشک هایم بی محابا می آیند و ذره ای در او نفوذ نمی کنند. سرم را پایین می اندازم. حالا نوبت اوست که پشت هم "وای" بگوید. از کل ماجرا آن بخش آشپزخانه داشتن جهانگیر و انوش را هم درز می گیرم. چیزی که هنوز از وجودش اطمینان ندارم، نباید بی دلیل دایی نزده برقص مرا بیش از این عصبی کند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:01:07

فقط می گویم افرا دنبال آتوهای انوش بوده تا به یک نحوی او را از ریاست کارخانه و شرکت برکنار کند تا بتواند سهمش را پس بگیرد. سر به زیر به نوک انگشتان پایم خیره می شوم. روی دیدن ماه را هم ندارم. غرور یا هر چیز مزخرف دیگری نمیگذارد ماجرای معشوقه ی فرنگی را در ادامه ی حرفهایم بگویم. حرفم تمام شده اما "وای" گفتن های دایی تمامی ندارد. چند دقیقه می گذرد تا بگوید:

-چرا از همون اول به من نگفتی؟ پسره با ایل و تبارش مشکل داره کله ی

پدرش! یه جد غیرت نداره تورو نندازه وسط دعوا؟ اون بی غیرته، تو هم عقل و شعور نداری؟

با همان حق هقی که به جان صدایم افتاده، با صدایی که با بدبختی به گوش خودم می رسد می گویم:

-دوسش داشتم دایی.

با نوک انگشتش می زند کنار پیشانی ام:

-ای گند بزنی تو این دوست داشتن که یه جو شعور توش نیست. چطور حاضر شدی بری واسه آدمی که این همه سال ولت کرد و رفت هر خوش رقصی ای بکنی؟ این همه درس خوندی که بری منشی داداش الدنگش بشی؟
رگ گردنش ورم کرده، مطمئنم صورتش سرخ شده و صدایی که خفه از گلویش بیرون می آید همه و همه نشان می دهند و که عصبانیت او حالا حالاها خوب بشو نیست. بی طاقت بلند می شود:

-من نمی فهمم یه آدم چقدر می تونه بی غیرت، منفعت طلب، عوضی، نفهم...
-دایی اینجوری نیست. تو که از گذشته ی ما کامل خبر...

با صدای به مراتب بلند تری می گوید:

-حرف زن!

صدایش به قدری بلند است که مامان مهین سراسیمه در اتاق را باز می کند:

-چه خبر تونه؟ صداتون تا سر کوچه رفت. چرا افتادین به جون هم؟

فرهاد بی طاقت چند قدم بلند بر می دارد:

-به به مهین ماله کش هم اومد. بیا دیگه. بیا رو کارای نوه ی دوردونه ات باز ماله بکش. چرا یک کلمه به من نگفتی اون پسره ی آشغال بی همه چیز پاشده اومده اینجا؟

مامان مهین تند کلید برق را می زند. انگار در روشنایی بیشتر می تواند باور کند که من برای فرهاد ماجرای بازگشت افرا را گفته ام. نگاهش دودو می زند و با صدای ترسیده ای می گوید:

-کدوم پسره؟

رنگ صورت فرهاد از آن چیزی که فکرش را می کردم سرخ تر شده. عصبانیت دست گذاشته روی تارهای صوتی اش و صدایش خش دار تر از همیشه به گوش می رسد:

-به به! واقعا هم از همچین مادر بزرگی همچین نوه ای انتظار میره. تندیس ماله کش ترین مادر بزرگ جشنواره می رسه به خودت. روزی سیصد مرتبه زنگ می زنی گوشی منو سوراخ کنی، آمار خورد و خوراکمو بگیری، ولی وقت نمی کنی یه کلوم از این پسره ی عوضی بگی! دست مریزاد مهین خانم، آفرین واقعا! مثل یتیم های جنگ زده همان گوشه که بودم کز کرده ام. خودم بیش از هر کسی دلم برای خود تنها و بی کسم می سوزد:

-دایی به خدا مامان مهین تازه فهمیده افرا برگشته. از هیچی هم خبر نداره... فرهاد عصبانی نمی شود ولی وقتی عصبانی بشود منطقش در دور ترین نقطه ی ممکن از تمام وجودش می ایستد:

-آره! اینجور وقتا من میشم دایی. اصلا کی فرهادو می شناسه؟ من تو این خونه چی کاره ام؟ هرکی هرکاری دلش می خواد می کنه، وقتی افتاد تو هچل یاد فرهاد بدبخت می افته.

مامان مهین دست می گذرد روی دست دیگرش. نگاه مغموم و پریشانش را به گریه های من می دوزد:

-چرا گریه می کنی تو دختر؟ چی کارش داری فرهاد؟ بچه است مگه؟ زندگی

خودشه. چرا آوار شدی سرش؟ از این بی کس تر پیدا نکردی؟
مامان مهین طفلکی فکر می کند حق حق گریه های من از فریاد های فرهاد
است. خبر ندارد چقدر به این فریاد ها نیاز دارم. که ای کاش دایی این قلب
زود باور و احمقم را از وسط سینه می کند و می انداخت زیر پاهایش. ای کاش
کسی بود که بزند فرق سرم تا شاید کمی عقل پریده اش برگردد. دایی بی
توجه به مامان مهین که تند آمده و سرم را در آغوش کشیده دستش را به
سمتم دراز می کند:

-پاشو بریم تو حیاط. حرفت نصفه موند.

حق حق گریه هایم با دیدن جدیت دایی و حرفی که نگفته از نگاهم خوانده
تبدیل به سکسکه می شود:
-همین...همین بود...دیگه.

به سختی تلاش دارن صدایش را پایین بیاورد. بازویم را محکم می گیرد:
-پاشو می گم! هنوز مونده. تو واسه خاطر این غلطایی که کردی اینجوری ضجه
نمی زنی.

مامان مهین می زند روی دست پسرش:

-ولش کن! بزرگتر این خونه مرده؟ صداشو انداخته رو سرش! آدم کشته مگه؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_شصت_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:01:07

لب می گزم. مطمئنم خود مامان مهین زودتر از فرهاد فهمیده چقدر حال
امشبم خراب است ولی به رویش نیاورده تا خودم زبان باز کنم. ولی فرهاد
انگار به ته خط رسیده؛ منتظر بدترین اخبار است:
-دو دقیقه مادر من، دو دقیقه نپر وسط ما. بذار ببینم چه خاکی سرمون شده.
-هیچی...هیچی نیست...

نگاه فرهاد تیز می شود. زل می زند به چشمانم:
-بچه منو رنگ نکن. تو دهن وا کنی من تا تهشو خوردم. این گریه و شیون
واسه این داستانی که گفتی نیست. د آخه من تورو نمی شناسم؟ تو هر غلطی
بکنی، دلت که محکم باشه میای صاف حرفتو می زنی. این گریه ها واسه یه
درد دیگه است. اونی که تو دلت نگه داشتی رو بریز بیرون. اونی که طاقت رو
طاق کرده! چی شده شل شدی؟ از کی تا حالا تو واسه خاطر کاری که به خاطر
اون دراز بدقواره می کنی اینجوری پشیمون میشی که ضجه مویه کنی؟
مامان مهین باز دست فرهاد را عقب می زند:

-امون بده، امون بده پسره ی عجول. درمون درد باش، نه نمک رو زخم. چته
هی این دسته بیلو گرفتی طرفش پاشو پاشو راه انداختی؟ بذار یکم آروم بگیره
این بینوا. از لحظه ای که رسیدی یا رو مغز من رفتی یا رو سر این خراب شدی.
بهش امنیت بده که اگر محرم دیدت بیاد بهت بگه. با این دادار دودورای تو که
صداشم در نیامد.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

#پارت_صد_و_هفتاد

#پرنثابت

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:01:08

به نام نامی یزدان

حرف های مامان مهین کار خودش را کرد. فرهاد نگاه عاصی اش را برداشت و تنهایی و پا کشان رفت به حیاط و کنار حوض نشست. ساعت از نیمه های شب گذشته و او هنوز در همان نقطه ای است که از ابتدا به سراغش رفته بود. یک پایش را روی لبه ی حوض گذاشته و سخت در فکر فرو رفته است. نور کم جان حیاط بخشی از نیمرخ نگرانش را روشن کرده، ولی افکارش از این فاصله پیدا نیست.

جان بحث کردن ندارم. دیر وقت است ولی خواب از چشمانم قهر کرده. مامان مهین بعد از چند جمله ی آرام و آغوش گرمش رفت تا بخوابد. توصیه کرد تا صبح بیخیال فرهاد بشوم و گرنه دعوا و داد و بیدادش دست از سر همسایه های بی گناه بر نمی دارد .

اما یک بیماری قدیمی هست که نمی گذارد من راحت به تخت بروم و بی خیال فرهاد بخوابم. یک بیماری مزمن از نوع خود آزاری که تا تمام حرف هایم را

برای او نگوییم و فکرش را آرام نکنم نمی گذارد این مغز نافرمان آرام بگیرد.
بالاخره فکرهای مشوش کار خودشان را می کنند. دستگیره در ورودی را می
کشم و پا به فضای نیمه تاریک حیاط می گذارم. از اینکه او با این حالت نا آرام
نشسته بیشتر غصه می خورم. قطعا صدای لخ لخ دمپایی هایم را شنیده ولی
حتی ذره ای سرش را تکان نمی دهد. روی اولین پله ی ورودی می نشینم و به
انگشتانم خیره می شوم:

-اگر بهت بگم چرا ناراحتم، میری بخوابی؟

جوابی نمی دهد و در سکوت فقط صدای نفس هایش لا به لای صدای
جیرجیرکها به گوش می رسد.

-به خدا دونستنت تو کل ماجرا تغییری ایجاد نمی کنه.

بالاخره سرش را بلند می کند و نگاه چشمان به خون افتاده اش را به چشمانم
می بخشد:

-دونستنش تو حال من تغییر ایجاد می کنه. حداقل حسنش اینه که ذهنمو از
هزارتا فکر و خیال باطل نجات میده. چی شده نیلی؟

"نیلی" گفتنش دلم را کمی آرام می کند. این یعنی راهی برای بخشیده شدنم
باقی مانده:

-قول میدی بعد از شنیدنش تصمیم عجولانه نگیری؟

دستش را می کوبد روی زانوئی که خم کرده و بلند تر از قبل می گوید:

-حرفتو بزن منم دیوونه نکن. چه غلطی کرده؟

دستم روی دامن بلندم مشت می شود:

-کاری نکرده...یعنی اونجوری که فکر می کنی اصلا نیست.

با نگاهش می گوید ادامه بده تا ماجرا از این بدتر نشده. با صدایی که به سختی

تلاش دارد کنترلش کند می گوید:

-اصلا من تو عقل تو موندم. چرا باید پاشی بری کاری رو بکنی که یه آدم

بیخود بی معرفت ازت خواسته؟ با کدوم منطق؟

-تنها بود. همیشه مقابل خانواده اش تنهاست. به خدا بیشتر از عشقی که بهش

داشتم دلم می خواست احساس تنهایی نکنه. که بدونه کسی هست تا کمکش

کنه. دنبال انتقام از پدرش بود. فکر می کرد هنوز تو کار خلافه، دنبال آتو بود

ازشون...

فرهاد پایش را زمین می گذارد و اینبار با دو دستش می کوبد روی پاهای بینوا.

از صدای بلندی که ایجاد می کند، می چرخم سمت پنجره اتاق مامان مهین

ولی او اصلا حواسش به زمان و مکان و امکان خواب بودن باقی همسایه ها

نیست:

-اون بی ناموس تورو فرستاده تا ...کاریای باباشو براش دربیاری؟ آخه اینقدر تو

مشنگی؟

-وای دایی آروم بگیر، همه بیدار شدن...اینجوری نیست. دنبال سهمش بود

منم قبول کردم کمکش کنم. تا همین امروزم از اینکه بهش کمک کردم ذره ای

پشیمون نیستم. ولی...

نگاهم را می دزدم. گفتن این حرفها آن هم جلوی فرهادی که ندانسته اینقدر

آتشی است سخت است.

-ولی چی؟ مثل آدم حرف بزن نیلگون. ولی چی؟

سینه ای صاف می کنم و تلاش دارم آرام باشم برای گفتن ماجرا:

-امروز فهمیدم تو تمام این مدت که نبوده سرش اونور خوب گرم بوده...

فرهاد بلند می شود. به شکل هیستریک و کاملاً غیر ارادی ای پوزخند می

زند:

-به به...واقعا عالی شد. بر این مژده گر جان فشانم رواست! یعنی توی کم عقل
انتظار داشتی که تا الان این مردک دوزاری تارک دنیا شده باشه و عکس تورو
هم چسبونده باشه به دیوارش. هی بشینه زل بزنه به عکست و هی اشک
بریزه. آره؟

هیچ حرفی برای دفاع از خودم ندارم. من بازی هنوز شروع نشده را بدجوری
باخته ام .

-وای نیلگون. به خدا که تو اون کله ی تو جای مغز پهن بار زدن. آخه نادون!
یارو این همه سال نبوده، یه خبر ازت نگرفته، بعد تا برگشته و خواسته رابین
هود بشه تو سریع بدون مشورت با هیچ احدی رفتی دنبالش؟ اینقدر تو بی
عقلی؟ یعنی باور کنم؟

حرف های فرهاد تیغ تیز می کشد روی دیوار دلم. از آن زخم هایی می زند که
یادش هم دوباره خون فشان باشدو بماند. بدجوری آینه برداشته و حماقت
هایم را یکی یکی به چشمم می کشد. کمی قدم رو طول حیات را طی می کند
و یکباره می ایستد:
-از کجا فهمیدی؟

اشکم را پاک و ماجرای امروز را بی کم و کاست برایش تعریف می کنم. از
زیرزمین کارخانه تا معشوقه ی فرنگی و تمام اتفاقاتی که این ساعات را برایم
تبدیل به جهنم کرد. به شکل غیر قابل باوری در سکوت به تمام حرف هایم
گوش می دهد. حرف هایم که ته می کشد صدای اذان مسجد محل بلند می
شود .

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

#پارت_هفتاد_و_یکم

#پرنثابت

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:01:08

انقدر حرف زدم که گذشت زمان را حس نکردم. جفتمان در سکوت به در
حیاط خیره شده ایم. انگار منتظریم تا یک ناجی بیاید، کلید بیاندازد و در را
باز کند و بگوید تمام اتفاقات امروز یک خواب بوده. کسی که بیدارمان کند.
فرهاد یکباره بلند می شود. خیلی عادی خاک شلوارش را می تکاند و با صدای
آرامی می گوید:

-آدرس خونه ی این پسره رو بده.

-برای چی می خوای؟

با نگاه آرامی که شک ندارم آرامش پیش از طوفان است می گوید:

-می خوام باهاش دو کلوم مردونه حرف بزنم. البته اون که مرد نیست، ولی من
یادش میدم.

کلافه سری تکان می دهم:

-دایی بیخیال. بچه ی پنج ساله نیستم که ولیم بره حقمو از بقیه بگیره. من این
آدمو می دارم کنار. شما هم فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده. نه خانی رفته...
نمی گذارد جمله ام تمام شود:

-نه دیگه؛ نشد. واسه تو این ماجرا تموم شده، برای من تازه شروع شده. شماره

و آدرس این پسر رو میدی یا برم از داداشش بگیرم؟
فرهاد دیوانه شده. باز مرا به غلط کردن انداخته:
-وای دایی شر به پا نکن. اصلا برادرش نمی دونه که افرا ایرانه. غلط کردم بهت گفتم.

بی توجه به حرفم با همان متانت باور نکردنی می گوید:
-بالاخره که نمی تونه از داداشش بی خبر باشه. یه شماره ای آدرسی چیزی
ازش داره دیگه .
سرش را نزدیکم می کند:

-ببین نیلگون. به خداوندی خدا آدرسشو ندی می رم دم خونه ی اون بابای
بیشرفش بست می شینم. نتیجه ام بگیرم میرم جلو کارخونه ی داداشش. منم
که می شناسی چقدر کله خرم. یا آدرس این عوضی رو می دی یا خودم گیرش
میارم.

سعی می کنم آرام باشم. سعی نشدنی!
-خیلی خوب. باشه. میدم بهت. الان که کله سحر وقت دیدنش نیست. بذار یه
ساعت دیگه می دم بهت.
سرش را بالا می اندازد:

-همین حالا! شماره ی این خوشگلِ پسر و میدی یا خودم پیدااش کنم؟
از آن وقتیایی است که ول کنش بدجوری اتصالی داده! بهترین کار این است
که کاری که می خواهد را بکنم. گوشی موبایلش را مقابلم می گیرد:
-تو نوت گوشی بنویس.

درست حس گناهکاری را دارم که مقابل بازجو کم آورده. گوشی را می گیرم و
آدرس را برایش بدون شماره پلاک و واحد می نویسم. باهوش تر از این حرف

هاست. تا آدرس را می خواند نگاهم می کند:

-پلاک؟

-من اونجارو چشمی بلدم. پلاکش یادم نیست که. می خوام زنگ بزنم بپرسم
ازش!

چشمانش از حرف مسخره ام گرد می شود:

-تو یه بار دیگه جواب این آشغالو بده ببین من چیکارت می کنم! شده زنگ تک
تک خونه هارو بزنم پیداش می کنم.

به سمت خانه می رود:

-پاشو بگیر یه ساعت بخواب.

-دیگه خوابم نمیبیره.

مگر با اتفاقات افتاده خواب به چشمم بر می گردد؟

بی توجه به حرفم داخل می رود. به هوای اینکه رفته تا بخوابد نفس راحتی می
کشم. هنوز چند ثانیه از آرامشم نگذشته که با یک قابلمه در دست بر
می گردد. کفش هایش را می پوشد. نگران می پرسم:

-کجا میری فرهاد؟

نگاه سردی به صورتم می کند:

-می رم سرشو ببرم، بذارم تو قابلمه، بیارم برات.

مستاصل به سمتش می روم:

-وای دایی تروخدا دیوونه بازی در نیار. کجا می خوام بری؟

تلاش می کنم قابلمه را از دستش بگیرم که با یک حرکت تند تلاشم را بی
نتیجه می گذارد:

-آخه دختره ی کم عقل سر اون نکبت به چه درد من می خوره که اونم با

قابلمه ی مامان مهین برم سراغش؟ دارم میرم هلیم بخرم، کوفت کنیم.

به سمت در قدم تند می کند و پشت سرش می روم:

-الکی می گی. بذار منم باهات پیام.

می چرخد و چشم غره ی غلیظش لبم را می دوزد:

-مگه می ترسم ازت که دروغ بگم؟ برو میزو بچین اینقدرم ادای دخترای

بدبخت ننه مرده رو در نیار. دیگه اشکتو نبینم!

در را باز می کند و محکم پشت سرش می بندد. به فرمانش به سمت آشپزخانه

می روم تا هم چای دم کنم و هم میزی بچینم. هرچند که خودم هیچ میلی به

غذا ندارم. آرام وسایل را جا به جا می کنم تا مامان مهین بیدار نشود. کتری را

روی گاز می گذارم و میز را با مرباهای خوش رنگ و طعم مامان مهین پر

می کنم. کارم که تمام می شود سراغ گوشی و پیام هایم می روم. نزدیک به

سی پیام نخوانده و ده تماس بی پاسخ از ارس دارم. از بالا به پایین و یکی در

میان یا حالم را پرسیده یا در مورد انوش سوالی کرده. گویا بعد از پیامی که در

مورد رفتنم به خانه انوش دادم حسابی نگران شده. چندین پیام را نخوانده رد

می کنم و می رسم به پیام یکی مانده به آخرش:

-افرا داره میره کارخونه. نمی دونم امروز کی بهش زنگ زد آنتریکش کرد که

بره. هرکاری کردم نداشت من باهاش برم. یه جوری جلوشو بگیر نیلگون.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_دوم](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:01:08

در آخرین پیام هم نوشته که چندین بار تماس گرفته و من جواب نداده ام.
کاش بیدار باشم و کاری بکنم. پیداست چقدر از کار افرا به ستوه آمده .
پیام آخر برای یک ساعت پیش است. نگرانی تا مغز استخوانم پیش می رود.
نگاهم روی پیام های ارس سر می خورد. اگر افرا برود که همه چیز تمام شده
است! بین تماس با ارس و یا تماس با افرا گیج و سردرگم. فرهاد تماس با افرا
را قدغن کرده ولی پای مرگ و زندگی در میان است. پسره ی بی عقل!
انقدر به گوشی خیره می شوم تا بالاخره صدای باز شدن در و برگشتن فرهاد،
جان را به پاهایم بر می گرداند. قابلمه ی بزرگ به دست وارد آشپزخانه می
شود. با همان اخم های قبل نگاهی به میز آماده می اندازد:
-چه عجب یه بار حرف گوش کن شدی.
بی توجه به حرفش می گویم:
-فرهاد! افرا رفته کارخونه.
قابلمه را می گذارد روی گاز و با اخم های غلیظ تری برمی گردد سراغم:
-تو از کجا خبرشو داری؟
-دوستش ارس بهم خبر داد. فرهاد، انوش اگر افرا رو ببینه بدبختیم.
مستاصل بلند می شوم:
-من باید برم جلوشو بگیرم. باید یه کاری کنم.
دست می گذارد روی شانه ام و محکم نگهم می دارد:
-لازم نکرده. بشین سر جات! انگار باورت شده فلورانس نایتینگلی. مگه نگفتم

دور این پسره رو خط قرمز بکش؟

کلافه دستم را می کشم:

-وای دایی! الان بحث این پسره نیست اصلا. افرا داره میره هرچی رشته کرده
پنبه کنه. زده به سیم آخر.

دوباره دستم را می کشد:

-به درک که زده به سیم آخر. گور بابای بزا و پس اندازشم کرده! دو تا گرگن
میزنن همو پاره می کنن. تو این وسط غصه ی چیو می خوری؟
غمگین تر از همیشه نگاهش می کنم:

-دایی...

-مرگ دایی!

می کشاندم سمت صندلی:

-بشین صبحونه اتو بخور. خودم میرم سراغش.

-نه...

نگاه محکمش را به چشمانم می دوزد:

-اتفاقا آره! من که می خواستم باهاش خرده حسابامو صاف کنم. حالا وسط بر
بیابون بهترین جای ممکنه. انتخابش برای اولین بار عالی بود.

بدون انتظار برای تایید یا تکذیبم می رود. قبل از خروجش برمی گردد سمتم:

-یک کلام از این ماجرا به مامان مهین چیزی نمیگی. به اون رفیق خبر چینشم
بگو دعا کنه بعد افرا نرم سراغش!

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_سوم](#)

[#پرنثابت](#)

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:03:32

به نام نامی یزدان

اضطراب مگر فکر آرام هم برای خواب باقی می گذارد؟ چشم هایم هرچقدر هم سنگین شده باشد باز فکر رفتن فرهاد و رفتار پر خطر افرا نمی گذارد برای چند ثانیه آرام بگیرم. تخت فروغ برای اولین بار آن طور که باید همراهی نمی کند و صدای قژ قژ پایه ها با هر بار پهلوی به پهلوی شدنم بلند می شود. دو ساعت از رفتن فرهاد گذشته و هنوز خبری نیست. بی رمق بلند می شوم و با ارس تماس می گیرم. روی زنگ سوم یا چهارم جواب می دهد:

-چقدر منتظرت بودم نیلگون. حالت چگونه؟

-سلام. حال الان من خیلی مهم نیست. از افرا خبر داری؟

صدای نفس های نا آرامش نشان از این دارد که او هم خیلی فرقی با من ندارد:

-هیچی! گوشیشو خاموش کرده. بهرادم نیست ببینم چه خاکی به سرم کنم.

فکرم بین گفتن ماجرای دایی یا نگفتنش معطل مانده؛ گفتنش یک درد است و

نگفتنش هزار درد. بالاخره بعد از چند ثانیه دل را به دریا می زنم:

-من ماجرای این چند وقتو به فرهاد گفتم...وقتی فهمید که...افرا رفته سمت

کارخونه اونم راه افتاد.

بهت ارس از پشت تلفن هم پیداست. چند ثانیه طول می کشد تا بگوید:

-چرا گفتی؟ الان وقت این خبر بود آخه دختر خوب؟
از روی تخت و صدای اعصاب خورد کنش بلند می شوم. کلافگی بیچاره
ام کرده:
-نمی شد نگم ارس. خودش یه بوهایی برده بود...بعد هم...من الان اصلا تو
موقعیتی نیستی که بفهمم چی بده، چی خوب؟
صدای خش خش چیزی می آید. طرز حرف زدن ارس پر از اضطراب شده. حال
خرابم درست مثل مرض واگیر داری از خطوط عبور و زود او را درگیر خودش
کرده:
-با این حساب من حتما باید برم کارخونه. ممکنه هر ان یه اتفاقی بیفته...
وسط حرف زدن هول و دستپاچه اش می گویم:
-پس دنبال منم بیا. من اینجوری تو خونه نمی تونم بمونم.
پیداست که ارس خیلی موافق همراهی ام نیست. می خواهد بهانه ای بیاورد که
پیش دستی می کنم:
-تو هم نیای خودم یه جوری میرم. می دونی که این کارو می کنم!
با بدخلقی ای که خیلی کم از او سر می زند جوابم را می دهد:
-الان اومدن تو چیزیه درست نمی کنه، که خراب تر هم می کنه...خیلی خب،
بپوش میام دنبالت.
قطع می کنم و اولین مانتوی داخل کمد را به تن می کشم .
هنوز خانه غرق سکوت است. هنوز این سر و صداها نتوانسته مامان مهین را از
آن خواب سنگینش بیدار کند. پیش از رفتن برایش روی برگه ای کاغذ می
نویسم که من می روم سر کار و فرهاد هم به سراغ کاری خانه را ترک کرده که
تا ظهر بر می گردد؛ ته دلم آرزو می کنم که این ماجرا تا قبل از ظهر به خوبی و

خوشی پایان بگیرد. در حیاط را که می بندم معطلی ام در کوچه به کمتر از دقایقی طی می شود. پیداست ارس هم حسابی برای جلوگیری از اتفاقات تشویش دارد.

تا می نشینم اولین جمله این است:

-درست وقتی این همه درگیریم باید به دایی ات ماجراها رو می گفتی؟ چشم غره ای به نگاهش می روم. پا بر روی گاز می گذارد و ماشین را از روی آسفالت می کند.

-اولا که سلام. ثانيا، این همه من برای هر چیز کوچیکی رعایت کردم، آخرش چی شد ارس؟ جز اینکه بدترین رفتارهارو از خود همین افرا دیدم که این همه سال به خاطرش سینه سپر کردم؟

پوزخند ارس و سرعت زیاد ماشین بیشتر نفسم را تنگ می کند:
-ابن همه سال که نبود، پس نیازی به سینه سپر کردنم نبود. الانم که برگشته خودت خواستی کمکش کنی؛ بی چشم داشت.

چشمانم گرد می شود. بد زمانی را برای طرفداری از رفیق چندین ساله اش انتخاب کرده:

-یعنی آتیش می گیرم وقتی این حرفارو می زنی. من اگر یک درصد می دونستم یه معشوقه ی فرنگی اونور آب داره، غلط می کردم یه قدم براش بردارم. این بار بدون نگاه به من پوزخندش را حفظ می کند و وارد لاین سرعت می شود:

-اهان یعنی بهش کمک کردی که در ازاش یه چیزی هم گیرت بیاد. خوبه واقعا! پس معرفت و رفاقت چی میشه.

مثل اسپند بالا و پایین می برم. این حرف های مردی است که می گفت قبل از

هر چیزی سنگ هایت را با افرا وا بکن و بعد تصمیم بگیر!
-معرفت و رفاقت؟ مگه رابطه ی من و افرا شبیه رابطه اش با تو بوده؟ تو مثل
اینکه واقعا حافظه ات تعطیل شده! چرا مسائلو با هم قاطی می کنی؟ قرار نبود
چیزی گیرم بیاد، من قرار بود تو شرایط برابر اول از همه سنگامو با رفیقت وا
بکنم! کجای شرایط ما برابر بود؟ من این همه سال درست مثل یک احمق عمر
و زندگیمو به پاش گذاشتم که برگرده، که خودش اینجا و منو انتخاب کنه نه
اینکه بعد از برگشتنش مثل یه ترسو تمام مدت روزه ی سکوت بگیره، بعدم که
از طریق پیغام تلفنی بفهمم یه بدبخت دیگه رو هم اونور دنیا لنگ در هوا نگه
داشته !

خیلی یکباره و درست وسط سرعتی که نیاز صد در صد دارد تا تمام حواسش
پی ماشین ها و اتفاقات مقابلش باشد، می چرخد سمتم و با اخم های تیزی
نگاهم می کند:

-مگه مجبورت کرد؟

با ناباوری به چشمان جدی و پر سوالش نگاه می کنم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:03:32

سکوتم مجابش می کند که کم آورده ام چون ادامه می دهد:
-مجبورت کرد به پاش بمونی؟ وقتی رفت، اولین نفر بعد از یک سال کی اومد
سراغت که بشه مرهم زخمت؟ تو چی کار کردی؟ یه جوری رفتار کردی انگار
من به افرا خیانت کردم. گفتم پیشنهادمو نشنیده می گیری! خب پس انتخابت
تنهایی بوده. تو خواستی که این سالها تنها بمونی تا عشقت یه روزی برگرده و
بهت کاپ وفاداری جایزه بده؛ پس بابت انتخابت کسی رو مقصر نکن. اینجوری
خودت بیشتر می ری زیر سوال...

می خواهد باز هم ادامه بدهد که دستم را بالا می برم. درست مثل پرچم
سفیدی وسط میدان مین. تحمل شنیدن این حرفها در این زمان بیش از حد از
توانم خارج است:

-بس کن، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.
-نیلگون...

با چشمان جدی و عصبی چشم می دوزم به او که کمی و فقط کمی سرعتش
کمتر شده:

-گفتم بس کن! بذار احترام حداقل در کلام حفظ بشه.

چند بار سری تکان می دهد و تا انتهای راه دیگر صدایش در نمی آید. تا
ورودی عریض و خاکی کارخانه صدای هیچ کدامان در نمی آید. اشتباه از من
است که هر کسی را برای درد و دل کردن مناسب می بینم!

به شکل اعجاب آوری داخل پارکینگ کارخانه فقط تک و توکی ماشین دیده
می شوند و به نظر می رسد که ساعت پنج هنوز برای شروع کار کارخانه زود
باشد. گویا خلوتی کارخانه برای ارس هم عجیب است. ماشین را کمی دور تر از
ورودی ماشین رو پارک می کند. قبل از اینکه چیزی بگوید گوشی ام را بیرون

می کشم:

-اول باید به فرهاد زنگ بزنم ببینم کجاست؟
سری تکان می دهد و تماس می گیرم. طبق معمول گوشی اش خاموش است و جواب نمی دهد.

-زنگ بزن به افرا، فرهاد جواب نمی ده.
تماس او هم بی حاصل است چون افرا هم به زنگ ها توجهی نشان نمی دهد.
چند ثانیه فکر می کنم و بعد:

-حتی نگهبانی که اون روز تو باجه اش نشسته بود، نیست. شاید امروز روز تعطیلی کارخونه است، یا شاید امروز دیرتر شروع می کنن.
نگاهم می کند. ترس چشمانش را پر کرده:
-افرا حتما می دونسته امروز این داستان هست.

نگران می پرسم:

-صبح کی بهش زنگ زد؟

کلافه دستی به سرش می کشد:

-نمی دونم. با یکی در ارتباطه که از وقتی اونور بود یه سری آمار بهش می رسوند. هیچ وقت به من و بهراد نگفت کیه.

-آماری که میداد موثق بود؟ اصلا هیچ کدومش درست بود؟

کمی فکر می کند و نگاهش می رود سمت کارخانه:

-آره، خیلی از اطلاعاتی که راجع به اطرافیان انوش داد درست بود. کلا فکر کنم یکی از کسانی که افرا رو تحریک کرد برای اینکه بیاد ایران همین بود.
ناباور نگاهش می کنم:

-مگه میشه تو ندونی افرا با کی در ارتباطه؟ کسی که اینقدر بهش نزدیک باشه

و همه جور آماری هم بهش برسونه!
نا آرام سر جایش تکانی می خورد:
-الان اصلا مغزم کار نمی کنه. فقط منتظرم افرا از اون خراب شده زودتر بیاد بیرون.
چند دقیقه ی دیگر می نشینیم و طاقت نمی آورم. دستگیره را می کشم:
-من اینجوری نمی تونم ارس. باید برم اونجا یه سر و گوشی اب بدم.
دستم را می کشد:
-کجا می خوای بری؟ یکی ببینه و بشناسدت سریع خبر میده به انوش.
عصبی تر از قبل نگاهش می کنم:
-تو اصلا اینجا آدم می بینی؟ گیرم که انوش بفهمه، بهتر از این انتظار کشنده است که. بابت اومدن من تو کارخونه که دارم نمی زنه.
دستم را از میان دستش بیرون می کشم و در را باز می کنم. او هم پشت سرم پیاده می شود:
-نمیشه که تنها بری تو! منم باهات میام.
چشم غره ای به نگاه نا آرامش می روم:
-تا امروز که از تنهایی فرستادن من تو دل خطر ناراحت نبودی!
در سمت خودش را کمی محکم تر می بندد و با صدایی که تلاش دارد تا راحت به گوشم برسد می گوید:
-الان وقت تسویه حساب نیست دختر خوب.
جایی که ارس ماشینش را پارک کرده شیب ملایمی به سمت کارخانه و ورودی اش دارد. چند قدمی را با تعلل و آرام بر می داریم و از نبود نگهبان که مطمئن می شویم به سمت سوله حرکت می کنیم. برخلاف دیروز و سر و صدای کارگر

ها امروز هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. با صدای آرامی به ارس می‌گوییم:
-شاید چون امروز تولده و تعطیل رسمیه کارخونه تعطیل کرده.
هدفم ابتدا ارام کردن او و بعد از آن خودم است. با تردید نگاهم می‌کند و به
معنی نمی‌دانم سری تکان می‌دهد. قدم‌ها را کمی تند تر می‌گذاریم و چون
هنوز فضا کامل روشن نشده، همین‌گرم و میش و سکوت فضا بیش از پیش
محیط را رعب‌آور کرده. به سمتی که بار قبل وارد کارخانه شدم نزدیک می
شویم و به در بسته می‌خوریم. جور عجیبی همه جا در سکوت دست و پا می
زند.

-این در ورودی اصلیه. حتما چندتا در دیگه هم داره .
هنوز جمله در دهانم کامل نشده صدای فریاد مستاصل کسی به گوشم می
رسد .

نگاهم روی نگاه‌نگران و ترسیده‌ی ارس می‌لغزد. پیش از اینکه چیزی بگویم
هر دو به سمت صدا می‌دویم. صدا از جایی در انتهای سوله به گوشمان می
رسد. تا انتهای سوله می‌دویم و هنوز به در آخر نرسیده اندام درشت مردی در
تیره‌روشنی‌ها به چشم می‌خورد.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:03:32

جفتمان کمی قدم هایمان را از ترس، کند می کنیم ولی درست زمانی که نا امید به خطوط هیکل مرد خیره شده ام دایی فرهاد را از بین تیرگی ها با چند قدم فاصله ی نزدیک تر تشخیص می دهم. کمی قدم هایم جان می گیرد: -فرهاد...

او که انگار برای دویدن خیلی هم ثبات ندارد، کمی تند و گاه کند می دود، می ایستد. با چند گام بلند که نزدیکش می ایستم، سفیدی صورتش ترسم را صد چندان می کند؛ فرهاد و ترس؟

-چی شده دایی؟

چشمانش دو دو می زند:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

انگار جان حرف زدن ندارد. دستانش خاکی است و لباس هایش بدتر. نزدیکش می شوم و ارس هم فاصله اش را کم می کند.

-چی شده دایی؟ چرا رنگت پریده. افرارو پیدا کردی؟

دستم را می کشد و به سمت کارخانه قدم تند می کند. قدم های بلند و تندش، قدم های کوتاه تر و قطعا کند تر مرا با سختی به دنبال خودش می کشاند.

پاهایم برای دویدن سست است. از صدای پایی که درست پشت سرمان می آید مطمئن می شوم که ارس هم مثل من از رفتار عجیب دایی نگران تر شده است. از در پشتی عبور می کنیم و کلافه رو به فرهاد می گویم:

-چی شده دایی؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ کجا داریم می ریم؟

یکباره می ایستد. به امید اینکه جوابی برای سوالم پیدا کرده؟ نگاهی می کنم. اما دستان بی رمقش جایی کمی دورتر را نشانه گرفته:

-اونجاست...

-کی اونجاست؟

دایی روی دو زانو خم می شود، پیداست نفس کم آورده:

-افرا...اونجاست...

قبل از اینکه مغزم پیام درست را صادر کند تا پاهایم به حرکت بیفتد، ارس به سمتی که نشان داده می دود. با قدم های ناموزونی پشتش حرکت می کنم. چرا افرا با شنیدن صدای ما خودش نیامد...

پیش از اینکه جوابی برای سوالم پیدا کنم، جسم بی جانی که روی زمین افتاده و قد بلندش، از همین فاصله اسم صاحبش را فریاد می زند. نرسیده به او می نشینم روی زمین:

-دایی چی کار کردی؟

صدای فریاد فرهاد کل سوله را پر می کند:

-من کاری نکردم...

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:03:33

به نام نامی یزدان

سکوت مثل سوت قطار گوش هایم را پر کرده؛ یک سکوت ممتد و موزی. یک صدای نوع خلا گنگ و ناشناخته که هرچه پیشتر می روی عقب تر می افتی. دست و پا زدن های دایی برای توضیح ماجرا، حرکات هول و دستپاچه ی ارس، آمدن آمبولانس و بردن افرا و از همه مهم تر آمدن پلیس و سوال و جواب ها همه و همه مثل نوار تندی از مقابل چشمانم گذشت. تنها چیزی که فهمیدم تلاشم برای همراهی با آمبولانس افرا و رفتن به بیمارستان بود. نبض کم جان افرا، صورت کتک خورده و اخمهای به زور باز شده اش ترسناک بود. اگر افرا هم نبود و هر انسان بی گناه دیگری اینطور کتک می خورد قطعاً حالم خراب میشد. اون که جای خودش را دارد.

فرهاد نیست، یا خودش همراه پلیس رفته یا بدون هیچ مقاومتی مجبور به همراهی شده.

این را هم درست یادم نیست. ارس حرف نمی زند. نگرانی و اضطراب مثل پیچک پر قدرتی دست و پاهایمان را بسته. فرهاد در مواقع عصبانیت اختیار مشت هایش را ندارد ولی مطمئنم این کتک هایی که افرا را بی جان روی زمین انداخته نمی تواند کار او باشد. نفهمیدم چه توضیحاتی به پلیس داد. بیهوشی را در عین باز بودن چشمانم تجربه کردم. تمام اعصاب بدنم بی جان شده. حتی نتوانستم جواب سوالات پلیس را بدهم. فقط پشت سر آمبولانس دویدم که ارس نگذاشت و خودش با ماشین مرا به بیمارستان آورد.

این دیگر چه بلایی بود؟ مگر زندگی به همین سادگی هاست؟

دکتر ها معلوم نیست افرا را به کدام بخش منتقل کرده اند و ارس تهدیدم

کرده که اگر زیادی بی تابی کنم می سپرد به پرستاران تا آرامبخش به من تزریق کنند.

قدرت تکلمم نابود شده. هر وقت با ترس بزرگی رو به رو می شوم اولین فشار به حنجره هایم می آید. سکوت می شود اولین نشانه های فشار عصبی.

البته که در شرایط فعلی مگر حرفی ام باقی مانده؟

اگر فرهاد برخلاف اصرارش برای بی گناهی واقعا گناهکار باشد چه؟ اگر مقصر همه ی این اتفاقات دایی زودجوشم باشد هیچ وقت خودم را نمی بخشم.

نگاه ارس می گوید که او هم مرا نمی بخشد .

بخش اورژانس بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد است ولی در گوش من فقط صدای سوت سکوت ادامه دارد.

ارس بعد از چند دقیقه نبودنش برمی گردد. چند قدم مضطرب مقابلم می زند و یکدفعه می گوید:

-شماره ی اقوامشو خواستن. هرکاری کردم نشد بیچونمشون. هم پلیس خواست و هم بیمارستان...

فشارم افتاده و دستانم یخ زده است. کاش چیزی خورده بودم. گرسنگی و بیچارگی دست به دست هم داده اند تا فقط ماهیچه های چشمانم خوب کار کنند. بی رمق نگاهش می کنم. از ته دل دعا می کنم یک جوری عوامل بیمارستان و پلیس را دست به سر کرده باشد ولی جوابش بیشتر توانم را می گیرد:

-مجبور شدم شماره ی انوشیروانو بدم. شاید اونا با اون همه دبدبه کس و کار دکتری متخصصی داشته باشن بعدها نگویند چرا بهمون دیر گفتین.

خودش را بی رمق پرت می کند روی صندلی:

-خدا بخیر بگذرونه. بدبخت شدیم؛ همه امون.

حالم خوش نیست. چشمانم سیاهی می رود. دلم نمی خواهد ضعیف باشم. باید محکم بایستم و ببینم. تمام ماجرا باید با چشمان باز ثبت شوند. ثبت اینکه آخر و عاقبت بی فکری های تک تک مان به کجا رسید. با صدایی که به زور به گوش خودم می رسد می پرسم:

-حال افرا چگونه؟

ارس که انگار تازه مرا درست دیده نگاهش روی صورتم می چرخد:

-هنوز دکترش بیرون نیومده. تو حالت خوش نیست. بذار به دکتر بگم...

چشم می بندم و با دست یخ زده ام به آستین لباسش چنگ می زنم:

-لازم نیست. خوب میشم. فشارم افتاده، چشمم سیاهی میره.

جان تکمیل جملات را ندارم. ارس تند بلند می شود و باز می رود. صداها

برگشته اند و در سیاهی و تاریکی ادامه دار می شوند. مغزم کشش این همه

هیاهو را ندارد. انوش، افرا، فرهاد، مامان مهین، جهانگیر...

سرم را به پشتی سفت صندلی تکیه می دهم. انوش که بفهمد دیگر آخر

دنیاست. از افرا این همه بی فکری بعید بود. از دایی هم کتک زدن دیگران آن

هم تا لبه ی تیز مرگ بعید است. یک چیزی این وسط گنگ است و فهمش به

شدت سخت.

دستی نبضم را می گیرد. صدای آرام پرستار را می شنوم:

-احتمالا قندش افتاده...

قبل از اینکه دستوری بدهد می گویم:

-صبحانه نخوردم یکم ضعف کردم. خود به خود خوب میشم.

خودم از صدای بیجان خودم حالم بد می شود. پرستار چیزی به ارس می گوید

و او بعد از چند ثانیه با کیک و آبمیوه بر می گردد:
-بگیر بخور حالت بهتر بشه. رنگت خیلی سفید شده.
وسط این همه درد بی درمان بهتر شدن حال من به چه کاری می آید؟
پوشش کیک را باز می کند و به سمت دهانم می آورد:
-اینجوری زار و نزار بودن تو هیچ تاثیری تو حال افرا و داییت نداره. بیا یه چیزی بخور بتونی یه کمکی کنی.
با سختی تکه ای از کیک می خورم. معجزه می کند. سیاهی چشمانم عقب می رود و جان به دستانم برمی گردد:
-به انوش زنگ می زنی؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:23

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:03:33

چشمانش را تازه می بینم. سرخ شده و پیداست چه فشاری را تحمل می کند:
-اینام زنگ زنن، از دوربینای کارخونه همه چیزو می بینه. نگهبانی که آخر رسید گفت برق کارخونه رفته بوده. احتمالا وقتی دایی ات میرسه همه چی به کار می افته. باید دید فیلمای دوربینا از چه لحظه ای ضبط شدن.
از حرف هایش پیداست او هم امید دارد که کار فرهاد نباشد. قطعا اوهم

فهمیده دایی فرهاد دل کشتن یک مورچه را ندارد چه رسد به آنطور بی رحمانه کتک زدن جوانی مثل افرا.

نی را داخل آبمیوه فرو می کند و به دستم می دهد. چطور بخورم؟ خوب بشوم تا برای کدام بخش ماجرا سوگواری کنم؟ حال بد افرا؟ مجرم بودن فرهاد و یا اتفاقات پس از این؟

-فکر می کنی کار فرهاد؟

دستی به موهایش می کشد و آرام تر از قبل می گوید:

-نمی دونم والا...فعلا که همه چی علیه دایی اته. به پلیس گفت وقتی رسیده که افرا رو زمین افتاده. قرار شد بره اداره ی پلیس جز به جز ماجرا رو تعریف کنه. احتمالا من و تو هم باید بریم.

نگاهش را از چشمانم می دزدد. آرام می پرسم:

-از توهم سوالی کردن؟

تمام آن دقایق شوم انگار کر و کرو بودم. از کل ماجرا فقط صحنه ی بلند کردن افرا و خواباندنش بر روی برانکارد در ذهنم ثبت شده است .

-آره...پرسیدن چی از رابطه ی دایی ات و افرا می دونم ...

-تو چی گفتی؟

بلند می شود و کلافه قدم می زند:

-هرچی که می دونستم.

روی صندلی سفت تکانی می خورم:

-از ماجراهای این مدت و ناراحتی فرهاد از افرا هم گفتی؟

عصبی می ایستد و نا آرام نگاهم می کند:

-نمی تونستم نگم. رفتن دایی ات باید یه توجیهی می داشت یا نه؟

اشکم بی اختیار خودم جاری می شود:

-کار فرهاد نیست...فرهاد اگر کار خطایی بکنه میگه. مطمئن باش اونقدر مرد هست که بگه من زدم. کار فرهاد...

نگاه ترسیده ی ارس به پشت سرم جمله ام را نیمه کاره می گذارد. می چرخم سمت نگاهش. انوش با ظاهری که پیداست آماده ی رفتن به شرکت بوده و وسط راه خبرش کرده اند وارد بخش اورژانس می شود. از بی قراری نگاهش پیداست چقدر بد خبر را شنیده. مردی با فاصله ی کمی از او جهانگیر را سوار بر ویلچر هدایت می کند .

برای چند لحظه آمد و رفت آدم ها در نظرم کمرنگ می شود. یا شاید واقعا همه برای چند ثانیه به احترامش سکوت می کنند. هیبت بلند بالا و مغرورش حسابی همه گیر است. جوری قدم بر می دارد که انگار قرار است همه ی دنیا به مراد و فرمان او بچرخد. تسلطش از هر حرکتی که می کند پیداست. تسلطی که اینبار با غم مشخصی همراه است. پدرش نحیف تر از همیشه ولی همانطور نفرت انگیز، با چشمانی دریده سوار بر ویلچر از پشت سرش حرکت می کند. در ابتدای ورود به مرد همراهی که پیداست خدمتکار شخصی جهانگیر است کمک می کند و بعد با چند قدم بلند خودش را به بخش اطلاعات می رساند. نگاهم روی حرکات صورتش ثابت مانده و صدای ارس بیشتر نا آرام می کند:

-پاشو از اینجا بریم. نبیننت بهتره.

با همان نگاهی که روی حرکات انوش چسبیده جوابش را می دهم:

-فرار کردن من چه تاثیری داره؟ بالاخره که همه چیزو می فهمه. حداقل بذار باشم که فکر نکنه من هم باورم شده همه چیز تقصیر فرهاده.

ارس جوری می ایستد که پیداست تلاش دارد مرا پشت خودش قایم کند ولی خبر ندارد که جهانگیر مرا زودتر از پسرش دیده.

با چند ثانیه فاصله و درست وقتی حواسمان نیست به همراه مرد همراه نزدیکمان می شود. صدای بلندش را روی سرش می گذارد و بی توجه به باقی آدم ها داد می زند:

-اینجا چه غلطی می کنی دختره ی گشنه گدا؟ با اون پول چشمت سیر نشد؟ اینبار واقعا سکوت می شود. سکوت کر کننده ای که هیچ صدایی توان شکستنش را ندارد. احساس می کنم تمام سالن برگشته و نگاهمان می کنند. قرار بود محکم و قوی باشم. چه شد؟ از خوفناکی جهانگیر، حتی روی ویلچر، ذره ای هم کم نشده. همان مرد ترسناکی است که بی نیاز به فریاد می تواند در دلت رعب و وحشت ایجاد کند. نمی فهمم انوش چطور خودش را به ما می رساند. فقط یک کلمه ی توفنده و عصبی می گوید ولی همان یک کلمه برای نشان دادن میزان قدرتش برای ساکت کردن جهانگیر کافی است. پیداست چقدر از او حساب می برد:

-پدر!

دهان یاهو گوی جهانگیر بسته می شود ولی ای کاش زیر رگبار فحاشی های او می ماندم تا زیر این نگاه سرد و ساکت، خشن و انتقام جوی انوش. چیزی به مرد همراه پدرش می گوید و مرد، جهانگیر را به سمت دیگری منتقل می کند. از سکوت انوش و نگاهی که از رویم کنده نمی شود در خودم جمع می شوم. ارس می خواهد چیزی بگوید که دستش را بالا می برد و مجبورش می کند به سکوت.

-اومدی مطمئن بشی که کارتونو خوب تموم کردین؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

۵

04:24

هیچکس

نگاهم با حیرت به چشمانش می رسد. انقدر جمله اش غیر قابل باور است که احساس می کنم کلماتی که گفته را درست نشنیده ام. با همان نگاه سرد به چشمانم خیره می شود:

-خب...بگو ببینم...قرار بود این انتقام تا کجا ادامه پیدا کنه؟

گنگ و ناتوان نگاهم بین او و ارس می چرخد. این چه نتیجه گیری مسخره ایست؟ انتقام؟ من؟

-من...اصلا...انتقام از کی؟

دست در جیبش می کند و سرش را کمی پایین می کشد. فاصله ی زیاد قدی اش تا من نشسته، مجبورش می کند کمی به سمتم متمایل شود:

-فکر کردی من احمقم نیلگون ملکان؟ تا کجا قرار بود به خیالت برادر افرارو دنبالت بکشونی؟ که بعد به دامش بندازی و به افراناز شصت نشون بدی؟

فضولی تو کارای من چی بهت می داد؟ آمار منو دربیاری که بگی خیلی بهم نزدیکی؟ منم که باهات راه اومدم. این بازی جدیدت دیگه چی بود؟

زمزمه می کند، جوری که انگار با خود کلافه اش صحبت می کند:

-غلط رفتی.

من که همه ی زندگی ام را به غلط رفته ام. اینکه چیز جدیدی نیست. ولی این همه خواب و خیال غلط از کجا به ذهنش راه پیدا کرده؟ از کی مرا زیر نظر گرفته؟ از کی فهمیده من نیلگونم، نیلگونِ افرا؟ چرا اینقدر اشتباه و گنگ؟ چه دارم بگویم؟ اینکه من اجیر شده ی برادرت بودم برای گرفتن آمار گند کاری های تو و پدرت؟ که افرا منتظر یک لغزش کوچک از سمت شما بود؟ اینکه برادر مصدومی که اینطور نگران حال و روزش هستی منتظر له کردنت بود؟

ارس هم مثل من در بهت حرفهای انوش فرو رفته. هیچ حرفی نمی زند و همین عصبی ترم می کند. پیداست که ترجیح می دهد ذهنیت انوش همین تفکرات باشد تا سیاه شدنشان با واقعیت .

با زانوانی لرزان بلند می شوم و مقابش می ایستم:

-مسئله این نیست. اشتباه فهمیدین. کتک خوردن افرا به ما ربطی نداره...

اشک هایم در مقابل این همه کج فهمی می خواهند ببارند و به سختی

کنترلشان می کنم. نگاه سردش روی صورتم می چرخد:

-به جای اینجا نشستن و نقش دخترای مظلوم رو بازی کردن، بهتره بری اداره

ی پلیس. حتما جوابات خیلی از گره ها رو باز می کنه.

یک نیم چرخ می زند به سمتی که پدرش را هدایت کرده ولی قبل از اینکه

کامل دور شود دوباره برمی گردد سمتم:

-دیگه هیچ وقت، هیچ جا نبینمت.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هفتاد_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

04:24

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:06:52

به نام‌نامی یزدان

روزهای غمگین به کندی می گذرند. شبها خواب ندارم و روزها قرار.
چشمان مامان مهین جوری می چرخند که اصلا با نگاهم تداخل نداشته باشند.
نمی گوید اما می دانم که فقط در این ماجرا مرا مقصر تمام اتفاقات می داند.
معنی عبارت "یک چشم اشک و یک چشم خون"، این روزها حسابی برایم جا افتاده.

هیچ کدامان دیگر آدمهای سابق نیستیم. ما آدم های طوفان زده ای هستیم
که هر بار یک موج زیر و رویمان می کند. اینبار ولی موج عظیمی به زیرمان
کشیده که نفس برایمان نگذاشته است. فروغ از تب و تاب دخترکان هجده
ساله افتاده و غم نبود برادر محبوبش تار انداخته و نگاه شاد این روزهایش را
کم فروغ کرده. نیا دیگر کوچ کرده به خانه ی مامان مهین تا خانه ی همیشه
گرمش با نبودن های فرهاد سرد نشود، غبار نگیرد. حسابی کمک دست مامان
مهین شده. با وجودی که معبر های شهری هیچ جوره برای معلولین
کوچکترین ارزشی قائل نیستند، با همه ی سختی ها ولی خم به ابرو نمی آورد.
همه کار ها و خرید های خانه را به تنهایی به دوش می کشد. مرد شده، یک
شبه مرد خانه ی مامان مهین شده.

مرا نصیحت می کند، مامان مهین را دلداری می دهد و گاهی فروغ را دعوا می کند.

طوفان بد وقتی را برای شکستن کشتی مستهلکمان انتخاب کرده. بازجویی های پلیس از من و ارس و خانواده ی افرا هنوز ادامه دارد ولی در مورد فرهاد همانی شد که ارس حدس می زد. فیلم های کارخانه درست و دقیق از لحظه ای شروع به کار کردند که فرهاد وارد شده و تمام تصاویر به نحوی بر ضد او ضبط شده اند.

در طول این مدت سه هفته ای فقط یکبار توانستم به ملاقاتش بروم. خسته بود از این همه فریاد زدن و تلاش برای اثبات بیگناهی اش. از نگاه زلال و همیشه صادقش می فهمم که کار او نیست اما پلیس با نگاه زلال کاری ندارد؛ به اسناد و مدارک موثقش استناد می کند .

از وقتی فرهاد رفته مامان مهین با هر صدای زنگی از جا می پرد. هر غریبه ای هم اگر شاهد رفتار هایش باشد ولو اینکه ماجرا را نداند، می فهمد که مامان مهین گمشده دارد. گمشده ی عزیزی که حتی وقت نکرد بوی پیراهنش را برای روزهایی که نیست به امانت بگذارد.

عذاب وجدان نبود فرهاد تیر سه شاخه ای شده که قلب و روح و مغزم را نشانه گرفته است. هیچ حرفی آرامم نمی کند.

افرا هنوز در کماست و درد های من تمامی ندارند. دکتر گفت همه چیز دست خداست؛ باید صبور باشیم. دکتر نمی دانست من طی این سالها به درجاتی از صبوری رسیده ام که بتوانم حتی تدریسش کنم.

ارس و بهراد رشته ی کارها از دستشان در رفته. جفتشان عصبی و کم طاقت شده اند. عین بچه های تازه یتیم شده هنوز در شوک کمای افرا هستند و

بیرون نیامده اند. بهراد روزهای اول معتقد بود که باید یک جوری گوشی افرا را که همان اول در بیمارستان به انوش سپردند، کش برویم. تا قبل از بازجویی های ارس هر جفتشان مطمئن بودند که اگر گوشی را پیدا کنیم می فهمیم چه کسی آخرین تماس را با افرا داشته که توانسته او را تا کارخانه بکشاند. اما بعد از اینکه ارس ماجرا را برای پلیس شرح داد و آنها بررسی کردند رد هیچ تماس مشکوکی را نتوانستند بزنند.

چیزی در این میان گنگ باقی مانده و مغز من خسته تر از آن است که بتواند تکه های پازل را درست کنار هم بچیند .

تمام دیروز را به اتاق مامان مهین پناه بردم. به گوشه ی امنی که همیشه نمازش را می خواند. از خدا عاجزانه تقاضا کردم افرا و فرهاد را برگرداند. قول دادم که دیگر سراغ افرا نروم، فقط سالم برش گرداند. قول دادم که خودم راهی اش کنم. جوری که اینبار دیگر برنگردد. انقدر اشک ریختم که سجاده ی مامان مهین را اشکهایم حسابی شست.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتاد](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:24

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:06:52

تنها کسی که این روزها حسابی حواسش به حال خرابم هست، نیاست. اوست که مجبورم می کند به خوردن، به خوابیدن، راه رفتن و راکد نماندن . عذاب نگرانی ها و بیتابی های مامان مهین و فروغ چندباری مجابم کرده تا سراغ جهانگیر یا انوش بروم اما با حرف ها و رفتار های آن روز اصلا توان مقابله برایم باقی نمانده.

وسط هال خانه نشسته ام و نیا که دیگر این روزها مدرسه نمی رود در حال تست زدن است و هر از چندی سرش را بلند می کند و چیزی می گوید تا مطمئن شود که هنوز زنده ام.

طفل معصوم هفته ی بعد کنکور دارد و این مصیبت معلوم نیست چه تاثیرات مخربی روی آینده اش خواهد داشت. لعنت به کنکوری که قرار است با چند ساعت تست زدن برای تمام آینده اش تصمیم بگیرد .

به مژه های بلندش و خط باریک نوری که نیم رخش را در روشنی غرق کرده، خیره نگاه می کنم. از چه کسی و کجا او درس مردانگی را اینقدر زیبا یاد گرفت؟ از کی اینقدر بزرگ شد که برای همه ی ما پدری کند؟

حواسش به قرص های مامان مهین باشد، به قطره ی چشم فروغ، به خواب های نابسامان من، به غذا خوردنمان، به زنده نگه داشتنمان، سر پا نگه داشتنمان. سرش را آرام از روی برگه بلند می کند:

-ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟

عاشق ادبیات است. اصلا نیا را چه به رشته های مهندسی. او باید شاعر بشود و یا نویسنده ی خوشنامی که کتاب هایش به تمام زبان های زنده ی دنیا ترجمه شوند.

چرا یادم رفته بود باید بیشتر با او وقت بگذرانم؟ که شاید مثل همه ی اتفاقات

این روزها بودن کنار نیا هم دیر بشود، آرزو بشود.
لبخند نرمی می زند:

-اوه. چندتا کشتی شکسته داری مگه حاج خانم؟ غرق شدی که.
لبخند می زنم. اصلا به روی نیا فقط باید لبخند زد. این همه زلالی روح مگر
چیزی به جز لبخند می پذیرد؟
مدادش را روی برگه می گذارد و دست به سینه می شود. قد موهایش کمی بلند
شده و حین درس خواندن می ریزد داخل صورتش. همیشه با فرهاد می رفت
سلمانی و این موهای بلند زخم دیگری است روی باقی زخم ها.
فرهاد... کی دوباره صدای خنده های قشنگت در چهاردیواری خانه می پیچد؟
دستی به موهایش می کشد:

-چی شد؟ چرا بغض کردی باز دختر کوچولو؟
ویلچرش را دو دستی می کشاند سمتم. مثل پدرها دست می کشد به سرم:
-با غصه خوردن تو فرهاد میاد بیرون؟ ما که می دونیم کار اون نیست. مطمئن
باش ادم بیگناه تا پای دار میره اما بالای دار نه. آزاد میشه...باز میاد، با دیوونه
بازیاش کلافه امون می کنه.
وسط اشک های مسخره ای که میل به خشک شدن ندارند دست به صورتم می
کشم و می خندم. نگاهش کمی آرام می گیرد. لب می زنم:
-تو باید این روزا فقط به درست فکر کنی. ما خوب میشیم. نگران ما نباش.
فقط نگاهم می کند. پشت آرامش نگاهش یک دریا حرف است. بغض، صدای
خسته ام را می لرزاند:

-مارو نفرین کردن...هر چند سال یکبار باید طعم یه غم و بدبختی تازه رو
بچشیم. اگر آروم بگذره روزامون غیر طبیعیه. باید عادت کنیم به این چرخه ی

همیشگی. تو ولی خوب درستو بخون. حفته به بهترین جاها برسی نیا.
دستم را می گیرد:

-حق توهم این همه عذاب نیست. به خدا با این اشکای تو هیچی درست
نمیشه. یکم برو بیرون، بذار حال و هوات عوض بشه. همه اش نشستنی گوشه
ی خونه داری اشک میریزی. به خدا قسم هیچ کس این اتفاقو از چشم تو نمی
بینه. یه حادثه بوده که اومده و رفته.

سر به زیر و آرام می گویم:

-اومده و نرفته، اومده و همه جارو با خاک یکسان کرده. قصد رفتنم نداره.
در اتاق مامان مهین آرام باز می شود. شال و کلا کرده و با چشمان سرخ و ماتم
زده ی این روزهایش نگاه از ما می دزدد.
قبل از من نیا می پرسد:

-صبح بخیر مامان جان. کجا به سلامتی؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتاد_و_یکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:24

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:06:52

مامان مهین این چند وقته حسابی شکسته شده. غم نبود فرهاد ده سال از
عمرش را پیشاپیش گرفته و جایش را با خستگی و ناتوانی پر کرده است.

سر در کیف جواب نیا را می دهد:

-صبحانه اتونو بخورین من باید برم جایی.

فروغ هنوز بیدار نشده. این روزها بیشتر از همیشه می خوابد. به قول خودش می خوابد که نبودن فرهاد کمتر به چشمش بیاید.

باز نیا زبان من هم می شود:

-کجا؟ بذار ما هم باهات بیایم.

مامان مهین تند سر تکان می دهد:

-خودم برم بهتره. می رم سراغ خانواده ی افرا. اینجوری دست رو دست بذاریم که نمیشه. اومدیمو پسره از کما در نیومد. فرهاد باید تو اون هلفدونی بیوسه؟ آخر جملاتش وسط بغض بزرگی گم می شود. زنی که در تمام عمرم اسطوره ی ایستادگی بود این روزها بدجوری می شکند و صدای شکستگی هایش بدجوری درد دارد. هر کلمه پتکی است بر سرم. افرا مگر به این راحتی ها می رود؟ مرد قوی و پر اخم این روزها تا حقش را از زندگی نگیرد رفتنی نیست. نباید که برود. دست خودش که نیست.

برخلاف من که در غم حرفهای مامان مهین دست و پا می زنم، نیا تند ویلچرش را به سمت مامان مهین هدایت می کند:

-اصلا حرفشم نزن مامان جان. الان وقتش نیست. اصلا چیزی هنوز ثابت نشده که بریم واسه التماس. اگر برین دم خونه اشون یعنی پدیرفتین که کار کار فرهاد بوده.

دسته ی کیف مامان مهین را سفت می چسبد. جوری که کلافه می شود و دسته را محکم تر می کشد:

-پس میگی چی کار کنم؟ بشینم کنج خونه کاسه ی چه کنم دست بگیرم؟ بچه ام اون تو داره آب میشه. هیکلش نصف شده. اونام آدمی، دل دارن، می فهمن من هم مادرم...

گریه امانش نمی دهد. روسری از سرش می افتد. مامان مهینی که آن همه روی رنگ ریشه ی موهایش حساس بود امروز سفیدی موهایش بیش از همیشه به چشم می آید. نیا بغلش می کند و من همچنان عین مجسمه فقط نگاهشان می کنم. این همه غم اگر مرا نکشته لاقل حق لال کردنم را دارد .

-قربونت بشم مامان جان، فرهاد همین روزا بی گناهیست ثابت میشه. با این کارای شما که تا اون بیاد بیرون دور از جون یکی از شما سه تا رفتین بیمارستان. نکنین ترو خدا. این راهش نیست.

بلند می شوم. اگر مامان مهین پای رفتنش کم توان است من که باید بتوانم. باید چکمه های آهنین به پا کنم. نیا حق دارد؛ کنج خانه نشستن و آه و ناله کردن که اثر ندارد. بلند شدنم حواسشان را پرت نمی کند. نیا خوب می تواند مامان مهین را آرام کند. به اتاق می روم و لباس هایم را عوض می کنم. آرام در اتاق را می بندم تا صدایش فروغ را، که این روزها مامنش شده تخت بزرگ فرهاد و کمد لباس هایش، بیدار نکنم.

کیف به دست به سمت در می روم و نیا متوجه می شود:

-تو دیگه کجا؟ امروز یه چیزیتون میشه ها.

آرام سر تکان می دهم به رویش لبخند می زنم:

-جای دوری نمی رم. حالم خوش نیست، میرم به توصیه ات عمل کنم. شاید یکم مغزم هوا بخوره حالم بهتر بشه.

نگاه جستجو گرش را به چشمانم می دوزد:

-مطمئن باشم؟

نگاه می دزدم و در را باز می کنم:

-اره. مراقب مامان مهین و فروغ باش. زود میام.

صدای پر بغض و لرزان مامان مهین بعد از مدتها و فقط به خاطر من بلند می شود:

-دیر نکنیا نیلگون. من دیگه تحمل یه داغ دیگه رو ندارم.

بیخیال کفش ها می چرخم سمتش. به چشمان غمگینش با آن چروک هایی که این روزها عمیق تر ریشه دوانده اند خیره می شوم:

-درست میشه مامان مهین، بهت قول میدم.

دسته ی کیف را روی شانه محکم می کنم و پشت کفش ها را بالا می کشم. پله ها را با اطمینان بیشتری پایین می روم و دم در ورودی صدای نیا که تا بالای پله ها آمده به گوشم می رسد:

-برو پارک یکم با سرهنگ قدم بزن، زودم برگرد.

خنده ی آرامی می کنم. یاد شوخی های فرهاد با سرهنگ و ورزش های صبحگاهی اش می افتم. دایی شوخ، مهربان و محبوبم باید برگردد. دو انگشتم را بر شقیقه می گذارم و مثل فرهاد خداحافظی می کنم. باید بین رفتن به سراغ جهانگیر و یا انوش یکی را انتخاب کنم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتاد_و_دوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:24

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:08:09

به نام نامی یزدان

یک ساعتی است که در سایه ی خنک و امن درختی با فاصله ی مشخصی از خانه ی انوشیروان نشسته ام. انگار از وقتی افرا روی آن تخت لعنتی افتاده او دیگر انوش نیست. تبدیل شده به مرد جدی و مغروری که تمام این مدت روی خوشی از چهره اش را نشانم داده بود و حالا حسابی سخت و ترسناک شده؛ سخت و غیر قابل نفوذ. بعد از ماجرای بیمارستان چندباری در اداره ی آگاهی و رفت و آمد های بی سر و صدایم به بیمارستان دیدمش. هر بار جوری نشان داد که اصلا مرا نمی بیند. کاری که برخلاف تصورش به من آرامش می داد. اینکه مرا نبیند خوشایند تر است تا مرا ببیند و نگاهی سرشار از کینه و نفرت باشد. باورم نمیشود این همه اعتماد به برادرش از کجا آمده؟ حتی برای ثانیه ای فکر نکرد که شاید برادرش خطا کار باشد و به خاطر نقشه های او، من وارد کارخانه شده باشم. حتی برای ثانیه ای از ذهنش نگذشت که برادر کوچکش برای گرفتن حق و حقوقش برگشته، که می خواهد با بدنامی و رسوایی آنها حقش را پس بگیرد.

هوای دم صبح تمیز تر از هر وقتی است ولی گرفتگی حال و روزم اجازه نمی دهد از صدای گوشنواز پرندگان و نسیم خنک صبح تابستانی لذت ببرم. منتظرم هر آن در پارکینگ را بزند و خارج شود. بروم و مقابل ماشینش زانو بزنم، التماس کنم. از همان التماس هایی که در چشمان مامان مهین بیداد می

کند. از آن التماس هایی که تا پشت پلک هایش قد می کشد اما بیان نشده، بیات می شود و از دهان می افتد. حرف های مامان مهین که پیداست به خاطر حال و روز خرابم در صندوقچه ی دلش سنگینی می کند.

اگر خطایی هم این وسط هست، فقط و فقط نوک پیکانش سمت من است. من نباید وارد این ماجرا می شدم، نباید از غصه هایم به فرهاد می گفتم، نباید ... هزار نباید هست که باید به او بگویم. یک ساعت گذشته و از بیرون آمدنش خبری نیست. بلند می شوم تا بروم و بر ترسم غلبه کنم. باید زنگ در را فشار بدهم. حرف زدن با انوشیروان به مراتب راحت تر از صحبت با جهانگیری است که چشم دیدنم را به هیچ وجه ندارد. که زبانش فقط به دشنام باز می شود. چند قدم کوتاه بر می دارم و ماشینی داخل کوچه می پیچد. بی توجه به حرکت آرام ماشین جلوتر می روم و با فاصله ی کمی از هم می رسیم تا ورودی خانه . ماشین خودش است. به خیال اینکه راننده باشد کمی عقب می کشم. پیش از اینکه کامل بتوانم فاصله بگیرم صدای پایین آمدن شیشه ی ماشین ترسم را بیشتر می کند.

-ازین ورا!

صدای خودش است. صدایی که بم و آرام است اما ای کاش بلند و نا آرام بود اما اینقدر سرما نداشت. زمهریر صدایش پاهای بیجانم را خشک می کند. دیگر نه توان رفتن دارم و نه جان ماندن. باز نوبت خودش است. صدای تق باز شدن در پارکینگ همزمان می شود با جمله اش:

-مگه قرار نبود دیگه هیچ وقت نبینمت؟

دمی عمیق می گیرم تا جوابش را بدهم اما او پیش از هر جوابی پر شتاب گاز می دهد و به سمت پارکینگ خانه می راند. آنقدر سست و بی رمق عمل کردم

که پیش از دفاعم رفت. به نظر می رسد که همه چیز از دست رفته است. سرایشی ملایم را پایین می رود ولی برخلاف انتظارم در بزرگ بسته نمی شود. نمی دانم عملکرد در به صورتی است که خود به خود پس از چند ثانیه بسته بشود یا یکبار دیگر لازم است با فشار دکمه ی ریموت برگردد به حالت اول. هرچه هست همین باز ماندن در به پاهایم جان دوباره می دهد. می دوم به سمت حیاط و اوپی که حالا در صندوق عقب را باز کرده و به داخلش خم شده. صدای حرکت پاهایم روی سرایشی رمپ قطعا به گوشش رسیده است. قطعا فهمیده که من بی اجازه وارد شده ام اما کوچک ترین حرکتی به سمت در نمی کند و این به خودی خود نشان می دهد که او حدس می زده که بالاخره من از این فرصت استفاده می کنم. با فاصله ی کمی از او می ایستم و نمی دانم چه بگویم. ساک بزرگی را از پشت ماشین بر می دارد و با کمی مکث در صندوق را محکم می بندد. آرامش ترسناکی در حرکاتش نهفته است. باید حرفی بزنم ولی ابهت او و سکوت فضا نمی گذارد.

یک قدم که دور می شود می گویم:

-باور کنین فرهاد...

مکث می کند. برمی گردد سمتم و جوری نگاهم می کند که یعنی حرف نامربوطی نزن که همین فرصت کم را هم از تو و خانواده ات بگیرم. یکبار به می چرخد و نزدیکم می شود:

-باور نمی کنم. توضیح بعدی...

گنگ نگاهش می کنم. خوب متوجه نفهمی ام شده. با همان اخم غلیظ دوباره حرکت می کند:

-همه چیز علیه داییده. منم باور نکنم پلیس باور کرده. اگر حرفی برای توجیه

این همه نقشه ی بچگانه و احمقانه داری بزنو برو .
پشت سرش آرام حرکت می کنم:
-باور کنین...

جوری یکباره می ایستد که کم مانده با سر به بازویش بخورم. صدایش همان
لحن سرد و آرام را دارد:

-مثل اینکه می خوای بری بیرون!
دست و زبانم را بسته و حرفی باقی نگذاشته است.

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سوم

#پرنثابت

ه

04:24

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:08:10

از هرچه بگویم داغ می کند. بدون توجه به دست و پا زدن هایم به سمت خانه
می رود.

-اگر کسی این وسط مقصر باشه اون منم. به جای فرهاد من باید برم
بازداشتگاه. شما که تمام ماجرا رو نمی دونی.

ساک را دست به دست می کند و برجستگی ساعد خشمگین تر از چند دقیقه
قبل نشانش می دهد. مقابل در می ایستد:

-خب بگو بدونم.

چه دارم از حماقت این چند وقته بگویم؟ از نقشه های افرا؟ از ترس های خودم؟ از عشقی که دوباره جوانه نزده خکشید؟

-من اشتباه کردم. فرهاد رفته بود فقط با افرا حرف بزنه .

در خانه را باز می کند. کفش هایش را می کند و داخل جا کفشی فرورفته در دیوار می گذارد. دفعه ی قبل اصلا حواسم به جزئیات خانه نبود و در کمال ناباوری درست وقتی که چشمم باید هیچ چیز را نبیند به همه ی جزئیات علاقمند شده ام.

وارد خانه می شود و مرا در همان حالت تعلیق جا می گذارد. بی تکلیف و مردد صدایش می زنم:

-آقای فخار.

چرا هیچ وقت اینطور صدایش نکرده بودم؟ همیشه یا جناب رئیس بود یا اصلا نیازی به صدا کردن نداشت. ولی از بعد حادثه انگار او به یکباره هویت پیدا کرده. شده کسی که باید برای صدا زدنش فکر کنم. اینبار بلند تر می گویم و باز جوابی نمی شنوم. دل به دریا می زنم و کفشم را می کنم. آرام قدم به داخل می گذارم:

-من هنوز حرفم تموم نشده...

تا وسط حال پیش می روم. نور صبح، زیبایی خانه را دو چندان کرده است. کاش یک وقتی هم میشد که به دور از استیصال پا به این فضای آرام بگذارم. نمی دانم از زیبایی فضاست یا حضور شخص صاحب خانه، که این همه انرژی مثبت در گوشه گوشه ی چهاردیواری اش موج می زند. سکوت خانه را صدای ملایم موسیقی کلاسیک می شکند. صدای قدم هایش از پشت سر می آید و باز بی توجه به من از کنارم می گذرد. تی شرت مشکی و شلوار ورزشی پوشیده

است. هیچ وقت او را اینقدر راحت در خانه اش تصور نکرده بودم. فکر می کردم او در خانه اش هم مثل یک رئیس راه برود و لباس بپوشد. موهای نمناک و بهم ریخته اش با همیشه فرق دارد. حتی بار قبل هم در خانه اش درست شبیه تصوراتم راه می رفت و حرف میزد. انوشیروان فخار رفته و شخص دیگری به جایش آمده؛ کسی که از آن همه تکلف به دور است و می شود راحت تر با او هم کلام شد. به سمت یخچال می رود و جوری کارهایش را می کند که انگار منی وجود ندارد. نگاهم دور تا دور آشپزخانه می چرخد و کنج امنی را انتخاب می کنم که اگر عصبی هم شد راهی برای فرار داشته باشم .

اگر فرهاد بود هیچ وقت نمی گذاشت پا به خانه ی انوشیروانی بگذارم که تاکید کرده بود تا دیگر چشمش به چشمم نیفتد. ناخودآگاه به یاد فرهاد که هیچ کاری نمی توانم برایش بکنم اشک، چشمم را تار می کند و بغض صدایم را سنگین:

-فرهاد فقط نقش یه دایی رو واسه ما نداره؛ یه جورایی همه کاره ی خانواده است. اصلا نبودش یعنی فلج شدن همه ی ما. باور کنین اون آزارش حتی به یه هم مورچه نمی رسه، چه برسه به کتک زدن اف...

می ترسم اسم برادرش را بیاورم و بدتر داغ کند. به سمت کابینت ها می رود و ماگ سفیدی را بیرون می کشد. خیلی آرام به کارهایش ادامه می دهد.

-دایی قرار بود فقط بره چند تا سوال ازش بپرسه. هیچی اونجوری که فکر می کنین نیست...مادر بزرگم این چند وقت از نبودش مریض شده...مادرم...

به سمت دستگاه قهوه ساز می رود. مرا با جمله هایم که رگباری می آیند، بدون فکر و بی وقفه، تنها می گذارد. فقط دنبال ریسمانی برای نجات فرهادم و او حتی سرش را از روی دستگاه قهوه ساز بلند نمی کند. صدای خر خر

دستگاه عصبی ام می کند. برای اینکه صدایم را بشنود باید بلند تر از معمول حرف بزنم و باز هم حس می کنم نمی شنود. آخر کم می آورم. به خاطر رفتار مغرور و بی توجهش بلند تر از قبل فریاد می زنم:

-اصلاً گوش می کنی؟ دارم حرف می زنم...

اشک لجباز راهش را پیدا کرده است. دستم را محکم می کشم روی چشمانم که نگاهش برمی گردد. آرام و خونسرد تکیه می دهد به لبه ی کابینت و ماگ قهوه را به همان حال رها می کند. دقیق نگاهم می کند:

-اینجوری نه... اینجوری راضی نمیشم که کوتاه بیام.

بدنش را از لبه ی کابینت جدا می کند و آرام به سمتم می آید. درست در همان کنجی که قرار بود امن ترین جا باشد اسیر می شوم. دستش را به سمت چانه می برد و حین نزدیک شدن مثل کارگردانی که خیره ی بازیگر و کادر ایفای نقشش باشد عمیق نگاهم می کند:

-باید بری خونه، لباساتو عوض کنی. یه لباس لخت بپوشی که بخوابه رو تنت.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:24

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:08:10

با هر قدمی که نزدیک می شود قلبم انگار می خواهد قفس سینه را بشکافد و پرواز کند. به قدر یک دست فاصله نزدیکم می ایستد و دستش را روی لبه ی سنگی کابینت پشت سرم می گذارد و فاصله را به کمترین حد می رساند:
-موهاتو درست کنی، یه رژ قرمز بزنی با یه عطر ملایم که بشینه اینجا.
نوک انگشت سبابه اش را آرام، جوری که هم لمس دستش را حس کنم و هم نه، می کشد روی پوست گردنم:
-که وقتی اینقدر نزدیکت وایمستم بوی تنت دیوونه ام کنه. این نگاه ملتمس بدبختم تو خونه جا بذاری و اینجا که رسیدی، درو که بستی، یه جوری نگاهم کنی که تنم بلرزه.
سرش را کمی پایین می آورد و آرام تر از قبل زمزمه می کند:
-اونوقت شاید...شاید بتونیم باهم معامله کنیم...
سرم را به سختی بالا نگه می دارم. نگاهش روی چشمانم می چرخد و باز هم آرام تر لب می زند:
-چطوره؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:25

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:18:01

به نام نامی یزدان

صدای سوت قطار گوشه‌هایم را پر می کند. عصبانیت تا قرمزی گوشه‌هایم پیشروی کرده. باورم نمیشود که او خشمش را با این جملات و در کمال خونسردی ظاهری بر زبان آورده است. یک لحظه یاد حرف مامان مهین آرامم می کند:

-حرف آدم عصبانی حجت نیست.

باید آرام باشم. یاد غم فرهاد، کمای افرا، چشمان غمگین مامان مهین و سکوت فروغ دست مشت شده ام را پایین می کشد. اگر هر زمان دیگری بود قطعا چک آبداری نصیب او میشد ولی درک حال و وضعیتش خیلی سخت نیست. او به این باور رسیده که من تمام این مدت در حال ریختن نقشه و نزدیک شدن به او بوده ام تا برادرش را زمین بزنم. گفتن اصل ماجرا شاید مرا نجات بدهد اما برای کسی که روی تخت افتاده و زبانی برای دفاع خودش ندارد این بدترین راه ممکن است.

دم عمیقی می گیرم و چشمانم را برای ثانیه ای کوتاه می بندم. احساسم می گوید او هم به خطاکار بودنم شک دارد. احساسم می گوید انوشیروان فخاری که حالا مقابلم ایستاده بدترین روش ممکن را انتخاب کرده است، ولی من این شیوه را دیگر از برم؛ طرفت را به قدری عصبانی کن که طغیان کند تا آنچه باید و نباید را بی کم و کاست بیرون بریزد.

تمام بدنم می لرزد ولی درس صبری که در طی تمام سالهای زندگی ام گرفته ام در بهترین زمان ممکن به کارم می آید. آرامش قطعا حلال مشکلات است. با صدایی که به سختی تلاش می کنم تا نلرزد جوابش را می دهم:

-یعنی تمام این مدتی که کنار تون کار کردم منو اینقدر حقیر شناختین؟
اینقدر قابل دسترس و...

به وضوح جا می خورد. صبر من در مقابل هوش او بلند قامت تر قد علم کرده است. به چشمانم خیره می شود و چند ثانیه طول می کشد تا ذهنش را جمع کند:

-شناخت من، نتیجه ی عمل خودته. مگه تمام هدفت همین نبود؟
قدمی عقب می کشد و به شکلی نمایشی دست هایش را باز می کند:
-می خواستی به من نزدیک بشی. حالا من خودم برات راهو باز می کنم.
با عصبانیتی که تلاش دارد در حرکاتش مشهود نباشد و من خیلی خوب از پس نگاهش می خوانم، دور می شود. به سمت ماگ قهوه اش می رود:
-فقط این قیافه ی کتک خورده برای نقش الانت خیلی مناسب نیست .
اگر تمام تلاشش برای دیوانه کردن من، فهمیدن اصل ماجراست که من هنوز کاسه ی صبرم جا دارد!

می نشیند روی صندلی های پایه بلند و قهوه را آرام به لبهایش نزدیک می کند. پیداست تلاش دارد که بودنم را ندید بگیرد. پا روی پا می اندازد و ژست بیخیالش را تکمیل می کند. سکوت بینمان آرامشم را بیشتر می کند:
-منی ترسین از اینکه یه روزی بابت حرفایی که امروز و اینجا بهم زدین بدجوری پشیمون بشین؟

لبش کج می شود و نگاهش بالا می آید. پوزخند کنار لبش خانه کرده ولی زبانش به حرفی باز نمی شود. کمی از حاشیه ی امنم فاصله می گیرم:
-من یه روزی از افرا خواستم بره دنبال رویاهاش. شاید تا همین چند وقت پیش بابت این انتخاب بارها و بارها خودم رو سرزنش کرده باشم ولی چند

روزیه که خوشحالم از اینکه هیچ وقت به خاطر دل خودم جلوی رویاهاش دیوار نکشیدم.

آرام قهوه می نوشد و بدون نگاه به من مطمئنم به حرفهایم گوش می دهد. کمی به پنجره ی آشپزخانه نزدیک می شوم و زل می زنم به منظره ی زیبای حیاط:

-من اگر آدم انتقام گرفتن بودم، این همه سال صبر نمی کردم. همون وقتا یه حرکتی می زدم.

چند ثانیه می گذرد و معلوم نیست بعد از چند جرعه که از نوشیدن قهوه اش گذشته می گوید:

-تموم شد؟ آفرین سخنرانی تاثیر گذاری بود. حالا بهتره بری. بلند می شود و ماگ را داخل سینک ظرفشویی می گذارد. تلاشش برای عاصی کردن من خوب پیش می رود. باید این مشت گره کرده را کنار بدنم نگه دارم. باید تمام تلاشم را برای نجات فرهاد بکنم:

-چقدر برادرتونو می شناسین؟

می چرخد سمتم و نگاهش سرد و اخمو می شود. پیداست که لزومی برای پاسخ دادن به پرسشی که از دید او مشخصاً سوال بی نهایت چرتی است، نمی بیند. بی توجه به جوابش ادامه می دهم:

-برای برادری که این همه سال ازتون دور بوده اینقدر مطمئن سینه سپر می کنین. شک نکنین شناخت من از فرهاد صد برابر بیشتر از شناخت شما نسبت به افراسط. بهتر از هر کسی تو دنیا می شناسمش. شما باور دارین که من از روی کینه و نفرتم خواستم یه بلایی سر افرایم. برای باور شما شاید نتونم کاری بکنم اما کشوندن فرهاد وسط این ماجرا عین بی انصافیه. من

هرچقدر هم از افرا کینه به دل داشته باشم، هر چقدر هم دنبال انتقام باشم، مطمئن باشین فرهاد آدمی نیست که به خاطر کینه ی من دست به همچین جنایتی بزنه.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_هشتاد_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:25

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:18:01

عصبی و کم طاقت چند قدم فاصله ی بینمان را طی می کند و به خاطر قد بلندش کمی سرش به سمت صورتم خم می شود:
-آفرین به تو که اینقدر عاشق دایی جانتی. پس حتما فیلمای کارخونه رو هم نشونت دادن؟ دیدی که چطور بالای سر افرا واساده وقتی بی جون افتاده بود کف زمین.

-به واسطه ی فیلمی که نصفه و نیمه ضبط شده دارین قصاص می کنین؟
صدایش را بلندتر از قبل می کند و صورتش را نزدیک تر می آورد:
-به استناد اون فیلم و حرف همه ی همکارا و رفقاش که گفتن دایی عزیزت به خاطر ناموسش آدم هم می کشه. فکر کردی همه ی شواهد رو می ذارم کنار و به این "ننه من غریبم" های تو بسنده می کنم؟
پوف صدا داری می کشد و عقب می رود. دست به سینه نگاهم می کند. دست بر

پیشانی ام می کشم. همه چیز دست به دست هم داده تا دایی تا این حد در باتلاق این ماجرا فرو برود:

-آخه این که چیز عجیبی نیست. از دوست و همکار هر مرد ایرانی دیگه ای هم پرسین قطعا میگویند بله طرف به خاطر ناموسش حتی ممکنه آدم هم بکشد. اینجا ایرانه، مرد ایرانی هم خب یکی از خصیصه هاش..

اجازه نمی دهد حرفم کامل شود:

-چطوره دایی جانتو بیاریم بیرون یه مدال افتخار هم بهش بدیم؟ دستش را به سمت در ورودی می گیرد:

-بیا برو بیرون بذار قانون خودش تصمیم بگیره. وقت این حرفها گذشته. به همین سادگی؟ بروم تا قانون برای چشم های منتظر مامان مهین و گریه های فروغ تصمیم بگیرد؟ برای بیگناهی فرهاد و تنهایی نیا و بی پناهی خودم؟ همانطور محکم سرجایم می ایستم. انگار نه انگار که حرفی شنیده ام:

-مگه نمی گین من مقصرم؟ پس خودم باید مجازات بشم. شما یه کاری کنید فرهاد بیاد بیرون، من قول میدم تا خوب شدن کامل افرا کمک کنم مقصر رو پیدا کنین.

بی حوصله سری می چرخاند و خنده ی هیستریکی می کند:

-باز میگو مقصرو پیدا کنین...

با تمام قوا، با همه ی احساسات متناقض و غریبی که برای فروپاشی ام کوتاهی نکرده اند نگاهش می کنم. نمی فهمم غم نگاهم را خوانده یا استیصالم قانعش می کند تا ادامه ندهد:

-کار دایی فرهاد نیست. به تمام مقدسات قسم که کار اون نیست. اگر کار فرهاد باشه اونقدر مرد هست که بگه من کردم، خوبم کردم.

سکوتش اجازه می دهد که بدون ترس های قبل ادامه بدهم:
-من این همه خشم و کینه ی شمارو درک می کنم. می فهمم که دوست ندارین
من و خانواده امو ببینین. که مارو مقصر تمام این ماجرا می دونین اما به خدایی
که بالا سرمونه قسم من و دایی فرهاد هم مثل افرا افتادیم تو یه چاهی که
معلوم نیست کی برامون کنده... شما فرهادو آزاد کنین، من جبران می کنم.
نبود دایی همه رو از پا انداخته. به خدا که خونه ی مامان مهین دیگه ستون
نداره.

اشک بی اراده و سرتقی از گوشه ی چشمم فرو می ریزد. محکم جلوی ادامه ی
هم قطارانش را می گیرم ولی چشمانم برای ساعت ها گریستن دست و پا می
زنند.

با همان اخم های در هم عقبگرد می کند. دست بر جزیره ی سفید و تمیز می
کشد. سکوتش مجابم می کند دیگر زحمت را کم کنم. شاید حرف هایم به
تنهایی بتوانند وجدانش را به بازی بگیرند. بودن فیزیکی ام شاید بیشتر کلافه
و عصبی اش کند. چند قدم کوتاه بر می دارم تا ترکش کنم:
-من میرم، ولی خواهش می کنم به حرفام خوب فکر کنین.
انگار که اصلا جمله ی آرامم را نشنیده باشد، با صدای بلندی در ادامه ی حرف
های قلمم می گوید:

-دوتا راه بیشتر وجود نداره؛ یا دایی ات زیر نظر پلیس باشه که اگر از کسی
خط گرفته بفهمن و پیداش کنن...

یکباره و هر دو در یک لحظه به سمت هم بر می گردیم:
-یا هم اینکه دایی ات به شرطی آزاد بشه که خودت تا زمان بهبود کامل افرا،
زیر نظر من باشی.

از شدت شادی روی پا بند نیستم. قبول کرد؟ چند قدم بلند و پر شتاب برمی دارم و برمیگردم سر نقطه ی اولم:
-عالیه...شما فرهادو آزاد کنین من تا هر وقت که بخواین براتون کار می کنم.
اصلا ساعت کاریمو بیشتر می کنم...
اجازه ی ادامه نمی دهد. دست در جیب شلوار ورزشی و مشکی اش با همان اخمی که لحظه ای صورتش را ترک نکرده نگاهم می کند و دوباره لحنش سرمای تمام زمستان ها را به خانه اش بر می گرداند:
-چی باعث شده که فکر کنی من می تونم خواهر زاده ی کسی که مضمون اول این ماجراست رو تو شرکت و کارخونه راه بدم؟ اونم درست وقتی که تک تک کارمندا از همه ی داستان با خبرن!
نا امید عقب می کشم. دهانم خشک می شود. پس چطور؟
فکر آشفته و نا به سامان ناخواسته بر زبانم سرریز می کند:
-پس چطوری زیر نظرتون باشم؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:25

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:18:02

نگاهش موشکافانه و مچگیرانه است. از آن نگاه هایی که تا مغز استخوانت پیش می رود:

-میای همینجا؛ شب و روز. درست مثل یه زندانی. همه ی مکالمات باید بررسی بشه. رفت و آمدت هم محدود میشه. شاید حتی خانواده اتو خیلی کم بتونی ببینی. تا هر وقت افرا تو کما باشه این داستان ادامه خواهد داشت. مگر اینکه بهم ثابت بشه تو و دایی ات هیچ نقشی تو این داستان نداشتین. چشمانم با ناباوری گشاد می شوند. چه فکری با خودش کرده؟
-بیام اینجا؟ چجوری ممکنه؟ اصلا...اصلا شدنی نیست...به خانواده ام چی بگم؟
با چه عنوانی بیرون بزنم؟ بگم کجا دارم میرم؟
خنده دار است:

-مگه شدنیه دختر و پسر نامحرم تو یه خونه؟
تکیه اش را از جزیره می کند و قدم های بلندی بر می دارد. از کنارم عبور می کند و حین عبور لب می زند:
-اون دیگه مشکل خودته. من فقط پیشنهاد یه گزینه ی دومو دادم.
دنبالش می دوم:

-چون می دونین نمیشه اینو میگین...چون می دونین هیچ جوره نمی تونم خانواده امو راضی کنم.
می ایستد. خیره ی صورتم و این حجم از ناباوری می شود و آرام لب می زند:
-می تونی.

نگاهش هنوز پر از غم است. غمی که پشت این اخم ها و نگاه عاصی سعی در پنهان کردنش دارد. کمی که دور می شود مستاصل فریاد می زنم:

-این اصلا عادلانه نیست. می دونین که نشدنییه.
بدون اینکه نگاهش برگردد جوابم را می دهد:
-مگه کجای کار این دنیا عادلانه است؟

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_نود_و_یکم

#پرنثابت

ه

04:25

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:19:16

به نام نامی یزدان

باید می رفتم. باید خودم را با کوله باری از تحقیر و احساسات کشنده ای که
نتیجه ای جز شکست نداشتند بر می داشتم و از آن خانه ی سفید نجات می
دادم. مگر دیوار های سفید هم تا این اندازه نفس گیر و محکوم کننده می
شوند؟ مگر تابستان فصل گرما و شروع مهربانی نیست؟
تا کجای این قصه باید پیش بروم و هر بار بیش از پیش خودم و انتخابهایم را
لعنت کنم؟

درست وسط خیابان، بعد از دویدن های مداوم، یکباره می ایستم. یکنفر باید

باشد که بتوانم کمی از غم این بار سنگین را کنارش بر زمین بگذارم. یک نفر باید باشد که خوب گوش دادن را از بر باشد. هرچه فکر می کنم جز فرهاد کسی به ذهنم نمی رسد. دایی مهربان و همیشه همراهم...

ذهن خسته ام پرواز می کند سمت آخرین پیامی که نیا برایم فرستاده و بازش می کنم. پیام برای قبل از این اتفاقات و روزهای کدر و بی رنگ است. شاید شعری که فرستاده بود، آب سردی بشود بر روی این همه خشم مذاب که قلیان می کند و بیرون نمی ریزد:
-گاهی دلم می خواهد بگریزم از اینجا

حتی از اسمم، از اشاره، از حروف،

از این جهانِ بی جهت که میا، که مگو، که می پرس!

گاهی دلم می خواهد بگذارم بروم بی هر چه آشنا،

گوشه ی دوری گمنام

حوالی جایی بی اسم،

بعد بی هیچ گذشته ای

به یاد نیارم از کجا آمده، کیستم، اینجا چه می کنم.

بعد بی هیچ امروزی

به یاد نیاورم که فرقی هست، فاصله ای هست، فردایی هست.

گاهی واقعا خیال می کنم

روی دست خدا مانده ام

خسته اش کرده ام.

راهی نیست

باید چمدانم را ببندم

راه بیفتم... بروم.

ومی روم

اما به درگاه نرسیده از خود می پرسم

کجا...؟!

کجا را دارم، کجا بروم؟*

چقدر شعر به حال امروزم نزدیک است. دست شاعر، قلبم را لمس کرده و اشکم را جاری .

آرام آرام به پارک کوچکی می‌رسم و صدای خنده ی شاد دو دختر بچه و هشدار های مادرانشان همان بدو ورود معطم می کند. مادر یکی از دختر بچه ها بلند فریاد می زند:

-مراقب باش نوشین، تند ندو...

نوشین...همین است...نوشین...

با قدم های محکم تر و تندتری وارد پارک می شوم و شماره اش را بعد از مدتها می گیرم. چند بوق کشدار گوشم را پر می کند و بعد صدای پر از آرامش و هیجانش:

-جواب بی معرفتارو بعد از چندتا بوق می دن؟

لبخند می زنم، از انها که الان وقتش نیست:

-سلام نوشین جانم، حق با توئه. زیادی بی معرفت شدم، زندگی حسابی غرقم کرده.

صدای خنده ی آرامش گوشنواز است:

-باشه گل خانم، گلاب خانم. تو هر وقت یاد من بیفتی خوش دمی بود. کجایی؟

به ساعت نگاه می کنم و عقربه های ده صبح متعجبم می کند. قطعا مشاوره

دارد و بد موقعی مزاحم شده ام:

-وای اصلا به ساعت نگاه نکردم نوشین جان، حتما سرکاری...

اجازه ی ادامه نمی دهد:

-برو استاد جان، وقت ما برای شما همیشه خالیه. در ضمن امروز تا بعد از ظهر مشاوره ندارم. کی و کجا ببینمت؟

لبخندی گرم دوباره روی صورتش پخش می شود:

-حالا از کجا می دونی که من بیکارم این وقت روز؟

صدای نفس هایش فرق می کند. انگار بلند می شود یا می نشیند. دوست دارم ذهنم را از همه ی افکار منفی دور کنم و فقط به جزئیات دقت کنم:

-تو اگر بیکار نبودی این ساعت از روز به من زنگ می زدی آخه؟

حرف حق جواب ندارد! برای نیم ساعت بعد در کافی شاپی، نزدیک به محل کار او قرار می گذاریم. برای دیدار با دوستی قدیمی که قدمت ندیدنش به چند ماه می رسد ظاهرم زیادی خسته و نزار است. قدم هایم را تندتر بر می دارم. انگار هر تعلل کوچکی مرا از گفتن ماجرا منصرف می کند.

به کافی شاپ مورد نظر می رسم. جای دنج و کوچکی است. از ورودی یکی از مجتمع های تجاری چند پله باید پایین بروی تا در کافی شاپ را پیدا کنی. از آنجایی که فقط تک و توکی مشتری دارد، خیلی راحت دنج ترین و مخفی ترین میز ممکن را پیدا می کنم؛ کنار پنجره، پشت به دیوار و رو به رفت و آمد تند آدم ها.

نوشین مثل همیشه خوش قول و وقت شناس با لباس هایی در رنگ های شاد ظاهر می شود؛ درست مثل یک معجزه!

محکم در آغوشش می گیرم. همین که او در دایره ی شاد آدمها قرار دارد و از خاکستری آدمهای اطراف من دوری گزیده جای شکر دارد. تمام نگاهش رنگی است، حتی لبخند مهربانش.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

#پارت_صد_و_نود_و_دوم

#پرنثابت

#*سید_علی_صالحی

ه

04:25

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:19:16

احوالپرسی ها تمام می شود و خیره به هم نگاه می کنیم. دستم را از روی میز محکم می گیرد:

-چرا چشمت اینقدر خسته و نا امیده؟

با انگشتانم بازی می کنم و پیشخدمت سر می رسد. نوشین سرسری دو سفارش می دهد و همانطور منتظر نگاهم می کند. باید از یک جایی شروع کنم. چه بهتر که از اول ماجرا بگویم، ولی زبانم روی سخت ترین قسمتش باز می شود:

-دایی فرهادم افتاده زندان.

بالا رفتن یکباره ی ابروهایش یعنی آغاز گفتگو ایراد داشته است:

-یعنی چی؟ برای چی آخه؟

نا امید سری تکان می دهم:

-به خاطر حماقتای من. انداختمش تو هچل...

اشک های منتظر راهشان را پیدا می کنند. نوشین با همه فرق دارد. گریه

کردن مقابل نگاه مهربان او راحت ترین کار دنیاست. پیش از اینکه حیرت زده چیزی بگوید پیشخدمت سفارش ها را می آورد.

دو قهوه ی تلخ و یک چیز کیک. بهترین انتخاب ممکن همین قهوه ی تلخ است، برای روزگاری که طعم تلخش هیچ جوهر پاک نمیشود. با لبه ی لیوان قهوه بازی می کنم و دوبازه دستم را می گیرد:

-چی شده نیلگون؟ دایی فرهادت مگه جنوب کار نمی کرد؟ سر چی گیر افتاده؟

باید از کجا شروع کنم؟ به هرچه فکر می کنم بی فوت وقت بر زبانم می آید. از همان ابتدا تا نقشه های افرا، تا حضورم کنار انوش، تا خوب بودن های انوش و رفتار های منطقی اش، تا خبر نداشتن هیچ کدام از اعضای خانواده و بعد...آخر قصه و بی گناهی فرهاد اشکم را بیشتر می کند. پیشنهاد انوشیروان فخار دیگر ضربه ی آخر است. همانطور که فکر می کردم نوشین بهترین گوش دنیاست. لابه لای حرفهایم حتی کلمه ای حرف نمی زند. فقط در سکوت به داستان پرافت و خیزم گوش می دهد.

می گذارد تا خوب تعریف کنم و خالی بشوم. حتی اجازه می دهد برای غم های پشت سرهم سوگواری کنم و بعد که کمی آرام می شوم ظرف کیک را به سمتم هل می دهد:

-بیا یکم از این بخور طعم دهندو عوض کنه.

پوزخند آرامی می زنم؛ مگر تلخی ایام با شیرینی های مصنوعی کمرنگ می شود؟

-حالا تو مطمئنی که کار فرهاد نبوده؟

با ناباوری عمیقی نگاهش می کنم:

-معلومه که نبوده؛ فرهاد آزارش به یه مورچه نمی رسه. اینجور دیوونه بازیا اصلا ازش برنمیاد.

پیداست که باورم نمی کند:

-پای ماجرای ناموسی وسط بوده...

نمی گذارم ادامه بدهد. خیلی قاطع می گویم:

-کار فرهاد نبوده!

آرام سری تکان می دهد بلکه کمی آرام شوم:

-باشه...این نظر تویییه که فرهادو خیلی خوب می شناسی. ولی از نظر پلیس و

برادر افرا، انگشت اتهام تو این زمان مشخص فقط سمت فرهاد دراز شده؛ اون

هم با دلیل و مدرک. به واسطه ی اینکه اون بهترین دایی دنیاست برای تو که

نمی تونن بی خیال اون اسناد بشن.

از شقیقه هایم بخار بلند می شود؛ بخار خشم و یاس. با چنگال می افتم به جان

سفیدی های کیک. یک راهی باید باشد:

-چرا باید اینقدر مطمئن باشه که ما مقصریم؟

-بهش حق بده. شاید هر کس دیگه ای هم به جای اون بود همین برداشتو

می کرد. منشی ای که آخر ماجرا رد پاش رسیده به کتک خوردن برادرش و تو

کما رفتنش. منشی ای که اتفاقا گذشته ای با برادرش داشته. گذشته ای که

خوب هم تموم نشده. تو باشی چه فکر دیگه ای می کنی؟ اونم برای آدمایی که

قطعا دشمن کم ندارن.

چشمانم سیاهی می روند:

-من دیگه مغزم کار نمی کنه. نمی دونم چی درسته و چی غلط. فقط می دونم

با این تحقیرا برادرش از کما بیرون نمیاد.

کمی از قهوه ی سرد شده اش می نوشد:

-قطعا می خواد مطمئن بشه که تو به خاطر انتقام از افرا وارد این ماجرا نشده باشی. اینجوری که تعریف کردی انوشیروان فخار باهوش تر از این حرفاست. فقط باید دید با چه راه حل منطقی ای میشه قانعش کرد که این اتفاقا نقشه نبوده .

به جملاتش اضافه می کنم:

-جوری که نفهمه نزدیک شدنم به شرکتش، نقشه ی برادری بوده که تا این حد بهش اعتماد داره.

سری تکان می دهد:

-عجیبه که حتی یک درصد هم به افرا شک نکرده.

باز جرعه ای دیگرمی نوشد و مرا ترغیب می کند به تر کردن گلویم.

-اونم برادری که اینقدر نسبت بهش بدبینه.

قهوه ام طعم زهرمار می دهد. برخلاف همیشه شکر اضافه نمی کنم. شیرینی شکر به کار کسی می آید که برای این همه تلخی دنبال راه چاره است! نه من که از همه جا بریده ام.

بعد از مکث چند ثانیه ای صدایش را صاف می کند:

-چرا سراغ پدرشون نمی ری؟

حتی تصورش هم دردناک است:

-فکرشم نکن. یکبار این حماقتو کردم، می دونم چه حرفایی در انتظارمه. دیگه بسه هرچی تحقیر شدم.

آرام سری تکان می دهد؛ او هم مثل من نا امید شده است. او هم فهمیده که راضی کردن انوش و خانواده اش به این سادگی ها نیست .

-باید یه راه منطقی باشه. شاید راضی بشه برای طولانی مدت بدون مزد منشی اش باشی. حتی ساعت کاریتم طولانی تر کنی.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود_و_سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:27

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:19:16

کمی دیگر از قهوه ام می نوشم و به مخالفت سر تکان می دهم:

-باید زیر نظرش باشم. یعنی تمام رفت و آمدم بعلاوه ی همه ی مکالماتم کنترل بشه. بفهمه از کی خط می گیرم، برای کی و به دستور کی خواستم بهش ضربه بزنم.

ناتوان از حل این ماجرای ترسناک به خیابان خیره می شوم. به آدمهایی که بیرون از قصه ی پر غصه ی من راحت و آسوده راه می روند و زندگی می کنند. نوشین متوجه بی حوصلگی و حال خرابم هست ولی راه حل بهتری به ذهنش نمی رسد:

-حتما یه راه حل منطقی وجود داره. شاید اگر مامان مهین باهاش صحبت کنه...

-اصلا حرفشمن زن...نمی خوام هیچ کس از کلیت ماجرا بویی ببره.
به سمتم خم می شود:

-بالاخره که می فهمن ماجرا از چه قراریه. الان داغ نبودن فرهاد حواسشونو پرت کرده، ولی بالاخره که باید همه چیزو براشون تعریف کنی.

دستی بر پیشانی ملتهبم می کشم:

-اصلا نمی خوام به اون روز فکر کنم. قبل از فهمیدنشون باید یه تصمیمی بگیرم. فرهاد باید بیاد بیرون.

هنوز جمله ام کامل نشده صدای زنگ گوشی همراهم بلند می شود. از ترس حال مامان مهین و فروغ زود از داخل کیف بیرونش می کشم. اسم "دکتر فرهنگ" آخرین اسمی است که انتظار دیدنش را روی صفحه ی مشکی دارم: -وای...همینو کم داشتم.

نوشین کنجکاو نگاهم می کند:

-کیه؟

برای این یک نفر اصلا گنجایش ندارم:

-خواستگار فروغ. همون دکتری که براش کار می کنه.

متعجب می پرسد:

-فروغ داره ازدواج می کنه؟

گوشی را پرت می کنم روی میز و برایش از دکتر می گویم و اینکه خیلی سال است توجهاتش به فروغ بیشتر از یک صاحب کار و رئیس شده. اینکه این اواخر پارا فراتر گذاشته و خواستگاری کرده. برخلاف انتظارم نوشین استقبال می کند:

-خب اینکه عالی دختر. پس چرا غمبرک زدی؟ بالاخره که فروغ باید از تنهایی در بیاد.

عصبی و کم طاقت نگاهش می کنم:

-الان؟ دم کنکور نیا با این همه مشکلاتی که رو سرمون آوار شده؟
جور مچ گیرانه ای نگاهم می کند. می خواهد از پشت نگاهم تمام فکر مرا
بخواند:

-مطمئنی مشکل فقط کنکور نیا و وقایع اخیره؟
کلافه نگاه می دزدم و باز به عجله و شتاب آدم ها خیره می شوم:
-الان دیگه واسه این یکی پیمونه ام پره. این همه مشکل داریم فقط شوهر
کردن فروغ مونده!

از گوشه ی چشم می بینم که نگاهش چقدر عاقل اندر سفیه است. می فهمم که
درک شرایطم، اینکه نخواهم فروغ برود و باز تنها تر از تنها بشویم چقدر برای
باقی آدمها غیر قابل درک است. دستم را آرام تر از قبل می گیرد و نوازش
می کند:

-نمی خوای فروغ طعم یه زندگی شاد و شیرینو بچشه؟ بعد از این همه سال
تنهایی حقش نیست؟
متعجب نگاهش می کنم:

-کنار ما زندگی اش شاد و شیرین نیست؟
-هست...قطعا هست...ولی فکرشو بکن که اون تمام این مدت به خاطر تو و
بردارت از احساس و امیالش گذشته تا شما به یه جایی برسین. از این جا به بعد
نباید یکم به فکر خودش و تنهایی هاش باشه؟ واسه وقتی که دیگه شما دوتا
نیستین...

از برداشتش در عجبم:

-ما همیشه هستیم...

پوزخند کم جانی می زنم:

-البته اگر خودش بخواد...

کمی عقب نشینی می کند ولی بعد از چند ثانیه می گوید:

-اگر الان جلوشو بگیری و ترغیبش کنی تا همچنان بدون در نظر گرفتن خودش و فقط به خاطر شما بسوزه و دنبال خواسته های قلبیش نره، شاید قبول کنه و همینجوری به زندگیش ادامه بده، اما مطمئن باش تا ابد منتشو سرت می ذاره. تا وقتی زنده باشه بهت به چشم دختری نگاه می کنه که نداشته مادرش جوری زندگی کنه که حق طبیعیشه. اونوقت تو حاضری تا آخر عمر یه مادر پرتوقع و حساس رو تحمل کنی؟ که انتظار داره به خاطر گذشتش، به خاطر ایثارش زبونش تلخ باشه و نگاهش نا امید و افسرده؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود_و_چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:27

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:20:38

به نام نامی یزدان

بالاخره یکی از تماس های دکتر را پاسخ دادم. اصرارش برای دیدنم باورنکردنی است و هرچه می کنم نمی پذیرد که نامناسب ترین زمان ممکن را برای دیدارم انتخاب کرده است .

در شرایطی که مامان مهین تمام مدت گوشی تلفن به دست در خانه می چرخد و منتظر خبری از فرهاد یا خانواده ی افراست، نیا به ظاهر در حال تست زدن و آماده سازی های روزهای آخر است ولی تمام توجهش به ماست و فروغ... بی فروغ ترین عضو خانواده شده. نبود فرهاد و فهمیدن اینکه به خاطر من با افرا گلاویز شده بیش از حد طاقتش پیشروی کرده است.

یک چیزی این وسط کم است، نبود فرهاد وقتی همه جوهره ماجرا بهم ریخته بدجوری به چشم می آید. دیدار با انوش مغزم را پر از سوال کرده؛ چه راهی برای راضی کردن خانواده فخار وجود دارد؟ باید کسی باشد که نفوذ خوبی روی انوش و جهانگیر داشته باشد که پیدا کردن ان یک نفر در حال حاضر نشدنی است.

مامان مهین برای ملاقات با فرهاد چندین و چند بار رفته و هربار تنهایی و حال خراب پسرش را دیده و برگشته. معتقد است اگر فرهاد کاری کرده باشد حتما می گوید ولی تا امروز حتی یک کلمه هم راجع به ماجرای آن روز نفرینی اشاره ای نکرده است، فقط نگران وضعیت ماست و بهم ریختگی زندگی مان . دکتر بعد از تماس های پیاپی بالاخره قرار امروزمان را برای چند دقیقه ی دیگر قطعی کرد. تازه می فهمم با چه میزان از پافشاری توانسته جایی برای خودش در قلب فروغ باز کند. گذشته از پافشاری هایی که از سن و سالش بعید است حرف های نوشین بیش از همیشه ذهنم را درگیر کرده و حال خراب فروغ هم مزید بر علت شده است. باید یک نفر باشد حداقل گوشه ای از ماجرا را آرام کند. با این همه فکر و خیال نمی توانم چاره ای برای فرهاد پیدا کنم.

نیا را تاکتابخانه ای که این روزها به اجبار ما برای تست زدن انتخاب کرده

می‌رسانم و کمکش می‌کنم تا پیاده شود. می‌دانم چقدر اینجور وقت‌ها بودن
فرهاد را به بودن من ترجیح می‌دهد...

قبل از اینکه به رمپ ورودی برسد بر می‌گردد سمتم:
-مراقب خودت هستی دیگه؟

آرام سری تکان می‌دهم و فکر می‌کنم که اگر بداند امروز با دکتر هوشمند
فرهنگ قرار ملاقات دارم چه برخوردی خواهد کرد؟ در منطقی بودنش شکی
نیست اما قطعاً تعجب می‌کند. به قول مامان مهین بحران‌ها از ما آدم‌های
دیگری می‌سازد. من که دیگر ثابت کرده‌ام به وقت آوار مشکلات برای
خانواده‌ام از هر نبایندی، امکان‌شدن می‌سازم!

دستی تکان می‌دهد و دور می‌شود. تا به در ورودی می‌رسد یکی از دوستانش
که از نظر قد و قامتی بسیار درشت است به سمتش می‌دود و کمک می‌کند تا
باهم وارد شوند. امیدوارم همان طبقه‌ی اول جایی برای مطالعه پیدا کنند...
امکانات محدود برای معلولین دیوانه‌کننده است. آن‌هم برای کشوری که
درصد زیادی از بازمانده‌های جنگی‌اش کم‌توان حرکتی هستند.
ذهنم هزار جا می‌پرد. منظم نبودن افکارم و بی‌خوابی‌های این مدت رانندگی
را هم سخت‌تر کرده است.

تا جای قرارمان آرام می‌رانم. می‌خواهم زمان کشته‌شود. منتظرم یک تماس
یا خبری جلوی رفتنم را بگیرد. با چند دقیقه تأخیر بالاخره می‌رسم. پارک
انتخابی دکتر جای بسیار زیبایی است. پر از رستوران و فضاهای تفریحی. هر
گوشه‌اش زوجی شاد و خرم نشسته‌اند و از روزهای گرم تابستان لذت می‌برند.

ماشین را در پارکینگ مجموعه پارک می‌کنم و قدم‌های لخت و کم‌جانم مرا

می برند به سمتی که شاید سرنوشتهم را کمی تغییر بدهد.
روی یکی از نیمکت های دور از جمعیت می نشینم. باید راهی باشد...
دیروز بی هدف به خیابان زدم و نتیجه ی رانندگی هایم رسید به جایی نزدیک
ساختمان بلند مرتبه ی شرکت.
بعد از ساعتها انتظار انوش و وکیلش باهم از پارکینگ ساختمان خارج شدند.
شیشه ی پایین کشیده شده ی سمت راننده به خوبی عینک مشکی و نگاه
جدی اش را به نمایش گذاشته بود. از همان فاصله هم اخم هایش ترسناک بود.
حتما راهی هست...

صدای بلند تماس دکتر صدای ذهنم را ساکت می کند:
-سلام. کجایی دخترم؟ رسیدی؟
کاش کسی به او بگوید من هیچ وقت دختر او نمی شوم!
-نزدیک پارکینگ بخش ورودی نشسته ام.
چند دقیقه طول می کشد تا با آن سر و شکل تر و تمیز ظاهر بشود. مرد خوش
پوش و مرتبی است که عینک دور قاب مشکی اش ظاهر قابل اعتماد تری از او
ساخته است. با قدم های نسبتا بلندی نزدیک می شود. به احترامش نا خواسته
بلند می شوم. لبخند، لبش را بالا می کشد:
-چقدر ممنونتم که قبول زحمت کردی و اومدی دخترم.
آرام سری تکان می دهم و سلام می کنم. پیداست حسابی هیجان زده است:
-به نظرت برای گپ و گفت با یه پیرمرد کجا بهتره؟ یه کافی شاپ یا قدم زدن
تو همین فضای سبز؟
نگاهی به صورت بشاشش می کنم:
-نمی دونم والا. تا حالا تجربه اشو نداشتم.

خنده ی نسبتا بلندی می کند:

-جواب دندان شکنی بود. باشه پس بیا تا یکم پیاده روی کنیم و برای بعدش تصمیم بگیریم.

همراهش وارد پارک بزرگ و فضای پر دار و درختش می شویم.

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_صد_و_نود_و_پنجم

#پرنثابت

ه

04:27

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:20:38

درختان سر به فلک کشیده و صدای شادی مردم کمی از بار تنهایی ام کم می کند. اصلا به خاطر نمی اورم آخرین وعده ی غذایی که خوردم چه بوده؟
خاطرم نیست آخرین خنده ی از ته دلم کی بوده؟

دختر و پسر جوانی در حال بازی بدمینتون برای هم کری می خوانند و یاد اوایل دوران دانشجویی ام می افتم. همان وقتها که زمزمه های رفتن افرا حسابی پر سر و صدا شده بود اما دلم نمی خواست رفتنش را باور کنم. به هر دری می زدم تا با او و شاد باشم.

کمی که قدم می زنیم دکتر نگاهش می چرخد سمتم:

-می دونم وقت مناسبی رو واسه حرف زدن انتخاب نکردم.

سکوتی می کنم که به خوبی معنای تایید بدهد. چند دقیقه می گذرد تا ادامه

بدهد:

-فروغ اوضاع روحی مساعدی ندارد. تمام این سالها تلاش کردم که از اون سپر دفاعیش یکم فاصله بگیره و بتونم بهش نزدیک بشم؛ موفق هم بودم. اما اتفاقات اخیر...

نگاه و سکوتش یعنی منتظر است من هم حرفی بزنم. بی اراده اولین سوال ذهنی ام بر زبانه می آید:

-چرا فروغ؟

کمی با تامل نگاهم می کند. به نیمکتی اشاره می کند که زیر طاقی از شاخه های درخت بید حسابی مستور شده است:

-یکم بشینیم؟

با تعجب نگاهش می کنم. لبخندش تبدیل به خنده می شود:

-پیرمردا وقتی هیجان زده می شن نمی تونن خیلی راه برن.

ارام و بی اراده می گویم:

-چه اصراریه پیرمردا تجدید فراش کنن؟

راه رفته را بر می گردد:

-پیرمردا هم دل دارن بابا جون.

نا خودآگاه از حرفی که زده ام و اینکه او شنیده است خجالت می کشم. زبانه

تند شده و دست خودم نیست:

-ببخشید، منظوری نداشتم.

آرام سری تکان می دهد و دستش را به سمت نیمکت دراز می کند:

-من احساس تو درک می کنم. بهت حق می دم که چشم دیدنمو نداشته باشی.

ولی یه امید کوچیکی دارم...

سوالی نگاهش می کنم تا جواب بدهد:
-که تو عاقلانه تر از من فکر کنی و تصمیم بگیری.
می نشینیم و نگاهی به اطرافش می اندازد:
-فروغ برای من تجلی خیلی از احساسات خوب و کم نظیره. من هیچ وقت آدم
خوش شانسی نبودم، همیشه برای به دست آوردن کوچک ترین شادی ها باید
حسابی تلاش می کردم. تو کارم موفقم ولی تو زندگی شخصیم هیچ وقت
خوش شانس نبودم...
ته دلم کسی می گوید "عین من". نگاهش بر می گردد سمتم:
-اما از وقتی فروغ منشی ام شد انگار بارقه های خوش شانسی به زندگی ام
تابید؛ شد فروغ زندگی سرد من. تجلی همه ی روشنی هایی که تا قبل از اون
به زندگی ام نتابیده بود. باورت بشه یا نه از روزی که فروغ رو دیدم شانس به
زندگیم رو کرده. من بابت خیلی از احساساتم مدیونشم. بخشش، گذشت،
اعتماد، باور، محبت، عشق...اصلا همه ی احساسات خوبی که تا قبل از این
نبودنو با اومدن فروغ از یه جایی جوشیدن.
نفس عمیقی می کشد:
-به سن من که برسی تازه می فهمی وجودی که بهت احساس خوشایندی میده
رو هر جور شده باید حفظ کنی؛ با چنگ و دندون. چون وقتی بره دیگه هیچ
کس جاشو نمی تونه پر کنه. اون حفره ی خالی تا ابد تو قلبت می مونه. من
برای به دست آوردن فروغ تا همین حالا هم دیر کردم. شاید اگر پسر حاج آقا
نبود هیچ وقت تلنگری نمی خوردم تا دست بجنبونم.
با تعجب نگاهش می کنم. هم بابت حرفهایش و هم بابت سبک شاعرانه ی
حرف هایش:

-حاج آقا؟ حاج آقا کیه؟

مثل پسر بچه ها کمی خجالت می کشد:

-همون خواستگار پر و پا قرصی که پسرشو برای تحقیق می فرستاد مطب. می دونم که فروغ زنش نمیشد ولی حداقل این جسارتو در من ایجاد کرد که بابت خواسته ام نترسم. دیگه زمان داشت می گذشت و من فقط از دور تماشا می کردم.

هر چه فکر می کنم حاجی و خواستگاری پر و پاقرصش را به خاطر نمی آورم:
-کجا؟ کی؟

پیداست که دوست ندارد مسیر بحث تغییری کند:

-حالا اون خیلی اهمیتی نداره. ازم پرسیدی چرا فروغ و جواب من اینه که به غیر از مادرت انتخاب دیگه ای تو زندگی من وجود نخواهد داشت. شاید بگی عشق پیریه، که درست هم میگی. ولی هرچی هست به من قدرت میده، زنده ام کرده.

سکوتم مجابش می کند تا کمی آرام بشود:

-قطعا خیلی از من نمی دونی...یه پسر و یه دختر دارم که جفتشون خارج از کشور زندگی می کنن. همون سالها با مادرشون فرستادم برن و درس بخونن. به هوای اینکه زندگی بهتری رو تجربه کنن، غافل از اینکه زندگی خودمو داشتم جهنم می کردم. زنم بعد از دو سال سر ناسازگاری گذاشتو تقاضای طلاق کرد...به همین راحتی...دوری حسابی به مذاقش خوش اومده بود. بچه هام هم که از وقتی رفتن تمام احساسات پدر دوستانه اشونو همین جا جا گذاشتن. هر از چندی یادی از این حساب بانکی مادام العمر می کنن و باز می رن سراغ زندگیشون...

پوزخند پر صدایی می زند:

-که اونم واسه وقتی که دستشون تنگ بشه. تمام این سالهایی که فروغ برام کار می کنه، دیدم چقدر مادر فداکاریه، چقدر به اون عشق قدیمیش پایبنده. این پایمردی و وفاداریش در عین اینکه خیلی سال پیشتر می تونست بره سراغ زندگیش، منو درگیر کرده .

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:27

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:20:38

اینکه بیش از خودش نگران شماهاست. برای خاطر شماها حاضره هر سختی رو تحمل کنه. ولی از یه جا به بعد دیگه باید به فکر خودش هم باشه. من می تونم تامينش کنم که بدون دغدغه ی آینده زندگی کنه.

به چشم های منتظرش خیره می شوم:

-حتی اگر دوستتون نداشته باشه؟

با امیدواری عمیقی لبخند می زند. چین های کنار چشمش به اعتمادسازی چهره اش بیشتر کمک می کند. برخلاف تصورش اصلا به پیرمردها شباهتی ندارد. مرد میانسال جذابی است با موهای جوگندمی و نگاه پر نفوذ. قد متوسط و اندام متناسبی که کاملا برازنده ی پزشکی است که سالها کار و تلاش واقعی

کرده است. با صدای آرام ولی محکمی می گوید:

-داره. تمام این سالها واسه علاقمند کردنش تلاش کردم. دلیل تعللم فقط و فقط به خاطر احساس گناه فروغ بوده. حس می کردم اون دوست نداره کسی رو به خاطر بچه هاش وارد زندگیش کنه. ولی وقتی مطمئن شدم خواستگارهای دیگه ای هم داره و بهشون اجازه داده قدم جلو بذارن، دیگه تردید رو کنار گذاشتم. من حتی اگر یک شانس هم می داشتم باید امتحانش می کردم. مگه نه؟

هرچه فکر می کنم خواستگار دیگری را به یاد نمی آورم. قطعاً فروغ نخواسته ما از وجودش باخبر بشویم. بلند می شود:

-بریم یه قهوه بخوریم؟

به پل خوش نقشه و بزرگی که دو پارک متفاوت را به هم وصل کرده نگاه می کنم:

-نه، اگر اشکالی نداره بریم اون سمت. یکم روی پل راه بریم.

لبخندش پررنگ می شود:

-با کمال میل...

به کفش های تمیزش نگاه می کنم. چیزی ته دلم می گوید او درد فروغ را می فهمد. کمی قدم می زنیم تا به پل برسیم. با صدای آرام تری نجوا می کند:

-این روزا نبودن دایی ات حسابی از پا درش آورده. برای چند روز درخواست مرخصی کرده...

نگاهم به سمتش کشیده می شود. به خیال اینکه از حرفش دلخور شده ام تند تر از قبل اضافه می کند:

-که البته حقشه...اما انزوا مریضش می کنه. اینکه هر وقت تماس می گیرم یا

خوابه یا خسته است نشونه ی خوبی نیست.

آرام سری تکان می دهم. جملاتم را گم کرده ام. آمده بودم تا او را برای نبودن قانع کنم اما با حرفهایش خودم به بودنش قانع شدم. بین هزار فکر و باید و نباید گیر افتاده ام. از بالای پل، اتوبان پر رفت و آمد در جریان است. مثل خود زندگی که برای هیچ کس و هیچ مشکلی نمی ایستد.

تکیه می دهم به لبه ی پل:

- فکر می کنین که بتونین مراقب فروغ و نیا و مامان مهین باشین؟

در سکوت بینمان و صدای حرکت ماشین ها و ادم ها نگاهم می کند. جوابی که نمی دهد باز ادامه می دهم:

- فروغ تنها نیست. بردارم خیلی بهش وابسته است. مادر بزرگم هم به هر حال تو سنی نیست که به حال خودش رها بشه. فکر می کنین بتونین علاوه بر فروغ به همه ی دغدغه های زندگیتون اون دو نفر دیگه رو هم اضافه کنین؟

اوهم درست مثل من به حفاظ پل تکیه می دهد:

- معلومه که خانواده ی فروغ عین خانواده ی خودم هستن، ولی چرا فقط نیا و مامان مهین؟ خودت چی دخترم؟ فروغ بدون تو دووم نمیاره.

- من هم هستم... ولی شاید کمتر از بقیه. باید فرهادو بیارم بیرون... کار زیاد دارم.

دستی بر پیشانی ام می کشم. احساس می کنم دکتر را نگران کرده ام. مثل پزشکی که به بیمار هذیان زده اش خیره شده، نگاهم می کند:

- فرهادو میاریم بیرون. یه وکیل خوب براش می گیرم.

محکم سر تکان می دهم:

- نه... باید رضایت خانواده ی مضروب جلب بشه.

یاد گرفته ام که هر جایی اسم افرا را به زبان نیاورم، که قرار نیست همه ی عالم بفهمند کسی که روی تخت بیمارستان دراز به دراز افتاده به طرق مختلف به من ربط پیدا می کند.

برای نجات دکتر از فکر های مختلف محکم تر از قبل می گویم:
-من برای شادی و آرامش فروغ حاضرم هر کاری بکنم. اگر فکر می کنین می تونین حال و روزشو بهتر کنین من حرفی ندارم.

در چشمانش دو ستاره ی چشمک زن روشن می شوند. کاش خوشحال کردن همه ی ادم های دنیا به همین سادگی بود. کاش جلب رضایت خانواده ی فخار هم شدنی بود.

جوری که انگار با خودم حرف می زنم رو می کنم سمت اتوبان:
-شاید اگر فروغ بفهمه که من با انتخابش کنار اومدم یکم از این حال نزار بیرون بیاد.

صدای آرامش پاسخم را می دهد:
-حتما همین طوره .

-فقط یکم فرصت بدین نیا کنکور شو بده. برای یه دغدغه ی تازه فکر نکنم دیگه آمادگی داشته باشه.

به همان مسیری که خیره شده ام نگاه می کند:

-من با نیا هم صحبت کردم. اون هم مثل تو خیلی خوب و منطقی با ما جرا برخورد کرد. با دیدن شما دوتا بیشتر از قبل مطمئن شدم که چقدر فروغ مادر خوبیه، چقدر وجود عزیزیه و چه انتخاب درستی کردم.

فقط برای همین اطمینان خاطرش لبخند می زنم. برای حال خوشی که سالهاست به دنبالش می گردم. هر چند که ته دلم از نبودن و رفتن فروغ عزادار

است ولی همینکه کمی از بار این مصیبت کم کنم کافی است. مصیبتی که عین گوله برفی از بالای کوه پایین می غلطند، هر روز بزرگ و بزرگتر می شود و هر لحظه هراس این را دارم که درست مثل بهمن شومی بر سرمان آوار شود.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود_و_هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:27

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:22:14

به نام نامی یزدان

رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود...

هرچه کتاب می خوانم، حافظ می خوانم، دعا می خوانم و ذکر می گویم، باز هم این دل ناماندگار و بدکردار دست بردار نیست. تمام مغر و جانم پر از تشویش است. هر کلمه هزار صدا می شود و در مغزم تاب می خورد
گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کی تمام می شود؟ کابوس افرا روی تخت بیمارستان انگار تا ابد قرار است کش بیاید.

هر وقت بیمارستان می روم و گل به دست و مشتاق منتظر می مانم تا برای حداقل ثانیه ای ببینمش ماموری هست که اجازه ی ورود ندهد. جهانگیر انگار ده ها سال پیر تر شده است. کاش افرا بیدار بود و این روزهای بی تابي و بی قراري را به چشم خودش می دید. ای کاش نفرت تمام قلبش را درگیر نمی کرد تا کمی بی طرفانه نگاه کند و نتیجه بگیرد.

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

باید کاری بکنم. فکری که نتیجه بدهد. بحث راحتی خودم نیست. باید راهی پیدا کنم تا مامان مهین و فروغ راضی بشوند.

از وقتی با دکتر حرف زده ایم انگار باری از روی دوشم برداشته شده. دیگر قلبم سنگینی نمی کند. خوشحالم که حداقل چند ساعتی از روز، فروغ برای خودش زندگی می کند. ساعاتی که بیرون از خانه و غافل از نبود فرهاد و دردهایمان لبخند می زند.

می دانم که چقدر برای دکتر احترام قائل است. احترامی که این روزها رنگ محبت و علاقه به خود گرفته .

نیا برای هفته ی آینده و روز موعود اضطراب دارد ولی تلاش می کند مارا وارد ماجرای پر تنش ذهنی اش نکند. خوشحال است که ماراتن کنکور نیازی به پاهای پرتوان ندارد، که مغز پرتوانش دست همه ی هم قطار هایش را از پشت

خواهد بست.

ته چشمانش بیش از همه ی ما امیدی زنده سو سو می زند. اعتقاد و باورش به خدا و حضور همیشه پر رنگش این روزها بیشتر از همیشه دلگرم می کند.

باید بروم و با مامان مهین حرف بزنم. باید یک راهی پیدا کنم.

قبل از آن نوبت انوشیروان فخار است. چند روزی است که تماس هایم با شرکت بی نتیجه می ماند. به شماره ی رُندی که جان می دهد برای حفظ کردن نگاه می کند و دکمه ی سبز را فشار می دهم. بعد از چندین بوق و با اکراه پاسخ می دهد:

-تماس امروز تو مدیون چه اتفاق خوبی باشم؟

آرام سلام می کنم و جواب می گیرم. در سکوت به صدای نفس های خونسردش گوش می دهم:

-چندباری تماس گرفتم شرکت، وصل نکردن تا باهاتون صحبت کنم.

تک خنده ای می زند که صدایش گوشم را پر می کند:

-منشی جدید کارشو خوب بلده. می دونه وقت کار فقط باید کار کرد. کنایه اش نفسم را عمیق تر می کند:

-پس تماس امروزم تو زمان اداری ناراحتتون کرده.

صدای بهم خوردن چند برگه تمرکزم را از بین می برد. آرام تر از قبل زمزمه می کند:

-تو چی دوست داری بشنوی؟

چه دوست دارم بشنوم؟ جز اینکه بیخیال من و تجسس در کارهایم بشود؟ که دایی فرهاد را در ازای هیچ آزاد کند؟

-خیلی وقتتونو نمی گیرم. تماس گرفتم بابت پیشنهادتون؟
یکباره دست از کار پر سر و صدایش می کشد:
-پیشنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟
هر جمله اش دست و پایم را بیشتر می بندد. خوب می داند به کجا شلیک کند
تا بازی را تک نفره به دست بگیرد:
-همون...پیشنهاد اینکه زیر نظرتون باشم.
لبخندش را ندیده از برم:
-اون که پیشنهاد نبود...یه راه حل بود.
-حالا هرچی. من...واقعا نمی دونم با چه بهونه ای این موضوعو با خانواده ام
مطرح کنم.
دوباره صداهای قبل تکرار می شوند و با همان تن صدای آرام و زمزمه واری که
برای سکانس خواباندن بچه ها مناسب تر است جواب می دهد:
-یعنی تو ساعت اداری زنگ زدی که من برات دنبال بهونه باشم؟
تمرکزم با سر و صداهای اطراف و این همه خونسردی و صدای زمزمه وارش
بههم ریخته. حالم بد است و او بدترش می کند:
-نه...معلومه که نه. تماس گرفتم تا یک راه حل دیگه پیشنهاد بدین. واقعا راه
قبلی اجرایی نیست.
چند ثانیه سکوت می کند و با همان آرامش اعصاب خورد کن می گوید:
-فکر نمی کنی اون دیگه مشکل خودته؟
وقتی سکوت طولانی می شود دوباره و بی توجه به حالم ادامه می دهد:
-به نظرم برو به خانواده ات بگو من با نقشه رفتم شرکت برادر افرا، خواستم به
برادرش نزدیک بشم که سر از کار و زندگیشون در بیارم، که کم کم و با نقشه

افرارو بکشونم ایران. گوششو پر کنم بیفته دنبال جیمز باند بازی، بعدم اونجوری بلا سرش بیاد و جنازه اشو تحویل خانواده اش بدم. الانم برادرش لطف کرده تصمیم گرفته...

دیگر حرف هایش بیش از حد توانم سخت و کشنده شده:

-من چرا باید افرارو بکشونم ایران؟ چه سودی برام داره؟

صدایش بالاخره از آن آرامش کذایی فاصله می گیرد:

-تنها کسی که از ایران اومدن افرا تو این شرایط و با این همه نفرت از خانواده اش سود می برد خودت بودی. واسه من نقش دخترای فریب خورده رو بازی نکن نیلگون ملکان.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:22:14

مکت می کند و یکباره می گوید:

-راستی...چی باید صدات کنم؟ نیلگون یا نیایش؟ این دو اسمه بودن خوب رو شخصیت هم اثر گذاشته ها.

لبه‌ایم را بر هم فشار می دهم:

-مشکل دو اسمه بودن من نیست....

با صدای نرم تری می گوید:

-مشکلات هویتی رو جدی بگیر دختر جان.

کلافه می پرم وسط حرفش:

-خودتونم می دونین من اگر می تونستم افرارو بکشونم ایران همون چند سال پیش این کارو می کردم.

صدایش این بار با عصبانیت بیشتری به دهانه ی گوشی نزدیک می شود. آنقدر نزدیک که گرمای نفسش انگار گوشم را داغ می کند:

-اون سالها هیچی از زندگی افرا نمی دونستی. با دست خالی که نمی تونستی بکشونیش ایران. اگر اومدی شرکت که فقط کار کنی فضولیت تو زیرزمین کارخونه واسه چی بود؟ اون همه گشت و گذارت تو فایلای شرکت واسه چی بود؟ تلاشت واسه نزدیک شدن به گروه طراحی چی؟

پس او حواسش بیش از چیزی که خیال می کردم جمع بوده و هست. از خجالت حرف ها و اشاراتش آب می شوم. خوب دست و پایم را بست. تیر آخر را برای خوب وقتی کنار گذاشته بود. هزار حرف برای اثبات بی گناهییم دارم که هیچ کدام به کارم نمی آید. سکوتم او را عصبانی تر می کند:

-خوب گوشو وا کن؛ تو یا خودت نشستی نقشه کشیدی و اینجوری داری گربه رقصونی می کنی، یا دایی ات پشت قضیه است یا یکی که نمی خوائن من بفهمم کیه. هر کی پشت این ماجرا و اتفاقای اخیره فقط هدفش افرا نیست.

من هم تا وقتی پیداش نکنم دست بر نمی دارم...

-شما از همه ماجرا خبر ندارین...قضاو تتون عادلانه نیست.

چند ثانیه مکث می کند:

-تو بگو تا باخبر بشم. انتظار نداری که با این همه مدرک علیه تون بذارم دایی

ات راحت بیاد بیرون و راست راست بچرخه؟
کلافه دستی بر پیشانی ملتهبم می کشم:
-همه ی این مدارک علیه منه، خودم باید جواب اشتباهمو بدم. ولی باور کنین
راه حلتون نشدنی. من به خانواده ام چی بگم؟ چطور راضی اشون کنم بیام...
حتی گفتنش هم برایم سخت است.
-دفعه ی بعد که بهم زنگ زدی حواست باشه که قبلش خوب به کارات فکر
کرده باشی. ببینی تا کجا مسئولیت اشتباهاتتو به عهده می گیری. دیگه هم تو
وقت اداری، واسه این بچه بازی زنگ زن.
صدای بوق گوشم را پر می کند. بیچاره تر از قبل جسم خسته ام را پرت می
کنم روی تخت فروغ.
کاش حرف به افرا و ماجراهای اخیر کشیده نمیشد. کاش عصبانی اش
نمی کردم. باز بی نتیجه و بیچاره افتادم گوشه ی رینگ.
از این همه مشت زدن و جواب نگرفتن چه نتیجه ای می گیرد؟ خشم او جوابی
ندارد. حق دارد برای برادرش غمگین و عصبانی باشد. حق دارد زیرآبی رفتن
های منشی اش نا امیدش کند. این وسط فقط من حق ندارم. بابت راه خطایی
که رفتم حق هیچ انتخابی ندارم.
صدای ذکر گفتن مامان مهین از حیاط می آید. باز ارزن برداشته و برای کبوتر
ها دانه می پاشد. امید بسته به سیر کردن حیوان های گرسنه.
من به چه امید بندم؟
چند دقیقه ی پر عذاب دیگرم می گذرد. از بغل کردن زانوان خسته ام هیچ
معجزه ای بلند نمی شود. همه ی کشتی هایم میان موج های ناامیدی شکسته
اند.

هوا کم کم رو به تاریکی می گذارد و هنوز نتیجه ای نگرفته ام. دایی بیگناهم جایی است که نباید. افرا درست وقتی که باید بیدار باشد به خواب عمیق رفته و من تنها تر از همیشه فقط بین موج های بیهودگی دست و پا می زنم. پنجره ی اتاق فروغ رو به حیاط باز است و از این فاصله باز شدن در و چهره ی نسبتا بشاش فروغ پیداست. دکتر برای ساعاتی توانسته نگاه غمزده و سیاهش را رنگی کند. در را می بندد و با قدم های آرام وارد حیاط می شود. بی هدف بلند می شوم. مامان مهین سر سجاده اش نشسته و چادر گلدارش تا روی زمین کشیده شده. نیا قطعا در اتاق فرهاد در حال تست زنی است و صدایش نمی آید. کنار چهارچوب در تکیه می زنم و به صدای نجوای آرام مامان مهین دل می دهم. صدای زنگ بلند و کشدار تلفن تکانم می دهد. از آن زنگ های تند و تیز و قدیمی است که حتی اگر خواب هفت پادشاه را هم ببینی باز دستت را می کشد و به زور بیدارت می کند. با چند قدم بلند و پر شتاب نزدیک تلفن سبز و قدیمی می شوم. "بله" آرام و با طمانینه ای می گویم. صدای انوشیروان فخار دور از تصور ترین صدای ممکن است که به گوشم می رسد:

-منزل خانم رضایی؟

فروغ در ورودی را باز می کند و با همان آرامش خاص خودش کفش از پا می کند. گنگ و گیج به صحنه ها خیره شده ام و انوش هنوز پشت خط منتظر است. مامان مهین با صدای نگرانی می پرسد:

-چی شد مادر؟ کی پشت خطه؟

باید جواب انوش را بدهم:

-بله، بفرمایین.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_صد_و_نود_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

۵

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:22:14

مطمئنم خودش است اما این همه احترام و آرامشی که در صدایش موج می

زند ربطی به آدم عصبی چند ساعت پیش ندارد:

-می خواستم با خانم مهین رضایی صحبت کنم.

به تلفن، به دست چپ بیکارم، به پاهای بی قرار و قفسه ی سینه ای که نا

میزان بالا و پایین می شود خیره می شوم و بعد زل می زنم به مامان مهین.

تلفن را از گوشم جدا می کنم و به سمتش می گیرم:

-با شما کار دارن.

مامان مهین "یا علی" گویان بلند می شود. دست بر زانویی که به تازگی بیشتر

دردناک شده می کشد:

-خیر باشه! کیه؟

فقط نگاهش می کنم. انوشیروان فخار با مامان مهین چه کاری می تواند داشته

باشد؟ اگر از همه ماجرا از الف ابتدا تا یای انتها بگوید چه؟ اگر...هزار اگر در

مغزم چرخ می زند و گوشی سنگین را به دست مامان مهین می سپرم.

نگاه فروغ بین ما می چرخد و آرام در ورودی را می بندد. قدم هایم را کندتر

برمی دارم. برای شروع یک ماجرای جدید توانی در رگ هایم نمانده است.

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_دویست

#پرنثابت

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:12

به نام نامی یزدان

اولین تغییر و تحول خانه ی مامان مهین درست بعد از تلفن انوش اتفاق افتاد؛
تعمیر آیفونی که بعد از کمای افرا کامل به فراموشی سپرده شده بود و تماس
برادرش تلنگر خوبی شد.

-مادر تو که هنوز نشستی. گفته می خواد همه رو ببینه. همیشه تو بشینی تو
اتاق و نیای بیرون که.

دستی به موهای درهم گره خورده ام می کشم. حق با مامان مهین است. برای
امروز و وعده ی دیداری که با انوش گذاشته اصلا و ابدا حاضر نیستم. تماس
انوش و اصرارش برای دیدار تک تکمان در خانه مامان مهین از تصوراتم فراتر
است. اینکه او بیاید و مقابلمان هرچه دیده و ندیده را روی دایره بریزد به
مراتب وحشتناک تر است از گفتن ماجرا از پشت تلفن و فقط برای گوش های
مامان مهین!

بلند می شوم و به نگاه منتظر و پر اضطرابش لبخند می زنم. مثل همه ی وقت هایی که فکرش مشغول است دست هایش را بر هم می مالد و وارد اتاق می شود:

-معلوم نیست چی کارمون داره. هرچی بگه قبول می کنم. می خواد کمک کنه فرهاد بیاد بیرون دیگه، نه؟

با غمی که پیدا نیست کی دست از سرمان بر می دارد به چشمان منتظرش نگاه می کنم. پیداست از شوق دیدار یک روزن امید، خواب و آرام ندارد. دستی بر رو تختی مچاله شده می کشد و با صاف کردن رو تختی تلاش دارد افکار نابسمانش را منظم کند.

منتظر جوابم نمی ماند. بلوز و شلواری را که از کمد بیرون کشیده ام از دستم می گیرد:

-این چیه مادر؟ مگه عزاداریم خدای نکرده؟ همه اش سیاه می پوشین مادر و دختر. پسر که نمرده.

لباس دیگری به دستم می دهد و آرام دستی روی موهایم می کشد:

-من دلم روشنه. توهم این اخماتو باز کن. خدا یار بی کسونه.

با قدم های قهقهه تری خارج می شود. از ترس حرف های نزده ی انوش لال شده ام. لباس انتخابی مامان مهین را می پوشم و موهایم را شانه می زنم. باز هم رنگ ها مغلوبم می کنند. زردی صورتم رنگ می بازد و سبزی لباس به جان رگ هایم می افتد. کمی لبخند چاشنی نگاه خسته ام می کنم. هرچند که لبخند دخترک توی آینه زیادی مصنوعی است.

آن وقتها که موهای بلندم تا کمر می رسید افرا عاشق شانه زدنشان بود... آن سالهای دور که انگار مال قرن های پیش است. انقدر دور و دست نیافتنی

که باورم نمیشود دختری که می نشست تا موهایش نرم و آرام شانه شوند، من بودم.

به صورت بی روحم در آینه نگاه می کنم که این روزها اصلاً شبیه خودم نیست. نگاه خسته و دستان بسته!

موهایم بلند تر شده، تا روی شانه ها کش می آید. یعنی افرا بعد از من موهای عروسک فرنگی اش را شانه می زده؟ کابوس های لعنتی مثل تارهای عنکبوت پای رویاهایم را بسته اند.

محکم سری تکان می دهم. بار غم هایم کم بود که حالا اضطراب حرف های انوش هم اضافه شده است.

برخلاف اصرارم به نیا که امروز را خانه نماند و به فکر درسش باشد اما مانده و اوهم مثل مادر و مادر بزرگش منتظر مردی است که قرار است کاری بکند که کارستان بشود. هرچند که حس می کنم او بهتر از بقیه فهمیده حرف های امروز به نفع من نخواهد بود.

شانه را مقابل آینه رها می کنم. در این دنیا که هیچ چیزش به هیچ چیزش نمی آید ایرادی نیست به رنگ شاد و صورت غمگین.

صدای زمزمه ی فروغ و مامان مهین می آید. فروغ دلش می خواست دکتر هم در جمع امروز حضور داشته باشد ولی برای اولین بار مامان مهین با خواسته اش مخالفت کرد. گفت ماجرای خانوادگی، قرار است بین آدمهای همین چهار دیواری حل و فصل بشود.

برخلاف انتظارم فروغ زود قانع شد.

از صبح علی الطلوع افتادند به جان خانه و دوباره خانه ی سوت و کور تبدیل شده به خانه ی مامان مهین.

نمی دانم چرا خیال می کنند که انوش قرار است معجزه کند و از داخل کلاه
شعبده بازیش دایی فرهاد را بیرون بکشد؟
هرچه هست برای ساعاتی همین فکر توانسته هیاهو را به خانه ی ماتم زده
برگرداند.
دمپایی رو فرشی ها را می پوشم و آرام در اتاق را باز می کنم.
-خداوشکر تو اون موهارو جمع کردی از دورت.
فروغ دست از گردگیری برداشته و لبخند نیم بندی چهره ی غمزده ی این
روزهایش را جلا داده. آرام به سمتم می آید:
-همه چی درست میشه. من مطمئنم.
صورتم را می بوسد. چه خیال خامی!
نیا هنوز در اتاق فرهاد است و پیداست هیجان این مادر و دختر خیلی
درگیرش نکرده. دلیل ماندنش اضطراب من است و حال خرابم.
مامان مهین مثل همه وقت هایی که مهمان دارد، آرام و قرار ندارد. مسیر
آشپزخانه، هال و پذیرایی چند باری طی می شود و آخر سر خودش از این همه
راه رفتن خسته می شود و می نشیند:
-تو چرا سرپایی؟ بیا بشین الان پسره سر می رسه.
کنارش می نشینم:
-اگر پسره می دونست اینقدر با اومدنش شماها ذوق زده میشین، زودتر از اینا
می اومد.
نگاه سخت گیرش دور تا دورمیز می چرخد:
-فروغ ظرف میوه رو بیار تا نرسیده.
دستم را می گیرد:

-یعنی فهمیده که فرهاد بیگناهه دیگه؟

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_دویست_و_یکم

#پرنثابت

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:12

از امیدی که ته چشمانش برق می زند می ترسم. از ته دل دعا می کنم انوش
نیاید. اگر آمدنش این امید کمرنگ را از بین ببرد چه کنیم؟

فروغ دیس میوه را روی میز می گذارد و پیش دستی های سفید و حاشیه
طلایی مامان مهین را که از تمیزی برق می زنند، از داخل کشو بیرون می آورد:
-حالا لازم بود این همه شیرینی بپزی مامان؟

زیر لب زمزمه می کنم:

-قراره بیاد عید دیدنی؟

مامان مهین دستی بر لبه ی دامن بلند می کشد:

-اگر نتیجه حرفاش بشه آزادی فرهاد از صدا تا عیدم شیرین تره.

هرچه فکر می کنم جوابی برای خیالات صورتی اش ندارم. زنگ آیفون جدید با
صدای نا آشنایی نواخته می شود و هر جفتمان بی هوا بلند می شویم.

مامان مهین بی هدف می رود سمت آشپزخانه:

-باز کن درو...فروغ بیا دیگه...نیا...

تصویر انوش با همان نگاه جدی و رو به جلو، مربع نمایش را پر می کند. دستم روی دکمه ی قفل در مانده و فشار دادن از یادم رفته است. -چرا زل زدی به آیفون؟ باز کن دیگه مامان جان. دست فروغ زودتر از فرمانش کار می کند و قفل در، به دست خودش باز می شود.

تصویر انوش خیلی زود از مقابل چشمانم دور و صدای قدم های محکمش نزدیک می شود.

یک دور کامل دور خودم می چرخم تا فروغ بعد از تشر زدن به بی حواس بودنم در را به روی نگاه منتظر و جدی انوشیروان فخر باز کند. با همان ابهت همیشگی و با آرامش مختص به خودش سلام می کند. مامان مهین بالاخره دل از میز و پیش دستی ها می کند و بعد از "خیلی خوش آمدید، بفرمایید" سلام می کند. انوش کفش هایش را از پا می کند. کفش هایی که همیشه از تمیزی برق می زنند. جعبه ی شیرینی را به دست فروغ می دهد و داخل می شود.

ظاهر امروزش بدون کت شلوار باز هم مردانگی اش را بی کم و کاست حفظ کرده است. یک نوع مردانگی که ناخودآگاه در دل فرد مقابل احترام می کارد و شاید کمی ترس. جوری وارد می شود که گویی مرا ندیده است. زیر لب جواب سلامش را می دهم و همراهشان وارد می شوم. در همان سکوت پر تشویش خانه روی مبل تک نفره می نشینند. فروغ جعبه ی شیرینی را بی هوا روی میز می گذارد و کنارمان می نشیند.

-چرا زحمت کشیدید. اومدن خودتون تنهایی، کام ما رو شیرین کرد.
انوش مقابل در جواب جمله ی مامان مهین لبخند مودبی می زند:
-می دونم که زمان مناسبی رو برای دیدارتون انتخاب نکردم.
از رسمی حرف زدنش بیشتر می ترسم. شاید برای گله گذاری از کارهای من
نیازی باشد به این میزان از ادب و احترام.
-اتفاقا خیلی خوش موقع اومدین. ما خیلی این روزا تنهایییم...شماهم مثل
پسرم...
در اتاق بالاخره باز می شود و نیا سوار بر ویلچرش با همان آرامش ستودنی وارد
می شود. نگاه انوش با همان صلابت می چرخد و روی نیا مکث می کند. با
مهارت دست هایی که طی این سالها حسابی ورزیده شده اند چرخش را
هدایت می کند به سمت ما:
-سلام، تاخیر منو ببخشید.
انوش به احترامش بلند می شود. حس آرامشی در دلم می پیچد. همین حس،
طناب اضطرابم را می کشد تا کمتر پیچ و تاب بخورم.
انوش برخلاف انتظارم خیلی گرم تر از من با نیا خوش و بش می کند و دستش
را می فشرد. کمی از حال و احوال نیا می پرسد و جو از آن حالت رسمی و
جملات سخت کمی فاصله می گیرد. نیا توضیح می دهد که چند روزی به
کنکورش مانده و تلاش دارد که آماده وارد میدان شود .
تا صحبت ها هنوز به افرا و من کشیده نشده بلند می شوم. جعبه شیرینی را با
اشاره ی مامان مهین بر می دارم و به آشپزخانه می روم.
شیرینی آورده تا تلخی حرف هایش را بشورد و ببرد؟
دیس بزرگی برمی دارم و شیرینی ها را تک به تک داخلش می چینم. پیداست

که نیا با برادر افرا بیش از خودش ارتباط برقرار کرده است. هرچند که آن سالهای دور به خاطر سن پایین و مشکل پاهایش از همه دنیا فراری بود. پنج استکان کمر باریک مامان مهین که در سینی مسی چیده شده را با چای خوش رنگی که دم کرده پر می کنم. دستم هنوز از اضطراب حرف های هنوز عنوان نشده می لرزد.

ابتدا نوبت چای است و بعد شیرینی. سینی به دست خارج می شوم. نگاه انوش هنوز با همان حالت مثبت و متین روی نیاست و با آرامش یک برادر بزرگتر به حرف هایش گوش می دهد. سینی را اول از همه مقابل مامان مهین می گیرم که با دست اشاره می کند که اول مهمان.

دمپایی ام به لبه ی فرش گیر می کند و قبل از اینکه کل سینی چای روی لباس سفید و تمیز انوش خالی شود، دست و پایم را مهار می کنم. مقابلش خم می شوم. قبل از نگاه به چشمانم یک استکان کمر باریک را روی نعلبکی می گذارد و جوری زمزمه می کند که به خاطر دور بودن مبش از سه نفر دیگر فقط خودم بشنوم:

-مراقب باش شصت پات تو چشمت نره یه وقت.

این همان مردی است که در عین مودب و رسمی صحبت کردن می تواند صد و هشتاد درجه تغییر فاز بدهد. مغزم کار نمی کند تا یک جواب دندان شکن بارش کنم. جووب های دندان شکن بماند برای روزهای بعد از این ملاقات!

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_دوم](#)

[#پرنثابت](#)

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:12

البته اگر جان سالم از این ماجرا به در ببرم.

بعد از چای به سراغ دیس شیرینی می روم و اینبار تعارف نکرده روی میز می گذارم. اخم های مامان مهین در هم می شوند و با چشم و ابرو اشاره می کند که این چه کاری بود؟

انوش یک سوال دیگر در مورد نظام آموزشی جدید از نیا می پرسد و دیس را مقابلش می گیرم. بالاخره نگاهش بالا می آید و برای چند ثانیه در چشمانم خیره می شود.

سعی می کنم نگاهم از روی صورت شیو شده و یقه ی مرتب پیراهنش سر بخورد. هنوز جای مناسبی برای نگاهم انتخاب نکرده ام که همچنان آرام می پرسد:

-شیرینی رو قراره کف دستم بذارم؟

پیش از اینکه بابت بی حواسی خودم و بدجنسی او حرص بخورم فروغ پیش دستی را مقابلش می گذارد. اینبار جوری که فروغ هم بشنود می گوید: -ممنون، میل ندارم.

خدا آخر و عاقبت این مکالمه را بخیر کند. قرار است بعد از این نمایش های دوگانه چه چیزی نصیب من شود؟

از بین ما فقط نیا با آرامش شیرینی بر می دارد و همراه چای اش می خورد.

انوش جرعه ای دیگر از چایش می نوشد و پای چپش را روی پای راست می گذارد:

-غرض از مزاحمت، با وجودی که ما این روزا خیلی حال و روز مساعدی برای دید و بازدید نداریم، ولی واجب بود پیام دیدنتون. خودتون بهتر می دونید که تو چه وضعیتی هستیم.

نگاه فروغ و مامان مهین با هم محزون می شود.

-ما هم باور کنید وضعیت بهتری نداریم .

جمله ی مامان مهین را با تکان آرام سرش تایید می کند و ادامه می دهد:

-می دونم. تا مشخص شدن وضعیت افرا و اتفاق های اخیر، حال هیچ کس خوب نمیشه.

مامان مهین بین حرفش می پرد:

-باور کنین فرهاد من بی تقصیره. هرچقدرم عصبانی بشه و خون جلوی چشمشو بگیره، بازم...

خودش سکوت می کند. پیداست نمی داند چطور از کمای برادر مقابل برادر حرف بزند. آن هم وقتی پای پسر خودش بدجوری در ماجرا گیر کرده است. چشمانش خیس می شوند:

-پسرم اگر واقعا فرهاد من مقصر باشه باید هم حبسشو بکشه. اما خودت شاهدهی که بارها تو بازجوییا گفته که بی گناهی. از بدشانسیش وقتی رسیده که برادرتون بی جون افتاده بود رو زمین.

انوش نفس عمیقی می کشد و نگاهش را روی سقف نگاه می دارد:

-به نظرتون من به خاطر اعتماد شما به پسرتون، می تونم خانواده امو متقاعد کنم که فرهاد بیگناهی؟ ما حتی خبر از برگشت افرا به ایران نداشتیم. بعد یک

دفعه چشم باز می کنیم و خبر میاد که کتک خورده و داغون افتاده وسط
کارخونه اونم زیر دست پسر شما.
نیا سینه ای صاف می کند و مسلط می گوید:
-آخه دایی فرهاد چه دلیلی می تونه داشته باشه برای کتک زدن برادر شما؟
بادر ساده دل من. هنوز از میران تنفر فرهاد از افرا خبر ندارد. از سالهایی که
در تنهایی خودم مچاله می شدم و فرهاد قسم می خورد افرا لایق این همه
چشم انتظاری نیست. که معتقد بود اگر هم روزی برگردد برای خاطر من نیست
و آن روز حتما حسابش را خواهد رسید.
انوش نگاه اجمالی ای به جمع می کند و برای چند ثانیه بیشتر از بقیه روی من
مکث می کند. جرعه ی دیگری از چای اش می نوشد و استکان و نعلبکی اش
را روی میز مقابلش می گذارد:
-دلیل که برای کتک زدن افرا زیاد داشته...ولی یه سری مسائل هم هست که
شما ازشون بی خبرید.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:13

به نام نامی یزدان

نفس عمیقی می کشد و نگاهش را به گوشه ای از خانه ی مامان مهین می دهد که بر خلاف دیگر قسمت ها با پشته ی و سماور و قالیچه ی قدیمی تزئین شده. همان بخشی که محبوب من است. گوشه ی دنج و آرام خانه به دور از دغدغه های دنیای مدرن.

نگاهش چند ثانیه مکث و آرام تر از قبل زمزمه می کند:
-خونه ی امن و آرومی دارین خانم رضایی. هر کنجش یه حال و هوایی داره که آدمو اروم می کنه.

وسط دلهره ای که حرف هایش به جانم انداخته آرام تر می شوم. یاد افرا می افتم که همیشه می گفت قبل از من عاشق گرمای خانه ی مامان مهین شده، عاشق جمع گرم و صمیمی مان .

حرفش در عین سادگی، واقعی و نرم است. مامان مهین با مهربانی همیشگی اش لبخندی می زند:

-خونه ی خودته پسرم، از بعد فوت حاجی تغییرش ندادیم. از نظر خیلی ها کلنگی شده ولی دل ما به همین قدیمی بودنش خوشه.
با لبخندی که واقعی است سری تکان می دهد. کسی به رویش نمی آورد که پدر به ظاهر محترمش با دیدن خانه ی مامان مهین چه نظری درمورد کهنگی اش داده بود. کسی حرفی از جهانگیر و زهر نگاه و حرفهایش نمی زند. فروغ بی طاقت تر از بقیه می پرسد:

-چه چیزهایی هست که ما ازش بی خبریم؟ فرهاد کاری کرده؟

نگاه انوش بر می گردد به لحظه ی حال. نگاهش پر است از خاکستری های جسور، از آن ها که به آبی های دریایی قدرت جولان نمی دهند. از آن نگاه هایی که خیلی طاقت زل زدن به اعماقش را پیدا نمی کنی:

-حرفهایی هست که اونقدر بازگو کردنش برای من مهم بوده و هست که ترجیح دادم با وجود همه ی این دغدغه ها برسم خدمتتون و در موردش صحبت کنم. نمی دونم چقدر از اتفاقات اخیر باخبرید. قطعاً می دونید که نیلگون خانم منشی شخصی من و یکی از طراح های خوب شرکت بودن. سکوت مرگباری تمام فضا را پر می کند. احساس می کنم سنگینی نگاه مامان مهین و فروغ، جانم را نرم نرمک می گیرد. با کمی تاخیر ادامه می دهد:

-قطعاً زمانی که فرم پر می کردن چیزی از نسبت برادری من و افرا نمی دونستن .

جرات سر بلند کردن ندارم. نیا روی چرخ کمی عقب و جلو می شود ولی صدا از کسی بلند نمی شود.

-تو همین مدت کم متوجه شدیم چقدر از نظر فکری و احساسی به هم نزدیکیم. چقدر خوب همو درک می کنیم و نتیجتاً به هم علاقمند شدیم... با هر کلمه ای که ادا می کند چشمانم باز و باز تر می شود؛ من و او؟ چه محال خنده داری. این سناریوی مضحک را از کجا آورده. سرم با شدت بالا می پرد. نگاهش همان صلابت قبل را حفظ کرده و جوری خیره نگاهم می کند که یعنی هنوز حرفش تمام نشده است. اصوات بی اراده از حنجره ام خارج می شوند که:

-نه...اینجوری نیست...

اجازه ی ادامه ی صحبت را به من نمی دهد. خودش مجدداً با آرامش ادامه می

دهد:

-نیلگون خانم معتقد بودن تو این شرایط اصلا صلاح نیست این حرفها زده بشن؛ البته که واقعیت هم همینیه. نه من تو شرایط روحی مناسبی هستم برای عنوان این مسئله و نه شما. اما تنها راهی که برای کمک به ذهنم رسید همین بود. با وجودی که متاسفانه...

مکشی می کند و به تک تکمان نگاه می کند:

-از بیگناه بودن آقا فرهاد مطمئن نیستم ولی به خاطر نگرانی و ناراحتی نیلگون جان، تصمیم دارم تا خانواده امو متقاعد کنم برای آزادی پسر تون محبت کنن و به آزادیش رضایت بدن. تنها در صورتی می تونم این درخواست رو داشته باشم که توجیهی برای این همه نگرانی نسبت به خانواده ی شما داشته باشم...

فروغ مثل ترقه از جا می پرد. از گوشه ی چشم می بینم که شدت عصبانیت رنگ صورتش را حسابی قرمز کرده. قبل از اینکه فوران کند انوش با نگاهی که از بلند شدن فروغ بالا می آید، با همان تن صدای متین و موقر ادامه می دهد: -اینکه شما پدر منو از قدیم می شناسید در عین بد بودن خوبی هایی هم داره؛ قطعاً می دونید آدمی نیست که راحت کوتاه بیاد. تنها کسی که می تونه متقاعدش کنه هم فقط منم.

فروغ دیگر سکوت را جایز نمی بیند و با صدای بلندی می گوید:

-از گذشته ی نیلگون و برادرت خبر داری و حرف از علاقه میزنی؟ این حرفا از کجا اومده؟

نگاه سخت و عصبی اش می چرخد سمت من:

-چی دارن میگن نیلگون؟

گیج و متحیر نگاهش می کنم و پیش از اینکه جوابی آماده کنم باز رو به انوش ادامه می دهد:

-دختر من کم عقله و با ما غریبه شده، شما با این همه ادعای عقل و درایت چرا؟ چطور این همه مانع رو ندیدی و پا پیش گذاشتی؟

نگاه انوش همچنان آرام به فروغ زل زده است. تازه متوجه حالت خمار و اعصاب خورد کن نگاهش می شوم. یک بیخیالی و آرامش کشنده ای در چشمانش هست که با متانت و وقار خاصی همراه شده:

-اگر لطف کنید و بشینید من بقیه اشو توضیح میدم خدمتون.

مامان مهین دستش را بر شقیقه هایش می کشد و به دست دیگر به فروغ اشاره می کند:

-بشین مادر...بشین ببینم چه خبره زیر گوشم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:13

انوش جای پاهایش را عوض می کند:

-قرار به علاقمند شدن ما نبود...مثل همه ی روابط کاری ما هم کنار هم خیلی سخت کار می کردیم ولی قطعاً شما بهتر می دونید، دل هیچ وقت تابع قوانین

عقل پیش نمی ره .

نگاهش بر می گردد سمت من :

-همونطور که نیلگون گذشته ای داره من هم گذشته ی خودمو دارم، قانون احتمال میگه دیدن ما بعد از سالها و علاقمند شدنمون به هم یک در میلیونه ولی این اتفاقیه که افتاده. قرار نبود کسی خبردار بشه ولی درست وقتی که نباید، افراسیاب برای سرکشی به کارخونه و کارهای شرکت اومد ایران و از رابطه ی بین ما باخبر شد. همین عصبی اش کرد، باعث شد وقت و بی وقت مزاحم نیلگون بشه و بالاخره کاری کرد که آقا فرهاد از همه چیز باخبر بشه...چیدن این پازل ها کنار هم باز به شما این اطمینان رو می ده که پسر تون بی گناهی؟

نگاه بی قرار مامان مهین از روی صورت تک تکمان می گذرد. صدا از گلوی هیچ کس خارج نمی شود. حتی نیا هم مجذوب این صحنه و حرفها شده. باز هم انوش یک تنه ادامه می دهد:

-با علم به همه ی این داستان ها، من باز هم دلم نمی خواد پسر شما تو زندان باشه. با زندانی شدن اون چیزی حل نمیشه ولی برای بیرون آوردنش من فقط با شرط اینکه اجازه بدید من و نیلگون بدون ترس از حرف ها و قضاوت های ناعادلانه کنار هم باشیم می تونم جلوی خانواده ام و خواسته اشون بایستم. دوباره سکوت می شود. از سناریوی عجیب و دیوانه وارش لال شده ام. یک صدم درصد هم به این قصه فکر نکرده بودم. چطور ذهنش این داستان را پردازش کرد؟ چطور همه چیز را به نفع خودش تمام کرد؟ چطور به ساعت های بعد از رفتنش و منی که باید جواب پس بدهم فکر نکرد؟ سکوت مامان مهین بعد از چند ثانیه و با صدای غصه داری، پشت "امکان

نداره "های عصبی فروغ شکسته می شود:

-ما هم اجازه بدیم، پدرت راضی به این وصلت نمیشه پسر جان. ما از پدرت
خاطره ی تلخ زیاد داریم...

نگاهش با دلخوری می چرخد سمت من:

-نمی فهمم نیلگون چطوری اون روزارو فراموش کرده. پدرت برای نبودن
نیلگون تو زندگی برادرت هر کاری کرد. شما اون وقتا نبودى، قطعا از خیلی
چیزا بی خبرى. من از دختر خودم در عجبم...

از دلخوری مامان مهین و نگاه های تلخ فروغ یکباره و بی اراده می گویم:

-اصلا اینجوری نیست...

انوش باز همان انوشیروان فخار پر جذبه می شود و میان حرفم می پرد:

-نیلگون جان درست میگه، دیگه اینجوری نیست. ماجرای ما فرق می کنه. هم
نفوذ من روی پدرم بیشتره و هم استقلالم .

هنوز در حیرتم از این تبحرش در داستان سازی و تسلطش در اجرای نقش.
باید حرفی بزنم اما هرچه بگویم بدتر می شود. فرهاد چه مقصر و چه بیگناه
باید بیرون بیاید. همه زندگی و جوانی اش به خاطر ندانم کاری من به بن بست
رسیده است .

نگاه بلاتکلیفم را بین تک تکشان می چرخانم و به نگاه پر از سوال نیا می رسم.

نگاه باهوشی که برخلاف مامان مهین و فروغ رنگ ملامت و نا امیدی ندارد.

نگاه می دزدمو مامان مهین آرام بر پایش می کوبد:

-پسرم بیا و با خانواده ات صحبت کن. اگر هم فرهاد کاری کرده باشه از رو
جوونی و بی عقلیه. به خدا این پسر آزارش به یه مورچه نمی رسیده. نمی دونم
چی دیده و شنیده که اینجور...

برای بار هزارم مامان مهین ثابت می کند؛ مادر که باشی منطق و عدل راهشان را گم می کنند. خودش همین چند دقیقه ی قبل معتقد بود که اگر تقصیر با فرهاد باشد باید مجازات شود و حالا با حرفهای انوش و شک کردن به پسرش باز دلش به زندانی شدن فرهاد رضا نیست.

فروغ عصبی و بی طاقت میان حرف های مامان مهین می پرد:

-گیرم که تقصیر با فرهاد باشه، با آزاد شدنش و زندونی کردن نیلگون چی درست میشه؟ ببریش پیش پدر و مادرت که از همون اول چشم دیدنشو نداشتن، حالام که این جریان پیش اومده دیگه واویلا! دختر من اگر حرفی به ما نزده قطعاً فهمیده همه ی این اتفاقا از روی هوا و هوس بوده. نگاه آرام و متین انوش می نشیند روی صورتم. قسم می خورم تا به امروز این چنین نگاه گرم و مهربانی را از او ندیده بودم. نگاه کش دار و طنازی که گردا گرد صورتم می چرخد و آخر از همه لب می زند:

-آره نیلگون؟ از روی هوا و هوس بوده؟ قراره بیای خونه ی من زندونی بشی؟ چرا چیزی نمیگی؟ هنوز هم خانواده ات نباید چیزی بفهمن؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:13

به نام نامی یزدان

-قرار نبود اینجوری عنوان بشه...

همین یک جمله ی ناقص و بی سر و ته کافی است برای گرد تر شدن چشمان فروغ و مامان مهین. من که هیچ بخش زندگی ام از آنها پنهان نبوده، یکباره و بی هیچ دلیل مشخصی انگار با نگفتن حقیقت، که انوش بی فوت وقت پرده از رویش کشیده، اصل ماجرا را از آنها دزدیده ام. شوک حرف های انوش گیجشان کرده، جوری که تنها صدایی که به گوش می رسد صدای نفس های نامنظمشان است.

فروغ که به سختی خودش را کنترل کرده بالاخره از چا می پرد:
-همه چیز این ماجرا سرچاشه و تو فقط با نحوه ی عنوانش مشکل داری؟ چی داری میگی نیلگون؟ این همه سال صبر کردی که بعد بری سراغ قوم و خویش افرا؟

با حال خراب و پریشانی ناله می کنم:
-من سراغ کسی نرفتم.

اصلا نمی دانم از چه چیزی باید دفاع کنم؛ از حرفهای بی ربط انوش یا دایی بیگناهم؟ از عشق بی حد و مرزم به افرا یا نتیجه ی احمقانه ای که بابت این همه سال صبر عاید شد؟

نیا از سکوت بینمان استفاده می کند و خیلی آرام سینه ای صاف می کند:
-چه تضمینی دارین برای خوشبخت کردن نیلگون؟

ناباوری فروغ با سوال نیا چند برابر می شود. انوش برخلاف انتظارم اینبار لبخندی واقعی می زند و با لحنی به مراتب نرم تر جواب می دهد:

-اولین تضمینم آزاد شدن دایته که قطعا باعث خوشحالی و آرامش خواهرت میشه.

فروغ می غرد:

-مطمئنم فرهاد ترجیح میده تو زندان بیوسه تا اینجوری آزاد بشه...شما راهو اشتباه اومدی آقای فخار. ما خودمون می گردیم یه راهی برای آزادی فرهاد پیدا می کنیم. امروز و این ساعت رو هم از یادمون می بریم. شما هم همین کارو بکن.

و لا به لای حرفهایش جوری بلند می شود و می ایستد تا به انوش نشان دهد که چقدر برای بیرون کردنش مصمم است.

انوش خیلی آرام از پشتی صندلی فاصله می گیرد:

-به هر حال من وظیفه ام بود راه حلمو خدمتون بگم. ترجیح خود من هم این بود که این مراسم در شرایط بهتری اتفاق بیافته.

فروغ چند قدم به در ورودی نزدیک می شود:

-دیگه هیچ وقت این اتفاق نخواهد افتاد.

انوش با متانت دستی بر شانه ب نیا می گذارد و روبه مامان مهین که گیج و مبهوت نشسته می گوید:

-خیلی ممنونم از پذیرایی عالیتون.

و بلند می شود. قبل از اینکه کامل خارج شود دوباره می چرخد سمت تک تکمان:

-پس من منتظر جواب قطعی اتون می مونم. نیلگون جان شماره ی همراه من و شماره ی شرکت رو دارن، با هر کدوم که تماس بگیرید...

فروغ به میان حرفش می پرد:

-جواب ما کاملا مشخصه، منتظر تماس نباشید.
و با دست به سمت در هدایتش می کند. انوش می ایستد، خیلی نرم و با لبخند
ظریفی نگاهش می کند:
-خیلی وقتها اتفاقات برای افتادن از ما اجازه نمی گیرن. شما قطعا مادر خوب و
همراهی برای نیلگون هستین ولی برای همدلی به یه سری چیزای دیگه هم
نیاز دارین.
چند قدم باقی مانده را بلندتر بر می دارد و کفشش را که پوشید اول از همه با
نیا مردانه دست می دهد:
-از دیدنت خیلی خوشحال شدم مرد.
لبخند از لبش جدا نمی شود و من اصلا دلیل رفتارهایش را نمی فهمم.
به مامان مهین و فروغ روز بخیری می گوید و برای اینکه بیشتر از این سرپا
نگاهمان ندارد خیلی مودبانه عذرخواهی می کند و در را با دست خودش
می بندد.
این آدم عجیب با این همه رفتار های متفاوت برای دیوانه کردنم یک تنه می
تازد.
به محض شنیدن صدای در حیات انبار باروت فروغ یکباره منفجر می شود:
-تو داری چه غلطی می کنی نیلگون؟ یه کاری کردی پسر به خودش اجازه
میده به من متلک بندازه. همینم مونده این به من راه و رسم همدلی با دخترمو
آموزش بده. زیر گوش ما رفتی چه خاکی سرمون کردی؟
توجهی به هشدارهای مامان مهین نمی کند و مقابلم با همان صورت برافروخته
می ایستد:
-این همه گفתי کار پیدا کردم، کار پیدا کردم این بود کارت؟ رفتی سراغ برادر

افرا؟

دستی بر پیشانی ام می کشم. تا غش کردن فاصله ای ندارم:
-ولم کن مامان.

بدتر جری می شود و دستم را می کشد:

-ولت کنم؟ ولت کردم که اینجوری یاغی و دروغگو شدی دیگه. همه اش به
خاطر نبودن اون بابای...

برای اولین بار در کل زندگیمان اسم پدرم را می آورد. برای اولین بار جمله ای
را شروع می کند که بغض اجازه ی ادامه اش را نمی دهد. ناباور سرم را بلند می
کنم و به چشمانش زل می زنم:

-بابای چی؟ چرا نصفه کاره ول کردی؟

دستم را رها می کند. دیگر صدای مامان مهین و هشدارهایش را نمی شنوم.
پشت سر فروغ می روم:

-چی شد؟

فروغ با چشمان قرمز نگاهم می کند:

-اگر پدر بالاسرتون بود اینجوری نمی شدی.

-چطوری نمی شدم؟ الان چطوری ام؟

با ناباوری سر تکان می دهد:

-باورم نمیشه...این همه سال به هرکسی که از راه رسید جواب رد دادی که

بری سراغ داداش افرا؟ که انتقام چیو از کی بگیری؟ خودت بگو. راست و

حسینی یه بار بگو چی تو کله ات می گذره.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

#پارت_دویست_و_ششم

#پرنثابت

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:13

مامان مهین بی طاقت روی مبل می افتد:

-این پسر چی میگه مادر؟ اون روز افرا واسه خاطر همین اتفاقا اومده بود دم

در اینجا؟ می خواست به زور برت گردونه؟ د حرف بزن بگو چه خبره؟

فروغ نگاهش بینمان تقسیم می شود و با چشمانی که دودو می زند سوالی

نگاهمان می کند:

-کدوم روز؟ مامان افرا اومده بود اینجا؟

تنها کسی که فقط تلاش دارد تا جو را کمی از تشنج نجات دهد و بدون هیچ

سوالی فقط شنونده باشد نیاست. با این حرف مامان مهین او هم سوالی نگاهم

می کند. چه جوابی دارم؟ همه ی سناریوی انوش دقیق و درست دست به

دست هم داده تا همه چیز علیه من بشود:

-افرا فهمیده بود یه اتفاقی داره می افته. می خواست جلوشونو بگیره.

مامان مهین با دو دست محکم روی پایش می کوبد:

-فرهاد زدتش؟ خدا منو بکشه. گفته بود یه بار دیگه افرا اذیتت کنه جونشو

می گیره. چقدر بهت گفتم دور این پسر رو قلم بگیر. آخرش با ندونم کاری

دایی اتو بدبخت کردی دختر. این چه کاری بود؟ آدم قحط بود رفتی سراغ

برادرش؟

پشت ناله های مامان مهین سلانه سلانه به سمت اتاقم می روم. هیچ جوابی برای ناله و ناراحتی هایش ندارم. اگر اصل ماجرا را می فهمید هم همین آش و همین کاسه بود. شاید به مراتب بدتر. اگر فروغ می فهمید به خاطر درخواست افرا وارد بازی اش شده ام که قطعاً یا مرا می کشت یا افرا را. در را آرام پشت سرم می بندم باز صدای فروغ بلند می شود: -وایسا ببینم، کجا میری؟ وایسا جواب بده.

نمی دانم چه کسی مجبورش می کنم تا برای لحظاتی تنهائیم بگذارد. که چند دقیقه دست از جیغ و داد کردن بردارد. هجوم می برم سمت گوشی ام تا جواب سوالهایم را از عامل اصلی اش بگیرم. روی بوق دوم جواب می دهد:

-به به بانوی مسکوت. چی شد صدات باز شد؟ خوست اومد از قصه یا نه؟ جوری عصبانی ام که حتی تحمل تکه و کنایه هایش را هم ندارم: -این دیگه چه نمایش مسخره ای بود که راه انداختین؟ فکر کردین همه چیز شوخیه؟

خنده ی آرامی می کند:

-شوخی؟ من که خیلی جدی حرف زدم.

نگاهی به در می اندازم:

-فکر نکردین با این نقشه خانواده ام چه فکری راجع به من می کنن؟

کمی از لطافت کلامش کم می شود:

-اینو دیگه باید وقتی که داشتی نقشه می کشیدی چطوری بیای زیر دست من کار کنی، فکرشو می کردی. الان واسه نقش دختر خوب و مظلوم خیلی دیر

شده عزیزم .

یکباره صداهاى اطرافش کم مى شوند و خودش با صدای بلند تری مى گوید:
-تو مثل اینکه هنوز متوجه نیستی چه لطفی در حقت کردم؟ من که از خدام
بود بدون این شامورتی بازیا پاشی بیای خونه ام. هرچند که اگر واقعیت
ماجرارو به خانواده ات گفته بودی دیگه اصلا نیازی به اومدن من نبود؛
خودشون مرحمت مى کردن پرت مى کردن بیرون. مخصوصا مادرت که
حسابی آتیشی بود.

هرجمله اش اعصابم را بیشتر تحریک مى کند:
-با حرفای شما و دروغاتون معلومه آتیشی میشن!
آرام زمزمه مى کند:

-چی شد دوست نداشتی؟ تو که نباید این حرفو بزنی؛ این همه نقش بازی
کردی. دیگه باید استاد شده باشی. اونجوری دستپاچه شدن بعید بود ازت. نا
امیدم کردی.

-یه روزی بابت این تهمتایی که بهم مى زنین، پشیمون میشین.
با همان لحن آرام و اعصاب خرد کن جوابم را مى دهد:
-حالا تا اون روز خدا بزرگه.

کلافه دستی بر سرم مى کشم:

-با زیر نظر داشتن من چیزی نصیبتون نمیشه.
آرام تر از قبل مى گوید:

-پس بذار دایی جان همونجا بمونه و آب خنکشو بخوره.
-دایی من چرا باید تقاص کارای منو پس بده.

پیدااست بالاخره توانسته ام عصبی اش کنم. با لحنی که یکباره جدی شده

می گوید:

-دایی ات داره تقاص اشتباه خودشو پس میده. بودنش اون وقت صبح تو کارخونه هیچ توجیهی نداره. دیگه حوصله ندارم برات توضیح بیشتری بدم؛ من همین یه راه حل رو دارم. یا میای خونه ی من با همین نقشه ای که جلوت گذاشتم یا اجازه میدی پلیس کارشو بکنه.

با تضرع می پرم میام حرفش:

-افرا همین روزا از رو اون تخت لعنتی بلند میشه، اون وقت من چه جوابی دارم بهش بدم.

-افرا که حتما بلند میشه. ولی تو وقتی داشتی با نقشه میومدی واسه من کار کنی باید فکر امروزو می کردی. فکر وقتی که افرا همه چیزو بفهمه! دیگه داری هم وقتمو می گیری هم حوصله امو سر می بری. هر وقت با خانواده ات مشورت کردی و به نتیجه رسیدی تماس بگیر در خدمتم. صدای بوق در گوشی می پیچد. زیر لب لعنتی می فرستمو خودم را با این حجم از بی پناهی می سپرم به تخت فروغ.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:24:13

دلم می خواهد بخوابم و وقتی بیدار شدم همه چیز سر جای اولش باشد. دایی در اتاقم را باز کند و با همان شوخی های خاص خودش بیدارم کند، فروغ و مامان مهین و نیا شاد باشند و افرا...هر جای دنیا که هست سالم باشد...روی پاهایش راه برود و دلش از کینه خالی باشد...حتی اگر کنار عروسک فرنگی اش...

با یک اشتباه تمام اتفاقات دومینو وار روی سرمان خراب شدند. از همان روز اول نباید به پیشنهاد افرا حتی فکر می کردم . نمی دانم چقدر می گذرد تا با صدای در اتاق از جا می پرسم. سر بلند می کنم و نیا داخل می شود. با موشکافی نگاهم می کند:

-نمی خوی بیای بیرون؟

دستی به موهایم می کشم:

-چرا...میام.

بلند می شوم. باید یک کاری بکنم. باید برای فرهاد یک کاری بکنم. همراه نیا از اتاق خارج می شویم. هال کوچک خانه اصلا به ساعات قبل از ورود انوش شباهتی ندارد. دیوارهایش انگار به هم نزدیک تر شده اند، تا جایی پیش آمده اند که می خواهند خفه ام کنند. صدای خوش استاد شجریان از اتاق فرهاد می آید. این هم قطعا کار نیاست. عاشق وقت هایی است که فکرش راه به جایی نمی برد و "شب، سکوت، کویر" گوش می دهد:

-دلم دردی که دارد با که گوید

گنه خود کرد تاوان از که جوید

دریغا نیست همدردی موافق

که بر بخت بدم خوش خوش بموید

مامان مهین گوشه مبل کز کرده و فروغ پیداست از شدت عصبانیت هال را با قدم های نامتعادل و عصبی اش متر می کند. تا نگاهی به من می افتد دوباره شروع می شود:

-فکر نکن بری تو اتاق درو ببندی رو خودت ما دیگه کاری باهات نداریم. این فکر احمقانه از کی اومد تو کله ات؟ این پسره چی می گفت؟
ناله ی مامان مهین که اسمش را آرام صدا می زند ساکتش می کند .
-بذار از اول تعریف کنه. افرا مزاحمت شده بود؟ فرهادو خودت فرستادی سراغش؟

دو راه بیشتر ندارم؛ گفتن حقیقت و همچنان زندانی ماندن فرهاد و یا دنبال کردن سناریوی انوش و آزادی فرهاد.
از ته دل دعا می کنم افرا زودتر سرپا بشود و این کابوس لعنتی را تمام کند.
-فرهاد خودش ماجرارو کم کم فهمید. اولش که رفتم شرکت، به خاطر شرایط و حقوقی که می دادن فرم پر کردم. نمی دونستم رئیس شرکت برادر افراست.
بعد از اینکه قبولم کردن تازه دیدمش...
همه در سکوت فقط نگاهم می کنند:

-تو کار خیلی هوامو داشت...آدم موفق و با شخصیتیه...برای زندگیش و هر لحظه اش برنامه داره...فکرش خیلی خوب کار می کنه...
اصلا نمی دانم جملاتی که می گویم از کجای مغزم تراوش می کند. فروغ اجازه ی خلاقیت بیشتر را نمی دهد:

-تو بگو پسر پیغمبر. مثل اینکه حالیت نیست اون جهانگیر به خونت تشنه

است. می خوای بری وسط قوم ثمود؟
مامان مهین بی توجه به حرفهای فروغ می پرسد:
-فرهاد فهمیده بود که افرا اومده دم در خونه؟
فروغ جری تر از قبل نزدیکم می شود:
-اینجا هم اومده بود و هیچی به من نگفتی! تا کی قرار بود لاپوشونی کنی؟
نوای خوش آهنگ صدای استاد گوشم را پر می کند:
-داد و بیداد از این روزگار
ماهو دادن به شب های تار
ای بارون...
قلبم تندتر از همیشه می زند و بین سوالهای پشت سر همشان در حال دست
و پا زدنم .
-مامان یکم آرام باش. با عصبانیت که چیزی حل نمی شه.
باز هم نیا به دادم رسید. لبخندی به صورت نگران و مهربانش می زنم:
-همه چیز همون طوری پیش رفت که انوشیروان...براتون تعریف کرده.
ببار ای بارون ببار
با دلم گریه کن خون ببار
بر شبای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون ببار
ای بارون
نگاه فروغ دودو می زند. معلوم است که چقدر از دست من ناراحت و شاکی
است:

-باورم همیشه نیلگون. تو دختر منی؟ چی انگیزه ات شد واسه این حماقت؟
پولش چشمتو گرفت یا انگیزه ی انتقام از افرا؟
-چی میگی فروغ؟ آدمی که این همه سال گذاشته و رفته دیگه همه چیش
واسه من تموم شده است.

ناباور عقب می کشد:

-واسه همین با هیچ پسری رفت و آمد نداشتی؟ چشمت هیچ کسو نمی دید؟
وقتی اینطور مرا یاد حماقت هایم می اندازد بیشتر کفری می شوم:
-ول کن اون روزها رو فروغ. مهم اینه که با دیدن انوش عاقل شدم. مگه
مشکلت با افرا بی اراده و وابسته بودنش نبود؟ انوش این مشکلو نداره. همه
چیز زندگیش دست خودش.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:25:27

مامان مهین بی حال روی پایش می کوبد:

-چقدر گفتم پای این پسره رو ببر. همون روز بهت گفتم فرهاد بفهمه خون بپا
میشه...خودش کم بود حالا داداششو علم کردی؟ اصلا این پسره چطور اومد
ایران؟ کی خبرش کرد؟ خدا...

می روم سمتش و دستانش را می گیرم:

-مامان مهین دیدی که خودش گفت فرهادو میاره بیرون.

چشمان مامان مهین گرد می شود و با همان نگاه نم دار زل می زند به من:

-داره گرو کشی می کنه. فرهادو در ازای چی آزاد می کنه؟ بدبخت کردن تو؟

اگر کمی دیگه ادامه بدهد قطعاً مرا هم همپای خودش می کند:

-اینطوری نیست. بذارین فرهاد بیاد بیرون، بعدش اگر دیدیم به درد هم نمی خوریم یه کاری می کنیم.

فروغ می پرد سمتم:

-با همین فکرای مسخره می خوای خودتو بدبخت کنی؟ بریم ببینیم چی پیش میاد؟ عقلت کمه؟ بله رو بگی چهار میخه میشی. کجای قانون این مملکت پشت زن بوده تا امروز که الان باشه؟ مگه خونه ی خاله است یه روز باشی و بعدشم بگی مرسی خوش گذشت، خداحافظ؟

بلند می شوم و محکم تر از قبل نگاهش می کنم:

-تو برای زندگی ات خودت تصمیم گرفتی. حتی وقتی بابارو راهی کردی که بره سراغ خانواده اش نظر مارو نپرسیدی، پس بذار ما هم خودمون واسه آینده امون تصمیم بگیریم. من انوشو دوست دارم، می خوام با این انتخابم یک تیر و دو نشون کنم. از این خونه که برم دیگه توهم راحت می تونی بری سراغ زندگیت و دکتر جان...

جوری تند و یکباره سیلی اش می نشیند روی گوشم که صدای نیا و مامان مهین با هم و ناباور بلند می شود. یکباره سکوت کر کننده ای می شود:

-من اگر تصمیمی برای زندگیم گرفتم فقط و فقط به تو و نیا فکر کردم نه دل خودم.

ته دلم کسی فریاد می زند تصمیم من هم فقط برای تک تک شماست و استاد
شجریان همچنان می خواند:
دلا خون شو خون ببار،
بر کوه و دشت و هامون ببار
دلا خون شو خون ببار،
بر کوه و دشت و هامون ببار
به سرخی لبهای سرخ یار،
به یاد عاشقای این دیار،
به داغ عاشقای بی مزار، ای بارون

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:28

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:29:39

به نام نامی یزدان

آن سالهای دور که زندگی با همه ی سختی اش یک جور دیگری جذاب و دلبر
بود، آن وقتها که نفرت و کینه قلب افرا را تسخیر نکرده بود و عشق همیشه

روی طاقچه ی دلش سروری می کرد، هر بار که به دیدارم می آمد یک شاخه گل دستش بود.

حتی بعد از آن شب عبوس خواستگاری و رفتار های زشت پدرش باز هم با لبخند به دیدارم آمد. یک شاخه میخک زرد دستش گرفت و چقدر سر رنگ گل خندیدیم. می گفتم زرد رنگ نفرت است و او معتقد بود نفرت هم رگه های باریکی از عشق را هنوز در دلش دارد؛ که آدم اگر بی تفاوت بشود کار تمام است. می گفت نفرت از آدمها یعنی کسی هنوز رد پای روی قلبت دارد که هیچ باد و بارانی پاکش نکرده است.

این روزها تنها جایی که پذیرای گریه ها و بی تابي هایم هست دیوار سفید بیمارستانی است که افرا در یکی از اتاق های مجللش به خواب عمیقی فرو رفته. درست زیر پنجره ی اتاقش، داخل محوطه ی گل کاری شده و پر رفت و آمد، نیمکتی هست که گاهی خالی است. می نشینم همین جا و گلی را که قرار است او ببیند می گذارم روی لبه ی نیمکت؛ گل های زرد.

هر بار که از در می زنم بیرون فروغ مضطرب و عصبی نگاهم می کنم. بار اول که اجازه نمی داد از خانه خارج شوم. همه ی ترسش این بود که با انوش قرار بگذارم. انوشیروان فخار خواسته یا ناخواسته تبدیل به مهره ی مهمی در زندگی مان شده.

هر بار که زیر آفتاب می نشینم و گل را لبه ی نیمکت می نشانم کلمات خودشان راه می افتد، جمله می شوند، گلایه می شوند و بعدش سیل اشک هایم همه چیز را همراهشان می شورند اما امروز برای گله و شکایت نیامده ام. فقط آمده ام که فکر کنم. به اینکه باید واقعیت ماجرای درهم پیچیده ی انوش را برای چه کسی تعریف کنم که او را بهتر از من بشناسد. به جز افرا فقط می

ماند گزینه ی بهراد و ارس که برای دیدارشان هی امروز و فردا می کنم.
گنجشکی کمی آن طرف تر می نشیند و فکر می کنم اگر پرید زنگ بزنم.
خرافات ی شده ام. از حرکت اشیا و حیوانات و آدم ها نتیجه می گیرم.
چند ثانیه می گذرد و گنجشک پر می زند و دور می شود. دوباره نگاهم می
رود سمت پنجره اتاق افرا. دیگر برای ناراضی بودنش حسابی دیر شده است.
بین تماس با ارس و یا بهراد مرددم ولی با علم به اینکه ارس هیچ وقت بی
طرفانه قضاوت نمی کند، انگشتم به سمت اسم و شماره ی بهراد کشیده می
شود.

زودتر از زمانی که منتظرش هستم پاسخ می دهد. نفس نفس می زند:
-سلام نیلگون جان. کجایی تو؟
چه عجب که هنوز فراموشم نکرده اند!
-من که هستم، شماها خبری ازتون نیست...چرا نفس نفس می زنی؟ بد موقع
زنگ زدم؟

-نه...خیلی گرفتار شدیم...افرا که نیست، قیمت اجاره ی این خونه هم
بالاست...از اول گفتم یه جای کوچیکتر اجاره کنه، قبول نکرد. حالام من و ارس
موندیدم چطوری اجاره رو بدیم که هرچه داریم نره واسه خونه...داریم کم کم
وسایلا رو جمع می کنیم...

با ناباوری می پرم وسط حرفش:

-می خواین خونه اشو پس بدین؟

انگار می استد و نفشی چاق می کند:

-مجبوریم. به خانواده اش که نگفتیم این مدت ایران بوده و اینجا می نشست،
خودمونم از پشش برنمی اییم. علاوه بر اجاره، کلی هم پول شارژ

ساختمونه...دستت تو کار نیستا.

مستاصل می گویم:

-حالش که خوب بشه ناراحت میشه ها...

با مکثی که پیداست انتظار جمله ام را نداشته جواب می دهد:

-به خاطر خوشحالی افرا که نمی تونیم کلیه امونو بذاریم واسه فروش...مال منم

که یکی اش سنگ سازه خریدار نداره.

انتظار دارد بخندم که خیلی جدی تر از قبل می گویم:

-الان خونه این پیام؟

خنده ی آرامی می کند:

-چیه؟ گنج پیدا کردی می خوای کمکمون کنی؟

-نه می خواستم حرف بزنم باهاتون.

لحنش یکباره جدی می شود:

-آره خونه ایم. اتفاقا ارسنم از صبح اومده کمک. اتفاقی که نیفتاده؟

بلند می شوم و جای گل زردم را روی نیمکت سفت می کنم تا هیچ باد و بارانی

تکانش ندهد:

-میام میگم بهت. فعلا.

اجازه ی ادامه نمی دهم تا باز از پشت تلفن سوال پیچم کند. با قدم هایی بلند

به سمت ماشین پرواز می کنم و تمام ذهنم پر از فکر و خیال می شود. وای افرا

که با بی فکری همه چیز را بیش از همه برای خودت سخت کردی.

تند می رانم. طوری که مجبور بشوم به جای فکرهای ترسناک، از مغزم فقط و

فقط برای رانندگی در تهران شلوغ خسته کنم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستودهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:29:39

وقتی به خانه ی افرا می رسم بیشتر از هر اتفاقی یاد آخرین باری می افتم که با کوهی از غصه و دلشکستگی اینجا را ترک کردم. آن روز که از شدت ناباوری دوست داشتم بایستم کنار جوب و این همه سال صبر احمقانه و توهم عشق دو طرفه را بالا بیاورم.

ماشین را پارک می کنم و زل می زنم به پنجره هایی که پیش از این افرا از پشتشان به هیاهوی آمد و شد آدم ها خیره می ماند و نفهمیدم آن ساعات از فکرش چه می گذشت.

زنگ در را می زنم و تا رسیدن آسانسور به طبقه ی همکف تمام ساعاتی را مرور می کنم که چه خوش باور به دیدار افرا می آمدم. داخل آسانسور خانم جوانی ایستاده که زیر لب سلام آرامی می کند و خارج می شود اما نگاهش تا ورودم به داخل آسانسور همراهم می آید. درب آسانسور روی نگاه کنجکاوش بسته می شود. حتی فضای آرام و موسیقی ضبط شده ی این چهار دیواری هم برایم خفه کننده است. نبودن افرا درست در مکان هایی که روزگاری بویی از بودنش را می داده، دیوانه کننده است. در آسانسور رو به انتظار ارس باز می شود. با لباس آستین کوتاه و شلواری که

حسابی خاکی شده قدمی به سمتم می گذارد:

-سلام، چی شده؟

نگاهم روی لباس هایش می چرخد:

-این چه قیافه ایه؟ چی کار می کردین؟

دستی به سرش می کشد و موهای بهم ریخته اش را عقب می زند:

-تو این چند وقتی که افرا نبوده خونه خیلی کثیف شده. هر آخر هفته کارگر

داشت که اونم دیگه نمیاد. امروز با بهراد افتادیم به جون خونه. اگر قرار باشه

پسش بدیم...

همراهش چهارچوب در را رد کرده ام که همین یک جمله ی نگهم می دارد.

می چرخم و نگاهش می کنم:

-پس قراره پسش بدین...

با نگاه غمگینی جوابم را می دهد:

-مجبوریم نیلی، هم خرجش بالاست هم زیادی بزرگه. میریم یه جای کوچیک

تر تا ایشالله افرا خوب شه و...

-همه ی اجاره ی خونه و حساب کتابا با افرا بود؟

با دست به جلو اشاره می کند. حینی که کفشم را می کنم ادامه می دهد:

-آره...از همون اول بهش گفتم این منطقه و این متراژ خونه به دردش نمی

خوره، گوش نکرد.

بعد صدایش را آرام تر می کند:

-طفلک بهرادم که از وقتی بیکار شده درآمد آنچنانی ای نداره. حالا داره یه

کارایی می کنه دوباره مشغول بشه اما تا اون موقع بازم دخل و خرجمون به

نگه داشتن این خونه نمی خوره.

نگاهم دور تا دور فضای هال و پذیرایی خانه می چرخد. بیشتر وسایل را یک گوشه جمع کرده اند و سفیدی خانه بیشتر به چشم می آید:
-خوب شد من زنگ زدم، وگرنه که شما از این عاداتا ندارین به منم یه خبری بدین.

ارس می خواهد چیزی بگوید که یکباره بهراد از اتاق افرا بیرون می آید:
-نیلگون خانم به جای تیکه انداختن بیا یه دستی برسون زودتر کارا تموم بشه...سلام.

از لبخند کمرنگ روی صورتش پیداست که بابت نگفتن ماجرا معذور است و عذرش هم بیش از این ناراحت نکردنم است.
جواب سلامش را آرام می دهم و به سمت میز بزرگ ناهار خوری که هنوز جمع نشده می روم. روی یکی از صندلی هایش می نشینم:
-به هر حال شما بهتر می دونین برای این خونه چه تصمیمی بگیرین...
قبل از اینکه جمله ام کامل شود ارس به سمت آشپزخانه می رود:
-بذار چایی بیارم...بهراد توهم می خوری؟
بی توجه به جمله ی ارس نگاهم می رود سمت بهراد:
-دلیل اومدنم چیز دیگه ایه.

بهراد جواب ارس را با تکان سر می دهد و صندلی سمت راست را برای نشستن بیرون می کشد. ظاهر او با این پیژامه ی چهارخانه و لباس خاکستری به مراتب رقت انگیز تر از ارس است:
-چی شده؟

با انگشتانم بازی می کنم تا نگاهم دور خانه نچرخد و حالم از این که هست بدتر نشود:

-می دونی که دایی ام هنوز زندانه، هیچ مدرکی هم از کسی که افرارو با اون قساوت زده پیدا نشده...

دو دستش را روی میز قلاب می کند و سر به زیر می گوید:

-یک کلمه به ما نگفت کی باهاش تماس گرفت، با کی قرار گذاشت...به خانواده اشم هیچی از ماجرا نمی تونیم بگیم. تو یه مرداب افتادیم که نه راه پس داریم و نه راه پیش. هرچی بگیم واسه خود افراد بد میشه. اصلا نمی دونم جهانگیر فهمیده افراد خونه زندگی داشته اینجا یا نه. پلیس صدمبار من و ارسو کشونده اداره آگاهی. بدبختی اینه اون یکی گوشی اشم معلوم نیست کجاست، حداقل از روی اون رد طرفو بزنن. همه مدارک علیه دایی بیچاره ات ساخته شده انگار. ناباور نگاهش می کنم:

-کدوم یکی گوشی؟ مگه با یه خط دیگه با اون طرف در ارتباط بوده؟

دستی به سرش می کشد و ارس با سینی چای سر می رسد:

-آره دیگه...نمی دونیم تو درگیری افتاده یه گوشه یکترخوه و گم و گور شده؟ خودش گمش کرده؟ اصلا هیچی معلوم نیست. هرکی بوده یا خیلی تمیز کارشو کرده یا تو بدترین زمان ممکن دایی ات سر رسیده. البته بعیدم نیست واقعا دایی ات کتکش زده باشه...

چشم غره ی غلیظی به ارس می روم که جمله ی احمقانه اش را تمام کند:

-دایی من واسه چی باید ایجوری افرارو بزنه؟

آرام می گوید:

-واسه خاطر اینکه پاتو به این ماجرا باز کرده.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستویازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:29:39

با لحن سخت و تلخی جوابش را می دهم:

-امکان نداره. یکی واسه فرهاد پاپوش درست کرده...

بهراد لیوانش را بر می دارد:

-ول کنین این بحثارو. بالاخره پلیس خودش این ماجرارو حل و فصل می کنه، فقط نگرانی من حال افراست. به خدا خوب بشه دیگه هیچی نمی خوام. می رم سراغ کار خودم.

ارس کلافه نگاهش می کند:

-چی چی رو میرم سراغ کار خودم؟ باید بفهمیم داستان چی بوده یه نه؟ من که تا ته این داستانو در نیارم ول نمی کنم. از کجا معلوم کار اون انوش عوضی نباشه؟ کشوندتش اونجا این وسطم به نفعلش شده فرهاد تا می تونه افرارو بزنه و از دور خارج کنه...

-تو مثل اینکه متوجه نیستی، فقط دلت می خواد پای دایی بدبخت منو بکشی وسط! فرهاد این وسط هیچ کاره است.

یک جرعه ی با طمانینه و اعصاب خرد کن از چای اش می نوشد و در کمال

ناباوری می گوید:

-اگر بی تقصیر بود پلیس آزادش می کرد.
با تعجب به بهراد نگاه می کنم تا بفهمم او چقدر با ارس هم نظر است و اینبار اصلا نمی توانم خودم را کنترل کنم:
-چرا چرت و پرت میگی؟ اگر پلیس دایی منو آزاد نکرده وایه خاطر اینه که مضمون اصلی رو پیدا نکرده، اینم از بی کفایتیه خودشونه!
باز می خواهم داد بزنم که بهراد نمی گذارد:
-بس کنین ترو خدا. الان با دعوا کردن شما چی حل میشه؟ چایی اتو بخور نیلگون جان. این موضوع حل میشه بالاخره. من مطمئنم افرا خیلی زود خوب میشه خودش میگه اون روز چه اتفاقی افتاده.
به سختی سعی می کنم ضربان قلبم را به ریتم قبلی برگردانم. جرعه ای از چای می نوشم و رو می کنم سمت بهراد؛ جوری که انگار تنها مخاطبم اوست:
-مشکل اینه که انوش هم مثل یه سری خرفت دیگه باورش شده که کار کار فرهاد، این وسط منم مقصر می دونه. فقط به یه شرط حاضره دایی بیاد از زندان بیرون.
بهراد نگاهش سمت ارس می اندازد و با تعجب می پرسد:
-به چه شرطی؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویدستودوازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

۵

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:29:40

نفس عمیقی می کشم. درست وقتی ارس جرعه ی بعدی را می نوشد آرام تر از قبل می گویم:

-به شرطی که من برم باهاش زندگی کنم.

چای می جهد در گلوی ارس و سرفه های پشت سرهم اش نشان از عمق ناباوری اش دارد:

-چی؟ غلط کرده...

بی توجه به او رو به نگاه متعجب بهراد ادامه می دهم:

-بهم گفت یه مدت باید زیر نظرم باشی که بفهمم با کیا در ارتباطی. که مطمئن بشه اتفاقای اخیر و رفتنم تو اون شرکت لعنتی با نقشه نبوده، بعد آزادم می کنه.

باقی ماجرا را سربسته و مختصر برایش توضیح می دهم و در آخر اضافه می کنم:

-حق داره که باور نکنه من بعد از این همه سال بدون نقشه و همین طور یه دفعه ای شرکتشو برای کار انتخاب کرده باشم. ولی اینکه ذره ای به برادرش شک نداره خیلی برام عجیبه...

ارس بی توجه به توضیحاتم محکم می زند روی میز:

-بهت گفتم بهراد، همه اش زیر سر خود عوضیشه. تو که نمی خوای قبول کنی هان؟

از گوشه ی چشم نگاه سردی سمتش می اندازم:

-چی شد؟ توهم که تا همین دقایقی پیش معتقد بودی اونجوری کتک خوردن
افرا کار فرهاد بوده، چطور پای انوش وا شد این وسط؟
محکم سری تکان می دهد:

-این چه ربطی به اون داره؟ در اینکه یکی افرارو کشونده به کارخونه که شکی
نیست، اما اینکه عدل همون موقع که نباید تو همه چیزو به دایی ات گفتی
یعنی دقیقا ناخواسته کمک رسوندی به کسی که می خواسته افرارو برای یه
مدت سر به نیست کنه. یعنی دایی اتو ناخواسته وارد این ماجرا کردی. حالا
کی افرارو کشونده کارخونه؟ همین داداش بی ناموسش.
دستم را می گذارم روی میز و اینبار مستقیم و عصبی در چشمانش زل می
زنم:

-در مودر دایی من درست صحبت کن، دایی من لات چاله میدون نیستا!
بهراد کلافه از دعوای بی نتیجه مان می گوید:

-یه لحظه تو خفه شو ارس ببینم چی شده، هی نظریه میده بیرون! انوش حاضر
شد که بیاد خونه مادر بزرگت؟ خب اگر مطمئن بود کار کار توئه که تو صورت
تف هم نمی کرد. یا واقعا به مقصر بودن تو و نقشه کشیدن شک کرده یا واقعا
همینی که ارس میگه است. همه ی این نقشه هارو کشیده که افرارو از دور
خارج کنه ولی بازم دلیلی نداره تورو بخواد بکشونه خونه اش.
ارس زیر لب می گوید:

-مرتیکه دله!

بهراد دستی به موهایش می کشد:

-این حرفا نیست...یه چیزی این وسط هست که من نمی فهممش. مهم ترینش
این همه پیگیر بودن انوشه واسه فهمیدن اصل ماجرا...

هی زیر لب با خودش حرف می زدند و روی میز خط های فرضی می کشد. از آن ور میز هم ارس برای انوش و رذل بودنش خط و نشان می کشد که یکباره بهراد می گوید:

-تو یه کاری کن، یه زنگی بزن به انوش ببینیم چی میگه.
-شاید جوابمو نده...

ارس از خود بیخود بلند می شود:

-چی میگی بهراد؟ ول کن انوشو. یه غلطی کرده یه زری زده دیگه. اصلا تو واسه چی این مزخرفاتو تعریف می کنی؟ چرا این کثافتو هی هم می زنی؟
بی توجه به حضور ارس می پرسم:

-زنگ بزنم چی پرسم؟

بهراد اول نگاهی سمت ارس می کند:

-تو اول بگو چرا اینقدر با انوش بدی، چی کار به تو داشته اون؟
ارس دست به کمر و عصبی عقب جلو می شود:

-غلط کرده وقتی داداشش رو تخت افتاده همچین زری می زنه.

بهراد آرامش را کنار می گذارد و مثل ارس هیجانی جوابش را می دهد:

-اون فکر می کنه هفت سال پیش همه چیز بین اینا تموم شده، خبر هم داشته که برادرش این سالها با یه دختر استرالیایی زندگی می کرده. معلومه که شک می کنه به نیلگون...الان به خاطر نقشه های افرا پای همه امون گیره...

و گوش و ذهنم روی جمله ی چند سال زندگی با دختر استرالیایی زندگی می کرد مکث می کند. از آن مکث های کشدار و زجر آور. بحث آنها ادامه دار می شود و مغز من پر است از صدای کشیده شدن ناخن روی تخته ی سیاه. افرا سالها در کنار معشوقه ی فرنگی اش زندگی می کرده و من آخرین نفر برای

فهمیدن عمق فاجعه بوده ام.

بهراد یکباره به سمتم بر می گردد و مثل نسیم خنکی از خفگی نجاتم می دهد:

-اراجیف اینو ول کن، حرف تو مغزش فرو نمیره. یه زنگ بزن به انوش، ببینیم میشه فهمید چرا می خواد تو حتما تو خونه اش باشی یا نه؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوسیزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:31:08

به نام نامی یزدان

چند ثانیه طول می کشد تا ذهنم با درخواستش هماهنگی پیدا کند. هنوز هم بابت فهمیدن حقیقت، از خود ساده لوحم شاکی ام. باید یک گوشه ی رینگ نیلگون تمام این سالها را گیر بیاورم و تا می توانم مشت های نا باوری و عصیان را بر سرش بکوبم.

بهراد که بی حواسیم کلافه ترش می کند تقه ای روز میز چوبی می نوازد:
-زنگ بزن دیگه...

گوشی را به دست می گیرم و به سیاهی صفحه اش خیره می شوم:
-آخه چی بهش بگم؟ اصلا این آدمو نمی فهمم.

با انگشت عینکش را از روی بینی سر می داد به سمت بالا:
-بگو من برای این کار یه تضمین ازت می خوام. چه تضمینی برای امنیتم تو
خونه ات داری؟

بی توجه به غرولند های اعصاب خردکن ارس، انگشتم را روی اسم انوشیروان
فخار می کشم. طول می کشد تا جواب بدهد. بهراد با ایما و اشاره اصرار دارد
که صدای گوشی را بلند تر کنم. بالاخره با همان آرامش قدرتمند خودش
"بله" می گوید و من انگشتانم یخ می زند:
-سلام...

جوابم را آرام می دهد و این انتظارش برای شنیدن قصدم از تماس بیش از همه
معذبم می کند. مستاصل نگاهی به بهراد می کنم و نمی دانم از کجا شروع کنم.
او هم با حرکات دست می خواهد چیزی بگویم که نمی فهمم چیست.
-تماس گرفتم تا در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم...
-خب...

نفس عمیقی می کشم:

-من اصلا نسبت به این ماجرا حس خوبی ندارم...
از گوشه ی چشم حرکات عصبی ارس را می بینم ولی سعی می کنم خیلی
توجهی به او نکنم. به خودی خود اعصابم بهم ریخته هست! انوش خیلی آرام و
با طمانینه با مکثی فکر شده می گوید:
-کدوم ماجرا؟
-همین درخواستتون...در مورد اومدن من...

اجازه ی ادامه نمی دهد:

-درخواست یا پیشنهاد نجات؟

صدای مشتیی که ارس کف دست دیگرش می کوبد نگاه خشمگین من و بهراد را به سمتش می کشاند:

-آره همون...یعنی می خوام بگم من دنبال یه تضمینم.

با خنده ی آرامی پاسخ می دهد:

-مثل اینکه کار دنیا برعکسه!

و جدی تر از قبل ادامه می دهد:

-ببین دختر جون، یا تو از روز اول می دونستی قراره چی پیش بیاد و فکر شده

وارد بازی یه سری آدم شدی، یا هم نه؛ نمی دونستی و بین یه سری آدم بُر

خوردی. در هر دو صورت تو الان یه مهره ی سوخته به حساب میای و اون

بیرون برای هیچ کس به اندازه ی خودت خطرناک نیست. حالا باز انتخابش با

خودته، یا اون بیرون می چرخه و نمی ذاری ما بفهمیم که چه خبره یا میای و

خودت کمک می کنی آدمایی که تو این داستان نقش داشتنو پیدا کنیم .

دیگر نگاه من و بهراد از این متعجب تر نمی شود. حتی ارس هم دیوانه بازی

هایش را کنار گذاشته و در سکوت به صدای آرام و رسای انوش گوش می دهد.

نا خواسته از دهانم می پرد:

-ما؟ ما یعنی کی؟

دم عمیقی می گیرد:

-فکر کنم بار قبل بهت گفتم هر وقت قرار شد بهم جواب بدی باهام تماس

بگیر، غیر از اینه؟

دستپاچه از اینکه یکباره تماس را قطع کند می گویم:

-از کجا مطمئن باشم که اصلا همه ی این اتفاقات به خواست و اراده ی شما اتفاق نیفتاده باشه؟
این بار آرامش و سکوتش ترسناک تر از بار های قبل است. مثل آرامش پیش از طوفان.

-اون وقت فکر می کنی قراره این وسط چی گیر من بیاد؟
ارس جور تهدید آمیزی دستش را تکان می دهد که یعنی چرا این سوال را پرسیدم ولی دقیقا این سوال از بخش ناخودآگاه ذهنم و آن قسمتی آمد که از حرف های ارس نتیجه گیری کرده بود.

سکوتم مجابش می کند که جواب درستی پیدا نکرده ام:
-تو یا خیلی باهوشی و داری منم رو انگشتت می چرخونی یا که افتادی وسط بازی یه مشت شارلاتان. من حرفی که باید و بهت زدم دیگه انتخاب با خودت. برو هر وقت انتخابتو کردی باهام تماس بگیر.

و صدای بوق ممتد اول از همه صدای ارس را بلند می کند:
-مرتیکه دودره باز عوضی...بیا بهراد خان، همینو می خواستی؟ چقدر هم که مثل بچه ی آدم جوابمونو داد.

برخلاف تب تند ارس، بهراد خیلی آرام به فکر فرو رفته و با انگشتانش بازی می کند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_چهاردهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:31:09

ارس بلند می شود و دور خودش می چرخد:

-این همه حماقت های پشت هم واقعا هم خنده داره!

بهراد نگاهش با ارس بلند می شود و چشم غره ی غلیظی به ارس می رود:

-تو خودت منشا و مبدا حماقتی دیگه دهن منو وانکن... نیلگون جان این وسط

یه چیزهایی هست که ما ازش بی خبریم. مهم ترینش همون تماس ناشناس. یه

چیزی هست که من هنوز نتونستم دلیلشو پیدا کنم؛ اونم اینکه با وجودی که

با برگشتن انوش به ایران تمام قدرت جهانگیر محدود شده ولی هنوز یه سری

از روابطش با آدمای کله گنده ادامه داده. نمونه اش همون یاشار که یک بار

عکسشو نشونت دادم.

دستی به صورتش می کشد:

-ما باید بالاخره دلیل این روابطو بفهمیم. بفهمیم چه نونی به هم قرض میدن.

اینکه میگه این بیرون برات خطرناکه از نظر من حرف درستی می تونه باشه...

ارس بی طاقت می گوید:

-چی داری میگی بهراد؟ می خوای اینبار بفرستیش تو دل یه خطر بزرگتر.

بهراد بی طاقت بلند می شود:

-چرا اینقدر واسه فهمیدن داری مقاومت می کنی؟ داداش ما به غلط یا درست

افتادیم تو یه راهی که هنوز به وسطش نرسیده یکی امون ناخواسته کنار

کشیده، من و تو و نیلگونم بکشیم کنار؟

ارس دو دستش را محکم می کوبد روی میز:
-یه حماقتی رو افرا شروع کرده که اگر باز بریم توش دیگه جمع شدنی نیست.
بین دعوایشان دست هایم را محکم بغل می کنم:
-اگر واقعا برای من و خانواده ام، موندنم این بیرون خطرناک باشه چی؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_پانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:31:09

به نام نامی یزدان

خانه در سکون صبحگاهی اش غرق شده است. غوغای گنجشک هایی که با وعده های وقت و بی وقت مامان مهین حسابی اهلی خاله شده اند تنها صدایی است که آرامش خانه را برهم می زند. رخوت به جان دیوار ها افتاده و تنها بویی که به مشام می رسم بوی نا و تنهایی است.
بالاخره حرف آخر را همان اول زدم. رفتم و مامان مهین را گوشه ی اتاقش، کنار سجاده ای که این روزها همواره پهن است پیدا کردم و داستان های ذهنی ام را سرهم کردم؛ از اینکه تا کی باید چشم انتظار افرا می ماندم و هیچ هم

نصیبم نمیشد، که انوش از روز اول مرد محکمی بود که تکیه گاه بودنش دلم را ربود، که این روزها از همیشه خسته ترم و انوشیروان فخار می تواند کوه محکمی باش که راحت تا آخر عمر به آن تکیه بزنم.

از نجات دایی فرهاد گفتم و آرزوی هر سه نفرمان. از تنها راهی که این روزها برایمان مانده. تنها بخش واقعی جملاتم همین بود. تنها جایی که عمیق زل زدم به چشمان مامان مهین و با عجز و لابه خواستم که او حداقل مرا و خواسته ام را بفهمد هم همین نقطه بود.

چشمان مامان مهین خیس شد، از اشک هایی که این روزها فقط نصیب سجاده و مهرش می شد برایم رو نمایی کرد. دستم را گرفت و پرسید آمدن افرا و آن شب بارانی را با چه منطقی هضم کند؟ گفتم افرا برای جلوگیری از همین عشق و عاشقی ها شبانه و بی دلیل راه شبگردی پیش گرفته بود. گفتم که آن شب آخرین تیر از هزاران تیر خشاب افرا بود که می خواست به هدف بنشیند و با اشتباهاتش راهی تاریکی شده بود.

سکوت و نگاه مامان مهین می گفت که از انتخابم ناراضی نیست ولی به این قهر چند وقته ی من و فروغ هم رضایت نمی دهد. نگاهش می گفت که از او نخواهم بین من و فروغ یکی را انتخاب کند. اما دستان مهربانش می گفت نجات فرهاد و آزادی اش انتهای آمال این روزهایش شده است.

بالاخره تصمیمم را گرفتم. درست همین امروز که نیا را می برم تا سر جلسه ی امتحان کنکور بنشیند و با آزمون مسخره ی چند ساعته برای یک عمر پیش رویش بجنگد، انتخابم را عملی می کنم.

چمدان کوچکی را از نصفه های شب قبل آماده کردم و داخل صندوق عقب ماشینم گذاشتم. برای فروغ نامه ی بلند بالایی نوشتم و آن را هم پر از دروغ

هایی در مورد انتخاب و عشق و تقدیر کردم به امید اینکه روزی که واقعیت را بفهمد قطعا مرا خواهد بخشید.

باز هم سر دوراهی هولناک انتخاب ایستاده ام، انتخاب بین دلم و سلامت خانواده ام.

باز هم مثل چند سال قبل انتخابم همین چند نفری است که از دار دنیا دارم. در اتاق نیا را آرام می گویم. در سکوت صبح و آرام آرام در حال جمع کردن وسایلم، نگاهش به سمت در می چرخد. خورشید غرور و افتخار از همین حالا هم در چشمانش تابیدن گرفته است.

با لبخند مهربانی می گوید:

-چرا صبح به این زودی بلند شدی؟ خودم می رفتم.

جلوتر می روم. از ته دل دعا می کنم قهر و غضب فروغ و قطعا فرهاد دامن گیر رابطه ی عاشقانه ی ما نشود. دستی روی موهای پر و مخملی اش می کشم و همه ی زحماتش برای مرتب کردنشان را نابود می کنم:

-حرف اضافه نباشه، خواهرت تو همه ی موفقتهای باید کنارت باشه.

سرم را پایین می کشم و مقابل چشمان درشت و مهربانش لب می زنم:

-میری واسه صدتای اول دیگه؟

لبخندش پهن می شود:

-اگر بدونم تورو خوشحال می کنه، صدتای اول که هیچ میرم واسه ده تای اول.

با عشق می بوسمش. او با این همه هوش و استعداد لایق بهترین هاست.

سرش را در آغوشم می کشم. بر خلاف همیشه که از این کارهای رمانتیک

متنفر است اجازه می دهد چند ثانیه ای بغلش کنم. اشک هایم می روند تا کار

دستم بدهند و نیا زودتر لب می زند:

-دارم میرم کنکور بدما، یه جوری بغلم کردی انکار قراره برم وسط میدون شهر
واسه نبرد تن به تن.

او که خبر از همه ی رفتن ها ندارد. او که نمی داند برخی رفتن ها دیگر راه
برگشتی ندارند. او که نمی داند من با دست خالی و با شمشیر چوبی ام به
جنگ با چه دیو های چند سری می روم.

آرام عقب می کشم و باز به عمق چشمان باهوشش خیره می شوم:

-هرجای دنیا که باشم، هرچقدرم از دستم ناراحت باشی ولی اینو نباید
فراموش کنی؛ تو این دنیا هیچ کس به اندازه ی تو، فروغ، مامان مهین و فرهاد
برام اهمیت نداره. تو هرچیزی که شک کردی هیچ وقت به این یه احساس من
شک نکن، باشه؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_شانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:31:09

گنگ به نگاهش ادامه می دهد:

-الان داری واسه کنکور روحیه بهم میدی یا خودتو لوس کردی؟

خنده ی کم جانی می کنم:

-گزینه ی دوم. زود حاضر شو، صبحانه اتو حسابی بخور، به توصیه های ایمنی

فروغ تا آخر گوش کن، از زیر قرآن مامان مهینم سه بار ردشو، مرحله ی آخر منم و ماشینم که در خدمت گذاری حاضریم.

می خندد و حافظه ام این لحظه ی نزدیک و پر مهر را قاب می گیرد و روی بالاترین طاقچه ی قلبم نصبش می کند.

پیش از اینکه با فروغ رودر رو بشوم به سراغ مامان مهین می روم و دستانش را گرم می بوسم. هرچقدر تلاش می کند جلوی بوسیدنم را بگیرد، نمی گذارم.

-این چه کاریه اول صبحی دختر؟

-صد بارم که دستاتو ببوسم کمه.

دست و صورتش هنوز نم دارد. در بهترین و بدترین شرایط روحی هم بوی گل می دهد. خوب نگاهش می کنم:

-مامان مهین نیارو من می برم می رسونم سر جلسه، فقط واسه برگشتنش به فروغ بگین بره دنبالش.

با نگاهی که هزار و یک دلخوری را گوشه اش بچه پیچ کرده جوابم را می دهد:

-خودت زبون نداری یا فروغ زبون تورو نمی فهمه؟

سر به زیر با انگاشتانم بازی می کنم:

-حوصله دعوا ندارم. بسه این همه جر و بحث بی نتیجه. خودت که می بینی، چند وقته با من قهره قصد آشتی هم نداره. زیاد جلوی چشمش نباشم بهتره.

نگاهش کدر می شود:

-این راهش نیست مامان جون. بالاخره مادرت، درست نیست راه و بی راه بهش خورده میگیری. همه ی جوونی اشو به پاتون گذاشته. راهش شاید غلط باشه اما حرفش درسته.

دم عمیقی می گیرم:

-واسه این حرفا یکم دیر نیست؟

ارام موهایم را به پشت گوشم می برد:

-واسه فرصت دادن به یه مادر عاشق هیچ وقت دیر نیست.

لبخندم نا خواسته پوزخند می شود. کمی که سکوت بینمان طولانی می شود

مامان مهین دستش را روی دستانم می گذارد:

-یه چیزی بهت میگم دیگه هم این بحثو کش نمی دم. من مثل فروغ اهل قهر و

دعوا نیستم، اهل دزد و پلیس بازی ام نیستم بیفتم دنبالت خیابونای شهرو متر

کنم. فقط یه حرف می زنم و تمام. همونی که سر خواستگار قبلیتم گفتم؛ من

دلم رضا نیست که با پسر نامحرم بری و کوچه خیابونارو گز کنی، حتی راضی

نیستم دستتو بگیره و الکی دلتو امیدوار کنه. حالا باز خودت می دونی و اون

خدای بالا سرت.

همین! حجت را تمام کرد. حتی نگذاشت به حرف های آخر و خداحافظی

پنهانی برسم. بی هدف سری تکان می دهم و او درست مثل فرمانده ای که

سربازش را با یک حرکت کیش و مات کرده باشد بوسه ای روی پیشانی ام می

نشانده و بلند می شود. خودش هم می داند با این حرفش چه درهایی را بسته

است. خودش هم می داند که چقدر رضایت او برایم شرط است. که حرف او

چقدر برایم حجت است.

با دلی غمگین و سری سنگین بلند می شوم. فروغ روی مبل های هال نشسته

و عمیق به فکر فرو رفته است. به صورت اخمویی که تلاش دارد سرد به نظر

برسد نگاه می کنم. سلام زیرلبی ام را می شنود و نمی شنود.

-من نیارو تا جلسه ازمونش می رسونم، برای برگشتش اگر میشه خودت

بیارش. باید برم جایی کار واجب دارم.

اخم هایش در هم می شود و بدون نگاه کردن به چشم هایم جواب می دهد:
-همین الانشم سخته خودم می برم. تو از خونه بیرون نری کلا خیال من راحت تره.

چقدر این زن لجباز و مغرور ولی در عین حال سرشار از محبت را دوست دارم.
به موهای سشوار شده و برازنده اش خیره می شوم:
-من هرکاری کنم، هر راهی که برم باز اول و آخرش تمام فکر و ذکر من تو و نیا، مامان مهین و فرهادین. کاش می دونستی قهر کردنت با من هیچی رو حل نمی کنه.

نگاه براقش را می دواند سمتم:

-من باهات قهر نیستم، فقط می خوام بدونم تا کی این خیره سری هات قراره ادامه پیدا کنه؟

لبخند مهربانی به رویش می زنم:

-قطعا تا وقتی زنده ام.

در ورودی را باز می کنم و کفش های جفت شده ام را روی زمین می گذارم:
-مراقب خودت باش.

بی توجه به حرفم رویش را بر می گرداند. عمیق تر از قبل به قهرش نگاه می کنم و در را آرام می بندم.

هوا روشن و گرم است و نسیم دلنوازی از روی پوستم گذر می کند. پله های ورودی را آرام پایین می آیم و مقابل حوض خالی مامان مهین به یاد ماهی های قرمز و روزهای خوش گذشته آه می کشم.

سلانه سلانه تا ماشین می روم. حرف های مامان مهین و اتمام حجت آخرش

گام های استورام را ناتوان کرده است.

در ماشین را به روی جیک جیک گنجشک ها می بندم و هجوم یکباره ی سکوت ماشین حواسم را می برد سمت انوش تا گوشی را بردارم و برایش تایپ کنم:

-یک ساعت دیگه میام دفتر که صحبت کنیم.

چند ثانیه طول می کشد تا پیامش برسد:

-برو دم خونه ماشینتو پارک کن تا بیام. ممکنه یکم معطل بشی.

پیامش واضح است؛ قرار نیست فعلا مقابل دفترش آنهم باهم رویت شویم. در

جواب قسمت آخر نوشته اش با حرص می نویسم:

-خیلی عجله ندارم. به کارتون برسین.

اینبار جوابش سریع تر می رسد:

-کار اصلی تازه از امروز شروع میشه.

دقیق می داند چه بگوید تا ترس را به رگ هایم تزریق کند.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_هفدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:33:18

به نام نامی یزدان

نیا را مقابل دانشگاهی که محل آزمونش بود پیاده کردم. تا دم در بزرگ همراهش شدم و نگذاشتم غرور مردانه اش عاملی شود تا حس خوب همراهی را نادیده بگیرم. وقتی از در عبور کرد و مرا پشت سیل افراد منتظر جا گذاشت کمی دورتر ایستاد. ماهرانه صندلی چرخدارش را به سمتم چرخاند و از آن فاصله با اطمینان نگاهم کرد با صدای بلندی که در بین آن همه هیاهوی مردم هم گم نمیشد فریاد زد:

-نا امیدت نمی کنم.

مقابل این تصویر بی تکرار که فقط می توانست با دوربین ماهرترین عکاسان شکار شود تنها لبخند زدم. از آن لبخند ها که در انتها آه می شوند و گوشه ی دلم می مانند. برایش دعا خواندم. از خدا خواستم همانطور که لایق بهترین هاست، او را به خواسته هایش برساند.

دقایقی بعد بی هیچ حس و هیجانی پشت ماشین بوم و پیش به سوی منزل انوشیروان فخار. اسمی که در طی این چند مدت اخیر احساسات مختلفی را در من زنده کرده؛ هیجان، ترس، اضطراب، قدرت و حالا نا امنی در عین امنیت. خیابان های شهر کم کم شلوغ می شوند و کوچه ها از صدای تردد ماشین ها پر.

با کمی فاصله از درب اصلی ماشین را خاموش می کنم. سرم را روی دستهایم و دستهایم را روی فرمان می گذارم. در مقابل این همه اتفاق رنگ و وارنگ که هیچ تسلطی روی هیچ کدامشان ندارم این ساده ترین کاری است که می توانم بکنم. سکوت ماشین چشم هایم را گرم و صدای باز شدن در چرت کوتاهم را

پاره می کند .

-چه دختر خوش قولی!

به قامت بلندش که مقابل در خم شده و اخم هایی که به خاطر نور آفتاب درهم فرو رفته اند خیره می شوم:

-قرار بود دیرتر بیاین.

لبخند کجی صورتش را پر می کند. در را برای بستن هول می دهد اما قبل از کامل بسته شدنش فرمانش را به گوشم می رساند:

-پیاده شو.

ماشین را روشن می کنم و فقط برای اینکه دقیقا همانی که او گفته را عیناً انجام ندهم کمی عقب و جلو می کنم و خوب که زیر سایه ی درخت پر شاخ و برگ مخفی شدم خاموشش می کنم.

او همچنان دست در جیب و با نگاه عجیب در انتظارم ایستاده. در را قفل می کنم و به سمتش می روم.

نگاه دقیقی به صورتم می اندازد. معلوم نیست چه از چهره ام می خواند:

-قراره بری پای جوخه ی اعدام؟

قطعا چیزی بدتر از آن. خودش بهتر از شرایط سخت من خبر دارد. هر ابراز غم و ناتوانی ای او را قطعا خوشحال تر می کند. به سمت در خانه اش حرکت می کنم که بین راه دستم را می کشد و نمی گذارد پیش تر بروم. با تعجب نگاهش می کنم و با دست به سمت ماشین بزرگش هدایتم می کند. با سردی می پرسم:

-جایی قراره بریم؟

نگاهش می گوید بدون سوال سوار شو.

کنارش می نشینم و نگاهم را به درختان مقابل می دوزم. در سکوت به صدای نفس های هم گوش می دهیم. نگاه اوهم جایی دور تر را رصد می کند .
-خب؟

هنوز به مقابلش خیره است. نگاهش جدی تر از همیشه جایی جلوتر از شیشه ی ماشین را می کاود. نیم رخش انگار مال خودش نیست. چانه ی استخوانی اش بیشتر از همیشه جلوه می کند. از حالات صورتش هیچ چیز قابل خواندن نیست.

زمزمه می کنم:

-من تصمیمو گرفتم؛ با همه ی سختی اش، شرطتون قبوله. فقط فرهادو زودتر آزاد کنید.

بالاخره نگاه جدی اش می چرخد:

-تصمیمت چقدر قطعی؟

-خیلی

و نگاه می دزدم.

-پس چرا اینقدر پنچری؟

سنگینی نگاهش هم باعث نمی شود تا سرم را بلند کنم. حرفهای مامان مهین تیر آخر را درست وسط شک و تردید هایم نشانده است:

-پذیرش این موضوع برام خیلی سخته؛ اما به خاطر شرایط می خوام که این کارو بکنم. فقط...مادربزرگم زن معتقدیه...به بودن بدون قید و شرط ما کنار هم راضی نیست.

از همین حالا می دانم قرار است چه ها بشنوم. حتی نگفته می دانم در ذهنش چه می گذرد. از همان دقایقی که تصمیم به بیرون کشیدن فرهاد و نجات تک

تکمان گرفتم می دانستم که همه ی سختی این ماجرا به دوش من است. باید با
نیش عقرب ها و چنگ و دندان گرگ ها خو بگیرم. ولی جملات آخر مامان
مهین پای رفتنم را سست کرده است.

چرخش اندک بدنش را می بینم و نا خواسته کمی عقب می کشم:
-همین؟

برای او فقط همین است! اینقدر ماجرا از دیدش احمقانه و ساده است؟ برخلاف
انتظارم ماشین را روشن می کند و اینبار آمرانه تر از قبل می گوید:
-کمربند تو ببند.

تا مقصد نامعلوم هیچ کدام حرفی نمی زنیم. سکوت او می تواند از هرچیزی
باشد ولی سکوت من قطعاً بابت حرصی است که از تمام دنیا دارم و نمی دانم
سر چه کسی باید خالی اش کنم؟ داخل کوچه ی پر رفت و آمدی ماشین را
خاموش می کند و حین سروکله زدن با گوشی همراهش لب می زند:

-کسی رو داری که بیاد شهادت بده؟

گنگ به اطراف نگاه می کنم:

-شهادت برای چی؟

به ساختمان روبه رو اشاره می کند:

-محرمیت...

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_هجدهم](#)

[#پرن_ثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:33:18

یاد تمسخر کلامی جهانگیر و خاطرات گذشته دوباره جان می گیرد. اینکه چقدر بابت سختگیری های مامان مهین- برای محرمیت و اصرارش برای نامزدی منو افرا- من و خانواده ام را سوژه ی خنده ها و متلک گویی هایش کرده بود. جمله ی نیش دار جهانگیر هنوز قلبم را می درد؛

"آخرش لکه ی ننگ اون همه اصرار واسه محرمیت برای کی موند؟"

می دانم که اخر این ماجرا باز هم انگشت های اتهام به سمت من روانه می شوند ولی همین که بدانم کسی به خاطر تصمیمات احمقانه ی من آزاری ندیده برایم کافی است.

تنها کسی که برای شهادت به ذهنم می رسد بهراد است. سوال انوش را بی جواب می گذارم و تماس می گیرم. خیلی زود جوابم را می دهد و بی فوت وقت از او می خواهم که بیاید. نمی پرسد چرا و چه شده؟ فقط آدرس را می خواهد. برایش می فرستم و انوش هم در حال صحبت با کسی مشغول است. صحبتش که تمام می شود نگاهم می کند:

-شاهد پیدا کردی؟

-بله...

نیم ساعت طول می کشد تا بهراد برسد. از ماشینی پیاده می شود و مقابل دفتر خانه چشم می گرداند. بی توضیح خاصی به انوش پیاده می شوم. نگرانی حتی از پشت شیشه های دودی عینک آفتابی بهراد هم پیداست. از خیابان

عبور می کنم و مقابلش می ایستم. دیدن منی که با بی درایتی تک تکمان وارد
ماجرای احمقانه ای شده قطعا غم انگیز است. بی طول و تفصیل از دلیل
محرمیت و خواسته ی مامان مهین می گویم. مثل همیشه دستی به صورتش
می کشد:

-نمی دونم چی بگم، اما حسم میگه اینجوری برای خودتم جات امن تره.
نا امید به چشمانش زل می زنم:

-از این ستون به اون ستون فرجه، فعلا فقط آزادی فرهاد برام مهمه.
با نگاه غمگین تری می گوید:

-شاید بیاد بیرون و علت آزادی اشو بفهمه بیشتر عصبانی بشه. احتمالا تا یه
مدت نتونی...

اشک تا پشت پلک هایم می آید. تحمل شنیدن ادامه ی جملاتش را ندارم:
-دیگه تحمل نگاه منتظر فروغ و مامان مهینو ندارم. فرهاد به خاطر حماقت ما
اون توئه. باید یه کاری بکنم.

پیش از اینکه بهراد چیز دیگری بگوید انوش به همراه مرد میانسالی می رسند.
مرد موهای جوگندمی و قد متوسطی دارد و تا به حال ندیدمش. نزدیک تر که
می شوند حس می کنم انوش از دیدن بهراد جا می خورد. آرام سلام و

احوالپرسی می کنند و مرد همراهش را "ایل خان" معرفی می کند. هیچ
توضیحی اضافه ای در مورد مرد نمی دهد و با دست مسیر را به ما نشان می
دهد تا جلوتر حرکت کنیم. بالا رفتن از این پله ها و تکرار محرمیت دیگری که
اینبار مطمئنم نتیجه ی تلخی خواهد داشت قدم هایم را سست می کند. حس
می کنم این روزها زندگی بیش از حد سوارم شده و هیچ اراده ای در مقابل
اتفاقات ندارم. بهراد جلوتر از من وارد دفتر خانه می شود و تعللم باعث می

شود که ایل خان هم به سفارش انوش تعارف را کنار بگذارد و داخل شود. دم عمیقی می گیرم و انوش کنار گوشم لب می زند:
-یا وارد یه راهی نشو یا اگر شدی تا تهش برو. هنوز دیر نشده، اگر فکر می کنی نمی تونی از پشش بر بیای همین حالا برگرد .
به چشمان مصمم و طوفانی اش خیره می شوم. حسم به او بین تنفر و امنیت و نا امنی در تلاطم است. با نگاه سخت تری جوابش را می دهم. نباید حس کند که ضعیف شده ام. حس می کنم وسط یک کابوس هزار تو گیر افتاده ام. لب هایم را محکم بر هم فشار می دهم و مصمم تر از قبل چهارچوب ورودی را رد می کنم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_نوزدهم](#)

[#پرن ثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:33:18

به نام نامی یزدان

صدای حرکت چرخ های چمدان روی سنگفرش حیاط خانه، حکم نت های پایانی این موسیقی پیچیده ی فرار برای نجات را دارند.
بدنم داغ است. استرس و فشار این مدت به شکل تب از سلول های بدنم بیرون

می زند. احساس می کنم تمام من از درون در حال تبخیر و تصعید است. هنوز باور ندارم که پا در حیات خانه ی انوشیروان فخار گذاشته ام. مردی که آرام و با قدم های محکم جلوتر از من وارد می شود، کنار در می ایستد و فاصله ی زیادمان موجب می شود در را به همان حال رها کند تا هر وقت خواستم وارد خانه ی بزرگش شوم. خانه ی تمیز و سفیدش بیشتر از یک زندانی به عروس خوشبختی نیاز دارد که از دیدن این همه جلال و جبروت غرق لذت شود. قدم های بعدی را تندتر بر می دارم. باید بروم و استراحت کنم. خستگی توانم را کم کرده است. وارد خانه می شوم و او نیست. چمدان را کنار پله ها گذاشته. سرکی به اطراف می کشم. صدای پایم را می شنود و از آشپزخانه سرک می کشد: -بیا تو دیگه. او هم قطعاً فهمیده تک تک سلول های بدنم چقدر از حضور در کنار او و زیر یک سقف گریزان اند. دستی به پیشانی داغم می کشم: -من کجا باید برم؟ یکم خسته ام؟ ابروهایش بالا می پرند و شیشه ی آب در دستش تکانی می خورد: -چه زود بریدی. لب هایم را بر هم فشار می دهم تا جمله ی بی ربطی را به زبان نیاورم. شیشه ی آب را روی کانتر آشپزخانه می گذارد و دست به سینه نزدیکم می شود. -اتاق من کجاست؟ نگاهی به صورت خسته ام می کند: -باید حرف بزنیم. هنوز چیزی از قوانین این خونه نمی دونی.

درد از کاسه ی چشمم شروع می شود و تا شقیقه ها پیش می رود:
-من سرم درد می کنه.

دستش را بالا می برد و بی هوا می پرم عقب. حرکتی غیر ارادی است و اخم
های او را در هم می کند. باز با قلدری قدمی نزدیک تر می گذارد و دست
سردش روی پیشانی ام می نشیند. به چشمانم نگاه می کند:
-خیلی خوب...پایین خوبه برات یا بالا؟

قطعا هر جایی که از او دور تر باشد. سرم را عقب می کشم:
-اتاق شما کجاست؟

ابروهایش با شیطننت بالا می پرند. از آن حالت های جدیدی که تازه در حال
کشفشان هستم:
-یکم زود رفتی سراغ انتخاب سوم.

خودش هم می داند چقدر از او فراری ام. با اخم و جوری نگاهش می کنم که
بفهمد چقدر از این مدل شوخی ها بیزارم. لبخند مودیانانه اش را به سختی و با
دست جمع می کند. به سمت چمدانم می رود و بی توجه به بحث قبلی
می گوید:

-خوب خودتو زدی به مریضی که چمدونتو من ببرم بالاها.

پله ها را تند بالا می رود. آهسته تر از او قدم بر می دارم و روی آخرین پله
دنبالش می گردم. بعد از پله های پهن، نوبت دو راهرویی است که به چپ و
راست تقسیم می شوند. در باز اتاق دوم از راهروی سمت چپ نشان می دهد
که به آنجا رفته است .

اتاق نسبتا بزرگی است با پرده های سبز سیر، دو مبل به همان رنگ، میزهای
چوبی خوش تراش و فرش طوسی. قطعا هنر دست یک طراح این اتاق را به این

زیبایی در آورده است. انتهای اتاق و کنار پنجره ی بزرگ تکیه زده. تمام تصویر شبیه به یک کارت پستال است البته اگر او را از آن گوشه کم کنم. نگاهم روی تخت بزرگ مکث می کند:

-اینجا اتاق خودتونه؟

نگاهش باز شیطان می شوند اما به خوبی جلوی لبخندش را می گیرد:

-تا اتاق منو نبینی ول نمی کنیا.

اخم می کنم و خوشحال از اینکه اتاق خودش نیست کیفم را روی یکی از تک مبل های اتاق می گذارم.

-امروزو استراحت کن، خوب که شدی باید حرف بزنیم .

بدون نگاه به او و چشمان مودی اش سری تکان می دهم. با قدم های بلندی سمت در می رود. قبل از اینکه کامل خارج بشود انگار که حرفی جا مانده باشد می گوید:

-اتاق من ته راهروئه. دوریم از هم.

نگاهش می کنم و چشمک می زند:

-خیلی دور.

همین خیلی دور بودن عضلاتم را شل می کند. در را آرام پشت سرش می بندد. بی توجه به باقی فضاهای اتاق مانتو و شالم را در می آوردم و روی همان مبل سبز می گذارم.

تخت بزرگ پذیرای خوبی است برای خواب های چند ساعته ای که کمک بزرگی هستند برای فراموشی.

چند ساعتی در سکوت اتاق و صدای گنجشک ها غرق می شوم و نمی فهمم کی چشمانم گرم می شود.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_بیستم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:33:18

نمی دانم چند ساعت می گذرد که از فشار گرسنگی بیدار می شوم. می نشینم و نگاهی به اطراف می کنم. پنجره های بزرگ و فضای لوکس اتاق چند ثانیه نا آشنا به نظرم می رسند و بعد هجوم اتفاقات، حافظه ی خوش بینم را پر می کنند.

دستی به موهایم می کشم و کمی در اتاق قدم می زنم. بالاخره که باید با این زندگی رو به رو بشوم. در را آرام باز می کنم. صدای موسیقی شادی از طبقه ی پایین به گوش می رسد که اصلا با شناختی که از انوش دارم همخوانی ندارد. پله ها را آرام پایین می روم. صدا از داخل آشپزخانه است. چشمانم گرد تر می شوند. آهنگ شاد و کاملا رقصی با وجنات رئیس اصلا هم خوانی ندارد. سرکی می کشم و از دیدن زن قد بلندی که استخوان بندی درشتی هم دارد شوکه می شوم. زن موهای کوتاهی دارد، با آهنگ خوش ریتم موسیقی می رقصد و در حین کار با شعرش همخوانی می کند. چاقوی بزرگی دستش است و سبزی ها را ریز می کند. صدای ظریفی دارد که اصلا به اندام درشتش نمی خورد. پیش از اینکه بتوانم نگاه هاج و واجم را بدزدم. شکارم می کند:

-به به، قرص قمر. بیا تو درست ببینمت. چرا نسیه وایسادی دم در؟
آب دهانم را قورت می دهم و سلام آرامی می کنم. صدای موسیقی ای که تازه
متوجه می شوم از اسپیکر کوچک و گردی پخش می شود را با گوش می کم می
کند .

-ببخشید نمی خواستم فضولی کنم.
لبخند گرمی به رویم می زند و دستی به صورتم می کشد. دستم را می گیرد و
مجبورم می کند چرخ می بزنم. بی توجه به جمله ای که گفته ام با نگاه شادی
می گوید:

-این پدرسوخته از همون بچگی اش هم خوش سلیقه بودا .
نمی دانم انوش از من به این زن عجیب چه گفته است. برای اینکه نا خواسته
دروغ هایش را برملا نکرده باشم، تنها لبخند می زنم. از سکوت تعبیر دیگری
می کند:

-چقدرم که خجالتی ای. اینجوری که کلاهی پس معرکه است، دو روزه یه لقمه
ی چیت می کنه.

خودش بلندتر از من می خندد و آرام که می گیرد هدایتم می کند سمت
صندلی های کنار اپن. بوسه ای روی گونه ی داغم می نشاند:
-بیا بشین برات چایی بیارم. من زری ام، خاله ی انوشیروان .
از شدت تعجب قبل از اینکه کامل روی صندلی بنشینم دوباره بلند می شوم.
خنده اش باز جان می گیرد:

-چی شد؟ داری منو با حوری مقایسه می کنی؟ منو خواهرم از اول هم هیچ
شباهتی به هم نداشتیم.

تا جایی که حافظه ام قد می دهد مادر افرا زن ظریف و آرامی بود که حتی

صدای نفس هایش هم با اجازه ی جهانگیر به گوش می رسید.
پس این زن خوش سخن، زری جون انوش است. همه ی حرکاتش روی دور تند
است. برایم یک لیوان چای می ریزد و ظرف شیرینی های ریزی را نمی دانم از
کجا ظاهر می کند و مقابلم می گذارد:

-اینارو خودم درست کردم، بخور خاله جون. این انوش که لب به شیرینی نمی
زنه، همه اش نگران دو گرم کالری اضافه و کمه. حداقل تو بخور این همه
زحمتم خراب نشه.

واقعا نمی دانم در مقابل این همه شور و انرژی چه بگویم. جایمان عوض شده.
شور و هیجان او بیشتر به سن و سال من می خورد. باز لبخند بی معنی ای می
زنم و تشکر می کنم. می دانم چقدر حوصله سربر و رقت انگیز شده ام. او بی
توجه به سکوت، جوری که انگار سالهاست مرا می شناسد، ادامه می دهد:.
-داشتم سبزی خرد می کردم. قرمه سبزی دوست داری واسه فردا نهارتون
بذارم؟

-شما زحمت نکشین خودم یه کاریش می کنم.
لبخندش پهن تر می شود:

-من عاشق آشپزی ام دختر. هیچ زحمتی هم نیست. چایی اتو که خوردی بیا
کمکم.

به حرکات تندش نگاه می کنم. که بدون ذره ای اشتباه کارهایش را انجام می
دهد:

-چایی خوبه برات. هنوز سرت درد می کنه؟
با تعجب نگاهش می کنم؛ کی از سر دردم گفتم؟
-نه بهترم. یکم فقط خسته بودم.

لبخند مهربانی می زند و سراغ گاز می رود:

-این انوش که یه جمله به زور از دهنش بیرون میاد. خودت تعریف کن ببینم

چی خوندی؟ چی کار می کنی؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_بیست_و_یکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:33:19

می چرخد سمتم:

-اصلا چطوری تونستی این پسره ی چموشو اسیر کنی؟ به خدا یه کادوی

حسابی پیش من داری. تا پارسال می گفت من وحشی زن بگیرم دو روزه قهر

می کنه میره خونه ی باباش.

چشمانم گرد می شوند. الحق که خودِ وحشی اش را درست شناخته است. در

دل لعنتی به او و جد و آبادش می فرستم که مرا وسط این ماجرا انداخته اند.

اصلا نمی دانم چه بگویم و از کجا بگویم. زن مقابلم انقدر تند و بی فوت وقت

حرف می زند که حس می کنم هر آن ممکن است از دور مسابقه حذف بشوم.

انگشتم را روی لبه ی لیوان می کشم:

-اسمم نیلگونه، طراحی صنعتی خوندم...یه مدت شرکت آقای فخار کار می

کردم.

با تعجب سرش را از روی تابه ای که روی گاز در حال جلز و ولز است بر می دارد:

-آقای فخار؟

پیش از اینکه فکر کنم و به یک نحوی جمله ی اشتباهم را اصلاح کنم صدای انوشیروان زودتر از خودش وارد آشپزخانه می شود:

-پس چی زری جون؟ من همیشه تو این خونه آقای فخارم. تازه جنابش جا افتاد. خودت می گفتی آقا و خانم باید از خونه بلند شه.

با لباس آستین کوتاه مشکی و جذب، شلوارک طوسی و حوله ای دور گردنش وارد می شود. موهایش نم اندکی دارد و لبخندش از همیشه پر رنگ تر است. همینطور که خیره نگاهش می کنم وارد می شود و مستقیم به سراغم می آید. از ترس بدنم یخ زده است. قرار است چه حرف هایی مقابل زری جون زده بشود؟ از چه رازهایی پرده برداری خواهد شد؟

با دو قدم بلند می رسد بالای سرم و بوسه ی سبکی می نشاند روی موهایم. جوری که انگار فقط نسیمی از روی موهایم گذر کرده است. عضلاتم سفت تر می شوند. با همان صدای پر انرژی می پرسد:

-خوب خوابیدی جانم؟

عین سنگ نگاهش می کنم. انگشتانم، لیوان داغ چای را جوری سفت چسبیده که انگار تنها اتفاق واقعی این صحنه است. زری جون زیر لب تذکری مبنی بر خجالتی بودنم به او می دهد و رو بر می گرداند تا به قابلمه اش سری بزند. در همین فرصت کوتاه کنار گوشم خیلی آرام زمزمه می کند:

-از این ضایع تر بلد نیستی بازی کنی؟

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

#پارت_دویست_و_بیست_و_دوم

#پرنثابت

ه

04:29

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:35:28

به نام نامی یزدان

بازی؟ این بازی تا کی و برای چه کس و یا کسانی قرار است ادامه پیدا کند؟
مگر تنها تماشاچی های این بازی خود ساخته خانواده ی من نبودند؟
گیج و مات نگاهش می کنم و او آرام عقب می کشد. به سمت یخچال می رود و
ظرف بزرگی پر از سبزیجات مخصوص سالاد را بیرون می کشد .
از تک تک حرکاتش پیداست که سالها تنها زندگی کردن از او چه آشپز قابلی
ساخته است .

تخته ی چوبی را با فاصله از من و روی پیشخان می گذارد و کارد بزرگی بر می
دارد :

-داری ریز ریز از زیر زبونس روش های نوین مخ زنی رو می کشی بیرونا زری
جون. فکر نکن حواسم نیست. باور کن روش های کلاسیک شما یه حال و
هوای قشنگ تری داشته .

زری جون می چرخد و پشت چشمی برایش نازک می کند :

-آره مخصوصا روشای کلاسیک بابات !

انوش بر خلاف همیشه طوفانی و از ته دل می خندد :

-حالا همین روز اولی خانم من باید از میزان نفرتت به جهانگیر خان مطلع بشه؟ بگم بیاد دستتو ببوسه حله؟

زری جون بر خلاف تصورم قری به گردنش می دهد و قاشق چوبی را در قابلمه رها می کند :

-بابای خدا بیامرزم چقدر آرزو واسه حوری داشت. دیگه با دست بوسی هیچی درست نمی شه .

دوباره خنده ی بلند انوش شدت می گیرد :

-تو بگو کجاتو ببوسه تا ببخشی، من راضیش می کنم ...

زری جون بلافاصله قاشق چوبی را بر می دارد و محکم روی دستش می کوبد :

-خوشش میاد با اسم باباش اعصاب منو بهم بریزه ...

-حداقل روز اولی جلوی خانم من آبروداری کن .

زری جون به سبک خودش بی تفاوت از حرف و خنده های انوش می گذرد و به سمت اپن خم می شود تا دقیق تر در چشمانم خیره شود :

-دیگه لازم نیست داستان عشق و عاشقیتونو برام بگی. با این همه آرامش و خانمی ات اگر عاشقت نمی شد جای تعجب داشت. همیشه همینقدر ساکت و خجالتی ای؟

انوش از آن سمت دست از خرد کردن حرفه ای سبزیجات می کشد و با لحن ناشناخته ای می گوید :

-یکی هم که آرومه، تو از راه به درش کن .

بلند می شوم و لیوان چایم را بر می دارم :

-واقعیتش من تازه از خواب بیدار شدم اما مغزم هنوز خوابه. واسه همین

ساکتم .

لبخند گرم و دلچسب زری جون تا نزدیک سینک و شستن لیوان همراه می شود. صدای گوش نواز قل قل آب و رقص تند چاقو روی تخته چوبی مرا یاد خانه ی مامان مهین می اندازد. دلم هوای دستان پر مهر مامان مهین و نگاه همیشه انتقادی فروغ را کرده. حتما تا الان نامه ی پر طول و تفصیل را خوانده اند. حتما فروغ عصبی تر از هر وقتی به دنبالم می گردد. فقط امیدوارم به توصیه هایم گوش کرده باشد و سراغ جهانگیر نرود. حتما به محض دیدار با فرهاد می فهمد تا چه حد برای این آزادی تلاش کرده ام .

دست زری جون می نشیند روی شانه ام و بی هوا یک قدم می پریم. از حرکت تنم جا می خورد :

-غرق شدی تو فکر و خیال که دختر خوب. بیا بشین که واقعا خوابی هنوز .
خجالت زده لیوانی که احتمالا صدبار ابکشی شده را داخل آبچکان می گذارم و همراهش به گاز نزدیک می شوم .

قابلمه های روی گاز به خوبی نشان می دهند که زری جون برای امشب حسابی تدارک دیده است :

-چقدر زحمت کشیدین .

دستی به ملایمت بر شانه ام می کشد :

-زحمتی نیست. من هر وقت پیام باید واسه یکی دو هفته انوش غذا درست کنم. عاشق غذای خونه است فقط نمی دونم کی سیر میشه .

"هیچ وقت "انوش جواب خوبی می شود برای خاله زری. کار خرد کردن سبزیجات را تمام کرده و در حال خالی کردن ادویه های مختلف روی آن حجم عظیم می گوید :

-بگو مثل باباش سیرمونی نداره، راحت باش .
اینبار زری جون بلند می خندد و سر تکان می دهد :
-همین که خودت می دونی کفایته .
رابطه ی صمیمی و نزدیکیشان بیش از حد مرا یاد فرهاد می اندازد. تازه می فهمم که بودنش چقدر دلم را قرص می کند. این نبودنش عجیب درد دارد.
زری جون یکی یکی در قابلمه ها را باز می کند :
-باز که رفتی تو فکر. بیا کمک کن غذا بکشیم تا این پسره جفتمونو نخورده .
صدای انوش نزدیک می شود :
-که اونم هیچ بعید نیست .
بالاجبار لبخندی به روی زری جون می زنم و همراهش می شوم. از کوفته های درشت و ته چین خوش رنگ و لعاب پیداست که انوشیروان چقدر خوش اشتهاست !
میز با غذاها رنگی می شود و سه نفری می نشینیم .
-کاش می گفتی بهرام خان هم بیاد .
زری جون اول از همه بشقاب مرا بر می دارد :
-اون الان با کتاباش مشغوله. بهترین غذای دنیارم که بذاری جلوش ها با نون پنیر براش فرقی نداره. فقط در حدی می خوره که سیر بشه و باز بره غرق بشه لای کتاباش .
انوش دیس را مقابل زری جون می گیرد تا راحت تر بکشد :
-بده اهل مطالعه است؟ یه تنه داره آمار کتابخوانی مملکتو جابه جا می کنه .
زری جون بشقاب پر را مقابلم می گذارد .
-خیلی زیاده ...

#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود

#پارت_دویست_و_بیست_و_سوم

#پرنثابت

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:35:28

بی توجه به حرفم بشقاب انوش را بر می دارد و مثل رسمی نا گفته شروع به کشیدن برای او می کند :

-چه فایده؟ چه غذای حاضری بهش بدی چه ده ساعت واسی رو یه پا و خورشت براش بار بذاری فرقی نداره. یه جور تشکر می کنه و باز میره واسه چند ساعت بعد که بالاخره از غارش بیاد بیرون.
ظرف انوش را تا جایی که بشقاب بینوا جا دارد پر می کند و مقابلش می گذارد .
-به جاش واسه تو می پزم چون میگیرم. غذا رو حلال می کنی .
یاد فرهاد و افرا لحظه ای ذهنم را آزاد نمی گذارد. جفتشان خوش خوراک بودند و شکمو. آن وقت ها که برای افرا آشپزی می کردم با وجودی که دستپختم خیلی ابتدایی بود جوری با ولع می خورد که هر روز بیشتر و بیشتر مشتاق یادگیری آشپزی می شدم. به خاطرش شب و روز از مامان مهین فوت و فن یاد می گرفتم و در دفترم یادداشت می کردم تا در اولین دیدار برایش بهترین هنرم را نمایان کنم .
-نیلی خانم یکم وسط فکرات غذا هم بخور .

جمله ی انوش دستوری ولی آرام ادا شد. با چشم و ابرو به بشقابم اشاره می کند و رو به زری جون ادامه می دهد :

-بعد تو بگو ما زنا به عشقمون که برسیم فکر و خیالمون کم میشه .

زری جون لبخند گرمی به رویم می زند :

-شاید خوشش نیومده .

نگاه انوش بر خلاف لحن آرام و مهربانش به شدت جدی است. پیداست از سکوتم و این ناتوانی ام در ایفای نقش چقدر شاکی است. دستپاچه نگاهی به زری جون می کنم :

-اتفاقا خیلی خوشمزه است. داشتم به این فکر می کردم که چطوری می تونم این مدل کوفته رو ازتون یاد بگیرم و برای دایی ام درست کنم .

اخم های انوش در هم می شود. جمله ام توانست کمی از نوک زبان درازش را بچیند !

پیداست که زری جون بی خبر از همه جا می گوید :

-پله پله یادت می دم خاله جون. اصلا دعوتشون کن خودم براشون درست می کنم .

لبخندی به روی انوش می زنم :

-حتما دعوتشون می کنم .

انوش حین خوردن و بدون کوچک ترین نگاهی جوابم را می دهد :

-البته اگر بیاد ...

زری جون با نگرانی نگاهش را بینمان تقسیم می کند :

-نمیاد؟ چرا نیاد؟

اینجور که پیداست زری جون هیچ از ماجرا نمی داند و همین قوت قلبی است

برایم. پیش از اینکه جوابی بدهم انوش ظرف سالاد را به سمتم می گیرد و خیره در چشمانم می گوید :

-کارش جنوبه، دیر به دیر میاد تهران .

پس حسابی در مورد کار فرهاد خبر دارد. قطعاً می داند که این مدت زندان بودنش چه داغ ننگی شده بر پیشانی اش. اگر اخراج شود چه؟ با این سو پیشینه آینده ی شغلی اش چه می تواند بکند؟ سوال زری جون نمی گذارد تا دوباره در افکارم غرق شوم :

-بالاخره که میاد تهران؟ کی می خوی خانواده اتو دعوت کنی؟

نگاهم را به ظرفم می دوزم و سعی می کنم با شنیدن کلمه ی خانواده بغضم بزرگ نشود :

-ایشالله به زودی .

انوش با ماهرانه ترین روش ممکن بحث را به سمت تعطیلات و سفر می کشاند و به نوعی از این فضای پر چالش نجاتم می دهد. تندتر از قبل چند لقمه ی دیگر را فرو می دهم تا بتوانم این چند ساعت باقی مانده را تاب بیاورم. خاله زری زن جالب و صد البته مهربانی به نظر می رسد. حرف هایش حوالی خطوط قرمز نیست و همین به من احساس امنیت می دهد. نمی دانم باز چه سوژه ای موضوع بحثشان را به سمت جهانگیر کشانده که زری جون بی حوصله می گوید :

-باز پای ضحاک مار به دوشو نکش وسط .

میزان نفرتش کاملاً محسوس است. در حدی که حتی مقابل من که به دید او عضو جدید این خانواده هستم هم نمی تواند کمی صبوری کند. انوش لبخند آرامی به روی خاله اش می زند و با نگاه گرمی می گوید :

-هنوز هیچی نشده دختر مردمو ترسوندی .

زری جون حین جمع کردن بشقاب ها بلند می شود و نگاهم می کند :

-بالاخره که خودت متوجه می شی؛ تو جمعی که جهانگیر باشه جای من نیست. از همون اول هم سایه ی همو با تیر می زدیم. از وقتی حوری زنش شده تعداد دفعاتی که تونستم با دل خوش ببینمش اندازه انگشتای دستم هم نشده .

با تمام پوست و استخوانم حرفش را درک می کنم. بهای شناخت جهانگیر را خیلی سال است که پس می دهم. همراه با زری جون بلند می شوم و بدون حرف و تنها با لبخند همراهش میز را جمع می کنم. زری جون زودتر میز بزرگ پذیرایی را ترک می کند و تعللم باعث می شود درست زمانی بشقاب بزرگ سالاد را بردارم که زری جون با تند و تیزی خاص خودش کامل ترکمان کرده است. ظرف را از دست انوش می گیرم و او با همان نگاه سنگین نگاهم می کند و دسته ی چوبی اش را تا وقتی که نگاهم به چشمانش بر نگشته ول نمی کند :

-یکم از هیروت بیا بیرون .

بی حوصله جوابش را می دهم :

-من بلد نیستم فیلم بازی کنم !

عصبی نیم خیز می شود و با اخم های در هم لب می زند :

-واسه من که خوب تا پای اسکار هم پیش رفتی .

کلافه ظرف را می کشم تا رهایش کند. بی توجه به تلاشم با همان صدای آرام و لحن برنده ادامه می دهد :

-برات دعوت نامه نفرستاده بودم که بیای اینجا، انتخاب خودت بود. بی خودی واسه من قر و غمزه نیا .

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهارم

#پرنثابت

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:35:28

در سکوت نگاهش می کنم تا حرف اصلی را بزند. فاصله ی صورتش را کم می کند تا صدای آرامش به گوشم برسد :

-این که زریه، تا امروز نه دیدت، نه چیزی از گذشته ات می دونه. اما جهانگیر خیلی تیزه، یکم گیج بازی دربیاری تا ته داستانو خونده. تو می خوای اینجا اومدنت نتیجه بده یا نه؟

در چشمان طوفانی اش زل می زنم و نمی توانم مثل او در کنترل صدایم خیلی موفق باشم :

-من اصلا شمارو نمی فهمم .

با لبخندی مصنوعی موهایم را به پشت گوشم می فرستد :

-تازه شدی عین من .

صدای زری جون مثل شوک بزرگی جفتمان را غافلگیر می کند :

-پدر سوخته ها چهارتا ظرف آوردن اینقدر معطلی داره؟

و با خنده ی پر شیطنتی نزدیکمان می شود. نگاهش را به لبخند انوش می

دهد :

-دختر مردم ماخوذ به حیاست، یکم مراعاتشو کن .
سفره ی سفید بین مشتم مچاله می شود و از دلم می گذرد که ای کاش تمام
مشکل، فقط همین خیال ساده و خام زری جون بود .
با شوخی و خنده های زری جون و انوش باقی ظرفها را هم به آشپزخانه
می بریم. فکرهای عجیب زری جون اما تمامی ندارد. حتی نمی گذارد دست به
کاری بزنم. مرا محترمانه از آشپزخانه بیرون می کند :
-واسه تو انقدر وقت هست که اینجا سرپا واسی و واسه شکم همیشه گرسنه ی
انوش غذا پیزی که خدا می دونه. برو بشین منم الان میام .
از خدا خواسته فرار می کنم. همین که جایی باشم که انوش و نگاه های مواخذه
گرس نباشند کافی است. هنوز چند دقیقه نگذشته که او هم با خنده های
سرخوش و از ته دل به سمت هال می آید. این بعد شخصیتی انوش خیلی با آن
بخش هایی که قبل تر از او دیده ام فرق دارد. مقابل زری جون آدم منعطف تر
و بیش از حد مهربانی است. پیداست عشقش به زری جون حد و حساب ندارد.
به هوای اینکه می آید و جایی نزدیکم می نشیند جمع می شوم ولی او خیلی
بیخیال از کنارم عبور می کند و به سمت پذیرایی دلباز خانه می رود .
بخش پذیرایی توسط دیواری از بامبوها از هال خانه جدا شده است. ساقه ی
بامبو ها و برگ هایشان فضای دید و ندیدی برای شخصی که در هال نشسته به
وجود آورده اند که همین منظر رمز الود و خیال انگیزش از قشنگ ترین بخش
های خانه است .

چند ثانیه می گذرد تا صدای خوش طنین پیانوی رویال خانه بلند شود. حتی
برای لحظه ای هم فکر نمی کردم که انوشیروان فخار با آن ابهت و اخم های
درهم بتواند پیانو بنوازد. اولین باری که چشمم به پیانو بزرگ خورد از فکرم

گذشت که باز هم سازی دستخوش تجمل گرایی فرد صاحب خانه شده است .
موسیقی آرامی که می نوازد مثل موج های دریا نرم نرمک فضای خانه را پر می
کند. مثل یک رقص حاذق خرامان خرامان پیش می آید و بر قلب شنونده
می نشیند .

هیچ از موسیقی نمی داند اما تسلط عجیب نوازنده هر شنونده ای را مسحور
خودش می کند .

نمی فهمم قطعه کی تمام می شود، فقط وقتی زری جون با سینی چای می آید با
تعجب می پرسم :

-اجرای زنده بود؟

زری جون بلند بلند می خندد و انوش را صدا می زند :

-کمتر دلبری کن انوشیروان. بیا کنار هم چای بخوریم .

-مگه نخواستی دلت واشه؟

زری جون چای را مقابلم می گذارد با همان لبخند شیرین جوابش را می دهد :
-با اینی که تو زدی بیشتر یاد بدهیام افتادم .

صدای کشیده شدن صندلی روی سنگفرش بلند می شود :

-به خدا من تورو دارم دشمن نمی خوام خاله. همه از خداشونه یکی براشون
اداجیو بزنه. اونم اینقدر ژوست .

زری جون لیوان او را هم همراه با نعلبکی روی میز می گذارد و ظرف سفیدی را
که پر است از شیرینی های خانگی به سمتم تعارف می کند :

-واسه من ژوست موسست نکن، من این چیزا حالیم نیست. یه چیزی باید بزنی
باهاش بخونیم، یه قری بدیم .

انوش با همان خنده های بلندش از کنار دیواره ی سبز می گذرد و بغل دست

زری جون می نشیند. دستش را دور شانه ی او می اندازد و آرام تکانش می دهد :

-تو کی می خوای یکم از موسیقی سر در بیاری؟ این همه با آهنگای کلاسیک و درست حسابی رو گوش موسیقایی ات کار کردم، باز مهوش پریوش می خوای؟
زری جون دستی در هوا تکان می دهد و جرعه ای از چای داغ می نوشد :
-من کلاسیک دوست ندارم، صدمبار هم بهت گفته ام .

زل می زنم به انگشتان باریک و بلند انوش که دور فنجان چای حلقه شده اند.
باورم نمی شود این نوای جادویی از فشار موزون پنجه های او ساطع شده باشد .
بر خلاف نظر زری جون من بیش از حد با آهنگ ارتباط برقرار کردم. یکی از گوش نواز ترین موسیقی هایی بود که تا به حال شنیده ام. زری جون نگاهی به ساعت مچی اش می کند و چای داغش را تندتر از قبل می نوشد :
-انقدر منو به حرف کشیدی که دیرم شد. الاناست که بهرام زنگ بزنه .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_بیست_و_پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:35:29

بی توجه به اصرار انوش برای تماس با بهرام و کوتاه نکردن شب نشینی، دستی روی زانویم می گذارد :

-خوشگلم من بازم میام پیشتون. اگر کاری، کمکی از من ساخته است اصلا تعارف نکن، فکر کن از امروز به بعد یه خاله ی جدید به جمع خانواده ات اضافه شده .

لبخند گرمی به رویش می زنم و در دلم به انوش با داشتن همچین خاله مهربان و با درایتی حسودی می کنم. صورتم را خیلی نرم می بوسد و بلند می شوم تا همراهی اش کنم که نمی گذارد. انوش زودتر از ما دست به کار شده و ایستاده تا زری جون را تا هرجا که لازم باشد همراهی کند.

با رفتنش باز گوش تیز می کنم تا شاید به شکل معجزه آسایی باز هم صدای خوش ساز بلند شود. موسیقی بکری که از پیانو برخواست روحم را نوازش کرده است. چشمانم را می بندم و سعی میکنم جلوی فرار ذهنم به سمت خانه ی مامان مهین را بگیرم. دقایقی بعد انوش در خانه را می بندد و بلافاصله چشمانم را باز می کنم. نگاهش با قبل فرق می کند. جدی و اخمو تر از قبل پیش می آید و همان جای قبل می نشیند. لیوان چای اش را بر می دارد و آرام می نوشد .

معذب به ظرف شیرینی ها زل می زنم :

-به زری جون راجع به رابطه امون چی گفتین؟

روزنامه ای را از داخل کشوی میز وسط بر می دارد و آرام بازش می کند :

-گفتم نامزد کردیم و قراره یه مدت با هم زندگی کنیم تا اخلاقامون دست هم بیاد...ببینیم می تونیم ادامه بدیم یا نه .

جوری با آرامش روزنامه می خواند که انگار امروز یک روز عادی است و ما واقعا خانواده ای هستیم که در کنار هم نشسته و عصرمان را با نوشیدن چای به شب می رسانیم. عصبی از این همه بی خیالی اش می گویم :

-چرا واقعیتو نگفتین؟

آرام ورق می زند و به صفحات بعدی نگاه می کند. باورم نمیشود کسی پیدا بشود که با وجود دسترسی به دنیای اینترنت، هنوز هم روزنامه بخواند !
-یعنی ترجیح می دادی به زری جون بگم دایی ات افرارو تا می خورده زده ...
می پرم وسط حرفش :

-فرهاد نزده ...

و اوهم بی توجه به حرفم باز ورق می زند و با خونسردی ادامه می دهد :
-منم آوردمت تا ادبتون کنم؟

با کمی مکث که قطعا میزان ترسش را با تعلم سنجیده می پرسم :

-می خواین با این کارا ادبمون کنین؟

تند روزنامه را می بندد و مستقیم در چشمانم زل می زند :

-کاش می تونستم !

ناراحت نگاهش می کنم. خودش هم می داند چقدر مراعاتش را می کنم.

روزنامه را بر می گرداند سرجایش و دست به سینه ادامه می دهد :

-تو هنوز یه موضوع ساده رو رعایت نمی کنی اونوقت انتظار داری جهانگیر باور
کنه من و تو بهم علاقمند شدیم؟

نگاه از چشمانش می گیرم و خودش ادامه می دهد :

-تو باید تو نقشت فرو بری. تا وقتی هنوز من انوشیروان فخار و رئیس شرکت

باشم قطعا هیچ کس باورت نمی کنه. اگر واقعا می خوای این گیج بازیای

امروز تو جلوی جهانگیرم ادامه بدی، بگو همین اول کاری بیخیال این ماجرا
باشیم .

با نا امیدی سری تکان می دهم :

-هنوز آماده نیستم .
-زندگی و آدما منتظر نشستن که تو آماده بشی بعد ادامه بدن .
اصلا این لحن جدی و خشنش را نمی پسندم. با ناراحتی نگاهش می کنم و او
همچنان جدی می گوید :
-کسی مجبورت نکرده، دم در محضر بهت چی گفتم؟
دستی بر پیشانی ام می کشم :
-خیلی خوب، سعی امو می کنم .
آرام ضربه ای با کف دستش به میز مقابلش می زند :
-سعی نکن، سعی تو کافی نیست. باید نقشتو زندگی کنی. می تونی؟
کلافه بلند می شوم :
-من هنوز به خود شما مظنونم ...
-یه بار دیگه بگی شما چمدونتو برمی دارم می برم می ذارمت خونه ی مامان
مهینت دسته جمعی به ظنتون ادامه بدین .
دست در جیب و به ظاهر آرام مقابلم می ایستد و به انفجار من خیره نگاه می
کند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_بیست_و_ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:35:29

بدون انتظار برای آرام شدنم ادامه می دهد :

-قانون اول، تحت هیچ شرایطی سوتی نمی دی. اگر نرسیده بودم معلوم نبود سوتی آقای فخارو چطوری می خواستی جمع کنی. قانون دوم، حداقل تا یک ماه تنهایی هیچ جا نمیری، تاکید می کنم هیچ جا. هر جا خواستی بری امیری می بره و میاردت. قانون سوم، گوشی اتو می دی به من ...

عصبی می پرم بین حرفش :

-یعنی چی؟ مگه من زندانیم؟

خیلی ریلکس نگاهم می کند :

-انتظاری غیر از این داشتی؟

کلافه می گویم :

-قرارمون این نبود .

-قرارمونو تو تعیین نمی کنی .

همانطور دست در جیب و آرام فاصله می گیرد و به سمت پله ها حرکت می کند :

-تا همینجاشو هی با خودت تکرار کن که خیلی به مغز خسته ات فشار نیاد تا بعد ...

نرسیده به پله ها می چرخد سمتم :

-داشت یادم می رفت. قانون چهارم؛ هیچ وقت زودتر از من میز غذا رو ترک نمی کنی. حتی اگر غذات تموم شده باشه .

چشمک تندی می زند و قدم بر پله ی اول می گذارد :

-عصرت بخیر نیایش ملکان .

کدام را قرار است باور کنم؛ این مرد خونسردی که با بدذاتی کامل حرفش را زده و آرام از پله ها بالا می رود یا آن هنرمند چیره دستی که پنجه هایش روح خسته ام را سیراب می کند؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت دویست و بیست و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:38:54

به نام نامی یزدان

صبح با اضطراب بیدار شدم، با همان سردرد مرموز. روز قبل تا آخر شب فکر و خیال دیوانه ام کرد. آخر شب هم انوش آمد و آرام در زد. می خواستم بی توجه به در زدنش خودم را به خواب بزنم که زودتر دستم را خواند و با کتابی وارد اتاق شد. نگاهش می گفت که وقتی حرفی را می زند امکان ندارد که فراموشش کند. آمد و به چهارچوب در تکیه زد. منتظر و بی حوصله نگاهش کردم تا خودش سر حرف را باز کند:

-یه چیزی یادت نرفته؟

بی توجه به سوالش گفتم:

-وقتی در زدین و جواب ندادم یعنی درستش اینه که وارد اتاق نشید.

کلافه نگاهش کردم و تکیه اش را از چهارچوب گرفت و چند قدم تا نزدیک تخت را دست در جیب و بیخیال طی کرد:
-درستش این بود که خودت به جای این ننه من غریبم بازیا ورداری گوشیتو بیاری...

نشست روی تخت و رو تختی را خیلی خونسرد صاف کرد:
-که من مجبور نشم به خاطر موضوع به این بی اهمیتی تا اینجا بیام.
لبه ی رو تختی را بالاتر کشیدم و عزمم را برای گفتن حرفی که از زدنش می ترسیدم جزم کردم:
-ما از اول همچین قراری نداشتیم.

ابرویی بالا داد و لبخندش پررنگ تر شد:
-تو مثل اینکه واقعا فکر کردی اومدی هتل، نه؟ می خوای بگم شام و ناهارم بیارن تو اتاق بدن خدمتت؟
سعی کردم عصبانیتم را نبیند و سرم را پایین انداختم. دستش را گذاشت زیر چانه ام و صورتم را بالا کشید:
-دختر جون تو اومدی اینجا که اول از همه برادری خودت ثابت بشه، بعد از اون اگر... تازه اگر مطمئنم کنی که شیله پيله ای تو کارت نیست کمک بزرگی میشی واسه پیدا کردن یه سری اشرار دیگه. مفهومه؟
آن نگاه جدی دقیقا همان نگاه رئیسی بود که مدتی برایش کار کرده بودم. نا خودآگاه زبانم غلاف شد و سری به نشان تایید برایش تکان دادم. آرام دستش را عقب کشید و صاف مقابلم گرفت:
-خب...

گنگ به کف دست صافش نگاه کردم و باز منتظر تر از قبل زل زدم به

چشمانش. ابرویی بالا داد و گفت:

-گوشی...

-من...یه سری عکس و فایل روش دارم...که شخصی ان...

خشک و رسمی گفت:

-فایل شخصی نداریم.

-عکسام...اپلیکیشن هام...

با خستگی بازدمش را بیرون فرستاد، جوری که انگار اسیر یک بچه ی نادان و کم فهم شده باشد گفت:

-مطمئن باش دیدن عکسا و فایلای شخصی ات اصلا برای من جذابیتی نداره.

چیزی که من دنبالشم ورای ایناست. وقتمو داری می گیری...

گوشی خاموش را از زیر بالش بیرون کشیدم. پیش از اینکه اجازه پیدا کنم تا فکر هایم را متمرکز کنم از لای انگشتانم بیرونش کشید و به جای آن کتابی که همراهش آورده بود را به دستم داد:

-بیا به جاش کتاب بخون که هم فکرت باز بشه، هم خونه ی من یه فایده ای واسه ات داشته باشه.

اسم کتاب "عشق سالهای وبا" بود. چند وقتی بود که دلم می خواست یک رمان کلاسیک را شروع کنم ولی ماجراهای اخیر هیچ حوصله ای برایم باقی نگذاشت. حین بررسی کتاب بودم که بلند شد. پیش از اینکه کامل اتاق را ترک کند پرسیدم:

-من بدون موبایل چیکار کنم؟ وسط خیابونی، جایی...

چرخید و جوری نگاهم کرد که انگار عجیب ترین سوال دنیا را پرسیده ام:

-مگه قراره تنها بری تو خیابون؟

-ممکنه کاری پیش بیاد...

گوشی را داخل جیبش گذاشت و به راهش ادامه داد:

-کاری پیش نمیاد، اگر هم بیاد قطعا با امیری هستی و جای نگرانی نداره.

بعد هم منتظر جوابم نماند و بلند "شب خوش" ای گفت و در را آرام پشت سرش بست.

تا صبح هزار بار از این دنده به آن دنده شدم و خواب به چشمم نیامد. با هر صدایی تکانی می خوردم و بدترین فکرهای دنیا به سراغم می آمد. بدی اتاق های این خانه نداشتن قفل و کلید است. همین بودن در اتاق را برایم ترسناک کرده است. فقط زمانی که مطمئن شدم از خانه رفته و تنها شده ام توانستم برای دو ساعتی چشم روی هم بگذارم. هیچ وقت فکر نمی کردم خودِ تنهایی، آن هم در این خانه ی بزرگ، موجب آرامشم بشود .

از لحظه ای که بیدار شدم کرختی و بی حوصلگی دست به گریبانم شد. حس می کنم دیوارهای بلند و سفید خانه زندانم شده اند. اینکه می دانم برای یک بیرون رفتن ساده حتما باید در رکاب امیری باشم بدتر گلویم را می فشرد. این ماندن در خانه و زندگی در بین شرط و شروط های انوش دیوانه کننده است. نشستن در خانه ای که هنوز هیچ چیزی از جای وسایل و لوازمش نمی دانی، احساس غربت می کنی، هنوز اخت و عجین نشده ای و همین که می دانی هیچ وقت هم قرار نیست این خانه و صاحبش اهلی ات کنند، سخت ترین کار دنیاست.

بدتر از همه برای منی که همیشه یک کاری برای انجام دادن و حس مفید بودن داشته ام، این ساعت ها کند می گذرند.

به سختی سراغ صبحانه رفتم و بی حوصلگی اجازه نداد تا غذایی برای ناهار

دست و پا کنم. تمام حس و حواسم حول و حوش خانه ی مامان مهین و اتفاقات بعد از نبودنم چرخید.

کاش وسایل نقاشی داشتم تا خودم را نجات بدهم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_بیست_و_هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:38:54

برای نجات از افکار منفی بهترین فکری که به ذهنم رسید تماس با بهراد بود. حافظه ی خوبم در حفظ شماره ها اینبار حسابی به کارم آمد. این عادت در حفظ کردن شماره ها همیشه برای اطرافیانم عجیب بود و درست زمانی که فکرش را نمی کردم به کارم آمد.

تلفن سفید خانه بدجوری چشمک می زد. بعد از هزار فکر و خیال بی نتیجه بالاخره به سراغش رفتم. بعد از دو بار تماس گرفتن و بی جواب ماندن بالاخره برای بار سوم بعد از بوق های کشدار و با تردید جوابم را می دهد. پیداست که ریسک کرده تا شماره های ناشناس را جواب بدهد.

-نیلگونم بهراد. چطوری؟

-از کجا زنگ می زنی دختر؟ نگرانت بودم. چطوری؟

در آشپزخانه تمیز چرخی می زنم:

-کجا می خواستی باشم؟

سکوتی بین حرفهایمان سایه می اندازد و زود کنارش می زنم:

-گوشی ام دست انوشه...گفتم شاید زنگ زده باشی، نگرانم نشی یه وقتی.

-خوب کردی زنگ زدی...مادرت زنگ زده به ارس، دنبالت می گرده.

دستی بر پیشانی ام می کشم:

-اگردنبالم نبود جای سوال داشت...آدرس انوشو بهش ندین، خودم میرم

پیشش...حق داره...

اولین "حق داره" ای که شدیداً به آن اطمینان دارم همین است. تنها کس و

کسانی که در حال حاضر برای عصبانی و نا آرام بودن حق دارند! بهراد مکث

آرامی می کند:

-فرهاد کی آزاد میشه؟

با کمی تردید جوابش را می دهم. تردیدی که بیش از همه به خاطر جهانگیر

است:

-آخر همین هفته. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

بهراد یکباره جدی می شود:

-خیلی حواستو جمع کن نیلگون، سعی کن آمار کارای انوشو دربیاری. قبل از

هرچیزی باید بفهمیم داستان از چه قرار بوده. افرا یه راهی رو درست یا غلط

شروع کرده، ما باید تمومش کنیم. قبل از اینکه خوب بشه و فکر کنه تو

نبودش به هیچ دردی نخوردیم.

آرام سری تکان می دهم و به نوشته های روی کتاب جدیدم نگاه می کنم .

"سال وبا!" مگر بدتر از این دورانی که پشت سر گذاشته ام روزگاری هم

هست؟ افرا که بیدار بشود اول از همه خودش یک دنیا توضیح به من بدهکار

است...

-من فعلا تنها نمی تونم جایی برم، هر جا میرم یه بپا برام گذاشته. اگر تونستم طرفو پیچونم یه سر بهتون می زنم. فقط آدرس جدیدتونو ندارم.

بهراد انگار تازه چیزی یادش آمده باشد می گوید:

-آخ...خوب شد گفتی! بذار لوکیشن بفرستم .

-میگم گوشی ندارم! اصلا هم معلوم نیست گوشی دار بشم یا نه.

آهی می کشد که می تواند نشان از فهم عمق ماجرا باشد.

-بگو، می نویسم.

همه چیز را با جزئیات می گوید تا یادداشت کنم. آخرش می پرسم:

-از افرا خبر نداری؟ هنوز هم جهانگیر اجازه ی ملاقات به هیچ کس نمیده؟

سکوتش یعنی همان جوابی که دانسته منتظرش بودم.

دیگر صحبت با بهراد هم حالم را بهتر نمی کند. باید راه بهتری پیدا کنم. تماس

را با چند جمله ی دیگر تمام می کنم. به خیال خواندن کتاب وارد هال

خصوصی می شوم و روی مبل نرمی می نشینم. هنوز کامل لم نداده ام که

چشمم به کاغذ زرد و کوچکی می خورد که به صفحه ی تلویزیون چسبانده

شده است .

با لختی به سراغش می روم. دستخط انوش از چند کیلومتری هم بیداد می

کند:

-با ریموت دستگاه پخشو راه بنداز، صدا تا از بهترین موسیقیای جهان

منتظر تن.

روی یک دستگاه سیاه دیگر هم نوت دیگری گذاشته:

-فیلم خوب ببین که بتونیم بین دعواهامون یکم بحث فرهنگی هم بکنیم. فقط

لطفا دنبال فیلم هندی نباش که تو آرشیوم نیست.
با عصبانیت از جمله های دستوری اش استیکر را بر می دارم و همانجا ریزش
می کنم، ولی نسبت به پیامی که در مورد موسیقی گذاشته نمی توانم بیخیال
باشم. با ریموت دستگاه پخش گرد را روشن می کنم و خودش شروع می کند.
موسیقی به حال و هوای کدر خانه جان دوباره می بخشد. اینبار آرام تر به
سراغ مبل نرم می روم تا کتاب جدید را ورق بزنم.

[#هیچکس_اینجا_گم_نمیشود](#)

[#پارت_دویست_و_بیست_و_نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:38:54

به نام نامی یزدان

آرام آرام چشمانم گرم و نمی دانم روی کدام قسمت داستان بسته می شوند. از
بین قصه های زیادی که خوانده ام این یکی و عشق عجیبی که در جدال سالها
بالا و پایین می شود بیشتر از همه ذهنم را از دنیای غم انگیز اطرافم دور می
کند. مفاهیم عمیقی از لابه لای داستان سرک می کشند. قصه ی عشق ها و
نرسیدن ها، سرزنش ها و صبوری ها. قصه ی آدم ها که اگر پای درد دلشان
بنشینم هریک قصه ی ناگفته ای دارند که خودش چند جلد کتاب است. در

رویا هم آدم ها می آیند و جای قهرمان ها می نشینند. در خواب و رویا غرق شده بودم که کتاب جوری روی زمین افتاد که از صدای بلندش پریدم. بی هوا کتاب را بر می دارم و نفس عمیقی می کشم. ذهنم هنوز جایی لابه لای رویا و خوابم باقی مانده که نگاهم می چرخد سمت مبل تک نفره ی هال که درست مقابل مبل بزرگی است که رویش ناخواسته خوابم برده است .

وحشتم از پاهای کشیده ی مرد مقابلم بالا می رود و با دیدن صورت جدی و منتظرش جیغ خفه ای می کشم. انوش که نه بخشی از رویاهایم است و نه حتی خواب و خیالم به شکل جدی و واقعی مقابلم نشسته و نمی دانم چرا اصلا انتظار دیدنش را آن هم در خانه ی خودش، نداشتم.

-لابد از صبح تا الان رو همین مبلی؟

درست می نشینم و فکر اینکه انوش در مسخره ترین حالت ممکن مرا دیده است خجالت زده ام می کند. یقه ی لباسم را صاف می کنم:

-نه تازه اومدم.

گرفتگی صدایم که انگار بعد از خواب صدساله بیدار شده ام حسابی دستم را رو می کند. با نگاه مواخذه گری نگاهم می کند و دو دستش با هم می نشینند روی دسته های مبل:

-راحتم که دروغ میگی.

و بلند می شود. اصلا حواسم به لباس هایش نبود. کت و شلواری که پوشیده نشان می دهد تازه از شرکت آمده. نگاهی به ساعت می کنم و قار و قور شکمم بلند می شود. ترسیده و خجالت زده دست می گذارم رو شکم بی آبرویم.

-اگر قراره خودکشی کنی بگو راهای تازه تر یادت بدم.

صدای بلندش از جایی سمت آشپزخانه می آید. باید با هم صحبت کنیم.

اینجوری که من بمانم خانه و بی هدف فقط روز را شب کنم نه به درد او می خورد و نه من، واقعا هم زندگی در این قفس طلایی مرگ تدریجی است.
-بلند می شوم و قبل از اینکه مغز نابسامانم را سامانی بدهم می پرسد:
-کوفته یا باقالی پلو؟

سرکی از داخل آشپزخانه می کشد:

-با غذا نخوردن به این زودیا نمی میری. دنبال یه راه بهتر باش. کدومو گرم کنم؟

-من فعلا گشنه ام نیست...

باز آن نگاه مواخذه گرش را به صورتم می دوزد:

-بچه جون از من خجالت نمی کشی از شکمت که صداش درومده بکش.
از بچه جونی که گفت هیچ خوشم نیامد. با قدم های بلند تر وارد آشپزخانه می شوم:

-من اینجوری نمی تونم ادامه بدم.

در یکی از کابینت ها را می بندد و نگاهی به سرتاپایم می کند:

-معلومه نمی تونی ادامه بدی. همین فرمون بری جلو فقط جنازه ات می مونه رو دستمون .

می روم و روی صندلی های پایه بلند می نشینم که متوجه جدیتم در حرف زدن بشود:

-منظورم به غذا نبود. من صبح تا شب بمونم تو خونه و هیچ کاری نکنم دیوونه میشم. اینجوری که شما...

نگاه جدی اش می چرخد سمتم. جمله را با بدخلقی اصلاح می کنم:

-اینجوری که تو هم چیزی از من و آدمای دورم دستت نیاد.

ظرف ها را با غذاهایی که گرم کرده پر می کند و روی میز می گذارد. عجیب است که با همان کت و شلوار می خواهد غذا بخورد:
-با همین لباسا؟

سراغ یخچال می رود و با لحن پر شیطنتی که جدیداً می شنوم می گوید:
-شما لخت غذا میل می کنین؟

چشم غره ای می روم که نمی بیند:
-منظورم اینه که با لباس محیط کار غذا خوردن زیاد جالب نیست.
لبخندش پررنگ می شود:

-این لباس کار نیست، بعد غذا می رم جایی.
قاشق و چنگالی مقابلم می گذارد و مشغول می شود.
-جایی؟

خوب که جویدن غذایش تمام می شود با چشمان پر شیطنت نگاهم می کند:
-سوال جوابا شروع شده؟

عصبانی بشقابم را عقب می فرستم:
-میشه به من بگین قراره تو این خونه صبح تا شب چی کار کنم؟
او هم قاشقش را داخل بشقاب می گذارد و اینبار جدی تر می گوید:
-زندگی، همون کاری که بقیه می کنن.

-ولی این از صدجور مردن واسه من سخت تره. صبح تا شب بی هدف فقط بشینم و کتاب بخونم و موسیقی گوش بدم؟ همین؟
نگاهش از من فاصله می گیرد:

-همینی که تو بهش میگی همین الان آرزوی خیلیاست. آدمایی که افتادن زندان یا تو یه مصیبت بزرگتر و دلشون فقط یه نفس آزادی می خواد، یه کتاب

خوندن ساده... گوش دادن به موسیقی... آرامش.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوسی](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:38:55

یک قاشق از غذای گرم مقابلم می خورم تا جان بگیرم برای چالش کردن:

-خودت داری میگی آرامش. من اینجوری آرام نیستم....

با آرامش لیوان آبش را پر می کند و لاجرعه سر می کشد:

-این انتخاب خودت بوده، یادت که نرفته؟

محکم بازدمم را بیرون می فرستم:

-بله...انتخاب خودم، اشتباه خودم...همه ی اینا مربوط به منه ولی می تونیم با

صحبت کردن به یه نتیجه درست برسیم. ببین من قبل از اینکه وارد شرکت

شما... تو بشم مدتها تدریس نقاشی میکردم، الانم میتونم برم سراغ همون

کار...

به خوردنش ادامه می دهد:

-خب...

خوشحال از اینکه ذره ای توانسته ام متقاعدش کنم ادامه می دهم:

-خب که...من می تونم همون کارو ادامه بدم، بدون دغدغه. مشکلی هم برای

تو و شرکت پیش نمیارم.

عمیق نگاهم می کند تا غذا را کامل قورت بدهد:

-بعد بهت می گم بچه جون اخم می کنی! تو در شرایط حاضر حتی واسه بقالی سر کوچه هم نمی تونی کار کنی. اگر خیلی احساس ناراحتی و بیکاری داری به فکر شکمت باش که تا این ساعت گشنه نمونی.

کلافه می گویم:

-این که نشد کار...

-دیگه ببخشید که واسه اوقات بیکاری شما برنامه ی ویژه ای نچیدیم. دوست دارم محتویات کاسه ی ماست را روی صورتش خالی کنم. از اینکه همه جوره دستم بسته است و کاری نمی توانم بکنم بیشتر عصبی می شوم. قطعاً متوجه ی میزان عصبانیتم شده که جدی تر از قبل غذایش را تمام می کند. چند لقمه ی دیگر برای پر کردن شکمم می خورم و دست می کشم. ظرف ها را جمع می کند و من هنوز سر جایم نشسته ام. در خانه ای که انگار تمام جزییات و محتویاتش با من بیگانه اند حس خوبی ندارم. با همان سر و شکل رسمی همه چیز را جمع می کند و بی صدا خارج می شود. نمی دانم بعد از رفتنش چه کنم؟ ماندن در این خانه ی بزرگ به خودی خود ترسناک است آن هم وقتی رفته رفته شب بیاید و تاریکی به همه جا سرک بکشد. دلم نمی خواهد که متوجه ناراحتی ام بشود. ترجیح می دهم همینجا بنشینم تا خانه را ترک کند. چند دقیقه می گذرد و نمی دانم مشغول به چه کاری است. وقتی بر می گردد از صدای پایش متوجه نزدیک شدنش به آشپزخانه می شوم ولی از سر جایم تکان نمی خورم. با تلفن مشغول به صحبت است. تماس را که قطع می کند با صدای بلند تری که به گوشم برسد می پرسد:

-اتاقا رو دیدی؟

بی طاقت و بدون فکر جوابش را می دهم:

-عادت ندارم وقتی صاحبخونه نیست فضولی کنم.

صدایش نزدیک می شود:

-آهان، فقط عادت داری وقتی صاحب کارخونه نیست فضولی کنی پس.

رسمال می شوم. کنایه اش به اتفاق کارخانه و گشت و گذارم در زیرزمین زیادی واضح و مشخص است.

بلند می شوم و بی هدف به سراغ اولین وسیله ای که کار کردن با آن خیلی نیاز به فاسفر سوزاندن ندارد می روم؛ شیر آسان ترین وسیله به نظر می رسد. دستم را زیر آب سرد می گیرم.

نزدیکم می شود و شیر آب را می بندد:

-حالا واسه ضایع نشدن نمی خواد ذخایر طبیعی رو نابود کنی. بیا بریم یه سری چیزارو نشونت بدم.

نگاهش می کنم تا میزان جدی یا عوضی بودنش را بسنجم. شیر آب را سفت می کند و با ابروهای بالا پریده و منتظر نگاهم می کند. همراهش می شوم و از آشپزخانه فاصله می گیریم. کمی که از پذیرایی عبور می کنیم، درست پشت پیانوی پر طمطراقش اتاقی است که اصلا متوجه اش نشده بودم. در اتاق را باز می کند و با فشار کلید فضا روشن می شود:

-این اتاق خالیه، بزرگترین پنجره ی این خونه رو هم داره .

وارد اتاق می شود و مثل بنگاهی ها با چرب زنی ادامه می دهد:

-منظره اشم که به حیاطه...ویو ابدی. جون می ده واسه نقاشی...

می چرخد سمتم:

-البته اگر این یکی رو واقعا راست گفته باشی.
دست به سینه می ایستد تا خوب فضا را ببینم:
-اگر زرنگ باشی اینجا میشه آتلیه ات. تا دلتم بخواد سوژه واسه نقاشی داری .
با بدبینی نگاهش می کنم تا میزان صداقت جمله اش را بسنجم:
-اینجا اتاق کیه؟
قدم بلندی می گذارد و به پنجره ی بلند و سرتاسری نزدیک می شود:
-فعلا هیچکی...اگر یه روز خون به مغزم نرسه و زن بگیرم، میشه اتاق بچه
ام...تا اون موقع تو توش نقاشی کن بلکه حل و هواش یکم رنگی بشه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوسیویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:38:55

ابرویی بالا می اندازم و مثل خودش دست به سینه زل می زنم به تصویر باغچه
ی پر از گل مقابل پنجره:

-حال و هواش با وجود من سیاه نشه یه وقت!

نگاه از پنجره می گیرد. سنگینی نگاهش می گوید که کنایه ام را خوب گرفته
است. برخلاف تصورم خیلی خونسرد می گوید:

-اشکالی نداره، بالاخره سیاهم یه رنگه واسه خودش.
بی توجه به نگاهش دل از تصویر می گیرم و به سمت در می روم:
-باید برم وسیله هامو بیارم از آتلیه...
-همه رو لیست کن بده امیری برات بخره بیاره.
پنجره را باز می کند و دم عمیقی می گیرد. انگار نه انگار خانه اش جایی میان
هیاهوی تهران دودی است.
از اینکه با اعتماد بنفس در مورد هر موضوعی اظهار نظر می کند دیوانه می
شوم:
-آخه امیری چه سر رشته ای تو خریدن لوازم نقاشی داره؟
پنجره را می بندد. این پرده نداشتن اتاق فضا را سردتر از چیزی که هست
نشان می دهد؛ لخت و تنها. نزدیکم می ایستد:
-تو منشی من بودی اینقدر بدقلق نبودی.
با پوزخند مصنوعی سرم را بالا می گیرم:
-اونم جزو نقشه بود دیگه. دست به کمر می زند و آرام زمزمه می کند:
-دیگه چیا جزو نقشه بود؟
جسور تر از قبل در چشمانش زل می زنم:
-دیگه این چیزیه که شما باید کشفش کنی.
حرفم کاری که باید را می کند. برجسته شدن استخوان فکش نشان از حرص
خوردنش دارد. با انگشتان بلندش بازویم را سفت می گیرد:
-به اونجاها هم می رسیم، راه بیفت.
تلاش می کنم تا دستم را از میان پنجه های چیره اش بیرون بکشم:
-ولم کن. کجا؟

خیلی راحت مرا پشت سرش می کشاند:

-بریم سر تو بیخ تا بیخ ببرم دیگه...

پشت سرش در را می بندد و به سمت حیاط حرکت می کند. بازویم را می کشم و او هم دستش شلتر می شود ولی رهایم نمی کند، میچ دست چپم در مقابل قدرت پنجه های او حرفی برای گفتن ندارد. وارد حیاط می شویم و به سمت پشت ساختمان حرکت می کنیم. تازه متوجه در پشتی می شوم. از ترس اینکه قرار است در زیرزمین خانه اش چه اتفاق شومی رقم بخورد محکم می ایستم:

-من نمیام.

با لحن ملایمی که اتفاقا ترسناک تر هم هست می گوید:

-ا...مگه نمی خواستی کشف کنم؟

-نمیام...

-میای. هنوز راهی نرفتیم که. خسته شدی؟

به چشمانش زل می زنم. اگر همینجا مرا بکشد کسی می فهمد؟ اگر بلایی سرم بیاورد؟ اگر زندانی ام کند؟ هزار فکر ناجور در سرم چرخ و فلک بازی راه انداخته اند. دوباره ولی اینبار ملایم تر دستم را می کشد به سمت در شیشه ای که از پشتش پیداست به طبقه ی پایین راه دارد:

-بیا بریم پشیمون نمیشی.

سرش را کج می کند:

-تا دو دقیقه پیش که داشتی شاخ و شونه می کشیدی، چی شد؟

همانطور خیره نگاهش می کنم. از بس تلاش کرده ام که بی پلک زدن تمام حرکاتش را زیر نظر بگیرم در چشمانم اشک جمع شده. قدمی نزدیکتر می شود:

-راه می افتی یا ببرمت؟

از نگاه جدی اش می ترسم:

-خیلی خوب برو عقب خودم میام.

از او فاصله می گیرم و به در نزدیک می شوم. بین او و دری که هرچه دستگیره

را می کشم باز نمی شود، گیر افتاده ام. کلیدی از جیبش بیرون می کشد و

قفلش را باز می کند اما پیش از آن کنار گوشم زمزمه می کند:

-دیگه قد قد نمی کنیا.

پیش از اینکه قدم بر روی اولین پله ی سیمانی بگذارم فضا را یکباره روشن

می کند. انتهای پله ها به استخر بزرگ و مجهزی باز می شود. آرام پایین می

روم و از دیدن آن همه وسایل مجهز ورزشی شوکه می شوم. قدم های بلند

تری به سمت استخر بر می دارم. زلالی و تمیزی آب بیش از حد انتظارم چشم

نواز است. نگاهی به فضا می کنم و می چرخم سمتش که با بدجنسی تمام، با

نگاهی برنده و گردنی کج به دیواره ی طرح چوب سونا تکیه زده است:

-وقتی از چیزی صد در صد مطمئن نیستی، قضاوت نکن!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوسیودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:41:05

به نام نامی یزدان

دیشب هم بی خوابی به سراغم آمد. چیز عجیبی نیست، دیگر به بخشی از روزمرگی هایم خواب های نا آرام هم اضافه شده است. تا چشم می بندم صورت عصبی و نگاه سرد فروغ و چشمان ناباور مامان مهین جلوی چشمم جان می گیرد. نگاه دزدیدن های نیا از همه سخت تر است، قهر فرهاد و همه ی اتفاقاتی که در بیداری منتظرش هستم در خواب و شاید بهتر باشد بگویم کابوس حتی لحظه ای رهایم نمی کند.

یک وقت هایی خواب باباجی را می بینم. پدر بزرگم مرد بازار بود. مرد گشاده دست و معتقدی که حاجی بودن شده بود صفت بارزی که دوستش داشت. همه بابا حاجی صدایش می زدند و من از کودکی باباجی. او برخلاف بقیه در خوابم هم همچنان مهربان است و لبخند دارد. برخلاف باقی آدم ها مرا می فهمد. نگاهش می گوید که حواسش به من و خطاهایم هست اما درکم می کند انوش به قولش عمل کرد. قبل از هر چیز گوشی ام را با یک سیم کارت جدید برگرداند و علاوه بر آن امیری را فرستاد تا یک سری از خرید هایم را تهیه کند. اما درست جایی که نباید رگ بدجنسی کار دستم داد و برای اینکه امیری مجبور بشود یکبار هم مرا برای انتخاب ابزارها همراهش ببرد جوری برایش لیست نوشتم که اگر فروشنده سوالی پرسید نداند چه جوابی بدهد. وقتی از آن لیست بلند بالا فقط نصفش تهیه شد، به انوش گفتم که حضور خودم برای اینچنین خریدهایی الزامی است. نگاهش می گفت که کلکم را خوانده ولی در عین ناباوری قبول کرد که امروز با امیری برای خرید باقی وسایل بروم. قرارمان برای ظهر شد که بعد از سر و سامان دادن اوامر انوش بیاید و مرا

ببرد .

همانطور که انتظار داشتم درست راس ساعت به دنبالم آمد. امیری مرد مسئولیت پذیر و درستی است. یکی از معدود آدم هایی که رئیس جوانش برایش بتی است که حتی اگر دستور قتلش را هم صادر کند بی برو برگرد به فرمانش تن می دهد.

تا سوار می شوم می پرسد:

-همون جایی که دیروز ازش خرید کردم برم یا شما جای خاصی مد نظرتونه؟
آدرس مغازه ی محبوبم را می دهم و عینک آفتابی را بعد از چند روز به چشم می زنم. دیدن شهر بعد از این همه خانه نشینی حالم را خوب می کند .
امیری در سکوت و نرم می راند. حتی مدل نگاهش هم تغییری نکرده است.
منتظر بودم حداقل در نگاهش سوالی باشد از اینکه چطور منشی شرکت سر از خانه ی رئیس محبوبش در آورده ولی گویا اطاعت تام از انوش جای هیچ سوالی را برایش باقی نگذاشته. تلفنش زنگ می خورد و از سبک صحبت کردنش پیداست که انوش پشت خط است:
-بله قربان همین الان سوار ماشین شدن...چشم می رسونمشون به هر آدرسی که خودشون دستور بدن...بله، منتظر می مونم تا برگردونمشون منزل...چشم حتما.

و بعد، تماس با چند جمله ی دیگر به پایان می رسد. امیری نگاه کوتاهی از داخل آینه ی مستطیلی به عقب می اندازد:

-رئیس فرمودن اگر خرید ضروری دیگه ای هم دارین همین امروز انجام بدیم.
از این همه دست و دل بازی اش پوزخندی می زنم و بی هیچ جوابی نگاهم را به پنجره می دهم.

برخلاف انتظارم زودتر از موعد می رسم و امیری میدان شلوغ و پر رفت و آمد را چند بار دور می زند.

-رد کردین مغازه رو.

-بله می دونم، جای پارک پیدا نمی کنم...

از اینکه اینقدر مصر است تا اوامر رئیسش بی هیچ کم و کاستی اجرا شود لجم می گیرد:

-لازم نیست شما هم بیان تو مغازه، می رم خرید می کنم بر می گردم.

-پس بذارین جلوی دم درش پیاده اتون کنم...جای پارک که پیدا کردم میام دنبالتون.

کلافه نگاهی به میدان می اندازم:

-لازم نیست بیان داخل، من خودم کارم که تموم شد میام بیرون.

جلوی کوچه ی باریک ترمز می زند وبا نگاه محجوبی از داخل آینه می پرسد:

-فکر می کنین نیم ساعت دیگه کارتون تموم بشه؟ نمی تونیم خیلی اینجا بایستم...

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوسیوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:30

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:41:05

تند پیاده می شوم:

-شما برو هرجا تونستی پارک کن و منتظر بمون، هر وقت کارم تموم بشه باهات تماس می گیرم.

و اصلا منتظر جوابش نمی مانم. پله های باریک و قدیمی را بالا می روم و به یاد تمام این سالها لبخند می زنم. سالهایی که انگار خیلی از امروزم دور مانده اند. سالهایی که بی هیچ دغدغه ای می آمدم و لابه لای ابزار نقاشی و رنگ ها و بوم ها و بوی خوش تینر غرق می شدم. تمام دغدغه ی آن روزهایم فکر به افرا بود، غرق شدن در این رویای مسخره که حتما او هم مثل من نتوانسته و نخواسته تا کس دیگری را جایگزین آن احساسات بکر کند. دغدغه ی اینکه اگر روزی برگشت و خواست برای همیشه بماند چند تابلو برای خانه امان کشیده باشم تا تمام دیوارهایش از رنگ و نقش و نگار پر باشد. روی آخرین پله نفسی می گیرم و به بهراد زنگ می زنم. شاید خبر جدیدی از افرا داشته باشد. تماسم بی پاسخ می ماند و از چهارچوب قدیمی و آهنی عبور می کنم. از دیدن بوم ها با ابعاد متفاوت ذوق زده می شوم. اول از همه سراغ رنگ ها می روم و تیوپ رنگ های جدید از برند های متفاوت حسابی دلم را می برند .

هنوز خریدم کامل نشده که مجددا بهراد تماس می گیرد. مکثش از پشت تلفن مشخص است که منتظر مانده تا ببیند چه کسی با شماره ی ناشناس تماس گرفته است:

-سلام بهراد...

خنده ی آرامی می کند:

-دختر تو چرا هر بار با یه شماره ی جدید زنگ می زنی؟

چند تیوپ رنگی که حسابی دلم را قلقلک داده بر می دارم:
-بهت گفتم که گوشیم دست انوشه، سیم کارتمو عوض کرده. شماره امو سیو کن اگر کاری داشتی...
-کجایی الان؟
نفس عمیقی می کشم:
-اومدم یکم خرید کنم. شماها چطورین؟ از افرا خبری نداری؟
صدایش کم جان می شود:
-فعلا حال افرا از همه ی ما بهتره، تخت گرفته خوابیده همه چی افتاده رو سر ما.
از نگرانی و غم صدایش ناخواسته می ترسم:
-اتفاق جدیدی افتاده مگه؟
من و منی می کند که بدتر کلافه ام می کند:
-ام...اتفاق خاصی نیست ولی بد هم نیست تو در جریانش باشی.
یکی از بوم های بلندی که تازه برداشته ام را روی زمین می گذارم:
-چی شده؟
-نگران نشو...می خواستم همون روز بهت زنگ بزنم ولی ترسیدم با خونه ی...
نمی گذارم با بیراهه رفتن بیشتر از موضوع اصلی منحرف بشود:
-حرفتو بزن بهراد! چی شده؟ دایی ام طوریش شده؟
-نه راجع به مادرته.
همین جمله کافی است تا همه ی تیوپ ها از دستم سقوط کنند:
-مامانم چیزیش شده؟
فروشنده ی حساس خیلی زود سر می رسد و رنگ ها را بر می دارد:

-خانم چی کار می کنی؟ اینا ضربه می خورن .
بی حواس عذرخواهی کوتاهی می کنم و جمله ی بهراد کمی آرامم می کند:
-مامانت خیلی هم خوبه. تو چرا سریع استرسی میشی؟
با تکان سر از فروشنده عذرخواهی می کنم و رنگ ها را از دستش می گیرم.
هنوز نگاه نا مطمئنش همراهم است. از اینکه فروشنده ی قدیمی و خوش رو
جایش را با این جوانک شاکی عوض کرده بیشتر حرص می خورم:
-حرف بزن دیگه بهراد. چی شده ؟
-هیچی...چیز خاصی نیست، فقط دکتر فرهنگ منو دید.
از شنیدن اسم دکتر جا می خورم:
-تو دکتر فرهنگو از کجا می شناسی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و سی و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:31

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:41:05

کمی بینمان سکوت می شود. روی صندلی زهوار در رفته ی انتهای مغازه که
خالی افتاده می نشینم و بالاخره بهراد می گوید:
-ماجراش طولانیه، الان کجایی؟ یعنی کدوم خیابونی؟
-اومدم میدون... با راننده ی انوشم. چطور؟

-می تونی بیای اینجا؟

نگاهی به ساعت می کنم. از اینکه برای ساعات کوتاهی هم که شده از چنگال انوش و قصر طلایی اش مرخصی بگیرم و نفسی تازه کنم، استقبال هم می کنم. آن هم در فرصت استثنایی ای که پیش آمده:

-اینکه با راننده ی انوش اومدم یکم سختش می کنه...ولی بذار ببینم می تونم دست به سرش کنم و پیام یا نه. فقط فرهنگ که حالش خوبه؟

-آره بابا همه خوبن جز ما که افتادیم تو هچل .

درست می گوید. حال همه خوب است، زمین به حرکت دوارش ادامه می دهد، آدم ها به همان زندگی ای که داشته اند بی هیچ هیجان و فشاری ادامه می دهند و فقط ما افتاده ایم وسط ماجرای که نه تنها سودی برایمان ندارد که تمامش ضرر است.

تند با بهراد خداحافظی می کنم و سراغ فروشنده ی اخمو و تازه کار می روم. بعد از پرداخت مبلغ، دو کیسه ی بزرگ را کنار پیشخوان می گذارم:
-آقا این دوتا کیسه همینجا باشه، یه آقای کت شلوا ری و میانسال میاد دنبال من، بدین با خودش ببره.

فروشنده حیران از خرید این همه وسیله و نبردنش می پرسد:

-کجا خانم؟ با این نشونی از کجا بدونم کی به کیه؟

نگاهی به پنجره می اندازم و تند به سمت در می دوم:

-ازش بپرسین همراه نیلگون ملکان هست یا نه؟ اگر بود بدین ببره.

اواسط پله ها می شنوم:

-اگر نیومد چی؟

-بدین به یه هنرجوی نیازمند که هنرشو داره، ولی پولشو نه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوسوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:31

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:42:35

به نام نامی یزدان

دور زدن میدان و رسیدن به تاکسی های خطی به خودی خود سخت تر از هفت خوان رستم بود. تمام مدت مثل زندانی های فراری حواسم بود تا تنها از خیابان رد نشوم و تمام مدت در سایه ی عابری باشم تا دیده نشوم. به محض نشستن داخل تاکسی خیالم کمی راحت شد. دم عمیق گرفتم و برخلاف باقی مسافر ها زودتر از موعد کرایه را پرداخت کردم.

مرد راننده با کامل شدن چهارنفر مسافرش راه افتاد و با گذر از اولین خیابان و رسیدن به اتوبان، گزارشی از مشروع خبرهای سیاسی و اقتصادی اش شروع شد. مسافر بغل دستی اش که مرد میانسال و به ظاهر بی طاقتی می آمد هم از همان ابتدا پا به پایش شروع کرد. از گرانی نان و تورم گرفته تا بخش های سیاسی مملکت را درنوردیدند .

برخلاف آن دو مسافر های صندلی عقب درست مثل من ساکت و صامت نشسته و شنونده هستند. در این بین چند باری زنگ موبایل مرد راننده بلند

شد ولی آنچنان در بحث کارشناسانه اش فرو رفته که بی توجه به تماس ادامه می دهد.

مرد میانسال پیش از پیاده شدن با لحن ناامیدی می گوید:

-آقا اینا همه خوش خیالیه! امیر کبیرو با اون همه درایت فقط به خاطر اینکه دلسوز مردم و مملکتش بود کشتن، مصدقو بعد از ملی شدن صنعت نفت چپه کردن، از تاریخ باید درس گرفت؛ هرکی دلش واسه این مملکت و مردمش سوخته یه جوری پاش بریده شده.

راننده که انگار خوشبین تر است باقی پول کرایه مرد را پس می دهد:
-درست میشه ایشالله.

مرد پیاده می شود و به یاد شعر اخوان به خیابان های شلوغ شهر خیره می شوم:

-کاوه ای پیدا نخواهد شد امید
کاشکی اسکندری پیدا شود...

این بحث های فرسایشی که فقط تخم ناامیدی در دلم می کارد بیش از همه مرا به یاد افرا می اندازد. اوکه همیشه معترض بود و هیچ وقت نتوانست آنطور که می خواهد کاری بکند. سالها منتظر مردی بود "که از خویش برون آید و کاری بکند."* آخر هم با اصرار های جهانگیر کارهای مهاجرتش به جای یک سال چند ماهه درست شد و پرید. جهانگیر آن سالها از حرف های افرا می ترسید، از ذهن همیشه معترضش، از مشت گره کرده اش، از آن خشم و طغیانی که هیچگاه رهایش نمی کرد.
جهانگیر از موقعیتش می ترسید. از جایگاهی که معلوم نبود چطور به دستش آورده.

پیش از اینکه یادآوری خاطرات از اینی که هست بیشتر و بیشتر خسته و بی پناهم کند از راننده خواهش می کنم بایستد. باقی راه را پیاده می روم بلکه طبیعت کمی کمکم بکند.

خیابان را مستقیم پایین می روم و انتهای اولین کوچه می رسد به خانه ی جدیدشان.

همه چیز این خانه با قبلی متفاوت است. حتی همسایه هایی که برخلاف ساکنین ساختمان قبل، دم در و با تعجب می پرسند با کدام واحد کار دارم؟ مجبور به دروغ می شوم؛ بهراد را برادرم معرفی می کنم و بعد زنگ در را فشار می دهم. بدون سوال باز می کند و در را به روی نگاه کنجکاو همسایه می بندم.

پله ها را دوتا یکی بالا می روم و پیش از اینکه بهراد در را باز کند می رسم. چند ضربه ی پیاپی می زنم و سر می رسد:
-چه زود اومدی بالا، سلام.

نفسی تازه می کنم و کفشم را پشت در می آورم:
-سلام... فکر کنم همسایه اتون باورش نشد که خواهرت باشم.
خنده ی آرامی می کند و حین بازتر کردن در به پشت سرم نگاه می کند:
-بیا تو، یکم شرایط اینجا با اونور متفاوته ولی آدمای خوبی ان .
کیفم را می گیرد و کفشم را داخل جا کفشی می گذارد:
-همون روز اول که اسباب کشی کردیم همسایه رو به رویی و بالایی برامون غذا آوردن.

لبخند می زنم و وارد می شوم:

-خب چه خبر؟

به سمت آشپزخانه کوچک خانه می رود:
-وایسا برات چایی بیارم، تا تو بخوری ارسم رسیده.
چای را با یک جعبه خرما می آورد و روی میز می گذارد. هنوز جرعه ای از
چای نخورده ام که صدای چرخش کلید، نوید آمدن ارس را می دهد.
-حلالزاده زودتر هم اومد.
ارس با لبخند کمرنگی وارد می شود:
-گفتی زود بیا دیگه، رسوندم خودمو.
نگاهش را به من می دوزد:
-پارسال دوست امسال هیچی؟
لیوان چای را روی میز می گذارم:
-من تو شرایطی نیستم که خیلی بتونم از خونه بزنم بیرون. امروزم با هزار تا اما
و اگر اومدم.
بسته ای که همراهش آورده را روی میز می گذارد:
-چرا؟ انوش نمی ذاره؟
آرام سری تکان می دهم:
-همین الانم کار درستی نکردم. آدرس خونه اتونو داره؟
ارس و بهراد نگاهی به هم می اندازند:
-ما بهش آدرس ندادیم. ولی شماره ی بهرادو داره.
-که اونم صدسال سیاه به بهراد زنگ نمی زنه.
مطمئنم که غرورش اجازه نمی دهد تا به بهراد زنگ بزند و آمار مرا از او بگیرد:
-خب...چی می خواستین بگین؟ داستان دکتر فرهنگ چیه؟ شما از کجا می
شناسینش؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوسیسوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

*حافظ

ه

04:31

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:42:36

ارس نگاه از چشمانم می دزدد و در جعبه را باز می کند:

-فعلا وقت واسه حرف زدن زیاده، بیا یکم از این کیک خونگی با چایی ات
بخور...

-من که واسه مهمونی نیومدم ارس. باید هرچه زودتر برگردم تا شر نشده.
حرف آخرو همین اول بزنین بفهمم چی شده.

بهراد عینک دور قاب مشکی را از چشمانش بر می دارد. بدون عینک نگاه
مهربان تر و آرام تری دارد که با این جمله ام کمی نگران تر هم به نظر می
رسد:

-واقعیت اینکه که نقشه های ما از زمان ورود تو به جمعمون شروع نشد...
گیج نگاهی به ارس می اندازم که همچنان نگاهش را می دزدد و در حال تکه
کردن کیک هویج خانگی است.

--قبل از اینکه تو وارد اکیپ بشی، دکتر فرهنگ یه مدتی زیر نظرمون

بود...البته به دستور خود افرا...فهمیده بودیم که به مادرت علاقمنده، حتی به مرور متوجه شدیم که از ترس از دست دادن مادرت قدم جلو نمی ذاره...شوهر خاله ام یه مدت اومد و برامون نقش بازی کرد. یه مرد میانسال خوش تیپ و خوش زبون که نقش بابای منو بازی کرد. یه چندباری به خرج ما و به خاطر مشککش قبول کرد که بره مطب دکتر فرهنگ که هم مداوا بشه و هم با منشی اش گرم بگیره. طوری که فرهنگو تحریک کنیم که واقعا پدرم عاشق مادرت شده و می خواد سر پیری تجدید فراش کنه...

از ترس ادامه ی جملاتش دستم دور لیوان سفت می شود و او فقط می خواهد زودتر ماجرا را بگوید تا سنگینی اش رهایش کند.

-واسه تحقیق و سوال جوابم خودم رفتم پیش دکتر، در نقش یه پسری که پدرش امونشو بریده و دیگه می خواد براش بره خواستگاری. دکتر باورش شد و همین شد نیرو محرکه اش که بیاد جلو و بالاخره حرفشو به مادرت...بزنه. نگاهش را بالا می کشد و به چشمان ناباورم زل می زند.

-در ازاش چی قرار بود گیرتون بیاد؟ ازدواج کردن مادر من هم جزو نقشه بود؟ نمی دانم بار خجالتش بیشتر از چیست؟ از سوالی که آرام پرسیدم یا اینکه فقط شنونده ام و هیچ پرخاشی نمی کنم. با همان نگاه سر به زیر ادامه می دهد:

-افرا معتقد بود تو به هیچ وجه راضی به ازدواج مادرت نمیشی، همینکه بفهمی صاحب کارش داره ازش خواستگاری می کنه تن به هر کاری می دی تا خوب پول دربیاری و نذاری مادرت بره سر کار. یه جورایی مطمئن بود احساس تنهایی ازت یه آدم دیگه می سازه.

بغض مثل جانوری خونخوار راه نفسم را گرفته است. می خزد و دور حنجره ام

می تابد. افرا نزدیک ترین فرد به احساسات من بوده و چه خوب مرا شناخته است؛ تنهایی از من احمق ترین آدم دنیا را می سازد .
ارس متوجه حال خرابم می شود. یک تکه کیک را داخل پیش دستی و مقابلم می گذارد:

-این اتفاق که برای مادرت بد نشد. بالاخره سر و سامون گرفت و از تنهایی درومد...چند روز پیش به من زنگ زد و قرار گذاشت که تو کافه همو ببینیم. فکر نمی کردم با دکتر اینقدر جدی شده باشن...قبول کردم که بیاد و یکم راجع به تو و اینکه تو این ماجرا بی تقصیری صحبت کنیم. می خواستم خیلی چیزارو بهش بگم...
با ترس از جا می پریم:
-گفتی؟

ارس آرام تر از قبل می گوید:

-دختر الان سخته می کنی. بشین...نه نگفتم...اشتباه کردم گفتم بهرادم بیاد یکم با هم فکر کنیم ببینیم چی تحویلش بدیم که هم تو نجات پیدا کنی هم وقتی فرهاد آزاد شد و اومد باهم نیان سراغت...بی خبر از اینکه دکتر فرهنگم همراهشه.

نگاهش برمی گردد سمت بهراد که مستاصل خیره مانده است به میز:
-دکتر هم تا بهرادو دید شناخت. چیزی جلوی فروغ نگفت ولی...
دلَم می خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. دلَم می خواهد زندگی ام در همین نقطه تمام شود:
-افرا چرا اومد سراغ من؟ راستشو بگو ارس، واسه یه بار تو زندگی ات با من روراست باش.

ارس دستی محکم به صورتش می کشد:

-من چه می دونم.

نا خواسته صدایم بالا می رود:

-دروغ نگو عوضی، تو همه چیزو می دونی. همون موقع هم که اومدی آتلیه

همه چیزو می دونستی فقط به نفعت بود که من بشم آدم افرا، که کاراتون

خوب پیش بره... که پول گیرتون بیاد. گور بابای نیلگون، آره؟

چشمان ارس سرخ شده و پیداست چقدر خوب توانستم عصبی اش کنم:

-من می خواستم تکلیفت با یه عشق قدیمی یه سره بشه. می خواستم اینقدر

تو این توهم چند ساله دست و پا نزنی.

بلند می شود و مقابلم می ایستد:

-که وقتی یه بدبخت دیگه اومد تو زندگی ات به خاطر یه توهم نندازیش دور،

غرورشو خورد نکنی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و سی و ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:31

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:42:36

محکم می گویم به سینه ی محکمش:

-تو هم فقط به فکر منافع خودت بودی، اصلا براتون مهم نبود این وسط چه

بلایی سر من میاد. فقط می خواستین کارتون خوب پیش بره، ازت متنفرم. مچ دو دستم را که بی وقفه به جای افرا روی بدن او فرود می آید، محکم می گیرد:

-همون موقع هم بهت گفتم، تو باید تکلیف این احساس مریضو به سره کنی. یا برگردی به عشقت یا تمومش کنی. افرا اومد سراغ تو چون هیچ کس اینقدر عاشقش نبود که به خاطرش تن به هر کاری بده، چون معصومیت تو خوب می تونست انوشو راضی کنه به همکاری، چون هیچ کس بهت شک نمی کرد، چون پول این کار برات مهم بود، چون تنها بودی و به خاطر برگشتن افرا حاضر بودی هر کاری بکنی، چون احساست به افرا کورت کرده. دستم را از بین مشت های محکمش بیرون می کشم و مثل ببر زخمی از او و زهر حرف هایش فاصله می گیرم:

-شماها از نقطه ضعف من علیه خودم استفاده کردین، نمی بخشمتون. بهراد بالاخره بلند می شود:

-اینطوری نیست نیلگون جان، اصلا قرار نبود داستان به اینجا کشیده بشه. یکم که تو آمار انوشو در می آوردی بعدش خود افرا می اومد شرکت. همه چیز قرار بود به دست افرا تموم بشه.

-آره. بعدم منو مثل یه آشغال بی خاصیت بندازین دور...یا اصلا راحت تو یه جوری سر به نیستم کنین که نقشه اتون لو نره....همه ی فکراتون احمقانه و بچگانه بود، هنوز نمی دونین کی آمار به افرا می داده بعد انتظار داشتن جلوی آدمی مثل انوش وایسین؟

ارس عصبی دستی بین موهایش می کشد:

-همچینم آدم شاخی نیست که اینجوری گنده اش می کنی!

کیفم را با غضب از روی مبل بر می دارم و به سمت در می رم:
-از توی نون به نرخ روز خور عاقل تره. وای به حالتون اگر فرهنگ بویی از این
ماجرا ببره، بفهمم کسی از خانواده ام چیزی از اتفاقای این مدت فهمیده همه
داستانو به انوش لو می دم .
بهراد تند همراهم می شود:
-آخه دختر خوب فرهاد که از خیلی چیزا خبر داره، وقتی بیاد بیرون همه چیز
بهم میریزه.
کفشم را کامل می پوشم. برای راه پیش رو کفش های آهنین باید به پا کنم!
-فرهاد کاری نمی کنه که به ضرر من تموم بشه. شما فکر خودتون باشین با این
همه عقل و درایت .
بهراد همراهم از خانه خارج می شود:
بذار برسونمت.
با نا امیدی نگاهش می کنم:
-زیادی سوار مرکب شما بودم، خودم برم امن تره.
-باور کن نمی خواستیم آسیبی ببینی.
با تاسف به این همه حوش خیالی اش پوزخند می زنم:
-ولی دیدم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و سی و ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:31

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:43:34

به نام نامی یزدان

در ورودی خانه سنگین تر از بار قبل به سمت کوچه باز می شود. جوری که انگار این لحظه از زندگی ام نه تنها عبور از در سنگین آپارتمان که عبور از خیلی وقفه های احساسی عمرم است. عبور از نیلگون ساده دل و زودباوری که زندگی هر بار سیلی سخت تر و تلخ تری به گوشش نواخته. کاش پای دویدن داشتم، کاش می شد برای یکبار و یک نفس تا ته دنیا بدم. آنقدر تند و بی وقفه که از کنار همه ی خانه های خوشبخت، آدم های بی مشکل، زندگی های شاد، انتخاب های درست و آدم های عاقل و آینده نگر بگذرم. کاش یک مکان لامکانی در دنیا برای همه ی آدم ها وجود داشت. حداقل برای یک روز، تا از هرچه هست و نیست رها شویم.

باز به دنیای خیال پناه می برم و سربالایی نسبتا کم شیب کوچه را آرام آرام بالا می روم. برای رسیدن به زندان زیبای انوش راه طولانی تر از آنچه هست به ذهنم می آید. برخلاف بار قبل که هیچ مسیری به نظرم طولانی نمی آمد این بار مقابل اولین ماشین، که خیلی آرام از پشت می آید و انگار منتظرم است، دست تکان می دهم. راننده دنده عقب راهی که کمی پیش رفته را بر می گردد. از دیدن مرد جوان وحشت می کنم. نمی دانم اثر حرف های انوش و ترس هایی است که به دلم انداخته یا اینکه دیگر هیچ لبخند به ظاهر مهربانی نه تنها خوشحالم نمی کند که بدجور می ترساندم. پیش از اینکه راننده سوالی

بپرسد با قدم های بلند و تند از عرض خیابان عبور می کنم .
حس اینکه او هنوز پشت سرم و با سرعت کم در حرکت است لحظه ای رهایم
نمی کند. کمی دیگر می روم تا به میدان شلوغ تری برسم. از بین اپلیکشن
های درخواست خودرو یکی را انتخاب و مقصد را از پشت پرده ی تار چشمانم
مشخص می کنم.

چرا اینقدر زود اعتماد کردم؟

تصویر مرد مسنی روی گوشی از شدت ترس هایم کم می کند و منتظر می
ایستم تا پیدایم کند. خوب است که یک جا در زندگی بی دلهره از گم شدن
می توان به توان کس دیگری دلخوش کرد. که حتی اگر پیدا کردنت سخت هم
باشد در آخر با چند تماس و بالا و پایین کردن همه چیز حل می شود!
بالاخره ماشین سفید و با پلاکی که جزو مشخصاتش نوشته شده می رسد.
سوار می شوم و راننده مودب و ماشین تمیزش خیالم را آسوده می کند.
از پشت شیشه ی عقب به باقی ماشین ها خیره می شوم و وقتی از نبود مرد
جوان مطمئن می شوم راحت تکیه می دهم و عینک آفتابی را به چشم می زنم
تا پشت شیشه ی دودی اش اشک هایم را پنهان کنم. باید برای تمام این
سالهای حماقتم اشک بریزم و فرصت کوتاه است. برای این همه سال محکم
مقابل همه ایستادن. برای همه ی عذاب وجدان های احمقانه و عشق یک
طرفه.

راننده سوالی می پرسد و نفهمیده فقط سر تکان می دهم. انگار متوجه حال
خرابم می شود. با تاسف سری تکان می دهد، از داخل داشبور جعبه ی
دستمال کاغذی را بیرون می کشد و به سمتم می گیرد:
-غصه نخور بابا جان، دنیا ارزش یک دقیقه غصه خوردن هم نداره.

دستمالی بر می دارمو با صدای خفه تشکر می کنم. او چه خبر از دل من دارد؟
چه خبر از باور له شده و قلب زود باور دارد؟ حتما با همان زبان بی زبانی
توانسته ام به او بفهمم که نه گوش نصیحت شنیدن دارم و نه توان پاسخ دادن
که یکباره ساکت می شود و تا رسیدن به مسیر فقط گه گاهی نگاهی از روی
نگرانی حواله ام می کند.

وارد کوچه که می شود با تردید مقابل منزل انوش می ایستد:
-همینجاست دخترم؟
-بله، ممنونم.

از نگاه متعجبش پیداست چه فکری از ذهنش می گذرد؛ اینکه با این خانه ی
پر جلال و جبروت دیگر گریه برای چه؟ قطعاً او هم از آن دسته ای است که
خبر از قصر های طلایی و دل های سیاه ندارند.

پیاده می شوم و دم در نفس عمیقی می گیرم. بدنم توان یک آوار جدید را
ندارد. ضعف دارم و همین به تنهایی شکستم را مقابل انوش حتمی می کند
ولی چاره ای نیست. راه رفتنی را باید رفت.

کلید می اندازم و در به روی آرامش خانه باز می شود. خبری از ماشین انوش
نیست و این به خودی خود پیام روشنی از نبودنش است. با خیالی راحت تر به
دنیای خیالم بر می گردم. از حیاط سرسبز که زیر گرمای خورشید سر سبزی
هایش را بیش از پیش به رخ می کشد رد می شوم.

چقدر زندگی می توانست زیبا تر باشد اگر از ابتدا همه چیز اینقدر سخت پیش
نمی رفت. اگر پدر تنهایمان نمی گذاشت، اگر افرا تا ابد مهربان می ماند، اگر
دختر احساساتی و احمقی نبودم، اگر رنگ ها عظم را زایل نمی کردند. اگر
جایشان را اعداد و ارقام پر می کردند، اگر جای حسم عقل همیشه پیروز می

بود... و هزار اگر دیگر که تا رسیدن به در چوبی خانه در مغزم پیچ و تاب می خوردند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و سی و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:31

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:43:34

اشک ها حسابی از نبود آدم ها استفاده کرده اند. این تنهایی یک جاهایی هم به نفعم شده. این روز ها بیشتر می فهمم که به جز خودم هیچ کس را ندارم، بیشتر به خودم تکیه می کنم، این خلوت نا خواسته با خود لایه های زیادی از نیلگونی را مقابلم قرار داده که طی این سالها یا ندیدمشان یا نخواستم که ببینم. کمتر مقابل احساساتم می ایستم. می گذارم اشک ها راحت تر راهشان را باز کنند. حس می کنم این قطرات لغزان از اعماق قلبم می آیند. قلبم بیش از همه احتیاج به پالایش دارد.

کفش ها را پشت در می کنم و وارد خانه می شوم. بوی ادکلن خوش بو و تلخ انوش هنوز در خانه مانده است. با چشمان بسته و دستان باز وارد خانه می شوم. دنیای خیال از دنیای واقعی به مراتب زیبا تر است. یاد روزهای نسبتا شاد تر گذشته قدم هایم را محکم تر می کند. همیشه از بوی ادکلن های مردانه خوشم می آمد. کوچک تر که بودم هر وقت در می رفتم و به خانه مامان

مهمین پناه می بردم قبل از هر کاری پناه می بردم به کلکسیون شیشه های
عطر فرهاد که هنوز بوی خوش گذشته را در دلشان پنهان کرده بودند. کافی
بود تا درشان را باز کنی و عمیق نفس بکشی...

-همینطور چشم بسته امیری رو دور زدی؟

از صدای بم و نسبتا آرام انوش جیغ کوتاهی می کشم و می چرخم سمت صدا.
با عجله صورتم را پاک می کنم. از پشت بامبو ها قامتش کشیده تر به نظر می
آید. با اخم های غلیظ نزدیک می شود:

-تو جزو اون دسته از آدمایی که قبل از اینکه قوانینو بدونن باید بهشون
مجازات سرپیچی رو گفت.

بی اختیار و بی فکر سلام می کنم. هرچه نزدیک تر می آید نگاهش هم دقیق
تر می شود. روی چشمانم مکث می کند:

-خیلی دوست دارم بدونم چطور میشه که امیری رو بیچونی بعد اینقدر راحت
و بیخیال برگردی خونه. بدون هیچ خبری، زنگی...

تا می خواهم داستانی سرهم کنم باز قدمی نزدیک تر می شود:

-یعنی اون مغزتو نمی توئم بخونم. درست وقتی که باید بهترین عملکردتو
نشون بدی، یه جوری که حداقل من گول بخورم و بهت اعتماد کنم یه کاری
می کنی که بیشتر ازت بترسم.

-شما از من می ترسین؟

بی توجه به سوالم اشاره ای به سرم می کند و با چشمانی که کم کم طوفانی
می شوند می گوید:

-چرا یکم از عقلت استفاده نمی کنی؟

نمی دانم از صدای بلندش است یا از جمله ی کاملا درست و نیش دارش که

اشک دوباره چشمانم را پر می کند
-مشکل همینجاست... که من هیچ وقت از عqlم استفاده نمی کنم.
به وضوح پیداست که از حرفم جا خورده. قدم پیش آمده را عقب می رود. از
شدت اخمش کم می شود اما دریای نگاهش هنوز طوفانی است:
گناه که باید شیرین باشه، پس گریه ات واسه چیه؟
سر به زیر می گویم:
-گریه نمی کنم...
-اگر وقتی بچه بودی با هر دروغی که تحویل بقیه می دادی یه قاشق فلفل می
دادن نوش جان کنی اینقدر دروغگو نمی شدی.
به عمق چشمان خونسردش خیره می شوم. طرز نگاهش بیش از همیشه مرا به
یاد افرا می اندازد:
-پس فلفل زیاد دادن نوش جان کنین.
کمر راست می کند و زل می زند به چشمانم:
-من اونقدر شجاع هستم که پای هر غلطی که می کنم وایسم. تو پای یه
تراوش احساسی ساده نمی تونی وایسی بچه جون...
کلافه سری تکان می دهم وزیر لب زمزمه می کنم:
-شما چی از تراوش احساس می دونین؟
می خواهم به سمت پله ها بروم که با صدای محکمش نگهم می دارد:
-وایسا!
صدایش اصلا بلند نیست اما لحن دستوری اش خیلی راحت متوقفم می کند:
اینجا خونه ی مامان جونت نیست یه جمله بگی و بدویی بری تو اتاقت.
مقابلم می ایستد:

-اینجا خونه ی منه، منم مجبور نیستم با هر ادا و اطوارت کنار بیام. کجا بودی؟ چشم برهم می گذارم:

-باور کن من الان اصلا تو شرایط خوبی نیستم.

منتظرم باز بی منطق شود و بگوید به او ربطی ندارد ولی در کمال ناباوری می گوید:

-چرا؟

سوالش ساده است ولی قطعا جواب ساده ای ندارد:

-چیز خاصی نیست...یکم استراحت کنم خوب میشم...

-خوبه، پس بر می گردیم سر سوال اول؛ کجا بودی؟

دندان هایم را محکم فشار می دهم تا حرف نا مربوطی از لابه لایش به بیرون نیفتد:

-جای خاصی نبودم. یکم احتیاج داشتم تو خیابونا راه برم...یکم فکر کنم...

اصلا از حالات صورتش نمی توانم بخوانم که حرفم را باور کرده یا نه. آرام سری تکان می دهد و دست به سینه به چشمانم زل می زند:

-پس تو بلافاصله بعدش نرفتی گیشا؟ کسی هم که رفت خیابون... لابد یکی شبیهت بوده.

از این همه آدرس درست جا می خورم. امیری کی وقت کرد مرا دنبال کند؟ لعنتی به شانس مزخرفم می فرستم:

-رفتم دیدن یکی از دوستانم.

با همان نگاه خنثی و خیره نگاهم می کند. نزدیک می شود و کیف را آرام از دستم می گیرد. پشت می کند و با آن به سمت هال خصوصی حرکت می کند. انقدر تند و گنگ این حرکت را می کند که نا خواسته پشت سرش حرکت می

کنم:

-کیفو کجا می بری؟ فکر کنم اون دیگه خیلی شخصی باشه... با کیفم چی کار داری؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوسیسوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:43:35

کیفم را روی یکی از مبل ها می گذارد و خودش روی مبل دیگر می نشیند. با دست اشاره می کند:

-بیا بگیر بشین.

از ترفند عجیبش خنده ام می گیرد. از اینکه بدون داد و فریاد خواسته اش را عملی کرده هم خنده ام می گیرد و هم بیشتر کلافه می شوم. نگاه منتظرش مجبورم می کند تا بنشینم.

-کدوم دوست؟ اسم، مشخصات...

جوری سوال می کند که می ترسم آمار این یکی را هم تا ته در آورده باشد.

نگاهم را به ریشه های فرش ابریشم خوش نقش و نگار می دوزم:

-بهراد. همونی که اومد محضر واسه...

-به به، چشم مادر بزرگت روشن! پس مامان مهین فقط محدودیتاش مختص من

بوده، از اینکه نوه ی عزیز کرده اش بره خونه ی پسر مجرد ابایی نداره؟
-اینطوری نیست...

اخم هایش آرام آرام بر می گردند به حالت قبل:

-چرا حرف تو مغز تو فرو نمی ره؟ چرا خطرو حس نمی کنی؟
سکوت می کنم و سر به زیر گوش می دهم تا بعد از مکث بی نتیجه ای ادامه
بدهد:

-چرا من تورو نمی شناسم نیلگون ملکان؟ اصلا تو کی هستی؟ نیایش ملکان؟
نیلگون ملکان؟ اون دختر آروم و بی آزار شرکت که سرش به کار خودش گرم
بود یا این دختر بی پروای چموش و عاصی؟ نقاش و عاشق هنر یا یه عشق
انتقام؟ این دو اسمه بودن باهات چه کرده؟ من باید چه فکری در موردت
داشته باشم؟

ناخن هایم را به کف دستم جوری فشار می دهم تا دهانم بسته بماند:
-ترجیح میدم بدترین فکر ممکن رو داشته باشی که اگر یه روزی واقعیت
خیلی قشنگ تر از فکرات بود سربلند بیرون پیام تا اینکه با دروغ بخوام از
خودم یه آدم دیگه نشون بدم. این درسیه که از خودت یاد گرفتم.

نگاهش با بلند شدنم بالا می آید. حرف هایم برخلاف تصورم توانسته او را آرام
کند. لبخند کج و همیشگی روی صورتش جا خوش می کند:
-خوبه، چرا خونه ی بهراد؟

جواب درستی ندارم:

-یه کار کوچیکی باهام داشت...

به چشمانش نگاه می کنم تا باور کند:

-چیز مهمی نبود...یعنی اصلا به اتفاقای این مدت ربطی نداشت...قسم می خورم.

چند ثانیه خیره نگاهم می کند. آنقدر دقیق که معذب می شوم و نگاه می گیرم. متوجه جو سنگین بینمان می شود و آرام تر از قبل می گوید:
-حالا مجازات یه دختر خاطی و چموش چی باشه که حق هم این وسط ناحق نشه؟

کتابی که داده بود تا با خواندنش زمانم به بطالت نگذرد روی میز وسط باز مانده است. مطمئنم وقتی که می رفتم روی میز آشپزخانه بود و بسته بودمش:
-فرقی نمی کنه...

دستی به صورتش می کشد:
-خوبه...فعلا حتی با حضور امیری هم از خونه خارج نمیشی .
اگر اجازه هم داشتم نمی رفتم. روزها و بلکه ماه ها برای حبس نیلگون احمق و زودباور وقت لازم دارم.

-از فردا به بعد دیگه خبری از دستپخت زری جون نیست، تهیه ی نهار و شام با خودته. فقط واسه تمیزی خونه یکی رو می فرستم کمکت.
سری به تایید تکان می دهم و خوشحال از مجازاتی که می تواند ذهنم را از فکر های مخرب رها کند می پرسم؟
-همین؟

نگاه جدی و لبخند کجش تناقض عجیبی با هم دارند:
-شدیدتر از این دوست داری؟
دستپاچه می شوم:

-نه...نه. همین خیلی خوبه...اگر مورد دیگه ای نیست من یکم برم استراحت

کنم.

و به قصد رفتن به سمت پله ها می چرخم.

صدایش بلند تر از قبل می شود:

-وایسا...هنوز اجازه ندادم بری.

دم عمیقی می گیرم. این دیکتاتوری با خون اعضای خانواده ی فخار عجیب

عجین شده است:

-زودتر نقاشی رو شروع می کنی.

-اینم جزو مجازاتمه؟

راحت تر از قبل به پستی مبل تکیه می دهد و پاهای بلندش را روی هم می

گذارد:

-انتخاب با خودته، ولی اینجوری بهش فکر نکنی نتیجه ی کارت بهتر می شه.

برای دستور غذا هم می تونی زنگ بزنی به زری جون، فکر نمی کنم تو این

یکی خیلی استعدادی داشته باشی.

شیطنتش نمی تواند عصبی ام کند. به تلاشش برای به حرف کشیدنم لبخند

می زنم:

-وقتی حرف از مجازات باشه رغبتی واسه نشون دادن استعدادم نمی مونه.

می خندد. از آن خنده های مخصوص به خودش:

-میل خودته...هر غذایی بد در بیاد، مجبوری از اول درست کنی.

احساس می کنم از بار استرس و اضطرابم کم شده و فقط غم در دلم آرام آرام

بزرگ و بزرگ تر می شود:

-می تونم برم بالا؟

نگاه دقیقش را به چشمانم می دوزد که دیگر برای تر نشدنش مهاری جز بالا

رفتن و بستن در اتاق و پناه بردن به بالش گرم و نرمم ندارم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوسیونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:44:53

به نام نامی یزدان

یک هفته از قرارمان گذشته است و هر روز با دیدن میز آماده ی صبحانه
منتظر دیدن یادداشت جدید انوشم تا هم دستور پیشنهادی ناهار اجرا شود و
هم حواسم پرت!

هنوز دایی آزاد نشده است. همین یک خبر برای خراب تر کردن حالم کافی
است .

شب قبل برای اولین بار با صدای نسبتا بلندی با انوش حرف زدم. قرار بود بعد
از آمدنم به خانه اش فرهاد آزاد شود ولی هیچ چیز طبق گفته هایمان پیش
نرفت.

بعد از اینکه دیشب از قرار عصرش برگشت و لبخند شادش تا داخل خانه ادامه
پیدا کرد بیشتر کفری شدم. او زندگی اش را به بهترین نحو ممکن ادامه می
داد و این وسط فقط خانواده ی من با بلاتکلیفی و بیچارگی دست و پنجه نرم

می کردند. از همان دم در شروع کردم و دق دلیه خیلی از بی حوصلگی هایم را سرش در آوردم. حالات صورتش از تعجب و ناباوری تا خونسردی مسخره اش ادامه پیدا کرد. برخلاف انتظارم گذاشت تا آخر حرف هایم را بزنم و حسابی خالی بشوم. گذاشت همه ی حرصم را با گفتن جملاتم خالی کنم:

-تو بری به تموم قرار و مدارات بررسی و زندگیت هر روز پر بار تر از روز قبل باشه ولی دایی بدبخت من تو زندون پیوسه. هر روز خط بکشه رو دیوار تا یه روز لعنتی دیگه هم بیاد و بره و اون بیگناه اونجا به سقف خیره بشه. همینو می خواین دیگه؟ تو و پدرت همینو می خواین. اصلا زندگی آدما پشیزی براتون ارزش نداره. چون پول دارین فکر می کنین همه ی دنیارو خریدین. همه آدمتون...

آخر هم نفهمیدم این میزان از خشم از کجا آمد؟ از لابه لای خاطراتی که این روزها بیش از همیشه در ذهنم مرور می شود؟ از فکر کردن زیاد به آینده ی نامعلوم و شاید حتی معدوم!

آخر حرف هایم به نفس نفس افتادم و او همان دم در کیفش را گذاشت. آرام وارد شد و به سمت آشپزخانه رفت. پشت سرش رفتم تا باز هم با حرف هایم کمی خودم را خالی و او را مجبور به حرف زدن بکنم. به محض ورود به آشپزخانه لیوانی آب از یخچال پر کرد و وسط جمله ی "با شما صحبت می کنم" ام لیوان را به دستم داد:

-وسط داد و بیداد بخور یه وقت نفس کم نیاری.

لیوان را کنار زدم. بیشتر از لیوان خنک، تمسخر پشت جملاتش را به عقب راندم. او حق نداشت به نگرانی من مثل نگرانی یک کودک بابت ترکیدن بادکنکش نگاه کند، که با یک لیوان سرد آرام بگیرد و فراموش کند:

-دایی من به خاطر یه ماجرای که هیچ ربطی بهش نداره افتاده جایی که حقش نیست. من و تو با هم قرار گذاشتیم جناب فخار، یادت که نرفته؟
لیوان آب را خودش سر کشید و صندلی را جایی مقابلم گذاشت و خودش رویش نشست. با این حرکت تقریبا چشم در چشم شدیم:
-تو به همه ی قول و قرارات پایبند بودی؟

عصبی بودم و با این جمله ی خونسرد و بی نهایت آرامش دیوانه شدم:
-من قرار بود پیام اینجا که اومدم. در مورد بیرون رفتن یا نرفتن قرارى نداشتیم. چطور می تونی به من دستور بدی جایی نرم وقتی خودت هیچ وقت نیستی؟

لبخند نرمی روی لبهایش نشست:

-آها پس مشکل اینجااست...که چرا من همه اش بیرونم؟
-معلومه که نه! بحث سر اینه که بیرون بودم یا تو خونه موندنم تاثیری رو شناخت تو نداره. اتفاقا وقتی نیستی آرامش من به مراتب بیشتره!
باز هم عصبانی نشد. باز هم نتوانستم حتی ذره ای آن خشم طوفانی را که تنها یکبار از او دیده بودم دوباره تجربه کنم و کمی آرام بگیرم. مثل بیمارانی سادیسمی منتظر بودم با شنیدن حرفهایم طغیان کند و دیوانه شود. حس می کردم اینکه او هم حس مرا تجربه کند تنها کمی از آتش خشمم کم می کند.
همه چیز خلاف تصورم پیش رفت و باز لبخند زد:

-خوبه...گویا تنهایی حسابی رو احساساتت داره کار می کنه. برای حق و حقوق خوب داری داد و بیداد راه می ندازی...
کمی مکث کرد و نگاهش را از چشمانم گرفت:

-برای آرامشت خیلی کاری نمی تونم بکنم چون اینجا خونه ی منه. اما در مورد

آزادی دایی ات...هنوز مطمئنم نکردی که در مورد داستانی پیش اومده چقدر بی تقصیری، هرچند...

نگاهش را بالا کشید و جدی تر از قبل خیره نگاهم کرد:

-قبل از آزادی دایی فرهادت باید بریم پیش جهانگیر. تا زمانی که نقش زوج خوشبخت رو ازمون با چشماش نبینه و باور نکنه راضی به آزادی دایی جان نمیشه.

پوفی کشیدم و با تمسخر کمی عقب رفتم:

-مسخره است...گفتی راضی کردن جهانگیر به عهده ی خودته.

آرام سری تکان داد:

-هنوز هم همینو میگم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوچهل](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:44:54

نفس عمیقی گرفتم و ناکام از آن همه داد و بیداد بی نتیجه برای رفتن فاصله گرفتم:

-لطفا زودتر هر کاری قراره بکنیم بگو بکنیم...

بی توجه به جمله ام پرسیده بود:

-چی شده؟ چرا امروز اینقدر بی قرار و عصبی ای؟

به او چیزی از تماس ظهر نگفتم. به او نگفتم که تحقیر کلامی زن جوانی که قطعاً با او کار داشت و تماس گرفته بود چقدر حس بدی به من داد. نگفتم که در مقابل سوال "تو اونجا چه غلطی می کنی" اش هیچ جوابی نداشتم و برای خودم و داستانی که ناخواسته واردش شدم چقدر اشک ریختم. که چند بار به خودم و افرا ناسزا گفتم.

چند قدم دیگر هم از او و خونسردی عجیب این روزهایش دور شدم و پرسیدم:

-از افرا خبر داری؟

اسم افرا مثل یک کلمه ی ممنوعه در خانه پیچید. مثل یک بمب بد صدا افتاد وسط آشپزخانه و از صدای مهیبش جفتمان شوک زده و ناراحت برای چند دقیقه سکوت کردیم. او بر خلاف دقایق قبل از روی صندلی بلند شد و رنگ غم صورتش را کدر کرد. صندلی را سر جایش گذاشت و گفت:

-مثل قبل...هیچ تغییری نکرده. هر روز می رم دیدنش. هر روز بی نتیجه تر از دیروز...

همان لحظه فهمیدم که چرا از لبخند هنگام ورود انوش آنقدر عصبی شدم. انتظار داشتم او به خاطر برادری که روی تخت افتاده افسرده باشد و یک گوشه ماتم زده فقط به روزهایی که بیهوده می روند با حسرت نگاه کند ولی فراموش کردم که او گفته بود به روی سخت ترین مشکلات هم می خندد. به روی محکم ترین مشتهای روزگار هم لبخند می زند تا حریف توهم برد برش ندارد.

از کنارم آرام گذشت و رفت. درست در نقطه ای که ناراحت کردنش از یادم

رفته بود توانستم با یک جمله ویرانش کنم.

امروز هم طبق روال این چند روز در حال درست کردن ناهارم. با این تفاوت که نوت هر روز صبح انوش که هر بار بعد از صبح بخیر های متفاوت قطعا یک دستور جدید برای ناهار دارد، اینبار فقط به یک روز بخیر کم پیچ و تاب و در ادامه <نقاشی و ورزش یادت نره > بسنده کرده است.

چه دل خوشی دارد! این روزهایی که سنگین و سخت می گذرند هیچ حس و حالی برای ورزش کردن ندارم. از بین موسیقی های بی کلام یکی که هم نوازی پیانو و ویلنسل باشد را انتخاب کرده ام و گوش می دهم تا صدای بلندش بتواند صدای ذهنم را خفه کند. امروز به انتخاب خودم باقالی پلو با گوشت درست کردم. به یاد دستپخت مامان مهین و عشق همیشگی فرهاد به این غذا. فکر کردم کنارش سالاد شیرازی هم بد نمی شود. با وجودی که از وقت ناهار سه ساعتی است که می گذرد و برخلاف همیشه انوش برای ناهار نیامده اما سالاد را درست می کنم که اگر شد شام و ناهار را با هم بخورم. خیلی میلی به غذا ندارم. از بوی غذا به حد کافی سیر شده ام.

هدفن را به گوش می زنم و صدای موسیقی را بلند تو می کنم تا رقص آرشه روی ویلنسل بیشتر به گوشم برسد. خیارها را ریز ریز خرد می کنم و برای خرد کردن گوجه سراغ چاقوی تیز تری می روم. خیالم با نوای خوش موسیقی، می رود جایی لابه لای دشت سرسبزی که تا کیلومترها فقط سبزینگی است و نور طلایی خورشید که روی برگ ها می رقصد و آرام می گیرد. کلبه ی کوچکی وسط مزرعه هست که سقف قرمزی دارد و دخترکی با موهای بلند و موج اطراف کلبه بالا و پایین می شود. چاقوی تیز را از استند چوبی اش بر می دارم و با اوج آهنگ بالا می برم و مثل بالرین ها روی نوک پا می چرخم. در

ذهنم برای نقاشی این تجسم خوش منظره نقشه می کشم که یکباره دستم محکم کشیده می شود. چشم باز می کنم و از اضطراب چشمان انوش می ترسم و ناخواسته عقب می کشم. گوشی را تند از گوشم بیرون می کشد: -داری چی کار می کنی؟

چشمانش برای اولین بار است که خون افتاده. اصلا حواسم به زمان و مکان نبود. آنقدر موسیقی عمیقی است که بعد از صدها بار گوش دادن باز هم دستم را می گیرد و می کشد سمت همان منظره ی بکر: -هیچی...داشتم آهنگ گوش می دادم.

هنوز مچ دستم را رها نکرده، بلکه سفت تر هم چسبیده است:

-چاقو رو واسه چی برداشتی؟

اصلا نمی فهمم چه چیز برداشتن چاقو و سالاد درست کردن و رقصیدن اینقدر عجیب است.

با دست آزادم اشاره ای به تخته ی برش می کنم و ظرف سالادی که با خیار ها تا نصفه پر شده است:

-می خواستم گوجه خرد کنم. چاقوی تیز می خواستم که گوجه له نشه...همین.

نگاهی به چاقو می اندازد و با همان جدیت قبل می پرسد:

-واسه خرد کردن یه ذره گوجه، چاقوی به این بزرگی بر می دارن؟

عصبی از سوال و جواب های خشنش تلاش می کنم دستم را بیرون بکشم:

-ببخشید یادم رفت واسه خرد کردن گوجه زنگ بزنم با شما صلاح مشورت بکنم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتدویستوچهلویکم

#پرنثابت

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:44:54

دستش شل می شود اما همچنان مچم را رها نکرده:

-آخه کدوم آدم عاقلی با چاقوی به این بزرگی وسطه آشپزخونه می رقصه و
گوجه خرد می کنه.

زل می زنم در چشمانش:

-آره آدمای عاقل با این چاقو فقط سر می برن...

-چی؟

آرام لب می زنم:

-هیچی...

خودم هم نفهمیدم جمله ام از کجای ناخودگاه ذهنم یکباره سرک کشید.
همین جمله کافی بود که دیگر نگذارد بروم و بیشتر مرا سمت خودش می
کشد:

-منظورت چی بود از بریدن سر آدما؟

کلافه نگاهش می کنم:

-چه می دونم...لابد فکر کردی فهمیدم اومدی خونه و خواستم با این چاقو
بکشمت دیگه! از این اینجوری ترسیدی؟

دستم را رها کرد و انگشت سبابه اش همزمان بالا آمد:
-دختر خانم من اگر از تو نیم وجبی می ترسیدم راحت نمی دادم تو خونه ام.
نگران خودت شدم .

زودتر از چیزی که انتظار داشتم فاصله گرفت:
-وسط خونه رقص چاقو راه انداخته...

همان نیم وجبی که گفت برای نابود کردن اندک حال خوشم کافی بود .
گاهی یک کلمه تورا آنچنان به قعر خاطرات می کشاند که هیچ دستی نمی تواند بیرون بکشد. قعر خاطراتی که هر روز و هر ثانیه تلاش داری تا فراموشش کنی. تا پشت خروار ها خاک دفنش کنی و نمی شود...
نیم وجبی از همان کلمات است که مرا می برد به سالهای دور و درازی که هر وقت افرا می خواست حرصم را در بیاورد می گفت نیم وجبی. هربار که می گفت خودش قاه قاه می خندید. بعد هم اضافه می کرد که تو از دنیای آدم کوچولو ها آمده ای، که مگر میج دست آدمیزاد هم اینقدر ظریف و کوچک می شود.

گوجه را به همان شکلی که مورد علاقه ی مامان مهین است خرد می کنم و اشک هایم را نگاه می دارم تا گناه راه افتادنشان را به گردن پیاز تند و تیز بیاندازم. روی سالاد نعنای خشک می ریزم و آبغوره ی تازه ای که زری جون با خط کجی روی برچسب اسمش را خاطر نشان کرده که لابد با چیز دیگری اشتباه گرفته نشود. کاش می شد من هم روی پیشانی ام تمام کلماتی که مرا بر می گردانند به عقب را بنویسم و از بقیه بخواهم از هیچ کدامشان استفاده نکنند .

نمک می پاشم روی سالاد و با دمی عمیق تلاش می کنم به زخم ناسوری که

هر بار نمک کلام یکی خون چکان ترش می کند فکر نکنم.
هنوز باقالی پلو و گوشت را نکشیده ام که او را در لباس های جدیدی آماده ی رفتن می بینم. همین! پس چون قرار به ماندن نداشت دستور غذای جدیدی نداده! عصبی از این همه زحمتی که باز بی نتیجه مانده می پرسم:
-ناهار خوردی؟
همانطور که به سمت در می رود گوشی را از جیبش بیرون می کشد:
-آره، شرکت خوردم.
می خواهم بی تفاوت باشم و چیزی نگویم اما نمی توانم:
-شام چی؟
متعجب می چرخد سمتم:
-الان مگه وقت شامه؟
حواب که نمی دهم ادامه می دهد:
-تو بخور، واسه شام هم نمیام. دزدگیرو فعال کن شاید شب مجبور شم یکم دیر برگردم.
کفش های تمیزی پوشیده که از همین فاصله هم برق می زنند. دست به سینه به رفتنش خیره می شوم:
-پس واسه همین امروز تو یادداشتت اشاره ای به غذای امروز نکردی.
تلفن کنار گوشش است و امید دارم که جمله ام را نشنیده باشد. پیداست فرد پشت خط جواب داده و او پیش از جوابی به او جمله ی آرام مرا شنیده است.
لبخند پر از شیطنتی می زند و در گوشی می گوید:
-نیم ساعت دیرتر بیا دنبالم...یه کاری پیش اومده.
و تماس را قطع می کند.

پشتم را می کنم و اصلا به رویم نمی آورم که کارش را عقب انداخته. هرچند معلوم هم نیست که عقب انداخته باشد. شاید در خانه کاری برایش پیش آمده...

صدایش را نمی شنوم:

-داری میری آشغالارم ببر.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوچهلودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:44:54

جمله ی احمقانه ام اصلا جای تامل هم ندارد. کیسه ی آشغال را همین دیشب بدون تذکر من برده بود. بوی ادکلنش کمی در فضای آشپزخانه پخش می شود. از پشت نزدیکم می شود و دیسی که قرار بود داخلش برنج بکشم و بلا تکلیف در دستم تاب می خورد را می گیرد. باید حرفی بزنم:

-تو برو به کارت برس خودم می کشم.

از گوشه ی چشم نیمرخش را می بینم که با حرفم تکانی می خوردی و با لبخند نگاهم می کند:

-یکی بود می گفت من که نباشم آرامشش تو این خونه بیشتره.

سراغ ظرفی برای کشیدن ماهیچه ها می روم:
-اون به جای خود، ولی وقتی کلی وقت واسه درست کردن غذا گذاشته باشم
ترجیح میدم یکی باشه که بخوره.
لبخندش به قوت خودش باقی است. به کمک دستگیره ها برنج را روی دیس
چپه می کند و من تمام مدت نگران پیراهن مردانه ی شیک آبی روشنش
هستم:

-یکی یعنی هرکی؟
سراغ ماهیچه ها می روم و ظرف را جای مناسبی نزدیک دیگ می گذارم تا
بدون تلفات بکشم:
-برو کنار نپاشه رو لباس .
غذا را می کشم و بر می گردم سمتش که بدجنسی هنوز کنج لبش جا خوش
کرده. اخم می کنم. ظرف و قاشق و چنگال را مقابلش می گذارم:
-واقعا اگر میل نداری برو به کارت برس. من کسی نباشه میلی به خوردن ندارم.
فوقش فردا می خوریم.
با دست به صندلی مقابلش اشاره می کند:
-بشین لطفا.

می نشینم و منتظرم تا بکشد ولی او همچنان دستانش را روی هم گذاشته و
نگاهم می کند. آنقدر به نگاهش ادامه می دهد تا سرم را بلند کنم و منتظر
حرفی که می خواهد بزند بمانم:
-من اگر صبحا کنار صبح بخیر برات غذای روزو مشخص می کنم فقط واسه
اینه که سرت به یه کاری هرچند دستوری مشغول بشه. چون وقتی مشغول به
کار میشی دست از شکنجه خودت بر می داری. برات برنامه می نویسم که

حداقل چند ساعتی برای خودت باشی. وگرنه می تونم این غذا رو هر جای دیگه هم بخورم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوچهلوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:03

به نام نامی یزدان

سکوت شبانه ی خانه را صدای زنگ های مکرر و بد صدای تلفن می شکند. نبود انوش همه چیز را ترسناک تر کرده است. با وجودی که دزدگیر ها روشن هستند ولی ترسی که با دیدن آن مرد جوان و ماشین سیاهش به دلم ریخته با هیچ دزدگیر روشنی آرام نمی گیرد. تلفن را از برق می کشم. از دم نوشی که تازه آماده کرده ام اندکی داخل فنجان گرد و زیبا می ریزم و به هال می روم تا روی تک مبل گرم و نرم هال که این روزها بیشتر از هر کس پذیرای تنهایی هایم شده پناه ببرم. مبل نرم و گهواره ای که روی پایه هایش تکان می خورد و جان می دهد برای روزهای سرد زمستان . کتابم را باز می کنم و سعی می کنم به کمک نوشته ها از دست افکار مسخره و شوم فرار کنم که گوشی ام روی میز وسط با بدترین صدای ممکن شروع می

کند به ویبره رفتن. از صدای عجیب حرکت گوشی روی شیشه ی میز جیغ نا خواسته ای می کشم. زود برش می دارم و اسم بهراد که از صبح این بار هزارم است که بی وقفه تماس می گیرد متقاعد می کند که جوابش را بدهم. کمی از دم نوش داغ می خورم تا آرام بگیرم و لبم می سوزد. دم عمیقی می گیرم و دکمه ی سبز را لمس می کنم. بی هیچ حرفی فقط گوش می دهم: -نیلگون...چرا جواب نمیدی دختر. از روزی که رفتی نگرانتم. حالت خوبه؟ همین را کم داشتیم. نگرانی بهراد! چیزی که تا امروز حتی فکر هم نمی کردم وجود داشته باشد .

-چرا حرف نمی زنی؟ اونجا راحتی؟

-چه فرقی به حال شماها داره؟

صدای نفسی که بیرون می دهد فضای خالی بینمان را پر می کند. فضاهای سرد و خالی، این روزها بین تمام روابطم قد علم کرده است. -این حرفو زن. تو برای ما خیلی مهمی...قرار نیست صدمه ای ببینی. از اول هم قرار نبود اینجوری بشه.

حرف های صدمن یک غاز! حرف های دل خوشکنک بی هزینه:

-فعلا که من وسط مصیبتم شما اون بیرون. اگر زنگ زدی که مطمئن بشی زنده ام یا نه باید بگم فعلا نفس می کشم. اگر کار دیگه ای نیست قطع کنم. تقلایش از پشت خطوط هم پیدااست:

-وایسا...قطع نکن. گوش کن نیلگون. من تا قبل از این ماجراها اصلا فکرشم نمی کردم که راهمون به اینجا برسه. باور کن قرار بود خیلی زودتر از اینا بیای از داستان بیرون ولی هیچ چیز طبق محاسبات ما پیش نرفت.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتدویستوچهل و چهارم

#پرنثابت

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:03

پوزخند پر صدایی می زنم:

-آره چون سه تا کله پوک پشت ماجرا بودن. با دست خالی داشتن می رفتین به جنگ با اژدها .

بهراد که پیداست چقدر منتظر جواب دادنم مانده به هیچ وجه راضی نمی شود همین مکالمه ی بی کیفیت را هم از دست بدهد:

-تو درست میگی. نقشه ی ما ایراد داشت. همه ی جوانب رو نسنجیدیم.

چیزایی رو ندیدیم که از همه مهم تر بوده ولی حالا چی؟ یعنی میگم الان که افرا دستش از همه جا کوتاهه درسته که بیخیال ماجرا بشیم و بذاریم که به خودی خود پرونده اش بسته بشه؟ بدون نتیجه؟

کفری از این همه بی فکری با صدای نسبتا بلندی جوابش را می دهم:

-چی داری میگی بهراد؟ مگه قرار بوده از یه سری توهمات نتیجه بگیرین؟ تلاشش برای آرام کردن من و فضای پر تنش بینمان ستودنی است. با صدای آرامی می گوید:

-آروم باش نیلگون جان. من درک می کنم تو اصلا تو شرایط خوبی نیستی.

هیچ چیز به نفعت که نشده هیچ، بدتر علیه تو و خانواده ات هم شده. حرف

من اینه که ما اگر بتونیم یه جوری از کارای انوش سر در بیاریم خیلی خوب میشه. همین که بفهمیم جهانگیر هنوز تو این داستان دارو و مواد هست یا نه؟ اینکه بفهمیم انوش داره کمکش می کنه یا نه؟ ببین...
با عصبانیت می پرم وسط حرفش:

-تو واقعا عقلتو از دست دادی. من هیچ کمکی نمی تونم بهتون بکنم!
از صدای مضطربش پیداست که اصلا دوست ندارد مکالمه به این زودی ها تمام شود:

-گوش کن ببین چی می گم بعد اگر منطقی نبود قطع کن...
سکوتم تشویقش می کند به ادامه:

-جهانگیر ناتوانه، ولی انوش قدرتمند تر از همیشه کنار پدرشه. هنوز روابطش با آدمای پدرش برقراره. با اون آدمایی که از قدیم کار می کرده هنوز حشر و نشر دارن. اصل داستان اینه که از بین اون سرگروه های کله گنده فقط یکی اشون کنار گذاشته شده که ما حدس می زنیم به خاطر کشته شدن پسرش و خراب شدن روحیه اش به خودی خود رفته کنار. یکی دیگه اشونم قبل از اینکه با پولای گنده فرار کنه و بره، سر بزنگاه و درست لب مرز گرفتار شده. گیج و گنگ از نفهمیدن حرف هایی که مسلسل وار و پشت هم می زند به اطرافم نگاه می کنم. به خودی خود از بودن در این خانه وحشت داشتم و حالا با حرف های بهراد تا سخته کردنم فاصله ای باقی نمانده. بیخیال دمنوش و کتاب به سمت پله ها می روم. پناه بردن به اتاق و بستن در شاید بتواند از شدت وحشتم کم کند.

پله ها را آرام بالا می روم و هر چند ثانیه یکبار بر می گردم و پشت سرم را نگاه می کنم. بهراد حرف های دیگری می زند که هیچ کدامشان را نمی شنوم.

متوجه بی حواسی ام می شود:

-گوشت با منه؟

-شما چی کار کردین؟ منو انداختین بین یه مشت آدم کش و جانی؟

در اتاقم را آرام می بندم. از آدم هایی که در این خانه نیستند و حرف های بهراد آرام آرام اشباحشان را از زیر اجسام بیرون می کشد وحشت دارم. روی زمین سرد می نشینم و او با صدای مهربان تری می گوید:

-گوش کن. انوش با تو کاری نداره. اگر داشت تا الان حتما یه بلایی سرت آورده بود. مطمئنم اونم دنبال یه سری رد و نشونه است که تورو برده اونجا. اتفاقی که برای افرا افتاده می تونه کار هر کسی باشه ولی مطمئن باش کار انوش نیست. من فقط می خوام تو یکم بیشتر به انوش نزدیک بشی. بفهمی با کیا بیشتر در ارتباطه، کجاها میره، با کیا حشر و نشر داره. نفس هایم سنگین بالا و پایین می شوند. با صدایی که از ترس آرام شده می گویم:

-فقط واسه خودت تو خواب و خیال قصه می بافی دیگه؟ آخه من چطوری بفهمم با کیا رفت و آمد داره؟ اصلا کنارش نیستم که بفهمم با کیا میره میاد، اون از من و تو باهوش تر و زرنگ تره. من حتی از خونه نمی تونم برم بیرون... -گوش کن نیلگون...قرار نیست مثل جیمزباند بیفتی دنبالش. فقط وقتایی که نیست خونه رو بگرد...ببین رد و نشونی از کارایی که می کنه می تونی در بیاری؟ سعی کن اعتمادشو جلب کنی. اون وقت ممکنه از بین ده تا جایی که می ره حداقل یه جا تورو ببره. سعی کن همون دختر آروم و بی آزاری که بودی باشی. اصلا نیازی به نقش بازی کردن نیست...همین که مطمئن بشه تو چیزی نمی دونی کافیه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوچهل و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:03

چشمانم را محکم می بندم:

-پای منو از وسط این بازی مسخره بکشین بیرون!

صدای نفس کشیدنش بیشتر عصبی ام می کند:

-پای تو خواه ناخواه وسط این ماجرا هست. تو الان بیشتر از همه امون نزدیک آتیش وایسادی. فقط کافیه...

-من هیچ کاری براتون نمی کنم. همون یه بارم که حماقت کردم و وارد این ماجرا شدم اشتباه کردم.

حسابی عصبانی شده است و این از طرز نفس کشیدنش به خوبی پیداست. با صدایی که تلاش دارد همچنان آرام باقی بماند می گوید:

-نیلگون! یک کم فکر کن به حرفام. ترس باعث شده فقط مخالفت کنی. باور

کن اگر جهانگیر و انوش هنوز تو کار خلاف باشن خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی هم فرهاد آزاد میشه هم از اون خونه می تونی بیای بیرون. فقط کافیه مدارک کافی داشته باشیم همین.

صدای جیغ لاستیک های ماشینی خیلی نزدیک به گوش می رسد و بعد

صدایی از داخل حیاط به گوش می رسد. بلند می شوم و آرام به سمت پنجره می روم:

-من همینجوریشم به زودی از اینجا میرم. فرهادم تا یکی دو هفته ی دیگه آزاده.

در تاریکی چیزی معلوم نیست و از ماشین انوش هم خبری نیست.

-اگر فرهاد فعلا بیرون نیاد چی؟ انوش فعلا نمی تونه فرهادو بکشه بیرون. با بیرون اومدن فرهاد معلوم میشه که انوش فهمیده اصل ماجرا تقصیر کس یا کسای دیگه است. بودن فرهاد اون تو به نفعشه، به نفع خودتم هست.

پرده را به جای اولش بر می گردانم. ترس مغزم را فلج کرده:

-وایسا ببینم. نکنه دلیل موافقت با اومدن من به اینجا فقط واسه اجرای همین نقشه هات بوده؟

عصبی می شود:

-نه دیوانه. در اینکه خونه ی انوش در حال حاضر امن ترین جای ممکن برای توئه هیچ شکی نیست. اتفاقی که برای افرا افتاده کار هر کسی که باشه مطمئن باش همه چیزو جوری چیده که همه گناها بیفته گردن یه آدم از همه جا بی خبر. حالا اگر این وسط معلوم بشه اون آدم از همه جا بی خبر گناهی نکرده و انوشم فهمیده که کار، کار فرهاد نیست...نفر بعدی که میره سراغش تا یه بلایی سرش بیاره قطعا تو خواهی بود. اینجوری که تو موندی اونجا دست هیچ احدی بهت نمی رسه. انوش بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی حواسش به قلمروش هست.

آرام در اتاق را باز می کنم و از بالا نگاهی به روشنایی هال می اندازم و با صدای به شدت آرام ولی عصبی ای می پرسم:

-اونوقت تو انتظار داری من برم زاغ سیاه آدمی رو چوب بزnm که اینقدر حواس جمع و باهوشه؟

کمی مکث می کند و در این فاصله آرام آرام به بخش ممنوعه ی خانه نزدیک می شوم. احتیاط را بالاخره کنار می گذارد و با صدای آرامی می گوید:

-بالاخره آدمای باهوشم نقطه ضعف هایی دارن.

می ایستم. ایستادن وسط راهروی ممنوعه و تاریک به خودی خود دلهره آور است:

-منظورت چیه؟

سینه ای صاف می کند:

-اعتمادشو جلب کن و بهش نزدیک شو...بالاخره اونم مرده...

همین جملاتش برای دیوانه کردنم کافی است. با عصبانیتی که دندان هایم را روی هم قفل کرده جوابش را می دهم:

-دیگه داری مزخرف می گی.

و گوشی را روی ادامه ی آشغال پراکنی هایش قطع می کنم. آرام آرام به سمت اتاق کار که به اتاق خوابش چسبیده می روم که بسیاری از شبها پذیرای شب زنده داری هایش است. هیچ وقت به این بخش ممنوعه ی خانه اش پا نگذاشته ام و همین برای توجیح ضربان نامیزان قلبم کافی است.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوچهلوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:04

به نام نامی یزدان

دو قدم بلند دیگر مانده است. دو قدم بلند دیگر تا دستم را دراز کنم و دستگیره را بکشم. در سفید هر لحظه بزرگتر از قبل به نظرم می رسد. همین تردید انگار روی بلندی در هم اثر گذاشته است؛ کش می آید و نمی گذارد با جسارت بیشتری پیش بروم. اگر گفته های بهراد درست باشند و انوش هم راه جهانگیر را رفته باشد چه؟ اگر پشت این در سفید اطلاعاتی باشد که نباید آنوقت چه می شود؟

خانه در سکوت رعب آوری فرو رفته و مغزم برای گرفتن تصمیم آخر منجمد شده. بر می گردم و و یکبار دیگر به راهروی باریکی که پشت سر گذاشته ام نگاه می کنم. نمی توانم! دیگر ادامه ی راه به آسانی این چند قدمی که آمدم نیست. این دو گام مانده قرار است چه به من اضافه کند؟ این رفتن رسیدنی هم دارد؟

آرام، عقب عقب می روم و از در دو اتاق انتهایی راهرو دور می شوم. به اواسط راهرو که می رسم قدم هایم را تند تر می کنم و پناه می برم به اتاقم. در را که می بندم تمام سیاهی ها و ترس ها با شدت بیشتری بر می گردند. چطور بی فکر وارد این ماجرای بی سر و ته شدم؟

چند دقیقه به همان حال تکیه می دهم به دربسته ی اتاق تا صدای آرام باز شدن در ورودی دوباره ترس به جانم بریزد. خبری از صدای بوق دزدگیر ها

نیست و این نشان می دهد کسی که وارد خانه شده است قطعا کلید داشته. همین کمی آرامم می کند. خیلی آرام در را باز می کنم تا صدا ها بهتر به گوشم برسند. نجوای پچ پچی به گوش می رسد و بعد صدای ضرب آهنگ پاهایی که پله ها را آرام بالا می آیند و مشخص است که فقط متعلق به یک نفر نیست. اگر کسی غیر از انوش کلید خانه را داشته باشد... اگر کسانی که بالا می آیند از دایره ی همان گروهی باشند که بهراد هشدارش را داده بود چه کنم؟

نگاهم بین اجسام داخل اتاق می چرخد و تنها جسم سختی که به چشم می خورد گلدان شیشه ای و خالی روی میز کوچک است. سریع تر از چیزی که از خودم انتظار دارم برش می دارم و منتظر می مانم تا به انتهای پله ها برسند. تنها چیزی که به ذهنم می رسد تماس گرفتن با انوش است. از بین شماره های ذخیره شده سراغش می روم و تماس برقرار می شود.

در تاریکی راهرو دو شبخ پشت سر هم پیدا می شوند و خطوط غیر قابل تشخیصی از هیبتشان که مشخص می کند دو مرد بلند قامت اند که آرام قدم بر می دارند. در را کمی بیشتر باز می کنم و نمی دانم گوشی در دستم چند بوق می خورد و جوابی نمی گیرم. پیش از اینکه درک درستی از شرایط داشته باشم هیبت یکی از دو مرد می آید سمت اتاقم:

-نیلگون بیداری؟

نفسم که از روی آسودگی خیال رها می شود برای خودم هم عجیب است. برای اولین بار در طول مدت شناخت او از دیدنش احساس امنیت می کنم. حسی که با زندانی شدن فرهاد پرکشیده بود دوباره در دلم بیدار می شود. بی معطلی چراغ راهرو را روشن می کند و با چند قدم بلند فاصله ی بینمان را پر می کند. به پشت سرش نگاه می کنم و مرد همراهش آشنا به نظر می رسد.

نگاه عمیقی دارد که مفهومش را درک نمی کنم. با تکان سر سلامی می کند.
قطعا از میزان ترسم با خبر است ولی غرورم اجازه نمی دهد بیش از این دست
و پا چلفتی به نظر برسم. گلدان را پشت سرم قایم می کنم اما چیزی از نگاه
تیز بین او و انوش دور نمی ماند. انوش تا کنار در اتاقم می آید:

-چرا جواب تلفنامو ندادی؟

تازه یادم می آید آن مرد عجیب را روزی که محضر رفتیم، همراه انوش دیدم.
هرچه فکر می کنم اسمش خاطرم نیست:
-نتونستم بخوابم.

کمی نزدیک تر می آید:

-چرا؟ حالت خوب نیست؟ عصر که خوب بودی...

دستش را بالا می آورد و پیش از اینکه عقب بکشم روی پیشانی ام می گذارد:
-تب نداری. چیزی شده؟

دوباره نگاهم می رود پشت سرش. دم عمیقی می گیرد و بر می گردد سمت
مرد:

-شما برو تو اتاق، الان میام.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوچهلوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:04

مرد بی هیچ کلامی به انتهای راهرو می رود و تمام مسیری که به سختی طی کردم را با چند گام بلند تا انتها می رود. در را پشت سرش می بندد و انوش با دست به داخل اتاق هدایت می کند. گلدان مثل آلت قتاله در دستم سنگینی می کند. انتظار داشتم به کمکش دو مرد درشت اندام را از پا در بیاورم! گلدان را آرام از دستم بیرون می کشد و می گذارد روی میز. می نشینم لب تخت و می گوید:

-چی شده؟

دستی به صورتم می کشم. اشک تا پشت پلک هایم می آید. با صدایی که تلاش دارم حداقل به ظاهر محکم به نظر برسد جوابش را می دهم:

-هیچی. فکر کردم دزدین...

مقابلم روی زمین می نشیند. اصلا توجی به شلوار تمیز و اتو کشیده اش ندارد. چند ثانیه نگاهم می کند:

-از تنهایی می ترسی؟ یا وقتی نبودم اتفاقی افتاده؟

فقط نگاهش می کنم و خودش ادامه می دهد:

-من کارم همینه نیلگون. خیلی شبا ممکنه نباشم. اگر فکر می کنی از تنهایی می ترسی بگم زری...

نمی توانم روی حرف هایش تمرکز کنم و با نگاهی که اشک تارش کرده خیره می شوم در چشمانش:

-تو کی هستی؟

انگار عجیب ترین سوال دنیا را پرسیده ام. وسط حرف رشته ی افکارش به وضوح پاره می شود:

-چی؟

دستش را بالا می آورد و دست یخ زده ام را می گیرد:

-تو چت شده؟ چرا اینقدر دستات سرده؟ چرا نمیگی چی شده؟

دستم را از بین دستان بزرگ و به ظاهر امنش بیرون می کشم:

-بین من...یه سری چیزا رو بهت نگفتم. من به خاطر افرا اومدم تو شرکتت.

افرا خیلی قبل تر اومده بود ایران...می خواست از یه سری کارای شما سر در

بیاره. منو فرستاد که به عنوان منشی سر از کارات در بیارم. که بفهمم...

اولش گنگ نگاهم می کند ولی خیلی زود به خودش می آید و با صدای نسبتا

بلندی که مرا از جا می پراند فریاد می زند:

-ایل خان...

از ترس حرکت تند و عجیبش از روی لبه ی تخت عقب می کشم. نگاه انوش

بین اجسام داخل اتاق می چرخد و روبدوشامبر بنفشه را برمی دارد و پرت می

کند سمتم:

-تنت کن.

چشمش خون افتاده ولی تلاش دارد آرام به نظر برسد:

-خب...بقیه اش.

گنگ و گیج به حرکات عجیبش نگاه می کنم و روبدوشامبر را روی بازو های

لختم می کشم و کمربندش را گره می زنم.

در زودتر از انتظارم باز می شود و مرد درشت اندام با همان نگاه تند و تیزش

وارد می شود:

-چی شده؟

انوش به یکی از مبل های اتاق اشاره می کند تا مرد بنشیند. توضیح کوتاهی به

مرد مضطرب می دهد:

-افرا خیلی قبل تر از اتفاق کارخونه ایران بوده.

مرد جووری نگاهش می کند که مفهومش را نمی فهمم. انوش کلافه دستی به سرش می کشد:

-خیلی خوب...حق با تو بود.

ایل خان بلند می شود و برخلاف انوش ذره ای ناباوری در حرکاتش دیده نمی شود. دستی بر شانه ی انوش می گذارد:

-برو بیرون. بقیه اشو بسپر به من.

انوش نگاهش را بینمان تقسیم می کند:

-آرومم...بشین!

ایل خان با تسلط بیشتری فشاری به شانه ی انوش می آورد که از پنجه ی چنگ شده اش به خوبی پیداست چه قدرتی دارد:

-برو بیرون انوش. تا همینجاشم اشتباه کردم.

انوش جووری سفت و سخت نگاهش می کند که مطمئنم اگر به جای آن مرد من ایستاده بودم زیر آن نگاه قطعا ذوب می شدم. با لحن آرام ولی پر از تهدیدی می گوید:

-یادت نره داری با کی حرف می زنی.

مرد دستش را پایین می کشد و سر به زیر و مطیع عقب می کشد. می نشیند روی مبل و موبایلش را روشن می کند. دستی رویش می کشد و می گذاردش روی میز. جمله ی انوش نگاهم را از او می کند:

-بقیه اش نیلگون! چی شد که بعد از هفت سال افرا اومد سراغت؟

لبه های روبدوشامبر بین دستانم مچاله می شود و نگاهم می دود سمت پنجره

ی اتاق که سیاهی های بیرون را قاب گرفته است. همه چیز را بی کم و کاست
برایش تعریف می کنم. حس غرقیتی را دارم که آب از سرش گذشته و مردنش
حتمی است؛ چه با گفتن حقیقت و چه بدون گفتن آن .

لابه لای حرفهایم اضافه می کنم که افرا در تمام سالهای دور از ایران روزگار
خوشی را در کنار معشوقه ی جدیدش تجربه کرده، تمام تلاشش را برای تنها
شدنم کرده و خوب می دانسته راه های وارد کردن من به این ماجرا چیست:
-افرا نمی خواست به کسی آسیبی برسه. فقط می خواست حقشو از تو و
جهانگیر خان بگیره. همین! اصلا قرار به هیچ خون و خونریزی ای نبود.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوچهلوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:04

نگاهم می چرخد سمت انوش که پشت به من به تاریکی ها زل زده است:
-اگر تا الان چیزی نگفتم فقط برای این بود که دوست نداشتم ذهنیت نسبت
به برادرت عوض بشه. چون دیدم که برخلاف نظر افرا، تو چقدر دوشش داری...
ایل خان با همان صدای بم و عجیبش می پرسد:
-چی نظر تو عوض کرد که الان واقعیتو بگی؟
انگشتانم را درهم گره می زنم:

-برام مهم نیست که چه بلایی قراره سرم بیارین...من با انتخاب اشتباه خودم وارد این داستان شدم اما...اما خانواده ام بی تقصیرن. اونا هیچی از این ماجرا نمی دونن...هیچ کدومشون در مورد اتفاقای اخیر و دلیل ورود من به شرکت خبر ندارن. اگر همه ی حدس و گمان های بهراد...

قرار نبود اسمی از بهراد و ارس بیاورم. چشم می بندم تا نبینم چه سوتی احمقانه ای داده ام. جفتشان باهم می پرسند:

-بهراد؟

-منظورم افراسیابه...حدسای افر...

انوش فرزند و چابک می آید و کنارم روی لبه ی تخت می نشیند:

-حرف بزن...بهراد چی؟ به جز افرادیه که تو این ماجران؟

قلبم درست مثل پرنده ی بی پناهی در قفس سینه خودش را به در و دیوار می زند. از ترس اینکه هر آن بلایی سرم بیاورد عقب می کشم و نگاه می دزدم:

-اشتباه گفتم.

با دستش چانه ام را می گیرد و صورتم را به سمت خودش بر می گرداند:

-حرف بزن...به جز تو و افرادیه که تو این ماجران؟

بغضی که به سختی تلاش کردم تا سر جایش بماند بالاخره می ترکد و از پشت نگاه تار زل می زنم به چشمان طوفانی اش:

-اصل ماجرا همینایی بود که گفتم...باور کن.

نگاهش روی چشمانم عقب و جلو می شود و با صدایی که تلاش دارد سخت نباشد می گوید:

-باور نمی کنم...بگو!

-انوش!

هشدار ایل خان هم نمی تواند نگاهش را از چشمانم بگیرد. آب دهانم را قورت می دهم و چشم می بندم:

-همه ی اینا نقشه ی افرا بود واسه نزدیک شدن به تو...واسه رسیدن به حقش...

دستش را از روی چانه ام آرام بر می دارد:

-حرف بزن. نگفتن حقیقت از دروغ خیلی بدتره. عین دزدیه نیلگون!

ایل خان از روی مبل بلند می شود و نزدیک انوش می ایستد. دستی روی شانه اش می گذارد:

-بیا برو بیرون من خودم ازش می پرسم.

انوش "نه" قاطعی می گوید و نگاه منتظرش را بر می گرداند سمتم. جمع تر از قبل می نشینم و پاهایم را بغل می کنم. دلم برای خودم وسط این ماجرای بی در و پیکر بیشتر از همه می سوزد:

-بهراد و ارس...به نام بهراد یه خونه اجاره کرده بودن. بهراد برای افرا فقط کار می کرد و ازش پول می گرفت. الانم که بیکار شده و بی پول ولی بازم بیخیال ماموریت افرا نمی شه. می خواد مطمئن بشه که تو...
نگاهش می کنم:

-تو کار خلافی یا نه...که آدم جهانگیری یا نه...

-پس هنوز باهاشون در ارتباطی؟

سوال ایل خان و لحن پرسیدنش ترسناک است. دم عمیقی می گیرم:

-دوست ندارم باشم...بعد از فهمیدن کارایی که افرا کرده و حماقتایی که به خاطرش کردم دوست ندارم با هیچ کدومشون در ارتباط باشم.

با اسم افرا باز اشکم سرازیر می شود ولی ایل خان بی توجه به حال خرابم

دوباره و اینبار محکم تر می پرسد:

-این جواب سوال من نبود دختر خانم! هنوز با ارس و بهراد در تماسی؟ بله یا خیر؟

نگاهی به انوش می کنم که بلند شده و باز پناه برده به قاب تاریک پنجره.
-بله...هنوز باهام در تماسن...

-ازت چیزی هم خواستن؟ خواستن کاری براشون بکنی؟

نمی دانم سوال های ایل خان به دلم وحشت می ریزد یا ترس از صدای بم و نحوه ی پرسیدنش حالم را بد کرده. لبه های روبدوشامبر را به هم نزدیک می کنم:

-بله...خواستن که تو وسایل انوش بگردم...ببینم چیز مشکوکی به چشمم میاد یا نه...بهش نزدیک بشم...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدو یستو چهل و نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:32

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:47:04

انوش جوری می چرخد که مطمئنم بلایی سر گردنش آمده. نگاهش خون افتاده و ناباور به چشمانم زل می زند. اما سکوت و آرامش ایل خان همچنان به قوت خود باقی است. انوش پنجه های دستانش را داخل موهای پر و مشکی

اش فرو می کند:

-لعنتی!

نمی فهمم لعنتی نصیب من شد یا دوستان افرا. ایل خان بلند می شود و به سمت گوشی اش می رود. انگشتی به رویش می کشد و بعد آرام می گوید:

-خودتو کنترل کن انوش!

استخوان فک نوش برجسته تر از همیشه به چشم می آید و پیش از اینکه

چیزی بگوید ایل خان می پرسد:

-بقیه اشو خودت حل می کنی یا...

-برو بیرون تا پیام!

جمله ی انوش آرام ادا می شود. بی هیچ خشونت و تهدیدی اما قلبم باز پرشتاب می زند. از اینکه با او در این چهاردیواری تنها باشم به شدت می ترسم. نگاهم می چرخد سمت گلدانی که با فاصله ی زیادی روی میز پایه کوتاه جا خوش کرده است. در که پشت قدم های محکم و آرام ایل خان بسته می شود انوش آرام آرام نزدیک می آید و می نشیند. نگاه می دزدم و او بیشتر به نگاه کردنش ادامه می دهد:

-فکر می کردم دلیل اومدنش به شرکت فقط به خاطر یه سری حسادتهای زنانه است... که ارس بهت گفته افرا اونور داره چی کار می کنه و اومدی که یه جورایی...

حرفش را ادامه نمی دهد. کلافه پوفی می کشد:

-کاش همین بود... کاش واقعا افرا رو فرهاد زده بود... کاش قضیه ناموسی بود. حرف هایش بوی نا امیدی می دهد. منتظر هر عکس العملی از سمت او بودم به غیر از نا امیدی. سرش را بلند می کند و با همان نگاه به خون افتاده ادامه می

دهد:

-تا امروز بین آزادی و زندانی بودن فرهاد شک داشتم ولی از امروز به بعد مطمئنم زندان بودن فرهاد از همه بیشتر به نفع توئه! فرهاد که بیاد بیرون ممکن نفر بعدی که برن سراغش خودت باشی.

از تمام توانم استفاده می کنم تا حرفی بزنم:

-باور کن فرهاد چیزی نمی دونه. اصلا خبر نداره که تو چی کاره ای...

لبخند مهربانی روی صورتش می نشیند که به نا امیدی نگاهش نمی آید:

-من چی کاره ام؟

جوابی ندارم. موهایم را که دیگر با روزهای کوتاهی و شیکی فاصله ی زیادی

دارد می فرستم پشت گوشم:

-هرچی...

دستش را می گذارد روی بالش کوچکی که شب ها تا صبح بغلش می کنم تا

خوابم ببرد:

-نیلگون، کسی که افرارو کشونده ایران اول از همه می خواسته مطمئن بشه

من دقیقا دارم چی کار می کنم؟ پس...تو فقط یه چیزو سعی کن که باور کنی.

یه جوری باور کنی که وقتی برای کسی میگی ذره ای تردید تو صدات نباشه.

آرام چشم از انگشتان بلندش می گیرم و به نگاه مطمئنش می دوزم:

-چیو؟

-اینکه من تو کار تولید و قاچاق مواد مخدرم.

چشمانم دیگر بیشتر از این گرد نمی شوند. بلند می شود و به سمت در می

رود:

-دنبالم بیا .

جوری بلند می شوم که انگار در خواب قدم می زنم. پشت سرش حرکت می کنم و به سمت منطقه ی ممنوعه می رویم. در اتاق کارش را باز می کند و منتظر می ایستد تا همراهش شوم. وارد اتاق می شوم و ایل خان پشت به ما روی یکی از مبل های چرم زرشکی نشسته است. انوش یک راست به سمت میز بزرگ و شکیل وسط اتاق می رود. اتاق نسبتاً بزرگی است با کتابخانه ی سرتاسری پر از کتاب. صدای حرکت کشوی میز نگاهم را بر می گرداند سمت جفتشان. ایل خان بلند شده و کنار انوش ایستاده است. بسته ای را از داخل کشو بیرون می کشد و روی میز می گذارد:

-بیا اینجا.

مقابل میز می ایستم. داخل بسته چیزی شبیه توتون ولی سبزتر هست که تا به حال ندیده ام. می پرسد:

-این چیه؟

نزدیک تر می شوم:

-نمی دونم...توتونه؟

به هم نگاه می کنند و انوش انگار آن انوش عاصی قبل را پشت در جا گذاشته است. آرام می گوید:

-ماریجوانا...

نفسم به شماره افتاده و او بی توجه به چشمان گرد شده ام جعبه ی چوبی ای را بیرون می کشد و بازش می کند. داخلش یک کلت کمری و قدیمی است که به نظر می رسد عتیقه باشد. نا خواسته هین بلندی از لا به لای لبهای سخت بهم فشرده ام بیرون می پرد. نگاهم بینشان می چرخد و انوش دستش را روی میز می گذارد:

-پس چی تو اتاقم پیدا کردی؟

ایل خان بی توجه به مکالمه ی بینمان کلت کمری را بر می دارد و زیر و رو می کند. جواب نمی دهم و نگاهم روی دستان ایل خان قفل شده است. سکوت بینمان باعث می شود کلت را سر جایش بگذارد و با اشاره ی انوش به سمت دیگر کتابخانه برود. کمی که دورتر می ایستد با صدایی که به گوش خودم هم به سختی می رسد می پرسم:

-منو می کشین؟

انوش میز را دور می زند و می آید کنارم می ایستد. دو لبه ی باز و آزاد روبدو شامبر بنفش را به هم نزدیک می کند و کمرش را سفت تر از قبل می بندد:

-برو بگیر بخواب و هر وقت اون پسره ی عوضی بهت زنگ زد، بهش بگو چی تو کشوی اتاقم دیدی...هیچی هم از اتفاقای که بینمون افتاد نمیگی. یه جوری وانمود کن که همه چیز عین قبله و من هیچی نمی دونم.
به چشمانم خیره می شود:

-بهش بگو می خوام بهم نزدیک بشی...حالا هم برو راحت بخواب.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاه](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:59:14

به نام می یزدان

هر پنج شنبه باغبانی به همراه شاگردش می آید تا به گل و گیاه های حیاط
برسد. از یاس های کنار دیوار شروع می کند و نرم نرمک به مریم گلی های
سرخ و آتشین می رسد. حواسش به اطلسی ها هم هست که یک وقت
حسودیشان نشود. عمو رحیم باغبان شاعر مسلکی است. گاهی گل ها را به
دخترکان کوچک و زیبایی تعبیر می کند و برایشان آواز می خواند .
از وقتی پا به عمارت انوشیروان گذاشته ام پنج شنبه ها را جور دیگری زندگی
می کنم. با وجود خواب نا آرام و کابوس های بی سر و ته دیشب باز هم آمدن
عمو رحیم حال و هوای دلم را بهاری کرده است. پیرمرد معجزه می کند. با
مشتی خاک، عشق به پای گل و گیاه ها می پاشد. برای خودش و پسرک
همراهش چای می برم و یک ظرف از شیرینی های شکلاتی جدیدم. این روز ها
شیرینی پزی هم به ترند های فرارم اضافه شده. فرار از افکاری که مثل
موریانه مغزم را می خورند و لحظه ای آرامم نمی گذارند. فرار از خاطراتی که
دست از سر حافظه ام بر نمی دارند و هر بار بلند قامت تر قد علم می کنند.
می نشینم در سایه ی آلاچیق و کتاب به دست به کار کردن عمو رحیم خیره
می شوم. دو گنجشک از نا کجای آسمان می آیند و جایی نزدیک عمو رحیم
روی زمین به دنبال دانه می گردند. آن ها هم با همه ی نا اهلی بودنشان به
دستان پر برکت عمو رحیم ایمان دارند. کمی خرده نان از قبل روی زمین
ریخته که همان را نوک می زنند و آزاد پر می کشند و به آسمان پناه می برند.
از وقتی خاطرم هست به پرنده ها حسادت می کردم. از اینکه پای رفتنشان

همیشه باز است و به هر کجا که بخواهند سرک می کشند. باز یاد گذشته پر رنگ می شود. آن روزها که جواب قبولی کنکورم درست همزمان شد با خرید خانه ی نقلی و کوچک افرا که خیلی به آموزشگاهی که جایش را با مدرسه عوض کرده نزدیک بود. می گفت با مدیر مدرسه سازش نمی شود و حقوقش به مراتب در جای جدید بیشتر است.

خانه ی سفید و کوچکی خریده بود تا از جهانگیرخان و زخم زبان هایش دور بماند. آن وقت ها اوج دوران خوشی اش بود چون توانسته بود برخلاف نظر پدرش راهی را برود که هم دلخواهش بود و هم به نوعی مخالف نظر او. پدرش گفته بود بتاز ببینم تا کجا می توانی تنهایی پیش بروی. یادم هست که وسایل خانه اش را هنوز نخریده بود و فقط دیوار های خالی را با تابلو های دور قاب سفیدی پر کرده بود تا تشویق شوم به اینکه زودتر نقاشی هایی بکشم که داخل قاب ها بنشینند. لم داده بودم به لب پنجره ی افقی پذیرایی و به کبوتر های آزاد لب پنجره زل زده بودم. بی هوا گفتم:

-کاش ما هم پرنده بودیم می تونستیم پرواز کنیم. هی از یه جا پر بکشیم بریم یه جای دیگه...

ایستاده بود وسط پذیرایی و انگشت سبابه و شست دست راستش بالای همان دو انگشت دست چپش بود و داشت تابلوی روی دیوار را با چشم غیر مسلح دید می زد که یک وقت کج و معوج نباشد. جمله را که گفتم انگار حواسش پرت شد. دستانش را پایین انداخت و آمد سمتم:

-پرواز دوس داری؟

دو ور لبم را پایین کشیدم، کاری که همیشه هم بعد مظلومم را به چشمش می کشید و هم دلش را می برد. سرم را تکان دادم و لبخندش پر از شیطننت

شد:

-ببین کرم از خودته ها...

دست انداخت زیر ران های پایم و روی دست بلندم کرد:

-سرنشینان محترم پرواز سیصد و بیست و سه هواپیمایی ایران ایر، کمر بندهای ایمنی خود را محکم ببندید.

دو دستم را پرت کردم پشت سرم و از پشت روی کمرم خم شدم. موهایم کش آمد سمت زمین و صدای خنده اش بلند شد:

-تو چرا داری فرود میای؟ قراره اوج بگیریم.

با یک حرکت سریع بدنم را بالاتر کشید:

-خواستون به میزان اکسیژنه فضا باشه، اگر کم و زیاد شد، بنده برای خدمات دهان به دهان تمام قد در خدمتونم.

از خنده ریشه رفتم. بوسه ای روی لبم کاشت و بازیش را ادامه داد:

-دو در جلو وعقبم تخته کردیم، ناز شستمون. می خواستی از ایرلاین ما بلیطتو نخری .

همانطور که با خبثت مرا روی دستش به سمت اتاق می کشید گفت:

-فقط یه در بازه اونم در اتاق خوابه که قشنگ می بره شما رو وسط افق های بی کران، شناور می کنه.

سرش را فرو کرد در یقه ی لباسم و ته ریشش قلقلکم داد:

-این که نشد پرواز آقای خلبان.

با یک دست نگهم داشت و با دست دیگرش دکمه ی اول یقه را باز کرد. بوسه ای وسط گودی گردنم نشاند:

-دخترم شما فقط کمر بندو بستنی هنوز موتورا که شروع به کار نکردن .

و بعد با قدم های بلندتر به سمت اتاقش روانخ شد:
-سرنشینان محترم، پرواز پر فراز و نشیبی رو براتون آرزومندم.
و صدای خنده های سرخوش و پر شیطنتمان کل فضای
نسبتا خالی خانه را پر کرد. بازتاب صدا از دیوار های سفید و تازه برگشت و با
ریتم گوش نوازی در جانمان نشست....

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:59:15

صدای عمو رحیم خنجر می کشد به رویاهایی که دیگر تکرار نمی شوند:
-بدو پسر، اینقدر لفت دادی که آقا هم رسید.
پسر جوان لیوان چایش را داخل سینی گذاشت و برگشت سر کارش. دیگر
نمی فهمم چطور ولی بی توجه به آفتاب و گرمای آرامش بخش تابستان و
حضور دلگرم کننده ی عمو رحیم به محض باز شدن در پارکینگ و اطمینان از
برگشتن انوش می دوم سمت خانه. ترس از رو در رو شدن با او اضطرابم را
بیشتر می کند. یاد قرارمان می افتم؛ هنوز فرصتی برای جواب دادن به تماس
های بهراد پیدا نکرده ام. هنوز با خودم و احساساتم کنار نیامده ام تا بتوانم
بخشی از اتفاقات دو شب پیش را برایش تعریف کنم. در را محکم پشت سرم

می بندم و وسط آشپزخانه دور خودم می چرخم. نفس عمیقی می کشم و کمی که آرام تر می شوم شروع می کنم به چیدن میز ناهار تا زودتر به جایی پناه ببرم. دعا دعا می کنم مرا حین دویدن به سمت خانه ندیده باشد. هرچند که فاصله ی زیاد بین ورودی اصلی تا ورودی خانه به قدری هست که امیدوارم کند.

-عجله ای نیست عمو رحیم، با آرامش بهشون برس. حال خوب تو خوشگل ترشون می کنه.

جمله ی آرام انوش که حتی مخاطبش هم من نیستم دلهره ام را بیشتر می کند. برخلاف ورود من ، در را آرام پشت سرش می بندد. نمی دانم چطور می توانم با کسی که به اصرار و گفته ی خودش در خانه مواد و اسلحه نگه می دارد زندگی کنم؟

ظرف سالاد را که می گذارم همه چیز آماده به نظر می رسد. یک ترسی از او و اتفاقات اخیر در دلم جوانه زده که شبیه هیچ کدام از ترس های اخیرم نیست؛ یک ترس همراه با اطاعت. به محض اینکه صدای باز کردن شیر آب می آید مثل فنر به سمت اتاقی که برای آتلیه در نظر گرفته می دوم. هنوز آمادگی دوباره دیدنش را ندارم و از طرفی نمی دانم قرار است بعد از اتفاقات دیشب چه بحث هایی بینمان پیش بیاید. در اتاق را آرام می بندم. هنوز چند دقیقه از آمدنش نگذشته که صدایم می زند. جوابش را که نمی دهم صدای قدم هایش را روی پله ها می شنوم. لعنت به این شانس! هر وقت دیگری بود بیخیال بودم، غذایش را می خورد و می رفت تا به کارش برسد. قطعاً قرار به حرف زدن و سوال و جواب کردن است که به دنبالم تا بالا می رود. به سراغ یکی از بوم ها می روم و وسایلی که همانطور گوشه ی اتاق افتاده اند. روی زمین

پاهایم را دراز می کنم تا خنکای کف، حالم را بهتر کند. ابزار و ادوات نقاشی را یکی یکی از داخل کیسه بیرون می کشم. دوباره صدای قدم های انوش به گوش می رسد. دعا می کنم بی توجه به نبودنم به سراغ غذایش برود ولی پیداست کار مهمی دارد. یکبار دیگر صدایم می زند و قبل از اینکه جوابش را بدهم چند ضربه به در اتاق می زند:

-نیلگون.

روی صندلی می نشینم و قبل از اینکه بوم را بردارم در باز و داخل می شود:
-سلام...

سعی می کنم نگاهش نکنم. تصویر آن اسلحه ی قدیمی لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمی شود. زیر لب سلامی می کنم و بوم سفید را بر می دارم. می خواهم نشان بدهم که درگیرم.

-غذا نمی خوری؟

بوم را روی پایه می گذارم:

-بعدا می خورم، تو بخور...

-چرا هرچی صدات می زنم جواب نمی دی؟

تیوپ ها را بی توجه به رنگشان باز می کنم و کمی از هر کدام روی پالت می گذارم:

-یکم فکرم درگیر نقاشیه. یه ساعته دارم فکر می کنم چی بکشم؟

از گوشه ی چشم می بینمش که سری تکان می دهد:

-یک ساعته اینجا یی؟

-اوهوم...وقتی درگیر نقاشی میشم خیلی حوصله ی غذا خوردن ندارم.

آرام جلو می آید و کامل کنارم می ایستد:

-بیا بگیر، عمو رحیم گفت داشتی کتاب می خوندی، جاش گذاشتی تو حیاط.
اصلا حواسم به کتاب و عمو رحیم نبود. عصبی از حرف عمو رحیم بالاخره
نگاهش می کنم:

-عمو رحیم گزارش کارای منو میده؟

با نگاهی که هم آرام است و هم سرزنشگر جوابم را می دهد:

-نخیر، از اینکه یهو جنی شدی پریدی تو ترسید بنده ی خدا. فکر کرد اتفاقی
برات افتاده.

کمی دیگر نگاهش را کش می دهد و بعد بدون بستن در می رود. لعنتی زیر لب
می فرستم و بین ماندن و رفتن تردید دارم. حرف های دیشب و کلام
حمایتگرش عذاب وجدانم را بیشتر می کند. شاید حرف مهمی باشد که
دانستنش به نفعم باشد. پالت را روی صندلی رها می کنم و به آشپزخانه می
روم. نشسته و هنوز مشغول خوردن نشده است. می نشینم کنارش و به رسم
همیشه اول برای من می کشد. هنوز لقمه ی اول را به دهان نگذاشته خیلی
عادی می پرسد:

-از من می ترسی؟

-بدون نگاه کردن جوابش را می دهم:

-نه...

-این نه مثل همون یک ساعت نقاشی کشیدنته؟

دم عمیقی می گیرم:

-تو جای من بودی نمی ترسیدی؟

قاشق و چنگالم را برمی گردانم داخل بشقاب:

-من اصلا نمی دونم وسط چه ماجرای گیر افتادم. اصلا نمی دونم داره چه

اتفاقی اون بیرون می افته. گیر کردم این وسط...

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتدویستوپنجاهودوم

#پرنثابت

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:59:15

جوری نگاهم می کند که انگار می خواهد آرامش را از پشت این همه اضطرابم

بیرون بکشد. با مکث چند ثانیه ای می گوید:

-عادت کردی سوالو با سوال جواب بدی؟

کلافه سری تکان می دهم:

-آره...می ترسم. هم از تو، هم از همه ی این اتفاقاتی که داره پشت سر هم می

افته.

آرام به خوردنش ادامه می دهد.

-از اینکه با همه مهربونی ولی تو خونه ات مواد و اسلحه پیدا میشه بیشتر از

همه می ترسم.

کمی آب برایم می ریزد و لیوان خودش را سر می کشد:

-واسه همین دیروز هم ناهار نخوردی؟

تنها نگاهش می کنم و او زل می زند به چشمانم:

-فرار کردن از من چیو عوض می کنه؟

اشاره می کند به غذای دست نخورده ام:

-بخور جون بگیری. من اگر خطرناک باشم که بیشتر باید مراقب خورد و خوراکت باشی.

این آرامش و خونسردی اش دیوانه کننده است. جوری با اشتها می خورد که انگار نه انگار دوشب پیش چه اتفاقی در طبقه ی بالا افتاد و من تا مرز جنون پیش رفتم.

کمی با غذایم بازی می کنم:

-این قضیه تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟ یعنی من تا کی قراره از بهراد خبر بیارم و از تو خبر ببرم؟ من این وسط چی کاره ام؟

بالاخره دست از خوردن می کشد:

-یه بار قبلا هم بهت گفتم. تو باید پای انتخابت وایسی. این راهیه که خودت انتخاب کردی...

-قرار نبود اینجوری تموم بشه. قرار بود افرا به حقش برسه و تمام.

قاشق و چنگالش را رها می کند:

-بعد از اینکه افرا به حقش رسید قرار بود چه اتفاقی بیفته؟-

نگاه می گیرم از چشمان منتظرش:

-هیچی...هرکی می رفت سراغ زندگیش...

دستی زیر چانه اش می زند و انگار که منتظر ادامه ی نمایش است:

-واسه هیچی قبول کردی بری تو دل یه ماجرای گانگستری؟

ته دلم کسی فریاد می زند که برای خواست افرا رفتم. برای احساسات بچگانه و خوش خیالم رفتم. برای آرام کردن وجدان نا آرام تمام این سالها، برای جمع کردن تکه های شکسته ی قلب افرا، برای هزار و یک دلیلی که حالا به نظر بی

ارزش می رسند.
منتظر جوابم نمی ماند:
-برای هرچی که بوده باید وایسی و تمومش کنی .
برای نشان دادن آرامشم تنها راه، خوردن چند لقمه از غذاست. بینمان چند دقیقه سکوت می شود و باز او شروع می کند:
-فکر می کنی امشب آماده باشی برای دیدن پدر و مادرم؟
لقمه را به سختی فرو می دهم:
-به این زودی؟
-زود؟ دیرم هست .
سری تکان می دهم:
-اینجوری که می گی یعنی حق انتخاب ندارم.
قصد رفتن می کنم که نمی گذارد:
-بشین، هنوز حرفم تموم نشده.
منتظر نگاهش می کنم. با دستمال لبش را پاک می کند:
-خیلی خوشمزه بود، مرسی از وقتی که گذاشتی.
زیر لب خواهش می کنم کم جانی می گویم. نگاهش را به چشمانم می دوزد:
-تا وقتی من هستم از هیچ کس و هیچ چیز نترس. ترس مغز آدمو فلج می کنه.
سرش را نزدیک می آورد و بوی ادکلن تلخ و آرامش بخشی زیر بینی ام می زند:
-از امروز به بعد هم به جای "هیچی" خودتو انتخاب کن. واسه خودت که بجنگی هیچ وقت جا نمی زنی. وسط میدون تیر هم که باشی محکم قدم بر می

داری. تو خواسته یا ناخواسته وارد این ماجرا شدی، حالا وقتشه که به خاطر خودت یه جوری ازش بیای بیرون که سرت بالا باشه. می فهمی که چی می گم؟ ته چشمان دریایی اش اطمینانی موج می زند که نا خواسته آرامم می کند.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:59:15

به نام نامی یزدان

لبخند کوچکی هنوز کنج لبم جا خوش کرده است. با وجود همه ی اضطراب ها و ترس هایم برای مواجهه با جهانگیر خان، یاد حرف های انوش که می افتم لبخندم مهار نشدنی می شود.

وقتی خسته و مستاصل از پیدا نکردن لباسی مناسب برای دیدار با پدر و مادرش نشست و زل زده بودم به در باز کمد، وارد اتاقم شد. پرسید منتظر چه کسی چشم به راه و رو به روی کمد دیواری نشسته ام؟ حال زارم را که دید کامل داخل آمد و پرسید:

-نگو که واسه خاطر یه ملاقات چند ساعته عزا گرفتی؟

گفتم آنقدر از مواجهه با جهانگیر خان می ترسم که حتی فکرش هم نمی گذارد

روی انتخاب لباسی مناسب تمرکز کنم. آمد و کنارم نشست، یعنی تکیه داد به دیوار و خیره نگاهم کرد:

-از چی می ترسی؟

زانوهایم را محکم تر بغل کردم:

-جهانگیر خان هیچ وقت با من خوب نبود. اون اوایل که بودنمو تو زندگی افرا جدی نمی گرفت ولی وقتی دید همه چیز داره جدی میشه ترس برش داشت. هر کاری کرد که مارو از هم دور کنه...

پوزخند تلخی زدم و ندیدم که چقدر از غصه هایم به چشمش آمد:

-البته که موفق هم شد...حالا، بعد از اون همه تلاش و تهدید برای دور موندن از افرا اینبار با تو برم تو خونه اش قطعاً یه بلایی سرم میاره.

سکوتش عجیب بود. هیچ نمی گفت و همین کنجکاوم کرد تا برگردم و ببینم در چه حالی است. داشت با یک حالت خاصی نگاهم می کرد و لبخند کجکی می زد:

-یکم که فکر کنی می فهمی که بیشتر از اینکه تو از پدرم بترسی، اون باید از تو بترسه .

مشکوک نگاهش کردم. فهمید که هیچ از حرفهایش نفهمیده ام که ادامه داد:

-اون الان از اینکه یه دختر تونسته برخلاف تمام نقشه هاش نه تنها به یه

سربازش بلکه به کل امپراطوریش شبیخون بزنه هم عصبانیه و هم ترسیده.

اتفاقاً الان قدرت دست توئه. پدرم می دونه من یا وارد یه ماجرا نمیشم یا اگر بشم تا تهش هستم. دیگه هیچ تهدید و تلاشی هم کارساز نیست. فقط کافیه همه چیز باور پذیر پیش بره.

بلند شد و دستش را برای بلند کردنم دراز کرد:

-خود تو اصلا دست کم نگیر. شاه رو بدجوری کیش و مات کردی.
با وجودی که خیلی متوجه حرف هایش نشدم اما از همان لحظه قلبم گرم شد.
دستش را گرفتم و بلند شدم:
-الانم واسه خاطر یه تیکه پارچه کز نکن یه گوشه. هر چیزی که بهت اعتماد به
نفس و حس خوبی میده بپوش، بی توجه به اینکه برای چی و خونه ی کی قراره
بری.

حرف هایش آرامم کرد. مثل شنیدن موسیقی بعد از تحمل سالها سکوت بود.
از بین لباس هایی که به دستور انوش و نمی دانم به انتخاب چه کسی کمد
بزرگ اتاق را پر کرده بود، شومیز یقه انگلیسی و دامن کوتاه طرحدار سفید و
مشکی را انتخاب کردم. از بین کفش های خودم تنها کفش پاشنه دار مشکی را
برداشتم و با لبخند آرایش کردم و حاضر شدم. پایین آمدم و منتظرش
نشستم. پیش از اینکه نتیجه ی حرف هایش را روی ظاهرم ببیند از همان بالا
گفت که در ماشین باز است و تا من بنشینم آمده است.
هر کاری می کنم لبخندی که حرف هایش بر لبم نشانده پاک نمی شود. اینکه
جهانگیر بعد از آن همه تحقیر و توهین حتی اندکی ته دلش از حضور من
بترسد به شکل عجیبی آرامم می کند. اینکه از لابه لای حرف های انوش می
شود حدس زد که او هم از کیش و مات شدن پدرش راضی است. او اگر
خلافکار هم باشد، خلافکار منصفی است .

چند دقیقه ی دیگر هم می گذرد و بالاخره می آید. هیچ وقت فکر نمی کردم
تیپ غیر رسمی به کسی مثل او که همیشه مردانه می پوشد، اینقدر بیاید؛
شلوار جین سورمه ای تیره و تی شرت ساده ی پسرانه ای که خیلی کم سن و
سال تر از واقعیت نشانش می دهد. به محض نشستن با لبخند نگاهم می کند و

لامپ داخل ماشین را روشن می کند:

-به نظرم اینجوری نریم سراغ جهانگیر خان.

تمام خوشحالی و لبخندم با همین جمله آب شد و ریخت:

-چرا؟

چشمانش پر از شیطنت می شود:

-نگران قلبشم، گناه داره پیرمرد.

دوباره لبخندم بر می گردد. او به معجزه ی کلمات و حرف هایش ایمان دارد.

نرم می راند و کمی که از خانه دور می شویم می پرسد:

-حالا به یمن اولین حضورت چی ببریم براشون؟

-نمی دونم...اینجور وقتا چی می برن؟

حتما متوجه لرزش صدایم شده ولی به رویش نم یآورد:

-اگر دختر زرنگی بودی تو این مدت یه تابلو کشیده بودی، همونم می بردیم.

کاش دل خوشی برایم مانده بود. او که خبر ندارد؛ همه ی این سالها را به امید

برگشتن کسی بودم که نقاشی هایم قاب های خالی خانه اش را پر کند. سکوت

طولانی می شود و زل می زنم به خیابان هایی که نمی دانم بعد از دیدار امشب

با چه حالی دوباره از کنارشان می گذرم؟

نزدیک گل فروشی بزرگی ماشین را خاموش می کند:

-بیا بریم گل بخریم. مادرم عاشق گله.

دم عمیقی می گیرم و پیش از اینکه پیاده شوم دستم را می گیرد:

-تو چرا هی رنگ وارنگ میشی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 12:59:43

شال حریر خیلی خوب روی سرم نمی نشیند. خیابان شلوغ است و فکر های
احمقانه دست از سرم بر نمی دارند:

-یه ور داستان مادرته...چی بگم بهش؟

یک عادت عجیبی دارد که تازه کشفش کرده ام. هر وقت می خواهد حرف
جدی ای بزند که نیاز به تمرکز دارد لبهایش را محکم بر هم فشار می دهد:
-از برگشتن افرا بی خبره...

ناباور زل می زنم به نیمرخش:

-تو که گفתי نگفتن حقیقت عین دزدیه.

غم غریبی چشمانش را تیره کرده:

-هنوز هم می گم. ولی با شرایط مادرم اصلا دونستن این جریان به صلاحش
نیست.

-مسخره است! دیدن من چی؟ لابد دیدن من به صلاحه!

دستی به صورتش می کشد. چرا خسته تر از قبل به نظر می رسد؟

-مادرم فراموشی داره. چند ساله که باهاش درگیره. به جز ماها که بر می
گردیم به خاطرات ثبت شده ی ذهنش، کسی رو واضح به یاد نمیاره، مخصوصا

آدمایی که خیلی کوتاه مدت دیده باشه.
ناباور نگاهش می کنم. گوشم به حرف های اوست ولی از مقابل چشمانم تصاویر زیبای زنی می گذرد که افرا عاشق دست های مهربانش بود.
چند سال بعد از رفتن افرا شروع شد...سالها به خاطر افسردگی قرص می خورد. اوایل که یه سری چیزای کوچیکو فراموش می کرد و به کارگرای خونه مظنون می شد فکر می کردیم از عوارض قرصاست ولی به مرور متوجه شدیم آلزایمره .

بی اراده دستش را می گیرم. چه خوب که افرا از این ماجرا بی خبر است.
نگاهش با آن لبخند کج و آرام بالا می آید:
-به خاطر همین برگشتم ایران. نتیجه ی اون همه سال دویدنو گذاشتم اونجا و فقط واسه شنیدن صدای خنده اش، یه خنده ی از ته دل برگشتم. دارم تمام تلاشمو می کنم بیارمش پیش خودم که البته پدرم قبول نمی کنه. دلیل اینکه شبا دیر میام خونه هم همینه. شبا خوب نمی خوابه، با پرستارش هم نمی سازه، فقط کنار من آرومه.
چهره اش هنوز آرام است اما ته چشمانش پسرکی نشسته که پاهایش را بغل کرده و از غصه فریاد می زند.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟
نفسش را پر صدا بیرون می فرستد:
-من یاد گرفتم غصه هامو واسه خودم نگه دارم...ولی ایشالله تو شادیا جبران می کنم.

لبخند کمرنگی می زند که به سختی هم که شده حال مرا خوب کند. پیداست که چقدر تلاش می کند تا عادی به نظر برسد ولی نشدنی است. چطور زخم

هایش را ندیدم؟

-من...

فشاری به انگشتانم می آورد و لبخند می زند:

-بذار گلدونشو بخریم، اگر به دلش بشینی شاید قبول کنه یه وقتایی بیاد پیشمون. البته...اگر تو راضی باشی.

دستپاچه از لحظات عجیبی که با حرف هایش پیش آمده می گویم:
-حتما...چرا که نه.

دستگیره را می کشد. یک لحظه از رفتن منصرف می شود و می چرخد سمتم:
-یکی از رویاهام اینه که مامان با تو اخت بشه...اونوقت می تونیم نگهش داریم
پیشمون. نه؟

مرد قدرتمندی که می شناسم حالا پسر بچه ی بی پناهی شده که برای داشتن
مادرش به هر ریسمانی چنگ می زند. به میل در آغوش کشیدنش غلبه می
کنم و به تایید حرفش محکم سر تکان می دهم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:01:14

به نام نامی یزدان

گلدان زیبایی پر از گل های ارکیده، یکی از لطیف ترین و در عین حال زیباترین هدیه هایی است که تا به امروز برای کسی خریده و می برم. به حاشیه ی سرخابی گل ها خیره می شوم تا ابهت درهای بزرگ عمارت جهانگیر خان مجذوبم نکنند. درهای بلندی که بیشتر به شکل دژ های آهنین از سرمایه ی تمام این سالهایش به ظاهر محافظت می کنند و تنها با فشار آرام یک دکمه به دست انوش باز می شوند .

باغ بزرگ و مجلل خانه با آن ساختمان سفید و مرمری دقیقا همان چیزی است که از امپراتوری جهانگیر خان در خیالم تصور می کردم. گل کاری های زیبایی که با عطر خوش گل ها بهترین میزبان برای بدو ورود مهمان ها هستند و پله های عریض و سنگی ورودی که با سخاوتمندی هر تازه واردی را به داخل دعوت می کنند. رمپ ورودی را خیلی نرم بالا می رویم و پیش از اینکه انوش ماشین را خاموش کند مردی با لباس فرم رسمی و موهای سپید به استقبالمان می آید.

دیدن ابهت خانه ی جهانگیر تمام حال خوشم تا این لحظه را نابود می کند. سپیدی دیوارهای سنگی اش سرمای برخورد هایش را بیش از پیش به یادم می آورد. به کندی پیاده می شوم و کنار انوش می ایستم.

-سلام قربان، خیلی خوش اومدین. جهانگیر خان خیلی وقته منتظرتون هستن.

انوش حین احوالپرسی با مرد، گلدان را به دستش می دهد:
-پرستار مادرم خونه است؟

مرد نگاهی به سمت می اندازد و با احترام خوش آمدی می گوید:
--بله بالا هستن. خانم خیلی اجازه نمی دن پرستار کمکی بهشون بکنه.
انوش سری تکان می دهد و اشاره می کند به گلدان:
-بر بذارش تو اتاق مادرم بی زحمت، بگو که پسر و عروزش اومدن.
نگاه گرمش می چرخد سمت می و دست می اندازد دور شانه ام:
-قطعا زودتر از همیشه حاضر میشه.
مرد به نشان احترام سری تکان می دهد و کمی عقب می رود:
-الساعه قربان!
هنوز قدمی دور نشده که انوش می پرسد:
-صبر کن اتابک... پدرم اتاق خودشون یا تو کتابخونه؟
-داخل پذیرایی منتظرتونن.
بعد از "بسیار خوب" انوش، مرد "با اجازه ای" می گوید، پله ها را چابک تر از چیزی که از ظاهر و سنش به نظر می رسد بالا می رود و در را برایمان نگه می دارد تا وارد شویم.
نسیم لطیفی پوست صورتم را نوازش می کند و بوی خوش یاس زیر بینی ام می پیچد .
فضای سبز خانه ی جهانگیر خان درست مثل رفتارش پر طمطراق است؛
درختان بلند بالا، گل های رز و لاله های خوش رنگی که در جای جای باغ به چشم می خورند و تظاهر طلبی صاحبش را عجیب به نمایش گذاشته اند.
یک صنعت عجیبی از مبالغه در همین بدو ورود خودنمایی می کند. جهانگیر خان در هیچ چیز به میانه روی و اعتدال اعتقادی ندارد. نظام فکری اش بر پایه ی زیاده خواهی است و این زیاده خواهی تمام زندگی اش را تحت شعاع قرار

داده.

پله های مرمری را آرام بالا می رویم. انوش دستم را می گیرد تا به خاطر کفش پاشنه داری که پوشیدنش هیچ وقت عادت منی شود راحت تر بالا بروم. وارد فضای ورودی و گردی می شویم و به دستور اتابک مرد جوانی می آید و مانتو و شالم را می گیرد. با تردید نگاهی به انوش می کنم. نمی دانم منتظر چه حرفی از سمت او هستم ولی لبخند و نگاه نرمش که آرام پلک بر هم می گذارد کافی است تا کمی از اضطرابم کم شود. بازویش را به سمت من می گیرد:

-واسه یه تئاتر حرفه ای حاضری؟

مثل خودش آرام جواب می دهم:

-واسه تماشا آره ولی واسه اجرا قطعاً نه.

اخم هایش را در هم می کشد و کج نگاهم می کند:

-دختر خوب هنوز شروع نشده برگشتی سر پله ی اول؟

نفس عمیقی می گیرم و دست من را می گذارم زیر بازویش:

-نه بریم. اینم یکی از ترسهاییه که باید برم تو دلش.

به روبه رو خیره و لبخندش پخش می شود:

-آفرین!

انعکاس صدای برخورد کفش هایمان با کف سرسرا به هر قدمی که بر می داریم قدرت می دهد. فاصله ی ورودی تا پذیرایی باشکوه خانه به اندازه ی ساعت ها در ذهنم کش می آید و بالاخره با دیدن جهانگیر خان سنگینی فضا حرکت سیال ذهن خیال پردازم را متوقف می کند.

جهانگیر خان کنار پنجره ی سرتاسری و رو به باغ نشسته است. پرده ها کاملاً کشیده شده اند تا زیبایی باغ از این کادر بسته صد چندان به چشم بیاید.

برخلاف انتظارم انوش با هیجان خاصی سلام می کند. انگار که سالهاست که پدرش را ندیده است. پیرمرد با شنیدن صدای انوش چرخ ها را به حرکت در می آورد و چرخش نگاه تلخش با سلام آرام من همزمان می شود. پیش از اینکه اتابک به صندلی چرخ دار نزدیک بشود با اشاره ی دست جلوی هر کمکی را می گیرد:

-به به، پس بالاخره اومدی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:01:14

متوجه منظورش نمی شوم. نگاهش می گوید که مخاطب جمله منم اما مفهوم جمله به هیچ وجه واضح نیست. گنگ نگاهش می کنم و انوش دستش را نوازشگر می کشد روی دستی که بازویش را از ترس سفت چسبیده:
-اومدیم! بالاخره انتظارها به سر رسید. یک ماه از آخرین باری که گفتی حاضری همه ی عمر تو بدی تا عروسمو کنارم ببینی نگذشته.
جهانگیر بی توجه به حرف های پسرش فقط و فقط خیره به من نگاه می کند:
-قدیم حجب و حیای دختر شرط ازدواج بود. هرکی جوون عزب داشت می

سپرد دور و وریا بگردن یه دختر خوب و با آبرو معرفی کنن. زمونه برعکس شده انگار...

از دیدن حالت منزجر صورتش با آن اخم های ترسناک کم مانده قالب تهی کنم. پیش از اینکه چیزی بگویم انوش با بیخیالی عجیبی مرا آرام به سمت مبل ها می کشاند:

-چه خوش آمد گویی با شکوهی پدر جان، واقعا انتظار این همه عزت و احترام رو نداشتیم. یه سلام و احوالپرسی ساده هم کفایت بود.

پیش از اینکه کامل روی مبل مستقر شویم جهانگیر خان کامل دل از پنجره می کند و به سمتمان می آید:

-در عجبم از تو که با این همه درایت و عقل و هوش شدی اسیر یه بازی ساده ی مار و پله. بدون عاقبت اندیشی از اینکه چه بالا بری و چه پایین بیای این مار نیش می زنه.

انوش لبخندی به پدرش می زند و رو به من که دستانم از رفتار های تهاجمی جهانگیر خان یخ کرده است خیلی عادی می پرسد:

-چای می خوری یا آبمیوه عزیزم؟

پیش از اینکه جوابی جفت و جور کنم رو به اتابک که عین چوب گوشه ای ایستاده می کند:

-اتابک، بعد از اینکه گلدون مادرمو گذاشتی تو اتاقشون، صدا بزن جمیله خانم نوشیدنی بیاره. بابا جان زود تاسو ریخته، تا جفت شیش هم نیاره گویا دست بردار نیست.

و بعد منتظر می ماند تا اتابک کامل فضا را ترک کند تا برگردد سمت پدرش:

-فکر نمی کنی واسه توضیح بازی مار و پله اون هم جلوی اتابک یکم بی

احتیاطی کردی؟

جهانگیر با صورت بر افروخته نزدیک تر می آید. با هر حرکتش بیشتر در خودم جمع می شوم.

-اتابک خونه زاده، از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم. تو مراقب مار تو آستینت باش.

انوش باز هم خونسرد لم می دهد به مبل و دستش را پشتم می گذارد. گرمای دستش از انقباض ناخواسته ی بدنم کم می کند:

-جهانگیر خان، عشق من عشق ماه و پلنگ هم که باشه باید جلوی بقیه روت بخنده توت گریه کنه. خودت یادمون دادی؛ کارد به استخون هم که برسه، راز خانواده بین دیوارای خونه دفن میشه. همین بود دیگه؟ یا من فراموش کردم؟ جهانگیر پوزخند پرصدایی می زند:

-راز! پسر جان این دختر افیونه. داری چی رو واسه خاطر چی تباه می کنی؟ داره باهات بازی می کنه.

نگاه و لبخند انوش صورتم را گرم می کند:
-بازی قشنگیه.

جهانگیر صندلی چرخدارش را مقابلمان متوقف می کند:

-خوب گوش کن دختر! اگر همه ی این دست و پا زدنت واسه خاطر افراسیابه بدون که آسمون به زمینم بیاد نمیداد سراغ تو...لکاته ی اونور آبی از تو زرنگ تر بود؛ خوب چهار میخه اش کرده...

همین جملات کافی بود تا انوش نگذارد جمله ی جهانگیر خان سرانجام درستی بگیرد. از حالت لم دادنش دل می کند، صاف می نشیند و محکم می کوبد روی دسته ی صندلی:

-تمومش کن بابا! گفתי بیاین اینجا من هم به احترامت قبول کردم. از این لحظه به بعد کوچکترین بی احترامی ای به نیلگون بکنی یعنی به من فحش دادی. اونوقت یه جوری می دارم میرم که دیگه دستت به سایه ام هم نرسه. برخلاف انتظارم جهانگیر خانی که بعد از اعتراضات همیشگی افرا می خندید و به تمسخر و توهینش بدتر و شدید تر از قبل ادامه می داد، اینبار سکوت اختیار می کند.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:02:50

به نام نامی یزدان

زن میانسالی با سینی محتوی استکان های کمرباریک نزدیکمان می شود.

سلام آرامی می دهد و سینی را مقابلم می گیرد.

-به به، چه باقلوا هایی جمیله خانم! اینا حرف ندارن نیلگون جان. بخور ببین

طعم بهشت میدن.

زن با تردید اول نگاهی به جهانگیر خان می اندازد و بعد با لبخند جواب انوش را می دهد:

-نوش جانتون باشه آقا. چون می دونستم امشب میاین درست کردم.

با تمام طرفند هایی که انوش برای آب کردن یخ بینمان به کار می گیرد باز هم سرمای حرف های جهانگیر خان نمی گذارد آنطور که باید راحت و آسوده پا روی پا بیاندازم و چای بنوشم. متوجه درنگم می شود و به جای من هم یک استکان بر می دارد و ظرف باقلوا را روی میز مقابلم می گذارد:

-بخور ببین از این شیرینی خوشمزه تر تو تهران پیدا می کنی؟

لبخند زورکی به رویش می زنم. تلاشش برای عادی نشان دادن همه چیز ستودنی است. جمیله خانم که پیداست چقدر از جهانگیر خان حساب می برد کسب تکلیفی می کند که چه زمانی میز شام را مهیا کند. سکوت جهانگیر به خوبی نشان از نارضایتی اش دارد. به جای او انوش به بهانه ی انتظار برای آمدن مادرش زمان صرف شام را به عقب می اندازد. جمیله خانم که دور می شود انوش ظرف باقلوا را بر می دارد و با کارد تکه ای جدا می کند و داخل پیش دستی می گذارد. به همین هم بسنده نمی کند و با چنگال قسمتی از شیرین را جدا می کند:

-بخور ببین اگر دوست داری بگم برات بذارن کنار، موقع رفتن ببریم با خودمون.

جوری حرف می زند که انگار مهم ترین بحث حاضر باقلواست و حضور پدرش و آن صحبت های قبل اصلاً اتفاق نیفتاده اند. قبل از اینکه جوابی بدهم صدای هراسانی جفتمان را از جا می پراند:

-انوشیروان، کی کلاست تموم شد؟

از مادر افرا تنها خاطره ای که در ذهنم باقی مانده زن زیبایی است که موهای روشن، پوست شفاف و چشمان دریایی اش برای زنی به سن او زیادی جذاب و دلفریب بود. اما از این زن لاغر و باریکی که چشمان خسته و نگاه نا آشنایش

یک دنیا حرف نگفته دارد فقط خطوط کمرنگی از آن خاطره ی دور پیداست.
بلند می شوم و انوش پیش از هر اقدامی مادرش را محکم در آغوش می کشد:
-باز که موها تو نبافتی حوری خانم، خوشگل خانم. ما کلاسامون خیلی وقته
تموم شدن. منتظریم شما مدرکمونو بدی دستمون.
نگاه نا آشنایش اول روی من و بعد با بدبینی روی جهانگیر خان می چرخد:
-معلوم نیست این زنای رنگ به رنگو واسه چی دعوت می کنه اینجا. چرا منو
نمی بری پیش خودت؟
جهانگیر خان غرغری می کند و دوباره چرخ های صندلی اش را به سمت
پنجره هدایت می کند.
انوش دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا به سمت مادرش می برد:
-این خانم خوشگله عروسته مامان جان.
نگاه حوری خانم برای چند دقیقه بیشتر روی صورتم می چرخد. یک لحظه از
اینکه مرا بشناسد می ترسم. نگاهش برق می زند:
-دختر سرهنگ شمسایی؟ همسایه بودیم...
سلام آرامی می کنم. اصلا نمی دانم مقابل کسی که بخشی از خاطراتش بالکل
پاک شده چه برخوردی باید داشته باشم. کمی جلوتر می آید و پیش از اینکه
چیزی بگوید زن جوانی که پیداست پرستارش است وارد پذیرایی می شود و
سلام بلندی رو به همه می کند:
-هر کاری کردم نداشتن آماده اشون کنم. اصرار داشتن همین لباسو بپوشن.
حوری خانم عصبی و ناراحت خودش را پشت انوش قایم می کند و با صدای
آرامی که فقط به گوش پسرش برسد لب می زند:
-این لباسای منو می دزده. معلوم نیست واسه چی جهانگیر آوردتش اینجا.

ردش کن بره.

انوش شانه را از دست پرستار می گیرد و اشاره می کند تا برود:

-ممنون! خودم کاراشونو می کنم. شما برو استراحت کن.

زن که پیداست حسابی کلافه شده است با عذرخواهی کوتاهی می رود. انوش مادرش را بین من و خودش می نشاند. از آن زن خوش لباس و شیک پوش تنها شبی باقی مانده که بیماری به وضوح از چشمان بی قرارش پیداست. انوش شانه به موهای مادرش می کشد:

-بذار موها تو شونه کنم، برات ببافم...

حوری خانم پشت به انوش و رو به من جا به جا می شود:

-لازم نیست. فردا زری و دوستش میان، قراره بریم سر پل بستنی اکبر مشتی بخوریم. میگم بعدش ببرنم سلومونی موهامو کوتاه کنم .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:02:50

از لبخند تلخ انوش پیداست که فردا، سلمانی و بستنی اکبر مشتی بر می گردند به خاطرات دوری که چون شیرین بوده اند خوش نشین حافظه مادرش

شده است. کارش که تمام می شود با آرامش موهای مادرش را می بافد و او با خیرگی خاصی نگاهم می کند:

-تا کی اینجا می مونی؟

دستپاچه می گویم:

-اینجا نمی مونم...

گرفتگی صدایم به خاطر سکوتی است که تمام این مدت به حنجره ام تحمیل شده.

انوش به موقع به دادم می رسد:

-مامان جان نیلگون با من زندگی می کنه. یادته گفتی زنتو بیار ببینم؟

هنوز نگاه مادرش با همان حالت مچ گیرانه و خیره روی صورتم می چرخد:

-با زری کلاس خیاطی می رفتین؟ چرا زری نیومد؟

باز صدای پوزخند بلند جهانگیر به گوش می رسد ولی انوش بی تفاوت،

همچنان با آرامش موهای بلند مادرش را می بافد:

-مامان یادته اون وقتا که ایران بودم با هم می رفتیم گالری نقاشی؟ یادته

چقدر نقاشی دوست داشتی؟

نگاه حوری خانم مات می شود:

-می رفتیم گالری سیحون.

انوش کارش را با بستن کشی پایین موها تمام می کند و بوسه ی عمیقی روی

سر مادرش می نشاند:

-آفرین! حالا می تونی مجانی بیای خونه ی من، هم نقاشی ببینی هم یکی به

انتخاب خودت بگی که نیلگون جان زحمت بکشه و برات بکشه.

و بعد با حالتی منتظر نگاهم می کند.

-بله...بله...حتما!

از اشتیاق نگاه حوری خانم پیداست که توانسته ام اندکی نظر مثبتش را جلب کنم. با ورود اتابک، جهانگیر خان بی توجه به بحثان با صدای نسبتا بلندی می گوید:

-پس چی شد این غذا؟ بگو جمیله زودتر میزو بچینه دیگه.

از جا پریدن حوری خانم نشان از فرو رفتن در لا به لای خاطرات شیرینی می دهد که صدای بلند جهانگیر خان بی موقع بیرونش کشیده:

-چه خبره؟ چرا داد می زنی؟

و بعد رو می کند سمت انوش:

-افرا بالا خوابه؟

انوش باز هم با آرامش و تسلط تلاش دارد جو نا آرام را کمی آرام کند:

-نه مامان جانم، افرا که ایران نیست قربونت برم. بابا هم که عادتش رو می دونی، هر وقت گشنه اش بشه کسی جلو دارش نیست.

و چشم غره ی غلیظی به پدرش می رود. با ورود دوباره ی اتابک و دعوت همگی به صرف شام، بلند می شویم. هنوز هم بودن در جمعشان برایم عجیب است ولی بیش از همه دلم برای حالت غریبانه ی حوری خانم می سوزد.

کنارش می روم و دستش را می گیرم. نا خود آگاه کمی عضلاتش منقبض می شود و فاصله می گیرد. انوش به تلاشم لبخندی می زند و با انداختن دستش پشت کمر من و مادرش تلاش می کند ما را به هم نزدیک کند:

-مامان! گلی که نیلگون جان برات خریدو دوست داشتی؟

حوری خانم با تردید وسط راه می ایستد:

-نیلگون کیه؟

انوش با حوصله دوباره برایش توضیح می دهد .

-ندیدم گلمو، برم بالا...

جهانگیر خان چرخ صندلی را با همان مهارت قبل پیش می برد و جلوتر از همه حرکت می کند:

-الان وقت این کارا نیست. اول غذا می خوریم بعد هر جا خواستی بری، برو.
لحن دستوری و خشنش برای منی که هیچ ربطی به این خانواده ندارم بیش از حد سنگین و اعصاب خورد کن است. انوش اما بی توجه به دستور جهانگیر خان دوباره دست مادرش را می گیرد و به سمتی که باید، هدایتش می کند:
-فعلا بیا بریم از دستپخت جمیله لذت ببریم، بعد من و نیلگون باهات میایم گل رو نشونت میدیم.

جملات نرم انوش اخم های مادرش را باز می کند. رفتارش با او درست مثل کودک محتاج محبتی است که بین حصار دیوارهای خانه ی پدرش زندانی شده است. از تصور وضعیت حوری خانم نا خواسته اشک در چشمانم جمع می شود. از اینکه هنوز خیال می کند افرا در یکی از اتاق های این خانه خواب است، از اینکه منتظر است تا خواهرش فردا بیاید و او را ببرد سر پل و با هم بستنی بخورند، از اینکه روزگاری عاشق گالری نقاشی بوده و حالا...
کمی آرام تر می روم تا انوش متوجه حال خرابم نشود ولی درست لحظه ای که از رفتنش مطمئن شده ام به سمتم بر می گردد. قطعا اشک چشمانم را می بیند که دست آزادش را به سمتم دراز می کند تا سه نفری و با هم سر میز شام حاضر بشویم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوپنجاهونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:02:50

به نام نامی یزدان

به محضی که داخل ماشین نشستیم سکوت و تاریکی برای چند لحظه جفتمان را بی حرکت نگه داشت. نمی دانستم باید چه بگویم یا از چه بپرسم. سرم پر از سوال های جور واجور است اما نمی دانم جواب ها تا کجا می تواند مهلک باشد؟

بین حرف های جهانگیر و غم های حوری و مهربانی های عمیق انوشیروان فخار ذهنم در گردش است. ابعاد متفاوت انوش هر لحظه بیش از پیش غافلگیرم می کند. تا قبل از دیدنش و فقط به صرف حرف های افرا فکر می کردم انوش ذره ای نسبت به خانواده اش تعهدی احساس نمی کند. فکر می کردم او پسر خوب جهانگیر است که رفتار پدرش الگوی رفتاری خودش شده است. اما این مرد جوانی که مقابل مادرش تا آن حد منعطف بود و بابت سوال های بی پایانش خم به ابرو نمی آورد نمی توانست به تصویری که افرا برایم ساخته شبیه باشد. آخر شب و بعد از خوردن دسر به اتاق مادرش سر زدیم. حوری خانم درست مثل دخترک های نو بالغ لباس های جدید و رنگ به رنگش

را از کمد در آورد و نشان انوش داد. به خیالش فردا مهمانی مهمی دعوت بود و می خواست لباسی انتخاب کند تا مورد پسند بابا جاننش هم باشد. انوش با حوصله از بین لباس ها یکی را انتخاب کرده و گفته بود حوری خانمش در هر رنگی می درخشد ولی سرخابی رنگ مخصوص اوست. حوری خانم لباس را گرفته بود و از من خواسته بود فردا همراهش بروم. حتی گفته بود خیلی از جوان های شهر هم فردا دعوتند و حوصله ام سر نمی رود. انوش با حوصله خندیده بود و گفته بود که لازم نیست حوری خانم زنش را از راه به در کند. می دیدم که انوش به ظاهر می خندد اما عمق چشمانش چه غمی را تاب می آورد. می دیدم با چه سرسختی پدران هایش را خرج مادری می کرد که در گذشته های شیرینش غرق شده، که چقدر عادی جلوه دادن همه چیز برایش زجر آور است.

دیر وقت مادرش را مجبور کرد تا در تختش دراز بکشد و پتو را رویش کشید. خواستم از اتاق خارج بشوم که راحت حرف بزنند اما جفتشان نگذاشتند. حوری خانم دست انوش را سفت گرفته و گفته بود قصه های شب انوش غوغا می کند، باید بمانم و گوش بدهم. خواسته بود برایش حرف بزند تا با موسیقی صدایش به خواب برود اما انوش خواسته بود که امشب به جای قصه های شب با یک نوای خوش آهنگ دیگر شب مادرش را کامل کند. منتظر بودم تا وقتی به سمت کتابخانه ی دیواری می رود گرامافون یا دستگاه پخشی را روشن کند و برگردد ولی در کمال ناباوری با ساز دهنی قدیمی و سبز رنگی برگشت. گفت ساز دهنی مال جوانی های مادرش است .

یک لحظه مکث کرد و خیره به ساز دهنی گفت:

-مادرم بعد از ازدواج با پدرم همه ی استعداد هاش را خاک کرد. آقا فکر می

کرد چون مادرم زنش شده یعنی صاحبش شده. وقتی هم صاحب چیزی می شد باید همه چیز تحت فرمان خودش پیش می رفت. فکر می کرد شاهه، مادرم کنیزشه، ما هم سربازاش...

وقتی حرف هایش تمام شد دیدم که چقدر با انوش چند دقیقه قبلش فرق کرد. خشم واضح ترین حس نگاهش بود. نشست روی تخت و به مادرش یادآوری کرد که چقدر یک زمانی زیبا، ساز می زده است. حوری خانم جوری به دیوار مقابلش خیره بود که انگار جمله ی انوش سخت ترین یادآوری دنیا بوده .

ساز کوچک و باریک را بین انگشتان بلندش گرفت و به لب هایش نزدیک کرد. چشمانش را بست و یکی از زیبا ترین و در عین حال با احساس ترین قطعاتی را اجرا کرد که تا به امشب شنیده بودم. حوری خانم همانطور که به دیوار مقابلش خیره بود چشمانش را بست و دیدم که اشک آرام از گوشه ی چشمش راه گرفت و تا بالش آبی پیش رفت. داشت در همان حال خوابم می برد که تکان دست های انوش بیدارم کرد. چراغ را خاموش کرده بود و خم شده بود به سمت صورتم تا مطمئن شود بیدار شده ام. در آن تاریکی هم برق چشمانش پیدا بود. پرسیده بود بریم؟ و من هنوز در حال و هوای خواب و موسیقی بودم. مکث کرده بودم و نمی دانستم چه جوابی درست است. مقابلم روی زمین نشست و زانویش را بغل کرد و با صدای بسیار آرامی گفت:

-یه وقتایی تو زندگی منتظری که همه چی خوب پیش بره، اما زندگی زرنگ تر از این حرفاست؛ یه برگایی رو می کنه که بشونتت سر جات.

مغزم برگشته بود، فهمیده بودم که باید حرفی بزنم که تنها کمی از بار غمش را کم کنم. خم شدم و دستش را آرام گرفتم:

-متاسفم...

دستم را ملایم فشار داد و گفت:

-گاهی گمان نمی کنی ولی خوب می شود

گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود...

و بعد به چشمانم زل زده بود. جوری که سنگینی نگاهش تا همین لحظه هم

رهایم نکرده است. نمی شود های غمگینش حرف دل من هم بود .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و شصت](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:02:50

هنوز ساکتیم و او انگار پشت فرمان و با چشمان باز خوابش برده است. بالاخره

فشاری به فرمان می آورد و منتظرم که ماشین را به حرکت بیاندازد ولی

برخلاف تصورم می چرخد و یک وری می نشیند. چراغ داخل ماشین را روشن

می کند و خیره به نیمرخم زل می زند. فضای بینمان سنگین شده و صدای

جیرجیرک ها سکوتمان را می شکند. دستم را می گیرد و مجبورم می کند

برگردم به سمتش:

-می خوام یه چیزی رو بدونی...

آب دهنم را جوری قورت می دهم که این بغض لعنتی که از سر شب بیخ گلویم
هر لحظه بزرگ تر می شود را پایین ببرد:

-چی؟

رنگ چشمانش درست و دقیق همرنگ چشمان حوری خانم است. حتی فرم
چشم ها و نفوذ نگاهش:

-می دونم چقدر برات سخته که این روزا از خانواده ات دور باشی.. هستو درک
می کنم... آدمی که اینقدر احساس بین آدمارو خوب می فهمه نمی تونه دوری
رو تحمل کنه. همین هفته یه روز باهم میریم پیششون. خوبه؟

به دستانش خیره می شوم:

-می خوای منو خوشحال کنی؟

دم عمیقی می گیرد:

-حتما...

زل می زنم به چشمانش تا وقتی جوابم را می دهد میزان درست بودنش را
بسنجم:

-پس یه سوال ازت می پرسم، فقط هم حقیقتو می خوام.
نگاه می دزدد:

-تو بپرس اگر بتونم حتما جواب می دم.

آنقدر صبر می کنم تا دوباره نگاهم کند و بپرسم:

-چرا پدرت گفت دوست دختر خارجی افرا چهار میخه اش کرده؟

وقتی لب هایش را با این قدرت بر هم فشار می دهد یعنی یک چیزی این وسط
هست که گفتنش یا سخت است و یا نگفتنی. همین ترسناکش می کند:

-من چی باید بگم بهت نیلگون؟ تو خودت زنی، می دونی که اگر یه زن اراده

کنه چقدر می تونه قدرت داشته باشه.

طعنه می زند؟ یعنی من نخواستم که نشد؟ یا اراده نداشتم؟ یا بلد نبودم؟ نمی

فهمم از چه حرف می زند. دست بر نمی دارم:

-اگر چهار میخه بود که نمی اومد ایران، می اومد؟

چراغ بالای سرمان را خاموش می کند و به ماه کامل بالای سرمان خیره می

شود:

-جهانگیر یه حرفی زد که حساست کنه، ببینه چه واکنشی نشون می دی که

تو هم خیلی خوب برخورد کردی. نذار با حرفاش آرامشتو بگیره! اجازه بده افرا

که خوب شد خودش برات توضیح بده.

برمی گردد و از سکوت می فهمد که بیخیال سوالم نشده ام:

-این سوالت مربوط به خود افراست...بذار خودش جوابتو بده. یه سوال بپرس

که جوابش هم مال من باشه.

برمی گردم و نگاهم را به ماه می دهم:

-سوالی ندارم...بریم.

ماشین را روشن می کند، رمپ ورودی را طی می کند. از در وردی هم می

گذرد، دستم را می گیرد و زیر دستش روی دنده می گذارد:

-دختر خوبی باش! لطفا!

لطفا را دستوری ادا می کند. پوزخند می زنم:

-همین دختر خوب بودنِ کار دستم داده...

منتظر نگاهم می کند. وقتی جواب نمی دهم می پرسد:

-دختر بدی بشی چی کار می کنی؟

با بدجنسی نگاهش می کنم و دستم را از زیر دستش بیرون می کشم:

-اراده!

خنده ی بلندی می کند. از آن هایی که غم چشمانش را برای چند ثانیه عقب می زنند:

-چه طوری اون وقت؟

با حرص می گویم:

-باید از اهل فن بپرسم چه طوری با اراده مردا رو چهار میخه می کنن.

باز هم می خندد و سری تکان می دهد:

-حرف منو بد فهمیدی. تو با همین خوب بودنت هم از همه ی اون اهل فنا جلوتری. فقط باید همه ی هم و غمت بشه نگه داشتن اون آدم. حالا به هر بهایی.

دست به سینه به ادامه ی راه نگاه می کنم:

-جالبه!

باز هم می خندد و دیگر حرفی نمی زند. به خانه که می رسیم احساس آرامش و امنیت بر می گردد ولی رفتار جهانگیر و نگاه پر از تحقیرش لحظه ای رهایم نمی کنم. کفش هایم را که از داخل ماشین کنده ام به دست می گیرم و پیاده می شوم. پابرهنه تا خانه می روم و صدای خنده های او همراهم می شود:

-مجبور بودی کفشی بپوشی که اینقدر اذیت کنه؟

نزدیک پله ها بر می گردم سمتش:

-نمیگی؟

چند قدم بینمان را پر می کند:

-چیو؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتدویستوشصتویکم

#پرنثابت

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:02:50

از نگاهم می فهمد سوالم تکراری است:

-برو بخواب و فکرای بیخود هم نکن.

می خواهم بروم که بازویم را می گوید:

-امشب یه نیلگون دیگه رو دیدم...تو پر از ناشناخته ای. هر بار و تو هر

موقعیت یه چیزی ازت کشف می کنم که میگم مگه میشه؟ تازه می فهمم

چقدر مثل شعرای سعدی سهل ممتنعی.

لبخند مهربانی می زند. توصیف عجیبی کرد. من آدم پیچیده ای نیستم.

همیشه همینقدر ساده بوده ام و همین سادگی بارها کار دستم داده .

در دلم می گویم خودت را ندیده ای که هر بار و با هر حرفی چقدر شناخت

سخت تر می شود. آرام تر از قبل می گوید:

-مرسی واسه همه چی...

دو پله بالا می روم و برای عوض کردن جو بینمان می پرسم:

-حالا جایزه ام چیه؟

دست به نرده می گیرد:

-هرچی که بخوای.

-هرچی که جوابِ سوالم بود...ولی به جاش می تونی یکی از اهل فنارو بهم معرفی کنی. ماشالله دور و بر تم کم نبودن.

موفق می شوم که باز از آن حال مسموم نجاتش بدهم و بخندانمش. فاصله را کم می کند و من پشت به او بالا می روم. انتهای پله ها راهمان از هم جدا می شود. پیش از اینکه به سمت اتاقش برود منتظر می ماند تا من زودتر برسم. هنوز در را نبسته ام که زمزمه می کند:
-قدر خوبیاتو بدون.

شب بخیر می گویم و در را می بندم. باید بفهمم چه چیزی لا به لای حرف های جهانگیر بود که انوش نگذاشت کامل بفهمم. لباس هایم را عوض می کنم و لباس خواب لطیفم به دادم می رسد. بعد از کلنجار های بی نتیجه گوشی را بر می دارم و برای بهراد می نویسم:

-اتاق کار انوشو گشتم. یه سری چیزا پیدا کردم که شاید به دردت بخوره!
دیر وقت است و خیلی منتظر جوابش نیستم ولی گویا عادت شب بیداری به او هم سرایت کرده. جوابش کوتاه است:
-چی؟

-بهت می گم، فقط قبلش باید به سوالم جواب بدی.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوشصتودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:33

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:04:08

به نام نامی یزدان

غروب خاکستری تهران را حتی تلاش ابر های کشیده و متقارن، هم نتوانست
کمی دلچسب کند. نمی دانم رفتن خورشید دل آسمان را عزادار کرده یا دل
ناماندگار و بیقرار من همه چیز را غمگین تفسیر می کند.
کاش پایی حرف های جهانگیر نمی شدم. کاش می گذاشتم جهل خود خواسته
راهش را کورمال کورمال پیش ببرد. می گذاشتم در همان خواب خرگوشی
سالها بخوابم و چشم باز نکنم. کبک بمانم و سرم زیر خروار ها برف فقط به
سیاهی خو کند.

پله های استخر را یکی یکی پایین می روم و یاد حرف های بهراد روی تمام
خوش خیالی هایم خراش می کشد. بی هدف پایین می روم و سکون و آرامش
آب جذب می کند.

"این ماجرا مال سه سال پیشه "جلو تر می روم. سرمای سرامیک های کف از
حرارت بدن تب دارم کم می کند. لبه ی استخر می نشینم و پایم را فرو می
کنم. کم کم فضای استخر رو به تاریکی می رود و همین کم شدن نور قوت
قلبم می شود.

"اسمش همیشه خیانت، شما هفت سال پیش بینتون بهم خورد. معلومه که می
ره پی زندگیش ". آهنگی که این روزها بیشتر از همیشه گوش می کنم را می
گذارم و با پیچ و تاب صدای شادمهر پله های سفید و پلاستیکی را به داخل
آب فرو می روم .

-گفتی خیال تو راحت
هر جا که باشی میام سایه به سایه ات
منم بهش کردم عادت
الان چند وقته که دوری
رفتی از پیشم بهم گفتی که مجبوری
مثل من کی میشه واسه ات؟

هیچ وقت تجربه ی پریدن داخل آب برایم لذت بخش نبوده است. همین آرام
آرام فرو رفتن، دلچسب ترین و در عین حال ماندگار ترین حس دنیاست. آب
آرام از مچ پایم بالا می آید، به زانو ها می رسد و بالاخره تا کمرم پیشروی می
کند. طول استخر نسبتا بلند است و برای بیشتر فرو رفتن هنوز فرصت هست.
"ایزابل باهش زندگی می کرد. افرا که اونجا خانواده ای نداشت، اون شد
خانواده اش. خیلی بهش کمک کرد. تو باید خودتو بذاری جای افرا تا
بفهمیش."

-یکی یکی می چینم
آجرای خاطره هامونو می بینم
فاصله ام از تو چه دوره..

از وقتی یادم می آید خودم را گذاشته ام جای بقیه؛ جای پدرم که از ترس
بیچارگی و ناتوانی فرار کرد و پناه برد به دامن خانواده اش، جای فروغ که
دست تنها با زندگی جنگید، جای فرهاد که غم تنهایی تنها خواهرش کمرش را
شکست، جای نیا با آن چشم های معصوم و پاهای ناتوان، جای مامان مهین و

جای تک تک آدم های دنیا.

تجربه ی جدید شنا کردن با لباس هم جدید است. حتی آن سالهای دور هم که با زور نیا دریا می رفتیم و فرهاد برای شادی او چرخش را تا داخل آب می کشاند، نمی گذاشت من با لباس همراهیشان کنم. لباس قرمز زیر فشار آب به رقص در آمده، مثل ماهی قرمز و کوچکی دورم می چرخد و هلهله سر داده است. کمی جلوتر که بروم، آب که از سرم بگذرد...
فضا یکباره روشن می شود.

لعنت به اون شب که تو گفتی من دیگه بر نمی گردم
لعنت به اون شب که تا صبح گریه می کردم
گفتی که از پيشت برم فراموشم می کنی حتما
اگه عاشقت نبودم تا الان صبر نمی کردم
صبر نمی کردم...

بر نمی گردم تا ببینم چه کسی چراغ ها را روشن کرده است. قدم های محکم تری می گذارم تا به بخش پر عمق برسم. باید راهی برای خاموش کردن آتش درونم باشد. اینطور که من در حال گر گرفتنم تا شب نشده از درون ذوب می شوم. باید آب از سرم بگذرد .

-چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی نیلگون خانم؟
صدای قدم هایش به گوشم می رسد و فریاد های شادمهر جلوتر می کشاندم:
-بی احساس، من که گفتم ته این رابطه بن بسته
گفتم قلب سنگی ات از هیچی نمی ترسه

بی احساس

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوشصتوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:04:08

اشک های تمام نشدنی هنوز ادامه دارند. امان از این غدد اشکی پرکار! یک قدم بلند تر بر می دارم و انوش بیخیال سرزنش هایش نمی شود: -چند دور دیگه این آهنگ باید پخش بشه؟ تیغ بدم خدمتتون؟ فاصله اش کم می شود و از گوشه ی چشم می بینمش که همراه قدم هایم پیش می آید. انگار که تازه چیزی را فهمیده باشد با تعجب می پرسد: -با لباس رفتی اون تو؟ عقلت کجاست دختر؟ بیا بیرون... جوابش را نمی دهم و می گذارم بی توجه به حرف های بی سر و ته اش اشک هایم به کارشان ادامه بدهند. حس می کنم آب در مجاورت دمای زیاد بدنم تبخیر می شود. هر چه بیشتر پیش می روم تصاویر دیوانه کننده تری مقابل چشمم قد علم می کند. آب تا چانه ام می رسد و نمی فهمم انوش چه می گوید، آب تا نزدیک گوش هایم آمده و وقتش شده کمی دیگر بایستم. کامل که زیر پایم خالی می شود خیالم راحت می شود. چند ثانیه در سکوت می گذرد، کش دار و بی هیچ صدایی. حتی چشم باز نمی کنم تا ببینم جهان از این زاویه

چه شکلی است. باید خنکای آب به جان تک تک سلول های بدنم بریزد. دوست دارم باز هم شادمهر فریاد بزند "بی احساس". "کاش قدرت شنیدن اصوات از اعماق آب ها هم میسر می شد. بین ای کاش ها دستی دورم حلقه می شود و با فشار قفسه سینه محکم به بالا کشیده می شوم. صورت انوش با آن مژه های خیس و به هم چسبیده بیشتر از هر وقتی بارانی است. تعجب و خشم در نگاهش با هم رقابت می کنند. هنوز مطمئن نیست کدام یک باید بر دیگری پیشی بگیرد:

-داشتی چی کار می کردی؟

جوابش را نمی دهم و به موهای مشکی و خیشش خیره می شوم. یک قطره اشک بی اراده ی دیگر پایین می چکد و او به سمت بخش کم عمق هدایت می کند اما ثانیه ای نگاه از چشمانم نمی گیرد:

-قحط مایو اوامده بود؟ کدوم آدم عاقلی با لباس میاد تو آب که تو دومی اش باشی؟

نفس می گیرم. سر سنگینم تمایل دارد که به عقب پرتاب شود:
-گرممه، بذار خنک شم .

از زمین زیر پایمان که مطمئن می شود می ایستد ولی دستش همچنان دور کمرم را سفت چسبیده مبادا دوباره هوس غوطه به سرم بزند:
-می رفتی زیر دوش آب سرد. این چه کاری بود؟ تو که اصلا هیچ وقت اینجا نمی اوامدی...

دست آزادش زیر چانه ام می رود و سر سنگینم را با یک حرکت بالا می دهد:
-داشتی چی کار می کردی نیلگون؟ زده به سرت؟

فقط به دریای چشمانش خیره می شوم. با همان عصبانیتی که حتی ذره ای از

شدتش کم نشده و هر لحظه با سکوتتم بیشتر هم می شود می گوید:
-بچه شدی؟ آهنگ گذاشتی بعد با لباس اومدی تو آب؟ این کارا یعنی چی؟
دستم را می کشد و همان جایی می برد که گوشی ام با صدای بلند یک آهنگ
را پشت سر هم پلی می کند:
-اینا چیه گوش میکنی آخه؟
با همان دست خیس تلاش می کند صدای آهنگ را خفه کند و حتی راضی نمی
شود برای لحظه ای رهایم کند. صدا که قطع می شود سکوت عجیبی فضای
استخر را پر می کند. نگاه داغ و عصبانی اش را بر می گرداند سمتم. دستی به
موهای خیسش می کشد:
-بگو ببینم چه خبره؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویشتو شصتو چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:04:08

کمی به آخرین بارقه های کم توان خورشید نگاه می کنم که با سر سختی برای
غروب نکردن دست و پا می زند:
-تو راهی واسه آدمی که به ته خط رسیده سراغ داری؟

دوباره برمی گردم سمتش. موهایم چسبیده به صورتم ولی حتی توان عقب زدن موها و بهتر دیدنش را هم ندارم.

-راه واسه چی؟ واسه شکنجه؟

حواسم به لباسش نبود. پیراهن مردانه ی سفید به بدنش چسبیده و عضلات سینه ی پهنش با سخاوتمندی خود نمایی می کند. پوزخند می زنم:

-این همه زور زدی هیکلتو ساختی که چی بشه؟ آخرش بری تو زندگی یکی، اسیرش کنی، بعد دلتو بزنه بری سراغ بعدی، بعد هم بعدی و بعدی؟ که چی بشه؟

سرم سنگینی می کند و انگار دو وزنه ی صد تنی به گوش هایم آویزان کرده اند. او هم با آن نگاه های عاقل اندر سفیه پیداست که هیچ از حرف هایم نمی فهمد:

-چی می گی نیلگون؟ چیزی خوردی؟

به سختی سرم را بالا می گیرم و زل می زنم وسط نی نی مضطرب و لرزان چشمانش:

-چی مثلاً؟

امان نمی دهم جوابی بدهد:

-اون هم فکر بدی نبود. یه شیشه از بوفه ات کش می رفتم، برای چند ساعت همه چی یادم می رفت.

به سمت پله ها می رود:

-همین جا وایسا برم حوله برات بیارم.

دوباره با تردید برمی گردد و باز دستش را محکم دور کمرم حلقه می کند:

-لازم نکرده، با من بیا بالا. معلوم نیست چه بلایی سر خودت آوردی، داری

هذیون میگی.

جوری مرا راهی می کند که هیچ اراده ای برای مخالفت نداشته باشم. مثل پر
گاه بلندم می کند و روی زمین سرد سرامیکی فرود می آیم؛ درست مثل
عروسک خیمه شب بازی. همراهش تا انتهای راهرو می روم. حتی نمی دانم آن
دو اتاق انتهای سالن که بعد از سونا و جکوزی هستند چه کاربری ای دارند.
پایم روی زمین لیز می خورد و او محکم نگهم می دارد. پوزخند تلخی می
نشیند کنج لبم:

-می توان همچون عروسک های کوکی بود
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید
می توان در جعبه ای ماهوت
با تنی انباشته از گاه
سالها در لابه لای تور و پولک خفت
می توان با هر فشار هرزه ی دستی
بی سبب فریاد زد
آه من بسیار خوشبختم...

دمپایی سفیدی را مقابلم می گذارد:

-میزنه به سرت خوب شعرایی یادت میاد. بپوش تا باز لیز نخوردی، مجبور
نشدی با فشار هرزه ی دست من سرپا واسی.

دمپایی ها را به پا می کنم:

-منظورم به تو نبود.

جلوتر قدم بر می دارد و اینبار دیگر کمرم را نمی گیرد:

-بیا بریم حوله تنت کنیم.

باز زیر لب زمزمه می کنم:

-تو با من هرزه نیستی...حداقل با من که نیستی...با بقیه هستی؟

چنگ می کشد بین موهایش و سخت بر می گردد:

-چته نیلگون؟ یا مثل آدم حرف بزنی یا بیست سوالی نساز. کی چه غلطی

کرده؟ تا امروز صبح که خوب بودی، این چند ساعته چی شده که من بی خبر
موندم؟

منظورش از جواب ندادن دیشب بهراد و منتظر گذاشتنم تا ظهر امروز است؟
قبل از جواب های بهراد که من آدم دیگری بودم. نیلگون دیگری بودم با یک
خیال احمقانه و کودکانه. خیسی لباس و چسبندگی اش، لرز به تنم می اندازد.
چند قدم رفته را بر می گردد و موهایم را عقب می زند. دست می گذارد روی
پیشانی داغم:

-تب داری؟

سنگین سر بلند می کنم و دستش دوباره آشتی جویانه می نشیند دور کمرم:
-بیا و اینقدر لجبازی نکن بچه. داری عین گنجشک زیر بارون مونده می لرزی،
بعد واسه من فروغ می خونه .

همراهش تا انتهای راهرو و دو در ناشناخته می روم. گرمای دستش به تنم می
نشیند و لرزم کم می شود:

-مگه تو هم فروغ می خونی؟

آرام می شود. از آن خنده های یک وری تحویل می دهد:

-نه! فقط تو می خونی.

نگاهم می کند و چراغ اتاق را می زند. رختکن بزرگ در روشنایی خودی نشان
می دهد. به سمت یکی از کمد ها می رود و حوله ی بزرگ و سفیدی را بیرون

می کشد و دور تنم جوری محکم می پیچد که آخم بلند می شود.

-خوبت شد. تا تو باشی با لباس نپری تو آب.

برای خودش هم حوله ی کوچک تری بر می دارد و به خشک کردن موهایش اکتفا می کند:

-هنوز باورم نمیشه! تینیجری مگه؟

حس می کنم باریکی گردنم دیگر سنگینی سرم را تحمل نمی کند. به او نمی گویم که همین عشق نوجوانی امانم را بریده. دکمه های لباسش را باز می کند و پیراهن سفید را به سختی می کند. وسط بلبشوی فکر های کشنده اندام ورزیده او زنگ تفریح خوبی است. لباس را داخل سبد بزرگی در انتهای اتاق می اندازد و سبد را بلند می کند:

-زری بیاد این همه لباس نشسته رو بینه جفتمونو می کشه. کلی هم تو اتاقم تلنبار شده.

سرش را بلند می کند و حتما از خیرگی نگاهم هزار فکر مسخره به سرش می زند. با خنده و سبد به دست برمی گردد. آرام تلنگری به چانه ام می زند:

-حیا کن، چه دیدی هم می زنه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوشصتوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:04:09

پیشانی ام از فشار هزار درد بی امن در حال انفجار است و او اراجیف بهم می بافد. بی توجه به باقی شیطنت هایش به سمت در می روم.
- دیدی هیکل ساختن اونقدر هم بد نبود؟ چند دقیقه از شدت دیوونگی ات کم کرد.

بر می گردم و از عمق حال خرابم جوابش بی فکر می آید:
- کسی که واسه خاطر سر و شکل و هیكلت بیاد با دیدن یکی بهتر هوا برش می داره، ولت می کنه میره سراغ اون یکی.
لبخند کجی می زند و یک قدم فاصله ی بینمان را پر می کند. می فهمد تلو تلو می خورم و راه رفتن هم با سنگینی لباس ها و حوله چقدر برایم سخت شده است. دستم را می گیرد و با برق پر شیطنت چشمانش می گوید:
- مگه هست؟

-چی؟

با فشار دستش همراهم می کند:

-یکی بهتر از من؟

سر سنگینم را به بازویش تکیه می دهم و بغض راه نفسم را می بندد:
-همیشه یکی بهتر هست...

به خاطر من پله ها را آرام بالا می رود:

-دیگه مطمئن شدم حالت خرابه. بریم یه چای داغ بدم بخوری شاید عقلت برگرده سر جاش.

با همان دمپایی های استخر پا به حیاط می گذارم. می دانم چقدر روی تمیزی حساس است ولی بر خلاف تصورم حرفی نمی زند. داخل خانه خنکی فضا لرزم

را بیشتر می کند. سبد را همان دم در می گذارد و مرا روی مبل های هال می نشاند. کولر را خاموش می کند و به سمت آشپزخانه می رود:
-خوب تنبل شدیا نیلی خانم، قدیم یه شامی ناهاری در خدمتت بودیم. همونم از ما دریغ داری می کنی.

حوله را می کنم. لباسم مچاله شده ولی چه اهمیتی دارد؟ نیلی خانمی که گفت در گوشم نفیر می کشد. کسی از انتهای تصاویر باقی مانده از افرا فریاد می زند "نیلگون فقط نیلگونه". "چه شد که دیگر نیلگونش نبودم؟ چطور همه چیز را فراموش کرد؟ هر خاطره را در زباله دان کدام تاریخ نامعلوم، معدوم کرد؟ پاهایم را جمع می کنم و در مبل نرم فرو می روم. صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسد که قطعا انتخاب انوش است. با سینی چای به دست می آید:
-چایی هم دم نکرده بودی! واسه تنبیه هم که شده باید چای کیسه ای رو تحمل کنی.

از ارادت خاصش به چای تازه دم گیلان هیچ کسی بی خبر نیست. این چای کیسه ای خوردن بیش از همه برای او تنبیه محسوب می شود. سینی را روی میز می گذارد و عزم رفتن می کند تا به داد شلوار خیس و تن برهنه اش برسد:

-پاشو برو لباستو عوض کن، سرما می خوری.
سرم را روی زانو می گذارم:
-خوبم.

قدم هایش نزدیک می شود و گرمای دستش روی بازویم می نشیند:
-یعنی میگی لباستم خودم عوض کنم؟
سخت نگاهش می کنم:

-الان اصلا وقت خوبی واسه شوخی نیست!

کمی روی نگاه عصبی ام مکث می کند. به خیال اینکه جدیت لحن و نگاهم توانسته برای دقایقی ساکتش کند خوشحال می شوم اما به ثانیه نکشیده می پرسد:

-چت شده؟ تو که از این دیوونه بازیا نداشتی.

با همان شلوار خیس کنارم روی مبل می نشیند. دستی به موهای نم دارش می کشد و از گوشه ی چشم می بینم که با چه دقتی منتظر است تا از ورای سکوتم و با زل زدن با حالت جمع شده ی بدنم چیزی که در قلب و مغزم می گذرد را بفهمد.

طاقت بودنش را ندارم. اصلا طاقت تحمل هیچ کس را ندارم. باید با یک بهانه هم که شده برود:

-برو لباس بپوش.

فنجان شیشه ای را که همیشه عادت دارد چای را داخل این ها بخورد به دستم می دهد:

-بیا بخور یکم حالت جا بیاد.

دو دستم را دور بدنه ی تب دار فنجان می گیرم. بی توجه به داغی اش و دمای متغیر بدنم که هر لحظه در نوسان است به چشمانش زل می زنم. تیر آخر کشنده بود. تیر آخری که از چله ی حرف های بهراد آزاد شد و جایی میان قلبم نشست. زل می زنم به قعر چشمانش. چیزی در آن انتها سو سو می زند: -می دونستی، نه؟

موهای خیسم را پشت گوشم می فرستد و آستین لباسم را که از یقه کج شده و تا روی شانه ام آمده صاف می کند:

-چیو؟

منتظر می مانم تا باز نگاهش برگردد سر جای قبل که بیرسم:

-اینکه افرا یه بچه ی سه ساله داره...

#هیچکساینجاگمنمیشود

#پارتدوِستوِشتوِششم

#پرنثابت

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:05:20

به نام نام یزدان

پاهایم را بالا می آورم و در دل نرمی مبل فرو می روم.

-کی بهت گفته؟

سوالش نیازی به جواب ندارد. از آن دست سوال هایی است که وقتی برای

حقیقت جوابی نداری با طفره، سراغ دم دست ترینش می روی.

جرعه ای از چای می نوشم و گرمایش شره می کند به سردی و بی تابیه تنم.

-من نمی تونستم جوابتو بدم دیگه، نه؟

-نخواستی جواب بدی، وگرنه همون دیشب می گفتمی و خلاصم می کردی.

آرام سری تکان می دهد. تلاش می کند آرام باشد و به پشتی مبل تکیه می

دهد:

-فکر هم نکردی که چرا جواب ندادم؟

دلم یک دل سیر گریه می خواهد و او فقط نگران حرفی است که از کس دیگری شنیده ام:

-یادمه می گفתי نگفتن ماجرا بدتره.

زل می زنم به چشمانش:

-می گفתי عین دزدیه. چی شد؟ در مورد تو دزدی کردن تبصره هم داره؟
کمی نگاهم می کنم. عمیق و به سبک خودش پر نفوذ. منتظر می ماند تا جرعه ی دیگری از چایم بنوشم تا بگوید:

-من بابت حقیقتی که خودم توش هیچ دخل و تصرفی ندارم نمی تونم تصمیم بگیرم. باز هم پاش بیفته، چیز دیگه ای هم باشه که من از دلیلش بی خبر باشم، حرفی نمی زنم. کاری که افرا کرده خوب یا بد به خودش مربوطه، خودش باید توضیح بده چرا این انتخاب رو کرده. اما اون آدمی که این خبرو بهت رسونده، اون چرا تا الان ساکت بوده و حالا به دفعه ای دایه ی مهربان تر از مادر شده و همه چی رو ریخته رو دایره؟ هیچ فکر کردی که این دوستیای خاله خرسه بیشتر از همه به کی آسیب می زنه؟

نا امید نگاهش می کنم. خسته از این همه دویدن و نرسیدن:

-بسه دیگه، خسته ام کردین. هیچ کدومتون واقعی نیستین. یه مشت آدم ترسو که منو کردین مترسک سر جالیز و هی از کلاغا می ترسونینم .
لیوان را به روی میز بر می گردانم. می کوبمش تا صدای بلندش دلم را خنک کند:

-باید می داشتی اونایی که افرارو به این روز انداختن بیان سراغم. شاید اگر ته این ماجرا یه بلایی سرم می اومد داداش خوش غیرت می فهمید واسه خاطر خورده حسابای احمقانه اش نباید می اومد سراغ من.

می خواهم بلند شوم که نمی گذارد. محکم بازیم را می گیرد و به سر جای قبل بر می گرداندم:

-هر کی تورو انداخته تو این ماجرا آدم خیلی باهوشی بوده. می دونسته با دو تا جمله حاضری خودتو راحت به کشتن بدی .

دستم را می کشد و پرت می شوم سمتش:

-می فهمی چی داری میگی؟ این دیگه بچه بازی نیست. اگر بیفتی دستشون که بیچاره ات می کنن.

اشک دیدم را تار می کند و از همان فاصله ی کم بینمان زل می زنم به عمق چشمانش:

-یعنی از این هم بیچاره تر؟ مگه از الان من بیچاره تر هم هست؟

دستش شل می شود ولی مچم را رها نمی کند. صدایش دوباره آرامش دریایی به خود می گیرد:

-مگه نمی گی عاشق بودی؟

فقط نگاهش می کنم و اشک ها آرام آرام راهشان را باز می کنند.

-اگر عاشق بودی که پس منتهی نیست. هر کاری کردی به خاطر احساست بوده.

آدم عاشق که دنبال حق طلبی نیست، هست؟ اگر کاری کردی واسه خاطر دل خودت بوده، غیر از اینه؟

دستم را می کشم:

-من عاشق بودم و به خاطر دلم حماقت کردم. اون چی؟ اون که یکی رو اونور

داشت، اون که یه بچه ی سه ساله اونور چشم به راهش داشت چرا با دل من

بازی کرد؟ چرا زیر بارون منو بوسید؟ چرا خواست همه ی خاطره ها رو زنده

کنه؟ چرا هر روز و هر ثانیه به من عذاب وجدان داد که به خاطر من رفته، به

خاطر من تموم کرده؟

آرام چشم بر هم می گذارد. دمی عمیق می گیرد و نمی فهمم چرا بلند نمی شود و مرا زیر آوار این مصیبت رها نمی کند؟

-من الان باید توضیح چی رو به تو بدم؟ توضیح اتفاقی که خودم مستقیم در جریانش نبودم؟ چرا فکر نمی کنی نا امیدی الانتم نقشه است. اونایی که امروز این خبرو بهت دادن یعنی قبل از این نمی دونستن افرا چه عقبه ای رو پشت سر گذاشته و اومده ایران؟

دو دستم را روی لبه ی مبل می گذارم و به قصد بلند شدن خیز بر می دارم و نگاهش می کنم:

-چرا می دونستن، ولی چیزی که الان برای من مهمه اونا و افکارشون نیست. چیزی که تو وجود من شکسته دیگه با هیچ چسبی بهم وصل نمیشه. آرزوی مرگ افرا رو نمی کنم، که اتفاقا الان بیشتر از همیشه منتظر خوب شدنشم. منتظرم بیدار بشه و ببینم باز هم می تونه تو چشمای من زل بزنه و بگه منو فروختی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوشصتوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:05:21

بلند می شوم و سخت می ایستم:

-هفت سال پیش وقتی تصمیم گرفت بره اونقدر مصمم بود که گرفتاریای خانواده ی من ذره ای براش اهمیت نداشت. اونقدر محکم برنامه می ریخت و اجرا می کرد که حتی ثانیه ای نایستاد ببینه من که دارم پشت سرش له له می زنم و ازش عقب موندم دردم چیه؟ نفهمید تو اون روزا چقدر به بودنش احتیاج داشتم. به اینکه کنارم باشه و کمکم کنه برای عمل پاهای نیا پول جور کنم. اشک های لجباز و مهار نشدنی را با پشت دست پس می زنم و قدمی رو به او عقب می گذارم:

-نیا باید عمل می شد. خوش خیال بودیم که فکر می کردیم حق با دکترشه و همین که پول جور بشه و عملش کنن این نقص مادرزادی هم رفع میشه، که نشد. می خواستیم با اون عمل نگاه پر از تحقیر و تاسف آدما رو پاک کنیم. می خواستیم بشیم سه تا آدم معمولی، بشیم یه خانواده ی معمولی. انوش بلند می شود:

-نیلگون...

نمی گذارم ادامه بدهد. نمی گذارم مقابل سیلی که پشت حرف هایم راه افتاده، سد بگذارد. قدمی دورتر می شوم:

-اون روزا که من در به در دنبال پول بودم پاشو تو یه کفش کرده بود که خانواده اتو ول کن بیا بریم اونور دنیامونو بسازیم. می گفت خانواده هامون قدر مارو نمی دونن. ما باید برای دنیای خودمون بجنگیم. می گفت بیا پشت کنیم به بقیه و بریم سراغ اتفاقای تازه. نمی فهمید، درد منو نمی فهمید. اولین بار بود که با پدرت هم نظر شده بود. انگ دانشجوی سیاسی داشت نه فقط از ایران که از همه چیز و همه کس تو اینجا دورش می کرد. اولین بار بود که

محکم می رفت جلو و جهانگیر خان کمکش میکرد. همون وقتا نمی دونم چطوری و از کجا جهانگیر خان فهمید دنبال پول واسه خرج عمل نیاییم. پیغام فرستاد برم پیشش، که بهم پیشنهاد بده حاضره خرج عملو بی کم و کاست بده ولی من دیگه هیچ رد پایی تو زندگی افرا نداشته باشم. می گفت موندن افرا تو ایران و با شرایطی که اون روزا واسه خودش پیش آورده بود اصلا به نفعش نیست. می گفت افرا باید بره و همراهی من جلوی پیشرفتشو می گیره. اشک ها می آیند و خاطرات تمامی ندارند. افرا داغی به دلم گذاشته که سالها گفتن و مرور گذشته هم آرامم نکند:

-گفت یا خانواده ام یا افرا. چقدر اون روزای نفرینی سخت گذشت. چقدر بیرونم عروسی بود و توم عزا؟ من گذشتم. از افرا گذشتم ولی نه به خاطر پول. به خاطر شرافت احساس عمیق عاشقی. که مطمئن بودم اگر اون روزا به خاطر خانواده ام و نه از روی خوشی که از روی بیچارگی همراهیش نکردم اون بالاخره یه روزی برمی گرده. به خاطر قداست اون احساس پاک بینمون هم که شده دست پر بر می گرده. با رویاهایی که به واقعیت رسیدن، با حس خوش رسیدن به آینده ای که همیشه می گفت پشت کوه ها منتظر مونن. برام سالش مهم نبود، این انتظار تا ابد هم طول می کشید منتظرش می موندم. چند قدم به سمتم بر می دارد؛ آرام و با احتیاط:

-حرفات قشنگ بود ولی مال دنیای امروز نیست. تو تصمیم گرفتی تو اون برهه بین خانواده ات و افرا، خانواده اتو انتخاب کنی. که چقدر هم کار درستی کردی، ولی انتظار نداری که هفت سال بعد، اون هنوز تنها و با همون احساس قبل برگرده سمت؟ انتخاب یعنی همین. اصلا قانون دنیا همینه؛ تا چیزی رو از دست ندی، چیزی هم به دست نمیاری. آرامش و زندگی سهل رو خرج می

کنی، موفقیت به دست میاری. تو هم عشقتو خرج موندن کنار خانواده ات کردی .

-قبول...من اون انتخابو کردم. اون هم راه خودشو انتخاب کرد. پس چرا باز اومد سراغ من؟ چرا وقتی می دونست نمی تونه با من باشه باز اومد سمتم؟ چون احمق تر از من نبود. چون دورادور خبر داشت که من خر هنوز به یادشم، هنوز هیچکس نتونسته جاشو تو قلبم پر کنه.

-اسم این احساس مریضو نذار عشق. سالها خودتو حبس کنی و احساستو به بند بکشی فقط و فقط به خاطر یه اتفاقی که یه روزی افتاده و سرانجامی هم نداشته؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوشصتو هشت](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:05:21

قدم های آهسته و ناتوانم به دیوار می رسند و تکیه می دهم. پوزخند می زنم: -من که اعتراف کردم احمقم. برادرتم اینو خوب می دونست که باز اومد سراغ من .

سر می خورم و پای دیوار می لغزم. هر جور فکر می کنم زندگی را بد جور باخته ام. این همه سال انتظار و آخرش افتادن در دام آدم هایی که نمی دانم چه از

جانم می خواهند و دور ماندن از خانواده ای که به خاطرشان حتی از عشقم هم گذشتم.

کنارم زانو می زند و می نشیند:

-یه وقتایی تا زمین نخوری و زانوت زخم نشه که لج نمی کنی تا محکم تر بلند شی و تند تر بدوی.

نگاهش می کنم و هنوز هم دلیل این همه آرامشش را نمی فهمم:

-کاش فقط زانوم زخم شده بود. دیگه چی برای از دست دادن دارم؟
بلندم می کند:

-یه جاهاییش خودت مقصر بودی. همون اول که افرا ازت خواست وارد این بازی بشی باید تکلیف احساساتو باهاش مشخص می کردی. باید می فهمیدی این مدت چیکار کرده که وقتی امروز همه چیزو فهمیدی اینجوری نخوری زمین. الانم تنها کاری که می تونی بکنی صبره. صبر کن و دعا کن که زودتر خوب بشه. اونوقت هر سوالی که داری، اون موظفه که جواب بده .

به آبی چشمانش خیره می شوم:

-دیگه هیچی مثل قبل نمیشه...

به سمت پله ها هدایت می کند:

-مگه قرار بوده مثل قبل بشه؟ گذشته مال همون گذشته است. اگر قرار بود همه چیز یه روند ثابتی رو طی کنه مطمئن باش هیچ کس پیشرفت نمی کرد. زندگی رو به جلوئه که ادامه داره.

وارد اتاقم می شویم و می نشاندم روی تخت:

-خودت لباساتو عوض می کنی یا...

کلافه می پرم وسط حرفش:

-برو بیرون خودم عوض می کنم.

می خندد:

-خیلی دلتم بخواد... تا سه شمردم عوض کرده بیرونیا.

توجهی به حرفش نمی کنم. در اتاق را که می بندد دراز می کشم روی تختم. او

چه می فهمد؟ او که قطعا هیچ وقت عاشق نشده از درد من چه می فهمد؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوشصتونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:05:21

صدای زنگ آیفون بلند می شود. چند ثانیه طول می کشد و انوش داد می زند:

-لباستو عوض کردی؟ زود بیا پایین زری اومده.

مثل خودش با صدای بلندی می گویم:

-من نمیام. بگو حالش خوش نیست، خوابیده...

هنوز جمله ام تمام نشده در اتاق باز می شود:

-خوابیدی؟ مگه نمی گم لباستو عوض کن؟ سرما می خوری با این وضع. پاشو

حاضر شو جلوی زری جون بده.

عصبی بلند می شوم و قبل از اینکه نزدیکم بشود می ایستم:

-تو واقعا نمی فهمی من حالم بده؟ من نمی تونم... واقعا به اینجا رسیده. تحمل

خودمو ندارم، چه برسه به یه غریبه که باید بشینم جلوش نقش تازه عروس خوشبختم بازی کنم.

جلوی کمد لباس ها ایستاده و تلاش دارد از بین لباس هایم یکی را انتخاب کند. دستش روی پیراهن آبی معطل مانده که با جمله ی آخرم شل می شود. با نگاه برزخی می چرخد سمتم:

-پس دوست داری چه نقشی بازی کنی؟ نقش دختر فریب خورده، ذلیل، سختی کشیده و همیشه وفادار آسون تره نه؟

از نگاهش رو می گیرم و رو تختی را بر می دارم تا بخزم زیر پتو و دنیای خواب نجاتم بدهد. دست بر نمی دارد:

-اگر به هر دلیلی یه آدمی از راه رسیده و خواسته نابودت کنه، اگر روح تو آزرده، دلتو شکسته، حالتو خراب کرده، توهم خواستی که تونسته. قطعا تو هم بهش این اجازه رو دادی.

ناباور نگاهش می کنم:

-چی داری میگی؟

خیز بر می دارد سمتم:

-حالت بده؟ بهت حق می دم. داری از زور غصه خفه میشی؟ اونم می فهمم. اما این شکنجه ی خود خواسته ات تو کتم نمی ره. بدون که اگر بیفتی یه گوشه و حسرت بخوری فقط عمرت تباه میشه. فکر نکن بابت این چند سالی که از کت رفتی و به حسرت گذشته کسی میاد بهت کاپ افتخار میدن. غمگینی و مهم نیست این بلارو برادر من سرت آورده یا هر خر دیگه ای.

میچ دستم را بالا می آورد:

-رو پات وایسا و از امروز به بعد تو درست زندگی کن. از هر لحظه اش استفاده

کن. که بعدها حسرت نخوری و تقصیرشو نندازی گردن بقیه. زندگی یه پیست رقصه که فرصت دیده شدن فقط یه بار بهت داده میشه، یا با همه ی قدرت می رقصی، رو موج نت ها سوار می شی، می چرخ می و ازش لذت می بری یا اینکه نه! میشینی یه گوشه و به خاطر بلد نبودن قواعد گریه می کنی و زجر می کشی.

زری جون از پایین چند بار صدایمان می زند. آرام دستم را ول می کند ولی غم چشمان به خون نشسته اش رهایم نمی کند:
-انتخاب کن! من می رم پایین، مجبور هم نیستی بیای. فقط بدون با کز کردنت کنج این اتاق باورم میشه که فقط لیاقت ترحم و دلسوزی رو داری.
دلَم می خواهد گلدان روی میز را بردارم و بکوبم به فرق سرش تا بفهمد چه کسی نیاز به دلسوزی دارد .

-اون لباس وامونده رو هم عوض کن. سرما بخوری و از غم عشق بچگانه ات بیفتی یه گوشه هیچ کس برات تاج گل نمی فرسته.
می چرخد و دور می شود. از شدت بغض و بیچارگی کوسن کوچک را بر می دارم و همزمان با بسته شدن در پرتابش می کنم. چند دم عمیق می گیرم و می نشینم. صدای خنده های بلند زری جون از دیدن خواهر زاده ی محبوبش بیشتر خراش به حال خرابم می کشد. بلند می شوم و لباس هایم را می کنم. دستی به صورت نزارم می کشم و پیراهن آبی آسمانی را به تن می کنم تا آرامش رنگ ها حالم را بهتر کند. چند دم عمیق می گیرم و به این فکر می کنم که او در عین اینکه به آسانی و تنها با چند جمله می تواند آرامم کند، اگر اراده کند بیشتر از هر کسی می تواند برای دیوانه شدن تحریکم کند!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتدویستو-هفتاد

#پرنثابت

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:07:09

به نام نامی یزدان

به ابتدای پله ها می رسم و تلاش می کنم با حال خوبی به زری جون سلام کنم.

در همان فاصله ی کوچک بین هال و پذیرایی ایستاده اند و زری جون پشت به من و تند تند در حال تعریف ماجرای برای انوش است و انتهای جمله اش با سلامم هم زمان می شود:

-خلاصه گفتم من امشب می رم الواطی تو بمون با کتابات...

جمله اش را تمام می کند و می چرخد سمتم. نگاهشان همزمان رویم سر می خورد. لبخند انوش با دیدنم وسعت می گیرد و زری جون هم دست از دید زدن بر می دارد و با آغوش باز به سمتم می آید:

-ماشالله به عروس خوشگلم. چقدر این لباس بهت میاد دخترم...انوش گفت حمومی و حال نداری.

دستی به سرم می کشد:

-خوبی الان؟ یکم سرت داغه...

آرام سری تکان می دهم و آخر پله را هم طی می کنم و به آغوشش پناه می برم. زری جون خبری از حالم ندارد، قرار هم نیست با خبر بشود ولی همین بودنش و آغوش مهربانش مرا بیش از پیش یاد مامان مہین و مہربانی های بی کلامش می اندازد:

-الان بهترم. یکم دلم گرفته بود. چیز مهمی نیست.

زری جان محکم مرا به خودش می فشرد:

-می دونم تحمل این تحفه تو یه خونه چقدر سخته. اصلا این مردا رو بیشتر از یکی دوساعت نمی شه تحمل کرد.

مرا کمی از خودش دور می کند و به چشم هایم خیره می شود. پیش از اینکه حرفی بزند انوش چند قدم نزدیکمان می شود:

-ای بابا زری جون، می خوای به نیل دلگرمی بدی چرا منو تحقیر می کنی؟ زری جون با دست او را عقب می راند:

-برو، معلوم نیست چی کار کردی دختره هنوز نیومده دلش گرفته. تو بلد نیستی زن داری کنی که اینجوری پژمرده شده.

انوش خنده ی خوشی سر می دهد:

-به...خانموا! از رو رفتارای من صد جلد کتاب اصول همسر داری نوشتن. نیلی

خانم دلش واسه خانواده اش تنگ شده که اونم به زودی حل میشه. شما به

جای این دو به هم زنیایکم به اون شوهر بینوات برس که از دستت سر به کوه و بیابون نذاره.

هرچه اخم می کنم و چشم غره می روم هم افاقه نمی کند. زری جون متوجه حالت نگاهم نمی شود:

-واسه هر چی هم ناراحت باشه قبل از اینکه به زبون بیاره تو باید درمونش کنی.

انوش سری تکان می دهد و می آید ما بینمان می ایستد و دست هایش را روی شانه ی جفتمان می گذارد:

-مخلصشم هستم. همین امشب درمونش می کنم.

و با دست فشاری به جفتمان می آورد تا برویم و سمت مبل های هال خصوصی بنشینیم.

-حیا هم نداره. از گیس سفید من خجالت بکش...

اخم می کنم و نگاه عصبی ام را به سمتش می گردانم. چشمک تندی به دور از چشم زری جون می زند و خنده ی طوفانی اش درست کنار گوشم اوج می گیرد:

-زری جون ماشالله موی سر تو که آخم نگفته. روز به روز داری جوون تر هم میشی. منم که دارم پیر میشم خاله خانم!

روی مبل ها برای بار دوم می نشینیم. موقعیت میز دقیق رو به روی من است و او به سمتم خم می شود و دو لیوان چای از دهان افتاده را بر می دارد تا برای بار دوم و اینبار با دل خوش پرش کند. نگاهش بالا می آید:

-بیشتر از آبی پیرهنت، لبخند بهت میاد.

نگاه از چشمان دریایی اش می گیرم. می رود و زری جون از روی مبلش بلند می شود و می آید کنارم می نشیند:

-چیزی هست که من بتونم حلش کنم؟ دوست داری یکم با هم صحبت کنیم؟ آرامش و مهربانی از چشمان زری جون چکه می کند. از دلم می گذرد که ای کاش میشد همه چیز را برای زری جون تعریف کرد و از محبتش بهره برد. پا

روی دلم می گذارم:

-نه. چیز مهمی نیست. همونیه که انوشیروان گفت...یکم هوای خونه به سرم زده بود که خوب شدم.

دست گرمش را روی دستم می گذارد و رو به آشپزخانه با صدایی که به گوش انوش هم برسد می گوید:

-خب این که چاره داره. انوشیروان بیا مارو ببر خونه اشون. هم دلش وا میشه هم من با خانواده اش آشنا میشم...

پیش از اینکه انوش چیزی بگوید دستپاچه می گویم:

-نه...آخه الان که نیستن.

سوالی می چرخد سمتم:

-نیستن؟

-نه! یه چند روزی رفتن سفر. به ما هم گفتن باهاشون بریم، دیگه انوش کار داشت نشد.

اصلاً نفهمیدم این دروغ شاخ دار از کجا سربر آورد؟ انوش با سینی چای در دست، وقت مناسبی برای نجاتم حاضر می شود. زری جون فنجانش را بر می دارد و عطر خوش چای را به ریه هایش می فرستد:

-عجب چای تازه دمی! این دیگه کار نیلگونه. تو از این هنرا نداری.

انوش فنجانی مقابلم می گذارد و برای خودش هم یکی بر می دارد. جوابی نمی دهد و با لبخند نگاهم می کند .

-نه کار خودش. اتفاقاً تو دم کردن چای و قهوه خیلی ماهره.

زری جون جرعه ی از چای داغش می نوشد:

-چه غلط! تا وقتی زن نگرفته بودی که جای خوابتم من باید مرتب می کردم،

چی شد متحول شدی؟

-یه بزرگی بود می گفت عشق مرد افکنه، دیگه این هنرا که جای خود داره.

زری جون پر صدا می خندد:

-ای پدر صلواتی، حرف خودمو به خودم تحویل می ده.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهفتادوویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:07:09

جرعه ی دیگری از چایش می نوشد و با همان لبخند مهربانی که از دیدن انوش

روی لبهایش مانده نگاهم می کند:

-انوشیروان لنگه ی پدر خدایامرزمه...

-خدایامرزدشون.

از حالت محو و گنگ نگاهش پیدااست که در خاطرات خوشی که از پدرش به

یاد آورده غرق شده است.

-تمام تصوراتشو از پدرجون خدایامرز نابود کردی که زری جون.

زری جون چپ چپی نگاهش می کند:

-دیگه خودش قطعا می دونه تو برخلاف این خوشمزه بازیات چه دل بزرگ و

مهربونی داری.

و بعد رو می کند سمت من:

- پدرم مرد متمولی بود. ولی هیچ وقت پول زیاد دل بزرگشو سیاه نکرد. ملاک بود و سرش تو حساب کتاب، ولی عاشق هنر و موسیقی و ادبیات. از همون اول من و حوری رو هول می داد به سمت هنر. واسه جفتمون آرزوی دور و دراز زیاد داشت. من که از همون بچگی سر پر بادی داشتم، یه جا بند نبودم. ولی حوری خیلی با استعداد بود... حیف شد.

حالا معنای حیف شدن را بهتر می فهمم؛ حالا که غم حوری را از نزدیک لمس کرده ام. انوش برای عوض کردن جو غمگین پیش آمده شروع می کند به تعریف ماجرای از قدیم و زمانی که پدر بزرگش زنده بود. از لابه لای خاطراتش محبت عمیقی که آن سالهای دور بین او و افرا بوده بیشتر از هر چیزی ذهنم را درگیر می کند. اینکه همه جا با هم بوده اند و درست از وقتی جهانگیر تصمیم می گیرد تا انوش را برای تحصیل بفرستد، حسادت بین رابطه اشان نقب می زند. از دید افرا، جهانگیر با فرستادن انوش به کشوری که تا مدت ها رویای او بود، تخم نفاق را بینشان کاشت. وقتی تصمیم گرفت آینده ی بهتری برای انوش بسازد. بی هوا و بی ربط به داستانی که انوش در حال تعریفش است می پرسم:

- چی شد که پدرت تو رو فرستاد انگلیس، ولی برادرت رو همراهت نفرستاد؟ زری جون به وضوح از سوال بی ربطم جا می خورد ولی انوش با آرامش دست از ادامه ی تعریفاتش می کشد، مکث می کند و به چشمانم خیره می شود. می دانم که تلاش دارد بفهمد این سوال برای چه یکباره سر برآورده است. دم عمیقی می گیرد:

-خب...افرا شاگرد زرنگی بود، تیزهوش بود، اینجا آینده داشت...

زری جون می پرد بین حرفش:

-الکی نگو...توهم خیلی زرنگ بودی. واسه خاطر اینکه انوش موی دماغش بود.
اون وقتا خیلی تو کارای جهانگیر سرک می کشیدی. یادت رفته چقدر جر و
بحث داشتین؟

-واقعا؟ من فکر می کردم به خاطر علاقه ی خاصیه که به انوش داشتن.
زری جون پوزخند می زند و از داخل کیفش جعبه ای شکلات بیرون می کشد:
-از وقتی که من خاطرمه افرا واسه جهانگیر سوگلیش بود. دلش می خواست
وردلش بمونه یه وقت خار به پاش نره. هر چند که بعد ها رفت دانشگاهو سر پر
بادش جهانگیرو راضی کرد که اونم فراری بده...ولی اصل ماجرا همینه که بهت
میگم. شکلات بخور.

یکی از شکلات هایی که به سمتم دراز کرده را بر می دارم:
-پس چطور راضی شدن وقتی که انوشیروان برگشت ایران، کل سرمایه اشونو
بدن دستش؟

مخاطب سوالم بیشتر از زری جون خود انوش است. پیش از اینکه زری جون
شکلات را درسته داخل دهانش بگذارد انوش جعبه را از دستش می گیرد:
-مثلا دیابت داری. یکم به فکر خودت باش! شکلات برات خوب نیست.

زری جون انگار که اصلا صدای انوش را نشنیده است:
-والا این سوال من هم هست. هنوز هم باورم نمیشه که جهانگیر راضی شد یه
سال بعد از اومدن انوش هرچی داره و نداره رو بده به انوش و بشینه تو خونه.
چی کارش کردی؟

مخاطب سوالش انوشیروان است که با بیخیالی به خوردن باقی فنجان چای اش
مشغول است:

-کار خاصی نکردم. بالاخره پیر شده بود، باید بازنشست می شد.
و بعد به وضوح تلاش می کند تا مسیر بحث را عوض کند. رو می کند سمت
زری جون:

-خب نگفتی خاله خانم! چی کار کردی که بهرام خان انداختت بیرون؟
زری جون قری به گردنش می دهد:

-خبه خبه، همینم مونده اون منو بندازه بیرون! خودم اومدم یکم حال و هوام
عوض شه. پوسیدم تو اون خونه. به خدا شده خونه ی ارواح. اون که صبح تا
شب یا تو کتابخونه اشه یا تو گلخونه، من باید بشورم، بپزم و بسابم. گفتم چند
روز میرم مرخصی خونه انوش.

نگاه نگران انوش اول روی من و بعد سمت خاله بر می گردد:
-چند روز؟

زری جون برمی گردد سمت من:
-به خدا می خواستم تنهایی برم شمال، گفتم تو این جاده بشینم پشت فرمون
ممکنه بلایی سرم بیاد. گفتم شاید شما مهمون بخواین.
دستپاچه می گویم:
-خوب کاری کردین...

زری جون گونه ام را می بوسد:
-قدیم زیاد می اومدم مرخصی. اتاق بالارو واسه خاطر من پر کرده. دیگه گفتم
من که کس و کاری جز شماها ندارم، یه چند روزی مزاحمتون بشم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستو هفتاد و دوم](#)

[#پرنثابت](#)

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:07:09

متوجه دقیق منظورش از اتاق بالا نمی شوم ولی از پریدگی رنگ انوش می شود حدس زد که منظور زری جون کدام اتاق است.
-خوب کاری کردی. حالا بالا هم اگر سخته همین اتاق پایینم می تونی بمونی.
نیلگون می خواست آتلیه اش کنه ولی هنوز...
زری جون بلند می شود و به سمت آتلیه می رود:
-وا انوش، این که هیچ وسیله ای توش نیست. من همون اتاق خودم بمونم
بهتره. هم تخت داره کمر درد نمیشم، هم چهارتا وسیله دارم میذارم تو
کمدش.

و بعد به سمت آشپزخانه می رود:

-دیگه سور و سات شامو آماده کنیم؟

انوش تلاش می کند به چشمان برزخی ام نگاهی نکند:

-آره، حتما. فقط من یه چیزی نشون نیلگون بدم، بعدش میایم کمکت.

زری جون دیگه کامل وارد آشپزخانه شده و با حال خوشی در حال آماده کردن
شام است:

-شما به کارتون برسین، آشپزخونه و امور مربوط به شکمو بسپرین به من.

با صدای به شدت آرامی می پرسم:

-منظور زری جون اخیانا اتاق من که نبود؟

انوش بلند می شود و اشاره می کند تا همراهش بلند شوم:

-اتفاقا همون اتاقو می گفت. بیا بریم یه سری وسایلتو جمع کنیم .

کلافه همراهش می شوم:

-یعنی چی؟ خب واسه آتلیه تخت بگیریم زری جون بمونن پایین.

برای اولین بار تلخ نگاهم می کند:

-انتظار نداری که خالمو از خونه ام بندازم بیرون؟ قبل از اینکه تو بیای خیلی وقتا میومد پیش من، اتاق بالارو هم به انتخاب خودش چیده. حالا با چه بهونه ای پاسش بدم پایین؟

پشت سرش پله ها را بالا می روم:

-آخه آدم مگه بی هماهنگی خودشو جایی دعوت می کنه؟

فوری می ایستد و دست به سینه می چرخد سمتم:

-خب؟

اخم های تندش نشان می دهد که چقدر خاله زری و موضوعات مربوط به او در محدوده ی ورود ممنوعش قرار دارند. آرام نفسم را بیرون می فرستم:

-اون جووری به من نگاه نکن. اگر ما واقعا زن و شوهر بودیم که من قطعا مشکلی نداشتم با بودن زری جون، ولی تو شرایط ما...خب اینجووری همه چی سخت میشه.

دم عمیقی می گیرد و به راهش ادامه می دهد:

-یه چند روز سختی رو تحمل کن، مطمئن باش نمی میری!

شاکی از اینکه اینقدر بیخیال با قضیه برخورد می کند همراهش وارد اتاقم می شود. به سمت قاب عکس کوچکی که داخلش نیا، فروغ، فرهاد و مامان مهین از ته دل می خندند می رود و برش می دارد.

-میشه بگی وسایل منو داری می بری کجا؟
همانطور آرام و بی تفاوت باقی لباس هایم که روی تخت افتاده را بر می دارد:
-اتاق خودم.

پیش از اینکه لباس زیرم را بردارد به سمتش می دوم و چند تکه کاغذی که
خط خطی کرده ام را هم بر می دارم:

-اونوقت تو کجا میری؟

جواب سوالم را نمی دهد و به برداشتن وسایل ادامه می دهد:
-لباسای تو کمد بمونه همینجا، بهونه میارم که چون زیادن اونور جا نمیشن.
ولی وسایل دیگه ات دستمونو رو می کنه. اگر تو حمومت چیزی داری که
دوست نداری من بهش دست بزنم هم برو بردار بیار.
کنایه ی حرفش سنگین است. به سمت حمام می روم و لیف و چند وسیله ی
دیگر که نشان از حضورم در آن حمام می دهد را هم بر می دارم:
-جواب سوالمو ندادی.

آخرین کتابم را هم بر می دارد و به سمت اتاقش می رود. پشت سرش می روم
و برای اولین بار به اتاقش پا می گذارم. اتاق بزرگی که یکی از چهار دیوارش
آجری است. تخت چوبی و وسایل که در تولیدشان به شکل چشم نوازی از
طرح چوب استفاده شده است. تابلوی نقاشی بزرگی مقابل میز تحریرش هست
که تصویر زیبایی است از زنی که به شکل شاعرانه ای مادر است و دست دو
پسر بچه ی همراهش را با مهربانی گرفته. پشت زن به تصویر است و پسر بچه
ها از دستانش آویزان شده اند. وسایلم را داخل اتاقش جا به جا می کند. می
چرخم سمتش:

-خب؟

نگاه از چشمانم می گیرد:

-من هم همینجا می مونم. غیر از این باشه زری جون شک می کنه.

نزدیکش می ایستم و به چشمانش زل می زنم:

-یعنی چی؟

دو سه لباسی که روی تخت افتاده را داخل سبدی که مقابل در حمامش است

می اندازد و دست به کمر می زند:

-فکر نمی کنم نیازی به توضیح باشه که...

نزدیکم می ایستد:

-اگر من بخوام کاری بکنم نیازی نیست که حتما تو یه اتاق و کنار هم باشیم.

هر جای این خونه هم که باشی، شدنیّه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوهفتادوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:34

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:07:09

به نام نامی یزدان

شام خوشمزه ی زری جون در فضای شاد و جو دوستانه ای که با خنده هایشان

ایجاد شده بود خورده شد. خاطرات زری جون از انوش تماما بر می گردد به

بازه ی چند ساله ای که به ایران برگشته است. اینکه جهانگیر خان هیچگاه نخواست تا همسرش با خانواده اش کوچک ترین ارتباطی داشته باشد اصلاً چیز عجیبی نیست. از مرد خودخواه و خودکامه ای مثل او بدتر از اینها هم انتظار می رود. رابطه ی بینشان مرا یاد تمام روزهای خوشی می اندازد که با وجود فرهاد و مهربانی های همیشگی اش چقدر شیرین تر از چیزی که باید گذشت. دلتنگی دیگر جز جدایی ناپذیری از وجودم شده و در من ریشه دوانده است. با این حس بزرگ شدم، قد کشیدم، خو گرفتم و هر روز بیشتر از قبل درکش کردم. داغی که در دوران نبودن افرا به حزن عجیبی بدل شد که تنها واژه ی نابی که تعریفش می کند تاسیان* است .

ظرفم را بر می دارم و بین خنده های بلند زری جون از او بابت دستپخت عالی و زحمتی که کشیده تشکر می کنم و بلند می شوم. ظرفم را آب می کشم و داخل ظرف شویی می گذارم. عذرخواهی آرام و زیر لبی می گویم که مطمئن نیستم شنیده باشند.

قدم هایم مرا به بالکن خوش منظره ی خانه می کشانند. روی صندلی های حصیری می نشینم و به سکوت شب دل می دهم. به صدای زیبای جیرجیرک ها که زیباترین سمفونی شب را تنظیم کرده و به اجرا در آورده اند. ماه بالای سرم کامل ترین و شاعرانه ترین حالتش را به رخ می کشد. عطر خوشی از باغ می آید که قطعاً کار یاس هاست. چشم می بندم و به روزهایی فکر می کنم که چه خوش خیال دنبال کار بودم، دنبال هرچه بهتر شدنم در نقاشی و پیشرفتم در هنری که با جان و دل زندگی اش می کردم. می خواستم منِ بهتری بسازم، منِ بهتری که وقتی افرا برگشت، به وجودش افتخار کند. منتظر بودم درست وقتی برسد که گالری دارم و بهترین کارهایم را به نمایش گذاشته ام که درست

همان شد که باید، اما ساز زندگی هیچ وقت با دلم کوک نبود. آن وقتها یکبار به افرا گفته بودم هیچ چیز در دنیا نفرت انگیز تر از مردی نیست که فرزنداناش را به خاطر ترس و یا هر دلیل احمقانه ی دیگری در این دنیای ظالم مظلوم کش رها کند و برود. یادم هست که گفته بود پدرم ما را و اصل زندگی در کنارمان را دوست نداشته و رفته، و این رفتن شاید بهترین تصمیمش بوده است. می گفت شاید اگر می ماند فضای سمی تری برایمان می ساخت.

-آدم وقتی مهمون داره یهو ول می کنه میره؟
اصلا متوجه باز و بسته شدن در بالکن نشدم. کاری به اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته ندارم. دیگر برایم مهم نیست که کسی این حالت مستاصلم را ببیند. به درخت اقاکیا خیره می شوم:
-آدم واسه ول کردن و رفتن که دلیل نمی خوان.
انگار منتظر همین جمله بود تا پا به داخل بالکن بگذارد. می آید و صندلی کناری ام را می کشد و می نشیند. دستانش را به لبه ی میز تکیه می دهد و خیره نگاهم می کند. دست از نگاه خیره ام و درخت اقاکیا بر نمی دارم. منتظرم تا او بیخیال نگاه خیره اش و نیم رخ بی پناه من بشود که نمی شود:
-زری جون خیال می کنه چون اومده شبو بمونه تو ناراحتی!
پوزخند می زنم و حیران نگاهش می کنم:
-من؟

نگاهش مهربان است. از آن نگاه هایی است که می گوید حالت را می فهمم، دستت را به من بده. اما لحنش می خواهد محکم باشم و غصه را عقب برانم:
-اون که تو سر تو نیست بدونه از چی ناراحتی، پس به خودش می گیره. در

ضمن اونقدری هم که باید تورو نمی شناسه تا بتونه رفتاراتو تحلیل کنه.
سرش را جلوتر می آورد:
-من که می شناسمت باید بهش بگم تو اساسا غصه خوردنو دوست داری!
دیدم پشت اشک هایی که با نبود زری جون حسابی یاغی شده اند تار می
شود:

-خب پس همینو بهش می گفتی، شاید درک می کرد.
گوشه ی ناخنم را به دندان می کشم و نگاه ازچشمان نافذش می گیرم. دستم
را می گیرد و اجازه نمی دهد ریشه ی دردناک کنار شصتم را بکنم.
-اگر بهش اینو بگم میره از تو پلی لیستش شاد ترین آهنگ موجودو پیدا می
کنه و برات می ذاره. بعد هم پامیشه واسه ات می رقصه که دلت واشه.
دستم را ول نمی کند و بین دو دست گرمش نگاه می دارد:
-سوار غصه هات شو. نذار اونا سوارت بشن و از پا درت بیارن.
دستم بین انگشتان بلند و کشیده اش گم شده:
-تو هیچ وقت حال منو نمی فهمی.
محکم ولی آرام می گوید:
-می فهمم...

"*تاسیان" یک واژه ی گیلکی است به معنای دلتنگی که اغلب به سبب
دوری از محبوب شکل میگیرد
[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتدویستوهفتادوچهارم

#پرنثابت

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:07:09

فشار آرامی به دستم می آورد و بدون اینکه از او بخواهم شروع می کند:
-هیجده سالم بود که عاشق یه زن ده سال بزرگتر از خودم شدم. یه زن بلوند و
لوند که وقتی راه می رفت نگاهتو میخکوب می کرد. اون وقت تو یه رستورانی
کار می کردم. بعد از دانشگاه میرفتم اونجا و تا شب همه جور کاری می کردم.
از پیشخدمتی تا کارای حسابداری و حتی شست و شوی ظرفا. اونم می اومد و
همیشه یه جا می نشست. رو میز شماره ی هشت که دو نفره بود و کنار پنجره.
سیگار دود می کرد و قهوه سفارش می داد. دامن کوتاه می پوشید و بلا استثنا
رژ قرمز رو لبش می درخشید.

با تعجب نگاهش می کنم که لبخند آرامی می زند:

-چیه؟ نکنه فکر کردی من پسر پیغمبرم؟

تک خنده ای روی لبم می نشیند:

-نه، اتفاقا پیدااست که خیلی هم اهل فنی...

صدای خنده اش در باغ می پیچد و ادامه می دهد:

-اما اینکه حتی رنگ رژش یادت مونده عجیبه برام.

باز هم به خندیدنش ادامه می دهد و آرام که می گیرد با صندلی جلوتر می

آید:

-بهت گفتم عشق هجده سالگی...

-خب...بعدش چی شد؟

دم عمیقی می گیرد:

-همه ی کارکنای رستوران فهمیده بودن عاشقش شدم. دیگه روزا به عشق رفتن سر کار بیدار می شدم. یکی دوباری که با یه مرد جوون قرار گذاشته بود روزم سیاه شد. بالاخره یه بار رئیسم که مرد پخته ای بود گفت خب برو بهش بگو و خودتو خلاص کن. اینجوری که از دور فقط بهش زل می زنی که بهش نمی رسی.

مکث می کند و نگاهش را به چشمانم می دوزد.

-خب. بهش گفتم؟

آرام سری تکان می دهد:

-گفتم. اولش خندید. از اون خنده های جذاب مرد افکن. بعد یه سیگار جدید در آورد و دود کرد و گفت بشین. نشستم جلوش و باهم حرف زدیم. همین شجاعتش، جسارتش، وحشی بودن و خاص بودنش جذبه کرده بود. من تو دنیای ساده ی هجده سالگیم دنبال کسی بودم که با تمام زنایی که تا اون وقت دیده بودم فرق کنه. مثل مادرم ترسو و همیشه بله قربان گو نباشه. افسار گسیخته و نا آروم باشه. کسی که با سختی بتونم مثل پیچک بهش بپیچم. کسی که هر وقت اراده کنه جلو بره و همه ی سد هارو بکشنه. دستم را آرام رها می کند و به پشتی صندلی تکیه می دهد:

-قبول کرد که باهم باشیم. آخر هفته ها می رفتم خونه اش. روزنامه نگار بود و سر نترسی داشت. از هرچیزی که فکرشو بکنی خبر تهیه می کرد و با قلم تند

و تیزش تو ستون جنجالی روزنامه می نوشت. یکم که گذشت خیلی وابسته اش شدم. به شکل مریض گونه ای داشتم از چیزی که بودم فاصله می گرفتم. داشتم علایقمو فراموش می کردم. داشتم تو سایه ی اون قد می کشیدم و قطعاً وابستگی داشت مریضم می کرد. یه روز که خیلی خوشحال از آخرین امتحانم اومدم بیرون تصمیم گرفتم بدون اینکه برم سر کار یه راست برم خونه اش. می خواستم بهش بگم دیگه نمی تونم حتی یه لحظه بدون اون زندگی کنم. رفته بودم بگم می خوام درسمو ول کنم، حتی سر کارم نرم که همیشه کنارش باشم.

خنده ی آرامی کرد و سری تکان داد:

-دیوانه شده بودم. عشقه ی عشق پیچیده بود دور بدنم و داشت خفه ام می کرد. می خواست بمیراندم که در سایه ی عشق از نو زاده شوم...

لبخند می زنم:

-چه شاعرانه!

لبی تر می کند:

-به نظر شاعرانه ولی در واقع بیمارگونه. رفتم خونه اش و برای اولین بار با کلید زاپاسی که برای مواقع اضطراری بهم داده بود درو باز کردم. با یه مرد سیاه پوست و قوی هیکل رو تخت پیداشون کردم.

ناخواسته جیغ خفه ای می کشم:

-نه...

با همان لبخند متین سری تکان می دهد:

-آره! نمی تونم بهت بگم چقدر شکستم. اولین عشقی که تو ذهنم رفته رفته داشت تبدیل به یه موسیقی بکر و بی بدیل می شد، تو اوج خودش فالش ترین

صدای ممکنو داد. جالبه که اون هم به جای اینکه از من دلجویی کنه شاکی شد و شروع کرد به داد و بیداد که چرا بی اجازه وارد حریم خصوصی اش شدم. گفت از بودن با یه بچه که باید همه چیزو بهش یاد بده خسته شده. دنبال یه مرد می گرده که هم روحش و هم جسمشو سیراب کنه. گفت منتظر بوده تا خودم بفهمم اما من تو رویا سیر می کردم. با تاسف اینبار من دستش را می گیرم:

-متاسفم.

لبخند می زند و لپم را می کشد:

-نباش. اون درست می گفت. من واقعا اون وقتاً یه پسرک خام و رویا پردازی بودم که هیچی از زندگی نمی دونستم. تو یه پيله داشتم به سختی به خودم می پیچیدم و اصلا دنیای دیگه ای رو جز اون سیاهی تو خیالم تصور نمی کردم. اون با دندوناش پيله رو پاره کرد و من پروانه شدم. یک ماه از اون ماجرا گذشت و من تمام یک ماه تو اتاقم خودمو زندانی کردم. به زور یه وعده غذا می خوردمو فکر کنم ده کیلو وزن کم کرده بودم. اونجا بود که عموم اومد و درست ترین و به جا ترین سیلی دنیا رو زد تو گوشم. گفت چی فکر کردی؟ الان وقت این الواطیاست؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوهفتادوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:07:10

جفتمان با صدای بلند می خندیم و آرام که می شویم می پرسم:

-یعنی الان اومدی یکی بزنی زیر گوش من؟

به چشمانم زل می زند:

-مطمئنم اگر من معصومیت چشمای تورو داشتم هیچ وقت کتک نمی خوردم.
نگاه می گیرم و چیزی برای گفتن ندارم اما او نمی گذارد جو بینماین سنگین
بشود:

-خیلی سال از اون ماجرا گذشت و من دیگه حسابی درس خوندم و کار کردم.
خیلی جدی دنبال موسیقی رو گرفتم، کتاب خوندم، فیلم خوب دیدم، خودمو
با هنر و ادبیات و موسیقی بالا بردم، وقتی خیلی رشد کردم و واسه خودم
کسی شدم یه روز تو یکی از کافه های معروف شهر دوباره دیدمش. اول اون
متوجه ی من شد و اومد سراغم. بازم همون رژ قرمز رو لبش بود و وقتی صدام
کرد و من برگشتم سمتش چند ثانیه با تردید نگاهم کرد و بعد گفت باورش
نمیشه من همون جوونک لاغر و عاشق پیشه ی قبل باشم. گفت خیلی عوض
شدم.

نگاهش می کنم و ادامه می دهد:

-درست می گفت. من خیلی عوض شدم. دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود. من
دیگه اون پسرک خام و بی تجربه ی عاشق پیشه نبودم. فهمیده بودم اون
عشق جنون آسا برای زندگی خوب که نیست ویران کننده هم هست چون
هیچ درایتی پشتش نیست .

دوباره به جان پوسته ی کنار ناختم می افتم:

-یعنی الان می خوام عشق هجده سالگی اتو با عشق نوجوانی من به هم ربط بدی؟

-هرگز! اول از همه خواستم بدونی که چقدر این احساس یأس و شکست تو درک می کنم وگرنه که من اصلا قصد قیاس ندارم. گذشته از اون می خوام یه چیزو بهت بگم .

کمی جلوتر می آید و باز انگشتم را نجات می دهد:

-اگر منتظر یه منجی هستی که بیاد و نجات بده داری راهو اشتباه می ری. تو باید بدونی که تنها کسی که تا آخر عمر می تونی بهش تکیه کنی، تنها کسی که بودنش بهت قدرت می ده فقط خودتی. اگر خودتو در مقابل تندباد حوادثی که هر روز و هر لحظه داره زمینمون می زنه قوی نکنی خیلی زود می شکنی. یه جمله ای هست که شاید به نظرت کلیشه ای بیاد ولی من با سلول به سلول بدنم بهش ایمان پیدا کردم؛ هر آنچه مرا نکشد، قوی ترم می کند .

در بالکن باز می شود و پشت بندش زری جون با دستانی پر وارد می شود:

-مادام موسیو! دل دادن قلوه گرفتنتون تمومی نداره؟

بلند می شوم و ظرف میوه را از دستش می گیرم:

-چرا شما زحمت کشیدین؟

زری جون به شوخی پشت چشمی نازک می کند:

-والا قدیما مهمون ارج و قربی داشت واسه خودش. من نمی دونم شما جوونا

چرا اینقدر بی فکر شدیدین.

سر به زیر می گویم:

-درست می گین. ببخشید ترو خدا.

زری جون با محبت در آغوشم می کشد و سرم را می بوسد:
-شوخی می کنم گل دختر. من اومدم مزاحمتون شدم. نباید سرزده می اومدم.
پیش از اینکه انوش چیزی بگوید بلند می شوم:
-وای نه ترو خدا. من یکم این روزا اوضاع حال و احوالم نامیزونه، انوش می
دونه. وگرنه خیلی هم از بودنتون خوشحالم.
انوش می خندد:
-حالا کجا داری فرار می کنی؟
چشم غره ای به حال خوشش می روم:
-برم چای و شیرینی بیارم، همه زحمتا افتاد رو دوش زری جون.
زری جون ریه هایش را پر از عطر خوش یاس ها می کند و آخیش بلندی می
گوید:
-آخ دستت درد نکنه، رو این بالکن چایی عجیب می چسبه.
به سمت آشپزخانه می دوم و سراغ چای می روم. فنجان ها را داخل سینی می
چینم و انوش وارد می وشد:
-حالا چرا مثل تازه عروسا هول کردی؟
می خواهم از داخل کتری برقی آب جوش بریزم که کمی می پاشد روی دستم
و آخم بلند می شود. کتری را از دستم می گیرد و سر جایش می گذارد. مرا از
سینی دور می کند:
-تو همینجا وایسا تا خودتو مصدوم نکردی. دستور بده من انجام میدم.
انگشت قرمز شده را به دندان می کشم:
-خیلی زشت شد. راستی راستی فکر می کنه من از اومدنش ناراضی ام.
حین ریختن چای می چرخد سمتم:

-من که بهت گفتم چه فکری می کنه. دستتو بگیر زیر آب سرد باز اونجوری نکن.

-شیرینی هم ببریم.

لبخند می زند و می رود سراغ جعبه ی شیرینی:

-شیرینی که واسه زری جون خوب نیست ولی تو چون شیرینی ناپلئونی دوست داری می بریم.

یک لحظه مکث می کنم:

-تو از کجا می دونی من ناپلئونی دوست دارم؟

با احتیاط شیرینی ها را درست مثل خودم داخل دیس می چیند:

-به! پس فکر کردی واسه چی می خرم؟ تا حالا دیدی من شیرینی تر بخورم؟ ماهی گلی تند و فرضی در دلم می پیچد و لبخند بر لبم می نشاند. نمی دانم اینکه از توجه اش لذت می برم خوب است یا بد؟ چند قدم نزدیکش می ایستم:

-ماشالله خوبم می چینیا. حرفای خانمه خوب با تجربه ات کرده.

کارش را تمام می کند و چنگال هایی که به کمکشان شیرینی ها را تمیز داخل دیس چیده را رها می کند. می چرخد سمتم و برق شیطننت در چشمانش روشن و خاموش می شود. دست به سینه به کانتر تکیه می دهد:

-تازه کجاشو دیدی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت دو یستو هفتاد و ششم](#)

[#پرنثابت](#)

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:05

به نام نامی یزدان

در شب نشینی امشب تنها کسی که بابت بیدار ماندن های هرچه بیشتر زری
جون تلاش می کرد من بودم. با هر چه که به ذهنم می رسید بحثی پیش می
کشیدم تا سراغ خواب را نگیرد. قطعاً رفتارم برای زری جون خیلی عجیب بود.
کسی که به زور دو جمله در حالت عادی از دهانش خارج می شد حالا و دم
خواب بلبل شده بود.

ناخواسته از تنها شدن با انوش و در اتاقی که متعلق به او بود می ترسیدم. گاهی
فراموشم میشد که کل این خانه برای اوست. بالاخره انوش که متوجه حالم شد
وسط یکی از داستان سرایی های طول و طویل از زیر میز دستم را گرفت و به
معنی کوتاه بیا فشار اندکی داد. اصلاً به رویم نیاوردم و پر قدرت ادامه می دادم
که انوش از فرصتی که به زری جون برای گفتن نظرش داده بودم استفاده کرد:
-نیلگون جان زری جون قراره چند روزی مهمون ما باشن. نمی خواد همه
حرفارو واسه امشب نگه داری. بنده خدا چشمات داره میره.

حق داشت. زری جون اگر چاره داشت روی همان صندلی بالکن می خوابید و
اگر تا این ساعت هم تحمل کرده بود فقط به خاطر مراعات حال من بود. فکر
می کرد که هنوز در خجالت برخورد اولم هستم.

زری جون خنده ی آرامی می کند و با طمانینه بلند می شود:
- نیلگون جانم می دونی که من از حرف زدن باهات خسته نمیشم ولی دیگه
نصف حرفاتو داشتم تو خواب می شنیدم خاله.
به سمتم می آید و تلاش می کند تا بلندم کند:
- توهم پاشو عزیزم. بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم.
نگاه نگرانم بین او و انوش می چرخد:
- چه کاری؟

زری جون جا می خورد:
- هیچی، همینجوری گفتم شاید دلت بخواد جایی با هم بریم، کاری بکنیم.
آهان آرامی می گویم و پیش از اینکه مرا همراه خودش بخواند به زور ببرد می
گویم:

- خب... من یکم وسایل آشپزخونه رو جمع و جور کنم...
نگذاشت جمله ی پر از استیصالم پایان بگیرد:
- اصلا حرفشمن زن، شمام باید برین بخوابین. کارای آشپزخونه بمونه واسه
فردا.

قلبم تند تر از معمول می زند و حتی نمی توانم به صورت انوش نگاه کنم. با
دست و پایی که دیگر قدرتی برای مقاومت ندارد همراهش می شوم و انوش
پشت سرمان در بالکن را می بندد. پله هارا بالا می رویم و زری جون رو به
انوش یادآوری می کند:

- انوش جان اون ساک منم بی زحمت بیار اتاقم .
انوش چشمی می گوید و زری جون تا بالای پله ها همراهم می شود .
- شبتون بخیر باشه.

زری جون لبخند مهربانی می زند و مقابل در اتاق می ایستد:
-شب توهم بخیر عزیزم. برو بخواب.
جوری منتظر ایستاده که راه پس و پیشی ندارم. در دل دعا می کنم که انوش
دست از بدجنسی بردارد و به بهانه ای بالا نیاید.
در تاریکی روی تخت بزرگش می نشینم. صدای شوخی کردنش با زری جون
می آید و هنوز امید دارم که به این سمت نیاید ولی تجربه ثابت کرده هیچ
وقت آن چیزی که دلم می خواهد اتفاق نمی افتد.
در را پشت سرش می بندد و تکیه می دهد:
-حواسم بود که هرچی خاطره از کودکی تا به امروز قابل تعریف بودو گفתי که
نیای بالاها.
با وجودی که آرام گفته باز اشاره می کنم تا صدایش را پایین بیاورد.
با قدم های بلند به سمتم می آید و از فرو رفتن تخت می فهمم که کنارم می
نشیند:
-من این منطق تورو نمی فهمم.
خنده ی نرمی می کند:
-بیا بگیر. پایین جا گذاشته بودیش.
موبایلم بین دستش تاب می خورد. می گیرم و کنار تخت می گذارمش. بعد از
صحبت های بهراد حتی حوصله ی نگاه کردن به صفحه اش را هم ندارم.
منتظرم هر آن یک نفر باز تماسی بگیرد و حرف جدیدی بزند که بیشتر بهم
بریزم.
-من از اول هم نباید وارد این ماجرا می شدم. خیلی بچگی کردم.
بلند می شود و نگاهم همراهش:

-میری؟

سمت دیگر تخت می رود روشنایی چراغ کوچک روی پاتختی اتاق را از تاریکی نجات می دهد:

-هنوز نه.

-مگه قراره امشب جایی بری؟

با لبخند روی تخت دراز می کشد:

-بگیر بخواب و تو کار بزرگترت دخالت نکن!

کمی نزدیکش می شوم:

-کجا قراره بری؟

با چشمان بسته لبخند می زند:

-مگه از بودن من تو این چهاردیواری وحشت نداشتی؟

با حفظ فاصله از او دراز می کشم. دست چپش را روی چشمانش می گذارد و هنوز لبخندش به قوت قبل باقی است.

-معلوم نیست که زری جون چقدر بمونه...یعنی هر شب می تونی بری؟

با خنده اش تشک موج بر می دارد:

-چقدر تو پرویی بچه؟ داری منو با زبون بی زبونی از خونه ام می ندازی

بیرون؟

روی آرنج دستم بلند می شوم:

-نه! منظورم این بود که خب با یه امشب رفتنت که چیزی حل نمی شه.

دستش را مثل من زیر سرش می زند و می چرخد سمتم:

-پس می گی چیکار کنیم تا تو دست از این قصه سرایی های شبونه ات

برداری؟

به چشمان شفافش خیره می شوم. حرفی نمی ماند. بلند می شوم و پتو را کمی عقب می زنم:

-هیچی...من که کاری ندارم.

می خزم زیر پتو و بعد از چند ثانیه می گوید:

-امروز به اتفاقی افتاد که چون دختر خوبی نبودی نشد برات تعریف کنم.

-چه اتفاقی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهفتادوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:05

برگشته به حالت قبلش و چون چشمانش بسته است هیچ چیز قابل تشخیص

نیست. نه شوخی و نه جدی جمله اش.

-حالا بخواب هر وقت دختر خوبی شدی می گم بهت.

پتو را کنار می زنم:

-انقدر بدم میاد از این اخلاق. یا به حرفی رو زن یا اگه زدی تا تهشو بگو

دیگه. چرا نسیه حرف می زنی؟

توجهی نمی کند. مجبور می شوم دستش که روی چشمانش گذاشته را بکشم

بلکه زبانش باز بشود. با تعجب نگاهم می کند
-خواهش می کنم. راجع به فرهاد؟
دم عمیقی می گیرد:
-نه. راجع به مادرت. امروز دکتر فرهنگ رو فرستاده بود شرکت. اولش با توپ
پر اومده بود ولی باهاش که صحبت کردم آرومتر شد.
موهایم را کنار می زنم تا در نوری که نیمرخش را روشن کرده بود با دقت به
حالات صورتش خیره شوم:
-با توپ پر واسه چی؟ چی گفتی بهش؟ همه چیزو تعریف کردی؟
کج نگاهم می کند:
-یه جورایی فرار کردی از اون خونه. قرار بود راضی اشون کنی به اومدن.
پوزخند می زنم:
-تو فکر کردی فروغ به این راحتیا راضی میشه؟ از پدرت و هر چیزی که به
خانواده ی شما مربوط میشه فراریه. من اونجایی که باید به خاطر تک تکشون
فرار نکردم و موندم...همه ی عمرم بابت این انتخاب خودمو سرزنش
کردم...فکر می کردم اگر اون سالها به خاطر افرا از خانواده ام نبریدم الان
دیگه وقتشه. فکر می کردم الان دیگه وقت جبرانه. هم برای افرا و هم برای
نجات فرهاد که این وسط هیچ کاره است .
آرام می گوید:
-اینطور نیست...
نمی گذارم ادامه بدهد:
-چی می گفت دکتر؟ چطور قانع شد؟
دم عمیقی می گیرد:

-قانع نشد...قرار شد یه روزی مشخص کنیم تا همو ببینین. می خواستم بگم همین روزا بیان که با وجود زری جون فعلا امکان پذیر نیست .
چند ثانیه در سکوت می گذرد و آرام می پرسم:
-خوابت برد؟

کوتاه می گوید:

-نه!

-وقتایی که خوابت نمی بره چی کار می کنی؟
انتظار دارم بخندد ولی بر خلاف انتظارم می گوید:
-یا کتاب می خونم یا شعر.

-پس یه قصه بگو یا یه شعری بخون که خوابمون ببره.
سر جایش می چرخد:

-این همه حرف زدی، هنوز خسته نشدی؟
نگاهم را از سقف می کشانم سمت چشمانش:
-امشب خوابم نمی بره. کاش زودتر این داستان تموم بشه.
همانطور که به چشمانم زل زده می خواند:

گرگ هاری شده ام

هرزه پوی و دله دو.

شب درین دشت زمستان زده ی بی همه چیز

می دوم ، برده ز هر باد گرو

چشمهایم چو دو کانون شرار

صف تاریکی شب را شکند

همه بی رحمی و فرمان فرار...

گرگ هاری شده ام! خون مرا ، ظلمت زهر
کرده چون شعله ی چشم تو سیاه
تو چه آسوده و بی باک خرامی به برم
آه... ، می ترسم ، آه...

آه ، می ترسم از آن لحظه ی پر لذت و شوق
که تو خود را نگری
مانده نومید ز هر گونه دفاع
زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی
پوپکم ! آهوکم!
چه نشستنی غافل؟
کز گزندم نرهی ، گرچه پرستار منی!

پس ازین دره ی ژرف
جای خمیازه ی جادو شده ی غار سیاه
پشت آن قله ی پوشیده ز برف
نیست چیزی ، خبری
ور تو را گفتم چیز دیگری هست ، نبود
جز فریب دگری.

من ازین غفلت معصوم تو ، ای شعله ی پاک
بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم

منشین با من! ، با من منشین!
تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم ???

تو چه دانی که پس هر نگه ساده ی من
چه جنونی ، چه نیازی ، چه غمی ست ؟
یا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز
بر من افتد ، چه عذاب و ستمی ست؟

دردم این نیست ولی
دردم این است که من بی تو دگر
از جهان دورم و بی خویشتم

پوپکم ! آهوکم!
تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم!

مگرم سوی تو راهی باشد
چون فروغ نگهت
ورنه دیگر به چه کار آیم من
بی تو ؟ چون مرده ی چشم سیهت

منشین اما با من ، منشین!
تکیه بر من مکن! ، ای پرده ی طناز حریر!

که شراری شده ام

پوپکم ! آهوکم !

گرگ هاری شده ام*!

*مهدی اخوان ثالث

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستو هفتاد و هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:05

چشمانم را می بندم و روی گرفتگی صدایش بالا و پایین می شوم. نمی دانم
کی خوابم می برد فقط وقتی که تخت تکان می خورد چشم باز می کنم. دستی
به موهایش می کشد و به سمت در می رود:

-داری میری؟

-آره بخواب.

-کجا میری؟

می چرخد سمتم:

-دختر خوبی باش! اگر هم هر کاری داشتی بهم زنگ بزن.
و در را پشت سرش می بندد. صفحه ی گوشی را لمس می کنم تا ببینم ساعت
چند است که پیام بهراد روی صفحه خودنمایی می کند:
-چرا جواب نمیدی؟

وارد صفحه ی پیام هایش می شوم. بالاتر نوشته:

-الان بهترین وقته که ذهن و توانتو متمرکز کنی روی کارای انوش. فکر کن
اصلا افرایی وجود نداشته و نداره. هرچقدر بیشتر بتونی اعتمادشو جلب کنی و
بهبش نزدیک تر بشی، به حقیقت ماجرا نزدیک تر شدیم.

کلافه سری تکان می دهم. چقدر یک انسان می تواند پررو و وقیح باشد؟ با
وجودی که دو ساعت از نیمه شب گذشته نمی توانم منتظر بمانم تا صبح شود
و جوابش را بدهم. برایش می نویسم:

-چی باعث شده که خیال کنی حالا که افرا هر غلطی کرده و شما هم به روتون
نیاوردین که زودتر منو در جریان بذارین، حالا من باید آمار انوشو بهتون بدم؟
وقتی افرا نباشه کل این داستان از نظر من تموم شده است. حالا می خواد هر
کاره ای باشه!

بعد از مدتها سراغ صفحه ی اینستاگرامم می روم. از آخرین عکسی که
گذاشته ام چند وقتی گذشته است. قرار بود این صفحه پر شود از عکس
نوشته هایی که فقط مخاطبش افراست. عکسی از غروب نارنجی امروز می
گذارم و زیرش می نویسم:

-قرار بود مسیر، تو را به راه برساند و مرا به چاه تنهایی. قرار بود یوسف چاه
نشینی بشوم که هیچ یعقوب چشم به راهی نداشته باشد. قرار نبود میان

خواب های بی تعبیرم صاعقه بزند و باران بگیرد و تا ابد تنهایی نصیبم شود.
قرار نبود تو اینقدر از خودت، از من، از رویای دونفره مان فاصله بگیری. که
رفتن از تو دیو دو سر بسازد...
اشک هایم می آیند و پیام جدید بهراد بیشتر از پیش روی اعصابم خط می
کشد:

-به این فکر کن که چند هزار جوون به دام این زهرماری افتادن و می افتن؟
اگر انوش راه جهانگیرو ادامه بده یعنی افرا مسیرو تا اینجا درست رفته. یعنی
فهمیدن که داره فضولی می کنه و دمشو چیدن. باید راهی که شروع کرده رو
تموم کنیم. نه به خاطر خودمون، به خاطر خلق.
از "خلق" ای که می گوید خنده ام می گیرد. خلقی که من مستی بودم از
خروارش .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهفتادونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:05

به نام نامی یزدان

به پیشنهاد زری جون بعد از درست کردن ناهار و خوردنش به فکر درست

کردن نان و کیک هویج افتادیم. زری جون با آمدنش یک دنیا نشاط و سرگرمی آورده است که کوچک ترین فرصتی برای فکر های بیخود و خیالات غم انگیز باقی نگذارد. حضور شاد و سرزنده اش حتی در راه رفتن و کار کردن من هم اثر گذاشته. امروز به انتخاب زری جون دامن بلند و گلدار پوشیدم و نیم تنه ی صورتی ای که هم رنگ گل های دامنم هست به تن زدم. زری جون معتقد بود رنگ شاد روحیه ام را عوض می کند. موهایم را- که حالا بلند شده و باید زودتر به حسابشان برسم- متفاوت از همیشه بافتم. حس جوانی و دخترانگی بعد از مدتها به کالبد بی رمقم برگشته است.

زری جون از خاطرات شیرین جوانی و شیطننت هایش برایم تعریف کرد که چقدر پدر و مادرش از دست کارهایش در عذاب بودند و خواهرش برعکس او چقدر متین و آرام بوده. پخت کیک که تمام شد به دستور او قرار شد از صفر تا صد کارهای نان را به تنهایی انجام بدهم:

-خب حالا ده دقیقه شد، برو ظرف آردو بیار بگم چی کار کنی.

با ظرف بزرگ آرد برمی گردم. در قرمز ظرف کوچکی که مخمر و باقی مواد داخلش با هم ترکیب شده اند را بر می دارد و نفس عمیقی می کشد:

-به به از همین الان بوی نونش درومد.

پیمانه را داخل آرد می کنم و اولین پیمانه را با عجله می ریزم داخل ظرف گود و مقداری از آن به بیرون ظرف می پاشد. صدای خنده ی زری جون بلند می شود:

-آروم! دنبالت کردن مگه؟

آردی که روی صورتم پاشیده را پاک می کنم:

-نه هیجان دارم زودتر درست کنم ببینم مثل مال بیرون میشه؟

لبخندی به رویم می باشد:

-بهتر هم میشه. کم کم باید آرد رو به مایعی که درست کردی اضافه کنی. اول هم بزن بعد دوتا پیمونه ی دیگه رو اضافه کن .

به فرمانش عمل می کنم و با همان پیمانه ی اول مواد را مخلوط می کنم و سراغ پیمانه ی دوم می روم که سلام بلند و جیغ مانند زری جون بدتر دستپاچه ام می کند و باز آرد ها به سر و صورتم می باشد.

می چرخم سمتش و از دیدن انوش که زودتر از همیشه برگشته، جا می خورم. خیلی آرام و ریلکس به چهارچوب در تکیه داده و دست به سینه به ما زل زده است. زری جون به گردنش آویزان می شود و با ذوق برایش تعریف می کند:
-چه روز خوبی بود انوشیروان. اگر می دونستم اینقدر زنت دوست داشتنیه زودتر از اینا میومدم پیشتون و می موندم.

خنده ی آرام انوش با دیدنم شدت می گیرد. همانطور که جواب زری جون را می دهد دل از چهارچوب در و ذوق بی حد و حصر خاله می کند و به سمتم می آید:

-ببین با کودک درون زن من چه کردی خاله!
مقابلم می ایستد و نگاهش حول صورتم می چرخد و در نهایت لبخند مهربانش در چشمانم می نشیند:

-امروز خوشحالی!

آرام سری تکان می دهم و بالاخره فرصتی می شود تا سلام کنم و بگویم که در حال درست کردن نان هستم. زری جون به سمت گاز می رود:
-تو برو لباسو عوض کن تا آردی نشدی، بعد بیا برات چای بریزم .
آرام جوری که فقط من بشنوم زمزمه می کند:

-منم بدم نمیاد آردی بشم.

و با انگشتش آردی که قطعا روی بینی ام نشسته را پاک می کند. هیچ حرکت خاص و اضافه ای نکرده ولی من خجالت می کشم.
-بدو آردارو بریز تا خمیرت خراب نشده.

به گفته ی زری جون مشغول کارم می شوم اما انوش برخلاف انتظارم نمی رود تا لباسش را عوض کند. می آید و کنارم به کانتر تکیه می دهد. با دست شروع به ورز دادن خمیر می کنم. زری جون باز به انوش اصرار می کند که برود و با آن لباس بیرون همانطور نایستد. از گوشه ی چشم می بینم که حواسش به دستان من است:

-اگر برم بالا این لحظات باشکوهو از دست می دم.
زری جون با تعجب نگاهی سمتان می اندازد:
-کدوم لحظات؟

لبخند نرم انوش از دستانم بالا می آید و نیمرخم را گرم می کند:
-همین لحظه که قراره از زیر این انگشتای کوچیک، خمیر نون عمل بیاد و بره تو فر دیگه.

فکر کردم شوخی می کند ولی هم حالت گفتنش بیش از حد جدی است و هم چشمان اشکی زری جون نشان از این دارد که قطعا پای شوخی در میان نیست .

به سمت سینک ظرفشویی می رود و دستش را می شوید، آستین هایش را بالا می زند و دوباره نزدیکم می ایستد:

-بده بقیه اشو من بکنم، تو با اون دستای کوچولو...
اجازه نمی دهم حتی نزدیک ظرف بشود:

-فکرش هم نکن که حال خوبشو باهات تقسیم کنم.
و با قدرت چند برابری خمیر را ورز می دهم. جفتشان با شنیدن حرفم می
خندند و زری جون فنجان چای انوش را به دستش می دهد تا همانطور که
ایستاده، بنوشد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهشتاد](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:06

خمیر حاضر می شود و به توصیه ی زری جون می رود داخل ظرف و رویش با
پارچه پوشانده می شود تا برای یک ساعت داخل فضای گرم و تاریکی
استراحت کند و بعد برای فر آماده اش کنیم. کارم که تمام می شود دستم را
می شورم و همراه انوش و زری جون روی صندلی های پایه بلند می نشینیم.
نگاه انوش روی بافت موهایم ثابت مانده:
-من فردا برای کاری باید برم شمال، دوست دارین شما هم باهام بیاین؟ اگر
حوصله ندارین...

زری جون اجازه ی ادامه به انوش نمی دهد:

-وای! چی از این بهتر؟ کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودیم. امروز با
نیلگون صحبت همین بود که ای کاش جور میشد و می رفتیم شمال.

البته که این نظر زری جون بود ولی در هر صورت میل قلبی من هم هست.
دوست داشتم بعد از مدتها سفر کنم و از هیاهوی اتفاقات اخیر کمی دور بمانم.
نگاه انوش هنوز منتظر تایید من است:
-من هم خیلی دوست دارم یکم از تهران دور بشم. خیلی وقته سفر نرفتم.
بلند می شوم تا به هوای عوض کردن لباسم ترکشان کنم:
-من برم لباسمو عوض کنم، خیلی کثیف شده...
جفتشان یک صدا "نه" بلندی سر می دهند. متعجب نگاهشان می کنم و زری
جون زودتر توضیح می دهد که:
-باور کن این قشنگ ترین لباسیه که تا حالا به تنت دیدم. یکم سفید شده که
با دست بتکونی میره دیگه.
با تردید مجاب می شوم و می روم تا برای خودم و زری جون هم چای بریزم.
-پس به هدایت می گم خونه رو آماده کنه .
از کیکی که تازه آماده شده می آورم. کیک هویج کم نظیری شده که شبیهش
را فقط مامان مهین می تواند درست کند. دلم عجیب هوای مامان مهین و
مهربانی اش را کرده. صبح، زمانی که می دانستم فروغ خانه نیست، تماس
گرفتم و با شنیدن صدایش نتوانستم مقاومت کنم. شاید دلیل شادی امروزم
همان چند دقیقه صحبت با مامان مهین باشد. برخلاف انتظارم گفت انوش بعد
از اینکه در خانه اش ساکن شده ام یک روز به دیدارش رفته و همه چیز را
برایش تعریف کرده. نپرسیدم منظورش از همه چیز دقیقا چه چیز هایی بوده.
همین که صدای مامان مهین آرام و بی دغدغه بود خیالم راحت شد. تنها
نگرانی اش برای فرهاد بود و بی تابی های فروغ.
گفت نیا این روز ها جایی را پیدا کرده که برای تابستان سرش گرم باشد و

- کاری یاد بگیرد. نگفت کجا و چه کاری؟
- کیک را به قطعات مربی شکلی تقسیم می کنم، داخل ظرف می چینم و مقابل انوش می گذارد:
- از این کیکای زری جون بخور ببین بهشت چه طعمی میده.
- لبخند انوش بزرگتر می شود:
- من منتظرم ببینم نون تو چه طعم بهشتی ای میده.
- تکه ی بزرگی از کیک را داخل پیش دستی اش می گذارم و او هم زود دست به کار می شود:
- اوممم...چه کردی زری پنجه طلا. چقدر خوشمزه است.
- زری جون با متانت لبخند می زند:
- اگر کمکای نیل نبود به این خوشمزگی نمی شد.
- پیام جدید گوشی و روشن و خاموش شدن صفحه اش نشان از حضور همیشی بهراد در تمام لحظات زندگی ام دارد. سعی می کنم توجهی به آن نشان ندهم تا نظر انوش هم جلب نشود. زری جون با خاطره ی اولین باری که کیک پخته نگاه انوش را مال خودش کرده است. با حرارت داستانش را تعریف می کند و داستانش را تکان می دهد. از فرصت پیش آمده استفاده می کنم و گوشی را جوری روی پایم می گذارم که از سمت دیگر قابل تشخیص نباشد. چند پیام پشت سرهم داده که چون گوشی را روی حالت بی صدا گذاشته بودم متوجه هیچ کدام نشده ام:
- چرا جوای نمیدی؟
- با کی لج کردی؟ خودت؟
- الان تنها کسی که تو خطره تویی. پس به نفعت کمکمون کنی تا زودتر بتونی

از اون خراب شده دربیای.
و آخرین پیامی که فرستاده از همه عجیب تر است:
-یه کاری کن وقتی که خونه نیست ما بیایم اونجا .
نمی توانم حرف هایش را بی جواب بگذارم. بی اراده برایش می نویسم:
-چی قراره این وسط گیر تو بیاد که اینطور به دست و پا افتادی؟
سرم را بلند می کنم و متوجه نگاه انوش می شوم که فقط به ظاهر حواسش پی
حرف های زری جون است.
بلند می شوم:
-من الان بر می گردم.
-خاله جون نگران نون نباش بقیه اشو بسپر به خودم.
تشکری از زری جون می کنم و بدون نگاهی به عقب می روم سمت آتلیه. قرار
شده بود از فردا با زری جون نقاشی را شروع کنیم. در را پشت سرم می بندم و
روی سردی سنگ می نشینم. شماره ی بهراد را می گیرم و روی زنگ اول
جوری که انگار تلفن به دست منتظر تماسم بوده جواب می دهد:
-واقعا که بچه ای!
-کی قراره دست از سر من برداری؟ چند نفر دیگه باید راهی بیمارستان بشن
تا تو و ارس بیخیال این ماجرا بشین؟
بهراد مکث می کند. مشخص است که از حرفم جا خورده ولی زود خودش را
جمع می کند:
-خوبه! مخ تورو هم زد؟ افرا حدس زده بود که دخترا جلوی انوش زود وامیدن.
فکر می کردم تو با بقیه فرق داری. قرار بود تو مخ اومو بزنی و تخلیه
اطلاعاتیش کنی، داره برعکس میشه؟

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتدویستوهشتادویکم

#پرنثابت

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:06

دم عمیقی می گیرم:

-چرند نگو!

بلند می شوم و نزدیک پنجره می ایستم و دستگیره اش را می کشم تا هم

بادی به صورتم بخورد و هم صدایم بیرون نرود:

-با لو رفتن انوش و ثابت شدن جنایتش چی گیر تو میاد؟

صدایش کوبنده تر از قبل در گوشم می پیچد:

-ببین دختر خانم. من به خاطر این باند کارمو، زندگی و شرفمو از دست دادم.

خیلی وقته دنبالشونم و الانم دقیق جایی که می خوام واسادم. تو اگر نمی

تونی یا نمی خوای کمکمون کنی، چوب لای چرخمونم نذار. من باید از حلقه ی

اتصال انوش مطمئن بشم!

-چرا فکر می کنی باید برای من مهم باشه که تو از چی مطمئن بشی؟ چرا اصلا

به خاطر تو من باید خودمو تو خطر بندازم؟

حرصی نفسی بیرون می دهد:

-بنده ی خدا تو الان وسط جهنمی خودتو زدی به خواب! کاری که من دارم می کنم اول از همه باعث نجات تو و دایی ات می شه. اگر واسه پلیس مسجل بشه که اینا یه باندن و فرهاد به خاطر کمک به ما وارد اون کارخونه شده و اشتباهی افتاده به جون افرا همه چی حل میشه.

-یعنی چی؟

ناباوری از شدت عصبانیت کم کرده است ولی او همچنان با حرص و عصبانیت جوابم را می دهد:

-یعنی چی اشو ول کن. به این فکر کن که اینا یه باند گنده ان که هر غلطی می کنن. از فروش مواد و قمار و شرط بندی تا هزار جنایت دیگه. اگر حلقه های این باند با سند و مدرک لو برن اول از همه خودت راحت میشی. نا خواسته پوزخندی می زنم:

-آها یعنی پلیس کجه! نمی تونه اینارو پیدا کنه متوسل شده به شما ها. کلافه می پرد وسط حرفم:

-پلیس دنبالشونه! فقط اونقدر تمیز دارن بازی می کنن که نمی شه راحت ردشونو زد. الان تو تنها کاری که می تونی بکنی اینه که یه شبی، نصفه شبی که انوش خونه نیست به من خبر بدی. همین! ما خودمون خونه اشو بگردیم مطمئن تریم!

حس می کنم مغزم در کاسه ی سرم سنگینی می کند. پشت چشمم تیر می کشد و حرف های بهراد تمام حال خوش امروزم را نابود کرده است. -اشتباه می کنین...

پیش از اینکه حرفم تمام شود، ضربه ای به در اتاق می خورد و باز می شود: -نیلگون خانم آشپزخونه و تنور و نان گرم شما رو می خونه.

صدای بوق در گوشی می پیچد. چطور می توانم باور کنم پشت نقاب این همه
مهربانی، کس دیگری در حال نقش بازی کردن است؟ چطور باور کنم پشت این
چشمان دریایی به جای آرامش، طوفان های بنیان کن بیداد می کنند؟
-داشتم می اومدم.

نگاهش روی دستم و پنجره ی نیمه باز عقب و جلو می شود:
-حالت خوبه؟

بی توجه به حالت نگاهش پیش می روم و پیش از اینکه از کنارش عبور کنم
میچ دستم را آرام می گیرد. نگاه کنجکاو و پرنفوذش دست از سرم بر نمی دارد.
اگر واقعا اینقدر بد است پس چرا حالم کنارش بد نیست؟ هرچند...من کی آدم
شناس خوبی بودم که این بار دومم باشد؟ همانطور که نتوانستم افرا را بعد از
آن همه سال بشناسم قطعا در شناخت برادرش بیچاره تر هم خواهم بود.
-کی زنگ زد بهت؟

اخم می کنم و دستم را می کشم:

-چرا باید به تو توضیح بدم؟

به وضوح جا می خورد و کمی عقب می کشد:

-حس کردم بعد از اینکه اومدی اینجا بهم ریختی، واسه همین پرسیدم.

بی اراده دستی به موهایم می کشم:

-من خوبم !

دستش را به چهارچوب در تکیه می دهد. او هم در بلاتکلیفی رفتار های من
گیر افتاده است. دست از آن نگاه کاوشگرش بر نمی دارد. انگار می خواد حرف
هایم را از پشت سکوت بیرون بکشد. از درون در حال داغ شدنم و منتظرم تا
با یک سوال دیگر در مورد حالم و یا تماس چند دقیقه پیش، فوران آتش

فشانی ام را بر سرش خالی کنم. پیش از اینکه دستگیره را بگیرم می گوید:
-موهاتو خودت بافتی؟

سوالش عجیب ترین سوال ممکن است! نمی دانم جوابش را می دهم یا نه که
باز می پرسد:

-این چه مدلیه؟

با تعجب نگاهی به مدل بافتم و بعد به او می اندازم:

-منو گرفتی؟

از ته دل می خندد و بین قهقهه هایش می گوید:

-نه به جان خودم. تا حالا همچین مدلی ندیده بودم، شایدم دیدم و توجهمو
جلب نکرده.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستوهشتادودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:11:55

نفسم را پر صدا بیرون می دهم:

-تیغ ماهی. به درد نمی خوره، اونقدری گیسات بلند نشده که بخوای
ببافیشون.

باز می خندد:

-واسه خودم نمی خوام.
با تعجب نگاهش می کنم:
-پس واسه کی؟
لبخندش پر شیطنت می شود:
-خدارو چه دیدی شاید یه روزی دختر دار شدم. میگن خدا به مردای خوب
دختر میده.
به این همه خوش خیالی اش پوزخند می زنم:
-آخی! اون وقت اگر بچه ات دختر نشد چی؟
دسته ی بافته شده ی مویم را به دست می گیرد:
-اونقدر کارای خوب می کنم که خدا دلش به رحم بیادو دختر بشه.
-حالا هر وقت داشتم دوباره موهامو می بافتم یادم بنداز که یادت بدم.
کش مویم را می کشد و با انگشت بافت را باز می کند. عصبانی نگاهش می کنم
و او با شیطنت به کارش ادامه می دهد:
-خب حالا دوباره بباف.
بی توجه به حرفش در را باز می کنم و می روم تا با درست کردن نان کمی
فکرم آزاد بشود. او هم با خنده های سرخوشانه پشت سرم می آید:
-خسیس!
زری جون ظرف استیل حاوی خمیر را با وردنه و آرد کنار دستش گذاشته و
پیدااست نمی خواسته منتظر آمدن من بماند.
-بذارین خودم کاراشو تموم می کنم زری جون.
زری جون لبخندی می زند:
-فکر کردم نمیای. موهاتو جمع کن، یه وقت نریزه رو خمیر.

همزمان انوش هم وارد آشپزخانه می شود، می آید و مقابلم روی صندلی می نشیند و کش را به سمتم می گیرد:
-زری جون بگو باز موهاشو ببافه.
فقط برای اینکه دست از سرم بردارد کش را می گیرم و موهایم را دو دسته می کنم:

-خوب نگاه کن یه بار بیشتر توضیح نمی دما!
نگاه متعجب زری جون بینمان می چرخد و انوش جوری با دقت نگاهم می کند و ذوق یادگیری دارد که انگار دختر موبلند و کوچکش پشت در منتظر پدرش نشسته تا بیاید و موهایش را ببافد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهشتادوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:14:03
به نام نامی یزدان

تصمیمی که انوش مطرح کرد مثل یک دواى موقت ذهنم را تیمار کرد. اما حرف های بهراد آنقدری مشغولم کرده است که با هر حرکت انوش بیشتر از قبل مشکوک می شوم. اینکه بعد از چند ساعتی که با ما مشغول بود رفت و در

اتاق مطالعه خودش را حبس کرد و یا همین تلفن صحبت کردن های طولانی اش خوره ی مغزم شده است.

هرچند ساعت یکبار به خودم یادآوری می کنم که فردا صبح عازم سفریم و باید به این سفر به چشم وقفه ای میان تمام فکر های مریضم نگاه بکنم. باید این سفر مجالی باشد تا کمتر حرف های بهراد را خوراک مغزم بکنم. نزدیک های ساعت ده است و با زری جون و به پیشنهاد خودش با متری که در دست اوست در حال گرفتن اندازه های من هستیم تا او بعد از سفر برایم پیراهنی بدوزد. متر پهن و پارچه ای را نفهمیدم از ناکجای اتاق های بالا پیدا و شروع کرد.

زری جون معتقد است این لاغر شدنم بابت کم غذا خوردن است و باید بیشتر به خودم برسم.

متر را دور کمرم سفت می کند:

-باید یه مدلی برات بدوزم که کمرش تنگ باشه.

خنده ی آرامی می کنم:

-هرچی مدلی که می دوزین قدیمی تر باشه من بیشتر دوست دارم. فکر می

کنین پارچه ی چه رنگی بخریم؟

زری جون روی صورتم دقیق می شود:

-همه رنگی به پوستت میاد، ولی فکر کنم زرد باشه خیلی به چشم بیاد.

-سبز بخر براش زری جون. سبز باید خیلی بهش بیاد!

با جمله ی انوش جفتمان متعجب می چرخیم سمت پله هایی که به هال باز می شوند.

-چه عجب، فکر کردم مستاجری، میای غذاتو می خوری میری بالا!

تعبیر زری جون جفتمان را به خنده می اندازد:
-کار داشتم زری جون. باید قبل از سفر یه سری کارامو انجام می دادم.
لباس مردانه ی آستین کوتاه و روشنی به تن کرده که رنگش بین سفید و
پوست پیازی مردد است. پوستش کمی سوخته و این رنگ های روشن حسابی
به او می آید. زری جون متر را از روی دستم بر می دارد:
-کجا به سلامتی؟ شال و کلاه کردی نصفه شبی؟ شام نخوردی که!
انوش کمی نزدیکمان می شود و نگاهش روی متر و دامنم می چرخد:
-باید برم، کاری برام پیش اومده. زری جون! یه لباس مامان داره که مال
جوونیاشه، میگه تو براش دوختی، اولین لباسیه که وقتی دیپلم خیاطی گرفتی
دوختیش.

زری جون کمی فکر می کند:
-اون سرخابیه؟ آره یادش بخیر اولین پیرهنی که دوختم همون پیرهن حوری
بود. چطور؟

لبخند انوش روی صورتم می چرخد:
-یکی شبیه اون مدل واسه نیل بدوز. فکر کنم همون چیزیه که می خواد.
-آره باید بوردای اون سالارو نگه داشته باشم. برم بگردم مدلو پیدا کنم بدوزم
برای دخترم.

لبخندی به روی مهربانی های زری جون می زنم و انوش انگار منتظر چیزی
باشد می گوید:

-نیلی جان، یه لیوان آب برام میاری؟
تعجب می کنم از اینکه خودش تا آشپزخانه نمی رود. فاصله ی کوتاه بین هال
تا آشپزخانه نمی تواند دلیلی بر تنبلی اش باشد. قطعا حرفی می خواهد بزند

که جلوی من گفتنی نیست. سری تکان می دهم و تا بروم و لیوان را از آب پر کنم کمی هم طول می دهم تا راحت باشد.

بعد از چند دقیقه که به نظر می رسد مکالمه ی بینشان تمام شده است برمی گردم و لیوان آب را به دستش می دهم. یک نفس می نوشد:

-دست درد نکنه عزیزم.

محبت های کلامی اش مقابل زری جون کمی بیشتر شده ولی جوری نیست که آزارم بدهد. در کل رفتار انوش نرم نرمک پیش می رود. جوری که بعد از چند وقت باید به خودت بیایی و تازه بفهمی چه پیش آمده است.

زری جون در فکر فرو رفته و حواسش به ما نیست.

-خب اگر کاری نیست، من دیگه برم.

جفتمان برایش سری تکان می دهیم و من تا دم در به استقبالش می روم. کفش های مردانه و کلاسیکی که از تمیزی برق می زنند را به پا می کند.

-زود بر می گردی؟

با پاشنه کش پشت کفشش را درست می کند و ابرویی بالا می اندازد:

-دیربام، نگرانم میشی؟

سوالش را با همان لحن و حالتی پرسید که وقتی پسرک تخس و پنج ساله ی درونش برمی گردد.

لبخند می زنم:

-هر وقت نگران شدم نذر کن یه گاوی گوسفندی قربونی کنی! مگه واسه تو هم میشه نگران شد؟ پشه رو روی هوا نعل می کنی؛ حواست زیادی جمعه.

جمله ای که گفتم بیشتر حالت تعریف داشت ولی نمی دانم او چه برداشتی کرد که پسرک پنج ساله ی چشمانش رفت پی بازی و پیرمرد فرتوتی برگشت

که لبخند محزونی به لب داشت:

-پس کاش جمع نبود...

پیش از اینکه حرف دیگری بزنم سمت در می رود:

-مراقب خودت باش. دزدگیرا رو هم روشن کن قبل از اینکه بخوابی.

سری تکان می دهم و خداحافظی می کنیم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و هشتاد و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:14:03

برمی گردم سراغ زری جون و کار نیمه تمامان را تمام می کنیم. اخم های

زری جون می گوید که فکرش درگیر است. وقتی آخرین اندازه را داخل

دفترچه ی کوچکش یادداشت می کند میگوید:

-کاش جهانگیر میذاشت حوری بیاد پیش من بمونه.

کنارش می نشینم و دستان مهربانش را می گیرم:

-چرا نمی ذاره یه وقتایی حوری جون بیان پیش شما؟ دیدن شما قطعا روی

حال روحیشون هم اثر داره.

پوزخند می زند:

-تو فکر می کنی حال روحی حوری واسه جهانگیر مهمه؟ اصلا فکر می کنی

حال روحی کسی در دنیا هست که واسه جهانگیر مهم باشه؟ فقط به فکر خودش و اون غرور لعنتی و ثروتش. از همون سالای اول ازدواجشون پای مارو به خونه اش قطع کرد. اگر می فهمید حوری میاد و به خانواده اش سر می زنه که خون به پا میشد.

نگاه سرزنده ی زری جون جایش را با غمی عمیق عوض کرده است. دستی پشتش می گذارم:

-نگران نباشین. توی اون خونه هم به حوری جون خوب می رسن.
آرام تر از قبل زمزمه می کند:

-چقدر این بچه تلاش کرد حداقل مادرشو بیاره پیش خودش. اون ظالمی که من می شناسم، واسه سفر فردا هم اجازه نمی ده .
و بعد با نگاهی پر از نفرت و کینه نگاهش بالا می آید:

-من جای انوش بودم پامو می داشتم رو خرخره اش و می کشتمش.
اصلا توجهی به هین ای که بی هوا از دهنم خارج می شود نمی کند و ادامه می دهد:

-پدري که بچه آوردنش فقط واسه وسعت دادن به جلال و جبروتش بوده. به پسرش به چشم سربازاش نگاه کرده. مطمئنم هیچ وقت یه دست نوازش رو سرشون نکشیده. هیچ وقت دلم باهاش صاف نمیشه. شکنجه های روحی اون حوری رو به این روز انداخت... پدرم تا آخرین لحظه ی عمرش چشمش به در خشک شد که حوری بیاد و نیومد.

اشک در چشمان مهربانش حلقه می زند و سرش را تکان می دهد که اشک هایش را نبینم. حرفی برای التیام دردش ندارم. دستی بر شانه های جمع شده اش می گذارم:

-قراره فردا بریم سفر که حالتون بهتر بشه. مطمئن باشین دلیل اصلی انوش برای ترتیب دادن این سفر شما بودین. با این فکر بیشتر غصه می خورین. ایشالله وضعیت حوری جون هم بهتر میشه... زری جون دستی به صورتش می کشد:

-دیگه کی می خواد بهتر بشه؟ مگه بهتری هم واسه حوری وجود داره؟ حق دارد. جملات خوشبینانه ای که گفتم بیشتر به رویاپردازی شبیه بود تا قوت قلب.

-شام می خوری یه چیزی درست کنم؟ به تلاشش برای عوض کردن بحث لبخند می زنم:
-من همون سالاد میوه ای که با شما خوردم سیرم کرد. ترجیح می دم برم بخوابم که اگر فردا خواب بمونم فرمانده نمی بخشدم. صورت زری جون با خنده ی آرامی می شکفد:
-راست میگی، از هرچی بگذره از دیر کردن و بدقولی نمی گذره. بلند می شود:

-بریم بخوابیم.

همراهش پله ها را بالا می روم و با شب بخیری از او و غم های تمام نشدنی اش جدا می شوم. فکر حوری و تنهایی هایش از همان شب رهایم نکرده است اما همین که می دانم کاری از من برایش ساخته نیست بیشتر ناامیدم می کند. موبایلم کنار پاتختی جاخوش کرده است. از وقتی حرف های بهراد ذهنم را بهم ریخت آوردمش اینجا تا با دور کردنش فکرم آرام بگیرد.

لباسم را عوض می کنم و با پوشیدن لباس خواب و شستن صورتم کمی وقت می کشم. می دانم به تخت که برگردم نمی توانم نسبت به گوشی و پیام هایم

بی تفاوت باشم.

کرم به صورتم می زنم و از دیدن تصویر زنی که در آینه به چشمانم خیره شده چند ثانیه مکث می کنم؛ اگر واقعا انوش و جهانگیر هنوز حلقه ی مهمی در این باند خلاف باشند رسوا شدنشان برای حوری هم نجات بخش است. مجازات شدن جهانگیر بزرگترین کمکی است که می توانم به حوری بکنم.

بافت موهایم را باز می کنم و زیر پتوی نرم فرو می روم. گوشی ام را این بار با جسارت بیشتری چک می کنم. آخرین پیامی که بهراد برایم فرستاده را بی توجه به باقی پیام هایش می خوانم:

-هر وقتی از روز که باشه مهم نیست، فقط بگو.

برایش می نویسم:

-امشب دیر میاد خونه.

پیام را پیش از اینکه تردیدی به دلم راه پیدا کند می فرستم و دو تیک آبی که زیر پیام نقش می بندد جای هیچ شک و شبه ای باقی نمی گذارد .

صفحه را می بندم و به باقی پیام هایی که قطعا می فرستد توجهی نمی کنم.

خاموشش می کنم و تلاش می کنم به وجدانم هشدار بدهم که روشن نکردن

دزدگیر ها برای امشب کار واجبی نبوده و تلاش می کنم تا حافظه ام را به

سمت خاطرات و یاد آوری های دیگری سوق بدهم.

یک موسیقی ملایم و بی کلام می گذارم تا بر اضطرابم غلبه کنم و چشمانم را می بندم.

نمی دانم چند ساعت می گذرد که با صدایی از جا می پرم. طول می کشد تا

ذهنم دوباره منسجم شود و به زمان حال برگردد.

اتاق بزرگ انوش به چشمم غریب می آید. باز هم صدا تکرار می شود و تازه

یادم می آید که برای بهراد چه پیامی فرستاده ام.
بلند می شوم و ربدوشامبر حریرم را روی لباس خوابم می پوشم. اگر اتفاقی
برای زری جون بیفتد خودم را نمی بخشم!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستو هشتاد و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:14:04

وارد راهرو می شوم و گوش می دهم تا مطمئن بشوم که صدا از سمت اتاق
زری جون نیست. کمی که مقابل در می ایستم متوجه می شوم که هر صدایی
هست از اتاق کار انوش است. دم عمیقی می گیرم و به سمت انتهای راهرو می
روم.

آرام داخل می شوم و توجهم به پنجره ای که باز مانده و نسیمی که پرده ی
حریر را به بازی گرفته جلب می شود. شاید از صبح باز مانده باشد...
روی نوک پا و آرام به سمت پنجره می روم تا ببندمش که صدای در میخکوبم
می کند؛ اصلا حواسم به دستشویی اتاق نبود.
دیگر برای برگشتن دیر شده است. چشمانم از ترس بسته شده اند و بوی
خوش ادکلن مردانه اش زودتر از خودش مچم را می گیرد:
-قبلش می گفתי گاوی، گوسفندی زمین بزنم.

به میز تحریر نزدیک می شوم، با دست لبه ی تیزش را می گیرم و به سختی
نفس حبس شده ام را بیرون می دهم:

-فکر کردم تا صبح نمیای.

نزدیک می آید. هیچ کدامان اقدامی برای روشن کردن چراغ نمی کنیم. با
صدای آرامی لب می زند:

-هر وقت دیر پیام، اینجا دنبالم می گردی؟

نگاهم را به چشمان پر شیطنتش می دوزم:

-من اصلا اینجا نمیام.

با بدجنسی خاص خودش آرام سر تکان می دهد. طوری که یعنی حرفم را باور
نکرده.

-صدای در از اینجا اومد...گفتم شاید کسی اومده.

نگاهش از روی صورتم به روبدوشامبر و گردن برهنه ام کشیده می شود:

-خوش به حال کسی؛ خوش استقبالم که هستی.

لبه های روبدوشامبر را بهم نزدیک می کنم و اخمی به نگاه سرکش و

کنجکاوش می کنم:

-همین که تو این خونه ی درندشت، تک و تنها تا الان سکتہ نکردم خیلیه...

بی توجه به جواب احتمالی عقب گرد می کنم و به سمت پنجره می روم تا کار

نیمه تمامم را تمام کنم. که حداقل با عمل نشانش بدهم دلیلم برای ورود به

حریمش چه بوده است. دستگیره را می کشم. قبل از اینکه پنجره بسته شود با

کمی تاخیر و آرام نزدیکم می شود. دستش می نشیند روی دستم تا قبل از

بستن پنجره حرفش را زده باشد

کنار گوشم زمزمه می کند:

-قلق پنجره ها دستت نیستا، درست عین قلق آدما!

آرامش صدایش و حال عجیبی که به صدای بمش می دهد عصبی ام می کند.
دستم را می کشم و به صورتش خیره می شوم و مثل خودش آرام لب می زنم:
-نیازی نمی بینم که قلق هر چیزی رو یاد بگیرم.

مکت می کند و لبخند کجی روی تمام صورتش پخش می شود:
-نگرانم شدی!

جمله اش کاملا خبری ادا شده است. انگار صرفا بخواهد حرفی که به آن باور دارد را به من دیکته کند.
-نه...دیدم پنجره بازه...

نسیم موهایم را به بازی می گیرد. نمی گذارد جمله ام کامل بشود. با دست آزادش موهایم را به پشت گوشم هدایت می کند و در چشمانم خیره می شود:
-نگرانم شدی که چشمت اینجوری برق افتاده. هم ترس توشه هم یه غرور لعنتی که یعنی اصلا برات مهم نیست.

جوابی برای حرف هایش ندارم. احساس می کنم از درون داغ شده ام و خون به گونه هایم تزریق شده است. صورتم حرارتی را تجربه می کند که با یخ کردن دست هایم در تضاد عجیبی است. همان نسیم اندکی هم که حال صورتم را خوش می کرد با بسته شدن کامل پنجره از بین رفت. کمی عقب می رود و نصفه و نیمه به لبه ی میز بزرگش تکیه می دهد:

-چرا دزدگیرارو فعال نکردی؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم:

-فعال نکردم؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهشتادوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:35

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:14:04

ابروهاش را بالا می دهد و دست به سینه نگاهم می کند:

-کسی که پشه رو روی هوا نعل می کنه، به نظرت حواسش به دزدگیر خونه نیست؟

تلاش می کنم تا از چشمان و آن نگاه پرنفوذش فرار کنم:

-حتما فراموش کردم دیگه. به هر حال می اومدی، خودت هم که گفتم،

حواست جمعه...

می خواهم عقب گرد کنم ولی نحوه ی ایستادنش راهم را سد کرده است. کنار

هم نمی رود و پیدااست تا جوابی نگیرد ول کن ماجرا نیست. یقه ی

روبدوشامبرم را، که پارچه ی لیزی دارد، به هم نزدیک می کنم:

-با زری جون مشغول حرف زدن شدیم فراموش کردم...

اصلا توجهی به حرفم نشان نمی دهد و تکیه اش را از میز می گیرد:

-تو امشب مهمون داشتی، یعنی علاوه بر خودت دلت شور یه آدم دیگه رو هم باید می زد.

کلافه سری تکان می دهم:

-حالا که اتفاقی برای کسی نیفتاده. خداروشکر زری جون سر و مر و گنده تو تختش خوابیده.

نگاهش در چشمانم چادر زده است. جوری مطمئن از خطا نگاهم می کند که هیچ حرفی قانعش نکند:

-چرا فکر می کردم یه شهرو می شه بهت سپرد و با خیال راحت خوابیدی؟
-من...

از میز، من، پنجره و نگاه مهربانش فاصله می گیرد:

-من که یاد گرفتم اما تو هم یادبگیر که وقتی یه تصمیمی می گیری دیگه نگران عواقبش نباش.

وسط راهی که پیش گرفته می چرخد سمتم:

-مثل من که اعتماد به تورو انتخاب کردم. یعنی اگر یه شب چاقو برداری و بیای بالا سرم اصلا نباید نگران بشم؛ چون خودم خواستم.

قلبم فرو می ریزد. از این همه اعتمادی که او کرده و من با بی درایتی و فقط به خاطر حرف های بهراد نابودش کرده ام. به سمت مبل بزرگ وسط اتاق می رود:
-برو راحت بگیر بخواب، من همینجا می خوابم.

می دوم سمتش:

-اینجا که همیشه. مبلش سفته، بالش و پتو هم نداری.

دستش را گذاشته روی سرش و خودش را بخواب زده. روی لبه ی سفت مبل چرمی می نشینم:

-بیا برو سر جات بخواب. منم قول می دم از این به بعد حواسم بیشتر به دزدگیرا باشه.

لبخندش از زیر ساعدی که محکم چشمانش را بسته پیداست. با صدای خش

داری می گوید:

-برو بخواب، من امشب نمی تونم قول بدم خیلی پسر خوبی باشم. همنیجا
بخوابم به نفع جفتمونه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستو-هشتادو-هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:37

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:16:03

به نام نامی یزدان

یک جنگ داخلی عظیم بین شمال مغز و جنوب قلبم در جریان است که هیچ
معاهده ای هم نتواند نتیجه را اندکی به سمت صلح، سوق بدهد.
یک جنگ نا برابر بین مرزهای تنم برای اعلام خود مختاری بخشی که هم
زورش بچربد و هم حرفش بهتر به کرسی بنشیند. مغزم که این روزها بازار
مسگر هاست و هزار فکر و خیال میانش پرسه می زند و قلبم بیشتر از همیشه
بد بودن ها را باور نمی کند. اصرار های بهرادی رفتارهای انوش هیچ معادله ی
چند کجهوله ای را حل نمی کنند. نه می توانم با خوش بینی های همیشگی به
خوب بودن انوش بسنده کنم و نه با حرف های آدمی مثل بهرادی به بد بودنش
اعتراف.

هر چه بیشتر در رفتارهای انوش دقیق می شوم، کمتر به موردی می رسم که حتی برای ثانیه ای به خلافتاربودنش شک کنم. اما اگر او هم تمام این مدت در حال نقش بازی کردن باشد چه؟ افرا و تصمیماتش از من نیلگون محتاط تری ساخته که هیچ وقت نبودم.

بعد از اتفاق دیشب و حرف هایی که بینمان رد و بدل شد بلافاصله بلند شدم و تا می توانستم خودم و دستان لرزانم را از او و صدای بم و خش داری که عجیب این روزها به گوشم دلنواز می آیند، دور کردم.

بدون کلمه ای حرف بلند شدم و نتیجه ی فرارم و البته اتفاقای های صبح انوش را متفاوت تر از همیشه و بسیار شبیه به روزهایی کرده که رئیسم بود. احساس سرخوردگی بین جفتمان مشترک است؛ او بابت حرفی که زده و برخورد بچگانه ای که دیده و من بابت این جنگ داخلی که نه برنده ای دارد و نه بازنده ای. فقط خرابی دارد که آن هم نتیجه ی همه ی جنگهاست!

زری جون فهمیده که چیزی بین ما از دیشب تا امروز صبح اتفاق افتاده که اینطور در لاک دفاعی فرو رفته ایم. هرچقدر آهنگ شاد و بی ربط به روحیاتمان داشت از همان ابتدا رو کرده و من هنوز در عجبم زنی به سن و سال او چقدر می تواند بازه ی انتخاب آهنگش متفاوت و جهان شمول باشد. بعد از خوردن ناهار در یکی از رستوران های بین راهی زری جون به اصرار مرا فرستاد تا جلو و کنار راننده بنشینم که هم او روی صندلی های عقب راحت تر بخوابد و هم من حواسم به رانندگی انوش باشد .

صدای خرناس های ریزی که زری جون می کشد خنده بر لبم می نشاند. بر می گردهم عقب و به این فکر راحت و خواب آسوده اش غبطه می خورم:

-خوابید...

نور خورشید نیمرخ انوش را روشن کرده و اخم هایش را در هم. بدون عینک آفتابی به جاده ی مقابلش خیره شده و کاملاً مشخص است که حواسش جای دیگری است. عینک آفتابی اش را که همیشه در محظه ی مخصوصی می گذارد بیرون می کشم و به سمتش می گیرم:

-عینک بزنی بهتر نیست؟

جوری برمی گردد سمتم که انگار تازه متوجه حضورم شده است. با تعلل عینک را می گیرد و به چشم می زند:

-دستت درد نکنه.

-چای می خوری؟

باز هم نگاهش متعجب می شود. پیش از اینکه چیزی بگوید دست می برم سمت سبد وسایلی که با زری جون جمع کرده ایم:

-هر وقت با فرهاد می اومدیم شمال بعد از اینکه ناهارشو می خورد تا آخر راه که برسیم همه اش استرس اینو داشتم که بره تو در و دیوار. عادت داره بعد از غذا بخوابه، واسه همین اگر بلافاصله چای ندی دستش قطعاً یه بلایی سر خودش و بقیه میاره

لیوان را که به دستش می دهم لک لبخند روی صورتش پخش می شود. پیداست که اصلاً انتظار این مدل توجه را از من نداشته:

-من عادت به خواب ظهر ندارم. می دونی که.

به یاد فرهاد سری تکان می دهم. خدا می داند که این نبودن هایش چقدر سخت و نفسگیر است:

-بخور، چای نطلبیده هم می تونه مراد باشه.

جرعه ای از چای تلخ می نوشد.

-از کیک هویج دیروز یکم مونده. می خوای؟

نیم نگاهی سمتم می اندازد:

-یعنی می خوای طعم بهشتو پیشکش کنی به من؟

لبخند دلجویانه ای می زدم:

-همچین آدم بخشنده ای هستم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستوهشتادوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:37

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:16:03

از تکه ای که مانده فقط بخش کوچکی می خورد و باقی را برای من نگه می

دارد. هنوز هم در فکر است و هیچ جمله ای نتوانسته کمی از سکوت خود

خواسته اش بکاهد. حس می کنم دلیل سکوت انوش چند بخشی است؛ بخشی

از آن بابت اتفاقات دیشب است و بخش دیگر به خاطر نیامدن مادرش باشد.

اینکه لحظه ی آخر جهانگیر خان گذاشت تا با وجود من و زری جون،

همسرش با ما راهی سفر شود. عصبانیت انوش و جمله ی آخری که به پدرش

گفت به شکل ترسناکی در ذهنم ثبت شده:

-داری مجبورم می کنی از راهی مامانو بیارم پیش خودم که انتخاب من نیست!

زری جون نگران حال انوش بود و هی اشاره می کرد تا او آرامتر باشد و کاری

نکند تا من به خاطر خودخواهی جهانگیر و با صدای بلند او بیدار شوم. بی خبر از اینکه رفتارهای خودکامه ی جهانگیر سالهاست خواب آرام را از چشمانم دزدیده است.

نگاهی از داخل آینه به پشت سر می اندازد:

-زری جون خوابید و مارو با آهنگای جذابش تنها گذاشت؟
می خندم:

-آره خوابشون برده.

-پس میشه تا خوابه یه آهنگ خوب گوش بدیم. موافقی؟

خوشحال از اینکه کمی از آن سکوت و غم فاصله گرفته به رویش لبخند می زخم. چند ثانیه طول می کشد تا موبایل خودش به دستگاه وصل شود و بعد آهنگ بسیار زیبا و ملایمی پخش می شود که به هیچ وجه از معنی کلاتش سر در نمی آورم. فقط می توانم چشمانم را ببندم و روی موج نرم و شیرین صدایش بالا و پایین بشوم.

-این یه آهنگ یونانیه .

-اسم آهنگ چیه؟

همین که حس می کنم حواس انوش به رانندگی هست با خیال راحت تری پشتی صندلی را کمی عقب و تکیه می دهم.

-معنی اش میشه "تو".

گوش دادن به همخوانی دو نفره ی مرد و زنی که با زبانی بیگانه احساسی را به اشتراک گذاشته اند که از روی لحن خواندنشان و احساس عمیقی که حین خواندن به شنونده القا می کنند می توانم مفهوم لا به لای کلمات را درک کنم، بیش از حد برایم شیرین است:

-چقدر قشنگه...

چشم می بندم تا اوج آهنگ حالم را خوب کند.

چند ثانیه می گذرد و آرام زمزمه می کند:

-میگه تو مانند تابستان در روزهای ابری زندگی هستی...امید گرمی در سرمای
قلبم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویست و هشتاد و نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:37

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:27

به نام نامی یزدان

فیدل، قطعا اولین سگی است که توانسته حداقل برای چند دقیقه مرا بدون
ترس و وحشت کنار خودش نگاه دارد. سگ قهوه ای درشت هیکلی است که
بیش از حد انتظارم به انوش علاقمند است. با ورودمان به ویلا و با اولین سوتی
که انوش برای فرا خواندنش زد از انتهای باغ به سمتش دوید. به محض
اطمینان از حضور صاحبش چنان دور او می چرخید و به حرف هایش گوش می

داد که باورش سخت است. برخلاف من، زری چون هیچ ترسی از دیدنش نداشت و فقط اصرار می کرد که پوزه ی سگ به لباسش نزدیک نشود. و اما من که از کودکی خاطره ی خوبی از مواجهه با سگ ها نداشته و ندارم از ترس نزدیکی فیدل حتی از ماشین پیاده نشدم.

انوش که ترس فلج کننده ام را دید در ماشین را باز کرد و از فیدل خواست که به جای بالا پایین پریدن و ذوق کردن، مقابل در بنشیند و اجازه بدهد تا من بدون ترس از کنارش بگذرم.

دقایق اول با ترس و لرز گذشت و انوش هم اصلا اصراری برای نزدیک کردن ما به هم نکرد. تا اینکه با گذشت چند ساعتی از حضورمان در ویلا، معصومیت حیوان توانست مرا هم نرم کند و دلم برای بی پناه اش سوخت. وقتی با آن هیجان عجیب و وصف نشدنی به دنبال انوش می دوید گفتم که چقدر مهربانی اش به دلم نشسته است. انوش تایید کرد که سگ ها در وفاداری کم نظیرند و بعد با لبخند اضافه کرد که من نمی توانم حیوانات را دوست نداشته باشم چون ذاتم با مهربانی عجین شده است.

سعی می کنم هر چند ساعت یک بار مثل داروی تجویزی به این جمله فکر کنم تا لبخند روی لبم حک بشود .

تا عصر وقتمان به آماده کردن شام گذشت و در آخر وقتی تصمیم به خوردن شام در باغ شد انوش از هدایت خواست تا اجازه بدهد فیدل هم راحت گشت بزند و از دیدن آدم ها ذوق کند.

باغ نسبتا بزرگی که ویلا را به زیبایی در آغوش کشیده است در انتهای شهرک بزرگی مجاور دریا ساخته شده است.

تاب دو نفره ای درست رو به روی دریا قرار دارد که با هر بار بالا و پایین شدن

حس می کنم که از دریا دور و بی فوت وقت به آن نزدیک می شوم. با فراق بال و چشمان بسته تاب می خوردم که صدای پارس های فیدل نگذاشت خیلی رویا پردازی کنم. آنقدر سر و صدا کرد که هدایت و پشت سرش انوش آمدند تا راهی برای نجاتم پیدا کنند. از ترس پاهایم را بغل کرده بودم که اگر زمانی نزدیکم شد بتوانم خودم را نجات بدهم. انوش از دیدن حالت جمع شده ام حسابی خندید، کنارم آمد و روی تاب نشست:

-این ترست به خودی خود فیدل رو بیشتر به آزار دادنت حریص می کنه .
ابتدا از من خواست که بی هیچ ترسی دستی به سر و گوش فیدل بکشم. حتی از تصور اینکه دستم به گوش هایش برسد و او پوزه اش را برگرداند و انگشتانم را انوش جان کند، مو به تنم سیخ می کرد. بیشتر در تاب فرو رفتم:
-تروخدا این یه کارو از من نخواه. من از دور دوشش دارم، همین بسه دیگه.
از آن لبخند های عجیبش زد:

-چه جوری میشه یکی رو از دور دوست داشت؟
بی توجه به سوالش فقط زل زدم به چشمان فیدل که با قلدری مقابلم ایستاده بود و پشت سر هم پارس می کرد:
-میشه! من بلدم.

بلندتر از قبل خندید و دستم را گرفت:
-بیا من با دست تو سرشو ناز می کنم.
و همین کار را هم کرد. به شکل عجیبی سگ آرام شد و دیگر دست از قلدری برداشت. چند دقیقه گذشت و داشت باورم میشد که دیگر خبری از طغیاناش نیست که دو دستش را بلند کرد و روی پاهای انوش گذاشت. همین حرکت برای بیشتر ترساندندم کافی بود .

حسابی بساط خنده و شادی زری جون و هدایت را جور کرده بودیم. زری جون از دور داد می زد که انوش مرا رها کند و اجازه بدهد یک نفر به سگ محبوبش علاقه ای نداشته باشد. او هم می خندید و می گفت بحث علاقمندی نیست، من باید بفهمم که از دور نمی شود سگی مثل فیدل را دوست داشت و باید بر این ترس بی مورد غلبه کنم. ترسی که مرا از درک حس بی نظیر دوست داشتن حیوان بی آزاری مثل فیدل دور کرده است. بعد از شام هم به داخل ویلا برگشتیم. درست حس کسی را دارم که از هیاهوی زندگی شهری فرار کرده و به زندگی در دل طبیعت و با ریتم کندتری پناه آورده است.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستونود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:37

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:27

صدا و بوی سوختن چوب، غرش موج های جسور دریا و نسیمی که طناز و دامن کشان از روی خنکای دریا تا روی پوستمان جاری است فضای سه نفره ی بینمان را بیش از حد رویایی کرده.

زری جون معتقد بود که بهتر است سیب زمینی تنوری را تر و تمیز داخل فر بگذاریم و این یکی را داخل ویلا بخوریم اما انوش اصرار داشت تا می شود از

هوای خوب و بودن در دل طبیعت لذت برد، فرصت را غنیمت بشماریم. برای همین همه ی سیب زمینی ها را با پوست لای فویل پیچید و به داخل آتشی که به کمک هدایت برپا کرده بودند انداخت.

بعد از آن با چوب های باریک پایه ای برای قوری فلزی درست کرد و بعد از گل مالیدن روی کف و کناره های سیاه شده اش با محتویات گذاشت تا چای هیزمی ای به خوردمان بدهد که نظیرش را ننوشیده باشیم!

زری جون روی زیر انداز به سختی جا به جا می شود. از همان لحظات اول ورودمان به خاطر رطوبت و شرجی هوا درد مفاصلش شروع شده و صدای آخ آرامش هر از چندی به گوش می رسد:

-هوای مرطوب به من نمی سازه.

به دریا که با هربار نزدیکی به ساحل غرش افسونی اش بلند تر به گوش می رسد و میل پرسه زدن روی ماسه ها را بیشتر به جانم می ریزد خیره مانده ام:

-مامان مهین هم با هوای شرجی مشکل داره. حتی انگشتای دستشم ورم می کنه تو این هوا.

زری جون دستی روی پایم می گذارد:

-خوش به حال مادر بزرگت که نوه هاشم دیده. من که حسرت یه خانواده ی واقعی به دلم نشسته.

نفس عمیقی می کشد و مثل من به دریا خیره می شود:

-همیشه دلم یه پسر و یه دختر می خواست.

هدایت تعداد بیشتری چوب داخل آتش می ریزد و دور می شود.

-از همون جوونی عاشق بچه بودم، برخلاف حوری که اصلا به بچه فکرهم نمی کرد.

پیش از اینکه سوال احمقانه ی {پس چرا بچه دار نشدین} بر زبانم بیاید به سمتم می چرخد و سوال نپرسیده را از نگاهم می خواند:

-قبل از اینکه زن بهرام بشم بهم گفت شرطش برای ازدواج اینه که هیچ وقت حرفی از بچه بینمون نباشه. من هم دروغ نمیگم بهت، اون وقتا بیشتر از اینکه به علایقم فکر کنم، به خاطر نبود حوری و تنها شدنم دنبال این بودم که با اولین مورد خوبی که پیش اومد ازدواج کنم و برم. بهرام بر خلاف جهانگیر مرد معتدل و مهربونی بود که به همه ی خواسته های من احترام می داشت.

همونقدر همراه و با گذشت که دلم می خواست. از انتخابش هیچ وقت پشیمون نبودم و نیستم ولی هم این عشق به مادر شدن همیشه تو وجودم هست و هم این تنهایی داره آزارم میده .

انوش حین زیر و رو کردن ذغال ها دستوراتی هم به شخص پشت خط می دهد و اصلا حواسش به بحث ما نیست. بین صحبت هایش غذایی که هدایت برای فیدل درست کرده را کم کم مقابلش می گذارد تا لذت این چند ساعتش تکمیل بشود. فیدل خسته از این همه شادی با فراغ بال کنار پای انوش لم داده و شعله های آتش صورتش را نارنجی کرده است .

جمله ای برای دلگرمی زری جون به ذهنم نمی رسی:

-بچه های نسل ما با نسل شما فرق می کنن. از کجا معلوم اگر بچه ای هم بود، باز دورتون شلوغ می شد؟

بی صدا نگاهم می کند و دستپاچه اضافه می کنم:

-خدای نکرده برداشت اشتباهی نکنین. منظورم اینه که حتی اگر خیلی بچه های صالح و خوبی هم بشن باز زندگی ماشینی امروز همه چیز رو انداخته رو دور تند و وقتی برای آدما نداشته که مثل قدیم خانواده ها هر وقت اراده کردن

دور هم جمع بشن.

سری تکان می دهد:

-درست میگی. همین انوش و افراسیاب تنها امید حوری واسه موندن تو اون خونه بودن. باز رحمت به غیرت انوش که برگشت. افرا که رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد. اصلا معلوم نیست یادی از مادرش می کنه یا نه.

-افرا خیلی حوری جون رو دوست داره. همیشه به یادشونه.

جمله ای که ناخواسته و بی هوا از دهانم پریده هم خودم و هم زری جون را متعجب می کند. حرفی که فکر نکرده زده ام پاسخ صادقانه ایست که بهتر بود گوینده اش من نباشم.

-تو مگه با افرا حرف زدی؟

برای توجیه دست به دامن دروغ می شوم:

-نه...انوش میگه...میگه خیلی افراسیاب به مادرشون وابسته بوده.

زری جون سری تکان می دهد:

-اون مقصر نیست. از کجا باید مهر و محبتو میدید که یاد بگیره؟ حوری که فقط یه غلام حلقه به گوش بود، جهانگیرم که استثمارگر. عشق و محبت بین اعضای خانواده رو کی باید یادش می داده؟ خود جهانگیر که بی خانواده است، چشم دیدن مارو هم که هیچ وقت نداشته. چه مفهومی از خانواده قراره تو ذهن بچه هاش شکل بگیره؟

زری جان نمی داند که من تمام ظلمی که از آن حرف می زند را به چشم دیده ام و تمام روزهایی که افرا از چهاردیواری خانه ی مجللشان فراری بود را زندگی کرده ام.

حافظه ی بازیگوشم لابه لای خاطرات گذشته با سربه هوایی چرخ می زند که صدای بوق ماشین و نوری که از پشت میله های در ورودی به داخل ویلا می افتد نگاه هر سه نفرمان را معطوف به خودش می کند. بلند می شوم و پارس بلند فیدل همانجا نگاهم می دارد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستونودویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:37

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:27

انوش تماسش را قطع می کند و به همراه فیدل تا نزدیک در بزرگ ورودی می روند. پیش از اینکه او چیزی بگوید کسی با صدای بلند می گوید:

-دیگه بی خبر برنامه می کنی؟ تک خور نبودی فخار!

انوش سلام خونسردی می کند. نگاهش برمی گردد سمت ما و جواب مردی را که فقط صدای بلندش به گوش می رسد و حدسی از شمایلش ندارم می دهد:

-با خانواده اومدم. تا جایی که یادمه قرار سفر نداشتیم. از اینورا؟

مرد به دروازه ی ورودی نزدیک تر می شود:

-اومدم واسه نظارت. گفتم یه بار هم صرفا تحویل گیرنده نباشم.

و خنده ی بلندی سر می دهد. انوش در دولنگه ی ماشین رو را باز می کند:

-بیا تو یه چای مهمونمون باش. فردا واسه نظارت تصمیم می گیریم.

مرد بلند تر از قبل می خندد:

-این یعنی شبو نمونم دیگه؟ سیاست تورو چرچیل نداشت دهن سرویس!
انوش بی توجه به مرد برمی گردد سمت ما و رو به من و زری جون می گوید:
-قرار نبود کسی مزاحمون بشه. واقعا بدون برنامه اومده. اگر فکر می کنین
بودن یه غریبه اذیتتون می کنه...

زری جون اجازه نمی دهد تا انوش بیش از این معذب شود:

-این چه حرفیه خاله جون؟ مهمون حبیب خداست. ویلا به این بزرگی اصلا
دعوت کن شب رو هم همینجا بمونه. جا که فراونه!

با دیدن ماشین لوکسی که وارد می شود بیشتر تعجب می کنم. یعنی با این سر
و شکل آنقدر درمانده بوده که برای یک شب خوابیدن باید شبانه مزاحم انوش
و خانواده اش میشد یا موضوع دیگری در میان است؟
نگاه مردد انوش منتظر نظر من است:

-من مشکلی ندارم. ولی این وقت شب اومدنش یکم عجیب نیست؟

انوش سری تکان می دهد و با صدای آرامی می گوید:
-برای همین گفتم فقط واسه چای بیاد.

خیلی سریع پیامی تایپ می کند و نگاهم را شکار می کند. پیش از اینکه از
نگاه انوش چیزی بفهمم مرد از ماشین پیاده می شود و به سمتمان می آید. با
نزدیک شدنش فیدل بلند تر از قبل پارس می کند.

لباس و شلوار ورزشی پوشیده و موهای بسیار کوتاهی دارد. چشمان درشت و
نگاه جستجو گری دارد که از شدت کنجکاوی زیاد، آزاردهنده به نظر می رسد.
لبخند بزرگی به پهنای صورتش می زند و تازه دیدن اجزای صورتش به چشمم
آشنا می آید ولی هرچه فکر می کنم به ذهنم نمی رسد که او را کجا دیده ام.

-سلام خانم های عزیز. ببخشید بد موقع مزاحم شدم.
به سمت زری جون می رود تا جلوی بلند شدنش را بگیرد:
-استدعا می کنم بشینید. من یاشار هستم. از دوستان قدیمی انوش خان.
و نگاه کنجکاوش روی صورتم می چرخد. زری جون از آن سلام های با
محبتش می کند و از آمدن او با جمله ی ما هم تنها بودیم استقبال می کند.
انوش زری جون را به عنوان خاله ی عزیزش به مرد معرفی می کند و حافظه ام
روی اسم یاشار کمالی مکث می کند. نوبت به من که می رسد انوش دستش را
پشتم می گذارد و با گرمی خاصی که مشخصا قرار است به چشم مرد بیاید می
گوید:

-ایشون هم همسرم، نیلگون جان!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستونودودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:37

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:28

به نام نامی یزدان

دور آتش می نشینیم و زری جون با یاشار مشغول صحبت می شود. برای زری
جون دنیای آدم ها جذاب است. فرقی هم نمی کند چه کسی مقابلش نشسته

باشد. چای که به گفته ی انوش حاضر می شود زری جون می رود داخل تا شیرینی هایی که به اصرار او خریدیم را بیاورد. در فاصله ای که انوش هم برای آوردن فنجان ها رفته است من و یاشار تنها می شویم. نگاهی طور است که حتی دوست ندارم نگاهم برای لحظه ای با او گره بخورد.

-زندگی با رفیق ما چگونه خانم؟

به شعله هایی که تلاش دارند در دل شب قد بکشند و در سیاهی شب خودنمایی کنند خیره می شوم. چه جوابی به مردی باید بدهم که معلوم نیست این وقت از شب برای چه نظارتی انتخاب کرده است؟

-عالی!

در یک کلمه و کوتاه پاسخ می دهم تا ادامه ندهد. از گوشه ی چشم می بینم که سری تکان می دهد و آن لبخند بزرگ و مسخره اش به هیچ وجه بسته نمی شود .

انوش با فنجان های گرد و خوش تراشی از داخل ویلا برمی گردد و با چای خوش عطر شمال پرشان می کند. با برگشتنش حس امنیتی را به همراه می آورد که در نبودش کمرنگ شده بود.

فنجان های پر شده را به دستمان می دهد و نوبت به یاشار که می رسد با برداشتن فنجانش نگاهی به آن می اندازد:

-! اینا چه آشنان...

نگاه پر شیطنتی به انوش می اندازد:

-پایته آ خریده بود دیگه؟ اولین بار که اومد ویلا.

انوش همچنان خونسرد می آید و کنارم می نشیند:

-آره اون خریده بود. خدایا مرز.

و نگاه خیره اش را به یاشار می دهد. خنده ی یاشار بلند می شود:
-کشتیش، خدایایامرزی اشو الان میگی؟
-تو که باید خبرشو داشته باشی! سر و مر و گنده داره زندگی اشو می کنه.
کاش حرفی هم بود که آن نیش مضحک را ببندد:
-من از کجا باید خبرشو داشته باشم؟ بعد از اینکه گذاشتیش کنار با همه قطع رابطه کرده.

زری جون با جعبه ی شیرینی و مخلفات بر می گردد:
-به به. این چای دیگه خوردن داره. انوش یا یه کاری رو نمی کنه یا اگر بکنه
بهترین نتیجه رو ازش می گیره.
این همه چابکی از او که تا این لحظه از درد پاهایش می نالید بعید به نظر می
رسد. همه نتیجه ی مهمان دوستی زری جون است که از دیدن آدم های جدید
سر شوق می آید. برمی گردد سر جایش می نشیند و جعبه ی شیرینی را
مقابل من و یاشار می گیرد:
-از همون بچگی اش اینجوری بودا. کافی بود سراغ یه کاری بره. حتما توش
بهترین می شد .

یاشار نگاه بدجنسی حواله ی انوش می کند:
-بر منکرش لعنت.

لبخند کج انوش یعنی چیزی بینشان هست که ما بی خبریم. حضور یاشار
دلهره ی عجیبی به جانم ریخته که نمی دانم دلیلش چیست.
خنکی نسیمی که از سمت دریا می آید لرز بر تنم می اندازد. زری جون و
یاشار گرم صحبت در مورد کارهای یاشار و اوضاع خراب جامعه هستند و انوش
بلند می شود. به سمت تاب می رود و پتویی که از همان ابتدا آنجا بود را بر می

دارد و روی شانه هایم می اندازد. بعد به سراغ آتش می رود و هیزم های بیشتری داخلش می ریزد.

-آقا ما هم سردمون بشه پتو هست یا هنوز مهمون نوازی به عادتای جدیدت اضافه نشده؟

زری جون به خیال اینکه حرف یاشار جدی است هدایت را صدا می زند تا چند پتو از داخل ویلا بیاورد ولی یاشار با خنده جلوی زری جون را می گیرد:
-فقط می خواستم ببینم چقدر عوض شده زری خانم. تا جایی که یادمه خانمها جزو نگرانیای انوش نبودن.

زری جون لبخند گرمی به جفتمان می زند:

-عشق پسر من. ایشالله شما هم تجربه اش می کنی می بینی چقدر آدمو عوض می کنه.

لبخند زری جون را پاسخ می دهم و جرعه ای از چایی می نوشم که تا به حال نظیرش را نخورده ام:
-چقدر خوشمزه است.

شعله های نارنجی آتش در چشمان انوش می رقصند و نگاهش با وجودی که به ظاهر سرد و خونسرد است اما با جمله ام گرم می شود:
-نوش جانت.

یاشار مشخصا برای همصحبتی با زری جون نیامده ولی جوری بین سوال و جواب های او گیر کرده است که مطمئنم اگر می توانست هر چه زودتر فرار می کرد. کمی که لابه لای بحثشان پای انوش هم باز می شود و می روند سراغ سالهای دور و دوستی محکم پدرهایشان، بلند می شوم و با عذر خواهی کوتاهی ترکشان می کنم تا کمی در باغ گشت بزنم. به محض بلند شدنم فیدل

که در تاریکی لم داده بود هم بلند می شود. اینبار بدون ترس سمتش می روم. حسی از درون شجاعتم را بیشتر می کند. حسی که به من می گوید کنار فیدل بودن به مراتب امن تر است از نشستن نزدیک یاشار کمالی.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستونودوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:28

از کنار فیدل آرام رد می شوم و او هم آبروداری می کند و خبری از پارس کردن های هیجانی اش نیست. بلند می شود و همراهم تا کنار بوته های گل سرخ می آید. شاید او هم فهمیده که برای فرار از نگاه های یاشار به او پناه آورده ام.

صدای دریا و موج هایی که جان بر کف به ساحل می کوبند دیوانه کننده است. به دنیای بی رحمی فکر می کنم که در آن یاشار کمالی ها بی هیچ دغدغه ای راه می روند و فرهاد در زندان و بی دلیل روز را شب می کند و افرا فقط به خاطر بی فکری هایش روی تخت با کما دست و پنجه نرم می کند. دنیایی که در آن مفاهیم جابه جا شده اند. -خوب با فیدل اخت شدی.

سرم را بلند می کنم. انوش دست به کمر کنارمان می ایستد:

-گفتم که تو نمی تونی حیوونارو دوست نداشته باشی.
-یاشار کمالی تو چه کار خلافیه؟
نگاهش تکانی می خورد. واضح است که اصلا انتظار این جمله ی بی ربط را نداشته. کنارم می نشیند:
-افرا از یاشار چی می دونست؟
-اینکه پدرش تو کار ساخت و سازه ولی چند وقته فعالیتاتاش محدود شده. به چی محدود شده رو نمی دونست. بیشتر دنبال فهمیدن کار مهره های دیگه و دلیل اتصالشون بود.
دو دستش را دور زانوهایش حلقه می کند و سرش را به دستش تکیه می دهد.
مکت می کند و به چشمانم زل می زند:
-هرچی کمتر بدونی به نفع خودته!
عصبی پرخاش می کنم:
-من الان چه بخوامو چه نخوام وسط این ماجرا هستم. پس لطفا مثل بچه ها با من برخورد نکن. یاشار چی کاره است؟
دم عمیقی می گیرد و لب هایش را محکم بر هم فشار می دهد:
-بعد از مرگ برادر کوچیکترش از خلاف اومد بیرون. البته که به نوع دیگه ای خلاف می کنن. سایت های شرط بندی دارن و مهمونی می گیرن تا کله گنده هارو با هم آشنا کنن. اما شخصا ورود نمی کنن. بعد از مرگ یحیی خیلی زندگیشون تغییر کرد.
آرام صحبت می کند. آنقدر آرام که برای تشخیص صدایش بین صدای امواج مجبورم نزدیکش باشم.
مکت می کند:

-هرچی کمتر بدونی خودت کمتر آسیب می بینی .

زل می زنم به چشمانش:

-تو می خوای بهش نشون بدی همه چیز بین ما خوبه نه؟

لبخند می زند و دست گرمش را روی دستان سردم می گذارد:

—مگه نیست؟

بی جواب نگاهش می کنم تا خودش ادامه بدهد:

-من هنوز مطمئن نیستم پشت اتفاقی که واسه افرا افتاده کیا هستن. زری

جون راست میگه. من همیشه سعی کردم تو هر چی وارد میشم بهترینش

باشم اما همین غره شدن باعث شد دقتم روی چیزای خیلی ساده و پیش پا

افتاده کم بشه. توجهم به مرور از نزدیکای خودم کم شد. هیچ وقت تصور نمی

کردم افرا اینقدر از من متنفر بشه که بخواد با زمین زدنم به حق و حقوقش

برسه. اگر از برادر خودم غافل نمیشدم خیلی از مشکلات پیش نمی اومد. الانم

نمی خوام از تو غافل بشم که وسط این بلبشویه بلایی سرت بیاد.

سرش را نزدیک تر می آورد:

-می فهمی؟

کاش اسم افرا را نمی آورد. کاش گذشته را با این شدت به صورتم نمی کوبید.

به زور بغض را عقب می زنم:

-نه نمی فهمم. تا وقتی نفهمم تو واقعا بین اینا چی کار می کنی هیچی نمی

فهمم. تا الان فقط یاد گرفتم به هیچ آدمی اعتماد نکنم.

صدای قدم هایی بین حرف هایم وقفه می اندازد .

-خاله خانم از شما مهمون نواز ترن. اصرار دارن شب بمونم.

نگاه مرموزش بین ما می چرخد. انوش با همان نقاب خونسرد جوابش را می

دهد:

-آره بمون. میگم هدایت یکی از اتاقارو واسه ات آماده کنه .
زری جون پشت سر یاشار می رسد:
-انوش جان این آتیشو خاموش کن بریم داخل. دیگه داره سرد میشه.
انوش سری تکان می دهد. به سمت زری جون می روم تا کمک کنم وسایل را
به داخل ویلا برگردانیم.
یاشار همانجان داخل باغ می ماند تا همراه انوش بیاید.
روی پله های ورودی زری جون می چرخد سمتم:
-خاله جون معذب که نیستی؟ میگم هدایت اتاق پایینو واسه اش آماده کنه...
-نه من مشکلی ندارم. ایشالله فردا میره.
زری جون خنده ی نرمی می کند:
-مهمون حبیب خداست دختر. باید از شلوغی خونه استقبال کنی. پدرم
خدایامرز همیشه خونه اش شلوغ بود. از این در مهمون میومد از اون در می
رفت .
لبخندی به روی مهربانش می زنم و همراهش سر و سامانی به آشپزخانه می
دهیم و کمی از وسایل داخل هال را هم جا به جا می کنیم. به دستور زری جون
هدایت اتاق پایین را برای یاشار آماده می کند. برگشتنشان به ویلا طول می
کشد و از همین فرصت استفاده می کنم و با گفتن شب بخیری به زری جون
می روم سراغ اتاق طبقه ی بالا که چمدان هایمان را داخلش گذاشته ایم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستونودوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:28

نمی دانم از حضور یاشار باید حرفی به بهراد بزنم یا نه.

لباسم را عوض می کنم و دست و صورتم را می شورم تا کمی از بوی دودی که به تنم چسبیده کم شود.

به آینه زل می زنم و از دیدن تصویر دختری که ترس در چشمانش لانه کرده سری تکان می دهم. ترس من از چیست؟ از خلافتار بودن انوش؟ از درست بودن حدس افرا؟ از بلایی که سر افرا آمده و هر آن ممکن است نفر بعدی من باشم؟

سراغ گوشی ام می روم و اولین شماره ای که اسمش دلم را کمی آرام می کند نیاست. او همیشه این وقت شب بیدار است. کلمه ی داداش را لمس می کنم و دلم برای لمس دست های مهربانش پر می کشد.

از الو آهسته ای که می گوید پیداست بقیه خوابند. چند ثانیه بینمان سکوت می شود و بالاخره طاقت نمی آورم و اسمش را به زبان می آورم. بازدم عمیقش گوشی را پر می کند:
-بی معرفت.

حرفی برای توجیه خودم ندارم. فقط سکوت است که بینمان چادر زده. چند ثانیه می گذرد و صدایش باز هم گوشم را نوازش می دهد:

-آقا انوش همه چیزو بهم گفته. می دونم مجبور بودی بری. می دونم تو همیشه

اولین راهی که به ذهنت می رسه فدا کردن خودته ولی باید به من می گفتی.
قرار بود تا وقتی نفس می کشیم، هرچی تو دلمون می گذره به هم بگیم، قرار
نبود؟

باز هم جوابی برای سوالش ندارم. آرام تر از قبل می گوید:

-حتی از خودم نپرسیدی کنکور چطور شد.

با صدایی که به گوش خودم هم به سختی می رسد جواب می دهم:

-مامان مهین گفت...

-از کی تا حالا مامان مهین کبوتر نامه بر ما شده؟

حق با اوست. تمام این مدت تلاش کردم خانواده ام از ماجرای پیش آمده دور و

بی خبر بمانند ولی همه چیز بدتر شده است. اشکم را پاک می کنم:

-مامان مهین گفت کارآموزی میری. جاش خوبه؟

چند ثانیه مکث می شود و با همان صدای دلخور جوابم را می دهد:

-چرا مامان مهین؟ مگه آقا انوش خبرای مارو بهت نمی ده؟

نگاه مبهموتم دور اتاق می چرخد. منتظرم نیا از گوشه و کناری سر و کله اش

پیدا شود:

-نه...مگه واسه انوش کار می کنی؟

صدای پوزخندش به گوشم می رسد:

-به! تو همون شرکته که یه مدت خودت مشغول بودی.

بازدمم را به سختی بیرون می دهم. می خواهم سوال دیگری بپرسم که صدای

دکتر هوشمند به گوشم می رسد که اسم نیا را صدا می زند. از حرص و بغض

اینکه بالاخره فروغ نیا را با خودش به خانه ی جدید برده است با صدای بیش

از حد آرامی از او می خواهم که مراقب خودش باشد و به فروغ از تماسم چیزی

نگوید.

نمی دانم چرا دوست داشتم فروغ نیا را پیش مامان مهین بگذارد و خودش به تنهایی سراغ زندگی جدیدش برود. حتی فرصت نشد تا بپرسم که آیا همیشه آنجاست یا فقط بعضی وقت ها سر می زند؟

در باز می شود و انوش وارد اتاق می شود. پیش از اینکه با دیدن اشک هایم چیزی بگوید می پرسم:

-چرا بهم نگفتی نیارو بردی شرکت؟

در را می بندد و مقابلم می ایستد:

-چون مطمئن نبودم موندگار بشه. قرار بود دو هفته بیاد ببینه اگر محیطو

دوست داشت موندگار بشه. واسه این زانوی غم بغل کردی؟

همچنان مات و مبهوت نگاهش می کنم تا سمت حمام کوچک اتاق برود و پشت سرش تا چهارچوب در بروم:

-چرا هرجارو نگاه می کنم یه ردی از تو هست؟ چرا من تورو نمی شناسم؟

چقدر دیگه باید بگذره تا بفهمم تو کی هستی؟

لبخندش پررنگ تر می شود. جوابم را نمی دهد و فقط می گوید:

-حالا موقع مسواک زدنم هم چیزی دستگیرت نمیشه.

در را به روی سوال های بی جوابم می بندد. برمی گردم سر جای اولم و روی

تخت دراز می کشم. اگر به همین منوال پیش برود قطعا مشاعرم را از دست

خواهم داد .

چشمانم را می بندم و او آرام به استقبال خواب می آید. کمی لای پنجره را باز

می کند:

-کاش میشد تموم دریارو به این اتاق آورد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستونودوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:21:28

جوابش را نمی دهم. روی تخت می نشیند و دمی عمیق می گیرد:

-من کاری رو کردم که تو قبل از اومدن باید می کردی.

از جا می پرم و بخشی از عصبانیتیم بر سر تخت خالی می شود:

-من چی داشتم که به خانواده ام بگم؟ اونا نه از جود تو چیزی می دونستن نه

از دلیل حضور من تو اون شرکت! می گفتم یه کاره عاشق رئیس شرکت شدم

که خیلی اتفاقی برادر نامزد سابقم هم بوده؟ هرچند که گفتم ولی واسه باور

پذیر شدنش هیچ توجیهی نداشتم.

نگاه مهربان و لبخند نرمش با جمله ی آخرم کمی رنگ می بازد:

-آره...درست گفتم. باید می گفتم رابطه ای که هفت سال پیش تموم شده رو

دارم با یه آدم جدید شروع می کنم که از بد حادثه برادر همون آدم سابقه. می

گفتم عشق هیچ وقت خبر نمی کنه. آن لحظه خبر شوی که ویران شده ای!

-اونا قبول نمی کنن.

ابرویی بالا می دهد:

-نیا و مامان مهین با بودن من کنار اومدن. مادرت هم مشکلش با من نیست،

اصل مشکلش جهانگیره.

کمی عقب می رود و دراز می کشد .

-مشکل فروغه که تا سر از کل ماجرا درنیاره دست بردار نیست.

با سقف زل می زند:

-اونم درست میشه.

-نمی خوام بگی من باید کدوم انوشیروان فخارو باور کنم؟ اونی که خشک و

جدی بود و تو شرکت می دیدم، اینی که تو خونه اشه و پر از شور زندگیه؟

اینی که رفیق گرمابه و گلستان یاشار کمالیه؟ یا اونی که به فکر تک تک

اعضای خانواده ی من هم هست؟ چی درسته؟ کدوم انوشیروان فخار درسته؟

بالاخره از گج بری های سقف دل می کند و نگاهش را به چشمانم می دهد.

دستش را به سمت موهایم دراز می کند و چند تار بازیگوش را پشت گوشم می

فرستد:

-تو دوست داری کدومشو باور کنی؟

نسیم خنکی از لای پنجره ی باز بی دعوت می آید و از روی موهای او و صورت

من می گذرد. از او فاصله می گیرم و برمی گردم سر جایم و دراز می کشم. با

صدای ملایمی می گوید:

-می تونم یکم که گذشت برم یه جای دیگه بخوابم...همین الانم به بهونه ی اب

خوردن...

نمی گذارم ادامه بدهد. زیر پتو می روم و بی توجه به حرفش می گویم:

-همینجا بخواب لطفا...

چشمانم را می بندم تا جادوی خواب کار خودش را بکند. نمی دانم چقدر می

گذرد که او با زمزمه ی آرامی می گوید:

-مرا از یاد خود بستان بدین خواب فراموشی...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستونودوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:26

به نام نامی یزدان

از صداهایی که به وضوح شنیده می شود پیداست که همه اهالی خانه بیدار شده اند و در هوای بیش از حد مطبوع صبح نهایت استفاده را کرده و روی ایوان مشغول خوردن صبحانه هستند. به نظر می رسد که هدایت سنگ تمام گذاشته باشد. بیرون رفتنم را تا جایی ادامه می دهم تا سرخی و پف چشمانم کمتر بشود. دیدن عکسی که نیا دیشب برایم فرستاد و اولین تصویر صبحم را ساخت کار خودش را کرده. خاطرات گذشته با سرعتی بیشتر از حد معمول مغزم را پر کردند. نیا به هدفش رسید و خوب توانست مرا از خودم متنفر کند. دیدن تصویرش در اتاق فرهاد و درست کنار عکس سه نفره مان حکم تیری را داشت که درست وسط قلبم نشست. از خودم و تمام لحظاتی که بدون آنها گذشته خجالت می کشم. دیگر نه خنده های سرخوش زری جون و مهمان جدیدش و نه پارس کردن های فیدل نمی

توانند برای بیرون رفتن مشتاقم کنند. آهنگ بیش از حد خاطره انگیزی که بعد از عکس فرستاده روی دور تکرار پخش می شود و من جز نشستن و غصه خوردن کاری نمی توانم بکنم:

-قلب تو قلب پرنده پوست اما پوست شیر

زندون تنو رها کن، ای پرنده پر بگیر...

در صفحه ی اینستاگرامم عکسی از حیاط خانه مامان مهین می گذارم که

متعلق به سالهای دور است و زیرش می نویسم:

-آن وقتها که مهربان بودی، دلت برای این خانه ی حیاط با صفایش می رفت.

می گفתי مهربانی از پیچک های ورودی خانه شروع می شود، در حوض خانه

می چرخد و جایی زیر درخت مو لم می دهد. می گفתי بین اعضای خانواده ام

یک زنجیر محکم هست که هیچ غمی نمی تواند از پا درمان بیاورد. که ما به

نیروی عشق زنده ایم و تا ابد دور همین حوض زمستان را برای بهار های پر

شکوفه تحمل می کنیم. حالا نیستی که ببینی نه تو ماندی، نه جمع شادمان،

نه عشقی که سرپا نگاهمان دارد و نه انگیزه ای برای زندگی که پای گذر فصل

ها تاب بیاورد...

کلمات دست از سرم بر نمی دارند. وقتی کسی گوشی برای شنیدن حرف هایم

ندارد این صفحه تنها جایی می شود که می توانم بغض هایم را لا به لای

کلماتش فریاد بزنم.

برای باور بودن جایی باید باشه شاید

برای لمس تن عشق کسی باید باشه باید...

پیش از اینکه صدای قدم هایی خیلی به در نزدیک شوند دوباره به زیر پتو پناه

می برم.

ضربه ی آرامی بر در می خورد و همچنان به نمایشم ادامه می دهد و پتو را بالا تر می کشم تا صورتم پیدا نباشد.

صدای قدم ها نزدیک می شوند:

-به! هنوز که خوابی؟ اومدی سفر که کلشو بگیری بخوابی خوابالو؟

پیش از اینکه به تخت نزدیک تر بشود می گویم:

-یکم خسته ام. حالم بهتر بشه میام.

مکثی می کند و بر خلاف تصورم بیشتر به تخت نزدیک می شود:

-چرا صدات گرفته؟

-خوبم. برو به مهمونت برس من بهتر بشم میام پایین.

لبه ی تخت می نشیند و پاهایم را بیشتر جمع می کنم:

-نکنه از اینکه یاشار دیشب اینجا مونده دلخوری؟

هیچ توجیهی برای ناراحتی ام ندارم. همین سکوتم بیشتر مطمئنش می کند

که دلیل ناراحتی ام به مهمان جدید مربوط می شود:

-زری جون نباید برای موندن یاشار اصرار می کرد اما چون تو چیزی نگفتی من

خیال کردم با موندنش مشکلی نداری...

دم عمیقی می گیرم:

-زری جون حق اینو داره که تو ویلای پدریش به رسم خودتون هر کسی که

دوست داره رو دعوت کنه.

لبه ی پتو را آرام پایین می کشد:

-این ویلا الان دیگه مال منه. تو هم خانم خونه ی منی...

پتو را پایین تر می کشد تا راحت تر صورتم را ببیند. دستی روی شانه ام می

گذارد و برمی گردد سمتش تا دست از تقلا بردارد و راحت تر صورتم را ببیند:

-مشکل همینجاست؛ که من خانم خونه ی تو نیستم.

پتو را کنار می زنم:

-مثل اینکه سناریویی که نوشتیم باورت شده؟

به وضوح جا می خورد. نمی دانم از حرف هایم ابروهایش بالا می پرد یا از

حرکت تندی که می کنم:

-ما قرار بود اول از همه فرهادو از زندرون بکشیم بیرون. قرار بود پدرتو راضی

کنیم که رضایت بده و بیخیال فرهاد بشه. قرار بود با من روراست باشی،

همونطوری که من باهات رو راست بودم. ولی هیچ کدومش نشده که هیچ، من هنوز حتی نمی دونم تو چی کاره ای؟ حتی نمی دونم چرا کنارت موندگار شدم.

از خانواده ام دور شدم، نزدیک یک ماه داره میشه که نه مامان مهینو دیدم نه نیا و نه فروغ و نه حتی فرهادو.

اشک هایم را پس می زنم:

-اتفاقی که تو هیچ شرایطی امکان نداشت پیش بیاد. من یه غلطی کردم که نتیجه اش باید یه تقاص داشته باشه و تمام. ولی انگار قرار نیست تموم شدنی

در کار باشه. کی قراره این شکنجه تموم بشه؟

نگاهش می لرزد:

-تو داری پیش من شکنجه میشی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستونودوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:26

اشک های لعنتی را با پشت دست عقب می زنم:

-آره، دارم تبدیل میشم به همون خانم خونه ای که میگی. داره همه دغدغه ام
میشه آرامش خونه ی تو، دارم مثل دختر بچه ها از اینکه برات غذا درست کنم
و تو با لذت بخوری عشق می کنم. همه ی فکر و ذکرم داره میشه اینکه بیای
خونه و همه چی مرتب باشه. بیای خونه و از گرمای خونه ات لذت ببری. نون
خونگی بخوری، از بودن خاله ات تو خونه امون شاد بشی. حتی داشتم تا
اونجایی پیش می رفتم که هر کاری بکنم تا حوری جون بیاد پیشمون که تو از
داشتن جمع گرم خانوادگی لذت ببری!

لبخند غمگینی می زند. از آن لبخند ها که حال نگاهش را نا آرام می کند:

-از دغدغه های جدیدت ناراحتی؟ از این نیلگونی که داری میشی؟

کلافه از اینکه حرفم را نمی فهمد پتو را کنار می زنم:

-معلومه که هستم. من برای چیز دیگه ای اومدم اینجا. قرار بود گندی که زدمو
پاک کنم. قرار بود بفهمم کی اون بلارو سر افرا آورده اما زندگی لوکس و
رویایی تو داره از من یه آدم دیگه می سازه. معلومه که از این نیلگون جدید
وحشت دارم.

در سکوت به چشمانم خیره می شود.

-اگر از کارت به من چیزی نمی گی حداقل کمک کن فرهادو بیارم بیرون.

کمکم کن بفهمم پشت این ماجرا چیه که اون بلا سر افرا اومده. کمک کن

بفهمیم کی داره هممونو با گربه رقصونی سرگرم می کنه؟
-یعنی تو فکر می کنی من تمام این مدت بیکار نشستم تا اونا هر بلایی می
خوان سر خانواده ام بیارن؟
بلند می شوم:
-من نمی دونم تو داری چی کار می کنی انوش. چون تو نمی خوای که من
چیزی بفهمم. چون دلت می خواد منو از این بازی دور نگه داری...
سرم را به صورتش نزدیک می کنم:
-ولی تو چه بخوای و چه نه من وسط این معرکه ام. درست وسطش واساده ام و
دارم آتیش می گیرم. فکر نکن با خدماتی که چپ و راست به خانواده ام می
کنی من فکرم آزاد میشه. من تا نفهمم کی پشت ماجرای افرا بوده و این وسط
دایی بیگناه منو کشونده اون تو ول کن نیستم.
مقابلم می ایستد. آرام بلند می شود و دم عمیقی می گیرد. اما پیش از اینکه او
حرفی بزند می گویم:
-الان دغدغه ی من به جای اینکه ناراحتی از دیشب موندن یاشار کمالی باشه
اینه که یاشار کمالی چه ربطی به تو داره؟ چه ربطی به این ماجرا داره؟ اصلا
برای نظارت کی و چی اومده اینجا؟ تو چرا نمی خوای من چیزی بدونم؟
-خیلی دوست دارم بدونم باز کی پرت کرده؟ هرچند خیلی هم نیازی به فکر
کردن نداره...
عقبگرد می کند و سه دکمه ی بالای تی شرتش را یکی یکی باز می کند. به
سمت چمدان لباس هایش می رود و به دنبال لباس جدیدی زیر و رویش می
کند.
-تو چرا فکر می کنی من خودم عقل و شعور ندارم؟

دو طرف تی شرتش را می گیرد و لباس به آنی از تنش جدا می شود. چنگی
میان موهای بهم ریخته اش می زند:

-من همچین حرفی زدم؟

نگاه از بدنش می گیرم و به سمت در می روم تا ترکش کنم:

-دلیلی نداره که حتما کسی بهم بگه تا عقلم برگرده سر جاش.

-یه شبه خوابنا شدی؟ تا دیشب که همه چیز عادی داشت پیش می رفت.

پر حرص می چرخم سمتش:

-همین...همین که همه چیز داره عادی میشه منو می ترسونه. من نمی خوام

چیزی عادی بشه چون هیچ چیز عادی نیست. چون من خواسته یا ناخواسته

باعث شدم یه آدم بیگناه پاش وسط این ماجرا باز بشه یه کله خر دیگه هم

هزار جور بلا سرش بیاد.

پیراهن مردانه ی سفیدی پوشیده که هنوز به صرافت بستن دکمه هایش

نیفتاده است. دکمه های آستین را پیش از همه می بندد:

-یه شب خوابیدی پاشدی کل اتفاقای این مدت افتاد گردن تو؟ یکم دیگه

بخواب شاید به چند تا خرده جنایت دیگه هم اعتراف کردی.

متعجب از این همه خونسردی اش در بستن دکمه های سر آستین به سمتش

می روم:

-واقعا نگرانی های من از نظرت کمدیه؟

دست به کمر و سینه به سینه ام می ایستد. نگاهم را به هر سمتی می کشم تا

نا خواسته فکرم به سمت دیگری منحرف نشود.

-اتفاقا نگرانیات خیلی هم درامه. فقط مشکل اینه اون زمانی که برادر کم عقل

من داشت تورو واسه این کار انتخاب می کرد یکم ننشست فکر کنه کسی که

اینقدر روحیه ی لطیفی داره که شب می خوابه و صبح پا میشه می خواد کل دنیارو نجات بده به درد در افتادن با یه مشت حروم زاده نمی خوره.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتدویستونودوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:26

به سختی تلاش دارد حجم صدایش را پایین نگاه دارد تا به گوش کسی بیرون از اتاق نرسد. بالاخره سراغ دکمه های لباسش می رود:
-الانم برو یکم دیگه بخواب تا یاشار بره. بیای پایین و بخوای آرمان هاتو جلوی اونم عرضه کنی معلوم نیست آخر و عاقبت این ماجرا به کجا بکشه.
جدی و با تحکم حرفش را می زند و به سمت در می رود:
-داری کجا میری؟ کارش با تو چیه؟

با نگاهی که گرمایش را دقایقی پیش از دست داده نگاهم می کند:
-مطمئن باش اگر یه سری چیزارو همین الان نفهمی نه تنها چیزی رو از دست نمی دی بلکه رفتارت هم طبیعی تر خواهد بود. یکم دیگه صبر داشته باش، خودم همه چیزو به وقتش بهت میگم.

و پیش از اینکه حرف دیگری بزنم اتاق را ترک می کند. اینطوری نمی توانم دست روی دست بگذارم و فقط تماشا کنم. بلند می شوم و موهایم را جمع می

کنم. باید سر در بیاورم.

در اتاق را آرام باز می کنم و به سمت پله ها می روم. صدایی از طبقه پایین نمی آید و مشخص است که هنوز زری جون و یاشار در حال لذت بردن از صبحانه و طبیعت اند. چند پله را آرام پایین می آیم که صدای یاشار غافلگیرم می کند:

-من این همه راه نیومدم که فقط تحویل بگیرم و برم. قرار شد منم با خودت ببری. فکر کن آدمای کورش از من خواستن چشم اونا باشم. صدای انوش مثل همین چند دقیقه پیش محکم به گوشم می رسد:

-از کی تا حالا کورش و آدماش تورو می فرستن واسه اینکارا؟ خودش چرا نیومد.

کمی سکوت می شود:

-اون که منو نفرستاده داداش. خودم گفتم قبل از پنج شنبه همه چیزو یه دور دیگه ببینم بعدا داستان نشه بگن من تورو باهاشون آشنا کردم و خودم چک نکرده انداختمشون تو دامت.

صداهایشان کم کم دور می شود. پله ها را تند پایین می روم تا ببینم به کدام سمت رفته اند اما صدای بسته شدن در امیدم را به کلی نا امید می کند. دست از پا درازتر به سمت باغ می روم که اگر چیزی از صبحانه مانده بخورم.

زری جون روی صندلی های حصیری ایوان نشسته و با دیدنم گل از گلش می شکفد:

-صبحت بخیر نیلگون جانم. گفتم هدایت املت تورو دیرتر درست کنه که گرم گرم بخوری.

جوابش را می دهم و کنارش می نشینم. با دیدن میز صبحانه مفصل تازه یاد

گشنگی می افتم. به دستور زری جون هدایت می رود تا املت تازه ای برایم دست و پا کند. هنوز جرعه ای از چایم ننوشیده ام که یاشار و انوش با هم از ویلا خارج می شوند. نگاه یاشار باز همان کنجکاوی و نفوذ دیشب را دارد: -به به نیلگون خانم! منتظر بودم حتما قبل از رفتن ببینمتون.

انوش با دیدنم بیشتر اخم هایش در هم می شود. لقمه را به زور فرو می دهم: -صبح شما هم بخیر. مگه جایی تشریف می برین؟

یاشار نگاهی به انوش می کند و به سمت میز می آید. انگار منتظر اجازه ای از سمت اوست تا کمی کنارمان بنشیند:

-دیگه یه چای میشه در خدمتتون باشیم. بعدش رفع زحمت می کنم .

نگاهی به زری جون می کنم و می پرسم:

-برای ناهار برنمی گردین؟

یاشار لبخندی می زند و می نشیند:

-کارمون یه مقداری طول می کشه، به ناهار نمی رسیم. همینجوریش هم خیلی زحمت دادم.

زری جون انوش را صدا می زند:

-رحمت بودین این چه حرفیه؟ خاله جان سرپا نیست، بیا بشین یه چای بخور.

من برم به هدایت بگم براتون یه چیزی آماده کنه ببرین با خودتون، غذای بیرونو نخورین.

زری جون تر و فرز دور می شود. انوش بالاخره از ایستادن و تماشا کردن خسته می شود و می آید کنار من می نشیند. یاشار قوری چای را بر می دارد و برای خودش و انوش چای می ریزد:

-خب آقا فخار مهمونی پنج شنبه رو با نیلگون خانم میای دیگه؟ ما دیگه شما

رو تنهایی نمی پذیریم قربان.

جواب ندادن انوش فضا را سنگین می کند. یاشار جرعه ای از چای اش می نوشد:

-به هر حال نیلگون خانم، من اومدم که رسماً شما رو برای جشن پنج شنبه دعوت کنم.

اخم های انوش و نگاهی که روی میز میخکوب شده نشان از این دارد که خیلی از دعوت یاشار راضی نیست ولی حسی به من می گوید که مهمانی پنج شنبه خیلی از رازهایی که انوش از گفتنش امتناع دارد را برملا خواهد کرد.
-ممنون از دعوتتون. اگر کاری پیش نیومد حتماً با انوش جان می رسم خدمتتون.

زری جون با لبخند مهربانش بر می گردد:

-تا شما برین و به کاراتون برسین من و نیلگون جان هم میریم با هدایت بازار محلی اینجارو ببینیم. چگونه؟

و ظرف املت تازه را با عطر اشتها آورش مقابلم روی میز می گذارد و سبد بزرگی را به دست انوش می دهد:

-نوش جان...اینم ببرین که اگر یک وقتی کارتون طول کشید گشنه نمونین.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتدویستونودونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:26

به نام نامی یزدان

پنجره را باز می کنم تا صدای دریا اتاق را پر کند. روی هره ی پنجره می نشینم و پاهایم را بغل می کنم. صدای امواج و خنکای نسیم و اعجاز زیبایی دریا که از فاصله چند کیلومتری ویلا حسابی دلبری می کند دست در دست هم خاطرات فراموش نشدنی ای از این سفر کوتاه می سازند. ذهنم مثل کودک آسیب دیده ای شده که هر خاطره ی شادی را بزرگ تر از چیزی که هست ثبت می کند. مثل خاطره ی هزار و یک رنگ امروز در بازار محلی؛ صدای کسبه و دیدن زن ها و مردهایی که دوشا دوش هم دارایی شان را فریاد می زدند. بوی سیر و زیتون و ماهی دودی، بوی ترشی و شوری و سبزی های محلی و تصاویر رنگی که از هر بخش بازار در حافظه ام به زیبایی ثبت و ضبط شده است. بخش های برجسته اش هم که با داستان مهربان زری جون به باقی تصاویر اضافه شد که بیش از همه دلم را برد؛ خرید پارچه ی سبز و زیبایی که نفهمیدم از کجای آن شلوغی ها پیدایش کرد و با شوق و ذوق گفت که به محض برگشت به تهران شروع می کند به دوختنش تا همانی بشود که دلم می خواهد.

باقی هم با هنرنمایی هدایت و همراهی فیدل تکمیل شد؛ کباب ترش بی نظیری که روی حصیر، کنار دریا و هوای مست کننده ی ظهر صرف شد و بعد از آن گشت و گذار های کنار دریا و شیطنت های بانمک فیدل که بیش از هر

همراهی قلدری بلد بود و اجازه ی نزدیک شدن به هیچ غریبه ای را نمی داد .
تنها لکه ی سیاهی که تصویرم را کمی دلگیر می کند دلخوری انوش است و
حس اینکه دلیل این همه دیر آمدن هایش می تواند به خاطر حرف هایی باشد
که صبح بینمان رد و بدل شد.

هیچ چراغی به جز چراغ های ورودی ویلا روشن نیست. سکوت و تاریکی
مرموزی که شهرک تفریحی را در آغوش گرفته نگرانم می کند. نیامدن انوش
بیش از همیشه به چشمم می آید. عذاب وجدان بیخ گلویم را بدجوری گرفته و
ول نمی کند. حس اینکه هر جمله ای که به او گفته ام نمک خوردن و نمک
شکستن باشد .

زمان به کندی می گذرد و بالاخره صدای پارس فیدل پیش از صدای حرکت
چرخ هایی روی جاده ی ورودی شهرک سکوت شب را می شکند. عادت
عجیب فیدل این است که پیش از آمدن هر مهمانی آمدنش را با پارس های
بلندی اعلام می کند.

ماشین انوش بالاخره جاده ی باریک ورودی شهرک را بالا می کشد و پیش می
آید. نور چراغ ها تاریکی شب را می شکافد و مستقیم به سمت درهای ورودی
می تازد.

ورودی ویلا را برخلاف چند دقیقه قبل آرام می راند و مقابل پله ها پارک می
کند. حواسش به پنجره ها نیست و به محض پیاده شدن فیدل با سرعت به
سمتش می دود.

از این بالا حالت صورتش پیدا نیست و فقط صدای خش خش پاهایش بر روی
سنگ ریزه ها به گوش می رسد. تا جایی پیش می آید که دیگر در معرض
دیدم نیست و بالاخره وارد ویلا می شود. در دل دعا می کنم که زودتر بالا

بیاید و متوجه میزان دلخوری اش بشوم. نمی دانم هنوز از حرف های صبح ناراحت است یا فراموششان کرده؟ به خودم دلداری می دهم که او با آن همه دغدغه قطعا حرف های مرا فراموش کرده است.

چند دقیقه به اندازه ی یک سال می گذرد تا در را باز کند و وارد اتاق بشود. در تاریکی متوجه حضورم نمی شود. نگاهش روی تخت را زیر و رو می کند و از پیدا نکردنم که نا امید می شود به سمت چمدانش قدم بر می دارد. پیش از اینکه حرکتی بکند سلام آرامی می کنم تا نگاهش بالا بیاید و مرا روی هره ی پنجره پیدا کند:

-جا قحط بود واسه نشستن؟

لبخندی به رویش می زنم که مطمئن نیستم متوجه اش شده باشد:

-داشتم از این دیدن این صحنه تو ذهنم یه خاطره ی جدید می ساختم.

بازدمش را با حرص بیرون می فرستد و مقابل چمدانش می نشیند:

-بیا پایین، اونجا جای نشستن نیست. بگیر راحت بخواب من دارم میرم پایین بخوابم.

توجهی به دستورش نمی کنم و می پرسم:

-کارات خوب پیش رفت؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

یک دست لباس راحتی از داخل چمدان بیرون می کشد و به سمت تخت می رود:

-مگه نمی گم بیا پایین؟

پاهایم را از کنار پنجره فاصله می دهم و به سمتش می چرخم. بالشی از روی تخت بر می دارد و می رود تا اتاق و مرا ترک کند. پیش از اینکه دیر بشود می گویم:

-داری میری؟

مکت می کند ولی حواسش به دری است که نیمه باز مانده است:

-یه امشبو راحت بخواب، فردا صبح زود راه می افتم.

زود بین حرفش می پرم:

-کارت انجام شد؟

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتسیصد

#پرنثابت

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:27

سری تکان می دهد و باز قصد رفتن می کند. نمی دانم با چه جمله ای جلوی رفتنش را بگیرم. حس می کنم که تاثیر جملاتم به این زودی ها پاک نخواهد شد و من او را با آن همه غرور و مهربانی آزرده ام:

-امروز خیلی روز خوبی بود. همه چیز بیش از حد معمول رویایی و قشنگ بود. فقط یه چیزی نمی داشت اونجوری که باید از ثانیه هاش لذت ببرم. درست وسط حال خوشم یه فکر می اومد که همه ی آرامشو می گرفت...

همانطور پشت به من می گوید:

-لابد فکر دایی فرهادت!

جمله را جدی می گوید ولی در ذهن من هزار مرد جوان با همان صدای بم

پوزخند می زنند. سر به زیر ادامه می دهم:
-نه... فکر فرهاد نبود که آرامشمو بهم می ریخت... فکر به تو بود...
هیچ نمی گوید و فقط نفسش را پر از حرص بیرون می فرستد تا خودم ادامه
بدهم:

-فکر به تو و اینکه من ناخواسته ناراحت کردم، ذهنمو بهم ریخته بود. یه
یادآوری ساده از آخرین جمله ای که بهم گفתי کافی بود...
هیچ حرفی نمی زند. فقط ایستاده و به زمین زل زده است. حتی چراغ اتاق را
هم روشن نمی کند تا تصویر روشنی از حالی که داریم در ذهن دیگری به
یادگار بماند. فقط با آن بالش و یک دست لباس و شلوار راحتی نزدیک در
ایستاده و نه پای رفتن دارد و نه دل ماندن. صدای دریا سکوت بینمان را با
بیخیالی می شکند. موج ها یکی پس از دیگری، خوب از پس هم بر می آیند.
موجی با قلدری سوار بر دوش موج دیگر می شود و سرنوشت محتومش سوار
شدن موج بعدی است تا خودش را پایین بکشد و این داستان تا ابد ادامه دارد.
خنکای دریا زیر بینی ام می زند و مثل غریقی که آخرین تلاش نافرجامش را
باید بکند می گویم:
-بیا اینجا.

بالاخره با تردید می چرخد سمتم.

-بیا اینجا این تصویری که دیگه شاید به این زودیا تکرار نشه رو با هم تو
ذهنمون ثبت کنیم. این تصویری که موج دریا و نسیم و ساحل راه انداختن .
چند دقیقه ی کشدار می گذرد تا برخلاف تصورم او غرورش را کنار بگذارد و با
قدم های آرامی، انگار که در خواب راه می رود، نزدیکم شود. دوباره پاهایم را
به جایی نزدیک لبه پنجره برمی گردانم:

-خیلی ساله که دلم می خواد یه تصویر تا این حد واقعی از دریا بکشم که دیدن موجا و ساحل و دریا در عین نا امنی، امنیتو به بیننده القا کنه. اما نتونستم، یعنی نشده.

به نیمرخش دقیق می شوم که سرد و سخت به نظر می رسد. گره کوری بین دو ابرویش خورده که به نظر می رسد باز کردنش کار حالا و این لحظات نیست. می پرسد:

-چه طوری میشه حسی که از دریا میگیری نا امنی باشه، ولی جوری بکشیش که بیننده با دیدنش احساس امنیت کنه؟

سرسختانه به تصویر مقابلهش پایبند است و سرش را حتی ذره ای به سمت صورتش نمی چرخاند. نسیم بین موهایم می پیچد و دلم آرام می گیرد:

-چطوری میشه وقتی همه ی دنیا با سند و مدرک اصرار دارن که تو خلافتکاری و می خوان من باور کنم که بودن کنارت مترادف با نا امنیه، اما من فقط با کنارت نشستن امنیتی رو تجربه می کنم که هیچ وقت تو زندگی ام تجربه اش نکردم؟ چه جوریه که فقط کافیه نگات کنم یا جایی نزدیک بهت بایستم تا دلم آروم بگیره؟

لبخند متین و آرامی روی صورتش پخش می شود. از آنهایی که تلاش دارد از چشم من دور بماند و تاریکی شب هم کمکش کند ولی اصلا آنی نمی شود که او می خواهد:

-داری زبون می ریزی که زخمایی که صبح زدی خود به خود خوب بشه؟ صورتش بالاخره می چرخد سمتم:

-یا اینکه دلت برام تنگ شده؟

لبخندش عجیب و اگیر دار است. بی دلیل و بی مهابا دلم می خواهد از ته دل

بخندم. همین که بدانم او مرا و گله هایی که پیکان تیرش نه به سمت او که به سمت زندگی نا به سامانم بوده را فهمیده و بخشیده، کافی است:
-من از شرایطم گله دارم. از بدبختی ای که فقط یقه ی من و آدمای نزدیک به منو چسبیده، از تقدیری که هیچ جوهر دست من نیست و برایش هیچ کاری نمی توانم بکنم جز اینکه بذارم روزها پشت هم بیان و برن تا این تلخیا با گذشت زمان شسته بشن، تموم بشن. باور کن حرف من تو نبودی و نیستی...هیچ وقت جای من نبودی انوش!
کنار پایم لم می دهد به لبه ی پنجره:
-تو چی؟ تو هیچ وقت جای من بودی؟ هیچ وقت خواستی از نگاه من دنیا رو ببینی؟
حق دارد. من هیچ وقت جای او نبوده ام. از بس همیشه سرش بالا بوده و از جایی که هست رضایت داشته که از خاطرم هم نگذشته چه سختی هایی را تحمل می کند تا همیشه آن بالا بایستد، که همه به او تکیه کنند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتیصدویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:27

نگاهم را به دریا می دهم و آن بخشی که انعکاس ماه سطحش را نقره ای کرده است:

-تو آدم قوی ای هستی، ولی من نه. من دیگه بریدم. نمی دونم کدوم سر زندگی امو بگیرم که بقیه حداقل کمتر آسیب ببینن. نگاه کن، ببین منی که یه روز بدون خانواده ام شبم صبح نمی شد الان نزدیک به یک ماهه ازشون دورم. منی که به خاطر خانواده ام از همه چیزم گذشتم ولی این روزا دورتر از همیشه وایسادم و هیچ کاری نمی تونم براشون بکنم. خدا شاهده که الانم به خاطر اونا اینجام ولی همین که میگم به خاطر اونا وجدانمو راضی نمی کنه. هر لحظه ای که بدون اونا با شادی می گذره یاد فرهاد و چشمای منتظر مامان مهین دیوونه ام می کنه. باور کن این روزا با همه ی قشنگی اش داره سخت تر از روزای سیاه به من می گذره. حس اینکه من دور از خانواده ام دارم بهشون خیانت می کنم...

بلافاصله دستی داخل جیبش می کند و گوشی اش را بیرون می کشد. چند صفحه را با لمس انگشتانش کنار می زند و بالاخره به چیزی که می خواهد می رسد. صفحه ی گوشی را مقابل چشمانم می گیرد:

-ببین...امشب بیرون بودن. ببین چقدر قشنگ دور هم جمع شدن و می خندن.

گوشی را از دستش می گیرم. تصویری است از فروغ و مامان مهین و نیا که کنار هم به همان شیوه ای که مامان مهین دوست دارد روی تختی نشسته و مشغول خوردن غذا هستند. بغض می کنم:

-پس دکتر فرهنگ کجاست؟ این عکس مال کیه؟ کی گرفته؟
لبخندش کمی از اخم ابروهایش را عقب می راند:

-با ناصری امشب شام رفتن بیرون. گویا دکتر کاری برایش اومده و مادرت هم قبول نمی کرده برن، ولی نیا تونسته راضی اش کنه. می دونستم چقدر دوست داری این روزا که نه تو هستی و نه فرهاد یه جوری بشه که لبشون به خنده واشه. گفتم ناصری ببر دشون همون رستورانی که همیشه با فرهاد می رفتین و مادر بزرگت دوستش داشته.

با هیجان و ناباوری می پرسم:

-از کجا می دونستی؟

با یک دست گوشی اش را می گیرد و با دست دیگری نوک بینی ام را فشار می دهد:

-فکر کردی واسه من کاری داره؟

دستانم را بغل می کنم:

-تو عین دریایی...از بیرون طوفانی و ترسناک ولی از درون پر از آرامش و امنیت. کافیه آدمای بفهمنت، کنارت باشم.

نگاهش بین چشمانم لانه می کند. با دست آزادش موهای رام نشدنی ام را پشت گوشم می فرستد و دست دیگرش را جوری مقابلم به پنجره تکیه می دهد که حائلی باشد میان من و فضای بیرون از پنجره. در سکوت و برای اولین بار به هم زل زده ایم و بدون نیاز به هیچ کلامی حرف نگاه هم را می فهمیم. صدای زنگ گوشی او بین مکالمه ی بی کلامان وقفه می اندازد. نگاهی به صفحه ی گوشی می کند:

-بگو مالک...

یکباره از حالت لم داده خارج می شود و صاف می ایستد:

-کی؟ پس تو اونجا چه غلطی می کردی؟..بهت گفته بودم پلیس نیروی اضافی

نداره شب تا صبح بذاره اونجا!.. بمون می رسونم خودمو.
از لحن عصبی و دستی که موهایش را چنگ می زند کاملاً پیداست که موضوع
ترسناکی درمیان است. تماسش را قطع می کند و به سمت در می رود:
-من باید برم تهران...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیدودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:25:27

بی فکر از کنار پنجره می برم:

-کجا؟ چرا تهران؟ چی شده؟

دم عمیقی می گیرد:

-یکی می خواسته بره تو اتاق افرا...

دنیا مقابل چشمانم سیاه می شود:

-برای چی؟ کی می خواسته بره؟ مگه همیشه جلوی اتاقش یه مامور نبود که

نمی داشتن هر کسی...

کلافه سراغ چمدان و کیف دیگرش می رود و وسایلش را زیر و رو می کند:

-دو روزه که دیگه مامور جلوی اتاقش نیست. سپرده بودم آدمای خودم مراقب

باشن که خدارو شکر معلوم نیست چه غلطی دارن می کنن.

به سمت کمد می روم و نرسیده می گویم:

-منم باهات میام. تو اتاق رفتن؟ حال افرا چطوره؟

پیش از اینکه دستم به دستگیره کمد برسد دستم را می کشد:

-حال افرا خوبه. اصلا نتونستن وارد اتاقش بشن. آدمی که گذاشتم سر بزنگاه رسیده. اومدن تو، کاری رو از پیش نمی بره. بمون میگم هدایت تو و زری جونو فردا بیاره تهران.

از زیر سنگینی دستانش شانه خالی می کنم و باز تلاش دارم راضی اش کنم تا همراهش بروم:

-هدایت زری جونو بیاره تهران، من با تو میام. اینجوری نمی تونم بمونم اینجا. پیداست چقدر عصبانی است و مخالفت من تا چه حد عصبی ترش می کند:

-گوش کن به حرفم. به چه بهونه ای شبونه جفتمون بریم تهران؟ زری جون ناراحت میشه. تو بمون، اصلا هم نگو که من شب برگشتم ویلا...

-بذار بیام، بهش میگیم به خاطر افرا رفتیم تهران و نشده شبونه بیدارش کنیم. چپ چپی نگاهم می کند و دوباره شانه هایم را سفت می گیرد:

-چرا پر و پوچ میگی؟ زری جون که نمی دونه افرا ایرانه. از هیچی خبر نداره. تو می مونی اینجا و امشب خیلی راحت می خوابی تا صبح بشه و فردا با هدایت بیای تهران. قبول؟ دختر خوبی باش!

مستاصل می ایستم تا باز سمت چمدانش بروم و با بستن زیپش راهی بشود:

-اینجوری دلم آروم نمی گیره انوش.

کلافه سری تکان می دهد:

-میگم اصلا انگشتشونم به افرا نرسیده. فقط تا دم در رفتن و با دیدن آدم من فرار کردن. نگران چی ای؟

همراهش می شود:

-افرا به کنار. تو تا همین الان تو جاده بودی، خسته ای. نمی تونی دیگه بیشتر از این رانندگی کنی. تو جاده خوابت ببره چی؟
یکباره می ایستد و وسط آن همه کلافگی دو قدم فاصله ی میانمان را به سرعت طی می کند و محکم در آغوشم می کشد. اینقدر یکباره عمل می کند که به شدت غافلگیر می شوم و هاج و واج می مانم تا این محبت یکباره بالاخره فروکش کند. به آرامی ای که از او و میزان عصبانیتش بعید به نظر می رسد پیشانی ام را می بوسد و زل می زند به چشمانم:
-همین که می دونم تو نگرانی خوابو از چشم می پرونه. تا خود تهران پرواز می کنم. بمون اینجا و صبح زود با هدایت بیا.
به سمت در می رود و پیش از بستنش یکبار دیگه نگاهم می کند:
-دیر نکنیا. ناهار فردا رو باهم می خوریم. این یه دستوره!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:30:48

به نام نامی یزدان

بیداری زودتر از تلاش اولین بارقه های سحر نصیب چشمان بی قرارم شد. ذهنم از همان دیشب یک نفس تا تهران دویده بود. به طرز عجیبی اضطراب داشتم که حتی چشم بستن و روی تخت دراز کشیدن هم نتوانست ذره ای از آن را کم کند. پیام انوش و این خبر که "همه چیز تحت کنترل است" نشان از این داشت که هم خودش به سلامت به تهران رسیده و هم حال و روز افرا جایی برای نگرانی ندارد. با این وجود حس می کنم بدجایی از زندگی گیر افتاده ام و هر لحظه منتظر یک خبر ناگوارم. از یک سو تصور سو قصد به افرا دیوانه ام کرده و از سوی دیگر انوش و سنگینی بار این مشکلات که نمی گذارند عادی زندگی کند، لحظه ای فکرم را رها نمی کند. نمی توانم انکار کنم که در کنار همه ی احساسات منفی و عجیب این روزها، احساسات مثبتی هم هست که قلبم را گرم می کند. مثل احساسی که از دیشب در دلم جوانه زده؛ حس واقعی ارزشمند بودن بدون نیاز به اثبات، حس خوش امنیتی که این روزها ناخواسته لبخند روی لبم می نشاند.

وسط این همه دلهره و اضطراب یک نوع از اطمینان هست که مرا بدجوری به زندگی گره زده و با مهربانی در گوشم زمزمه می کند که برو، زندگی ارزشش را دارد.

نتیجه ی همین حال خوب بود که باعث شد از زری جون بخواهم عجله کند تا زودتر به تهران برگردیم. او هم که فهمید دلیل تعجیلیم برای رسیدن به تهران، خوردن ناهار همراه انوش است حسابی استقبال کرد و گفت به طرز عجیبی دلتنگ همسرش شده و اگر امروز نمی رفتیم قطعا بهرام خان طاقتش طاق میشده و آن روی غیر روشنفکرش را رو می کرده. دلیل نیامدن دیشب انوش هم برای زری جون عجیب نبود و گفت انقدر برای خودش کار تراشیده که یک

سر است و هزار سودا!

هدایت برخلاف بار قبل و گشت و گذار در شهر و بازارچه محلی، اینبار به دستور ما تندتر رانندگی کرد تا هرچه زودتر به مقصد برسیم. راه خسته کننده ی آمد اینبار با خوش زبانی های زری جون و خاطراتی که تعریف می کرد به سرعت گذشت و در آخر هم از هدایت خواست که اول مرا به خانه برساند و بعد او را به بهرام خان کم طاقت!

می گفت برای اولین بار بهرام خان از دوری اش گله کرده و همین گله گذاری های ساده از دهان بهرام خان یعنی حسابی بدون زری جون سخت گذشته است. او از خلق صبور و درون گرای بهرام خان می گفت و من از ته دل بابت این همه تفاوت های شیرینشان می خندیدم. هرچه اصرار کردم زری جون همراهم نیامد و گفت یک ناهار عاشقانه با حضور او کاملاً خراب خواهد شد. برخلاف تصور او همین بودن کوتاه مدتش کنار ما حسابی مرا وابسته ی او و مهربانی های مخصوص به خودش کرده است. به هر حال نیامد و هدایت مرا تنها مقابل منزل انوش پیاده کرد و می خواست با او تماس بگیرد که نگذاشتم. دلم می خواست برگشتم به خانه او را غافلگیر کند، نه اینکه مثل بسته ی پستی ای باشم که از سالم رسیدنم راضی شود و تمام! از هدایت بابت همه ی زحماتش تشکر کردم و روی زری جون را بوسیدم. بغلش کردم و او قول داد که در اولین فرصت ممکن پیراهن جدید سبز رنگم را خواهد دوخت.

آنها که دور شدند تازه حس کردم اولین بار است که دلم برای آن خانه ی سفید با دیوارهای بلند و عطر خوش یاسی که از همان بدو ورود زیر مشام می زند، تنگ شده است. برای اولین بار در ذهنم کلمه ی خانه تکرار شد و

لبخندی آرام آرام تمام اراضی صورتم را فتح کرد.
پیش از باز کردن در ورودی، در خیالم آتلیه را مجهز و طرح اولیه ی دریا را
روی بوم پیاده می کنم. دم عمیقی می گیرم، کلید می اندازم و در را باز می
کنم. دیوار های سفید خانه که تنها بخشی از زیبایی شان پشت سیاهی ورودی
آهنی پنهان شده، تمام قد به استقبالم می آیند. ماشین انوش نیست و این
یعنی برای آماده کردن ناهار دو نفره مان هنوز فرصت هست.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:30:49

حیات را آرام طی می کنم و اولین روزی که قدم به این حیات گذاشتم به چشم
بر هم زدن از مقابل چشمانم می گذرد. سعی می کنم خاطره ی غمگین آن
روز را پشت پلک هایم قایم کنم و از کنار بوته های یاس و گل سرخ جوری
بگذرم که دلتنگی ام برطرف شود. چطور حواسم به این حجم عظیم نور نبود
که ظهر ها حیات را به ضیافت شاعرانه ای دعوت می کند؟ چطور سبزی باغچه
تا امروز مستم نکرده بود؟ من تمام این مدت غافل از این همه زیبایی فقط به
هدفم فکر کرده بودم و مسیری با این میزان از دلفریبی حتی لحظه ای حواسم
را پرت خودش نکرده بود.

بر احساسم غلبه می کنم تا با همین وقت تلف کردن ها و دید زدن ها زمان کوتاهی که برای درست کردن ناهار دارم هدر نرود. در چوبی را باز می کنم و بلند می گویم: سلام خونه!

به محض سلام کردنم آهنگ ملایمی پخش می شود. با تعجب به در و دیوار نگاه می کنم که از کی اینقدر هوشمند شده اند که با سلام من موزیک پخش بشود؟ کفش ها و چمدانم را دم در رها می کنم و وارد می شوم. گل های درشت و صورتی صد تومانی و رز در گلدان سفید هال و عطر خوش غذایی که در خانه پیچیده نشان می دهد قبل از اینکه غافلگیر بکنم در حال غافلگیر شدنم.

-به خونه خودت خوش اومدی.

می چرخم و از دیدن انوش با آن پیش بند مشکی مخصوص به خودش و حوله ای که روی دستش انداخته بیش از هر حس دیگری بلند می خندم:

-این دیگه چه قیافه ایه؟ چه خبره اینجا؟ ماشینت چرا تو پارکینگ نبود؟ با دست به سمت پذیرایی دعوت می کند:

-بفرمایید از این سمت خواهش می کنم.

از اینکه حسابی در نقشش فرو رفته لبخندم بزرگ تر می شود:

-اوه، البته.

و به سمتی که دستش را دراز کرده می روم. از دیدن میز ناهار خوری بزرگ که به زیبایی رستوران های مجلل پر از غذا شده است جیغ کوتاهی می کشم:

-باورم نمیشه!

می چرخم سمتش:

-همه ی اینا کار توئه؟

لبخند مهربانی می زند و دستش را پشت می گذارد تا به سمت صندلی حرکت کنم:

-از اینجا سرورم.

می خندم و همراهی اش می کنم. صندلی را عقب می کشد و می نشینم. از دیدن چند مدل غذای متنوع با تعجب می پرسم:

-نگو که اینارو تو درست کردی؟

طبق عادتش دستی پشت سرش می کشد و با خجالت نگاهش را می دزدد:

-به جز بیف استراگانف، بقیه اش زحمت رستورانه.

از ته دل می خندم:

-لازم نبود این همه زحمت بکشی. می اومدم خودم یه چیزی درست می کردم دیگه. در ضمن بیف به تنهایی منو شیفته خودش می کرد، نیازی نبود...

صندلی ام را رها می کند و به سمتم خم می شود:

-اصلا حرفشم نزن. این ناهار بخش خیلی کوچیکی از تقدیر و تشکر من بابت

این همه صبوری و زحماتته. می دونم چقدر دور بودن از خانواده برات سخته

ولی بهت قول میدم این روزها خیلی زود تموم میشن. دایی فرهادت با آزادی

فقط چند قدم فاصله داره. من بالاخره کسی که مقصر اصلی همه این

ماجراهاست رو پیدا کردم و فقط مونده یه سری کارا که اونم هرچقدر ازش

کمتر بدونی بهتره.

-واقعا پیداش کردی؟ کیه؟

لبخندش یعنی فعلا از جواب خبری نیست.

با نگرانی به عمق چشمانش زل می زنم:

-افرا چی؟ خوب میشه؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:30:49

لبخند می زند و نی نی چشمانش می لرزد:

-دکترش خیلی امیدواره. نگران نباش.

به او نمی گویم که چقدر منتظرم تا افرا بلند شود و مردانه و برای اولین بار
جواب سوال هایم را بدهد. سعی می کنم با اشک لجبازی که تا باریدنش فاصله
ای نیست مقابله و به قشنگی های سفره نگاه کنم. عوض کردن بحث بهترین
راهکاری است که به ذهنم می رسد:

-حالا با این همه غذا چه کنیم؟

دستش همچنان روی پشتی صندلی من است و نگاهش می چرخد سمت میز:

-مجبوریم تا جون در بدن داریم بخوریم.

به نیم رخش زل می زنم و از دلم می گذرد که همین چند ساعت دور بودن از او
چقدر سخت گذشته است. خم می شوم و گونه اش را تند می بوسم. با تعجب و
تاخیر نگاهش بر می گردد. مشخص است که اصلا انتظار این غلیان احساسات
را از جانب من نداشته. پیش از اینکه حرفی بزند می گویم:

-به هر حال مزد سرآشپزو باید قبل از اینکه عرقش خشک بشه داد.

دستمال سفره ی قرمز را باز می کنم و روی پاهایم پهن می کنم تا از نگاه نافذش فرار کرده باشم.

-اینجوریه؟ شما مزد آشپزارو اینجوری میدین؟
لبخندم را به زور فشار دندان ها جمع می کنم:
-دیگه ما دست و دل بازیم.

از جایش تکان نمی خورد. حتی ذره ای از احساسی که یکباره مرا بی دفاع کرده پشیمان نیستم. اگر می توانستم بلند می شدم و او را بابت همه ی خوبی هایش محکم در آغوش می گرفتم. منتظر می مانم تا تصمیم بگیرد و به سمت دیگر میز برود اما او همچنان سرجایش ایستاده و به نیمرخ من زل زده است. چند ثانیه ی آرام دیگر می گذرد و زیر لب زمزمه می کند:
-چقدر من تورو دیر پیدا کردم نیلگون ملکان. چقدر دنیای منو قشنگ کردی.
دیگر بیش از این نمی توانم به بشقاب سفیدم زل بزنم. نگاهش می کنم تا ادامه بدهد:

-چقدر رنگ با خودت آوردی...

هنوز جمله اش تمام نشده که صدای زنگ در ورودی دوبار و پشت سر هم نواخته می شود. انگار شخص پشت در برای باز شدن در ذره ای تحمل ندارد. اخم های انوش به نشان تعجب از فرد کم طاقت در هم می شود:
-کیه که با خودش سر آورده؟

به سمت آیفون تصویری می رود و من هم صندلی را عقب می زنم و پشت سرش راهی می شوم. از دور پیداست که زنی مقابل در ایستاده که تصویرش از این فاصله خوانا نیست:
-کیه؟

یک بار دیگر زنگ در نواخته می شود و تصویر با وضوح بیشتری قاب آیفون را پر می کند. او نزدیک تر به آیفون ایستاده است ولی مطمئنم دیرتر از من زن مضطرب داخل تصویر را تشخیص می دهد:

-مادرته!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیدو-ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:38

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:39:08

به نام نامی یزدان

ورود فروغ با آن حال هراسان فضای آرام خانه را متشنج کرد. جوری در را باز کرد که انگار پس از سالها گشتن و نرسیدن بالاخره راه خانه ی انوش را پیدا کرده است. با وجودی که از خطوط چهره به وضوح خشمش قابل خواندن بود اما به محض ورود به سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید.

آغوش گرمی که انگار تمام این سالها مهربانی بی دریغش را از یاد برده بودم. اشک ها بی اجازه می چکند و مقابلشان هیچ اراده ای ندارم. در این لحظات جز فروغ و حس خوب بودنش به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کنم. از ذهنم تمام سالهایی می گذرند که ناخواسته او را مقصر می دانستم. با وجود اینکه

همیشه به خاطر مستقل بودنش به او افتخار می کردم اما بخشی از احساس و قلبم می خواست که او نگذارد پدرمان آن سالها خیلی راحت ما را بگذارد و برود. فکر می کردم این غرور لعنتی فروغ است که مارا این همه سال تنها و بی پشت و پناه باقی گذاشته است. ولی این روزها بهتر و بیشتر از هر وقتی می فهمم که کاری که فروغ کرد کمکی بود برای تک تکمان. مردی که می خواست برود، مردی که از داشتن فرزند معلولش خجالت می کشید و نماند تا درخشش بی نظیرش را ببیند، مردی که جمع گرم ما را به خاطرخواست خانواده اش و نا توانی اش در تحمل سختی ها رها کرد و رفت ارزش شکستن غرور فروغ را نداشت. حالا می فهمم که تنهایی فروغ بهایی بود که او پرداخت تا ما در محیطی بدون طنش و بی منت زندگی کنیم و بزرگ شویم.

این روزها بیشتر از هر وقتی دلیل تصمیم فروغ را می فهمم و برای او و سالهای جوانی اش که سخت گذشت، سخت تر از تمام کودکی و نوجوانی ما، احترام خاصی قائلم.

کمی که آرام می شویم فروغ عقب می کشد اما دستانش شانه هایم را رها نمی کند. زل زده به صورتم و من حتی نمی توانم سرم را بلند کنم و به چشمان منتظرش نگاه کنم. خجالت می کشم به خاطر تمام اتفاقات اخیر، به خاطر ذهنیت تمام این سالهایم. پیش از اینکه من چیزی بگویم انوش سینه ای صاف می کند:

-چرا نمایین داخل فروغ خانم؟

دستان فروغ شل می شود و با قدم های محکمی وارد می شود و انوش ادامه می دهد:

-خیلی خوش موقع اومدین، ما همین الان می خواستیم ناهار بخوریم.

فروغ می ایستد:

-قرار به مزاحمت نبود. می دونم که با دکتر هماهنگ کردین برای یه وقت مناسب که همه دور هم جمع بشیم ولی طاقت من دیگه طاق شده. نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم.

به نظر می رسد انوش هم مثل من از صدای لرزان و نگران مامان جا می خورد که به سمت پذیرایی راهنمایی اش می کند. به محض نشستن از فروغ می پرسد:

-اتفاقی افتاده؟ آقای دکتر و مادر خوبن؟ نیا طوریش شده؟
فروغ سری تکان می دهد و بلند می شوم تا از آشپزخانه برایش نوشیدنی بیاورم. صدای فروغ با همان نگرانی قبل به گوش می رسد:
-مگه قرار نبود شما همه چیزو درست کنی؟ قرار شد موندن نیلگون با همه ی شرط و شروطا یه نتیجه ی مثبت بده، اما هنوز که هنوزه فرهاد زندانه...
پارچ آب و شربت را از یخچال بر می دارم و بی توجه اولین لیوان که به چشمم می خورد را با یخ و شربت پر می کنم. نوبت ریختن آب که می شود فروغ ادامه می دهد:

-اینجوری که داره پیش میره همه چیز بدتر میشه که بهتر نمیشه. فرهادو تو زندان تهدید کردن، گفتن اگر اعتراف نکنه که خودش افرارو به این روز انداخته همونجا کارشو یه سره می کنن. گفتن باید اعتراف کنه که قضیه ناموسی بوده.

همین جملات فروغ کافی است تا آب بیش از حد بریزد و مانتو و لباسم را خیس کند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیدو-هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:39:08

صدای آرام انوش با چند لحظه مکث به گوش می رسد:

-من دارم تمام تلاشمو می کنم که تو این ماجرا هیچ بیگناهی آسیب نبینه.
شما مطمئن باشین کسی که تهدید می کنه فهمیده که من چقدر بهش نزدیک شدم. فقط تا اطمینان کامل و پیدا کردن سند و مدرک لازم، باید یکم صبور باشین. مطمئن باشین اونا فقط تهدید کردن چون احساس خطر کردن، وگرنه اگر قرار به عملی کردنش بود هیچ وقت تهدیدی هم در کار نبود.
بین حرف های انوش از آشپزخانه خارج می شوم و شربت را مقابل فروغ می گذارم. نگاهش هنوز دلخوری دقایق قبل را دارد. با وجودی که اسم تهدید تیره ی پشتم را لرزانده اما قدرت کلام انوش به تنهایی تمام دلهره هایم را از بین می برد. او از خودش مطمئن است و همین اطمینان کلامش کافی است تا من هم آرام شوم. فروغ با صدایی که غم میان تارهایش نشسته و قصد رفتن ندارد می گوید:

-هیچ وقت نمی تونی منو درک کنی. چون نه مادر بودی، نه هیچ وقت خواهر.
قلب من هزار پاره شده و شما از من می خوای صبور باشم؟ مگه صبری هم برام مونده؟ دخترم که اینجوری ازم دوره، اونم از آخر و عاقبت برادرم. چه چیز

زندگی ما عادیه که برای صبور بودن تمرین کنیم؟
بلند می شوم و کنارش می نشینم. دست گرمش را میان دو دستم می گیرم:
-مامان باور کن انوش داره تمام تلاشو می کنه. این ماجرا سر دراز داره. من
هم به اندازه ی خودم توش مقصرم. اگر اینجام و از شما دورم دارم تقاص
اشتباه خودمو پس می دم. اما در مورد فرهاد مطمئن باش که همه چیز درست
میشه.

دست فروغ محکم تر از قبل به دستانم فشار می آورد:
-تو چی کار کردی که مقصری؟ کار کردن تو اون شرکت که جرم نیست. از کجا
باید می دونستی که سر و کله ی افرا پیدا میشه و این همه داستان پیش میاد؟
گناه کردی هفت سال پیش عاشق شدی؟ کم تقاص پس دادی؟
می خواهم چیزی بگویم که انوش اجازه نمی دهد و می گوید:
-بله. شما حق دارین. نیلگون این وسط هیچ تقصیری نداره. من یه قولی به
شما، مهین خانم و آقای دکتر دادم، روی قولم هم تا امروز بودم و هستم.
مطمئن باشین که خیلی زود مقصرای اصلی این اتفاق دستگیر میشن و شما
هم به آرامش می رسین. دوباره با خیال راحت جمعتون جمع میشه.
نگاهش می کنم که با همان نگاه محکم و جدی از من می خواهد که ادامه
ندهم. از صحبت هایش پیداست که برای راضی کردن خانواده ام هیچ حرفی از
ارتباط من و افرا و نقشه ای که مرا به شرکت کشانده نزده است. نگاهم روی
اوست که فروغ می گوید:

-پس اجازه بده چند روزی نیلگون بیاد و پیش ما باشه. این دوری همه مارو
مریض کرده. اگر خانم واقعی این خونه هم بود حق اینو داشت هر از چندی به
خانواده اش سر بزنه، غیر از اینه؟ اصلا خونه ی مامان مهین هم نمیریم. میریم

خونه ی دکتر که از نظر امنیتی خیلی هم محافظت شده است.
عبارت "خانه ی دکتر" همان عبارت ترسناکی است که از آن فراری ام.
سکوت انوش باعث می شود تا بگویم:
-بودن من اونجا شاید برای شما هم خطرناک باشه. اگر بخوان منو هم تهدید یا اذیت بکنن...
مردد به انوش نگاه می کنم تا جوابی بدهد و محکم بگوید که دور بودن من از او می تواند خطر آفرین باشد، ولی برخلاف انتظارم نگاهش روی دستهای در هم حلقه شده ی ما می ماند و بعد از دم عمیقی می گوید:
-از نظر من موردی نداره. برای یکی دو روز می تونم یکی رو بذارم که بیشتر مراقبتون باشه. نظر خودت چیه نیلگون جان؟
از ته دل دعا می کردم تا او بگوید خانه ی مامان مهین به حد کافی امن است و برای این دو روز هیچ مشکلی ندارد ولی فروغ منتظر نظر من نمی ماند:
-چرا نشستی؟ بلند شو دیگه. مامان مهین چند روزه مریض و حال نداره. نبود تو و فرهاد جونشو داره می گیره .
با انگشت رد اشکش را می گیرد:
-با دیدنت حتما خوب میشه.
فکر مریض بودن مامان مهین تمام دلهره هایم از بودن در منزل دکتر را عقب می زند. بلند می شوم:
-کاش حداقل ناهارمونو می خوردیم. انوش خیلی برای ناهار امروز زحمت کشیده.
پیش از اینکه فروغ چیزی بگوید انوش هم بلند می شود:
-اشکالی نداره. همه اشو می بریم خونه ی مامان مهین دور هم می خوریم.

بعدش هم خودم می رسونمتون خونه ی دکتر.
سعی می کنم فقط به مامان مهین و بهتر شدن حالش فکر کنم. برای بعدتر خدا
بزرگ است.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتسیصد و هشتم

#پرنثابت

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:39:08

بلند می شوم و به سمت میز ناهار خوری می روم:

-پس من وسایلو جمع می کنم. چی بهتر از این؟

انوش همراهم می آید و خوب که از فروغ دور می شویم دستم را می گیرد:

-نیلگون!

می ایستم و منتظر نگاهش می کنم:

-رفتیم واقعا برای اونا خطری نداره؟

لبخند نرمی صورتش را پر می کند:

-یکی رو می دارم مراقبتون باشه. اینجوری بد هم نشد. می خواستم چند روزی

برم سفر، کارایی که نشد تو این چند روز انجام بدمو تموم کنم، اینجوری که تو

پیش خانواده ات باشی خیالم راحت تره.

سر به زیر می گویم:

-کاش خونه مامان مهین می موندیم. خونه ی دکتر راحت نیستیم.
چند ثانیه مکث می کند و بعد دستش را زیر چانه ام می گذارد و صورتم را بالا می کشد:

-خودتم می دونی چقدر راحت میشه پرید تو حیاط خونه ی مامان مهین؛
امنیتش خیلی پایینه. از اون گذشته... فکر نمی کنی که دیگه وقتشه با انتخاب مادرت کنار بیای؟

به زور لبخند کم جانی می زنم:
-من خیلی وقته با این انتخاب کنار اومدم، اما قبول کن رفتن تو اون خونه برام راحت نیست. دیدن مادرم کنارش...

به عمق چشمانم خیره می شود و لب هایش را محکم روی هم فشار می دهد:
-بعضی وقتا واسه شادی آدمایی که دوششون داریم باید از خواسته های قلبیمون بگذریم. باید احساس خودمونو قربونی کنیم. دردش مثل بیرون کشیدن تیر از بدنه، وقتی داری با دست خودت تیرو میاری بیرون ولی می دونی صلاح تو اینه که درد بکشی. می فهمی که چی میگم؟
آرام سری تکان می دهم و مثل خودش عمیق نگاهش می کنم:
-تو بودی چی کار می کردی؟ وقتی تمام وجودت اونو فقط واسه خودت می خواد.

دم عمیقی می گیرد:
-می داشتم خودش انتخاب کنه. اگر تعریف خوشبختی براش بودن کنار آدم یا آدمای دیگه است که شاید من دلم نخواد، می ایستم کنار و به بودنشون کنار هم لبخند می زنم. عشق یعنی همین؛ تحمل سختی خودت برای دیدن شادی محبوب.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتسیصدونهم

#پرنثابت

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:39:08

به نام نامی یزدان

-نمی تونم همیشه اینجا بمونم. یه وقتی اینجام، یه وقتی خونه ی مامان مهین... تو که نیستی تحمل همه چی سخت تره.

جمله ی نیا بعد از چند ساعتی که تلاش می کرد تا تحویل نگیرد که اوج دلخوریش را به رخم بکشد، یعنی این روزها به او هم سخت گذشته است. علاوه بر این جمله اش توجیهی است برای اتاق جدیدش در خانه ی دکتر. هنوز هم باورم نمی شود که همین مدت کم و سختی های زیاد او را تا این اندازه مستقل کرده باشد. ناهار خانه ی مامان مهین را کنار ما نبود، همراه ما از خوردن غذا و شنیدن خاطرات شیرین مامان مهین لذت نبرد و ندید که نور غروب چطور از پنجره های مهمان پذیر خانه قد کشید و تا سفیدی دیوار پیش رفت. ندید که مامان مهین با دیدن ما چطور با شادی بلند شد و به رسم قدیم سفره پهن کرد. چطور گل از گلش شکفت و بابت تمام زحمات این مدت و همراهی انوش از او تشکر کرد. چقدر با دیدنش حالش بهتر شد و از آن حالت

خمیده و خمود قبل دست کشید.

هرچند که موقع آمدن به خانه ی دکتر مامان مهین راضی به همراهی با ما نمی شد. می گفت بماند خانه ی خودش شاید خبری از فرهاد بشود. اما آخر سر به خاطر من و تنها نبودنم آمد. انوش، من و فروغ و مامان مهین را رساند و خودش رفت. اما پیش از رفتن منتظر ماند تا مامان مهین و فروغ که خوب دور شدند دستم را بگیرد و کارت اعتباری جدیدی را بین دو دستم جا بگذارد: -این دستت باشه، ازش استفاده کن. از طرف من واسه نیا و بقیه... نگذاشتم حرفش ادامه پیدا کند و کارت را پس دادم: -اصلا حرفشم نزن. من اینجا خرجی ندارم. یکی دو روز می مونم و بعد هم میام.

لبخند صورتش را از غم دقایق قبل نجات داد:

-تو به خاطر من دیگه شرکت نیومدی، فکر کن این حقوق این مدته. دستت باشه خیال من راحت تره. دوست ندارم چیزی بخوای و روت نشه به بقیه بگی. این پول خودته.

-باور کن احتیاجم نمیشه. هم به حد کافی پس انداز دارم، هم اینکه من جایی نمی رم که بخوام چیزی بخرم.

دوباره کارت را به دستم داد و اینبار گفت:

-برای راحتی خیال من.

چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدیم و بعد دستی روی شانه ام گذاشت و پرسید:

-مراقب خودت هستی؟

آن لحظه گفتم بله و تند از او خداحافظی کردم اما نمی دانم چرا میلی در من

بود که بگویم نه و او مجبور به ماندن بشود. که نرود تا رفتنش تا این حد ته دلم را خالی نکند، که نبودنش تمام حجم ریه هایم را پر نکند و نفس کشیدن سخت بشود.

انوش از آن دسته آدم هایی است که تا وقتی هست بودنش عادت می شود و وای از وقتی که نیست و نبودنش را حتی دیوارهای غریبه هم فریاد می زنند . وارد اتاق نیا می شوم. اتاق جدیدی که در خانه ی لوکس دکتر به اسم او فرش کرده اند. تجهیزات تکمیل اتاق می گوید که برای نگه داشتن نیا در این خانه هزینه ی زیادی شده:

-اتاق قشنگی داری. برای من هم بدون تو تحمل زندگی سخته، ولی یه وقتایی مجبوریم به عادت کردن. یعنی راه دیگه ای نداریم.
لپتاپ جدید و به ظاهر پر امکاناتی روی میزش خود نمایی می کند. اشاره ای به آن می کنم و با لبخند می پرسم:
-دکترو زحمت دادیا.

لبخند بالاخره صورتش را فتح می کند:
-آدم خوبیه. خودش زحمت کشید وگرنه با همون قبلی هم کار من راه می افتاد.

می روم روی تختش می نشینم:
-حتما آدم خوبیه. من قبل از اینکه از خونه برم یه بار دیدمش. رفتارش با تو چطوریه؟

ویلچر جدیدش بدون احتیاج به کلنجر رفتن با چرخ ها، فقط با فشار یک دکمه به سمتم می آید:

-کی دیدیش؟ چرا به من نگفتی؟

نزدیکم متوقف می شود. از اینکه فروغ و دکتر اینقدر به او می رسند دلم آرام می گیرد. صورت جوان و مهربانش شاداب تر از همیشه به نظر می رسد:

-وقت نشد. کار تو شرکت فخار چگونه؟

دستش را می گیرم و زل می زنم به صورتش تا تماما حرکاتش را برای بعدترها در ذهنم ثبت کنم. نمی دانم بار بعدی که می بینمش کی و چه وقتی است.

-خیلی خوبه. دارم از یکی از بچه های بخش کامپیوتر برنامه نویسی یاد می گیرم. برای آینده ام هم خوبه. اگر رتبه ام خوب بشه و بتونم تهران جا بخورم دیگه نور علی نور میشه.

بیشتر از هر وقتی شبیه فرهاد شده است. همان چشم های براق و مهربان، همان چال گونه و خنده های بهشتی. جلوتر می روم و می دانم چقدر از بغل کردن بیزار است اما خودم را به آغوش همیشه مهربانش تحمیل می کنم و برخلاف همیشه دست و پا نمی زند تا خودش را خلاص کند. دمی عمیق از روی موهایش می گیرم:

-چقدر دلتنگت بودم پسر.

سرش را روی شانه ام می گذارد:

-واسه همین نیومدی بهمون یه سر بزنی؟

آرام تر از قبل می گویم:

-مطمئن باش اگر می تونستم پیام، پرواز می کردم و می اومدم دیدنتون.

سرش را دور می کند و در چشمانم زل می زند:

-انوشیروان فخار واقعا همونقدر که نشون میده آدم خوبی هست؟ اذیتت که نمی کنه؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتی صد و دهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:39:09

لبخند می زنم:

-فکر کنم اولین کسیه که بیشتر از چیزی که نشون میده خوبه. تازه تو محل کار که خیلی جدی و سخته، ولی تو زندگی واقعیش آدم مهربونیه. من اگر اذیتش نکنم، اون اذیتی نداره.

نفس راحتی می کشد و عقب می رود. چرخش را به سمت دیگری از اتاق هدایت می کند و از داخل یکی از کشوها تابلویی را با احتیاط بیرون می کشد:
-منتظر بودم یه روزی که خودت اومدی اینجا این تابلو رو برام بزنی به دیوار .
نزدیک می روم تا بفهمم چه تابلویی است. از دیدنش اشک، تصویر را تار می کند. سرش را می بوسم:
-هنوز داریش؟

اولین تابلوی رنگ روغنی است که کشیدم. اولین تابلویی که از همان اول به یاد او و برای او کشیدم تا بداند چقدر با همه ی دنیا برایم فرق می کند. تصویر از خواهر و برادر کم سن و سالی است که میان هیاهوی شهر دست هم را گرفت اند و با قدرت از بین آدم ها راه روشنی باز کرده و به سمت آینده پیش

می روند. نقاشی عیب و ایراد زیاد دارد ولی هیچ اثری به این اندازه حس واقعی مرا به تصویر نکشیده است.

-مگه میشه نگهش ندارم؟ این قشنگ ترین کادوییه که تو همه ی عمرم گرفتم.

فروغ را صدا می زنم تا چکش و میخ را برساند و تابلو را با هدایت نیا وسط دیوار سفید و بزرگ نصب می کنم. کارم که تمام می شود دورتر می ایستم. مامان مهین در می زند و وارد می شود:
-خوب دوتایی خلوت کردینا.

دستش را می گیرم و به داخل می کشانمش:
-بیا ببین نیا کدوم تابلو رو واسه اتاقش انتخاب کرده.
مامان مهین هم با دیدن تابلو اشک به چشمانش می دود:
-یادش بخیر، اون دفعه فرهاد تابلو رو زد به دیوار. چقدر واسه کج و راست شدنش یکه به دو کردین.

دستی دور شانه هایش که این روزها بیش از همیشه نحیف شده می اندازم و می بوسمش:

-بهت قول می دم که خیلی زود میاد بیرون. انقدر زود که دعا می کنی کاش یه مدت نبود تا عرش خدا کمتر با کاراش بلرزه.
میان گریه می خندد و اشکش را پاک می کند:
-دلَم از نبودنش سیاهه مادر.

چند دقیقه بینمان سکوت می شود و هیچ کدام حرفی برای آرام کردن فضا نداریم که باز مامان مهین دست به کار می شود:
-برو جواب گوشتو بده، چند بار زنگ خورد.

انگار منتظر همین وقفه ام:

-پس شما همینجا بمونین تا پیام سه تایی گپ بزنیم.

مامان مهین به سمت تک صندلی اتاق می رود:

-من همینجا میشینم تا برگردی. نیا هم برام یکم از اون شاهنامه خوانیش بذاره.

به سمت اتاق مشترکم با مامان مهین می دوم. اصلا انتظار نداشتم که انوش به این سرعت تماس بگیرد و گرنه گوشی را همراهم می بردم.

بدو ورود فروغ اجازه نمی داد من و مامان مهین دوتایی در یک اتاق بمانیم.

اصرار داشت وقتی خانه یک اتاق اضافی تر هم برای مهمان دارد چرا باید

خودمان را اذیت کنیم. هنوز رفاه یکباره ی زندگی فروغ برایم قابل پذیرش

نیست. هر کاری می کنم تا مزاحمتی برای او و زندگی جدیدش به وجود

نیاورم. خانه ی لوکس و اتاق های زیاد و وسایل مجهزش برایم بیگانه هستند و

ترجیح می دادم در خانه ی خودمان یا خانه ی مامان مهین دور هم جمع

بشویم. هرچند که با دیدن برخی از وسایل خانه مان در ما بین وسایل مامان

مهین فهمیدم که فروغ چند وقتی است آن خانه را تخلیه کرده. فقط مانده

وسایل اتاق من که اصرار دارد داخل یکی از اتاق های دلباز این خانه و به

سلیقه ی خودم چیده شوند. وسط اتاق ایستاده ام و هرچه تلاش می کنم با

هیچ نقطه ای از گوشه و کنارش ارتباط برقرار نمی کنم. گوشی را از روی

پاتختی برمی دارم و برخلاف تصورم هیچ تماس و پیامی از انوش در انتظارم

نیست. دو تماس از دست رفته ی بهراد و چند پیامش بیش از پیش کسلم می

کند و سراغ پیام هایش می روم. رگباری پیام داده و در آخر پرسیده:

-نمی خوای یه خبر از خودت به من بدی؟

برایش تایپ می کنم:

-باز کجای کارتون لنگ شده که یاد من افتادین؟
بلافاصله تماس می گیرد و با اکراه جوابش را می دهم. تلاشش برای اینکه همیشه با من آرام صحبت کند اینبار بیشتر به چشم می آید:
-من نگران حال خودت شدم. ارس می خواست بهت زنگ بزنه گفتم شاید پیش انوش باشی و درست نباشه.

-آها! ارس زنگ بزنه بد میشه بعد تو زنگ بزنی موردی نداره؟
مکث چند ثانیه ای می کند:

-به هر حال منو که انوش تو محضر دیده. می دونه یه دوستی و رفاقتی داریم ولی از ارس که چیزی نمی دونه.
در دلم به این خیال خامش می خندم:
-در هر صورت راه به راه به من زنگ نزن. کاری داری پیام بده اگر بتونم جواب می دم.

باز مکث می کند:

-تو چرا جدیداً با اکراه جواب منو میدی؟ نکنه انوش مختوشستشو داده؟ یا که فکر کردی مظلوم این ماجرا اونه و ما شدیم ظالم؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدویازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:39:49

از اینکه اینقدر راحت دستم رو شده لجم می گیرد:

-معلومه که نه! ولی از اینکه مثل یه رئیس با من رفتار می کنی بدم میاد. من که

آدمتون نیستم هی بهتون گزارش لحظه ای بدم.

صدای نفس کشیدن آرامش به گوشم می رسد:

-من هم نگفتم آدممونی. خواستم یه خبر ازت بگیرم، همین! کجایی؟

از سوال آخرش کاملا پیداست که چقدر نگران خودم است!

-زیر آسمون خدا. حالم هم که می بینی خوبه .

با همان آرامش مصنوعی قبل می پرسد:

-شمال خوش گذشت؟ تونستی بفهمی انوش چی کارا می کنه و واسه چه کاری

این همه راه رفت؟ مورد مشکوکی به نظرت نیومد؟

در اتاق را می بندم تا صدایم خارج نشود و آرامتر از قبل می گویم:

-والا همه زندگی من مورد مشکوکه بهراد جان. دایی امو تو زندان تهدید

کردن، پلیس محافظ اتاق افرارو برداشته و تو همین اوضاع یکی می خواسته

وارد اتاقش بشه و معلوم نیست بعدش چی در انتظارمون بوده، یاشار کمالی رو

هم که سعادت داشتم از نزدیک ببینم. به نظرت کدومش مشکوک تره تا به اون

بپردازم؟

دم عمیقی می گیرد:

-تو هنوز هم مطمئنی که دایی ات هیچ کاری با افرانداشته؟

ناباور به اطرافم خیره می شوم. انگار منتظرم دایی فرهاد از پشت یکی از

دیوارهای اتاق بیرون پرد و برای رهایی خودش فریاد بزند:
-سرت به جایی نخورده؟ چی داری میگی؟ تازه برگشتیم سر خط اول؟ من چند
هزار بار باید برای شماها توضیح بدم که دایی من تو این ماجرا بی تقصیره؟
سعی می کند با آرامش صدایش از تشویش من کم کند:
-نه نیلگون! منظورم اینه که شاید یه درگیری هرچند کوچیکی تو کارخونه
بینشون پیش اومده. نه که لزوما دایی ات افرارو به اون روز انداخته باشه...به
هر حال موضوع برای پلیس حل شده است که کار کار فرهاد، وگرنه
محافظشونو که از جلوی اتاق افرار بر نمی داشتن. یعنی یه جورایی مطمئن
شدن که ضاربو گیر انداختن دیگه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدودوازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:42:21

به نام نامی یزدان

یکبار آن اوایل که پدرت گذاشته بود تا به حساب خودش جوانی کنیم و
بالاخره عشق از سرمان پرد، برادرت به ایران آمد. برای تعطیلات زمستانی
اش آمده بود و اصرار داشت تا همان یک هفته را تماما کنار شما بگذراند. بماند

که علاوه بر پدرت که حضور مرا همیشه به هیچ می شمرد آن بار تو هم نخواستی تا من این برادر تازه از راه رسیده ات را ببینم و گفته بودی همین که خودت تحملش می کنی کافی است. گفته بودی او هم مثل تو آدم بدبختی است که برای اثبات شایستگی اش به انتخاب پدرت تن داده وگرنه هیچ وقت مهاجرت انتخاب خودش نبوده است.

سفر یک هفته ایتان افتاد در بازه ی امتحانات دانشگاه من و توانستی بالاجبار با تصمیم پدر و برادرت کنار بیایی و بروی. رفته بودید به یکی از روستاهای آبا اجدادیتان و خوب یادم هست که وقت رفتن چقدر بی حوصله بودی. گفتی برادرت همیشه بدترین و مسخره ترین راه ها را برای جمع هایتان انتخاب می کند. راستی که چقدر بی انصاف بودی. رفتی سفر و وقتی برگشتی گفتی که حالا برادرت خیلی هم بدبخت نیست. چون این بار که آمد به جای تلاش همیشگی اش برای پذیرفته شدن، با بی تفاوتی اش نسبت به توقعات پدر سخت گیرت، توانسته بدجوری نظر او را جلب کند.

خوب یادم هست که شعله ی حسادت را آن روز به وضوح در چشمانت دیدم وقتی می گفتی کاش به جای او، تو رفته بودی. حالا که بیشتر فکر می کنم می فهمم که پدرتان برای سلطه ی کاملش بر شما خواسته یا نا خواسته تفرقه ای میانتان انداخت که آتشش بیش از همه دامن گیر خودش شد. در جواب دلخوری عمیق و اینکه چرا من را به عنوان فرد جدیدی در زندگی ات به برادرت نشان ندادی گفته بودی او نقش مهمی در زندگی ات ندارد! چطور آن وقتها فقط دنبال نقش خودم در چشمانت می گشتم؟ چطور این همه کینه و حسادت را جدی نگرفتم تا بفهمم ریشه اش از کجا آب می خورد؟

نوشته ام را با عکسی از یک جاده ی خاکی بی انتها پست می کنم. جاده ای بی انتها که قرار است به آن روستا و تمام ناشناخته هایش برسد. راهی که امید داشتم انتهایش سرسبزی باشد و آبادانی. چقدر دوست داشتم که آن جمع شدن خانوادگی بعد از سالها بتواند سبزینگی را به رگ روابط سردشان تزریق کند. به محض پست کردن عکس از فضای اینستاگرام خارج می شوم. برای بار هزارم آهنگی را که دیشب انوش بی هیچ پس و پیشی برایم فرستاده پخش می کنم. نبودن مامان مهین اجازه می دهد که بدون هدست و با صدای بلند تری اینبار درکش کنم:

-سرنوشت را باید از سر نوشت
شاید این بار کمی بهتر نوشت

عاشقی را غرق در باور نوشت
عُصه ها را قصه ای دیگر نوشت

از کجا این باور آمد که گفت
گر رُود سر برنگردد سرنوشت

برایش تایپ می کنم:

-طول می کشه تا من یاد بگیرم تا آدمهارو با انتخاب هاشون آزاد بذارم ولی یه چیزی رو خوب ازت یاد گرفتم...

گوشی را از خودم دور می کنم تا به خیال خوشم با این فاصله خیلی منتظر جواب نمانم. مقابل آینه ی بزرگ اتاق غریبه می ایستم و همانطور که به صورتم

زل زده ام و به ظاهر در حال شانه زدن موهایم هستم، گوش به زنگم تا جوابش بیاید .

گل بکاریم از دل گل گل براریم
در زمستان در بهاران زیر باران
گل بکاریم گر بخواهیم گر نخواهیم
باغبان روزگاریم

خیلی منتظرم نمی گذارد و به محض شنیدن صدای پیام می پرم سمت گوشی.
برایم نوشته:

-صبح توام بخیر خانم خانما! فقط یه چیزو خوب یاد گرفتی از من؟
لبخند مثل همیشه با کلماتش روی صورتش راه باز می کند:
-آدمی که بدون هیچ حال و احوالی فقط یه آهنگ می فرسته و تمام، نباید
منتظر سلام علیک باشه .

بلافاصله تیک های آبی مطمئنم می کنند از خواننده شدن پیامم و جواب می
دهد:

-نه مثل اینه نون و نمک دکتر خوب بهت ساخته، زبونت هم که دراز شده!
به علامت خنده ای که آخر نوشته اش گذاشته زل می زنم و صورت خندانش را
تجسم می کنم:

-به نون و نمک خونه ی دکتر ربطی نداره، منتظر بودم حداقل یه خبر از خودت
بدی. نگفتی کجا رفتی؟ کی برمی گردی؟ اصلا بر می گردی؟

چند ثانیه طول می کشد و در کمال تعجب تماس تصویری اش روی صفحه
بیش از همه هولم می کند. بلند می شوم و نگاهی به خودم می کنم انگار نه
انگار که در چه حالات خنده داری مرا دیده. بالاخره آیکون تماس تصویری را

بالا می کشم و اولین چیزی که می بینم درختان در هم تنیده ایست که انوار خورشید را با مهربانی میان شاخ و برگ هایشان راه داده اند. پیداست روی بلندی ای نشسته که به درختان اشراف دارد. پیش از اینکه چیزی بگویم صدایش می آید:

-اومدم سراغ ریشه هام.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و سیزدم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:42:22

به سرعت صورتش قاب تصویر را پر می کند و چشمانش شفاف تر از همیشه میان تصویر می درخشد. از آن لبخند های پر انرژی تحویل می دهد:
-ولی شاخه هارو که فراموش نمی کنم...قربون صورت نشسته ات، تو که هنوز خوابی.

دستی به موهایم می کشم:

-تو از کجا فهمیدی صورتمو هنوز نشسته ام؟

می خندد و بعد از چند ثانیه مکث میگوید:

-من از راه دور هم می خونمت بچه!

لبخند می زنم و موهایم را جمع می کنم تا مرتب تر به نظر برسم:

-حالا ریشه هات به کدوم یکی از اون درختا می رسن که رفتی سراغشون؟
لب هایش را بر هم فشار می دهد:
-همه اشون. اینجا خاکش دامن گیره، به هر نقطه اش که نگاه می کنم یه
خاطره هست که منو ساعتها درگیر خودش کنه. اومدم از این بالا دارم با وجب
به وجبش حرف می زنم.
-اونجا هم دست از مدیریت بر نداشتی؟
می خندد و آرام که می شود نگاه از من می گیرد و به مقابله خیره می شود:
باید میومدم کار یه سری از املاکو سر و سامون بدم. قبل از اینکه افرا بیاد
سهمشو مشخص کرده بودم، منتظرم سر حال بشه و بیارمش اینجا کاراشو با
هم بکنیم.
متعجب می پرسم:
-رفتنی اون روستای اجدادیتون؟
با تعجب می پرسد:
-مگه اینجا اومدی؟
-نه...هیچ وقت ندیدمش ولی می دونم که یه روستا دارین که تو خیلی دوشش
داری.
نگاه عمیقی به تصویر می اندازد و می پرسد:
-خوبه که می دونی. فقط منتظرم بگی از بین اون همه درسی که بهت دادمو تو
این راه موهای سرمو سفید کردی، کدومش اینقدر به من وفادار بوده که سر
صبحی باعث خیر شده یه یادی از من بکنی.
موسیقی به همان جایی می رسد که دوست دارم:
بر فراز قله یِ باور سفر کن

بالِ خود را باز تر کن

همچو حافظ پای کوبان و غزل خوان

لشگرِ غم را بسوزان

در فلک سقفی نمانده این زمانه

پر بزن تا بی کرانه

لبخندی به تصویرش می زنم:

-خیلی چیزا هست، اما مهم ترینش درک واقعی خودمه. تو باعث شدی برای

اولین بار بعد از سالها با خودم آشتی کنم. تو باعث شدی خودمو با همه ی

ایرادام بپذیرم و کمتر خودمو سرزنش کنم. تو منو یاد خودم انداختی انوش.

چیزی که داشت فراموشم می شد. من امروز می دونم که باید خودمو به خاطر

هر انتخابی که در گذشته داشتم دوست داشته باشم.

لبخند نرمی تا چشمانش پیش می رود:

-خودتو که ببخشی راحت تر با بقیه هم کنار میای. می دونم که دلت می

خواست به خاطر گذشتی که سالها پیش به خاطر خانواده ات کردی حالا و تو

موقعیت برابر، مادرت هم همون انتخابو بکنه؛ بین احساسش و شما، شمارو

انتخاب کنه. ولی مادرت بر خلاف تو علاوه بر شما، خودش هم دوست داره. که

این اصلا به معنی دوست نداشتن شما نیست.

آرام سری تکان می دهم:

-خوشحالم که انتخاب خوبی کرده. هرچند که برای من زندگی تو خونه ی دکتر

هنوز هم سخته. هنوز هم احساس غریبگی می کنم با در و دیوار اینجا، جلوی

دکتر معذبم و هنوز اونو به عنوان عضوی از خانواده ام نپذیرفتم ولی دارم تلاش می کنم رفتار معقولی داشته باشم. دارم تلاش می کنم به فروغ و انتخابش احترام بذارم، همون طور که به نیلگون هفده ساله احترام می دارم، همونطور که به نیلگون بیست ساله احترام می دارم...و به کسی که الان هستم. کسی که به کمک تو شدم.

دست آزادش را روی قلبش می گذارد و می پرسد:

-حالا این نیلگون جدید و به مراتب جذاب تر افتخار همراهی با من رو برای مهمونی آخر هفته میدی یا نه؟

از حالت حرف زدنش خنده ام می گیرد:

-اگر تو بخوای چرا که نه؟ فقط نمی دونم چی باید بپوشم؟ هیچ ایده ای ندارم که تو اینجور مهمونیا چطوری باید دیده بشم.

-خودت بودن بهترین انتخابه. ولی اگر خریدی داری ناصری رو می فرستم بیاد دنبالت ببردت خرید. من تا پنج شنبه صبح درگیرم، سعی می کنم کارام رو زود تموم کنم که به موقع برسیم.

سری تکان می دهم:

-میرم خونه، منتظرت می مونم تا بیای.

به او نمی گویم که حالا علاوه بر خودم، خانه هم مفهوم متفاوت تری برایم پیدا کرده است. مفهومی آنقدر عمیق که تنها منحصر به یک چهار دیواری نمی شود. که خانه هم وابسته به آدمهایی است که به فضا روح می دهند. جایی که هر چقدر هم که از آن دور باشی باز هم دلت پر بکشد برای دیوارهایش، خاطراتش، روزها و شب هایش...
و صدای پر اعجازی که می خواند:

قصه ای از سر نوشت...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و چهاردهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:42:22

به نام نامی یزدان

بالاخره به کمک فروغ که همیشه سلیقه اش عالی است، پیراهنی که درخور مهمانی مجلل یاشار باشد را پیدا کردیم. فروغ بیش از همیشه و تا جایی که در خاطرمان مانده تلاش کرد تا بهترین چیزی که نیاز بود خریداری شود و به شدت اصرار کرد که لباس را به عنوان هدیه ای از طرف دکتر بپذیرم. هر چه توضیح دادم دلیلی برای هدیه گرفتن من با این سن و سال وجود ندارد ولی اصرار هایش بالاخره زبانه را کوتاه کرد و همه چیز طبق خواسته ی او پیش رفت بعلاوه ی شام دو نفره ای که سالها بود سراغش هم نرفته بودیم. شب بی نظیری بود. انگار رفتار آدم های دیگر هم مهربان تر شده بود. از فروشنده گرفته تا گارسونی که غذا را برایمان سرو می کرد و نگهبانی که ماشین را برایمان پارک کرد و در آخر آورد. همه چیز شکل دیگری پیدا کرده بود. شاید پول توانسته بود چهره ی جدید تری از ما بسازد تا احترام دیگران را

بخریم! ثروتی که به فروغ اعتماد به نفس بیشتری در خرید ها و رفتار هایش می داد. شاید هم نتیجه ی تلاش های من برای کنار آمدن با اتفاقاتی که به سرعت می آمدند و امان فکر کردن نمی دادند موجب شد تا زندگی روی نرم و خوشتری از خود نشانم بدهد.

بعد از آن شام دو نفره که مطمئنم راننده ی انوش به همراه مرد ناشناس دیگری تا دم در خانه همراهی ام کردند، برگشتیم تا یک شب دیگر را هم کنارشان باشیم. مامان مهین و نیا از دیدن پیراهن جدیدم استقبال کردند و باز هم دست آخر تمام حال خوش آن چند ساعت را، اشک های مامان مهین به خاطر نبودن فرهاد شست و برد. با این حال همین که این روزها خانه ی دکتر مامن امنی برای فروغ و نیا شده تا حدی خیالم راحت است. شاید لفظا نه اما با اعمالم تلاش کردم به نوعی بابت این روزها از دکتر تشکر کنم.

شب را با فکر و خیال به صبح رساندم و به پیام های جدید بهراد کوچکترین توجهی نشان ندادم. حتما حرف محرمانه ای داشت که تلاش می کرد تا هر طور شده با او تماس بگیرم و ماموریت جدیدش را کلامی بشنوم تا رد و اثری از خودش به جا نگذاشته باشد.

بعد از مکالمه ی دیروزم با انوش و ناتوانی ام در قانع کردنش برای رفتن به خریدی بدون حضور ناصری که مکالمه مان را بیشتر به مشاجره تبدیل کرد، دیگر خبری از او ندارم. همین نگرانم می کند؛ اینکه او بیش از اینکه حواسش به خودش و آدمهای عجیب اطرافش باشد، نگران من است. میز صبحانه را می چینم و بعد از بازی با لقمه های کوچک و چای آماده می شوم تا با ناصری به خانه بروم. مامان مهین و فروغ اصرار دارند تا بمانم و انوش همانجا به دنبالم بیاید ولی به خاطر دلخوری دیروز و دلتنگی ام برای آن خانه ی سفید می گویم

که ترجیحم به آماده شدن در آنجاست چون بیشتر وسایلم در خانه ی انوش است. دیگر اشاره ای نمی کنم که چقدر دوست دارم انوش پیراهنم را اول از همه در همان خانه ببیند و نظرش را بگوید؛ در مورد رنگ سبز و اینکه هنوز هم مطمئن است که سبز بهترین رنگ برای من است؟

ناصری طبق معمول به موقع می رسد و مرا می رساند. از اینکه بار قبل و سر خرید وسایل نقاشی او را دست به سر کردم عذر خواهی می کنم. حتی خجالت می کشم تا درست و حسابی نگاهش کنم. می خندد و می گوید از همان اول هم قابل حدس بوده که چه نقشه ای در سرم داشته ام.

با وجودی که دل کندن از خانواده سخت است، با وجودی که نمی دانم چند روز و شب دیگر باید از پی هم بیایند و بروند تا باز هم کنارشان باشم، با تمام غصه ای که بعد از خداحافظی با سه نفرشان در دلم تلبار شده، در ورودی خانه ی سفید را که باز می کنم و روشنی خانه و سرسبزی حیاط خودی نشان می دهند، هر چه حس بد و تنهایی است پر می کشد و می رود. دلم برای عطر خوش یاس ها که بدو ورود دلبری می کنند عجیب تنگ بود.

تا خانه و رسیدن به اتاقم پرواز می کنم. پیراهن جدیدم را اول از همه آویزان می کنم تا به وقتش بپوشم و بعد از تعویض لباس هایم به سراغ آشپزخانه می روم. همه چیز به همان حالی که رهایش کردم در جایش باقی است. خانه تمیز تر از همیشه به چشم می رسد .

با آلبالو های تازه ای که فروغ دم آمدن به زور به دستم داد اولین و بهترین انتخاب ناهار می شود آلبالو پلو که باب میل انوش هم هست. طبق دستور العملی که به تازگی ریز به ریزش را زری جون برایم نوشته تلاش می کنم غذایی به سبک و سیاق او بشود. دلم عجیب برای خاله تنگ شده است. برای

رک بودن و حرف های بانمکش. با همراهش تماس می گیرم و خیلی زود جوابم را می دهد:

-نیلگون جانم، چقدر دل به دل راه داره خاله.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدوپانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:42:22

یکبار دیگر خاله را آرام زیر لب تکرار می کنم. کلمه ی غریبه آشنایی است که تکرارش قلبم را گرم می کند. او بی توجه به مکث من ادامه می دهد:

-بهرام خان بالاخره دست از کتابخونه اشون کشیدن، داریم میریم لواسون به یاد ایام قدیم با هم کباب بخوریم. می خوامی دنبال تو هم بیایم؟

به این همه سرزندگی اش لبخند می زنم و صدای مردانه ای از پشت خط اصرار می کند که حتما و بی تعارف به دنبالم بیایند. مخالفت می کنم و می گویم

حتما سلام مرا به بهرام خان برساند و هر وقت دوست داشتند پیش ما بیایند.

تازه حس می کنم احساسم به این خانه و زندگی جدید به مرحله ای رسیده که کسی را از طرف خودم به این چهاردیواری دعوت کنم. این حس مالکیتی که

نرم نرمک در دلم راه باز کرده هم شیرین است و هم دلهره آور.

از زری جون بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی می کنم و زیر غذا را کم می

کنم. انوش که نباشد خیلی خیلی میلی به خوردن غذای محبوبش ندارم. سراغ آتلیه می روم و سه پایه را درست جایی که در خیالم این روزها تصورش کرده بودم می گذارم؛ مرکز اتاق و رو به حیاط. خوشحالم از اینکه پرده های کرکره ای به راحتی بالا می روند و نور را با دست و دلبازی تقدیم اتاق می کنند. طرح اولیه را روی بوم می کشم و به سراغ پیشبند مخصوص نقاشی ام می روم. از شادی و ذوقی که بابت کشیدن تصویر دریا دارم انگشتانم مور مور می شوند. طیف آبی ها را می سازم و از ترکیب رنگ ها با هم غرق دنیای رنگی نقاشی می شوم. نمی فهمم چند ساعت می گذرد که صدای قار و قور شکمم مجابم می کند تا بروم و چیزی بخورم. سرم را با خوردن غذا و ادامه ی نقاشی محبوبم گرم می کنم تا ساعت ها ی کند بگذرند.

نزدیک عصر با انوش تماس می گیرم. برخلاف بار قبل زود جوابم را می دهد:

-صدای شمارو از کجا می شنوم نیلگون خانم؟

می خندم:

-صدای من رو از برج عاج می شنوید قربان. چرا برای ناهار منور نکردین اینجارو؟

-هم خیلی کار داشتم هم اینکه فکر نمی کردم از صبح بری خونه. بعدم فکر نکنم با این چند روزی که خونه مامانت بهت ساخته، ناهاری هم در کار بوده باشه.

به او نمی گویم که چقدر دلم برای خانه تنگ بوده است. فقط با بدجنسی و به سبک خودش پاسخ می دهم:

-اتفاقا ما از اون خانواده هاش نیستیم که بریم خونه ی مامانمون پشتمون باد بخوره. یک آلبالو پلوی حرفه ای داشتیم که احتمالا باهاش انگشتاتم می

خوردی. ولی نیومدی و...

از سکوتش پیداست که چقدر منتظر است تا باقی جمله ی ترسناکم را بشنود:

-خب؟ رسید به کی؟

از ته دل می خندم:

-به هیچ کس. تو قابلمه منتظره تا بیای و دخلشو بیاری.

او هم می خندد و با خیال راحت تری می گوید:

-من که می دونم همه ی اینا پوششه واسه اینکه خیره سری دیروزت از یادم

بره. واقعا یه لباس خریدن ارزششو داشت؟

جوری سر تکان می دهم که انگار او هم از پشت تلفن می بیند:

-آره، اون شام دونفره ای که با فروغ خوردم و صلحی که بعد از مدتها بینمون

به وجود اومد به همه چی می ارزید، حتی اگر یکی میومد و چاقو می داشت

بیخ گلوم.

صدایش جدی می شود:

-دیگه این حرفو نزن. باید بیشتر از اینا مراقب خودت باشی.

-تو هم که کم نیاوردی، مامورت تا آخرین لحظات در صحنه حضور داشت.

توجهی به حرفم نمی کند و بحث را عوض می کند:

-من تا یک ساعت دیگه می رسم. وقت نمی کنم پیام تو، حاضر باش که رسیدم

معطل نشیم...در ضمن آلبالو پلومم بذار یه جای نرم و گرم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوشانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:42:22

نا امید از اینکه نمی آید تا پیش از مهمانی نظرش را در مورد لباس جدیدم بدهد خداحافظی می کنم و می روم تا آماده بشوم. پیراهن را با ظرافتی که درخور جنس پارچه ی نرمش هست به تن می کشم. به قول مامان مهین پارچه لباس روی تنم می رقصد. موهایم را با همان گیره ای که فروغ داده جمع می کنم و آرایش صورتم را درست زمانی تمام می کنم که انوش بالاخره پیام میدهد تا یک دقیقه دیگر می رسد. کیف مهمانی را بر می دارم و کفش های پاشنه بلندم را می پوشم.

پیش از خروج دزدگیر خانه را فعال می کنم و دم در که می رسم ماشین انوش هم به داخل بن بست می پیچد. مانتوی بلند و کفش پاشنه بلند، راه رفتنم را سخت کرده است. با چند دقیقه تاخیر سوار ماشین می شوم و عطر خوش ادکلنش بینی ام را نوازش می کند. در را می بندم و به چشمان منتظرش خیره می شوم:

-چه حاضر و آماده ای. انگار نه انگار که از سفر برگشتی.

نگاهم روی کراوات نوک مدادی و کت و شلوار خوش دوخت طوسی اش می چرخد. دستش را به سمت چراغ داخل ماشین می برد و روشنش می کند:

-خانم مثل اینکه شما واقعا از برج عاج تشریف آوردین.

از مدل نگاهش و لبخندی که کنج لبش خانه کرده خجالت می کشم. چشم غره

ای نثار بدجنسی اش می کنم:
-بدجنس نشو دیگه. راه بیفت.
متوجه خجالتی می شود و با بدجنسی ادامه می دهد:
-مگه من دیگه می تونم راه بیفتم؟ اصلا یادم رفته این ماشین چطوری کار می کرد.
خنده ی از ته دلی می کنم:
-آره جون خودت. کم هم دختر خوشگل دیدی آخه!
نگاهش آرام و مهربان می شود و آن یک ذره بدجنسی هم از خیلی زود عمق
نگاهش را ترک می کند:
-میان آفتاب های همیشه زیبایی تو لنگری است*
حالت نگاهش سر به زیرم می کند. با چند ثانیه تاخیر راه می افتد و سینه ای
صاف می کند:
-خب. امروز و برج عاج، بدون حضور فرمانده چطور بود؟
بی فوت وقت می گویم:
-بی نظیر!
می خندد:
-ای بی معرفت. پس خونه بدون من بی نظیره؟
برای اولین بار سراغ ضبط ماشینش می روم:
-از این نظر که من بالاخره طلسمو شکستم نقاشی رو شروع کردم...تونستم
تو سکوت خونه اونقدر بکشم و رنگ بذارم که سیر بشم. البته که فعلا حق
نداری ببینیش.
سری تکان می دهد:

-تلاشمو می کنم ولی قول نمیدم.

اولین آهنگی که پلی می کنم یک موسیقی کلاسیک است که به نظر می رسد با پیانو اجرا شده باشد. کمی که گوش می دهیم و اعجاز صداها جادویمان می کند می گویم:

-می دونی اگر از من بپرسن عجیب ترین چیزی که در مورد تو هست که یه روزی کشفش کنم از تعجب شاخ درمیارم چیه، من چی میگم؟
کمی فکر می کند:

-خیلی چیزا هست که شاید با فهمیدنش شاخ دربیاری. تو کدومو میگی؟
مشکوک نگاهش می کنم:

-منو نترسون.

از آن خنده های جذابی که صدای بمش را بلند تر می کند سر می دهد:
-بگو ببینم چیه؟

-اینکه بفهمم بین این همه سلکشن آهنگای کلاسیک و موسیقی های یک دنیا، تو یه پاپ شیش هشتم قری داری که اتفاقا قدیمی هم هست.
مصمم سری تکان می دهد و لب هایش را بر هم فشار می دهد:
-خوبه! پس سرو بگیر بیرون که قراره شاخات در بیاد.

لیست آهنگ هایش را بالا و پایین می کند و بالاخره از موسیقی آرام و کلاسیک پرت می شویم به موسیقی شادی که شنیدنش آن هم داخل ماشین انوش غیر قابل باور است:

--آهای دختر چوپون، آهای دختر چوپون دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون...

از شدت ناباوری چند بار پلک می زنم. خنده دار تر از همه این است که خیلی

حرفه ای با آهنگ هم می خواند:

-همه عالمو من گشتمو دیدم تا به دشت و دیار تو رسیدم
زیر چارقد گلدار روی موهات منم به عشق آخرم رسیدم

آنقدر با آهنگ می خوانیم و می خندیم که استرسم بابت رویارویی با کاووس،
ساسان پور ولی و یاشار کمرنگ می شود. بالاخره سربالایی نفسگیر خیابانی را
طی می کنیم و به کوچه ی پهنی می رسیم که مقابل درهای آهنی و بسیار بلند
بالایش انوش سه بوق پیاپی می زند تا درها باز می شوند. از دیدن شکوه خانه
و چیدمان میزهای بزرگی که از این فاصله هم قابل رویتند جا می خورم:
-چقدر بزرگه!

خنده ی نرمی می کند:

-حالا تازه دستت اومد اون برج عاج ما فقط یه آلونک سفیده.
او می خندد ولی من با استرسی که از همین بدو ورود به جانم افتاده:
-کاش میشد برگردیم به همون آلونک.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدو-هفدهم](#)

[#پرنثابت](#)

*احمد شاملو

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:44:09

به نام نامی یزدان

هر پله ای که بالاتر می رویم مرا از کوه اعتماد به نفسی که تا دقایقی پیش برای خودم ساخته بودم، پایین تر پرت می کند. حس می کنم که نگاه همه روی من و تفاوت هایم با خودشان تاب می خورد. آنقدر به جلوی پایم خیره شده ام تا مبادا با افتادنم ماجرا را خنده دار تر بکنم که حضور انوش را بالکل از یاد برده ام، اما او حواسش به همه چیز هست و پیش از اینکه به ورودی و مردان سیاه پوشی که دور هم جمع شده و منتظر رسیدن ما هستند برسیم از پشت بازویم را آرام می گیرد و کنار گوشم زمزمه می کند:

-حالت خوبه؟

نمی دانم چطور نگاهش می کنم که ابروهایش بالا می پرد. به سبک خودش آرام نجوا می کنم:

-حس می کنم وسط این جمع شلوغ یه وصله ی ناجورم. حس می گه خیلی دارم به چشم میام.

یک پله پایین تر از من ایستاده و هنوز قامت بلندش طوری است که برای نگاه کردنش باز هم باید سرم را بلند کنم. آرام دستم را نوازش می کند:

-معلومه که خیلی به چشم میای. ولی نه به خاطر اینکه ایرادی داری...قبل از اینکه بیایم بهت چی گفتم؟ خودت بودن بهترین انتخابه. قرار نیست چون شبیه اینا نیستی خودتو ببازی.

جای بدی ایستاده ایم و همین توقفمان روی پله ها ورودی نگاه خیلی ها را به

سمتمان کشانده است. دستش را می گیرم و فشار می دهم تا زودتر بالا برویم و از زیر ذره بین بودن نجات پیدا کنیم.

همراهم می آید و حلقه ی جمعی که دور هم ایستاده اند با نزدیک شدنمان می شکند. از بینشان کاووس محتشم را به خوبی تشخیص می دهم. هرچند برای تشخیص او خیلی هم نیازی به فشار وارد کردن به حافظه ی تصویری ام نبود. همین حالت ریاستش او را از باقی افراد متمایز می کند. مثل باقی دوستانش کت و شلوار خوش دوختی پوشیده و صورتش از شادی برق می زند. به سمتمان می آید و حین نزدیک شدن دکمه ی کتش را می بندد:

-به به بین آفتاب از کدوم طرف در اومده که انوشیروان خان فخار افتخار دادن.

نزدیکمان می آید و با انوش دست می دهند و شانه هایشان را به هم نزدیک می کنند. انوش پیش از اینکه حرف دیگری بشود با هدایت دستش مرا جلو تر می کشاند. نمی دانم اسم کاووس محتشم مرا ترسانده یا ظاهر محکمش. اما هرچه که هست اصلا از حضورم در این مهمانی راضی نیستم.

-خانم نیلگون جان، کاووس از دوستان قدیم و عزیز من.

همین؟ کاووس از دوستان قدیم و عزیز؟ مردی که با این نگاه نافذ روی حرکات من خیره شده فقط با همین دو صفت شناسانده می شود؟

مرد لبخندی می زند و بعد از نگاه های دقیق، خوش آمدی می گوید:

-خیلی خوش اومدین. مشتاق دیدارتون بودم...بفرمایید داخل راهنمایی می کنن برای تعویض لباس .

و بعد رو به انوش ادامه می دهد:

-مهمونی اون کرگدنه، معلوم نیست خودش باز کجا غیبش زده.

حالت انوش کاملا تغییر کرده است. لبخند نیم بندی به مرد تحویل می دهد:
-بود و نبودش خیلی توفیری نداره. دایی ات کی میاد؟
کاووس آستین دست چپش را بالا می زند و نگاهی به ساعتش می اندازد:
-تا نیم ساعت دیگه باید برسه. به خاطر گل روی جنابعالی امشب کشوندمش
اینجا، وگرنه چهارساعت نیست که رسیده ایران.
باز نگاه انوش بدجنس می شود:
-مطمئنی به خاطر گل روی منه؟
کاووس بلندتر می خندد و به من اشاره می کند:
-حیف که خانمت تازه از راه رسیده است، خیلی با ادبیات ما آشنا
نیست...بفرمایید داخل.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدووهجدهم](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:44:10

به باقی مرد ها هم با سر سلامی می کنم و بی توجه به زن خوش اندامی که با
لیوانی در دست به کاووس نزدیک می شود به سمت در اصلی می روم تا زودتر
از جمعشان دور بشوم. انوش همراهم حرکت می کند و به پیش خدمتی که به
سمت من می آید اشاره می کند تا مرا به سمت اتاق مربوطه راهنمایی کند.

عمارتی به این بزرگی واقعا نیاز به راهنما دارد!

از مرد تشکر می کنم و وارد اتاق دایره ای که می شوم نفسم تازه بر می گردد.

باز هم لعنتی به بهراد و افرا و ارس می فرستم که پای مرا به این بازی باز کردند و به سمت کمدی می روم تا مانتو و شالم را آویزان کنم. نگاهی به خودم داخل آینه می اندازم و کمی از اعتماد بنفس از دست رفته ام باز می گردد. مقابل آینه به خودم یادآوری می کنم که با وجود انوش هیچ ترسی معنی ندارد. نمی دانم چرا دلم شور می زند. دم عمیقی حالم را بهتر می کند و با لبخندی که در آینه به چهره ی رنگ پریده ام می زنم عزم رفتن می کنم. انوش به همراه مرد جوانی همان نقطه ای ایستاده که ترکش کردم. وسط صحبتش با مرد نگاهش به سمتم بر می گردد و چد ثانیه خیره و با لبخند مهربانی که مخصوص خلوتش است نگاهم می کند. لبخندش حالم را بهتر می کند و به سمتش می روم. مرد جوان که متوجه بی توجهی انوش می شود با کمی تعلل از مصاحبت با او دل می کند و به سمت دیگری که فراخوانده شده می رود. نگاه انوش راهنمای خوبی می شود تا بی توجه به آدم های دیگر راه مستقیم را به سمتش طی کنم و به محض رسیدن دستم را به دست می گیرد:

-شما از بهشت تشریف آوردین؟

می خندم:

-امیدوارم آخر و عاقبت این مهمونی راهی بهشتم نکنه!

کسی انوش را به نام می خواند و بالاخره یاشار نزدیکمان می شود و بعد از دستورات پشت سر هم به چند پیش خدمت، رو به انوش می گوید:

-خوب خودتو رسوندی.

و نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

-خیلی خوش اومدین بانو.

بابت دعوتش تشکر می کنم. زبانی که حین صحبت با کاووس محتشم کوتاه شده بود حالا حسابی دراز شده است. انوش دستی روی شانه ی یاشار می گذارد و در جوابش می گوید:

-دیگه تمام تلاشتو کردی که من حتما باشم، نمیشد نیام!

یاشار پوزخندی می زند و رو به من می گوید:

-تحملش تو خونه خیلی سخته نه؟

انوش می خندد ولی از نظر من حرفش هیچ طنزی برای خندیدن ندارد. با همان جدیت قبل می گویم:

-نه اتفاقا، زندگی با انوشیروان خیلی شیرینه. هر روزش یه درسه.

به وضوح جا می خورد. حس می کنم با جوابم حتی انوشیروان هم برای ثانیه ای کوتاه تعجب می کند. یاشار پوزخند پررنگ تری تحویل می دهد و همچنان که نگاهش روی من است به انوش می گوید:

-دختر مردمو جادو کردی دیگه؟ چی میریزی تو غذاش؟ به مام یاد بده.

منتظر نمی ماند تا انوش جوابش را بدهد چون از سمتی دیگر فراخوانده می شود و با عذرخواهی کوتاهی ترکمان می کند. انوش بازویش را در اختیارم می گذارد تا همراهش به سمتی که احتمالا اصل و اساس مهمانی است پیش برویم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدونوزدهم](#)

ه

04:39

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:44:10

حین عبور از بین مهمان ها چندین بار پیش می آید که با سر ادای احترامی بکند. مشخصا خیلی ها او را می شناسند و برایش احترام قائلند. مرد میانسالی که یکباری در شرکت دیده بودم با دیدن انوش نزدیکمان می شود و از او حال جهانگیر خان را می پرسد. بابت کسالت برادرش ابراز تاسف می کند و بعد از کمی صحبت از ما دور می شود. با وجود احترامی که انوش حین معرفی من به آدم های جدید می گذارد آن ها هم مجبور می شوند که پیش از اینکه سر صحبت را با او باز کنند برای دقایقی جویای حالم بشوند. این حس تازه ایست که در مهمانی با این عظمت برای اولین بار به من دست می دهد. از دیدن این همه گل و خوردنی و نوشیدنی و بریز بیاش در عجبم. بالاخره به فضای نسبتا بیضوی شکلی می رسیم که میز های دواری چند جای آن دیده می شود. میز هایی که با گلدان های گل متعدد پر است و از هر نوع خوردنی ای به وفور دیده می شود. در انتهای سالن و نزدیک به دیواره ی شیشه ای بالکن، پیانو رویال بزرگ و مشکی جا خوش کرده است. نگاه من روی فضا می چرخد و نگاه انوش بیشتر از همیشه روی من است تا مطمئن شوم حواسش به من هست.

-این میزان از اشرافیت نظرتو جلب کرده؟

نگاهم به سمت بالکن و زنان و مردانی کشیده می شود که با صدای بلند می خندند. حس می کنم این آدم ها از دنیای اصلی که بیرون از این قصر جریان دارد به شدت دورند:

-اشرافیت نیست که منو دل زده می کنه، بیشتر غیر واقعی بودن این آدما نظرمو جلب کرده. حس می کنم اینا هیچی از مشکلات جامعه نمی دونن. حتی اگر بدونن هم براشون خیلی اهمیتی نداره. یه گسل بزرگ افتاده بین آدما که یه سری این ور خطن یه سری اونور، یه سری هم افتادن وسط این شکافو دارن له میشن.

سری تکان می دهد و سرش را نزدیک می کند:

-اونی که داره میاد سمتمون رو حتما می شناسی. اسمش زیادی سر زبوناست. معروفه به مبلغ ساده زیستی. اما می بینی که این تبلیغات فقط برای بستن دهن مردم، چیزی نیست که خودشون بهش عمل کنن.

با دیدن مرد یاد برخی مصاحبه ها و سخنرانی هایش می افتم. به محض رسیدن عرض ادبی می کند و یک راست می رود سراغ اصل مطلب و سوال های کاری. بحثشان بیش از حد اختصاصی می شود و خارج از حوصله ی من. اشاره ای به انوش می کنم تا بروم جایی و برگردم. وسط صحبتش سرش را کامل به سمتم می چرخاند:

-زود برگرد همینجا، باشه؟

از نگرانی چشمانش می توانم بفهمم که او هم تا حدی در این مهمانی با آدم های عجیب و غریبش احساس خطر می کند. از یکی از خانم های پیش خدمت سوال می کنم تا بتوانم به اولین سرویس بهداشتی موجود خودم را برسانم و با راهنمایی اش بالاخره راه را پیدا می کنم. دستی به سر و صورتم می کشم و برای درمان رنگ پریدگی ام تنها وسیله ی آرایشی ای که آورده ام به کمکم می آید و کمی گونه هایم را صورتی می کنم. بر می گردم تا باز هم کنار انوش بایستم که مقابل ورودی خانه شلوغ می شود. انگار فرد جدیدی آمده که برای

خیلی ها محبوب و آشناست. از دور می ایستم و همراه جمعیت به آمدنش خیره می شوم. چندین نفر اطرافش را پر کرده اند و مردی که از دور به نظر میانسال می آید، با موهای جوگندمی و ظاهری موقر قدم بر می دارد. چند دقیقه می گذرد تا بالاخره سر بلند کند و عجیب ترین صحنه ی زندگی ام نقش ببندد. مردی که میان مردان جوانتر می خندد، مردی که با مهربانی دست بر شانه ی کاووس محتشم می گذارد و دندان های یک دست سفید و لبخند بزرگش نگاه هر بیننده ای را مال خود می کند، کسی است که قهرمان نقش اول رویای سالهای کودکی و کابوس سالهای جوانی و نوجوانی ام بوده، او که با این متانت پیش می آید و ذهن تبادرم حرکت پاهایش را با شتابی چندین برابر به یادم می آورد، همانی است که فکر می کردم بعد از بستن آن در لعنتی برای همیشه رفته؛ پدرم!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیدو بیستم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:44:10

به نام نامی یزدان

جمعیت هر لحظه نزدیک تر می شوند و من مثل خوابزده ها ، گنگ و گیج فقط

به تصاویر خیره ام. پاهایم در اختیارم نیستند تا فرمان بگیرند و فرار کنند. تنها کار مفیدی که می توانم بکنم چرخیدن به سمت دیواری است که تابلوی بزرگی در قلبش و به زیبایی می درخشد. چرخش یکباره ام آنقدر بی معنی است که هرکس اگر کمی از ازدحام و هیجان آدم ها فاصله بگیرد متوجه می شود که رفتارم با اتفاقات پیرامونم همخوانی ندارد. به محض رو گرداندن از جمعیت حس پاهایم بر می گردد و با بیشترین توانی که از خودم سراغ دارم به سمت بالکنی می روم که میزهای بزرگی دور تا دورش را پوشانده اند. کنار یکی از میزها می ایستم و نفسی تازه می کنم. همه ی مفاهیم قدرتشان را از دست داده اند. فقط یاس، نا امنی و ترس وجودم را یکی پس از دیگری پر می کنند. هر چه فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم. یعنی انوش می دانسته که آن مرد زمانی پدرم بوده؟ یاشار کمالی با نقشه قبلی مرا دعوت کرده؟ کاووس، مردی که از نظر افرا یکی از کله گنده های این گروه است، هم از همان ابتدا مرا شناخته؟ هر چه فکر می کنم کمتر نتیجه می گیرم. تنم داغ است و چشمانم سیاهی می رود...

-اینجایی؟

حتی نمی دانم انوش کجای این ماجرا ایستاده است. دم عمیقی می گیرم و تلاش می کنم تا نگاهم آن نگاهی نباشد که دستم را پیش او رو کند. به کمتر از چند ثانیه فاصله ی باقی مانده بینمان را طی می کند و نزدیک که می رسد دستم را می گیرد:

-فکر کنم دایی کاووسو دیدی.

ذرات ریزی نرم نرم به هم می پیوندند تا بغض بزرگی را وسط گلویم بسازند:

-می دونستی که دایی کاووس کیه؟

سکوتش و آن نگاه نگرانی که بین دو چشمم رفت و آمد می کند دستش را رو می کند.

-می دونستی پدر منه؟ می دونستی و منو کشوندی اینجا! باورم نمیشه انوش...
اشک ها بی اجازه راه می افتند و او دستپاچه از حال خرابم دست می اندازد
دور شانه ام:

-اینطوری که فکر می کنی نیست. اون مردی که بیرون دیدی سالهاست از
ایران رفته. قبل از رفتنش هم اسمشو و هم شناسنامه اشو عوض کرد که
هویتش به نوعی تغییر کنه. باور کن من تا همین چند دقیقه پیش هم مطمئن
نبودم که پدرته. من دوبار بیشتر ندیدمش. هیچ وقت هم پیگیر هویتش نبودم.
به خاطر یه سری مسائل دنبالشو گرفتم و تازه فهمیدم این آدم کیه.
از زیر حریم گرم دست هایش شانه خالی می کنم:

-وقتی مطمئن شدی چرا به روت نیاوردی؟ فکر نکردی من چطوری باید باهاش
روبه رو بشم؟

صورتش را نزدیکم می آورد:

-بالاخره که چی نیلگون؟ اونی که از دیدن تو باید بترسه و فرار کنه اونه نه تو!
تا کی می خوای از این واقعیت فرار کنی؟ برای یه بار هم که شده نمی خوای
ببینیش؟

-تو این وضعیت؟ حالا؟

نگاهش از جدیت قبل فاصله می گیرد:

-نیلگون جان، کسی که تورو به این مهمونی دعوت کرده من نبودم. اونی هم
که اینکارو کرده چیزی از این ماجرا نمی دونسته وگرنه هیچ وقت اینکارو نمی

کرد. به نفعش بود که رشید هیچ وقت نفهمه پای تو هم وسط این ماجراست! به محض تمام شدن صحبتش به پیش خدمتی که با کمی فاصله از ما ایستاده اشاره می زند تا بیاید. لیوان نوشیدنی خنکی را از روی سینی اش بر می دارد و به دستم می دهد. هنوز اسم رشید در گوش هایم زنگ می زند و او ادامه می دهد:

-بگیر اینو بخور یکم آروم شی.

همان دو سه نفری هم که داخل بالکن به سیگار کشیدن و گپ زدن مشغول بودند به سالن می روند و دیگر نیازی نیست برای خوش آمد بقیه با صدای آرام صحبت کنیم. نوشیدنی را لاجرعه سر می کشم و نگاهم را به باغ و ماه کاملی می دهم که تا توانسته همه جا را روشن کرده است. از شدت عصبانیت می لرزم و نمی دانم چطور خودم را از این مهلکه نجات بدهم:

-چرا منو آوردی؟

نزدیک تر می ایستد:

-تو باید به عنوان همسر من می اومدی. اگر غیر از این بود که هرچی تا الان رشتیم پنبه میشد.

اشک ها دیدم را تار می کنند و مطمئنم از چشمانی که با آن همه دقت نقاشی شان کردم چیز زیبایی باقی نمانده. نگاهم را به چشمان نگراناش می دوزم:

-فقط نگران نقشه هاتی نه؟ این وسط من مهم نیستم! احساس من، حالی که ممکنه با دیدن اون آدم بهم دست بده. هیچی برات مهم نیست. فقط افتادی دنبال نقشه های خودت...این وسط هم مهم نیست کی به چه حالی می افته. دو دستم را محکم می گیرد:

-چرا این حرفو می زنی؟ این چه برداشت غلطیه؟ من تا امروز کی و کجا تنهات

گذاشتم؟ حتی وقتی فهمیدم از اول با نقشه اومدی شرکت بازهم نتونستم یه لحظه به حال خودت رها کنم. چرا اینقدر بی معرفتی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدوبیستویکم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:44:10

زمزه ی هایم به گوشش نمی رسد. رو می گیرم و او اجازه ی دور شدن نمی دهد:

-من مطمئنم تو هم ته دلت دوست داری اون تورو یه بار دیگه ببینه و بابت نداشتنت افسوس بخوره. تو امشب، اینجا، قشنگ ترین تصویری که بایدو تو چشم پدرت می سازی. دختری که تمام این سالها به پشتوانه ی تلاش خودش و خانواده ای که لحظه ای رهاش نکردن به جایی رسیده که هر پدری برای بچه اش آرزو می کنه. تو یه روزی باید این مردو می دیدی، چه وقتی از امروز و اینجا بهتر؟ موفقیت تو بدون حضور اون بزرگترین انتقامیه که می تونی ازش بگیری. چرا فرار می کنی؟

دستش را پس می زنم:

-نمی خوام! من تا عمر دارم نمی خوام این آدمو ببینم. اون مارو ول کرد. می فهمی؟ نه نمی فهمی. تو معنی ترک شدنو نمی فهمی. معنی خواسته نشدنو که

اصلا نمی فهمی. کی با بچه اش کاریو می کنه که اون با ما کرد؟ کی با زندگی اش همچین معامله ای می کنه؟ اون مارو نخواست، بعد تو انتظار داری من دنبال دوباره دیدنش باشم؟ انوش! منو از اینجا ببر! آرام چشم بر هم می گذارد:

-عزیزم نمیشه. اگر الان از اینجا بریم همه چیز بهم میریزه. باور کن به جز من هیچ کس تو این مهمونی خبر نداره که ماجرا از چه قراره. بهت قول میدم که اون هویت واقعیشو جلوی چشم این همه آدم فاش نمی کنه. از او فاصله می گیرم و عقب عقب می روم تا خودم را از دست او و تمام آدم های این مهمانی شوم نجات بدهم:

-اون آدم از ترس گذشته اش شناسنامه اشو عوض کرده، به خاطر اینکه اسم مارو نبینه رفته یه شناسنامه جدید گرفته که هیچ برگی اش با اسم ما سیاه نشده باشه اون وقت تو انتظار داری من تو چشماش نگاه کنم و لبخند بهش سلام کنم؟ لابد یه جوری هم وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده! دنبال با آرامش حرکت می کند:

-نیلگون جان! مگه نمی خوای به فرهاد و افرا کمک کنی؟ بیشتر از همه نمی خوای به خودت وسط این ماجرا کمک کنی؟ پدرت باید بفهمه تو درست وسط این بلبشویی. شاید اون از ماجرای پیش اومده چیزی ندونه ولی با دیدن تو خیلی چیزارو می فهمه. خودش می افته دنبال تک تک اتفاقات. حداقل این وسط آسیبی به تو نمیرسه.

آنقدر نزدیکم ایستاده که بتوانم دستم را بلند کنم و به سینه اش ضربه ای بزنم:

-بد جوری نقشه اتو پیش بردی انوشیروان فخار. واسه اینکه مطمئن بشی

رشید پدرمه یا نه فقط کافی بود عکسشو نشونم بدی تا خودم بدون نیاز به این نمایش مسخره جوابتو بدم. ولی متاسفانه تو هم برادر افراپی؛ خودخواهی تو خونتونه!

پیش از اینکه همانطور عقب عقب از او دور شوم میچ دستم را محکم تر از قبل می گیرد:

-مسئله هویت اصلی رشید نیست. چرا نمی فهمی؟ باید رشید تورو ببینه نیلگون. شاید من اگر زودتر مطمئن میشدم که رشید پدرته نمی داشتم پاتو بذاری تو این مهمونی، ولی الان بیشتر از هر وقتی مطمئنم که اون باید بفهمه پای تو وسط این ماجراست...باور کن یه حرکت اشتباهت می تونه خیلی عواقب بدی داشته باشه.

سکوت مایوس کننده ای بینمان به جریان می افتد. دیدن او آخرین اتفاقی بود که انتظار افتادنش را داشتم.

-رشید چی کاره است؟ نقشش بین این آدمای چیه؟

-الان اینکه رشید چی کاره است مهم نیست، مهم نفوذش روی کاووسه. بدون اجازه ی کاووس هم هیچ کس هیچ کاری نمی تونه بکنه. یکم به این ارتباطا فکر کن. هرکسی که پشت اتفاقات پیش اومده باشه، که قطعا یکی از بین آدمای این مجلسه، بدون اجازه ی کاووس حتی نمی تونه بهت نزدیک بشه. به خوش خیالی ساده لوحانه ی او پوزخند می زنم:

-باورت شده که اگر کسی هم بخواد آزاری به من برسونه رشید جلوشو می گیره؟ اون آدم به دست خودش مارو از زندگیش خط زده بعد تو توقع داری...
-هیچ وقت راضی نمیشه اتفاقی براتون بیفته. به جبران تمام این سالها و نبودن هاش هم که شده نمی ذاره کسی نگاه چپ بهت بکنه. من همیشه کنارتم، تا

جایی که بتونم تمام تلاشمو می کنم. ولی به وقتی فکر کن که من نباشم!
اخم می کنم. با وجود همه ی ناراحتی ای که در دلم کاشته باز هم نبودنش تیره
ی پشتم را می لرزاند :
-چرا نباشی؟

لبخند امنی می زند و باز با مهربانی دستم را می گیرد:
-هستم، تا هر وقت که بخوای هستم. اما فرض محال هم که محال نیست،
هست؟

پیش از اینکه قدم از قدم بردارم یاشار با صدای نسبتا بلندی وارد بالکن می
شود:

-مرد حسابی دایی به خاطر تو پاشده امشب خسته و کوفته خودشو رسونده
اینجا بعد تو لیلی مجنون بازیت گل کرده؟ بیاین تو دیگه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدوبیستودوم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:48:39

به نام نامی یزدان

انوش، یاشار را به بهانه ی اینکه به زودی به جمعشان می پیوندیم راهی می کند. رفتن یاشار دوباره راه نگرانی و دلشوره را به دلم باز می کند. ادامه ی این ماجرا و مواجهه با پدرم یک درد است و ندیدنش هزار!

بالکن عمارت مثل برزخی شده که می دانم ترک کردنش با هر کدام از انتخاب هایم که ادامه پیدا کند باز هم اتفاقی افتاده که به تنهایی توان جهنم کردن تمام زندگی ام را دارد.

دستی به موهایم می کشم و رو می کنم سمت انوش که منتظر نگاهم می کند: -باید یه آبی به سر و صورتم بزنم. نمی خوام با این حال خراب ببینمش... لبخند مهربانش مهر تاییدی بر انتخابم می شود. دستش را روی کمرم می گذارد و به سمت در دیگر بالکن هدایت می کند که از شلوغی مهمانی فاصله دارد. بعد از ورود به فضای خصوصی تری که مشخصا به نظر می رسد انتهایش به اتاق ها راه دارد، اولین دری که مقابلمان ظاهر می شود را باز می کند و چراغش را می زند:

-بیا برو، من همینجا منتظرت می مونم.

داخل فضای سفید و سنگی که از تمیزی برق می زند می شوم. همانطور که حدس می زدم دختر غمگینی در آینه به انتظارم ایستاده که ته چشمانش نا امیدی لنگر انداخته است.

دور چشمانم سیاه شده. دلم برای خوش خیالی چند ساعت پیشم تنگ است. با چه آرامش و اشتیاقی برای امشب حاضر شدم و حالا...

سیاهی دور چشمانم را پاک می کنم و دوباره به تصویر تارم زل می زنم. باورش سخت است اما طی همین چند ماه اخیر زندگی ام با آمد و رفت آدم های مختلف زیر و رو شده. به توصیه ی همیشگی فرهاد سعی می کنم آخرین

خاطره ی شیرین و شادی که از زندگی کنار عزیزانم برایم مانده را در ذهنم پررنگ و بر اضطرابم غلبه کنم. با نفس عمیق و اطمینان نسبتاً کمرنگی صاف می ایستم و از دستشویی خارج می شوم.

انوش مقابل در رژه می رود و با باز شدن در به سمتم می چرخد. نگاهش با دیدنم مثل قبل می شود:

-آفرین خوشگل خانم. منتظر همین نیلگون بودم؛ محکم و آروم.

تلاشش برای لبخند نشانیدن روی لبانم ستودنی است. راه می افتم و می پرسم:

اسم قلبی اش چیه؟

سرعت قدم هایش را کم می کند و با چند ثانیه تاخیر و چشمان نگرانی که نمی فهمم از جانم چه می خواهد جواب می دهد:

-بهروز. اونور بروس صداش می کنن ولی اینجا همه به اسم دایی می شناسنش. این اتفاق شاید یه بدی هایی داشته، ولی خیلی چیزارم روشن کرد. منتظر نگاهش می کنم تا ادامه بدهد:

-الان دیگه مطمئنم تو وقایع اخیر کاووس یا نقشی نداشته یا حداقل از اول چیزی از ماجرا نمی دونسته. اون خیلی حساب شده تر عمل می کنه. حتی اگر یک درصد احتمال میداد که با اومدن افرا به این ماجرا پای تو این وسط باز میشه هیچ وقت این پرونده رو شروع نمی کرد. مطمئنم که هنوز از نسبت بین تو و دایی اش خبری نداره ولی همین بی خبری هم نشون میده که تو ماجراهای اخیر یا اصلاً درگیر نبوده یا اگر هم بوده نقش خیلی کمی داشته. با نزدیک شدن به همهمه ی جمعیت دستش را روی کمرم می گذارد و تن صدایش را پایین تر می آورد:

-اونی که باعث و بانی تمام این اتفاقاته هیچ اطلاعی از عقبه ی رشید نداشته و هرگز هم فکر نمی کرده به جز افرا پای کسای دیگه ای هم به این ماجرا باز بشه. هدف یا افرا بوده، یا من و یا جفتمون...
با ترسی به مراتب بیشتر نگاهش می کنم و او با آرامش چشمانش را بر هم می گذارد:

-نترس. من حواسم جمعه، فقط سعی کن آرام باشی و طبیعی رفتار کنی.
او نمی داند ولی قطعاً نتیجه ی طبیعی رفتار کردن من، فرار از این مهمانی باشکوه است. ترسی به باقی ترسهایم اضافه شده و آن تهدید هایی است که حالا جدی تر از همیشه حسش می کنم. حین حرکت به سمت دوستان انوش دختر جذاب و خوش اندامی به آرامی نزدیکمان می شود و بعد از سلام و احوالپرسی نگاه دقیقی سمت من می اندازد. نمی فهمم چه سوالی از انوش می پرسد که جواب انوش اخم هایش را در هم می کشد. آنقدر درگیری ذهنی دارم که حتی لحظه ای رفتار های عجیب بقیه فکرم را درگیر نکند. پیش از اینکه کامل به حلقه ی دوستان انوش و جمع شادی که با صدای بلند می خندند نزدیک بشویم انوش با صدی نسبتاً بلندی می گوید:
-دایی جان.

چند نفری کنار می روند تا بالاخره صورت خندان و شاد پدرم واضح تر از چیزی که در بدو ورودش دیدم آشکار شود. از حالت نگاهش به کاووس به خوبی می توانم میزان علاقه و افتخاری که نسبت به او دارد را بخوانم. همان احساساتی که بابت کمبودش راضی به رفتن شد. چقدر گذشت تا بفهمم که این کنار گذاشته شدنمان هیچ ربطی به ما نداشته، که ما مقصر انتخاب خودخواهانه ی پدرم نبوده و نیستیم. چه سالهایی تباه شد تا بالاخره توانستم

با حس بد و سمی به درد نخور و دوست نداشتنی بودنم کنار بیایم. چه سالهایی که تصویر رفتنش روی دور تکرار تمام حجم حافظه ام را پر می کرد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیدوبیستوسوم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:48:39

حالا او راست قامت تر از همیشه ایستاده و مرد جوانی را برای جبران نداشتن فرزند دلخواهش انتخاب کرده تا اینطور با افتخار کنارش بایستد و بخندد. خوب نگاهش می کنم تا این تصویر جای آن تصویر شرمگین و پشیمانی که انتظار داشتم را بگیرد. آن تصویر رویایی که در خواب و رویا هایم او را سر به سنگ خورده و مضطرب کنارمان برمی گرداند. اصلا به خاطر همان خواب و خیال های احمقانه بود که هیچ کس را کنار فروغ نمی پذیرفتم. به خاطر توهم بازگشت او بود که دلم می خواست تا ابد فروغ به انتظارش بنشیند. کسی که رفتنش کابوس شبهایم بود و برگشتنش می توانست برایم بازگشت یک قهرمان باشد.

با قدم های لرزان به تصویر نزدیک می شوم و پیش از اینکه پدرم مرا درست ببیند انوش دستش را دور کمرم سفت تر می کند. صداها گنگ می شوند و تصاویر واضح تر. از بین حرف های انوش فقط همین جملات کافی است تا توان

به پاهایم برگردند:

-نیلگون جان، تاج سر من، خانمم و البته بهترین طراح شرکت. ایشون هم دایی که تعریفشونو برات کردم.

و نگاه مطمئنش بر می گردد سمت چشمانم. با تعلل و به سختی نگاهم را از او می گیرم و به "دایی که تعریفش را کرده "می دوزم. همان دستی که محکم و پر هیجان بر شانه های کاووس می کوبید لرزش خفیفی پیدا کرده. شکوه افتخارش چه زود خراش برداشت!

نگاهش بین تعجب، ناباوری و تلاش برای عادی جلوه دادن همه چیز معلق است. لبهایش لرزش خفیفی دارند ولی به راحتی می توانم کلمه ی فروغ را از بین حرکت لبهایش بخوانم. برخلاف دقایقی پیش که بین دوستان انوش حتی ذره ای اعتماد به نفس نداشتم و خودم را پشت او به نوعی قایم می کردم، اینبار کمی جلو می روم و دستم را به سمت پدرم دراز می کنم:

-سلام، خیلی مشتاق دیدارتون بودم .

نگاهش روی من و دستی که به سمتش دراز شده دست و پا می زند. تمام اتفاقات در کثری از ثانیه می افتد اما تمام حرکات او در نگاه من کش می آیند. نمی دانم چه کسی چه نمک پرانی ای می کند که خنده جمع، او را از آن حالت گنگ نجات می دهد.

دو دستش را به سمتم دراز می کند و دست راستم را میان دو دست می گیرد. نمی دانم از دید باقی حضار هم رفتار او همینقدر عجیب است که از دید من یا نه؟

رو می کند سمت انوش:

-هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی انوش جان.

دستم را آرام از میان دستان یخ زده اش بیرون می کشم. تلاش می کنم رفتارم مقابل این همه ناظر عادی به نظر برسد. نمی دانم چقدر توانسته ام موفق باشم؟ گوشم را به آهنگی که پخش می شود می دهم تا حواسم پرت بشود. خواننده از جان و دل فریاد می زند:

-Go,go,go

figure it out, figure it out
you can do this

انوش قدمی نزدیک تر می شود و با رشید دست می دهند. هنوز بهت و ناباوری چشمان رشید برطرف نشده که کاووس می گوید:

-دایی جون این هم انوشیروان که به خاطرش اومدی. می بینی که چقدر بی معرفته؟ از وقتی زن گرفته اصلا پیداش نیست.

رشید مشخصا چیزی از حرف کاووس نفهمیده که باز نگاهش را به من می دهد. نمی دانم بابت نگاه های طولانی اش است و یا بی توجهی اش به اطراف که کاووس سینه ای صاف می کند:

دایی یکم خسته است. دیگه خیلی خاطرت عزیز بود که یه راست از فرودگاه فقط وقت کرد لباس عوض کنه و بیاد. دیگه بقیه کارا با خودته انوش خان! هنوز دایی جوابی نداده یاشار و ساسان به همراه دختر جوانی که دست دور بازوهای ساسان انداخته نزدیکمان می ایستند و دختر با عشوه ی خاصی می گوید:

-یه امشب تروخدا کارای خصوصی و حرفای خصوصی رو بذارین کنار. دایی بعد از مدتها اومدن که یکم دور هم خوش باشیم. نگاهم را به آدم ها می دهم که بی توجه به ما از لحظات شادشان کمال استفاده

را می کنند. هر کس سرش به کار خودش گرم است. برخی به سمت پیست رقص رفته اند و عده ای دور میزها جمع شده و مشغول صحبتند. عده ای هم از پله های مورب راه طبقه ی بالا را پیش گرفته اند. اگر ذهنم را به دیگران معطوف و نگاهم را مجبور به دیدن آدم های غریبه نکنم مدام باید روی رفتار رشید و آدم های اطرافش دقیق بشوم که نتیجتاً به زودی طاقت از کف می دهم و آنچه نباید اتفاق می افتد .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتی صد و بیست و چهارم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:48:40

بالاخره صدای زنگ گوشی رشید نجاتش می دهد. با اشاره ی یاشار او با عذرخواهی کوتاهی از ما جدا می شود و به سمتی می رود که از صداها در امان باشد و راحت جواب بدهد. رفتنش هوای سرد را با خودش می برد. قلبم آرام تر می تپد و جواب نگاه انوش را با تکان اندک سرم می دهم. ساسان بی خبر از همه جا می گوید:

-کاووس دایی خسته است؟ مثل همیشه به نظر نمیاد.

کاووس به راه رفته ی دایی اش نگاه می کند:

-احتمالا خسته است. هی گفت برنامه رو یه روز دیگه بذاریم اما آقازاده طبق معمول مرغشون یه پا داره دیگه!

اشاره ی چشمانش به انوش است و بعد از آن نیم نگاهی هم به من می اندازد. انگار با تعریف های دایی محبوبش تازه متوجه حضور من هم شده است. بی توجه به صحبت بقیه از من می پرسد:

-پس رشته ات طراحی صنعتیه نیلگون جان، درسته؟

آرام سری تکان می دهم و بله ی کم جانی می گویم که باز کوتاه نمی آید:

-پس چرا چند باری که اومدم شرکت ندیدمت؟

سینه ای صاف می کنم:

-یه مدته شرکت نمی رم.

-چرا؟

پیش از اینکه دروغی آماده کنم و جواب چرایش را بدهم انوش بیخیال سر و کله زدن با ساسان و همراه عشوه گرش می شود و جواب کاووس را بی فوت وقت می دهد:

-از خونه کار می کنه. نیازی نبود حتما حضور فیزیکی داشته باشه.

کاملا واضح است که کاووس متقاعد نشده ولی جمله ی انوش و نزدیک شدن یکی از خدمه زبانش را کوتاه می کند.

مرد به یاشار اشاره می کند و مطلب به ظاهر مهمی را کنار گوشش می گوید و دور می شود. با چند دقیقه تاخیر یاشار رو می کند به انوش و جوری که توجه کسی جلب نشود می گوید:

-دایی می خواد باهات صحبت کنه.

انوش با همان خونسردی ظاهری لیوان نوشیدنی ای که تازه به دستش رسیده

را می نوشد:

-حالا دیر نمیشه، تا شب واسه حرف زدن وقت هست.

از ظاهر یاشار پیداست که خیلی بابت نافرمانی انوش راضی نیست. اشاره ای به کاووس می کند و طبق یک هماهنگی عجیب نتیجه این می شود که ساسان با خنده می گوید:

-دایی حق داشت بگه جوونم جوونای قدیم! یه سره واسادیم یه گوشه به حرف زدن. بیاین بریم اونور یه لبی تر کنیم، یه رقصی، چیزی. بچه ها میزای بالارو چیدنا، کی بریم یه دست بزنیم؟

انوش لبخند کجکی ای تحویلش می دهد:

-میزهای بالارو اختصاصی واسه خاطر شما گذاشتن داداش.

ساسان با خنده چشمک ناواضحی سمت دوستانش می زند و رو به دختر همراهش می کند:

-بیا عزیزم، از اینا بخاری بلند نمیشه. ما بریم به کارمون برسیم.

با خنده ی شیهه مانند دختر از جمع دور می شوند و پیش از کامل شدن ساسان رو به انوش می گوید:

-پیشا پیش گود لاک مرد. فقط سر جدت یهو آل این نکنی.

من که متوجه حرف های خاصشان نمی شوم ولی هرچه هست اصطلاحاتی است بین خودشان که خنده ی هر چهار نفرشان را به همراه دارد. به محض دور شدن ساسان، کاووس بار دیگر جمله ی یاشار را تکرار می کند. انوش مردد نگاهی سمت من می اندازد و پیش از اینکه چیزی بگوید کاووس معنای نگاهش را می خواند:

-نگران خانمت نباش، پیش ما می مونه تا تو بری کارو به یه جایی برسونی و

برگردی. تا اون موقع هم با بچه ها آشناس می کنم.
نگاه انوش تغییری نکرده و همچنان منتظر تصمیم من است. با لبخند آرامی از
او می خواهم تا به کارش برسد.
-مطمئنی؟

کاووس کلافه به میان حرفش می پرد:
-آقا تو جنگل که نمی خوای ولش کنی! پاشو برو من خودم سرشو گرم می کنم.
قول می دم بهش بد نگذره.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدوبیستوپنجم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:51:09

به نام نامی یزدان

حسی هست به نام تنهایی. حسی که درکش خیلی سخت نیست؛ حتی می
توانی در میان هزاران آدم غریب و آشنا هم لمسش کنی. تنهایی رابطه ی
مستقیمی دارد با آدم هایی که تو را نمی فهمند و به محیط نا آشنایی که در
هیچ گوشه و کنارش خودت را نمی توانی تجسم کنی. من در میان این جمع
نوعی از تنهایی را لمس می کنم که در هیچ دوره ای از زندگی ام حسش نکرده

ام.

به خنده هایشان لبخند می زنم و پشت نقاب ساختگی ام دخترکی از ته دل زار می زند. از بینشان آرام عبور می کنم و کسی در من آنقدر تند می دود و فرار می کند که صدای نفس نفس زدن هایش گوشم را پر می کند. رفتن انوش با آن قدم های محکم و نگاهی که می گفت نگران هیچ چیز نباشم، بیشتر از هر چیزی مرا به این غار تنهایی سوق داده است. انگار تنها امیدم در میان انبوه ناامیدی ها محو شد و رنگ باخته است. باید کاری بکنم. باید بفهمم انوش در بین این همه آدم به اصطلاح کله گنده که اسم و رسمشان را تریلی به سختی می کشد، چه می کند؟ باید بفهمم که دلیل مکالمات امشبش با پدرم بر سر چیست؟ یک امید احمقانه از اعماق دلم سوسو می زند که ای کاش رشید از او خواسته باشد تا به نوعی مرا بر سر راهش قرار بدهد. هرچند که می دانم خنده دار ترین حدس ممکن از این اتفاقات عجیب و غریب است. وسط یک بازی ناخواسته گیر افتاده ام. آنقدر به همه کس و همه چیز شک کرده ام که حتی برایم باور اینکه فرهاد هم نقشی در این ماجرا داشته باشد آنقدر ها دور از ذهن نیست. کاووس به قولش عمل کرده و مرا همراه خودش به سمتی که باقی مهمانان هستند می برد و به هر که می رسد با احترام معرفی ام می کند. آدم ها سوال می پرسند، حرفی می زنند، با لبخندی نگاهم می کنند و من انگار از زیر آب صدایشان را بشنوم هیچ درک روشنی از حرف ها و تصاویرشان ندارم. فقط لبخند مسخره ای زینت بخش صورتم شده و جواب سوال هایم حداکثر تکان سر و بله یا خیر کوتاهی است که کاووس را قانع می کند تا به جای من ادامه بدهد.

اطرافمان که کمی خلوت می شود او هم به اندازه من از نبودن آدم ها استقبال می کند و همانطور که نگاهش سمت جمعیت است با صدایی بلند که از لابه لای موزیک به گوشم برسد می پرسد:

-خب...راز و رمز رام کردن این اسب چموش چی بود؟

فقط به صورتش نگاه می کنم تا از بین خطوط چهره اش شباهتی با پدرم پیدا کنم. مگر اینطور نیست که حلال زاده به دایی اش می کشد؟ همانطور که نیا به فرهاد شبیه است. همین دقت روی ظاهر اوست که منجر به تمرکز روی سوالش هم می شود:

-اسب چموش؟

با نگاه جدی از جمعیت دل می کند. در نگاهش جدیت عجیبی است. به نظر از آن دست آدمهایی است که تا به خواسته اش نرسد دست بر نمی دارد: -انوشیروانو خیلی وقته می شناسم. از وقتی هم برگشته ایران که بیشتر. چطوری که از همه ی دخترای اعیون و اشراف زاده دست می کشه و میاد سراغ تو؟

لبخند می زنه. نه به خاطر حرف آزاردهنده اش بلکه به خاطر شباهت فکری اش به آدم هایی که از بینشان می آید:

-همین دیگه...همین نشون میده که انوشیروانو اونجوری که باید نمی شناسین، وگرنه می دونستین اون بیشتر از پیدا کردن یه هم طبقه ی اجتماعی، دنبال یه هم طبقه ی فکری بین آدماست.

ابرویی بالا می اندازد. صدای آرام و بی لکنتم از بین صدای بلند موزیک و هیاهوی مهمان ها به خوبی شنیده است. نمی دانم چرا جمله ای که برای تخریبم گفته بیشتر به من اعتماد به نفس داده است. شاید به این خاطر که

مطمئنم از طبقه ای نیستم که او خودش را با افتخار جزوی از آن ها می شمرد. همان طبقه ی اشراف زاده ای که با بی رحمی ما را ندیدند یا نخواستند که ببینند!

سری تکان می دهد و دست به سینه اندکی به سمتم می چرخد:
-گرفتم! کار کار زبونه. با همین زبونت کشیدیش تو لونه، هان؟
می خندم. از آن خنده هایی که نه او را کنجکاوتر کند و نه مرا لو بدهد. هنوز سوال ها در ذهنم پس و پیش نشده اند که دختر جوانی می آید و دست بر بازوی کاووس می کشد، حرفی کنار گوشش می زند و او با عذرخواهی کوتاهی می گوید که مجبور به رفتن است اما زود بر خواهد گشت. سوال هایی که از پدرم یکی پس از دیگری جنگ نا برابری در مغزم به راه انداخته بودند بی پاسخ به گوشه ی رینگ کشیده می شوند و آرام می گیرند. او دور می شود و من خسته از آدم ها و شادی های عجیبشان، جوری که خیلی به چشم نیایم از جمعیت فاصله می گیرم. فضا نسبتا تاریک شده و راحت تر می شود از بین جمعیت راهی باز کرد و دیده نشد.

وارد بالکن می شوم و همین که قیافه ی آشنایی نمی بینم خیالم راحت می شود. باید بروم و خودم با گوش های خودم حرف های ممنوعه را بشنوم. انوش تا امروز جواب مشخصی به سوال هایم نداده و همین مرا بیش از پیش تحریک به پا گذاشتن روی ترس هایم می کند.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدوبیستوششم](#)

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:51:09

از کنار پنجره های قدی آهسته رد می شوم و به سمت همان دری می روم که بار قبل انوش نشانم داد. باید انتهای آن راهرو به اتاق هایی برسد که پذیرای پدرم و انوش است. در اینکه آن ها به طبقه بالا نرفته اند شکی ندارم. چند قدم بلند بر می دارم. تاریکی راهرو را اندک نور باریکی می شکافد که از در شیشه ای به داخل رخنه کرده است. از این سر راهرو انتهایش پیدا نیست. از کنار دری که بار پیش واردش شدم می گذرم و چند قدمی هم از در دوم فاصله می گیرم. با خیال راحت و بدون ترس از شنیده شدن صدای تق تق کفش هایم بر روی سنگ ها قدم بر می دارم. به خیالم صدای بلند موزیک و جیغ و فریاد رقصنده ها جلوی پژواک صدای کفش هایم را می گیرد. با در سوم به اندازه ی یک قدم کوتاه فاصله دارم که به سرعت باز می شود. کسی که صورتش را درست نمی بینم لا فاصله از در و داخل تاریکی اتاق ایستاده و به ظاهر منتظر عکس العمل من است.

پیش از اینکه ترس بر رفتارم غلبه کند سعی می کنم خیلی عادی بپرسم:
-تو این راهرو دستشویی هست دیگه،

سکوتش ترسناک تر از دری است که به یکباره باز شد. می چرخم تا به سرعت خودم را از او و سکوت مرموزش دور کنم که از پشت سر جوری که فرصتی پیدا نکنم تا برگردم بازویم را می کشد و به داخل اتاق تاریک کشیده می شوم.

از ترس تپش های قلبم به شماره می افتد. تاریکی اتاق باعث میشود به حس بویایی ام تکیه کنم بلکه بفهمم کسی که مرا به داخل کشانده تا چه حد قابل حدس و آشناست. حس می کنم از شدت اضطراب راه های تنفسی ام کیپ شده اند. تلاش می کنم تا بازویم را از بین انگشتان قفل شده اش بیرون بکشم:

-ولم کن عوضی. یه جیغ می کشم شوهرم بیاد بیچاره ات کنه.
انتهای جمله ام دیگر آن اطمینانی که در شروع داشت را ندارد. خودم هم می دانم که چقدر حرف خنده داری زده ام.

هنوز صدای هیاهو از پشت درهای بسته به گوش می رسد؛ خنده های سرخوشی که از ترس های من به اندازه ی سالهای نوری فاصله دارند. دستانم را پشت کمرم قفل می کند تا کمتر تکان بخورم:

-چی شد، یکم دیگه شاخ و شونه بکش ببینم چه جور یاست؟
و دست آزادش روی گردنم می نشیند. به وضوح ترسیده ام و او به خوبی میزان ترسم را سنجیده که اینطور هار شده. اطمینان دارم هرچقدر هم که فریاد بزنم صدایم به گوش کسی نمی رسد. صدایش آنقدر برایم نا آشناست که ترسم را چند برابر می کند. آرام زمزمه می کنم:

-ولم کن.

سرش را به گوشم نزدیک می کند:

-آخ آخ...با این نازی که تو گفتی...

لبهایش جایی کنار گوشم تکان می خورند و حرکت قطره ای را به وضوح روی تیره ی پشتم حس می کنم.

-دیگه بخوام ولت کنم هم نمی تونم .

بینی اش را از کنار لاله ی گوشم تا روی گردنم پایین می کشد:
-بوی تنت مستم می کنه. واسه خاطر تو میشه یه شهر رو به تو بره کشید، یکی
دوتا آدم که عددی نیستن.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدوبیستوهفتم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:51:09

به نام نامی یزدان

از بوی الکلی که با هر دم و بازدمش به مشام می رسد پیداست که دلیل
جسارت بیش از حد او بابت چیست. چشمانم کمی به تاریکی عادت کرده ولی
او به نحوی ایستاده و مرا مجبور به ایستادن کرده که نمی توانم صورتش را
ببینم. کمی تقلا می کنم و ضرب دستان پر قدرتش حتی اجازه ی اندکی فاصله
را نمی دهد:

-کم لیز بخور ماهی کوچولو! اینجوری واسه خودتم بهتره.
گوشم از صدای خنده ی آرام و مرموزش پر می شود. از شدت ترس و انزجار در
خود جمع می شوم. نفس گرمش باز به لاله ی گوشم می خورد:

-نترس! این مهمونی اونقدری که من می خوام جای بازی نداره؛ همیشه اونجوری که باید به حساب کتابات رسیدگی کرد.

فشار دستش را محکم تر می کند:

-گوشته واکن ببین چی می گم". شوهر "جانو مجبور می کنی پاشو از این گرگم به هوا بکشه بیرون. زیاد دماغمشو تو همه چی فرو کنه هم واسه خودش بد میشه، هم اون افرای ...! بهتر بود خودت انوشو قانع می کردی کار کاره دایی گردن کلفتته که نکردی، حالا که شدی رفیق دزد و شریک قافله، باید بیشتر حواستو جمع کنی؛ اگر از این به بعد یک قدم اشتباه ورداری، دایی جونتو میره به راست سینه قبرستون. دیگه حتی فرصت نمیشه باهاش خداحافظی کنی. باید حدس می زدم کسی که اینطور بی محابا مرا به داخل اتاق کشیده آدم بی ربطی به ماجرای افرای نیست. یک قدم کوچک به سمت چپ برمی دارم بلکه بتوانم کمی از صورتش را ببینم:

-تو کی هستی؟ دایی منو از کجا می شناسی؟

همین یک حرکت کوچک من کافی است تا اینبار فشار دستش را روی دو دستم بیشتر کند و هولم بدهد به سمت دیوار:

-آی آی! باز که جاسوس کوچولو شدی. واسه من کشتن تو کار یه ثانیه است، تحریکم نکن که عین یه سوسک کثیف می ندازم زیر پامو بعدم لهت کنم. بر خلاف دستان داغ او تن من با هر جمله ای که می گوید بیشتر یخ می زند. زیر لب زمزمه می کنم:

-انوش بیخیالتون نمیشه!

خنده ی مستانه ای می کند و دست آزادش می نشیند روی کمرم:

-میشه. یعنی باید بشه. اگر نه دیگه مهم نیست نتیجه ی فضولیاش چیه؛

هرچهار تاتون باهم رقص مرگ می کنین.

لبه‌ایش را جایی پشت گردنم می گذارد و از لمس پوست گردنم با نرمی لبه‌ایش تا بالا آمدن کل محتویات معده ام فاصله ای نیست. جوری می لرزم که هیچ حرکت دیگری از من ساخته نیست. باز هم خنده ی ترسناکش گوش هایم را پر می کند:

-تنها چیزی که می تونه جون همه اتونو نجات بده هنر توئه. این همه ناز و ادارو گذاشتی واسه کی؟ باید انوشو راضی کنی که افرا خودش دنبال شر بوده و هر اتفاقی براش افتاده حقشه. حتما یه سری حرفها راجع به انوش یادت مونده که مطمئنش کنه افرا چقدر به خونش تشنه بود، مگه نه؟ اونقدر بهش نزدیک میشی که برادرش که سهله، کل خاندانشو از یاد ببره .

او هر که هست نمی داند که من از روز اول همه چیز را روراست برای انوش گفته ام. آنقدر حرکات دست و صدای مشمئز کننده اش با هم هماهنگ است که پاهایم قفل کرده اند. حتی قدرت پس زدنش را هم ندارم. او قوی و با جسارت از همان فاصله ی بیش از حد نزدیک باز ادامه می دهد:

-عروسک انوش میشی. باید یه کاری کنی که فقط سرش به کار خودش باشه و دماغشو از هر چیزی که بهش مربوط نیست بیرون بکشه وگرنه مجبور میشم پیام سراغتو بشی عروسک خودم!

او می خندد و من از خودم و این همه ترسو بودنم بیش از قبل حالم بهم می خورد. دیگر حتی اگر دستش را هم بردارد جرئت تکان خوردن ندارم .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصد و بیست و هشتم](#)

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:51:10

حرف های مشمئز کننده اش را ادامه می دهد و بعد با فشاری که به میچ دستم می آورد به سمت در ورودی می کشاندم:

-حالام مثل یه دختر خوب میری تو و یه جوری رفتار می کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط دلم می خواد اتفاقی که امشب افتادو واسه انوش تعریف کنی!

یکبار دیگر لبهای وقیح و هرزه اش ارتفاع گردنم را وجب می زند:

-اونوقت خودت می دونی که من چقدر مشتاق دوباره دیدنتم؟

همین حرکت آخرش برای دوباره در خود جمع شدنم کافی است. آرام در اتاق را باز می کند و با فشار یکباره ای هولم می دهد. وسط راهروی خلوت بی هیچ اراده ای می ایستم؛ نه راه پس دارم و نه راه پیش. از اینکه اینجا بایستم و دوباره از پشت یک در دیگر دستی بیاید و باز این کابوس ترسناک تکرار شود، هرچه قدرت برایم مانده به پاهایم می دهم و ابتدا به سختی و بعد دوان دوان دور جسم لرزانم را به در شیشه ای می رسانم. دیدن دوباره ی جمعیت طپش وحشتناک قلبم را کمی آرام تر می کند. همین چند دقیقه نبودنم حال و هوای مهمانی را به شدت تغییر داده و هیچ کس حال عادی ندارد. آنقدر تند راه می روم و چشمانم روی یافتن انوش است که متوجه اطرافم نیستم. حین عبور از بین چند نفر تنه ی محکمی به مردی می زنم که دو گیلان در دستانش گرفته

و از برخورد با من محتویات داخل گیلای ها روی زمین پخش می شود. مرد بی اختیار به سمت من چرخد و دستش پیش از اینکه شانه ام را لمس کند نا خودآگاه جیغ می کشم. چشمان مرد جوان با تعجب گرد می شود:

-روتون چیزی نریخت؟ خوبین خانم؟

نمی فهمم جوابش را چطور می دهم؟ فقس با سرعت از کنار او و دختری که همراهش ایستاده عبور می کنم و به جای روشن تری پناه می برم. اینجا دیگر خبری از رقص نور های کور کننده و صدا های دیوانه کننده نیست. چند نفس عمیق می کشم و با وجود بوی سیگار همین اندک اکسیژن را حریصانه به جان می خرم. محکم روی پوست گردنم دست می کشم. به تمام حال بدم دل درد شدیدی اضافه شده که امانم را بریده است. انگشتانم روی نرده های سنگی چنگ می شوند. حس می کنم گردن مرد ناشناس بین انگشتانم جا مانده و باید تا می توانم فشار بیاورم. چطور نتوانستم از خودم دفاع کنم؟ اگر بلایی سرم می آمد چه میشد؟ در آن تاریکی و اتاقی که انگار از کل دنیا دور بود، اگر بلایی هم به سرم می آمد کسی با خبر نمیشد. هرچه به ذهنم فشار می آورم صدای مرد را حتی در تاریک ترین گوشه های حافظه ام هم نمی یابم. او هر که بود و هدفش هرچه بود مرا با واقعیتی رو به رو کرد که تمام این مدت انوش تلاش داشت تا جدی تر به آن نگاه کنم .

هنوز دلم از یادآوری حرف ها و حرکت دستان مرد متجاوز آشوب است. هنوز می لرزم و با تمام توان تلاش دارم تا مقابل اشک هایم بایستم. باید انوش را پیش از اینکه دیر بشود پیدا کنم...

هنوز فکرش از خاطرم نگذشته که صدای هراسانش دلم را آرام می کند:

-نیلگون!

او به سمتم می دود و کاووس هم پشت سرش می آید:
-دلم هزار راه رفت. کجا بودی تو؟
به لبه ی نرده تکیه می دهم تا بتوانم به ظاهر محکم بایستم. دستم را به
سمتش دراز می کنم و نزدیک تر می آید .
-نیلگون جان شوهرت دیگه شورشو در آورده! این دیگه هیچیش شبیه رفیق
ما نیست خانم. چی به خوردش دادی اینقدر ذلیل شده؟
به سختی تلاش می کنم به روی جفتشان لبخند بزنم. کاووس لبخندم را باور
می کند و نگاه انوش موشکافانه به کارش ادامه می دهد:
-همینجا بودم. یکم شلوغی اذیتم می کنه، تو باغ داشتی می گشتم.
کاووس دروغم را راحت باور می کند:
-گفتم که تو عمارت نیست، حرف تو کله ی پوکت نمیره دیگه! خوب کاری
کردی. اومده مهمونی، ور دل من وایسه که چی بشه؟
چند نفر از دور یکصدا کاووس را صدا می زنند تا برود و با جمعشان همراهی
کند. زوج جوانی با فاصله ی مشخصی از ما ایستاده اند و در حال سلفی گرفتن
هستند. جمع دیگری هم با فاصله سیگار می کشند و خنده های بلندی سر می
دهند. همه شادند و این بین فقط من وصله ی ناجور جمعم. آمدن انوش انگار
چشمم را به روی اطرافم تازه باز کرده. کاووس نزدیک تر می شود و رو به
انوش می گوید:
-اینم خانمت که به خاطرش دایی مارو فرستادی دنبال نخود سیاه. صدمبار بهت
گفتم مهمونی جای قرار مهم نیست. دیگه از الان تا آخر شب ور دل زنت
بشین، بعدا نگي نداشتی با زنم عشق کنم.
و بعد با خنده اضافه می کند:

-دیگه رفیقمونو از دست رفته بدون نیلگون جان.
و با خنده دور می شود. به محض دور شدنش انوش سوالی که تمام چشمانش را
پر کرده به زبان می آورد:
-کجا بودی؟ تمام خونه رو دنبالت گشتم. مگه قرار نبود پیش کاووس بمونی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیدو ویستونهم](#)

ه

04:40

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 13:51:10
تمام تلاشم این است که به چشمانش خیره نشوم:
-فضا برام سنگین بود. نمی تونستم تو وایسم. گفتم یکم بیام بیرون هوام عوض
بشه.

دلَم تیر می کشد و بدنم هنوز آنطوری که باید با خاطرات دقایقی پیش کنار
نیامده است.

انوش دستی میان موهایش می کشد:

-اصلا نفهمیدم چطور با دایی حرف زدم. نمی دونم چرا دلَم شور افتاد.
سر به زیر می گویم:

-چی گفت؟ منو شناخته بود؟

فاصله ی اندک میانمان را پر می کند. مطمئنم حال خرابم را به حساب

رویاری با رشید می گذارد. خبر ندارد که دیدن رشید میان هیولاهای دیگر بهترین اتفاق شوم امشب است!

-حدس می زنم از همون اول شک کرده. به محض اینکه تنها شدیم پرسید کجا باهم آشنا شدیم .

نگاه نامحسوسی به اطراف می اندازد و با دور شدن دختر پسری که با ویدیو و عکسهایشان خوراک امشب فضای مجازی را جور کرده اند سرش را نزدیک تر می آورد:

-بهش چندتا سرنخ از خانواده ات دادم که فکر کنم کافیه. حرفی نزد ولی از همون لحظه دیگه حواسش پیش من نبود. بعد هم که من برات پیام فرستادم و جواب ندادی، نگرانت شدم. قرار شد یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم.
بالاخره سرم را بلند می کنم:

-رفت؟

به عمق چشمانم خیره می شود:

-اگر می دونستم از دیدنش اینقدر حالت بد میشه هرگز نمی داشتم این اتفاق بیفته. حساب همه چیزو کرده بودم الا تا این حد بهم ریختنت.

دل درد امانم را بریده و ایستادم را سخت تر می کند. تکیه از نرده می گیرم:
-من اصلا حالم خوب نیست انوش. میشه از این جهنم بریم؟

به حساب اینکه لرزش تنم بابت خنکای هواست فوراً کتش را می کند و روی شانه هایم می اندازد:

-باشه، باشه. همین الان میریم. فقط قول بده منو بابت اتفاق امشب ببخشی.
باشه؟

دست یخ زده ام را به دست می گیرد:

-دلیل همه ی این حال خراب به خاطر دیدن اونه؟
بزاقم را به سختی فرو می دهم. چیزی سخت تر و بزرگ تر از سنگ راه گلویم
را بسته است. حتی نمی دانم چه دروغی سرهم کنم تا باورپذیر باشد. تنها به
گفتن جمله ای اکتفا می کنم:

-من خیلی دلم درد می کنه، فشارم هم افتاده. اگر نمیای برام آژانس بگیر
خودم برم.

دو دستم را میان گرمای دستانش نگاه می دارد:
-خودم می برم. فقط بگو همه ی این ناراحتی به خاطر رشیده؟ یا کسی چیزی
گفته؟

جواب که نمی دهم گویا خودش نتیجه می گیرد:
-هیچ مردی تو دنیا نیست که به خاطر ترک خانواده اش وجدانش راحت باشه.
حداقل مطمئنم که رشید اون مردی که تو ذهنته نیست. وقتی تو اتاق تنها
بودیم دیدم که چقدر تلاش می کرد تا عادی به نظر برسه و نمی شد. با همون
چند ثانیه دیدنت...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. دستانش را پس می زدم و با همه ی ترس،
ناتوانی و احساس حقارتی که امشب بر سرم آوار شده خودم را به آغوشش
تحمیل می کنم. بعد از این همه نا امنی به ساحل امن او پناه می برم. دیگر
حتی از سایه ی خودم هم می ترسم. ناخواسته با صدایی بلند تر از قبل می
گوییم:

-انوش منو از اینجا ببر! یه جوری ببر که هیچ وقت خاطره ی امشب یادم نیاد...
از حرکت یکباره و بی مقدمه ام جا می خورد، از حرف های نامفهوم و ترسناکم
بیشتر. بالاخره دستانش را دور شانه هایم تنگ می فشارد و سرم را می بوسد:

-همین الان میریم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پرنثابت](#)

[#پارتسیصدوسی](#)

ه

04:48

هیچکس

به نام نامی یزدان

نفهمیدم چطور خیابان های پر افت و خیز تهران زیر چرخ های ماشین طی شد. حتی نفهمیدم سرازیری های خیابان که موقع آمدن با شیب عجیب و غریبی طراحی شده اند تا چه میزان دلم را زیر و رو کرد. از ساعاتی پیش دنیای دیگری را تجربه می کنم؛ دنیایی واقعی که سیاهی اش تا بیخ گلویم پیش روی کرده و چیزی نمانده تا تمام مرا بلعد. وقتی برای دست و پا زدن نیست و باید تصمیم بگیرم ولی اتفاق ها آنقدر پشت سر هم بر سرم نازل شده اند که تمرکز را از دست داده ام. بعد از توقف کامل ماشین داخل فضای سبز و آرام خانه، به نظر می رسد که انوش هنوز هم سوالهایی دارد که جواب درستی برایشان پیدا نکرده است. فقط برای اینکه پیش از جمع بندی این ذهن هزارپاره حرف نامربوطی نزنم به سرعت پیاده می شوم. کفش هایم را همانجا رها می کنم تا در کمترین زمان ممکن خودم و این جسم خسته را به آب بسپارم. باید راهی برای شستن این همه سیاهی باشد. انوش و نگرانی اش را پشت دویدن های بی وقفه ام جا می گذارم و تا طبقه ی بالا و حمام اتاق مهمان تلاش می کنم تا به نفس های مرموز مرد و جادوی سیاه کلمات وقیحش کمتر

فکر کنم. کاش همه چیز در همان لحظه ی دیدار با رشید متوقف می شد. کاش هیچ وقت نمی پرسیدم که مگر از این بدتر هم هست؟ زیر دوش به اشکهایم اجازه می دهم که افسار گسیخته تر از همیشه بتازند. هرچه بیشتر می مانم کرختی دلخوش کننده تری جسمم را در آغوش می گیرد. در ارتفاع ترسناکی ایستاده ام که به هر سمتش نگاه می کنم یکی از عزیزانم با قدم بعدی ام پرتاب می شوند به دل تاریکی و اعماق دره. تمام بدنم از فکر حرکت دستان کثیف مرد ناشناس آتش می گیرد. هیچ شوینده ای رد دستهایش را پاک نمی کند و حرف هایش با صدای بلند تری در ذهنم تکرار می شوند. بدون فکر روی کفپوش براق و دعوت کننده ی وان می نشینم. آب از ارتفاع بیشتری به فرق سرم می کوبد# [هیچکس اینجا گم نمیشود](#) پارت ۳۳۱ پر ثابت

04:49

یاد آن شب شعری می افتم که با افرا رفته بودیم. جمعی از دوستان دوران دانشگاهش بودند و شب شعر خودمانی شان به راه بود. به اصرار افرا راضی شده بود تا مرا هم ببرد و من شب شعر رفقاییش را از نزدیک ببینم. هیچ باورش نمیشد وقتی که نوبت به من رسید و باید از ب شعری می خواندم رو به او بخوانم

بی تو می رفتم، می رفتم... تنها، تنها و صبوری مرا کوه تحسین می کرد... با وجود همه ی دلخوری ها و دلشکستگی ها، با وجود همه ی باور هایی که در من پر صدا شکست و فرو ریخت اما هیچ وقت راضی به مرگ افرا نبوده و نیستم. هر جور فکر می کنم موقعیت او از همه ی ما خطرناک تر است. برای هر کدام از ما که اتفاقی بیفتد حداقل شانسی برای فریاد زدن داریم اما افرا... با یک حماقت همه را درگیر بازی بی بازگشتی کرده که خودش را از همه بی

دفاع تر باقی گذاشته است. گریه های آرامم به حق حق بدل شده اند که صدای برخورد ضربه هایی پی در پی ساکت می نیلگون! باز کن این درو. چرا جواب نمی دی؟ چند ضربه ی محکم دیگر می زند و پیش از اینکه با شدت ضربه هایش در را بشکند شیر آب را می بندم من خوبم انوش... به سختی بلند می شوم، با لختی بدنم می جنگم و تلاش می کنم تا خودم را به در نزدیک کنم لطفا یه حوله برام میاری؟

هیچکس اینجا گم نمیشود پارت ۳۳۲ پرثابت

04:49

صدای نفس هایی که با حرص بیرون می فرستد از همین فاصله هم به خوبی به شنیده می شود. ضربه ی دیگری به در می زند: - آخر از دست این کارای تو سرمو می کوبم به دیوار! یک ساعته تو حمومی، نمی گی فشارت می افته؟ هرچی هم که در می زنم جواب نمیدی؟ و بعد با قدم های محکمی از حمام دور می شود. حق با اوست. سرم گیج می رود و بخار حمام حالم را بدتر کرده. چند ثانیه طول می کشد تا در بزند و حوله ی تن پوش و بلند را به دستم بدهد. زود حوله را به تن و کلاهش را به سر می کشم. در را که باز می کنم با همان نگاه پرسوالش پشت در ایستاده. نگاه بی حالم را که می بیند شمشیر نقره ای نگاهش را می اندازد - آخه دختر خوب! نمیگی با اون حال می دویی سمت خونه من صدا تا فکر و خیال می کنم؟ آنقدر بیحالم که حتی توان جواب دادن را هم ندارم. نگاهی اجمالی به سر و وضعم می کند و تصمیم می گیرد خودش زودتر برود

برو لباس تو بیوش بیا پایین؛ چایی دم کرده ام. دستم را به چهار چوب در می گیرم

میشه یه چای نبات بهم بدی؟ یکم سرم گیج میره... چشمم سیاهی می رود و درست نمی بینم چطور فاصله ی بینمان را پرشتاب پر می کند. آرام آرام کمکم می کند تا از پله ها پایین بیایم ماهی یک ساعت تو اون حجم از بخار حموم دووم نمیاره! بالاخره به صندلی آشپزخانه می رسیم. مسیر رسیدن به آشپزخانه طولانی تر از همیشه طی میشود. خیالش که از من راحت می شود ماگ بزرگ و مخصوصم را پر می کند و با نبات بر می گردد. حین همزدن نبات داخل چای کنارم می نشیند تو منو گول زدی.

هیچکس اینجا گم نمیشود پارت ۳۳۳ پر نثابت

04:49

انگشتانم حریصانه گرمای حاصل از چای بر دیواره ماگ را چنگ می زند. دروئم کویر شهادت است و بیرونم قطب شمال. سکوتم تشویق می کند تا حرفش را ادامه بدهد من گفتم کسی که اونجوری جلوی جهانگیر سینه سپر می کنه و خم به ابروش نمیاره، کسی که به خاطر خانواده اش خودشو به آب و آتیش می زنه و میره تو دل خطر، اونی که صبوری و متانت تو در قلمش موج می زنه به این احتیاج کم نمیاره سرش را کمی و تنها کمی نزدیک تر می آورد یعنی اشتباه فکر می کردم؟ نمی دانم لحن صدایش چه دارد که داغ دلم تازه می شود. با چشمانی که پرده ی اشک کارش کرده نگاهش می کنم چرا بین این همه بدی باید جون بکنیم که خوب بمونیم؟ تا وقتی هر جارو نگاه می کنم فقط سیاهی می بینم این همه دست و پا زدند چه نتیجه ای داره؟ از حرکت مردمک چشمانش که بی قرار بین چشمانم می دود تا از بین هزیان هایم حرف قابل فهمی پیدا کند مشخص است که او هم متوجه میزان وخامت اوضاع شده است. بالاخره نگاهش ثابت می شود، دستان گرمش دو دستم را از

جداره ی داغ چای جدا می کنند و خودش را جلوتر می کشد تا مثل همیشه و به وقت حرف مهم زدن به شخص مقابلش تسلط داشته باشد د هر روز که داره می گذره دنیا سیاه تر میشه، آدما هر روز بیشتر از الان تو به این نتیجه می رسن که بد بودن چقدر راحت تره، که بی تفاوت بودن و همیشه تو ساحل امن سر کردن چقدر آرامش بیشتری داره، که خودخواهی چه شیرینه اما به چیزی رو فراموش نکن، با وجود همه ی سختیا و تفاوت ها، با وجود همه ی ناعدالتی ها فقط یک لحظه ی باشکوه وجود داره که تورو به ادامه ی این راه سخت امیدوار می کنه و اون دقیقا همون لحظه ایه که با وجدان اروم سرتو می ذاری رو بالش و میگی به روز دیگه هم من به جز خودم برای یک نفر دیگه، په موجود دیگه هم تلاش کردم که من به جز خودم یه نفر و حتی فقط یک نفر دیگه رو هم دیدم. به جا به خاطر به حرف ناحق صدا شدم، به جای یه بغض خفه شده گریه کردم، به جای هموار کردن به راه غلط به تابلو برداشتم و نذاشتم بقیه هم بیفتن تو چاه هیچ وقت نیلگون، هیچ وقت از خوب بودن نا امید نشو.

هیچکس اینجا گم نمیشود پرت ۳۳۴ پرنیابت

04:49

چشمان تب دارم را آرام می بندم. تلاش می کنم قطره ی اشک سرتق نچکد. جرعه ای از گرمای چای می نوشم تا جان صدایم برگردد خودت چی؟ تو از خوبی نا امید شدی؟ با انگشت شصتش پشت دستم را آرام نوازش می کند. تمام حس له شدن و تحقیری که با لمس دستان مرد متجاوز به جانم ریخته بود با حرکات آرام دست انوش پاک می شود. لبخند نرمی روی صورتش پخش می شود تو چی فکر می کنی؟ چشمان تبارم را می دوزم به

نگاهش:

تورو به هرچی که اعتقاد داری به من بگو تو کی هستی؟ تو هم مثل اونایی؟
همونقدر سیاه؟ که هیچ آب مطهری نتونه سیاهیاتو پاک کنه؟ اگر هستی
همین حالا که انتظار هر جوابی رو دارم بهم بگو. من اگر همین الان بفهمم تو
هم یکی هستی مثل اون بقیه قول میدم تو خونه ات بمونم، قول میدم هیچی
به هیچ کس نگم دستش را محکم تر از خودش فشار می دهم
فقط از این بازی سیاه مافیا نجاتم بده. خبر بد یا خوبو خودت بهم بگو. نمی
خوام یه روز از خواب پاشمو یکی دیگه برام تعریف کنه که تو شبونه شدی یه
گرگی که گله رو پاره کرده... نگاهش از روی صورتم سر می خورد و جایی روی
گردنم مکث می کند. با مکث چند ثانیه ای نگاه می گیرد
گردنت چرا اینقدر سرخ شده؟ باید پیش از اینکه باز طبق معمول ماجرا به
بیراهه کشیده شود به نتیجه برسم. نمی گذارم فاصله بگیرد: سمن طی این
مدت با خیلی از تلخی ها رو به رو شدم. همه جوهره اش و دیده و کشیده ام.
بهت قول میدم جوابت هرچی که باشه سخت تر از جواب سوال هایی نیست که
این مدت به بدترین شکل ممکن بهشون رسیدم

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#) پارت ۳۳۵ [#پرنثابت](#)

04:49

یک لحظه بلند می شود. می ترسم از جوابی که او را اینطور برانگیخته کرده
است. می خواهد فاصله بگیرد که دوباره نگاهش اینبار از بالا و با اشراف
بیشتری بر می گردد سمت گردنم. برخلاف میلش یقه ی حوله را کمی عقب می
زند و چشمانش درشت می شود:

چی کار کردی با خودت؟ پشت گردنت چرا اینقدر سرخه؟ آرام زمزه می کنم

چیز مهمی نیست... فاصله ی کم میانمان، کرختی سکر اُوری که اثر حمام یک ساعته است، گرمای دستش که مهرینی را روی پوست هزار بار سابیده شده ام پخش می کند و یا تکرار عبارت "عروسک انوش" در مغزم. دلیلش هر کدام که هست نتیجه اش می شود خیره شدنم به صورت او و سر خوردن نگاهم از چشمان بیقرارش، که تلاش می کنند به جای شیطنت و خیره سری دلیل سرخی گردنم را پیدا کنند، به سمت بینی و استخوان خوش فرم و برجسته ی فکش و در انتها نگاه تیدارم جایی میان لب هایش لنگر می اندازد که حس می کنم طعم بوسه هایش می تواند کمی ذهن جفتمان را از همه ی خوبی های دیکته شده رها سازد. حس چشیدن سیب ممنوعه حتی با جزایی سخت تر از رانده شدن از بهشت کشش عجیبی که در صدم ثانیه بینمان جرقه می زند را به خوبی حس می کنم. یک جور حس آهنربایی عجیب که با جاذبه ای مغناطیسی جفتمان را بی فکر به سمت هم می کشاند. چشمانم بسته می شوند و تماماً منتظر حرکت نرم بعدی او هستم که به یکباره فیلم روی دور تند می افتد: درست لحظه ای که گرمی نفسش را جایی نزدیک لب هایم حس می کنم، مشت محکمی بر لبه ی پیشخوان کوبیده و زمزمه ی سختی از لابه لای دندان های بر هم فشرده اش به فضا پرتاب می شود به اندازه ی صدسال در ذهنم طول می کشد تا چشمانم را باز کنم و او در همین اثنا چنگ بیاندازد، کتش را از روی پیشخوان بر دارد و به سمت در حرکت که نه، فرار کند.

هیچکس اینجا گم نمیشود پارت ۳۳۶ پر نثابت

04:52

به نام نامی یزدان

با رفتن انوش، آوارش ماتت های من سرزنشگر آغاز شد. از همان لحظه که صدای بسته شدن پرشتاب در به گوشم رسید صدایی در سرم فریاد زد که تو نیازی به تهدید نداشتی، که خودت شناگر ماهری بودی و منتظر فرصتی برای احیای امیال خودت! احساس کم جانی که با گذر زمان تاتی تاتی کرد و حالا غول پیکر تر از هر احساسی شده و مرا به بند کشیده است. کشش عمیقی که امشب درست مثل آهنربا مرا به سمت او می کشید ربطی به ترس هایم نداشت. هرچه بود از دلم سربرآورده بود. همین ترسناک ترش می کند. اینکه منی که در تمام این سالها از شروع هر رابطه ای جلوگیری و جوانه ی هر احساس جدیدی را در نطفه خفه می کردم حالا و با گذشت این مدت چطور پایم در زنجیر حسی با این شدت قوی گیر افتاد که خودم هم میزان شدتش را نفهمیده ام؟ با ماگ چای و نباتم به مبل های نرم و راحت هال پناه می آورم. جسم خسته و بی طاقتم این روح سرکش را نمی شناسد. این روح سرکشی که از کالبد دخترکی نوبالغ به جسمم رسوخ کرده و همه چیزش عجیب است. این التهاب و تبی که خوب نمی شود، احساس شرمی که هر لحظه تشدید می شود و خاطره ی حرکت دست مرد متجاوز که ثانیه ای از حافظه ام پاک نمی شود. باید راهی برای نجاتم باشد. برای این من عجیب و ناشناس که خودش هم نمیداند چه مرگش شده؟ چند بار به آن لحظه ی کوتاه و بی نتیجه فکر می کنم. من دم دست ترین راه را برای دور کردن انوش از دل این ماجرای منحوس انتخاب کردم. راحت ترین و در عین حال دلبخواه ترینش را! چشم هایم را در دل تاریکی خانه می بندم و سرم را چند بار پیایی تکان می دهم. می خواهم لحظات شرم آور از یادم رخت ببندد و برود که نمی رود. آن دقایق با اثر سکر

آوری مثل چسب به ذهنم چسبیده است.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#) [#پارتسیصدوسی](#) و هفتم [#پرنثابت](#)

04:52

نتیجه ی چند سال دوری از آدم ها، عشق و این زهد خود خواسته از من نیلگون دیگری ساخته که شاید از اتفاق افتاده شرم داشته باشد ولی مطمئنم که اگر بار دیگری پیش بیاید باز هم همان اتفاق خواهد افتاد. از اینکه او محرم من است و تا به امروز حتی برای لحظه ای نخواسته طور دیگری مرا کنار خودش داشته باشد در عین محترم کردنش یک خواستن پر رمز و راز در من به وجود آورده که می خواهد مرا به او نزدیک و نزدیک تر کند. حسی که می خواهد همه چیز را بی پرده و حجاب کشف کند. یک احساس مودی و پیش رونده که نمی دانم از کی آغاز شده و تا کجا ادامه خواهد داشت؟ باید بروم و لباس خوابم را بپوشم و جوری بخوابم که تمام خاطرات امشب یکجا و به یکباره پاک شوند اما نمی توانم. همین مبل و فضای تاریک هال و سکوت خانه مجابم می کند تا بیشتر بمانم و بیشتر به همه چیز فکر کنم. برای نجات افرا، برای نجات فرهاد و برای نجات این احساس نوظهور باید به تنهایی آنقدر فکر کنم تا چاره ای پیدا کنم. لحظه های تاریک و بی صدا می گذرند. هوا آرام و نرم نرمک روشن تر می شود. اولین باریکه های نور از زیر پرده های حریر قد می کشند و خودشان را به فرش ها می رسانند و بالاخره در چوبی خانه با یک تیک آرام باز می شود. انوش با همان لباس مردانه ی سفید که بی نهایت به تنش برازنده بود و شلوار ذغالی رنگی وارد میشود که از شدت خیزی به تنش چسبیده اند. از سر و صورتش آب می چکد و حواسش اصلا به نقطه ای که من نشسته ام نیست. اولین نگاهش را به راه پله ها می دهد و با خیال راحت تری

وارد می شود. زیاد نمی گذرد که مرا روی مبل های هال پیدا می کند. تعجب فقط یک ثانیه در صورتش میچرخد و بعد با همان ظاهر عجیب، مستقیم به سمت هال می آید. او که همیشه اصرار دارد بدون کفش وارد خانه شویم اینبار بی هیچ درنگی با همان کفش هایش وارد می شود و روی مبل کنارم می نشیند. نمی دانم از ظاهر عجیبش بپرسم و یا بلند شوم و جوری وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده و بروم سراغ آماده کردن صبحانه! روی مبل می نشیند و پیشانی اش را به اتحاد محکم دستانش تکیه می دهد. می دانم که حال او از من اگر بدتر نباشد، بهتر نیست:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود#](#) [پارتسیصد و سیوهشتم](#) پرنثابت

04:52

باید یه کاری می کردم که عqlم برگرده سر جاش. احتمالا این توضیح کوتاهی برای سر و شکل عجیب و غریبش بود. هنوز نمی دانم در جوابش چه بگویم یا چه رفتاری بکنم که ادامه می دهد: اولین بار که اومدی شرکت فقط به خاطر ساده و متفاوت بودن انتخابت کردم. از اینکه برخلاف بقیه خود واقعی و معصومت از چشمات معلوم بود خواستم که قبولت کنم. رزومه کاریت هیچ ربطی به خواسته ی ما نداشت ولی یه غمی ته نگاهت بود که با پختگی رفتارت منو به فکر می نداشت. بعد از اینکه تحقیق کردم و فهمیدم تو همون عشق سابق افراپی باز هم فکر نکردم با نقشه اومدی سراغم. گفتم حکما دنبال کاری، این وسطم بدت نمیاد یه جوری به گوش عشق سابقت برسه که رفتی شرکت پدرش داری کار می کنی. یه جور انتقام بچگانه که شاید به ذهن یه دختری رسیده که تازه از کار بیکار شده. داشت مقدمه ی چه حرف های مخربی را می چید؟ از ترس توان تکان دادن پاهایم را ندارم و مثل مجسمه به مبل چسبیده

ام تا حرف هایش تمام شوند و بفهمم آخرش به کجا ختم می شوند:
بعد از اتفاقی که واسه افرا افتاد ذهنیتم رو انتقامی که می خواستی بگیری
تشدید شد. حتی فکر کردم خودت همه ی این نقشه هارو کشیدی که مارو به
جون هم بندازی. حرفای خوبی بهت نزد. هیچ وقت خودمو بابت اون رفتار
نمی بخشم...حتی بابت فکرای که کردم. اما اعترافی که کردی با وجودی که
باید منو بیشتر نسبت به کارات بدبین می کرد اما فهمیدم که تو دقیقا همون
دختر ساده و بی آلایشی هستی که نشون میدی. همون دختری که یه غم
بزرگو سالهاست که با خودش حمل می کنه و حتی حاضر نیست برای لحظه ای
غمشو زمین بذاره. با همون سادگی ات هم وارد به بازی احمقانه و ترسناک
شدی که خودت توش نقشی نداشتی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود# پارتسیصد و سیونهم# پرنثابت](#)

04:52

سرش را بلند می کند و به نقطه ای نزدیک به صورتم زل می زند: بعد از اتفاقی
که واسه افرا افتاد طول کشید تا ذهنمو جمع و جور کنم. من هیچ وقت منتظر
این اتفاق نبودم. از اینکه اون دوره و خطری تهدیدش نمی کنه انقدر مطمئن
بودم که حتی ذره ای نگرانش نمی شدم. هر روز محکم تر از قبل تصمیم می
گرفتمو اجرا می کردم ولی اتفاقی که برای افرا افتاد بدجوری منو زمین زد.
درست از جایی که فکرشو نمی کردم داشتن برام چاله می کندن. یه چاله ی
عمیق که جلوی چشمم بود و من از روی خوش خیالی اصلا نمی دیدمش. دم
عمیقی می گیرد و نفسش را به سختی آزاد می کند:

کسی که پای افرارو به این ماجرا باز کرده اول از همه می خواسته از کار من
سردربیاره، در وهله ی دوم هم مارو به جون هم بندازه. به سختی تکان آرامی

می خورم و با صدایی که از ته چاه بلند می شود می پرسم:
چرا یکی باید شمارو به جون هم بندازه؟ نگاهش با مکث کوتاهی سر میخورد
سمت چشمانم یه سری اسرار هست که تا ابد باید محفوظ بمونه. هیچ کس
نباید بفهمه چون با لو رفتن این ماجرا ها تمام تلاش این سالهای من به باد فنا
میره. اما شرایط، بعضی وقتا همه چیزو تغییر میده. تو الان دقیقا تو شرایط
هستی که من می فهمم چقدر همه چیز برات گنگ و غیر قابل فهمه. تو تنها
کسی هستی که اگر به خاطرت تمام نقشه لو بره و این وسط من قربانی بشم
نمی تونم گله ای بکنم چون برادرم با بی فکری و بعد از اون تک تک ما به
فراخور اتفاقات پیش اومده، تورو وارد به دنیای سیاهی کردیم که اصلا جای تو
توش نیست. من نسبت به تو و تمام اتفاقای که برات می افته مسئولم. خوب
حس می کنم که نمی دونی به کی می تونی تکیه کنی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#) [#پارتسیصدوچهل](#) [#پرنثابت](#)

04:52

کی دستتو به دوستی می گیره و دست کی به دشمنی سمت درازه. می فهمم
که با گفتن این قصه که سر دارز داره، همه چیز برای خودم سخت تر میشه اما
بازی ای که افرا شروع کرده به آتیش بازی ساده نیست که شب بشه و هرکی
بگرده خونه خودش. پای جون آدماسطه. تو بالاخره باید نقش منو تو این
ماجرا بفهمی تا بتونی با خیال راحت دستمو بگیری و از هیچ چیز نترسی. کم
کم از انقباض بدنم کاسته می شود. نه به این خاطر که او می خواهد حرف بزند،
تنها به این دلیل که حس می کنم آنقدر ها هم در دادگاه او مقصر و نابخشودنی
نیستم. به پستی مبل
تکیه می دهد:

اون سالی که برگشتم ایران، سخت ترین سال زندگیم بود. خیلی چیزا منو می کشوند اینجا که شاید مهم ترینش کشته شدن یکی از عزیز ترین رفقای دوران بچگیم بود. دوست من که پسر یکی از بزرگترین عوامل مبارزه با مواد مخدر بود با نقشه و کاملاً فکر شده تو حلقه ی آدمایی گیر افتاد که برای انتقام از پدرش اونو معتاد کردن، آخرم معلوم نشد از مصرف شخصیش آوردوز کرد و یا اینکه مواد بیش از حد مشخصی بهش تزریق شد. پدرش رئیس مبارزه با باند مواد مخدر و یکی از شجاع ترین آدماییه که تو زندگیم شناختم. سر زهر چشم گرفتن از پدر، پسرو کشوندن بین خودشون، عین مار دورش چنبره زدن و به همین راحتی باعث مرگش شدن. پوزخندی صورت خسته اش را پر می کند: می بینی؟ تو شناختن این آدمها همینقدر هم بدونی کافیه که واسه گرو کشی خیلی راحت آدما رو حذف می کنن. آدمایی که ظاهر موجهی دارن، جایگاه اجتماعی خوشگلی هم واسه خودشون درست کردن. به ظاهر شاید اهل خیر و کمک به مستمندا هم باشن ولی پشت این ویتترین قشنگشون واقعیتی هست که از شدت تعفن حتی نمی تونی بهش نزدیک بشی. آرامش عجیبی دارد. مثل تمام وقت هایی که در کاری مسلط است و می داند حرکت بعدی چیست:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#) [#پارتسیصدوچهل](#) ویکم پرنثابت

04:53

همین ضربه ی کاری بدو برگشتم به ایران کافی بود. قبل از رفتنم فهمیده بودم جهانگیر تو چه کارای کثیفی داره دست و پا می زنه. سر همین فضولیا هم منو فرستاد اونور که از دستم راحت بشه. فهمیده بود که موندن من تو ایران اصلاً به نفعش نیست. ولی من که برگشتم، دیگه اون پسر نوجوونی نبودم که بتونه با دوتا تشر و صدجور تحقیر از سر بازش کنه. برخلاف تصورش پر قدرت

تر از همیشه برگشته بودم. فکرش هم نمی کرد من زندگی اونورو ول کنم و برگردم ایران. یه جورایی مطمئن بود که من اونجا و با اون امکانات موندگارم. برگشت من هیچ وقت پدرمو خوشحال نکرد... از همون روزای اول افتادم دنبالش واسه سر در آوردن از کاراش. یه جوری رسالت خودم می دونستم که واسه از بین بردن فساد از خونه ی خودم شروع کنم. خیلی زود همه چیز برام روشن شد و حلقه ی آدمایی که حسابی با جهانگیر عیاق بودن برام رو شد. با کمک پدر دوستم وارد باند مبارزه با مواد مخدر و مفاسد اخلاقی شدم به این شرط که جهانگیرو از کار بکشم کنار، خودم جاش قدر تو به دست بگیرم، جوری که هیچ کدوم از اعضای حلقه بویی نبرن و از طرفی آمار کارهاشون بعلاوه ی حلقه های گسترده تری که تشکیل میدنو به بالا سر یا بدم. قانون مجبور شد به خاطر استتار این ماجرا فعلا کاری با جهانگیر نداشته باشه تا همه چیز سیر عادیشو طی کنه. اما خودش که فهمید ماجرا از چه قراره و به عقیده خودش کل این سالها مار تو آستینش پرورش داده نتونست با کارای من کنار بیاد و سکتہ کرد. سکتہ ی بدی که زمین گیرش کرد و باز هم بهونه ی خوبی به وجود آورد واسه کنار گیری یکباره اش. تاسف و سرشکستگی بابت کارهای جهانگیر از لحن و حالت صدایش موج می زند. سرش را می چرخاند و رو به بهت و ناباوری های من لبخند می زند:

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#) پارتسیصد و چهل و دوم پرنثابت

04:53

من از روزی که برگشتم قسم خوردم که به خاطر رامین و به خاطر هزار هزار جوون بیگناهی که هر روز به خاطر خودکامگی و ستم یه عده دیگه دستاویز میشن، بجنگم. اما در مورد اتفاق دیشب و حضور رشید وسط این ماجرا باید

اعتراف کنم تنها اسمی که می تونم براش بذارم اینه که یکی هست و رای تمام تصورات ما آدمها از قدرت، قدرت بی نهایتی برای گرفتن دست آدمها داره. خدایی که بدجوری حواسش بهت هست و تنهات نمی ذاره. اینکه دایی گردن کلفت کاووس از قضا پدر تو باشه اسمش هرچی که هست با منطق جور در نیامد. قدرت تمام این سالها نبوده، به داغ بزرگ گذاشته رو دلت که تا آخر عمر فراموشش نمی کنی اما مطمئن باش این لحظات و وا شدن پاش به این ماجرا حتما به حکمتی داره که من و تو الان نمی فهمیمش. اشک هایم با حرف های آخرش آرام آرام صورت خشکم را خیس می کنند و کسی با صدای خودم از خاطره ای دور برای افرا می خواند: هیچ کس اینجا گم نمیشود...

[#هیچکساینجاگم نمیشود](#)

[پارتسیصدوچهلوسوم #پرنثابت](#)

ه

04:53

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:02:46

به نام نامی یزدان

باید می گفتم. باید حرفی می زدم، اما ترسیده بودم. فهمیدن همکاری انوش با پلیس همه چیز را برایم سخت تر کرده بود. فقط کافی بود که باد به گوش به ظاهر رفقاییش برساند که او کیست و چرا تا این حد نزدیکشان ایستاده تا آروزی همینقدر از نزدیک دیدنش هم برایم تا ابد در حد رویا باقی بماند.

او اما تلاش داشت تا آرامشی که از همان دیشب نابود شد را به قلبم برگرداند. پشت سر هم می گفت همه چیز تحت کنترل است و دلیلش برای فاش کردن واقعیت این نبوده که بترسم، بلکه گفته تا از این سردرگمی نجات پیدا کنم. وقتی که دید جز زل زدن به او راه حل بهتری پیدا نمی کنم کمکم کرد تا بالا بروم و چند ساعتی بخوابم بلکه اضطراب شبی که گذراندم کم شود. نگفت خودش چه می کند؟ نفهمیدم خودش بعد از سیل اتفاقات پیش آمده چطور می تواند همه چیز را عادی جلوه بدهد؟ اصلاً چطور می تواند به من اعتماد کند که کاری نکنم تا هرچه رشته پنبه شود؟ مرا به همان اتاق مهمان هدایت کرد. می توانستم بهفهمم که با چه سختی ای تلاش دارد تا همه چیز را به حالت قبل بازگرداند اما تلاش مذبحخانه ای بود. دیگر حتی خودم هم از ماندن با او زیر یک سقف می ترسم. نه از او که از خودم بیشتر از او می ترسم. احساسم بدترین زمان ممکن را برای ابراز دخترانگی هایی پیدا کرده که به سختی تمام این سالها زیر خروار ها خاکستر دفن شده بود.

تلاش کردم تا ذهنم را به سمت و سوی دیگری بکشانم. هرچه بیشتر فکر و خیال کردم خواب دورتر از چشمانم ایستاد. در نهایت پناه بردم به صدای همیشه آرام مامان مهین و از او خواستم برایم دعا کند. برای آرامشی که این روز ها از زندگی تک تکمان رخت بسته است. فهمیده بود چیزی شده که با این حال خراب و صبح زود به او زنگ زده ام. لابه لای سوال های تمام نشدنی اش پرسید:

-دیشب خواب دیدم ازم گلایه می کنی که چرا گذاشتم فروغ با دکتر ازدواج کنه. بهم می گفتی باید فرصت می دادین بابام برگرده. نکنه هنوز به خاطر ازدواج فروغ ناراحتی؟

برای چند ثانیه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت، خط ارتباطی بینمان را پر کرد و مامان مهین دوباره پرسید:

-واسه همین میگی دیگه هیچ وقت حالت مثل قدیما نمیشه؟ چی شده

نیلگون؟ با من حرف بزن مادر. تا کی می خوای بریزی تو خودت؟

چشمان بیخوابم را بستم. سخت بود که برای مامان مهین همه چیز را تعریف

کنم. سخت تر از آن، توالی این همه اتفاق عجیب بود که من در میانشان

داشتم له می شدم. فقط به این جمله بسنده کردم:

-خوابت خیلی هم دور از واقعیت نبوده...بابامو دیدم .

سکوت کرد. عجیب هم نبود. قابل درک بود که همه چیز با نبودن فرهاد رنگ

واقعی اش را از دست بدهد. هیچ اتفاقی دیگر آنطور که باید مامان مهین را بهم

نمی ریخت. بعد از زندانی شدن فرهاد، دنیا برای مامان مهین ترسناک تر از

اینی که هست نخواهد شد.

مامان مهین تمام این سالها به قول خودش گرگ باران دیده شده بود. پیدا

شدن پدرم قطعاً عجیب تر از بیگناه زندانی شدن فرهاد نیست و نخواهد بود.

زیر لب زمزمه ی گنگی کرد و بعد پرسید:

-کجا دیدیش؟

برایش ماجرای دیشب را تعریف کردم. گفتم که همه چیز خیلی اتفاقی پیش

آمده و حتی نشد که با هم صحبت کنیم. آرام تر از قبل گفت:

-قربون قدرت خدا برم. نیومد نیومد، چه وقتی هم اومد. حرفی هم زد؟

خنده ی تلخی کردم:

-کاش اومده بود. کاش اتفاقی نمی دیدمش. کاش به خاطر ما گشته و پیدامون

کرده بود...

مامان مہین با مہربانی مخصوص خودش خوب به حرف ہایم گوش دادہ بود.
کاش ہایم را ادامہ دادہ و گفتہ بود:
-کاش فروغ اونوقتا اینقدر خودسر نبود، کاش به حرف من و آقاش گوش دادہ
بود .

باز ہم رسیدہ بود بہ داستان ہمیشگی طغیان فروغ و سر پر بادی کہ آن سالہا
داشت. می فہمیدم کہ چقدر بہ خاطر غم ہای تک تک ما غصہ می خورد.
نخواستہم بہ فکر و خیالاتش یک غم دیگر اضافہ شود فقط اصرار کردم کہ تنہا
نماند و همانجا پیش فروغ بماند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و چهل و چہارم](#)

[#پرنثابت](#)

۵

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:02:46

بعد از مکالمہ ی کوتاہمان راحت شدم. انگار کمی از بار بزرگ اتفاقات شب
قبل از روی دوشم برداشته شد و بالاخرہ توانستم بخوابم .
بیدار شدنم ہمزمان می شود با صدای زنگ گوشی. از آنجا کہ ہیچ وقت بہ
خواب این وقت روز و این ہمہ طولانی عادت ندارم طول می کشد تا زمان
درست را متوجہ بشوم. تماس قطع می شود و بعد از چند دقیقہ صدای پیامک
گوشی بلند:

-چند بار زنگ زدم که بگم ناهار درست نکنی، دارم برات غذا میارم. هنوز خوابی؟ لبخندی کنج لبم می نشیند. بین همه ی این مصیبت ها که از چپ و راست بر سرم آوار می شوند حضور و توجه او یک تنه مقابل همه ی ترس ها و غم ها ایستاده و قلبم را آرام می کند. ذهن آشفته ام هر لحظه به سویی کشیده می شود؛ یکبار سمت تنهایی مامان مهین، بار دیگر فرهاد و دست کوتاهش از همه جا، افرا، همکاری انوش با پلیس، پیدا شدن پدرم و در آخر این لبخند و حس پشت حال خوبی که برایم عجیب و نا آشناست. دستی به موهایم می کشم و لباسی که بی فکر به تن کرده بودم را با پیراهن خنک و بلندی عوض می کنم. از شدت گشنگی ضعف دارم و سر گیجه و دلدردی که از دیشب به قوت خودش باقی است هم پایین رفتن را برایم سخت تر می کند .

از قهوه ی نیمه خورده ی روی کانتر پیداست که انوش صبحانه را خورده و نخورده بیرون زده است. مطمئنم که حتی وقت نکرده چند دقیقه استراحت کند. هنوز نان بیات شده را برنداشته ام که در خانه باز می شود. صدای صحبت کردن انوش با شخص دیگری به گوشم می رسد. کمی از نان می کنم تا صدای شکم گرسنه آبرویم را نبرد. عقب می روم تا ببینم با چه کسی در حال صحبت است که ایل خان را جلو تر از او می بینم که وارد خانه می شود. اخم های جفتشان در هم است و ایل خان با همان صدای بم و پر جذبه در حال مخالفت با انوش بر سر موضوعی است که هر چه دقت می کنم کمتر می فهمم. در حال کشف مکالمه اشان نگاه ایل خان مرا شکار می کند. سلام می کند و به طبع اش حالت ایستادنم را صاف می کنم و جوابش را می دهم. انوش لبخند مهربانی می زند و او را به سمت راه پله راهنمایی می کند:

-شما برو بالا من الان میام .

مرد سری تکان می دهد و با اجازه ی آرامی زیر لب می گوید و دور می شود.
احساس می کنم او همه چیز را در مورد این نمایش زن و شوهری ما می داند.
انوش بسته هایی که در دست دارد را روی کانتر می گذارد و لبخندش به خنده
ی نرمی بدل می شود:

-انقدر خوابیدی پف کردیا.

نوک بینی ام را به عادت این چند وقت آرام می کشد:

-بیا به جای این نون مونده ناهار تو بخور. منو بگو گفتم لابد دیر بهت خبر دادم
واسه ناهار یه پرس هم ناهار درست کردی الان رو دستت مونده.

بی توجه به حرف ها و خنده هایش سینه ای صاف می کنم و می پرسم:

-این دوستت می دونه که ما واقعا زن و شوهر نیستیم؟

با شیطنت می گوید:

-مگه زن و شوهرای واقعی چه جویری ان؟ مردای واقعی یه جور دیگه وارد خونه

میشن یا زنای واقعی یه جور دیگه میان به استقبال شوهرشون؟

جدی نگاهش می کنم:

-خودت می دونی از چی دارم حرف می زنم!

لک خنده خیلی آرام از روی صورتش پاک می شود و با لحن جدی ولی

همچنان مهربانی می پرسد:

-چطور؟

نگاهی به دو پرس غذای روی میز می کنم. سوال احمقانه ای پرسیده ام که

نمی دانم چطور جمع اش کنم فقط می گویم:

-به نظر می رسه که می دونه من واقعا خانمت نیستم. فکر کنم اگر واقعا زنت

بودم حداقل می ایستاد یه حالی ازم می پرسید. یه احترامی برای خانم

دوستش قائل می بود دیگه، نه؟

اینبار من تلاش دارم تا نگاه از چشمانش بدزدم. دست از رونمایی غذاها می کشد و نزدیکم می شود. از گوشه ی چشم می بینم که باز لبخند راه صورتش را پیدا کرده است. با صدایی آرام تر از قبل می گوید:

-این دوست من کلا مدلش همینه. زن و مرد هم براش فرقی نداره. آدم جدی ایه، فقطم به کاری که باید بکنه فکر می کنه. دلیلشم روشنه؛ کار سختی داره که تمام زندگیشو تحت شعاع قرار داده وگرنه می دونه که من حرفای نبایدی رو به تو گفتم که هیچ کس ازش خبر نداره و نباید هم باخبر بشه...
لحن آرام و به دور از شیطنتش موجب می شود برگردم و خوب نگاهش کنم تا ادامه بدهد:

--این هیچکس شامل زنم هم میشه. ولی تو اینقدر برام عزیز و با اهمیتی که هیچ چیز حتی توبیخ و تنبیه هم نتونست جلوی گفتن حقیقت بهت رو بگیره. در نتیجه اگر قرار به احترام گذاشتن به خاطر نسبت با من باشه می دونه جایگاهت برای من چقدر ویژه است.

نگاهش روی موهایم بالا و پایین می شود. بخشی از موها که روی شانه ام افتاده را بر می دارد و می بوسد:

-ناهار تو بخور، فکرای منفی هم ممنوع!

قدمی عقب می گذارد و با زدن چشمکی دور می شود. تازه ریتم نفس کشیدن یادم می آید. تازه تمام علائم حیاتی بر می گردند و نفس عمیقی می کشم. چرا از رفتار ایل خان ناراحت شدم؟ چرا دوست نداشتم که او حقیقت را بداند؟ چه بر سر من و این قلبی که تند می تپد آمده؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتسیصد و چهل و پنجم

#پرنثابت

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:02:46

صندلی را عقب می کشم و وزنی که حالا برای پاهایم سنگین تر از همیشه شده را به آن تحمیل می کنم. کمی غذا می کشم و تازه یادم می آید چقدر گشنه بودم. حرفی که از حقیقت گفت کار خودش را کرد. باز هم عذاب وجدان بیخ گلویم نشسته و نمی گذارد از خوردن غذا لذت ببرم. نمی دانم که دانستن ماجرای دیشب تا چه حد می تواند برای او خطرناک باشد؟ تنها چیزی که می دانم این است که وقتی او تا این حد شفاف و بدون ترس از تبعات دانستن من و اتفاقاتی که ممکن است برایش پیش بیاید همه چیز را برایم تشریح کرده، سکوت من در مورد اتفاق دیشب فقط کار یک ترسو است. با وجودی که گشنگی ام برطرف نشده بلند می شوم. می دانم ایل خان برای انوش آدم امنی است. وقتی تمام اتفاقات اخیر را بررسی می کنم می بینم شاید امن ترین دوستش هم او باشد. پس گفتن ماجرا وقتی که او هم هست شاید خالی از لطف نباشد. راه می افتم و به پله های آخر که می رسم کمی تردید می کنم. اگر دانستن ماجرا بیش از پیش او را به خطر بیاندازد چه؟ مکث می کنم و باز به یاد حرف های اخیر بهراد می افتم و تلاشش برای ورود به خانه ی انوش. با خبر شدن انوش قطعا خیلی از معادلات را می تواند حل کند.

چند قدم باقی مانده تا اتاق کارش را محکم تر بر می دارم. نزدیک در صدای بلند ایل خان کمی مرددم می کند ولی باز دم عمیقی می گیرم و در می زنم. با همان یک ضربه ی کوتاه بینشان سکوت می شود. در با چند ثانیه تاخیر باز می شود و انوش خارج می شود. در را پشت سرش می بندد و مرا کمی از اتاق دور می کند:

-چیزی شده؟

-داشتین دعوا می کردین؟

لبخند مطمینی می زند:

-نه داشتیم بحث می کردیم. صدای ما نگرانت کرد؟

نمی دانم از کجا شروع کنم. سری تکان می دهم:

-نه نه! من یکم نگران مادر بزرگمم. یعنی می ترسم از اینکه باز به سرش بزنه و بره خونه خودش.

آرام چشمانش را بر هم می گذارد:

-نگران نباش. فعلا خونه ی مادرت هستن. اگر بخواد بره خونه ی خودش حتما یه فکری براش می کنم.

نگاه از چشمانش می گیرم و انگشتانم را به جان هم می اندازم:

-یعنی میگم یه وقت اگر یه کسی بخواد منو تحت فشار بذاره، اولین کسایی که آسیب پذیر میشن خانواده امن.

چند ثانیه بینمان سکوت می شود و بعد او دستی میان موهایش می کشد:

-می دونم چقدر نگرانی بلایی که سر افرا اومد برای تو هم اتفاق بیفته، تمام تلاش من واسه اینکه تو بیای اینجا هم به همین دلیل بود؛ که اونا به خاطر من هم که شده کاری با تو نداشته باشن...

پیش از اینکه از گفتن ماجرا منصرف شوم به میان حرفش می پریم:
-فقط این نیست انوش. اونا می دونن که تو فهمیدی اتفاقی که افتاده کار فرهاد نیست، فهمیدن که از قصد مامورو از جلوی اتاق افرا برداشتی، فهمیدن که داری بهشون نزدیک میشی .

با ناباوری دستان سردم را می گیرد و مرا به خودش نزدیک می کند:
-تو از کجا می دونی؟

در چشمانش زل می زنم و به سختی می گویم:
-چون دیشب یه اتفاقی افتاد که من نتونستم یا شاید...ترسیدم که بهت بگم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیدو-چهلوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:02:46

به نام نامی یزدان

قلبم جایی خارج از محدوده قفسه ی سینه ام می تپد. آنقدر نزدیک به گلویم احساسش می کنم که منتظرم با جمله ی بعدی کامل از دهانم خارج شود. نمی دانم چرا قبول کردم که تمام ماجرا را مقابل ایل خان از ابتدا تا انتها تعریف کنم؟ شاید فکر می کردم که با این از خود گذشتگی کمی از بار عذاب وجدانم

کاسته شود. ایل خان همان طور که انتظار داشتم بدون کوچک ترین انعطافی مقابلم نشست و بی توجه به آرامش که انوش تلاش داشت تا به بدن یخ زده ام تزریق کند با جدیت سوال پرسید تا نکته ای لابه لای تعریف هایم جا نماند. همه چیز را بدون ذره ای کم و زیاد بازگو کردم؛ از حرف های بهرادر و پیشنهاداتش تا اتفاق هولناک دیشب که بازگو کردنش برایم سخت ترین کار ممکن بود اما با نگفتن همه چیز بدتر میشد. چشم بستم و هر چه دیدم و شنیدم را بیرون ریختم .

حرف هایم که تمام می شود از سرمای دست انوش و نفس های سنگینی که به سختی بیرون می فرستد می فهمم که شنیدن تمام ماجرا برای او سخت تر از چیزی است که خیال می کردم.

ایل خان بی توجه به حال هر دوی ما رو به انوش می گوید:
-ممکنه به خاطر استرس صدارو تشخیص نداده باشه.

نگاهم را به چشمان پر سوال انوش می دوزم:

-نه! تا حالا نشنیده بودم صداشو. مطمئنم برام نا آشنا بود.

ایل خان بی توجه به حالم تکیه می دهد به پشتی مبل و با پا میز مقابلش را کمی عقب می دهد:

-من نمی فهمم تو چطور همون موقع حرفی به انوش نزدی دختر جون؟ چه فکری با خودت کردی آخه؟

لحن قضاوت گرش بیش از هر چیزی عصبی ام می کند. سخت به سمتش می چرخم:

-من ترسیده بودم! نمی دونستم چه کاری درسته، چه کاری غلط؟ هنوزم نمی دونم چه کاری درسته. فقط حرفای انوش باعث شد بیشتر از قبل بهش اعتماد

کنم.

دوباره با بغض به سمت انوش می چرخم تا او حرفم را باور کند:
-بعد از دیدن پدرم به حد کافی حالم خراب بود. این اتفاق مثل آخرین تیری بود که کامل از پا درم آورد. تو که می فهمی چی می گم مگه نه؟
انوش با وجودی که از خطوط چهره اش حیرت و ناباوری می بارد باز تلاش دارد تا آرام به نظر برسد. کمی بدنش را جلوتر می کشد و دستم را می گیرد:
-یعنی صدای اون مرد تورو یاد هیچ کس نمی نداشت؟
اشک کاسه ی چشمم را پر می کند و بی اختیار بغض می کنم:
-هیچ کس تا حالا جرات نکرده اینقدر وقیح با من حرف بزنه.
چشمانش را روی هم می گذارد و دستی که به سمت پیشانی برده را تا موهایش پیش می برد. کلافگی از تمام حرکاتش پیداست. بلند می شود و مشتی کف دست خودش می نشاند:
-باید بهم می گفتی.
اشک ها بی اختیار پایین می چکند و تلاشی برای آرام کردن خودم نمی کنم:
-من اون موقع هیچی ازت نمی دونستم .
نزدیکم می ایستد و کمی به سمتم خم می شود. چشمان به خون نشسته اش حال دلم را بدتر می کند:
-حتی اگر نمی دونستی که من چه نقشی تو این ماجرا دارم باز هم اعتماد کردن به من راحت تر از اون حروم زاده ای نبود که تا این حد بهمت ریخته؟
من اگر واقعا همونی بودم که اونا با حرفاشون تو ذهنت ساختن، باز هم پشتت بودم؛ مثل تموم این مدت .
برای دفاع از خودم و ترس هایی که از ابتدای این ماجرا با من بوده و هست

حرفی ندارم. او متوجه کابوس های جدیدم نیست. کابوس اتفاقاتی که می تواند خیلی راحت او را هم نابود کند.

-خیلی خب! حالا برام شماره و آدرس این پسر بهرادو بنویس. این بهراد همونی نیست که تو محضر دیدیمش؟

سوال ایل خان را با تکان آرام سر پاسخ می دهم و خودنویس مشکی را بر می دارم. سفیدی کاغذ با کلمات رنگ می گیرد و پر می شود. نقطه ی آخر را می گذارم و سر بلند می کنم:

-چرا اون بلارو سر افرا آوردن؟

ایل خان نگاهی سمت انوش می اندازد و بعد برای اولین بار کمی از اخم هایش کاسته می شود. خودنویس و کاغذ را از دستم می گیرد و بعد از خواندن نوشته هایم شروع می کند به خط کشیدن روی بخش هایی که بی هیچ رد و اثری سفید مانده:

-پشت این ماجرا یک کینه ی قدیمیه. یکی هست که تلاش کرده با یه تیر چند تا نشون بزنه؛ دوتا برادرو بندازه به جون هم، آمار انوشیروانو خیلی دقیق و با جزییات در بیاره چون قطعا به نفوذی بودنش شک کرده و یه زخم جوش نخورده از قدیم داره که می خواد مطمئن بشه ضربه ای که خورده از جانب انوش بوده، از طرفی پای عشق قدیمی افرارو بکشه وسط ماجرا که باز با ناموسی شدن ماجرا گره های بیشتری بین روابط این دوتا برادر بیفته.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و چهل و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:02:47

چند ثانیه مکث می کند تا نفسی بگیرد. انوش به دیوار کنار پنجره لم داده و از گوشه چشم می بینم که سر به زیر و با غم به حرف های ایل خان گوش می دهد. می فهمم که چقدر از من نا امید شده است. اگر همان شب و بین همان جمعیت از اتفاقی شوم پیش آمده برایش می گفتم شاید خیلی راحت تر از حالا با همه چیز کنار می آمد و آن پست فطرت هم به موقع پیدا میشد. -اون روز که افرا کتک خورد قرار به اجرای یه عملیات تحت نظر پلیس بود... قرار بود یه مبادله ی مواد مخدر بین انوش و گروه دیگه ای انجام بشه اما خیلی اتفاقی شبش همه چیز بهم می خوره و قرارها می افته برای یه تاریخ دیگه . بعد از حرف های ایلخان نگاه جفتمان برمیگردد سمت انوش که زیر لب می گوید:

-حال مادرم اون شب خیلی بد شد، با یه خواب بد حالش اونقدر بهم ریخت که مجبور شدم همه چیزو بندازم عقب و ببرمش بیمارستان. ایل خان آرام سری تکان می دهد:

-اما افرا (که قطعا از طریق شخصی که تو اون معامله نبود ولی خبر کارای انوشو دنبال می کرد) می دونست که اون روز تو کارخونه یه خبرایی هست. شک ما به اینه که کسی که خبرارو به افرا می رسونده، همونی باشه که نقشه ی انتقام و همه ی این داستان هارو کشیده. ولی هرکی هست چند تا آدم زیر دستش

داره که قطعا این پسره هم یکی از هموناست.

و روی آدرس بهراد دست می گذارد. هر چه بیشتر پیش می رویم دیدم نسبت به همه چیز و همه کس بدبینانه تر می شود. نفس عمیقی می کشم و به سختی نگاه از انوش می گیرم که انگار به دیوار تکیه داده تا زمین نخورد:

-الان من باید چی کار کنم؟ باید رابطه امو با بهراد قطع کنم؟

با حرفم انوش صاف تر می ایستد و ایل خان می گوید:

-اتفاقا الان وقت فیلم بازی کردنه. باید جوری وانمود کنی که از تهدیدا و اتفاقای دیشب ترسیدی و یه جورایی می خوای به بهراد کمک کنی تا زودتر این ماجرا تموم بشه و دایی ات بیاد بیرون. وانمود کن که اتفاقا می خوای به انوش نزدیک بشی و هر اطلاعاتی که اونا می خوانو بهشون بدی.

انوش قبل از اینکه حرفی بزنم و تصمیمی بگیرم می گوید:

-مجبور نیستی. اگر این همه نقش بازی کردن داره آزارت می ده فقط کافیه یکم دیگه تحمل کنی تا ما بالاخره اون بیشرفو پیدا کنیم!

سبک حرف زدنش و بی شرفی که می گوید بیش از هر وقتی مرا به یاد قدیم و وقتهایی که در شرکت عصبانی می شد می اندازد.

-نه. دوست دارم یه سهم کوچیکی تو این کار داشته باشم. اگر نقش بازی کردن من شمارو زودتر به اون عوضی می رسونه حاضرم هر نقشی رو بازی کنم تا هرچه سریعتر دستگیر بشه.

بلند می شوم و به سمت در می روم:

-همین الانشم برای تماس با بهراد دیر شده. سعی می کنم لحنم مثل همیشه باشه و عادی برخورد کنم.

ایل خان سری به تایید تکان می دهد:

-این روزا هم بیشتر مراقب خودت باش. حالا می فهمی که دلیل مخالفت ما با بیرون رفتنت چی بوده!

جوابی به حرفش نمی دهم و قبل از خارج شدن انوش را می خوانم تا در خلوت چند کلمه ای با او صحبت کنم. با فاصله ی کمی از در منتظرش می مانم. بیرون می آید و در اتاق را پشت سرش می بندد. بیش از پیش نگاه از چشمانم می دزدد .

-از دست من دلخوری؟ حسابی نا امیدت کردم؟

نفسش را محکم بیرون می فرستد و چنگ می اندازد بین موهایش:
-نه... از خودم نا امیدم.

حیران نگاهش می کنم:
-چرا؟

بالاخره نگاهم می کند:

-اونقدر حواسم به اتفاقای دیگه بود که ازت غافل شدم، اینقدر غفلت؟ که یکی تا بیخ گوشت بیاد و با بی شرمی لمست کنه، آزارت بده و تهدیدت کنه به نزدیک شدن به من، به گول زدن من. به اینکه تو تاریکی چشمتو ببندی و خودتو برخلاف میلِت بسپری به من...

نه! کسی در مغزم بلند و یک صدا نه بلندی را فریاد می زند! چطور نفهمید که تمام آن احساسات و اتفاقات واقعی و بی اراده بود. که من بین این همه نقش بازی کردن های مکرر اگر یکبار خودم بوده باشم همان یکبار بوده و بس. که من خسته ام از هرچه نمایش و نقش و اداست. مرا، همین نیلگونی که بودم و تاریکی آشپزخانه شجاعتم را چند برابر کرده بود را باور کن. به عمق چشمان

نا امیدش زل می زنم و حالا می فهمم که او چقدر با هر جمله ی من در خود شکسته است. اما او با بزرگواری دست یخ بسته ام را می گیرد:
-منو ببخش! اونجوری که باید مراقبت نبودم. بهت قول میدم اون بیشرف خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی...
بقیه ی حرف هایش را نمی شنوم. مثل همه ی وقت هایی که از گفتن احساساتم قاصرم تنها نگاهش می کنم. برخلاف همیشه که خوب به عمق چشمانم خیره می شود تا حرف ها بر زبان نیامده از چشمانم بیرون بریزد، اینبار نگاه می دزدد و هر لحظه بیش تر در نا امیدی فرو می رود. دلم می خواد شانه هایش را بگیرم و آنقدر تکانش بدهم تا دست از سر وجدان خودش و من بردارد. که واقعیت را همانطور که هست ببیند.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوچهلوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:20:02

به نام نامی یزدان

برای بهراد نوشتم که به همفکری اش نیاز دارم. گفتم که کم آورده ام و باید کمک کند.

بخشی از نوشته هایم عین حقیقت بود. من به واقع کم آورده ام و حس می کنم این بازی پر طنش کم کم دارد خارج از توانم ادامه پیدا میکند.

زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم پاسخم را داد. نوشت که با او تماس بگیرم. گفته بود صبح تماس بگیرم تا انوش خانه نباشد و راحت تر حرف بزنیم. هر چه نوشت را نشان انوش دادم و او خواست تا از تلفن خانه با او تماس بگیرم. گفت داخل تلفن خانه شنود کار گذاشته اند و راحت تر می شود از حرف های بهراد پی به کارهایش ببرند.

صبح به محض رفتن انوش و طبق گفته ی خودش با بهراد تماس می گیرم و تمام تلاشم را می کنم تا هرچه ترس در طول این مدت جمع کرده ام را لابه لای صدایم بریزم و تحویلش بدهم. از ماجرای آن شب شوم، مرد ناشناس و از دایی تازه وارد کاووس می گویم و همانطور که انوش خواسته بود در مورد ملاقات خصوصی آن ها هم صحبت می کنم. جوری وانمود می کنم که نزدیک شدن به انوش برایم سخت ترین کار دنیاست ولی به خاطر تهدید های آن شب حاضرم تا هر کاری می توانم بکنم. از اول تا آخر خوب به حرف هایم گوش می کند. منتظرم؛ تمام طول مکالمه یک انتظار احمقانه در قلبم سو سو می زند که چشم امید دوخته به حرف های مثبت بهراد؛ حرف هایی که لا اقل او را در دادگاه من بی گناه کند.

او برخلاف من با آرامش صبر می کند تا حرف هایم به پایان برسد و بعد بگوید: -با آدمای خطرناکی سر و کار داریم. خیلی خطرناک! یه قدم اشتباهت می تونه آخرین اشتباهت باشه. به نظرم همون کاری رو بکن که ازت خواستن . با تردید می پرسم:

-به نظرت کی می تونه باشه؟

بعد از مکث چند ثانیه ای سینه ای صاف می کند:

-ممکنه از زیردستای خود انوش باشه که بدون اطلاعرش این بلارو سر افرا آورده. یکی که باهاش از قبل مشکل داشته. ما هنوز نمی دونیم انوش داره دقیقا چه غلطی می کنه. از همین ملاقاتش با دایی کاووس باید دستت اومده باشه که چه آدم گردن کلفتیه. هر کسی که با دایی کاووس، اونم تو مهمونی به اون بزرگی نمیشینه قرار مدار بذاره...
بلافاصله پرسیدم:

-مگه دایی کاووسو می شناسی؟

-یه اطلاعات کلی ازش دارم و می دونم اصلا ایران زندگی نمی کنه. خیلی سال هم هست فقط تفریحی میاد و میره. اینکه حاضر شده با انوش همکاری کنه خوبه. حداقل اینکه دیگه انوش خان نمی تونه این یکی رو دست به سر کنه؟
هر جمله اش مرا بیش از پیش نسبت به حرف هایش دقیق می کند:

-مگه کسی رو دست به سر کرده؟

به وضوح از سوالم عصبی می شود:

-اون واسه پیچوندن پلیس و زیرآبی رفتن هر کاری می کنه. فقط واسه اینکه گیر نیفته...تو چرا از گوشی خودت تماس نگرفتی؟
جمله ی انوش را طوطی وار تکرار می کنم:

-ترسیدم تو گوشیم شنود گذاشته باشن. این گوشی جدیدو خود انوش بهم داده یکم می ترسم.

صدای نفس راحتی که می کشد گوشم را پر می کند:

-آفرین. کلا سعی کن واسه تماسات از تلفنای شخصی استفاده نکنی. برای قرار بعدی بیرون برنامه می داریم.

هموز جمله اش تمام نشده نه قاطعی می گویم. می گویم که حتی می ترسم پا از خانه بیرون بگذارم و سایه ی شوم آن مرد غریبه را هنوز حس می کنم. قرار بود به دروغ جوری حرف بزنم تا او باورش بشود که آن شب چقدر ترسیده ام و آن غریبه ی پست فطرت چقدر خوب نقشش را ایفا کرده است ولی نیازی به نقش بازی کردن نبود؛ موج ترس از تمام فرکانس های صدایم با دلیل و بی دلیل بیرون می ریخت. حتی فکر به آن شب هم مرا از خودم و همه ی آدم های آن مهمانی بیزار می کرد.

-از مسافرت که برگشتین انوش به چیزی شک نکرد؟

با نگاهی نگران دور تا دور خانه را رصد می کنم:

-به چی مثلاً؟

با مکث کوتاهی که از پشتش هزار تردید پیداست می گوید:

-هیچی مهم نیست...هر وقت که فکر کردی می تونی از خونه بیای بیرون بگو
یه قرار حضوری بذاریم. اینجوری از پشت تلفن نمیشه.

می ترسم و حرف های بهراد هم ترسم را چند برابر کرده است:

-تو متوجه موقعیت من هستی؟ همین الان برات گفتم چه تهدیدایی شدم. من
دیگه از سایه ی خودم هم می ترسم!

-تا وقتی قراره همون کاری رو بکنی که ازت خواستن چیزی برای ترسیدن
وجود نداره. یادت نره که تو واسه چی اونجایی! قرار نیست بدون هیچ ترس و
اتفاقی زندگی عادیتو بکنی. قراره کاری رو که من ازت می خوام انجام بدی.
هرچه تلاش می کنم تا با آرامش همه چیز را حل کنم شدنی نیست. بهراد دارد
پارا فراتر از گلیمش می گذارد و همین عصبی ترم می کند:

-هر از چندی باید بهت یادآوری کنم که تو رئیس من نیستی؟! من به خاطر

اشتباه شماها افتادم وسط این ماجرا.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و چهل و نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:20:02

برخلاف همیشه آرامش را کنار می گذارد:

-اگر تا امروز طبق نقشه ی من پیش رفته بودیم همه امون الان به چیزی که می خواستیم رسیده بودیم. تا وقتی تو ساحل امن بشینی هیچی درست نمیشه.

-من و افرا هر کدوم به اندازه ی خودمون واسه این نقشه های مسخره جونمونو تو مشتمون گذاشتیم، تو چی کار کردی؟ تو چقدر از ساحل امن فاصله گرفتی؟ اون رفیق خوش غیرتتون کجاست؟ چرا بعد از اتفاقی که واسه افرا افتاد هیچ خبری ازش نیست؟ صدایش را پایین می آورد:

-ارس کاره ای نبوده و نیست. من هم از همه ی شما بیشتر خطر کردم و می کنم. الان بحث کی بهتره نیست، قرار نیست به کسی مدال طلا بدن. همه امون تو یه کشتی نشستیم. کاش بشه اینو بفهمی!
جلوی زبانم را میگیرم تا بی اختیار از مغزم جمله ی بی تاملی بیرون نپرد. او

که سکوت‌م را می بیند ادامه می دهد:

-قرار بیرون گذاشتن برات سخته باید یه موقعیتی پیش بیاری تا من خودم پیام اونجا. یه وقتی که انوش نباشه.

برای اینکه عصبانیت‌م کاری دستم ندهد می گویم:

-خیلی خوب، بعدا باهم صحبت می کنیم.

-جوری که انوش شک نکنه بین می تونی از زیر زبونش بکشی که دلیل ملاقاتش با دایی کاووس چی بوده؟ هرچقدر که بیشتر بهش نزدیک بشی، بیشتر بهت اعتماد می کنه. فقط کافیه یکم دیگه تحمل کنی تا همه چی حل بشه و آزاد بشی.

او هم درست مثل من کم طاقت است. چرا از روز اول نفهمیدم که تلاش او برای فهمیدن راز انوش خیلی بیشتر از افراست؟ چرا این همه دست و پا زدنش به چشمم نیامد:

-امیدوارم... باهات دوباره تماس می گیرم.

-منتظر می مونم خودت زنگ بزنی. اگر تلفنت تحت کنترل بهتری که من تماسی نگیرم.

خداحافظی آرامی می کنم. حس می کنم بزرگ ترین دست آوردم در طول این ماجرا اعتماد کردن به انوش بوده است. اگر همچنان با بدبینی نسبت به او ادامه می دادم معلوم نبود چه پیش می آمد.

بلند می شوم و به سراغ نقاشی دریا می روم. این تابلو باید در این خانه تمام شود. نباید ناامیدی تمام حال خوشی که از سفر شمال با خودم آوردم را یکباره بشوید و ببرد. دستم می لرزد و قلمو و کاردک از میان انگشتانم لیز می خورد. هرچه منتظر می مانم خبری از تماس انوش نیست. نمی دانم چیزی از

حرف های بهراد دستگیرش شده یا نه. خودم هم توان تماس گرفتن و پرسیدن ندارم .

باید تمام تلاشم را بکنم که غرق در سیاهچاله ها نشوم. رنگ آبی و تصویر دریا کار خودشان را می کنند. آبی دریا را همانطوری که در ذهنم نقش بسته می سازم و کار را ادامه می دهم. موسیقی ملایم و اعجاز رنگ ها ادامه پیدا می کند و من از این اتاق، این خانه، آدم ها و دنیای تاریکشان فاصله می گیرم:

کنار خویش نشستم چه گفت و گوی غریبی

چقدر واژه حقیر است

هجای تازه بیاور...

هنوز ترکیب رنگی ماسه های ساحل آن چیزی که می خواهم نشده که در اتاق باز می شود و لبخند مهربان انوش پیش از خودش وارد می شود:
-چند بار صدات زدم .

بلند می شوم:

-وقتی نقاشی می کنم از همه دنیا دور میشم.
صدای خواننده همچنان پر قدرت ادامه می دهد:

رسول کوچک خوبم

تبر به دوش به پا خیز

دل گرفته خدا را خدای تازه بیاور

نگاه از چشمانم می دزدد و به سمت تابلو می آید. پیش از اینکه بتواند سه پایه

را برگرداند جلویش را می گیرم:

-الان نباید ببینیش .

با تعجب می پرسد:

-چرا؟

پالت را سر جایش می گذارم:

-می خوام وقتی کامل شد نشونت بدم.

سری تکان می دهد:

-حالت بهتره؟

نفسم کم جانم را بیرون می دهم:

-وقتی پناه میارم به نقاشی یعنی یا خیلی حالم خوبه یا اینکه اصلا تعریفی نداره!

به سمت در می رود:

-بیا بریم یه چای بخوریم با هم، مهمون من.

همراهش می شوم. میز صبحانه دست نخورده و به همان منوال صبح سرجایش است. با دیدن میز می چرخد سمتم:

-باز هیچی نخوردی؟

سری تکان می دهم و به سمت میز می روم تا بی حواسی ام را به نوعی رفع و رجوع کنم. دستم را می گیرد و نمی گذارد ادامه بدهم:

-بشین. کار مهم تری باهات دارم.

به سمت کتری برقی می رود و آب داخلش می ریزد. دکمه اش را می زند و به کانتر تکیه می دهد:

-خیلی خوب با بهراد حرف زدی. همه چیز خیلی باور پذیر پیش رفت.

لبخند می زنم و ادامه می دهد:

-تو می دونی که افرا از کی باهاش در ارتباطه؟

سری تکان می دهم:

-نه. هیچ وقت برام مهم نبوده که از افرا بپرسم. فقط الان می دونم که اون تمام

مدت جلوی چشممون بوده و ما حتی بهش شک هم نکردیم... وقتی با تمام

ادله باز هم اصرار داشت که اون مردک آدم توئه بیشتر ازش ترسیدم. نمی دوم

بهراد آدم کیه؟ یا اصلا چرا وارد این بازی شده فقط می دونم که وکالت خونده

و پرونده ی وکالتش سر یه جریانی تعلیق یا باطل شده.

جوری سر تکان می دهد و تایید می کند که انگار همه چیز را می داند.

-می دونستی؟

-آره. از همون روز محضر رفتم سراغش ببینم کیه و چی کاره است. تعلیقشم

کار جهانگیره. کینه اش هم طبیعیه. ولی الان بهراد نیست که مهمه. ما باید اون

عوضی ای رو پیدا کنیم که نوک هرمه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجاهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:20:02

صدای قل قل آب کتری بلند می شود و انوش آب جوش را به همراه چای داخل قوری می ریزد:

-اونا منتظرن که من با رشید معامله کنم و بعد زیرش بزنم. اینجوری اگر طرف پلیس باشم آدمای کاووس بیچاره ام می کنن، اگر هم واقعا هنوز تو کار مواد باشم خیلی راحت آمارمو به پلیس میدن. بهراد برای هرکی کار می کنه هدف اول الانش اینه که بفهمه من چه قراردادی با رشید بستم.

کارش تمام می شود و به سمتم می آید. روی صندلی مقابلم می نشیند:

-رشید دونسته یا ندونسته خوب وقتی وارد این بازی شد.

نگاه از چشمانش می گیرم:

-ترجیح میدم بمیرم ولی اون نجاتم نده.

با دستان گرمش دو دست بی پناه و بلاتکلیفم را نجات می دهد. حلقه ی دستش را تنگ تر می کند:

-رشید امروز اومده بود شرکت. از دور نیا رو دید.

با ترس می پرسم:

-نیا هم دیدش؟

-نه... فقط رشید اونو دید.

سرش را نزدیک تر می آورد:

-و من قسم می خورم که اون مرد با همه ی جلال و جبروتی که طی این سالها واسه خودش ساخته با دیدن شماها واقعا شکست.

پوزخند بی اراده ای صورتم را پر می کند:

-چرا فکر می کنی ما اینقدر براش مهمیم؟

بر خلاف قبل محکم در چشمانم خیره می شود:

-چون هستین. من می فهمم.

آرام دستانم را از میان دستانش بیرون می کشم و سراغ ظرف میوه ی داخل یخچال می روم. وقتی غذایی برای خوردن نیست، میوه تنها راه نجات است: -چرا اومده بود سراغ تو؟

-داری از من پذیرایی می کنی؟

ظرف چیده شده ی میوه را بیرون می آورم. این هم از هنرنمایی های خودش است که دیشب برای ایل خان تدارک دیده بود. پیش دستی را مقابلش می گذارم:

-این همه تو از من پذیرایی کردی یه بارم من پذیرایی کنم... خب، نگفتی.

لبخند می زند و سیب سرخی بر می دارد:

-شما پذیرایی نکرده عزیزی.

منتظر نگاهش می کنم. گازی به سیب می زند و بعد از قورت دادنش حس می کند چند سال می گذرد تا بگوید:

-می خواد تورو ببینه. بدون هیچ مقدمه ای همینو ازم خواست؛ که تورو تنها ببینه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیدو-پنجاهویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:20:02

به نام نامی یزدان

از صبح چندین و چند بار به بهانه های مختلف با فروغ تماس گرفتم و هربار که خواستم موضوع را به سمت قرار با پدرم بکشانم باز کم آوردم. حسی شبیه خیانت به این همه سال زحمتی که یک تنه کشید، نمی گذاشت تا حتی ماجرای دیدار با او را پیش بکشم. بار نمی دانم چندم بود که دل را به دریا زدم و وسط حرف های بی ربط من و خنده های شیرین او، همه چیز را پشت سر هم تعریف کردم. از مهمانی گفتم و دیداری که بیش از حد برایم سخت بود. از آشنایی رشید با انوش و نسبت فامیلی اش با کاووس هم گفتم. تمام مدت فروغ در سکوت به حرف هایم گوش کرد. منتظر بودم بگویند من و من با کمال میل بپذیرم. فقط منتظر خشم او بودم تا نتیجه اش بشود نه گفتن به درخواست رشید. اما فروغ به محض تمام شدن حرفم گفت:

-پس بالاخره اومد... همیشه این روزو تجسم می کردم. وقتی که برگرده و بگه چطور تونست این همه سال دور از ما دووم بیاره؟

نفسش را سخت بیرون فرستاد. به سختی تمام این سالها که تنها و طاقت فرسا گذشت. برخلاف انتظارم با آرامش ادامه داد:

-انتخاب اینکه باهاش حرف بزنی یا نه با خودته ولی من جات باشم یکبار پای حرفاش می شنیم ببینم اصلا حرفی هم داره؟ اول و آخرش اون پدرته.

صدایش محکم بود. هیچ حزن و شکستی از لا به لای کلماتش بیرون نمی چکید تا دلم برای این همه سال تنهایی اش بسوزد. فروغ بارها ثابت کرده بود که یک تنه جلو رفتن و کم نیاوردن را خوب بلد است. با همان آرامش قبل

پرسید:

-انوش وقتی فهمید رشید پدرته چی گفت؟

-هیچی. اونم مثل تو معتقده که باید حرفاشو بشنوم.

فروغ پوزخندی زد که تلخی اش تا این ور تلفن هم آمد:

-حالا جهانگیر بفهمه تازه اول ماجراست!

-تو فکر کردی جهانگیر ذره ای برای من اهمیت داره؟ حرف اون چه تاثیری تو

زندگی من داره؟

باورش نمیشد. حیرت فروغ از شنیدن این حرف بیشتر از فهمیدن برگشت

پدرم بود:

-چی شد؟ یه زمانی که واسه خوش آمد جهانگیر همه کار می کردی. چطور شد

که الان دیگه اهمیتی نداره؟

راست می گفت. یک زمانی برای به دست آوردن دل جهانگیر حاضر بودم به هر

سازی که می زند برقصم. عqlم کم بود و اعتماد به نفسم کمتر! می خواستم

یک شبه بشوم عروس محبوب جهانگیر آن هم با دست خالی. آن وقت ها کنار

افرا ایستاده بودم، افرای آن سالها که چشمش ناخواسته به دهن جهانگیر بود.

افرای آن سالها تمام تلاشش را می کرد که اول از همه خودش را به جهانگیر

ثابت کند. حتی کار کردن و جدا کردن کیسه اش هم نمایشی بود برای اثبات

قدرتش به او. هر بار که قرار به دیدار با خانواده اش بود مثل عروسک خیمه

شب بازی هزار مدل لباس برایم انتخاب می کرد تا ذره ای به چشم جهانگیر

مقبول بیفتم که نمی افتادم. اما امروز، هر چند صوری، کنار مردی ایستاده ام

که پیش از همه تلاش کرد تا خودم را، همین نیلگونی که هستم را خوب ببینم

و باور کنم و بعد جوری دستم را گرفت و بلندم کرد که جهانگیر و تمام دنیا هم

نتوانند زمینمان بزنند. هیچ وقت برای ظاهرم تصمیمی نگرفت و دیکته نکرد، هیچ وقت نخواست مرا شبیه به آنی کند که دیگران می خواهند و با غرور دستم را گرفت و بالا کشید. خوشحالم که فروغ لبخندم را ندید وقتی که گفتم:

-اون وقتا دیگه گذشت مامان.

آرامش فروغ حالم را بهتر کرد. تصمیمم را گرفتم تا بالاخره رشید را ببینم اما نه آن جایی که او می خواهد، بلکه جایی که من می گویم. برای انوش نوشتم که کار واجبی دارم، هر وقت آزاد بود تماس بگیرد .

تابلوی دریا را با حال بهتری پیش می برم و تماس مامان مهین و خاله زری را با آرامش و فراغ بال پاسخ می دهم. نهار سبکی می خورم و سراغ ایوان می روم. آفتاب بعد از ظهر دست و پایش را حسابی روی ایوان دراز کرده است. سکوت باغچه را صدای گفتگوی چند کبوتر می شکند. برای خودم چای می ریزم و سراغ صندلی های حصیری می روم. باید جایی را انتخاب کنم تا حرف زدن با رشید را آسانتر کند. جایی که به من حس تعلق بدهد. به سراغ عکسهایم می روم. عکس های سفر شمال را یکی یکی عقب و جلو می کنم و با دیدن هر کدامشان لبخندم پررنگ تر می شود. از لا به لای عکس ها یکی هست که انگار برای صفحه ی اینستاگرامم عکاسی شده. تصویر پرنده ای که با تمام توانش به سمت آسمان اوج می گیرد و پیش می رود. هیچ توجهی به اطرافش ندارد و فقط هدفش رسیدن به بالاترین نقطه ی پیش روست.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجاهودوم](#)

[#پرنثابت](#)

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:20:03

روی عکس فیلتر سیاه و سفید می گذارم و زیرش می نویسم:

-یادت هست که پایان تمام خیال بافی های کودکانه امان ختم می شد به اینکه روزگار میانسالی روی صندلی های حصیری ایوان بنشینیم و بعد از راهی کردن فرزندانمان به مدرسه، سراغ چای داغی برویم که قرار است باهم و در خنکای روزهای پر از دشمن بنوشیم؟ یادت که نرفته چقدر منتظر ریشه دواندن بودیم. که دلمان می خواست خانواده ی بزرگی داشته باشیم که از تنهایی نجاتمان بدهند... اما تو رفتن را انتخاب کردی. رفتن و ریشه دواندن در خاکی که سرد بود و غریب. رفتی تا آرزوهایت آنقدر قد بکشند که قامت بلندشان را هیچ سقف و حصاری نتواند مهار کند.

نقطه ی آخر را می گذارم و عکس و نوشته ثبت می شوند. به تعداد همراهان صفحه هر روز افزوده می شود اما آن کسی که باید باشد و بخواند، نیست... چای می نوشم و نگاهم روی صفحه فقط به آن پرنده ی سیاه خیر مانده است که تصویر با اسم و تماس انوش محو می شود. نفس عمیقی می گیرم و آیکون سبز را لمس می کنم. با صدایی آرام اما جدی تر از همیشه می گوید:

-جانم نیلگون؟ اتفاقی افتاده؟

-اول سلام رئیس!

خنده ی نرمی می کند:

-سلام از ماست. چطوری؟

کمی از چای می نوشم و پاهایم را به لبه ی میز حصیری تکیه می دهم:

-خوبم. دوتا خبر واسه ات دارم. یکی اش مربوط به منه، یکی اش مربوط به

خودت. کدومو اول بگم؟

مکث چند ثانیه ای می کند و به کسی دستور می دهد تا برود و چند دقیقه

دیگر بیايد:

-هر کدوم که گفتنش برات راحت تره.

می دانم که منشی جدیدی استخدام کرده:

-منشی جدید به خوبی منشی قبلی هست رئیس؟ یا مثل همون قبلی حواس

پرته؟

بلند تر می خندد و صدای خند هایش گوشم را پر می کند:

-نفر قبلی منشی نبود، همه کاره بود. دیدم خیلی خوبه، بردمش جای دیگه

ریاست کنه.

دلم هوای روزهای شرکت و هیجان آن روزها را کرده:

-پس با این خوش زبونی ها واجب شد خبر خوبه رو اول بدم؛ امروز ناهار سبک

بخور که حسابی واسه شام خجالتت دادم.

سکوت و آرامش پشت خطوط یعنی او تلاش می کند تا حالم را از لا به لای

حرف هایم بفهمد:

-این یعنی حالت بهتره؟

لبخند می زنم:

-آره، بهترم. به رشید هم بگو قبول کردم که ببینمش...

با مکث چند ثانیه ای می گوید:

- با فروغ صحبت کردی؟
- آره. اونم مثل تو معتقد بود باید ببینمش. فقط نمی خوام قرارمون تو رستوران یا شرکت تو باشه.
- فکر نمی کنم خیلی برای اون جا مهم باشه. می خواد باهات حرف بزنه، حالا هر جا که شد. بگم کجا بیاد؟
- بهش بگو بیاد بام تهران. می خوام اون بالا ببینمش.
با صدای آرام و لحن پر شیطنتی که مخصوص شرکت نیست می گوید:
- بعد هم از اون بالا بندازیش پایین؟
پوزخند می زنم:
- رشید خان مگه زمین خوردنیه؟
با همان صدای آرام و مطمئن می گوید:
- اشتباهت همینجاست. بابات همون وقتی که شمارو گذاشت و رفت، از بالاترین نقطه ی قله پرت شد زمین. بذار با دیدنت حداقل باور کنه که هنوز زنده است.
بلند می شوم و به سمت باغچه می روم. عطر یاس ها حتما حاله را بهتر می کند:
- اگر شد برای همین امشب باهاش قرار بذار. هر چه زودتر این کابوس تموم بشه، بهتره.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجاهوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:21:59

به نام نامی یزدان

تمام روز به تابلوی دریا پناه بردم بلکه اعجاز رنگ ها کمی حال را بهتر کند. انوش که آمد همانطور که دوست داشتم به استقبالش رفتم؛ برخلاف درون پر اضطرابم با آرامش و لبخند. از غذایی که قولش را داده بودم تا حرف هایی بی ربط به قرار امشب همه و همه فراری بود از افکار ترسناکی که ختم به دیدار امشب میشد. از سرگرمی جدید زری جون و حال به نسبت بهتر شده ی مامان مهین گفتم و او از پیشرفت نیا در شرکت و هوش و استعداد مثال زدنی اش گفت. دلم نمی خواست باز بحث ها به سمت پدرم و اتفاقی که شب قرار بر افتادنش بود یا نبود کشیده شود و او هم به خوبی همراهی ام می کرد. بعد از غذا برای کار کوتاهی بالا رفت و از من خواست تا به ایوان بروم و منتظر چای عصری باشم که خودش مهمانم می کند.

هر بار که به ایوان می آیم و عطر یاس ها می پیچد، بیشتر دلم هوای حیاط خانه ی مامان مهین را می کند. یاد فرهاد و روزهای سختی که دارد بلافاصله بعد از حال خوشم می نشیند گوشه ی دلم و نمی گذارد آن طور که باید از فضا لذت ببرم.

چرخه در باغچه می زنم و عطر گل ها را در سینه حبس می کنم. چای آوردن

انوش کمی به درازا می کشد ولی بالاخره سینی به دست می آید:
-چه دختر حرف گوش کنی شدی؛ حالا من گفتم تو ایوون منتظرم باش، اما نه
که تا الان بمونی تو باغچه ...

لبخندی به رویش می زنم و سینی را از دستش می گیرم:
-امر، امر مطاع شماست قربان. گفתי برو تو ایوون، باید اطاعت میشد.
خنده ی نرمی می کند:

-ای ای، خوب داری سرمو می بری. خدا آخرشو به خیر کنه.
همراهش می خندم. خوب داریم به بی راهه می زنیم تا حرف اصلی بماند برای
بعد تر. جفتمان می دانیم که دیدار امشب چقدر برای سخت و استرس زاست.
انوش همراه چای، میوه هم می آورد و موسیقی ملایمی هم از داخل خانه به
گوش می رسد که به فضا آرامش تزریق می کند. صدای زخمه های تار و عطر
یاس و چای خوشرنگی که او ریخته می تواند بهترین تصویر از یک غروب دل
انگیز تابستانی باشد ولی فکر شب و دیدار با پدرم هر تصویر زیبایی را مکدر
می کند. دم عمیقی می گیرم و جرعه ای از چای می نوشم:
-با پدرم حرف زدی؟

دستی میان موهایش می کشد و نگاهش آرام توی چشمانم می نشیند:
-آره. همونطور که فکرشو می کردم، بی چون و چرا قبول کرد. برای ساعت نه
قرار گذاشتم.

نگاه از چشمانش می گیرم و به خوردن چای ادامه می دهم. او هم فهمیده
است که چه تلاش مذبوحانه ای برای نرسیدن به شب می کنم.
-می دونه که ما زن و شوهر نیستیم؟

از سوالم به وضوح جا می خورد. با صندلی کمی جلو میآید و زانویش کنار

زانویم مکث می کند:

-نیلگون جان، قرار امشب برای اینه که یه سری حقایقو بفهمی که شاید حالتو بهتر بکنه نه اینکه اینقدر بهمت بریزه.

پوزخند می زنم:

-مطمئن باش دیدنش حالمو بهتر نمی کنه. اصلا هم دوست ندارم چیزی از رابطه ی ما بدونه .

به چشمانش خیره می شوم.

-رشید هیچی در مورد تو از من نپرسیده. اصلا غرورش اجازه نداد از من که به ظاهر یه داماد تازه ام در مورد دخترش بپرسه که این همه سال ولش کرده و رفته. اگر فکر نمی کرد ما زن و شوهریم که اصلا از من نمی خواست براش قرارو جور کنم .

آرام سری تکان می دهم و لیوان چای را خورده و نخورده برمی گردانم به داخل سینی و تشکری زیرلبی می کنم. هیچ جوهره نمی توانم تظاهر به آرامش بکنم. درونم غوغاست و بالاخره این ماسک ساختگی باید بیفتد. بلند می شوم تا سراغ لباس هایم بروم. هنوز نمی دانم برای دیدار با او چه بپوشم. هنوز از میز فاصله نگرفته ام که دستم را می کشد:

-هنوز دیر نشده. اگر فکر می کنی آمادگی برای دیدنش ندار، زنگ می زنم میگم باشه برای یه وقت دیگه...

-بالاخره که چی؟ امشب نبینمش، بالاخره که یه روز باید باهاش رو به رو بشم. هرچه زودتر، بهتر.

با نگاهی گرم و مطمئن به چشمانم خیره می شود. آرام چشمانش را به نشانه ی موافقت بر هم می گذارد:

-آفرین! همین درسته. هر وقت حاضر بودی خبرم کن.
کاش می دانستم چه بگویم، چه بخواهم و یا اصلا چه بپرسم و از کجا شروع کنم؟ کاش یکنفر بود که می توانست به جای من برود و با او حرف بزند.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجاهوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:21:59

پله ها را به سختی بالا می روم و به اتاق که می رسم همانطور بی هدف می ایستم. نمی دانم چه بپوشم. اصلا چه رفتاری اینجور وقتها درست تر است؟ در کمد را باز می کنم و مقابل لباس ها و مانتوها مات و مبهوت می ایستم. منتظرم یکی از میانشان خودش بیرون بیاید و بر تنم بنشینند. نمی دانم چقدر می گذرد که صدای ضربه ای به در اتاق نگاهم را از لباس ها می گیرد. انوش سرکی به داخل می کشد. یک لیوان شیشه ای در دستش است که با یاس های سفید پر شده. لیوان را به سمتم می گیرد:

-دیدم هر وقت حالت بده میری سراغ یاسای باغچه، گفتم یه مشت ازش برات بیارم اینجا، شاید حالتو بهتر کنه.

از این همه توجه زیر پوستی غرق لذت می شوم. لیوان را از دستش می گیرم و در را بازتر می گذارم:

-چه کار خوبی کردی... بیا... تو... نمی دونم چی بپوشم. انگار مغزم کار نمی کنه .
چشمانش را گرد و کجکی نگاهم می کند:

-اذیتم نکن. از تو بعیده!

-باور کن نمی دونم چی بپوشم، اصلا اینجور وقتا چی می پوشن؟ چه شکلی
حاضر میشن؟

گام بلندی می گذارد و کامل وارد اتاق می شود. نگاهی سرسری به کمد باز و
لباس های رنگارنگم می اندازد و باز برمیگردد سمتم. جلو می آید و مثل تمام
وقت هایی که می خواهد اثر حرفش درست و دقیق در ذهنم بنشیند دست
هایش را روی شانه هایم می گذارد:

-چه اهمیتی داره که چی می پوشی؟ می دونم. می خوام محکم به نظر برسی،
یه جوری که انگار اصلا هم برات مهم نیست این همه سال رفته و شما رو تنها
گذاشته. اما باور کن اینا رو از رو لباست نمی فهمه. اینا رو از تو چشمت می
خونه. چشم هم که آینه ی دله. دلتو آروم و محکم کن، بقیه اش درست میشه.
خب؟

تند سری تکان می دهم. دستش را بر می دارد و به سمت در می رود. پیش از
اینکه در را ببندد دوباره می چرخد سمتم:

-در ضمن... تو هرچی بپوشی، می درخشی.

چشمکی می زند و در را پشت سرش می بندد. لبخند آرام آرام روی صورتم جا
باز می کند. حق با اوست. چه اهمیتی دارد که پدرم بعد از این همه سال چه
قضاوتی راجع به ظاهرم داشته باشد؟ سراغ یکی از مانتوهای ساده ی ورزشی
و شلوار ورزشی ام می روم. شال گلبهی را روی سرم می گذارم و کیف کمری را
می بندم. آرایش محو و ساده ای می کنم، کفش هایم را بر می دارم و پله ها را

با سرعت بیشتری نسبت به چند دقیقه ی پیش طی می کنم. با چند دقیقه تاخیر بالاخره او هم می رسد. لبخندش از همان بالا پیداست که همه چیز از نظر او عالی است:

-پس تو هم موافقی که یکم زودتر راه بیفتیم. شاید خواستیم یه دور هم خودمون بزنیم، خدارو چه دیدی؟

او هم با تیپ اسپرت مرا بیشتر یاد روزهای شرکت می اندازد. آن صبح ها که بعد از باشگاه می آمد سر کار و چقدر اصرار داشت تا همه کارکنان حتما ورزش کنند.

کفشش را به پا می کند و نگاهش روی لبخندم مکث می کند:
-چیه؟ می خندی.

-یکم زیادی خوشتیپ نکردی؟

نیشش باز می شود:

-دیگه چه کنیم؟ این خوشتیپی لامصب هم تو خونمه. کاریش نمیشه کرد.

چپ چپی حواله ی نگاه سرخوشش می کنم.

-اگر دوست نداری برم عوض کنم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیدو-پنجاهو-پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:54

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:21:59

نفس عمیقی می کشم:

-نه تنها من، بلکه امشب یه جماعتی از دیدنت شاد میشن، چرا عوض کنی؟
-نه بابا!

سوییچ ماشین را برمی دارد و دزدگیر ها را فعال می کند. نگاهی به گوشی اش می اندازد و کمی اخم هایش در هم می شود.
-دلم واسه شرکت و بد اخلاقیات تنگ شده.

نگاهم می کند، خنده ی بلندی سر می دهد و در را باز می گذارد تا اول من خارج شوم:

-خوبه. امشب که برگشتیم تو همین حال فلکت می کنم قشنگ تمام یاد و خاطرات شرکت برات زنده بشه. چطوره؟

-نه! بذار اون رئیس خشن واسه همون شرکت بمونه .

بالاخره راه می افتیم. در تمام طول مسیر تلاش می کند از بین سلکشن آهنگ هایی که دارد، آهنگ شادی پیدا و حال را بهتر کند.

به بام که می رسیم طبق معمول پارکینگ شلوغ است و به سختی جا برای پارک ماشین پیدا می کنیم. او نگاهی به ساعتش می اندازد:

-هنوز وقت داریم که با هم بریم بالا .

راه می افتیم و او از خاطراتش با جهانگیر می گوید. از تمام نوجوانی اش که تلاش کرده از او قهرمان بسازد و او با کارهایش به دست خودش تیشه به ریشه ی این خیال زده، از جوانی اش که به دور از خانواده سعی کرده شخصیتش را بسازد و از امروز که تلاش می کند تا او را ببخشد که بتواند منصفانه تر با او برخورد کند. حرف هایش حین آرام کردنم مرا یاد تمام روزهای سخت بعد از

رفتن پدرم می اندازد. چه شبها و روزهایی که به خودم قول دادم هیچ وقت او را نبخشم، هیچ وقت با این خودخواهی اش کنار نیایم و ظلم او هیچ وقت برایم عادی نشود. تقریبا به انتهای مسیر رسیده ایم و بار حرف های انوش بیش از اینکه آرامم کند مرا بهم ریخته است. نمی دانم چرا، ولی هرچه به زمان قرار نزدیک تر می شویم غلیانم بیشتر می شود. بالاخره نیمکت خالی ای پیدا می شود که رو به تهران است و شهر خاکستری را به زیبایی قاب گرفته. او با همان آرامش خاص خودش می نشیند و من با حال خرابم. منتظر یک جمله ی دیگرش هستم تا آتش بگیرم:

-من هیچ وقت از رشید نمی گذرم. نه فقط به خاطر خودم، به خاطر فروغ، به خاطر نیا و به خاطر تموم این سالهایی که بهش احتیاج داشتیم و اون با خودخواهی مارو به خاطر راحتی خودش گذاشت و رفت. دستش را روی پستی نیمکت فلزی می گذارد و زل می زند به نیم رخم. - اونجوری نگام نکن! من این آدمو نمی بخشم. هیچ وقت! به هیچ وجه! همچنان آرام و صبور نگاهم می کند. لبخند نرم و گرمی تا حوالی چشم هایش پیش روی می کند:

-اگر می خوای قلبت آروم بگیره باید ببخشیش. برای مجازات کردنش فقط کافیه سختی این سالها رو فراموش نکنی. همین! پوزخند می زند و از همه ی آرامشی که تلاش دارد با نگاهی به جانم بریزد رو می گیرم:

-امکان نداره! نه می بخشمش و نه فراموش می کنم .
دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا می برم:
-من اصلا آدم بزرگواری نیستم، ترجیح میدم اداش هم در نیارم.

دستم را در هوا می گیرد و بین دو دست گرمش مهار می کند:
-قلبیت چه تند می زنه.

پوزخند می زنم:

-ضربان قلبم از رو دستم پیداست؟

و رو می گیرم و باز به سیاهی های شهر و بازی نور های نارنجی خیره می شوم:
-آدم حسابیا قلبشون کف دستشونه، از همینجا هم می زنه.

مستم را باز می کند و با انگشت چند خط فرضی روی کف دستم می کشد.
-فالگیر شدی؟

همانطور که با جدیت به کف دستم خیره شده می گوید:

-دارم می گردم بین این خط و خطوطا ببینم اگر یه روزی تو آینده دلت از من
گرفت می بخشیم، فراموشم می کنی یا هر دو؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجاهوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:55

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:21:59

به نام نامی یزدان

انوش نگاهی به گوشی اش می اندازد و بعد از نفس عمیقی که بخشی از نگرانی های مرا هم به سینه اش می کشد سر بلند می کند و در چشمانم خیره می شود:

-حاضری؟

آرام سری تکان می دهم و بلند می شود:

-من می رم راهنمایی اش کنم بیاد این سمت، ولی خودم همراهش نیام که راحت بتونین صحبت کنین. باشه؟

باز هم تایید بی کلامی می کنم و او می رود. پیش از اینکه کامل دور شود صدایش می زنم و بر می گردد:

-ممنونم...

نمی گویم برای چه و او از همان فاصله دلیلم را می فهمد و چشمک آرام و آن لبخند سرتق حالم را بهتر می کند. سعی می کنم به تصویر به ظاهر نورانی شهر نگاه کنم. اطراف نیمکت تقریبا خلوت شده ولی فضای نسبتا بزرگ پشت سرم پر از پسر و دختران جوانی است که سرشارند از شور زندگی. صدای قدم هایی نزدیک می شود و بعد صدای پدرم:

-نیایش جان...

پشت به او و رو به شهر از جایم بلند می شوم. دستانم را بغل می کنم و به سمت منظره ی مقابلم حرکت می کنم:

-می بینی بابا. تهرانم بعد از این همه سال عوض شده. فکر کنم تو بهتر از من این تغییرو بفهمی. دلیل شادی و غم آدمها هم تو این سالها عوض شده. ولی از این بالا انگار دیگه مهم نیست. از این بالا فقط شکوه زندگی شهری معلومه. فقط چراغای روشن پیداست و به نظر میرسه همه مشغول زندگی کردن.

از سکوتش به نظر می رسد که گوش می کند. منتظرم چیزی بگوید تا ادامه بدهم. وقتی به سکوتش ادامه می دهد می پرسم:

-نمی خوای پرسسی چرا به جای این همه جا واسه ملاقاتمون، اونم بعد از این همه سال اینجارو انتخاب کردم؟

سکوتش دیگه اعصاب خورد کن شده. باید آرام باشم و این سخت ترین کار دنیاست!

-ولی من بهت می گم چرا... چون تو حتی از این فاصله هم نایستادی و به زندگی ما نگاه نکردی. حتی از این فاصله ی دور هم مراقبمون نبودی.

می چرخم سمتش و به چشمان بسته اش خیره می شوم:

-حتی از این فاصله هم مارو رصد نکردی تا مطمئن بشی که واقعا مشغول زندگی هستیم؟ حتی به ظاهر؟ نخواستی بفهمی چی به سرمون اومد بعد از تو؟ از دور که همه چیز قشنگ و روشنه، از دور که هیچ خط و شکافی پیدا نیست. این همه سال گذشت بابا، این همه سال گذشت تا ما بزرگ بشیم، بعد از بارها زمین خوردن و بلند شدن زخم پامونو خودمون پاک کنیم، اشکامونو خودمون پاک کنیم. این همه سال گذشت تا توی هیچ نقطه از زندگی دنبال قهرمان نگردیم، این همه سال گذشت تا باور کنیم فقط باید به خودمون تکیه کنیم. دستت درد نکنه، تو ناخواسته و بدون هیچ تلاشی مارو خیلی متکی به نفس بار آوردی.

چشمانش را باز می کند، دستش را به نیمکت می گیرد و در چشمانم خیره می شود. مثل تمام تصاویری که از او در ذهنم دارم خوش پوش است.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیدو-پنجاهو-هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:55

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:22:00

صورت سه تیغه و پوست شفافش، نگاه نافذ و صورت بشاش. ظاهرش ورزشی است و هر بیننده ای حتی لحظه ای گمان نمی برد که او پدر من باشد. با قدم های محتاطی به نیمکت نزدیک می شود:

-بذار برات توضیح بدم نیایش جان... تو فقط بگو حالت خوبه؟

آرام لبخند می زنم و با جسارت بیشتری نگاهش می کنم. آرام نبودن او به شکل سادیسم واری مرا آرام کرده است:

-یکم واسه این سوال نخ نما دیر نشده؟

هیچ نمی گوید تا راحت حرف هایی که این همه سال تلنبار شده را بیرون بریزم:

-من فقط ده سال از بهترین سالای زندگیم نیایش بودم، بعد از اون دیگه هیچ وقت شنیدن این اسم خوشحالم نکرد. دیگه خیلی وقته نیلگونم. کسی هم

نبود که تو چشمام زل بزنه و بگه تو یه ملکانی، سرتو بالا بگیر و به اسم خانوادگی ات افتخار کن. راستش بابا اگر دستم می رسید فامیلم هم عوض می کردم. اونجوری دیگه سایه ی یه ابهت پوشالی هم پشت سرم نبود...
روی نیمکت می نشینم و منتظر نگاهش می کنم:

-چرا نمی شنین؟

کنارم می نشیند و با ولعی به حالاتم زل می زند که انگار هر آن ممکن است همه چیز نیست و نابود شود:

-پس فروغ حسابی تصویر بابای بدو براتون تکمیل کرده. حالش خوبه؟
جدی تر نگاهش می کنم:

-اگر من اینجام فقط به خاطر اینکه که فروغ اصرار داشت شما هنوز پدرمونی.
وگرنه فکر می کنم منم خیلی علاقه ای به دیدن تصویر زندگی اتون اونم از دور نداشته باشم.

مظلوم تر از تصویر نیست که طی این سالها از او در خاطرم ثبت است. لبخندی
کنج لبش معطل مانده که حس می کنی حرف هایش قرار است حالت را بهتر
کند:

-این بدون شنیدن قضاوت کردنم فروغ یادت داده یا ترجیح میدی نشمیده
حکمو صادر کنی؟
پوزخند می زنم:

-واقعا فکر می کنی دیگه حکمی هم مونده؟
بالاخره به تصویر مقابلش نگاه می کند. بالاخره آن لبخند پشت نگاه لرزان
گم می شود:

-من اشتباه زیاد کردم. هر اشتباهی هم تاوانی داشته که تمام و کمال
پرداختش کردم. اگر الان اینجام دلیلش مجاب کردن تو واسه بخشیده شدنم
نیست... از اون لحظه که دیدمت نتونستم بخوابم. حق با توئه، شاید اگر چند
بار می اومدم و از دور مراقبتون می بودم، شاید امروز حالم خیلی بهتر بود.
-چرا همون موقع نیومدین سراغم؟ از اینکه دخترتونو به خواهر زاده ی

محبوبتون نشون بدین ترسیدین یا فکر کردین من کم تحمل امو همونجا
مهمونی رو بهم می زنم؟

دم عمیقی می گیرد. صدایش گرفتگی غمگینی دارد و پیداست حال و روز
معمولی ای که تلاش دارد به نمایش بگذارد واقعی نیست:

-هیچ کدوم... از دیدن تصویر دوباره ی خودم تو چشمت می ترسیدم. تو
خیلی بزرگ شدی نیایش، شاید خودت ندونی ولی بیش از حد شبیه فروغی.
فروغ اون سالها...

چشمانش را می بندد:

-تمام مدت حس می کردم خود فروغی. همون قاطعیت و اعتماد به نفس فروغ
تو چشمت، همون حجب و حیا و شرمی که از ترس نیست، از نجابت. نتونستم
برگردم و باز هم زل بزنم تو چشمت. نشد حتی وایسم و از دور تماشات کنم.
در سکوت به تهران خیره می شوم و می گذارم او کامل حرف هایش را بزند.
واقعیتش این است که ته دلم بابت اینکه مرا شبیه مادرم ببیند خوشحالم.
فروغ با همه ی تفاوت هایش همیشه برای من همان زن قوی و با اراده ایست
که دوست دارم شبیهش باشم، یا شاید دوست دارم تا به اندازه ی او محکم به
نظر برسم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیدووپنجاهوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:55

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:22:00

-تو هیچ وقت جای من نبودی. من تمام زندگی امو تو یه خانواده ی متمول و سرشناس گذروندم. هر وقت اراده کردم داشتم. اصلا پیش از اینکه اراده کنم داشتم. هیچ وقت غصه ی نداری و گردن کج کردنو نچشیده بودم. همیشه خوب گشته و خوب خورده بودم. پدرم تا می تونست پول می ریخت به پامون که یه وقت آب تو دلمون تکون نخوره...

دست خودم نبود، باز با جمله ی آخرش پوزخند غلیظی می زنم اما او معلوم است زره به تن کرده و خودش را برای هر حرف و کنایه ای آماده. با آرامش و متانت خاصی جملاتش را ادامه می دهد:

-عشق فروغ برای من از همون اول هم یه پنجره بود به سمت دنیای ناشناخته ها، دنیایی که تا قبل از اون اصلا لمسش نکرده بودم... پر از اتفاقاتی که حتی فکرشم نمی کردم. می خوام بلند شیم و راه ببریم؟

نگاه از شهر می گیرم:

-نه... اینجوری شنیدن قصه ات راحت تره.

گنگ سری تکان می دهد. کمی روی نیمکت جا به جا می شود و نزدیک تر می شود:

-انتخاب فروغ به معنی واقعی منو از اوج رسوند به حضيض. در اوج جوونی فکر کردم اگر به خاطر عشقم پشت پا بزنم به هر چی داشتم و دارم، می تونم با دست خودم دوباره بسازمشون، با همون کیفیت، به همون اندازه. ولی باور کن برای گرمای خونه فقط عشق کافی نبود. من هیچ وقت واسه اون شرایط سخت

تربیت نشده بودم. خانواده ام جوری تردم کردن که از خونه ی پدرم با دست خالی زدم بیرون. ده سال تحمل کردم ولی اومدن نیا واقعا همه چیزو سخت تر کرد... یادت که هست؟

حالا دیگر لرزش خیلی خفیف دستانش از هیجان، کاملا به چشمم می آید. با وجودی که تمام تلاشش را برای نشان دادن آرامشش می کند اما پیداست که تمامش نمایش ناموفقی است:

-پیش از اینکه به دنیا بیاد تمام تلاشمو کردم تا فروغ راضی بشه وقتی هنوز بچه شکل نگرفته بندازدش... ما تو خرج زندگی سه نفره امون مونده بودیم و باید منتظر یه عذاب جدید می نشستیم. قبول نمی کرد و خانواده اشم پشتش بودن و معتقد بودن از بین بردن بچه کار درستی نیست. من کم آورده بودم. تحمل شرایط به خودی خود روز به روز برام سخت تر میشد، زندگی ام شده بود یه زندگی خیلی پایین تر از سطح پایین که به مرور می فهمیدم با نداشتن رفاهی که توش بزرگ شدم، عشق هم کم کم داره رنگ می بازه... شرایط اقتصادی امون اصلا خوب نبود و فروغ گاها از خانواده اش کمک می گرفت واسه اینکه فقط روزگارمون بگذره.

سری تکان می دهد و دستان بی تکلیفش را روی زانوهایش می گذارد. رگ های دستش برجسته است و فشاری که بر پاهایش می آورد برجستگی رگ هایش را بیشتر به رخ می کشاند. حس می کنم از همان اول تند و تند رفت سراغ ماجرا تا قبل از من یکبار دیگر داستان را برای وجدان تازه بیدار شده اش تکرار کند:

-من هر چند ماه یکبار باید می افتادم دنبال یه کار جدید. از اونجایی که به نبودن پول پدرم هیچ وقت حتی فکر هم نکرده بودم هیچ توانایی و استعدادی

رو هم طی اون سالها پرورش نداده بودم که دست به زانوی خودم بزنم و بلند شم. فقط داشتم با سر میخوردم زمین و این وسط همراهی نکردن فروغ بیشتر عذابم می داد. تا اینکه بچه به دنیا اومد و بعد از مدتی فهمیدیم معلولیت حرکتی داره... دیگه دنیا رو سرمون خراب شد؛ فروغ می گفت همه اش به خاطر اینه که من از روز اول نخواستمشو خدا اینجوری داره جواب ناشکری هامونو می ده. قبول نمی کرد که اساسا آوردن اون بچه تو اون شرایط چقدر اشتباه بوده. اومدن نیا تو بدترین زمان ممکن پیش اومد. وقتی که همه چیز به خودی خود داشت بهم میریخت.

نگاهش را به مقابلش پی دوزد و نور شهر چشمانش را روشن می کند:
-انگار آخرین تلنگر بود به هزارتا دومینو که پشت سر هم قطار شده بودن .
نمی خواستم بین حرف هایش چیزی بگویم و تلاش می کردم خونسردی ام را حفظ کنم. اگر می توانستم نیلگون شاکی و کم طاقت درونم را ساکت کنم تا پشت سر هم نگوید "بس کن "موفق می ماندم تا ادامه ی داستان را بشنوم!
پدرم نگاهش را بالاخره به چشمانم می دوزد و با آرامش بیشتری ادامه می دهد:

-خبر داشتم که بابام با کمک برادر کوچیکترم و شوهر خواهرم داره کارشو گسترش میده و همین بیشتر آتیشم می زد. روزی نبود که به مقایسه ی زندگی ای که می تونستم داشت باشم با زندگی ای که با دست خودم ساخته بودم، نشینم. من کم آورده بودم نیایش جان. هیچ اتفاقی تو اون زندگی منو به فردای بهتر امیدوار نمی کرد. اون زندگی، روح بلند پروازمو ازم گرفته بود.
فقط زندگی می کردم تا زنده بمونم، زنده بمونیم.

باز هم نگاهم می کند و وقتی جوابی نمی شنود دستمالی از جیبش بیرون می کشد و پیشانی اش را پاک می کند. اجازه می دهم تا کمی در حال خودش باشد و بعد با همان آرامش قبل می پرسم:
-یعنی بین این هزار و یک دلیلت واسه رفتن و تنها گذاشتن ما، یه دلیل واسه موندن نبود بابا؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدوپنجاهونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:55

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:05

به نام نامی یزدان

چرا دنبال ذره ای پشیمانی در عمق چشمانش بودم؟ چرا حسرت از دست دادن زمان را در نگاهش نمی خواندم؟
چند ثانیه پلک هایش را روی هم فشار می دهد و باز به چشمانم خیره می شود:

-اون موقع موندنم به نفع هیچ کدوممون نبود. اون موقع با دست خالی هیچ کاری نمی تونستم بکنم. مهم الانه که اگر اراده کنم هفته ی دیگه ویزا تو پاستونه و می تونین همگی باهام بیاین...

نه... این یکی باورم نمی شد. به هیچ نحوی این میزان از توهمش را نمی توانستم هضم کنم. پول، اعتماد به نفس کاذبی برایش آورده بود که فکر می کرد چون او اراده کرده پس ما هم چشم و گوش بسته همراهش می شویم؟ از شدت ناباوردی خنده ی آرامی می کنم:

-واقعا چطوری روت میشه بعد از این همه سال بیای و تو چشمای من نگاه کنی و بهم این حرفارو بزنی؟ تو چی خیال کردی؟ که ما هم مثل خودت شیفته ی فراریم؟ به هر شکلی که شده؟ با هر دستی که به سمتون دراز بشه؟ کمی خود را از روی نیمکت به سمتم سر می دهد:

-دیوونه نشو. من می دونم الان هزار تا دختر و پسر جوون هم سن و سال تو و برادرت حاضرن هر کاری بکنن تا زندگی شاهانه اونورو تجربه کنن. پر از رفاه و فرصت پیشرفت.

نگاه آرامی به پشت سرمان می اندازد:

-اگر نگرانیت بابت انوشه، من حاضر میشم باهاش شریک بشم و کارای اونم بکنم تا بیاد اونور همین کارو ادامه بده.

نگاهش برقی می زند:

-زندگی ای براتون می سازم که اینجا حتی خوابشم ندیده باشین.

با افسوس سری تکان می دهم:

-خیلی دیر اومدی بابا. دیگه ساختن رویای یه زندگی شاهانه اونم اونور دنیا واسه تطمیع من یکی، دیره! شاید با این رویاهای دور و درازت نیا گول بخوره که اونم جونش به من و مامان بسته است و بدون ما هیچ جا نمی ره.

انگار نمی شنید من چه می گویم. فقط می خواست انتخاب و تصمیمش عملی شود:

-کار فروغم درست می کنم. اگر راضی بشه...
بلند می شوم و نسیم خنکی مجبورم می کند تا بازوهایم را محکم تر در
آغوش بگیرم:
-فروغ ازدواج کرده، حتی اگر این هم نبود باز هم فروغی که من می شناسم با
تو نمی اومد.
بالاخره کاخ خوش خیالی اش در لحظه ای با شکوه فرو می ریزد. روشنی امید،
با آن برق کذایی از ته چشمانش می رود و نگاهش را بالا می گیرد:
-کی؟
پشت به او رو به تصویر تهران می ایستم:
-زمانش مهم نیست، کس اش مهمه که اونم یکیه دقیقا نقطه ی مقابل تو؛ یه
آدمی که بیش از حد به حرفاش شبیهه، یه آدم مسئولیت پذیر و درست. کسی
که فروغ بعد از سالها، واقعا باهاش شاده.
بعد از چند ثانیه با صدای آرام تری می گوید:
-پس اونقدری هم که می گی سخت نگذشته...
-منتظر بودی یه وقتی برگردی که سختی زندگی از پا درمون آورده باشه؟
نیم نگاهی به سمتش می کنم و او نگاه خرابش را از تصویر مقابلش می کند و
به سمتم می چرخد:
-تو چرا فکر می کنی من ازتون متنفرم؟
کامل بر می گردم به سمتش و بیخیال نسیم خنک می شوم:
-کاش متنفر بودی بابا. ای کاش متنفر بودی که تنفر هنوز تو دلش یه رگه های
باریکی از عشق داره. تنفر بعد از یه احساس عمیق به وجود میاد. تو بی
تفاوتی! اینه که منو داغون می کنه. اونقدر بی تفاوت بودی که سه تا آدمو به

حال خودشون ول کردی و رفتی، حالا هم که برگشتی هیچ توجیه درستی واسه رفتار غلطت نداری .

دم عمیقی می گیرد، دست هایش را روی زانوانش می گذارد و بلند می شود: -من اگر اشتباهم رو قبول نداشتم که نمی خواستم جبراناش کنم. مطمئنم که اگر تو و نیا اراده کنین تا با من بیاین، همه چیز براتون بهتر از شرایطی میشه که اینجا دارین. من نیارو تو شرکت انوش دیدم. انوش بهم گفت چقدر باهوش و با استعداد، اون بچه الان وقت کار کردش نیست. با خودم می برم، یک دنیای جدید و پیشرفته منتظرشه.

جوری مقابل توهومات روشنش دست بر هم می کوبید که انگار همه چیز تمام شده است. گذاشتم تا خوب از تصاویر خنده دار ذهنی اش بگوید و بعد کنارش ایستادم:

-الان فهمیدی که نیا تو این سن وقت کار کردنش نیست؟ الان تازه غیرت پدرانه ات جوشیده؟ چرا برداشتت این نیست که نیا از تمام جوونی تو باغیرت تر و شجاع تره؟ گذشته ازون... مثل اینکه مطمئنی که نیا راضی میشه تا باهات بیاد! فکر نمی کنی همون یک باری که به جای هر سه نفرمون تصمیم گرفتی برای کل عمومون کافی باشه؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و شصت](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:55

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:05

می چرخد و مقابلم صاف می ایستد:

-تو فقط داری با من لجبازی می کنی. الان بحث این نیست که من چه پدری بودم؟ اصلا فکر کن من یه خیّر، اومدم از این جا به بعد زندگیتونو از این رو به اون رو کنم. چرا نمی ذاری؟

-بابا، این نیا همون پسریه که از داشتنش خجالت می کشیدی. الان چطور می خوای دستشو بگیری و به بقیه نشونش بدی؟

چشمانش را روی هم می گذارد. پیداست به خوبی توانسته ام عصبی اش کنم: -من اون زمان شرایط تامین زندگیشو نداشتم اما الان دارم. به صد نفر غریبه دارم کمک می کنم، چرا زیر پر و بال بچه های خودم رو نگیرم؟

نگاهی به چشمانش می کنم. تاریکی بیشتر از قبل پیش روی کرده اما از این فاصله هم خطوط صورتش مشخص است. با وجودی که تمام تلاشش را کرده تا جوانتر از چیزی که هست به نظر برسد اما خطوط به خوبی دست سنش را رو می کند:

-من پدرمو همون سالهای بچگی از دست دادم. واسه من پدرم وقتی در خونه رو بست و واسه همیشه رفت، تموم شد. اگر الان اینجام فقط به خاطر دینیه که به گردنم داری. نه چون صرفا اسم پدر رو پیشونیده، فقط به خاطر اینکه واسطه ای بودی که پیام و قشنگیای این دنیارو تجربه کنم. واسه من قهرمانی که قرار بود دنیا روی شونه هاش جا به جا بشه همون سالا تموم شد...
دم عمیقی می گیرم و به سمت فضای بازیکه جوان ها هنوز خندان و بی

دغدغه بازی می کنند رو می کنم. پیش از اینکه قدم از قدم بردارم می گوید:
-کجا؟ من هنوز حرفم تموم نشده... به حرفام فکر کن نیایش، به خودت و من و
نیا فرصت بده! می دونم نقاشی می کنی؛ یه گالری برات می زنم، فقط کارای
خودتو بذاری توش. هر کاری که واسه پیشرفتت باشه...

پوزخندی ناخواسته صورتم را پر می کند:

-می دونم یادت نیست، ولی من یادمه بچه که بودم یه شعری برام می خوندی.
یه جاش می گفت: بهش بگین کاکل زری، دیر اومدی، مرد پری.*
نگاهش همچنان منتظر نگاهم می کند ولی من دیگر تحمل این قرار ملاقات را
ندارم. نگاهم را می گیرم و به سمت دیگر بام می روم. انگار هماهنگ نکرده می
دانم که انوش کجا به انتظارم ایستاده است. خیلی طول نمی کشد تا پیدایش
می کنم. همانطور که انتظار دارم در تاریکی به انتظارم ایستاده. پیش از اینکه
با قدم بعدی نزدیکم شود قدم آخر را بلند تر بر می دارم و دستش را می
گیرم:

-بریم!

دستم را فشار آرامی می دهد و بدون هیچ سوال و جواب بیهوده ای همراهم
حرکت می کند. در سکوت، سرایشی را پایین می رویم. همچنان دستم میان
دستان کشیده و امنش جا خوش کرده و نسیم صورت هایمان را نوازش می
کند. به ماشینش که می رسیم پیش از اینکه سوار شویم می گویم:

-می شه بریم خونه مامان مهین؟

با تعجب نگاهم می کند:

-مامان مهین که خونه ی مامانته. می خوام ببرمت اونجا؟

سوار ماشین می شوم و منتظر می شوم تا او هم بنشیند:

-نه. دوست ندارم جلوی دکتر با این حال نزار برم و گله ی بابامو بکنم. همین که بریم جلوی در خونه مامان مهین وایسیم. حالم خوب میشه. دیگر سوالی نمی کند و استارت می زند. خودش شاید نداند ولی بی اندازه مدیون این درک عمیقش از شرایط هستم. اینکه می داند کجا بپرسد و کجا سکوت کند. دست مشت شده ام را از روی پایم بر می دارد و زیر دستش روی دنده می گذارد. زودتر از چیزی که انتظار دارم مسافت نسبتا طولانی تا خانه ی مامان مهین طی می شود. زیر سایه ی درخت چنار و رو به روی در خانه توقف می کند. چشم می دوزم به در و خاطرات کودکی تمام قد مقابلم چشمانم قد علم می کند. تمام روزهایی که در آغوش مامان مهین و امنیت این خانه شب و روزهایم به آرامی گذشت. فروغی که شکسته بود خیلی زودتر از زمانی که باید، خودش را جمع کرد و بلند شد:

-کاش برای جبران، کاری می کرد که فرهاد با آرامش و امنیت بیاد بیرون... جمله ای که بی مقدمه گفتم چند ثانیه ذهنش را درگیر کرد تا منظورم را متوجه بشود. به سمتم می چرخد:

-بهش گفתי؟

سری تکان می دهم:

-نه! نمی خواستم لذت اینکه می تونه با پول و موقعیت الانش کاری برامون بکنه رو بهش بدم.

آرام لبخندی می زند و با انگشت جلوی اشک لجبازی که از گوشه ی چشمم راهش را پیدا کرده، می گیرد:

-دوست داری برام حرف بزنی؟

به دست های بی تکلیفم زل می زنم:

-اون اصلا پشیمون از کاری که کرده نبود. فقط اومده بود قدرتشو به رخ بکشه.
دلم می خواست پشیمون باشه...

اشک دیدم را تار می کند و با این وجود به چهره ی انوش در تاریکی خیره می
شوم:

-دلم می خواست با پشیمونی بغلم کنه و بگه ببخشید، ببخشید که بابای بدی
بودم. ببخشید تنهاتون گذاشتم. ببخشید که باعث شدم همه ی عمرت دنبال
من بین آدمای دیگه بگردی...

حق هق گریه امانم نمی دهم و او پیش از اینکه من تقلایی بکنم سرم را در
آغوشم می گیرد. چشمان مهربانش پر از ستاره می شود:

-پشیمونم نکن دختر. کاش...

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوشصتویکم](#)

[#پرنثابت](#)

*گلی ترقی

ه

04:55

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:05

پیش از اینکه بابت قرار امشب افسوسی بخورد می گویم:

-خوب کاری کردی. من باید با این ترسم رو به رو می شدم. همیشه امروز و این

اتفاق برام کابوس بود. الان فهمیدم هیچ ترسی برای مواجه شدن با پدرم وجود نداره. همه اش حسرته...

بوسه ی آرامی روی موهایم می گذارد:

-به خاطر من رفتی دیدیش.

سرم را از روی شانه اش جدا می کنم:

-من به خاطر حرف هیچ کس کاری که به دلم نباشه رو نمی کنم. مطمئن باش خودم خواستم که اتفاق افتاد.

به چشمانم خیره می شود و تحمل نگاه سنگینش را ندارم. می دانم که او هم فهمیده که با حرفهایم تلاش دارم تا به اتفاق آن شب شبیخون بزنم. سرم را به بازویش تکیه می دهم و به خیابان خیره می شوم:

-می خواد نیا رو ببینه. اگر بتونه با وعده هاش نیارو خام کنه و با خودش ببره چی؟

دستش را دور شانه ام حلقه می کند:

-نیا داداش توئه. مطمئن باش هر انتخابی که بکنه اول از همه به شماها فکر می کنه، بعد خودش.

از امیدی که می دهد، لبخندی روی صورتم جوانه می زند. دم عمیقی می گیرم و عطر خفیف و خوش ادکلن آرام بخشش دلم را نرم می کند:

-به نظرت امشب بابام دخترشو بعد از این همه سال چه جوری دید؟

سرش را کمی به سمتم خم می کند:

-وایسا ببینم... یه دختر شجاع، زیبا، سربلند، پر از غرور و البته صبور و با شخصیت.

از این فاصله ی کم چشم هایمان لذت می برم:

-واقعا؟

لبخند می زند:

-و خیلی بیشتر از همه ی اینا.

صدای ویبره ی بد موقع گوشی اش لذت حرف های شیرینش را کم می کند.

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و نگاهی به آن می اندازد. پیش از آنکه

جواب بدهد می گوید:

-خدا لعنت کنه که همیشه ابن الوقتی!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوشصتودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:56

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:06

به نام نامی یزدان

هنوز ویبره ی گوشی قانعش نکرده تا جواب "ابن الوقت" را بدهد که بازویش

را می گیرم:

-نمیشه یه امشب جواب هیچ تماسی رو ندیم؟

نگاهش بین من و گوشی اش معطل مانده و من مطمئن تر از قبل به چشمانش

خیره می شوم:

-یه امشب به سکوت و آرامش این کوچه اضافه کنیم.
گوشی را با کمی تردید به جای اولش بر می گرداند و شانه ام را می گیرد تا
سرم را بر گرداند روی شانه اش:
-قبوله. یه امشبو به عنوان شب نیلگون نامگذاری می کنیم .
نگاهی به ساعتش می کند:
-از این لحظه تا طلوع آفتاب هرچی که تو بخوای همون میشه.
می خندم و سرم را روی بازویش جا به جا می کنم:
-زرنگی! از این چند ساعت باقی مونده، بیشترش که تو خواب می گذره. کی
اوامر من اجرا بشه پس؟
خنده ی آرامی می کند و با دست آزادش موهایم را بهم می زند:
-تو هم خوب نرخ تعیین می کنیا! باشه، جهنم و ضرر. امشب تا صبح بیدار می
مونیم و به ساز تو می رقصیم. خوبه؟
با آرامش و حال خوبی که حرف هایش به رگ هایم تزریق می کند لبخند های
واقعی لب های غمگینم را در آغوش می کشند. نفس هایم جان تازه ای می
گیرند و چشم هایم را می بندم:
-به هر سازی که بگم می رقصی؟
کمی مکث می کند و بعد آرام تر از قبل کنار گوشم می گوید:
-هر سازی...
دم عمیقی می گیرم و می گویم:
-پس به یکی از کارا یا حرفایی که ازم پنهون کردی اعتراف کن.
خنده ی بدجنسی می کند:
-پس تا صبح کار داریم.

شاکی سرم را بلند می کنم و می چرخم سمتش:
-یعنی خیلی زیاده؟
خنده ی آرامی می کند و شانه ام را می گیرد تا مرا به حای قبل برگرداند:
-بیا ببینم. اینجوری که نمی توئم اعتراف کنم.
-الکی از خودت داستان نسازیا! راستشو بگو.
کمی جا به جا می شود:
-آخه کدومو بگم که کم خطر باشه؟
با آرنج به پهلویش می کوبم و می خندد:
-من امنیت جونی ندارم، نمیگم!
دست هایم را بغل می کنم:
-خیلی خوب! تو بگو من متانت به خرج میدم؛ هرچی بگی فقط گوش می کنم.
کنار گوشم زمزمه می کند:
-قول دادیا.
سری تکان می دهم و می گوید:
-اون وقتا که تازه اومده بودی شرکت و مجبورت کرده بودم صبح ها زود بیای،
بهت شک داشتم. کارمو اول از همه با چک کردن فیلمای دوربینا شروع می
کردن؛ می زدم عقب و از ساعتی که تو میرسیدی شرکت شروع می کردم. تو
کار خاصی نمی کردی، ولی از یه جایی به بعد همون رفتارهای بی فکر و گاهها
گیج بازیات انقدر برام دلنشین بود که اصلا به عشق همونا صبحامو شروع می
کردم.
جدی سرم را بالا می کشم:
-من چه گیج بازی ای درآوردم؟

می خندد:

-ببین جنبه نداری! خب اوایل مشخص بود همه چیز برات تازه است دیگه. یه بار هم...

با بدجنسی به چشمانم خیره می شود و با اخم می پرسم:

-یه بار هم چی؟ چرا خوردی حرفتو؟

به سختی جلوی خنده اش را می گیرد:

-من امنیت جانی ندارم. قرار شد به سازت برقصیم نه که فلکمون کنی!

چشم غره ای به نگاه خندانش می روم و سرجایم صاف می نشینم:

-خب کاریت ندارم. بگو ببینم یه بار هم چی؟

دستش را روی فرمان می گذارد و سرش را به آن تکیه می دهد:

-نه دیگه اونجوری قیافه گرفتی همه چی کنسله.

پشت چشمی برایش نازک می کنم:

-باشه پس داستان مگوی من هم کنسله.

دستم را در دستش می گیرد و با همان بدجنسی قبل نگاهم می کند:

-ا؟ اینجوریه؟ باشه، میگم. ولی بعدش منتظرم ببینم تو چی رو می کنیا.

با ذوق منتظر می مانم تا جمله ی ناتمام مانده اش را تمام کند:

-یکی دوبار شد که سرزده اومدم دفتر ولی چون تو توی حال و هوای خودت

بودی متوجه ورودم نشدی. واسه همین خوب نشستم و نگاه کردم چه طوری

موهاتو می بافی که زیر شالت جمع نشه و اذیت نکنه.

با تعجب خیره ی پسرک شر و شیطانی می شوم که مقابلم نشسته و از لذت

های ساده ای می گوید که چشمانش را از همیشه براق تر کرده است:

-پس چرا اون سری جلوی خاله زری گفتی موهامو ببافم که ببینی چه جوری

می بافن؟ تو که خوب دیداتو زده بودی.
خنده ی از ته دلی سر می دهد:
-اینکه بدونی دارم نگاهت می کنم یه جور می چسبه، اما اینکه ندونی... آخ آخ
اون خیلی می چسبه.
نیشگونی از بازویش می گیرم و باز گوشی اش ویبره می رود. حین بیرون
کشیدن گوشی از جیبش می گوید:
-دیگه نوبت توئه. با این کارا یادم نمیره چطوری حرف از زیر زبونم کشیدی
بیرون.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوشصتوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:56

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:06

نگاهش روی شماره ثابت می ماند و بعد خجالت زده سرش را بلند می کند:
-بار دومه داره زنگ می زنه. بهش گفتم فقط زمانی اجازه داره اینجوری مته
بشه رو مغزم که کار واجب داشته باشه. اینو جواب بدم، به باقی زنگا قول میدم
حتی نگاه هم نکنم. قبوله؟

آرام و نا امید سری تکان ی دهم. می دانم که حتما باز وسط ماجرای گره
کوری خورده که جز به دست انوش با هیچ دستی باز نمی شود.

-سلام... بگو مالک. خدا به دادت برسه و کارت مهم باشه وگرنه...
هنوز کلامش منعقد نشده که رنگ از رخس می پرد. تلاش دارد تا حالت چهره
اش را عادی نگه دارد ولی مشخصا نشدنی است:
-خیلی خب. بگو همین الان خودشو می رسونه.
مکالمه تمام شده و نشده نگاهش می چرخد سمتم:
-واقعا شرمنده اتم.
از اضطرابی که تلاش دارد زیر صدای آرام و امنش پنهان کند پیداست اتفاقی
افتاده که انتظارش را نداشته است:
-فدای سرت. چی شده؟ چی گفت؟
ماشین را روشن می کند و پیش از اینکه حرکت کند می گوید:
-دکتر افرا خواسته همین حالا منو ببینه. قول میدم یه شب دیگه میایم...
نمی گذارم جمله اش تمام بشود:
-حرفشم نزن. معلومه که افرا مهم تره. منم باهات میام.
فرمان را می چرخاند و راه می افتد:
-بیای خیال من هم راحت تره. میگم مالک برسونتت خونه و کشیک بکشه تا
برگردم.
دستم را روی دست سردش که با دنده بازی می کند می گذارم:
-نیازی نیست. منم میام و می مونم. نگفت دکتر چی کارت داره؟
سرعتش بیشتر از همیشه است و همین نشان می دهد چقدر استرس دارد:
-نه فقط گفته زودتر خودمو برسونم. کاش سر همون زنگ اول جواب داده
بودم...
پشیمان از پیشنهادی که دادم فشار آرامی به دستش می آورم:

-تقصیر من شد.

لبخند نرمی روی لب هایش می نشیند:

-به جاش از بار گناهای من یکم کم شد. تو فقط برای افرا دعای خیر کن. به دعای تو بیشتر از هرکسی احتیاج داره.

با لبخندش دلم آرام تر می شود و اولین چیزی که به ذهنم می رسد آیت الکرسی ای است که مامان مہین همیشه برایمان می خواند. برای تمام لحظات پر اضطرابمان که مطمئن بود با خواندنش هرچه بلا و بلیه است از ما دور می شود. آنقدر دعا را زیر لب تکرار می کنم تا کمی و فقط کمی دلم آرام بگیرد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسید و شصت و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:56

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:06

به نام نامی یزدان

حرکات دست مرد جلو و عقب می شود. دستش گاهی کنار گردنم و گاهی روی قفسه ی سینه ام چفت می شود و در هر دو صورت حس خفگی امانم نمی دهد. آنقدر همه چیز شفاف و ترسناک پیش می رود که تنم خیس از عرق می

شود و با هر تکانی که مرد بر تنم می آورد بیشتر از قبل می لرزم. حتی به وضوح نمی شنوم چه می گوید ولی به خوبی ترس جانکاهی که با هر کلمه تلاش دارد تا به جانم بریزد را حس می کنم. انگشتش که به گردنم می خورد از جا می پریم.

نفس هایم سنگین می شود و طول می کشد تا به خاطر بیاورم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است. تازه محیط بیمارستان آشنا می شود و به خاطر می آورم که همراه با انوش آمدم تا او با متخصص مغز و اعصاب صحبت کند. هرچه اصرار کرد تا مالک مرا به خانه برگرداند و همانجا مراقب من و خانه بماند، قبول نکردم. در نهایت او کوتاه آمد تا در قسمت انتظار بخش اورژانس به انتظارش بنشینم. نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و کابوس ها حتی برای همین دقایق کوتاه هم رهایم نکردند. دستی به پیشانی خیسم می کشم و لیوان پلاستیکی و پر از آبی مقابلم ظاهر می شود. مرد قد بلند و درشت هیکلی که انوش او را مالک معرفی کرده لیوان را جوری به سمتم گرفته که نیازی به زبان باز کردن نباشد و از حالتش متوجه منظورش بشوم. تشکر آرامی می کنم و لیوان را یک نفس سر می کشم.

می پرسد که چیز دیگری نیاز دارم؟ چه سوال عجیبی! با تکان سر متقاعدش می کنم برگردد سر جای قبلش.

قسمت اورژانس بیمارستان خلوت تر از زمانی است که رسیده بودیم. منشی ها و پرستار ها در حال گپ زدن و خندیدن های نخودی هستند و دکتر جوانی به تازگی به جمعشان پیوسته و سر موضوع مشترکی بحث می کنند و می خندند. از آخرین باری که میان جمع دوستانه ای اینطور بی دغدغه و از ته دل خندیده ام زمان زیادی می گذرد. هرچه بیشتر به گذشته و دوران عزلت نشینی هایم

فکر می کنم بیشتر بابت سالهای جوانی که به امید بازگشت ناجی به سر شد افسوس می خورم. چطور توانستم روزهایی که دیگر هیچ معجزه ای نمی تواند برشان گرداند را آنطور به شب برسانم. تنها دلخوشی این سالهایم نقاشی بود و دیدن شاگرد هایم که آن هم به مدد اتفاقات اخیر کنسل شد .

مالک بدون توجه به باقی آدم های حاضر در سالن با فاصله ی اندکی از من دست به سینه ایستاده و جوری به حرکاتم زل زده که معذبم می کند. بی توجه به او به گوشه ای پناه می برم. باید با کسی حرف بزنم. باید برای کسی از تمام احساسات متناقضی که هر لحظه بیش از پیش مرا در آغوش می کشد درد دل کنم. از بین نقاشی های قدیمی ام یک تصویر هست که مرا بیش از همیشه به نوجوانی ها و بی پروایی هایم گره می زند؛ دختر و پسری که روی قله ی کوهی ایستاده اند و آفتاب از پشت بوسه های جسورانه شان در آسمانی که بین بنفش و نیلی و سرخ سردرگم است در حال غروب کردن است. پهنه ی وسیع و زیبایی که طبیعت بکر اطرافشان را ساخته در مقابل احساس ناب و شور جوانیشان کم آورده. نقاشی را انتخاب می کنم و کلمات بلافاصله مغز و بعد انگشتانم را پر می کنند:

-خواستن تو هم به نوعی ادامه ی ترس هایم بود. خواستن و دوست داشتن تو پر بود از ترس از دست دادنی که هیچ روز و ثانیه ای رهایم نکرد و تا آخر همراهم بود. خواستنی خالی از امید و پر از کینه و نفرت. از وقتی بهم رسیدیم طبق یک قانون نانوشته تلاش کردیم تا به پدرت ثابت کنیم که ما بدون او هم سرپاییم. که بدون او هم زندگی پر از پیشرفت و رسیدن است. داشتیم نمایش جریان زندگی را جوری بازی می کردیم که حواسمان نبود که داریم لابه لای موج خروشان سختی ها غرق می شویم. کم کم رویاهایمان تغییر کرد. کم کم

فراموش کردیم که در پروسه ی پیشرفت، دوست داشتن هایمان دارد از نفس می افتد. تو به هر نحوی که شده می خواستی به جایی بروی که قدر تلاش و هوش و استعدادت را بدانند. که بدون کمک پدرت استاد بشوی و از بالا نگاهش کنی و من پایه پای تو داشتم خودم را فراموش می کردم. خواسته های من چقدر از تلاش های آن روزها دور بود و مقصرش اتفاقی بود که در بدترین زمان ممکن داشت می افتاد. بالای قله ی آرزوهایمان داشت بوسیدن از یادمان می رفت. داشتیم به سردی نوک قله عادت می کردیم. داشتیم آغوشمان را به تنهایی عادت می دادیم.

امروز از آن قله ی رفیع کیلومترها فاصله دارم اما حس می کنم دلم آرام تر از هر وقتی است. با وجود همه ی ترس ها، همه ی نداشتن ها و سختی ها، همه ی اضطراب ها و نشدن ها دلم به امید زنده است.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیدوشتوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:58

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:06

حسی در من هست که پیش از هر وقتی مرا به یاد خودم و خواسته هایم می اندازد. پیش از هر زمانی با خودم مهربانم و بانوی سالخورده و سرزنشگر درونم را به خوابی عمیق دعوت کرده ام. حالا در دامنه ی کوهستانی سرسبز ایستاده

ام که به مسیر صعب و سنگلاخش هم با عشق نگاه می کنم و ته دلم قرص است که بالاخره روزی به قله اش می رسم. روزی که رسیدن به قله تنها هدفم نباشد، روزی که بوسیدن از یادم نرفته باشد...

قطره اشکی آرام از گوشه ی چشمانم می غلتد و برای خود سالهای تنهایی ام بیشتر از هر وقتی دل می سوزانم. هنوز نظر چند خواننده ی همیشگی عکس نوشته هایم را درست نخوانده ام که پیام بهراد بالای صفحه را پر می کند:
-با انوشی؟

سوالش ترسناک است. از آن سوالهایی است که نمی دانم وقتی جوابش را بدهم چه خواسته و سوالی بعد از آن در انتظارم است. کوتاه تایپ می کنم
"آره."

بلافاصله پیامش می آید:

-کجایی؟

از ترس اینکه خبر داشته باشد کجاییم و فقط بخواهد صداقتم را بسنجد می نویسم:

-با دکتر مادرش یه قراری داشت، اومدیم یه صحبتی باهاش بکنه و برگردیم خونه.

بلافاصله می نویسد:

-این موقع شب؟

در مقابل فضولی و سوال های آزار دهنده اش دیگر کم طاقت شده ام ولی حالا زمانی است که باید با او راه بیایم تا بالاخره بفهمم دلیل رفتار ها و نقشه هایش چیست؟

-خود دکتر ازش خواست که حضوری بیاد پیشش. احتمالا می خواد قرص های

مادرشو عوض کنه.

اصلا نمی دانم جواب های خیالی ام تا چه حد می تواند او را قانع کند تا دست از سرم بردارد. جوابی نمی دهد و اینبار من می پرسم:
-یه سوالی... تو حدس می زنی اونی که اون شب منو تو اتاق کشوند کی می تونه باشه؟

بی فوت وقت برایم تایپ می کند:

-از این ماجرا که چیزی به انوش نگفتی؟

-نه... بهت گفتم نگفتم یعنی نگفتم! ولی فکر می کنی اگر افرا حالش خوب بود می داشت ماجرا به اینجا برسه؟

با تمام وجود دوست دارم زودتر بفهمم نقش بهراد در این ماجرا چیست؟
-یادت که نرفته به خاطر سر خود کاریای افرا الان همه امون اسیر شدیم؟ حالا هم که اتفاقی نیفتاده، میگی اون یارو فقط تهدیدت کرده، غیر از اینه؟
بی توجه به تمام تلاش هایم برای آرام ماندن جواب این یکی را نمی توانم با آرامش بدهم:

-کسی که منو تو تاریکی اونم وسط مهمونی کشونده تو اتاق و هر مزخرفی که به دهنش اومده بهم گفته، اونقدر بهم نزدیک شده و همه جوهره تهدیدم کرده دیگه باید چی کار بکنه که تو اسمشو بذاری اتفاق؟ چرا هرچی بیشتر می گذره بیشتر دارم به این نتیجه می رسم که تو اصلا نگران افرا نیستی و فقط داری خرده حساب شخصی اتو با انوش صاف می کنی!؟

بعد از چند ثانیه برایم می نویسد:

-تو بابت بی احتیاطی و کنجکاوای بیخود خودت گیر اون آدم افتادی این چه ربطی به خرده حساب من داره؟ من دارم تمام تلاشمو می کنم که نقشه هامون

به یه جایی برسه و انوش زودتر گرفتار بشه که دایی ات راحت خلاص بشه. بعد تو حرف از خرده حساب شخصی می زنی؟

باورم نمیشود که تا این اندازه مرا کودن فرض کرده باشد! کمی فکر می کنم تا با تسلط جوابش را بدهم که قامت انوش از داخل راهروی باریک انتهای سالن ظاهر می شود. در حال صحبت با تلفن است و حس می کنم شانه هایش برای یک اتفاق جدید دیگر جایی ندارد. وارد سالن که می شود بلند می شوم و به سمتش می دوم:

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

برق اشکی در چشمش می درخشد و آرام تر از همیشه می گوید:
-نیل...

اولین باری بود که مرا نیل صدا می زند؟ چقدر تنها تر از همیشه به نظر می رسد وقتی نیل را اینطور صدا می زند. زیر لب و با ترس از خبر هایی که بعدش قرار است بشنوم لب می زنم:
-جانم؟

-سطح هوشیاریش بالا اومده... باورت میشه؟
اشک در چشمانم حلقه می زند. هیچ جمله ای در طول این مدت نتوانست به این اندازه خوشحالم کند. دستانش را می گیرم:
-یعنی خوب شده؟

نگاهی به اطرافش می کند و با احتیاط مرا به سمت صندلی ها می کشاند. نفس عمیقی می کشد و به مالک اشاره ای می کند که متوجه منظورش نمی شوم ولی باعث می شود مالک از ما فاصله بگیرد:

-هنوز تو بخش مراقبت های ویژه است... باید هنوز تحت نظر باشه... همین

خودش یه معجزه است.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتسیصد و شصت و ششم

#پرنثابت

ه

04:58

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:28:06

با انگشت شصت و سبابه به گوشه ی چشمانش فشاری می آورد و با صدای

لرزانی ادامه می دهد:

-باورم نمیشه .

بازویش را می گیرم و بغض بیخ گلویم را سفت تر از قبل می چسبد. حرف زدن

سخت ترین کار دنیاست و او هم اصلا در حال و هوای عادی نیست:

-نباید اینجا بمونه... باید یه کاری بکنم.

آدم مسلطی که همیشه و در هر زمانی می داند که چطور شرایط را مدیریت

کند به طرز عجیبی کم آورده است. باز گوشی به دست کمی از من فاصله می

گیرد. از همین فاصله هم اسم ایل خان را به خوبی می شنوم. هنوز باورم

نمیشود که افرا علائم حیاتی نشان داده و برای یکبار هم که شده دعای از ته

دلم مستجاب شده.

برای انوش لیوانی آب خنک می برم تا شاید کمی آرام شود. تلفنش به موقع

تمام می شود و لیوان را از دستم می گیرد. به عمق چشمانم زل می زند:

-اینجا برایش خطرناکه... اگر بفهمی داره به هوش میاد ممکنه هر جور شده بخوان بهش آسیب برسونی .

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوشصتوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:58

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:32:57

به نام نامی یزدان

بالاخره چشمانش به روشنی اتاق عادت کرد. بعد از مدت ها خواب اجباری، بعد از بارها چشم گشودن و دوباره به خواب رفتن. همه چیز برایش نا آشنا بود. پس از روزهای سختی که درد امانش را بریده بود.

اتاق روشنی که نور با دست و دلبازی گوشه و کنارش را آذین بسته بود. مثل روزهای قبل سمت راست بدنش را سنگین تر حس می کرد. نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و روی پایه ی نقاشی و تابلوی رویش که با پارچه ای روشن پوشانده شده بود، ایست کرد. به دست چپش سرم وصل بود و نفسش بهتر از چند روز گذشته بالا و پایین می شد. خبر خوب این بود که دیگر نشانی از بیمارستان و بوی الکل و رفت و آمد پرستارها و دکترها نبود. نمی دانست چه پیش آمده که حالا اینجااست. نمی توانست به خواست خودش یکباره بلند شود

و همه چیز را بهم بریزد. مغزش یاری نمی کرد و خاطرات کمرنگ و پر رنگ از پی هم حافظه اش را لبریز می کردند. نگاهش از هر گوشه ی اتاق باز برمی گشت به آن مستطیل بزرگ پوشیده شده، به آن سه پایه ی نسبتا بلند که او را پرتاب می کرد به روزهای دور و درازش. صدای موسیقی آرام و خوش نوایی از پشت درها به گوشش رسید. کسی با تسلط می نواخت و نوای آرام ملودی شفاف تر از هر چیزی به گوشش می رسید. حس زندانی ای را داشت که سالهای سال در غار تنهایی اش روز را شب کرده است.

خواست چیزی بگوید ولی زبانش نچرخید. خواست بلند شود ولی نتوانست. کم کم داشت عصبی می شد که در آرام باز شد.

آخرین تصویری که انتظارش را داشت قاب در را پر کرد. تمام صدا ها به سکوت کر کننده ای بدل شدند و زمان برای ثانیه هایی ایستاد .

انوش با دیدن چشمان بازش با لبخندی به مراتب بزرگ تر از قبل قدم به داخل اتاق گذاشت:

-اگر بدونی چند روزه که منتظر این لحظه ام!

صدایش... به سختی تلاش می کرد خوشحال به نظر برسد اما ته صدایش بغض ویرانگری خوش رقصی می کرد. پیدا بود که در میان شادی هنوز زنده بودن افرا را باور نکرده است. مسلط وارد شد و قدم هایش را آرام اما محکم روی زمین گذاشت. صندلی چوبی را روی زمین کشید و کنار تخت افرا گذاشت.

مردمک چشمانش وسط آن اشک های ناخواسته لغزید.

افرا خواست چیزی بگوید ولی تنها لب هایش تکان خورد و اصوات به سختی به گوش خودش رسید. هنوز تلاشش را بیشتر نکرده بود که انوش دست روی دستش گذاشت:

-یکم طول می کشه تا کامل خوب بشی... اما بهت قول می دم خیلی زود میشی همون افرای آتیشی و عجول.

چیزی نگفت. منتظر بود حالا که نمی تواند حرف بزند لااقل خوب بشنود.

-این چند وقت که به سختی تونستم دکترو راضی کنم و بیارمت اینجا، هر وقت فرصتی دست بده برات یه قطعه ای که خودم دوست دارمو می زنم. دکتر می گه موسیقی حالتو بهتر می کنه. اصلا شنیدی؟

دست چپش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد. خنده ی تلخی تمام صورت انوش را پر کرد:

-یادته بابا چقدر با موسیقی مخالف بود؟ میگفت اینا نون و آب نمیشه برات... خبر نداره تا امروز چقدر همین به قول خودش دیلینگ دولونگا نجاتم دادن. به دنبال حرفش بلند شد و به سمت پنجره ها رفت. پرده ها را کامل تر از قبل کشید تا جشن نور و آفتاب کامل شود:

-یادته ویلای کلاردشت باباجون؟ چقدر دست و پامونو تو باغ شکستیم... خنده ی نرمی کرد و برگشت سر جای قبلش:

-تمام تلاشمو کردم حیاط اینجارو یکم شبیه ویلای کلاردشت کنم. قبل از اینکه بتونم دکترو با بدبختی راضی کنم که بیای اینجا هم تمام تلاشمو کردم یکم این اتاق شبیه اتاق خودت بشه.

اشاره ای به پشت سرش کرد و قفسه ی پر از کتاب را نشان داد:

-هر کتابی که فکر کردم ممکنه دوست داشته باشی اینجا پیدا میشه، نباشه هم کتابخونه ی بالا هست.

افرا آرام چشمانش را بست. خاطرات کم و بیش آمد و رفتشان داشت ناراحتش می کرد. نتوانست روی یک خاطره ی مشخص تمرکز کند. نفسش که تندتر

شد سنگینی دست انوش را روی دست آزادش حس کرد:
- حوصله داری چند دقیقه یکی بیاد ببینیش؟ یا فکر می کنی هنوز خسته ای؟
نگاه افرا نگاه جنگجویی بود که خیلی وقت است سپر انداخته و منتظر
اتفاقاتی است که بی اجازه می آیند تا شگفت زده اش کنند. انتظار نگاهش
انوش را متقاعد کرد تا تصمیمش را عملی کند:
- مطمئنم دیدنش حالتو خیلی بهتر می کنه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و شصت و هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:58

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:32:57

با رفتن انوش نگاه افرا برگشت سمت پنجره و روی شاخه ی درختی مکث کرد
که کبوتری با فراق بال رویش نشسته بود و قصد پریدن نداشت. هرچه فکر
کرد یادش نیامد آخرین بار کی از دیدن پرنده های رها لذت برده است. در
مغزش فقط یک اسم چرخ می زد. یک اسم عجیب که تمام احساس نفرت و
شکستش را چند برابر می کرد. یک آشنای نا آشنا که تمام اتفاقات داشت به
او گره می خورد. سعی کرد به تصویر کبوتر اکتفا کند و نگذارد تا تصاویر و
خاطرات حالش را بدتر از چیزی که هست بکنند. بازی عجیب روزگار حالا او را
زمین گیر خانه ای کرده بود که حتی در کابوس هایش هم تصورش را نکرده

بود. یک نوع شرمندگی عمیق تا مغز استخوانش را درگیر کرده بود. بالاخره نگاهش چرید و قاب عکسی روی میز مقابل نظرش را جلب کرد. جزئیات تصویر از این فاصله مشخص نبود اما از روی کلیاتش جرقه‌ی یک خاطره‌ی خیلی قدیمی در ذهنش روشن شد؛ خانه‌ی بابا جون، سالهای دور و روزهایی که دست انوش از روی شانه اش تکان نمی خورد. روزگار دوری که برادر داشتن احساسی توام با شعف و افتخار نصیبش می کرد. چشمش آرام بسته شد و صدایی در گوشش پیچید که <دیگه هیچی مثل قدیما نمیشه.>

حس انتقامجویی از کس یا کسانی که به این روز انداخته بودنش لحظه‌ای رهايش نمی کرد. در تمام این مدت هشیاری مغزش به بازی دزد و پلیس ادامه داده بود تا خاطرات را مثل قطعات پازل کنار هم بچیند. هنوز همه چیز خوب جفت و جور نشده و کنار هم ننشسته بود. و همین احساس شکست را در تمام وجودش تشدید می کرد.

دلش باز هم خواب می خواست و فراموشی و آن موسیقی آرام و دل انگیزی که حالا می دانست از ساز و انگشتان انوش بلند می شود. یادآوری انوش از ویلای کلاردشت باز هم تصویر زنده‌ی مادرش را در ذهنش روشن کرده بود. تصویر صورت مهربانی که پررنگ تر از هر تصویری در تمام تاریکی‌ها نور امید و روشنی اش بود. پلک‌هایش آرام بسته شد تا تصویر واضح تر از تمام فکرهای ناخوش در ذهنش ماندگار شود.

-خوابیدی؟

صدای انوش بعد از ضربه‌ی آرامی که به در نواخته شد به گوشش رسید. آرام چشم گشود و حالا تصویر واضح مادرش با قدرتی بیشتر نزدیک می شد. چشمانش را بیشتر از حد توان گشود تا تصویر را با تمام قدرت بینایی اش

بلعد. باورش سخت بود اما آرزوی محالش داشت جامه ی واقعیت می پوشید. مادرش با قامتی شکسته تر از همیشه، با نگاهی نا آشنا تر از همیشه، با موهای آراسته و لباسی زیبا به سمتش می آمد. پیراهن سبز روی اندام نحیفش خوش نشسته بود. دستش میان دو دست انوش آرام گرفته بود و قدم بر می داشت. با تمام وجود می خواست از تخت کنده شود و مثل کودکی هایش به آغوش گرم مادرش پناه ببرد؛ از دل همه ی خطرها، آدم ها، سختی ها و نرسیدن ها. اشک لجبازی از گوشه ی چشمش راه گرفت و صورتش را خیس کرد. پیش از اینکه انوش توضیحی بدهد صدای مادرش به گوش رسید:

-چقدر گفتم از درختا بالا نرین. آخر کار خودتو کردی؟

چشمان زن پر از اشک شد:

-همه اش تقصیر جهانگیره، اگر می داشت ما هر آخر هفته اینجا باشیم شما دوتا اینقدر با دیدن درختای اینجا از خود بیخود نمی شدین.

نگاه متعجب و نگرانش سمت انوش برگشت که او با آرامش پلک بست:

-مامان جان الان که وقت گله نیست. افرا خیلی وقته منتظرته.

زن قدمهایش آرام بود و نامطمئن؛ انگار روی لبه ی تیغ راه می رفت و مطمئن نبود قدم بعدی که می گذارد جای درست و امنی است یا نه؟ بالاخره به تخت رسیدند و انوش صندلی را جوری گذاشت تا مادرش راحت بنشیند. بالاخره دستان انوش را با تردید رها کرد و به افرا خیره شد:

-کی رسیدی؟ شام خوردی؟

افرا از حرف های مادرش هیچ نمی فهمید. فقط همین که او را جایی کنار خودش احساس می کرد آرام بود. می دانست که حالا دیگر به هیچ اکسیژن اضافه ای برای راحت نفس کشیدن نیازی ندارد. می دانست با بودن مادرش

هیچ خاطره ی تلخی نمی تواند نفسش را تنگ کند. تمام تلاشش را کرد تا لبخند مهربانی به صورت همچنان زیبای مادرش بزند. نگاه زن روی دستگاه ها خیره بود و روی سرمی که به دستش وصل بود مکث کرد:
-انوش جان مادر اینا رو باز کن .

انوش سر مادرش را بوسید:

-یکم دیگه اینا باید بهش وصل باشن تا حالش خوب بشه.

انوش جوری با مادرش حرف می زد که انگار با دختر بچه ی پنج ساله ای اختلاط می کند. افرا نمی توانست ارتباط این رفتارها را بفهمد ولی با این همه حاضر بود تا آخر عمر هیچ درکی از موقعیت نداشته باشد اما مادرش را با این وضوح کنار خودش ببیند.

-سرش چرا بسته است؟ از رو درخت افتاده؟

سوال مادرش عجیب به نظر می رسید. نمی فهمید سر چه کسی بسته است؟ چه کسی از روی درخت افتاده است؟ جواب انوش هم هیچ کمکی به فهم ماجرا نکرد:

-می دونی که چقدر شر و شیطونه!

مادر لبخند زد. لبخندی که عجین شده بود با درد و غم و شادی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسید و شصت و نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:58

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:32:58

افرا خوشحال بود که خبری از جهانگیر نیست. خوشحال بود که آن نگاه مواخذه گر نیست تا با اخم هایی شدید تر از همیشه به سراغش بیاید. نگاهش برگشت سمت انوش و او باز هم با آرامش پلک هایش را روی هم گذاشت. دست مادر آرام به سمت دست افرا رفت و بی ذره ای تردید، که برخلاف حرکات پاهایش در حرکات دستانش دیده نمیشد، به گرمی دست افرا را نوازش کرد:

-باید ببرمت حموم، برات دلمه درست کنم با برگ مو. زری چند کیلو برگ مو تازه خریده پشت در بهم داد و رفت. ترسید جهانگیر بفهمه باز شر به پا کنه. انگار برای خودش خاطرات جسته گریخته ای را تعریف می کرد. چشمان افرا میل شدیدی به خواب داشتند اما نمی خواست و نمی توانست که تصویر مادرش را به دست پلک های بسته بسپارد. معلوم نبود وقتی چشم باز کند باز هم مادرش، دستان گرم و آرامشی که با حضورش در فضا موج می زد اینجا باشند. چشمان خسته اش را به انوش دوخت و بعد از آن نگاهش را هل داد سمت کتابخانه، از ته دل دعا کرد تا انوش منظور نگاهش را بفهمد. انوش چند ثانیه مکث کرد و با تاخیر پرسید:

-خسته شدی؟

افرا اخم کرد و باز به کتابخانه نگاه کرد. دست چپش را بلند کرد و به آن سمت اشاره کرد. انوش از صندلی و مادر فاصله گرفت و گفت:

-آهان... کتاب بخونم؟

افرا با اطمینان چشمانش را باز و بسته کرد و انوش با قدم های مطمئن تری به سمت کتابخانه رفت:

-خب چی بخونم؟ وایسا... دیروز از کتابخونه ی قدیمی ات یه کتاب آوردم که خیلی جاشو هایلایت کرده بودی. فکر کنم از همه برات جذاب تر باشه. بلافاصله کتاب کم حجمی را از بین انبوه کتاب ها بیرون کشید و رو به افرا گفت:

-بذار برم یه صندلی واسه خودم بیارم، بعدش خودم نوکرت هم هستم داداش کوچیکه.

نگاه نامطمئن مادرش دور اتاق می چرخید و با این جمله ی انوش روی کنجی از اتاق مکث کرد:

-نوکر چیه مادر؟ حرف خوب بزن. برو بگو طلعت شام نذاره، شام امشبو خودم درست می کنم.

انوش پیش از ترک اتاق باز سر مادرش را بوسید:

-کو تا شام خوشگل خانم، هنوز ناهار به ما ندادی.

و بعد رفت تا با صندلی برگردد. مادر نگاهش را از دیوار ها کند و بالاخره به چشمان افرا خیره شد:

-هنوز همون مدرسه درس میدی؟

افرا نمی دانست این سوال ها از کجا می آیند؟ فقط می دانست که برخلاف ظاهر آراسته ی مادر چیزی درونش در حال فروپاشی است. تلاش کرد تا به چشمان نگرانش لبخند بزند.

-هرچقدرم که با بابات دعوا کنی اون باز حرف خودشو می زنه. تو چشمو بگو ولی کار خودتو بکن. باشه؟ اینقدر جنگ و دعوا نکنین. نگرانتم مادر...

چقدر این جمله آشنا بود. چقدر حرف های امروز مادرش شبیه جملاتی از گذشته بود؛ از آن روزگاران تلخی که با جهانگیر بر سر هر ماجرای کوچکی ساعت ها جر و بحث داشتند. هنوز داشت به زمان جملات مادرش فکر می کرد که انوش با صندلی آمد. سمت دیگر تخت نشست و کتاب باریک را باز کرد: -خب از بیژن نجدی بخونم که همیشه عاشقش بودی.

چند برگ ورق زد:

-بذار از هایلالت ها بخونم... یکم می خونم، بعد میریم که تو استراحت کنی. خوبه؟

سوالی نگاهش کرد و بعد نگاهش را به کتاب داد:

«-اینجاست. این تکه از مغز، دیرتر از تمام سلول ها می میرد. اینجا هم لایه های فراموشی است. صداهایی که می شنویم به اینجا می رسد، جذب این توده لیز می شود و ما آن را فراموش می کنیم، در حالی که همیشه توی کله ماست. اینجا پر از اعتقادات فراموش شده است، جای دفن شدن اسم کسانی که دوستشان داشته ایم، بی آنکه بتوانیم به یاد آوریم که آن ها چه کسانی بوده اند. هزاران سلول اینجا است که کارشان فقط خاکسپاری ست، خاکسپاری رؤیاهای ما*».

*کتاب یوزپلنگانی که با من دویده اند، بیژن نجدی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:32:58

به نام نامی یزدان

احساس می کنم پرنده ی کوچک و بی پناهی از سر تنهایی آواز سر داده است. هم هیجان دارم و هم از ادامه ی اتفاقاتی که بدون اراده ی ما از پی هم می آیند و می روند می ترسم. انوش با هزار جور تدبیر امنیتی توانست بعد از یک ماه که از به هوش آمدن افرا می گذشت او را به خانه منتقل کند. با وجودی که هنوز افرا نتوانسته حتی کلمه ای حرف بزند، با وجودی که به گفته دکتر سمت راست بدنش لمس است و باید به معجزه ی زمان برای بهبود وضعیتش ایمان بیاوریم، با وجودی که انوش می گوید بیش از هر زمانی به مظنون های این پرونده نزدیک شده است اما هر جفتمان می دانیم سایه ی ترسناکی هر لحظه و ثانیه اطرافمان پرسه می زند. تلاش های خستگی ناپذیر انوش این روزها از همیشه بیشتر است. یک هفته ای می شود که کارهایش را از خانه انجام می دهد تا کنار افرا باشد. من هم مثل سایه ای که به انتخاب خودم حتی دوست ندارم صدایم به گوش افرا برسد، به انوش کمک می کنم. به جای او روی کار تیم طراحی نظارت می کنم و با کارخانه در تماسم تا محصولی با مشکل بر نخورد. این روزها پیگیر های پدرم برای دیدار با نیا هم شده قوز بالای قوز! ول کن ماجرا نیست و می خواهد هر جور شده این سفرش به ایران یک نتیجه ای داشته باشد. تا امروز هر دوی ما را فراموش کرده بود و حالا

بدجوری در نقش پدر پشیمان فرو رفته است. انوش دخالتی در کارم نمی کند و همه چیز را به خودم واگذار کرده ولی چند باری سربسته اشاره کرده که بهتر است خودم با نیا حرف بزنم و پیش از اینکه دیر شود همه چیز را به او بگویم .

اما من این روزها در جهان دیگری سیر می کنم. تمام فکر و ذکرم آزادی فرهاد است و بعد از آن نشستن مقابل چشمان افرا و پرسیدن چراهایی که مدت هاست بیجواب مانده. هرچند که انوش معتقد است نباید به او فشاری برای یادآوری خاطرات گذشته، به خصوص خاطره ی اتفاقی که به این روزش انداخته بیاوریم.

روز آخری که بالاخره قرار بر آوردن افرا به خانه شد، انوش برای انتخاب جای مناسب مردد بود که با پافشاری، او را راضی کردم تا آتلیه را خالی کنیم و او را به آنجا منتقل کنیم. هر دو می دانستیم که نورگیری آن اتاق، فضای مناسب و پنجره های بزرگش چقدر می تواند روی حال افرا اثرگذار باشد. حرفم به کرسی نشست اما تابلوی دریا که روز های آخر تکمیلش را می گذراند هم همانجا ماند. نه من دلم می خواست که تابلو را جا به جا کنم و نه انوش اصراری برای این کار داشت. انگار تابلو دیگر جزوی از آن اتاق شده بود و قرار بود با خودش خاطره ی روزهایی که آن اتاق مجبورم می کرد ترس هایم را پشت درهایش جا بگذارم را تا همیشه در چهاردیواری اش حفظ کند .

بستری شدن افرا در خانه انوش موجب شد تا جهانگیر راضی شود که حوری جون برای مدتی در منزل انوش بماند. دو روزی می شود که به همراه پرستارش پیش ما هستند. علاوه بر آن ها فیزیوتراپ و پرستار و پزشک افرا هستند که خانه را از سکوت روزهای قبل نجات می دهند .

نگاه حوری جون این روزها بیشتر از هر زمانی آشناست؛ گاهی مرا به جای اقوام نزدیکی که روزگار جوانی اش را با آن ها سپری کرده اشتباه می گیرد و گاه هم دوست دوران مجردش می شوم که سر به هواست و بازیگوش. در هر حال دیدن من خاطره ی خوبی را به ذهنش می آورد که منجر به لبخندی می شود که با هر بار دیدنم صورتش را روشن می کند. حتی گاهی اوقات از دست پرستارش به من پناه می آورد و او را در غالب کسی که در گذشته به او آسیبی رسانده می بیند. با همه ی اینها بودن حوری جون در خانه مثل نوری به همه چیز تابیده.

حین اصلاح طرح های تازه ارسالی جسمم کنار حوری جون است و حواسم پی این جند روزی است که مثل باد سپری شد. حوری جون و پرستارش کنارم نشستند و من حین خوردن چای روی ایوان به کارهایم می رسم. صدای صحبت کردن انوش با تلفن از دور می آید و هوای آفتابی امروز همه چیز را قشنگ تر از همیشه کرده است.

-واسه امروز بسه، دیگه باید به کارای باغچه برم.

حوری جون که بعد از تلاش های بسیار تازه قانع شده بود تا بنشیند و به داستانی که پروانه با آب و تاب برایش می خواند گوش بدهد بالاخره کاسه ی سبزش لبریز می شود و به سمت حیاط می رود. پیش از اینکه کامل از ما دور شود می گویم:

-حوری جون مگه قرار نبود وایسیم با خود انوش باغچه رو درست کنیم؟

بی حواس به سمتم برمی گردد:

-تا اون بیاد شب شده و افرا هم از مدرسه اومده. تو نمی چقدر شیطونه، یک دقیقه بند نمیشه.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتسیصد و هفتاد و یکم

#پرنثابت

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:32:58

از ترس اینکه صدایم به گوش افرا برسد بلند می شوم و با همان تن آرام ادامه می دهم:

-پس شما بشینین من وسایل رو بیارم. با دست که نمی تونین به خاکا برسین.
سرگرمی جدید حوری جون رسیدگی به باغچه، گل ها و جدیدا سبزیجاتی
است که هر روز می چینیم و سر سفره می
گذاریم. کاری که به گفته پروانه در خانه ی خودشان با آن حیاط بزرگ اصلا
سراغش هم نمی رفت.

انوش موبایل به دست قدم به ایوان می گذارد:

-چی شده؟

-دارم میرم برای حوری جون بیلچه اشونو بیارم، از صبح می خوان یه سری
سبزی جدید بکارن.

انوش قدم بلندی به سمتمان می گذارد و دست مادرش را می گیرد:

-باشه پس تا ما کارای باغچه رو بکنیم تو برو بالا تو کتابخونه....

با صدای نجوا گونه ای که فقط من بشنوم ادامه می دهد:

-تا یه ربع دیگه ایل خان می رسه.

آرام می گویم:

-افرا...

-پرستارش پیششه. هنوز بیدار نشده.

آرام سری تکان می دهم و لبخندی به حوری جان می زنم. از صبح منتظر ایل خان هستم تا بیاید و کاری را که انوش اصرار دارد به تسریع روند پرونده کمک می کند، انجام بدهد. نمی دانم چرا حضور او بیشتر از هر کسی مرا از اتفاقات نیفتاده می ترساند. بیش از هر کسی نگران انوشم که از هر طرف این روزها تحت فشار است.

پله ها را تند بالا می روم و پیش از رسیدن به کتابخانه باز هم سری به صفحه ی تلگرام بهراد می زنم. جالب است که بر خلاف تصورم از روزی که افرا به خانه انوش منتقل شده از بهراد هیچ خبری نیست. البته که باعث خوشحالی است که مجبور به ادامه ی نمایش این مدت اخیر نیستم.

نمی دانم واقعا هوای کتابخانه سرد و سنگین تر از بخش های دیگر خانه است یا مبلمان مشکی و دیوار های تا سقف پر شده اش این حس را به من می دهد. شاید هم دلیلش خاطره های سردی باشد که هر بار در این اتاق رقم می خورد. هر کاری میکنم ذهنم برای دیدار با ایل خان متمرکز نمی شود. نمی دانم چرا هر بار که اسمش می آید بیشتر یاد ترسهایم می افتم. در اتاق بعد از چند دقیقه انتظار کшدار باز می شود و انوش در را نگاه کی دارد تا اول ایل خان وارد شود. با ورودش بلند می شوم و او با همان نگاه مسلط و اخم های درهم اشاره می کند تا بنشینم. سلام زیر لبی ام را بلند پاسخ می دهد. قدم های

مسلطی بر می دارد و با عجله ای که در حرکاتش هم پیداست لبه های کتش را عقب می دهد و روی مبل مقابل می نشیند. انوش به سمت میز می رود و با لپ تاپش مشغول می شود:

-همه ی فایلای صوتی رو فرستاده؟

ایل خان دستانش را به هم نزدیک می کند:

-آره. همه رو با هم باز کن.

انوش مصمم و راضی به نظر می رسد. همین رضایتی که از چهره اش پیداست حال را بهتر می کند. بالاخره دل از میزش می کند و لپ تاپ به دست به سمت می آید. کنار می نشیند و لپ تاپ را مقابل مان روی میز می گذارد. با صدایی آرام و مطمئن شروع می کند:

-خب نیلگون جان، همونطور که بهت گفتم ما قبل از شب مهمونی یاشار روی چند نفر مشکوک بودیم ولی با اتفاقی که برای تو افتاد همه ی حدس هامون با شک همراه شد و یکم روند پرونده کند تر از چیزی که انتظار داشتیم پیش رفت. از اون جایی که اون شب تو چهره ی اون عوضی رو ندیدی و فقط صداشو شنیدی تمام این مدت داشتیم صدای افرادی که ممکنه تو این ماجرا نقشی داشته باشنو جمع می کردیم. اگر آمادگیش رو داری من صداها رو پخش می کنم تا اگر هر کدوم برات آشنا بود بهمون بگی، باشه؟

با تمام وجود دلم می خواهد کمکشان کنم تا زودتر چاره ای برای نجات دایی فرهاد و آرامش تک تکمان پیدا شود. مصمم جواب انوش را می دهم و او بلافاصله شروع می کند. هر کدام که پخش می شود سری تکان می دهم و انوش سراغ بعدی می رود. روی صدای سوم ایل خان اشاره ای به انوش می کند تا دست نگه دارد:

-با دقت گوش کن. ممکن اونى که اون شب سراغت اومد اونقدر کار کشته باشه که برای رد گم کنى صداشو تغییر داده باشه. به ته صداها با آرامش توجه کن. دم عمیقی می گیرم تا از شدت اضطرابم کم شود:
-اون صدا متاسفانه خیلی خوب تو ذهنم هک شده. حتی اگر خودمم بخوام هیچ وقت از یادم نمیره.
اخم های ایل خان فقط کمی کمرنگ می شود و انوش دست گومش را روی دستم می گذارد:

-اگر ناراحتت می کنه می تونیم یه وقت دیگه...
-نه ادامه بدین. بالاخره که باید اون بیشراف پیدا بشه.
انوش لبخند آرامی می زند و باز صدای بعدی را پلی می کند. چند صدای دیگر پشت سر هم پخش می شوند و باز هیچ کدام آن صدایی که باید نیست. نا امید از اینکه باز باید با چهره ی اخموی ایل خان مواجه بشوم رو به انوش می گویم:
-چی میشه حالا؟

فکری می کند و دوباره سراغ لپ تاپ می رود:
-وایسا سه تای آخر هنوز نداشتم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد و دوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:33:58

از ته دل دعا می کنم یکی از آن سه صدای آخر همانی باشد که شنیدم.

احساس انتقام و خشم و ناامیدی با هم وجودم را پر کرده است.

-احتمال اینکه بین اون سه تا باشه کمتره. ایران نیستن که...

انوش با اطمینان پلک هایش را بر هم می گذارد و تلاش دارد آرامش را به ایل خان هم تزریق کند.

-یه دور دیگه ویسای قبلی رو بذار، با دقت بیشتری گوش کنه.

انوش نگاهی دیگر به صفحه لپ تاپ می اندازد:

-میگه نیست یعنی نیست دیگه، تعارف نداره که.

از جوابی که به ایل خان می دهد لبخند ناخواسته ای روی صورتش می نشیند و

بعد صدای جدیدی پخش می شود. با ناامیدی سری تکان می دهد و او

بلافاصله سراغ صدای بعدی می رود. قبل از اینکه صدا پخش بشود می گوید:

-این یکم قدیمیه ولی به هر حال اگر خودش باشه صداش نباید خیلی تغییری کرده باشه.

صدا را پخش می کند. با کمی تاخیر و پس از خش خش نا محسوسی به گوش

می رسد و بله! درست همان صدای ملعونی است که مو بر تنم سیخ می کند. نا

خود آگاه دستهایم به سمت گردنم می روند و در کمال حیرت و ناباوری می

گویم:

-خودشه!

انوش و ایل خان نگاهی سمت هم می اندازند و پیش از هر حرفی ایل خان می

گوید:

-دقت کن دختر. فقط واسه اینکه به ما کمک کنی یه حرفی نزن. مطمئنی

خودشه؟

کلافه نگاهش می کنم:

-مگه بازیه که واسه راضی کردن شما یه حرفی بزنم؟ مطمئنم خودشه. همون
یه بار شنیدن صدای کثیفش کافی بود که بچسبه به حافظه ام.
انوش از روی میز پارچ آب را بر می دارد، لیوان را پر می کند و به دستم می
دهد:

-باشه خودتو اذیت نکن. بیا یکم آب بخور.
دستانم به وضوح می لرزند. لیوان را می گیرم و یک نفس می نوشم. ایل خان
دستی به صورتش می کشد و با همان اخمهای درهم رو به انوش می پرسد:
-یاسر؟

انوش سری تکان می دهد و زیر لب می گوید:
-یاسر...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد و سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:36:30

به نام نامی یزدان

با تردید نگاهم را فقط و فقط به عمق نگاه مطمئن و پر از افسوس انوش میدهم:

یاسر کیه؟

دستی به موهایش می کشد و به سمت پنجره می رود. ایل خان اجازه نمی دهد به جواب سوالم برسم:

-باید چند تا ویس ضبط شده دیگه ازش پیدا کنیم. امکان اینکه یاسر باشه ضعیفه انوش.

نمی دانم چرا پذیرش این موضوع برای ایل خان تا این حد سخت است؟ گنگ نگاهم را به انوش می دهم که همچنان خیره ی تصویری است که از آنسوی پنجره درگیرش کرده:

-همون موقع که بهت گفتم هر جفتشونو ممنوع الخروج کنیم، واسه امروز بود. اما تو به خاطر لو نرفتن من و بهم نخوردن نقشه حاضر نشدی.
-هنوز که مطمئن نیستیم!

کلافه از بحثی که کم کم داشت بینشان بالا می گرفت بلند می شوم:
-میشه به منم بگین یاسر کیه؟

انوش به سمتم می آید و کنارم روی مبل می نشیند. دعوتم می کند به آرامش و با دست اشاره می کند تا به جای قبل برگردم:

-این ماجرا یه انتقام شخصی نیست، یه کینه ی خانوادگیه. یه آتش زیر خاکستر که من از خیلی وقته منتظرم تا دوباره گر بگیره.

می نشینم و منتظر ادامه ی داستانش می مانم:

-یاسر کوچیک ترین برادر و در حال حاضر تنها برادر یاشاره.
با تعجب می پرسم:

-پس چرا تا الان هیچ حرفی ازش نبوده؟
صدای ایل خان باعث می شود تا یادم بیاید که با انوش در اتاق تنها نیستیم:
-اینکه تو چیزی ازش نشنیدی دلیلی بر نبودنش نیست.
انوش بی توجه به توضیح ایل خان ادامه می دهد:
سالهای زیادی پدرشون تو کار مواد و قاچاق و خرید و فروش دختر به کشورای عربی و هزار جور کثافت دیگه بود. پدرشون آدم شناخته شده و با نفوذیه که می دونست دم کیارو ببینه تا کارش بدون مشکل پیش بره اما سر یکی از معاملاتش یکی از رقبا لوش میداد و پلیس نه تنها ردشو می زنه بلکه به خاطر تسلیم نشدن پسر دوش، یاسر، تو درگیری کشته میشه.
نفس عمیقی می کشد بلکه اکسیژن هوا به دادش برسد:
-از اون به بعد به ظاهر متنبد میشه. خودش که بعد از کشته شدن یحیی یه جورایی بازنشست میشه و یاشار همه ی کارارو دست میگیره. از ترس اینکه بلایی که سر یحیی اومده این بار سر یاسر بیاد، یکی دو سال بعد از اون جریان می فرستنش خارج اما از اونجایی که شرارت تو وجود همه اشون موروثیه، اون هم بیکار نمیشینه و یه سری سایت شرط بندی طراحی می کنه و یه جور دیگه جوونارو به روز سیاه میشونه. بدی قضیه اینه که تا امروز بیشتر شک ما به دایره آدمای اطراف من بود تا کسانی که ممکنه از بیرون هم تو این ماجرا حضور داشته باشن.
نگاهی به ایل خان می کنم که با اخم هایی که جزو همیشگی صورتش است به میز خیره شده و حرفی برای گفتن ندارد. انوش آه کم جانی می کشد:
-باید ببینیم چجوری به افرا رسیده و اونایی که براش کار کردن هدفشون چی بوده؟ حالا باید خیلی بیشتر از قبل مراقب افرا باشیم.

ایل خان رو به من می پرسد:

-باید یه جوری سراغ آدماش بریم که متوجه نشه ما از بودنش تو این ماجرا بویی بردیم.

پیش از اینکه من حرفی بزنم انوش می گوید:

-دیگه نمی خوام بیشتر از این پای نیلگون به این ماجرا باز بشه... تا همینجاشم هر کاری کرده به قیمت جونش تموم شده.

لحن حرف زدنش خیلی آمرانه و قاطعانه است اما هرچقدر هم بتواند ایل خان را به عقب نشینی وادار کند مرا بیشتر به سمتی می کشاند تا کاری کنم که زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنیم:

-یعنی فکر می کنین بهراد و ارس، یا هر کی دیگه ای که این وسط واسطه بوده می تونن آدمای یاسر باشن؟

ایل خان سری تکان می دهد و برای اولین بار با آرامش نگاهم می کند:
-به نظر میاد که همه ی اتفاقا جوری کنار هم چیده شده که دوتا برادرو به جون هم بندازه. از اونجایی که پیش از اینا رفاقتی بین یاسر و افرا نبوده باید به آدمایی که این وسطن بیشتر شک کرد.

کمی فکر می کنم و درست زمانی که انوش از من می خواهد تا "ذهنم را بیشتر از این درگیر ماجرا نکنم و بیش از این خودم را به خطر نیاندازم" رو به ایل خان می گویم:

-من می تونم یه قراری بذارم که از زیر زبون بهراد و ارس حرف بکشین. فقط قبل از بهراد باید برم سراغ ارس. نمی دونم چرا چند وقتی که غیب شده و هیچ خبری ازش نیست.

ایل خان کمی نیم خیز می شود:

-این همون چیزیه که من بارها از انوش خواستم که بهش فکر کنه و باهات مطرح کنه اما...

انوش نمی گذارد تا جمله ی ایل خان کامل شود:

-نیلگون جان! یاسر به آدمای سیاهی وصله. دیگه یه بازی ساده نیست که تورو دخیل کنیم. ما خودمون تا همینجا رو تونستیم مدیریت کنیم، از اینجا به بعدم خدا بزرگه.

به ظاهر به خاطر نگرانی اش کوتاه می آیم و چون سوال و توضیح دیگری نیست قصد ترک اتاق را می کنم اما پیش از آن اشاره ای به انوش می زنم تا برای چند دقیقه همراهم بیاید. باید حرفی که مقابل ایل خان به زبان نیاوردم در خلوتمان حتما به او بگویم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوهفتادوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:36:30

به اتاق خودم می روم و منتظر می مانم تا برسد. با چند دقیقه تاخیر می آید و به در تکیه می دهد:

-بفرما.

لبخندی به اخم و نگاه مضطربش می اندازم:

-الان که همه معماها حل شده. دیگه برای چی نگرانی؟
چشمانش را آرام روی هم می گذارد:

-چون تو اینارو نمی شناسی. هنوز فکر می کنی همه چی بازیه. من واقعا خسته
ام نیلگون! نمی تونم یه دل نگرانی جدید به باقی نگرانایم اضافه کنم. می تونی
درکم کنی؟

بلند می شوم و مقابلش می ایستم. چشمانش سرخ شده و از وقتی مطمئن شد
صدایی که آن همه کابوس را برایم ساخته صدای یاسر است قرمزی چشمانش
بیشتر هم شده است. دست راستش را میان دو دستم می گیرم:

-همه ی کاری که دارم می کنم واسه اینکه یه کمکی به تو باشه. بار همه ی
این اتفاقا افتاده رو دوش تو.

اول با تردید و بعد با اطمینانی که از نگاهم می گیرد دست دیگرش را روی
دستانمان می گذارد:

-بزرگ ترین کاری که تو این شرایط می تونی بکنی مراقبت از خودته. تحت
هیچ شرایطی نمی خوام به خطر بیفتی. می خوام با تموم وجود به این باور
برسی که این یه ماجرای عادی با چند تا آدم معمولی نیست! هر قدمی که
برداری عواقب داره.

سعی می کنم آرام باشم تا بتوانم کمی به آرامش او هم کمک کنم:

-می دونم. اما من الان قدرتی دارم که تو داری نادیده اش می گیری.

سوالی نگاهم می کند تا ادامه بدهم:

-مگه خودت و افرا بارها نگفتین که کاووس یه جورایی رئیس کلشون محسوب
میشه و بدون اجازه اش آب نمی خورن؟

-خب...

-خوبه دیگه. خودت می دونی که چقدر پدرم داره تلاش می کنه تا من یه شرایطی پیش بیارم که نیارو ببینه. تا امروزم نه ازش چیزی خواستم نه کاری برامون کرده. حالا می تونم برای یکبار هم که شده در ازای چیزی که ازم می خواد ازش بخوام من و نیارو به عنوان بچه هاش به خانواده اش معرفی کنه. یه کاری کنه که دو فردای دیگه هم که از ایران رفت کاووس مجبور باشه خواسته یا ناخواسته ازمون محافظت کنه؛ که این اوباشا هیچ جوره نتونن محل آسایش ما و اطرافیانمون بشن. می دونم که کاووس به خاطر منافعشم که شده حرف دایی اشو زمین نمی ذاره.

همانطور که نگاهش در چشمانم قفل شده، می توانم ببینم چقدر فکرش درگیر حرفم است. از تمام حرکات صورتش نگرانی می بارد:

-ممکنه پدرت قبول نکنه. من به خیال خودم فکر می کردم از همون روزای اول تورو به همه معرفی می کنه و خیالم راحت میشه... اصلا دلیلم واسه این نزدیکی همین بود اما تا امروز که کاری نکرده.

با اطمینان می گویم:

-می کنه. مطمئنم که در ازای دیدن نیا و راضی کردنش هر کاری حاضره بکنه. اصلا واسه قرار با ارسم با پدرم میرم. چطوره؟ بالاخره که من باید بفهمم این ماجرا از کجا آب می خوره.

کمی عقب می کشد. تنهاست و این تنهایی بیشتر از هر زمانی به چشم می رسد:

-من نمی خوام تو بیشتر از این تو این قضیه فرو بری.

-انوش جان، من چه بخوام و چه نخوام این وسطم. تو با بیرون کشیدن من فقط زمان هر اتفاق مثبتی رو عقب می ندازی. بذار منم به اندازه خودم یه کاری

بکنم بلکه زودتر همه امون از دست این سایه ی شوم خلاص بشیم.
هنوز ته چشمانش تردید موج می زند. روی پنجه بلند می شوم و صورتش را
می بوسم:
-قبول؟

نگاهش گرم می شود و لبخندش پر رنگ:
-اگر آخرش به همین شیرینی بود که من غمی نداشتم... پس قرار با پدرتو
همینجا بذاریم. بقیه اش بر می گرده به اینکه چقدر باهامون همکاری کنه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:36:30

به نام نامی یزدان

پدرم آمد. برخلاف من که پر از طنش و اضطراب بودم، انوش خیلی آرام و متین
از او استقبال کرد. صحبت های اولیه و خوش آمدگویی ها در فضای باز حیاط
برگذار شد و برای صحبت های جدی تر بین من و پدرم، انوش از ما خواست که
بدون حضور هیچ مزاحمی پدرم را به دفتر کار انوش ببرم و راحت صحبت
کنیم. به نظر می رسد که بیشترین دلیلش برای این دعوت دور بودنمان از

طبقه ی اول باشد و رسیدن صدایمان به گوش افرا.
پدرم مثل همیشه خوش پوش و شیک آمده است. از همان ابتدا به نظر می
رسید منتظر دیگرانی، به جز من و انوش، باشد که نبودند. چون نه فروغ علاقه
ای به دوباره دیدنش داشت و نه مامان مهین! نیا هنوز چیزی از ماجرا نمی داند
و قرار است بعد از توافق ها سراغش بروم. کارهای سخت زیادی مانده که دیدار
امروز و قانع کردن پدرم برای همراهی با ما شاید ساده ترینش باشد.
به سمت مبل های سیاه هدایتش می کنم و با نگاهی اجمالی به دیوار های پر از
کتاب می نشیند:

-تو هم مثل مامانت زرنگیا، خوب شوهری پیدا کردی!
منظورش را از شوهر مادرم متوجه نمی شوم. اگر منظورش به شوهر اول مادرم
باشد که واقعا باید گفت فروغ با انتخابش غوغا کرد!
روی مبل کناری می نشینم و پا روی پا می اندازم:
-شوهرم به جز پول که شاید کمترین دست آوردش باشه، خیلی حسن های
بزرگتری داره. مهم ترینش هم خانواده دوستی و غیرته.
پدرم لبخند می زند. لبخندی که از دید من تلخ است و همراه هیچ شهدی
شیرین نمی شود:

-منو کشوندی اینجا که تیکه بارم کنی؟
مثل خودش لبخند می زنم و به چشمان براقش خیره می شوم:
-نه. چون می دونم که چقدر اهل معامله ای می خوام یه معامله ی دوسر برد
باهات بکنم.

ابرویی بالا می اندازد و منتظر نگاهم می کند.
-من با نقشه ی یه سری آدم وارد یه ماجرای شدم که نه سرش معلومه نه

تهش. یه سری اتفاق پشت سر هم افتاده که نه تنها منو نجات داده، بلکه باعث شده بیشتر تو دل این لجن فرو برم.

می دانم که من چه حرف از معامله می زدم و چه نه او کمکی که باید را می کند. من بیشتر از او برای زنده نگاه داشتن غرور خودم اسم این نشست را معامله گذاشته ام تا او پرچم نصفه و نیمه ی سفیدم را که برای نجات جان تک تکمان دارد بالا می رود را نبیند. اخم هایش غلیظ تر می شوند و فشاری به دسته های مبل می آورد و به من نزدیک تر می شود:

-یعنی چی؟ وقتی داشتی وارد این ماجرا می شدی شوهر خوش غیرتت کجا بود؟

آرام به عمق چشمانش نگاه می کنم:

-اون موقع خبری از شوهر خوش غیرت نبود بابا. خبری از پدر خوش غیرت هم نبود. فقط یه نیلگون احساساتی و بی فکر بود که بدترین انتخاب ممکن رو کرد و حالا هم پای اشتباهش وایساده. من دنبال تطهیر خودم نیستم، فقط می خوام...

سرم را بالاتر می گیرم:

-در ازای صحبت با نیا و راضی کردنش برای یه مکالمه ی امن و آروم باهات، تو هم یه کاری برام بکنی.

پوزخندی صورتش را پر می کند:

-فکر می کنی اگر پای نیا رو نمی کشیدی وسط من راضی نمیشدم کمکت کنم؟

بغضم را به سختی قورت می دهم:

-من خیلی ساله نمی شناسمت. خیلی ساله که دیگه ما اولویتت نیستیم. خیلی

ساله که ما اصلا نیستیم...

چشمانش را آرام روی هم می گذارد و مشخص است عصبانیتش را کنترل می کند:

-بگو من باید چی کار کنم؟ همه ی ماجرا رو درست و مشخص، بدون کم و کاست برام تعریف کن.

از شربتی که آورده ام برایش می ریزم:

-همه ی این ماجرا ختم میشه به آدمای دور و بر کاووس یا شاید هم خود کاووس! حتما می دونی که پسر خواهرت تو خلاف چه گردن کلفتی شده و بقیه چقدر ازش حساب می برن؟

جرعه ای از شربتش را می نوشد:

-کاووس فقط راه خوب پول در آوردنو پیدا کرده و رو موجش سوار شده. دم کلفتای زیادی هم مدیون خودش کرده. این که بد نیست. همین انوش خانی که داری زیر یه سقف شبتو باهاش صبح می کنی هم دست کمی از کاووس نداره. وقت توضیح و تقبیح کارهای کاووس نیست وگرنه به او می گفتم که نان در خون مردم زدن هنر و زرنگی نیست. که به هر قیمتی فقط پولدار شدن و روی موج ها سوار شدن باعث افتخار نیست. مجبورم برای نبردن آبروی انوش هم که شده سکوت اختیار کنم و فقط خواسته ام را بگویم:

-حرف من اینا نیست. خواسته ی من ازت فقط یه چیزه. باید همه ی خانواده ات بدونن که من و نیا بچه هاتیم. باید مارو به رسمیت بپذیرن.

به فکر فرو می رود. می دانم که جزو برنامه هایش نبوده تا مارا نشان کسی بدهد و فقط قرار بر این بوده که شرایطی فراهم کند تا جایی به دور از نگاه های قضاوتگر خانواده اش، آنسوی آب ها که زندگی خودش را ساخته، روزهای

آسان تری را نشانمان بدهد .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد و ششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:36:30

پیش از اینکه چیزی بگوید ادامه می دهم:

-هر وقت مارو به اونایی که نباید نشون دادی و مطمئنشون کردی که پدرمونی بعدش بشین با نیا صحبت کن. شاید راضی شد باهات بیاد. قسم می خورم تو انتخابش هیچ نقشی نداشته باشم.

لیوان نوشیدنی را با احتیاط بر می گرداند روی میز و می گوید:

-تو هدفت چیه؟ می خوای کاووس ازتون حمایت کنه و مراقبتون باشه؟ خب من می تونم باهاش صحبت کنم.

دو دسته ی مبل تک نفره را سفت می چسبیم:

-من نیازی به توضیحت ندارم بابا! باید کاووس با همه ی وجودش باور کنه که ما بچه های تویم. اگر واقعا همچین حسی هنوز نسبت به ماها داری باید خانواده ات از وجود ما مطلع بشن. یا مارو بهشون معرفی کن یا من هرچقدر هم جون بکنم نیا راضی نخواهد شد با پدری بشینه و صحبت کنه که حتی کسر شانش میاد که مارو به بقیه نشون بده؛ حالا انتخاب با خودت.

به چشمانم خیره می شود و با صدایی آرام تر می پرسد:
-همه ی این کارا به خاطر شکیه که به انوش دارن؟ می خوام اینجوری ازش
حفاظت کنی؟
به ظاهر متعجب می پرسم:
-چه شکي؟
جوری به چشمانم خیره شده که انگار حقیقت را می خواهد به زور از نگاهم
بیرون بکشد:
-داستان اون نقشه که پای تورو هم کشیده وسط این بده بستون چیه؟ تو چرا
باید وسط این آدمای باشی؟
مثل خودش با آرامش می گویم:
-مگه نمیگی کاووس زرنکه و رو موج سواره؟ شاید منم می خوام راه اونو برم.
خدارو چه دیدی؟ شاید یه روزی جای کاووسو گرفتم.
خنده ی نسبتا بلند و طولانی ای می کند:
-دختر این بازی گرگاست، تورو که بین خودشون راه نمیدن.
برخلاف او نمی خندم و جدی نگاهش می کنم:
-تصمیمت چی شد؟ کی قراره مارو با خانواده ات آشنا کنی؟
-تو هنوز کامل از اتفاقی که برات افتاده نگفتی. من پدرتم! نباید بدونم چه
بلایی داری سر خودت میاری؟
مصمم تر از قبل می گویم:
-باشه! پس اول پدر بودنتو ثابت کن، بعدش من تصمیم می گیرم کدوم یکی از
اتفاقای زندگیمو باهات درمیون بذارم.
سکوتش اینبار جدی تر از قبل ادامه پیدا می کند. بالاخره بلند می شود و به

سمت در می رود. نگاهم همراهش می شود و نرسیده به دستگیره به سمتم می چرخد:

-خبرت می کنم.

با بسته شدن در تمام این سالهای نبودنش یکبار دیگر و عظیم تر از قبل روی سرم آوار می شود. حق هق گریه ها هم آرامم نمی کند و زیر بار این همه فشار رفته رفته نفسم تنگ می شود. فکر اینکه من برای اثبات خودم به خانواده ی پدری باید با پدرم معامله کنم لحظه ای رهايم نمی کند. فکر تمام این سالها که می توانست باشد و خودخواسته نبود .

ضربه ی آرامی به در نواخته می شود و جواب که نمی دهم دوباره چند ضربه ی محکم تر:

-نیلگون جان...چرا نیومدی برای بدرقه ی پدرت؟

جوابی ندارم و اجازه می دهم وارد شود. حال خرابم را که می بیند سرعت قدم هایش بیشتر می شود:

-چی شده؟

مقابلم روی زمین می نشیند. اضطراب نگاهش حالم را بدتر می کند:
-رفت؟

-آره. هر کاری کردم برای شام نموند. حرفتون شد؟

دستانم را به دستان گرم و مهربانش می سپارم:

-کاش یه وقت دیگه، یه جای دیگه...تو یه موقعیت بهتر می دیدمش. کاش اینقدر محتاج کمکش نبودم.

نیم خیز می شود و سرم را در آغوش می گیرد. جایی کنار گوشم آرام زمزمه می کند:

-تو محتاج هیچ کسی نیستی. خودت از تک تک ما قوی تری. حتی اگر شمارو به خانواده اش معرفی نکنه باز هم اتفاقی نمی افته. هیچ کدوم از اون عوضیا نمی تونن بلایی سرت بیارن .

سرم را از سینه اش جدا می کند و به چشمانم زل می زند:

-هیچ کس... اگر قبول کردم ازش بخوای تا به خانواده اش معرفی تون کنه

بیشتر از هر چیزی بابت حقی بود که باید براش تلاش می کردی .

اشک هایم بی وقفه می چکند. برای اولین بار است که از اینکه کسی اشک

هایم را ببیند نمی ترسم. از اینکه او ضعفم را ببیند نگران نیستم. این عجیب

ترین حسی است که به دلم نهیب می زند:

-تو فکر می کنی من نگران خودمم؟ من بیشتر از همه نگران تو و افرام. خودت

می دونی همه ی این نقشه ها واسه سر درآوردن از کارای توئه. اگر بو ببرن با

پلیس همدستی زنده ات نمی دارن. هزار تا اما و اگر تو سرم هست که حتی

نمی ذاره شب خوابم ببره. بابام تنها مهره ایه که این وسط می تونه خیلی اثر

گذار باشه.

لبخندی پر مهري خط های باریک کنار چشمش را پر می کند. نگاه گرم و

دریایی اش اجزای صورتم را بالا و پایین می کند و بالاخره تصمیمش را می

گیرد و وسط پیشانی ام را می بوسد:

-تو به خاطر قلب مهربونت از همه ما قوی تری. بلند شو دست و صورتتو بشور

که اگر حوری خانم بیدار بشه و عروسشو اینجوری ببینه حالا حالا ها از کول

من پایین نیاد.

دستم را می گیرد و قلبم را با حرف هایش گرم می کند. دلم برای عروس

پوشالی حوری بودن غنچ می رود. برای بودن کنار مردی که خانواده اش بزرگ

ترین دارایی اش است.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:37:45

به نام نامی یزدان

باریکه های نور مثل بچه های قد و نیم قد آفتاب، یکی کوتاه و یکی بلند، تا
اواسط اتاق پیش آمده و تا دستشان رسیده بود فضا را روشن کرده بودند. چند
ساعتی می شد که خانه میزبان سکوتی بود که هر از چندی با صدای جیر جیر
صندلی شکسته میشد. حوری روی صندلی راک جدیدی که انوش برایش
خریده بود جلو و عقب میرفت و بدون اینکه هدف خاصی داشته باشد چشمان
خوابالودش به تصویر دراز کشیده ی افرا باز و بسته می شد.

افرا خیلی بهتر از روزهای قبل شده بود. به کمک فیزوتراپ توانسته بود به
بخشی از ناتوانی های سمت راست بدنش فائق بیاید. حتی توانسته بود یک
جمله کوتاه را با تپق های کمتری تا آخر ادا کند اما غرورش اجازه نمیداد با
کسی جز فیزیوتراپش صحبت کند و این ضعف را بیشتر به چشم بقیه بکشد. با

وجودی که می دانست روند بهبودش چقدر انوش را ذوق زده می کند، با وجودی که مادرش با هر بار شنیدن کوچکترین آوایی از حنجره اش سکوت می کرد و انگار ندانسته حس کرده باشد چقدر این حرف زدن برای افرا واجب و مهم است، خوب گوش می سپرد اما افرا می خواست آنقدر حالش خوب شود تا هر آنچه از دل و فکرش می گذرد راحت و بی هیچ تلاشی بر زبانش بیاید و ترس از لکنت حین مکالمه زمین گیرش نکند. هیچ وقت فکر نمی کرد برطرف کردن نیازهای اولیه برایش آرزو بشود. چشمانش را بسته بود تا دیدن نگاه گنگ مادر، اشک و بغضش را چند برابر نکند. وقتی که تنها بودند و به عمق چشمان حوری خیره میشد فقط دلش معجزه می خواست. معجزه ای که زمان از دست رفته را در جایی درست به خاطرات مادرش برگرداند. برای اولین بار در زندگی حس می کرد در مقابل اتفاق های زندگی چقدر کوچک و حقیر است. برای اولین بار بود که می دید آن همه تلاش و دویدن برای بالاتر بودن از کل دنیا بیشتر زمینش زده است. حس بوکسوری را داشت که در سکوت و گوشه ی رینگ، بی جان افتاده و بی خبر از رقیبی بود که نمی آمد یا آمده و برده و رفته بود و او همچنان در انتظار بی نتیجه برای جمعیتی بود که نه هورا می کشیدند و نه هو می کردند.

ذهنش روی اولین روزهایی که تصمیم به آمدن گرفت گیر کرده بود. خاطرات و تنهایی و وجدان، هر سه دست به یکی کرده بودند تا مدام باخودش در کلنجار باشد. بی گدار به آب زده بود و راه برگشتی هم باقی نگذاشته بود.

این روزها که حتی برای دستشویی رفتن هم محتاج انوش و پرستارش بود بیشتر از هر زمانی احساس شرمندگی می کرد ولی غرورش اجازه نمی داد که حتی زبانش به تشکر باز شود. آرزو می کرد ای کاش انوش به جای این همه

مهربانی برای یکبار هم که شده سرش داد بزند، بابت تمام اتفاقات پیش آمده از او گله کند و بگوید تا ابد نمی بخشدش اما انتظارش بی نتیجه بود. تنها حرفی که بر زبان انوش نمی آمد حرف از گذشته بود. انگار زندگی از همین روزها که داشت ثانیه به ثانیه کش می آمد تازه آغاز شده بود .

بالاخره چشمانش را باز کرد و از دیدن حوری که با تکان های صندلی بالاخره به خواب رفته بود خوشحال شد. تمام این سالها آرزوی دیدار مادرش را داشت اما نه به این حال و روز. او را سالم می خواست با همان خنده های اندک اما عمیق و از ته دل.

خبری نه از پرستار خودش بود و نه از پرستار مادرش. به سختی گوشی ای را که انوش برای مواقع ضروری کنار تختش گذاشته بود را به سمت خودش کشید. فقط کافی بود اسم انوش را لمس کند و بعد از تک زنگی او خودش را برساند به اتاق. همین کار را کرد و برخلاف همیشه انوش کمی دیرتر از هر وقت دیگری آمد. هراسان در را باز کرد و با دیدن مادرش که به خواب رفته بود رو به افرا کرد:

-پرستارت کجاست؟

سری تکان داد. راحت بود تا یک کلمه بگوید "رفت" اما غرورش می گفت برای حرف زدن باز هم باید صبر کند. دکتر خواسته بود که این مهار خود خواسته را کنار بزند و شروع کند به حرف زدن تا لکنتش به مرور بهتر شود اما نمی توانست یا شاید هم نمی خواست.

انوش زود خودش را به تخت رساند:

-قرار بود امروزو تا هفت بمونه.

بدون هیچ سوال اضافه ای افرا را بلند کرد. می دانست تا کارد به استخوان

نرسد خبرش نمی کند. زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد که راه کوتاه تا دستشویی را طی کنند. بعد از اینکه آبی به سر و صورت افرا زد او را دوباره به تخت برگرداند و پستی تخت را برایش بالا برد و به چشمانش زل زد:
-امروز یکی اومده عیادتت که من هرچی مقاومت کردم قبول نکرد بره. می خواد حتما ببیننت ولی اگر تو نخوای نمی دارم بیاد تو.
نگاه منتظر و شفاف افرا ادامه ی حرف را برایش سخت تر کرد:
-ارس...

هنوز سمت راست صورتش آنقدر خوب نشده بود تا بتواند لبخند تلخش همه ی واقعیت درونش را به رخ بکشد. فقط سرمای نگاهش بود که باعث شد انوش گوشه ی ملحفه را رها کند، دست برادرش را در دست بگیرد و با همان تن صدای آرام بگوید:
-باشه. میگم بره.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هفتاد و هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:37:45

افرا گذاشت که او قدمی دورتر شود و با دست چپ جلوی رفتنش را گرفت.
همین حرکت کافی بود تا انوش برگردد:

-بگم بیاد؟ مطمینی؟

آرام سری تکان داد و انوش را متقاعد کرد تا با تردید به سمت مادرش برود و حداقل جای او را تغییر بدهد بلکه دو دوست راحت تر بتوانند سنگ هایشان را وا بکنند. حوری با تکان های دست انوش بیدار شد و نگاه هراسانش دور اتاق چرخید تا به افرا رسید و با شک و تردید نگاهش کرد:

-افرا؟

انوش زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد:

-آره خوشگل خانم. گل پسرته. بیا من و تو هم بریم بیرون که دیگه راحت استراحت کنه.

حوری بلند شد و دور تا دور اتاق را با نگاهش گشت:

-جونم به لبم رسید تا خوابش برد. کیفم کجاست؟

انوش با تردید نگاهی به اطراف انداخت:

-کیف چی؟

حوری ترسیده و لرزان بلند شد:

-همه ی مدارکم توش بود انوشیروان! چقدر بگم به این زنه اعتماد نکن. برداشته برده...

انوش مستاصل دستی به صورتش کشید و شانه ی مادرش را در آغوش گرفت:

-کیف مدارکت بیرونه. بیا بریم نشونت میدم. پرستارتم امروز زود فرستادم بره .

و بعد نگاه محزونی سمت افرا انداخت. نگاهی که تلاش کرد تا اطمینان بخش باشد و نبود. با هر سختی ای که بود بالاخره حوری را از اتاق خارج کرد و افرا را با یک دنیا حسرت روزهای امنی که مادرش همه چیز را به خوبی به یاد می

آورد تنها گذاشت. چند دقیقه ی کшدار دیگر گذشت تا باز ضربه ای بر در نواخته شد و بعد قاب در از حضور ارس که با خجالت و نصفه و نیمه می خواست باشد و نباشد، پر شد:

-بیام تو؟

افرا تنها نگاهش کرد. از آن نگاه های سختی که نمی خواست حتی لحظه ای را از دست بدهد. فرش مستطیلی ورودی اتاق که هر بار با چند قدم انوش به تندی طی میشد اینبار کند و کشنده طی شد تا ارس آمد و گل به دست مقابلش نشست. گل های تازه و خوش عطر را روی پاتختی گذاشت و سر به زیر و آرام تلاش کرد تا به وضعیت خوابیده بر تخت افرا نگاه نکند. می دانست که افرا چقدر از ترحم بیزار است:

-چطوری رفیق؟

صدایی که نیامد خودش ادامه داد:

-به خدا از روزی که فهمیدم خوب شدی می خوام بیام دیدنت اما روم نمیشه. امروز به نیلگون گفتم چقدر تو این چند ماه پیر شدم.

اسم نیلگون صاعقه ای بود بین حرف های ارس که چین روی پیشانی اش انداخت. منتظر ماند تا بفهمد ادامه حرف های ارس به کجا می رسد:

-تمام این مدت که رو تخت بودی خودمو گم و گور کرده بودم. هیچ کاری ازم ساخته نبود و عذاب وجدان نمی داشت حتی عادی زندگی کنم. به کافه هم ده روز یه مرتبه سر می زنم... اونجا که همیشه آرومم می کرد هم دیگه نمی تونه کاری برام بکنه.

بالاخره سرش را بلند کرد و به چشمان کم طاقت و خسته ی افرا نگاه کرد:

-کاش پام می شکست و اون مهمونی لعنتی رو نمی رفتم. کاش هیچ وقت

یاسرو نمی دیدم. به خدا هنوز که هنوزه نمی فهمم اصلا یاسر چی می خواست و چی می خواذ؟ الانم که همه اشون منو گذاشتن کنار. همین که بلایی سر من نیاوردن خیلیه.

نفسی گرفت و نگاهش را دور اتاق چرخاند:

-امروز که نیلگون اومد کافه، خدایی بود که منم کافه بودم. حتی نتونستم تو چشمات نگاه کنم. ما چه کردیم با این دختر افرا؟ چی می خواستیم و چی شد؟

انگشتانش را در هم فرو کرد:

-بهم گفتن که حرف نمی زنی و مونده تا کامل خوب بشی. می دونم نباید با حرفام ناراحت کنم. گفتن چقدر کما...

نتوانست جمله اش را کامل کند. اشک در چشمانش رقصید و رو گرفت تا افرا عمق تاثیرش را نبیند. با صدایی گرفته ادامه داد:

-اما یه چیزایی رو باید بدونی. یه چیزایی مثل اینکه ما بهرادو دست کم گرفتیم افرا. چقدر بهت گفتم اینقدر راحت بهش اعتماد نکن. به خدا که انتقام کورت کرده بود. من هم خیلی مقصرم. این حرفا واسه توجیه کار خودم نیست. از همون روزی که اون بلا سرت اومد خودمو از کثافت کاریشون کشیدم کنار. وقتی دیدم بهراد به جای اینکه نگران حالت باشه فقط داره منو تهدید می کنه که اگر ماجرای یاسرو به انوش یا پلیس بگم بیچاره ام می کنه خودمو کشیدم کنار. بعدم که زنگا و تهدیدای یاسر شروع شد بیشتر فهمیدم کجای ماجرا وایسادیم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدووهفتادونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

04:59

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:37:45

بالاخره تردید را کنار گذاشت و در چشمان افرا خیره شد:

-از همون اول هم بهت گفتم این بهراد فقط دنبال زنده کردن پول و پروانه اش نیست. یه جوری دنبال اثبات خلافتکار یا جاسوس بودن انوش بود که حتی خواب و خوراک نداشت.

افرا چشمانش را روی هم گذاشت. نمی خواست موج خبرهای تکان دهنده ای که تمام این روزها مغزش را داشت منفجر می کرد از پا درش بیاورد. چطور به بهراد اعتماد کرده بود؟ چرا نشانه ها را ندیده بود؟ او که همیشه برای صمیمی شدن با آدما به سالها زمان نیاز داشت چطور اینقدر راحت به بهراد نزدیک شده بود؟ چطور ایده های پولساز یاسر و ادعا های پوشالی اش توانسته بود قانعش کند؟ چطور همه چیز دست به دست هم داد تا راضی شود برای مدتی هر چند کوتاه برگردد. هنوز هم نمی دانست انوش چه می کند و چطور توانسته میان این گرگها برقصد. هنوز درک روشنی از کارهای برادرش نداشت اما امروز بهتر از هر وقتی می دانست برادرش آن مرد سیاه و فاسدی نیست که یاسر برایش به تصویر کشیده بود. امروز بهتر از هر وقتی می دانست که انوش ادامه ی جهانگیر نیست و نخواهد بود. یک چیزی این وسط سر جایش نبود و هنوز

از درکش عاجز بود. فقط فهمیده بود یاسر برای رو کردن دست انوش از هیچ دست آویزی فروگذار نکرده است. امروز فهمیده بود وعده ی سرمایه گذاری یاسر در پروژه های افرا و کمک به پیشبرد اهدافش چقدر دم دستی و دروغی بوده است.

کم کم می فهمید که اصل ماجرا برای یاسر خلاف بودن انوش نبوده و نیست. که او و برادرش به ظاهر از کار پدرشان کنار کشیده اند و بیزنس پر سود و پولشان از صد لجنزار جهانگیر و پدر خودشان هم کثیف تر است. تازه داشت می فهمید که یاسر به دنبال رسوا شدن بخش دیگری از کارهای انوش بوده و پای او را وسط کشیده تا دو برادر را جایی که نباید زمین بزند. ارس دستی میان موهایش کشید و روی صندلی جا به جا شد. تکان دادن مکرر پاهایش نشان میداد چقدر معذب است:

-نیلگون امروز اومده بود دنبال فهمیدن همین داستانا. نمی دونم می دونی یا نه... دایی اش افتاده زندان، خودش هم خیلی اتفاقا این مدت براش افتاده که خودش باید برات بگه. ما ناخواسته پای خیلوارو کشیدیم وسط این ماجرا. با ترس و تردید کمی به تخت نزدیک می شود:

-به خدا می خواستم برم همه ماجرا رو به پلیس بگم اما ترسیدم. نه از گیر افتادنم، از اینکه آدمای یاسر یه بلایی سرم بیارن. همین الانشم واسه خودم، تو و نیلگون خیلی می ترسم. نمی دونم انوش کجای این داستانه ولی هرچی هست پشتش گرمه که تا الان بلایی سرش نیومده. ارس ندید اما در تمام طول صحبت هایش دست چپ افرا مدام مشت شد. مشت هایی که هدفی برای فرود آمدن نداشتند. ارس یکبار دیگر و آرام گفت: -از من دلخور نباش. واقعا نتونستم کاری کنم. فکر می کردم حداقل بهراد با

ماست، اما نبود .

افرا نفسی فرو داد و بالاخره دهان گشود تا حرفی بزند. هر چند به سختی، اما گفت:

-یا رف..یق هستی یا... نیستی....رفاقت وس..ط نداره!

همین جمله ی سخت کافی بود. شگفتی و تعجب ارس از جمله ای که به زبان افرا آمده بود بیشتر از سختی حرفی که زد، داشت از پا درش می آورد. انوش گفته بود نمی تواند صحبت کند و او خودش را برای این لحظه آماده نکرده بود. چند ثانیه گذشت تا بالاخره تصمیم گرفت چشم از تلخی نگاه افرا بگیرد و بلند شود. یاد روزی افتاد که باز هم این جمله را از زبان افرا شنیده بود. همان روزی که افرا گفته بود "یا هستی یا نیستی. رفاقت حد وسط نداره " و امروز باز هم این جمله به یادش آورده بود که چقدر میان نشدن ها رفیق بودن و ماندن سخت است. چقدر نترسیدن و کم نیاوردن سخت است و او آدم روزهای سخت نیست:

-خوشحالم که داره حالت هر روز بهتر میشه. من کم آوردم ولی تو کم نیار

داداش. بازم اگر در این خونه به روم باز بود میام و بهت سر می زنم.

به سمت در رفت و پیش از اینکه در را باز کند گفت:

-یه چیزو فراموش کردم بگم... نمیدونم الان چقدر برات مهمه ولی دوستنش

خالی از لطف هم نیست، شاید بتونه کمکی بکنه... نیلگون ماجرای ایزابلو

فهمید. الان دیگه همه چیزو می دونه. ای کاش خودت از روز اول بهش گفته

بودی...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتسیصدو-هشتاد

#پرنثابت

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:39:29

به نام نامی یزدان

مقابل پنجره ی اتاق ایستاده ام و از دیدن ذوق انوش سیر نمی شوم. بالاخره توانست که افرا را متقاعد کند تا سوار بر صندلی چرخدار همراهش شود و با هم به تماشای حیاط بنشینند. حوری جون هم به همراه پرستارش نشسته اند. بعضی روزها و ساعت ها می شود که حوری جون بیش از حد آرام و ساکت می شود و باور اینکه تا یک ساعت پیش حتی ثانیه ای هم نمی توانسته پرستارش را تحمل کند سخت است. حالا هم با همان آرامش قبل از طوفان کنار دو پسرش نشسته و به همان نقطه ای خیره است که انوش با دست نشانسان می دهد.

حالا که همگی دور هم جمع شده اند و گذر زمان هم بر وضع افرا تاثیر مثبت گذاشته، خودم را بیشتر در جمعیان غریبه می بینم. از پنجره فاصله می گیرم و باز سراغ کمد لباس ها می روم. از صبح چندین و چند بار این در دو لنگه را باز کرده و بسته ام اما هنوز هم نتوانسته ام از بین لباس هایم یکی را برای مناسبت امشب انتخاب کنم. ذهنم بین حرف های ارس و نقش بهراد در این

ماجرا و از همه مهم تر دیدار امشبم با اعضای خانواده پدرم در رفت و آمد است. یک ثانیه تمرکز ندارم و با موهای خیس و چشم های بی خواب می نشینم مقابل کمد تا لباسی به اختیار خودش انتخاب شود! تمام دیشب کابوس ها لحظه ای رهایم نکردند. ترسی که در چشمان ارس لانه کرده بود اتفاق ساده ای نبود که بشود ساده از آن گذشت. او که حتی از سایه ی خودش هم می ترسید و نفهمیدم لحظه ی آخر چه شد که تصمیم گرفت تا همراه من به خانه ی انوش بیاید و با وجود مخالفت های انوش با افرا ملاقاتی داشته باشد. از اینکه بینشان چه حرف هایی رد و بدل شد خبر ندارم ولی رفتن بی سر و صدایش نشان از این می داد که ملاقات خوبی هم نبوده است.

یک سمت ماجرا اتفاقات دو روز پیش است و سمت دیگر اتفاقات رخ نداده ی امشب. برای راضی کردن نیا و گفتن ماجرا به او هزاران نقشه کشیدم و قصه ساختم که هیچ کدام به کارم نیامد. نتوانستم به او جز حقیقت چیزی بگویم. برایش گفتم که پدرمان را در مهمانی دیده ام و او چقدر با دیدنم مشتاق دیدار با او شده و باقی ماجرا. جا خوردن و ناراحتی اش عجیب نبود. همانی بود که فکرش را می کردم. در ابتدا قبول نکرد تا همراهم بیاید و به دعوت رسمی پدرمان پاسخی بدهد. گفته بود که رفتنمان به آن خانه یعنی کنار آمدنمان با بی مسئولیتی آشکاری که پدرمان کرده. می گفت با رفتنمان قطعا فروغ قلبش می شکند اما وقتی نظر مثبت فروغ را شنید و از طرفی استرس و تنهایی مرا دید خودش پیش قدم شد تا همراهم باشد. با وجودی که این روزها به خاطر نزدیکی به روز نتیجه ی کنکورش بیش از حد بی حوصله است اما همانطور که از او و دل دریایی اش انتظار داشتم قبول کرد تا همراهم باشد.

قرار بود اگر نیا راضی به آمدن نشد انوش از ایل خان بخواهد تا تیم محافظی در نظر بگیرد و او هم امشب همراهم باشد. با وجودی که عمیقا دلم می خواست تا او کنارم باشد و آنجا که کم می آورم مثل همیشه دستانم را گرم بفشارد و محکم پشتم بایستد اما همینکه می دانم یک لحظه دور بودنش از خانه چقدر برایش سخت و استرس زاست راضی به آمدنش نمی شوم.

از نیم رخ نگاهی به خودم در آینه میز آرایش می اندازم. از نم موهای تازه بلند شده ام شانه و پشت لباسم خیس شده است. حتی حوصله عوض کردن همین لباس را هم ندارم. نمی دانم دیدار امشبم با خانواده ی رشید چقدر درست و یا غلط است؟ اگر واقعا فروغ از ته دل راضی به این دیدار نباشد چه؟ اگر این دیدار نشان مهر تاییدی بر رفتارهای بد پدرم باشد و آن ها ما را به چشم فرزندان بیبیند که ظاهر فریبنده ی زندگی پدرشان چشمشان را پر کرده چه؟

حرف ها و دلایل نیا، نگاهش از زاویه ی دیگری به ماجراست. زاویه ای که من حتی کوچک ترین توجهی به آن نداشتم.

سرم را به کف دستانم تکیه می دهم و نمی دانم چه کنم که صدای قدم هایی به در اتاق نزدیک می شود و بعد چند ضربه ی کوتاه بر آن نواخته می شود:

-نیلی خانم...

اگر بعد ها دلم برای نیلی خانم این خانه تنگ بشود چه کنم؟

-بفرما.

در اتاقم به روی لبخند گرم و سری که کج کرده باز می شود. از دیدنم در آن حال نزار تعجب می کند و لبخندش به سرعت جمع می شود:

-تو که هنوز نشستی!

دوباره پیشانی ام را به دستانم تکیه می دهم:
-نمی دونم چی بپوشم، چی بگم، چی کار کنم؟ اصلا احساس می کنم نمی تونم
پامو از این اتاق بذارم بیرون.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هشتاد و یکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:39:30

آرام نزدیکم می شود. اول صدای قدم هایش می آید و بعد گرمای حضورش
مطمئنم می کند. مقابلم روی زمین می نشیند. زل می زنم به چشمان
منتظرش:

-به نظرت تردیدم خنده داره نه؟

قاطع سری تکان می دهد:

-اصلا.

-اگر آدمای اون خونه فکر کنن که این رفتن ما به معنی تایید رفتار بد پدرمونه
چی؟ اگر فکر کنن موقعیت و زرق و برق زندگی رشید چشممونو پر کرده.
دستش را به سمتم دراز می کند:

-یه چیزی بهت میگم ربطی به الان و این تصمیم نداره؛ ما مسئول فکر بقیه در
مورد خودمون نیستیم. آدما می تونن هر فکر و برداشتی از رفتار ما داشته

باشن. ما که نمی تونیم ذهن همه ی آدمارو به اون سمتی سوق بدیم که دلخواهمونه، می تونیم؟

منتظر نگاهم می کند و بعد ادامه می دهد:

-در مورد رفتن یا نرفتن من هیچ قاطعیتی ندارم ولی هر تصمیمی که بگیری پشتتم. فقط باید بدونی که تصمیمت بر اساس قضاوت های بقیه نباشه. تو بین دلالت برای این انتخاب چقدر محکمه؟ با این رفتن چی به دست میاری و چی از دست می دی.

به دستانمان نگاه می کنم. به خط هایی از دست او که انگار روی دست های من ادامه پیدا می کنند:

-این چند وقت هر چیزی داره تو زمان غلط اتفاق می افته.

جوری نگاهش می کنم تا بفهمد چقدر دیدار با او اتفاق خوبی بوده که در زمان غلط رخ داده است. اخم می کند. از آن اخم هایی که وقتی بحث جدی می شود نا خودآگاه بین پیشانی اش جا خوش می کند:

-زندگی همینه. تو در هر شرایطی در حال انتخابی. همیشه سر دوراهی یا شاید چند راهی هستی. یه انتخابی بکن که گرهش نزنی به شانس و اقبال بد. یه انتخابی که خودتو قرص و محکم بشونی پاش و بگی خودم کردم! باشه؟ سری تکان می دهم و باز به کمد لباس ها خیره می شوم:

-تصمیمم به رفتن ولی واقعا از پس این یکی بر نمیام. تمرکز ندارم انوش. دیروز ارس یه جوری از یاسر و بهراد حرف می زد. نمی دونم چی پیش میاد. بلند می شود و به سمت کمد لباس ها می رود:

-ارس باید انتخاب کنه بالاخره می خواد کدوم سمت باشه. می خواد کمکمون کنه و بهراد گیر بیفته یا اینکه تو ساحل امنش بشینه و تکون نخوره؟ هر چند

که اون ساحل اصلا امن نیست و دیر یا زود یاسر میره سراغش. اگر واقعا افرا براش مهم باشه باید یه جا خودشو ثابت کنه. خب... من انتخاب کنم؟ رنگ چشمانش از خاکستری ابتدای حرف هایش رفته رفته فاصله می گیرد و بعد از سوال آخر، دریا میان چشمانش برق می زند. لبخند می زنم و سری تکان می دهم. با نگاهی اجمالی هر کدام از لباس ها را بیرون می کشد و باز سرجایش می گذارد .

برای هر کدام توصیفی می کند و باز مجاب نمی شود که مناسب برنامه ی امشب باشد. یکی از پیراهن های قرمز که پیش از آمدنم در کمد بود را بیرون می کشد و با تردید نگاهش می کند. به سمتم بر می گردد:
-شک ندارم این خیلی بهت میاد.

بلند می شوم تا لباس را از نزدیک ببینم اما فوراً برش می گرداند بین لباس های دیگر:

-حیف که امشب کاووس اونجاست، من هم که نیستم.
می خندم و به حرف ها و توضیحاتش با دقت بیشتری گوش می دهم. باز لباسی بیرون می کشد:

-مثلا این به درد شهرزاد قصه گو می خوره. باید بپوشیش و قصه ی شب بگی. البته احتمالا بعدش کلا خوابم بپره.

پیراهن بلندی است که قدش نیاز به کوتاهی دارد. آستین های توری بلندی دارد و روی یقه اش گره خوش فرمی می خورد. با پیراهن به سمت آینه می روم:

-یعنی اینقدر بد میشم باهاش؟

همچنان لابه لای لباس ها با حوصله نگاه می کند و آرام می گوید:

-اینقدر خوب میشی.

بر می گردم سرجای اولم و قبل از اینکه سوال بعدی را بپرسم پیراهن سورمه ای با خال های سفید را به دستم می دهد:

-بیا. این چطوره؟

پیراهن بلند را سرجایش می گذارم و پیراهن سورمه ای را از دستش می گیرم:
-برای همه اینقدر مشتاقی که لباس انتخاب کنی؟

با نگاهی به سرشانه های خیسم موهایم را به یک سمت جمع می کند:

-برای تو و مامان همیشه مشتاقم. شما به قشنگی لباس فرصت ابراز میدین.

سکوت می کنم. نمی دانم تعریفی که کرده باید مرا مشتاق تر کند یا بیشتر دلم را بسوزاند برای اتفاقی که در زمان غلط رخ داده است! سر به زیر به پارچه ی پیراهن دست می کشم و او همچنان درگیر موهایم است:

-اگر بخوای می تونم موهاتم ببافم. یه خانم بی حوصله ای یه چیزایی یادم داده.

می خندم:

-آره کج ببافی مایه ی تمسخر خاص و عام بشم.

لبخندش از شیطننت پسرک کم سن و سال فاصله می گیرد و به مهربانی همیشه برمی گردد:

-اگر اون روز سر فرصت و با آرامش بهم توضیح می دادی الان به نفع خودت بود. بدجنس!

لباس به دست به سمت دستشویی می روم و او می پرسد:
-کجا؟

-برم لباسمو عوض کنم دیگه !

در دستشویی را باز می کنم و صدای زیر لب "بودی حالا" گفتنش را می شنوم. بلند می گویم:

-امروز شیطان شدیا.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدو-هشتادودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:39:30

پیراهن همانطور که گفته خیلی خوب و شیک بر تنم می نشیند. برای جمع

کوچک امشب با آدم هایی که قطعاً چشم دیدنم را ندارند خوب است!

با حوله دستی کمی از نم موهایم را می گیرم و در را باز می کنم و منتظر

نگاهش می کنم. کمی نگرانی در چشمانش هست که با دیدنم پشش می زند و

نگاهش باز می درخشد:

-قبل از اینکه لباسو بدم بیوشی فکر نمی کردم وقتی تو تنت بره اینقدر

قشنگ بشه.

جلو می آید و دستم را می گیرد:

-بچرخ.

حین چرخیدن می پرسم:

-چیزی شده؟ ایل خان چیزی گفته؟

بی توجه به حرفم می گوید:

-برو ببینم بابات روش میشه تو چشم خانواده اش نگاه کنه و بگه این دوتا

الماسو گذاشتم و رفتم سی خودم؟

و بعد نزدیک آینه می ایستیم و به چشمان تصویرم خیره می شود:

-تو باید به خانواده ات خیلی افتخار کنی نیلی جان؛ به فروغ که محکم پای

انتخابش وایساد و مامان مهین و بقیه که تنه‌اش نداشتن.

مجابم می کند روی صندلی، مقابل میز آرایشم بنشینم:

-داری یه کاری می کنی موهاتم خودم ببافم.

می خندم و سشوار را به برق می زنم:

-برو تا شبیه دلکا نکردیم.

به تصویرم اخم می کند و سشوار را از دستم می گیرد:

-استاد فشن اینجا وایساده، به جای اینکه نت برداری مسخره می کنی؟

برس را بر می دارد و محکم روی موهایم می کشد.

-اینجوری پیش بری مویی رو سرم نمی مونه ها.

از ته دل می خندد و فشار دستش را کم می کند:

-بچه که بودم همیشه دوست داشتم وقتی مامان حاضر میشه بشینم و ساعت

ها نگاهش کنم. تو همه ی حرکاتش ظرافت بود. یه ظرافت معصوم... هیچ وقتی

نبود که بدون آرایش یا با موهای بهم ریخته ببینیمش. فکر می کنم زورگویی

پدرم روی وسواسش به شیک و زیبا بودن اثر گذاشته بود. همیشه بیش از حد

به خودش می رسید و آراسته بود. اونقدر آراسته که باور شلختگی این روزاش

خیلی سخته... مادرم این روزا بیشتر از هر آدم و هر اتفاقی خودشو فراموش

کرده. حس می کنم از یه جایی به بعد خودش هم با مریضی اش دست به یکی

کرد.

به نگاه محزونش در آینه زل می زنم و دستی که با سشوار پایین می آید را نرم می گیرم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هشتاد و سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:39:30

به نام نامی یزدان

از آخرین خبری که ته دل افرا را خالی کرد چند ساعتی می گذشت. نشسته بود روی صندلی چرخدار، رو به نمایی که پنجره با سخاوت به نمایش گذاشته بود؛ باغچه ای که انوش از داشتنش غرق لذت بود و به خیالش این همه زیبایی می توانست او را هم ببرد به روزهای خوش و بی خبری کودکی! دکتر گفته بود باید یک عمل دیگر انجام شود تا بی حسی سمت راست بدنش برطرف شود. گفته بود همه چیز تا امروز خوب پیش رفته است اما...
وای از همه ی اما هایی که وسط جمله ها می آیند، که اعتبار همه ی جمله های خوشایند پیش از خود را لکه دار می کنند و بعد از آن یک دنیا دلواپسی و

اضطراب می گذارند کنج نقطه ی آخر خط.

دلش می خواست قدرت داشت و می رفت سراغ تمام آنهایی که خانه نشینش کرده بودند. کسانی که آرزوهایش را که هیچ زندگی عادی همیشگی اش را هم از او دزدیده بودند. دلش از صبح آشوب بود و حرف های دکتر بدترش کرده بود. از خروس خوان امروز حال خوشی نداشت و نمی دانست دلیل اصلی اش چیست. شاید حرف های ارس، شاید بی اطلاعی اش از اتفاقاتی که در نبودش افتاده و شاید جمله ی آخر ارس که تیر شده و نشسته بود وسط قلبش. هر چه بود انوش هم متوجه حال بدش بود که امروز بیش از هر روز دیگری نگرانش بود. بیشترین دلخوشی این روزهایش حضور مادرش بود که انگار جسمش بود و خودش نبود. ذهنش، فکرش و حالاتش تغییر کرده بود و تنها چیزی که او را سنجاق می کرد به روزهای گذشته نگاه گرم گاه و بیگاهی بود که به چشمانش می دوخت و باز فراموشی، بی تفاوتی را به چشمانش پس می داد .

یک دستی چرخ را گرفت و با مشقت از پنجره فاصله گرفت. می خواست بالاخره انوش را صدا بزند تا برایش از اتفاقاتی که در نبودش رخ داده بگوید؛ کامل و بدون هیچ وقفه ای. هنوز بر غرورش غلبه نکرده بود که در اینبار بدون هیچ ضربه ای باز شد. مرد چهارشانه ای قاب در را پر کرد و پشت سرش انوش بود که دست انداخت به بازوی مرد و متوقفش کرد:

-بهت می گم صبر داشته باش! شاید شرایطشو نداشته باشه.

مرد برافروخته به سمت انوش برگشت:

-تموم کن این موضع گیریهای احساسیتو. هر بار تا بحث می رسه به اینجا میگی این مریضه، اون شرایطش خوب نیست، اون یکی خانواده اش بهم ریخته است...

انوش کلافگی از سر و رویش می بارید. از دستی که میان موهایش کشدی و بازویی که رها نمی کرد و پریدنش وسط جمله ی مرد مقابل به خوبی پیدا بود که کم آورده است:

-بهت میگم خونه نیست... باز تو میری سر خط؟ باور کن این راهش نیست.

مرد دستش را از میان دستان انوش بیرون کشید:

-تا امروز به راه تو رفتیم و رسیدیم به بیراهه، از این به بعد راه منو می ریم. بی راهه هم باشه فرقی تو کل ماجرا نداره، چطوره؟

منتظر جواب انوش نماند. با دو دست لبه های کتش را عقب داد و تک مبل اتاق را کمی به صندلی چرخ دار افرا نزدیک کرد. کیفی از جیبش بیرون کشید و کارت عکس دارش را نشان افرا داد:

-فکر کنم همین کارت بتونه تا حدی قانعت کنه که همه ی تلاشتو واسه دادن جواب درست بکنی؛ بدون پس و پیش.

اخم های افرا در هم رفت و نگاهش برگشت سمت انوش. حرف های انوش را نفهمید. اینکه چه کسی قرار بود خانه باشد که حالا نبود؟ همه ی عمرش از دستور شنیدن و اطاعت کردن بیزار بود و مطمئن بود این را انوش به خوبی می داند. نگاهشان در هم گره خورد و انوش قدمی به داخل اتاق گذاشت:

-ایل خان! الان افرا تو شرایطی نیست که جواب سوالاتو بده. بذار چند روز بگذره.

مرد عصبی بود و از جدیت نگاهش و لاله ی قرمز شده ی گوشش می شد حدس زد که چیزی تا انفجار فاصله ندارد:

-دست رو دست بذارم که یاسر قاچاقی فلنگو ببنده و در بره؟ تو چرا این حرفو می زنی؟ تو که از همه بهتر این تیر و طایفه رو می شناسی. من از روز اول بهت

گفتم احساساتو وارد این کار نکن. گفتم هر وقت منطقت راهو نشون داد پشتتم. الان اون وقتی که تو باید بشینی کنار و به حرفم گوش بدی. رسیدیم به دو قدمی اشون! اون وقت تو داری با این دست دست کردنات همه چیو پر میدی انوشیروان!

موقعیت صندلی چرخدار جوری بود که اگر افرا می خواست دوباره به سمت پنجره برگردد راحت تر بود تا به سمت این انبار باروت بچرخد. با این همه ترجیح میداد مرد عصبی را نبیند. طرز حرف زدنش و کارتی که نشان داده بود بیشتر از اینکه آرامش کند نا آرامش می کرد. یاد همه ی آن سالهایی می افتاد که اسم پلیس به دلش امنیت که هیچ نا امنی می ریخت. نگاه از مرد حق به جانب گرفت و به سمت پنجره چشم دوخت .

-ببین پسر جون، من برادرت نیستم که با این ادا اصولات کنار بیام. می دونم که شرایطت جوری هست که جواب سوالاتی منو بدی. همکاری کردن با ما به نفع خودتم هست. اگر بتونیم کسایی که تورو کشوندن ایران شناسایی کنیم و دستگیرشون کنیم خطر از بیخ گوش خودتم رفته، وگرنه حالا حالا ها این ماجرا ادامه داره.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هشتاد و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:39:30

باز هم افرا جواب نداشت. حالا داشت کم کم همه چیز برایش روشن میشد؛ اصرار یاسر برای سر در آوردن از کارهای انوش اصلا از روی خیرخواهی و انسان دوستی نبود. تمام تلاشش برای راضی کردن افرا به آمدنش به ایران و قول قرار های پوچ تبدیل کارخانه به کارگاهی برای کسانی که تازه ترک کرده اند یک قصه ی خنده دار بود که قطعا بعد از تمام شدن حرف هایش با افرا نشسته و یک دل سیر به تک تکشان خندیده بود. تمام نقشه اش همین بود. همینقدر واضح و روشن، تنها می خواست از کار انوش سر در بیاورد. با این همه دلیل نقش بازی کردن انوش را نمی فهمید. اینکه او جایی ایستاده بود که هیچ کس نمی توانست حدس بزند کدام سمت است. برادر مرموزش داشت نقشش را به خوبی ایفا می کرد. نگاهش را از پنجره گرفت و به انوش داد که آرام آرام به سمتش می آمد:

-فقط از یه چیزی ما رو مطمئن کن افرا. تو با یاسر در ارتباط بودی؟
نگاه افرا باز برگشت سمت درخت تبریزی. چند ثانیه طول داد تا سرش را آرام تکان بدهد .

-از کی باهات در ارتباطه؟

نگاه انوش بینشان می چرخید اما نگاه افرا از پنجره کنده نمی شد. با چند ثانیه تاخیر گفت:

-باز...جوییه؟

صدای نفس های ایل خان را شنید که تلاش می کرد تا آرامشش را حفظ کند:
-پسر خوب! زندگی این همه آدمو به خطر انداختی انتظار داری بازجویی هم نباشه؟ اگر تا همینجاشم باهات با ملایمت رفتار شده همه اش به خاطر تلاش

انوش واسه دور نگه داشتن تو از این دایره است. اگر خیره سری های تو نبود که کار به اینجا نمی کشید!

پیش از اینکه انوش تلاش کند تا فضا را دوستانه بکند افرا صندلی چرخدار را به هر زحمتی بود برگرداند و در چشمان مرد شاکی خیره شد. از آنجا که تلاشش کند پیش می رفت، انوش زودتر اقدام کرد و صندلی را به سمتی که می خواست برگرداند. افرا خوب به مرد مقابلش خیره شد:

-من اگر... می دونستم...این کارها آخرش به...شماها می رسه...پا تو...پا توش نمی داشتم.

مرد اخمو به سمتش پرید:

-شماها یعنی چی؟ تو نمی فهمی؟ این وسط پای برادرت، دوستات، خانواده ی خودت وسطه. اصلا برات مهمه؟

انوش دستش را به سمت ایل خان گرفت:

-بسه! قرار شد فقط چند تا سوال بپرسی. میدون جنگ که نیست.

مرد کتش را باز کلافه عقب داد:

-می شنوی حرفاشو؟ خداروشکر سرش به صد تا سنگ هم بخوره باز همونه که بود!

دستانش را به هم نزدیک کرد و سعی کرد آرام تر با افرا صحبت کند:

-گوش کن پسر جون این یاسری که حرفشو می زنی دلیلش برای کشوندن تو به ایران فقط سر درآوردن از کارای انوشه. اگر هر وعده وعید احمقانه ی دیگه ای بهت داده مطمئن باش یه مشت حرف پوچ و بی سروته بوده و بس. هرچند می دونم تو همه اینارو تا حدی فهمیده بودی که می خواستن سرتو زیر آب کنن. فقط بگو چی باعث اون اتفاق شد؟

افرا با حرص چشم بست و به کلمات فکر کرد تا همانطور که مدنظرش بود پشت هم قطار شوند:

-قرار بود...طبق نق...نقشه یاسر پیش بریم...بدون...بدون چون و چرا. از یه جایی...به...به بعد من راه خودمو رفتم. فه...فهمیده بودم که... نگاهی را بالا برد و خیره به انوش ادامه داد:

-انوش...اونی نیست که...اون میگه. همین چند...چند راه شدنمون یاسرو عصبی کرد. می...می خواست حرف حرف خودش باشه و... راه، راه خودش. منو کشوندن...کارخونه. خود...خودش نیومد و یکی رو فر...فرستاد که نمی...شناختم. بعدم که...

انوش اینبار نشست مقابلش و پرسید:

-از اطلاعاتی که به دست آوردی در مورد من، چیزی هم تحویل یاسر دادی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هشتاد و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:39:30

افرا تمام تلاشش را می کرد تا با ایلخان چشم در چشم نشود تا بتواند با آرامش کاری بکند. سری به نشان نفی تکان داد:

-چون...چون چیزی بهش نمی گفتم و خود...خودسر کار می کردم نقشه

کشیدن... که منو بکشونن... کار خونه. فه... فهمیده بودم دروغه، ولی رف... رفتم تا با چشم خو.. خودم ببینم.

آخر جمله عصبانی شد از اینکه وقتی هیجانی میشد بیان کامل جمله برایش به مراتب سخت تر می شد. ایل خان این بار با آرامش نسبی بیشتری پرسید:
-کیا باهات همکاری می کردن؟ به جز تو کی با یاسر ارتباط مستقیم داشت؟
افرا نگاهش را بالا آورد و خیره در چشمان ایل خان زمزمه کرد:

-بهراد... و ارس. اولین بار ارس تو یه مه... مهمونی دیدش... از خیلی قدیم
ارس... ارسو می شناخت. همون... همون شب ازش خواست... که شماره من... منو بهش بده و بعد هم ادامه... ماجرا. ولی بهراد رو... خیلی اتفاقی پی... پیدا کردم.
زخمیه کارای جهانگیر... بود. حاضر بود هر... هر کاری بکنه تا پای جهانگیر... و انوش بیاد وسط... و گیر بیفتن. الانم فک... فکر کنم هنوز واسه یاس... یاسر کار می کنه. اما ارس...

انوش در ادامه و پیش از سوال بعدی ایل خان اضافه کرد:
-ارس حاضر به همکاری شده. بدون اینکه خودمون دست به کار بشیم، بعد از اینکه تورو اینجا دید خودش تماس گرفت و گفت حاضره هر کاری بکنه تا یاسر و بهراد گیر بیفتن. فکر می کنم خیلی تهدیدش کردن اما حاضره در ازای اینکه من ازش حمایت کنم، باهامون هر همکاری ای که بخوایم بکنه. فقط مشکل اینه که...

رو کرد سمت ایلخان:

-ما هنوز هیچ مدرک محکمی ضد یاسر نداریم؛ صرف اینکه تو و ارس رو به بهونه ی قاچاقچی بودن من کشونده وسط این ماجرا دلیل محکمی برای اینکه همه کاراش با نقشه باشه، نمیشه. تا اینجا کاراشو تمیز پیش برده. هیچ ردی

ازش نیست.

افرا پای راستش را تکان عصبی می دهد:

-سایت...سایت های شرطبند...شرطبندی اش چی؟ به هزار اسم...و به کمک هزار نفر...سایت های مخ...مختلف داره .

چهره ی درهم انوش فقط برای بهتر شدن حال افرا به لبخندی باز شد. بلند شد و دست روی شانه ی افرا گذاشت:

-فعالیت هاش خارج از ایرانه، ولی بیشتر کاربراش ایرانی ان. بدبختانه هیچ نظارتی رو سایت هاش نیست و خیلی راحت می تونن از حساب کاربرا پول خارج کنن. همه ی اینارو می دونیم اما چون فعالیت هاش خارج از مرز ایرانه یعنی اساسا ربطی به اینجا پیدا نمی کنه! هیچ کس هم نمی تونه ازشون شکایتی بکنه...

ایل خان از جایش بلند می شود:

-از الان تا آخر عمرت باید از این پسره و دار و دسته اش بترسی. اون خیلی وقته دنبال حساب کهنه صاف کردنه؛ هم خودش، هم داداشش. همه این فیلما هم واسه سرک کشیدن تو کار انوش و مطمئن شدن از همکاریش با پلیس بوده. حالا بیشتر از هر وقتی مطمئن میشه که کشته شدن یحیی تقصیر انوشه. در حالی که یحیی به خاطر زرنگ بازیای خودش و همکاری نکردناش گیر افتاد و با یاغی بازیش کشته شد. انوش اصلا به اون ماجرا دخلی نداشت.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوهشتادوششم](#)

[#پرنثابت](#)

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:41:24

به نام نامی یزدان

تمام طول شب، از همان دقایق اولیه ای که نیارا سوار ماشین کردیم و خیلی ساده و عادی همراهمان شد، تا ساعت هایی که بر خلاف من بی هیچ اضطرابی ساکت بود یک چیزی ذهنم را پر کرد؛ که سکوتش آن سکوت حاکی از خجالتی نبود که انتظارش را می کشیدم بلکه سکوتش حامل غروری بود که سرش را بالا نگاه داشته بود. او سکوت معقول و پخته ای داشت، آنجا که باید گوش می داد و آنجا که باید حرف می زد، سوزنی میشد به بادکنک پر از غرور و نخوت خاندان پدری ام که نگاه از بالا به پایینشان حکایت واضحی بود از دید بالا به پایینشان نسبت به ما.

آنجا، درست وسط آدمهایی که یا ابرو برایمان بالا و پایین می دادند و یا با ظواهر پرطمطراقشان تلاش داشتند تفاوت هایمان را گوشزد کنند، آنجا که باید من به عنوان خواهر بزرگتر با افتخار دست برادر کوچکترم را می گرفتم تا فراموش نکند که میان این فوج غریبه مرا دارد، برعکس، نیا بود که با نگاه های مهربان و لبخند های گاه و بی گاهش مطمئنم می کرد که تا ابد به بودنش می توانم به خودم ببالم. آنقدر فصیح و شمرده صحبت می کرد که وقتی شروع به

صحبت کرد همه در سکوت فقط گوش سپردند. حرفهایش رگ های منجمد را گرم کرد و عضلات منقبضم را باز .

وقتی همه تلاش داشتند تا با عادی عبور کردن از این سالهایی که بر ما گذشته همه چیز را طبیعی جلوه بدهند او بود که از سالهایی که سخت اما خوب بر ما گذشته حرف زد. از خانواده ی مهربانی گفت که در سخت ترین و خوش ترین روزها کنار هم بوده و هستند. از مادرم گفت که با پایمردی تمام این سالها کنارمان بود تا به اینجا برسیم. از حضور همیشگی مامان مهین و فرهاد هم گفت ولی عمدا یا سهوا نقش فروغ را پررنگ تر از هر نقشی به تصویر کشید. درست آن لحظه ای که پدر کاووس خواسته بود مقابل پدر زن مسن و همسر ناراضی اش خوش رقصی کند و با جمله ی "بابای جدید پیدا کردن چه حالی داره نیا جان؟" همه را به سکوت دعوت کرده بود، نیا با لبخند نرمی همه چیز را گفته بود. از ابتدا تا همین امروز را با آرامشی که اصلا انتظارش را نداشتیم. از همه ی خوبی ها و بدی های این سالها گفته بود و در آخر هم اضافه کرده بود که تلاش های فروغ برای مستقل بار آوردن ما به اینجا ختم شده است که منتظر هیچ منجی ای با هیچ عنوانی نباشیم. که پدر تازه مفهومی است که حتی به آن فکر هم نکرده و نمی کند. خویشاوندی که بعد از این همه سال بیاید محترم است اما آمدنش حس خاصی نخواهد داشت. دستم را گرم فشرده بود و اضافه کرده بود همین که خوشبختی را در چشمان من و مامان می بیند برای تمام زندگی اش کافی است و بودن ما گنارش با بودن هیچ کس در کنارش برابری نخواهد کرد.

حرف های نیا آنقدر زیبا بود که برای دقایقی همه ی جمع را فراموش کردم و در سالنی تاریک فقط او را دیدم که روی صندلی اش با قدرت کلمات را مسخر

جملات گاه‌ها گزنده اش کرده است. وقتی به جای اسم فروغ از کلمه ی مامان استفاده کرد بیشتر از هر وقتی حس کردم که او چقدر این سال‌ها مادرمان را بهتر از من شناخته است. که او بهتر از من قدردان همه ی روزهای بوده که چه خوب و چه بد، چه سخت و چه آسان گذشته اند و از ما این دو نفری را ساخته که قرار بود بعد از رفتن پدر زیر آوارها بمانیم و کمرکان بشکند اما شکست و ما ایستادیم. که رفتن پدرمان به ما یاد داد که باید دست به زانوی خودمان بزنیم و برای زندگی ای که تماماً تلاش است و سختی، بجنگیم. تازه فهمیدم که شکوه عبارت مامان که همیشه اصرار داشت تا فروغ را با همین عنوان صدا بزند برای چیست؟

پدربزرگ که مرد به ظاهر قابل احترامی بود بعد از صحبت های نیا سکوت کرد و دو عمه ی تازه آشنایمان به هم خیره شدند. کاووس که دیرتر از بقیه آمده بود تا انتهای مجلس هم حرفی نزد. کاملاً مشخص بود که از دیدن من به عنوان دختر دایی جدیدش بیش از حد معمول جا خورده است و همین نشان میداد که پدرم پیش از مجلس حرفی از ما با او در میان نگذاشته. قرار به شام خوردنمان نبود که با اصرار های پدرم ماندیم و پشت میز مجلل و باشکوه خانه ی پدری چند لقمه را به زور فرو بردیم. چیزی در آن مجلس برایم نامانوس بود؛ یک حس غریبی که هر ثانیه به من گوشزد می کرد که ما متعلق به این فضا و این آدم ها نیستیم. دلیلش فقط تجمل افراطی اشان نبود بلکه از دید من مهم ترین دلیلش سردی قلب هایی بود که تلاش می کردند تا پشت نقاب های لبخند نشان پنهانش کنند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتسیصد و هشتاد و هفتم

#پرنثابت

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:41:25

منزل ملکان بزرگ با آن چلچراغ بزرگی که از ورودی هم پیدا بود خیلی به چیزی که در ذهنم ساخته بودم شباهت داشت و هیچ گوشه ی از خانه آن گرمایی که باید را نداشت تا دلم را برای دوباره دیدنش بی تاب کند. برای همین وقتی نیا اشاره کرد که زودتر برویم به پدرم گفتم نیا خسته است و بهانه ی کار فردای او را آوردم.

کاووس همراهمان شد و از دایی اش خواست تا شب را به جای خانه ی خودش به منزل پدری اش برگردد تا باهم صحبت کنند و به گفته ی او از حضورش فیض ببرند! مشخص بود که راز تازه کشف شده بیش از حد برایش گران تمام شده است.

دوست داشتم زودتر از آن فضای به ظاهر فریبنده اما دلهره آور فرار کنم و به بالشی برای گریه هایم پناه ببرم. ترجیح می دادم که شب را با همه ی دلتنگی هایم برای خانه ی انوش و اهالی اش، در خانه ی فروغ به صبح برسایم اما می ترسیدم که حضورم برای آن ها خطر آفرین باشد. باید امشب می گذشت و پدرم خوب با کاووس صحبت می کرد. باید امشب می گذشت و ترس ها فقط تا پای خواب هایم کش می آمدند و بعد از آن ادامه پیدا نمی کردند. در مسیر

برگشت هم پشت نشستیم و دستان مهربان نیا را در دست گرفتیم. آرام کنار گوشش زمزمه کردم که چقدر به داشتنش افتخار می کنم. پیش از اینکه به خانه ی فروغ و دکتر برسیم یکبار دیگر رشید از جفتمان پرسیده بود که دوست نداریم امشب را سه نفری و در خانه ی او خوش بگذرانیم؟ نیا با اعتماد به جمله اش فقط چند ثانیه به احترام من سکوت کرد و وقتی دید من هم منتظر جواب او هستم گفت که جاهای جدید سخت خوابش میبرد. نگفت که خانه ی دکتر هم نسبتا جدید به حساب می آید ولی در خانه ی پدرناتنی به مراتب راحت تر است تا در خانه ی پدر تنی!

در آخر هم بابت شبی که داشتیم در کمال احترام تشکر کرد اما بعد از پیاده شدنمان جوری که پدر هم بشنود اضافه کرد که امشب را فقط به خاطر من آمده است که تنهایی به من سخت نگذرد.

همان لحظه احساس کردم تمام لبخند های نمایشی رشید خان پاک شدند و او بالاخره صورتک مرد همیشه آرام را کنار زد و با شانه های خمیده به پشت فرمان ماشین لوکسش برگشت.

شب با همه ی سیاهی اش نتوانسته بود رنگ ناامیدی را از چشمانش بگیرد. صدای چرخ صندلی نیا بر روی آسفالت خیابان موسیقی پایان شبی شد که به سختی برای تک تکمان گذشت و خوبی اش این بود که گذشت. شاید رفتن نیا و آن گردن افراشته و هوش سرشاری که از چشمانش طرواش می کرد پدرم را حسابی کیش و مات کرده بود. هرچه که بود سکوت او از سر استیصال بود و سکوت من از سر هزاران اتفاق.

دلم می خواست بالاخره به جایی برسم تا بتوانم ساعت ها برای خودم، برای نیا، برای پدرم و ابهت پوشالی اش و برای این همه سال های دور از هم گریه کنم.

وقت هایی هست که در عین افتخار و غرور حس می کنی چیزی باید باشد که نیست. حسی باید باشد که در تو کشته شده و تو نسبت به این احساس عقیم ناتوانی.

یک جایی نیا بین حرف هایش گفته بود از پدر بزرگش که زود جمعمان را ترک کرده مهربانی آموخته و از تک تک ما تعهد به خانواده و مسئولیت پذیری را. این جمله شاید به ظاهر ساده عنوان شد، شاید به گوش تک تک آدم های آن عمارت کلیشه ای شنیده شد اما با تمام وجود مطمئنم که نیا اینها را نه برای طعنه و کنایه به پدرمان بلکه برای اثبات تمام باورهایی گفت که به سختی و طی این سالها با پوست و گوشتش عجین شده بود.

ماشین می ایستد و پدرم با همان حال نا به سامانی که دیگر دلیلی برای پوشاندنش نمی بیند نگاهم می کند:

--الان می فهمم چرا فروغ می گفت "فرار مال بازنده های بلند پروازه." من امروزو هیچ وقت نمی دیدم. خوشحالم که شما دوتا عین مادرتون شدین. لبخند تلخی کنج لبم می نشیند:

-یه روزی فکر می کردم اگر برگردی، اگر بهت بگم دیگه دلم پدر نمی خواد چون تو دیر اومدی، دلم خنک میشه، اما نشد. دوست داشتم مثل همه ی آدمای تو اولین و آخرین قهرمان زندگی ام باشی. اولین سوپرمن... اما نشد، نخواستی!

نگاهش را به انتهای خیابان می دوزد:

-من از کارایی که کردم ناراضی نیستم، از کارایی که نکردم پشیمونم. قفل کمر بند را باز می کنم و پیاده می شوم. همراهم او هم پیاده می شود: -مرسی که اومدی.

لبخندی می زنم:

-من بازم با نیا صحبت می کنم. خدارو چه دیدی؛ شاید راضی شد باهات بیاد.
لبخند تلخش می گوید که او هم فهمیده که نیا بین دوراهی ها هیچ راهی که
انتهایش به او برسد را انتخاب نخواهد کرد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوهشتادوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:41:25

به سمت در خانه می روم و اشاره می کنم تا برود. جلوی او نمی توانم توضیح
بدهم تا لطفا برو چون باید با انوش تماس بگیرم و هماهنگ کنم که اگر لازم
باشد از در پشتی وارد شوم! او همچنان منتظر ایستاده تا در باز بشود و من به
همه ی وقت هایی که نبوده و حالا که نباید باشد لعنت می فرستم.
با همراه انوش تماس می گیرم و برای او هم توضیح می دهم:
-امشب مامانش اینجا، ممکنه الان خواب باشن.

-مگه کلید نداری؟

نفس عمیقی می کشم و دعا می کنم انوش مثل همیشه زود پاسخ بدهد که می
دهد:

-جانم؟

-من دم درم انوش جان، بابام منتظر وایسادن تا پیام تو، بعد برن.
انوش متوجه پیام ضمنی ام می شود:
-الان میام دم در، با رشید خان صحبت می کنم.
تلفن را قطع می کنم:
-گفت می خواد بیاد دم در.
باز پدر پیاده می شود و چند ثانیه بعد در چوبی باز می شود:
-رشید خان تشریف بیارین داخل، نیلگون چرا تعارف نمی کنی؟
پدر نزدیک می شود و با هم دست می دهند:
-نه دیگه دیر وقته. گویا مهمون هم داری...
چند ثانیه مکث می کند و بعد از دست دادن با انوش نگاهش می چرخد سمت
من و از انوش می پرسد:
-مراقب دخترم هستی دیگه؟
نگاه انوش با دستی که گرم می نشیند روی شانه ام هم زمان می شود:
-دخترتون ستون این خونه است رشید خان.
دستش روی شانه ام و حرفش جایی میان قلبم را گرم کرد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و هشتاد و نهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:41:25

به نام نامی یزدان

وقتی سکوت به جان کوچه می افتد و صدای ماشین پدرم در تاریکی شب محو می شود، انوش با نگاهی منتظر به سمت می چرخد:

-شیری یا روباه؟

پوزخندی می زنم:

-به قول دایی فرهادم شغال مگه چشه؟

خیلی اجازه نمی دهم تا حرفم را تحلیل کند و می پرسم:

-افرا بیداره؟

با همان دقت قبل نگاهم می کند:

-نه خوابیده... نگران نباش.

آرام سری تکان می دهم و دیگر بی توجه به او مسیر پیاده روی حیاط را به

سمت خانه طی می کنم. هنوز به در نرسیده ایم که می گویم:

-امشب هیچی اونجوری که فکر می کردم نبود. برخلاف تصورم خیلی دلم برای بابام سوخت...

بر می گردم و نگاهش می کنم:

-اون از همه ما تنها تره. امشب خودشم اینو فهمید.

به سر شانه ام فشار ملایمی می آورد:

-دوست داری راجع به امشب حرف بزنیم؟

سخت است اما جوابش را در یک کلمه می دهم:

-نه...

و از او فاصله می گیرم. پشت سرم می آید و در را برایم باز می کند. خانه در سکوت عجیبی فرو رفته و نه خبری از حوری جان و پرستارش هست و نه صدایی از افرا به گوش می رسد. سعی می کنم با آرام ترین قدم های ممکن به سمت راه پله ها بروم. منتظر نمی مانم تا انوش همراهم بشود. فقط دلم تنهایی و یک دل سیر گریه می خواهد. تند تر از معمول همیشه بالا می روم و در اتاق را پشت سرم می بندم. نفسم را سخت بیرون می دهم و اشک های مهار شده راه باز می کنند. همانجا کنار در می نشینم و به گوشه گوشه ی اتاق خیره می شوم. هنوز چند دقیقه نگذشته که صدای چند ضربه بر در سکوت اتاق را می شکند. بلافاصله پشت در می ایستم و کمی لای در را باز می کنم. دست انوش چهارچوب را می گیرد:

-چت شده نیلگون؟ چرا با من حرف نمی زنی؟

-حالم خوب نیست...

کمی بر در فشار می آورد و بالاخره قدرت او چیره می شود تا در کامل باز شود. نگاهی به صورتم می اندازد:

-داری گریه می کنی؟ چی شده که من ازش بی خبرم؟ کسی حرفی زده؟
با هر سوالی که می پرسد سرم را محکم تکان می دهم تا قانع شود اما اشک های تازه نفس دست دلم را حسابی رو می کنند. وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد. او هم اصراری برای روشن کردن اتاق نمی کند. در تاریکی دو دستم را می گیرد و مرا به خودش نزدیک می کند:

-چی اینقدر بهمت ریخته؟

اشک بعدی را او پاک می کند و من لب می زنم:

-همه افتادیم تو یه گرداب سردرگمی. اون از بابام که فکر می کرد نشون دادن

ما به خانواده اش از دردش کم می کنه و نکرد، اون از مامان مهین که درد نبودن فرهاد داره بیچاره اش می کنه، اون از فروغ و نیا که اصلا دستشون به جایی بند نیست و چشم امیدشون به منه. اینم از من که می بینی... حتی دیگه دلیلی واسه اینجا موندن پیدا نمی کنم انوش! بودنم تو این خونه فقط دردسره .

جلوی مقاومتتم را می گیرد. هرچه تلاش می کنم تا او را پس بزنم نمی گذارد و بالاخره در آغوشم می کشد. همچنان ساکت به حرف هایم گوش می دهد اما اینبار حتی آغوش گرم و پر مهرش هم دواي دردم نیست:
-خود تو هم نمی دونی من کجای زندگیت وایسادم. می ترسی به داداشت بگی وقتی نبوده چه اتفاقاتی افتاده. حتی می ترسی از صدای پای من بفهمه که اینجا...هیچی درست که نشده، خراب تر هم شده!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدونود](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:00

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:41:25

به سختی سرم را از سینه اش جدا و در تاریکی برق چشمانش را زود پیدا می کنم:

-من باید با افرا حرف بزنم !

-توهم نمی گفتمی، من ازت می خواستم که باهاش حرف بزنی.
چند ثانیه به چشمانش خیره می شوم تا از میزان جدیت حرفی که زده مطمئن شوم:

-بعدش چی میشه؟ اگر قرار بشه بین من و افرا یکی رو انتخاب کنی...
انگشتش روی لبم می نشیند:
-بعدش هیچی نمیشه. تو اگر نمی اومدی اینجا معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد .

آرام تر از قبل می گویم:

-فقط همین؟ از بعد اومدنم نگم؟ از احساسی که به مرور بینمون به وجود اومده. از این حسی که تو با تمام وجود تلاش می کنی ازش فرار کنی و نمیشه؟
از این جریان قوی نگم که معلوم نیست دقیق از کی و کجا شروع شده و هر وقت به هم نزدیک میشیم می خواد مارو به هم بدوزه؟
دستم را روی قلبش می گذارم:

-از این طپش های تند قلبت نگم؟ از انوشی که طی این مدت خیلی آروم شده و دیگه به هیچ تفریح دیگه ای جز بودن تو خونه اش علاقه نداره. از والس هایی که می زنی، شعرایی که بلدی، شیطنت هایی که می کنی، مهربونیات چی؟ از اونا هم نگم؟

نگاهش دریای آرامی است که تا طوفان به قدر درنگی فاصله دارد. سرش را پایین می آورد و بوسه ی نرم و آرامش جایی می نشیند که قدری پیش انگشتانش با مهربانی لمسش کرده است. سرش را بالا می کشد و جوری نفس می گیرد که انگار ساعت های پیش را بدون اکسیژن گذرانده:
-نمی شناسم خودمو. هیچ وقت، جلوی هیچ زنی اینقدر با احساسم درگیر

نبودم. همیشه بی پروا بودم و بدون ترس قدم بعدی رو برمی داشتم. اما حالا
ماجرای فرق می کنه؛ یه سرش تویی، یه سرش افراس و یه سرش احساس
بیچاره ی خودمه که هر روز بیشتر داره غرق میشه.
من نشئه از بوسه ی چند ثانیه پیش به دیوار پشت سرم تکیه می دهم و در
ذهنم هزار بار احساس نرم و گرم و بی تکراری چرخ می زند که انگار هیچ وقت
نبوده است. قلبم پرنده ی کوچک و تیر خورده ای است که سخت می لرزد و
می تپد و به خون می نشیند. تاریکی و صدای مست کننده انوش و نزدیکی
سکر آوری که امشب و در این اتاق تجربه می کنیم از آن یواشکی های بی
تکراری است که طعم سیب حوا می دهد. آرام زمزمه می کند:
-اگر برای تو این شرایط سخته، واسه من یه سختی جانکاه و شیرینه. فکر نکن
واسه من تو این تاریکی و با این فاصله از تو ایستادن و فقط تماشا کردن
آسونه. تمام وجودم یه چیز می خواد و عقلم جلوی همه اش ایستاده. چون من
و افرا جفتمون تو این حال بد تو مقصریم اما اگر من یه قدم دیگه بردارم و
اشتباه باشه دیگه هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم .
در را باز می کنم تا زودتر تصمیمش را عملی کند:
-فردا با افرا حرف می زنم. من نمی تونم مثل پدرم تا آخر عمر فراری باشم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسید و نود و یکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:14

به نام نامی یزدان

افرا راحت تر از روز های قبل بر صندلی چرخدار نشست. بدون کمک گرفتن از پرستار و انوش توانست خطر را به جان بخرد و بعد از فشار های بسیاری که دست راستش تحمل کرد بالاخره بنشیند.

عرق کرده بود و تمام بدنش درد می کرد ولی شیرینی استقلال به جانش نشست. لبخند کمرنگی کنج لبش آذین بسته بود و نگاهش باریکه های بازیگوش نور را دنبال می کرد. این روزها بیشتر از هر وقتی به اشیا و اطرافش دقت می کرد. همه چیز را جور دیگری می دید که انگار تا قبل این وقایع ندیده بود.

حتی حرکات دیگران هم برایش جذاب شده بود. حالا دیگر می دانست وقتی که انوش لب هایش را بر هم فشار می دهد یعنی دارد تلاش می کند تا حرفی که گفتنش سخت است را قابل شنیدن کند.

به حالات مادرش دقیق تر شده بود. خطوط عمیق کنار چشمش را شمرده بود و هر وقت حس می کرد خاطره ی غمگینی بهت مادرش را بیشتر کرده به سرعت چیزی می گفت تا چین های پرکلاغی با خنده هایی شیرین پر شوند. گذشته از آدم ها، دلبستگی عمیقی هم به اشیا پیدا کرده بود. دلش برای تابلوی مرموز گوشه اتاق تنگ شده بود. دیگر خبری از سه پایه و تابلو نبود؛ تابلویی که با پارچه پوشانده شده بود و او به خوبی می توانست مستطیل زیر

پارچه را شناسایی کند. چندین سال پیش بالاجبار زندگی بیش از حد منطقی اش با زندگی پر رنگ و نقش نیلگون گره خورده بود و از صدقه سر او پایش به خیلی از گالری ها و محافل هنری باز شده بود. آن سالها دنیای پر نقش و نگار نیلگون تصاویر همیشه کدر و سیاه ذهنی اش را تغییر داده و جلا بخشیده بودند. از وقتی آموخته بود که از کنار هیچ هنری ساده عبور نکند خط های تند و تیز هم در نگاهش منحنی های نرمی شده بودند.

نبود تابلو و جای خالی اش مدام نگاهش را به آن سمت خالی اتاق می کشاند و سوالی که وقت نشد تا از انوش بپرسد فکرش را پر می کرد.

کمی از پنجره فاصله گرفت و به کتابخانه نزدیک شد. دستش را بالا برد و نزدیک ترین کتابی که در تیررس نگاهش بود با احساس قلبی اش همراه شد و اسم گروس و یادآوری اشعاری که سالهای دور حالش را زیر و رو می کرد چشمانش را برای دقایق کوتاهی بست. انگشتش را لای کتاب گذاشت و خواست بدون هیچ فکر و عقبه ای یک صفحه را باز کند. نوشته ها پشت سر هم قطار شدند و سوت کشان تمام تونل های تاریک ذهنش را در نور دیدند:

-احساس می کنم

کسی که نیست

کسی که هست را

از پا در می آورد...

همین کافی بود؛ همین شعر برای شلیک تیری که مستقیم مغزش را نشانه رود.

چشم هایش را بست و به فرودگاه امام فکر کرد و روزی که بعد از سالها برگشته بود. بعد از آن پرتاب شد به روزی که بالاخره ادرس گالری وثوق را پیدا کرده بود و نیلگون را میان جمعیت و از دور دیده بود. به شعله های خشم

که در قلب و چشمش زبانه کشیده بود و آنجا فهمیده بود فراموش کردنی در کار نیست. آنجا فهمیده بود که قصه ها باید پایانی داشته باشند. که اگر بدون پایان رها شوند تا ابد ذهن و قلب برای همان نقطه ی انتهایی اما و اگر می آورند و به جان هم می افتند.

گالری وثوق را با نگاه خریدار گشته بود. جلوی تک تک تابلو ها ایستاده و مقابل هر تصویر یک خاطره در حافظه ی نمناکش جان گرفته بود. از چند تابلوی به ظاهر شاد رسیده بود به آنها که قلبش را مچاله می کردند. داشت با چشمان بسته تلاش می کرد تا قدم به قدم آن روز را در کنار تابلوها جلو برود که ضربه ای به در خورد و بعد از مکثی که همیشه بی جواب می گذاشت کسی در را گشود.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدونودودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:14

پیش از اینکه برگردد و صندلی چرخدار را رو به در بگرداند، عطر ملایم و دلچسبی فضا را پر کرد. عطری که کم کم داخل آمد و اتاق را از حضور فرد جدیدی پر کرد. جزئیات داشتند روحش را از خستگی سالها عبور کردن و تعمق نکردن نجات می دادند.

دم عمیقی گرفت و به سمت در برگشت؛ چهارچوب در تمام زیبایی نیلگون را با پختگی این سالهایش یکجا در آغوش کشیده بود! روزی که برایش هم اشتیاق داشت و هم ترس بالاخره رسیده بود. به چشمان نیلگون خیره شد که دیگر مثل آن روز در گالری وثوق بی فروغ نبود. به شانه هایی که صاف بودند و نگاهی که مصمم تر از هر وقتی به چشمانش خیره بود نگاه کرد:

-اجازه هست پیام تو؟

همین جمله کافی بود تا همه چیز به پس ذهنش رانده شود و او برگردد به سالهایی که نیلگون شاگرد کم رو و معصومی بود که بابت هر خطای محاسباتی اش هزاران بار سرخ میشد و بی دلیل عذرخواهی می کرد. نمی دانست او اینجا چه می کند. نگاهی به لباس خال دار سفید مشکی و یقه ی گره خورده اش انداخت. جزئیات دست از سرش بر نمی داشت. نگاهش تا روی ناخن های قرمز و لاک خورده ی نیلگون پایین رفت و بعد با سر اجازه ی ورود داد.

نیلگون در را پشت سرش بست و با کفش مشکی و قدم هایی نرم و بی صدا وارد اتاق شد. رفت و مستقیم روی مبل تک نفره نشست. به هیچ گوشه ای از اتاق توجهی نکرد تا جای مبل را شناسایی کند. انگار از قبل می دانست باید کجا برود و از کدام بخش اتاق حماسه را آغاز کند.

برخلاف هر باری که یکدیگر را دیده بودند با آرامش پا روی پا انداخت و با نگاهش منتظر ماند تا افرا حرکت کند و جایی بیاید که او بتواند بهتر و راحت تر حرف بزند.

جوری نگاهش می کرد که انگار در این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده و همین حال

افرا را خوب می کرد.
همین که نگاه نیلگون با ترحم و ترس آلوده نشده برایش کافی بود.
با همان اخم همیشگی و تسلطی به مراتب بیشتر از همیشه صندلی را به جایی
درست مقابل مبل نیلگون رساند.
با سرفه سینه ای صاف کرد و تمام تلاشش را کرد تا بدون لکنت بگوید:
-از تو خیا...لم اومدی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصد و نود و سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:14

به نام نامی یزدان

باید می گفتم. باید حرفی می زدم که سکوت اتاق دست از سرم بردارد. باید به
هر چه بود و نبود چنگ می انداختم تا از دست سایه های تاریک نجات پیدا
کنم. باید از تمام چراهای ذهنی ام می گفتم و جوابی پیدا می کردم اما درست
لحظه ای که مطمئن بودم حرف بسیار است و زمان کوتاه، کم آوردم. نمی دانم

از کجا باید شروع کنم. نفس عمیقی می کشم و به آزاردهنده ترین فکر ممکن
چنگ می زنم:

-فکر می کردم وقتی که به هوش بیای ،حتی اگر احساسات مقاومت کنه، به
خاطر وجدانت هم که شده اولین کسی که می خوای ببینی من باشم.
چند ثانیه فقط نگاهم می کند و من به آخرین تصویر نیمه تمامی که از او
کشیده ام فکر می کنم. یک طراحی سیاه قلم سخت و جانکاه که هر خط
سیاهش با فتح کاغذ سفید روی قلبم خش انداخت و رفت سراغ خط بعدی.
سعی می کنم با آرامش ادامه بدهم:

-بعد یادم اومد که برای تو غرورت از هر دارایی ات تو این دنیا ارزشمند تره.
یادم اومد چقدر کمال گرایی و دوست داری همه تورو فقط تو اوج ببینن.
اخم هایش غلیظ تر می شوند:
-تلخ...شدی!

ابروهایی که بی اختیار من بالا می روند شاید نقاب دختر آرامی که به صورت
کشیده ام را کمی جا به جا کنند:
-بعد از این همه اتفاقی که بدترین هاش نصیب من و خانواده ام شده، انتظار
داری که شیرین باشم؟

پوزخند می زند و اشاره ای به خودش و صندلی چرخ دار می کند:
-یعنی بد...بدتر از وضعی که م...من دارم؟
صبرم سر آمده و تلاشم برای آرام ماندن سخت ترین کار دنیاست:
-تو بابت انتقامی که می خواستی بگیری و اطلاعات ناقصی که داشتی آسیب
دیدي، اما دایی فرهاد بیگناه افتاده گوشه ی زندان! هنوز هم طلبکاری؟
-فکر می کنی اگ...اگر فرهاد زودتر از او...اون عوضی گی...گیرم میاورد

هم...همون بلارو سرم نمی آو...آورد؟

نگاهم جای جای اتاق را می کاود. این حجم از طلبکاری افرا هیچ وقت برایم قابل هضم نبوده و نیست. با خوش خیالی فکر می کردم حالا که این همه بلا را از سر گذرانده-گذرانده ایم-دیگر از موضعش پایین آمده باشد. ولی زهی خیال باطل!

-بعد از این همه بلا هنوزم طلب کاری افرا! بحث کردن چه فایده ای داره وقتی هیچ وقت خودتو مقصر نمی دونی؟
چند ثانیه سکوت می کند و بعد:

-مقصر بو...بودن من حالت رو خو...خوب می کنه؟

-نه! اما حداقل مطمئنم می کنه که از بین سوالام به یه سری اشون جواب درستی می دی. یه جوابی که از موضع آدم خطاکارِ پشیمون باشه نه یه آدم همیشه بی تقصیر!

آرنج دست راستش را روی دسته ی صندلی می گذارد و جوری به آن تکیه می دهد و نگاهم می کند که انگار سرگرمی جدیدی هستم که برای روزهای بی حوصلگی اش انتخاب شده ام:
-حالا بگ...بگو شاید ج...جواب گرفتی.

مکث می کنم تا نفسم تازه شود و بر عصبانیت غلبه کنم:

-چطور وقتی هنوز از کارای برادرت مطمئن نبودی، به خاطر یه انتقام احمقانه پای منو کشیدی وسط ماجرا؟
لبخند می زند:

-از اول همه چی...چیزو باهات طی کر...کردم. تو خودت انتخاب کردی که در از...ازای اش...اشتباهات گذشته یه راه جبرانی پی...پیدا کنی تا باز به دل...دل

بشینی.

مات نگاهش می شوم که انگار سرگرمی تازه از روزمرگی نجاتش داده است.
آنقدر حیران جمله اش هستم که طول می کشد تا فکر هایم متمرکز شوند:
-بله در این که من همیشه خر بودم که شکی نیست. اما تویی که ادعات می
شد مو لا درز نقشه ات نمیره چی؟ چطور حاضر شدی پای عشق قدیمی اتو به
ماجرایی بکشی که خودت هم از آخرش خبر نداشتی؟
-عشق قد...قدیمی خودش انت...انتخاب کرد. خودش زیاد...زیاده روی کرد.
پوزخند پر صدایی می زنم:

-آره با هزار دوز و کلک و نقشه ی دیگه. پای فروغ و دکتر هم کشیدی وسط
ماجرا که وقتی من تحت فشار قرار گرفتم اولین جوابی که قلبم می گه رو مغزم
تکرار کنه.

با همان آرامش مثال زدنی نگاهم می کند:

-بد شد؟ فروغ بال...بالاخره تونست یه جا دن...دنبال خواسته ی خو...خودش
بره. تو داش...داشتی حق زندگی رو از ما...مادرت می گرفتی. چون خو...خودت
به خاطر خانواد...ده ات به عشقت پشت کردی توقع دا...داشتی بقیه هم همین
کا...کارو برات بکنن.

تیز نگاهش می کنم. جوری که حسم را از پس نگاهم بخواند:

-من به عشقم پشت نکردم. من بین خوشی خودم و آروزهای بزرگ نیا اونی رو
انتخاب کردم که می تونست به جز من چند نفر دیگه رو هم خوشحال کنه. تو
از من می خواستی فقط به خودم و آینده ام فکر کنم اما من نمی تونستم افرا!
اون زمان بدترین زمان واسه انتخاب بین تو و نیا بود.

و در ذهنم جمله ای که روزها درگیرش هستم می چرخد که "حالا خودم در

موقعیتی دقیقا مشابه او گیر افتاده ام؛ در شرایطی که انوش باید بین من و برادرش یکی را انتخاب کند و می دانم که نتیجه چه خواهد بود..."...
منتظر نمی ماند تا جمله ی دیگری اضافه کنم و می گوید:
-می تونستی با م...من بیای. یک...یکم که می گذشت پو...پول جور می کردیم
و می ف...فرستادیم براشون.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیصدونودوچهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:14

کلافه نیم خیز می شوم:

-یکم می گذشت؟ یکم یعنی چقدر؟ اندازه ای که دیگه دکتر بگه هیچ کاری
نمیشه کرد؟ از محالات حرف زن افرا! چطوری قرار بود اون همه پول جور
بشه؟ وقتی تو داشتی پشت می کردی به کل سرمایه ای که پدرت برات کنار
گذاشته بود و منم قرار بود با دست خالی بیام؟ اومدن من چیه درست می کرد
وقتی می خواستی با جیب خالی "فقط" "بری؟ نیومدن من حداقل برای تو که
بد نشد؛ پدرت همه جوره اونور هوا تو داشت. نداشت آب تو دلت تکنون بخوره.
نگاهش را به گوشه ی خالی اتاق می دهد:

-من رفت...تن و کندن رو با تو می خ...خواستم...یه دنیا خاط...خاطره رو گذاشتم که ب...بریم و از نو ب...با هم بسازیمشون.

-با جیب خالی و آه دو تا خانواده ی بی خبر پشت سرمون؟ با نگاه منتظر نیا که تا ابد منو ول نمی کرد؟ تو برای رفتن آماده بودی. همه برنامه هاتو چیده بودی بدون اینکه از من پرسسی تو چی؟ تو هم آماده ای؟ فقط نقشه می کشیدی واسه پل های ترقی خودت. اما من حتی اگر می اومدم هم موفق نمی شدم چون نصف وجودم اینور جا می موند. اگر من هم مثل بابام، نیا و فروغ رو تنها می داشتم دیگه چیزی براشون نمی موند. از اول می دونستی برای من اومدن فقط چمدون بستن و دو تا قاب عکس برداشتن نیست. می دونستی اگر اون عمل کوفتی انجام نشه، من تا ابد هم نمی تونم خودمو بابت کاری که می تونستم بکنم و نکردم، برادری که تو اوج نیاز ول کردم، ببخشم.

اخم هایش غلیظ تر می شود و کمی صندلی اش را به پنجره نزدیک می کند.

-اون روزا پدرت بیشتر از تو از حفره های زندگی ما خبر داشت. اون بهتر نقطه ضعف های منو پیدا کرده بود. می دونست که تنها یه چیز می تونه منو از تو دور نگه داره...من نمی خواستم فرار کنم افرا. نمی خواستم مثل پدرم پشت خانواده امو خالی کنم. نمی خواستم به خاطر دل خودم پشت کنم به ستونی که همیشه بهش تکیه کردم.

حالا دیگه حسابی به پنجره و تصویری که می خواهد نزدیک شده:

-نیا به آرزوش رسید؟ یا فقط جهانگیرو به آرزوش رسوندی؟

-گوش کن افرا! ما تو یه برهه ای از زندگی تصمیماتی گرفتیم که راهمونو از هم جدا کرد. نه من تونستم از انتخابم بگذرم و نه تو .

بلند می شوم و به سمت همان پنجره ای می روم که او رو به آن نشسته است:

-درست گفתי. اون روز که برگشتی من با همه ی وجودم می خواستم یه کاری کنم که یه راهی به دلت باز کنم، چون تمام این سالها درست یا غلط منتظرت بودم. دقیقا منتظر بودم روزی از راه برسی که کار مهمی انجام داده باشم و تو ببینی. تو هم درست روزی رسیدی که تو اوج شادی و رضایت از خودم بودم. اون نمایشگاه یکی از بهترین اتفاقای زندگیم به حساب میاد. همه چیز همونجوری پیش رفت که ارزوشو داشتم اما بعدش چی شد؟ کم کم فهمیدم دلیل برگشتت من نبودم. دنبال حق و حقوق اومده بودی. می خواستی هم پسر مبذر* باشی، برگردی به آغوش خانواده و همه پذیرات باشن و هم نذاری کسی حقتو بخوره. باز هم گفتم شاید ته قلبت هنوز هم من بخشی از حق و حقوق از این دنیام. همه کاری کردم که نقشه هات خوب پیش برن. همونطوری که خواستی بازی کردم. تو امیدوارم کردی، گفתי قرار نیست بری. گفתי قرار نیست تنهام بذاری اما چی شد؟ درست تو روزای سیاه نبودنت باید می فهمیدم من بدون دونستن گذشته ات دارم با همون افرای که تمام سالهای نبودنت تو قلب و ذهنم رشد کرده رویا می بافم. مقابله می ایستم:

-یه افرای خیالی و دلخواه خودم. افرای که مثل من نتونسته کسی رو جانشین عشقش کنه. دیر فهمیدم که نه! به تو خیلی هم سخت نگذشته. دیگه هیچ معادله ی چند مجهولی ای فقط با نگاه کردن به من حل نمیشه. فهمیدم پای آدم دیگه ای وسطه که کاش ماجرا به همینجا ختم میشد و تمام! خم می شوم و سعی می کنم به چشمان یاغی اش با خشم بیشتری نگاه کنم: -وسط این برهوت که خبرا یکی یکی داشتن داغونم می کردن فهمیدم پای یه بچه هم وسطه. پای یه بچه بیگناه و تو درست همون بلایی رو داری سرش

میاری که یه روزی پدرم سر ما آورد. داری همون کاری رو می کنی که می گفتمی از بی عاطفه ترین آدمای دنیا هم بر نمیاد. چی شد افرا؟ دنیا چه جوری چرخید که تو نشستی جای بابای من؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدونودوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

*تابلوی بسیار مشهور پسر مبذر/مسرف اثر رامبرانت (نقاش هلندی)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:15

به نام نامی یزدان

جا خورده بود و نگاهش می گفت که انتظار نداشته از همه ی ماجرا با خبر باشم. چشم هایش را آرام روی هم می گذارد و بعد از دم عمیقی می گوید:
-کی ای...ین مزخرفات...تو تو کله ات ف...فرو کرده؟
پوزخند می زنم و عقب می کشم:

-کسی که گفته مهمه یا حرفی که زده؟ اگر غلطه که تو درستشو بگو!
چشمانش را باز می بندد:

-بابای تو چه...چهارپایه رو از زی...زیر یه زندگی کشید و رفت. اون زن..زندگی

رو انتخاب کرد و بعد زد زی...زیرش! ولی ماجرای من ف...فرق داره؛

هی...هیچی اش به اختیار و انتخاب من ن...نبوده.

هاج و واج نگاهش می کنم و ادامه می دهد:

-از همون روزی که با ایز...ایزابل هم خونه شدم، بهش گف...گفتم که من از رو

تنهایی ی...یه وقتایی بهش س...سر می زنم. بهش گفتم که اون زن...زندگی

قرار نی...ست هیچ رسمیتی دا...شته باشه. با ای...این وجود خودش خواست

پی...پیشم باشه.

صندلی را به سمتی دیگر می چرخاند:

-اولش به بهونه افس...ردگی خودش و اینکه بعد از ده سال زن...دگی با یه

نامرد حالا باید در به در دنب...دنبال خونه باشه و همه زندگیش...و از او...اول

بسازه بهم نزدیک شد. نمیگم با برنامه بود چون واقعا اون روزا تن...تنها و بی

پ...پناه بود. تو یه با...بار باهاش آش..نا شدم و بعد از ی...یه مدت پایه تا...بت

درد و دلای هم شد...شدیم. به مرور به...بهش عادت کردم و بعد که براش

خو...خونه گرفتم، خونه خودمو پس داد...دمو هم خونه شدیم، رابطه امون

پی...پیش رفت و ازش خواستم هیچ وقت پای بچه وس...وسط نباشه. به...بهش

گفتم که اون زندگی با یه بچه هیچ...وقت برام تعهد نمیاره و اگر بچه ای وسط

بیاد فق...فقط همه چیز خراب میشه. با این وجود وقتی باردار شد و

هفت...هفته های اولش بود الت...التماسش کردم بچ...بچه رو بندازه.

گرفتگی صدایش با لکنت همراه شده و فهمیدن جملاتش را سخت تر می کند

اما این ها یادآوری خاطرات کشنده ایست که حتی اگر بر زبان هم نیاید باز اثر

مهلکش به جاست:

-قبول نک...کرد. گفت خودش تن...تنهایی بزرگش می کنه. همونطوری که

ماد... مادرش اونو دست تن... تنها بزرگ کرده و فقط گه گذاری پدر... رشو دیده.
سفت و سخت اعتقاد داشت که خ... خدا با دادن اون بچه خواسته نجاتش بده.
تو زندگی اش با م... مرد قبلی بارها مجبور به سقط جن... نین شده بود و حالا
هیچ جوهره حاضر به انداخ... تن اون بیچ... بچه نبود.
با دست راست مشتی به دسته صندلی چرخ دار می گوید:
-من با... باید چه غ... غلطی می کردم؟ اون بچه رو نمی خ... خواستم. اون زندگی
برام هیچ و... وقت جدی نبود. هیچی اش شبیه روی... یایی که هر شب
مید... دیدم نبود. ایزابل ب... به خاطر تن... تنهایی خو... خودش بچه رو ب... به دنیا
آورد.

عقب عقب می روم و روی صندلی فرود می آیم. چرا منتظر توجیه بهتری
بودم؟ چرا منتظر بودم که بگویند همه چیز اشتباه بوده و غلط فهمیده ام؟ که او
اگر نتوانسته عشقمان را نجات بدهد حداقل با یک بچه بیگناه چنین معامله ای
نمی کند:

-تو... اون زن و بچه رو ول کردی به امون خدا و اومدی ایران؟
صدای نفس های افرا آرام شده و دیگر صدای خس خس از سینه اش نمی آید.
بهتر از من می تواند بحران را مدیریت کند:
-من ی... یک سالی میشه که دیگه از ایزابل جدا شدم. خرج ماهانه اش... شو می
دم تا زم... زمانی که یه کار تم... تمام وقت بتون... نه پیدا کنه و از پس مخارجش
بر... بر بیاد ولی دیگه پامو تو اون خو... خونه نمی ذارم. اون هن... هنوز داره تلاش
می ک... کنه منو برگردونه اما من...
پنجه های خشمگینم را در نرمی دسته ی مبل فرو می کنم و با صدای زخمی و
شکسته می پرسم:

-چطور تونستی وسط کوچه، جایی که هزارتا خاطره ی خوش داشتیم دوباره
منو ببوسی؟ با چه رویی باز اومدی سراغ من؟ چطور روت میشه بشینی جلوی
من و اینقدر راحت از زندگی ای بگی که اونور ساختی و به خاطر خودخواهیت
و اینکه شبیه روایات نبوده رهاس کردی و باز اومدی سراغ من؟! چرا فکر
کردی من با فهمیدن این ماجرا هنوز عاشقت می مونم؟ چقدر منو بدبخت
فرض کردی افرا؟

صدایم به مرور اوج می گیرد و من ثانیه به ثانیه بیشتر می شکنم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوندوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:15

بالاخره بر می گردد و رو در رو می شویم. چشمان به خون نشسته اش را به
چشمانم می دوزد:

-تو ه...هنوز عاشقم بودی. گذشته از اون ی...یه از خودگذشتگی به...یهم
بدهکار بودی. یه بار باید به خا...خاطر من به دل خطر می...زدی تا بتونم خاطره
اون سال...سالهای قبلو فراموش کنم. من دنب...دنبال حقم اومدم. تو ح...حق
منی از این زن...زندگی.

خشم در دلم زبانه می کشد و صورتم گر گرفته است. باورم نمیشود هنوز با

وقاحت مرا حق خودش می داند در حالی که با دست های خودش همه چیز را نابود کرده است:

-تمومش کن افراسیاب! کی حق و نا حقو مشخص می کنه؟ تو؟ به خاطر اینکه به خودت ثابت کنی من به خاطرت تو دل خطر می رم این همه نقشه کشیدی و به بعدش فکر نکردی؟ از خودت نپرسیدی این مدت که نبودی چی به سر من اومد؟ چطور تا الان زنده موندم؟

بلند می شوم و نزدیکش می ایستم:

-اون زن و بچه اتم ول کردی به امون خدا که اونا چیو بهت ثابت کنن؟ مگه اون بچه خودش تصمیم گرفت بیاد به این دنیا که گذاشتیش ور دل مادرش و به همین که خرجشو میدی خودتو راضی نگه داشتی؟ واسه یه شب خوشی تو زندگی یه بچه ی بی پدر به فنا رفته اصلا می فهمی داری چی میگی؟ اون بچه تا آخر عمرش شاید هیچ وقت مفهوم خانواده رو درک نکنه لعنتی!

دیگر بالا و پایین رفتن صدایم دست خودم نیست و با خشم فریاد می زنم:
-به درک که نمی خواستی! مگه همه چیز باید طبق میل تو پیش بره؟ اون وقتی که واسه عشق و حالت دنبال یه دروغ گنده بودی که اسمشو بذاری <پناه بردن از روی تنهایی > چرا فکر اینجاشو نکردی؟ بعد که اومدی ایران چرا همه چیزو بهم نگفتی؟ چون می دونستی اگر همه ماجرارو بفهمم حتی یه قدم هم حاضر نیستم برات بردارم! نه فقط به خاطر اینکه عشقمونو به لجن کشیدی، به خاطر یه موجود زنده ی دیگه که تو با وقاحت تمام می گی نخواستمش!
کلافه با صندلی عقب می رود تا هم از حرف هایم فرار کرده باشد و هم مجبور نباشد از پایین به بالا نگاهم کند:

-اونور مثل این... اینجا نیست. از ما... مادری که بچ... بچه اشو تن... تنهایی بزرگ

می کنه حمایت می ک...کنن. می تونه به اسم خودش برای بچه پاس...پاسپورت بگیره. اصلا احتیاجی به ب...بودن پدر برای هویت د...دادن به بچه نی..نیست. ایزابل خو...خودش از روز اول هم...همه ی اینارو می دون...ست و با علم به این ماج...جرا گفت هر جور ش...شده بچه رو می خ...خواد. با چشمانی گشاد شده و دستانی که می لرزند به توجیهات احمقانه اش گوش می دهم:

-شرافت اون زن به خاطر قبول مسئولیت مادرانه اش چیزی از بی شرفی تو کم نمی کنه افرا! یه بچه از پدرش فقط هویت می خواد؟ اینه همه ی توقع تو از بودن یه پدر تو خانواده؟

به وضوح جا می خورد. مطمئنم هیچ وقت انتظار نداشته که او را اینطور خطاب کنم. در اینکه جهانگیر هیچ وقت نتوانسته مفهوم واقعی پدر خوب را در ذهن پسرش بکارد شکی ندارم اما اینکه افرا با همه ی مهربانی ای که از او سراغ دارم اینطور از وظایفش شانه خالی کند دیوانه ام می کند. در باز می شود و انوش با نگاهی نگران وارد اتاق می شود. داخل درگاه می ایستد و مشخص است که نمی خواهد وارد بشود:

-آروم تر! خونه رو گذاشتین رو سرتون. نیلگون! قرار بود فقط حرف بزنین. این همه داد و بیداد برای چیه؟ تو شرایط افرا رو نمی دونی؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتسیدو-وندو-هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:46:15

به سمتش می روم:

-شرایط افرا؟ چه شرایطی؟ از همه ما سالم تر الان افراست. بذار بدونه با خودخواهیش چه بلایی به سر تک تک ما آورده. بهش گفتم بعد از اینکه رفت تو کما من کجا بودم؟ چطور از دست اون آدمای عوضی تونستم قسر در برم؟ انوش بالاجبار وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد. با گره کوری که بین ابروانش انداخته نگاهم می کند:

-الان وقت این حرفاست؟

احساس خفگی می کنم و صدایم به سختی در می آید:

-آره همین الان وقتشه. باید بفهمه دود آتیشی که زیر زندگیامون روشن کرده، اول قراره بره تو چشم خودش.

برمی گردم سمت افرا که دستش را مشت کرده و نگاه از من می دزدد:

-به خاطر جهنمی که به پا کردی من مجبور شدم پیام اینجا و با برادرت زندگی کنم .

خوب نگاهش می کنم تا داغی که دقایقی پیش روی دلم گذاشت را در چهره اش ببینم. چشمان گشاد شده اش بین من و انوش عقب و جلو می رود. پیش از اینکه ادامه بدهم انوش با صدای نسبتا بلندی می گوید:

-نیلگون!

از نیم رخ، چهره ی برافروخته اش را می بینم:

-قبل از اینکه یاسر با این حقیقت بینتون یه دره جدید بکنه بذار خودمون اصل
ماجرارو بهش بگیم. تا کی می خوای خورشیدو پشت ابر نگه داری؟

-الان وقتش نیست.

محکم می گویم:

-همین الان وقتشه!

و بعد رو به افرا ادامه می دهم:

-برادرت به اولین کسی که شک کرد من بودم. فکر می کرد همه ی این نقشه
ها از تراوشات ذهن بیچاره ی منه. خبر نداشت داداش عزیز کردش که هنوزم
فکر می کنه بهترین آدم دنیاست به خاطر حقی که تصور می کنه مال خودش
داره تیشه به ریشه ی همه امون می زنه. پیکان همه ی نفرت و کینه اش سمت
من بود اما بعدش که فهمید ماجرا از یه سمت دیگه داره هدایت میشه و چقدر
جون من در خطر یه کاری کرد که بتونم تو خونه اش زندگی کنم که خودش
مراقبم باشه. به خاطر حساسیت مامان مهین محرم شدیم ولی برادرت به خاطر
تو، به خاطر من و به خاطر روح زندگی...به خاطر آینده ای که هیچی اش معلوم
نبوده و نیست حتی یکبار هم نخواست به من نزدیک بشه. برادرت راحت تر از
تو می تونست به یه زنی که بهش پناه آورده به بهونه ی تنهایی و هزار تا
مزخرف دیگه دست درازی کنه. اتفاقا ازش بچه دار بشه، حتی برای بچه اش
شناسنامه بگیره و بعدم ولشون کنه به امون خدا. اما این کارو نکرد .
بر می گردم سمت انوش که دست به پیشانی کنار چهارچوب در ایستاده است:
نگاهش کن! هنوزم اونه که داره از تو خجالت می کشه. اینقدر پررو و حق به
جانبی که همه ازت خجالت می کشن. تویی که با خودخواهیات زندگی تک تک
مارو نابود کردی.

به سمتش می روم و خم می شوم تا چهره به چهره اش باشم:
-برادرت فقط مثل یه برادر بزرگتر مراقب من بود. حتی نداشت خیال یه
احساس عمیق و واقعی از کنار قلبش بگذره. چون خودشو امانت دار عشق تو
میدید. با همه ی احترامی که به من داشت، با همه ی محبتی که به من و
خانواده ام کرد اما ذره ای برای احساس من ارزش قائل نشد که شاید این وسط
من دارم مثل گوشت قربونی بین شما دوتا برادر له میشم و دم نمی زنم. شما
دوتا منو نابود کردین؛ تو با خودخواهیات و برادرت با این فردین بازیاش. کاری
که یاسر هرچقدر هم که تلاش می کرد نمی تونست بکنه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدونودوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:01

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:48:04

به نام نامی یزدان

سکوتی از بهت چشمان افرا شروع شده و طول اتاق را گشته تا برسد به
دستان مشت شده ی انوش. دیگر حرفی برای گفتن نمانده و تنها کاری که می
توانم بکنم نجات خودم از اتاقی است که دیوارهایش بین حرف های نزده ی ما

کم کم به هم نزدیک و نزدیک تر می شوند. پیش از اینکه با چند قدم بلند خودم را به در برسانم بار دیگر نگاهشان می کنم و بعد از مکث کوتاهی تصمیمم را اجرا می کنم. نمی دانم از شدت حرص و عصبانیت گریه کنم یا فکری که ساعت هاست در مغزم چرخ می زند را عملی .

نفس عمیقی می کشم و وعده ی یک گریه ی حسابی و چند ساعته را موکول می کنم به ساعت های بعد و دست به کار می شوم. چمدانم را بر می دارم و چند دست لباس و وسایلی که دارم را داخلش می ریزم. تنها عکس یادگاری که آورده ام روی پاتختی است. باقی وسایل را جمع می کنم و آخر از همه سراغ قاب عکس می روم. عکس خانوادگی در حیاط خانه ی مامان مهین برای آن سالهای دور بیخیالی. بین فروغ و فرهاد ایستاده ام و فرهاد یک دستش روی شانه ی نیاست و دست دیگرش را جوری دور گردنم گره کرده تا مرا مجبور شوم از ته دل بخندم .

عکس ها دنیای ویرانی را با خود به جا می گذارند. خاطرات شادی که تثبیت شده اند و تو را می برند به همان ساعات و لحظات دلخوشی. هیچ کس از لحظات ناخوشی و غمش عکس نمی گیرد تا بعد ها با دیدنشان به حال آن ساعات بیهوده لبخند بزند. هرچه در این مستطیل به یادگار می ماند دقایق خوشی است که یادشان زیباست و نبودشان دلخون کن.

در حال و هوای آن روز و آن تابستانم که در با فشار محکمی باز می شود و از هول قاب عکس از دستم می افتد و شیشه اش هزار تکه می شود .
چشمان به خون نشسته ی انوش به شیشه های روی زمین می رسد:
-وایسا تکون نخور. شیشه می ره تو پات.

عصبی از ورود یکباره اش می گویم:

-قدیم یه احترامی تو این خونه داشتم! حداقل حریم شخصی یه معنی ای داشت...

چشم غره ای می رود و قبل از خروجش می گوید:

-بذار جارو بیارم، جواب زبون درازت باشه واسه بعد!

چند دقیقه طول می کشد و با جارو بر می گردد. شیشه را جمع می کند و نگاهش روی چمدانم مکث می کند:

-کجا به سلامت؟

قاب عکس را بر می دارم:

-دیگه رفع زحمت کنم. مهمونی تموم شد دیگه، حواست نبود؟

با حرص چشمانش را می بندد و نزدیکم می شود. قاب عکس را از دستم می گیرد و نگاهی لابد به خنده های واقعی مان می اندازد:

-درستش می کنم.

و بعد سرش را بلند می کند:

-گرد و خاک کردی حالا می خوای بری؟ فکر نکردی ممکنه افرا سخته کنه؟ فکر

می کنی من نمی تونستم همه چیو همون روزی که چشم باز کرد بهش بگم؟

به چشمانش که همیشه مرا غرق دریا می کند خیره میشوم:

-نه نمی گفتم! تو به خاطر افرا حاضری حتی خودتو قربونی کنی. بعد از اون،

بالاخره که همه چیزو می فهمید. چه بهتر که قبل از بهراد و اون یاسر عوضی

خودم بهش گفتم. برادرت نشسته جلوی من میگه بچه دارم اما نمی خوامش،

بعد تو از رابطه نداشته ما می ترسی؟ از اینکه دست و دل برادرت بلرزه؟

تلاش می کنم تا قاب عکس را از دستش بگیرم که با یک حرکت سریع و

محکم دستش را عقب می کشد و خودش نزدیکم می ایستد:
-تو چرا فکر می کنی من از کسی می ترسم؟ من اگر ترسی هم داشته باشم فقط و فقط بابت اوضاع و شرایط جسمی افراسست، همین و بس!
سرم را بلند می کنم و در چشمانش می گویم:
-پس تو برادرتو به خاطر اشتباهاتش حمایت می کنی .
-همه ی ما اشتباه کردیم و می کنیم. مگه غیر از اینه؟ من خودم سر تا پا خطا و اشتباهم. کی می دونه اگر من تو شرایط افرام بودم تصمیم بهتر و عاقلانه تری می گرفتم؟
عقب می کشم:
-عالیه! براوو. دیگه تا وقتی افرام داداش گردن کلفتش پشتشو گرفته، چه نیازی به بقیه داره؟
به سمت چمدانم می روم:
-منم میرم که خیلی خوب از پشت هم دریابین و همو حمایت کنین. فقط امیدوارم آه اون بچه دامننونو نگیره...
دسته چمدان را می گیرد:
-الان تو از این خونه بری همه چی رو به راه میشه؟ حال اون بچه هم خوب میشه دیگه؟
ناخواسته و از روی بیچارگی روی تخت فرود می آیم:
-باورم نمیشه انوش! تو همه ی اینارو می دونستی و به من نگفتی؟
چشم روی هم می گذارد و آن سمت چمدان و رو به من می نشیند:
-من با خراب کردن افرام به چی می رسیدم؟ خودش باید حرف می زد. باید از خودش دفاع می کرد.

اشک پرده ی ضخیمی روی نگاهم کشیده و دیدم تار است. با این همه حرف گفتنی را باید گفت:

-خودتم می دونی دیگه موندن من تو این خونه هیچ معنی ای نداره. تا اینجا ازم مراقبت کردی، دستت هم درد نکنه. ولی از این به بعدش دیگه وظیفه ی تو نیست. هم من جواب سوالامو گرفتم، هم افرا دفاع جانانه اشو کرده .بابام همه چیو به کاووس گفته. یاسر یکم عقل و شعور داشته باشه دست از پا خطا نمی کنه.

بلند می شوم تا زیپ چمدان را ببندم و این زجر مداوم را تمام کنم. دستش را از روی لبه ی چمدان بر نمی دارد تا نگاهش کنم و بگوید:
-پس من چی؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتسیصدوندونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:49:59

به نام نامی یزدان

فقط یک سوال ساده پرسیده و قطعا دنبال جواب ساده ای بود. هرچه بیشتر

نگاهش می کنم جوابی که می خواهد سخت و سخت تر میشود:

-خودت گفתי ما مسئول انتخابامونیم. گفתי هیچ اتفاق و موقعیتی، شانسی به دست نیامد و نتیجه ی انتخابیه که در لحظه کردیم. جواب سوالت پیش خودته انوشیروان. من برای انتخابت راه حلی ندارم.

پوزخندی صورتش را پر میکند:

-داری تلافی غوره رو سر کوره در میاری .

سمت کمد می روم و مانتو شالم را بر می دارم:

-کاش مشکلات من با غوره و کوره حل شدنی بود...به حرفام خوب گوش نکردی؛ من دیگه نمی تونم بیشتر از این نقش گوشت قربونی رو ایفا کنم. رفتم به نفع هر سه تامونه .

عصبی بلند می شود. بیش از هر زمانی مرا یاد دورانی می اندازد که رئیسم بود. با صدایی که تلاش دارد که خیلی بالا نرود می گوید:

-اگر اصرار داشتم الان حرف نرنی برای همین نتیجه گیریای عجولانته. الان هیچی سر جاش نیست. با رفتنت از این خونه هزار تا اتفاق می تونه بیفته. من باید چند تیکه بشم تا بلایی سر شماها نیاد؟

شال را به سر می کشم و مقابلش می ایستم:

-تو فعلا همینجا بمون و مراقب افرا باش. من خودم از خودم مراقبت می کنم. دوست نداشتم اینجوری این خونه رو ترک کنم. هنوز خیلی چیزا هست که من بابتش بهت مدیونم ولی حال خوشی ندارم و موندنم تو این خونه همه چیزو بدتر بهم میریزه. الان با آرامش برم بهتر از وقتی که خودت مجبور بشی بیرونم کنی!

کلافگی از سر و رویش می بارد. چمدانم را بر می دارم و به سمت در می روم.

-کی می تونه تورو از خونه ات بیرون کنه؟
جوابش را نمی دهم و باز می پرسد:
-کجا می خوای بری یه کاره؟
-میرم پیش پدرم. جاش مهم نیست. دیگه تا الان همه فهمیدن باید ماستاشونو
کیسه کنن و به من کاری نداشته باشن.
چمدان را از دستم می کشد و به چشمانم خیره می شود:
-لجبازی نیلگون! داری همه چیو بهم می ریزی!
و منتظر می ماند تا حرکت کنم. دلم پیش حوری جان است که همین امروز به
فرمان جهانگیر به خانه اش رفته و نشد تا یک دل سیر ببینمش و با مهربانی
هایی که این روزها بیشتر از هر وقت دیگری بود خداحافظی کنم.
انوش با تلفن صحبت می کند و من با دقت به جاهایی که بعدا قطعا دلتنگشان
خواهم شد نگاه می کنم. در آخر انتهای پله ها می ایستیم و تماسش را تمام
می کند. دست به سمت چمدان می برم تا از دستش بگیرم که مجبورم می کند
تا در چشمانش نگاه کنم:
-اگر الان اجازه میدم بری فقط به خاطر آرامش خودت و افراسط و گرنه اینجا
خونه ی تو هم هست-.
و تا زمانی که سری به نشانه ی تفهیم حرفش تکان ندهم دسته ی چمدان را
ول نمی کند. قاب عکس هنوز در دست دیگرش است و حاضر به رها کردنش
هم نیست:
-ناصری داروهای افرارو رسوند. گفتم تا خیلی دور نشده برگرده خودش
برسونتت خونه رشید خان.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچهارصد](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:49:59

به سختی جلوی بغضی که کم کم در گلویم جمع می شود را می گیرم. چمدان از دستش آرام رها می شود و من با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ دارم از او دور می شوم. از او و حسی که چنگ می اندازد و قلبم را می فشرد. چند بار با صدای آرامی صدایم می زند و بر نمی گردم. مطمئنم که اگر یکبار دیگر در چشمانم خیره شود و بخواهد که بمانم نمی توانم قدم از قدم بردارم. در حیاط را باز می کنم و با چند ثانیه تاخیر ماشین بزرگ ناصری مقابل پایم می ایستد .

انوش با همان قدم های بلند می رسد و ناصری بلافاصله پیاده می شود. چمدانم داخل کوچه مانده و ناصری بدون نیاز به سفارش هیچ کدام از ما بلندش می کند و داخل صندوق می گذارد.

گفت و گوی کوتاهی بینشان صورت می گیرد و من فقط به مقابلم خیره می شوم تا آخرین تصویرم از انوش، این تصویرش با سر و شکلی آشفته نباشد. بعد از نشستن ناصری، وقتی مطمئن است که نگاهش نمی کنم ضربه ای به شیشه می زند و مجبوری بر می گردم سمتش. با تمام غمی که چشمانش را پر کرده به رویم لبخند می زند و دستش را می گذارد روی شیشه. چشمانم را می

بندم و به ناصری می گویم که حرکت کند.

ماشین حرکت می کند و اشک های من پشت عینک آفتابی راهشان را پیدا می کنند. تصویر دست به سینه اش در آینه بغل ماشین هر لحظه از من دور و دورتر می شود. دست دیگرش هم آغوش آن دستی است که قلبم را لمس کرد!

هر جور که حساب می کنم دوست ندارم پدرم با این وضع آشوب و خراب مرا ببیند. تنها دلیلم برای آوردن نام او، متقاعد کردن انوش بود و بس .
طبق عادت همیشگی که با دیدن هر مصیبتی پاهایم بی اراده خودم به سمت خانه ی مامان مهین حرکت می کند، اینبار هم ترجیح می دهم به همان حیاط قدیمی پناه ببرم. با وجودی که مامان مهین نیست ولی آرامش خانه اش جادو می کند .

نمی دانم چقدر از مسیر می گذرد که سینه ای صاف می کنم:

-آقای ناصری لطفا اولین خروجی، دور بزنین. منزل پدرم نمی رم.

-آخه آقا گفتن ببرمتون اونجا.

حس می کنم مغزم از وسط پیشانی ام می خواهد بیرون بزند. حوصله ی بحث و توضیح اضافی را ندارم:

-هماهنگ شده است. قرار بود یا برم منزل پدرم یا مادر بزرگم. آدرسو که بلدین؟

کمی فکر می کند:

-بن بست شیرین؟

-بله بی زحمت.

با کمی تردید تغییر مسیر می دهد. همین که مسیر به سمت خیابان های آشنا کشیده می شود سر دردم بهتر می شود. به محض رسیدن پیاده می شوم و از دیدن در سفید خانه حس آشنای غیر قابل وصفی تمام وجودم را در آغوش می کشد. ناصری چمدانم را روی زمین می گذارد:

-پس خانم به آقا خودتون خبر میدین یا من بگم؟
لبخند بی اراده ای با بغضم همراه شده که حال دلم را خوب به تصویر می کشد؛
شده ام جمع نقیضین:

-خودم خبرشون می کنم. ممنونم.
هنوز هم برای رفتن یا نرفتن مردد است. چمدان را مقابل در خانه می گذارد و منتظر می ایستد تا وارد بشوم. کلید را که می اندازم یک دنیا خاطره یکجا به استقبالم می آید. چمدان را به داخل می کشم و بار دیگر از ناصری خداحافظی می کنم. در پشت سرم بسته می شود و تمام تلاشی که تا این لحظه برای آرام ماندن کرده ام با تلنگری می شکند.

مامان مهین نیست اما خاطره ای روشن از او و فرهاد تا لب پله ها می آید و منتظر می ایستد تا وارد شوم. حوض کوچک خانه خالی است و خبری هم از گلدان های شمعدانی که دور تا دورش را پر کرده بود نیست.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و یکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:50:00

به نام نامی یزدان

به آخرین عکس و نوشته اش نگاه کرد و غرق شد در فکر و خیال. توضیحات نشان از این داشت که عکس برای همین امروز است و یک ساعت پیش! عکسی از جنگلی پر دار و درخت و آتشی که آن دورتر ها سو سو می زد. عکس نوشته بیشتر از خود عکس بر دلش داغ می گذاشت: کاش بر نمی گشتی. کاش هنوز میانمان سالهای نوری فاصله بود و قلبم فاصله سرش نمیشد. کاش دور بودیم و تمام من به تو نزدیک... کاش میان انبوه سبز خواستن و نرسیدن، هوس آتش بازی به سرت نمی زد... همینقدر کوتاه و همینقدر عمیق. جملات کار خودشان را کرده بودند. حرف ها و چشمان به خون نشسته اش اینقدر با روانش بازی نکرده بودند که این عکس و نوشته!

چشم بست. در سکوت اتاق به اولین باری که دزدکی صفحه ی اینستاگرام نیلگون را دیده بود فکر کرد. به همان روزی که برایش بعد از سالها پاستا درست کرده بود و قبل از آماده شدن غذا دیده بود یک صفحه ای در فضای مجازی دارد که فکرش را درگیر کرده است. اول از روی کنجکاوی اسم را سرچ کرده و پیدا کرده بود اما بعد تر عکس ها و سحر نوشته ها جادویش کرد. به خصوص که هیچگاه اسمی از خودش لابه لای خطوط پیدا نمی کرد و تمام مدت در حد <او >باقی مانده بود. برای اولین بار دل به دریا زد. حالا که چیزی برای از دست دادن نمانده بود.

حالا که چشمان بی قرار نیلگون از بین آدمها نمی گشت تا تاییدش را میان چشمان خودش پیدا کند، حالا که نیلگون دیگر به او به چشم یک ناجی نگاه نمی کرد و تمام امید هایش به دستان معجزه گر انوش بود باید کاری می کرد. با همان اسم ناشناسی که ساخته بود سراغش رفت و برایش به صورت خصوصی پیام داد:

-چرا از آخر قصه ات یه جوری ننوشتی که ما هم بفهمیم چی به چی شد؟
امیدی به دیدن پاسخ نداشت. به محض تایپ کردن، گوشی را روی پایش گذاشت و به غمگین ترین شب پیش رویش خیره شد. باز نگاه های ناباور نیلگون به تصویر های دیگر حمله کرد؛ باز چشمانی که در حدقه دودو می زدند و آنقدر می گشتند تا از بین همه چیز و همه کس به نگاه او برسند و اینبار به جای او، منتظر نگاه مطمئن انوش می گشتند.
از همین روز می ترسید؛ از روزی که نگاه نیلگون بین هزاران نگاه چنگ به ریسمان نگاه دیگری بی اندازد. که نگاه دیگری مهر تایید بزند به همه تردید هایش.

صدای پیانویی که انوش با چیره دستی می نواخت حالش را دگرگون کرد. یادش آمد که هر وقت حال برادرش خراب است سراغ سخت ترین و غمگین ترین نت هایش می رود، با سازش یکی می شود و آنقدر می نوازد تا خسته شود.

گوشی روی پایش لرزید و در کمال نا باوری نیلگون جوابش را داد:
-مثل همه ی قصه ها تموم شد...

دستش لرزید. باورش نمیشد یک روزی برسد که با تنها جواب یک پیام، قلب و دستش با هم بلرزد. دم عمیقی گرفت و نوشت:

-اولشو گفتمی، آخرشم بنویس دیگه.

عجیب بود؛ سه نقطه ای که بعد از نوشته اش روی صفحه به ترتیب کمرنگ و

پر رنگ می شدند نشان از جواب دادن بلافاصله ی او داشتند:

-آخرش به قشنگی اولش نیست. چیز قابل نوشتنی هم نیست...

-شاید برای خودت قشنگ نباشه، ولی برای ما هست. هیچ قصه ای نباید نا

تمام بمونه.

چند ثانیه طول کشید تا سه نقطه دوباره کمرنگ و پر رنگ بشوند و بعد:

-شاید تو یه زمان بهتر نوشتم. الان جایی وسط خاطره های قدیمی، تنها

نشستم. همینجوری یادآوریش داره دیوونه ام می کنه چه برسه به نوشتنش.

با خودش فکر کرد جایی وسط خاطرات کجاست؟ خانه ی قدیم خودش که غیر

ممکن است. حتما خانه ی مامان مهین رفته! آنجا برای جفتشان پر از خاطره

بود. روزهایی که برای فرار از دنیای ماشینی به خانه ی قدیمی مامان مهین پناه

می بردند. آن حیات کهنه ی قدیمی که از دید جهانگیر کلنگی بود ولی از دید

جفتشان قلب تهران بود. جایی که تهران دوده گرفته را پشت دیوار هایش

پنهان می کرد و گرم تر از هر مکان دیگری به آغوش می کشیدشان. تند

نوشت:

-یعنی کجا؟

انتظار جواب داشت و حواسش نبود که به عنوان یک مخاطب نا آشنا و مجهول

الهییه به او پیام داده است. فراموش کرده بود که بیشتر از یک غریبه

کنجکاوی کرده است. چند دقیقه که گذشت و هیچ جوابی نیامد عصبی شد. از

این که اینقدر نا پخته عمل کرده بود. گوشی را انداخت جایی تا جلوی چشمش

نباشد و به سمت تخت رفت تا پناه ببرد به خوابی زود هنگام. پاهایش بهتر از

روزهای قبل به کمکش آمدند تا با تاخیر اما بالاخره راحت تر از باقی روزها روی تخت قرار بگیرد. هرچند که بعد از حرف های امروز هیچ کجا قرار بی قرارى هایش نمیشد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و دوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.02.2021 14:50:00

چشمانش را بست و تلاش کرد به آخرین باری که با هم فروغ خوانده اند فکر کند. به شعر هایی که نیلگون دوست داشت و تمام احساسش را در شعر می ریخت و جوری دکلمه اش می کرد که جانت با کلمات عجین می شد:

-در اتاقی که به اندازه ی یک تنهایی است

دل من که به اندازه ی یک عشقست

به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد

به زوال زیبای گلها در گلدان

به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای

و به آواز قناری ها

که به اندازه ی یک پنجره می خوانند...

صبح با صدای بلند انوش از خواب پرید. داشت برای کسی که نمی توانست
تجسم کند که داخل خانه است یا پشت خط تلفن می گفت:
-میگم برام پیام گذاشت. هرچی هم زنگ زدم جواب نداد .
چند ثانیه مکث را صدای بلند قدم هایش پر کرد و دوباره گفت:
-جواب نمیده ایل خان! هزار بار گرفتمش... چه جوری آروم باشم؟
کلمات انسجام نداشتند و بیشتر مضطربش می کردند. نیم خیز شد و کمی
دیگر گوش داد اما نتیجه ای نداشت. با صدای گرفته ای انوش را صدا زد .وقتی
نشنید بلند تر صدایش زد و بالاخره آمد. هنوز اشعه های آفتاب کل اتاق را
فتح نکرده بودند و همین بیشتر نگرانش می کرد. در که با اضطراب انوش باز
شد به چشمانش زل زد. او زودتر پرسید:
-چی شده افرا؟ خوبی؟
-تو...چته؟ چرا داد...داد می زنی؟
انگار گوشی میان دستش گوله ی آتش بود و دلش می خواست یک جوری سر
به نیستش کند. پرتش کرد روی مبل و نگاهش را از چشمان افرا دزدید:
-از نیلگون خبری نیست. دیروز فقط یک کلمه برام نوشت رسیدم و تمام. هر
چی بهش زنگ زدم نه خودش جواب داد نه ناصری. صبحم زنگ زدم باز جواب
نداد. دیگه مجبور شدم به پدرش زنگ بزنم. گفت اصلا تهران نیست!
چشمان افرا با کلمه ی پدر گرد شد:
-پدر..ش؟
انوش لبه ی تخت نشست و دستانش را مقابل صورتش گرفت:
-ماجراش طولانیه. پدرش چند وقته ایرانه. چند سالیه که از یه طریق دیگه می
شناسمش. قرار بود بره پیش پدرش که خیالمون راحت باشه...نمی دونم

کجاست که جواب نمیده. همون دیشب باید بیشتر پیگیر می شدم. گفتم شاید به خلوت احتیاج داره، زیاد پيله نکردم. ناصری هم معلوم نیست کدوم گوریه! قرار بود بره کرج...

افرا به ادامه ی حرف های انوش توجهی نکرد و گفت:
-خون...خونه ی پدرش نی...نیست. رفته خو...خونه ی مامان مهین.
انوش تند برگشت سمتش. آنقدر تند که نگران گردنش شد:
-از کجا مطمینی؟
-فکر می...می کنم.

باز هم تردید چشمان انوش ادامه داشت:
-از کجا؟
-گوش...گوشی امو پیدا کن. ن...نشونت میدم.
با دست به اطراف تخت اشاره کرد:
-همین...ج...جاها افتاده.

انوش پرید و در تیره روشن اتاق همه جا را دست کشید تا بالاخره گوشی را پیدا کرد. کنار صفحه اش ترک کوچکی خورده بود که نشان میداد صاحبش با چه حالی پرتش کرده است. افرا گوشی را روشن کرد و سیاهی کنار رفت:
-ا...ب...بزنش به شار..شارژ!

انوش با سرعت بیشتری به سمت دیگر تخت رفت تا دستور افرا را عملی کند. پایش به لبه ی تخت گرفت و داشت با سر می خورد زمین:
-چی می خوای نشونم بدی افرا؟ جون به لب شدم.
بالاخره شارژر را پیدا می کند و نگاهش را به افرا می دوزد تا بگوید:
-دیش...دیشب بهش تو اینس...ایستاگرام پیام دا...دادم.

انوش گيجتر نگاهش کرد. نور سفیدی صفحه ی گوشی را روشن کرد و انوش گوشی را به افرا سپرد. خدا خدا می کرد تا افرا اشتباه کرده و نیلگون همچین حماقتی نکرده باشد. بالاخره افرا وارد فضای اپلیکیشن مورد نظرش شد و بعد از چند ثانیه صفحه ای را مقابل چشمانش گرفت:

-این...اینارو بخون.

به چند خط مکالمه نگاه کرد و باز افرا گفت:

-نو...نوشته جایی وس...وسط خاطره های ق...قدیمی. منظورش الان فق...فقط می تونه خو...خونه ی مامان مهین با...باشه.

اینبار انوش فرو میریزد و بدتر از افرا به لکنت می افتد:

-شا...شاید یه جای دیگه منظورشه!

افرا به نشان نفی سری تکان می دهد:

-جایی دیگ...دیگه نمونده.

انوش چشمانش را بست و سرا گوشی خودش رفت. زیر لب زمزمه کرد:

-یا خدا!

تا تماسش برقرار می شود در گوشی تقریباً فریاد می زند:

-دوتا مامور بفرست یکی واسه خونه خودم یکی واسه آدرسی که می فرستم

برات. فقط تند باش ایل خان...کاری که میگمو بکن!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 05.02.2021 07:46:05

به نام نامی یزدان

درد از جایی وسط قفسه سینه ام شروع می شود و تا مچ دستانم پیش می رود. از شدتش حتی نمی توانم گردنم را تکان بدهم. وسط حیاط و کنار حوض نشسته بودم که صدایی آمد و به سمت خانه دویدم. دستی از پشت نگهم داشت و پیش از اینکه مغزم فرمان بدهد جلوی دهانم را گرفت و دیگر نفهمیدم چه شد.

دست و پاهایم به صندلی چوبی گره خورده است. جوری به صندلی چسبیده ام که حتی نمی توانم دستانم را کمی از پشت سر جلو بکشم و با هر تقلا استخوان هایم بیشتر درد می گیرند. وسط اتاق بزرگی که تنها دارایی اش پرده های یکسره کشیده شده است، تک و تنها، گیر افتاده ام. حتی نمی توانم فریاد بکشم و کمک بخواهم. می دانم که دهانم هم که باز باشد صدایم به گوش کسی نمی رسد. از سکوت خانه و هر از چندی صدای قدم هایی از بیرون اتاق می فهمم که در ناکجا آبادی گیر افتاده ام. بیش از هر کسی می دانم که اتفاق افتاده نتیجه ی بی فکری های خودم بوده است. باید هشدار های انوش را جدی می گرفتم. خبری از هیچ نجات دهنده ای نیست و نمی فهمم تا کی این داستان ادامه خواهد داشت؟

زمان و مکان را گم کرده ام و فقط از تاریکی و روشنی اتاق می فهمم که حداقل دو شب را در این اتاق به صبح رسانده ام. از شدت گرسنگی ضعف

دارم. چندباری تلاش کردم تا صدایی از خودم و صندلی دریاورم بلکه اگر کسی هست به دادم برسد ولی نه کسی به دادم رسید و نه دیگر توانی برایم باقی مانده .

وقتی دیگر از تقلا افتاده ام و هیچ تلاشی نمی کنم در باز و مرد قوی هیکلی وارد می شود، چند ثانیه در سکوت نگاهم می کند و بعد و در را رها می کند و می رود. دلم فریاد های از ته دل می خواهد که چون جان و توانی نیست فقط به بستن چشم هایم بسنده می کنم. چند ثانیه بعد دوباره مرد برمی گردد و سینی حاوی یک بطری آب معدنی و ظرفی غذا را روی زمین می گذارد و دست به سینه عقب می ایستد. با تعجب نگاهش می کنم. انتظار دارد که من با این دست و پا و دهان بسته با نگاهم سیر شوم؟ اصلا توجهی به نگاه پر از سوال و تعجبم نمی کند و همچنان به نقطه ای پشت سرم خیره مانده است. از آنجا که قدرت حرکت ندارم نمی دانم خیره به چیست. دیدن غذا و آب ضعفم را بدتر می کند. باز هم تقلا می کنم تا دستانم را از پشت سر آزاد کنم اما جز درد چیزی حاصل نمی شود. با صدای قدم هایی بالاخره یک نفر به سمت اتاق می آید که صدایش زودتر از خودش حالم را بهم می زند: -دخترمون گشنه استا...

یاسر با همان تصویری که در ذهنم از او دارم وارد می شود. با تفاوت های اندکی نسبت به عکسی که نشانم داده بودند؛ رنگ موهایش روشن شده و خالکوبی کشیده و باریکی که درست از زیر گوش تا روی گردنش ادامه دارد. لباس آستین کوتاهی پوشیده و بی تکلف به نظر می رسد. رو به مرد قوی

هیکل ادامه می دهد:

-غذارو گذاشتی رو زمین؟ خود غذا قراره بره تو دهنش؟ دستشو باز کن! نکنه ترسیدی فرار کنه؟

نگاهش می جهد سمت من و برق شیطنت در چشمانش می درخشد:
-دیگه تورو هم دور بزنه، اون سگ هارت و رفیق گردن کلفت نمی تونه دور بزنه. نترس! بی آزاره.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتی چهارصد و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 05.02.2021 07:46:15

و خنده ی چندشی سر می دهد که دندان های درشت و لمینیت شده اش را به نمایش می گذارد. از بی آزار بودنم جوری حرف می زند که انگار با حیوان وحشی تازه رام شده ای سر و کار دارد.

مرد به سمتم می آید و چاقوی ضامن داری را کنار گوشم باز می کند. از ترس نفس کشیدن را هم فراموش کرده ام و یاسر با شوق خاصی نگاهمان می کند. چسب دستانم با یک حرکت باز می شود و درد با شدت بیشتری در تمام بدنم می پیچد. مرد سراغ چسب صورتم می آید که یاسر نمی گذارد:

-وایسا اونو خودم باز کنم. صورت بدون خط و خش اش بیشتر به کارمون میاد.

چشمکی به من می زند و مرد عقب می کشد تا خودش کار را یکسره کند.
انگشتش که به صورتم می خورد نا خودآگاه عقب می کشم. یاسر باز می
خندد:

-اگر با همین دهن بسته بتونی بخوری که ما خوشحال تر هم میشیم.
دیگر حرکتی نمی کنم و چسب را با دقت از روی لبم جدا می کند و پیش از
اینکه قسمت آخرش را از پوستم بکند آرام نزدیک صورتم و زمزمه می کند:
-جیغ و داد کنی فقط همینا صداتو می شنون و کارتو یه سره می کنن!
و به سرعت تکه ی باقی مانده ی چسب را می کشد. فریاد در گلویم خفه می
شود و او با نگاه شادی عقب می رود:

-سینی رو بده دستش! حالا حالاها باهاش کار داریم. بید بخوره جون بگیره.
مرد درشت اندام به سرعت به فرمانی که شنیده عمل می کند و سینی را روی
پایم می گذارد. صدای یاسر از پشت سرم می آید:
-فعلا بیرون باش تا صدات کنم!

مرد بلافاصله اتاق را ترک می کند و یاسر با صندلی چوبی دیگری از پشت
سرم می آید. صندلی را مقابلم می گذارد و برعکس رویش می نشیند.
دستانش را دور پشته زهوار در رفته ی صندلی حلقه و خیره نگاهم می کند:
-بخور! باید جونگیری.

اول از همه سراغ آب معدنی می روم. تشنگی امانم را بریده است.
همانطور که چانه اش را به حلقه ی دستانش تکیه داده می گوید:
-بهت گفته بودم پاتو کج بذاری چی به سرت میاد. فکر کردی شوخیه؟ یا چون
پشتت به اون عوضیا گرم بود خر ورت داشت؟ یا چون یه شبه با کاووس فامیل
شدی؟

جواب که نمی دهم ادامه می دهد:

-دختر جون من از تو گنده تراشو کله پا کردم! تو که هنوز سر از تخم نیاوردی.

با صدایی گرفته می پرسم:

-پس چرا همون شب نکشتیم؟

سرش را جلو تر می کشد:

-چی؟ بکشت؟

قهقهه مستانه ای سر می دهد:

-آدم مهره به این دست به نقدیو نابود می کنه مگه؟ اصلا موندم که چرا تا حالا

به چشمم نیومدی.

از روی صندلی بلند می شود و کنارم می ایستد. منتظر می ماند تا با حرکتش

سرم را بلند کنم که نمی کنم. دستی به موهایم می کشد که درد و انزجار را از

کتفم تا تمام مهره های کمرم پخش می کند. سرش را به گوشم نزدیک می

کند:

-من از همون اول هم باید رو تو برنامه ریزی می کردم. تو رو که ببرم، بردم!

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 13.02.2021 00:11:07

به نام نامی یزدان

ترس طعم دهانم را تلخ کرده است. همان چند لقمه هم طعم زهر گرفته. با همان حال می پرسم:

ببری؟ کجا؟

زهر خندی صورتش را پر می کند و مقابلم خم می شود:
-اونور .

ریز می خندد و تنفس هوای اطراف برایم سخت تر می شود:
-باید بری زیر دست چهارتا کله گنده ی واقعی. نه این موشای خونگی که معلوم نیست از کجا چاق میشن. میریم یه جا که بتونی ببری!
دست های کم جانم را جایی روی قفسه سینه اش می گذارم و فشار می دهم تا دور تر بایستد. مچ دستم را میگیرد و فشار دستش دردهایم را غیر قابل تحمل می کند. یک دور دستم را تاب می دهد و بر می گرداند پشت سرم. هرچه می کنم جیغ نزعم نمیشود و او با همین نشان ضعف جان می گیرد و باز صورتش را نزدیک می آورد:

-اینجا خونه انوش نیست، منم اون دوتا حروم زاده نیستم که به هر سازت برقصم. غلط اضافی کنی خوراک سگای اون بیرونی. حالا انتخاب با خودت؛ یا با من میای و خودتو نجات میدی، یا زود پراتو می چینم.
صورتتم را بر می گردانم:

-تو فکر کردی انوش بیکار میشینه؟

خنده ی بلند و از ته دلی می کند:

-دلتو به خوب کسی گرم کردی. سرشو جوری بکوبم به طاق که تا ابد یادش

بمونه نتیجه ی آدم فروشی چیه. برادرمو گرفت، آتیشمون زد؛ آتیشش می زنم. یه جور که نفهمه از کجا خورده .

آنقدر عصبی و وحشی است که می دانم اگر جمله ی دیگری بگویم همینجا دفنم می کند. پشت ظاهر شاد و خندانش یک دیوانه ی زنجیری در حال جان دادن است.

از سکوتم که مطمئن می شود کمی فاصله می گیرد، روی همان صندلی می نشیند و به صورتم زل می زند:

-همینجوری رام و آروم باشی میریم اونور. سایت خودتو می زنی، فالووراتو بالا می بری، پول رو پول می ذاری، یادت میره اصلا انوش و افرایی هم بوده. جوری معروف میشی که خود امروزتم فراموش کنی.

گوشی همراهش را از جیب بیرون می کشد و رو به من می گیرد:

-اینارو ببین.

چند عکس نشانم می دهد که تمول، رفاه و بی بند و باری فصل مشترکشان است:

-نمی خوای یه خونه با این همه امکانات داشته باشی؟ ماشین گرون قیمتو بریز و بپاش. نگو نه که مطمئن میشم چقدر عقلت کمه. دنیا تو بزرگ کن احمق. سیر تغییر حالات روحی اش از آرامش و شادی تا عصبانیت و دیوانگی به اندازه ی ثانیه ایست .

در باز می شود و مرد درشت اندام دیگری وارد می شود:

-آقا...

-بگو!

مرد نگاهی به من می اندازد:

-رفتن دم خونه و چند تا نیرو گذاشتن دم در.

نگاه یاسر چند ثانیه روی صورت مکت می کند:

-نگرانت شدن.

و می خندد:

-خوبه. خیلی خوبه. اینکه بعد از خونه ی بهراد اومدن سراغ من عالیه.

و بعد رو به مرد می پرسد:

-بهراد تونست خودشو گم و گور کنه؟

-بله آقا. تونسته اون یکی پسر رو هم راضی کنه واسه دور زدنشون. نقشه تا

اینجا داره خوب پیش میره.

عبارت "اون یکی پسر" در گوشم زنگ می زند. یاسر دستی دور دهانش می

کشد و بلافاصله لبخندش پررنگ تر می شود:

-خوشم میاد ازش. می دونه کی و کجا، کیو بیاره وسط معرکه.

از ترس و بی اختیار می پرسم:

-اون یکی پسر یعنی ارس؟

یاسر خنده ی سرخوش و بلندی سر می دهد:

-آره خوشگله. از اول هم آدم خودمون بود. ما فرستادیمش خونه انوش.

و بعد بلند می شود و کنارم می ایستد. دستی به موهایم می کشد و بدنم یخ

می زند. سرم را پیش از اینکه عقب بکشم موهایم را محکم می کشد و با همان

صدای شاد رو به مرد می گوید:

-بیا دست و دهنشو ببند. فعلا لیاقت آزادی رو نداره. یکم دیگه گشنگی بکشه

عاشقی از سرش می پره.

از شدت دردی که در سرم پخش می شود اشک هایم بی اراده می چکند. تمام تلاشم را می کنم که دیگر جیغ نکشم تا صدای خنده ی کریهش بلند نشود. مرد گردن کلفت زود به دستور اربابش عمل می کند و دستم را سفت تر از بار قبل می بندد و پیش از اینکه اجازه ای برای اعتراضی داشته باشم چسب بر دهانم می زند.

جفتشان مقابلم می ایستند و به نتیجه با رضایت نگاه می کنند. مرد سینی غذا را بر می دارد و می رود و یاسر به پایي که تلاش دارم تا کمی آزاد ترش کنم لگدی می زند:

-آروم بگیر. زیاد تکنون بخوری کار خودتو سخت می کنی.

نفسم بند آمده است. هیچ روزن روشنی رو به آزادی نمی بینم. تمام مغزم پر شده از نقشه های یاسر. بدنم درد می کند اما مقابل نا امیدی و یاسی که جانم را گرفته، درد جایی برای ابراز ندارد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچارصدوششم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 00:11:07 13.02.2021

یاسر سیگار دست پیچی را از جعبه ی فلزی و ظریفی بیرون و به زبان می کشد. با صدای بلند فریاد می زند:
-فندک!

مردی که از رفتنش چند ثانیه هم نگذشته گوش به فرمان و بی فوت وقت با فندک بر میگردد و سیگار یاسر را روشن می کند. پیش از اینکه پُک اول را بزند رو به من می پرسد:
-می زنی؟

نگاه از چهره ی خود شیفته اش می گیرم. خنده ی بلندی سر می دهد و نزدیک می آید. دود را در صورتم فوت می کند. از بوی افتضاحش متوجه می شوم که سیگار نیست:
-نخوای بکشی هم بُخوری میشی .

نگاهم را به جایی دورتر می دهم تا زودتر از نگاه خیره اش دست بردارد. چند پک دیگر هم می زند و از بوی دودی که فضا را انباشته حالم بد می شود:
-به خاطر نفهمی شماها چند ماهه اسیر شدم تو این خراب شده. باید این ماجرا خیلی زودتر از اینا تموم میشد...
عقب می کشد اما همچنان خیره ی من است:

-چند ماهه اونجوری که باید سر کیف نیستم. هیچ صیدی اون طعمه ای نیست که من می خوام.

راه رفته را چند قدم بر می گردد و دستش را پشت صندلی ام می گذارد:
-حتما تو مال خوبی هستی که تخم و ترکه ی جهانگیر سرت افتادن به دعوا.
دستش را پایین می آورد و از روی شانه آرام آرام پایین می کشد. حال بدم با حرکات شکنجه آور دستانش بدتر می شود. معده ام از غذای اندکی که ذخیره

کرده می جوشد.

-باید یه تست کنم ببینم می ارزید به خاطرت چند ماه دور بمونم از همه چی یا نه؟

دستش روی بدنم می چرخد و عق می زنم. دهان بسته ام و بوی بدی که فضا را انباشته همه چیز را سخت تر می کند. او با خونسری و شادی عجیبی ادامه می دهد:

-بریم اونور کار زیاد داری. باید از این چهار پاره استخون چندتا دست انداز درست حسابی در بیاریم!

بلند می خندد و صدای خنده هایش مثل خراش های عمیقی روی تنم می نشیند. با اشاره مرد را بیرون می کند و دوباره به سمتم می آید:

-دست و پاتو باز کنم یا همینجوری تست درایو کنیم؟

دست و پاهایم را به بدنه ی صندلی می کشم تا شاید معجزه ای گره ها را باز کند. با هر تکان، درد مثل قطرات جوهری در بدنم پخش می شود و لای سلول هایم جا خوش می کند ولی در مقابل شکنجه ی کلام و حرکات دست او درد ها هیچ می شوند. دستش روی پاهایم می لغزد و قبل از اینکه بیشتر پیش برود مرد درشت اندام اول بی اجازه در را باز می کند:

-آقا. کاووس خان زنگ زدن.

خنده ی بلندش شدت می گیرد:

-نه خوشم اومد. خوب طعمه ای زدیم. چه بردی کنیم بعد این بازی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و هفتم](#)

[#پرنثابت](#)

05:02

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 19.02.2021 21:50:56

به نام نامی یزدان

خانه را فضای خفقان و ترس انباشته است. تلاش های یک هفته ای انوش به جایی که فکرش را می کرد نرسیده و همین صبر و قرارش را گرفته.

دوباری که رشید به منزل انوش آمد افرا حاضر نشد تا با او دیداری کند. گفته بود رشید را عامل بزرگ ترین سختی ها و شکست ها در زندگی نیلگون می داند و هرچه انوش گفته بود که موضع نیلگون در برابر پدرش کمی تغییر کرده اما باز هم در ذهنیت افرا تاثیری نداشت.

هرچند که نگرانی های انوش به حدی بود که به سختی در خانه پیدایش میشد ولی همان چند ساعتی که در طول روز می آمد هم با این مهمان های ناخوانده، فضای خانه را برای افرا تنگ می کرد.

افرا تلاش می کرد تا خوشبینانه دلیل همه ی ترس ها و بی قراری های برادرش را به پای همان حس انسان دوستی ای بگذارد که اگر جای نیلگون هر کس دیگری هم بود همینقدر او را از پا می انداخت ولی تلاش های شبانه روزی انوش همه ی خوش خیالی ها را عقب می راند.

روزها از کنار هم می گذشتند و خبری از حال و اوضاع نیلگون نبود تا امیدی هر چند کوچک به دلشان بتابد. به نظر می رسید تمام نقشه های انوش نقش آب شده باشند. یکی دو روز اول فکر می کرد که دلیل این همه بی تابی برادرش بابت رو شدن نقشش باشد. گفته بود که تمام این مدت چراغ خاموش در بین جمعیت گرگ ها نفس می کشیده تا دستشان را رو کند و حالا بدجوری رو دست خورده است.. هرچند که تمام ماجرا این نبود. حتی اگر نگرانی هایش به همین نقطه هم ختم میشد باز راه چاره ای برایش بود؛ همراهی این روزهای رشید خان که نشان می داد همه به زور هم که شده مجبورند که حرفش را بخوانند مقابل همه ی ترس ها خط بطلان می کشید.

نبودن نیلگون علاوه بر بار وجدانی، با روحی و روانی سنگینی روی دوش های انوش گذاشته بود. واقعیتی که هر صبح و شب با آن دست و پنجه نرم می کرد. مقابل آینه ساعت ها به صورتش خیره می شد و بابت اینکه هیچ کاری از دستش ساخته نیست هر بار عصبی تر و پرخاشگر تر می شد. انوش بیشتر از هر وقت دیگری مراقبش بود. با وجودی که در خانه حضور نداشت اما علاوه بر یک پرستار شبانه روزی، یکی دو نیروی امنیتی هم بیرون از خانه گذاشته بود تا مراقبش باشند و این مراقبت ها بیشتر ناتوان بودنش را برجسته می کردند. روزها در اتاق می نشست و منتظر معجزه بود. به چند نفری هم که از قبل می شناخت پیام داده بود اما آن ها هم از جای فعلی یاسر اظهار بی اطلاعی کرد بودند. شکنجه ی جدیدش شده بود نگاه کردن به صفحه ی اینستاگرام عمومی یاسر که تعداد همراهانش سر به فلک می کشید و او بیخیال و شاد انگار که آب از

آب تکان نخورده عکس می گذاشت و استوری های چند دقیقه ای از خودشیفتگی هایش برای همراهان می گذاشت. دیدن خنده ها و بیخیالی های یاسر به جنونش می کشاند. دیدن تصویرش شده بود شکنجه ای خود خواسته. می خواست از لابه لای عکس ها و ویدیو ها ردیابی کند اما او زرننگ تر از این حرف ها بود که به راحتی دم به تله بدهد. می دانست که تیم امنیتی که به انوش کمک می کنند خیلی پیگیر تر از خودش یاسر را زیر نظر گرفته اند ولی دلش می خواست او از دل این اتاق و با دست خالی انتقام تمام بیشرفی های یاسر را بگیرد. فکر اینکه نیلگون زیر دست او داشت آزار میدید، دیوانه اش می کرد.

هیچ وقت خیال هم نمی کرد که روزی نتیجه ی نقشه هایش، نتیجه ی اصرارش برای کشیدن پای نیلگون به این ماجرای بی سر و ته به اینجا ختم شود. آسمان تیره بود و آلا تی تی داشت در تاریکی ها گم میشد. چشم بست و به روز هایی رفت که نیلگون آلا تی تی اش بود؛ تنها ماه شبهایش. وقتی اولین بار اسمی که برای صفحه ی اینستاگرامش انتخاب کرده را دید تمام بدنش گر گرفت. اینکه هنوز این اسم در خاطر نیلگون عزیز مانده برایش دنیایی بود.

از شبی که نیلگون گم شد تا امروز بارها و بارها عکسهایش را دیده و عکس نوشته هایش را خوانده بود. تمام این سالها و نبودن هایشان شکاف عمیقی بینشان انداخته بود که غرور نگذاشته بود حتی قدمی برای بهبود بردارند. هر جفتشان مقصر بودند و او خودش را مقصر تر می دانست. ماما مهین دستش را گرفته و گفته بود "امانت دار خوبی باش" که نبود...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 19.02.2021 21:50:59

مامان مهین گفته بود دنیا بالا و پایین دارد، خوشی ها که گذشت و سختی ها رسید پشت هم باشید که نبودند. زود پشت هم را خالی کردند و حالا هم باز او بود که گوشه ای نشسته و تماشا می کرد تا بالاخره چه کسی به فریاد نیلگون خواهد رسید؟

با چشمان خیس باز صفحه ی نیلگون را نگاه می کرد که پیام از شماره ای جدید بالای صفحه ظاهر شد. نمی خواست جواب بدهد. حوصله ی هیچ کس را نداشت. حتی وقتی انوش به اتاقش آمده بود تا مثل هر شب گپی بزنند هم خودش را به خواب زده بود.

سکوت آزار دهنده ی اتاق و خاطراتی که در سرش چرخ می خورد را به هر چیزی ترجیح می داد. به نقاشی های نیلگون نگاه می کرد که به مرور از حال و هوای رنگی فاصله گرفته و تیره شده بودند. زیر آخرین عکس برایش کامنت گذاشت:

-آسمان این شبها تیره تر است. آلا تی تی راه شب را گم کرده...
دلش معجزه می خواست. که نیلگون از ناکجا پیدا شود و جوابش را بدهد. باز

پیام جدیدی آمد و بیشتر عصبی اش کرد. باید می فهمید چه کسی این وقت شب شوخی اش گل کرده.

پیام را باز کرد:

-این آدرسو برسون به دستش. بگو چراغ خاموش بیاد کسی بو نبره.

و بعد آدرس برهوتی، خارج تهران، را برایش فرستاده بود.

چند بار دو پیام را زیر و رو کرد. یک نفر بدون سلام و احوال پرسى پیام داده

بود و مشخصا مخاطبی که قرار بود آدرس به دستش برسد کسی جز انوش

نبود. اگر یاسر بود و می خواست انوش را به دامی که تمام این مدت چیده بود

بکشاند چه؟

دستش می لرزید و نمی دانست چه کند. تمام این هفته با پرستارش

ناسازگاری کرده و نخواستہ بود با عصا حتی یک قدم بردارد. همینکه می

دانست یک عمل دیگر تا بهبودی اش فاصله دارد تمام تلاش ها را در ذهنش

بی نتیجه می کرد. اصرار پرستار قوی هیکل و فیزیوتراپ هم بیشتر بهمش می

ریخت اما حالا و این لحظه بیشتر از هر وقتی دلش می خواست از شر این

صندلی چرخدار راحت شود .

در اتاق را باز کرد و در تاریکی به دنبال انوش گشت. می دانست که شب ها یا

کنار پیانو نشسته و یا جایی نزدیک به اتاق افرا در حال بررسی پرونده های بی

سر و ته است. وسط هال پیدایش کرد. مثل سربازی که از جنگ نابرابر فرار

کرده باشد؛ خسته و بریده. آرنج روی چشمانش گذاشته بود تا مثلا استراحت

کند.

انوش از صدای حرکت چرخ ها متوجه حضور افرا شد ولی دست از چشمانش بر نداشت. نمی خواست که او اوج اندوهش را ببیند و بیشتر بترسد. پیش از اینکه افرا چیزی بگوید به حرف آمد:

-اومدم بالا سرت خواب بودی...شاخ و شونه کشیدنای رشید و کاووس هم هیچ فایده ای نداشته. فقط می دونیم که نیلگون زنده است اما اینکه نقشه ی بعدی این روانی چیه رو هیچ کس نمی دونه. رشید باهاش معامله کرده، خیلی از امتیازایی که این سال دنبالش بوده رو قبول کرده در اختیارش بذاره ولی این حروم زاده چاه طمعش ته نداره. داره گربه رقصونی می کنه افرا!

جمله ها را رگباری و پشت هم ادا می کرد. معلوم بود که فقط دنبال یک گوش است برای تخلیه ی کلمات و فکرهایی که داشت به جنونش می کشاند. افرا بیشتر از هر وقتی ترسیده بود. نمی دانست این آدرس کارگشاست یا باز هم یک تله ی جدید است؟

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچارصدونهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 19.02.2021 21:51:01

می ترسید گفتنش بدتر از نگفتنش باشد. به یک سوال اکتفا کرد:

-کاووس ن...نتونست یه آد...آدرس ازش گیر بی...بیاره؟حدودی...

انوش همچنان خیال نشستن نداشت و در همان حال گفت:
-نه. فقط می دونن خارج از تهرانه. این همه آدم نتونستیم یه ردی ازش پیدا کنیم. شده سوزن تو انبار کاه. یه جوری رفته که انگار هیچ وقت نبوده.
افرا نمی دانست چطور بگوید که انوش هول نکند و مثل همیشه منطقی تصمیم بگیرد. همین که تمام این لحظات کشنده گشته و هیچ اثری پیدا نکرده بود می توانست تشنه ترش کند. اتفاقات اخیر باعث شده بود برای هر قدمی که بر می داشت بیشتر فکر کند و به جز خودش مصلحت بقیه را هم ببیند. این صندلی بالهای غرورش را چیده بود!
-اگ...اگر آدرسی از...ازش گیر بیاری چی ک...کار می تونی بک...بکنی؟
انوش در دنیای خوش سیر می کرد و حرف های افرا برایش اما و اگر های ساده بود:
-پیداش می کنم افرا. بهت قول میدم. من این پسر ی زنجیری رو پیدا می کنم!
کمی با صندلی جلو تر رفت و وقتی کامل به انوش نزدیک شد گفت:
-یه پی...پیام برام او...مده.
نفس کشیدن های انوش آرام تر شد. منتظر بود تا افرا خودش پازل ناقص را کامل کند.
-یه نف...ر با شماره ی ناش...شناس پیام دا...ده و آدرس فر...فرستاده.
به یکباره انوش از جا پرید و روی مبل نشست. چشمان به خون نشسته اش بالاخره باز شد و موهای درهمش را با دست به عقب راند:
-بده ببینم.
گوشی را آرام به سمت انوش گرفت:

-ممک...کنه یاسر با...باشه.

نگاه انوش روی صفحه ی گوشی می رقصید:

-ممکنه. اگر کس دیگه ای باشه باید خودشو معرفی کنه که تو اعتماد کنی.

کمی فکر کرد و پیش از هرکاری دوباره گوشی را به افرا پس داد:

-یه جوری با لحن خودت از زیر زبونش بکش ببین کیه؟

افرا کمی فکر کرد و نوشت:

-بی سلام علیک؟ چی می گی؟ کی هستی اصلا؟

جوابی نیامد. نگاهش را به انوش دوخت:

-کار یا...یاسره. می...خواد بکشوندت او...اونجا. از اولم ن...نقشه اش تو

بو...بودی.

انوش چنگی به موهایش می زند:

-فکر می کنه باعث و بانی مرگ یحیی من بودم. یه درصد نمیداره پای کثافت

کاریای برادر خودش و حماقتاش.

بلند می شود و دور خودش می چرخد:

-باید به ایلخان خبر بدم. اینکه آدمای کاووس هم نتونستن از نفوذیاشون

استفاده کنن و یاسرو گیر بندازن یعنی بدجوری داره واسه این یکی نقشه اش

بریز و بپاش می کنه.

و بلافاصله با ایلخان تماس گرفت. از لحن صحبت کردنش پیداست که از دست

او بیش از همه عصبانی است .

افرا نگاهی به این روی خشن و غیر منعطف برادرش می اندازد و منتظر روزی

است که از او بپرسد اگر جای نیلگون هر کس دیگری هم بود همینقدر دست و

پا می زد؟ اما حالا و این لحظه فقط دلش می خواهد زمان به عقب برگردد و به

یاسر و زبان بازی هایش اعتنایی نکند.
پیام جدید گوشی را روشن و خاموش کرد. ترسید بازش کند و جواب بدتر همه
چیز را بهم بریزد. پیام ناشناس را باز کرد و در کمال ناباوری خواند:
-یا رفیق هستی یا نیستی. رفاقت وسط نداره!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدودهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 27.02.2021 21:46:46

به نام نامی یزدان

جمله همانی است که آخرین بار به ارس گفته بود. بار آخری که فکر می کرد
دیگر تکرار نخواهد شد. کمی فکر کرد و بعد به انوش اشاره کرد تا تماسش را
زودتر تمام کند. سری تکان داد که انوش متوجه مخالفتش با گفتن ماجرا به
ایلخان بشود.

انوش وسط اعصاب خراب و داد و فریاد متوجه اشارات افرا شد و تماس را
سریع به پایان رساند:

-چی شده؟

پیام از ط...طرف ارس...ه.

سکوت چند ثانیه ای با صدای گوشی انوش شکسته شد. تماس را بی پاسخ رها کرد و پرسید:

-در هر صورت باید با ایلخان و آدماش برم سراغشون. چه آدرس واقعی باشه و چه غلط تنهایی رفتنش خیلی خطرناکه.
افرا کمی فکر کرد:

-تو چ...چقدر با پدر نیل...گون در ارتباطی؟ ی...یعنی چقدر امکا...ن داره که حرفتو ب...بخونه؟

انوش مصمم نگاهش می کند:

-تو شرایط الان مطمئنم بیشتر از هر زمانی حاضره کمک کنه.

افرا کمی دیگر فکر کرد. مطمئن بود که یاسر چموش تر از هر اسب چموشی می تازد و تا یکی از آن دو را نابود نکرده دست برنخواهد داشت:

-پس این ی...یه بار بهتره ر...رد پایی از پلیس نباشه. اصلا چ...چیزی از آدرس و پیامی که برام او...اومده بهشون ن...نگو. از رشید بخواه که با آ...آدمای کاووس ب...برین سراغ یاسر. اینجوری ه...هم یاسر به خوا...خواسته اش نمی رسه و تو دس...تت به عنوان جاسوس رو نمیشه، هممم رشید برای ی...یه بار هم که شده ب...برای دخترش م...می جنگه .

انوش نگاه گنگی به برادر کوچکش انداخت و بعد از چند ثانیه بالاخره لبخند، فاتح صورتش شد:

-آفرین داداش!

و بی فوت وقت با رشید خان تماس می گیرد و از او می خواهد تا به منزلش بیاید. مشخصا نمی خواهد موضوع به این مهمی را از پشت تلفن با او مطرح کند. تا رسیدن رشید خان تماس دیگری با ایلخان میگیرد و بهانه ی تازه ای برای تماس قبلی جور می کند. از اضطراب چهره اش پیداست که چقدر بابت این پنهان کاری نگران است ولی او هم خوب می داند که شاید با وسط کشیده شدن پای پلیس یاسر بیشتر به اهداف شومش نزدیک شود.

رشید خان زودتر از زمانی که انتظار داشتند رسید و اینبار برخلاف بار های قبل افرا به اتاقش پناه نبرد. بی صبرانه منتظر ماند تا مردی که از لابه لای حرف های نیلگون شناخته بود را با چشمان خودش ببیند.

رشید خانی که وارد شد و شبیه هیچ کدام از تصورات افرا نبود . جایی که افرا به انتظار نشسته بود تا در ورودی فاصله ی زیادی داشت ولی از همان فاصله هم قامت رشید به وضوح پیدا بود. مردی که شبیه هر مردی بود الا پدری که با سهل انگاری خانواده اش را رها کرد. شروع به صحبت کرد و اضطرابش را در فضا پخش کرد: باید به مادر و مادر بزرگش می گفتم که با من نیست. اگر نیلگون پیدا نشه... نتوانست حرفش را تمام کند. افرا پوزخندی زد و صندلی چرخ دار را کمی جلو برد. انوش برای آرام کردن رشید خان با اطمینان گفت: -چند روز صبر کنید. اصلا نمی خوام به این گزینه حتی فکر کنم! نیلگون پیدا میشه. هر جا که باشه پیداش می کنیم. رشید خان کلافه گفت:

-همه امیدم به کاووس بود. این همه آدم و آشنا داره چطور ممکنه یک نفرشون

خبر نداشته باشه یاسر کدوم گوریه؟
هنوز جمله را کامل تمام نکرده بود که به حال رسیدند و بالاخره رشید خان
متوجه حضور افرا شد. با دیدن او سوار بر ویلچر جا خورد ولی زود به خود
مسلط شد و در پاسخ به سلام افرا سری تکان داد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و یازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 27.02.2021 21:46:50

انوش برادرش را معرفی کرد و ادامه داد:

-گفتم بیاین اینجا که یه خبری بهتون بدیم.

نگاه رشیدخان بین دو برادر تقسیم شد و با هدایت انوش به سمت مبل تک
نفره رفت تا بنشینند.

-برادرم با یکی از آدمای نزدیک یاسر در ارتباطه. نگاه رشیدخان روی افرا
مکث کرد و انوش ادامه داد:

-تونسه یه آدرس پیدا کنه که البته مطمئن هم نیستیم که درست باشه ولی
حکم یه کورسوی امید داره برامون. فقط مشکل اینجااست که نباید بی گذار به
آب بزیم و تنها بریم سراغشون. یاسر تو این مدت خطرناک تر از هر وقتی
شده. یه اشتباه ما می تونه نه تنها برای خودمون گرون تموم بشه که نیلگون

رو هم نابود کنه.

رشید خان ساکت به انوش چشم دوخته بود که یکباره افرا برخلاف این روزها که سکوتش پررنگ تر از حر زمانی بود زبان باز کرد:
-الان به...بهترین فرصته که برای نی...نیلگون پدری ک...کنین.
نگاه رشیدخان روی افرا ثابت ماند. از نگاه حیران و متعجب به حسرت کشیده شد و انگار که تازه متوجه حرف های انوش شده باشد گفت:
-چرا شک داری به این آدرس؟

انوش دستی به صورتش کشید:
-یاسر خورده حساب صاف نشده با من کم نداره. ممکنه این آدرس یه آدرس جعلی واسه گیر انداختن من باشه ولی در حال حاضر تنها طنابیه که می تونیم بهش چنگ بندازیم. برای همین خواستم شما هم بیاین که با همفکری هم یه جوری بریم سراغشون که حتی اگر بلایی هم سر من اومد شما بتونین ردشونو بزنین.

رشیدخان کمی فکر کرد و نگاهش برگشت سمت افرا اما همچنان مخاطبش انوش بود:

-بالاخره که پیداش می کنم! فقط نمی خوام بلایی سر نیلگون بیاد.
انوش بلند شد:

-باید از آدمای کاووس استفاده کنیم. جوری بریم که یاسر بویی نبره. چند درصد می تونیم رو کمک کاووس حساب کنیم؟
پوزخند دیگری روی صورت افرا نشست که اخم های رشید خان را پررنگ کرد:

-صد در صد !

-پس بگین بیاد اینجا. باید زودتر تصمیم بگیریم.

انوش سراغ لپ تاپش رفت تا نقشه ی آدرس ارسالی را از جوانب مختلفی بررسی کند و گذاشت تا رشیدخان و افرا با نگاه هایشان یکدیگر را خوب زیر و رو کنند.

دستم هنوز می سوزد. بعد از تماس کاووس یاسر جنی شد. جای خنده های مستانه اش را سکوت ترسناکی گرفت و سیگار جدیدی پیچید. مثل مار دورم چرخید و در نهایت خاکستر سیگارش را روی دستم پاشید.

آنقدر اتفاقی که افتاد غیر قابل پیشبینی بود که زمان برد تا شدت سوزش و درد را متوجه بشوم. نعره از پشت دهان بسته به مراتب سخت تر و جانفرسا تر بود.

خنده های یاسر قطع نمی شد و تا همین حالا هم در سرم تکرار می شود؛ خنده های جنون آسا. چند ساعت بعد یکی از دو مرد درشت هیکل آمد و به اتاق دیگری هدایتهم کرد. دست و پایم را بست، روی سرم پارچه ای انداخت که هیچ نبینم و مثل کیسه ای سیب زمینی مرا روی دوشش انداخت و با چند قدم دوباره روی فضای نسبتاً نرمی نشاندم. در خودم کز کرده بودم که دوباره به سراغم آمد و دستم را باز کرد و اینبار محکم کشید. حسی غریزی نمی گذاشت تا با خیال راحت اجازه بدهم تا باز هم دستم را ببندد. مرد بدون ذره

ای تلاش دوباره بر تقلای من غلبه کرد و دست ها و پاهایم را در دور ترین نقاط نسبت به هم بست و پارچه را از سرم کشید .

تازه متوجه تشکی که به آن بسته شده بودم شدم. از ترس به خودم می پیچیدم و صدای جیغ هایم به گوش کسی نمی رسید. با عجز و گریه به مرد چشم دوختم تا شاید او با دیدن حال نزارم دست از سرم بردارد اما او درست مثل رباتی کد نویسی شده فقط کاری را که دستور داشت اجرا می کرد. بعد از اینکه از سفت بودن دست و پاهایم مطمئن شد تشک را به حالت عمودی به دیوار مقابل در تکیه داد. جوری که هر کس در را باز می کرد اولین صحنه ای که میدید منی بودم که مثل پرانه ای که به صفحه ای سنجاق بشود به تشک مصلوب شده بود.

درد دست و خواب رفتن دست ها و پاهایم یک طرف و این اضطراب کشنده و بی اطلاعی از لحظات بعد از طرفی دیگر جانم را به لبم رسانده. حتی نمی توانم به دلیل یاسر برای گره خوردنم به این تشک فکر کنم. صدای گفت و گویی بالاخره به گوش می رسد و بعد در اتاق باز می شود. یاسر با لبخند چندش آوری وارد می شود و با دیدنم سوتی می کشد: -وقتی دست و پا می زنی لوند تر میشی. و بعد رو به مرد پشت سری می گوید:

چندتا عکس ازش بگیر بفرست واسه انوش تا کم کم بریم سراغ مرحله ی بعد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و دوازدهم](#)

[#پرنثابت](#)

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 27.02.2021 21:46:52

نفسم با شنیدن "مرحله بعد" بند می آید. مگر چند مرحله زجر آور دیگر باقی است؟

نگاهی به سرتاپایم می اندازد و ادامه می دهد:

-دهنشو باز کنیم؟

نگاهی به من می کند که دیگر ترس و درد را فراموش کرده ام و با نگرانی فقط به دهان او چشم دوخته ام:

-تصمیمت چی شد؟ با آبرو و مثل بچه آدم با من میای یا بازم تنت می خاره؟

نمی دانم با چه جمله ای می توانم او را قانع کنم و برای خودم زمان بخرم.

منتظرم تا مرد همراهش چسب را باز کند و بتوانم چیزی بگویم اما پیش از اینکه او دستور بگیرد و به سمتم بیاید یک نفر دیگر با سرعت به اتاق نزدیک می شود و خبر می دهد:

-آقا اون پسر رفیق بهراد تنها اومده، دستور چیه؟

یاسر کمی عقب می کشد اما هنوز با همان خنده ی ترسناکش به من خیره است:

-مگه دستور ندادم با هم بیان؟

مرد که حالا وارد شده تایید می کند:

-بله قربان...

خیلی خب، اشکال نداره. یه کار درست و هماهنگ شده بلد نیستن. بگو بیاد. دستش سمت یقه ی لباسم می رود و دو دکمه ی اول را باز می کند. کمی عقب می کشد و با دقت بیشتر جوری نگاهم می کند که دوباره یاد پروانه ی سنجاق شده به کاغذ می افتم: -اینجوری قشنگ تره. فعلا دهندشو باز نکنین تا ببینم این پسره چی میگه. بوسه ای برایم می فرستد و از اتاق خارج می شود. ضعیفی که داشتم با کارهای او صد برابر می شود. توانم برای مقاومت و تلاشم برای باز کردن دست و پاهایم به صفر رسیده. باورم نمیشود که ارس با آن همه پشیمانی، حالا یکی از اعضای تا این حد نزدیک به یاسر شده باشد. دعا می کنم که منظور مرد از رفیق بهراد هر کسی به جز ارس باشد ولی صدایی که با یاسر خوش و بش می کند مطمینم می کند که دنیا کثیف تر از آنی است که انتظارش را داشته ام!

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوسیزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 06.03.2021 21:40:31

به نام نامی یزدان

صدای خنده های مستانه و شاد یاسر حالم را بدتر می کند. دست ها و پاهایم در این وضعیت معلق گز گز می کنند و تحمل هر ثانیه سخت تر می شود. فکر اینکه ارس با یاسر همدست باشد و آن روز در لباس دوست اصرار داشت تا با افرا صحبت کند حالم را بدتر می کند. نمی فهمم چطور حاضر شد یک دوستی چندین ساله و ریشه دار را با پیشنهادات احتمالی یاسر طاق بزند.

کم کم چشمم به تاریکی اتاق عادت می کند. به هر گوشه ای که نگاه می کنم از نبودن راهی برای فرار مطمئن تر می شوم. اینطور که به نظر می رسد یاسر فکر همه چیز را کرده و برای پیش برد نقشه اش اینبار با جسارت بیشتری پیش رفته است. فکر اینکه در ازای سالم ماندن مجبور بشوم با او از ایران بروم لحظه ای رهایم نمی کند .

این هه سال تلاش کردم تا کنار خانواده ام باشم و باری از روی دوششان بردارم اما اتفاقات اخیر همه ی تلاش هایم را نقش بر آب کرد. صدای خنده هایشان مثل ناقوس مرگ در اتاق می پیچد. دست و پا زدن هایم هم جز اینکه مچ دست ها و پاهایم را زخم کند اثر دیگری ندارد. دقیقا زمانی که ناامید شده ام در باز می شود و روشنایی با صدای یاسر اتاق را پر می کند:

-بیا با یه شاهکار هنری آشناش کنم.

چشمانم را باز می کنم و پشت سر یاسر، ارس با نگاهی پرسشگر وارد اتاق می شود. در نگاه اول متوجه من نمی شود و بعد از دیدنم حالاتش از تعجب به خجالت تغییر می کند. نگاه می دزدد و حرف نمی زند. یاسر هم مثل من از

سکوتش تعجب می کند:

-خوشت نیومد؟

ارس گلویی صاف می کند:

-چرا بستیش؟ حتی اگر فرار هم بکنه که جایی نداره بره.

یاسر که حسابی از عکس العمل ارس دمق شده است دستی برای او تکان می

دهد و به سمتم می آید:

-فرارو که به خواب ببینه. بستمش بفهمه اینجا رییس کیه .

مقابلم می ایستد و به صورتم خیره می شود:

-مگه نه؟

نگاهم را به دور ترین نقطه ای که می شود می فرستم تا کمتر او را ببینم.

-بیا تو، غریبی نکن. نیلگون از خودمونه. دارم روش کار می کنم ترس و

خجالتش بریزه. بالاخره باید از یه جایی شروع کنه دیگه.

و خنده های زجر آورش بیشتر مته می شود و در مغزم فرو می رود.

ارس با مکشی چند ثانیه ای می پرسد:

-می خوای ببریش؟

یاسر دستی به پاهایم می کشد و سلول به سلول بدنم هشیار تر از هر زمان

دیگری به کار می افتند. حتی گز گز پاهایم از بین می رود و میل به بقا و مقابله

با او در خونم می جوشد:

-اگر تا قبل از این شک داشتم الان دیگه مطمینم که باید ببرمش. فقط یکم

چموشه که اونم من خوب بldم چطور اهلی اش کنم.

-پس فعلا هستین!

یاسر با صدایی که به شادی چند ثانیه قبلش نمی آید جوابش را می دهد:

-تو چه اصراری داری منو بیشتر تو این خراب شده نگه داری؟ واسه اهلی کردن این نیازی نیست حتما اینجا بمونم . اونور کارم بهتر هم راه می افته.
ارس به وضوح اصرار دارد تا نگاهش سمت من نیفتد و من بیشتر دوست دارم در چشمان خیانت کارش زل بزنم تا شاید کمی وجدان خفته اش را تکانی بدهم .

-با آزار دادن این دختر که چیزی تغییر نمی کنه.

یاسر نمی گذارد جمله ی ارس تمام شود:

-دل خودم که خنک میشه. گذشته از دل من هم این دختر الان حکم طلا رو داره؛ یه شهر دارن دنبالش می گردن.

ارس میان رویا پردازی هایش می پرد:

-خب بعدش چی؟ تو الان تحویل کاووس بدیش می تونی هزار جور امتیاز ازش بگیری، ولی با این کارا فقط لگد می زنی به همه امتیازا به خاطر یه لجبازی.
یاسر نگاه از من می گیرد و با همان عصبانیت های لحظه ای و عجیب می چرخد سمت ارس:

-چه احتیاجی به بذل و بخششای کاووس بز دل دارم؟ صدتای کاووس باید واسه من کار کنن. اونم یکیه مثل بقیه؛ فقط دنبال منافع خودشه لاشخور.

ارس به وضوح در حال دست و پا زدن است و اصلا نمی فهمم هدفش چیست؟
اگر به افرا پشت کرده و با یاسر همراه شده پس این اصرار هایش برای چیست؟
کم کم حالات یاسر به همان نقطه ی جوشی نزدیک می شود که باید از او بیشتر از هر زمانی ترسید. ارس بی توجه به حال خراب یاسر به حمایت هایی که کاووس در گذشته از او کرده اشاره می کند؛ به اینکه او قدرتمند است و ارتباطات گسترده خودش را دارد و در هر راهی می تواند برای یاسر کمک

کننده باشد اما به جای اینکه یاسر را متقاعد کند تا معقول تر رفتار کند برای چند ثانیه باعث سکوت سردی می شود و بعد یاسر با لحن مرموزی می پرسد:
-تو اصلا طرف کی هستی؟

ارس به وضوح جا می خورد. نگاهش را دور اتاق می چرخاند و انگار منتظر کسی است تا به فریاش برسد:

-معلومه که طرف توام. تا اینجا هم هر کاری که تو و بهراد گفتین بی کم و کاست انجام دادم. کجا کم گذاشتم؟ فقط می گم نباید بی گذار به آب بزнім. یاسر دستی به صورتش می کشد:

-گفتی بهراد چرا نیومد؟

پیش از اینکه ارس جوابی بدهد یکی از دو مرد درشت اندام با عجله در باز مانده را هل می دهد:

-آقا یه سواری مشکی و مشکوک تو محوطه دیدن. دستور چیه؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و چهاردهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 06.03.2021 21:40:33

یاسر همان نگاه سخت و ترسناکش را روی ارس نگه داشته و سوال قبلش را تکرار می کند؛ انگار نه انگار که جمله ی جدیدی شنیده باشد. ارس قدمی

عقب می گذارد:

-یعنی چی؟ برات که توضیح دادم؛ خودش نخواست باهام بیاد.
یاسر قدمی جلو می رود و به مرد قوی هیکل نزدیک تر می شود. همه چیز در
کمترین زمان ممکن اتفاق می افتد. اسلحه ای را از جایی نزدیک به کمر مرد بر
می دارد و بی فوت وقت تیری به سمت پای ارس شلیک می کند. صدای نعره
ی ارس در اتاق می پیچد و وحشتناک ترین صحنه ها جلوی چشمانم خلق می
شوند .

یاسر بیخیال، آرام و بی توجه به نعره های ارس و پیچ و تاب ی که گوشه ی می
خورد تا هر جور شده از دست این بیمار روانی نجات پیدا کند به سمتش می
رود و پایش را روی همان نقطه که خون ریزی دارد فشار می دهد:
-این زالو رو بندازین تو یه اتاق درم روش ببیندین. بذارین انقدر خون ازش بره
که همینجا تموم کنه.

صدای نعره های ارس و تلاشش برای اثبات بی گناهی در اطاعت کلامی مرد گم
می شود و بعد مرد تازه واردی می آید تا ارس را به جای دیگری منتقل کند.
یاسر کنار گوش مرد چیزی می گوید و او هم اتاق را ترک می کند. در بهت و
حیرت اتفاقات افتاده حس می کنم خون در بدنم یخ زده است. یاسر با
لبخندی که به هیچ کجای این ماجرای پر رعب و وحشت نمی آید مقابلم می
ایستد:

-دید ی چه بلایی سر اون زالو اومد؟ این یه نمونه کوچیک از شکی بود که بهش
کردم، ببین اگر از خیانتی مطمین بشم چه می کنم. هر کی بخواد حتی تو

خیالش منو دور بزنه آتیشش می زنم. اینو از فکرتم دور کن که بخوای منو دور بزنی! ولی اگر دختر خوبی باشی و کاری رو بکنی که من میگم یه خار هم به پات نمیره.

دوباره مرد صدایش می زند اما اینبار وارد اتاق نمی شود. یاسر آرام تر از قبل زمزمه می کند:

-خیلی زود میام سراغت کوچولو!

دستش بار دیگر به سراغم می آید و عرق سرد بر تنم می نشیند. خوب می داند با چه ابزاری طرف مقابلش را شکنجه کند. خدا خدا می کنم برای اینباری که می رود، برگشتی وجود نداشته باشد. خارج می شود و باز هم چراغ اتاق را خاموش می کند و در را می بندد.

سکوت و تاریکی باز هم ترس ها و دردهایم را چند برابر می کند. آخرین تصویری که از ارس دارم هی در ذهنم تکرار می شود. اینکه صدایی از او نمی شنوم بیشتر نگرانم می کند .

تنها صدایی که به گوش می رسد صدای حرکات مضطرب چندین پاست که از پی هم پرشتاب بالا و پایین می روند. تاریکی، قدرت شنوایی ام را چندین برابر کرده است. چند ثانیه از حرکت پاها می گذرد و بعد صدای انفجاری از بیرون به گوش می رسد که شیشه ها را به لرزه در می آورد. نا خواسته جیغ خفه ای می زنم و بعد صداها اوج می گیرد. انگار دو گردان به جان هم افتاده باشند. نمی دانم چه کسی به سراغ یاسر و آدم هایش آمده ولی هر که هست امیدوارم سالم از مهلکه نجات پیدا کند .

کسی از خارج عمارت نعره می زند:

-آقا عقب وایسین.

صدای یاسر از جایی نزدیک تر به گوشم می رسد:

-شما دختره رو ببرین، من خودمو می رسونم.

و کسی در جوابش می گوید:

-آقا ما خودمون ترتیبشونو می دیم. شما با دختره برین.

نمی دانم چه می شود که یکباره سکوت می کنند و باز صدای قدم های مضطرب پاهایشان گوشم را کر می کند. نا امیدی ویران کننده ای قلبم را پر می کند که دیگر نجات دهنده ای نیست.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و پانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 13.03.2021 21:54:14

به نام نامی یزدان

بین این همه ترس و اضطراب، بین این همه ناشناخته که پشت درهای این اتاق در حال اتفاق است دلم رویا می خواهد. یک رویای شیرین که برم گرداند به

روزهای قبل؛ این در باز شود، مامان مهین و فروغ و نیا و فرهاد پشت در باشند. در باز بشود و من پرتاب شوم به روزهای بی خیالی. روزهایی که فکر می کردم غمگینم ولی خبر نداشتم که عمق غم و پریشانی تا کجا می تواند پیش برود .

ترس ریتم نفس هایم را نامیزان کرده و صدای کوبش قلبم گوشم را پر. هر چه می گذرد تحمل سخت تر می شود. چشم می بندم و روزهای خوب گذشته را تجسم می کنم. روزهایی که ساکن منزل انوش بودم و او چه میزبان مهربانی بود. لحظاتی که در نگرانی و اضطراب گذشت و فکر می کردم ته دنیاست اما چرخش روزگار طوری گشت که به این ساعات برسم و بفهمم هیچ انتهایی برای مصیبت وجود ندارد!

سعی می کنم نفس های عمیق بکشم بلکه قلبم کمی آرام بگیرد. بعد از صداها ی بسیار و فریاد هایی که جانم را به لب رسانده بالاخره در باز می شود. همه جا تاریک است و خطوط اندام مرد بیشتر شبیه بخشی از خیال بافی هایم می ماند. چشم می بندم تا بار دیگر با دقت بیشتری بازش کنم و مطمئن شوم درست می بینم که چراغ روشن می شود و در میان ناباوری هایم انوش فاصله ی بین در اتاق تا مرا پرواز می کند. چشمانش از خشم و بهت و غم پر شده: -نیلگون...

پیش از اینکه جمله ای بگوید به دادم می رسد. تازه نگاهم سمت یقه ی پاره ی لباسش، موهای به هم ریخته و دست چپی که زخم شده کشیده می شود. اول چسب دهانم را باز می کند و بعد به کمک دست ها و پاهایم می آید. نا از پاهایم پر کشیده و حتی نمی توانم بایستم. در آغوشم می کشد و به جای گفتن هر حرفی به چشمانم خیره می شود. هیچ نداریم بگویم و نگاه هایمان به

تنهایی با هم حرف می زنند. می دانم پشت این همه نگرانی و غم چقدر
دلخوری هم هست که حالا جای گفتنش نیست. با صدایی که برای خودم هم نا
آشناست و پر بغض می گویم:
-بالاخره اومدی...

نمی گذارد جمله ام تمام شود و بوسه ی گرمش نجاتم می دهد. جسمی که
داشت با وجود یاسر، حرف ها و کارهایش از روح زندگی خالی میشد را با بوس
هایش سرشار می کند. دست های گرم و لرزانش را می گیرم و قلبم از کوبش
پر اضطراب می افتد و او باز هم همان ساحل آرامشی می شود که کشتی بادبان
شکسته ام را پناه می دهد. زخم دستش را لمس می کنم و نگاه از چشمانش
می گیرم. روی پا بند نیستم و در آغوشم می کشد:
-چی به سرت اومده نیلگون؟ از کی تو این وضعیتی؟
صورتش از خشم سرخ است. دست دور گردنش می اندازم:
-منو از اینجا ببر انوش. ترو خدا بریم...فقط بریم.
سرم را جایی بین گردن و شانه اش می گذارم. چشم می بندم:
-به حرفت گوش ندادم. یاسر ترسناک تر از چیزی بود که فکر می کردم. یه
بیمار روانی!

یکباره یاد ارس و پایی که تیر خورده می افتم:
-انوش، ارس...ارس تیر خورده.
سرم را می بوسم:
-آروم باش، پیداش کردیم. اگر ارس نبود معلوم نیست چی به سرمون می اومد.
خیلی کار بزرگی کرد.

بی حس و حال چشم می بندم. دیگر توانی برای هشیاری ندارم. چشمانم را می بندم و فقط صداها را یک در میان می شنوم. از بین آدم هایی که با انوش حرف می زنند و از سر راهش کنار می روند صدای پدرم را تشخیص می دهم که بالاخره زنگ نگرانی میان صدایش جا خوش کرده است. اتفاقی که هیچ وقت حتی خیالش هم به ذهنم نمی رسید. نگران است و اصرار دارد تا مرا به منزلش ببرد. می خواهد خودش مراقبم باشد اما انوش قبول نمی کند. با وجود که نای چشم باز کردن ندارم اما فشار آرامی بر شانه اش می آورم . بالاخره به فضای بازی می رسیم و می توانم بهتر نفس بکشم. نمی دانم خاصیت آن خانه ی مخوف بوده یا چه که تمام مدت احساس خفگی می کردم. مرا سوار ماشین می کند و دستی به سرم می کشد:

-تب داری، باید ببرمت درمانگاه. بعدش هم زود میریم خونه. باشه؟

نمی توانم چیزی بگویم و فقط با سر تاییدش می کنم. استرس و عذاب که یاسر به جانم ریخته به این زودی ها آرام نمی گیرد. انوش با چند دقیقه تاخیر خودش هم می آید و روی صندلی عقب می نشیند. سرم را روی پایش می گذارد و به راننده که اینبار برخلاف همیشه ناصری نیست دستور حرکت می دهد. نا ندارم تا پرسم چه بر سر ناصری آمده است. امیدوارم به خاطر بی فکری من جان او در خطر نیفتاده باشد.

انوش چیزی روی بدن لرزانم می کشد و دستش بین موهایم بازی نرم و آرامی را آغاز می کند.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و شانزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 13.03.2021 21:54:22

خانه قدیمی آتش می گیرد. من و مامان مهین و فرهاد بین شعله ها زجه می زنیم. فروغ و نیا جایی دورتر ایستاده اند و در حلقه ی دیگری می سوزند و کسی از دورتر ها فریاد می زند که "از آینه بپرس نام نجات دهنده ات را"... فریاد می زنم و می سوزم. دست و پایم بسته است و نایی برایم نمانده. به چشم می بینم که مامان مهین و فرهاد با چه زجری می سوزند و کاری از دستم ساخته نیست. درد آنها از بیشتر از درد خودم آزارم می دهد. کسی انگار با شدت تکانم می دهد و هر تکانم آتش را شعله ور تر می کند. جیغ بلندی می کشم و بالاخره تکان دست ها آرام می گیرند. آبی چشمان انوش از آن بالا خیره نگاهم می کنند. دیگر داخل ماشین نیستیم و فضای سفید اتاق چشمم را می زند. بوی الکل حالم را بدتر می کند. نیم خیز می شوم:

-انوش مامان مهین و فرهاد...

دست می گذارد روی شانه ام تا بلند نشوم. روی پیشانی ام را می بوسد:

-بخواب عزیزم. اونا جاشون امنه. داشتی خواب می دیدی.

لباس ها به تنم چسبیده اند. همان لباسی که دکمه هایش به دست یاسر...

دست می کشم روی یقه ی لباس که حالا بسته است. همین یقه ی بسته یعنی کابوس ها تمام شده اند. این یقه ی بسته یادم می اندازد که سوختن عزیزانم، آزار و اذیت های یاسر و حرف هایش، مور مور دست و پاهایم و تمام لحظات

سختی که گذشتند کابوس بودند و بالاخره یک نفر با تکان دست هایش مرا به بیداری سنجاق کرده است. کسی با دست هایش ابرهای سیاه را کنار زده. دستم را بلند می کنم تا روی دست پانسمان شده اش بگذارم که سوزن و لوله سرم لبخندی بر لبم می نشاند که هیچ جوهره به اشکی که از گوشه چشمم می چکد همخوانی ندارد:

-آش و لاش شدیم رئیس.

لبخند و پشت بندش چشمکی قدیمی می زند:

-بذار آش و لاش شم شایدت پرستارم تو باشی.

به چشمان مهربانش خیره می شوم:

-فعلا که تو شدی پرستار همه.

در سکوت نگاهش روی صورتم می چرخد.

-افرا کجاست؟

نگاه از چشمانم می گیرد و لبخند مهربانش پررنگ تر می شود:

-خونه است. افرا ازم خواست به جای ایل خان و گروهش برم سراغ کاووس و

آدماش. اینجوری هم اعتماد اونا بهم بیشتر شد و هم خیلی زودتر تونستیم

یاسرو گیر بندازیم. اولش ایل خان قبول نمی کرد ولی بالاخره مجبور به

همکاری شد.

-یاسرو تحویل می دن؟

آرام چشم بر هم می گذارد:

-پرونده ی این قصه بسته میشه، تو نگران هیچی نباش.

چشم می بندم و او باز موهایم را نوازش می کند. چند دقیقه بعد آرام و زیر لب

می خواند:

-چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون...
به عکس العمل ما آدم ها فکر می کنم که ترس روی هر کدامان چه اثری
گذاشته؛ مرا به این حال و روز انداخته و او را با احساسش آشتی داده.
احساسی که تا امروز تلاش داشت زیر خروار ها حس دیگر بپوشاند. مثل
خودش با صدای آرامی لب می زنم:
-آب از سرت گذشته رئیس.
بی توجه به حرفی که زدم می گوید:
-ارس و افرا این بازی رو شروع کردن ولی اگر نبودن حالا حالاها این ماجرا
تموم نمیشد.
دستی به پیشانی ام می کشد:
-هزار تا اتفاق افتاد تا من بفهمم چقدر...
مکت می کند. آنقدر مکش کش دار می شود تا به زور چشمانم را باز کنم و به
چشمان دریایی اش خیره شوم:
-توی چموش لجباز بی کله رو عاشقم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و هفدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 25.03.2021 21:45:08

به نام نامی یزدان

بالاخره صدای حرکت ماشین اتاق آرام و ساکت را پر کرد. انوش فاصله ی
حیاط تا اتاق او را تند تر از هر زمانی پیمود، می دانست با وجودی که بیشتر
ماجرای او را از پشت تلفن شنیده و خیالش آسوده شده اما هنوز هم منتظر است.
پیش از اینکه دو مامور را راهی کند صدای افرا درآمد.
در اتاق که باز شد چشمان منتظر افرا به غیر از خبر دنبال نیلگون گشت و با
پیدا نکردن نشانی از او به جای جواب احوالپرسی انوش پرسید:
-نیلگ...ون!

انوش لبخند اطمینان بخشی زد و مقابلش نشست:
-نیومد باهام. اصرار کرد بذارمش خونه ی مامان مهین.
-ارس چی؟ خوب شد؟
انوش لبخند تلخی زد:

-خوب میشه. خون زیادی ازش رفته بود...باورم نمیشه اینجوری زد به دل
خطر. رفاقتشو ثابت کرد. باید قدرشو بدونی. اگر اون نبود هیچ وقت نیلگون و
پیدا نمی کردم.

دکمه ی اول و دوم لباسش را باز کرد و ادامه داد:
-همه چیز سخت گذشت اما بالاخره گذشت. نیلگون از نظر روحی خیلی بهم
ریخته است. یاسر به مراتب از تصورات من خطرناک تر و مریض تر شده. وقتی
به این فکر می کنم که می خواست اونو با خودش ببره و بعدش چه اتفاقی
قرار بوده بیفته، دیوونه میشم.

دستی میان شلوغی موهایش کشید:

-همه اینا نشون میده اون تا چه حد به خون ما تشنه است. الانم که با این
ماجرای پیش اومده مطمئنم بدتر میشه. هنوز از زندان در نیومده دنبال
انتقامه...

و بعد خیره در چشمان برادرش نگاه کرد. افرا منتظر همین نگاه خیره بود.
منتظر بود انوش یکبار در چشمانش دقیق شود تا او جرات پیدا کند و از پشت
تمام احساساتی که انوش سعی در پنهان کردنشان داشت، آنی که می خواست
را پیدا کند و بعد با صدای نا مطمئنی بپرسد:

-چند وقته می...میخوام ازت ی...یه سوالی بپرس...م. سوال تا نوک زب...ونم
میاد و...ولی قورتش میدم.

انوش نگاهش را دزدید اما لحنش قاطع بود:

-پرس. اگر جوابش پیش من باشه، مخلصتم هستم.

جواب انوش هنوز کامل نشده پرسید:

-هی...هیچ وقت ندیدم واسه دختری این...اینقدر خودتو به آب و آتش بزنی.
بین ش...شما تو ای...این مدت...

نتوانست جمله اش را تمام کند. منتظر بود پیش از اینکه او جمله را ناتمام
میان سکوت اتاق رها کند او با یک جمله ی پر شتاب و عصبی جوابش را داده
باشد. انوش تغییر کرده بود. دیگر مرد بی قرار و عجول سالهای دور نبود. این
مدت فهمیده بود که همه چیز در طی این سالها تغییر کرده و یک چیز هایی
هم قطعا در طی این چند وقت اخیر عوض شده است.
تغییراتی که ناپختگی گذشته خودش را به رویش می آورد. انوش دم عمیقی
گرفت و با آرامش گفت:

-منتظر بودم همون روز که نیلگون اینجا رو ترک کرد ازم سوال کنی. منتظر بودم بعد از رفتن نیلگون همه چیزو بهم بریزی. به شکل خودآزاری منتظر این لحظه بودم که تو این سوالو بپرسی و من جوابتو بدم که... مکشش برای افرا کش آمد و نگاه خیره اش را منتظرتر کرد:

-این مدت نیلگون مهمان خونه ی من بود. تمام تلاشمو کردم تا حتی ذره ای سختی نبینه. به هر حال به خاطر اشتباه جفت ما اون وارد یه سری اتفاقی شد و خانواده اش بدجوری ضربه خوردن. واقعیتش اینکه که قبل از اومدنش به اینجا داشت باورم میشد که همه ی این اتفاقات زیر سر اونه. یعنی فکر می کردم نقشه ی یکی از هزاران آدمی که چشم دیدن منو ندارن، اون تنهایی داره اجرا می کنه.

بلند شد و چند قدم برداشت تا به پنجره برسد:

-نمی خواستم باور کنم که یاسر برای رو کردن دست من رفته سراغ برادر خودم...با این حال اون اتفاق که برای تو افتاد نتونستم نیلگونو تنها بذارم. بهت دروغ نمی گم، از همون روزی که پاش به دفتر باز شد تفاوتش با همه ی دخترایی که دیده بودم برام جذاب بود. معصومیتش چیزی بود که ذهنمو درگیر می کرد. اون مهربونی عمیقی که نسبت به اطرافیانش داشت، علاقه اش به خانواده اش، به نقاشی به هنر...خوش خیالی اش، دنیای رنگی ای که توش بود و از دنیای واقعی جداش می کرد.

افرا با صدای آرامی گفت:

-وقتی ن...نبودم...

-یه سوال پرسیدی، ولی جوابش فقط یه جمله نیست.

مکث کرد و باز چرخید سمت پنجره:

-تمام مدتی که مهمون من بود به اسم زنم اینجا بود. ما به خاطر اینکه مامان مهین قبول کنه که نیلگون بیاد تو این خونه محرم شدیم. خاله زری به عنوان زنم می شناختش. با همه ی اینا، با وجودی که تمام مدت داشتم ازش فرار می کردم که گرفتار نشم اما شدم. تمام مدت داشتم از اتفاقی فرار می کردم که ازش می ترسیدم ولی بالاخره سرم اومد. هر شب و صبح ذکر می شده بود که تو فقط قراره مراقب این دختر باشی همین! ولی نشد. من بهش علاقمند شدم اما تا وقتی تو این خونه بود احساسم تو قلبم موند. نخواستم احساس من اون رو هم درگیر کنه ولی ماجرا اینه که نیلگون هم انگار منتظر یه احساس جدید بود. یه احساسی که بعد از این همه سال بهش پناه ببره. اگر منظورت اینه که بین ما تو این خونه اتفاق فیزیکی ای افتاده باید بگم نه ولی...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و هجدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:03

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 25.03.2021 21:45:19

افرا چشمانش را بست. میان جمله ی انوش پرید و با صدایی که تلاش می کرد تا نلرزد گفت:

-اگر من اف...افرای سابق بو...بودم که قطعا رو این ص...صندلی نبودم...می
اومدم و تو چش...چشمت زل می زدم، ب...بعدم اونقدر می زدمت ک...که هر
کدوممون بی...بی افتیم یه گوشه ی ا...اتاق. نه به خاطر اینکه نی...نیلگون رو
آوردی تو این خو...خونه و ازش مراقبت ک...کردی که تا وقتی زن...زننده ام
بابت این یه کار م...مدیونتم، بلکه به خا...خاطر همین احس...ساسی که
نخواستی و...ولی شکل گرفت.

پوزخندی می زند:

-ا...اما الان ا...افرای که اینجا ن...نشسته دیگه اون آ...آدمی نیست که ر...رفت
تو دل طوفان.

چرخ های ویلچر را به حرکت درآورد و به سمت کتابخانه رفت:

-ا...افرای که الان از من مو...نده اونقدر به تو م...مدیونه که حتی ن...نمی دونه
اینکه تو ی...یکی از ا...اتاق خونه ات ف...فکر کتک ز...زدنت به سرش ا...افتاده،
نمک خوردن و نمکدون ش...شکستنه یا ف...فقط یه فکر ب...بچگانه و
زودگذر؟

انوش به سمتش رفت و دست های سر سختش را میان دو دستش گرفت:
-تو هیچ دینی به من نداری. هر کاری کردم وظیفه ام بوده. اینایی هم که گفتم
واقعیتی بود که نمی تونستم با دروغ بیوشونمش. بهت گفتم که بعدش یه حرف
دیگه بزنم.

نگاه چموش افرا آرام گرفت و روی جلد ضخیم کتابی در طبقه ی دوم قفل شد
تا انوش حرفش را ادامه دهد. انوش خم شد و به نیم رخ افرا زل زد:
-من حاضرم رو احساسم پا بذارم، به شرطی که تو مطمئنم کنی می تونی
نیلگونو خوشبخت کنی. به شرطی که تکلیف اون بچه و مادرشو مشخص کنی.

برای راضی کردن نیلگون هم هر کاری می کنم. من از احساسم برات گفتم چون یه احساس بکر و دست نخورده بود و هست. یه احساس واقعی که تمام مدت تلاش کردم انکارش کنم. یه تلاش نافرجام که به من ثابت کرد چقدر ضعیفم و هر چقدر هم تلاش بکنم گاهی اونی نمیشه که من می خوام. پیدا شدن نیلگون تمام تلاشمو نابود کرد. قسم خوردم اگر پیدا بشه بهش بگم چقدر برام عزیزه. تو درست گفتی؛ من برای هیچ زنی اینقدر خودمو به آب و آتش نزدم ولی با این همه اگر مطمئن بشم که تو می تونی خوشبختش کنی...
افرا بالاخره دل از جلد تیره ی کتاب کند و به چشمان ابری برادرش خیره شد. باورش نمیشد این مرد احساساتی و غمگین که حالا نگاه نمی دزدد، خیره به چشمانش زل می زند و از احساس گناهِش می گوید برادرش باشد. نگذاشت حرفش کامل شود:
-خو...خودتم خوب می ...می دونی که نیلگون دیگه منو ن...نمی خواد.
-تو دست گذاشتی رو نقطه ضعفش؛ کاری رو کردی که پدرش باهاشون کرد. با این همه اگر راه حلی برای گذشته ات و اون بچه پیدا کنی من همه ی تلاشمو می کنم تا راضی اش کنم.
افرا لبخند کجی زد:
-اگر ای...اینکارو کنی جفت...مونو می ذاره ک...کنار. یا...دت رفته چ...چی گفت؟ از اینکه گو...گوشت قربونی بشه م...متنفره. همون و...وقتی که گفت تو ب...برای احساسش ارزشی قا...قائل نبودی، ف...فهمیدم چه بلایی س...سرم اومده. از رو...روزه اول از همین می ترسیدم؛ ک...که سادگی و معصومیت نی...نیلگون گرفتارت ک...کنه.

صدایش آرام آرام جان می داد وقتی که گفت:
-همون ک...اری که با م...من کرد!
انوش دم عمیقی گرفت تا بر احساسش مسلط باشد:
-می تونی برای اون بچه و مادرش یه کاری بکنی که آینده اشون تامین باشه و
راحت زندگی کنن؟ یه جوری که اون بچه نبود پدر و احساس نکنه؟ اگر آره من
هم همه ی تلاشمو می کنم تا نیلگون یه فرصت جدید به این رابطه بده.
آخر جمله نگاهش را به زمین دوخت و بعد آرام به سمت در قدم برداشت. هنوز
دستش به دستگیره نرسیده برگشت:
-نذار اون بچه چوب اشتباهات مارو بخوره. اونم یه دختر بچه ی معصوم و بی
پناه...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و نوزدهم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 05.04.2021 15:30:05

به نام نامی یزدان

از وقتی دایی فرهاد آزاد شده همه چیز تغییر کرده است. نتیجه ی کنکور نیا

آمده و رتبه ی دورقمی، تضمینی است بر قبولی بی برو برگردش در دانشگاه محبوبش. خوشحالی های او و نگاه های غرور آمیز مامان مهین و فروغ حالم را بهتر کرد ولی آمدن دایی فرهاد مزه ی دیگری داشت. یک حلاوت مداوم که با هیچ حسی قابل مقایسه نیست. آزادی دایی فرهاد او را از قاب تصاویر بیرون کشید و زمان را به ما برگرداند. اجازه داد تا یادمان بیاید پیش از این مصیبت های پی در پی چقدر خوشبخت بودیم .

روزی که آمد روز تولدش بود. وسط گرمای مرداد که منتظر آمدنش بودیم خیلی عادی کلید انداخت و در را باز کرد. اگر آب شدن هیکل عضلانی اش نبود باورم میشد که همه ی اتفاق های پیش از آمدنش کابوس بوده است. کنار حوض خانه ی مامان مهین نشسته بودم و داشتم به میوه هایی که ریخته بود وسط حوض تا هم خنک شوند و هم شسته، نگاه می کردم. از آن نگاه ها که هم می بینی و هم نمی بینی. هم فکرت آنجا هست و هم نیست. فکرم پیش انوش و پیام های امیدبخشش بود. به تمام تلاشش برای راضی کردن من و حرف زدن با نوشین در مورد تمام اتفاقاتی که در طول این مدت روحم را خسته کرده بود.

گفته بود برای یک سورپرایز حسابی دارم و سورپرایزش وقتی وارد حیاط خانه شد آنقدر به چشمم بزرگ و دور از دسترس می آمد که تا چند لحظه بی هیچ حرکتی فقط نگاهش کردم.

فرهاد در را پشت سرش بسته و گفته بود: باز که تو پابرهنه وسط حیاتی بچه! طول کشید تا باور کنم که فرهاد برگشته است. که آزاد شده و واقعا این بار پایان شب سیه به سپیدی رسیده است.

طول کشید تا با لبخند پر از بغضش فاصله ی بینمان را پر کند و بیاید کنارم

بنشینند، سرم را بغل کند و کنار گوشم بگوید:

-اون تو اونقدر هم بد نبود به خدا.

طول کشید تا مامان مهین بیاید و برای آزادی پسر عزیز کرده اش جیغ شادی سر بدهد و فوراً فروغ و دکتر و نیا را خبر کند تا بیایند و کنار هم جشن بگیریم.

با این همه وقتی به روز آمدنش فکر می کنم لبخند روی لبم می نشیند.

برگشتن فرهاد همان حال خوشی بود که تک تکمان محتاجش بودیم.

آلبوم عکس های قدیمی مان را برای بار هزارم ورق می زنم. مامان مهین یک دور از جلو اتاق فروغ رد شده و با دیدن من کنار این آلبوم مثل همه ی روز های قبل گفته:

-خسته نشدی از این عکسای تکراری؟ پاشو بیا تو آشپزخونه حداقل.

جوابش را ندادم. یعنی جوابی برای سوالش نداشتم. این روزها کم حرف تر از همیشه شده ام. احساس می کنم بار خطای من برای خانواده ام بیش از چیزی که فکر می کردم سنگین بوده و اثراتش هنوز ادامه دارد. کوچک ترینش همین بیکار شدن دایی فرهاد است. از روزی که آمده با وجودی که می داند همه ی این اتفاقات به خاطر اشتباهات من است اما یکبار هم به رویم نیاورده است. حتی یکبار اسم افرا یا انوش را نیاورده تا سرزنشم کند و همین مرا ساکت تر از هر وقتی می کند.

از روزی که آمده دنبال برگشتن به کار قبلی است ولی سو پیشینه کارش را سخت کرده است. این چند ماه نبودنش با وجود اثبات بی گناهی برایش گران تمام شده است و همین مرا بیشتر می سوزاند.

نمی دانم آدم مغروری مثل او هر روز کجا می رود و به که رو می زند که تا شب

کارش طول می کشد. با این همه مامان مهین معتقد است خدا بزرگ است .
امید بزرگ ترین لقمه ای است که هر صبح مامان مهین به خوردمان می دهد.
خوشحالم که اگر حال من این روزها به هم خورده و نا آرام است او و
اعتقاداتش هنوز سفت و سخت سر جایشان هستند تا گاهی حتی دست مرا هم
بگیرند.

روی عکس جوانی فروغ دست می کشم و مامان مهین باز می آید:
-دختر این تلفنت خودشو کشت. چرا جواب نمیدی آخه؟ شاید زن زائو پشت
خط باشه عزیز من!

به استدلالش لبخند می زنم:

-زن زائو با من چی کار داره آخه مامان مهین؟

گوشی را با غیظ به دستم می دهد و زیر لب غرغر کنان دور می شود. اسم
انوش کنار تصورم از زن زائو لبخندم را دوچندان می کند و دکمه ی سبز را
لمس می کنم:

-چه عجب! بعد از یک ساعت جواب دادی.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچهارصدوبیست](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 05.04.2021 15:30:08

با وجودی که آمدن دایی فرهاد حالم را به مراتب بهتر کرده ولی به شکل عجیبی این روزها بی حوصله و منزوی شده ام. شاید هم تلاش می کنم تا منزوی باشم و فکرم را با عکس های قدیمی مهار کنم تا به کوچه پس کوچه های خاطراتم در عمارت سفید سرک نکشد.

نفسی می گیرم:

-تو اتاق بودم صدای زنگو نشنیدم. خوبی؟

سکوت چند ثانیه ای پشت خط را پر می کند:

-از احوالپرسی های شما!

روی کودکی های نیا دستی می کشم و آلبوم را می بندم:

-پس حالت خوبه که زبونت به نیش و کنایه باز شده!

-عجب رویی داری تو! از وقتی گذاشتمت خونه ی مامان مهین تا امروز یه بار

شد زنگ بزنی ببینی مردم یا زنده؟

لبخند کم رنگی لب هایم را کش می دهد:

-نه...تو هر روز داری زنگ می زنی دیگه. اونقدری که تو از اتفاقاتی که دور من

می افته خبر داری، خودم خبر ندارم.

چند ثانیه سکوت می شود و باز می گویم:

-می دونم می خوای منو برگردونی به جریان زندگی، می دونم تلاشت واسه

اینه که من تو خودم غرق نشم ولی باور کن این راهش نیست.

مکث می کند و بالاخره می پرسد:

-چی راهش نیست؟

-اینکه هرو روز مثل یه دوست زنگ بزنی و حال منو بپرسی. اینکه دورادور

حواست به خانواده ی من باشه. اینکه انتظار داشته باشی حالا که من از اون خونه اومدم بیرون دوستای خوبی باقی بمونیم. باور کن من قدر همه محبتتاتو می دونم انوش...

می خواهد حرفی بزند که نمی گذارم:

-نه بذار کامل بگم! من اگر هنوز منشی شرکت بودم، اگر هنوز تو ریسم بودی و تنها خاطره ی مشترکمون همون جلسات و قرارای اداری و کارای کارخونه بود این زنگ زدنا ی تو خوشحالم می کرد. اگر من آدم قبل این طوفانا بودم خیلی همه چیز فرق داشت. ولی من دیگه او نیلگونی که تازه پاشو گذاشت تو خونه ات نیست. احساسی که به تو دارم هم اون احساسی نیست که روز اول داشتم. پس از من نخواه به چشم یه دوست عزیز و صمیمی اما از دور دوست داشته باشم. من نمی تونم انوش. اگر قراره تو و اون خونه و خاطراتش و اتفاقاتی که افتاده رو فراموش کنم بذار کلا فراموش کنم. بذار طعم شیرین اون دوست دارم هایی که تو درمونگاه بهم گفتی یادم بمونه و همونجا خاطراتمون تموم بشه. من نمی دونم چه اتفاقی افتاده، نمی دونم بین تو و افرا چه حرف و حدیثی هست که تو داری تلاش می کنی خیلی عادی همه چیزو جلوه بدی ولی برای من هیچی دیگه عادی نیست. خواهش می کنم به من و شعورم احترام بذار و اجازه بده با اتفاقای این مدت کنار بیام. اجازه بده کامل آتیش بگیرم و بعد اگر تونستم از دل این آتیش یه نیلگون جدید بیرون بیارم. پوفی می کشد و با تاخیر می گوید:

-یعنی یه زنگ ساده ی من این همه تورو به هم ریخته؟

-بحث سر زنگ زدن و احوالپرسی نیست. بحث سر تلاش تو واسه عادی جلوه دادن همه چیزه. نمی دونم چند روزه چی رو می خوای بهم بگی که پیش از

اینکه منو آماده ی شنیدنش کنی، احساس می کنم حتی خودتم واسه گفتنش آماده نیستی. سعی نکن ادای یه دوست به فکرو برام در بیاری. می دونم و باور دارم که تو چقدر به من و خانواده ام محبت داری. می دونم که چقدر به یادمی، به فکرمی، که اگر کمکای تو نبود من هیچ وقت از شر اون یاسر حروم لقمه راحت نمی شدم ولی... ولی خواهش می کنم همه ی محبتاتو با این ادا های جدید و این تغییر موضعی که آروم آروم داری میدی نابود نکن. اگر قراره من همه ی اون روزایی که تو خونه ات گذشتو فراموش کنم بهم فرصت بده و لطفا...لطفا با وجودی که برام بی نهایت سخته اگر هم و غمت اینه که من تورو باز به چشم همون انوشیروان فخاری ببینم که یه روزی فقط رئیس بود...یه مدت به من زنگ نزن.

می شنوم. صدای نفس های نامیزانش را می شنوم. حسی به من می گفت و می گوید که او تمام این مدت تلاش می کرد تا از دوستت دارمی که آخرین بار گفت فاصله بگیرد. حس روشنی به من می گوید که او تلاش می کند که به نقش حامی اش برگردد اما من دیگر نیلگون پر تحمل سابق نیستم. حداقل این روزها که بیش از هر وقتی دلتنگ او، خانه اش و خاطرات خوش دو نفره مان می شوم، نیستم.

بالاخره می گوید:

-من فقط می خواستم مطمئن بشم از هفته دیگه کلاساتو شروع می کنی. که اگر نمی کنی بیای شرکت. ما خیلی به طراح...

نمی گذارم حرفش کامل شود:

-من ولی ترجیح میدم تو اون شرکت کار نکنم. نمی تونم کنارت باشم و فکر کنم تمام این مدت یه خواب بوده که حالا صبح شده و همه چی تموم. بابت

آزاد شدن فرهاد، زنده بودن الانم، کنار خانواده بودنم، اصلا نفس کشیدنم
مدیونتم اما خواهش می کنم به من اجازه بده یه مدت نباشم. یه مدت نبینمت.
شاید خوب بشم. شاید بتونم با همه چی کنار بیام.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچارصدوبیستویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 07.04.2021 09:52:21

به نام نامی یزدان

صدایش سخت می شود. از آن سخت هایی که به ظاهر آرام است و این همه ی
توانش برای آرام شنیده شدن است:

-باشه. اگر انتخاب تو اینه من دیگه زنگ نمی زنم. فقط خودت به داد خودت
برس. از تو خونه موندن چیزی عایدت نمیشه نیلگون جان.

-می دونم... اینجوری نمی مونه. بلند میشم. یه مدت وقت می خوام. توان
هرکسی در مقابل سختیا تا یه حدیه. مال من کمه، ولی خداروشکر تو مثل
همیشه ثابت کردی آدم قوی ای هستی.

پوزخندی می زند:

-کاش همینطور بود که تو میگی...

مکت بعد از اتمام جمله اش طولانی می شود و مجبور می شوم تا خداحافظی کنم. تلفن را که قطع می کنم با همه ی احساس غم و سنگینی ای که سینه ام را فشار می دهد اما باید می گفتم. این حرف ها نیاز به شنیده شدن داشت. به قول نوشین من به یک بازه ی چند وقته برای عزاداری احتیاج دارم. اتفاق هایی که افتاد آنقدر پشت سر هم پیش رفت که من برای هیچ کدامشان فرصتی برای سوگواری نداشتم و حالا فکر اینکه انوش بخواهد همه ی احساسات شکل گرفته بینمان را متفاوت نشان بدهد عذابم می دهد. با وجودی که هیچ حرفی نزده اما حسم قوی تر از هر وقتی مجابم می کند تا جلوی اتفاق نیفتاده را بگیرم.

کنار پنجره ی اتاق می روم و دلم برای باغچه ی باصفای خانه انوش تنگ می شود. اشک دیدم را تار می کند. با این همه در که باز می شود و فرهاد به حیاط قدم می گذارد تمام تلاشم را می کنم تا اشک ها را کنار بزنم، دستم را بلند کنم و برایش تکان بدهم.

-دست پر اومدم نیلی خانم.

اشاره می کند تا از اتاق خارج شوم و دم در منتظرش بایستم. با یک جعبه شیرینی حوض را دور می زند و پله ها را بالا می آید:

-باز که این لباس خونه ی نخ نما تنته. من از زندون در اومده از تو سر حال ترم!

نگاهی به لباس کهنه می اندازم. شاید با پوشیدن این لباس در جایی وسط ناخودآگاهم دنبال همان روزهای بیخیالی هستم و گرنه پوشیدن بازمانده های نخ نمای چندین سال پیش نمی تواند دلیل معقولی داشته باشد:

-لباس منو ول کن، شیرینی از کجا و برای چیه؟

بند کفش هایش را باز می کند و به رسم همیشه قبل از ورود به خانه سرش را از در داخل می آورد و مامان مهین را صدا می زند:

-مهین خانم کجا موندی؟ بیا که این کفش پاره کردنا نتیجه داد.

مامان مهین دست های خیسش را به دامن می کشد و هراسان از آشپزخانه بیرون می آید:

-خوش خبر باشی. چی شد؟ قبول کردن منتقلت کنن تهران؟
لبخند کجکی می زند:

-نسخه ی اونا رو که پیچیدم. انقدر واسه کار نکرده ناز و ونوز کردن گفتم اصلا دیگه شما هم بخواین نیام. صدتا مدرک بردم واسه اشون که زندان رفتن من به خاطر تصمیم خود پلیس بوده، که ایها الناس من بی گناهم...انگار نه انگار. شیرینی را به دستم می دهد و راه آمده را باز بر می گردد سمت حوض. دستی داخلش می زند، مشتی آب به صورتش می پاشد و باز جیغ مامان مهین را در می آورد:

-این چه کاریه آخه؟ آب لوله کشی رو ازت گرفتن مگه؟

خنده ی پر شیطنتی حواله مان می کند:

-اینجوری یه مزه ی دیگه داره جون تو.

باز به شیرینی اشاره می کنم:

-میگی چی شده یا نه؟

سفیدی دندان هایش را به رخمان می کشد:

-این پسره انوش چقدر خرش میره. خیلی کار درسته. گفته بود به خاطر ما و

داداشمون و حالا هرچی بوده و نبوده افتادی زندان من جبران می کنم برات.

واقعا فکر می کردم فقط در حد یه تعارف الکی باشه.

مامان مهین نزدیکش می شود:

-کاری هم کرد؟

-کاری کرد؟ کن فیکون کرد! برام رو زد به چند تا از دور و بریاش بالاخره بعد از چند روز دوندگی یکی از بهترین شرکتای مهندسی رزومه امو دید و قبولم کردن.

مامان مهین دستانش را به آسمان می گیرد:

-خدا بهش خیر و برکت بده. دست به طلا می زنه...

داخل می آیم و ادامه ی حرف های مامان مهین را نمی شنوم. خوشحالم که حداقل دایی فرهاد چیزی از ماندن من در خانه ی انوش نمی داند و گرنه رگ غیرتش جلوی دید مثبتش را حتما می گرفت. قبل از اینکه عذاب وجدان حرفهایی که به انوش گفته ام روزم را خراب کند شیرینی را به آشپزخانه می برم و داخل دیس می چینم.

-انگار خوشحال نشدی دایی ات تهران موندگار شد!

به نگاه پرسشگرش لبخند می زنم:

-مگه میشه خوشحال نشم؟ همین که باز سوار اون هواپیماهای قراضه نمیشی به دنیا می ارزه.

قدم دوم را کامل می گذارد و وارد آشپزخانه می شود:

-پس این چه ریختیه؟

شیرینی آخر را روی باقی شیرینی ها می گذارم:

-به خاطر اشتباه من مجبور شدی به صدنفر رو بزنی.

سرم را بلند می کنم و به چشمان مهربانش زل می زنم:

-تو هم نگی من روزی صدبار به خودم میگم اگر من اشتباه نمی کردم شماها

هیچ وقت اینقدر عذاب نمی کشیدین.
یک شیرینی بر می دارد و به سمت دهانم می آورد:
-بیا اینو بخور، حرف مفت هم نزن. یه وقتایی تو هر شری یه خیری هست؛ از
همین حرفا که مامان مهین می زنه.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچارصدوبیستودوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 14.04.2021 21:53:26

به نام نامی یزدان

صدای برخورد توپ با راکت و زمین، صدای فریادهای قدرتمندی که پیش از
ضربه به توپ فضا را پر می کرد، همه و همه او را یاد روزهای خوشی می انداخت
که تنیس برایش بهترین راه رهایی از فکر و خیال بود.

حالا که بازی انوش را تماشا می کرد، می فهمید که بازی برادرش به مراتب
سرعتی تر از بازی خودش است. او با طمانینه به حرکات توپ چشم می دوخت
و پیش از فرود توپ خودش را به سرعت می رساند جایی که باید .

رقص پاها و قدرت دست هایش سحر آمیز بود. اینکه برای هر حرکتی فکر می
کرد و بعد فورهند ها و بک هند های درست و به جایی می زد که بی برو برگرد

امتیاز را به نفعش می چرخاند.

او برخلاف خودش خیلی اهل داد زدن بعد از هر ضربه نبود. تمام تمرکزش روی نقطه ای بود که انتظار داشت تا توپ آنجا فرود بیاید.

یک عمل دیگر نیاز داشت تا جایی پشت تور بایستد، راکت به دست بگیرد و سبکبال بازی کند. قرار بود نتیجه ی تصمیمش را به انوش بگوید تا شرایط عمل جدید را برایش محیا کند. جفتشان به ماندن او در ایران خوش بین نبودند. با وجودی که یاسر مهار شده بود اما هر دو می داستند او از پشت میله های زندان همانقدر خطرناک است که در روزهای آزادی اش.

انوش تمام تلاشش را کرده بود تا تمام این مدت همه چیز تحت کنترل پیش برود اما تا ابد نمیشد در خانه ماند و با ترس زندگی کرد.

امروز هم با اصرار تونسته بود انوش را راضی کند تا برنامه ای بچیند که به نوعی از چهاردیواری خانه فرار کنند.

هم بازی انوش مرد میانسالی بود که سالهای خیلی دور مربی جفتشان بود. امیر خان آن سالها حالا خیلی صمیمی به همراه انوش توپ می زد و دوستانه همراهی اش می کرد.

لابه لای فکر و خیالاتش انوش رفت انتهای زمین و حاصل سرویس جانانه اش نشستن توپ درزمین و نقطه ای دور از انتظار امیر خان شد. نتیجتاً امتیاز را گرفت و صدای خنده های بلند او و غرغره های امیرخان در هم پیچید. لبخندی به روی جفتشان زد و سراغ گوشی همراهش رفت. انگشتش بدون هیچ فکر از پیش تعیین شده ای به سمت اپلیکیشن اینستاگرام لغزید.

صفحه ی نیلگون این روزها کم کارتر از قبل شد بود. از آنجایی که انوش دیگر هیچ حرفی از او نمی زد می توانست حدس بزند که چقدر نیلگون از همه چیز

و همه کس فاصله گرفته است .

به آخرین عکس ها و دلنوشته های تکراری اش نگاه کرد و با فریاد شاد امیر خان سر بلند کرد .

انوش در جواب خنده های امیر خان گفت:

-باشه قربان! این هم مال شما!

توجهی به جواب امیر نکرد و ترجیح داد برای نیلگون پیامی بگذارد. دلش می خواست همه ی حرفهای نزده ی این مدت را برایش بنویسد اما شدنی نبود. حرف زیاد بود و فرصت کم. فکر کرد آخرین عکسی که از او دارد و از سالهای دور برایش مانده را برایش بفرستد. همان آخرین عکس کاغذی که خودش عکاسش بود و اسکن گرفته سالهای سال از این گوشی به آن گوشی همراهش بود؛ دختری که رو به پنجره ایستاده و باد دسته های مویش را در غروب دل انگیز نارنجی به بازی گرفته بود.

نور روشن خورشید جایی کنار شانه اش داشت غروب می کرد و او بیخیال و بی توجه به اطراف به جایی در دوردست خیره بود.

هرچه به عکس خیره شد دلش نیامد پستش کند. عکس برای بخشی از خاطراتش بود که فقط مال خودش بود و باید برای خودش می ماند.

بخشی از خاطراتی که انگار برای برهه ای از زمان بود که همانجا داشت خاک می خورد.

دست هایش لرزید و یاد پاراگرافی از کتابی افتاد که به تازگی خوانده بود و کلمات از آن روز که کتاب را تمام کرده و بسته بود، دست از سرش بر نداشته بودند. هر روز و هر لحظه مقابل چشمانش رژه رفته بودند تا بالاخره امروز مجبور شود نوشته اش را با همان ها آغاز کند:

تاریخ پر است از این لحظه ها
آدم هایی که می خواهند ناگهان کار را یکسره کنند
و بروند گوشه ای آنقدر زندگی کنند
که جوانی بشود خاطره ای دور
خیلی دور*...

*خون خورده، مهدی یزدانی خرم

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و بیست و سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 14.04.2021 21:53:45
عجیب بود که کلمات اینقدر شفاف در حافظه اش جا خوش کرده بودند. واژه
ها، قطرات شفافی شده و از سر انگشتانش چکیده بودند .
چشم بست و تلاش کرد تا جلوی احساساتی را بگیرد که داشت لرزش
دستانش را بیشتر می کرد. نفس عمیقی کشید و در ادامه نوشت:
-قرار بود دنیا به ساز ما برقصد. قرار بود برویم که خبر از آرامش آسمان
بیاوریم. آرامش روزهایی که باهم بسازیم و نساختیم. روزهایی که از دستان

در رفتند. حالا هرچقدر هم وصله و پینه کنیم انگار هیچ چیز درست نمی شود، بلکه بدتر هم می شود. آمده بودم که یک فرصت دیگر به خودمان بدهم بلکه این بافته ی شکافته را سر و سامانی بدهیم که نشد. حالا اما می روم که رفتنم حداقل به درد یک نفر بخورد. ماندنم که به درد هیچ کس نخورد.

بدون هیچ نام و نشانی حرف های دلش را فرستاد. می دانست که نیلگون باهوش تر از آن است که نیازی به نام و نشان داشته باشد. اشک ها داشتند ذره ذره جمع می شدند تا دیدش را تار کنند که دستی روی شانه اش نشست: -پسر خوب! چه اصراری بود بیایم تنیس که تو این گوشه بشینی؟ می رفتیم خونه ی من پینک پونک بازی می کردی که خودت هم یه صفایی بکنی. سرش را با تاخیر بالا برد که اگر اشکی هم جمع شده به چشم امیر خان نیاید. لبخند تلخی زد:

-همینکه ش... شما بازی کن... ین من بیشتر صفا م... می کنم. تنیس چ...چه بازیش و چه ت...تماشاش برام لذت بخش...ه. یادگاریه ش...شماست. انوش راکت را کنار ویلچر تکیه داد. دست انداخت دور گردن افرا و سرش را بوسید:

-یکی دو ماه دیگه که سرپا شد، میاریمش همینجا عمو امیر. اونوقت نوبت این آقااست که سوراخ سوراخ بشه.

صدای خنده ی امیر خان گوششان را پر کرد:

-ای پدر صلواتی. تو به حساب پیشکسوتی هم که شده نباید منو می بردی.

انوش حوله را از دور گردنش برداشت و روی کوله اش انداخت:

-همون اول گفتم شرطی بازی نکنیم دیگه. پای شامو کشیدی وسط اصلا دست و دلم لرزید.

افرا خندید و منتظر به امیر خان نگاه کرد که رد پای روزگار هم نتوانسته بود
لبخند پر نشاطش را کم رنگ کند.
-اگر مشکل فقط شامه که به روی چشمم. مهمون من، ولی هیچ جا صداشو در
نمیاری امشب چند چند شدیما!
انوش و افرا بلند خندیدند و انوش رو به افرا پرسید:
-هرچی افرا بگه. حساب کتابش از من بهتره. به نظرت خرج یه شب شام واسه
حق السکوت می صرفه یا نه؟
افرا سری تکان داد و امیر خان با خنده گفت:
-دفعه ی بعد با آمادگی بیشتر میام. دست کم گرفته بودمت بچه.
انوش بلند تر خندید:
-دفعه ی بعد با یار کمکی بیاین که بردن ما دوتا کنار هم خیلی سخت میشه
عمو جان!
نگاهی به افرا کرد و چشمکی به لبخند نیم بندش زد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و بیست و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 28.04.2021 21:48:10

به نام نامی یزدان

به رسم همه ی پنج شنبه های خانه ی مامان مهین، ناهار آگوشت داریم. پنج شنبه ای که باید بی تشویش، کنار سفره های پر برکت پنج شنبه ها، کنار نان سنگک و ترشی لپته و آبگوشت بی نظیر مامان مهین و شوخی های دایی فرهاد بگذرد و دیدار اجباری صبح خیلی زود با پدرم همه چیز را تغییر داده است.

هرچه تلاش کردم قرار را به تعویق بیاندازم نتوانستم. یعنی پیش وجدانم راضی نشدم تا او را که این مدت خیلی هوایم را داشت و سر جریانی که یاسر پیش آورد خیلی به انوش کمک کرد، سنگ قلاب کنم. فقط وقتی گفت خودش دنبالم می آید قبول نکردم. او با همه ی اشتباهات گذشته هنوز پدرم است. بخشی از من که هرچه انکارش کنم حذف نشدنی است. صبح زود بیدار شدم اما باز مامان مهین چند قدم از من جلوتر بود. مثل رسم همه ی پنج شنبه ها زود تر از ما بیدار شده و حبوبات از شب قبل خیس خورده را برای مراسم آبگوشت داخل قابلمه می ریخت. این روزها لبخند روی لبش بود و نبود. چشمش به من که می افتاد فکری می شد و دیدن فرهاد جانش را تازه می کرد. کنار هم صبحانه خوردیم. داشت از سر سفره بلند میشد که پرسیدم: -مامان مهین، بابامو بخشیدی؟

برای اولین بار است که به جای رشید، پیش مامان مهین "بابا" صدایش می زنم. حس می کنم دل مامان مهین دریا تر از این حرف هاست که مسحور القاب و عناوین شود. از آن لبخند های خاص خودش می زند:

-فروغ باید ببخشه که مطمینم بخشیده. آدما تقاص اشتباهاتشونو تو همین دنیا میدن. ما باید ببخشیم که دل خودمون سیاه نشه.
از فنجان چای سیاه یک جرعه می نوشم و بلند می شوم.
-وایسا فرهاد برسونتت.
-نه... خودم برم بهتره.

چشم غره ی مامان مهین بلافاصله سراغم می آید:
-بار قبل چاره ات نشد؟ باز می خوای یه بلایی سرت بیاد تن و بدن ماو بلرزونی؟ من اینجوری جواب فروغو نمی تونم بدم.
دست روی دستان همیشه گرمش می گذارم:
-با ماشین فرهاد میرم. زودم برمی گردم. اینجوری بخوام وابسته به بقیه بمونم تا ابد باید از بیرون رفتن بترسم. اون اتفاق افتاد ولی منو که نباید فلج کنه.
باید بلند شم. خودم دست خودمو بگیرم. از تو خونه نشستن چیزی نصیبم نمیشه مامان مهین. وابستگی به بقیه هم بدتر منزوی ام می کنه.
با تردید سری تکان می دهد:

-چی کار کنم از دست شما؟ هر کدومتون یه سازی می زنن. برو ولی زود برگرد. من دلم هزار راه میره.
صورت نرم و مهربانش را می بوسم و راه می افتم.
برای خودم هم سخت است. انگار از همه چیز و همه کس می ترسم. حتی از صدای برخورد جاروی رفتگر با تن آسفالت.
حتی نگاه همسایه ها هراس دارم. انگار هر لحظه منتظرم کسی از ناکجایی بیاید و بلایی سرم بیاورد.

نفس عمیقی می کشم و به خودم نهیب می زنم که "من باید بتونم."

و بالاخره ماشین فرهاد را روشن می کنم. رانندگی بعد از چند وقت، مثل حرف زدن بعد از مدت ها سکوت است؛ ترمز های بیجا مثل صدای رگه دار نا آشناست. چند بار قفل در های ماشین را چک می کنم و به سمت خانه ی پدرم حرکت می کنم.

بالاخره وارد کوچه ی عریض می شوم و ماشین را مقابل پلاکی که در آدرس نوشته پارک می کنم. اپلیکیشن های مسیر یابی کار را به مراتب آسان تر کرده اند و فقط کافی است کمی حواست بماند پای نقشه و باقی اش پی غصه هایت! زنگ واحد را فشار می دهم و بالاخره صدایش پر انرژی به گوشم می رسد:

-چه سر وقت! به بابات رفتی...بیا بالا.

نگاهی به ساعت می کنم:

-نه اگر میشه تو بیا پایین. من باید ناهار خونه مامان مهین باشم.

-ای شکمو. یه روز ناهار خوشمزه مامان مهینو نخوری چی میشه؟

جوابی برای سوالش ندارم. او چیزی از روزهای پنج شنبه، ضیافت آبگوشت و جمع های همیشگی ما نمی داند. اصلا مفهوم پنج شنبه های خانه ی مامان مهین قطعا به گوش پدرم نا آشناتر از هر مفهوم دیگری است.

سکوتم مجابش می کند تا بگوید:

-باشه پس...الان میام پایین.

از قبل با هم هماهنگ کرده ایم که من رانندگی کنم. امروز قرار بر این است که من به همه ی نباید های ذهنم نه بگویم.

به دیوار تکیه می دهم و چشمم را می بندم. اینجا صدای طبیعت با صدایی که اطراف خانه ی مامان مهین جریان دارد فرق می کند. سکوت غم انگیز کوچه را بالاخره صدای غار غار کلاغی می شکند. چشم می بندم و به روزهایی که در

خانه ی انوش گذشت فکر می کنم. یادم نیست صدای طبیعت سمت خانه ی او
چطور در جریان بود؟

دلم برای باغچه و خانه ی سفیدش تنگ شده. صدای موذی می پرسد "فقط
باغچه و خانه؟". "صدای باز شدن در از جواب سختِ سوال نجاتم می دهد.
پدرم طبق معمول خوش پوش و جذاب تر از هر مرد همسن و سالش ظاهر می
شود. پیش قدم می شود و قبل از اینکه کاری بکنم مرا بین بازوانش جا می
دهد. بوی ادکلن تلخش می پیچد زیر بینی ام و از همین آغوش پدرانه، عمق
تنهایی اش را لمس می کنم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوبیستوپنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 28.04.2021 21:48:13

دلم برای او به همان اندازه می سوزد که برای خودم. برای آغوشم، دست هایم،
تمام کمبود هایی که در ما دو نفر به مرور حل شده است؛ احساس خوب
محبوب بودن، مقبول بودن، کافی بودن.

بی هیچ حرف اضافه ای دو دستش را روی بازوانم می گذارد و به آرامی نسیم
مرا از خودش کمی دور می کند. به چشمانم لبخند می زند:
-آماده ای؟

سری تکان می دهم و سوار ماشین می شویم. می خواهم که آدرس را بگوید تا در اپلیکیشن وارد کنم. سری به نشان نفی تکان می دهد:

-هنوز اونقدر پیر نشدم که خودمو وابسته ی این زلم زیمبو ها بکنم. برو خودم نشونت میدم. حافظه اتو وابسته ی این آت آشغالا نکن بابا جان.

اولین باری است که مرا باباجان خطاب می کند. نمی گذارد خیلی بین معانی واژه ها چرخ بزنم و زود اضافه می کند:

-خیلی ساله نرفتم پیشش ولی یه چیزایی می چسبه به مغز آدم.

لبخندش هنوز روی لبش می درخشد که می گویم:

-برعکس ما که خیلی زود از مغزت پاک شدیم.

لبخندش می ماسد. این روزها تلخ شده ام. ناخواسته با یک جمله، حرفی که شاید سالها نتوانسته ام بگویم را بیرون می ریزم. بابا بیشتر از همه در تیررسم قرار دارد.

چند دقیقه بینمان سکوت می شود و دم عمیقی می گیرد:

-بهت دروغ نمی گم...خیلی دلم می خواست یه بخشایی از گذشته امو پاک کنم. ولی هیچ وقت نخواستم شمارو فراموش کنم.

جوابی برای حرفش ندارم. سالهاست که یاد گرفته ام آدم های عملگرا برای این زندگی قابل اتکا تر از آنهایی هستند که بین کلمات می خواهند خود واقعی شان را قایم کنند.

چند دقیقه ی کشدار دیگر هم می گذرد و باز اوست که چیزی برای گفتن پیدا می کند:

-نمی خوای راجع به انوش باهم صحبت کنیم؟

اصلا انتظار این سوال را ندارم. خشن تر و عصبی تر از هر زمانی به مقابلم خیره

می شوم و خیر غرایمی می گویم تا ادامه ندهد.
کمی به نیمرخم خیره می شود و حتما قانع می شود که دیگر ادامه نمی دهد.
چند چپ و راست دیگر را بدون تردید و با دست نشانم می دهد و بالاخره به
خیابان شلوغ مورد نظرش می رسیم. نگاهی به اطراف می کند:
-چقدر خونه ساختن.
همراهش نگاهی می اندازم:
-اومدیم خونه های جدیدو ببینیم؟
می خندد:
-نه...یه جا پارک کن.
به سختی جای پارکی پیدا می کنم و همراهش پیاده می شوم. با دست به
تابلوی دفتر اسناد رسمی اشاره می کند:
-اونجا قرار داریم.
گنگ نگاهش می کنم:
-این همه دفتر ثبت اسناد هست تو این شهر! از اینجا شلوغ تر نبود؟
لبخندش بزرگ میشود:
-منو بدیع رفاقتمون دور و درازه. جز اون به کسی اعتماد ندارم. بیا بریم که کار
زیاد داریم.
همراهش می شوم ولی پیش از اینکه وارد ساختمان بشویم بازویش را می
گیرم:
-من چیزی نمی خوام. خواهش می کنم...
نمی گذارد حرفم کامل شود. دستش را روی دستم می گذارد:
-یه بار تو زندگیت همراهم بیا. قول میدم پشیمون نشی.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت چهار صد و بیست و ششم

#پرنثابت

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.05.2021 21:34:03

به نام نامی یزدان.

کارمان در دفتر یک ساعت بیشتر طول نمی کشد. مرد مسن که بابا، بدیع
خطابش کرده حسابی فرض و تند کارها را پیش می برد و بالاخره قولنامه ای
که بابا اصرار دارد، به نام من می شود. هر چه اصرار می کنم که من به خانه
احتیاجی ندارم گوش نمی دهد. هر بار با آرامش تکرار می کند که بعدا دلیلش
را برایم توضیح خواهد داد. کارمان که تمام می شود و خارج می شویم، می
ایستم:

-من الان به این خونه ی بزرگ و قدیمی چه احتیاجی دارم بابا جان؟

راه رفته را بر می گردد:

-مگه نگفتی نقاشی؟

نگاهش می کنم تا ادامه بدهد:

-من همیشه آرزوم بوده تو یه کار فرهنگی شریک باشم. این خونه رو بکن

گالری. هر از گاهی کاراتو اونجا به نمایش بذار. دیگه دوندگی های تبدیل
سندش با خودت.
سری به آسمان بلند می کنم و نمی دانم در قبال قبول این خانه چه جوابی باید
برای فروغ و بقیه آماده کنم. دستانم را با دو دستش می گیرد:
-گفتی حاضر نیستی پول منو که توش شک و شبهه هست قبول کنی. اما باور
کن تو این خونه یه ذره هم شک و شبهه نیست. از پدربزرگم رسیده به من.
اونم مثل تو نقاش بود خدایامرز. خیلی دلش می خواست منم یه هنری یاد
بگیرم.
به چشمان ناامید و غمگینش خیره می شود:
-من این روزا حوصله ی خودمم ندارم بابا. گالری و تبدیل سند و این داستانا
خیلی ازم دوره.
دستش را روی شانه ام می گذارد:
-اون دختری که من روز اول دیدم خیلی قوی و مغرور بود. قرار نبود این بادا
تورو زمین گیر کنه.
نگاهی به آن سوی خیابان می اندازم:
-تو هیچی از قصه زندگی من نمی دونی.
با لحنی که همه ی غم های دنیا را بغل کرده می گوید:
-هرچی هست، از قصه ی زندگی من تراژیک تر نیست. تموم میشه. خوب یا بد
می گذره. اگر تا ابد هم منو مقصر خیلی از ناکامی های زندگیت بدونی بهت
حق میدم. اما با حقی که من بهت میدم هیچی عوض نمیشه. خودتی که از همه
بیشتر می تونی به خودت کمک کنی. این سند و این خونه باید نیرو محرکه ات
بشه. باید همون گالری ای بشه که همیشه دوست داشتی مال تو باشه.

سعی می کنم لبخند بزنم. سعی می کنم بغضی که می رود تا راه نفسم را بگیرد، پس بزنم .

سوار ماشین می شویم و دکه ی روزنامه فروشی نظرش را جلب می کند:
-یه لحظه وامیسی؟ زود میام.

قبول می کنم و تا او برود سراغ اینستاگرامم می روم. پیام چند وقت پیش ناشناسی که برایم بیش از حد شناس است حالم را منقلب کرد اما از آن روز به شکل بیمارگونه هر روز منتظرم تا باز هم پیام دیگری روزم را خراب کند.
از بین چندین و چند پیام نخوانده یک نوشته که بالاتر از بقیه است و نه اسم آشنایی دارد و نه تصویری نظرم را جلب می کند. ابتدای جمله اینطور آغاز شده:

-باور کن تورا دوست دارم....

تا پیام را باز نکنم باقی اش مشخص نمی شود.

دستم می لرزد و بالاخره جرات میکنم روی پیام بزنم:

باور کن تو را دوست دارم

صدای مرا نقاشی کن

دلتنگ توام

اندوه مرا نقاشی کن

به تو می اندیشم در غم دیگران

پندار مرا نقاشی کن

گفتی در خلا ای که هوا نیست

نه من تو را می خوانم نه تو مرا می شنوی

برایم چراغی بیاور

بی نور چگونه نقاشی کنم؟*
چشمانم پر می شوند. بغضی که اینقدر برای پس زدنش مقاومت کرده بودم
بالاخره راهش را باز کرده و به چشمانم رسیده است.
یکبار دیگر پیام را می خوانم و در باز می شود. بابا خوشحال، مثل پسرک
نوجوانی بسته ی سیگار قرمز رنگی در دست دارد و نشانم میدهد:
-باورم همیشه که داشت. می دونی چند ساله سیگار بهمن نکشیدم؟

*محمد ابراهیم جعفری.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوبیستوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 11.05.2021 17:29:53

به نام نامی یزدان

کلید را داخل قفل می چرخانم. این اولین و تنها صدای تیک ای است که
جریان خون را در رگ هایم تند می کند. اینبار دیوارهای تازه رنگ شده و بوی
تازگی حالم را جا می آورد. این خانه ی قدیمی با آن درخت قطور چند صد
ساله اش، با سنگفرش های تازه و فضاهای پرنور درست همانی است که در

خواب و رویا می دیدم. باور اینکه هدیه ی پدرم بعد از سالها و با همت چندین ماهه بالاخره همان چیزی بشود که روزگاری آرزویم بوده، کمی دور از واقعیت به نظر می رسد .

هنوز پایه های بوم ها پر نشده اند. هنوز تابلو دریا تا آخرین جزییاتش راه بسیار دارد. باید یک بار دیگر به انوار نور و جزییات رد پاها روی ماسه ها بپردازم.

باید یک بار دیگر از دور بایستم و مطمئن شوم که تبلور عشق به خوبی از نگاه پرسوناژ ها پیداست.

کفپوش خانه با پارکت هایی قدیمی که به سختی و به کمک دایی فرهاد و دوست حاذقش پیدا کرده ایم پوشانده شده است. از سمت راست ورودی یک فضای دید و ندید پشت دیوار آجری مشبک که به روش فخر و مدین بالا رفته، شکل گرفته که مرموز بودن و شفاف نبودن فضا هر بیننده ای را به پشت دیوارها می کشاند. اما قبل از آنکه بروم به آن سمت، وسط هال خالی که فقط با پایه ها پر شده است می ایستم. چشم می بندم و می گذارم آفتاب صورتم را تا می تواند نوازش کند. اسفند کم کم بساطش را جمع می کند تا جا باز شود برای بهار که با مهربانی به جان طبیعت بیفتد.

هنوز یک هفته ای به آمدن بهار مانده اما من همیشه همین هفته های آخر اسفند را بیشتر از هر زمانی دوست دارم. یک انتظار لذت بخش در پس این لحظات نشسته است. یک بوی عجیبی فضا را انباشته که فقط می شود اسمش را بوی عید گذاشت.

این روزها فقط دلم می خواهد یک گوشه بایستم و به رفت و آمد آدم ها خیره بشوم. به این همه تعجیلشان برای شروع سال جدید. عاشق اینم که بین

ازدحام آدم هایی که برای خرید کردن از هم پیشی می گیرند بایستم، برای این همه امیدی که میان دل هایشان موج می زند تاب بخورم و امیدواری مثل جریانی رسانا از آدم ها به من منتقل شود. امید به آمدن سالی بهتر، سالی پر بار تر.

بین دیوارهای خانه ای که حالا فقط مال من است می چرخم. لبخند می پاشم به همه ی این تازگی ها، دوندگی ها و بی خوابی های این مدت. در به دری هایی که برای تبدیل سند خانه کشیدم تا بالاخره همان گالری ای بشود که رویایش را داشتم.

صدای ساز و دهل از کوچه می آید. به رسم همه ی روزهای دم عید چند نفری در کوچه ساز می زنند و می خوانند. به شکل عجیبی زحماتی که برای این خانه کشیدم روحیه ام را عوض کرده است. نمی دانم شاید تاثیر بهار و تازه شدن باشد اما هرچه هست احساس می کنم طی این سالی که گذشت پوست انداخته ام.

سالها از نیلگونی که بودم فاصله گرفته ام و لبخندی که حالا صورتم را پوشانده بیشتر از هر زمانی واقعی است.

چشم باز می کنم و سراغ فضای پشت دیوارهای آجری می روم. فضایی که با سه پله از سطح پذیرایی پایین تر است. یک آرامش خاصی اینجا جریان دارد. از پشت شیشه های رنگی این بخش، نور با هزار و یک رنگ داخل می آید اما همچنان تاریک تر از بخش های دیگر خانه است و همین تفاوت اینجا را پر رمز و راز باقی گذاشته است. دلم می خواهد ساعت ها اینجا بنشینم و به دور از هیاهوی دنیای بیرون برای خودم روزگار بگذرانم.

هر بار که به این بخش خانه می آیم حس می کنم زمان ایستاده است .

دو سکوی نیم متری پای دو دیوار عمود بر هم هست که رویشان را با کوسن های مستطیلی هم عرض سکوها پر کرده ایم. دوست دارم تابلو های این بخش به جای اینکه روی پایه ها قرار بگیرند به روی دیوارها نصب بشنود؛ با فاصله ای نسبتا زیاد از زمین.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت چهار صد و بیست و هشتم

#پرنثابت

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 11.05.2021 17:29:54

روی یکی از سکوها دراز می کشم. هنوز باورم نمی شود که بالاخره توانستم به تاریخی که برای افتتاحیه در نظر داشتم خودم را برسانم. هم خودم و هم تابلوهای نقاشی را. هنوز باورم نمیشود که از این سال سخت عبور کردم. که با همه ی خوب و بد هایی که اتفاق افتاد این جریان واقعی زندگی بود که یک سال از عمرم را گرفت و به اندازه ی چندین سال تجربه به تجارب زیسته ام اضافه کرد.

اگر کمک های دایی فرهاد و دوست طرحرش نبود شاید این خانه همانی که می خواستم نمیشد. اگر پدرم این خانه را به نامم نمیزد و ایده ی گالری را به ذهنم القا نمی کرد شاید حالا حالا ها در حال جنگیدن با خودم بودم. ولی امروز و

این لحظه احساس خوشبختی می کنم. نفس عمیقی می کشم و بعد از مدت ها با آرامش چشم می بندم و به گلدان های پر گلی که دم باغچه گذاشته ام فکر می کنم. خوشحالم که برای کاشت نشان در باغچه ی کوچک هنوز فرصت داریم. افتتاحیه ی گالری مصادف با روز تولدم است و همین احساس رضایت، قلبم را پر می کند. احساس می کنم بعد از سالها قدم بزرگی برای خودم برداشته ام. احساس مفید بودن بعد از این همه دوندگی، لبخندم را پررنگ می کند.

صدای باز شدن در حیاط از همینجا هم به خوبی به گوش می رسد. تنها کسی که اینوقت روز با کلید ممکن است سر و کله اش پیدا بشود دایی فرهاد است. منتظر میمانم که برسد و از جایم تکان نمی خورم. در اصلی خانه با صدای بلند تری باز می شود و هنوز وارد نشده صدایش خانه ی نسبتا خلوت را پر می کند:

-مگه نگفتی حق کارگرو قبل اینکه عرقش خشک بشه میدی؟ چی شد نیلی خانم؟ سوسکی جیم شدی که شیرینی پیش از افتتاحیه رو ندی؟ دایی هم این روزها شنگول تر از هر زمانی است. کار جدیدش را به مراتب بیشتر از کار اقماری دوست دارد و من و مامان مهین حدس می زنیم که به زودی حرف دلش را به زبان بیاورد.

-یکی باید عرق خودمو خشک کنه فرهاد خان. بیا اینجا. نیم خیز می شوم و می نشینم تا برسد. از پشت آجرها قامتش پیدا می شود:
-خوب خلوتی واسه خودت درست کردیا. از این به بعد هر وقت بخوای از دست قرای فروغ و مامان مهین فرار کنی یه راست میای اینجا. می خندم. او هم دستم را خوانده است.

-پاشو جمع کن بریم به یه شام مبسوط مهمونم کن.
نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز تا شام خیلی فاصله داریم:
-از الان می خوام شام بخوری؟ هنوز کلی مونده تا عصر!
نگاهی به ساعتش می اندازد:
-خب پس بریم یه عصرونه مهمونم کن.
شالم را بر می دارم، دستی میان موهای بهم ریخته ام می کشم و با تردید
نگاهش می کنم:
-مشکوک می زنی آق دایی. چه خبره؟
-این همه گفتمی الا و لا بدوین باید خونه رو تا ۲۵ ام آماده کنیم. ما هم عین
غلام حلقه به گوش گفتیم چشم تازه دوروزم زودتر همه کارا تموم شده. یه
امروزو تو بگو چشم و پاشو کاری که من می گمو بکن.
به سختی و کرختی بلند می شود:
-به خدا از وقتی موندی تهران عین زنای حامله هر روز یه ویاری می کنی. حالا
به جای امروز بعد از افتتاحیه بهت سور بدم نمیشه؟ ریزه کاریای بعضی از
تابلوها مونده هنوز. کلی کار نکرده دارم.
جلو می آید و دستم را می کشد:
-تا همین الان لش کرده بودی، خبری از ریزه کاریا نبود! تا من گفتم سور بده
یاد بدبختیات افتادی؟ راه بیفتم بینم. چند ماه تو مارو چپ و راست کردی،
حالا یه روزم ما چپ و راست کنیم. چیزی نمیشه.
همراهش راه می افتم و از خانه ی قدیمی، که معلوم نیست لا به لای آجر
دیوارهایش چند خاطره محفوظ مانده، به سختی دل می کنم.

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت چهار صد و بیست و نهم

#پرنثابت

ه

05:04

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 16.05.2021 21:38:32

به نام نامی یزدان.

آنقدر عجله دارد که تند سوار ماشین می شود. در حال قفل کردن در هستم

که بوق می زند:

-بجنب دیگه.

-دایی سر آوردی؟ چته؟ بذار درو قفل کنم دیگه. خدا نکنه تو بخوای یه کاری

بکنی، همه رو دیوونه می کنی.

داد می زند:

-دور از جون تو! بجنب!

به سمت ماشین می روم و بالاخره سوار می شوم:

-بفرما برو، یه وقت بچه ات نیفته!

نگاهی به خودش در آینه آفتابگیر می اندازد:

-چطورم؟

به پیرهن مردانه ی آبی روشن و موهای خرمایی و مرتبش نگاهی می اندازم:

-چطور باید باشی مگه؟

آفتاب گیر را بالا می دهد:

-مگه نگفتی وقتی این ستو می زنم خیلی دختر کش میشم؟

منتظر می مانم تا خودش هذیان های ذهنی اش را به یک نقطه ی قابل فهمی برساند:

-نخواستم تعریف کنی! یه زنگ بزن رفیقتم دعوت کن، دیگه داره دیر میشه.

ماشین را از پارک در می آورد و من هنوز هاج و واج نگاهش می کنم:

-رفیقم کیه؟ چی دیر میشه؟ جریان تیپت چیه؟

عینک آفتابی جدیدش را به چشم می زند و نیم نگاهی سمتم حواله می کند:

-تو از اول همینقدر شوت بودی یا تازگی تو یه عالم دیگه سیر می کنی؟

نفس عمیقی می کشم، یک وری به صندلی لم می دهم و خیره نگاهش می کنم. با دست هولم می دهد تا صاف بنشینم:

-مثل بچه آدم بشین اون کمرتم ببند. کی می خوای رو اصول زندگی کنی؟

عینا حرف خودم را به خودم تخیل می دهد! کمربندم را می بندم و باز می پرسم:

-رفیقم کیه دایی؟ کجا داریم میریم؟ باز چه داستانیه؟

نگاهی به آینه بغل می اندازد و در حین سبقت گرفتن می گوید:

-همون رفیق روانشناست دیگه. خانم معلم!

عصبی عقب می کشم:

-منظورت همون دوستمه که تا دیدیش نطقت واشد که روانشناسا اول از همه

باید خودشونو درمان کنن دیگه؟ همون که هر بار هم می بینی کم نمی داری؟

صد سال سیاه همچین حماقتی نمی کنم نوشینو با تو یه جا ببرم. از جونم سیر

شدم مگه؟ دختره اصلا بدونه تو هستی دمشو می ذاره رو کولش در میره.
خنده پر شیطنتی می کند:
-آره! به همین خیال باش. بفهمه من هستم با سر میاد. زنگ بزن بگو میریم
دنبالش.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتی چهارصد و سی](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:05

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 19.05.2021 17:21:35

به نام نامی یزدان

نگاهی به خیابان می اندازم و با تردید می پرسم:

-تو محل کارشو از کجا بلدی؟

کاملاً پیدا است که تمام تلاشش را می کند تا همه چیز عادی به نظر برسد:

-خودم دو سه بار بردمت پیشش واسه مشاوره.

چشم بر هم می گذارم تا آرامشم را حفظ کنم:

-فرهاد! پاشدی رفتی محل کارش؟ منو سیاه نکن! من تورو بزرگت کردم. چی

کار کردی؟ واقعا چطور روت شده با اون گندایی که زدی و هرچی خواستی بار دختر مردم کردی باز اسمشو بیاری؟

خیلی خونسرد می گوید:

-اولا که اون زرنگ تر از این حرفاست. یکی خورد ولی صدتا بارم کرد. هر بار اومد خونه رو ببینه یه درشتی حواله ام کرد. ثانیا، من فقط یه بار رفتم پیشش برای مشاوره اونم خیلی اصولی و حرفه ای برخورد کرد!

چشمانم گشاد می شود. در روزهایی که من در دنیای خودم سیر می کردم چه اتفاقاتی بغل گوشم در جریان بوده و من بیخبر بوده ام!

-خب؟ برخورد اصولی اش منجر به چی شد فرهاد جون؟

لب هایش را به عادت همیشه کمی جلو می دهد:

-هیچی! گفت شما هیچ گونه مشکلی نداری و احتیاجی به مشاوره هم نداری. دستی به پیشانی ام می کشم:

-اونوقت نگفت مشاوره که اول از همه باید خودشو درمان کنه چطور شده یه شبه از نظر شما واجد شرایط شده که بری پیشش؟

لبخند پر شیطنتی می زند:

-ای شیطون، پس در جریانی!

چشم می بندم:

-دایی!

-مرض! زنگ می زنی یا خودم بهش زنگ بزنم بگم بیاد پایین؟

دست به سینه رو می کنم سمت خیابان:

-آره خودت زنگ بزن که حتما هم بیاد!

زودتر از چیزی که انتظار دارم به مجتمع محل کار نوشین می رسیم. کمی با

فاصله ماشین را پارک می کند:
-زنگ بزن دیگه!
دایی چی میگی؟ یه کاره وسط روز، به چه مناسبت آخه؟
دستی میان موهایش می کشد:
-به مناسبت افتتاحیه، به مناسبت تولدت. چه می دونم. یه بهونه جور کن
دیگه.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتی چهارصد و سیویکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

05:05

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 19.05.2021 17:21:40

گیج و گنگ نگاهش می کنم:

-باورم نمیشه !

گوشی را از لای انگشتانم بیرون می کشد:

-باورت بشه. بیا اول پیام بده ببین مراجعه کننده نداشته باشه.

پوفی می کشم:

-دوست دخترای هفت رنگ خودت تموم شدن رسیدی به رفقای من دیگه!

واقعا نوبری. فرهاد خان، نوشین هم رفیق منه هم مشاورمه هم شاگردمه هم

هزار جور به گردنم حق داره. منو وارد این مسخره بازیای بچگانه ات نکن
جدی می شود و صاف سر جایش می نشیند:
-من تا حالا شده به تو بگم کسی رو می خوام؟
-نه خداروشکر.
-خیلی خوب. پس می دونی که نه بچه ام، نه آدم ندیده ام، نه یه شبه هوس می
کنم یه چیزی بگم.
آرام سری تکان می دهم.
-اما این یکی با بقیه فرق داره. واقعا مخمو زده.
دستی به پیشانی اش می کشم:
-تبم که شکر خدا نداری! چرا هذیون میگی؟ هر بار همو دیدین یه جور پاچه
ی همو گرفتین، یهو چرا خوابنما شدی تو؟
مکت می کند و من بیشتر به فکر فرو می روم:
-وایسا ببینم. اون همه اصرارت به مامان مهین واسه اینکه دوستای منو دعوت
کنه خونه هم نکنه...
لبخند شیطانی اش اجازه نمی دهد ادامه بدهم:
-واقعا روت زیاده!
حتی کمی هم از موضع اش پایین نمی آید:
-خب دیگه خوب تخلیه اطلاعاتی ام کردی. زنگ بزن.
-بذار خیالتو راحت کنم! اون بفهمه تو هستی نمیداد.
دست به سینه می شود:
-باشه تو تلاشتو بکن. نیومد با من.
هم خنده ام گرفته و هم گریه. بالاخره دل را به دریا می زنم و برایش می

نویسم که آیا وقت صحبت کردن دارد یا نه. بلافاصله جوابم را می دهد و می نویسد هر وقت خواستم تماس بگیرم.
روی زنگ دوم با همان لحن آرام همیشگی جوابم را میدهد:
-نیلگون جانم تمام امروز تو فکرت بودم.
از لحن مهربانش لبخند بر لبم می نشیند و از آرامش و متانتش که دقیقا در تضاد با دایی فرهاد است بیشتر مضطرب می شوم:
-بخش تو ساعت کاری مزاحمت شدم.
-این حرفا چیه. تو هر وقت زنگ بزنی خوش وقتی. کارات چطور پیش میره.
دایی با دست اشاره می کند تا زودتر اصل مطلب را بگویم. اصلا نمی دانم چه بگویم که بدتر عقب نکشد:
-راستش دیگه همه کارا زودتر از موعد تموم شد و کمکای فرهاد و دوستش باعث شد دو روز زودتر بازسازی و مابقی کارا انجام بشه.
دایی بوسه ای در هوا برایم می فرستد. با اخم سری تکان می دهم و با عصبانیت به بازویش می کوبم.
-به به چقدر عالی. خیلی دیزاینر خوش سلیقه و خوش فکری بودن. مطمئنم همه چیز عالی پیش رفته.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و سی و دوم](#)

[#پرنثابت](#)

11 June 2021

23:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 26.05.2021 21:44:48

به نام نامی یزدان

نگاهی به خیابان و شلوغی آدم ها می کنم:

-مزاحمت شدم ببینم اگر وقت داری و مراجعه کننده نداری، بریم یه قهوه با هم بخوریم.

خنده ی شیرینی می کند:

-بر این مژده گر جان فشانم رواست. اتفاقا دو تا مراجع آخر وقتم کنسل کردن. کی کجا باشم؟

از اینکه همیشه برایم وقت دارد، از اینکه در تمام طول این مدت تلاش کرده با بودن هایش تنهایی ها و غم هایم را مرحم بگذارد همیشه شاکرم. او دوستی است که چه وقت خوشی و چه وقت ناخوشی حاضر و آماده است. در تمام لحظه هایی که باید، هست و بودنش همیشه دلگرم می کند. فقط نمی دانم چطور حضور دایی را این وسط توجیه کنم و همین باعث شده بیشتر از محبت خالصانه اش خجالت بکشم:

-قربونت نوشین جون. من راستش نزدیک دفترتونم. با دایی یه کاری این اطراف داشتیم لطف کرده منو رسونده...

دایی تایید نشان می دهد و با دست اشاره می کند تا همینطور ادامه بدهم.

چشم می بندم تا حرکات مسخره او بیشتر به خاطر دروغ ها شرمنده ام نکند:
-اگر می خوام بیا با ما بریم یه قهوه بخوریم و یه گپی بزنیم.
مکت می کند. مشخص است که بودن من و دایی در این وقت روز دقیقا نزدیک
محل کار برایش عجیب است. با این حال خیلی بالغانه رفتار می کند:
-نه چه اشکالی داره؟ پس من وسایلمو جمع می کنم و میام پایین.
منتظرتم.
قطع می کنم و از دیدن لبخند بزرگ و فاتحانه ی فرهاد بیشتر لجم می گیرد.
محکم به بازویش می کوبم:
-به خدا هر اتفاقی از جانب تو بیفته که منو جلوی نوشین خجالت زده بکنه،
دونه دونه ی موهاشو می کنم!
دستم را بین دو دستش می گیرد و با همان آرامشی که به در تکیه داده می
گوید:
-اون که نمی افته. اما خودمونیم. الحق که بچه ی حلال زاده ای؛ لنگه ی دایی
ات پدرسوخته ای. آفرین به حضور ذهنت .
باز عصبی از جا می پریم:
-به خاطر تو مجبور شدم دروغ بگم. دایی نوشین با همه فرق داره. تروخدا اگر
فکر می کنی آدم هم نیستین...
نمی گذارد حرفم تمام شود و با ابرو اشاره می کند به خیابان:
-صاف بشین خانم معلم اومد.
نوشین مثل همیشه با ظاهری ساده که معصومیتش را چند برابر کرده به سمت
ماشین می آید. همان طور که به رویش لبخند می زنم زیر لب طوری که دایی
بشنود می گویم:

-ترو خدا یه امروزو آدم باش دایی!
او ولی با همان شیطنت و بی پروایی خاص خودش جواب می دهد:
-سعی خودمو می کنم ولی قول نمیدم.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوسیوسوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

23:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 26.05.2021 21:44:56

برای اینکه جو سنگین بینمان را زودتر از بین ببرم اولین جایی که به ذهنم رسید و نزدیک بود را پیشنهاد دادم؛ آخرین رستورانی که با انوش رفتیم با همه ی خاطرات شیرین و تلخش زودتر از هر جای دیگری به یادم آمد.
خود آگاه یا ناخودآگاه بیشتر انتخاب هایم بر میگردند به دورانی که با انوش گذراندم. با وجودی که از او و هرچیزی که مرا به او گره بزند فراری ام اما قلبم نمی گذارد حتی لحظه ای بدون یاد گذشته نفس بکشم.
فرهاد تمام تلاشش را می کند تا مقرر تر از هر زمانی با نوشین برخورد کند.
مثل همیشه شوخی می کند اما اینبار سوژه های شوخی هایش هول محور های غیر حساسی می چرخند.
رستوران به خاطر زمانی که انتخاب کرده ایم نسبتا خلوت است. پیش خدمت به سمت میزی پشت راه پله هدایتمان می کند. فرهاد نگاهی به اطراف می

اندازد و پیدا است که از انتخابم خوشش آمده است:
-نه خوشم اومد! همچنین که به نظر می رسه تنها تفریحت گز کردن حد فاصل
هال و اتاق خوابت نیست!
منویی که پیش خدمت به دستم می دهد را نگاهی می کنم:
-به جز شماها که همه اش نگران تفریح منین، بقیه می دونن که به حد کافی
تفریحات خودمو دارم.
نوشین به نگاه منتظرم لبخند می زند و منو را روی میز می گذارد:
-کارات تموم شد؟ همه چیز واسه روز افتتاحیه حاضره؟
-آره. فقط یکم جزییات بعضی از نقاشی ها مونده که اونم تموم می کنم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و سی و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

23:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 30.05.2021 17:19:45

به نام نامی یزدان

پیشخدمت انتخاب هر کداممان را یادداشت می کند و بعد از رفتنش فرهاد
انگار که گرمش شده باشد آستین هایش را بالا می زند و صندلی اش را جلو تر

می کشد. پیش از اینکه او حرفی بزند نوشین اضافه می کند:
-بعد از این افتتاحیه واقعا به یه استراحت حسابی احتیاج داری.
دستش را روی دستم می گذارد:
-خیلی خسته شدی.
فرهاد با لبخند مهربانی می گوید:
-همه امون بعد از اتفاقی که گذشت به یه استراحت با خیال راحت احتیاج داریم.
بعد با لبخندی شیطان ادامه می دهد:
-توصیه ی شما چیه خانم دکتر؟
نوشین نفسی می گیرد:
-خب خداوشکر. داشتم نا امید می شدم. همیشه که تمام مدت بدون تیکه انداختن به من زمان بگذره!
می خندم. از آن خنده هایی که ته دلم را آرام می کند. برای من هم این همه تلاش فرهاد برای آرام بودن سخت است. شاید اگر همین شیطنت های گاه به گاه و سربه سر گذاشتن های فرهاد نبود نمی توانستم با تلخی های زندگی کنار بیایم. فرهاد لبخندی می زند:
-پس دلت واسه تیکه های من تنگ شده بود خانم دکتر.
نوشین به ظاهر آرام است. اما بعد از این همه رفاقت من می فهمم که چه حرصی می خورد:
-بله! واقعا هم که دلتنگی داره.
و بعد بی توجه به فرهاد نگاهی سمتم می اندازد:
-اگر برای بعد از افتتاحیه برنامه ای نداری می تونم چند روزی مرخصی بگیرم

و با هم بز نیم به دل طبیعت.
قدردان مهربانی هایش هستم. بودن و حضور همیشه مهربان و همراه او هم بی شک تمام لحظاتم را رنگین کرده است:
-اگر شما هارو نداشتم شاید هیچ وقت به روز افتتاحیه نمی رسیدم. اگر کمکای شماها نبود واقعا خیلی زود بیخیال گالری می شدم.
نگاهم را بینشان تقسیم می کنم:
-مرسی که کنارم بودین و کنارم موندین.
-اینجوری لفظی قبول نیست، باید خرج کنی تا از خجالتمون در بیای. من میگم یه سفر دسته جمعی بریم شمال، چطوره؟ فروغ و دکتر هم خوشحال میشن .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و سی و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

23:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 30.05.2021 17:19:49

نگاهش سمت نوشین است. از زیر میز به پایش می زنم تا دختر مردم را کمتر با ایده های نابش مودب کند. نوشین دستانش را روی هم می گذارد:
-به نظرم خانوادگی برین بهتره. بعد از این اتفاقای اخیر فکر کنم برای همه

اتون لازمه که دور هم جمع بشین و از کنار هم بودنتون لذت ببرین.
-تو هم جزوی از مایی، اگر بتونی مرخصی بگیری و بیای، قطعاً بودنت همه ی مارو خوشحال می کنه .
نگاه فرهاد تمایلش برای اینکه همراهی اش کنم را فریاد می زند. با وجودی که نمی دانم چه در سر دارد می گویم:
-آره. قطعاً اگر فرصتی جور بشه و بتونیم یه سفر دسته جمعی بریم خیلی خوب میشه تو هم بیای. خودت می دونی که فروغ، مامان مهین و نیا چقدر دوست دارن.
نوشین لبخند می زند و احساس می کنم با وجودی که خجالت کشیده اما از اینکه بحث به این سمت کشیده شده ناراحت نیست.
پیشخدمت سفارش هایش هایمان را می آورد و روی میز می چیند. سالادی که درست مثل بار قبل سفارش داده ام یاد و خاطره ی روزهایی که در شرکت انوش کار می کردم را برایم زنده می کند. دیگر حواسم به حرف های فرهاد و نوشین نیست. من این حال را یکبار دیگر هم تجربه کردم اما اینبار درد دوری به مراتب سخت تر و جانکاه تر است. خاطرات شیرین زندگی دو نفره ای که بالاجبار ساختیم لحظه ای از جلو چشمانم دور نمی شود. به ظاهر نشان می دهم که پا به پای نوشین به خاطرات فرهاد می خندم اما حتی یک کلمه از حرف هایش را نمی فهمم .
-چقدر مظلوم بودی نیلگون.
نگاه گنگم روی نوشین می ماند و او ادامه می دهد:
-همینقدر مظلوم بودی یا همه اش ساخته ی ذهن فرهاد خانه؟
به زور لبخندی روی لبم می نشانم و آره کم جانی می گویم و بلند می شود:

-من برم دستمو بشورم، میام.

جفتشان در حال و هوای داستان پردازی های فرهاد هستند و حواسشان به حال خرابم نیست.

به سمت دستشویی می روم و بدون نگاهی به اطراف خودم را به در چوبی می رسانم. آبی به سر و صورتم می زنم و به چشم های خسته ام خیره می شوم. دلم برای ذهنی آرام و بی دغدغه تنگ شده. دختر جوانی پشت سرم وارد می شود. لبخندی به رویم می زند و دستانش را می شوید. شال خوشرنگ و صورت زیبایی دارد. با هم از دستشویی خارج می شویم و به مسیر رفتنش خیره می مانم. دوست دارم مقصد او شبیه شال خوش رنگش پر از شادی و آرامش باشد. چند میز را رد می کند و بالاخره به میزی در انتهای سالن می رسد. پیش از اینکه صندلی را عقب بکشد و کنار سه مرد دیگر بنشیند نگاهم روی صندلی مقابلش قفل می شود؛ انوش با آرامش و تسلط همیشگی اش در حال توضیح موضوعی برای باقی افرادی است که سر میز نشسته و منتظر به او خیره مانده اند.

قدم هایم دست خودم نیست. نا خواسته مرا به همان سمتی می کشانند که او نشسته است. با نشستن دختر جوان لبخند آرامی به رویش می زند و به حرفش ادامه می دهد.

حس می کنم زمان ایستاده است و فقط اوست که در مساحت نسبتا بزرگ رستوران نفس می کشد. همانطور هاج و واج وسط سالن ایستاده ام که یکباره سرش به سمت من می چرخد و او هم از دیدنم جا می خورد. تمام حالات صورتش را خوب برانداز می کنم. ابتدا چشمانش را تنگ می کند تا از دیدنم مطمئن شود و بعد چشمانش گشاد می شوند .

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارتی چهارصد و سی و ششم

#پرنثابت

ه

23:43

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 31.05.2021 12:06:50

به نام نامی یزدان

پاهایم تحت فرمان مغزم کار نمی کنند. همانطور مثل سنگ ایستاده ام و هیچ کس را جز او نمی بینم. بعد از این همه ماه با تمام تلاشی که برای فراموش کردنش کرده ام، او هنوز همانجایی است که بود. دیدنش حالم را دگرگون کرده و از این حس غریب هیچ راه فراری نیست. دستم را به لبه ی صندلی می گیرم و تمام تلاشم را می کنم تا کوبش قلب بی قرارم را آرام کنم. پیش از اینکه عکس العمل او را ببینم می چرخم و به سمت میزی که بودیم می روم. فرهاد و نوشین در حال حرف زدن اند و نوشین مثل همه وقتی که به حرفهای طرف مقابلش با دقت گوش می دهد، سر انگشتانش را به هم تکیه داده و سر تکان می دهد. حس می کنم هوا جریان ندارد و هر آن ممکن است خفه شوم. راه آمده را بر می گردم و به سمت در ورودی می روم. تحمل فضا برایم سخت شده است. به محض باز کردن در و استشمام هوای تازه کمی بهتر می شوم. هنوز

طپش های قلبم میزان نشده که صدای انوش دوباره التهاجم را چند برابر می کند:

-نیلگون!

در را پشت سرش می بندد و با چند قدم کوچک نزدیکم می شود. جوری نگاهم می کند که انگار باورِ بودنم هنوز هم برایش سخت است. دستش را روی بازوی می گذارد و آرام زمزمه می کند:

-بی معرفت...

جوابی ندارم و او به سرعت می پرسد:

-حالت چگونه؟

بغض بدقلق را قورت می دهم و آرام سری تکان می دهم.

-اینجا چی کار می کنی؟

تمام تلاشم را می کنم تا به چشمان دریایی اش نگاه نکنم:

-با فرهاد و دوستم قرار داشتیم. تو برو به کارت برس. فکر کنم بقیه منتظر تن. فاصله اش را کمتر می کند و مقابلم می ایستد:

-جلسه ی کاریه اما به اندازه تو مهم نیست.

نگاهم بالا می آید و باز هم نمی توانم تا چشمانش پیش بروم. گرمای دستش که روی بازویم گذاشته هم آرامم می کند و هم مضطرب. احساس دوگانه ی عجیبی سلول های بدنم را به بازی گرفته است.

سکوت چند ثانیه ای را او زودتر می شکند:

-نمی خوای تمومش کنی؟ قرار بود به جفتمون فرصت بدیم که خوب فکر کنیم و تصمیم بگیریم، اما تو انگار به جای هر جفتمون تصمیمتو گرفتی.

بالاخره نگاه افسار گسیخته ام رم می کند و سمت دریای چشمانش چهار نعلی

می دود:

-مگه تو تونستی با عذاب وجدانت کنار بیای؟ با شرمی که نسبت به احساسات نسبت به من داشتی...

نگاهش پر از اشتیاق است:

-این حرفا از کجا میان؟ تو حتی فرصت ندادی باهم حرف بزنیم. فقط رفتی و دوری رو انتخاب کردی. من هیچ وقت احساسم به تو با شرم و عذاب وجدان همراه نبوده و نیست. فقط نمی خواستم صرف احساسی که من دارم پیام و با خودخواهی بین تو و افرا قرار بگیرم. می خواستم بدون در نظر گرفتن من تصمیمتونو بگیرین. فکر اینکه تو به خاطر انتقام از انتخابای افرا بخوای تلافی کنی و منو انتخاب کنی راحت نمی داشت .

دستم را آرام از لای انگشتانش بیرون می کشم تا قلبم سرجایش بکوبد. نگاهم را از چشمانش می گیرم تا تحت تاثیر حرف هایش جوابی ندهم:

-فقط به افرا فکر کردی؟ احساس ما به هم اهمیت نداشت؟

نگاهش دور صورتم می چرخد. حتی ثانیه ای را هم برای نفوذ نگاهش از دست نمی دهد:

-من نمی خوام تو اذیت بشی نیلگون. من و افرا هر کدوم به نوعی تو ناراحتی هات شریک بودیم. فقط می خواستم یه مدت کوتاهی با احساسات تنها باشی. نه اینکه بری و چند ماه نداری حتی صداتو بشنوم .

کمی عقب می روم و باز اوست که فاصله را پر می کند و با صدای آرامی زمزمه می کند:

-من از اینکه همیشه از دور ببینمت خسته شدم. تو از این دوری خسته نیستی؟

-اینجوری بهتره. راحت تر فراموش می کنیم.
نگاهم روی دستش مانده که مشت می شود:
-مگه قراره فراموش کنیم؟
سعی می کنم لبخند بزنم:
-یادمه یه بار گفتی همیشه قرار نیست دنیا به میل ما بچرخه. یه وقتایی
نرسیدن...
نمی گذارد حرفم کامل شود:
-تو همه ی حرفای منو اینقدر خوب یادت مونده؟
حرارت چشمانش گرمم می کند. با بغضی که به سختی فرو می رود جوابش را
می دهم:
-عیناً! همه اش اینجاست.
به سرشم اشاره می کنم:
-یه سری خاطره ها، حرفا و کارا هیچ وقت پاک نمیشن.
خشمش را به خوبی مدیریت می کند و باز فاصله بینمان را کم می کند:
-ولی با این حال می خوام فراموشم کنی...
هیچ نمی گویم. تنها نگاهش می کنم و از رستوران فاصله می گیرم. پیش از
اینکه از خیابان رد شوم فریاد می زند:
-نمی تونیم. منو تو نمی تونیم نیلگون تا کجا می خوام فرار کنی؟
بدون اینکه نگاهش کنم فریاد می زنم:
-تا آخر دنیا.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارت چهار صد و سی و هفتم

#پرنثابت

30 June 2021

ه

17:15

هیچکس

به نام نامی یزدان

همه چیز بهتر از آنی که انتظارش را داشتم حاضر و آماده شد. انگار که دست هایی جادویی ورای آدم هایی که این روزها به کمک می آیند، اتفاقات را پیش می برند. تابلوها به بهترین شکل ممکن به پایان رسیدند. تابلوی دریا بزرگ تر و با شکوه تر از باقی کارها وسط سالن روی سه پایه می درخشد. با هرباری که از کنارش می گذرم قلبم از آبی زلالش می درخشد. صدای ضبط شده از زخمه هایی که بر ساز استاد کلهر و به کمک دست های هنرمند خودشان کشیده می شود جان را جلا می دهد و آرامش فضا را دو چندان می کند. فرهاد و نیا شیک و رسمی تر از هر زمان به چشم می آیند. فروغ، مامان مهین و دکتر با نگاهی از سر غرور و افتخار دنبالم می کنند. قرار است پدرم با اولین پرواز خودش را برساند تا شاهد نمایشگاهی در دل این خانه قدیمی و پر خاطره باشد. بخش قابل توجهی از درآمد گالری قرار است خرج کودکان با بیماری های خاص بشود. تصمیم گرفته ام بعد از اتمام روزهای افتتاحیه گالری را برای کلاس های نقاشی آماده کنم. با این تفاوت که کلاس ها برای بچه های با استعدادی که به هر دلیلی توانایی فراهم کردن هزینه کلاس ها را ندارند،

مجانی باشد.

فضای گالری با کمک فروغ و نوشین زیبا تر از چیزی که می خواستم شده؛ پر از گل های رز سفید.

هر چند دقیقه یکبار فوجی از مهمان ها با هم سر می رسند و رسیدگی به تک تکشان به مرور سخت تر می شود. بالاخره بعد از یک ساعت توضیح تابلوی سوررئالی که برای خودم هم بسیار دلنشین است، دکتر بشارت و خانمش نگاه دیگری به تابلو می اندازند و دکتر رو به همسرش می گوید:

-پر از ناشناخته است این تابلو .

-خوشحالم که خوشتون اومده.

همسر دکتر با ذوق می پرسد:

-میتونیم همین الان سفارش بدیم و ببریمش؟

لبخند می زنم:

-قابلتونو نداره اما بعد از سفارش هم باید تا روز آخر نمایشگاه بمونه و بعدش براتون پست کنیم.

قیافه ی دلخوری می گیرد و دکتر بشارت برخلاف او با همان لبخند قبل می گوید:

-اشکال نداره. سفارش مارو یادداشت کن تا مشتری هاش بیشتر نشدن.

-به روی چشم.

فرهاد نزدیک تر می آید:

-با اجازه اتون من چند دقیقه خواهرزاده امو قرض بگیرم.

همراهش می شوم و با حرص زمزمه می کند:

-اومدن کشک بخرن انگار! یه بسته واسه ما بذار کنار!

از استدلال بانمکش می خندم. با نگاه اشاره ای سمت نوشین می اندازد:
-خانم دکتر هم خوب مشتری مداری می کنه ها.
می چرخم سمت نگاهش و از دیدن نوشین که با یکی از مرد های جواب و
خوش تیپ در حال صحبت است خنده ام شدید تر می شود:
-اولین اصول موفقیت در تجارت، مشتری مداریه استاد.
نگاه حرصی اش را بر می گرداند سمتم:
-دکون زدی پس.
با خونسردی دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه می دهم:
-خدارو چه دیدی. شاید یه روز هم دکونش کردیم .

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و سی و هشتم](#)

[#پرنثابت](#)

17:15

چشم غره ای به نگاه خندانم می رود:
-بعد از گلی که اون روز کاشتی و دستمونو گذاشتی تو حنا، خوب روت زیاد
شده.
-واسه تو که بد نشد. حسابی دل و قلوه دادین در نبود من. حواسم هست دوز
کل کلاتون کم شده.
نگاهش باز به سمت نوشین می رود:
-فعلا که ما رفتیم تو حاشیه.
-استاد برای حسودی یکم زود نیست؟

نگاهی به دور و اطرافش می اندازد و بعد انگشتش بالا می رود:
-یه بار ازت یه همکاری خواستم. اون از قرار کافه اینم از حالات.
همزمان که به حالات نادر و تازه ی یافت شده ی دایی میخندم نیا نزدیکمان
می شود:

-چه یهو شلوغ شد!
کنارش کمی خم می شوم:
-خسته شدی؟ تا یک ساعت دیگه تمومه.
با لبخند همیشگی جوابم را می دهد:
-کاش همه ی خستگی اینجوری باشن. فکر نکنم به این زودی تموم بشه.
-چطور؟

نگاهش به اطراف کشیده می شود:
-یه سری دعوت نامه به بچه های شرکت دادم.
نگاه چپ چپی سمتش حواله می کنم و او زودتر می گوید:
-خودت گفתי هر کیو خواستم دعوت کنم.
-من که می دونم دلیلت واسه دعوت بچه های شرکت واسه خاطر بوده!
فرهاد دستی روی شانه ام می گذارد:
-حالا اونم بیکار نیست از جلسه و کارای وسط هفته اش به خاطر افتتاحیه شما
بزنه.

کار کردن نیا در شرکت انوش و جور شدن کار مناسبی برای فرهاد توسط او،
باعث شده که هر دوشان به نوعی خودشان را مدیونش بدانند. گذشته از این،
هر وقت حرفی از انوش به میان می آید و من تلاش می کنم تا بحث را عوض
کنم هر دوشان با نگاه متقاعدم می کنند که در بحث بین من و او سمت

کدامان ایستاده اند. با وجودی که هیچ کس بحث را به جایی نمی کشاند تا حرف به جاهای باریک کشیده بشود اما همین سکوت های سنگین متقاعد می کند که اینبار برخلاف تصورم کسی مرا محق نمی داند. سری تکان می دهم:

-من میرم یکم تو خیاط خلوت هوا بخورم. یکم سرم سنگینه. اگر کسی کارم داشت صدام کنید.

خیاط خلوت با وجودی که عرض نسبتا کمی دارد اما دنج ترین بخش خانه است. آسمان از اینجا آی تر از هر جای دیگری خودش را به چشمانم می کشد. تاب فلزی قدیمی را با یک تاب چوبی و پهن عوض کردیم و این جذاب ترین دلخوشی این روزهایم شده است.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچارصدوسیونهم](#)

[#پرنثابت](#)

17:15

به نام نامی یزدان

در سکوتی که حد فاصل دیوار های آجری خیاط خلوت و دیوار شیشه ای آشپزخانه را پر کرده، چشم می بندم. وزش نسیم خنک و خوش عطری که بهار را بیشتر از هر وقتی به رخ می کشد به سالی که هنوز نرسیده فکر می کنم. سالی که برایش هزار و یک آرزو دارم. فروش خوب تابلو ها در همین روز اول حسابی خوش بینم کرده است.

گذر زمان را حس نمی کنم و وقتی در شیشه ای باز می شود نمی دانم چقدر از

آمدنم گذشته. فروغ سرکی می کشد:
-ما کم کم میریم نیلی جان. مامان مهین قرصاشو فراموش کرده بیاره. فقط
صبح یادت باشه خودت بیای دنبالم.
قدم داخل حیاط می گذارد و می گویم:
-مرسی مامان. خیلی همگی زحمت کشیدین.
نگاه مهربانش باز با اشک خیس می شود:
-همیشه دوست داشتم گالری خودتو داشته باشی. وابسته به کسی نباشی.
امروز به یکی از قشنگ ترین آرزوهام رسیدم نیلگون.
بلند می شوم و بغلش می کنم:
-می دونم این سالها خیلی اذیت کردم. هیچ وقت اونجوری که باید بهت نگفتم
چقدر مدیونتم، چقدر برام عزیزی. چقدر دوست دارم شبیهت بشم...
پیداست با بغض بزرگی دست به گریبان است که لبهایش را بر هم می فشارد و
سر تکان می دهد. دستی به صورتش می کشم:
-مرسی واسه همه چی. به خاطر همه روزای سختی که به خاطر من و نیا پشت
سر گذاشتی، ببخش اگر اون اوایل با ازدواجت...
نگذاشت حرفم تمام شود:
-تو برای خانواده ات کم مایه نداشتی. ما باید ممنون تو باشیم.
دستی زیر چشمانش می کشد:
-یکم دیگه اینجا بمونم باید تا شب وایسیم و گریه کنیم.
مادر مغرورم همیشه از گریه کردن فراری است. این خصایص فروغ این روزها
بیشتر برایم قابل درک می شوند. بوسه ای به صورت نرم و زیبایش می زنم:
-مراقب مامان مهین باش. من یکم خلوت بشه میام پیشتون.

دستم را می گیرد:

-دیگه خیلی خلوت شده. خودتو خسته نکن. یک هفته این برنامه ادامه داره.
نذار انرژی ات همین روز اولی تموم بشه.
سری تکان می دهم و همراهش تا دم در شیشه ای می روم:
-یکم دیگه می مونم و میام.
یک پایش هنوز داخل حیاط خلوت است که بر می گردد سمتم:
-خیلی بهت افتخار می کنم. یادت نره!
جمله اش را ساده می گوید ولی عمیق بر قلبم می نشیند. جلوی بغضم را می
گیرم و او با آرامش یکبار دیگر سرم را نزدیک می کشد و می بوسد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

17:15

یکبار دیگر در شیشه ای را می بندم و دقیق تر به حیاط خلوت خیره می شوم.
از اینجا تاب چوبی و پیچک رونده ای که دیوار پشت سر تاب را حسابی پر
کرده، زیبا ترین منظره ایست که می توان از یک حیاط خلوت کوچک و کم
عرض انتظار داشت. هنوز تاب با سرعت کمی عقب و جلو می رود .
دل می کنم از تصویر و بر می گردم به داخل خانه. به شکل عجیبی سکوت و
خلوتی عمیقی فضا را انباشته است. جز یکی دو نفر از بازدید کننده ها خبری
از کسی نیست. نیا و نوشین نیستند و فرهاد را از پشت پنجره سرتاسری
پذیرایی می بینم که در حیاط مشغول صحبت با تلفن است. با خیال راحت

تری بر می گردم و به باقی قسمت ها سر می زنم. یک دور کامل می چرخم و بر می گردم سراغ تابلو دریا که از دیدن مرد بلند قامتی که بیش ز همه مرا یاد نباید ها می اندازد جا می خورم. بارانی کرم رنگ و کفش های بندی جیر قهوه ای...

نگاهم تا روی موها و عرض شان هایش می رود.
نزدیک تر می روم و صدای زمزمه هایش آغاز می شود. انگار از صدای کفش هایم مرا شناخته باشد:

-خاکستری خاکستری خاکستری

صبح، مه، باران

ابر، نگاه، خاطره

می چرخد سمتم:

-در من ترانه ای نبود

تو خواندی

در من، آینه ای نبود

تو دیدی

ریشه ای بودم در خواب خاکهای متبرک

بی باران در نگاه تو سبز شدم...*

*محمد ابراهیم جعفری

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و چهل و یکم](#)

[#پرنثابت](#)

17:16

به نام نامی یزدان

نگاهی به سر تا پایش می کنم و تلاش می کنم تا جلوی لرزش صدایم را بگیرم
وقتی می گویم:

-تو اینجارو از کجا پیدا کردی؟

لبخند مرموزی می زند:

-فکر می کنی پیدا کردنت واسه من سخته؟

سر به زیر می اندازم و لب هایم ناخواسته جمع می شود:

-فکر می کردم سخته.

-مشکل اینه که تو فقط از دریچه نگاه خودت به مسائل نگاه می کنی.

-همه از دریچه نگاه خودشون می بینن. غیر از اینه؟

محکم اما آرام می گوید:

-غیر از اینه!

برای جوابش حرفی ندارم. سکوتی چند ثانیه بینمان قد علم می کند و بعد

انوش است که بار دیگر می گوید:

-بالاخره تابلو دریا تموم شد.

سری تکان می دهم و نگاهش می چرخد سمتش:

-چقدر این تابلو با تمام آرامشش حرف برای گفتن داره.

در سکوت کنارش می ایستم و همراهش خیره می شوم به تصویر:

-یه طوفان ممکنه هر آن این آرامش افسانه ای رو بهم بزنه.

نگاهش می چرخد سمتم:

-اتفاقای آنی، تصمیم های آنی تر...

با جسارت بیشتری نگاهش می کنم:

-تصمیمای من آنی بودن؟

فاصله اش را نزدیک تر می کند:

-نبودن؟

یکی از بازدید کننده ها صدایم می زند. مرد جوانی است به همراه دختری هم سن و سال خودش که برای یکی از کارها سوال دارند. به سمتشان می روم و بعد از توضیحات کوتاهی بر میگردم. صدای موسیقی همچنان با تن پایینی به گوش می رسد. انوش مقابل تابلوی مادر ایستاده و تا می رسم بر می گردد سمتم:

-من همه تابلوها تو می خوام.

لبخند کجی تحویلش می دهم:

-این همه سخاوت رو مدیون چی ام؟

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-تلاشت برای ایفای نقش یه دختر بی رحم و سرد ستودنیه واقعا!

-راه درمان جدید.

کلافه می چرخد سمتم:

-درمان چی نیلگون؟ تو چت شده؟

به عمق چشمانش خیره می شوم:

-افرا کو؟ چرا نیاوردیش؟

دندان هایش را سفت روی هم فشار می دهد:

-رفته...چند ماهی میشه که رفته.

فکر می کردم که رفته باشد. خیلی به نظر معجیب نمی آید اما خوشحالم که تصمیمش حداقل زندگی یک نفر را می تواند بهتر کند. قرار نیست یک بچه ی بیگانه دیگر طعم بی پدری را بکشد. انوش دست در جیب می کند و کاغذی را بیرون می کشد:

-اینو برای تو نوشت و گذاشت. فکر می کرد من خیلی زود دوباره می بینمت. پوزخند می زند و نگاهش به نگاهم گره می خورد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچارصد و چهل و دوم](#)

[#پرنثابت](#)

17:16

دستم لرزید. با وجودی که تمام تلاشم را کردم تا عادی رفتار کنم باز هم نشد. کاغذ سفید چهارلا شده بین انگشتانم می لرزد. دوباره به چشمانش نگاه می کنم:

-مرسی.

-می خواستم زودتر از اینا بهت برسونمش ولی احساس کردم به این تنهایی چند ماهه احتیاج داری.

حرفی نمی زنم و اجازه می دهم سکوتم حرفش را تایید کند. قدمی جلو می آید و دستم را همراه با کاغذ میان دو دستش می گیرد:

-این نامه رو بخون. هر وقت احساس کردی می تونی به حرفام گوش بدی خبرم کن. خب؟

نمی گویم که از این همه صبرش خسته شده ام. نمی گویم که ته دلم دوست

داشتم که کمی زورگو باشد ولی خودش انگار از ته نگاهم می خواند:
-این دیگه یه خواهش نیست، یه دستوره.
و بعد دوباره به سمت تابلو دریا بر می گردد:
-من تابلوهاتو می خوام. مخصوصا این تابلو. حس می کنم بخشی از من تو این
تابلو هست که با دیدنش قلبم اینجوری می زنه.
-مشتري قبل از تو سفارشش داده.
بر می گردد و با لبخند یه وری می گوید:
-این تابلو مال منه .
به چشمانش زل می زنم و تمام تلاشم را می کنم تا آرام بگویم:
-دیر اومدی.
لبخندش عمیق تر می شود و دستش روی چانه ام می نشیند. صورتم را به
سمت خودش می کشاند و به چشمانم زل می زند:
-مال منه، مقاومت نکن !

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و چهل و سوم](#)

[#پرنثابت](#)

17:16

به نام نامی یزدان

چند ثانیه در نگاه هم حل می شویم و پیش از اینکه دست دلم لو برود عقب
می کشم. هنوز چیزی نگفته که فرهاد با هیجانی نمایشی وارد می شود:

-به به، انوشیروان خان! زودتر از اینا منتظرت بودیم.
می دانم که برخلاف تظاهری که فرهاد می کند قطعا از آمدن انوش خبر داشته
است. غیب شدنش درست زمانی که انوش در گالری چرخ می زد زیادی غیر
واقعی است.

با هم دست می دهند و صمیمی تر از انتظارم حال و احوال می کنند. یکی
دیگر از بازدید کننده ها نزدیک می شود و من هم از خدا خواسته همراهش
می روم. وقتی کارم تمام می شود انوش را همچنان مقابل تابلو دریا می بینم
که گوشش پیش فرهاد است و پیدااست که حواسش جای دیگری است. کنارش
که می ایستم بر میگردد و منتظر حرفی در چشمانم می گردد. نگاهم را می
دزد و می گوید:

-من که هرچی اینجا بایستم از دیدن این همه زیبایی سیر نمیشم. ولی می
دونم که دیگه ساعت نمایشگاه به آخر رسیده و کم کم باید برید استراحت
کنین.

فرهاد دستی بر شانه ی انوش می گذارد:

-این حرفارو نداریم. بیا بریم خونه مامان مهین همه دور هم جمع باشیم. یه
شام سبکی هم بزنیم.

منتظر تایید نگاهی سمت من می کند که با دیدن اخم پیش از اینکه او حرفی
بزند خود انوش می گوید:

-نه. الان فرصت خوبی نیست. دیدن مامان مهین باید بمونه برای یه فرصت
حسابی. شما هم برین استراحت کنین.

و بعد رو به فرهاد می گوید:

-نذار این تابلوی منو سر لج و لجبازی بده دست غریبه.

فرهاد خنده ای از ته دلی می کند:

-نترس داداش. می مونه واسه خودت .

و بعد دستش را دور شانه های من سفت می کند. نگاه انوش با مهربانی نوازشم

می کند و با نگاهی اشاره ای به کاغذ می کند. دیگر حرفی نمی زند و پیش از

اینکه از در خارج شود بر می گردد:

-منتظر تم.

حرفی نمی زنم و وقتی از رفتنش مطمئن می شوم نیشگونی از دست فرهاد می

گیرم:

-دفعه ی آخرت باشه واسه من فیلم بازی می کنی.

-آخ وحشی! چته؟ باز قرصات دیر شد؟

دیگر کسی نمانده و وقت رفتن است. به سمت آشپزخانه می روم و از جابه

جایی درست شیرینی ها و گل هایی که دو خدمتکار جوان سر و سامان داده

اند مطمئن می شوم با صدای بلند جوابش را می دهم:

-تو رفیق منو می خوی دیگه. من می دونم چه بلایی سرت بیارم آقا دایی!

مثل خودش تلاش می کنم تظاهر کنم که همه چیز عادی است. همراهم می

شود:

-چقدرم که رفیقت مارو تحویل میگیره.

کیف و وسایلم را بر میدارم و با سرایدار خانه خداحافظی می کنم و می خواهم

که صبح قبل از آمدن بازدید کننده ها گل ها را دم در بچیند.

سوار ماشین فرهاد می شویم و ذهن بازیگوشم برخلاف تمام تلاشی که می

کنم روی نامه ای است که داخل کیفم گذاشته ام. فکر اینکه لا به لای حروف

نامه چه حرف هایی برایم به یادگار مانده هم ناراحتم می کند و هم کنجکاو:

-اگر نوشینو می خوای باید راست و حسینی بهش بگی. با این موش و گربه
بازیا به جایی نمی رسی فرهاد خان.-
-بذار اول ببینم مزه دهنش چه جور یاس، بعد. شما دخترا تا مطمئن بشین یکی
می خوادتون سریع ریسمون پاره می کنین.
ضربه ای به بازویش می کوبم:
-خجالت بکش! انقدر دست دست کن که مرغ از قفس بپره.
خنده ی سرخوشی می کند:
-مرغ اگر پریدنی بود تا الان می پرید.
آره! دیدم امروز داشتی از حسودی می ترکیدی.
تا خود خانه ی مامان مهین کل کل می کنیم. حرف زدن با فرهاد مرا از دنیای
واقعی دور می کند. برای دقایقی نجاتم می دهد و شور زندگی به قلبم بر می
گردد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتی چهارصد و چهل و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

17:16

به نام نامی یزدان

حرف زدن با فرهاد مرا می برد به روزگاری که هیچ غصه ای جز چشمان نگران
فروغ نداشتم.
از اینکه فرهاد اشاره ای به دیدار با انوش نمی کند خوشحالم. با یک دنیا

خستگی باز برمیگردیم به خانه مامان مهین. عطر دلمه در خانه پیچیده و در را که باز می کنیم لبخند بر لبهایمان می نشاند. از صدای در متوجه آمدنمان می شود:

-دستاتونو بشورین و بیاین!

قبل از اینکه سراغش بروم بلند می گویم:

-من یه کاری دارم. شما شروع کنین.

فرهاد از دستشویی داد می زند:

-کارتو بذار واسه بعد از شام!

-نمیشه. واجبه.

تند سمت اتاق فروغ می روم و در را پشت سرم می بندم. کاغذ را بیرون می کشم و بین خواندن یا نخواندنش تردید به جانم می افتد. بالاخره لای کاغذ را باز می کنم:

-ما سهم هم نبودیم...

واقعیت لخت و عور تر از چیزی که در انتظارش بودم به صورتم سیلی می زند. نامه با شروع خاصی آغاز می شود:

تمام عمرم

همه لحظاتی که با تو بودم و نبودم تقدیر را مسخره کردم و باورش نداشتم اما حالا در این نقطه جغرافیایی و تاریخی از زندگی ام رو به روی همان تقدیری ایستاده ام که نخواست من و تو سهم هم باشیم. جوری بازی چرخید که اتفاقی که نباید، به جذاب ترین حالت ممکن رخ داد. حالا تنها خواسته ام از تو این است که دنبال دلت بروی. بدون در نظر گرفتن رابطه ی پر فراز و نشیب خودمان.

من هم به دنبال خواسته ی دلت می روم.
می روم که آینده ی یک کودک ناخواسته را روشن کنم؛ روشن تر از گذشته ی
جفتمان. می روم تا مفهوم خانواده را برایش زنده نگه دارم. همان مفهومی که
همیشه برایت مقدس بود و هست .
همیشه فکر می کردم اگر کسی پیدا شود که سهمش از وسعت قلب تو بیشتر
از سهم من باشد، به هر سختی ای که شده کنارش خواهم زد...چه خیال خامی
که زمانه روی دیگری از نشدن ها را نشانم داد. اینکه می دانم حالا کسی هست
که حصار عشق و امنیتی را برایت ساخته که من حتی نتوانستم در تصوراتم
شبیهش را بسازم، لبخند بر لبم می نشاند. نه از روی دوست نداشتن که
احساسم به تو همان گوشه ی امن قلبم تا همیشه باقی است ولی می خواهم
جایی باشی که دلت آرام باشد، رویی از زندگی را ببینی که بحث و جنگ
اعصاب آخرین طوفانی باشد که سمت کلبه ی آرامش را هدف می گیرد.
مراقب خودت و خنده های از ته دلت باش...

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچهارصد و چهل و پنجم](#)

[#پرنثابت](#)

17:16

به نام نامی یزدان

زیر نور ظهری که تا وسط اتاق قد کشیده و آمده، روی سکوی اتاقی که به
تازگی اسمش را اتاق شومینه گذاشته ایم نشسته ام. دیگر بهار حسابی به جان
شاخه ها افتاده و شکوفه های ریز و درشت، درختان را آذین بسته اند.

روزهای نمایشگاه به پایان رسیدند و کلاس های نقاشی ام از هفته ی بعد شروع می شوند. اول از همه شاگردهای قدیمی ام اسم نویسی کردند و در کنارشان نوبت رسید به آنهایی که شوق یادگیری داشتند اما توان پرداخت هزینه کلاس ها را نه. بخشی از درآمد نمایشگاه خرج لوازم و وسایل آن ها می شود.

هنوز برای شلوغ شدن کلاس ها و پر شدن این خانه از شاگردهای رنگ به رنگ فرصت بسیار است. اما همین فکر که دیگر برای کسی کار نمی کنم و این گالری تماما به اختیار خودم می چرخد احساس آزادی را به رگ هایم تزریق می کند.

برای بار نمی دانه چندم سراغ صفحه ی اینستاگرامم می روم و عکسی را که دیروز گذاشتم نگاه می کنم. از بین هزاران عکسی که از تابلو دریا گرفتم تنها یکی آنی شد که باید! تصویر نه آنقدر شفاف است که جزییات را لو بدهد و نه آنقدر محو و نامعلوم که چیزی پیدا نباشد.

صفحه را پایین می کشم و متن نوشته را دوباره می خوانم: همیشه منتظر این لحظه بودم...لحظه ی باشکوه پایان. چه خوش و چه ناخوش باید این پرونده بسته می شد. پرونده های باز شکنجه های مداومند. هر روز و هر لحظه در خلوت و شلوغی گیرت می اندازند و مجبورت می کنند تا به تمامی حالات احتمالی پایان فکر کنی. که اگر این نمی شد و آن میشد چه؟ که اگر مهربان تر بودم، بهتر بودم، اینی که هستم نبودم چه پیش می آمد؟ اگر دور می ایستادم یا اگر بیشتر به دل آتش می زدم چه؟ اما حالا با همه ی غمی که از بیهودگی خاطراتم به دوش می کشم یک حس آزادی سکر آور وجودم را پر

کرده است.

خوشحالم که تو آنسوی آبها زندگی امن تری را دنبال می کنی، ساعت دیگر متفاوتی از روزهای مرا تجربه می کنی؛ دیگر شب و صبحمان یکی نیست. خوشحالم که مسئول گلت شدی. رفتی تا مراقبتش باشی که روی سخت زندگی خار به پایش نخلد.

من اما این سوی آب ها می مانم. اینجا کنار آنها که دوستشان دارم و دوستم دارند زندگی برایم امن تر است. اینجا زمزمه های هرچند آرامم به گوش آدم ها می رسد. اینجا با همه تنهایی هایم باز جمع هایی هستند که به اصرار مرا از انزوا نجات دهند. اینجا همان نقطه ای است که باید قصه ی ما به نقطه ی آخرش می رسید و کلمات می دویدند تا برای هر کدامان از سر خط قصه ی جدیدی بنویسند.

می دانی

به شوق نور در ظلمت قدم بردار

به این غم های جان آزار دل مسپار

که مرغان گلستان زاد

که سرشارند از آواز آزادی

نمی دانند هرگز لذت و ذوق رهایی را

و رعنايان تن در نور پرورده

نمی دانند در پایان تاریکی شکوه روشنایی را...*

سراغ همان فردایی برو که همیشه منتظرش بودی. دست خدا به همراهت.

*فریدون مشیری

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و چهل و ششم](#)

[#پرنثابت](#)

17:16

می دانم که می خواند. می دانم که زندگی جدید با آرامش بیشتری در انتظارش است. که آنجا دیگر خبری از ترس و اضطراب نخواهد بود.

صفحه گوشی را خاموش می کنم و چشم می بندم. امروز بعد از فرستادن سفارش ها تصمیم گرفتم بمانم و سکوت گالری را بعد از این همه روزهای شلوغ، تنهایی تجربه کنم. همه ی تابلو ها به مقصد جدیدشان رسیده اند الا تابلوی دریا. روز آخر نمایشگاه خاله زری آمد. با چشمانی پر اشک و نگاه مهربان. گفت که انوش همه ماجرا را برایش تعریف کرده است و حالا او هم از همه چیز خبر دارد. قبل از رفتن پیراهن صدری و خنکی که دوخته بود را به دستم داد و گفت چه عروس این خانواده باشم و چه نه همیشه دوستم خواهد داشت. خواسته بود هر وقت که دوست داشتم به دیدارش بروم. پیراهن بلند و خنک خاله زری را امروز زیر مانتوی بلندم به تن کردم. پوشیدنش حالم را خوب می کند. وقتی باد می وزد خنکای بهار از پاهایم بالا می رود و هر بار یاد دریا و خاطرات سفری که با هم رفتیم به یادم می افتد. خاله زری یکی از تابلو ها را سفارش داد که من به عنوان هدیه برایش فرستادم. تصویری از زنان شالی کار که سختی کار کمرشان را خم کرده بود اما لبخندشان را هیچ ناملایمی نتوانسته بود از چهره هایشان بردارد. خاله زری

می گفت به این تابلو که نگاه می کنم حتی صدای زمزمه آهنگ هایی که شالی
کاران می خوانند هم به گوشم می رسد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوچهلوهفتم](#)

[#پرنثابت](#)

2 July 2021

ه

19:51

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 14:47:21

به نام نامی یزدان

تازه چشمانم را بسته ام تا خودم را جایی دورتر از تهران تصور کنم که گوشی
روی پایم می لرزد.

پیامی از انوش که تمام این روزها ناخواسته منتظرش بودم. دستم می لرزد. نمی
دانم چرا ولی تمام این روزها منتظر بودم تا بیاید و با قلدری تابلو دریا را با
خودش ببرد. انگار یادم رفته بود که انوش با قلدری میانه خوبی ندارد.

دست می کشم روی صفحه:

-امروز ساعت ۳ کارخونه باش.

از لحن زورگو و قلدر مسلکش خوشم نیامد:

-نمی تونم!

یک کلمه ای جوابش را می دهم با وجودی که دلم برای حرف زدن با او پر می کشد. به سرعت جوابم را می دهد:
-فقط امروز.

روی کلمه فقط مغزم ایست می کند. فقط امروز؟ برای روزهای بعد نیازی به من نیست؟ چرا منتظر حرف دیگری بودم؟ کمی نرم تر، با محبت تر، پر خواهش تر.

اتاق شومینه دور سرم می چرخد. نگاهی به ساعت می اندازم و همین که فقط یک ساعت وقت دارم همه چیز را سخت تر می کند. دوباره پیامش می رسد:
-منتظر تم.

نگاهم می دود سمت پذیرایی. تابلوی دریا کاغذ پیچ شده به دیوار تکیه داده است. تنها تابلویی که هنوز به مقصدش نرسیده.

دور خودم می چرخم. مقابل آینه می ایستم و نگاهی به سر و وضع پریشانم می کنم. طول می کشد تا سر و سامانی به خودم و حال غریبم بدهم.
جواب انوش را نمی نویسم اما تابلو را بر می دارم و در خانه و حیاط را قفل می کنم.

ساختمان شرکت همه ی خاطرات خوش و ناخوش را با هم به صورتم می کوبد. قلبم جوری می تپد که انگار هزار نفر به طور همزمان طبل و پای کوبان، هلهله به راه انداخته اند.

تابلو را با احتیاط برمی دارم و بی توجه به لرزش دستم دل را به دریا می زنم. قدم گذاشته ام به راهی که باید طی شود. این قصه هم باید پایانی داشته باشد. منی که از پرونده های باز و قصه های ناپایان متنفرم باید امروز و اینجا نقطه

بگذارم. شاید فردا قصه ی بهتری در انتظارمان باشد که از سر خط آغاز گردد.

[#هیچکساینجاگمنمیشود](#)

[#پارتچهارصدوچهلوهشتم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

19:51

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 14:47:24

خواسته یا ناخواسته تمام مدت طوری حرکت می کنم تا آشنایی نبینم. دوست دارم هیچ کس مرا به خاطر نیاورد. ای کاش گذشته ای که به این شرکت و آن اتفاقات پی در پی اش ختم شد وجود نداشت. یا اگر هم داشت من لا به لای لحظاتش جایی نداشتم.

تا مقابل دفتر انوش خاطرات روزهای اول با قلدری مغزم را محاصره می کنند. هر چه می کنم نمی توانم مقابل سیل خاطرات را بگیرم.

منشی جدید خانم میانسال ای است با نگاهی جدی و عینک خوش فرمی روی بینی. مرا که می بیند مشخصا مکث می کند. پیش از اینکه او حرفی بزند سلام می کنم و می پرسم:

-جناب فخار وقت دارن؟

نگاهش سر تا پایم را رصد می کند. با متانتی که در حرکاتش موج می زند به تلفن نزدیک می شود:

-بگم چه کسی باهاشون کار داره؟

دم عمیقی می گیرم:

-بگید نیلگون...

هنوز جمله ام کامل نشده است که انوش در اتاق را باز می کند و حاضر و آماده

از آن خارج می شود:

-منتظرت بودم عزیزم.

نگاه منشی بین ما می گردد و نگاه او روی لباس سدری که خاله زری برایم

دوخته و به تن کرده ام. زودتر از منشی می گوید:

-باقی کارای امروز بمونه برای فردا. ما باید جایی بریم.

نزدیکم می شود و دستش را پشتش می گذارد. تابلوی کاغذ پیچ شده را

مقابلش می گیرم:

-خیلی مزاحم نمیشم. فقط می خواستم این تابلو رو تحویل بدم و برم.

جوری دقیق و با لبخند نگاهم می کند که انگار بامزه ترین شوخی جهان از

زبان کودک خردسالی به گوشش می رسد. انگار نه انگار که حرف هایم را

شنیده باشد می گوید:

-چقدر این رنگ بهت میاد.

و بعد رو به منشی اضافه می کند:

-هر کی تماس گرفت بگو امروزم پره. همه ی کارا بمونه برای فردا.

زن عینکش را کمی روی بینی عقب می زند و چیزی یادداشت می کند:

-بله حتما.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

#پارتچهارصدوچهلونهم

#پرنثابت

ه

19:51

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 17:27:19

به نام نامی یزدان

انوش تابلو را از دستم می گیرد:

-این تابلو هم باید بره خونه امون .

حینی که مرا به سمت خروج هدایت می کند ادامه می دهد:

-می زنمش رو به روی پیانو که هر وقت دارم یه قطعه ای رو اجرا می کنم یه

نسیم خنک از سمت دریا بیاد سراغم.

به آسانسور که می رسم دستم را از دستش آرام بیرون می کشم:

-برو به کارت برس. من باید برگردم خونه.

دستش را پشت سرم به دیوار تکیه می دهد:

-با همه هماهنگ شده. نگران خونه نباش.

-یعنی چی؟

با پشت انگشت صورتم را لمس می کند و آرام مقابل چشمانم لب می زند:

-یعنی همین.

با هم سوار آسانسور می شویم. دو نفر دیگری که منتظر ایستاده اند از دیدن

انوش با روی باز و احترام سلام و احوالپرسی می کنند و تا طبقه پارکینگ همراهی مان می کنند.
پیاده که می شویم به سمت ماشینش حرکت می کند اما من عقب تر از او می ایستم:

-کجا قراره بریم؟

با آرامش و حواس جمع تابلو را روی صندلی عقب ماشین می گذارد و طوری مهارش می کند که ضربه ای به آن وارد نشود:
باورم نمیشه به دست خودت نصیبم شد...
بلاخره دل از ماشین و تابلو می کند و نگاهی با همان شیطنت و متانت خاص خود می چرخد سمتم:

-یعنی هر جا برم نمیای؟

دست به سینه منتظر می مانم تا مقصد را بگوید. به سمتم می آید و مرا به سمت ماشین می کشاند:
-نترس نمی خوام بدزدمت.

در سمت راننده را باز می کند. تقریباً به زور سوارم می کند، خم میشود و کمر بند را برایم می بندد:

-دختر خوبی باش. قول میدم بهت خوش بگذره.

نفس گرمش حالم را دگرگون می کند. نگاه می دزدم. به ظاهر نمی خواهم همراهش باشم اما قلبم با هر جمله ای که می گوید تندتر می کوبد. می ترسم که صدای قلبم به گوشش برسد و رسوا شوم. تا سوار سمت دیگر شود چند نفس عمیق می کشم و او بلاخره ماشین را به حرکت در میآورد. موسیقی کلاسیک در ماشین پخش می شود و او آرام به سمت مقصدی که برای او

معلوم است و برای من نا معلوم می راند. از پنجره به بیرون خیره می شوم. نمی خواهم اما تمام مغزم پر می شود از خاطراتی که در آن خانه ی زیبا و در کنار هم گذرانیدیم. حرف های خاله زری هم در احساساتم بی تاثیر نبوده است. او روزهایی را به یادم آورد که تمام این مدت تلاش کرده بودم فراموششان کنم. خاله زری با مهربانی مخصوص خودش، ناخواسته هیزم به آتش زیر خاکستر ریخته بود.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و پنجاه](#)

[#پرنثابت](#)

ه

19:52

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 17:27:22

عطر خوش ادکلن تلخی که همیشه می زند زیر بینی ام می آید و اضطرابم را

بیشتر می کرد. بالاخره می چرخم سمتش:

-نمی گی قراره کجا بریم؟

-لبخند آرامی می زند:

-می رسیم خودت متوجه میشی.

کلافه رو می گیرم و اضافه می کند:

-هنوز باورم نمیشه تابلو رو برام آوردی.

جوابش را نمی دهم. دستم را آرام نوازش می کند و وقتی دوباره نگاهش می کنم زمزمه می کند:

-خیلی برام ارزشمند.

لبخند روی لبم پخش می شود. همیشه می داند چه بگوید که حالم بهتر شود. هنوز تا کارخانه فاصله داریم که مقصد ناشناخته اش لو می رود. از اینکه قرار است جایی برویم که سر آغاز همه اتفاقات اخیر بوده دوباره دلشوره می گیرم: -داریم می ریم کارخونه؟

پیچ را تند رد می کند و با همان آرامش قبل و دست چپی که به شیشه تکیه داده می گوید:

-بالاخره باید یکبار دیگه و اینبار با یه خاطره ی خوب کارخونه رو می دیدی.
-دیدن دوباره کارخونه چه فایده ای داره وقتی دیگه قرار نیست ببینمش؟
-از کجا مطمینی؟

جوابی برای این همه خونسردی اش ندارم. بالاخره می رسیم و بعد از احوالپرسی گرم با تمام کارکنانی که سر راهمان می بینیم، سراغ اتاق مدیریت می رویم.

یک جور هایی مودبم. در و دیوار کارخانه برایم غریبه شده است. کتش را می کند و روی میز می گذارد. به در مخفی اتاق اشاره می کند:
-از اینجا بریم سراغش؟ این در که برات نا آشنا نیست؟

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و پنجاه و یکم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

22:57

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 21:55:24

به نام نامی یزدان

نگاه از چشمان شوخ و شنگش می گیرم:

-منو آوردی اینجا یاد اشتباهاتم بندازی؟ این همه راه لازم نبود بیایم...

دستی به دنباله ی شالم می کشد:

-دیگه وقتی لباس هنر دست زری جونو می پوشی و اینجوری خوشگل می

کنی، باید پی هر آزار و اذیتو به تنت بمالی.

پس او از همه چیز خبر دارد:

-تو گفתי زری جون بیاد نمایشگاه؟

-من هیچ نقشی تو این یه دونه ماجرا ندارم. باور کن خودش در به در دنبالت بود.

دست به سینه می ایستم:

-از برادرت اجازه گرفتی که منو آوردی اینجا؟

کنایه ام را زود متوجه می شود. نیم قدمی نزدیکم می ایستد:

-امان از این زبون تند و تیز تو...اگر من ازت فاصله می گرفتم به خاطر ترس

نبود. خودت می دونی که چقدر جفتتون برام عزیز بودین و هستین.

دستم را می گیرد:

-نمی خواستم به خاطر احساس من یا حتی ذره ای انتقام و کینه بخوای افرارو کنار بذاری.

در همان فاصله ی کوتاه بینمان که نفس کشیدن را هم سخت کرده دمی می گیرم:

-حالا از کجا مطمینی انتخاب من از سر انتقام یا به قول خودت کینه نبوده؟

-از حال این مدت، از تمام تلاشت برای دور موندن از من، از حرفای افرا، از نگاه الانت، از این غرورت. بازم بگم؟

چشم از نگاه مشتاقش می دزدم:

-من دارم تمام تلاشمو می کنم همه چیزو فراموش کنم اما تو هر بار با اومدنت سخت ترش می کنی.

دست زیر چانه ام می گذارد و نگاه فراری ام را برمی گرداند به جای قبل:

-مگه من می دارم؟

-من نمی خوام به خاطر من همه چیز بهم بریزه.

-همین الانشم همه چیز بهم ریخته.

با دست اشاره ای به قلبش می کند:

-بیشتر از همه اینجا.

کمی عقب می رود و قاب عکسی که از این زاویه پیدا نیست را به سمتم می چرخاند:

-این عکسی که روز آخر شیشه اش شکست خیلی وقته باهامه. به جای تو، عکست جواب بی وفاییاتو می ده.

عکس خانوادگی که روز آخر افتاد و شکست با یک قاب جدید در دستش می درخشد. جمعی که همیشه برایش جنگیدم.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتچار صدوپنجاه و دوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

22:57

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 21:55:37

از اینکه او هم تمام این مدت به فکرم بوده قلبم آرام می گیرد. نگاهش می کنم و ادامه می دهد:

-من تمام این مدت با خودم کلنجار رفتم ولی دیدم نمیشه. اون خونه بعد از تو دیگه خونه نشده. یادت همه جا هست نیلگون. اینجا، تو شرکت، تو خونه، پای چای و کیک خوردن با زری جون، تو ویلای شمال، وقتی پیانو می زنم، وقتی شنا می کنم، وقتی می خوابم، وقتی بیدارم، حتی وقتی نفس می کشم. یه اتفاقای زندگی مارو به قبل و بعد افتادنش تقسیم می کنه؛ حضور تو دقیقا همین کارو با من کرد. من نتونستم به روزای بعد از تو حتی فکر کنم چه برسه به اینکه اخت بشم باهاش. حالا هم قبل از اینکه باز یه حرفی بزنی و زبون تند و تیزت هم منو زخمی کنه و هم خودت، می خوام یه چیزی نشونت بدم. با دست باز به در مخفی اشاره می کند:

-اتفاقا دوست دارم از همینجا بریم سراغش.

-می خوای منو یاد چی بندازی؟

-نترس! قراره همه ی خاطرات بدو بشوره ببره.

در کوچک را باز می کند و تازه متوجه می شوم که سر و صدایی که در اتاق شنیده می شود از کجاست:
-بذار اول من برم پایین یه وقت نیفتی بلایی سر دست و پات بیاری با این سر و شکل.

چشم غره ای به روی خندانش می روم:
-من چه می دونستم قراره بیاریم کارخونه؟
قدم روی اولین پله می گذارد:
-پس دلیل این همه آرا ویرا، دل بردن از من بوده.
-خیلی به خودت مطمئنی!

سری تکان می دهد و دستش را به سمت می گیرد تا همراهش شوم. آخر پله ها برخلاف بار قبل به جای روشنی می رسد. چندین مرد و زن در حال کار هستند. با دیدن ما بدون تعجب سلام می کنند و به کارشان ادامه می دهند. دیدنشان در فضایی زیر اتاق انوش برایم غیر قابل باور است. انگار پا به دنیای جدید گذاشته باشم:

-اینجا چه خبره؟
با لبخندی که از همیشه بیشتر می درخشد می گوید:
-اینجا یه کارگاه جدید راه انداختیم. فعلا بخشی اش اینجاست بخشی اشم یه قسمت دیگه کارخونه تا اینکه یه جای بزرگ تر براش بسازیم. شده کارگاه تولید کیف و کفش های دست دوز اما...

-اما؟

جلوتر می رود و کم کم به سمتی می رویم که فضا کمی بازتر می شود:
-همه کسانی که اینجا کار می کنن مردا و زنایی هستن که به خاطر لکه ی

سیاه گذشته اشون نتونستن هیچ جایی شروع به کار کنن و یه زندگی جدید برای خودشون بسازن. معتادایی که به خاطر اعتیاد از کار اخراج شدن، کسایی که به هر دلیلی زندانی شدن اما وقتی تصمیم گرفتن آدم دیگه ای بشن، جامعه اونجوری که باید و شاید قبولشون نکرد.

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارتی چهارصد و پنجاه و سوم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

22:57

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 21:55:45

نگاهم دور تا دور می چرخد. دیدن چهره های خسته اما درخشان کارگرها انرژی مضاعفی به جانم می ریزد. این همان رویایی است که روزی در سرافراهم بود. مردی نزدیک می شود و با انوش گرم و صمیمانه احوالپرسی می کند. وقتی دور می شود انوش می گوید:
-یه زمانی کارگذار جهانگیر بود. معتاد که شد اولین کسی که بهش پشت کرد پدرم بود.

با افسوس سری تکان می دهد:

-خدا می دونه زیاده خواهی و ظلم جهانگیر و آدمای دور و برش ریشه چند تا خانواده رو خشکونده .

سرش را بالاخره بلند می کند:
-من دارم تلاش می کنم اندازه سهم خودم دستشونو بگیرم. شاید یه روزی
دست از آه کشیدن بردارن .
در بخشی مجزا زنانی در حال دوختن هستند. دیدن چهره های خسته اما
شادشان عجیب دلنشین است.
بغضم را قورت می دهم و نزدیک تر به انوش می ایستم:
-خیلی کار قشنگی کردی.
به جایی نسبتا خلوت تر می رسیم:
-دوست داری اینجا کار کنی؟ دوست دارم تو طراح کارای دست دوز باشی.
مطمینم اینجوری خروجی بهتری خواهیم داشت.
-دوباره نگاهم دور تا دور می چرخد:
-اگر کلاسای خودم بذارن خوشحال میشم بتونم کاری بکنم.
من به اطراف خیره ام و او به من. آرام می پرسم:
-اینجا رو بزرگ کردی؟ تغییر دادین.
آرام سری تکان می دهد و باز می پرسم:
-چی شد این ایده به ذهنت رسید؟
برمی گردم سمتش تا جواب که می دهد به چشمانش خیره شوم. کارش یکی از
قشنگ ترین کارهایی است که از نزدیک شاهدش بوده ام. جلو می آید و
زمزمه می کند:
-گرم ها می زاینند
بره ها را دریابیم
تو با چشمانت مرا بنواز

چوب دست چوپانی ام سلاحی کارگر خواهد شد
بعد از جنگ با چوبدستم انجیر های تازه را برای تو خواهم چید
با تو خواهم ماند
با تو خواهم خواند
و تو را در بهت آفتابی ات خواهم بوسید
اگر ابرها بگذارند...
*محمد ابراهیم_جعفری

[#هیچکس اینجا گم نمیشود](#)

[#پارت چهار صد و پنجاه و چهارم](#)

[#پرنثابت](#)

ه

22:57

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 21:55:56

کمی عقب می رود. با صدایی که واضح به گوشم برسد می گوید:
-می دونی که من آدم کم ندیدم. جوونی هم کردم اما هرزگی هیچ وقت. تمام
تلاشمو کردم هیچ وقت با احساس کسی بازی نکنم. برات از زندگیم زیاد گفتم.
روزی خوب و بد زیاد داشتم اما از وقتی پای تو به زندگیم باز شد یه رویی از
عشق و دوست داشتنو تجربه کردم که تو هیچ برهه ای از زندگی ام تجربه اش
نکرده بودم. رویی از زندگی رو دیدم که لا به لای روزمرگی هام داشت گم

میشد. تو بدون توجه به داشته های من قلبمو لمس کردی. زخم هامو دیدی و ناخواسته مرهم شدی براشون. بدون اینکه من ازت بخوام به عزیزام محبت کردی. یه محبت واقعی و بی چشمداشت. روح با احساست بیشتر از هر چیزی منو یاد احساسات خودم انداخت. منو بیش از هر چیزی یاد خودم انداختی. یاد واقعی بودن، یاد زندگی کردن، من هر روز و هر شب تو رو یا تو رو کنارم دارم. می دونم زندگی با من اصلا راحت نیست. روزای سخت زیاد داره. گذشته از اون استرس آدمهایی که منتظر اینن که هر لحظه زمینم بزنن هم هست. می دونم که اگر بخوای با من زندگی کنی باید صبور باشی. می دونم که خواستنت خودخواهییه ولی این تنها خواسته ایه که نمیتونم ازش بگذرم. تمام این روزایی که بدون تو گذشت عین کابوس بود. یه کابوس که باعث شده بود در و دیوار خونه هم برام ترسناک بشن .

پاچه های شلوارش را کمی بالا می کشد و زانو می زند. مقابل چشم این همه آدمی که به ظاهر مشغول کارشان هستند جلوی پایم زانو می زند و من فقط مات و متحیر به کار هایش خیره می شوم. جعبه کوچکی را از جیبش بیرون می کشد و مقابلم می گیرد:

-حاضری از اینجا به بعدشو کنار هم پیر بشیم؟

از شدت شوک کارها و حرف هایش اشک چشمانم را پر می کند. موسیقی ملایمی پخش می شود و چند نفر دست می زنند. حواسم به اطراف نیست ولی از دور صدای فرهاد را می شنوم که فریاد می زند:

-جوابو بلند بگو.

بر می گردم و او و نیا رو کنار هم می بینم. شوک دیدن آن دو کمتر از اتفاقات دیگر است. اشکم شدت می گیرد. مردی از دور فریاد می زند:

-آقا حرف ندارن خانم .

بقیه دست از کار می کشند و به دنبال حرفش دست می زنند. صدای سوت های مخصوص فرهاد در فضا اکو می شود و نیا شادتر از هر وقتی می خندد. اشک دیدم را تار کرده و به سختی قدم بر می دارم و مقابله می ایستم:

-من چی می تونم بگم؟

بلند می شود و جعبه ی قدیمی را با انگشت زریبا و عتیقه ای که میانش می درخشد مقابل می گیرد:

-الان فقط می تونی بگی بله!

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت چهار صد و پنجاه و پنجم

#پرنثابت

ه

22:57

هیچکس

ک

کانال رسمی پرن ثابت 02.07.2021 21:56:04

انگشت را به دستم می کند و همه یک صدا دست می زنند و شادی آدم های غریب و آشنا فضای کوچک را پر می کند. نزدیکم می ایستد و آرام زمزمه می کند:

-این انگشترو مادرم وقتی حالش اینقدر بد نشده بود بهم داد. از مادر بزرگش بهش رسیده. گفت بمونه برای دختری که قلبمو مال خودش می کنه.

با دستانش صورتم را قاب می گیرد و اشک ها را کنار می زند:
-دیگه قراره تا وقتی در توانته منو تحمل کنی خوشگل خانم.
می بوسمش. رویایی که در خواب و بیداری رهایم نمی کرد بالاخره محقق می
شود. آرزوی افرا برای اینکه دنبال دلم بروم هم محقق می شود. میان کارگاهی
که فکر تاسیسیش رویای قشنگی بود که به دست انوش به واقعیت پیوست.
بالاخره با همه ی بالا و پایین های این راه ناهموار رسیدم به نقطه ای که می
شود کمی نفس کشید. دست انوش دور شانه هایم می نشیند. فرهاد، نیایی را
که سوار بر صندلی چرخدارش لبخند می زند نزدیکمان می آورد:
-حالا که بله رو دادی زودتر جمع کنین بریم خونه مامان مهین که امشب خاله
زری و حوری خانم مهمون مان. هنوز اوامر مهین خانم تمام و کمال اجرا نشده!
دیر برسیم پوستمون کنده است.
می خندم. خنده ای که آرام است و از آرامش قلبم می آید. دست انوش را می
گیرم و در سرم صدایی تکرار می کند:
-هیچکس اینجا گم نمیشود...

پایان

تابستان/۱۴۰۰

#هیچکس اینجا گم نمیشود

#پارت چهار صد و پنجاه و ششم

#پرنثابت